



نامه باستان

جلد ششم

ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب

دکتر میرحلال الدین کرمانی



نامه باستان

ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی

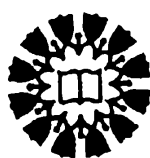
جلد ششم

(از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب)

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

تهران

۱۳۹۱



سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی

زبان و ادبیات فارسی

کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ -

نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی / میرجلال‌الدین کزازی. — تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی، ۱۳۸۸.

ج. — («سمت»؛ ۴۵۵، ۶۱۹، ۶۸۵، ۷۸۲، ۹۱۱، ۹۷۶، ۱۰۶۶، ۱۱۵۶، ۱۲۰۵. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۱، ۳۲، ۳۶، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۵۲، ۵۴، ۵۶)

ISBN 978-964-530-022-5 بها: ۱۵۵۰۰۰ ریال (ج. ۶).

ISBN 978-964-530-656-2 بها: ۸۵۵۰۰ ریال (ج. ۱).

ISBN 978-964-459-654-4 بها: ۹۴۰۰۰ ریال (ج. ۲).

ISBN 978-964-459-723-7 بها: ۸۳۵۰۰ ریال (ج. ۳).

ISBN 978-964-459-820-3 بها: ۱۰۲۵۰۰ ریال (ج. ۴).

ISBN 978-964-530-097-3 بها: ۱۳۵۰۰۰ ریال (ج. ۵).

Mir Jalal-od-Din Kazzazi. Ancient Book: The Edition and Interpretation of Shahname of Ferdowsi. پشت جلد به انگلیسی:

ج. ۶ (چاپ اول: زمستان ۱۳۸۴، چاپ سوم: زمستان ۱۳۸۸ (با اصلاحات)، چاپ چهارم: تابستان ۱۳۹۱).

کتابنامه: ص. ۹۲۷-۹۳۰ (ج. ۶)

مندرجات: ج. ۱. از آغاز تا پادشاهی منوچهر. — ج. ۲. از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب. — ج. ۳. داستان سیاوش. — ج. ۴. از داستان فرود سیاوش تا داستان اکوان دیو. — ج. ۵. از داستان بیژن و منیژه تا آغاز پادشاهی لهراسپ. — ج. ۶. از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب. ۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه — نقد و تفسیر. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. — شخصیتها. ۳. اساطیر ایرانی در ادبیات. ۴. شعر فارسی — قرن ۴ق. — تاریخ و نقد. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶؟ ق. شاهنامه — شرح. ب. سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی.

۸ فا ۱/۲۱

PIR ۴۴۹۵/ک ۴۳ ن ۲۶

م ۸۴-۳۴۵۸۸

شماره کتابشناسی ملی

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی



نامه باستان: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی (جلد ششم: از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب)

دکتر میرجلال‌الدین کزازی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۴

چاپ سوم: زمستان ۱۳۸۸ (با اصلاحات)

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۹۱

تعداد: ۵۰۰

حروفچینی و لیتوگرافی: «سمت»

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف

قیمت: ۱۵۵۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.

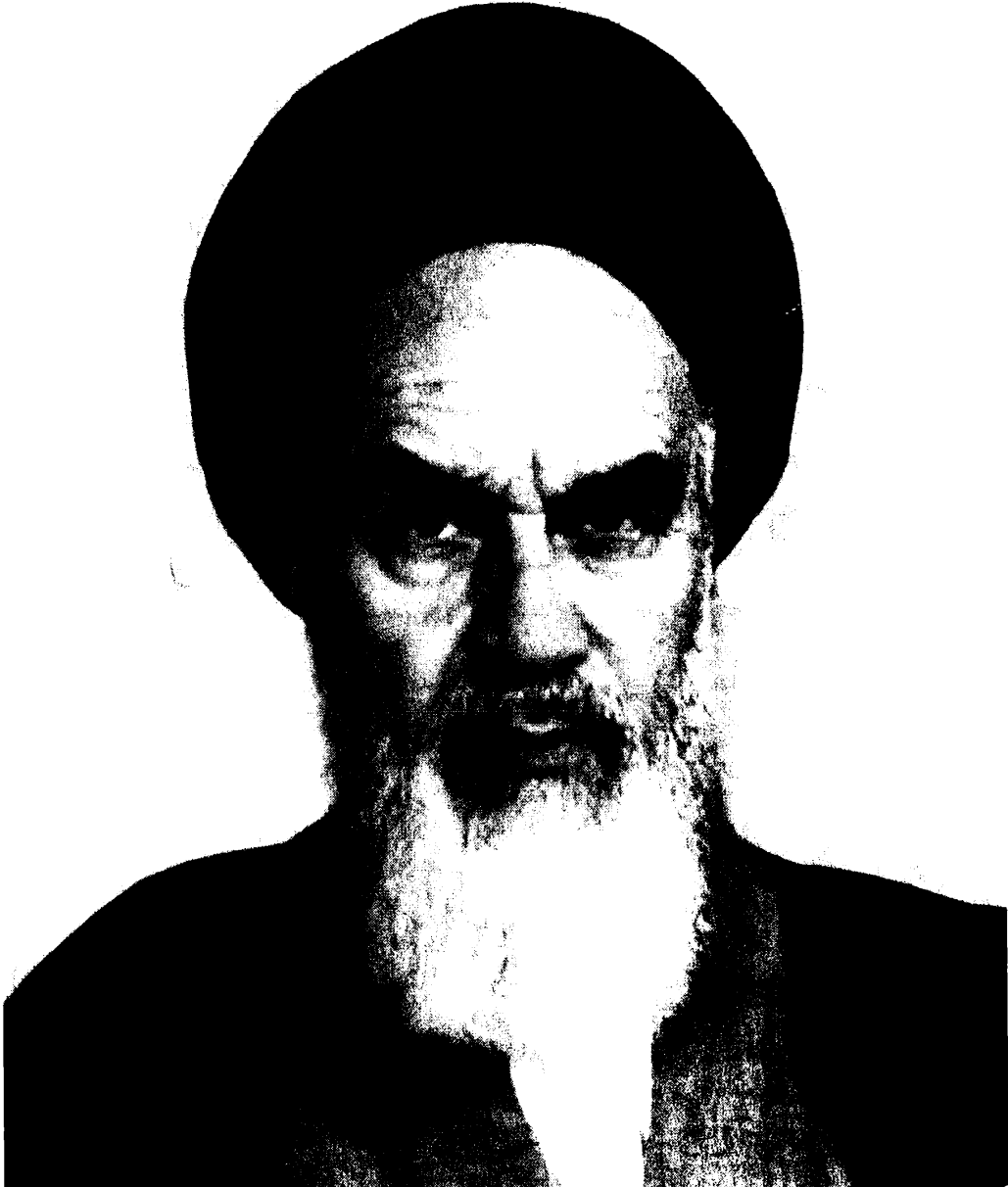
نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)، روبه‌روی بمپ گاز، کدپستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۲-۴۴۲۴۶۲۵۰.

www.samt.ac.ir

info@samt.ac.ir

هر شخص حقیقی یا حقوقی که تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر یا مؤلف، نشر یا بخش یا عرضه یا تکثیر یا تجدید چاپ نماید، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



رأس همه اصلاحات، اصلاح فرهنگ است.

صحیفه نور؛ ج ۱۰، ص ۵۵

سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبانی و مسائل این علوم است. ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیت موضوع اقتضا می کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را که به اختصار «سمت» نامیده می شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم پردازد و در هر کدام از رشته های علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند. دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحب نظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحله کمال مطلوب آن، باید به تدریج و پس از انتقادهای و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند. از آنجا که شاهنامه کتاب فرهنگ ایران و سند هویت فرهنگی ما ایرانیان است، سمت به عنوان سازمانی فرهنگی و آموزشی ضروری دانسته است که ویرایش و گزارش شاهنامه را آن چنان که درخور این کتاب ارجمند است، در برنامه انتشاراتی خود بگنجاند. کتاب حاضر با نام «نامه باستان: جلد ششم: از پادشاهی لهراسپ تا پادشاهی دارای داراب» از مجموعه ده جلدی است که ویرایش و گزارش شاهنامه را از آغاز تا انجام در برخواهد داشت. این مجموعه برای همه دوستاران شاهنامه به چاپ خواهد رسید؛ اما دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در مقطع دکتری و کارشناسی ارشد از این مجلد و مجلدهای دیگر که به یاری خداوند در آینده چاپ خواهد شد، می توانند بهره مند گردند.

از استادان و صاحب نظران ارجمند تقاضا می شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعه دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	دیباچه
۱	آرش کمانگیر
۷	پادشاهی لهراسپ
۸	رفتن گشتاسپ از پیش، لهراسپ به خشم
۹	باز آمدن گشتاسپ با زریر
۱۲	رفتن گشتاسپ به سوی روم
۱۲	رسیدن گشتاسپ به روم
۱۵	بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش
۱۶	داستان کتایون و گشتاسپ
۱۸	دادن قیصر کتایون گشتاسپ را
۱۹	داستان میرین با قیصر روم
۲۲	کشتن گشتاسپ گرگ را
۲۶	به زن خواستن اهرن دختر سیوم را
۲۹	کشتن گشتاسپ ازدها را
۳۲	هنر نمودن گشتاسپ در میدان
۳۴	نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او
۳۶	رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس
۳۷	باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ
۴۰	بردن زریر پیغام لهراسپ را به قیصر
۴۱	باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ تخت ایران او را

صفحه	عنوان
۴۵	پادشاهی گشتاسپ
۴۵	به خواب دیدن فردوسی دقیقی را
۴۵	به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ
۴۶	پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را
۴۹	نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را
۵۰	نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را
۵۲	پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را
۵۳	پاسخ دادن زریر ارجاسپ را
۵۵	بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ
۵۷	گرد آوردن گشتاسپ لشکر خویش را
۵۸	پیش گفتن جاماسپ انجام رزم را با گشتاسپ
۶۳	لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ
۶۴	آغاز رزم ایرانیان و تورانیان
۶۶	کشته شدن گرامی، پور جاماسپ
۶۸	کشته شدن زریر برادر گشتاسپ
۶۹	کشته شدن زریر به دست بیدرفش
۷۱	آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر
۷۲	رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ
۷۴	کشتن بستور و اسفندیار بیدرفش را
۷۶	گریختن ارجاسپ از کارزار
۷۶	بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار
۷۸	باز آمدن گشتاسپ به بلخ
۷۹	فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین به گرفتن ایشان از او
۸۱	بدگویی گرزم از اسفندیار
۸۲	آمدن جاماسپ نزد اسفندیار
۸۴	بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

صفحه	عنوان
۸۶	رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ باری دیگر
۸۷	سخن فردوسی و نکوهیدن او مر دقیقی را
۸۹	آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ
۹۱	آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن سوی بلخ
۹۳	هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ
۹۵	رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار
۹۸	دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را
۱۰۱	رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ
۱۰۶	گریختن ارجاسپ از آوردگاه
۱۰۷	فرستادن گشتاسپ اسفندیار را دیگر بار به جنگ ارجاسپ
۱۰۹	داستان هفت خوان اسفندیار
۱۱۰	آغاز داستان
۱۱۲	خوان نخست: کشتن اسفندیار گرگان را
۱۱۳	خوان دوم: کشتن اسفندیار شیران را
۱۱۴	خوان سوم: کشتن اسفندیار اژدها را
۱۱۶	خوان چهارم: کشتن اسفندیار زن جادو را
۱۱۹	خوان پنجم: کشتن اسفندیار سیمرغ را
۱۲۱	خوان ششم: گذشتن اسفندیار از برف
۱۲۵	خوان هفتم: گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را
۱۲۷	رفتن اسفندیار به رویین دژ در جامه بازارگانان
۱۳۱	شناختن خواهران اسفندیار را
۱۳۳	تاختن پشوتن به رویین دژ
۱۳۵	کشتن اسفندیار ارجاسپ را
۱۳۷	کشتن اسفندیار کهرم را
۱۴۰	نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او
۱۴۱	بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

هفت

صفحه	عنوان
۱۴۵	داستان رستم و اسفندیار
۱۴۵	آغاز داستان
۱۴۸	خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر
۱۵۰	پاسخ دادن گشتاسپ پسر را
۱۵۲	پند دادن کتایون اسفندیار را
۱۵۳	لشکر آوردن اسفندیار به زابل
۱۵۴	فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم
۱۵۷	رسیدن بهمن به نزد زال
۱۵۸	پیغام دادن بهمن رستم را
۱۶۰	پاسخ دادن رستم بهمن را
۱۶۳	بازگشتن بهمن
۱۶۴	رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر
۱۶۷	ناخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی
۱۶۹	پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی
۱۷۱	نکوهیدن اسفندیار نژاد رستم را
۱۷۱	پاسخ رستم اسفندیار را
۱۷۳	ستودن اسفندیار نژاد خویش را
۱۷۵	ستودن رستم پهلوانی خود را
۱۷۶	زور آزمودن رستم و اسفندیار با یکدیگر
۱۷۸	می خوردن رستم با اسفندیار
۱۸۱	بازگشتن رستم به ایوان خود
۱۸۳	پند دادن زال رستم را
۱۸۶	رزم رستم با اسفندیار
۱۸۹	کشته شدن پسران اسفندیار به دست زواره و فرامرز
۱۹۱	گریختن رستم به بالای کوه
۱۹۴	رای زدن رستم با خویشان

صفحه	عنوان
۱۹۶	چاره ساختن سیمرغ رستم را
۱۹۹	بازگشتن رستم به رزم اسفندیار
۲۰۱	تیر انداختن رستم اسفندیار را بر چشم
۲۰۴	اندرز کردن اسفندیار رستم را
۲۰۷	آوردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ
۲۱۱	بازفرستادن رستم بهمن را به ایران
۲۱۴	داستان رستم و شغاد
۲۱۴	آغاز داستان
۲۱۵	رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد
۲۱۹	چاه کردن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم و زواره در آن
۲۲۱	کشتن رستم شغاد را و مردن
	آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت پدر را و به دخمه
۲۲۲	نهادن
۲۲۵	لشکر کشیدن فرامرز به کین ستانی رستم و کشتن او شاه کابل را
۲۲۶	بیهوش گشتن رودابه از سوگی رستم
۲۲۷	سپردن گشتاسپ پادشاهی را به بهمن و مردن
۲۲۹	پادشاهی بهمن اسفندیار
۲۲۹	کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار
۲۳۰	در بند انداختن بهمن زال را
۲۳۲	رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او
۲۳۳	رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران
۲۳۵	به زنی گرفتن بهمن همای دخترخویش را
۲۳۶	پادشاهی همای چهارزاد
۲۳۶	بر آب نهادن همای پور خود داراب را
۲۳۷	پروردن گازر داراب را
۲۴۰	پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر و جنگ آوردن با رومیان

صفحه	عنوان
۲۴۲	آگاه شدن رشنواد از کار داراب
۲۴۴	رزم داراب با لشکر روم
۲۴۶	شناختن همای پسر را
۲۴۷	بر تخت نشاندن همای داراب را
۲۵۰	پادشاهی داراب
۲۵۰	آغاز داستان
۲۵۱	شکستن داراب لشکر تازیان را
۲۵۲	رزم داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دختر او را
۲۵۴	باز فرستادن داراب ناهید را و زادن سکندر از او
۲۵۶	پادشاهی دارای داراب
۲۵۷	مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر
۲۵۹	آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا
۲۶۲	رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او
۲۶۳	رزم دوم دارا با اسکندر
۲۶۵	رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان
۲۶۷	نامه دارا به اسکندر و آشتی جستن
۲۶۸	کشته شدن دارا به دست دستوران خود
۲۶۹	اندرز کردن دارا اسکندر را و مردن
۲۷۲	نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران
۲۷۵	بخشهای برافزوده
۲۷۵	در بند انداختن بهمن زال را
۲۷۷	گزارش بیتها
۹۲۱	فرهنگ واژگان
۹۲۵	واژه‌نمای ریشه‌شناختی
۹۲۷	کتابنما

دِباچه

آرش کمانگیر

پرده نخستین

شوره بومهای تفته، تا چشم می تواند دید، بر پهنه ایران زمین دامن درگسترده اند؛ شیارها و ترکهایی پرشمار که به دهانهایی می مانند گشاده از تشنگی به سوی آسمان و باران، این بومهای خشک و دژم را فروشکافته است. آنچه، در این دیولاهای دژم، فراگوش می آید تنها غریو باد توفنده است که چون دیوی رسته از بند بر این پهنه های تهی و خاموش می توفد و رمه هایی از بوته های درشت خار را گرد می آورد و در پیش می افکند و بر آنها می راند. به راستی، شبانی شگفت تر از این باد توفنده دمنده نمی توان یافت و رمه ای شگرف تر از آن خاربنان اهریمنی که بادشان در پیش می راند؛ تا هیمة های دوزخ را بدانها برافروزد و بتابد. سالی چند است که ایران، این سرزمین سپند اهورایی، ناوردگاه اهریمن شده است و از سویی، جنگ آن را به تباهی می کشد و از دیگر سوی، خشکی و تنگسالی. مرغزاران خرم، آن دریا های سبز و خوشه های زرد و بالیده گندم که دشت و راغ را به زری گدازان و روان فرو می پوشیدند، جای به شوره بومهایی تفته پرداخته اند که تنها کنام دیوان و ددان را می سزند و می برازند. این بومها، در پرتو گدازان خورشید، می جوشند و چشمه ساران و رودخانه ها می خوشند و دیوان دروند، شادمان از این مایه تباهی و تیره روزی که ایرانیان را آماج گرفته است و به ستوه آورده است، فریاد پیروزی برمی کشند و می خروشدند.

افراسیاب جادو، دشمن دیرین ایران که ددمنشی دیو خوست، به ایران زمین

تاخته است و زوتهماسپ، پادشاه ایران، را در ناچاری و درماندگی درانداخته است. دو سپاه دیری با یکدیگر برآویخته‌اند و هنگامه‌ها انگیخته‌اند و خونها ریخته‌اند. اینک، سوده و فرسوده از نبرد و آورد و از درشتی و پلشتی، آشتی و آرامش را چاره می‌جویند. زیرا بیماری و «مرگامرگ» نیز در دو سپاه گسترش یافته است و بر رنج گرسنگی و بی‌توشگی افزون گردیده است. هر دم مردی، در ناوردی نابرابر با بیماری و مرگ ناگزیر، از پای درمی‌افتد و مویه‌ای از گوشه‌ای، دلشکن و جانخراش، برمی‌خیزد. خوشه‌ها بر باد رفته است و توشه‌ها از یاد و آنچه مانده است تنها گوشه‌هاست، گوشه‌هایی مرگ‌آباد. بی‌برگی و بیابان‌مرگی در شکسته و پیروز یا بداختر و بهروز نمی‌شناسد. آنگاه که فراز آمد، هم اشوندان پاک را که ایرانیانند می‌گدازد و از پای درمی‌اندازد، هم دروندان پلید را که تورانیانند.

از آن است که هم زو، ستوهیده از آزارهای پی‌درپی و نوبه‌نو، هم افراسیاب، از گرسنگی رنجه و از بیماری بیتاب، بر آن سر می‌افتند که دست از آویزش و خونریزش بازدارند و نبرد و آورد را به فرجام آرند؛ تا مگر چنان شود که مرد از گرد برخیزد و از داغ و درد بیاساید و جهان را باری دیگر خرمی و لبان خشکیده و شکافته از تشنگی را خنده بیاراید!

پرده دوم

افراسیاب، ستمگار و درازدست، به ایران تاخته است تا سرزمینهایی از آن را به فرمان درآورد و به خاک توران بپیوندد. انگیزه نیرومند و بنیادین او، در نبرد، جهانخوارگی و جهانبارگی بوده است. از این روی، چون با نبرد به خواسته خویش دست نمی‌یابد و دلیری و پایداری یلان ایرانی او را در رسیدن به خواستش ناکام می‌گذارد، ترفندی می‌زند و به نیرنگ و فریب، می‌کوشد که پاره‌هایی از ایران‌زمین را از آن بگسلد و فراچنگ آورد. آن ترفند که شاه تیره‌دل سخت بدان امید بسته بوده است، این است که به یاری تیری که کمانداری از ایران آن را درخواست افکند، مرز میان ایران و توران را بیابند و نشان برزنند.

ایرانیان چندی می‌پژوهند و باز می‌جویند که تیراندازی نیرومند و چیره‌دست

دیباجه ۳

را بیابند که کاری چنین شگرف و دشوار را به انجام بتواند رسانید و باری چنین گران و پشت شکن را که کوه بشکوه را نیز به ستوه می توانست آورد و فرومی توانست خماند، بتواند برد؛ نشان زدن مرزهای ایران کار و باری است که هر دل را، حتی دل تهم ترین و توانا ترین پهلوان را، از هراس درمی آکند و لرزه بر هر پشت، حتی فراخ ترین و نیرومند ترین و ستبر ترین، درمی افکند. سرانجام، پهلوانی پیر به نام آرش می پذیرد که آن کار را به انجام برساند و ایرانیان را به کام؛ پهلوانی سپیدموی و سالمند که گذر زمان را به ریشخند گرفته است و از آن روی دیر در جهان زیسته است که بدان کار سترگ و سهمگین دست یازد و جان در راه ایران دربازد.

زو می فرماید که تیر مرزانگیز و مرگ آمیز را به شیوه ای رازآلود و آیینی فراهم آورند؛ تیری شگرف و پردازوگیر که آرش می باید، با همه توش و توان خویش، آن را تا دورترین جایی از جهان که می تواند دراندازد و قلمرو سرزمین اهورایی فروغ را، در پهنه تیرگیهای اهریمنی توران، بدان نشان زند و نشان دهد. چوبه تیر را از درختی سپند رسته در جنگلی ویژه می ستانند و پر آن را از شاهینی بآیین که در کوهی سپهرسای آشیان دارد، برمی گیرند و آهن پیکانش را از کانی بهرام پرورد و نام آورد؛ چوبه ای همه کوبه و پری باره بر و خاره در و آهنی کوه کاف و گردون شکاف. آنگاه که تیر فراهم می آید، زو پیر دلیر هژیر را می فرماید که آماده افکندن آن شود. افراسیاب، شکفته دل و شادمان از آنکه فسون و فریش کارگر افتاده است و تیر هواگیر آرش، هرچند پرزور و تیزپرباشد، فرسنگی دو سه بیش پیش نخواهد رفت، آن را نشانه ای می نهد و فرمان می دهد که پهلو گو تیر را از جایی که در چشمرس وی باشد دراندازد.

پرده سوم

پهلوان پیر، در برابر زو تهماسب شهریار ایران، نماز می برد و او را آفرین می خواند و به آواز می گوید: «شهریارا! مهین یارا! دادار دادگر فره ایزدی را از تو و از ایرانشهر بازمگیراد! دست بدی همواره از تو و از خانمان آریایی ما به دور باد! به فر ایزدی و

فروغ فرخنده اورمزدی، تیر را به دورترین جای درخواهم انداخت و چنان خواهم ساخت که مرزهای ایران فراخ تر از هر زمان گردد و بدان سان دور که چشم دروندان دد کور آید و از دریغ و درد، روزشان شب دیجور. به بخت بلند زو، رنگ و ریو دشمنان را به خود آنان بازخواهم گرداند و پالیز دلاویز را از خار و خو خواهم پیراست و چنان خواهم کرد که در این باغ بهی و فرهی، جز نسرين و ورد نروید و پای رونده در آن مگر بر سنبل نازپرورد نپوید. ایدون باد و فر و فروغ میهن مهین هماره افزون باد!»

آرش این سخنان را می گوید و بالا می خماند و برون می رود تا به کرداری شگفت دست یازد و کاری بزرگ و بیم انگیز را بیاغازد که هیچ یلی تهم پیش از او بدان دست نیاخته بود و پس از وی نیز دست نمی توانست یاخت. او بر سر آینده و سرنوشت ایران به برد و باخت پرداخته بود. ایرانیان، در سراسر ایران شهر، به کماندار نامبردار خویش چشم برد و خسته بودند و دل از نوش آذری اهورایی افروخته بودند که مهر میهن است، آن مهترین مهر که مرد جان آگاه را از بهره های جهان بهترین بهر است.

آرش گو، تیزپای و تندپوی چون آتش نو، از نزد زو به در می آید و بر کوه سرنوشت فرامی رود؛ بر کوه رویان در طبرستان که سینه سپهر را می سفته است و در گوش مهر راز می گفته است. بر ستیغ کوه که بیشینه ماههای سال یال در چادر میغ می پوشیده است، می ایستد، روی به سوی توران، چون بارویی ستبر و ستوار که از تازش تندبادهای توفنده و از غرش تندرهای خروشان، خم بر ابروی نمی آورد. آرش، کماندار سرنوشت، پهلوان آزاده آریایی، کمان کیانی را از شگاوه در می کشد و چندی، باژخوان و نوان، شاخ آهوان را می پساود. سپس کمان را می خماند و زه بر آن می افکند. چرخ، زهازه گویان، آرش را که بر چگاد رویان بر ایستاده است و گیسوان بلندش در باد افشان است به شگفتی می نگرد و بر کمان وی که دل زمان با تپش آن می تپد، رشک می برد. سپس تیر را، تنها تیری را که در ترکش دارد، از آن برمی گیرد؛ نخستین و واپسین تیر ترکش که ایرانی نو، بلند و بشکوه، با آن آغاز

دیاچه ۵

می خواهد گرفت. تیر را در کمان می نهد و زه را در شکاف سوفار آن می افکند. آرش بالا می افرازد؛ بالایی به بلندی ایران و سینه می گشاید؛ سینه‌ای به فراخی پهنه‌های ایران زمین. دم فرومی بندد؛ در این هنگام، جهان به یکبارگی دم فرو بسته است. تیر را، فرو گرفته با انگشتان شست و زهگیر، فرو می کشد. بازوی ستبر و نیرومند وی برمی آید، چون چنبر چرخ. همه توش و تاب و توان ایران، در این بازو، گرد آمده است و فرو فشرده شده است. شاخ آهوان سر بر یکدیگر می ساینند و نیم چنبر چرخ، بدین سان، چنبری بونده و بآیین می گردد. مگر نه این است که چنبر نماد جاودانگی و سرآمدگی است و نشانگاه آغاز و انجام هستی به یکبارگی، بی هیچ خرده و پاره و پیراسته از هر فزود و کاست؟ دستان آرش که از آن پس داستان خواهد شد، اندکی می لرزد؛ زیرا این دستان سرنوشت ایران را برمی خواهند نهاد و رقم می خواهند زد. تیرها می شود، زمین اوبار و آسمان گذار، با خروشی سهمگین که پرده‌های زمان را فرومی درد و مرزهای مکان را درهم می شکند. آن خروش هنوز، از فراسوی هزاره‌ها، فراگوش می آید و چون نوای نوش هوش ما را می نوازد و از هر یاد جز یاد ایران می پیراید و می پردازد.

آنگاه که تیر از کمان می جهد، جان روشن و پاک آرش، همدل و همدوش با آن، از دام تن می رهد. پهلوان پیر همه هوش و هستی خویش را در تیر می دمد و با افکندن آن، از گوشتی و مغاک خاک می رمد و بی درنگ و به ناگاه در مینوی برین می چمد و می آرمد، چغانه زن و چمانه گیر. او می میرد تا ایران جاودانه جان بگیرد. او در جای از پای درمی آید تا ایران جاودان بر پای بماند و بر جای. خزان وی بهاری شکوفان و گلپیز را به ارمغان می آورد، بیگانه با هر پاییز پژمرده و برگریز. آری! با هر دید و داوری، آرش آن کمانگیر پیر جان در کار تیر کرده است تا ما ایرانیان بمانیم و بپاییم.

پردهٔ پسین

تیر آرش، به تیزی و تندی آتش، سرانداز و سرکش، می پرد و باشه وار و شاهین وش، هوا را برمی درد. تیر که پگاهان در افکنده شده است، در درازای روز، روزی

به دیریازی تاریخ و پیشینه ایران، پهنه‌ها را درمی‌نوردد؛ از دشتهای فراخ و کوهساران بلند و دره‌های ژرف برمی‌گذرد و سرانجام شامگاهان در خلم، جایی در فرارود، برگردوبنی فرومی‌نشیند. تیر را که افراسیاب مهر بر آن نهاده است، از خلم به طبرستان می‌آورند. شاه توران، آنگاه که تیر را می‌بیند، سخت به شگفت می‌آید و زبان برمی‌گشاید که: «ای شگفتاشگفت! چگونه تیری راهی چنین دراز را پیموده است و فرسنگها فرسنگ را پس پشت نهاده است! بی‌گمان نیرویی فراسویی در کار است و با نیرویی چنین، کار ما زار است. بهتر آن است که پیمان به سر بریم و بدین بهانه، جان به‌در. آستین برمی‌بایدمان زد و دامان برکمر. آنچه ما را می‌سزد این است؛ زیرا جان، به هر روی و رای، شیرین است؛ خوارش نمی‌توان انگاشت. می‌بایدش نیک گرامی شمرد و پاس داشت. پس بسازید، رخت برستن را و از دامگاه مرگ رستن را.»

بدین‌سان افراسیاب جادو ایران را وامی‌نهد و به سرزمین خویش، در آن سوی آمودریا، راه می‌برد. در پی این پیروزی در زمین در آسمان نیز تشر، ستاره رخشان باران، بر اپوش، دیو خشکسالی، چیره می‌شود و چشم و روی اهریمن خیره و تیره. ابرهای تودرتوی بارانزای آسمان ایران را فرو می‌پوشند و زندگی و آبادنی، فرهی و فراخی، به فراوانی بر ایران‌شهر فرومی‌بارد و سایه‌های سیاهی و تیرگیهای تباهی از هم فرومی‌پاشند و روز، رخشان و پر امید، برمی‌دمد و در هر سوی دامان در می‌گسترد. روزی به دیرینگی و درازی تاریخ ایران، این سرزمین سپند هزاره‌ها که هزاران آرش را در دامان مهر خویش پدید آورده است و پرورده؛ آرشانی آتش نهاد و دریاوش که همواره از شب ایران روزی رخشان ساخته‌اند.

میرجلال‌الدین کزازی

پادشاهی لهراسپ

چو لهراسپ بنشست بر تختِ داد؛
 جهانِ آفرین را ستایش گرفت؛
 چنین گفت ک: «از داورِ داد و پاک،
 نگارنده چرخِ گردنده اوست؛
 چو دریا و کوه و زمین آفرید،
 یکی تیزگردان و دیگر بجای؛
 چو [مور] از برِ گوی، ما در میان،
 تو شادان دل و مرگ چنگالِ تیز،
 ز آز و فزونی به یک سو شویم؛
 از این تاجِ شاهی و تختِ بلند،
 مگر بهره‌مان، ز این سرایِ سپنج،
 من از پندِ کیخسرو افزون کنم:
 بسازید و از داد باشید شاد،
 مِهانِ جهانِ آفرین خواندند؛
 گرانمایه لهراسپ آرام یافت؛
 وز آن پس، فرستاد کسها به روم؛
 ز هر مرز، هر کس که دانا بُدند؛
 ز هر کشوری، برگرفتند راه؛
 ز دانش، چشیدند هر شور و تلخ؛
 یکی شارستانی برآورد شاه،
 به شاهنشهی تاج بر سر نهاد،
 نیایش و را در فزایش گرفت.
 پرامید باشید و با ترس و باک؛
 فزاینده فرّه بنده اوست.
 بلند آسمان از برش برکشید؛ ۵
 به جنبش، ندادش نگارنده پای؛
 به رنجِ تن و آز و سود و زیان.
 نشسته چو شیرِ ثیان پرستیز!
 به نادانیِ خویش، خستو شویم.
 نجویم جز داد و آرام و پند؛ ۱۰
 نیاید همی کین و نفرین و رنج!
 ز دل، کینه و آز بیرون کنم.
 تنِ آسان و از کین مگیرید یاد.»
 و را شهریارِ زمین خواندند.
 خرد مایه و کام پدرام یافت؛ ۱۵
 به هند و به چین و به آباد بوم.
 به پیمایش اندر، توانا بُدند،
 برفتند، پویان، به نزدیکی شاه.
 نبودند، با کام، چندی به بلخ.
 پر از برزن و کوی و بازارگاه. ۲۰

به هر برزنی، جشنگاهی سده؛ همه، گرد برگردش، آتشکده.
یکی آذری ساخت، بُرزین به نام، که با فرهی بود و با بُرز و کام.

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم

دو فرزند بودش، به سانِ دو ماه، سزاوارِ شاهی و تخت و کلاه؛
یکی نام گشتاسپ و دیگر زَریر، که زیر آوریدی سرِ نرّه شیر.
گذشته، به هر دانشی، از پدر؛ ز لشکر، به مردی، برآورده سر. ۲۵
دو شاهِ سرافراز و دو نیک‌پی؛ نبیره جهاندار کاوش کی.
برایشان، بُدی جانِ لهراسپ شاد؛ وزایشان، نکردی ز گشتاسپ یاد؛
که گشتاسپ را سر پر از باد بود؛ وز آن کارِ لهراسپ، ناشاد بود.
چنین، تا برآمد بر این روزگار؛ پر از درد گشتاسپ، از شهریار.
چنان بُد که در پارس یک روز تخت نهادند، زیر گُل افشان درخت. ۳۰
بفرمود لهراسپ تا مهتران برفتند، چندی ز لشکر سران.
به خوان بر، یکی جام می خواستند؛ دلِ شاهِ گیتی بیاراستند.
چو گشتاسپ می خورد، بر پای خاست، چنین گفت ک: «ای شاهِ باداد و راست!
به شاهی، نشستِ تو فرخنده باد! همان، جاودان، نامِ تو زنده باد!
تو را داد یزدان کلاه و کمر؛ دگر، شاه کیخسرو دادگر. ۳۵
کنون من یکی بنده‌ام بر درت، پرستنده اختر و افسرت.
ندارم کسی را زمردان به مرد، گر آیند پیشم به روزِ نبرد،
مگر رستم زالِ سامِ سوار؛ که با او نسازد کسی کارزار.
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت، تو را داد تخت و خود اندر گذشت.
گر ایدون که هستم ز ارزانیان، مرا نام بر تاج و تختِ گیان. ۴۰
چنین هم که‌ام پیش تو بنده‌وار، همی باشم و خوانمت شهریار.
به گشتاسپ گفت: «ای پسر! گوش دار! که چونین نه خوب آید، از نامدار.
چو اندرز کیخسرو آرم به یاد، تو بشنو؛ نگر؛ سرنپیچی ز داد!

یکی خَوْ بُود، پیشِ باغ بهار؛
 همه باغ، از او، پُرز آهو شود؛ ۴۵
 سخن را بسنج و به اندازه گوی.
 بیامد زپیشِ پدر، روی زرد.
 چنین باش و با زاده، هرگز مساز.
 همه گُرد و شایسته کارزار.
 همه رازها، پیشِ ایشان، براند؛ ۵۰
 دل و دیده ز این بارگه برگنید.
 چو برداری، آرامگاهت کجاست؟
 مرا شاد دارند و روشن روان.
 نبشته ز مُشکِ سیه بر پَرنده؛
 ز فرمان و رایِ تو، برنگذرم. ۵۵
 همی رفت، جوشان و گریزی به دست.
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد.
 همه بودنی، پیشِ ایشان، براند.
 دلم کرد پردرد و سر پر ز گُرد.
 شد، اندر جهان، نامور بی هَمال. ۶۰
 ز باغِ من آواره شد میوه دار.
 بفرمود تا پیشِ او شد زریز.
 سوارانِ گُرد اذرِ کارزار.
 - مبادا بر و بوم جادوستان!
 سویِ چین، گُرازه گُرازد تفت. ۶۵

مرا گفت: «بیدادگر شهریار
 که چون آب یابد، بنیرو شود؛
 جوانی هنوز؛ این بلندی مجوی؛
 چو گشتاسپ بشنید، شد پر ز درد؛
 همی گفت: «بیگانگان را نواز؛
 ز لشکر ورا بود سیصد سوار،
 فرود آمد و کهتران را بخواند؛
 که: «امشب، همه ساز رفتن کنید؛
 یکی گفت از ایشان که: «راحت کجاست؟
 چنین داد پاسخ که: «در هندوان،
 یکی نامه دارم من از شاهِ هند،
 که: «گریزی من آیی، تو را کهترم؛
 چو شب تیره شد، با سپه برنشست؛
 به شبگیر، لهراسپ آگاه شد؛
 ز لشکر، جهاندیدگان را بخواند؛
 «ببینید - گفت: این که گشتاسپ کرد!
 بپروردمش، تا برآورد یال؛
 بدان گه که گفتم که آمد به بار،
 بگفت و بر اندیشه بر بود، دیر؛
 بدو گفت: «بگزين ز لشکر هزار،
 برو، تیز، بر سویِ هندوستان؛
 سویِ روم، گسَتهَم نوذر برفت؛

باز آمدن گشتاسپ با زیر

جفادیده گشتاسپ، پر آب چشم،
 همی راند، پیشِ اندرون، پر ز خشم.
 همی تاخت، تا پیشِ کابل رسید؛
 درختِ گل و سبزه و آب دید.

بدان جایِ خرّم، فرود آمدند؛
 همه کوهسارانش نخچیر بود؛
 شب تیره، می خواست از میگسار؛
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز،
 همی تاخت، اندر پی او، زیر؛
 چو آواز اسپان برآمد ز راه،
 چو بنهاد گشتاسپ گوش اندر آن،
 که: «این جز به آواز اسپ زیر
 نه تنها بیامد، گر اوی آمده ست؛
 هنوز اندر این بُد که گردی بنفش
 زیر سپهبد به پیش سپاه،
 چو گشتاسپ را دید، گریان برفت؛
 جهان آفرین را ستایش گرفت؛
 گرفتند مر یکدگر را کنار؛
 ز لشکر هر آن کس که بُد پیشرو،
 بخواندند و نزدیک بنشانند؛
 چنین گفت از ایشان یکی نامور،
 ستاره شناسان ایران گرو،
 "به اخترت - گویند: کیخسروی؛
 کنون، افسر شاه هندوستان
 از ایشان، کسی نیست یزدان پرست؛
 نگر تا پسند آید، اندر خرد،
 تو را از پدر، سر به سر، نیگوی ست؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای نامجوی!
 به کاوسیان، خواهد او نیگوی؛
 مرا و تو را، نزد او، جای نیست؛

ببودند، یک روز و دم برزدند.
 به جوی، آبها چون می و شیر بود.
 ۷۰ ببردند شمع، از بر جویبار.
 برفتند از آن بیشه، با باز و یوز.
 زمانی، به جای، نیاسود دیر.
 برفتند گردان ز نخچیرگاه.
 چنین گفت با نامور مهتران.
 ۷۵ نماند؛ که او راست آواز شیر.
 که با لشکری جنگجوی آمده ست.
 پدید آمد و پیل پیکر درفش.
 چو باد دمان، اندر آمد ز راه.
 پیاده، بدو روی بنهاد و تفت؛
 ۸۰ به پیش برادر، نیایش گرفت.
 نشستند، شادان، در آن مرغزار.
 ورا خواندی شاه لهراسپ گو،
 ز هر جایگاهی، سخن راندند.
 به گشتاسپ ک: «ای گرد زرین کمر!
 هر آن کس که دانیم دانش پژوه،
 ۸۵ به شاهی، بدان پایگه بر شوی.
 پرستی؛ نباشیم همداستان.
 یکی هم ندارند با شاه دست.
 کجا رای را شاه فرمان برد؟
 ندانم که آزدن از بهر چیست!»
 ۹۰ ندارم، به پیش پدر، آب روی.
 بزرگی و هم افسر خسروی.
 به از بندگی کردنش، رای نیست.

ز بهر تو را، بازگردم کنون؛
 اگر تاج ایران سپارد به من،
 و گرنه، نباشم به درگاهِ اوی؛
 به جایی شوم کم نیابند، نیز؛
 بگفت این و برگشت، از آن مرغزار؛
 چو بشنید لهراسپ، با مهتران،
 جهانجوی روی پدر دید باز؛
 ورا، تنگ، لهراسپ در برگرفت؛
 که: «تاج تو تاجِ سرِ ماه بادا!
 که هَزْمان بیاموزدت راهِ بد،
 ز شاهی، مرا نام تاج است و تخت؛
 ورا گفت گشتاسپ ک: «ای شهریار!
 اگر کم کنی جاه، فرمان کنم؛
 بزرگان برفتند با او به راه،
 بیاراست ایوانِ گوهرنگار؛
 یکی جشن کردند کز چرخِ ماه،
 چنان شد ز مستی که هر مهتری
 برفتند و بگذشت چندی بر این؛
 به کاوسیان بود لهراسپ شاد؛
 همی گفت: «هر چند کوشم به رای؛
 اگر با سواران شوم، مهتری
 به چاره، ز ره بازگرداندم؛
 چو تنها شوم، ننگ دارم همی؛
 دلِ او به کاوسیان است شاد؛
 چو یک تن شوم، چون کند خواستار،

ز لهراسپ، دارم دلی پر زخون.
 پرستش کنم، چون بتان را شمن؛ ۹۵
 ندارم دلم روشن، از ماهِ اوی.
 به لهراسپ مانم، همه مرز و چیز.
 بیامد، برِ نامور شهریار.
 پذیره شدش، با سپاهی گران.
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز. ۱۰۰
 بدان پوزش، آرایش اندر گرفت،
 ز تو، دیو را دست کوتاه بادا!
 چو دستورِ بد بر درِ شاهِ بد.
 تو را مُهر و فرمان و پیمان و بخت.
 منم، بردرت، چون یکی پیشکار. ۱۰۵
 به پیمان، روان را گروگان کنم.
 گُرازان و گویان، به ایوانِ شاه.
 نهادند خوان و می خوشگوار.
 ستاره ببارید بر جشنگاه.
 برفتند، بر سر ز گُل افسری. ۱۱۰
 ندید آن جوان از پدر آفرین.
 همیشه ز کیخسروش بود یاد.
 نیارم همی چارهٔ این به جای:
 فرستد پَسَم [تیز]، بالِ شکری.
 بسی خواهش و پندها راندم. ۱۱۵
 ز لهراسپ، دل تنگ دارم همی.
 نیابد گذر مهرِ او بر نژاد.
 چه داند که من چون شدم، شهریار؟»

رفتن گشتاسپ به سوی روم

شب تیره شب‌دیز لهراسپی، بیاورد، با زین گشتاسپی.
 بپوشید زربفت رومی‌قبای؛ ز تاج، اندر آویخت پَر همای. ۱۲۰
 ز دینار و از گوهر شاهوار، بیاورد، چندان کِش آمد به کار.
 از ایران سوی روم بنهاد روی، به دل گاهجوی و به سر راهجوی.
 پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد، بپچید و شادی‌ش کوتاه شد.
 ز ریر و همه بخردان را بخواند؛ ز گشتاسپ، چندی، سخن‌ها براند.
 بدیشان چنین گفت ک: «این شیرمرد سر تاجدار اندر آرد به گرد. ۱۲۵
 چه بینید و این را چه درمان کنید؟ شاید که این بر دل آسان کنید.»
 چنین گفت موبد که: «ای نیک‌بخت! گرامی، به مردان، بُود تاج و تخت.
 چو گشتاسپ، فرزند کس را نبود. نه هرگز کس از نامداران شنود.
 ز هر سو، نباید فرستاد کس، دلاور بزرگان فریادرس.
 گراو بازگردد، تو زُفتی مکن؛ هنر جوی و با چرخ، جفتی مکن؛ ۱۳۰
 که تاج کیان چون تو بیند بسی؛ نماند همی مهر او بر کسی.
 به گشتاسپ ده، زاین جهان، کشوری؛ بنه بر سرش نامدار افسری.
 جز از پهلوان، رستم نامدار، به گیتی، نبینم چنو یک سوار؛
 به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش، چنو نامور نیز نشنید گوش.
 فرستاد لهراسپ چندی مِهان؛ بجُستن گرفتش، به گرد جهان. ۱۳۵
 برفتند و نومید باز آمدند؛ که با اختر دیرساز آمدند.
 نکوهش، از آن، بهر لهراسپ بود؛ غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود.

رسیدن گشتاسپ به روم

چو گشتاسپ نزدیکِ دریا رسید، پیاده شد و باژخواهش بدید.
 یکی پیژ سر بود، هیشوی نام، جوانمرد و بیدار و بارای و کام.
 بر او، آفرین کرد گشتاسپ و گفت که: «با جانِ پاکت، خرد باد جفت! ۱۴۰

از ایران یکی نامجویم دبیر،
 به گشتی بر این آب اگر بگذرم،
 چو بشنود هیشوی از او آن سخن،
 بدو گفت: «شایسته‌ای، تاج را؛
 کنون، راز بگشای و با من بگوی؛
 اگر هدیه باید اگر گفتِ راست؛
 ز هیشوی بشنید گشتاسپ؛ گفت
 ز من هر چه خواهی، ندارم دریغ؛
 ز دینار، لختی به هیشوی داد؛
 ز گشتی، سبک، بادبان برکشید؛
 یکی شارستان بُد، به روم اندرون؛
 برآورده سلم، جایی بزرگ،
 چو گشتاسپ آمد بدان شارستان،
 همی گشت، یک هفته، برگردِ روم؛
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد
 چو در شهرِ آباد چندی بگشت،
 به اُسُقُف، چنین گفت ک: «ای دستگیر!
 بدین کار، باشم تو را یارمند؛
 دبیران که بودند در بارگاه،
 کز این، کِلَکِ پولاد گریان شود؛
 یکی باره باید، به زیرش، بلند؛
 به آواز، گفتند: «ما را دبیر،
 چو بشنید گشتاسپ، دل پر ز درد،
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید؛
 جوانمرد را نام نستاو بود؛

خردمند و روشن دل و یادگیر.
 سپاسی نهی جاودان بر سرم.»
 چنین پاسخ داد مردِ کهن؛
 وگر جوشن و تیغ و تاراج را.
 از این سان، به دریا گذشتن مجوی. ۱۴۵
 تو را راه و رویِ دبیری کجاست.
 که: «از تو مرا نیست چیزی نهفت.
 از این افسر و مُهر و دینار و تیغ.»
 از آن هدیه، شد مردِ گیرنده شاد.
 جهانجوی را سوی قیصر کشید. ۱۵۰
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون؛
 نشستنِ قیصرانِ سترگ.
 همی جُست جایی یکی کارستان.
 همی کار جُست، اندر آباد بوم.
 همی رفت، ناشاد و دل پر ز باد. ۱۵۵
 ز ایوان به دیوانِ قیصر گذشت.
 از ایران، یکی نامجویم دبیر.
 ز دیوان کنم، هر چه آید پسند.
 همی کرد هر یک به دیگر نگاه؛
 همان، رویِ قِراطس بریان شود. ۱۶۰
 به بازو، کمان و به زین بر، کمند.
 ز بایسته بیش آمد، ای یادگیر!
 ز دیوان بیامد، دو رخساره زرد.
 به نزدیکِ چوپانِ قیصر کشید؛
 دلیر و هُشیوار و با تاو بود. ۱۶۵

به نزدیکی نستاو چون شد فراز،
نگه کرد چوپان و بنواختش؛
«چه مردی؟ - بدو گفت: با من بگوی؛
چنین داد پاسخ که: «ای نامدار!
مرا گر بداري به کار آیمت؛
بدو گفت نستاو: «ز این در، بگرد؛
بیابان و دریا و اسپان یله؛
چو بشنید گشتاسپ، غمگین برفت؛
یکی آفرین کرد بر ساروان
خردمند چون روی گشتاسپ دید،
سبک، باز گسترد گستردنی؛
چنین گفت گشتاسپ با ساروان
مرا ده یکی کاروان شتر؛
بدو ساروان گفت ک: «ای شیرمرد!
به چیزی که ما راست، کی سرگنی؛
تو را بی نیازی دهد، زاین سخن؛
وگر گم شدت راه، دارم هیون
بر او، آفرین کرد و برگشت از او؛
شد آن دردها، بر دلش بر، گران؛
یکی نامور بود بوراب نام،
همی ساختی نعل اسپان شاه؛
ورا یار و شاگرد بُد سی و پنج،
به دگانش بنشست گشتاسپ، دیر؛
بدو گفت آهنگر: «ای نیکخوی!
بدو گفت گشتاسپ ک: «ای نیکبخت!

بر او آفرین کرد و بردش نماز.
به نزدیکی خویش، بنشاختش.
که هم شاه شاخی و هم شاه روی.
یکی گره تازم، دلیر و سوار.
به رنج و به بد نیز، یار آیمت. ۱۷۰
تو، ایدر، غریبی و بی پایمرد.
به نا آشنا، چون سپارم گله؟
ره ساربانان قیصر گرفت.
که: «پیروز بادی و روشن روان!»
پذیره شد و جایگاهش گزید. ۱۷۵
بیاورد چیزی که بُد خوردنی.
که: «ای مرد بیدار روشن روان!
چو رای آیدت، مزد ما هم ببر.»
نزیب تو را هرگز این کار کرد.
به آید، گر آهنگ قیصر گنی. ۱۸۰
جز آهنگ درگاه قیصر مکن؛
پسندیده و مردم رهنمون.
پر از غم، سوی شهر بنهاد روی.
بیامد به بازار آهنگران.
پسندیده آهنگری شادکام. ۱۸۵
بر قیصر، او را بُدی پایگاه.
ز پتک و ز آهن، رسیده به رنج.
شد آن پیشه کار، از نشستنش، سیر.
چه داری، به بازار ما، آرزوی؟
نیچم سر از پتک و از کار سخت. ۱۹۰

مراگر بداری تو، یاری کنم؛
 چو بشنید بوراب ز او داستان،
 گرانمایه گویی، به آتش، بتافت؛
 به گشتاسپ دادند پتکی گران،
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی؛
 بترسید بوراب و گفت: «ای جوان!
 نه پتک و نه آهن، نه آتش نه دم؛»
 بینداخت پتک و بشد، گُرسنه؛
 - نمآند به کس روزِ سختی نه گنج؛
 بدو نیک، بر ما، همی بگذرد؛

بر این پتک و سندان، سواری کنم.»
 به یاری او گشت همداستان.
 چو شد تافته، سوی سندان شتافت.
 بر او انجمن گشته آهنگران.
 از او، گشت بازار پرگفت و گوی. ۱۹۵
 به زخم تو، سندان ندارد توان؛
 چو بشنید گشتاسپ، زآن شد دُژم.
 نه روی خورش بُد، نه جای بُنه.
 نه آسانی و شادمانی نه رنج.
 نباشد دُژم هر که دارد خرد. - ۲۰۰

بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش

همی رفت گشتاسپ، دل مستمند،
 نیامد، ز گیتیش، جز زهر بهر؛
 درختِ گل و آبهای روان؛
 درختی گشنِ سایه، بر پیشِ آب؛
 بدان سایه بنشست مردِ جوان،
 همی گفت ک: «ای داورِ گردگار!
 نبینم همی اخترِ خویش بد؛
 یکی نامور، ز آن پسندیده ده،
 ورا دید، با دیدگان پر ز خون؛
 بدو گفت ک: «ای پاک مردِ جوان!
 اگر ز ایدر آیی به ایوانِ من،
 مگر کاین غمان، بر دلت، کم شود؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای نامجوی!

خروشان و جوشان ز چرخ بلند.
 یکی روستا دید، نزدیکِ شهر؛
 نشستنگه شاد مردِ جوان؛
 نهان گشته ز او چشمه آفتاب.
 پر از درد، پیچان و تیره روان. ۲۰۵
 غم آمد مرا بهره، ز این روزگار.
 ندانم چرا بر سرم بد رسد!»
 گذر کرد بر وی که او بود مه.
 به زیر زنج، دست کرده ستون.
 چرایی پر از درد و تیره روان؟ ۲۱۰
 بُوی شاد یک چند مهمانِ من!
 سرِ تیرِ مژگانت بی نم شود!»
 نژاد تو از کیست؟ با من بگوی.»

ک: «از این پرسش، اکنون، تو را چیست رای؟
 کز آن تخمه، کس در جهان نیست خُرد.» ۲۱۵
 همی رفت، با نامور کدخدای.
 به مهمان بیاراست ایوانِ خویش.
 زمانی، به ناکام نگذاشتش.
 بر این کاربر، ماهیان برگذشت.

چنین داد پاسخ ورا کدخدای
 من از تخمِ شاهِ آفریدونِ گرد
 چو بشنید گشتاسپ، برداشت پای؛
 چو آن مهتر آمد سویِ خانِ خویش،
 به سانِ برادر، همی داشتش؛
 زمانه، بر این نیز، چندی بگشت؛

داستان کتایون و گشتاسپ

که چون دختر او رسیدی به جای، ۲۲۰
 بدیدی که آمدش هنگامِ شوی،
 بزرگانِ فرزانهٔ رایزن؛
 وز آن نامداران برآورده یال؛
 بگشتی بر آن انجمن، جفت جوی.
 ز مردم، نبودی پدید افسرش. ۲۲۵
 سه دختر بُد اندر جهان نامدار،
 به بایستگی، هم به شایستگی؛
 خردمند و روشن دل و شادکام.
 که روشن شدی کشور، از آفتاب.
 از انبوه، مردم ثریا شدی. ۲۳۰
 غریبی، دلازارِ فرزانه‌ای؛
 نشستش چون بر سرِ گاه شاه.
 وزاو؛ بستدی دستهٔ رنگ و بوی.
 سرِ نامداران برآمد ز خواب،
 هر آن کس که بود از دلیران سترگ، ۲۳۵
 وز آن پس، پریِ چهره را خواندند.

چنان بود قیصر بدان گه به رای
 چو گشتی بلند اختر و جفت جوی،
 یکی، گرد کردی به کاخ انجمن:
 هر آن کس که بودی مر او را همال،
 ز کاخ پدر، دخترِ ماهروی
 پرستنده بودی، به گرد اندرش؛
 پس پردهٔ قیصر، آن روزگار،
 به بالا و دیدار و آهستگی؛
 یکی بود مهتر، کتایون به نام،
 کتایون چنان دید یک شب به خواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی؛
 سرِ انجمن بود بیگانه‌ای،
 به بالای، سرو و به دیدار، ماه؛
 یکی دسته دادی کتایون بدوی؛
 به شبگیر، چون بر دمید آفتاب؛
 یکی انجمن کرد قیصر، بزرگ؛
 بر آن انجمن، شاد، بنشانند؛

یکی دسته تازه هر یک به دست.
 پسندش نیامد یکی ز آن گروه.
 خرامان و گویان و دل جفت جوی.
 ۲۴۰ چنین، تا سر از کوه برزد چراغ،
 به روم اندرون مایه‌ور مهتران،
 بدان تا که باشد به خوبی پسند!
 به هر نامداری و گُندآوری،
 که: «چندین، چه باشی تو اندر نهفت؟
 ۲۴۵ ببینی، دلت گردد از غم تهی!»
 به ایوانِ قیصر، خرامید تفت.
 پر از درد بنشست، خسته زهان.
 کتایون و گلرخ پرستندگان.
 پیش بخردان و پرستار پیش.
 ۲۵۰ که: «آن خواب سر بر کشید از نهفت.»
 همان گه بیاراست خرّم سرش.
 هم اندر زمان پیش قیصر دوید؛
 به بالایِ سرو سهی، در چمن.
 که هر کش ببیند، بماند شگفت.
 توگویی همه فرّه ایزدی ست.» ۲۵۵
 که از پرده، عیب آورد بر نژاد.
 به ننگ اندرون، پست گردد سرم.
 به کاخ اندرون، سر ببايد برید.
 که پیش از تو بودند چندی سران.
 ۲۶۰ نگفتی که: «میری سرافراز جوی.»
 تو از راه یزدان خرد را مکش.

کتایون بشد، با پرستار شست،
 همی گشت، چندان که آمد ستوه؛
 از ایوان سوی پرده بنهاد روی،
 هم آن گه زمین گشت چون پرّ زاغ؛
 بفرمود قیصر که: «از کهتران،
 بیارید یکسر به کاخ بلند،
 چو آگاهی آمد به هر مهتری،
 خردمند مهتر به گشتاسپ گفت
 برو، تا مگر تاج و گاه مِهی
 چو بشنید گشتاسپ، با او برفت؛
 به بیغوله‌ای شد، فرود از مِهان؛
 برفتند بیدار دل بندگان،
 همی گشت برگرد ایوانِ خویش،
 چو از دور گشتاسپ را دید، گفت
 بدان مایه‌ور نامدار افسرش،
 چو دستور آموزگار آن بدید،
 که: «مردی گزین کرد از انجمن،
 به رخ، چون گلستان و با یال و کُفت؛
 بد آن است کو را ندانیم کیست؛
 چنین داد پاسخ که: «دختر مباد!
 اگر من سپارم بدو دخترم،
 هم او را و آن را که او برگزید،
 سُقف گفت که: «این نیست کاری گران؛
 تو با دخترت گفتی: «انباز جوی؛»
 کنون جُست آن را که آمدش خُوش؛

چنین بود رسمِ نیاکانِ تو،
به آیینِ این، شد پی افکنده روم؛
همایون نباشد؛ چنین، خود مگوی؛
سرافراز و دیندار [یاکانِ] تو.
تو راهی مگیر، اندر آباد بوم.
به راهی که هرگز نرفتی، مپوی.»

دادن قیصر کتایون گشتاسپ را

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد،
بدو گفت: «با وی، برو همچنین؛
چو گشتاسپ آن دید، خیره بماند؛
چنین گفت، با دختر سرفراز،
ز چندین سرو افسرِ نامدار،
غریبی همی برگزیدی که گنج،
از این سرفرازان، همالی بجوی
کتایون بدو گفت ک: «ای بدگمان!
چو من با تو خرسند باشم به بخت،
برفتند از ایوانِ قیصر به درد
چنین گفت با شوی و زن کدخدای
سرایی بپردخت مهتر، به ده؛
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین،
کتایون بی اندازه پیرایه داشت؛
یکی گوهری از میان برگزید
ببردند نزدیکِ گوهرشناس؛
بها داد یاقوت را شش هزار،
خریدند چیزی که بایسته بود؛
از آن سان که آمد، همی زیستند؛
همه کارِ گشتاسپ نخچیر بود؛
که دختِ گرامی به گشتاسپ داد. ۲۶۵
نیایی، ز من، گنج و تاج و نگین.»
جهان آفرین را فراوان بخواند.
که: «ای پروریده، به نام و به ناز!
چرا کرد رایت مرا خواستار؟
نیایی و با او بمانی به رنج. ۲۷۰
که باشدت نزد پدر آبِ روی.»
مشو تیز، با گردشِ آسمان.
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟
کتایون و گشتاسپ، با بادِ سرد.
که: «خرسند باشید و فرخنده رای.» ۲۷۵
خورشها و گستردنی هر چه به.
بر آن نامور مهترِ بافرین
ز یاقوت و هرگوهری مایه داشت.
که چشمِ خردمند از آن سان ندید.
پذیرفت، از آرنده، چندی سپاس. ۲۸۰
ز دینارِ گنج، از درِ شهریار.
بدان روزِ بد نیز، شایسته بود.
گهی شادمان، گاه بگریستند.
همه ساله، با ترکش و تیر بود.

چنان بُد که روزی ز نخچیرگاه،
 ز هرگونه‌ای، چند نخچیر داشت؛
 همه هر چه بود، از بزرگان و خُرد،
 چو هیشوی دیدش، بیامد دوان؛
 به زیرش، بگسترد گستردنی؛
 برآسود گشتاسپ و چیزی بخُورَد؛
 چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد،
 چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر،
 دگر بهره مهترِ ده بُدی؛
 چنان شد که گشتاسپ با کدخدای

مر او را، به هیشوی بر، بود راه. ۲۸۵
 همی رفت و ترکش پر از تیر داشت.
 هم از راه نزدیکِ هیشوی برد.
 پذیره شدش، شاد و روشن روان.
 بیاورد چیزی که بُد خوردنی.
 بیامد به نزد کتایون، چو گرد. ۲۹۰
 به دانش، ورا چون ز هم پوست کرد.
 به ره بر، به هیشوی دادی دو بهر؛
 هر آن کس که از روستا مه بُدی.
 یکی شد، به خورد و به آرام و رای.

داستان میرین با قیصر روم

یکی رومی بود، میرین به نام،
 فرستاد نزدیکِ قیصر پیام
 به من ده سرافراز دخترت را؛
 چنین گفت قیصر که: «من، ز این سپس،
 کتایون و آن مردِ ناسرفراز
 کنون هر که جویند خویشی من،
 یکی کار کردنش باید بزرگ،
 همان، در جهان، نامداری شود؛
 شود تا در بیشه فاسقون؛
 یکی گرگ بیند، به گردار نیل؛
 سُر و دارد و نیشتر، چون گراز؛
 بر آن بیشه بر، نگذرد نرّه شیر؛
 هر آن کس که بر وی بدرید پوست،

سرافرازِ با گنج و با رای و کام. ۲۹۵
 که: «من سرفرازم، به گنج و به نام.
 به من، تازه کن نام و افسرت را.»
 نجویم، بدین روی، پیوند کس؛
 مرا داشتند از چنین کار باز.
 و گر سرفرازد به بیشی من، ۳۰۰
 که خوانندش ایدر بزرگان سترگ؛
 مرا، در جهان نیز، یاری شود.
 بشوید دل و دست و مغزش، به خون.
 تنِ آزدها دارد و زورِ پیل.
 نیارد شدن پیل، پیشش، فراز. ۳۰۵
 نه پیل و نه ببر و نه مردِ دلیر.
 مرا باشد او یار و داماد و دوست.»

چنین گفت میرین: «بر این زادبوم
 نیاکانِ ما، جز به گرزِ گران،
 کنون قیصر از من چه جویدهمی؟
 من این چاره اکنون به جای آورم؛
 بیامد به ایوان پسندیده مرد؛
 نبشته بیاورد و بنهاد پیش؛
 چنان دید کاندَر فلان روزگار،
 به دستش، برآید سه کارِ گران
 یکی آنکه دامادِ قیصر شود؛
 پدید آید، از رویِ کشور، دو دد
 شود هر دو، بر دستِ او بر، هلاک؛
 ز کارِ کتایون چو آگاه بود
 ز هیشوی و آن مهترِ نامجوی
 بیامد به نزدیکِ هیشوی، تفت؛
 وز آن اخترِ فیلسوفانِ روم؛
 بدو گفت هیشوی ک: «امروز شاد،
 که این مرد کز وی تو دادی نشان،
 به نخچیر دارد، همه روز، رای؛
 یکی، دی نیامد به نزدیکِ من
 بیاید، هم اکنون، ز نخچیرگاه؛
 می و رود آورد، با بوی و رنگ؛
 هم آن گه که شد جامِ می بر چهار،
 چو هیشوی و میرین بدیدند گرد،
 چو میرین بدیدش، به هیشوی گفت
 بدین شاخ و این یال و این دستبرد،

جهان آفرین تا پی افگند روم،
 نکردند پیکار با مهتران.
 چنین، با من از کینه گوید همی! ۳۱۰
 ز هرگونه، پاکیزه رای آورم.
 ز هرگونه، اندیشه‌ها یاد کرد.
 همان اختر و طالع سالِ خویش.
 بیاید از ایران یکی نامدار.
 کز آن بازمانند رومی سران: ۳۱۵
 هم او، بر سرِ قیصر، افسر شود.
 که هر کس رسد از بدِ دد به بد.
 ز هر زورمندی، نباشدش باک.
 که با نیو گشتاسپ همراه بود؛
 که هر سه بر او ی آوریدند روی، ۳۲۰
 سراسر، بگفت آن سخنها که رفت؛
 شگفتی که آید بدان مرز و بوم.
 بر ما همی باش، با مهر و داد؛
 یکی نامداری ست از سرکشان.
 نیندیشد از تختِ خاورِ خدای. ۳۲۵
 که خرّم شدی جانِ تاریکیِ من.
 به ما بر، بود بی گمانیش راه.
 نشستند، با جامِ زرّین به چنگ.
 پدید آمد از دشتِ گردِ سوار.
 پذیره شدندش به دشتِ نبرد. ۳۳۰
 که: «این را، به گیتی، کسی نیست جفت؛
 ز تخمی بُود نامبردار و گُرد.

هنرها ز دیدارِ او بگذرد؛
 چو گشتاسپ تنگ آمد، این هر دو مرد
 نشستی نو آراست، بر پیشِ آب؛
 می آورد، با میگسارانِ نو؛
 چو رخ لعل گشت از می لعل فام،
 مرا، بر زمین، دوست خوانی همی؛
 کنون سویی من کرد میرین پناه؛
 دبیر است و با دانش و هوشمند؛
 سخن گوید از فیلسوفانِ روم؛
 هم از گوهرِ سلم دارد نژاد؛
 به نزدیکِ اوی است شمشیرِ سلم
 سواری است گردافکن و شیرگیر؛
 بر این نیز خواهد که بیشی کند،
 به قیصر، سخن گفت و پاسخ شنید؛
 که او گفت: "در بیشه فاسقون،
 اگر کشته آید به دستِ تو گرگ،
 جهاندار باشی و دامادِ من؛
 کنون گر تو این را کنی دستِ پیش،
 بدو گفت گشتاسپ ک: «آری! رواست؛
 چگونه ددی باشد اندر جهان،
 چنین گفت هیشوی ک: «این پیر گرگ
 دو دندان او چون دو دندانِ پیل؛
 سُر و هاش چون آبنوسی فرسپ؛
 از ایدر، بسی نامور قیصران
 از آن بیشه، ناکام باز آمدند؛

همان، شرم و آزادگی و خرد.»
 پیاده ببودند از اسپِ نبرد.
 یکی خوانِ نو خواست، هم در شتاب. ۳۳۵
 نشستی نو آیین و یارانِ نو.
 به گشتاسپ هیشوی گفت: «ای هُمَام!
 جز از من کسی را ندانی همی.
 یکی نامدار است، با دستگاه.
 بگیرد شمارِ سپهرِ بلند. ۳۴۰
 ز آباد و ویران و هر مرز و بوم.
 پدر بر پدر، نام دارد به یاد.
 که بودی، همه ساله، در زیرِ سلم.
 عقاب اندر آرد، ز گردون، به تیر.
 چو با قیصرِ روم خویشی کند. ۳۴۵
 ز پاسخ، همانا دلش بردمید؛
 یکی گرگ یابی، به سانِ هیون.
 تو باشی به روم ایزمانی بزرگ.
 زمانه به خوبی دهد دادِ من."
 مَنَت بنده ام و این سرافراز خویش. ۳۵۰
 چه گوید و این بیشه اکنون کجاست؟
 که ترسند از او کهتران و مِهان؟
 سرش برتر است از هیونی سترگ.
 دو چشمش طَبَرِ خون و چرمش چو نیل.
 چو خشم آورد، بگذرد بر دو اسپ. ۳۵۵
 برفتند، با گرزهایِ گران.
 پر از ننگ و دل پر گداز آمدند.»

بدو گفت گشتاسپ ک: «آن تیغِ سلم
همی آزدها خوانم این را نه گرگ؛
چو بشنید میرین، از آنجا برفت؛
ز آخور، گزین کرد اسپی سیاه،
همان مایه ور تیغِ الماسگون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج:
چو خورشید پیراهنِ قیرگون
جهانجوی میرین از ایوان برفت؛
ز نخچیر، گشتاسپ ز آن سو کشید؛
از آن اسپ و شمشیر، خیره شدند؛
چو گشتاسپ آن هدیه ها بنگرید،
دگر چیز بخشید هیشوی را؛
بپوشید گشتاسپ خفتان، چو گردد؛
به زه بر، کمان و به زین بر، کمند؛
همی رفت هیشوی با او به راه؛
چنین تا در بیشه فاسقون،

بیارید و اسپی سرافراز گرم.
تو گرگی مدان از هیونی بزرگ.»
سوی خانه خویش تازید، تفت. ۳۶۰
گرانمایه خفتان و رومی کلاه.
که سلم آب دادش، به زهر و به خون.
ز یاقوت و گوهر، همه پنج پنج.
بدرید و از پرده آمد برون،
بیامد به نزدیک هیشوی، تفت. ۳۶۵
نگه کرد و هیشوی او را بدید.
چو نزدیکتر شد، پذیره شدند.
همان اسپ و تیغ از میان برگزید.
بیاراست جان جهانجوی را.
به زیر اندر آورد اسپ نبرد. ۳۷۰
سواری سرافراز و اسپی بلند.
جهانجوی میرین فریادخواه.
برفتند، پیچان و دل پر ز خون.

کشتن گشتاسپ گرگ را

چو نزدیکِ بیشه شد و جایِ گرگ،
به گشتاسپ بنمود، بانگشت، راست
وزاو بازگشتند هر دو، به درد،
چنین گفت هیشوی ک: «آن سرفراز
دریغ آن بر و بازو و یالِ اوی؛
چو گشتاسپ نزدیکِ آن بیشه شد،
فرود آمد از باره سرفراز؛

بپیچید میرین و مردِ سترگ.
که آن آزدها را نشیمن کجاست؛ ۳۷۵
پراز خون دل و دیده پر آبِ زرد.
چنان شد که نیزش نبینیم باز.
همان چهره و گرز و گوپالِ اوی!»
دلِ رزمسازش پر اندیشه شد.
به پیش جهاندار، بردش نماز. ۳۸۰

همی گفت ک: «ای پاک پروردگار!
 تو باشی، بر این بد، مرا دستگیر؛
 اگر بر من این آژدهای سترگ
 شود پادشا، چون پدر بشنود،
 بماند پر از درد چون بیهشان،
 اگر من شوم ز این بدِ دد ستوه،
 بگفت این و بر بارگی برنشست،
 کمان را به بازو فگنده درون،
 ز ره چون به تنگ اندر آمد سوار،
 چو گرگ از درِ بیشه او را بدید،
 همی گند روی زمین را، به چنگ،
 چو گشتاسپ آن آژدها را بدید،
 چو باد، از برش، تیرباران گرفت؛
 دد، از تیر گشتاسپی، خسته شد؛
 بیاسود و برخاست از جای گرگ؛
 سُرو چون گوزنان، به پیش اندرون،
 چو نزدیکِ اسپ اندر آمد ز راه،
 که از خایه تا نافِ او بر درید؛
 بیامد؛ بزد بر میانِ سرش؛
 بیامد، به پیشِ خداوندِ دد،
 همی آفرین خواند برگردگار؛
 تُوی، راه گم کرده را، رهنمای؛
 همه کام و پیروزی، از کامِ توس؛
 چو برگشت از جایگاهِ نماز،
 وز آن بیشه، تنها سر اندر کشید؛

فروزنده گُردش روزگار!
 ببخشای، بر جانِ لهراسپ پیر.
 که خواند ورا ناخردمند گرگ،
 خروشان شود؛ ز آن سپس، نغنود؛
 به هر کس خروشان و جویا نشان. ۳۸۵
 بپوشم سر از شرم، پیش گروه.»
 خروشان و جوشان و تیغی به دست.
 همی رفت، بیدار و دل پر ز خون.
 بغرید، بر سانِ ابرِ بهار.
 خروشی به ابرِ سیه بر کشید. ۳۹۰
 نه برگونه شیر و چنگِ پلنگ.
 کمان را بمالید و اندر کشید.
 کمان را چو ابرِ بهاران گرفت.
 دلیریش با درد پیوسته شد.
 بیامد، به سانِ هیونی سترگ. ۳۹۵
 تن از زخم پر درد و دل پر ز خون.
 سُرویی بزد بر سُرین سیاه؛
 جهانجوی تیغ از میان برکشید؛
 به دو نیم شد پشت و یال و برش.
 خداوندِ هر دانش و نیک و بد، ۴۰۰
 کِه: «ای آفریننده روزگار!
 تُوی برتر و دادگر یک خدای.
 همه فرّ و دانایی از نامِ توس.»
 بگند آن دو دندان که بودش دراز؛
 همی رفت، تا پیش دریا رسید. ۴۰۵

بر آب، هیشوی و میرین به درد
 سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ
 که اکنون به رزمی بزرگ اندر است؛
 چو گشتاسپ آمد پیاده پدید،
 بدیدند و از جای برخاستند؛
 به زاری، گرفتندش اندر کنار،
 که: «چون رفت با گرگ پیکار تو؟
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای نیکرای!
 بر آن سان یکی ازدهای دلیر،
 برآید؛ جهانی شود زو هلاک؛
 به شمشیر سلمش، زدم بر دو نیم؛
 شوید؛ این شگفتی ببینید، گرم،
 یکی ژنده پیل است گویی، به پوست؛
 بدان بیشه رفتند هر دو دوان،
 بدیدند گرگی به بالای پیل،
 به دو کرده زخمی، ز سر تا میان؛
 چو دیدند، کردند زو آفرین
 دلی شاد، ز آن بیشه باز آمدند؛
 بسی هدیه آورد میرین برش؛
 بجز دیگر اسپی نپذرفت از اوی؛
 چو آمد ز دریا به آرام خویش،
 بدو گفت: «جوشن کجا یافتی؛
 چنین داد پاسخ که: «از شهر من،
 مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود،
 کتایون می آورد، همچون گلاب؛

نشسته، زیانها پر از یاد کرد.
 که: «زار آن سوار دلیر سترگ،
 دریده، به چنگالِ گرگ اندر است!»
 پر از خون و رخ چون گلِ شنبلید،
 به زاری، خروشیدن آراستند. ۴۱۰
 رُخان زرد و مژگان چو ابر بهار؛
 دلِ ما پر از خون بُد، از کارِ تو.»
 به روم اندرون، نیست ترسِ خدای؛
 به کشور بمانند؛ تا سالِ دیر
 چه قیصر، مراورا، چه یک مشت خاک! ۴۱۵
 سر آمد شما را همه ترس و بیم.
 از آن پیشتر کش بدرّند چرم.
 همه بیشه بالا و پهنای اوست.»
 ز گفتار او شاد و روشن روان.
 به چنگالِ شیران و هم رنگِ نیل. ۴۲۰
 ز یک پوست، کرده دو شیرِ زیان.
 بر آن فرمند آفتابِ زمین.
 بر شیرِ جنگی، فراز آمدند.
 بدان سان که بُد مرد را، در خورش.
 وز آنجا، سويِ خانه بنهاد روی. ۴۲۵
 کتایونِ بینادش رفت پیش.
 کز ایدر، به نخچیر بشتافتی؟
 بیامد یکی نامدار انجمن؛
 بدادند و چندی ز خویشان درود.»
 همی خورد، با شوی، تا گاهِ خواب. ۴۳۰

بخفتند، شادان، دو اختر گرای؛
 بدیدی به خواب اندرون رزمِ گرگ،
 کتایون بدو گفت ک: «امشب چه بود،
 چنین داد پاسخ که: «من بختِ خویش،
 کتایون بدانست کور را نژاد،
 بزرگ است و با او نگوید همی؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای ماهروی!
 بیارای، تا ما به ایران شویم؛
 ببینی برو و بومِ رخشنده را؛
 کتایون بدو گفت: «خیره مگوی؛
 چو ز ایدر به رفتن نهی روی را،
 مگر بگذرانند، به گشتی، تو را!
 من ایدر بمانم، به رنجِ دراز؛
 به نارفته، در جامه، گریان شدند؛
 چو از چرخ بفروخت گردنده شید،
 از آن جامهٔ نرم برخاستند؛
 که: «تا چون شود بر سرِ ما سپهر!
 وز آن روی، چون باد، میرین برفت؛
 چنین گفت ک: «ای نامدارِ بزرگ!
 همه بیشه، سرتاسر، آن آزدهاست؛
 بیامد؛ دمان، کرد آهنگِ من؛
 ز سر تا میانش، به دو نیم گشت؛
 ببالید قیصر، ز گفتارِ اوی؛
 بفرمود تا گاو و گردون برند؛
 یکی بزمگاهی بیاراستند؛

جوانمرد، هزْمان، بجستی ز جای.
 به کردارِ نر آزدهایِ سترگ.
 که هزْمان بترسی چنین، ناپسود؟»
 بدیدم به خواب، افسر و تختِ خویش.»
 ز شاهی بُود یکدل و یک نهاد. ۴۳۵
 ز قیصر، بلندی نجوید همی.
 سَهی قَدْ و سیمینُ برو مُشکبوی!
 از ایدر، به جایِ دلیران شویم.
 همان شاه با دادِ بخشنده را.»
 به تیزی، چنین راهِ رفتن مجوی. ۴۴۰
 همآواز کن، پیش، هیشوی را؛
 جهان تازه شد، چون گذشتی، تو را.
 ندانم که کی بینمت نیز باز!
 آبی آتش، از درد بریان شدند.
 جوانانِ بیداردل بر امید، ۴۴۵
 ز هر گونه‌ای، گفتن آراستند؛
 به تندی گراید جهان گر به مهر!
 به نزدیکِ قیصر خرامید، تفت.
 به پایان رسید آن زیانهایِ گرگ.
 تو نیز آن شگفتی ببینی، رواست. ۴۵۰
 یکی خنجری یافت، از چنگِ من.
 دلِ دیو، از آن زخم، پر بیم گشت.»
 برافروخت پژمرده رخسارِ اوی.
 سرا پرده از شهر بیرون برند.
 می و رود و رامشگران خواستند. ۴۵۵

ببرند گاوانِ گردونکشان،
 برفتند و دیدند پیلی ژیان،
 چو بیرون کشیدندش از مرغزار،
 جهانی نظاره بر آن پیر گرگ؛
 چو قیصر بدید آن تنِ پیلِ مست،
 همان روز قیصر سُقف را بخواند،
 نبشتند نامه به هر کشوری؛
 که: «میرین شیر، آن سرافرازِ روم،
 بدان بیشه کز گرگ بودی نشان.
 به خنجر بریده ز سر تا میان.
 به گاوانِ گردونکشِ تاودار،
 چه گرگِ ژیان؟ نرّه شیرِ سترگ.
 ز شادی همی دست بر زد به دست. ۴۶۰
 به ایوان و دختر به میرین رساند.
 سُکوبا و بِطریق و هر مهتری؛
 ز گرگِ دلاور تهی کرد بوم.»

به زن خواستن اهرن دختر سیوم را

ز میرین یکی بود کهتر به سال،
 گویِ بَرْمَنش، نامِ او اهرنا؛
 [بگفتا که: «نزدیکِ قیصر شویم؛
 بخواهم از او دخترِ کهترش،
 فرستاد نزدیکِ قیصر پیام
 ز میرین، به هر گوهری بگذرم؛
 به من ده کنون دخترِ کهترت؛
 چنین داد پاسخ که: «پیمانِ ما،
 که: داماد نگزیند این دخترم؛
 چو میرین یکی کار بایدت کرد؛
 به کوه سَقیلا، یکی آژدهاست
 اگر کم کنی آژدها را ز روم،
 که همتایِ آن گرگِ شیرِ آوژن است؛
 چنین داد پاسخ که: «فرمان کنم؛
 ز نزدیکِ قیصر بیامد برون،
 ز گُردانِ رومی برآورده یال.
 ز تخمِ بزرگانِ رویینِ تنّا. ۴۶۵
 بگویم و گفتارِ او بشنویم؛
 کجا ماهِ تابان سَزَد افسرش.»]
 که: «دانی که ما را نژاد است و نام.
 به گنج و به تیغ و هنر، برترم.
 به من، تازه کن لشکر و افسرت. ۴۷۰
 شنیدی مگر با جهانبانِ ما؛
 ز راهِ نیاکانِ خود، بگذرم.
 وز آن پس، تو باشی ورا هم نبرد:
 که کشور همه پاک از او در بلاست.
 سپارم تو را دختر و گنج و بوم، ۴۷۵
 دَمِ زهرِ او دامِ اهرْمَن است.»
 بدین آرزو، جان گروگان کنم.»
 دلش ز آن سخن گفته جان پر ز خون.

به یاران، چنین گفت ک: «آن زخمِ گرگ
 ز میرین، کی آید چنین کارکرد؛
 شوم؛ ز او بپرسم؛ بگوید مگر،
 بشد تا به ایوانِ میرین، چو گردد؛
 نشستنگهی داشت میرین که ماه
 جهانجویِ باگبر و گُندآوری؛
 پرستنده گفت: «اَهْرَن پیلتن
 نشستنگهی ساخت شایسته تر؛
 چو میرین بدیدش، به بر در گرفت؛
 به ایوانِ میرین، نماندند کس؛
 بدو گفت اَهْرَن که: «با من، بگوی؛
 مرا آرزو دخترِ قیصر است
 بگفتم و پاسخ چنین داد باز
 اگر باز گویی تو آن کارِ گرگ،
 چو بشنید میرین ز اَهْرَن سخن،
 که: «گر کارِ آن نامدارِ جهان
 سرِ مایهٔ مردمی راستی ست؛
 بگویم: مگر کان نبرده سوار
 چو اَهْرَن بُود مرمرایار و پشت،
 برآریم گرد از سرِ آن سوار؛
 به اَهْرَن، چنین گفت ک: «از کارِ گرگ
 که این راز هرگز، به روز و به شب،
 بخورد آن زمان، سخت سوگند اوی؛
 چو قِراطس را جامهٔ خامه کرد،
 که: «اَهْرَن که دارد ز قیصر نژاد،

نُبد، جز به شمشیرِ مردی سترگ.
 نداند همی قیصر از مرد مرد. ۴۸۰
 سخن با من آن بَدَتَن چاره گر!»
 پرستنده ای رفت و آگاه کرد.
 ندارد، به گردون، چنان جایگاه؛
 یکی افسری بر سرش قیصری.
 بیامد همی، با یکی انجمن. ۴۸۵
 برفت آنکه بودند بایسته تر.
 به پرسیدنِ مهتر اندر گرفت.
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس.
 ز هر چت بپرسم، تو کژی مجوی.
 کجا روم را، سر به سر، افسر است. ۴۹۰
 که: «برکوه، با آزدها رزم ساز.»
 بُوی مرمرایِ رهنمایِ بزرگ.
 بیچید و اندیشه افگند بُن،
 به اَهْرَن نگویم، نمائد نهان.
 ز تارِ و کژی، ببايد گریست. ۴۹۵
 نهد آزدها را سر اندر کنار!
 ندارد مگر باد دشمن به مشت.
 نهان ماند این کار، یک روزگار.
 بگویم، چو سوگند یابم بزرگ،
 نگویی؛ گشاده نداری دو لب. ۵۰۰
 بپذرفت، سرتاسر، آن بند اوی.
 به هیشوی میرین یکی نامه کرد،
 جهانجویِ با گنج و با تخت و داد،

بخواهد ز قیصر همی دختری؛
 همی آژدها دامِ اَهَرَن کند؛
 بیامد به نزدیکِ من، چاره جوی؛
 از آن گرگ و آن رزم دیده سوار،
 چنان هم که کارِ مرا کرد خوب،
 دو تن اندر این بوم کهر کند،
 چو اَهَرَن به نزدیکِ دریا رسید،
 از او، بستد آن نامه دلپسند؛
 بدو گفت هیشوی ک: «از دوستان،
 یکی نامداری غریب و جوان
 کنون چون کند جنگِ نر آژدها؟
 تو امشب بدین میزبان رای کن؛
 که فردا بیاید گوی نامجوی؛
 به شمع، آبِ دریا بیاراستند؛
 چنین تا سپیده، ز یاقوتِ زرد،
 پدید آمد از دشت گُردِ سوار؛
 به هیشوی گفت: «آمد آن شیرمرد؛
 چو تنگ اندر آمد، پیاده دوان
 فرود آمد از اسب جنگی سوار؛
 یکی تیز بگشاد هیشوی لب
 نگه کن بدین مردِ قیصر نژاد
 هم از تخمه قیصران است نیز؛
 به دامادیِ قیصر، آمدش رای؛
 از او خواست یک بار و پاسخ شنید؛
 همی گویدش: "آژدهاگیر باش،

که مانده ست از آن دختران کهری.
 بکوشد کز آن، [بی زیان] تن کند. ۵۰۵
 گذشته سخنها بگفتیم بدوی.
 بگفتم همه هر چه آمد به کار.
 کند بی گمان کارِ این مرد خوب.
 چو خورشید را بر سر افسر کند.»
 جهانجوی هیشوی پیشش دوید. ۵۱۰
 بر او، آفرین کرد و بگشاد بند.
 نباید که ویران شود بوستان.
 فدی کرده بر پیشِ میرین روان،
 به کوشش، نیابد مگر زو رها!
 بنه شمع و دریا دلارای کن؛ ۵۱۵
 بگویم بدو هر چه گفתי: "بگوی."
 خورشها بخوردند و می خواستند.
 بزد [سنگ] بر شیشه لاژورد.
 ز دریا، بدید اَهَرَن نامدار.
 شد، از گرد، روی زمین لاژورد. ۵۲۰
 پذیره شدندش دو روشن روان.
 می و خوردنی خواست، از نامدار.
 که: «شادی کن، ای نامور! روز و شب.
 که گردون گردان بدو گشت شاد؛
 همش فرّ و نام و همش گنج و چیز. ۵۲۵
 همی خواهد، اندر سخن، رهنمای.
 کنون، چاره ای دیگر آمد پدید:
 گر از خویشیِ قیصر آژیر باش."

به پیش گرانمایگان، روز و شب،
هر آن کس که باشند زیبایِ تخت،
یکی بُرز کوه است از ایدر نه دور؛
یکی اژدها بر سر تیغِ کوه؛
همی، ز آسمان، کرگس اندر گشت؛
همی دودِ زهرش بسوزد زمین؛
گر او کشته آید، به دستِ تو بر،
از او، یاورت پاک یزدان بُود؛
بدین بُرز بالا و این دستبرد،
بدو گفت: «رَو؛ خنجری کن دراز،
ز هر سوش، برسانِ دندانِ مار،
همی آبِ داده، به زهر و به خون؛
یکی باره و گبر و برگستوان؛
به فرمانِ یزدان و پیروزبخت،

بجز نامِ میرین نراند به لب.
نخواهد که ماند بدو نام و بخت ۵۳۰
همه جای [خوردنگه] کام و سور.
همه مرزِ روم، از بدِ او، ستوه.
ز دریا، نهنگِ دُژم برگشت.
نخواند بر آن مرز کس آفرین.
شگفتی شوی در جهان سربه سر. ۵۳۵
به کامِ تو، خورشیدِ گردان بُود.
ندانیم همتای تو هیچ گُرد.»
آبا دسته؛ بالاش چون پنج باز.
سِنانی بر او بسته، چون تیزخار.
به تیزی، چو الماس و رنگِ آبگون. ۵۴۰
پُرنده‌آور و جامه‌هندوان.
نگون اندر آویزش از درخت.

کشتن گشتاسپ اژدها را

بشد اهرن و هر چه گشتاسپ خواست،
ز دریا، به زین اندر آورد پای؛
چو هیشوی کوه سقیلا بدید،
خود و اهرن از جای گشتند باز؛
جهانجوی بر پیشِ آن کوه بود،
چو آن اژدها بُرز او را بدید،
چو از پیشِ زین اندر آویخت ترگ،
چو تنگ اندر آمد بر اژدها،
سبک، خنجر اندر دهانش نهاد؛

بیاورد و چون کارها گشت راست،
برفتند یارانش با او ز جای.
به انگشت بنمود و خود درکشید. ۵۴۵
چو خورشید برزد سِنان از فراز،
که آرامِ آن مارِ نَسَویه بود.
به دم، سویِ خویشش همی درکشید.
بر او تیر بارید همچون تگرگ.
همی جُست مردِ جوان زو رها. ۵۵۰
ز دادارِ نیکی دِهش، کرد یاد.

بزد تیز دندان بدان خنجرش؛
 همی ریخت زو زهر، تا گشت سست؛
 به شمشیر، برد آن زمان دست شیر؛
 همی ریخت مغزش، بر آن سنگ سخت؛
 بکند از دهانش دو دندان، نخست؛
 خروشان بغلتید بر خاک بر،
 که او دادش آن دستگاه بزرگ،
 همی گفت: «لهراسپ و فرّخ زیر
 به روشن روان و دل زودّیاب،
 بجز رنج و سختی نبینم، ز دهر؛
 گرم زندگانی دهد گردگار،
 دگر چهر فرّخ برادر، زیر،
 بگویم که بر من چه آمد، ز تخت!
 پر از آب رخ، بارگی برنشست،
 چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید،
 به اهرن چنین گفت ک: «آن ازدها،
 شما از دم ازدهای بزرگ،
 مرا کارزار دلاور سران
 بسی بتر آید ز جنگِ نهنگ،
 چنین ازدها من بسی دیده‌ام،
 شنیدند هیشوی و اهرن سخن،
 چو آواز او آن دو گردنفرز
 به گشتاسپ گفتند ک: «ای نره شیر
 بیاورد اهرن بسی خواسته؛
 یکی تیغ برداشت و یک باره خنک؛

همه تیغها شد، به کام اندرش.
 به زهر و به خون، کوه یکسر بُشت.
 بزد بر سر ازدهای دلیر.
 ز اسپ اندر آمد گو نیکبخت. ۵۵۵
 پس آنکه، بیامد؛ سر و تن بُشت.
 به پیش جهاندار پیروزگر؛
 بر آن گرگ و آن ازدهای سترگ.
 شدند از تن و جان گشتاسپ سیر.
 همانا نبیند ما را به خواب. ۵۶۰
 برآگند، بر جای تریاک، زهر.
 که بینم یکی روی آن شهریار؛
 بگویم که: گشتم من از تخت سیر؛
 همی تخت جُستم که برگشت بخت.»
 همان خنجر آبداده به دست. ۵۶۵
 همه یاد کرد آن شگفتی که دید.
 بدین خنجر تیز، شد بی بها.
 پر از بیم گشتید و از کار گرگ.
 سرافراز با گرزهای گران،
 که از ژرف دریا برآید به جنگ. ۵۷۰
 که از جنگ او، سر نیچیده‌ام.
 از آن نو به گفتار و دانش کهن.
 شنیدند و بردند پیشش نماز،
 که چون تو نزاید ز مادر دلیر!
 گرانمایه اسپان آراسته. ۵۷۵
 کمائی و سه چوبه تیر خدنگ.

به هیشوی داد، آن دگر هر چه بود:
 چنین گفت گشتاسپ، با سرکشان
 نه از من که نر ازدها دیده‌ام؛
 وز آن جایگه، شاد و خرّم، برفت؛
 بشد اهرن و گاو و گردون ببرد؛
 که: «این را به درگاهِ قیصر برید؛
 خود از پیشِ گاوان و گردون برفت؛
 به روم اندرون، آگهی یافتند؛
 بدیدند آن ازدهای بزرگ،
 چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه،
 از آن زخم و آن ازدهای دژم
 همی آمد، از چرخ، بانگِ چگاو؛
 هر آن کس که آن زخمِ شمشیر دید،
 همی گفت ک: «این زخمِ اهرمن است؛
 هم آنگاه، قیصر ز ایوان براند؛
 بر آن ازدها بر، یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر تخت تاج؛
 فرستاد قیصر؛ سُقف را بخواند؛
 ز بطریق و از جاثلیقانِ شهر،
 به پیشِ سُکوبا شدند انجمن:
 به اهرن سپردند پس دخترش،
 ز ایوان چو مردم پراگنده شد،
 چنین گفت ک: «امروز روزِ من است؛
 که همچون دو دامادِ من در جهان،
 نبشتند نامه به هر مهتری
 که: «نر ازدها با سرافراز گرگ

ز دینار و از جامه ناپسود.
 ک: «از این، کس نباید که یابد نشان.
 گر آوازِ آن گرگ بشنیده‌ام؛»
 به سوییِ کتایون خرامید، تفت. ۵۸۰
 تنِ ازدها کَهتران را سپرد؛
 به پیشِ بزرگان لشکر برید.
 به نزدیکیِ قیصر خرامید، تفت.
 جهاندیدگان تیز بشتافتند.
 که افگنده بُد آن دلیرِ سترگ. ۵۸۵
 خروشی بُد اندر میانِ گروه،
 کز او بود برگاوِ گردون ستم.
 توگفتی ندارد همی گاو تاو.
 خروشیدنِ گاوِ گردون شنید،
 وگر زخمِ شمشیرِ آن اهرن است؟» ۵۹۰
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند.
 ز شبگیر، تا شد جهان لاژورد.
 به کردار زرّاب شد رویِ ساج،
 بپرسید و بر تختِ زرین نشاند.
 هر آن کس کِش از مردمی بود بهر، ۵۹۵
 جهاندیده [و] قیصر و رایزن.
 به دستوریِ مهربان مادرش.
 دلِ نامور ز آن سخن زنده شد.
 بلند آسمان دلفروزِ من است؛
 نبیند پیش، از کِهان و مِهان. ۶۰۰
 کجا داشتی تختِ گر افسری،
 تبه شد، به دستِ دو مردِ سترگ.

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیشِ ایوانِ خویش،
 به میدان شدندِ دو دامادِ اوی؛
 به تیر و به چوگان و زخمِ سنان،
 همی تاختندی چپ و دستِ راست،
 چنین تا برآمد بر این روزگار؛
 به گشتاسپ گفت: «ای نشسته دژم!
 به روم از بزرگان دو مهتر بُدند
 یکی آنکه نر ازدها را بکشت؛
 دگر آنکه بر گرگ بذرید پوست؛
 به میدانِ قیصر، به ننگ و نبرد،
 نظاره شو، آنجا که قیصر بُود؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای پاک‌تن!
 چو داماد از شهر بیرون کند،
 ولیکن تو را گر چنین است رای،
 بفرمود تا بر نهادند زین،
 بیامد؛ به میدانِ قیصر رسید؛
 از ایشان، یکی گوی و چوگان بخواست؛
 برانگیخت آن بارگی را ز جای؛
 به میدان یکی نیز گویی ندید؛
 سواری کجا گوی او یافتی،
 شدند، آن زمان، رومیان زردروی؛
 کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ؛
 نهادند بُرجاس و گشتاسپ گفت
 بیفکند چوگان؛ کمان برگرفت؛
 برآورد چون تختِ رخشانِ خویش.
 بیاراستندی دلِ شادِ اوی.
 به هر دانشی گرد کرده عِنان، ۶۰۵
 که گفتی سواری بدیشان سزاست.
 بیامد کتایونِ آموزگار.
 چه داری، از اندیشه، دل را به غم؟
 که با تاج و با گنج و افسر بُدند.
 فراوان بلا دید و ننمود پشت؛ ۶۱۰
 همه روم، یکسر، پر آوازِ اوست.
 همی با آسمان اندر آرند گرد.
 مگر بر دلت رنج کمتر بُود!»
 پدرت، آن سرافرازِ هر انجمن،
 چو بیند مرا، مردمی چون کند؟ ۶۱۵
 نپیچم ز رایِ تو، ای رهنمای!»
 براسپی که اندر نوردد زمین.
 همی بود؛ تا زخمِ چوگان بدید؛
 میانِ سواران، برانداخت راست.
 یلان را همه سست شد دست و پای. ۶۲۰
 شد، از زخمِ چوگانِ او، ناپدید.
 به چوگان زدن نیز نشتافتی.
 همه، پاک، با غلغل و گفت‌وگوی.
 برفتند چندی سوارانِ جنگ.
 که: «اکنون، هنرها شاید نهفت.» ۶۲۵
 زه و توز از او دست بر سر گرفت.

بدان چنگ و یال و رکیب دراز.
 که چندین بیچد چپ و دستِ راست؟
 سواری بر این گونه نشنیده‌ام.
 ۶۳۰ فرشته است یا همچو ما آدمی ست! «
 بیچید جانِ بداندیشِ اوی.
 سرِ سرکشان، افسرِ کارزار! «
 ورا، ز این سخن، هیچ پاسخ نداد.
 که از شهر قیصر ورا دور کرد.
 ۶۳۵ کس، از دفترش، نامِ من برنخواند.
 که مردی غریب از میان برگزید.
 از آن راستی، خواری آمدش بهر.
 به کوه اندرون، ازدهای سترگ،
 - بر آن کار، هیشوی بُد رهنمای؟ -
 ۶۴۰ همان زخمِ خنجر نشانِ من است.
 نو است این؛ نگشته است کاری کهن.»
 گذشته سخنها بر او برشمرد،
 بدو گفت: «بیداد رفت، ای جوان!
 مرا گر ستمگاره خوانی، رواست.»
 ۶۴۵ که: «هرگز نمائد سخن در نهفت.»
 به پوزش، بیامد بر پاک‌رای.
 مر آن پاک‌دامن خردمند را.
 گزیدی تو اندر خورِ خویش شوی.
 بر این خوب آیین که بر ساختی.
 ۶۵۰ - مگر بر تو پیدا کند رازِ خویش!
 بگوید مگر مر تو را گفتِ راست!

نگه کرد قیصر بر آن سرفراز؛
 پرسید و گفت: «این سوار از کجاست،
 سرافراز گردان بسی دیده‌ام؛
 بخوانید تا زو بپرسم که کیست:
 بخواندند گشتاسپ را پیشِ اوی؛
 به گشتاسپ گفت: «ای نَبَرده سوار!
 پرسیدش، از شهر و نام و نژاد؛
 چنین گفت ک: «آن خوار بیگانه مرد
 چو داماد گشتم، ز شهرم براند؛
 ز قیصر، ستم بر کتایون رسید
 نرفت، اندر آن، جز به آیینِ شهر؛
 به بیشه درون، آن زیانکار گرگ
 سرانشان، به زخمِ من، آمد به پای؛
 که دندانهاشان به خانِ من است؛
 ز هیشوی، قیصر بپرسد سخن؛
 چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد؛
 به پوزش، بیاراست قیصر زبان؛
 کنون، آن گرامی کتایون کجاست؟
 ز میرین و اهرن، برآشفست و گفت
 پس آنکه نشست از بر بادپای؛
 بسی آفرین کرد، فرزند را؛
 بدو گفت قیصر که: «ای ماهروی!
 همه دوده را سر برافراختی،
 «پرسی - بدو گفت: از انبازِ خویش،
 که: آرام و شهر و نژادش کجاست؛

بدو گفت: «چندان که پرسیدمش،
 نگوید همی، پیش من، رازِ خویش؛
 که: آرام و شهر و نژادم کدام!
 گمانم که هست از نژاد بزرگ،
 وز آن جایگه، سویی ایوان گذشت؛
 چو گشتاسپ برخاست از بامداد،
 چو قیصرِ ورا دید، خامش بماند؛
 کمر خواست از گنج و انگشتی؛
 ببوسید و پس بر سرِ او نهاد؛
 چنین گفت، با هر که بُد یادگیر،
 فرخزاد را جمله فرمان برید؛
 از آن، آگهی شد به هر کشوری؛

نه بر دامنِ راستی دیدمش.
 نهان دارد از هر کس آوازِ خویش،
 «فرخزاد - گوید که: هستم، به نام.»
 که پرخاشجوی است و گرد و سترگ؛» ۶۵۵
 سپهر، اندر این نیز، چندی بگشت.
 سرِ پر خرد سویی قیصر نهاد.
 بر آن نامور تختِ زرین، نشاند.
 یکی افسری نامور قیصری.
 ز کارِ گذشته، همی کرد یاد. ۶۶۰
 که: «بیدار باشید، برناو پیر.
 ز گفتار و کردارِ او، مگذرید.»
 به هر پادشاهی و هر مهتری.

نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او

به قیصر خَزَر بود نزدیکتر؛
 به مرزِ خَزَر، مهتر الیاس بود
 به الیاس، قیصر یکی نامه کرد،
 که: «چندین، به افسوس، خوردی خزر؛
 کنون باژ بفرست و ساوِ گران؛
 وگرنه فرخزاد، چون پیلِ مست،
 چو الیاس برخواند آن نامه را،
 چنین داد پاسخ که: «چندین هنر
 اگر من نخواهم همی باژِ روم،
 چنین، دل گرفتید از آن یک سوار
 چنان دان که او دامِ آهرمن است؛

وزایشان، بُدش روز تاریکتر.
 که پورِ جهاندارِ مِهراس بود. ۶۶۵
 - تو گفتی که خون بر سرِ خانه کرد. -
 کنون، روزِ آسایش آمد به سر.
 گروگان، از آن مرز، چندی سران؛
 بیاید؛ کند کشور از کینه پست.»
 به زهرآب در زد سرِ خامه را؛ ۶۷۰
 نبود، به روم اندرون، سر به سر.
 شما شاد باشید از آن مرز و بوم.
 که نزدِ شما یافت او زینهار!
 و گر کوهِ آهن، همان یک تن است.

تو او را، بدین جنگ، رنجه مکن؛
 سخن چون به میرین و آهرن رسید،
 فرستاد میرین به قیصر پیام
 نه گرگ است کز چاره بیجان شود؛
 چو الیاس در جنگ خشم آورد،
 نگه کن که تا آن سرافراز مرد،
 غمی گشت قیصر، ز گفتارشان؛
 فرخزاد را گفت: «پرماه‌ای؛
 چنان دان که الیاس شیراوژن است؛
 اگر تاو داری به جنگش، بگوی؛
 اگر جنگ او را نداری تو پای،
 به چربی، ز ره بازگردانمش؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «این گفت‌وگوی
 چو من باره اندر جهانم به خاک،
 ولیکن نباید که روز نبرد،
 که ایشان به رزم اندر، از دشمنی،
 چو لشکر بیاید ز مرز خزر،
 به نیروی پیروزگر یک خدای،
 نه الیاس مانم، نه با او سپاه؛
 کمر بند گیرمَش و از پشتِ زین،
 دگر روز چون بردمید آفتاب،
 ز سوی خزر، نایِ رویین بخاست؛
 سرافراز قیصر به گشتاسپ گفت
 چو گشتاسپ از روم بیرون کشید؛
 همی رفت، با گرزۀ گاوسار،

که من بین درازی نمانم سُخُن. ۶۷۵
 ز الیاس و آن دام کو گسترید،
 که: «این آژدها نیست کآید به دام.
 وز آلودنِ زهر، پیچان شود.
 جهانجوی را خون به چشم آورد.
 از او، چند پیچد، به دشتِ نبرد!» ۶۸۰
 بپژمرد، از آن تیره بازارشان.
 سرِ مرز را، همچو پیرایه‌ای.
 چو خشم آورد، پیلِ رویین تن است.
 به کژی مجوی، اندر این، آبِ روی.
 بسازیم با او یکی خوب رای. ۶۸۵
 سخن با هزینه برافشانمش.
 چرا باید و این همه جست‌وجوی؟
 ندارم ز مرزِ خزر هیچ باک؛
 ز میرین و آهرن بُود یاد کرد؛
 بر آرند کژی و آهرمنی. ۶۹۰
 نگهبانِ من باش، با یک پسر.
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای،
 نه چندان بزرگی و تخت و کلاه.
 به ابر اندر آرم؛ زنم بر زمین.
 چو زرین سپر می نمود اندر آب؛ ۶۹۵
 همی گرد برشد به خورشید، راست.
 که: «اکنون، جدا کن سپاه از نهفت.»
 گوان و یلان را به هامون کشید،
 چو سرو بلند از لبِ جویبار.

- همی جُست، بر دشت، جای نبرد؛
 چو الیاس دید آن بر و یالِ اوی؛
 سواری فرستاد نزدیکیِ اوی
 بیامد؛ بدو گفت ک: «ای سرفرازا!
 کز این لشکر، اکنون، سوارش تُوی؛
 به یک سو گرای، از میانِ دو صف؛
 که الیاس شیر است، روزِ نبرد؛
 اگر هدیه خواهی، ورا گنج هست؛
 ز گیتی، گزین کن یکی بهره‌ای؛
 هَمَت یار باشم، هَمَت کهترم؛
 بدو گفت گشتاسپ: «کین سردگشت؛
 تو کردی، بدین داوری، دست پیش؛
 سخن گفتن اکنون نیاید به کار:
 فرستاده برگشت و آمد، چو باد؛
 چو خورشید شد بر سرِ کوه زرد،
 شب آمد؛ یکی پردهٔ آبنوس
- ز هامون، به ابر اندر آوژد گرد. ۷۰۰
 چنان گردشِ چنگ و گوپالِ اوی،
 که بفربید آن رایِ باریکیِ اوی.
 ز قیصر، بدین سان، تو گردن میاز؛
 بهارش تُوی؛ نامدارش تُوی.
 چه داری، چنین، بر لب آورده کف؟ ۷۰۵
 به دیده در آید، سبکتر ز گرد.
 مسای، از پی چیز، با رنج دست.
 تو باشی، بر آن بهره‌بر، شهره‌ای.
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم.»
 سخنها ز اندازه اندر گذشت. ۷۱۰
 کنون، بازگشتی ز گفتارِ خویش.
 گه جنگ و آویزش و کارزار.»
 همی کرد پاسخ به الیاس یاد.
 نماید آن زمان روزگارِ نبرد.
 بپوشید بر چهرهٔ سندروس. ۷۱۵

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

- چو خورشید از آن پرده آگاه شد،
 بُد چشمهٔ روز چون سندروس؛
 چکاچاک برخاست، از هر دو روی؛
 بیامد سبک قیصر، از میمنه؛
 اَبر میمنه پور قیصر، سَقیل؛
 دِهاده برآمد، ز هر دو سپاه؛
 بجنید گشتاسپ بر پیشِ صف،
- ز برج کمان بر سرِ گاه شد.
 ز هر سو، برآمد دَم بوق و کوس.
 ز خون، شد همه رزمگه جوئی جوی.
 دو داماد را کرد پیشِ بنه.
 اَبر میسر، قیصر و کوس و پیل. ۷۲۰
 تو گفתי بر آویخت با شید ماه.
 یکی باره زیر، از دَهایِ به کف.

پادشاهی لهراسپ ۳۷

چنین گفت الیاس با انجمن
 که بر در چنین آژدها باشدش؛
 چو گشتاسپ الیاس را دید، گفت
 برانگیختند اسپ هر دو سوار،
 از آن لشکر، الیاس بگشاد شست
 بزد نیزه گشتاسپ، بر جوشنش؛
 بیفگندش از اسپ، برسانِ مست؛
 ز پیش سواران، گشانش ببرد؛
 بیاورد لشکر، به پیش سپاه؛
 از ایشان، چه مایه بکشت و گرفت!
 چو رومی پس اندر همآواز گشت،
 بر قیصر آمد، سپه تاخته
 ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه،
 سر و چشم آن نامور بوسه داد؛
 وز آن جایگه، بازگشتند شاد؛
 همه روم، با هدیه و بانثار،
 که: «قیصر همی باژ خواهد ز من؛
 ازیرا مَنیش با بها باشدش.»
 که: «اکنون هنرها نباید نهفت.» ۷۲۵
 آبا نیزه و تیر جوشن گذار.
 که گشتاسپ ز آن خسته گردد؛ نخست.
 بخست، آن زمان، کارزاری تنش.
 بیازید و بگرفت دستش به دست.
 چو تنگ اندر آمد، به قیصر سپرد. ۷۳۰
 به گردار باد، اندر آمد ز راه.
 جهانی بدو مانده اندر شگفت.
 یله کرد گشتاسپ و خود بازگشت.
 به پیروزی و گردن افراخته.
 ز شادی پذیره شدش، با سپاه. ۷۳۵
 جهان آفرین را همی کرد یاد؛
 سپهبد کلاه گیی بر نهاد.
 برفتند شادان بر شهریار.

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

بر این نیز، بگذشت چندی سپهر؛
 به گشتاسپ گفت آن زمان شهرجوی
 بر اندیش تا این سخن با خرد -
 به ایران فرستم فرستاده‌ای،
 به لهراسپ گویم که: "نیم جهان،
 اگر باژ نفرستی از مرز خویش؛
 بر آن سان سواران فرستم ز روم،
 به دل در، همی داشت و بنمود چهر.
 که: «تا زنده‌ای، ز این جهان بهرجوی. ۷۴۰
 کز اندیشه بفرایم، - اندر خورد:
 جهان‌دیده‌ای، پاک آزاده‌ای؛
 به شادی تو داری و گنج مِهان.
 نبینی سر مایه و ارز خویش،
 که از نعل، پیدا نبینند بوم.» ۷۴۵

چنین گفت گشتاسپ ک: «این رایِ توس است؛ یکی نامور بود، قالوس نام، بخواند آن خردمند را نامدار؛ بگویش که: «گر باژ ایران دهی؛ به ایران، بمانم به تو تاج و تخت؛ و گرنه مرا، با سپاهی گران، نگه کن که برخیزد از دشت غو، همه بومتان، پاک، ویران کنم؛ فرستاده آمد، به کردارِ باد؛ چو آمد به نزدیکی شاهِ بزرگ، چو آگاهی آمد به سالارِ بار، که: «پیری، جهان‌دیده‌ای، بر در است؛ سواری است؛ با او بسی نامدار؛ چو بشنید، بنشست بر تختِ عاج؛ بزرگانِ ایران همه، زیرِ تخت، بفرمود تا پرده برداشتند؛ چو آمد به نزدیکی تختش فراز، پیامِ گرانمایه قیصر بداد؛ غمین شد، ز گفتارِ او، شهریار؛ گرانمایه جایی بیاراستند؛ فرستاد زربفت گسترده‌ای؛ بر آن گونه بنواخت او را به بزم، شب آمد؛ پراندیشه، پیچان، بخفت؛ چو خورشید بر تختِ زرین نشست، بفرمود تا رفت پیشش زریر؛

زمانه بر زیرِ کفِ پایِ توس است. خردمند و با دانش و رای و کام. ک: «از ایدر، برو تا درِ شهریار. به فرمان‌گرایی و گردن‌نهی، جهاندار باشی و پیروز‌بخت؛ ۷۵۰ هم از روم و از دشتِ نیزه‌وران، فرخزاد، پیش اندرون، پیشرو. از ایران، به شمشیر، نیران کنم.» سرش پر خرد بود و دل پر ز داد. بدید آن در و بارگاهِ بزرگ. ۷۵۵ خرامان، بیامد برِ شهریار؛ همانا، فرستاده قیصر است. همی راه جوید برِ شهریار. به سر بر نهاد آن دلا فروز تاج. نشستند، شادان دل و نیک‌بخت. ۷۶۰ فرستاده را، شاد، بگذاشتند. بر او آفرین کرد و بردش نماز. فرستاده خود، با خرد بود و داد. برآشفت، با گردشِ روزگار. می و رود و رامشگران خواستند. ۷۶۵ ز پوشیدنیها و از خورده‌نی. که گفتی که نشنید پیغامِ رزم. تو گفتی که با درد و غم بود جفت. شبِ تیره را رخ به ناخن بخست، سخن گفت هر گونه با شاه، دیر. ۷۷۰

به شبگیر، قالوس شد بازخواه؛
 ز بیگانه، ایوان بپرداختند؛
 بدو گفت لهراسپ ک: «ای پرخرد!
 بپرسم تو را؛ راست، پاسخ گزار؛
 نبود این هنرها، به روم اندرون؛
 کنون او به هر کشوری، بازخواه
 چو الیاس را کو به مرز خزر،
 بگیرد؛ ببندد همی، با سپاه؛
 فرستاده گفت: «ای خردمند شاه!
 به پیغمبری، رنج بردم بسی؛
 ولیکن مرا شاه چندان نواخت،
 سواری به نزدش دلیر آمده‌ست،
 ز مردان بخندد همی، روز رزم؛
 به بزم و به رزم و به روز شکار،
 بدو داد، پرمایه‌تر دخترش
 شده‌ست او فسانه، به روم اندرون؛
 یکی گرگ بُد همچو پیلی به دشت
 بیفکند و دندان او را بگند؛
 بدو گفت لهراسپ ک: «ای راستگوی!
 چنین داد پاسخ که: «باری! نخست،
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای،
 چو بشنید لهراسپ، بگشاد چهر؛
 فراوان بدو برده و بدره داد؛
 بدو گفت: «اکنون، به قیصر بگوی

ورا راه دادند، نزدیک شاه.
 فرستاده را، پیش، بنشاختند.
 مبادا که جان جز خرد پرورد!
 اگر بخردی، کام کژی مخار.
 بُدی قیصر، از پیش شاهان، زبون. ۷۷۵
 فرستاد و بر ماه بنهاد گاه.
 گوی بود با نام و پرخاشخر،
 بدین نام جستن، که بنمود راه؟
 به مرز خزر من شدم، بازخواه.
 نپرسید، از این باره، از من کسی؛ ۷۸۰
 که گردن به کژی نباید فراخت:
 که از بیشه‌ها شیرگیر آمده‌ست.
 هم از جامه می، به هنگام بزم.
 جهان بین ندیده‌ست چون او سوار.
 که بودی گرامیتر از افسرش. ۷۸۵
 که نر آزدها شد، به چنگش، زبون.
 که قیصر نیارست از آن سو گذشت؛
 وزاو، کشور روم شد بی‌گزند.
 که را ماند این گرد پرخاشجوی؟
 به چهر زیر است گویی، درست. ۷۹۰
 زیر دلیر است گویی، به جای.
 بر آن مرد رومی، بگسترد مهر.
 ز درگاه برگشت، پیروز و شاد.
 که: من با سپاه آمدم، جنگجوی.»

بردن زیر پیغام لهراسپ را به قیصر

پر اندیشه بنشست لهراسپ، دیر؛
 بدو گفت ک: «این جز برادرِ ت نیست؛
 درنگ آوری، کار گردد تباه؛
 ببر تخت و بالای و زرینه کفش؛
 من این پادشاهی مرا و را دهم؛
 تو زایدر برو تا حَلَب، چاره جوی؛
 زَریرِ ستوده به لهراسپ گفت
 گراوی است و فرمان بَرَد، مهتر است؛
 نبیره بزرگان و آزادگان،
 ز تخمِ زرسپ آنکه بودند نیز:
 همی رفت هر مهتری با دو اسپ،
 نیاسود کس، تا به مرزِ حلب؛
 درفشِ همایون برافراختند؛
 زَریرِ سپهبد سپه را بماند،
 به سانِ کسی کو پیامی برد؛
 از آن ویژگان، پنج تن را ببرد
 چو نزدیکی درگاهِ قیصر رسید،
 بر آیین، همه فرشِ دیبا کشید؛
 به کاخ اندرون، بود قیصر دُرْم؛
 چو قیصر شنید این سخن، راه داد؛
 زَریرِ اندر آمد، چو سرو بلند؛
 ز قیصر، بپرسید و پوزش گرفت؛
 بدو گفت قیصر: «فرخزاد را،
 بفرمود تا پیش او شد زَریر. ۷۹۵
 بدین چاره، بشتاب و ایدر مایست.
 میاسای و اسپِ درنگی مخواه.
 همان، تاج با کاویانی درفش.
 نه زاین، بر سرش بر، سپاسی نهم.
 سپه را جز از جنگ چیزی مگوی.» ۸۰۰
 که: «این راز بیرون کنیم از نهفت.
 ورا، هر که مهتر بود، کهتر است.»
 ز کاوس و گودرز گشوادگان.
 چو بهرام شیراوژن و ریونیز؛
 فروزان به گردارِ آذر گشسپ. ۸۰۵
 جهان شد پراز جنگ و جوش و جلب.
 سراپرده و خیمه‌ها ساختند.
 به بهرام گردنکش و خود براند،
 وگر نزد شاهی، خُرامی برد.
 که بودند با مغز و هشیار و گُرد. ۸۱۰
 ز درگاه، سالارِ بارش بدید.
 بیامد؛ به قیصر بگفت آنچه دید.
 چو قالوس و گشتاسپ با او به هم.
 از آن آمدن، گشت گشتاسپ شاد.
 نشست از برِ تختِ آن ارجمند. ۸۱۵
 همان، رومیان را فروزش گرفت.
 نپرسی؛ نداری، به دل، داد را.»

که: «این بنده از بندگی گشت سیر.
کنون، یافت ایدر چنین پایگاه.»
تو گفתי ز ایران نیامدش یاد. ۸۲۰
پر اندیشه شد مرد روشن روان؛
جز از راستی نیست، اندر نهفت.»
که: «گر دادگر سر بیچد ز داد،
به ایران، نمانیم بسیار کس.
سخن چون شنیدی، نباید درنگ. ۸۲۵
که سر بر کشیدی از آن انجمن.»
بیازم همی هر سویی جنگ را.
بسازیم، ناچار، جای نبرد.»
غمی شد ز پاسخ؛ نپایید دیر.

به قیصر چنین گفت فرخ زریر
گریزان، بیامد به درگاه شاه؛
چو گشتاسپ بشنید، پاسخ نداد؛
چو قیصر شنید این سخن ز آن جوان،
که: «شاید بُدن کاین سخن کو بگفت
به قیصر، ز لهراسپ پیغام داد
نشستنگه من به روم است و بس؛
تو ز ایدر برو، یا بیارای جنگ؛
نه ایران خزر گشت و الیاس من،
چنین داد پاسخ که: «من، جنگ را،
تو اکنون فرستاده‌ای؛ بازگرد؛
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر،

باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ تخت ایران او را

که: «پاسخ چرا ماند اندر نهفت؟» ۸۳۰
ببودم بر شاه ایران زمین.
همی آگهند از هنرهای من.
بگویم؛ همه گفته‌ها بشنوم.
درفشان کنم، در جهان، نام تو.»
بدین آرزوها، تواناتری. ۸۳۵
نشست از بر باره راهجوی.
به سر افسر و بادپایی به زیر.
سرافرازتر پور لهراسپ را،
پراز درد و پر آب روی آمدند.
که: «کوتاه شد رنجهای دراز.» ۸۴۰

چو برخاست قیصر، به گشتاسپ گفت
بدو گفت گشتاسپ: «من، پیش از این،
همه لشکر شاه و آن انجمن
همان به که من سویی ایشان شوم؛
برآرم، از ایشان، همه کام تو؛
بدو گفت قیصر: «تو داناتری؛
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی،
بیامد به جای نشست زریر،
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را،
پیاده، همه پیش او آمدند؛
همه، پاک، بردند پیشش نماز

همان‌گه چو آمد به پیش زریر،
گرامیش را، تنگ، در بر گرفت؛
نشستند بر تخت، با مهتران،
زریر خجسته به گشتاسپ گفت
پدر پیر سر شد؛ تو برنادلی؛
به پیری، ورا بخت خندان شده‌ست:
فرستاد نزدیکی تو تاج و گنج؛
چنین گفت ک: «ایران سراسر تو راست؛
ز گیتی، یکی گنج ما را بس است؛
برادر بیاورد پرمایه تاج؛
چو گشتاسپ تخت پدر دید، شاد
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز،
به شاهی، بر او آفرین خواندند؛
ببودند، بر پای، بسته کمر،
چو گشتاسپ دید آن دل‌آرای کام،
ک: «از ایران همه کار تو راست گشت؛
همی چشم دارد زریر و سپاه
همه، سر به سر، با تو پیمان کنند؛
گرت رنج ناید، خرامی به دشت؛
فرستاده چون نزد قیصر رسید،
همی راند، تا نزد ایران رسید؛
ورا دید گشتاسپ؛ بر پای خاست؛
بیامد؛ ورا، تنگ، در بر گرفت؛
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست؛
فراوانش بستود و بردش نماز؛

پیاده بسود و شد از رزم سیر.
چو بگشاد بر، پوزش اندر گرفت.
بزرگان ایران و گُندآوران.
که: «بادی، همه‌ساله، با بخت جفت!
ز دیدار پیران، چرا بگسلی؟ ۸۴۵
پرستنده پاک یزدان شده‌ست.
سزد، گرنداری تو تن را به رنج.
سر تخت با گنج و افسر تو راست.
که تخت مهی را، جز از من کس است.»
همان یاره و طوق با تخت عاج. ۸۵۰
نشست از برش؛ تاج بر سر نهاد.
کسی کو سرافراز بودی [به نیز]،
ورا شهریار زمین خواندند.
هر آن کس که بودند پرخاشخر.
فرستاد نزدیکی قیصر پیام، ۸۵۵
سخنها از اندازه اندر گذشت.
که آیی تو تنها بدین رزمگاه.
روانها به مهرت گروگان کنند
که کار زمانه به کام تو گشت.»
به دشت آمد و ساز لشکر بدید. ۸۶۰
به نزد دلیران و شیران رسید.
ز فرمانبران، زود، بالای خواست.
سخنهای دیرینه اندر گرفت.
فروزنده تاج لهراسپ اوست.
وزآنجا، سوی تخت رفتند باز. ۸۶۵

از آن کرده خویش، پوزش گرفت؛
 بپذرفت گفتار او شهریار؛
 بدو گفت: «چون تیره گردد هوا،
 بر ما فرست، آنکه ما را گزید؛
 بشد قیصر و رنج و تشویر برد؛
 به سوی کتایون، فرستاد گنج:
 غلام و پرستار رومی هزار؛
 ز دیبای رومی، شتروار پنج؛
 سیلیح و درم داد لشکرش را؛
 هر آن کس که بود او ز تخم بزرگ،
 بیاراست خلعت سزاوارشان؛
 از اسپان تازی و برگستوان،
 ز دینار و دیبا و تاج و نگین،
 فرستاده نزدیکی گشتاسپ برد؛
 آبا این، بسی آفرین گسترید
 کتایون چو آمد به نزدیکی شاه،
 سپه سوی ایران به رفتن گرفت؛
 چو قیصر بیامد دو منزل به راه،
 به سوگند، از آن مرز برگاشتش؛
 بدو گفت: «تا زنده‌ام، باز روم
 همی راند، تا سوی ایران رسید؛
 چو بشنید لهراسپ ک: «آمد زیر،
 پذیره شدش، با همه مهتران:
 چو دیدش، پسر را به بر در گرفت؛
 فرود آمد از اسپ گشتاسپ، زود؛

بپیچید، از آن روزگار شگفت.
 هم آنکه گرفتش سر اندر کنار.
 فروزیدن شمع باشد روا؛
 که او درد و رنج فراوان کشید.»
 بسی نیز بر خوی بد برشمرد. ۸۷۰
 یکی افسری، سرخ یاقوت پنج؛
 یکی طوق، پرگوهر شاهوار.
 یکی فیلسوفی، نگهبان گنج.
 همه نامداران کشورش را.
 وگر تیغزن نامداری سترگ، ۸۷۵
 برافروخت پژمرده بازارشان.
 ز خفتان و از جامه هندوان،
 ز هر چیز کارند از روم و چین،
 یکایک، به گنجور او برشمرد.
 بر آن کو زمان و زمین آفرید. ۸۸۰
 عو کوس برخاست از بارگاه.
 هواگرد اسپان نهفتن گرفت.
 عنان تگاور بپیچید شاه.
 به خواهش، سوی روم بگذاشتش.
 نخواهم؛ که شادم بدین مرز و بوم. ۸۸۵
 به نزد دلیران و شیران رسید.
 برادرش گشتاسپ، آن نرّه شیر،
 بزرگان ایران و ناماوران.
 ز جور فلک، دست بر سر گرفت.
 بر او، آفرین کرد و شادی نمود. ۸۹۰

ز ره چون به ایوانِ شاهی شدند،
 بدو گفت لهراسپ ک: «از من، مبین؛
 نبشته چنین بُد مگر بر سرت،
 ببوسید و تاجش به سر بر نهاد؛
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای شهریار!
 چو مهتر کنی، من تو را کهترم؛
 همه نیک بادا سرانجامِ تو!
 که گیتی نماند همی بر کسی؛
 - چنین است گیهانِ ناپایدار؛
 همی خواهم از دادگر یک خدای،
 که این نامه شهریارانِ پیش
 از آن پس، تن جانور خاک راست؛

چو خورشید در برجِ ماهی شدند،
 چنین بود رایِ جهان‌آفرین.
 که پردخت ماند ز تو کشورت!
 همی آفرین کرد، بر تاج، یاد.
 اَبی تو، مبیناد کس روزگار! ۸۹۵
 بکوشم که گردِ تو را بسپرم.
 مبادا که باشیم، بی نامِ تو!
 چو ماند، به تن رنج یابد بسی.»
 در او تخمِ بد، تا توانی، مکار.
 که چندان بمانم به گیتی به پای، ۹۰۰
 بپیوندم، از خوب گفتارِ خویش.
 سخنگویِ جان مَعْدِنِ پاک راست. -

پادشاهی گشتاسپ

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنین دید گوینده یک شب به خواب
 دقیقی، ز جایی، پدید آمدی؛
 به فردوسی، آواز دادی که: «مَی
 که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر؛
 از امروز، تا سالِ هشتاد و پنج،
 وز آن پس، به چین اندر آرد سپاه؛
 نبایدش گفتن کسی را درشت؛
 بر این نامه بر، چند بشتافتی؛
 از این باره، من پیش گفتم سخن؛
 ز گشتاسپ و ارجاسپ، بیتی هزار
 گر آن مایه نزدِ شهنشه رسد،
 کنون، من بگویم سخن کو بگفت:

که یک جامِ مَی داشتی چون گلاب.
 بر آن جامِ مَی، داستانها زدی؛
 مخور، جز بر آیینِ کاوشِ گَی؛ ۹۰۵
 بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت،
 ز شادی، به هر کس رساننده بهر.
 بکاهدش رنج و ببالدش گنج؛
 همه مهتران برگشایند راه.
 همه تختِ شاهانش آید به مشّت. ۹۱۰
 کنون هر چه جُستی، همه یافتی.
 اگر بازیابی، بخیلی مکن.
 بگفتم؛ سرآمد مرا روزگار.
 روانِ من از خاک بر مه رسد.»
 - منم زنده؛ او گشت با خاک جفت.. ۹۱۵

به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت،
 به بلخ گُزین شد، بدان نوبهار
 مر آن خانه را داشتندی چنان
 بدان خانه شد مردِ یزدانِ پرست؛
 ببست آن درِ آفرینِ خانه را؛

فرود آمد از تخت و بر بست رخت.
 که یزدان پرستان بدان روزگار،
 که مر مگه را تازیان این زمان.
 فرود آمد آنجا و هیکل ببست.
 نهشت، اندر آن خانه، بیگانه را. ۹۲۰

بی‌پوشید جامهٔ پرستش، پلاس؛
 بی‌فگند یاره؛ فروهشت موی؛
 همی بود، سی سال، پیشش بپای؛
 نیایش همی کرد خورشید را؛
 چو گشتاسپ برشد به تخت پدر،
 به سر بر نهاد آن پدر داده تاج؛
 «منم - گفت: یزدان پرستنده شاه؛
 بدان داد ما را کلاه بزرگ،
 سوی راه ورزان، نیازیم چنگ؛
 چو آیین شاهان به جای آوریم،
 یکی داد گسترد کز دادِ او،
 پس، از دختر نامور قیصر
 کتایوش خواندی گرانمایه شاه،
 یکی نامور فرخ اسفندیار،
 پشوتن دگر، گرد شمشیرزن،
 چو گیتی بر آن شاه نو راست شد،
 گزیتش بدادند شاهان، همه؛
 مگر شاه ارجاسپ، توران خدای،
 گزیتش نپذیرفت و نشنید پند؛
 وزاو بستدی نیز هر سال باژ؛
 خرد را، چنان کرد باید سپاس.
 سوی روشن دادگر کرد روی.
 بر این سان، پرستید باید خدای.
 چنان بوده بُد راه، جمشید را.
 که فر پدر داشت و بخت پدر، ۹۲۵
 - که زیبنده باشد بر آزاده تاج. -
 مرا ایزد پاک داد این کلاه؛
 که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ.
 برآزاده، گیتی نداریم تنگ.
 بدان را به دین خدای آوریم. ۹۳۰
 ابا گرگ، میش آب خوردی به جوی.
 که ناهید بُد نام آن دختر،
 دو فرزندش آمد چو تابنده ماه:
 شه کارزاری، نبرده سوار؛
 شه نامبردار لشکرشکن. ۹۳۵
 فریدون دیگر همی خواست شد.
 ببستش دل نیکخواهان، همه،
 که دیوان بُدندی، به پیشش، به پای.
 اگر پندنشنید، از او دید بند؛
 چرا داد باید به هامال باژ؟ ۹۴۰

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را

چو یک چند سالان برآمد بر این،
 در ایوان گشتاسپ، بمیان کاخ؛
 همه برگ او پند و بارش خرد؛
 درختی پدید آمد، اندر زمین،
 درختی گشن بیخ بسیار شاخ.
 کسی کز چُنو برخورد، کی مَرَد.

خجسته پی و نام او زردْهُشت
 به شاه جهان، گفت: «پیغمبرم؛
 جهاندار گوید که: "بپذیر دین؛
 که بی خاک و آبش برآورده‌ام؛
 نگر تا تواند چنین کرد کس،
 گر ایدون که دانی که من کردم این،
 ز گوینده، بپذیر تو دینِ اوی؛
 نگر تا چه گوید! بر آن کار کن؛
 بیاموز آیین و دینِ بهی؛
 چو بشنید از او شاه به دینِ به،
 نَبَرده برادرش، فرخ زیر،
 ز شاهانشه پیرگشته به بلخ،
 شده زار و بیمار و بی‌هوش و توش؛
 سرانِ بزرگانِ هر کشوران،
 [بر آن جادوی، چاره‌ها ساختند؛
 پس این زردْهُشتِ پیمبرش گفت
 که چون دین پذیرد، ز روزِ نخست
 شهنشاه وزاین پس ز زیرِ سوار،
 همه سوی شاه زمین آمدند؛
 پدید آمد آن فره ایزدی؛
 پر از نورِ مینو بُد دَخمه‌ها؛
 پس، آزاده گشتاسپ برشد به گاه؛
 پراگند، اندر جهان، موبدان؛
 نخست آذرِ مهر بُرزین نهاد؛
 یکی سرو آزاد بود، از بهشت؛

که آهرمن بد کنش را بگشت.
 ۹۴۵ سوی تو، خرد رهنمون آورم.
 نگه کن بدین آسمان و زمین،
 نگه کن بدو، تاش چون کرده‌ام.
 مگر من که هستم جهاندار و بس!
 مرا خواند باید جهان‌آفرین.
 ۹۵۰ بیاموز از او راه و آیینِ اوی.
 خرد برگزین از جهان و سخن.
 که بی [دینت]، ناخوب باشد مِهی."
 پذیرفت از او راه و آیینِ به؛
 کجا ژنده پیل آوردی به زیر.
 ۹۵۵ جهان بر دلِ ریش او گشته تلخ.
 به نزدیکی او، زهر مانند نوش.
 پزشکان دانا و گُنداوران،
 نه سود آمد، از هر چه انداختند؛
 که: «زو، دینِ ایزد شاید نهفت؛
 شود رسته از درد؛ گردد درست.» ۹۶۰
 همه دین پذیرنده از شهریار،
 ببستند کُشتی؛ به دین آمدند.
 برفت از دلِ بدسگالان بدی.
 وز آلودگی، پاک شد تُخمه‌ها.
 ۹۶۵ فرستاد، هر سو به کشور، سپاه.
 بآیین، نهاد آذر گنبدان؛
 به کُشمر، نگر تا چه آیین نهاد!
 به پیش در آذر اندر، بکشت.

نبشتش، بر آن زادِ سروِ سَهی،
 گُوا کردِ مَرِ سروِ آزاد را؛
 چو چندی برآمد بر این سالیان،
 چنان گشت آزادِ سروِ بلند
 چو بالا بر آوُرد و بسیار شاخ،
 چهل رَش به بالا و پهنا چهل؛
 دو ایوان برآوردش، از زرِّ پاک؛
 بر او بر، نگارید جمشید را،
 فریدوئش را نیز با گاؤسار،
 همه آذران را بر آنجا نگاشت؛
 چو نیکو شد آن نامور کاخِ زر،
 به گردش، یکی باره کرد آهنین؛
 فرستاد هر سو به کشور پیام
 ز مینو، فرستاد زی من خدای؛
 کنون، هر که این پندِ من بشنوید؛
 بگیری پند، از تَهَم زردْهشت؛
 به بُرز و فرِ شاهِ ایرانیان،
 در آیینِ پیشینگان مَنگَرید؛
 سوئی آذرانِ آذر آرید روی،
 پراگنده شد موبد اندر جهان،
 همه نامداران، به فرمانِ اوی،
 پرستشکده گشت، ز آن سان، بهشت؛
 بهشتیش خوان، ار ندانی همی؛
 [چرایش] نخوانی نهالِ بهشت

که: «پذرفت گشتاسپ دینِ بهی.»
 چنین گستراند خِرَد داد را. ۹۷۰
 مر آن سرو استبر گشتش میان.
 که، برگرد او بر، نگشتی کمند.
 بکرد، از بر او، یکی خوب کاخ.
 نکرد اندر او، از بُنه، آب و گل؛
 زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک. ۹۷۵
 پرستنده مر ماه و خورشید را.
 بفرمود کردن بر آنجا نگار.
 نگر تا چنان کامگاری که داشت!
 به دیوارها در نشانده گهر،
 نشست، اندر او، کرد شاهِ زمین. ۹۸۰
 که: «چون سروِ کَشَمَر، به گیتی، کدام؟
 مرا گفت: ”ز این جا، به مینو گرای.“
 پیاده، سويِ سروِ کَشَمَر روید.
 به سويِ بتِ چین بر، آرید پشت.
 ببندید کُشتی همه بر میان. ۹۸۵
 بر این سایه سروِ بُن، بگذرید.
 به فرمانِ پیغمبر راستگوی.»
 سويِ نامداران و سويِ مِهان.
 سويِ سروِ کَشَمَر نهادند روی.
 ببست، اندر او، دیو را زردْهشت. ۹۹۰
 چرا سروِ کَشَمَرش خوانی همی؟
 که شاهِ گیانش به کَشَمَر بکشت؟

نپذیرفتن گشتاسپ با ژایران ارجاسپ را

چو چندی برآمد بر این روزگار،
 به شاه گیان گفت زردشت پیر
 که تو باژ بدهی به سالار چین؛
 نباشم بر این نیز همداستان؛
 به ترکان ندادند کس باژ و ساو؛
 پذیرفت گشتاسپ و گفتا که: «نیز،
 پس آگاه شد نره دیوی از این؛
 بدو گفت ک: «ای شهریار جهان!
 به جای آوریدند فرمان تو؛
 مگر پور لهراسپ، گشتاسپ شاه،
 بکرد آشکارا همه دشمنی؛
 مرا صد هزاران سوار است بیش؛
 بدان تا شویم از پی کارِ اوی؛
 چو ارجاسپ بشنید گفتارِ دیو،
 از اندوه، او سست و بیمار شد؛
 تگینان لشکرش را پیش خواند؛
 «بدانید - گفتا ک: از ایران زمین،
 یکی جادو آمد به دین آوری،
 همی گوید: "از آسمان آمدم؛
 خداوند را دیدم، اندر بهشت؛
 به دوزخ درون، دیدم آهرمنا؛
 گروگر فرستادم، از بهر دین؛
 سر نامداران ایران سپاه،
 که گشتاسپ خوانندش ایرانیان؛

خجسته نبود اخترِ شهریار.
 که: «در دین ما این نباشد هژیر،
 نه اندر خورِ دین ما باشد این. ۹۹۵
 که شاهانِ ما، از گه باستان،
 بر این روزگار گذشته بتاو.»
 نفرمایم دادن این باژ و چیز.»
 هم اندر زمان، شد سویِ شاه چین.
 جهان یکسره، از کُهان و مِهان، ۱۰۰۰
 نتابد کسی سر، ز پیمانِ تو،
 که آرد همی سویِ ترکان سپاه؛
 آبا تو، چُنُو کرد یارِد منی!
 همه، گر بخواهی، بیارمَت پیش؛
 نگر تا نترسی، ز پیکارِ اوی!» ۱۰۰۵
 فرود آمد از گاهِ ترکانِ خدیو.
 ز شاه گیان، پر ز تیمار شد.
 شنیده سخن، پیش ایشان، براند.
 بشد فرّه و دانش و پاک دین.
 به ایران، به دعوی پیغمبری. ۱۰۱۰
 ز نزدِ خدایِ جهان آمدم.
 من این زندو اُستا همه ز او نبشت.
 نیارستمَش گشت پیراُمنا.
 «بیارای - گفتا: به دانش، زمین.»
 گر انمایه فرزندِ لهراسپ شاه، ۱۰۱۵
 ببستش یکی کُشتی بر میان؛

برادش نیز، آن سوارِ دلیر،
همه پیش آن دینِ پژوه آمدند؛
گرفتند از او، سر به سر، دینِ او؛
نشست، اندر ایران، به پیغمبری؛
یکی نامه باید نبشتن کنون،
ببایدش دادن یکی خواسته؛
مر او را بگفتن ک: «از این راه زشت،
مر آن پیرِ ناپاک را دور کن؛
گرایدون که بپذیرد این پندِ ما،
ورایدون که نپذیرد از ما سخن؛
سپاهِ پراگنده باز آوریم؛
به ایران شویم، از پسِ کارِ او؛
برانیمش از پیش و خوارش کنیم؛

سپهدارِ ایران که نامش زَریر،
از آن پیرِ جادو، ستوه آمدند.
جهان پر شد از راه و آیینِ او.
نه کاری ست این یافه و سرسری. ۱۰۲۰
سویِ آن زده سر ز فرمان برون.
که نیکو بُود داده، ناخواسته؛
بِگردد و بترس از خدایِ بهشت؛
بر آیینِ ما بر، یکی سور کن.»
نساید بَر و پایِ او بندِ ما؛ ۱۰۲۵
کند رویِ تازه به ما بر کهن،
یکی خوب لشکر فراز آوریم.
نترسیم، از آزار و پیکارِ او.
ببندیم و زنده، به دارش کنیم.»

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

بر این ایستادند تُرکانِ چین؛
یکی نامِ او بیدِرَفشِ بزرگ:
دگر جادُوی، نامِ او نامخواست،
یکی نامه بنوشت خوب و هُژیر،
نوشتش به نامِ خدایِ جهان،
«نوشتم یکی نامه، ای شهریار!
سویِ گُرد گشتاسپ، شاهِ زمین،
گُزین و مِهین پورِ لهراسپ شاه،
ز ارجاسپ، سالارِ ترکانِ چین،
نوشت، اندر آن نامه خسروی،

دو تن نیز کردند از ایشان گُزین: ۱۰۳۰
گویِ پیر و جادو سِتَنبُه سترگ؛
که هرگز دلش جز تباهی نخواست.
سویِ نامور خسرو دینِ پذیر.
شناسنده آشکار و نِهان:
چنانچون بُد، اندرِ خورِ روزگار، ۱۰۳۵
سزاوارِ گاهِ گیان، بافرین؛
خداوندِ جیش و نگهدارِ گاه.
سوارِ جهاندیده گُردِ زمین؛
نکو آفرینی خطِ پیغوی،

فروزنده تاج شاهنشهان! ۱۰۴۰
 مبادت گِیانی کمرگاه سست!
 مرا روز روشن بکردی سیاه.
 تو را دل پراز بیم کرد و نهیب.
 به دلت اندرون، هیچ شادی نهشت.
 بیاراستی راه و آیینش را. ۱۰۴۵
 بزرگان گیتی که بودند پیش.
 چرا ننگریدی پس و پیش را؟
 بدو داد تاج، از میان سپاه.
 نگارنده آسمان و زمین،
 ز جمشیدیان، مرورا داشت پیش. ۱۰۵۰
 تو را بیش بود از گیان آب روی.
 توانایی و فرّ و زیبندگی؛
 بسی لشکر و گنج و بس خواسته،
 همه مهتران مرورا دوستدار.
 چو اردیبهشت آفتاب از بره. ۱۰۵۵
 مهانت همه، پیش، بوده به پای.
 نبودی، بدین ره، ورا حقشناس.
 یکی پیر جادوت بی راه کرد.
 به روز سپیدم، ستاره بدید.
 که هم دوست بودیم و هم نیک یار. ۱۰۶۰
 فریبده را، نیز، منمای روی.
 به شادی، می روشن آغاز کن.
 ز من خود نیایدت هرگز بدی.
 تو را [باشدی] همچو ایران زمین.

که: «ای نامور شهریار جهان،
 سرت سبز باد و تن و جان درست!
 شنیدم که راهی گرفتی تباه؛
 بیامد یکی پیر مهتر فریب؛
 سخن گفتش از دوزخ و از بهشت؛
 تو او را پذیرفتی و دینش را؛
 بیفگندی آیین شاهان خویش،
 تبه کردی آن پهلوی کیش را؛
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه
 برآورده اورمزد مِهین،
 ورا برگزید، از گزینان خویش؛
 چنان هم که کیخسرو کینه جوی،
 بزرگی و شاهی و فرخندگی؛
 درفشان و پیلان آراسته؛
 همه بودت، ای مهتر شهریار!
 همی تافتی بر جهان یکسره،
 ز گیتی، تو را برگزیده خدای؛
 نکردی خدای جهان را سپاس؛
 از آن پس که ایزد تو را شاه کرد،
 چو آگاهی تو سوی من رسید،
 نبشتم یکی نامه‌ای، دوست‌وار؛
 چو نامه بخوانی، سر و تن بشوی؛
 مر آن بند را، از میان باز کن؛
 گر ایدون که این پند من بشندی،
 زمین گشائی و ترکان و چین،

به تو بخشم این بیکران گنجها،
 نکورنگ اسپان با سیم و زر،
 غلامان فرستمت، با خواسته؛
 ورایدون که نپذیری این پند من،
 بیایم، پس نامه، [من تا دو ماه؛]
 سپاهی بیارم ز ترکان و چین
 بینبارم این رود جیحون، به مُشک؛
 بسوزم نگاریده کاخ تو را؛
 زمینتان، سراسر، بسوزم همه؛
 از ایرانیان هر چه مرد است پیر،
 از ایشان نیاید فزونی بها،
 زن و کودکاانشان بیارم ز پیش؛
 زمیانشان همه پاک ویران کنم؛
 بگفتم همه گفتنی، سرب به سر؛

که آورده‌ام گرد، با رنجها؛ ۱۰۶۵
 به اُستامها در، نشانده گهر.
 نگاران با جعد پیراسته؛
 به پایت رسد آهنین بند من.
 کنم کشورت را، سراسر، تباه.
 که بُنگاهشان برنتابد زمین. ۱۰۷۰
 به مُشک، آب دریا کنم پاک خشک.
 ز بُن، برگم بیخ و شاخ تو را.
 کفنتان، به ناوک، بدوزم همه.
 کُشان بند کردن نباشد هُثریر،
 کُمنشان همه سر ز گردن جدا. ۱۰۷۵
 کُمنشان همه بنده شهر خویش.
 ز بیخ، آن درختان همه برگم.
 تو ژرف، اندر این پندنامه، نگر.»

پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

فرازش نوردید و کردش نشان؛
 بفرمودشان؛ گفت: «بخرد بُوید؛
 چو او را ببینید بر تخت و گاه،
 بر آیین شاهان، نمازش برید؛
 چو هر دو نشینید در پیش او،
 گزارید پیغام قُرخش را؛
 چو پاسخش را سرب به سر بشنوید،
 شد از پیش او، کینه‌ور بیدرفش؛
 آبا یار خود، خیره‌سر نامخواست؛

بدادش بدان جادوی بد نشان.
 به ایوان او، با هم اندر شوید. ۱۰۸۰
 کنید آن زمان خویشان را دو تاه.
 به تاج و کُیی تخت او منگرید.
 سوی تاج تابنده آرید روی.
 از او، گوش دارید پاسخش را.
 زمین را ببوسید و بیرون شوید. ۱۰۸۵
 سوی بلخ بامی کشیدش درفش،
 کز او بفگند آن نکو راه راست.

به درگاه او بر، پیاده شدند؛
 بر آن آستانه، نهادند روی.
 چو خورشید و تیر از بر ماه بر، ۱۰۹۰
 به پیش گیان شاه فرخندگان.
 نبشته بر او بر، خط پیغوی.
 برآشف و پیچیدن آغاز کرد.
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را؛
 میهان جهانانیده و موبدان. ۱۰۹۵
 و اُستا بیاورد و بنهاد پیش.
 زیر گزیده، سپهبدش را.
 که سالار گردان لشکرش بود.
 که کودک بُد اسفندیار سوار.
 به رزم اندرون، نیزه او داشتی. ۱۱۰۰
 به فرخنده جاماسپ، پیر دلیر،
 یکی نامه کرده ست زی من چنین.
 کجا شاه ترکان سوي او نوشت.
 بگویند کاین را سرانجام چون!
 که بهره ندارد ز دانش بسی. ۱۱۰۵
 وی از تخمه تور جادو نژاد؛
 ولیکن مرا بود پنداشتی:
 سخن گفت بایدهش با هر کسی.

چو از شهر توران به بلخ آمدند،
 پیاده، برفتند تا پیش اوی؛
 چو رویش بدیدند برگاه بر،
 نیایش نمودند چون بندگان،
 بدادندش آن نامه خسروی،
 چون شاه جهان نامه را باز کرد،
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را،
 گزینان ایران و اسپهبدان،
 بخواند آن همه آذران پیش خویش؛
 پیمبرش را خواند و موبدش را؛
 زیر سپهبد برادرش بود،
 جهان پهلوان بُد بدان روزگار؛
 جهان از بدی ویژه او داشتی؛
 جهانجوی گفتا به فرخ زیر،
 که: «ارجاسپ، سالار ترکان و چین،
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت،
 چه بینید - گفتا: بدین اندرون؟
 که ناخوش بُود دوستی با کسی
 من از تخمه ایرج پاک زاد
 چگونه بُود، در میان، آشتی؟!
 کسی کش بُود رای نیکو بسی،

پاسخ دادن زیر ارجاسپ را

زیر سپهدار و اسفندیار،
 کسی باشد اندر جهان سر به سر، ۱۱۱۰

همان، چون بگفت این سخن شهریار،
 کشیدند شمشیر و گفتند: «اگر

که نپسندد او را به دینِ آوری؛
 نیاید به درگاهِ فرخنده شاه؛
 نگیرد از او راه و دینِ بهی؛
 به شمشیر، جان از تنش برگنیم؛
 سپهدارِ ایران که نامش زَریر،
 به شاهِ جهان گفت، آزاده وار،
 که پاسخ کنم، جادو ارجاسپ را؟
 «هلا! - گفت: رُو؛ زود پاسُخش کن؛
 زَریرِ گرانمایه، و اسفندیار،
 ز پیشش برفتند هر سه به هم،
 نبشتند نامه به ارجاسپِ زشت،
 زَریرِ سپهبد گرفتش به دست؛
 سویی شاه برد و براوبر، بخواند؛
 ز دانا سپهبد، زَریرِ سوار؛
 ببست و نبشت از برش، نامِ خویش؛
 «بگیرید - گفت: این و زی او برید؛
 که گر نیستی اندر اُستا و زند
 از این خواب بیدارتان کردمی؛
 چنین، تا بدانستی آن گُرگسار
 بینداخت نامه؛ بگفتا: «گیرید؛
 بگوئید: "هوش فراز آمده ست؛
 زده باد گردُت و خسته میان!
 بدین ماه، ار ایدون که خواهد خدای،
 به توران زمین، اندر آرم سپاه؛

سر اندر نیارد به فرمانبری؛
 نبندد میان پیشِ رخشنده گاه؛
 مر این دینِ به را نباشد رهی،
 سرش را به دارِ برین برگنیم.»
 ۱۱۱۵ نَبَرده دلیری چو درّنده شیر،
 که: «دستور باشد مرا، شهریار!
 پسند آمد این، شاه گشتاسپ را.
 نکالِ تگینانِ خَلُخش کن.»
 چو جاماسپ، دستورِ ناباکدار،
 شده دل پر از کین و رُخها دُژم. ۱۱۲۰
 هم اندر خورِ آن کجا او نبشت.
 چنان هم گشاده، ببردش؛ نبست.
 جهانجوی گشتاسپ خیره بماند،
 ز جاماسپ و از پورش، اسفندیار.
 فرستادگان را، همه خواند پیش. ۱۱۲۵
 نگر، زاین سپس، راه را نسپرید!
 فرستاده را زینهار از گزند،
 همان زنده، بر دارتان کردمی؛
 که گردن نیازد آبا شهریار.»
 ۱۱۳۰ مر این را سویی تُرکِ جادو برید.
 به خون و به خاکت نیاز آمده ست.
 به خاک اندرون، ریخته استخوان!
 بپوشم به رزم آهنینه قباي.
 کنم پیکرِ گرگسارت تباه.»

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

سخن چون به سر برد شاه زمین،
سپردش بدو؛ گفت: «بردارشان؛
فرستادگان سپهدار چین،
برفتند هر دو، شده خاکسار؛
از ایران فرخ به خلج شدند؛
چو از دور دیدند ایوان شاه،
فرود آمدند از چمنده ستور،
پیاده، برفتند تا پیش اوی؛
بدادندش آن نامه شهریار،
بفرمود خواندن دبیرانش را؛
دبیرانش را گفت: «نامه، نخست،
دبیرش مر آن نامه را برگشاد؛
نَبشته، در آن نامه شهریار،
«پس شاه لهراسپ، گشتاسپ شاه،
فرسته فرستاد زی او خدای،
زی ارجاسپ تُرک، آن پلید سترگ،
زده سرز آیین و دین بهی؛
رسید آن نوشته فرومایه وار
شنیدیم و دید آن سخنها کجا،
نه پوشیدنی بُد نه بنمودنی؛
چنین گفته بودی که: «من تا دو ماه،
نه دو ماه باید ز تو نی چهار؛
تو، بر خویشان بر، میفزای رنج؛
بیارم زگردان هزاران هزار،

سیه پیل را خواند و کرد آفرین. ۱۱۳۵
از ایرانیان مرز، بگذارشان.»
ز پیش جهاندار شاه زمین،
جهاندارشان رانده و کرده خوار.
ولیکن به خلج نه فرخ شدند.
زده بر سرش بر درفش سیاه، ۱۱۴۰
شکسته دل و چشمها گشته کور.
سیه پاکشان جامه و زرد روی.
به پاسخ نوشته زیر سوار.
جوانان توران و پیرانش را.
سراسر بخوانید بر من، درست. ۱۱۴۵
بخواندش، بر آن شاه پیغو نژاد.
سر آهنگ مردان، نبرده سوار:
نگهدار گیتی، سزاوار گاه،
مِهان‌ش همه پیش کرده به پای.
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ؛ ۱۱۵۰
گزیده ره کوری و ابلهی.
که بنوشته بودی سوی شهریار.
نبودی تو مرگفتنش را سزا؛
نه افگندنی بُد نه بپسودنی.
سوی کشور خرم آرم سپاه؛ ۱۱۵۵
کجا من بیایم چو شیر شکار.
که ما خود گشاییم درهای گنج؛
همه کار دیده، همه نیزه دار.

همه ایرجی زاده و پهلوی؛
 همه شاه چهر و همه ماه روی؛
 همه از در پادشاهی و گاه؛
 جهانشان نفرسوده، با رنج و ناز؛
 همه نیزه داران شمشیرزن؛
 چو دانند کم کوس بر پیل بست،
 چو جوشن بپوشند، روز نبرد،
 به زین اندرون، گشته چون کوه سخت؛
 از ایشان، دو گرد گزیده سوار؛
 چو ایشان بپوشند ز آهن قبا،
 چو برگردن آرند رخشنده گرز،
 چو ایشان بباشند پیش سپاه،
 به خورشید مانند، با تاج و تخت؛
 چنینم گوانند و اسپهبدان،
 تو سیحون مینبار و جیحون به مشک؛
 به روز نبرد، ار بخواهد خدای،
 چو سالار بیگند نامه بخواند،
 سپهبدش را گفت: «فردا پگاه،
 تگینان لشکرش، ترکان چین،
 همه باز خواندند لشکرش را؛
 برادر بُد او را دو، آهرمنان؛
 بفرمودشان تا نبرده سوار
 بدادندشان کوس و پیل و درفش،
 بدیشان ببخشید سیصد هزار،
 در گنج بگشاد و روزی بداد؛

نه افراسیابی و نه پیغوی.
 همه سرو بالا، همه راستگوی. ۱۱۶۰
 همه از در گنج و تاج و سپاه.
 همه شیرگیر و همه سرفراز.
 همه باره انگیز و لشکر شکن.
 سُم اسپ ایشان کند کوه پست.
 ز چرخ برین بگذرانند گرد. ۱۱۶۵
 سر تیغ ایشان کند کور بخت.
 زیر سپهدار و اسفندیار.
 به خورشید و ماه اندر، آرند پای.
 همی تابد از گرزشان فر و برز.
 تو را کرد باید بدیشان نگاه. ۱۱۷۰
 همی تابد از فرشان، نیک، بخت.
 گزیده و پسندیده موبدان.
 که من خود گشایم در گنج خشک.
 به رزم اندر، آرم سرت زیر پای.»
 فرود آمد از گاه و خیره بماند. ۱۱۷۵
 بخوان از همه پادشاهی سپاه.»
 برفتند هر سو به توران زمین.
 سر مرزداران کشورش را.
 یکی گهرم و دیگر آندیرمان.
 گزیدند گردان لشکر هزار. ۱۱۸۰
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش.
 گوان گزیده، نبرده سوار.
 بزد نای رویین؛ بُنه بر نهاد.

بدو داد یک دست لشکرش را.
 خود اندر میان رفت، با یک پسر؛ ۱۱۸۵
 گذشته، براوبر، بسی روزگار.
 تو گفתי نداند همی جز بدی.
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش.
 پذیره نرفتی ورا نره شیر.
 درفشان کشیدند و شد پیش گو. ۱۱۹۰
 به پایش فرستاد ترکان خدیو.
 گراز ما کسی بازگردد به راه،
 نگر تا، بدان جا، نجنبدت هُش.
 پر از خون شده دل، پر از آب چشم.
 درختان همی کند، با بیخ و شاخ. ۱۱۹۵
 همان کافر دل براگنده کین.

سبک خواند گهرم، برادرش را؛
 به آندیرمان داد دست دگر؛
 یکی تُرک بُد، نام او گرگسار؛
 سپه را، بدو داد اسپهبدی؛
 چو غارتگری داد بر بیدرفش،
 یکی بود، نامش خَشاشِ دلیر؛
 سپه دیده بان کردش و پیشرو؛
 یکی تُرک بُد، نام او هوش دیو؛
 «نگهدار - گفتا: تو باشی سپاه؛
 هر آنجا که یابی، هم آنجا بگش؛
 بدین سان همی رفت، با تیره خشم،
 همی کرد غارت؛ همی سوخت کاخ؛
 در آورد لشکر به ایران زمین

گردآوردن گشتاسپ لشکر خویش را

که: «سالارِ ترکان و چین با سپاه
 خَشاشِ پلیدش فرستاد پیش؛»
 که ویران کند آن نکو کشورش،
 بیارای پیلان؛ بیاور سپاه. ۱۲۰۰
 که: «خاقان ره زادمردی بهشت.
 که بر مرز بگذشت بدخواه من.»
 که «آمد جهانجوی دشمن پدید،
 که چندان بُد بر زمین بر گیاه،»
 ببستند گردان گیتی میان؛ ۱۲۰۵
 همه مرزداران، به فرمانِ او.

چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
 برآراست رفتنش از جای خویش؛
 چو بشنید کو رفت با لشکرش
 سپهبدش را گفت: «فردا پگاه،
 سویِ مرزدارانش نامه نبشت
 بیایید، یکسر، به درگاهِ من؛
 چون نامه سویِ زادمردان رسید،
 سپاهی بیامد به درگاهِ شاه
 ز بهر جهانگیر شاهِ گیان،
 به درگاهِ خسرو نهادند روی

بر این بر نیامد بسی روزگار
 فراز آمده بود مر شاه را،
 به لشکرگه آمد؛ سپه را بدید؛
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه؛
 دگر روز گشتاسپ با موبدان،
 گشاد آن در گنج پُر کرده جم؛
 چو روزی ببخشید و جوشن بداد؛
 بفرمود بُردن ز پیش سپاه،
 سوي رزم ارجاسپ لشکر کشید،
 ز تاریکی گرد و پای سپاه،
 ز بس بانگی اسپان و از بس خروش،
 درفشان بسیار بفراشته؛
 چو رسته درخت از بر کوهسار؛
 از این سان، به فرمان گشتاسپ شاه،
 که بیور هزاران گزیده سوار،
 گئی نامدار نکوخواه را.
 که شایسته بُد رزم را، برگزید.
 دلش خیره آمد، ز بیمر سپاه. ۱۲۱۰
 ردان و بزرگان و اسپهبدان،
 بدادش، سپه را، دوساله درم.
 بزد نای و کوس و بُنه بر نهاد.
 درفش همایون فرخنده شاه.
 سپاهی که هرگز چنان کس ندید. ۱۲۱۵
 کسی روز روشن ندیدند راه.
 همی ناله کوس نشنید گوش.
 سر نیزه از ابر بگذاشته؛
 چو بیشه نیستان، به وقت بهار.
 ز کشور به کشور همی شد سپاه. ۱۲۲۰

پیش گفتن جاماسپ انجام رزم را با گشتاسپ

چو از بلخ بامی به جیحون رسید،
 بشد شهریار، از میان سپاه؛
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را،
 سر موبدان بود و شاه ردان؛
 چنان پاک تن بود و تابنده جان،
 ستاره شناس و گرانمایه بود؛
 بپرسید از او شاه و گفتا: «خدای
 جهان را چو تو نیست، خود، هیچ کس؛
 ببايدت کردن، ز اختر، شمار؛
 سپهدار لشکر فرود آورد.
 فرود آمد از باره؛ بر شد به گاه.
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را؛
 چراغ بزرگان و اسپهبدان.
 که بودی بر او آشکارا نِهان. ۱۲۲۵
 آبا او، به دانش، که را پایه بود؟
 تو را دین به داد و پاکیزه رای.
 جهاندار دانش تو را داد و بس.
 بگویی همه مرا روی کار،

که: چون باشد آغاز و فرجام جنگ؛
 نیامد خوش آن، پیر جاماسپ را؛
 که: «می خواستم کایزد دادگر
 مرا گر نبودی خرد، شهریار
 نگویم من این، ور بگویم به شاه
 مگر با من از پیش پیمان کند
 جهاندار گفتا: «به نام خدای،
 به جان زریر، آن نبرده سوار،
 که نه هرگزت روی دشمن کنم؛
 تو هرچ، اندر این کار، بینی بگوی؛
 خردمند گفت: «ای گرانمایه شاه!
 ز بنده، میازار و بُنداز خشم؛
 بدان، ای نبرده گی نامجوی!
 بدان گه کجا بانگی ویله کنند؛
 به پیش اندر آیند مردانِ مرد؛
 جهان بینی، آنگاه، گشته کبود؛
 وز آن زخمِ آن گرزهایِ گران،
 به گوش اندر افتد ترنگاترنگ؛
 شکسته شود چرخِ گردونها؛
 بسی بی پدر گشته بینی پسر؛
 نخستین گی نامدار، اردشیر،
 به پیش افگند، [تازنان]، اسپِ خویش؛
 پیاده کند تُرک چندان سوار،
 ولیکن، سرانجام، کُشته شود؛
 پس آزاده شیدسپ، فرزندِ شاه،

که را بیش خواهد بُد اینجا درنگ.» ۱۲۳۰
 به روی دُژم، گفت گشتاسپ را،
 ندادی مرا این خرد و این هنر؛
 نکردی ز من بودنی خواستار.
 کند مرا شاهِ شاهان تباه؛
 که نه بد کند خود، نه فرمان کند. ۱۲۳۵
 به دین و به دینآورِ پاکرای؛
 به جانِ گرانمایه اسفندیار،
 نه فرمایمت بد، نه خود من کنم.
 که تو چاره دانی و من چاره جوی.»
 همیشه، به تو، تازه بادا کلاه! ۱۲۴۰
 خُنک آن کسی کو نبیند، به چشم!
 چو در رزم روی اندر آری به روی،
 تو گویی همی کوه را برگنند؛
 هوا تیره گردد، ز گردِ نبرد،
 زمین پر ز آتش، هوا پر ز دود؛ ۱۲۴۵
 چنان پتکی پولادِ آهنگران،
 [هوابُر] شده نعره بور و خِنگ.
 درفشان ببالند، از خونها.
 بسی بی پسر گشته بینی پدر.
 پُرس شهریار، آن نبرده دلیر، ۱۲۵۰
 به خاک افگند، هر که آیدش پیش.
 کز اختر نباشد مر آن را شمار؛
 نکونامش اندر نوشته شود.
 به کینش، کند گرم اسپِ سیاه.

دژم گردد و تیغ را برکشد؛
 سرانجام، بختش کند خاکسار؛
 بیایدش آنگاه فرزند من،
 ابرکین شیدسپ، فرزند شاه،
 بسی نامداران و گردان چین
 بسی رنج بیند، به رزم اندرون؛
 درفش فروزنده کاویان،
 گرامی بگیرد، به دندان، درفش؛
 به یک دست، شمشیر و دیگر، کلاه؛
 از این سان، همی افگند دشمنان؛
 سرانجام، تیرش رسد بر میان؛
 پس آزاده بستور شاه زیر،
 بسی دشمنان را کند ناپدید؛
 چو آید سرانجام پیروز باز،
 بیاید پس آن برگزیده سوار،
 ز آهرمنان، بفگند شصت گرد؛
 سرانجام، ترکان به تیرش زنند؛
 بیاید پس آن نره شیر دلیر،
 به پیش اندر آید، گرفته کمند؛
 آبا جوشن زر، درخشان چو ماه؛
 بگیرد ز گردان لشکر هزار؛
 به هر سو کجا بنهد آن شاه روی،
 ناستد کس، آن پهلوان شاه را؛
 پس افگنده بیند بزرگ اردشیر،
 بگیرد بر او، زار و گردد نژند؛

بتازد بسی اسپ و دشمن گشد؛ ۱۲۵۵
 برهنه کندش آن سر تاجدار.
 ببسته میان را جگر بند من.
 چو رستم برآید به روی سپاه.
 که آن شیرگرد افگند بر زمین!
 شه خسروان را بگویم که چون: ۱۲۶۰
 بیفگنده باشند ایرانیان،
 به دندان، بدارد درفش بنفش.
 به دندان، درفش فریدون شاه.
 همی برگند جان آهرمنان.
 شود، گرد نادیده، تا جاودان. ۱۲۶۵
 به پیش افگند اسپ، چون نره شیر.
 شگفتی تر از کار او کس ندید.
 ابر دشمنان دست کرده دراز،
 پس شهریار جهان، نیوزار؛
 نماید یکی پهلوی دستبرد. ۱۲۷۰
 تن پیلوارش به خاک افکنند.
 نبرده سوار، آنکه نامش زیر.
 نشسته بر اسفندیاری سمنند،
 بدو اندرون، خیره مانده سپاه.
 ببندد؛ فرستد سوی شهریار. ۱۲۷۵
 همی راند از خون بدخواه جوی.
 ستوه آورد شاه خرگاه را.
 سیه گشته رخسار و تن چون زیر.
 برانگیزد اسفندیاری سمنند.

تو گویی ندیده‌ست هرگز گریز. ۱۲۸۰
 ستایش کند شاه گشتاسپ را.
 ز گیتی، سویی هیچ‌کس ننگرد.
 به یزدان نهاده گیی پشت را.
 بریده کندش آن نکو تاج و تخت.
 سرِ نیزه، دارد درفشِ بنفش. ۱۲۸۵
 نشیند، به راهِ وی، اندر کمین.
 یکی تیغِ زهرآب داده به دست.
 گرفته جهان را و کشته گُرم،
 نیارد شدن، آشکارا، به روی.
 شود شاهِ آزادگان ناپدید. ۱۲۹۰
 بخواهد پسرَت، آن زمان، کینِ اوی.
 به دشمن در افتد، چو شیر و چو گرگ.
 ز خونِ یلان، سرخ گردد زمین.
 و لرزه برافتد به مردانِ مرد.
 نبیند کس، از گردِ تاریک، راه. ۱۲۹۵
 بتابد، چنانچون ستاره ز میغ؛
 و بر یکدگر برهمی افکنند،
 پسر بر پدر بر، پدر بر پسر؛
 به بند اندر آیند نابستگان.
 که از خونشان تر شود رزمگاه. ۱۳۰۰
 به پیش اندر آید چو اَرغنده گرگ،
 همان [تازنان] باره، چون پیلِ مست.
 تبه گردد، از وی گریزان به راه.
 سپاه از پسِ پشت و یزدانش یار.

به خاقان نهد روی، پرخشم و تیز؛
 چو اندر میان بیند ارجاسپ را،
 صفِ دشمنان، سر به سر، بردرد؛
 همی خواند او زندِ زردشت را،
 سرانجام، گردد بر او تیره بخت؛
 بیاید یکی، نامِ او بیدِرفش؛
 نیارد شدن پیشِ گردِ گزین؛
 باُستد بر آن راه چون پیلِ مست،
 چو شاهِ جهان بازگردد ز رزم،
 بیندازد آن تُرک تیری براوی؛
 اُبر دستِ آن بیدرفشِ پلید،
 به ترکان برد باره و زینِ اوی؛
 پس آن لشکرِ نامدارِ بزرگ
 همی تا زند این بر آن آن بر این،
 یلان را بباشد همه روی زرد؛
 برآید به خورشید گردِ سپاه؛
 فروغِ سرِ نیزه و تیر و تیغ
 وز آن زخمِ مردان کجا می‌زنند،
 همه کشته و خسته بر یکدگر،
 وز آن زاری و ناله‌ خستگان،
 شود کشته چندان زهر سو سپاه،
 پس آن بیدرفشِ پلیدِ سترگ
 همان تیغِ زهرآب داده به دست؛
 به دستِ وی اندر، فراوان سپاه
 بیاید پس آن فرّخ اسفندیار،

آبر بیدرفش افگند اسپ تیز،
 مراو را یکی تیغِ هندی زند؛
 بگیرد پس آن آهنین گرز را؛
 به یک حمله، از جایشان بگسلد؛
 به نوکِ سرِ نیزه‌شان، برچند؛
 گریزد سرانجام سالارِ چین،
 به تُرکان نهد روی، بگریخته،
 بیابان گذارد، به اندک سپاه؛
 بدان، ای گزیده شه خسروان!
 نباشد از این، یک سخن بیش و کم؛
 که من آنچه گفتم، نگفتم مگر
 وز آن پس که پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه بنهفتمی؛
 چو شاه جهاندار بشنید راز،
 ز دستش، بیفتاد زرینه گرز؛
 به روی اندر افتاد و بیهوش گشت؛
 چو باهوش آمد جهان شهریار،
 «چه باید مرا - گفت: شاهی و گاه،
 که می‌رفت خواهند شاهانِ من،
 چه باید مرا پادشاهی و تخت؛
 که آنان که بر من گرامی‌ترند؛
 همی رفت خواهند از پیش من؛
 به جاماسپ گفت: «ار چنین است کار،
 نخوانم نبرده برادرم را؛
 نفرمایمش نیز رفتن به رزم؛

سری پرز کینه، دلی پر ستیز. ۱۳۰۵
 زبر نیمه تنش زیر افگند.
 بستاند آن فرّه و برز را.
 چو بگسستشان، بر زمین کی هلد.
 کندشان تبه، پاک و بپراگند.
 از اسفندیار، آن گو بآفرین. ۱۳۱۰
 شکسته دل و دیده‌ها ریخته.
 شود شاه پیروز و دشمن تباه.
 که من هر چه گفتم، نباشد جز آن.
 تو، زاین پس، مکن روی بر من دژم؛
 به فرمانت، ای شاه پیروزگر! ۱۳۱۵
 از آن ژرف دریا و تاریک چاه،
 وگرنه، من این راز کی گفتمی.»
 بر آن گوشه تخت، خسپید باز.
 تو گفتمی برفتش همه فرو بُرز.
 نگفتش سخن نیز و خاموش گشت. ۱۳۲۰
 فرود آمد از تخت و بگریست زار.
 چو روزم همی گشت خواهد سیاه؟
 چراغانِ لهراسپ و ماهانِ من.
 بزرگی و پیروزی و کام و بخت؟
 گزین سپاهند و نامی‌ترند، ۱۳۲۵
 زبن، برگند این دل ریش من.»
 به هنگام رفتن سوي کارزار،
 نسوزم دل پیر مادرم را.
 سپه را سپارم به فرخ گُرم.

که هر یک چنانند چون جانِ من، ۱۳۳۰
 بپوشم زِرْهَشان؛ نشانم به پیش.
 بر این [بآسمان] بر شده کوهِ سنگ؟
 که: «ای نیکخو مهترِ بآفرین!
 نهاده به سر بر گیانی کلاه،
 که باز آورد فرّه پاک دین؟ ۱۳۳۵
 مکن فرّه پادشاهی تباه؛
 خداوند گیتی ستمگاره نیست.
 کجا بودنی بود و شد کار بود.
 به دادِ خدایِ جهان، کن پسند.»
 چو خورشید گون گشت، بر شد به گاه. ۱۳۴۰
 به رزمِ جهانجوی شاهِ چِگَل.
 به رزم و نبردش گرفته شتاب.

گیانِ زادگان و جوانانِ من
 بخوانم همه سر به سر پیش خویش؛
 چگونه رسد نوکِ تیرِ خدنگ
 خردمند گفتا به شاهِ زمین
 گر ایشان نباشند پیش سپاه،
 که یارَد شدن، پیشِ ترکانِ چین؟
 تو زاین خاک برخیز و بر شو به گاه؛
 که دادِ خدای است وزاین، چاره نیست؛
 از اندوه خوردن، نباشد سود؛
 مکن دلت را بیشتر زاین نرُند؛
 بدادش بسی پند و بشنید شاه؛
 نشست از برِ گاه و بنهاد دل،
 از اندیشه دل، نیامدش خواب،

لشکرها آراستنِ گشتاسپ و ارجاسپ

بزد کوس بر پیل و لشکر کشید.
 فرود آورید آن گزیده سپاه.
 به کاخ آرد از باغ بوی گلان، ۱۳۴۵
 چنانچون بُد آیینِ آزادگان.
 که: «شاها! به نزدیکی آمد سپاه.
 که هرگز چنان نآمد از تُرک و چین.
 به کوه و در و دشت، خیمه زدند.
 فرستاد و دیده به دیده رسید.» ۱۳۵۰
 سپهبدش را خواند، فرخ ز ریر.
 بیارای پیلان و لشکر بساز.

چو جاماسپ گفتش: «سپیده دمید»،
 از آنجا، خرامید تا رزمگاه؛
 به گاهی که بادِ سپیده دمان
 فرستاد از هر سُوی دیده بان،
 بیامد سواری و گفتش به شاه
 سپاهی ست، ای شهریارِ زمین!
 به نزدیکی ما، فرود آمدند؛
 سپهدارشان دیده بان برگزید؛
 پس آزاده گشتاسپ، شاهِ دلیر،
 درفشِ بدو داد و گفتا: «بتاز؛

سپهبد بشد؛ لشکرش راست کرد؛
 بدادش جهاندار پنجه هزار
 بدو داد یک دست، از آن لشکرش؛
 دگر دست لشکرش را همچنین،
 به گرد گرامی سپرد آن سپاه؛
 و پنجه هزار از سوار دلیر،
 بدو داد لشکر، میان سپاه؛
 پس پشت لشکر به بستور داد،
 چو لشکر بیاراست، برشد به کوه،
 نشستش، بر آن خوب تابنده گاه؛
 پس ارجاسپ، شاه سواران چین،
 جدا کرد از او خلجی صد هزار،
 فرستادشان سوی آن بیدرفش،
 بدو داد یک دست از لشکرش،
 دگر دست را داد برگرگسار؛
 میانگاه لشکرش را همچنین،
 بدادش بدان جادوی خویشکام،
 خود و صد هزار از سواران گرد،
 نگاهش همی داشت پشت سپاه؛
 پسر داشت یگی، گرانمایه مرد،
 سواری گرانمایه، نامش گهزم؛
 مر آن پور خود را سپهدار کرد؛

همی رزم سالار چین خواست کرد.
 سوار گزیده به اسفندیار.
 که شیری دلش بود و پیلی برش. ۱۳۵۵
 سپاهی بیاراست، خوب و گزین.
 که فرزند بود، آن دستور شاه؛
 سپهبدش را داد، فرخ زیر.
 که شیر زیان بود و همتای شاه.
 چراغ سپهدار خسرو نژاد. ۱۳۶۰
 غمی بوده از رنج و گشته ستوه.
 همی کرد، از آن، سوی لشکر نگاه.
 بیاراست لشکرش را همچنین.
 جهان آزموده، نبرده سوار.
 که کوس مهین داشت و رنگین درفش. ۱۳۶۵
 که شیر یله نامدی همبرش.
 سواران شایسته چون صد هزار.
 سپاهی بیاراست، خوب و گزین.
 کجا نامخواست هزارانش نام.
 نموده همه در جهان دستبرد؛ ۱۳۷۰
 همی کرد، هر سو، به لشکر نگاه.
 جهان دیده و دیده گرد نبرد؛
 رسیده بسی بر سرش سرد و گرم.
 بر آن لشکر گشن، سالار کرد.

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چو اندر گذشت آن شب و بود روز،
 به زین برنشتند هر دو سپاه؛
 بتابید خورشید گیتی فروز، ۱۳۷۵
 همی دیدش، از کوه، گشتاسپ شاه.

چو از کوه دید آن شه بآفرین
 سیه‌رنگ بهزاد را پیش خواست؛
 بر او، برف‌گدندند برگستوان؛
 چو لشکر برابر فرود آمدند،
 یکی رزمگاهی بیاراستند،
 بکردند یک تیز باران نخست،
 که شد آفتاب از جهان ناپدید؛
 بپوشیده شد چشمه آفتاب،
 تو گفتی جهان ابر دارد همی؛
 وز آن گرزداران و نیزه‌وران،
 هوازی، جهان بود شبگون شده؛
 بیامد نخست آن سوار هُزیر،
 باستاد در پیش، نیزه به دست؛
 بر این سان همی گشت، پیش سپاه؛
 بیامد یکی ناوکش، بر میان؛
 ز بور، اندر افتاد خسرو نگون؛
 دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
 بیامد بر شاه شیر اورمزد
 به پیش اندر آمد به دست اندرا،
 خروشی برآورد، بر سان شیر
 ابرکین آن شاهزاده سوار،
 به هنگامه بازگشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قفا؛
 دریغ آن نبرده، گرانمایه گرد
 بیامد پش باز شیدسپ شاه

کجا برنشستند گردان به زین،
 تو گفتی، گه بیستون است، راست.
 بر او، برنشست آن شه خسروان.
 ابر پیل بر، نای رویین زدند. ۱۳۸۰
 یلان همنبردان همی خواستند.
 بسان تگرگ بهاران، درست،
 چه داند کسی کان شگفتی ندید؟
 ز پیکانه‌اشان، درفشان چو آب.
 وز آن ابر، الماس بارد همی؛ ۱۳۸۵
 که می‌تاختی آن بر این این بر آن،
 زمین، سر به سر، پاک گلگون شده.
 پس شهریار جهان، اردشیر؛
 تو گفتی مگر توس اسپهبدست!
 بُد آگه از بخش خورشید و ماه. ۱۳۹۰
 گذارنده شد، بر سلیح گیان.
 تن شاهوارش بپالود خون.
 که بازش ندید آن خردمند شاه!
 کجا زاو گرفتی شهنشاه پَرْد.
 به زهر آب داده یکی خنجر. ۱۳۹۵
 که آورد، خواهد گوزنان به زیر.
 بگشت از سواران دشمن هزار.
 که روی زمین کرده بُد لاله‌رنگ،
 شد آن خسرو شاهزاده روا.
 که نادیده باز [او] پدر را، بمُرد! ۱۴۰۰
 که مانده شاه، بُد همچو ماه.

یکی دیزه‌ای برنشسته، نَبیل؛
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت؛
 «کدام است - گفتا: «کَهَرَم سترگ
 بیامد یکی دیو و گفتا: «منم
 به نیزه، بگشتند هر دو چو باد؛
 ز اسپ اندرافگند و ببرید سرش؛
 همی گشت، بر پیش گردانِ چین،
 همانا چُنُو نیز دیده ندید؛
 یکی تُرک تیری، بر او بَر گشاد؛
 دریغ آن شه پروریده به ناز
 به تگ، همچو آهو؛ به تن، همچو پیل.
 چو لختی بگردید، نیزه بداشت.
 کجا پیکرش پیکرِ پیر گرگ؟»
 که با گُرُسَنه شیر، دندان زَنم! ۱۴۰۵
 بزد تُرک را نیزه‌ای شاهزاد.
 به خاک اندر آورد زَرین کمرش.
 به سانِ یکی کوه بر پشتِ زین.
 ز خوبی کجا بود، چشمش رسید.
 روا گشت، ز آن تیرِ او، شاهزاد. ۱۴۱۰
 که شد، رویِ او باب نادیده باز!

کشته شدن گرامی، پور جاماسپ

بیامد سرِ سرورانِ سپاه،
 نَبَرده سواری، گرامیش نام؛
 یکی چرمه‌ای برنشسته سمند،
 چماننده چرمه [و] نَوُنْدَه جوان؛
 به پیش صفِ چینیان بیستاد؛
 «کدام است - گفت: از شما شیردل
 کجا باشد آن جادوی خویشکام
 برفت آن زمان پیش او نامخواست؛
 بگشتند هر دو سوارِ هُژیر،
 گرامی گوی بود بر سانِ شیر؛
 گرفت از گرامی نَبَرده گُریغ؛
 گرامی خرامید، با خشم تیز،
 میانِ صفِ دشمن، اندر فتاد؛
 پُرس تَهَم جاماسپ، دستور شاه؛
 هماننده پورِ دستانِ سام.
 یکی گامزن باره‌ای چون نَوُنْد.
 یکی کوه‌پاره است گویی روان. ۱۴۱۵
 خداوند بهزاد را کرد یاد؛
 که آید سويِ نیزه جانِ گسل؟
 کجا نامخواستِ هزارانش نام؟»
 تو گفتی که آهنین است، راست.
 به گرز و به نیزه، به شمشیر و تیر. ۱۴۲۰
 نَتابید با او سوارِ دلیر.
 که زورِ گیان داشت و برنده تیغ.
 دل از کینه کشتگان پرستیز.
 پس، از دامنِ کوه، برخاست باد.

و گُرد از دو لشکر برانگیختند. ۱۴۲۵
 از آن زخمِ مردان و گُردِ سیاه،
 درفشِ فروزنده کـاویان.
 که افکنده بودند، از پشتِ پیل.
 بيفشاند از او خاک و بستر، پاک.
 که آن نـیزه نامدارِ گزین، ۱۴۳۰
 به گُردش گرفتند مردانِ گُرد.
 به شمشیر، دستش بینداختند.
 همی ز دبه یک دست گرز، ای شگفت!
 بر آن گرم خاکش فگندند، خوار.
 نـبرده کیانِ زاده، پورِ زَریـر. ۱۴۳۵
 که آمُخته بُد از پدر کارزار.
 به پیشِ پدر باز شد؛ بیستاد.
 پُـس شـهریارِ جهان، نیوزار.
 که ناید چنان از هزاران یکی.
 به آواز، گفت: «ای گزیده سپاه! ۱۴۴۰
 جهان‌دیده گُرد و نـبرده سوار؟
 که در پیشتان مردِ مرد آمده‌ست.»
 مر افگندنش را، همی ساختند.
 چو پیلِ دُژاگاه و چون نرّه شیر،
 توگفتی همی بر نوردد زمین. ۱۴۴۵
 همه پروریده به گرز نبرد.
 چنان آمده بودش، از چرخ، برخ.
 بـمُرد و برفت؛ اینت آیینِ جنگ!

سپاه از دو سو بر هم آویختند؛
 بدان شورش اندر میانِ سپاه،
 بیفتاد، از دستِ ایرانیان،
 گرامی بدید آن درفشِ نـبیل
 فرود آمد و برگرفت ز خاک؛
 چو او را بدیدند گُردانِ چین
 از آن خاک برداشت و بستر و بُرد،
 ز هرسو، به گُردش، همی تاختند؛
 درفشِ دَرفشان به دندان گرفت؛
 سرانجامِ کارش، بکشتند زار؛
 بیامد هم آنگاه بـستورِ شیر،
 بگُشتش بسی دشمنِ بی شمار؛
 سرانجام، برگشت پیروز و شاد؛
 بیامد پس آن برگزیده سوار
 به زیر اندرون، تیزرو شولکی
 بیامد بر آن تیره آوردگاه؛
 «کدام است مرد از شما نامدار،
 به پیش آیدم زود، نیزه به دست؛
 سوارانِ چین پیش او تاختند؛
 سوارِ جهان، نیوزارِ دلیر،
 همی گشت، برگردِ مردانِ چین؛
 بگُشت از گوانِ جهان شصت مرد،
 سرانجامش آمد یکی تیر چرخ؛
 بیفتاد از آن شولکی خو بُرنگ

دریغ آن سوارِ گرانمایه نیز
 که همچون پدر بود و همتایِ اوی؛
 چو کشته شد آن خوبِ چهره سوار،
 به هر گوشه‌ای، بر هم آویختند؛
 برآمد، بر این رزم کردن، دو هفت
 زمینها پر از کشته و خسته شد؛
 در و دشتها شد همه لاله‌گون؛
 چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه،
 که افکنده شد، رایگان، بر نَچیز!
 دریغ آن نکو روی و بالایِ اوی! ۱۴۵۰
 ز گردان به گردش هزاران هزار،
 ز رویِ زمین، گرد انگیختند.
 کز ایشان سواری زمانی نَخفت.
 سراپرده‌ها نیز بر بسته شد.
 به دشت و بیابان، همی رفت خون. ۱۴۵۵
 که بر وی نیارست رفتن سپاه.

کشته شدن زیر برادر گشتاسپ

دو هفته برآمد بر این روزگار
 به پیش اندر آمد نَبَرده زَریر،
 به لشکرگه دشمن اندر فتاد،
 همی کشت از ایشان و می خوابنید؛
 چو ارجاسپ دانست کآن خوب شاه
 بدان لشکرِ خویش آواز داد
 دو هفته برآمد، بر این بر، درنگ؛
 بکردند گردانِ گشتاسپ شاه
 کنون اندر آمد میانه زَریر،
 بکشتش همه پاک‌مردانِ من،
 یکی چاره باید سگالیدنا؛
 بر این گر بماند زمانی چنین،
 کدام است مرد از شما نامخواه،
 یکی ترگداری خرامد، ز پیش؛
 هر آن کز میان باره انگیزند،
 که هَزمان همی تیزتر گشت کار.
 سمندی بزرگ اندر آورده زیر.
 چو اندر گیا آتش و تیز باد.
 مراو را ناستاد هر کش بدید. ۱۴۶۰
 سپه را همی کرد خواهد تباه،
 که: «می داد خواهید خَلُخ به باد.
 نبینم همی روی فرجام جنگ.
 بسی نامدارانِ لشکر تباه.
 چو گرگ دُژآگاه و چون نرّه شیر. ۱۴۶۵
 سوارانِ ترکان و گردانِ من.
 و گرنه، ره تُرک مالیدنا.
 نه ایتاس مآند نه خَلُخ نه چین.
 که آید پدید از میانِ سپاه؟
 خُنیده کند، در جهان، نام خویش. ۱۴۷۰
 بگرداندش پشت و بگریزند،

من او را دهم دخترِ خویش را؛
 سپاهش ندادند پاسخِ باز؛
 پس آنکه در آمد، چو پیلِ دمان،
 چو شیر اندر افتاد و چون پیلِ مست؛
 همی کوفتشان هر سُوی، زیرِ پای،
 چو ارجاسپ دید آنچنان، خیره شد؛
 دگر باره گفت: «ای بزرگانِ چین!
 ببینید خویشان و پیوستگان؛
 از آن زخمِ آن پهلوی آتشی
 که تَفَش بسوزد همی لشکر؛
 کدام است مرد از شما چیره دست،
 هر آن کو بدان گُردگُش یازدا؛
 چو بخشیدمش، بیش بسپارمش؛
 هم ایدون نداد ایچ کس پاسخ؛
 سه بار این سخن را برایشان براند؛
 بیامد پس آن بیدرَفَش سترگ،
 به ارجاسپ گفت: «ای بلند آفتاب!
 به پیش تو، آوردم این جانِ خویش؛
 شوم پیشِ آن پیلِ آشفته مست؛
 به خاک افکنم؛ تا مگر شهریار

سپارم بدو کشورِ خویش را.»
 بترسیده بُد لشکرِ سرفراز.
 گزیده زریر، آفتابِ جهان.
 همی گُشتشان و همی کرد پست. ۱۴۷۵
 سپهدارِ ایرانِ فرخنده رای.
 که روزِ سپیدش شبِ تیره شد.
 تگینانِ ترکان و شاهِ زمین!
 ببینید نالیدنِ خستگان،
 که سامیش گرز است و تیرآرشی؛ ۱۴۸۰
 کنون، بر فروزد همی کشورم.
 که بیرون شود، پیشِ آن پیلِ مست؟
 مَر اورا از آن باره بُندازدا،
 کلاه از برِ چرخ بگذارمش.»
 بُد خیره و زرد شد آن رخس. ۱۴۸۵
 چو پاسخ نیامدش، خیره بماند.
 پلید و بد و جادو و پیرِ گرگ.
 به بیخ و به بُن، همچو افراسیاب!
 سپر کردم این جانِ شیرینت، پیش.
 گر ایدون که یابم بر آن پیلِ دست، ۱۴۹۰
 دهد مر مرا لشکرِ بی شمارا!

کشته شدن زریر به دست بیدرفش

از او، شاد شد شاه و کرد آفرین؛
 بدو داد ژوپینِ زهرآب دار،
 شد آن جادویِ زشت، ناباک وار،
 بدادش بدو بارهٔ خویش و زین.
 که بر آهنین کوه کردی گزار.
 سویِ آن خردمند گُرد سوار.

چو از دور دیدش بدان سهم و خشم،
 به دست اندرون گرز چون سام یل،
 نیارست رفتنش، بر پیش روی؛
 بینداخت ژوپین زهرآب دار،
 گذاره شد از خسروی جوشنش؛
 بیفتاد از اسپش، نگون، شهریار؛
 فرود آمد آن بیدرفش پلید؛
 سوی شاه چین برد اسپ و کمرش؛
 سپاهش همه بانگ برداشتند؛
 چو گشتاسپ از آن کوهسر بنگرید،
 «گمانی برم - گفت ک: آن گرد ماه
 نبرده برادرَم، فرخ زریر،
 فگنده ست از آن اسپ! کز تاختن،
 نیاید همی بانگ شهزادگان؛
 هیونی بتازید تا رزمگاه،
 ببینید کان شاه من چون شده ست!
 بدین اندرون بود شاه جهان،
 به شاه جهان گفت: «ماه تو را،
 جهان پهلوان، آن زریر سوار،
 سر جادوان جهان، بیدرفش،
 چو آگاهی کشتن او شنید،
 همه جامه تا پای بذرید، پاک؛
 همی گفت داننده جاماسپ را،
 چگونه فرستم فرشته، به در؟
 چه گویم: چه کردم نگار تو را؟

پراز خاک روی و پراز آب چشم، ۱۴۹۵
 به پیش اندرون گشته چون کوه تل،
 ز پنهان، همی تاخت برگرد اوی.
 ز پنهان، بر آن شاهزاده سوار.
 به خون، غرقه شد شهریاری تنش.
 دریغ آن نکو شاهزاده سوار! ۱۵۰۰
 سلیحش همه، پاک، بیرون کشید.
 درفش سیه، افسر پرگهرش.
 همی نعره از ابر بگذاشتند.
 به گرد اندرون ماه گردان ندید،
 که روشن بُدی زاو همه رزمگاه، ۱۵۰۵
 که زیر آوریدی همی نره شیر،
 بماندند گردان و ز انداختن.
 مگر کشته شد شاه آزادگان!
 به نزدیکی آن درفش سیاه.
 که از درد او، دل پراز خون شده ست. ۱۵۱۰
 که آمد یکی، خون ز دیده چکان
 نگهدار تاج و سپاه تو را،
 فگنده ست آن جایگه زار و خوار.
 مراورا بیفگند و برد آن درفش.
 به شاه جهان، مرگی آمد پدید. ۱۵۱۵
 بر آن خسروی تاج، پاشید خاک.
 «چه گویم کنون، شاه لهراسپ را؟
 چه گویم، بدان پیر گشته پدر؟
 [چه بود]، آن نبرده سوار تو را؟

چو تابنده ماه، اندرون شد به میغ! ۱۵۲۰
 نهید، از برش، زین گشتاسپی.
 به سان پدر، راه و آیینش را.
 به کینه شدن، مر تو را نیست رای.
 فرود آمد از اسپ و بنشست باز.
 که باز آورد کین فرخ زیر؟ ۱۵۲۵
 که باز آورد باره و زین اوی؟
 پذیرفتن راستان و مِهان،
 مر او را دهم دخترم را، همای.
 نجنبید از ایشان کس، از جای خویش.

دریغ آن گور شاهزاده! دریغ،
 بیارید گلگون لهراسپی؛
 بیاراستم، جُستن کینش را؛
 جهاندیده دستور گفتش: «پای!
 به فرمان دستور دانای راز،
 به لشکرش، گفتا: «کدام است شیر
 که پیش افگند باره، بر کین اوی؟
 پذیرفتم اندر خدای جهان،
 که هرگز میانه نهد پیش پای،
 ز لشکر، نیاورد کس پای پیش؛

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زَریر

که: «کشته شد آن شاه نیزه گزار؛ ۱۵۳۰
 کنون، کین او خواست خواهد همی.»
 «چه، پنهان، کند - گفت: هنگام بد؟!
 چو او را، به رزم اندرون، دیدمی.
 که بختش جدا کرد تاج از سرا!
 که گند از زمین آهنین کوه را؟» ۱۵۳۵
 برادرش را داد و خود رفت پیش.
 به قلب، اندر استاد چون نرّه شیر.
 گرفت آن درفش همایون به دست.
 همه از در تاج و همتای شاه.
 که لشکر شکستن بُدی کیش اوی. ۱۵۴۰
 که؛ «ای نامداران و گردان شاه!
 به دین خدای جهان بگروید.

پس آگاهی آمد به اسفندیار
 پدرت، از غم او، بکاهد همی؛
 گور نامور دست بر دست زد؛
 همه ساله زاین روز ترسیدمی،
 دریغا سوارا، گوا، مهترا
 که گشت آن سیه پیل نستوه را؟
 درفش و سر لشکر و جای خویش،
 به قلب اندرون، شد به جای زَریر؛
 به پیش اندر آمد؛ میان را ببست؛
 برادرش بُد پنج، دانسته راه؛
 همه بیستادند، در پیش اوی؛
 به آزادگان گفت پشت سپاه
 نگر تا چه گویم! یکی بشنوید؛

نگر تا نترسید، از مرگ و چیز!
 که را گشت خواهد همی روزگار،
 بدانید یکسر که روزی ست این،
 شما از پس پُشتها منگرید؛
 نگر تا نبینید بگریختن!
 سر نیزه‌ها را، به رزم، افکنید؛
 اگر کار بندید فرمان من،
 شود نامتان، به جهان در، بزرگ؛
 بدین اندرون بود اسفندیار،
 که: «ای نامداران و گردان من!
 مترسید از نیزه و تیر و تیغ؛
 به دین خدای و گو اسفندیار،
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت،
 پذیرفته‌ام، اندر آن شاه پیر
 که چون بازگردم از این رزمگاه،
 سپه را همه با پشتون دهم؛
 چنانچون پدر داد شاهی مرا،

که کس، بی‌زمانه، نمرده‌ست نیز.
 چه نیکوتر از مرگ، در کارزار؟
 که کافر پدید آید از پاک‌دین. ۱۵۴۵
 مجوید فریاد و سر مشمرید.
 نگر تا نترسید از آویختن!
 زمانی، بکوشید و مردی کنید.
 بماند، بدین کالبد، جان من؛
 بمیرد همه لشکر پیر گرج. ۱۵۵۰
 که بانگ پدرش آمد، از کوهسار،
 همه مرا چون تن و جان من!
 که از بخش ما نیست روی گریغ.
 به جان زیر، آن گرامی سوار،
 که من سوی لهراسپ نامه نبشت؛ ۱۵۵۵
 - که گر بخت نیکم بود دستگیر، -
 به اسفندیارم دهم تاج و گاه.
 ورا خسروی تاج بر سر نهم.
 دهم همچنان پادشاهی ورا.»

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

چو اسفندیار، آن گو تهمتن
 از آن‌گونه بشنید بانگ پدر،
 خرامید و نیزه به دست اندرون،
 یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند،
 بدان لشکر دشمن اندر فتاد،
 همی گشت از ایشان و می خوابنید؛

خداوند اورنگ با سهم تن، ۱۵۶۰
 به زاری، به پیش اندرافگند سر.
 ز شرم پدر سر فگنده نگون،
 به سان یکی دیو جسته ز بند،
 چنان کاندرافتد به گلبرگ باد.
 ز بیمش، همی مُرد هر کس بدید. ۱۵۶۵

چو بستور، پورِ زَریرِ سوار،
 یکی اسپِ آسوده تیزرو،
 طلب کرد از اسپدارِ پدر؛
 بیاراست و برگستوان برفگند؛
 بپوشید جوشن؛ بر او برنشست؛
 از این سان، خرامید تا رزمگاه؛
 همی تاخت آن باره تیزگرد؛
 از آزادگان هر که دیدی به راه،
 «کجا افتاده ست - گفتی: زَریر،
 یکی مرد بُد، نامِ او اردشیر،
 بپرسید از او راه فرزندِ خُرد؛
 «فگنده ست - گفتا: میانِ سپاه،
 بِرو، زود؛ کآنجا فتاده ست او؛
 پس، آن شاهزاده برانگیخت بور؛
 همی تاختش؛ تا بر او رسید؛
 بدید آن رخانش، چو نزدیک شد؛
 برفتش دل و هوش و از پشتِ زین،
 همی گفت ک: «ای ماهِ تابانِ من!
 بر آن رنج و سختی، بپروردیم؛
 تو را تا سپه داد لهراسپ شاه،
 همی لشکر و کشور آراستی؛
 کنون کت به گیتی برافراخت نام،
 شوم زی برادرَت، فرخنده شاه؛
 که از تونه این بُد سزاوارِ او؛
 زمانی، بر این سان، همی بود دیر؛

ز خیمه خرامید زی اسپدار،
 جهنده یکی بورِ آگنده جو،
 نهاد، از برِ او، یکی زینِ زر.
 به فتراک بر، بست یگی کمند.
 ز پنهان، خرامید نیزه به دست. ۱۵۷۰
 سویی بابِ گشته، همی جُست راه.
 همی آخت کین و همی گُشت مرد.
 بپرسیدی از نامدارِ سپاه؛
 پدرم، آن نَبَرده سوارِ دلیر؟»
 سواری گرانمایه تیزویر. ۱۵۷۵
 سویی بابکش راه بنمود گرد؛
 به نزدیکی آن درفشِ سیاه.
 مگر باز بینیش، یک بار، روی!
 همی گُشت مرد و همی کرد شور.
 چو او را بر آن خاک گشته بدید، ۱۵۸۰
 جهان مرو را، پیش، تاریک شد.
 فگند از برش خویشتن بر زمین.
 چراغِ دل و دیده و جانِ من!
 کنون، چون برفتی، به که اسپُردیم؟
 و گشتاسپ را داد تخت و کلاه، ۱۵۸۵
 همی رزم را، بآرزو، خواستی،
 شدی کشته و نارسیده به کام.
 «فرود آی - گویمش: از خوب گاه؛
 بِرو؛ کینش از دشمنان بازجوی.»
 پس، آن باره را اندر آوزد زیر. ۱۵۹۰

همی رفت، با بانگ، تا نزد شاه
 شه خسروان گفت ک: «ای جانِ باب!
 گیان زاده گفت: «ای جهاندار شاه!
 که مانده ست شاهم بر این خاکِ خشک؛
 چو از پور بشنید شاه این سخن،
 جهان بر جهاندار تاریک شد؛
 «بیارید - گفتا: سیاه مرا؛
 که امروز من، از پی کینِ اوی،
 یکی آتش انگیزم، اندر جهان،
 چو گردان بدیدند از آن رزمگاه،
 که خسرو پسیچید آراستن؛
 «نباشیم - گفتند: همداستان
 به رزم اندر آید، به کینِ جُستنا؛
 گرانمایه دستور گفتش به شاه؛
 به بَستوردهٔ بارهٔ برنشست؛
 [گر] او آورد باز کینِ پدر،

که بنشسته بود از برِ رزمگاه.
 چرا کرده ای دیدگان پر ز آب؟
 بِرَو؛ کینهٔ بابکم بازخواه؛
 سیه ریش او پروریده به مشک.
 سیاهش بُد روز روشن، ز بُن. ۱۵۹۵
 تنِ پیلواریش باریک شد. (?)
 نبردی قبا و کلاه مرا؛
 برانم از این دشمنان خون به جوی.
 کز اینجا به کیوان رسد دودِ آن.
 از آن تیره آوردگاه سپاه، ۱۶۰۰
 همی رفت خواهد به کین خواستن،
 که شاهنشاه، آن کدخدای جهان،
 که جوید همی ترگ، خود، جوشنا.
 «نبایدت رفتن بدان رزمگاه.
 مرا او را سوی رزم دشمن فرست؛ ۱۶۰۵
 از آن کیش تو باز آوری خوبتر.»

کشتن بستور و اسفندیار پیدرفش را

بدادش پدر اسپ بهزاد را؛
 پُس شاه گشته میان را ببست؛
 خرامید تا رزمگاه سپاه،
 به پیش صفِ دشمنان بیستاد؛
 «منم - گفت: بستور، پورِ زیر؛
 کجا باشد آن تُرکِ بد، پیدرفش
 چو پاسخ ندادند آزاد را،

سیه جوشن و خودِ پولاد را.
 سیه رنگ بهزاد را برنشست.
 نشسته بر آن خوب رنگ سپاه.
 همی برکشید، از جگر، سرد باد. ۱۶۱۰
 پذیره نیاید مرا نره شیر.
 که بُرده ست آن جمشیدی درفش؟
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را.

بگشت از تگینان لشکر بسی؛
 وز آن سوی دیگر، گُو اسفندیار
 چو سالارِ چین دید بستور را،
 به لشکر، بگفت: «این که شاید بُدن
 بگشت از تگینانِ من، بی شمار؛
 که نزدِ من آمد زَریر، از نخست؛
 کجا باشد آن بیدرفشِ گزین؟
 بیامد هم اندر زمان بیدرفش،
 نشسته بر آن بارهٔ خسروی،
 خرامید تا پیشِ بستور شاه،
 گرفته همان تیغِ زهرآب دار
 بگشتند هر دو، به ژوپین و تیر:
 پس آگاه کردند ز آن کارزار،
 همی تاخت، تا نزدِ ایشان رسید؛
 برافگند اسپ، از میانِ نبرد؛
 بینداخت آن زهرخورده بر او؛
 نیامد بر او تیغِ زهرآب دار؛
 زدش پهلوانی یکی بر جگر،
 بدآهو، ز باره در افتاد و مُرد؛
 فرود آمد از باره اسفندیار؛
 از آن جادویِ پیر بیرون کشید؛
 نکورنگ بارهٔ زَریر و درفش،
 سپاهِ گیان بانگ برداشتند؛
 شد آن شاهزاده سوارِ دلیر؛
 سرِ پیرِ جادوش بنهاد پیش؛

پذیره نیامد، مر اورا، کسی؛
 همی گشتشان، بی مر و بی شمار. ۱۶۱۵
 گیانِ تخمهٔ پهلویِ پور را،
 کز این سان همی تیغ داند زدن؟
 مگر زنده شد آن زَریرِ سوار!
 بر این سان همی تاخت باره، درست.
 هم اکنون سویِ منش خوانید، هین! ۱۶۲۰
 گرفته به دست اندرش آن درفش.
 بپوشیده آن جوشنِ پهلوی،
 چراغ همه لشکر و پورِ شاه،
 که افگنده بُد بر زَریرِ سوار.
 سرِ جادوانِ تُرک و پورِ زَریر. ۱۶۲۵
 پُیس شاه را، فرخ اسفندیار.
 سرِ جادوان چون مر اورا بدید،
 بدانست کِش بر سر افتاد مرد.
 مگر کِش کند تیره رخشنده روی.
 گرفتش همان تیغِ شاهِ سوار. ۱۶۳۰
 چنان کز دگر سو برون کرد سر.
 بدید آن گیانِ زادگی دستبرد.
 سلیحِ زَریر، آن گُو نامدار،
 سرش را ز تن، نیمه، اندر برید.
 ببرد و سرِ بی هنر بیدرفش. ۱۶۳۵
 همی نعره از چرخ بگذاشتند.
 سوی شاه بُرد آن سمندِ زَریر.
 کُشنده بگشت؛ اِیْنْت آیینِ کیش!

گریختن ارجاسپ از کارزار

چو بازآورید آن گرانمایه کین،
 خرامید و شد تا به آوردگاه؛
 از آن سه، یکی را به بستور داد،
 دگر بهره را بر برادر سپرد،
 سیوم بهره را سوی خود بازداشت،
 چو بستور فرخنده پاک تن؛
 به هم بیستادند، از پیش او؛
 هم ایدون ببستند پیمان بر این
 نگردیم، زنده، از این جنگ باز؛
 بر این بیستادند [و] تنگ استوار،
 چو ایشان فگندند اسپ از میان،
 به یکدیگر، از جای برخاستند؛
 از آن سر بگشتند چندان سپاه،
 چنان خون همی رفت برکوه و دشت،
 چو ارجاسپ آن دید، آمد به پیش
 گوگردگش نیزه اندر نهاد،
 همی دوختشان سینه‌ها باز پشت؛
 چو دانست خاقان که ماندند بس؛
 سپه جنب جنبان شد و کارگشت؛
 هم آنگاه، اندر گریغ ایستاد؛
 پس، اندر نهادند ایرانیان
 بکشتند از ایشان، به هر سو، بسی؛

بر اسپ زری برافگند زین.
 به سه بهره کرد آن کیانی سپاه. ۱۶۴۰
 پس آن سپهدار فرخ‌نژاد.
 بزرگان ایران و مردان گرد.
 هر آن کس که گیتی پرآواز داشت؛
 دگر فرشاورد لشکر شکن.
 که لشکر شکستن بدی کیش او. ۱۶۴۵
 که گر تیغ دشمن بر زمین،
 نداریم از این بدگنان جنگ باز.
 بکردند و رفتند زی کارزار.
 گوان و جوانان ایرانیان؛
 جهان را، به جوشن، بیاراستند. ۱۶۵۰
 کز آن تنگ شد جای آوردگاه.
 که سنگ آسیاها، به خون بر، بگشت.
 آبا نامداران و گردان خویش.
 بر آن گرد دیوان پیغونژاد.
 چنان، تا همه سرکشان را بکشت. ۱۶۵۵
 نیارد شدن پیش او هیچ کس،
 همی بود، تا روز اندر گذشت.
 بشد؛ رویش اندر بیابان نهاد.
 بدان بی مَره لشکر چینیان.
 نبخشودشان - ای شگفتی! کسی. ۱۶۶۰

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت،
 همی آید از هر سوی تیغ تفت،

به پیش گو اسفندیار آمدند.
 قباي نبردی برون آختند.
 دهد بندگان را به جان زینهار،
 همه آذران را پرستش کنیم.» ۱۶۶۵
 به جان و به تن، دادشان زینهار.
 گو تهمتن، شاه فرخ نژاد،
 بگردید، از این لشکر چینیان.
 از این سهم و کشتن بدارید دست؛
 دهید این سگان را، به جان، زینهار. ۱۶۷۰
 مبندید و کس را مریزید خون.
 [مگردید] و این خستگان مشکرید.
 براسپان جنگی، مپایید دیر.
 شدند از بر خستگان باز او.
 به پیروز گشتن، تبیره زدند. ۱۶۷۵
 که پیروزی بودشان، رستمی.
 به دشت و بیابان فروخورد خون،
 بیامد به دیدار آن رزمگاه.
 که را دید، بگریست و اندر گذشت.
 به آوردگاهی برافکنده خوار. ۱۶۸۰
 همه جامه خسروی بردرید.
 به ریش خود اندر زده هر دو چنگ.
 همه زندگانی بکردیم تلخ.
 گزیده سوارا! نبرده گوا!
 چراغ جهان! افسر لشکرا! ۱۶۸۵
 تو گفתי ز ریر، از بُنه، خود نژاد.

همه شهرگانشان پیاده شدند؛
 کمانهای تُرکی بینداختند؛
 به زارِش گفتند: «اگر شهریار
 به دین اندر آییم و پرسش کنیم؛
 از ایشان چو بشنید اسفندیار،
 بدان لشکر فرخ آواز داد،
 که: «ای نامدارانِ ایرانیان!
 کنون کاین سپاهِ عدو گشت پست،
 که بس زاروارند و بیچاره وار؛
 بدارید دست از گرفتن، کنون؛
 متازید و این کشتگان مسپرید؛
 مگیریدشان، بهر جان ز ریر؛
 چو لشکر شنیدند آواز او،
 به لشکرگه خود فرود آمدند؛
 همه شب نخفتند، از آن خرّمی؛
 چو اندر شکست آن شب تیره گون،
 گو نامور، با سران سپاه،
 به گرد گرانمایگان بر، بگشت؛
 برادرش را دید کشته به زار،
 چو او را چنان زار کشته بدید،
 فرود آمد از شولکِ خوبرنگ،
 همی گفت ک: «ای شاه گردانِ بلخ!
 دریغا نگارا! گوا! خسروا!
 ستونِ منا! پرده کشورا!
 به تابوتِ زَرینش، اندر نهاد؛

گیان‌زادگان و جوانانِ خویش،
بفرمود تا کشتگان بشمرند؛
بگشتند، برگرد آن رزمگاه،
از ایرانیان، کشته بُد سی هزار،
هزار و چهل نامور خسته بود
وز آن دیگران، کشته بُد صد هزار
ز خسته، بُدی سه هزار و دویست؛
به تابوتها در، نهادند پیش.
کسی را که خسته‌ست، بیرون برند.
به کوه و بیابان و بردشت و راه.
آبا هفتصد سرکش نامدار. ۱۶۹۰
که از پایِ پیلان برون جسته بود؛
هزار و صد و شصت و سه نامدار.
- چنین جای بر، تاتوانی مایست! -

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

کِی نامور، گرد گشتاسپ شاه
به بستور گفتا که: «فردا پگاه،
گزیده سپهبد، هم از بامداد،
به ایران زمین باز کردند روی،
همه خستگان را ببرند [و] چیز؛
به ایران زمین، باز بردندشان؛
چو شاه جهان باز شد باز جای،
سپه را به بستور فرخنده داد؛
بدادش از آزادگان صد هزار،
بفرمود و گفت: «ای گو رزمسار!
به ایتاس و خلُخستان برگذر؛
ز هر چیز بایست و بودش به کار،
هم آنگاه بستور برد آن سپاه؛
نشست و گیی تاج بر سر نهاد؛
در گنج بگشاد و از خواسته،
سران را همه شهرها داد نیز؛
سوی گاه باز آمد از رزمگاه.
سوی کشورِ نامور، کش سپاه. ۱۶۹۵
بزد نایِ روین؛ بُنه بر نهاد.
همه خیره دل گشته از رزمجوی.
نَهشتند، از آن خستگان، کس به نیز.
به دانا پزشکان سپردندشان.
به پور مهین داد فرخ همای. ۱۷۰۰
عجم را چنین بود آیین و داد.
سوارانِ جنگی و نیزه‌گزار.
یکی، تا بر شاه توران بتاز.
بکش هر که یابی، به کین پدر.»
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار. ۱۷۰۵
و شاه جهان از بر تخت و گاه،
سپه را همه، یکسره، بار داد.
سپه را همه کرد آراسته.
کسی را نهشت ایچ ناداده چیز.

که را [پاره] بایست [پاره]، به داد. ۱۷۱۰
 سوی خانه‌هاشان فرستاد باز.
 به کاخِ شهنشاهی، اندر نشست.
 بر او، عودِ هندی همی سوختند.
 همه هیزمش عود و عنبرش خاک.
 پشت گشتاسپان نام کرد. ۱۷۱۵
 بدادند جاماسپ را موبدش. (?)
 که: «ما را خداوند یافه نهشت.
 گیان را، به هر جای، پیروز کرد.
 چنین کرد داند جهان آفرین.
 گزیتی به آذرپرستان دهید.» ۱۷۲۰
 که فرّخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم،
 غلامان و اسپان آراسته.
 گزیتش بدادند و شاهانِ سند.

که را پادشاهی سزابد، بداد؛
 چو اندر خورِ کارشان داد ساز،
 خرامید برگاه و یاره ببست؛
 بفرمود تا آذر افروختند؛
 زمینش بکردند، از زرّ پاک؛
 همه کار او را، باندام کرد؛
 بفرمود تا بر درِ گنبدش،
 سویِ کاردارانش، نامه نوشت
 شبانِ شده تیره‌مان روز کرد؛
 بنفرین شد ارجاسپ و ما بافرین؛
 چو پیروزی شاهتان بشنوید،
 چو آگاه شد قیصر، آن شاهِ روم،
 فرسته فرستاد با خواسته،
 شه‌بت‌پرستان و رایانِ هند

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین به گرفتن ایشان از او

نشست، از برگاه بر، شاه‌وار.
 بزرگان و شاهانِ مهترنژاد. ۱۷۲۵
 به دست اندرون، گرزّه گاوسار؛
 به زیرِ کلاهش، همی تافت ماه.
 سرافکنده و دست کرده به گش.
 ز جان و جهانش به دل برگزید.
 همی آرزو نایدت کارزار؟» ۱۷۳۰
 که تو شهریارِی و ایران تو راست.
 در گنجها را، بر او بر، گشاد.

چو پردخته شد شاه از کارزار،
 گزینانِ لشکرش را بار داد؛
 ز پیش اندر آمد گو اسفندیار،
 نهاده، به سر بر، گیانی کلاه؛
 باستاد در پیش او، بنده‌فش،
 چو شاهِ جهان روی او را بدید،
 بخندید و گفت: «ای یل اسفندیار!
 یل تیغزن گفت: «فرمان تو راست؛
 گی نامور تاجِ زرینش داد؛

همه کار ایران، مر او را، سپرد؛
 درفشش بدو داد و گنج و سپاه؛
 پرو؛ پای گردی به زین اندر آر؛
 بشد تیغزن گردگش پور شاه،
 به روم و به هندوستان در، بگشت؛
 وزاو، دین گزارش همی خواستند؛
 گزارش همی کرد اسفندیار؛
 چو آگه شدند از نکو دین اوی،
 بتان، از سر گوه، می سوختند؛
 همه نامه کردند زی شهریار
 ببستیم کشتی و بگرفت باژ؛
 که ما راست گشتیم و ایزدپرست؛
 چو نامه شه شهریاران بخواند،
 فرستاد زندی به هر کشوری،
 بفرمود تا نامور پهلوان
 به هر جای کان شاه بنهاد روی،
 همه کس مر او را بفرمان شدند؛
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش،
 به پیروزی اندر، بر تخت و گاه،
 برادرش را خواند، فرشید و زرد؛
 بدو داد و دینار دادش بسی؛
 چو یک چند گاهی برآمد بر این،
 فرسته فرستاد سویی پدر
 جهان ویژه کردم، به فر خدای؛
 کسی را، به نیز، از کسی بیم نه؛

که او را بُدی پهلوی دستبرد.
 «هنوزت نبُد - گفت: هنگام گاه.
 همه کشوران را به دین اندر آر.» ۱۷۳۵
 به گرد همه کشوران با سپاه.
 ز دریا و تاریکی، اندر گذشت؛
 مر این دین به را، بیاراستند.
 به فرمان یزدان، همی بست کار.
 گرفتند از او دین و آیین اوی. ۱۷۴۰
 به جای بت، آذر برافروختند.
 که: «ما دین گرفتیم، از اسفندیار.
 کنونت، شاید ز ما خواست باژ؛
 کنون، زند زردشت زی ما فرست.»
 نشست از بر گاه و یاران بخواند. ۱۷۴۵
 به هر نامداری و هر مهتری.
 همی گشت، بر چار گوشه جهان.
 نیامد نبرده کسی پیش اوی.
 بدان از جهان پاک پنهان شدند.
 گشاد از میان باز زرین کمرش؛ ۱۷۵۰
 بیاسود یک چندگه پادشاه.
 سپاهی برون کرد، مردان مرد؛
 خراسان بدو داد و کردش گسی.
 جهان ویژه گشته بُد و پاک دین،
 که: «ای نامور شاه پیروزگر! ۱۷۵۵
 به کشور، برافگند سایه همای.
 به گیتی، کسی بی زر و سیم نه.

فروزنده گیتی، به سان بهشت؛
سواران جهان را همی داشتند؛
بدین سان، بپوده سراسر جهان،
جهان گشته آباد هر جا، ز کشت.»
و برزیگران تخم می کاشتند.
به شهر اندرون، کم شده گمرهان. ۱۷۶۰

بدگویی گرزم از اسفندیار

یکی روز بنشست گئی شهریار؛
یکی سرکشی بود، نامش گرزم
به دل، کین همی داشت ز اسفندیار؛
به هر جای کاواز او آمدی،
نشسته بُد او پیش فرخنده شاه،
فراز آمد از شاهزاده سخن؛
که: «چون پور با سهم و مهتر شود،
رَهی کز خداوند سر بر کشید
چو از رازدار این شنیدم، نخست
جهاندار گفت: «این سخن چیست باز؟
کیان شاه را گفت ک: «ای راستگوی!
سر شهریاران تهی کرد جای؛
بگوی این همه، سر به سر، پیش من؛
گرزم بدآهوش گفت: «از خرد،
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز؛
ندارم من از شاه خود باز پند،
ندارم، به هرگونه، از شاه راز
که گر راز گویمش و او نشنود،
بدان، ای جهاندار! کاسفندیار
بسی لشکر آمد به نزدیکِ او؛
به رامش، همی خورد با چند یار.
که جام گئی خواستی، روز بزم.
ندانم چه شان بود، آغاز کار!
از او زشت گفتی و طعنه زدی.
رخ از درد زرد و دل از کین تباه. ۱۷۶۵
نگر تا، بدآهو، چه افگند بُن!
از او باب را روز بتر شود.
از اندازه برتر، بسباید بُرید.
نیامد مرا این گمانی درست.»
خداوند این راز که؛ و این چه راز؟» ۱۷۷۰
چنین راز گفتن، کنون، نیست روی.
فریبنده را گفت: «نزد من آی.
نهان چیست راز بداندیش من؟»
نیاید جز آن چیز کاندِر خورد.
سَزَد گر ندارم من از شاه راز. ۱۷۷۵
وگرچه مراورا نیاید پسند.
وگرچه نخواهد زمن گفت باز.
به از راز کز دلش پنهان شود.
[بسجد] همی، رزم را، روی کار.
همه خود، سوی او، نهادند روی. ۱۷۸۰

بر آن است اکنون که بندد تو را؛
 تو را چون به دست آورید و ببست،
 چو او حلقه کرد آن کمند بتاب،
 من آنچه شنیدم، بگفتمت راست؛
 چو با شاه ایران گُرم این براند،
 چنین گفت: «هرگز که دید این شگفت؟»
 نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد؛
 از اندیشگان، نامد آن شبش خواب،
 چو از کوهساران سپیده دمید؛
 بخواند آن جهان‌دیده جاماسپ را،
 بدو گفت: «شو، پیش اسفندیار؛
 بگویش که: برخیز و نزد من آی؛
 که کاری بزرگ است، پیش اندرا؛
 کنون او همی مرتو را باید؛
 نبشتش یکی نامه استوار
 فرستادم این پیر جاماسپ را،
 چو او را ببینی، میان را ببند؛
 اگر خفته‌ای، زود برجه به پای؛
 خردمند شد؛ نامه شاه برد؛

به شاهی، همی بد پسندد تو را.
 نهد این جهان را همه زیر دست.
 پذیره نیارد شدن آفتاب.
 توبه دان؛ کنون، رای و فرمان تو راست.»
 گئی نامبردار خیره بماند. ۱۷۸۵
 دژم گشت و از پور کینه گرفت.
 آبی بزم بنشست، آبا بادِ سرد.
 از اسفندیارش گرفته شتاب.
 فروغ ستاره بشد ناپدید،
 که دستورِ مه بود گشتاسپ را. ۱۷۹۰
 بخوان و مراو را به ره باش یار.
 چو نامه بخوانی، زمانی مپای؛
 تو بایی همی، ای مه کشورا!
 که بی تو، همی کار برنآید.»
 که: «ای نامور فرخ اسفندیار! ۱۷۹۵
 که او پیش دیده ست لهراسپ را.
 آبا او بیا، بر ستورِ نَوُند.
 وگر خود بپایی، زمانی مپای.»
 به تازنده، کوه و بیابان سپرد.

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر، اسفندیار
 از آن دشت، آواز کردش کسی
 چو آن بانگ شنید، آمد شگفت؛
 پسر بود او را گزیده چهار؛

به دشت اندرون بود، بهر شکار. ۱۸۰۰
 که: «جاماسپ را کرد خسرو گسی.»
 بیچید و خندیدن اندر گرفت.
 همه خوبروی و نبرده سوار.

یکی نام بهمن، دگر میهنوش؛
 چهارمَش را نام نوش آذرا
 به شاه جهان گفت بهمن پسر
 یکی باد خنده، بخندید شاه؛
 بدو گفت: «پورا! در این روزگار،
 ز من، خسرو آزار دارد همی؛
 گرانمایه فرزند گفتا: «چرا؟
 سر شهریارانش گفت: «ای پسر!
 مگر آنکه تا دین بیاموختم،
 جهان ویژه کردم، به برّنده تیغ؛
 همانا دلش دیو بفریفته ست
 همی تا بدین اندرون بود شاه،
 چراغ جهان بود، دستور شاه،
 چو از دور دیدش ز کهسار گرد،
 پذیره شدش گرد فرزند شاه؛
 ز باره چمنده فرود آمدند؛
 برسید از او فرخ اسفندیار
 خردمند گفتا: «درست است و شاد؛»
 درست، از همه کارش آگاه کرد؛
 خردمند را گفت اسفندیار؛
 گر ایدون که با تو بیایم به در،
 ورا ایدون که نایم به فرمانبری،
 یکی چاره ساز، ای خردمند پیر!
 خردمند گفت: «ای شه پهلوان!
 تو دانی که خشم پدر بر پسر،

سیوم نام او آذرافروز توش.
 نه هادی کجا گنبد آذرا. ۱۸۰۵
 که: «تا جاودان سبز بادات سر!
 نیابم همی اندر او هیچ راه.»
 کس آمد مرا از در شهریار.
 به دلش، از رهی، بار دارد همی.»
 چه کردی تو با خسرو کشورا؟» ۱۸۱۰
 ندانم گناهی، به جای پدر،
 همی در جهان آذر افروختم،
 چرا دارد از من، به دل، شاه ریغ؟
 که بر بستن من چنین شیفته ست.»
 پدید آمد از دور گرد سیاه. ۱۸۱۵
 فرستاده شاه زی پور شاه.
 بدانست کآمد فرستاده مرد.
 بدیدند مر یکدگر را، به راه.
 گو و پیر، هر دو، پیاده شدند.
 که: «چون است شاه، آن گو نامدار؟» ۱۸۲۰
 برش را ببوسید و نامه بداد.
 که: «مر شاه را، دیو بی راه کرد.»
 «چه بینی مرا، اندر این روزگار؟
 نه نیکو کند کار با من پدر؛
 برون برده باشم سر از کھتری. ۱۸۲۵
 شاید چنین مآند، بر خیره خیر.»
 به دانندگی، پیر و بر تن، جوان!
 به از خوب مهر پسر بر پدر.

بباید رفتن؛ چنین است روی؛
بر این ایستادند و گشتند باز،
یکی جایِ خوبش فرود آورد؛
به پیشش، همی عود می سوختند؛
دگر روز، بنشست بر تختِ خویش؛
همه لشکرش را به بهمن سپرد؛
بیامد به درگاهِ آزاده شاه،
که هرچ او کند، پادشاه است اوی.»
فرستاده و پورِ خسرو، نیاز. ۱۸۳۰
پس اندر، گرفتند هر دو نبید.
توگفتی همی رامش آموختند.
ز لشکر، بیامد فراوان به پیش.
وز آنجا خرامید، با چند گُرد.
کمر بسته و بر نهاده کلاه. ۱۸۳۵

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شهریار از پسر،
مِهان و کِهان را، همه، خواند پیش؛
همه موبدان را به کرسی نشاند؛
بیامد گُو و دست کرده فراز،
بِاستاد در پیش او بنده فش،
شهِ خسروان گفت با موبدان،
«چه گوید - گفتا که: آزاده‌ای
به هنگامِ شیرش، به دایه دهد؛
همی داردش، تا شود چیره دست؛
بسی رنج بیند گرانمایه مرد؛
چو آزادزاده به مردی رسد،
مر او را بجویند جویندگان؛
سواری شود نیک پیروز رزم؛
جهان را گذارد همه، زیر پی؛
چو نیرو گِرد، برگشد یال و شاخ،
ندارد پدر جز یکی نام تخت،
کلاه گَیی بر نهاده به سر،
و وُستا بیاورد، در پیش خویش.
پس آن خسرو تیغزن را بخواند.
به پیش پدر رفت و بردش نماز.
سرافکنده و دست کرده به گش. ۱۸۴۰
بدان نامداران و اسپهبدان،
به سختی همی پرورد زاده‌ای؛
یکی تاج زَرینش بر سر نهاد؛
بیاموزدش خوردن و بر نشست؛
سواری گُندش آزموده نبرد؛ ۱۸۴۵
چنانچون زر از کان به زردی رسد،
وزاو پیش گویند گویندگان؛
سر انجمنها، به رزم و به بزم؛
بباشد سَزوارِ دیهِم گَی؛
پدر پیر گشته نشسته به کاخ، ۱۸۵۰
نشسته به ایوان نگهبان رخت؛

پسر را جهان و درفش و سپاه؛
 نباشد، بر آن، پور همداستان؛
 ز بهر یکی تاج و افسر، پسر
 کند با سپاهی پس آهنگِ اوی،
 گزینانش گفتند ک: «ای شهریار!
 پدر زنده و پور جویایِ گاه!
 جهاندار گفتا که: «اینک پسر
 ولیکن من او را به چوبی زنم
 ببندم چنان کش سزاوار، پس
 پسر گفت ک: «ای شاهِ آزاده خوی!
 ندانم گناهی من، ای شهریار!
 ولیکن تو شاهی و فرمان تو راست؛
 کنون بند فرمای و خواهی، بکش؛
 سرِ خسروان گفت: «بند آورید؛
 به پیش آوریدند آهنگران،
 بستند او را همه دست و پای،
 چنانش بستند پای استوار،
 چو اندر گِره کرده بُد گردنش،
 «بیارید - گفتا: یکی پیلِ نر؛
 فراز آوریدند پیلی نَبیل؛
 ببردند از پیش فرخ پدر،
 فرستاد سویی دژ گنبدان،
 بدان دژش بردند، بر کوهسار؛
 ستونها بکرده بزرگ آهنین،
 مر او را بر آنجا بستند، سخت؛

پدر را یکی تاج زرین و گاه؛
 شما، خود، پسندید این داستان:
 تنِ باب را دور خواهد ز سر؛
 نهاده دلش تیز بر جنگِ اوی؟» ۱۸۵۵
 نیاید خود این هرگز اندر شمار:
 از این خامتر نیز کاری مخواه،
 که آهنگ دارد به جای پدر!
 که عبرت گیرد زو همه برزنم.
 به بندی که هرگز نبسته ست کس. ۱۸۶۰
 مرا مرگِ تو کی کند آرزوی.
 که کرده ستم، اندر همه روزگار؛
 تو را ام من و بند و زندان تو راست.
 مرا دل درست است و آهسته هُش.
 مر او را ببندید و زاین، مگذرید. ۱۸۶۵
 غُل و بند و زنجیرهایِ گران.
 به پیش جهاندار گیهانِ خدای.
 که هر کش همی دید، بگریست زار.
 به سَنَدَن، بفرمود پس بُردنش.
 دونده نوندی چو مرغِ بِپَر. ۱۸۷۰
 مر او را نشاندند، بر پشتِ پیل.
 دو دیده پر از آب و خسته جگر.
 گرفته پس و پیش اسپهبدان.
 ستون آوریدند ز آهن چهار.
 سر اندر هوا و بُن اندر زمین. ۱۸۷۵
 ز تاختش بیفگند و برگشت بخت.

نگهبانِ او کرد پس آند مرد؛
بدان تنگی اندر، همی زیستی؛

گو پهلوانِ زاده، با داغ و درد،
زمان تا زمان، زار بگریستی.

رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ باری دیگر

نیامد بسی روزگاران بر اوی
که آنجا کند زند و اُستا روا؛
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه،
شه نیمروز، آنکه رستمش نام،
آبا پیر دستان که بودش پدر،
به شادی، پذیره شدندش به راه؛
به زابلش بردند، مهمانِ خویش؛
وزاو، بند گشتی پیاموختند؛
برآمد، بر این، روزگاران دو سال؛
به هر جا کجا شهریاری بُدند،
که او پهلوانِ جهان را ببست؛
به زابلستان شد، به پیغمبری؛
بگشتند، یکسر، ز فرمانِ اوی؛
چو آگاهی آمد به بهمن که: «شاه
نَبَرده گُزینانِ اسفندیار
سپه را همه داشته دست باز،
به پیش گو اسفندیار آمدند؛
پدر را به رامش همی داشتند؛
پس آگاهی آمد به سالارِ چین،
برآشفست خسرو به اسفندیار؛
خود، از بلخ، زی زابلستان کشید؛

که خسرو سويِ سیستان کرد روی؛
کند موبدان را، بر آن بر، گوا. ۱۸۸۰
پذیره شدش پهلوانِ سپاه:
سوارِ جهاندیده، همتایِ سام،
آبا مهتران و گُزینانِ در،
از آن، شادمان گشت فرخنده شاه.
پَسش، بنده وار، ایستادند پیش؛ ۱۸۸۵
ببستند و آتش برافروختند.
همی خورد گشتاسپ، با پورِ زال.
از آن کارِ گشتاسپ آگه شدند،
تنِ پیلوارش، به آهن، بخست.
که نَفرین کند بر بتِ آزی. ۱۸۹۰
به هم بر شکستند پیمانِ اوی.
ببست آن گرانمایه را بی گناه،
از آنجا بر رفتند، تیماردار.
به سِنَدَن گرفتند راهِ دراز.
گیانِ زادگان شیروار آمدند. ۱۸۹۵
به زندانش، تنها بنگداشتند.
که: «شاه از گُمان اندر آمد به کین:
به زندانِ سندان، فرستاد خوار.
بیابان گذارید و سیحون بُرید.

بر این، روزگاران برآمد دو سال. ۱۹۰۰
 نمانده‌ست، از ایرانیان و سپاه،
 همه، پیش آذر، برآورده دست.
 - از آهنگداران، همینند و بس! -
 هَلا! زود برخیز و چندین مپای.»
 اَبَر جنگِ لهراسپشان، داد دل. ۱۹۰۵
 سَوی زابلستان سپرده‌ست راه.
 سواری نه، اندر همه کشورش.
 بـباید پـسیچید و آراستن.
 به بندِ گران اندر است، استوار.
 که پیماید این ژرف راهِ دراز؛ ۱۹۱۰
 از ایرانیان، یکسر، آگه شود؟
 گذارنده راه و نهفته پژوه.
 چه باید همی؟ هرچه باید، بگوی.»
 نگهبانِ آتش ببین تا کدام!
 به بلخ گزین شد کجا کاخ شاه. ۱۹۱۵
 پرستندگان دید و لهراسپ را.
 به رخ، پیش او بر، زمین را بُرفت.
 وز اندوه دیرینه، آزاد گشت.
 سپاهِ پراگنده گرد آورد.»
 به کوه و بیابان و جایِ رمه. ۱۹۲۰
 گزیده سوارانِ کشورش را.

به زابل نشسته‌ست، مهمانِ زال؛
 به بلخ اندرون، جز که لهراسپ شاه
 مگر هفتصد مردِ آتش‌پرست؛
 جز ایشان، به بلخ اندرون، نیست کس،
 مگر پاسبانانِ کاخِ همای؛
 مِهان را همه خواند شاهِ چَگِل؛
 «بدانید - گفتا که: گشتاسپ شاه
 به زابل، نشسته‌ست با لشکرش؛
 کنون است هنگامِ کین خواستن؛
 پسرش، آن گرانمایه اسفندیار،
 کدام است مردی پژوهنده‌راز
 نراند به ره هیچ و بی‌ره شود؛
 یکی جادوی بود، نامش ستوه،
 «منم - گفت: آهسته و راهجوی؛
 شه چیش گفتا: «به ایران خرام؛
 پژوهنده راز پیمود راه؛
 ندید اندر او شاه گشتاسپ را؛
 بشد، همچنان؛ پیش خاقان، بگفت؛
 چو ارجاسپ آگاه شد، شاد گشت؛
 سران را همه خواند و گفتا: «روید؛
 برفتند گردانِ لشکر همه،
 بدو بازخواندند لشکرش را؛

سخن فردوسی و نکوهیدن او مر دقیق‌ی را

به ماهی گراینده شد شستِ من،
 بسی بیت ناتندرست آمدم.

چو این نامه افتاد در دستِ من،
 نگه کردم این نظم و سست آمدم؛

من این را نبشتم که تا شهریار
 دو گوهر بُد این، با دو گوهر فروش؛
 سخن چون بدین گونه بایدت گفت،
 چو بندِ روان بینی و رنج تن،
 چو طبعی نباشد چو آبِ روان،
 دهان گرز خوردن بماند تهی،
 یکی نامه دیدم پراز داستان،
 چو جامی گهر بود و منثور بود؛
 گذشته بر او سالیان شش هزار،
 نَبُردی به پیوندِ او کس گُمان؛
 گرفتم، به گوینده بر، آفرین
 اگرچه نیوست جز اندکی،
 هم او بود گوینده را راهبر،
 همی یافت، از مهتران، ارج و گنج؛
 ستاینده شهریاران بُدی؛
 به نقل اندرون، سست گشتش سخن؛
 من این نامه فرّخ گرفتم، به فال؛
 ندیدم سرافراز بخشنده‌ای؛
 همم این سخن، بر دل، آسان نبود؛
 یکی باغ دیدم سراسر درخت؛
 به جایی، نَبُد هیچ پیدا درش؛
 گذر در خورِ باغ بایستی؛
 سخن را نگه داشتم سال بیست،
 ابوالقاسم، آن شهریارِ جهان
 جهاندار محمود با فرّ و جود

بداند سخن گفتنِ نابکار.
 کنون، شاه دارد به گفتار گوش. ۱۹۲۵
 مگوی و مکن رنج با طبع جفت.
 به کانی که گوهر نیابی، مکن.
 مَبر پیش این نامه خسروان.
 از آن به که ناساز خوانی نهی.
 سخنهای آن بَرْمَنِش راستان. ۱۹۳۰
 طبایع ز پیوندِ او دور بود.
 اگر راه را پای کردی شمار.
 پراندیشه کردی دلِ شادمان.
 که پیوند را راه داد اندر این.
 ز رزم و ز بزم از هزاران یکی، ۱۹۳۵
 که شاهی نشاند از برگاه بر.
 ز خوی بدِ خویش، بودی برنج.
 به مدح، افسرِ نامداران بُدی.
 از او، نو نشد روزگارِ کهن.
 همی رنج بردم، به بسیار سال. ۱۹۴۰
 به گاهِ گیان بر، درخشنده‌ای.
 جز از خامشی، هیچ درمان نبود.
 نشسته‌تنگِ مردمِ نیکبخت.
 جز از نامِ شاهی نَبُد افسرش.
 اگر تنگ بودی، نشایستی. ۱۹۴۵
 بدان تا سزاوارِ این گنج کیست!
 کز او تازه شد نام شاهنشهان،
 که او را کند ماه و کیوان سجود،

بیامد؛ نشست از برِ تختِ داد؛
 سرِ نامه را نامِ او تاجِ گشت؛
 به بخش و به دانش، به فرّ و هنر،
 ز شاهانِ پیشی، همی بگذرد؛
 چه دینار، بر پیشِ او بر، چه خاک؛
 گه بزم، زرّ و گه رزم، تیغ؛
 جهاندار چون او ندارد به یاد.
 به فرّش، دلِ تیره چون عاج گشت. ۱۹۵۰
 نبُدد تاج را زو سزاوارتر.
 نَفَس، داستان را، به بد نشمرد.
 به رزم و به بزم اندرش، نیست باک.
 ز خواهنده هرگز ندارد دریغ.

آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

کنون، رزمِ ارجاسپ را نو کنم؛
 چو ارجاسپ آگه شد از کارِ شاه
 بفرمود تا کُهرَم تیغزن
 که ارجاسپ را بود مهترِ پسر؛
 بدو گفت: «بگزین ز لشکر سوار
 از ایدر برو، تازنان، تا به بلخ؛
 نگر تا که را یابی از دشمنان،
 سرانشان بُر؛ خانه‌هاشان بسوز؛
 از ایوانِ گشتاسپ، باید که دود
 اگر بند بر پایِ اسفندیار
 هم آنگه، سرش را ز تن باز کن؛
 همه شهرِ ایران به کامِ تو گشت؛
 من اکنون، به خَلُخ، نجویم زمان؛
 بخوانم سپاهِ پراگنده را؛
 بدو گفت کُهرَم که: «فرمان کنم؛
 چو خورشید تیغ از میان برکشید؛
 بیاورد کُهرَم به ایران سپاه؛
 به طبعِ روان، باغِ بی خَو کنم: ۱۹۵۵
 که رفت او سویی سیستان با سپاه،
 بُود پیش سالارِ چینِ انجمن،
 به خورشیدِ تابان برآورده سر.
 ز گردانِ شایسته مردی هزار.
 که از بلخ شد روزِ ما تار و تلخ. ۱۹۶۰
 از آتشِ پُرسِستان و آهَرُمَنان؛
 شب آور بر ایشان، به رخشنده روز.
 زبانه برآرد، به چرخِ کبود.
 ببینی، بیابی بر از روزگار.
 ز نامِ تو، گیتی پرآواز کن. ۱۹۶۵
 تو تیغی و دشمن نیامِ تو گشت.
 دُمادُم بیایم، پس اندر، دمان.
 برافشانم این گنجِ آگنده را.»
 به گفتارِ تو، جانِ گروگان کنم.»
 شبِ تیره زاو دامن اندر کشید، ۱۹۷۰
 زمین گشت، چون رویِ زنگی، سیاه.

چو آمد بدین مرز، بگشاد دست؛
 همه دل ز نیکی بیپراستند؛
 چو ترکان رسیدند نزدیکِ بلخ،
 ز کُهرَم چو لهراسپ آگاه شد،
 به یزدان، چنین گفت ک: «ای گردگارا!
 توانا و دانا و بخشنده‌ای؛
 نگه‌دار دین و تن و هوش من؛
 که من بنده، بر دستِ ایشان، تباه
 به بلخ اندرون، نامداری نبود؛
 بیامد ز بازار مردی هزار،
 چو توران‌سپاه اندر آمد به تنگ،
 ز جای پرستش، به آوردگاه
 به پیری بغرید چون پیلِ مست،
 به هر حمله‌ای، جادوی زان سران
 همی گفت هر کس که: «این نامدار
 به هر سو که باره برانگیختی،
 هر آن کس که آواز او یافتی،
 به ترکان چنین گفت کُهرَم که: «چنگ
 بکوشید و اندر میانش آورید؛
 برآمد چکاچاک زخمِ تبر؛
 چو لهراسپ اندر میانه بماند،
 ز پیری و از تابشِ آفتاب،
 جهان‌دیده، از تیرِ ترکان، بخت؛
 به خاک اندر آمد سرِ تاجدار؛
 بکردند چاک آن کیی جوشنش؛

کسی را که دیدش، همی کرد پست.
 به تاراج و کشتن، بیاراستند.
 گشاده زبانها به گفتارِ تلخ،
 غمی گشت و با رنج همراه شد. ۱۹۷۵
 تُوی برتر از گردش روزگار.
 خداوندِ خورشیدِ رخشنده‌ای.
 همان نیرویِ جان و گر توش من؛
 نگردم؛ تُوی پشتِ فریادخواه.»
 وزان گرزداران، سواری نبود. ۱۹۸۰
 چنانچون بُود، نَزْدَرِ کارزار.
 بپوشید لهراسپ خفتانِ جنگ.
 بیامد، به سر بر کیانی کلاه.
 یکی گرزّه گاوپیکر به دست.
 زمین را سپردی، به گرزِ گران. ۱۹۸۵
 ندارد مگر زخمِ اسفندیار.»
 همی خاک با خون برآمیختی.
 به تنش اندرون، زهره بشکافتی.
 میازید با او، یکایک، به جنگ.
 خروشِ هزبرِ [ژیانش] آورید. ۱۹۹۰
 خروشِ سوارانِ پرخاشخر.
 به بیچارگی، نام یزدان بخواند.
 غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب.
 نگونسار شد مردِ یزدان پرست.
 بر او، انجمن شد فراوان سوار. ۱۹۹۵
 به شمشیر، شد پاره‌پاره تنش.

همی نو سواریش پنداشتند؛
 بدیدند لعل آن چو کافور موی؛
 بماندند یکسر از او در شگفت،
 که: «گر این یل اسفندیار آمدی،
 بدین اندکی، ما چرا آمسیم؛
 به یاران چنین گفت گهرم که: «کار
 که این نامور شاه لهراسپ است؛
 شهنشاه با فرّ یزدان بُود؛
 جز این نیز کاین خود پرستنده بود؛
 کنون، پشتِ گشتاسپ زو شد تهی؛
 وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه؛
 نهادند سر سوی آتشکده؛
 همه زند و اُستش همی سوختند؛
 ورا هیربد بود، هشتاد مرد؛
 همه پیش آتش، بگشتندشان؛
 ز خویشان، بمرد آتش زرد هُشت؛

چو خود از سر شاه برداشتند،
 از آهن، سیاه آن بهشتیش روی.
 که: «این پیر شمشیر چون برگرفت!»
 سپه را، بر این دشت، کار آمدی. ۲۰۰۰
 همی، بی گله، در چرا آمسیم!»
 همین بود و رنج، اندر این کارزار؛
 که باب جهاندار گشتاسپ است.
 همه کار او رزم و میدان بُود؛
 دل از تاج و از تخت برکنده بود. ۲۰۰۵
 بیچد، ز دیهیم شاهنشهی.»
 جهان شد، ز تاراج و کشتن، سیاه.
 بدان کاخ و ایوان زراژده.
 چه پرمایه تر بود، بر توختند.
 زیانشان ز یزدان پر از یاد کرد. ۲۰۱۰
 ره بـندگی بـر نوشتندشان.
 ندانم که این هیربد را که گشت!

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند،
 ز آخور، چمان باره‌ای برنشست؛
 از ایران ره سیستان برگرفت،
 نخفتی به منزل، چو برداشتی؛
 چنین، تا به نزدیکِ گشتاسپ شد؛
 بدو گفت: «چندین، چرا ماندی؟
 سپاهی ز توران بیامد به بلخ،
 همه بلخ پر غارت و کشتن است؛

خردمند و از بد لبانش ببند.
 به کردارِ ترکان، میان را ببست.
 از آن کارها مانده اندر شگفت. ۲۰۱۵
 دو روزه، به یک روز، بگذاشتی.
 به آگاهی دردِ لهراسپ شد.
 خود، از بلخ بامی، چرا راندی؟
 که شد مردمِ بلخ را روز تلخ.
 از ایدر، تو را روی برگشتن است. ۲۰۲۰

بدو گفت گشتاسپ ک: «این غم چراست؟
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای،
 چنین داد پاسخ که: «یافه مگوی؛
 شهنشاه لهراسپ را، پیش بلخ،
 وز آنجا، به نوش آذر اندر شدند؛
 ز خویشان، به نوش آذر، آذر بمرد؛
 ببرند پس دخترانت اسیر؛
 اگر نیستی جز شکستِ همای،
 دگر دختر شاه، به آفرید،
 که از تختِ زرینش برداشتند؛
 چو بشنید گشتاسپ، شد پر ز درد؛
 بزرگانِ ایرانیان را بخواند؛
 نویسنده نامه را خواند شاه؛
 سواران پراگند بر هر سوی؛
 که: «یک تن سر از گل مشوید، پاک؛
 برانید یکسر بدین بارگاه،
 ببرند نامه به هر مهتری،
 چو گشت انجمن لشکران بر درش،
 درم داد و از سیستان برگرفت؛
 چو بشنید ارجاسپ کآمد سپاه،
 ز توران بیاورد چندان سپاه
 ز دریا به دریا، سپه گسترد؛
 ز لشکر چو گرد اندر آمد به گرد،
 دو رویه سپه برکشیدند صف،
 ابر میمنه، شاه فرشیدورد

به یک تاختن، درد و ماتم چراست؟
 همه کشور چین ندارند پای.»
 که کاری بزرگ آمده ست به روی؛
 بگشتند و شد بلخ را روز تلخ؛
 رد و هیربد را، همه، سر زدند. ۲۰۲۵
 چنین بدگوش، خوار نتوان شمرد.
 چنین کار دشوار، آسان مگیر.
 خردمند را دل برفتی ز جای؛
 - که باد هوا هرگز او را ندید. -
 بر او، یاره و تاج گذاشتند. ۲۰۳۰
 ز مژگان، ببارید خونابِ زرد.
 شنیده، همه، پیش ایشان براند.
 بینداخت تاج و بپرداخت گاه.
 فرستاد نامه، به هر پهلوی،
 بدانید باز از بلندی مفاک. ۲۰۳۵
 سپردار با گرز و رومی کلاه.
 کجا بود در پادشاهی سری.
 سواران جنگاور از کشورش،
 سوی بلخ بامی ره اندر گرفت.
 جهانداژگشتاسپ با تاج و گاه، ۲۰۴۰
 که تاریک شد روی خورشید و ماه.
 به جایی، کسی روی هامون ندید.
 زمین شد سیاه و هوا لاژورد،
 همه نیزه و تیغ هندی به کف.
 که با شیر درنده جُستی نبرد. ۲۰۴۵

سوی میسره، گرد بستور بود
 جهاندار گشتاسپ، در قلبگاه،
 وز آن روی، گُندُر سوی میمنه؛
 سوی میسره، گُهرَم تیغزن؛
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس؛
 توگفتی که گردون بیژد همی؛
 از آواز اسبپان و زخمِ تبر،
 همه دشت سر بود، بی تن، به خاک؛
 درفشیدن تیغ و باران تیر؛
 ستاره همی جُست راهِ گُریغ؛
 به گرد اندرون، تیر چون ژاله بود؛
 بسی کوفته، زیر نعل اندرون؛
 تنِ بی سران و سر بی تنان؛
 پدر را نبُد بر پسر جای مهر؛
 بودند، از این سان سه روز و سه شب،
 چنان گشت سرتاسر آوردگاه،
 ابا گُهرَم تیغزن، در نبرد،
 ز گُهرَم بر آن گونه سرگشته شد،
 از ایران سوارانِ پرخاشجوی،
 فراوان از ایرانیان کشته بود؛
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت،
 بگُشتند، یکسر، بر آن رزمگاه؛

که چرخِ روان تار و او بود پود.
 همی کرد هر سو به لشکر نگاه؛
 پیاده، پس پشتِ او، با بُنه.
 به قلب اندر، ارجاسپ با انجمن.
 زمین آهنین شد؛ سپهر آبنوس. ۲۰۵۰
 زمین، از گرانی، بدرّد همی.
 همی کوه خارا برآورد پَر.
 به سر بر، ز گرز گران، چاک چاک؛
 خروشِ یلان و دِه و دار و گیر.
 سپه را همی نآمدی جان دریغ. ۲۰۵۵
 همه دشت، از خستگان، ناله بود.
 کفن سینه شیر و چون آب خون.
 سواران چو پیلانِ کُفکُ افگنان.
 همی گشت ز این گونه گردان سپهر.
 پر از کین و پر خاش و جنگ و جَلَب. ۲۰۶۰
 که از جوشِ خون لعل شد روی ماه.
 برآویخت چون شیر فرشیدُورد.
 که جان از تنش سیر برگشته شد.
 چنان خسته، بردندش از پیشِ اوی.
 ز خونِ یلان، کشور آغشته بود. ۲۰۶۵
 دلیرانِ کوه و سوارانِ دشت؛
 به یکبارگی، تیره شد بختِ شاه.

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام بنمود گشتاسپ پشت، بدان گه که شد روزگارش درشت.

پس اندر، دو منزل همی تاختند؛
 یکی کوه پیش آمدش، پُر گیا؛
 که برگرد آن بر، یکی راه بود؛
 بر آن کوه شد، داغ دل با سپاه؛
 چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید،
 گرفتند، گرد اندرش، چار سوی؛
 همی گشت هر مهتری بارگی؛
 بر آن کوهسار، آتش افروختند؛
 چو لشکر چنان گردش اندر گرفت،
 جهان دیده جاماسپ را پیش خواند؛
 بدو گفت ک: «از گردش آسمان،
 که باشد، بدین بد، مرا دستگیر؟
 چو بشنید جاماسپ، بر پای خاست؛
 اگر شاه گفتار من بشنود،
 بگویم همه هر چه دادم بدوی،
 بدو گفت شاه: «آنچه دانی ز راز،
 بدو گفت جاماسپ ک: «ای شهریار!
 ”چنان دادم، ای شاه! کاسفندیار
 اگر شاه بگشاید او را ز بند،
 بدو گفت گشتاسپ ک: «ای راستگوی،
 چو او را ببستم بدان بزمگاه
 هم آنگاه، من زان پشیمان شدم؛
 گر او را ببینم بر این رزمگاه،
 که یازد شدن، پیش آن ارجمند؛
 بدو گفت جاماسپ ک: «ای شهریار!

مر او را گرفتن، همی ساختند.
 ۲۰۷۰ بدو اندرون، چشمه و آسیا؛
 وز آن راه، گشتاسپ آگاه بود.
 ز گردان، نشستند چندی به راه.
 بگردید و بر کوه، راهی ندید.
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی،
 ۲۰۷۵ نهادند دلها به بیچارگی.
 وز آن خار و خاور، همی سوختند.
 گوی بزمش دست بر سر گرفت.
 وز اختر، فراوان سخنها براند.
 بگوی آنچه دانی و پنهان ممان؛
 ۲۰۸۰ ببايد همی گفتنت، ناگزیر.
 بدو گفت ک: «ای خسرو داد و راست!
 بدین گردش اختران بگرود،
 اگر شاه دارد مرا راستگوی.»
 یکایک، بگوی و مدار ایچ باز.
 سخن بشنو از من یکی؛ گوش دار: ۲۰۸۵
 همی بند ساید، به بد روزگار.
 نمائد بر این کوهسار بلند.
 که هم راستگویی و هم راست جوی!
 به گفتار بدخواه و من بیگناه،
 ۲۰۹۰ دلم خسته بُد؛ سوي درمان شدم.
 بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه.
 رهاندن مر آن بیگنه را ز بند؟
 منم رفتنی؛ کاین سخن نیست خوار.

که جان از هنرهای رامش برد!
 شب تیره بگذار، ناگاه، رود. ۲۰۹۵
 بشد ز این جهان، با دلی پر ز درد.
 که بهره نبودش ز دانش بسی،
 به پاداش، نیکی پسیچم همی.
 سر دشمنان اندر آری به خاک؛
 ز بُن، برگزند این گیانی درخت. ۲۱۰۰
 ز چیزی که من گرد کردم، به رنج.
 چو جاماسپ کو رهنمای من است.
 چو لهراسپ، پیش جهاندار من.»
 فرود آمد از کوه، بی رهنمای.
 شب تیره از لشکر اندر گذشت. ۲۱۰۵
 بجست از بد روز و دست بدان.

چنین گفت گشتاسپ ک: «ای پر خرد،
 برو؛ از منش ده فراوان درود؛
 بگویش که: «آن کس که بیداد کرد،
 اگر من برفتم به گفت کسی
 چو بیداد کردم، بیچم همی؛
 کنون گر بیایی، دل از کینه پاک،
 وگرنه، شد این پادشاهی و تخت؛
 گر آیی، سپارم تو را تاج و گنج،
 بدین گفته، یزدان گوی من است؛
 پرستش بود ز این سپس کار من،
 بپوشید جاماسپ توری قباي؛
 خرد یافته چون بیامد به دشت،
 چو آمد به نزدیکی دژگنبدان،

رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

که نوش آذرش خواندی شهریار،
 بدان تاگی آید ز ایران سپاه؛
 به بالا، درنگش نباشد بسی.
 به سر بر یکی نغز توری کلاه، ۲۱۱۰
 چنین گفت ک: «ای نامور پهلوان!
 کلاهی به سر بر نهاده سیاه.
 وگر کینه جوی است و ارجاسپی ست!
 به خاک افکنم ناپسوده برش.»
 که: «راه گذر کی بود، بی سوار. ۲۱۱۵
 سوی ما بیامد، به پیغمبری؛

یکی نامور پور اسفندیار
 بر آن بام دز بود، چشمش به راه،
 پدر را بگوید، چو بیند کسی؛
 چو جاماسپ را دید، پویان به راه،
 فرود آمد از باره دژ، دوان؛
 سواری همی بینم از دیده گاه،
 شوم؛ باز بینم که گشتاسپی ست؛
 اگر تُرک باشد، بزم سرش؛
 چنین گفت پرمایه اسفندیار
 همانا کز ایران یکی لشکری،

کلاهی به سر بر نهاده دو پَر،
 چو بشنید نوشِ آذرِ پهلوان،
 چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه،
 بیامد؛ بگفت این به فرّخ پدر
 بفرمود تا در گشادند باز؛
 بدادش درودِ پدر، سربه سر؛
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 خردمند و گُندآور و سرفراز!
 کسی را که بر دست و پای آهن است،
 درودِ شاهنشاه ایران دهی!
 درودم ز ارجاسپ آید کنون
 مرا بند کردند، بر بیگناه؛
 کنون هم چنین بسته باید تنم؛
 که بر من، ز گشتاسپ، بیداد بود؛
 چنین بود پاداش رنج مرا:
 مبادا که این بد فراموش کنم؛
 بدو گفت جاماسپ ک: «ای راستگوی!
 دلت از پدر گر چنین سیر گشت،
 چو لهراسپ شاه، آن پرستنده مرد،
 همان هیربد، پیر یزدان پرست،
 بگشتند هشتاد از آن موبدان،
 تو، بهر نیا، دل پر از درد کن؛
 ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای،
 چنین داد پاسخ که: «ای نیکنام!
 براندیش کآن پیر لهراسپ را،

ز بیمِ دلیرانِ پرخاشخر.»
 بر آن باره دز برآمد، دوان.
 ورا باز دانست فرزندِ شاه.
 که: «فرخنده جاماسپ آمد، [ز] در.» ۲۱۲۰
 درآمد خردمند و بردش نماز.
 پیامی که آورده بُد، در به در.
 که: «ای از خِرَد، در جهان، یادگار!
 چرا، بسته را، برد باید نماز؟
 نه مردم نژاد است؛ کاهِرَمَن است. ۲۱۲۵
 ز دانش، ندارد دلت آگهی.
 کز ایران همی دست شوید، به خون.
 همانا، گُرزَم است فرزندِ شاه.
 به یزدان گُوایِ من است آهنم،
 ز گفتِ گُرزَم، اهرمن شاد بود. ۲۱۳۰
 به آهن، بیاراست گنج مرا!
 روان را، به گفتِ تو، بیهش کنم!»
 جهانگیر و گُندآور و نیکخوی!
 سرِ بختِ ایرانیان زیر گشت:
 که ترکان بگشتندش اندر نبرد. ۲۱۳۵
 بگشتند، با زندوآستا به دست.
 پرستنده و پاکدل بخردان.
 بر آشوب؛ رخسارگان زرد کن.
 نباشی پسندیده رهنمای.»
 بلند اختر و گُرد و گیرنده کام! ۲۱۴۰
 پرستنده و بابِ گشتاسپ را،

پسر به که جوید کنون کینِ اوی
 بدو گفت: «ار ایدون که کینِ نیا
 همایِ خردمند و به آفرید
 به توران اسیرند، با درد و داغ،
 [ببردند مر هر دو تن را، گشان،
 چنین پاسخ آوردش آن هوشمند
 نیامد از ایشان کسی نزدِ من؛
 بدو گفت جاماسپ ک: «ای پهلوان!
 به کوهی بر است این زمان با سران،
 سپاهی ز ترکان، به گرد اندرش؛
 نیاید پسندِ جهان آفرین،
 برادر که بُد مر تو را سی و هشت،
 همه خاک دارند بالین و خشت،
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 همه شاد بارامش و من به بند؛
 اگر من کنون کینِ پسیچم، چه سود
 چو جاماسپ ز آن گونه پاسخ شنید؛
 همی بود بر پای، پر درد و خشم؛
 بدو گفت ک: «ای پهلوانِ جهان!
 چه گویی تو از کارِ فرشیدُورد،
 به هر جا که بودی، به رزم و به بزم،
 پر از زخمِ شمشیر دیدم تنش،
 همی زار زو بگسلد جانِ اوی؛
 چو آواز دادش ز فرشیدُورد،
 همی گفت: زارا! دلیرا! گوا!

که تختِ پدر جُست و آیینِ اوی.»
 نجویی؛ نداری به دل کیمیا،
 که بادِ هوا رویِ ایشان ندید،
 پیاده، دوان و دو رخ چون چراغ. ۲۱۴۵
 بدیشان شده خیره مردمگشان.]]
 که: «تا من گرفتار گشتم به بند،
 چرا رنجه دارم همی خویشتن؟!»
 پدرت، آن جهاندارِ روشن روان،
 دو دیده پر از آب و لب ناچران. ۲۱۵۰
 از این پس، نبینی سر و افسرش.
 که تو دل بیچی ز مهر و ز دین.
 پلنگانِ کوه و سوارانِ دشت،
 که دشمن از ایشان سواری نهشت.»
 که: «چندین برادر بُدم نامدار؛ ۲۱۵۵
 نکردند کس یادِ این مُستمند.
 کز ایشان برآورد بدخواه دود؟»
 دل بسته ز آن گونه پرداغ دید،
 به زاری، همی راند آب از دو چشم.
 اگر تیره گردد دلت با روان، ۲۱۶۰
 که بود از تو همواره با داغ و درد؟
 پر از درد و نفرین بُدی برگُرم.
 دریده بر او مغفر و جوشنش.
 ببخشای، بر چشمِ گریانِ اوی.»
 رخس گشت پر خون و دل پر ز درد. ۲۱۶۵
 یلا! مهتر! شیردل خسروا!

من، از خستگیاها، دلخسته‌ام؛
 چو بازآمدش دل، به جاماسپ گفت
 بفرمای کاهنگر آرند چند؛
 بیاورد جاماسپ آهنگران،
 بسودند زنجیر و مسمار و غُل؛
 همی دیر شد سوده آن بستگی؛
 به آهنگرش گفت ک: «ای شوْمُ‌دست!
 بپایِخت از او دست و برپای خاست؛
 بیازید پای و بپیچید دست؛
 چو بگست زنجیر، بی توش گشت؛
 ستاره شُمَر کَانَ شگفتی بدید،
 چو آمد به هوش آن گَوِ زورمند،
 چنین گفت ک: «این هدیه‌های گُرُوم
 به گرمابه شد، با دلی دردمند؛
 یکی جوشنِ خسروانی بخواست؛
 بفرمود ک: «آن باره گامزن،
 چو چشمش بر آن تیزرُو برفتاد،
 همی گفت: «اگر من گنه کرده‌ام،
 چه کرد این چمان باره بَرَبری
 بشوید و او را بی‌آهو کنید؛
 فرستاد کس نزد آهنگران،
 برفتند و چندی زره خواستند؛

رخان را، به خونِ جگر، شسته‌ام.»
 که: «این بد چرا داشتی در نهفت؟
 ز پایِ من، اکنون، بسایند بند.»
 چو سندانِ پولاد و پتکِ گران. ۲۱۷۰
 همان بندِ رومی، به کردارِ پل.
 سبک شد دلِ بسته، از خستگی.
 ببندی و بسته ندانی شکست!»
 به نیرو، به پابند یازید راست.
 همه بند و زنجیر بر هم شکست. ۲۱۷۵
 بیفتاد، از آن درد و بیهوش گشت.
 بر آن نامدار آفرین گسترید.
 همه پیش بنهاد زنجیر و بند.
 بکار است ما را، به رزم و به بزم!»
 به آهن، پسوده [بِر] و تن، به بند. ۲۱۸۰
 همان جامه پهلوانی بخواست.
 بیارید و آن ترگ و شمشیرِ من.»
 ز یزدانِ نیکی دهش کرد یاد.
 ازیرا به بند اندر آورده‌ام،
 که بایست کردن بدین لاغری؟ ۲۱۸۵
 به خوردن، تنش را بنیرو کنید.»
 هرآن کس که استاد بُد اندر آن.
 سَلیحش، یکایک، بپیراستند.

دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را

که نیرو گرفت اسپِ اسفندیار.
 خروشِ جرس خاست از بارگاه. ۲۱۹۰

[سه روز اندر این کار شد روزگار،
 چو شب شد چو آهرمن کینه‌خواه،

بر آن باره پهلوی برنشست،
 چو نوش آذر و بهمن و مهرنوش
 و راهبر، پیش، جاماسپ بود
 از آن باره دژ چو بیرون شدند؛
 سپهبد سوی آسمان کرد روی؛
 توی آفریننده کامگار،
 گرایدون که پیروز گردم به جنگ؛
 بخوام از او کین لهراسپ شاه؛
 برادر، جهان بین من، سی و هشت
 پذیرفتم، از داور دادگر
 به گیتی، صد آتشکده نو کنم؛
 نبیند کسی پای من بر بساط،
 به شخی که کرگس بر او نگذرد؛
 گنم چاه آب اندر او ده هزار؛
 ببخشم ز گنج درم صد هزار،
 همه بیرهان را به دین آورم؛
 بگفت این و برداشت اسپ نبرد؛
 ز دیده ببارید چندان سرشک،
 بدو گفت ک: «ای شیر پرخاشجوی!
 کز او کین تو بازخواهم به جنگ،
 چنین داد پاسخ ک: «ای پهلوان!
 چو پای تو را او نکردی به بند،
 همان شاه لهراسپ، با پیرسر؛
 ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید،
 تو مگرئی و از داد، خرسند باش؛

یکی تیغ هندی گرفته به دست.
 برفتند یکسر، پر از جنگ و جوش.
 که دستور فرخنده گشتاسپ بود.
 سواران جنگی به هامون شدند،
 چنین گفت ک: «ای داور راستگوی! ۲۱۹۵
 فروزنده جان اسفندیار.
 کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ،
 همان کین چندان سر بیگناه:
 که از خونشان لعل شد خاک دشت.
 که کینه نگیرم ز بند پدر. ۲۲۰۰
 جهان از ستمگاره بی خو کنم.
 مگر در بیابان کنم صد رباط.
 بر او گور و نخچیر پی نسپرد،
 نشانم، به هر چاهسار، آند دار.
 به درویش و بر مردم خویشکار. ۲۲۰۵
 سر جادوان بر زمین آورم.»
 بیامد به نزدیکی فرشیدورد.
 که با درد او آشنا شد پزشک.
 تو را این گزند از که آمد به روی؟
 اگر شیر جنگی بود ار پلنگ. ۲۲۱۰
 ز گشتاسپ من خلیده روان.
 ز ترکان به ما نآمدی این گزند؛
 همه بلخ از او گشت زیر و زیر.
 نه دیده ست هرگز کسی نه شنید.
 به گیتی، درخت برومند باش؛ ۲۲۱۵

که من رفتنی‌ام به دیگر سرای؛
 چو رفتم ز گیتی، مرا یاد دار؛
 تو پدرود باش، ای جهان پهلوان؛
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد؛
 بزد دست بر جامه اسفندیار؛
 همی گفت ک: «ای پاک برتر خدای!
 که پیش آورم کین فرشی‌دورد؛
 بریزم، ز تن، خونِ ارجاسپ را؛
 برادرش را مرده بر زین نهاد،
 ز هامون برآمد به کوه بلند،
 همی گفت ک: «اکنون چه سازم تو را؟
 نه سیم است با من، نه گوهر، نه زر؛
 نه [جایی]، درختی [چنان] سایه‌دار
 بر آهیخت خفتان جنگ از تنش؛
 وز آنجا بیامد بدان جایگاه،
 بسی مرد از ایرانیان کشته دید؛
 همی زار بگریست بر کشتگان،
 به جایی کجا گشته بُد سخت رزم،
 به نزدیکی او، اسپش افکنده بود؛
 چنین گفت با کشته اسفندیار
 نگه کن که دانای ایران چه گفت،
 که: «دشمن که دانا بُود، به ز دوست؛
 براندیشد آن کس که دانا بُود،
 به چیزی که باشد بر او ناتوان،
 از ایران، همی جانِ من خواستی؛

تو باید که باشی همیشه به جای.
 به بخشش، روانِ مرا شاد دار.
 - که جاوید بادی و روشن روان! -
 شد آن نامور شاه فرشی‌دورد.
 همه پرنیان بر تنش گشت خار. ۲۲۲۰
 به گیتی، تو باشی مرا رهنمای؛
 برانگیزم از سنگ و از آب گرد.
 شکبیا کنم جانِ لهراسپ را.
 دلی پر ز کینه، سری پر ز باد.
 برادرش بسته بر اسپی سمند. ۲۲۲۵
 یکی دخمه چون برفرازم تو را؟
 نه خشت و نه آب و نه دیوارگر؛
 که خوابم تو را، ای گو نامدار!
 کفن کرد دستار و پیراهنش؛
 کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه. ۲۲۳۰
 شده خاک و ریگ از جهان ناپدید.
 بر آن تنگدل روز برگشتگان.
 به چشم آمدش کشته روی گُرم.
 بر او، خاک چندی پراکنده بود.
 که: «ای مرد نادانِ بدروزگار! ۲۲۳۵
 بدان گه که بگشاد راز از نهفت!
 آبا دشمن و دوست، دانش نکوست.»
 به کاری که بر وی توانا بُود.
 به جُستش رنجه ندارد روان.
 نو آوردی، اندر جهان، کاستی. ۲۲۴۰

تو بردی، از این پادشاهی، فروغ؛
 بدین رزم خونی که شد ریخته،
 وز آن دشت، گریان، سر اندر کشید؛
 سپه دید، بر هفت فرسنگ، دشت
 یکی گنده کرده، به گرد اندرون،
 ز گنده، به صد چاره، اندر گذشت؛
 طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
 پراگنده، نزدیکِ اوی آمدند؛
 به پرسش گرفتند ک: «ای شیرمرد!
 چنین داد پاسخ که: «بر دشتِ رزم،
 چو آگاهی آمد به گهرم ز دشت
 مرا گفت: ”برگیر شمشیرِ تیز؛
 برآهیخت شمشیر و اندر نهاد؛
 بیفگند از ایشان فراوان، به راه؛

همه چاره جُستی، به گفتِ دروغ.
 تو باشی بدان گیتی آویخته.»
 به انبوه گردانِ ترکان رسید.
 کز ایشان همی آسمان خیره گشت.
 ز پهنایِ پَرَتابِ تیری فزون. ۲۲۴۵
 عنان را گران کرد، بر سویِ دشت.
 همی گشت، برگردِ دشتِ نبرد.
 همه دل پراز جست و جوی آمدند.
 چه پویی همی شب، به دشتِ نبرد؟
 شما را همه کار خواب است و بزم. ۲۲۵۰
 که اسفندیار از شما برگذشت،
 وزایشان، برآور همی رستخیز.“
 همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد.
 وز آنجا، بیامد به نزدیکِ شاه.

رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

برآمد بر آن تند خارا فراز؛
 پدر داغدل بود؛ بر پایِ جست؛
 بدو گفت: «یزدان سپاس، ای جوان!
 ز من، بر دل، آزار و تندی مدار؛
 گر زَم، آن بداندیش بدخویِ مرد،
 بد آمد به رویش، ز گردارِ بد؛
 پذیرفتم از گردگار جهان،
 که گر من شوم شاد و پیروزبخت،
 پرستشگهی بس کنم، ز این جهان؛

چو رویِ پدر دید، بردش نماز. ۲۲۵۵
 ببوسید و بپسود دستش به دست.
 که دیدم تو را شاد و روشن روان.
 به کین خواستن، هیچ کندی مدار.
 دلِ من ز فرزندِ من تیره کرد.
 بد آید به رویِ بد، از کارِ بد. ۲۲۶۰
 شناسنده آشکار و نهان،
 سپارم تو را کشور و تاج و تخت.
 سپارم تو را گنج و تاجِ مِهان.»

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 مرا آن بُود تاج و گنج و سپاه،
 جهاندار داند که بر دشتِ رزم،
 بدان مردِ بدگوی، گریان شدم؛
 کنون آنچه دی بود، بر ما گذشت؛
 از این پس، چو من تیغِ کین برکشم؛
 نه ارجاسپ مانم، نه ایتاس و چین؛
 چو لشکر بدانست کاسفندیار
 برفتند یکسر گروه‌ها گروه،
 بزرگانِ بیگانه و خویشِ اوی
 چنین گفت نیک‌اختر اسفندیار
 همه تیغِ زهرآبِ گون برکشید؛
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 همه، پیشِ تو، جانِ گروگان کنیم؛
 همه شب، همی لشکر آراستند؛
 پدر نیز، با فرّخ اسفندیار،
 ز خونِ جوانانِ پرخاشجوی،
 که بودند کشته بدان رزمگاه،
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد،
 به ره بر، طلایه فراوان بگشت؛
 غمی گشت و پرمایگان را بخواند؛
 که: «ما را جز این بود در جنگِ رای،
 همی گفتم: "این دیو را گر به بند
 بگیرم سرِ گاهِ ایرانِ زمین؛
 کنون چون گشاده شد آن دیوزاد،

که: «خشنود بادا، ز من، شهریار!
 که خشنود باشد جهاندار شاه. ۲۲۶۵
 چو من دیدم افکنده رویِ گُرم،
 ز دردِ دلِ شاه، بریان شدم.
 گذشته همه، نزدِ ما، باد گشت.
 وزاین کوهپایه سر اندر کشم،
 نه کُهرَم، نه خَلُخ، نه تورانِ زمین. ۲۲۷۰
 ز بندِ گرانِ جَست و بد روزگار،
 به پیشِ جهاندار، از آن بُرژکوه؛
 نهادند سر بر زمین، پیشِ اوی.
 که: «ای نامدارانِ خنجرگزار!
 به کین اندر آید و دشمن کُشید. ۲۲۷۵
 که: «ما را تُوی افسر و تیغِ کین.
 به دیدارِ تو، رامشِ جان کنیم.»
 همه جوشن و تیغ پیراستند.
 همی بازگفت از بدِ روزگار،
 به رخ برنهاد ز دیده دو جوی؛ ۲۲۸۰
 ز خون بر سرِ تاجوَرشان کلاه.
 که: «فرزندِ نزدیکی گشتاسپ شد،
 کسی کو نشد کشته، بنمود پشت.»
 بسی، پیشِ کُهرَم، سخنها براند؛
 بدان گه که لشکر بیامد ز جای. ۲۲۸۵
 بیابیم، گیتی شود بی‌گزند.
 به هر مرز، بر ما کنند آفرین."
 به چنگ است ما را غم و سرد باد.

که گیرد، به رزم اندرون، جایِ اوی.
 به توران خرامیم، با تاج و تخت. ۲۲۹۰
 ز گنج و ز اسپانِ آراسته،
 بیاورد و یکسر به گهرم سپرد.
 بُنه برنهادند و شد، پیشِ بار.
 نشسته بر او نیز صد رهنمون.
 از او دور شد خورد و آرام و خواب. ۲۲۹۵
 ز لشکر، بیامد بر شهریار.
 ز یک تن، مزین نامِ خود بر زمین.
 گریزان و بخت اندر آشوفته،
 به یاری که آمد جز اسفندیار؟
 تنِ مردِ جنگی به خاک افگنم. ۲۳۰۰
 به گفتار، بی جنگ، خسته کنی.
 بدید آن دل و رایِ هشیارِ اوی،
 تو را نام هست و نژاد و هنر.
 هنر بر زبان رهنمای آوری،
 تو را بخشم و گنجِ تورانِ زمین. ۲۳۰۵
 ز فرمانِ تو، یک زمان، نگذرم.
 کسانی که بودند هشیار و گرد.
 شبِ تیره زو دست بر سر گرفت؛
 چو یاقوت شد چهرِ مهرش، به زنگ،
 جهاندار و اسفندیارِ سترگ. ۲۳۱۰
 جهان شد به گردارِ دریایِ قار.
 - که بگذاشتی بیشه زو نرّه شیر؛ -
 سپهبد بُد و لشکر آرایِ خویش.

ز ترکان، کسی نیست همتایِ اوی
 کنون، با دلی شاد و پیروزبخت،
 بفرمود تا هر چه بُد خواسته،
 ز چیزی که از بلخِ بامی ببرد،
 ز گهرمشِ کَهر پسر بُد چهار؛
 برفتند بر هر سُوی صد هیون،
 دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب؛
 یکی ترک بُد، نامِ او گرگسار؛
 بدو گفت ک: «ای شاهِ ترکان و چین!
 سپاهی همه خسته و کوفته،
 پسر گشته و خسته تن شهریار؛
 هم‌آوردِ او، گر ببايد، منم؛
 سپه را همه دل شکسته کنی؛
 چو ارجاسپ بشنید گفتارِ اوی؛
 بدو گفت ک: «ای شیرِ پر خاشخرا!
 گر این را که گفتی به جای آوری؛
 ز خرگاه تا پیشِ دریایِ چین،
 سپهبد تو باشی، بر این لشکر؛
 هم اندر زمان، لشکر او را سپرد،
 چو خورشید زرین سپر برگرفت،
 بینداخت پیراهنِ مشک‌رنگ؛
 ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ؛
 چو لشکر بیاراست اسفندیار،
 بشد گرد بستور، پورِ زریر،
 بیاراست بر میمنه جایِ خویش؛

چو گردوی جنگی سوی میسره
 به پیش سپاه آمد اسفندیار،
 به قلب اندرون، شاه گشتاسپ بود؛
 وز آن روی، ارجاسپ صف برکشید؛
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش؛
 شده قلب ارجاسپ چون آبنوس؛
 سوی میسره، بود شاه چگل
 برآمد، ز هر دو سپه، گیرودار؛
 چو ارجاسپ دید آن سپاه گران،
 بیامد؛ یکی تند بالا گزید؛
 وز آن پس، بفرمود تا ساروان
 چنین گفت با نامداران، به راز،
 نیاید پدیدار پیروزی؛
 خود و ویژگان، بر هیونان مست،
 چو اسفندیار از میان دو صف
 همی گشت برسان گردان سپهر،
 توگفتی همه دشت بالای اوست؛
 خروش آمد و ناله کرّناي؛
 توگفتی، ز خون دشت دریا شده ست؛
 گران شد رکاب یل اسفندیار؛
 بیفشارد برگرز پولاد مَشْت؛
 چنین گفت ک: «از کین فرشیدورد،
 وز آن روی، بر میمنه حمله برد؛
 صد و شصت مرد از دلیران بگشت؛
 چنین گفت ک: «این کین خونِ نیاست،

بیامد، چو خور سوی برج بره.
 به زین اندرون گرزّه گاوسار. ۲۳۱۵
 روانش پر از کین لهراسپ بود.
 ستاره همی روی هامون ندید،
 هوا گشت پُر پرنیانی درفش.
 سوی راستش گُهرَم و بوق و کوس.
 که در جنگ از او خواستی شیر دل. ۲۳۲۰
 به پیش اندر، آمد گو اسفندیار.
 گزیده سواران نیزه وران،
 یکی، سوی لشکر همی بنگرید؛
 هیون آورد پیش صد کاروان.
 که: «گر گردد این کار بر ما دراز، ۲۳۲۵
 نکو رفتنی گر دلا فروزی،
 بتازید، با هستگی، راه جَست.»
 چو شیرِ ثیان بر لب آورد کف،
 به چنگ اندرون گرزّه گاوچهر،
 روانش همی درنگنجد به پوست. ۲۳۳۰
 برفتند گردان لشکر ز جای.
 ز خنجر، هوا چون ثریا شده ست.
 بغرّید، با گرزّه گاوسار.
 ز قلب سپه، گرد سیصد بگشت.
 ز دریا برانگیزم امروز گرد؛» ۲۳۳۵
 عَنان باره تیزتگ را سپرد.
 چو گُهرَم چنان دید، بنمود پشت.
 کز او شاه را دل پر از کیمیاست.»

عنان را بسیچید، بر میسره؛
 بگشت از دلیران صد و بیست و پنج،
 چنین گفت ک: «این کین آن سی و هشت،
 چو ارجاسپ آن دید، با گرگسار
 همه کشته شد، هر که جنگی بُدند؛
 ندانم تو خامش چرا ماندی!
 ز گفتار او، تیز شد گرگسار؛
 بیامد، کمان گیانی به چنگ؛
 چو نزدیک شد، راند اندر کمان؛
 ز زین اندر آویخت اسفندیار،
 که آن تیر بگذشت، بر جوشنش؛
 یکی تیغ الماسگون برکشید؛
 بترسید اسفندیار از گزند؛
 به نام جهان داور گردگار،
 به بند اندر آمد سر و گردنش؛
 دودست، از پیر پشت، بستش چوسنگ؛
 به لشکرگه آوردش از پیش صف،
 فرستاد بدخواه را نزد شاه،
 چنین گفت ک: «این را، به پرده سرای،
 بدان تا که را بر دهد روزگار؛
 وز آن جایگه، شد به آوردگاه؛
 برانگیختند آتش کارزار؛
 چو ارجاسپ پیکار ز آن گونه دید،
 به جنگاوران، گفت: «کُهرَم کجاست؟
 هم آن تیغزن کُندر شیرگیر

زمین شد چو دریای خون، یکسره.
 همه نامداران با تاج و گنج. ۲۳۴۰
 گرامی برادر که اندر گذشت.»
 چنین گفت ک: «از لشکرِ بیشمار،
 به پیش صف اندر، درنگی بُدند.
 [مر] آن گفته‌ها را چرا راندی!»
 بیامد، به پیش صفِ کارزار. ۲۳۴۵
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ،
 بزد بر بر و سینه بدگمان.
 بدان تا گمانی برد گرگسار،
 بخست آن گیانی تنِ روشنش.
 همی خواست از تن سرش را برید. ۲۳۵۰
 ز فتراک، بگشاد پیچان کمند.
 بینداخت بر گردن گرگسار.
 به خاک اندر افگند لرزان تنش.
 گیره کرد، بر گردنش، پالهنک.
 گشان و ز خون بر لب آورده کف. ۲۳۵۵
 به دستِ همایون ز زین کلاه.
 ببند و به کشتن مکن هیچ رای،
 که پیروز برگردد، از کارزار!
 به جنگ اندر آورد، یکسر، سپاه.
 هوا تیره گون شد، ز گردِ سوار. ۲۳۶۰
 ز غم پست گشت و دلش بردمید.
 - درفشش نه پیدا است، بردستِ راست؟ -
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر؟»

به ارجاسپ گفتند ک: «اسفندیار
 ز تیغ دلیران، هوا شد بنفش؛
 به رزم اندرون بود، با گرسار.
 نه پیداست آن گرگ پیکر درفش.» ۲۳۶۵

گریختن ارجاسپ از آوردگاه

غمی شد دل ارجاسپ را، ز آن شگفت؛
 خود و ویژگان، بر هیونانِ مست،
 سپه را، بر آن رزمگه بر، بماند؛
 خروشی برآمد ز اسفندیار؛
 به ایرانیان، گفت: «شمشیرِ جنگ،
 نیام از دل و خونِ دشمن کنید؛
 بیفشازد ران لشکرِ کینه‌خواه؛
 به خون، غرقه شد خاک و سنگ و گیا؛
 همه دشت، پای و بر و پشت بود؛
 چو ترکان شنیدند کارِ جاسپ رفت،
 کسی را که بُد باره، بگریختند؛
 به زَنهارِ اسفندیار آمدند؛
 بر ایشان، ببخشود زورآزمای؛
 ز خونِ نیا، دل بی‌آزار کرد؛
 خود و لشکر آمد به نزدیکی شاه،
 ز خون، در کفش، خنجر افسرده بود؛
 بشستند شمشیر و کُفتش، به شیر؛
 به آب اندر آمد؛ سر و تن بشست؛
 یکی جامه سوگواران بخواست؛
 یکی هفته، بر پیشِ یزدانِ پاک،
 نیایش همی کرد خود با پسر،
 هیون خواست و راه بیابان گرفت.
 برفتند و اسپان گرفته به دست.
 خود و مهتران سویی خَلُخ براند.
 بلرزید، ز آواز او، کوه و غار.
 مدارید، خیره، گرفته به چنگ؛ ۲۳۷۰
 ز تورانِ زمین، تنگی قارَن کنید.»
 سپاه اندر آمد به پیشِ سپاه.
 بگشتی به خون، گر بُدی آسیا.
 بریده سر و تیغ در مِشت بود.
 همی پوستشان بر تن از غم بگفت. ۲۳۷۵
 دگر تیغ و جوشن فرو ریختند؛
 همه دیده چون جویبار آمدند.
 وز آن پس، نیفگند کس را ز پای.
 سری را برایشان نگهدار کرد.
 پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه. ۲۳۸۰
 بر و کتفش، از خون، بیازرده بود.
 کشیدند بیرون، ز خَفَتائش، تیر.
 جهانجوی، شادان دل و تندرست،
 بیامد سویی داورِ دادِ راست.
 همی بود گشتاسپ با درد و باک. ۲۳۸۵
 بر آن آفریننده دادگر.

بیامد به درگاه او گرگسار،
تن از بیم لرزان، چو از باد بید.
ستایش نیابی، به هر انجمن.
همیشه، به نیکی تو را رهنمای. ۲۳۹۰
به رویین دژت، رهنمونی کنم.»
ببردند بازش به پرده سرای.
که ریزنده خون لهراسپ بود.
سوار و پیاده شد آراسته.
بگشت، آن کز او لشکر آزرده بود. ۲۳۹۵

به هشتم، به جای آمد اسفندیار؛
ز شیرین روان، دل شده ناامید؛
بدو گفت: «شاهها! تو از خون من،
یکی بنده باشم، به پیشت، به پای؛
به هر بد که آید، زبونی کنم؛
بفرمود تا، بند بر دست و پای،
به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود،
ببخشید، از آن رزمگه، خواسته؛
اسیران ترکان که آورده بود،

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را دیگر بار به جنگ ارجاسپ

ز هرگونه، انداخت با شاه رای،
وز آن نامداران روز نبرد.
توی شادمان، خواهرانت به بند!
نه از ننگ ترکانش سر، گشته شد!
چه گوید کسی کو بُود زیر دست؟ ۲۴۰۰
به مغز اندر، آتش برآگنده ام.
که گر تو به توران شوی بی گزند،
کنی خواهران را ز ترکان رها،
همان گنج بی رنج و تخت مِهی.»
که: «بی تو، مبیناد کس روزگار! ۲۴۰۵
روان را به فرمانش آگنده ام.
نخواهم سر تخت و فرمان خویش.
نمانم، بر او، بوم توران زمین.
به بخت جهاندار شاه بلند.»
که: «با جان پاکت، خرد باد جفت! ۲۴۱۰

از آن پس، بیامد به پرده سرای؛
ز لهراسپ و از کین فرشید و رد؛
بدو گفت گشتاسپ ک: «ای زورمند!
خُنک آنکه بر کینه گه کشته شد،
چو بر تخت بیند ما را نشست،
بگیرم بر این ننگ، تا زنده ام؛
پنذیرفتم، از کردگار بلند،
به مردی، شوی در دم آزدها؛
سپارم تو را تاج شاهنشهی،
چنین پاسخ آورد اسفندیار
به پیش پدر، من یکی بنده ام؛
فدای تو دارم تن و جان خویش؛
شوم؛ بازخواهم، ز ارجاسپ، کین؛
به تخت آورم خواهران را ز بند،
بر او، آفرین کرد گشتاسپ و گفت

به رفتنت، یزدان پناه تو باد!
 بخواند آن زمان لشکر از هر سُوی،
 از ایشان گزیدش ده و دو هزار،
 بر ایشان، بپرداخت گنجِ درم؛
 ببخشید تختی به اسفندیار؛
 خروشی برآمد، ز درگاهِ شاه
 به هامون کشیدند پرده‌سرای؛
 به رفتن نهاد آن زمان سر سپاه؛
 از ایوان، به دشت آمد اسفندیار؛

به بازآمدن، تخت گاه تو باد!
 به جایی که بُد موبدی گر گوی.
 سوارانِ اسپِ افگنِ کینه‌دار.
 نکرد ایچ دل را، به بخشش، دُژم.
 یکی تاج پرگوهرِ شاهوار. ۲۴۱۵
 که: «اسپِ سرافرازِ شاهان بخواه.»
 درفشی کجا پیکر او همای.
 شد، از گرد، خورشیدِ تابان سیاه.
 سپاهی بدید، از درِ کارزار.

داستان هفت خوان اسفندیار

کنون، زاین سپس، هفت خوان آوریم؛
اگر بخت یکباره یاری کند؛
بگویم، به تأیید محمود شاه،
که شاه جهان جاودان زنده باد!
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر؛
به برج حَمَل، تاج بر سر نهاد؛
پراز غلغلِ رعد شد کوهسار؛
زالاله، فریب و ز نرگس عتیب؛
پرآتش دل ابر و پر آب چشم؛
چو آتش نماید، بپالاید آب؛
چو بیدار گردی، جهان را ببین،
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب؛
بخندد؛ بدو گوید: «ای شوخ چشم!
نخندد زمین، تا نگرید هوا؛
که باران او در بهاران بُود؛
به خورشید ماند همی دست شاه؛
اگر گنج پیش آید [ار] خاک خشک،
ندارد همی روشنایش باز،
کف شاه ابوالقاسم، آن پادشا،

سخنهای نغز جوان آوریم. ۲۴۲۰
بر این، طبع من کامگاری کند،
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه؛
بزرگان گیتی و را بنده باد!
بیاراست روی زمین را به مهر،
از او، خاور و باختر گشت شاد. ۲۴۲۵
پراز نرگس و لاله شد جویبار.
ز سنبل، نهیب و ز گلنار، زیب.
خروش مُغانی و پُر تابِ خشم.
ز آواز او، سر برآید ز خواب.
که دیباست گر نقش مانی به چین. ۲۴۳۰
رخ نرگس و لاله بسیند پُر آب،
ز عشق تو گریم، نه از درد و خشم.»
هوا را نخوانم کف پادشا؛
نه همچون کف شهریاران بُود.
چو اندر حَمَل برفرازد کلاه، ۲۴۳۵
وگر آب دریا و گرد و مشک،
ز درویش و از شاه گردنفرز.
چنین است با پاک و ناپارسا.

دریغش نیاید ز خواهنده ایچ؛
چو جنگ آیدش پیش، جنگ آورد؛
جهان را جهاندار محمود باد!
ز روین دژ، اکنون، جهاندیده پیر

نه آرام گیرد، به روز بسیج.
سر شهریاران به تنگ آورد. ۲۴۴۰
از او، بخشش و دادِ موجود باد!
نگر تا چه گوید! همه یاد گیر:

آغاز داستان

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان،
ز روین دژ و کارِ اسفندیار؛
چنین گفت ک: او چون بیامد ز بلخ،
همی راند، تا پیشش آمد دو راه؛
بفرمود تا خوان بیاراستند؛
برفتند گردانِ لشکر، همه؛
یکی جامِ زرین به کف برگرفت؛
وز آن پس، بفرمود تا گرگسار
بفرمود تا جامِ زرین چهار،
از آن پس بدو گفت ک: «ای تیره بخت!
گر ایدون که هر چت بپرسم تو راست
چو پیروز گردم، سپارم تو را؛
نیازارم آن را که پیوندِ توسست؛
وگر هیچ گردی به گردِ دروغ،
میانت، به خنجر، کنم بر دو نیم؛
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
ز من نشنود شاه جز گفتِ راست؛
بدو گفت: «روین دژ اکنون کجاست؟
بدو، راه چند است و فرسنگ چند؟

یکی داستان راند از هفت خوان؛
ز راه و ز آموزشِ گرگسار.
زبان و روان پر ز گفتارِ تلخ، ۲۴۴۵
سراپرده و خیمه زد، با سپاه.
می و رود و رامشگران خواستند.
نشستند بر خوانِ شاهِ رمه.
ز گشتاسپ، آنکه، سخن درگرفت؛
شود، داغدل، پیشِ اسفندیار. ۲۴۵۰
دمادم، بستند بر گرگسار؛
رسانم تو را من به تاج و به تخت؛
بگویی، همه شهرِ ترکان تو راست؛
به خورشید تابان، برآرم تو را.
هم آن را که پیوندِ فرزندِ توسست؛ ۲۴۵۵
نگیرد بر من دروغت فروغ.
دلِ انجمن گردد از تو بیم.»
که: «ای نامور فرخِ اسفندیار!
تو آن کن که از پادشاهی سزاست.»
که آن مرز از این مرزِ ایران جداست. ۲۴۶۰
کدام است با بیم یا بی گزند؟

سپه چند باشد، همیشه، در اوی؟
 چنین داد پاسخ و را گرسار
 سه راه است از ایدر بدان شازستان
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه،
 یکی راه پر آب و خرگاه و شهر؛
 دگر آنکه بالاش بُرد دو ماه؛
 گیاهست و آبشخور چارپای؛
 سه دیگر بُبرد، به یک هفته، راه؛
 پر از شیر و گرگ است و نراژدها
 فریب زن جادو از گرگ و شیر
 یکی را ز دریا برآرد به ماه؛
 بیابان و سیمرخ و سرمای سخت؛
 وز آن پس چو روین دژ آید پدید،
 سر باره برتر از ابر سیاه؛
 به گرد اندرش، رود و آب روان
 به کشتی بر او بگذرد شهریار،
 به صد سال اگر ماند اندر حصار،
 هم اندر دزش کشتمند و گیا،
 چو اسفندیار این سخنها شنید،
 بدو گفت: «ما را جز این راه نیست؛
 چنین گفت، با نامور، گرسار
 به زور و به آواز، نگذشت کس
 بدو نامور گفت: «اگر با منی،
 به پیشم - چه گویی؟ - چه آید نخست
 چنین داد پاسخ و را گرسار

ز بالای دژ، هرچه دانی بگوی.»
 که: «ای نیک‌پی فرخ اسفندیار!
 که ارجاسپ خواندش پیکارستان:
 سپه را همی راند باید به راه؛ ۲۴۶۵
 گذر بر بزرگان توران و وهر.
 درآیی، خورش تنگ ناید به راه.
 فرود آمدن را، نیابی تو جای.
 به هشتم، به روین دژ آید سپاه.
 که از چنگشان کس نیابد رها. ۲۴۷۰
 فزون است و از آزدهای دلیر:
 یکی را، نگون، اندر آرد به چاه.
 که چون باد خیزد، بدرد درخت؛
 نه دزدید از آن‌سان کسی نه شنید.
 بدو در، فراوان سلیح و سپاه. ۲۴۷۵
 که از دیدنش خیره گردد روان.
 چو آید به هامون، ز بهر شکار.
 ز هامون نیایدش چیزی به کار.
 درخت برومند و هم آسیا.»
 زمانی بیچید و دم درکشید. ۲۴۸۰
 به گیتی، به از راه کوتاه نیست.»
 که: «بر هفت‌خوان هرگز، ای شهریار!
 مگر کز تن خویشان کرد بس.»
 ببینی دل و زور آهنی.
 که باید، به پیکار او، چاره جست؟» ۲۴۸۵
 که: «ای نامور مرد ناباکدار!

نخستین به پیش تو آید دو گرگ،
به سانِ گوزنان، به سر بر، سُروی؛
دو دندان به گردارِ پیلِ ژیان؛
بفرمود تا همچنانِش به بند،
بیاراست خرّم یکی بزمگاه،

نر و ماده، هر یک چو پیلی سترگ؛
همی رزمِ شیران کنند آرزوی.
بر و یالِ فربّی و لاغر میان.»
به خرگاه بردند، ناسودمند. ۲۴۹۰
به سر بر، نظاره بر آن جشن ماه.

خوان نخست: کشتن اسفندیارِ گرگان را

چو خورشید بنمود تاج از فراز؛
ز درگاه، برخاست آوایِ کوس؛
سویِ هفت خوان، رخ به توران نهاد؛
چو از راه نزدیکِ منزل رسید،
پشوتن یکی مردِ بیدار بود؛
بدو گفت: «لشکر بآیین بدار؛
منم پیشرو؛ گر به من بد رسد،-
بیامد؛ بپوشید خفتانِ جنگ؛
سپهبد چو آمد به نزدیکِ گرگ،
بدیدند گرگان بر و یالِ اوی؛
ز هامون سویِ او نهادند روی،
کمان را بزه کرد مردِ دلیر؛
بر آهرمنان، تیرباران گرفت؛
ز پیکانِ پولاد، گشتند سست؛
نگه کرد روشندل اسفندیار؛
یکی تیغِ زهرآبِ گون برکشید؛
سراسر، به شمشیرشان، کرد چاک؛
فرود آمد از نامور بارگی؛
سلیح و تن، از خونِ ایشان، بشست؛

هوا بر زمین نیز بگشاد راز،
زمین آهنین شد؛ سپهر آبنوس.
همی رفت با لشکر، آباد و شاد.
ز لشکر یکی نامور برگزید؛ ۲۴۹۵
سپه را ز دشمن نگهدار بود.
همی پیچم، از گفته گرگسار.
بدین کهتران بد نیاید، - سزد.»
ببستند، بر پشتِ شبرنگ، تنگ.
- چه گرگ؟ آن سرافراز پیلِ سترگ - ۲۵۰۰
میانِ یلی، چنگ و گوپالِ اوی؛
دو پیلِ سرافراز، دو جنگجوی.
بغرّید، برسانِ غرّنده شیر.
به تندی، کمینِ سواران گرفت.
نیامد یکی، پیش او، تندرست. ۲۵۰۵
بدید آنکه دَد سست برگشت و خوار.
عنان را گران کرد و سر درکشید.
گلِ انگیخت، از خونِ ایشان، ز خاک.
به یزدان، نمود آز و بیچارگی.
بر آن خارستان، پاک جایی بجُست. ۲۵۱۰

پر آژنگ رخ سوي خورشید کرد،
 همی گفت ک: «ای داورِ دادگرا!
 تو کردی تنِ گرگ را خاک جای؛
 چو آمد سپاه و پشوتن فراز،
 بماندند ز آن کارِ گرگان شگفت؛
 که: «این گرگ خوانیم گر پیلِ مست؟
 که بی فرّه، اورنگِ شاهی مباد!
 برفتند گُردانِ فرخنده‌رای؛

دلی پر ز درد و سری پر ز گُرد.
 تو دادی مرا زور و هوش و هنر.
 تو باشی، به هر نیک و بد، رهنمای.»
 بدیدند یل را به جایِ نماز؛
 سپه، یکسر، اندیشه اندر گرفت، ۲۵۱۵
 - که جاوید باد این دل و تیغ و دست!
 بزرگی و رسمِ سپاهی مباد!
 برابر، کشیدند پرده‌سرای.

خوان دوم: کشتن اسفندیار شیران را

غم آمد همه بهره گُرسار،
 یکی خوانِ زرین بیاراستند؛
 بفرمود تا بسته را پیشِ اوی
 سه جامِ مَیش داد و پرسش گرفت
 چنین گفت، با نامور، گُرسار
 دگر منزلت شیر آید به جنگ
 عقابِ دلاور بر آن راه شیر
 بخندید روشندل اسفندیار؛
 ببینی تو فردا که با نرّه شیر،
 چو تاریک شد شب، بفرمود شاه
 شبِ تیره، لشکر همی راندند؛
 چو خورشید از آن چادرِ لاژورد
 سپهبد به جایِ دلیران رسید؛
 پشوتن بفرمود تا رفت پیش؛
 بدو گفت ک: «این لشکرِ سرفراز،

ز گِردگانِ جنگی و اسفندیار.
 خورشها بخوردند و می خواستند. ۲۵۲۰
 ببردند، لرزان و پُرآب روی.
 که: «اکنون، چه گویی؟ چه بینم شگفت؟»
 که: «ای نامور شیردل شهریار!
 که با جنگِ ایشان نتابد نهنگ.
 نپُرد، و گر چند باشد دلیر.» ۲۵۲۵
 بدو گفت ک: «ای تُرکِ ناسازگار!
 چه گوید به شمشیر مردِ دلیر!»
 از آن جایگه برگرفتن سپاه.
 براوبر، همی آفرین خواندند.
 یکی مُطَرَفی زد ز دیبایِ زرد، ۲۵۳۰
 به هامونِ پرخاش شیران رسید.
 ورا پندها داد، از اندازه بیش.
 سپردم تو را؛ من شدم، رزمساز.»

بیامد؛ چو با شیر نزدیک شد،
یکی نر بود و دگر ماده شیر؛
چو نر اندر آمد، یکی تیغ زد؛
ز سر تا میانش، به دو نیم کرد؛
چو جفتش برآشت و آمد فراز،
به ریگ، اندر افگند غلتان سرش؛
به آب اندر آمد؛ سر و تن بشست؛
همی گفت ک: «ای داور داد و پاک!
هم اندر زمان، لشکر آنجا رسید؛
بر اسفندیار، آفرین خواندند؛
وز آنجا، بیامد گئی رهنمای
نهادند خوان و خورشهای نغز،
جهان بر دل شیر تاریک شد.
برفتند، پرخاشجوی و دلیر. ۲۵۳۵
ببُد ریگ، زیرش، به سان بُسَد.
دل شیر ماده پر از بیم کرد.
یکی تیغ زد بر سرش رزمساز.
ز خون، لعل شد دست و جنگی برش.
نگهدار جز پاک یزدان نجُست. ۲۵۴۰
به دستم، ددان را تو کردی هلاک.»
پشوتن بر و یال شیران بدید.
ورا شهریار زمین خواندند؛
به نزدیک خرگاه و پرده سرای.
بیاورد سالار پاکیزه مغز. ۲۵۴۵

خوان سوم: کشتن اسفندیار ازدها را

بفرمود تا پیش او گرگسار
سه جام از می لعل فامش بداد؛
بدو گفت ک: «ای مرد بدبخت خوار!
بدو گفت ک: «ای شاه برترمنش!
چو آتش، به یکباره، بشتافتی؛
ندانی که فردا چه آیدت پیش!
از ایدر چو فردا به منزل رسی،
یکی ازدها پیشت آید، دژم،
همی آتش افروزد، از کام او؛
از این راه اگر بازگردی، رواست؛
دریغت نیاید همی خویشتن؟
بیامد، بداندیش بدروزگار.
چو آهرمن از جام می گشت شاد،
چه دیدی و فردا چه داری، بیار.»
ز تو دور بادا بد بدکنش!
چنین، بر بلاها گذر یافتی. ۲۵۵۰
ببخشای، بر بخت بیدار خویش.
یکی کار پیش است، از این بد بسی:
که ماهی برآرد ز دریا به دم.
یکی کوه خارا است اندام او.
روانت، بر این پند من بر، گواست. ۲۵۵۵
سپاهی شده، زاین نشان، انجمن؟»

چنین داد پاسخ که: «ای بد‌نشان!
 ببینی که این تیزچنگ آژدها،
 بفرمود تا دُرْگران آورند؛
 یکی نغز گردونِ چوبین بساخت؛
 به سر بر، یکی گرد صندوق نغز
 به صندوق در، مردِ دیهیم جوی
 نشست، آزمون را، به صندوق، شاه؛
 زره دار با خنجرِ کابلی،
 چو شد جنگِ آن آژدها ساخته؛
 جهان گشت، چون رویِ زنگی، سیاه؛
 نشست از برِ شولک اسفندیار؛
 دگر روز چون گشت روشن جهان،
 پشوتن بیامد برِ نامجوی؛
 بپوشید خفتان جهاندارِ گرد؛
 بیاورد گردون و صندوق شیر؛
 دو اسپِ گرانمایه بست اندر اوی؛
 ز دور، آژدها بانگِ گردون شنید؛
 ز جای اندر آمد، چو کوهی سیاه؛
 دو چشمش چو دو چشمه تابان، زخون؛
 دهن باز کرده، چو غاری سیاه؛
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید،
 همی جُست اسپ از گزندش رها؛
 فرو برد اسپان و گردون، به هم؛
 به کامش چو تیغ اندر آمد، بماند،
 نه بیرون توانست کردن، ز کام؛

به بندت همی برد خواهم، گشان.
 ز شمشیرِ تیزم، نیابد رها.
 سزاوار، چوبِ گران آورند.
 به گرد اندرش، تیغها برنشاط. ۲۵۶۰
 بیاراست آن دُرْگرِ پاک‌مغز.
 دو اسپِ گرانمایه بست، اندر اوی.
 زمانی همی رائد اسپان به راه،
 به سر بر نهاده کلاهِ یلی.
 جهانجوی زاین رنج پرداخته، ۲۵۶۵
 ز برجِ حمل، تاج بنمود ماه.
 برفت، از پشش، لشکرِ نامدار.
 درفشِ شبِ تیره شد درِ نِهان،
 پسر، با بزرگان و خویشانِ اوی.
 سپه را به فرخِ پشوتن سپرد. ۲۵۷۰
 نشست اندر او شهریارِ دلیر.
 سويِ آژدها، تیز بنهاد روی.
 خرامیدنِ اسپِ جنگی بدید.
 توگفتی که تاریک شد چرخِ ماه.
 همی آتش آمد ز کامش برون. ۲۵۷۵
 همی کرد غرّان، بدو در، نگاه.
 به یزدان پناهِید و دم درکشید.
 به دم درکشید اسپ را آژدها.
 به صندوق در، گشت جنگی دژم.
 چو دریایِ سبز از دهان برفشاند. ۲۵۸۰
 چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام.

ز گردون و آن تیغها شد غمی؛
 برآمد ز صندوق مرد دلیر؛
 به شمشیر، مغزش همی کرد چاک؛
 از آن دود بُرنده، بیهوش گشت؛
 پشوتن بیامد، هم اندر زمان،
 بترسید کور را بد آمد، به روی؛
 سپاهش همه ناله برداشتند؛
 پشوتن بیامد، هم اندر شتاب؛
 جهانجوی چون چشمها بازکرد،
 که: «بیهوش گشتم من، از دود زهر؛
 از آن خاک برخاست و شد سوی آب.
 ز گنجور خود، جامه نو بجُست؛
 بیامد، به پیش خداوند پاک؛
 همی گفت ک: «این آزدها را که گُشت،
 سپاهش همه خواندند آفرین؛
 از آن کار، پر درد شد گرگسار؛

به زور، اندر آوَرْد لختی کمی.
 یکی تیز شمشیر در چنگ شیر.
 همی دود زهرش برآمد، ز خاک.
 بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت. ۲۵۸۵
 پس پستِ او، با سپاهی گران.
 دلش گشت پر خون و پر آب روی.
 پیاده شدند؛ اسپ بگذاشتند.
 همی ریخت، بر تارکش بر، گلاب.
 به گردانِ گردنکش آواز کرد، ۲۵۹۰
 ز زهرش، نیامد مرا هیچ بهر.»
 چو مردی که بیهوش گردد ز خواب.
 به آب اندر آمد؛ سر و تن بشست.
 همی گشت، پیچان و گریان، به خاک.
 مگر آنکه بودش جهاندار پست؟» ۲۵۹۵
 همه پیشِ دادار، سر بر زمین.
 کجا زنده شد مرده اسفندیار.

خوان چهارم: کشتن اسفندیار زن جادورا

سراپرده زد، بر لبِ آب، شاه؛
 می ورود برخوان و میخواره خواست؛
 بفرمود تا داغْدل گرگسار
 می خسروانی سه جامش بداد؛
 بدو گفت ک: «ای بَدْتَنِ بی بها!
 از این پس، به منزل، چه پیش آیدم؟
 بدو گفت ک: «ای شاهِ پیروزگر!
 تو فردا چو در منزل آیی فرود،

همان خیمه ها، گردش اندر، سیاه.
 به یادِ جهاندار، بر پای خاست.
 بیامد، نوان، پیشِ اسفندیار. ۲۶۰۰
 بخندید و از آزدها کرد یاد.
 ببین این دَم آهنج نر آزدها.
 کجا رنج و تیمار بیش آیدم؟»
 همی یابی از اختر نیک بر.
 به پیشِ زنِ جادو آرد درود، ۲۶۰۵

که دیده‌ست، از این پیش، لشکر بسی؛
 چو خواهد، بیابان چو دریا کند؛
 ورا "غول" خوانند، شاه‌ا! به نام؛
 به پیروزی از آردها، بازگرد؛
 جهانجوی گفت: «ای بد شوخ‌روی!
 که من با زنِ جادوان آن کنم،
 به پیروزی دادگر یک‌خدای،
 چو پیراهنِ زرد پوشید روز،
 سپه برگرفت و بنه برنهاد؛
 شب تیره، لشکر همی راند شاه؛
 چو یاقوت شد روی برج بره؛
 سپه را همه با پشتون سپرد؛
 یکی ساخته نیز تنبور خواست؛
 یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
 ندید، از درخت، اندر او آفتاب؛
 فرود آمد از بارگی؛ چون سزید،
 یکی جام زرین به کف برنهاد؛
 بزد دست و تنبور بر برگرفت؛
 همی گفت: «بداختر اسفندیار
 نبیند جز از شیر و نر آردها؛
 نیابد همی زاین جهان بهره‌ای،
 بیابم ز یزدان همه کام دل،
 به بالا، چو سرو و چو خورشید روی،
 زن جادو آواز اسفندیار
 چنین گفت ک: «آمد هزبری به دام،

نکرده‌ست پیچان روان، از کسی.
 ز بالای خورشید پنهان کند.
 به روز جوانی، مرو پیش دام.
 نباید که نام اندر آری به گردا!
 ز من هر چه بینی تو فردا، بگوی؛ ۲۶۱۰
 که پشت و دلِ جادوان بشکنم.
 سرِ جادوان اندر آرم به پای.»
 سویی باختر گشت گیتی فروز،
 ز یزدان نیکی دهش، کرد یاد.
 چو خورشید بفراخت زرین کلاه؛ ۲۶۱۵
 بخندید روی زمین یکسره،
 یکی جام زرین پر از می ببرد.
 همی رزم پیش آمدش؛ سور خواست!
 که گفتی سپهر اندر او لاله کشت.
 به هر جای بر، چشمه‌ای چون گلاب. ۲۶۲۰
 ز بیشه، لب چشمه‌ای برگزید.
 چو دانست کز می دلش گشت شاد،
 سراییدن چامه اندر گرفت.
 که هرگز نبیند می و میگسار!
 ز چنگِ بلاها، نیابد رها. ۲۶۲۵
 به دیدارِ فرخ پری‌چهره‌ای.
 مرا گر دهد چهره‌ای دلگسل؛
 فروهشته از مُشک تا پای موی.»
 چو بشنید، شد چون گل اندر بهار.
 آبا چامه و رود و پرکرده جام. ۲۶۳۰

پرآزنگ رویی بی آیین و زشت؛
 به سان یکی تُرک شد، خو بُروی؛
 بیامد به نزدیکی اسفندیار؛
 جهانجوی چون روی او را بدید،
 چنین گفت ک: «ای دادگر یک خدای!
 بجُستم هم اکنون پریِ چهره‌ای؛
 به داد، آفریننده داد و داد
 یکی جام، پر باده مُشکبوی،
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت؛
 به بازوش بر، بسته بُد زرد هشت
 بدان آهن، از جان اسفندیار،
 بینداخت زنجیر در گردنش،
 زنِ جادو از خویشتن شیر کرد؛
 بدو گفت: «بر من نیاری گزند،
 بیارای، از آن سان که هستی، رُخت؛
 به زنجیر، شد گنده پیری تباه؛
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش؛
 چو جادو بمرد، آسمان تیره گشت
 یکی باد و گردی برآمد، سیاه؛
 به بالا، برآمد جهانجوی مرد؛
 پشوتن بیامد، سبک، با سپاه؛
 نه، با زخمِ تو، پای دارد نهنگ؛
 بمانی، بر این هم نشان، سرفراز!
 یکی آتش از تارکِ گُرگسار

بر آن تیرگی، جادویها نبشت.
 ز دیبایِ چینی بر، از مشک موی.
 نشست از بر سبزه و جویبار.
 سرود و می و رود برتر کشید.
 به کوه و بیابان، تُوی رهنمای. ۲۶۳۵
 به تن شُهره‌ای، زو مرا بهره‌ای.
 مرا پاک جام و پرستنده داد.
 بدو داد، تا لعل گون کرد روی.
 نهان کرده از جادو، آژیر داشت.
 که گشتاسپ آورده بود از بهشت. ۲۶۴۰
 نبردی گمانی به بد روزگار.
 بدان سان که نیرو ببُرد از تنش.
 جهانجوی آهنگِ شمشیر کرد.
 اگر آهنین کوه گردی بلند.
 به شمشیر، باید کنون پاسخت. ۲۶۴۵
 سر و موی چون برف و رویی سیاه.
 - مبادا که بینی سرش گر برش!
 بر آن سان که چشم اندر او خیره گشت.
 بپوشید دیدارِ خورشید و ماه.
 چو ابرِ خروشان، یکی وئله کرد. ۲۶۵۰
 چنین گفت ک: «ای نامبُردار شاه!
 نه جادو، نه شیر و نه گرگ و پلنگ.
 جهان را به مهرِ تو بادا نیاز!»
 برآمد، ز پیکارِ اسفندیار.

خوان پنجم: کشتن اسفندیار سیمرغ را

جهانجوی، پیش جهان‌آفرین،
 بر آن بیشه اندر، سراپرده زد؛
 به دژخیم، فرمود پس شهریار
 ببردند نزدیکی اسفندیار؛
 سه جام از می خسروانش داد؛
 بدو گفت ک: «ای تُرکِ برگشته‌بخت!
 که گفتی که خشکی به دریا برد؛
 دگر منزل، اکنون چه بینم، شگفت؟
 چنین داد پاسخ و را گُرسار
 بدین منزلت، کار دشوارتر؛
 یکی کوه بینی، سر اندر هوا؛
 که سیمرغ خواند و را کارجوی؛
 اگر پیل بیند، برآرد به ابر؛
 نبیند، ز برداشتن، هیچ رنج؛
 چو او بر هوا رفت و گسترد پر،
 دو بچه‌ست، با او، به بالایِ اوی؛
 اگر بازگردی، بُوی سودمند؛
 تهمتن بخندید و گفت: «ای شگفت!
 ببرم، به شمشیر هندی، برش؛
 چو خورشید تابنده بنمود پشت؛
 سر جنگجویان سپه برگرفت؛
 همه شب، همی راند خود با گروه؛
 چراغِ زمانه زمین تازه کرد؛
 سپه را به سالار لشکر سپرد؛

بمالید چندی رخ اندر زمین. ۲۶۵۵
 نهادند خوانی، چنانچون سزد.
 که: «با بند، بدبخت را ایدر آر.»
 چو دیدار او دید، پس شهریار
 بُد گرسار، از می لعل، شاد.
 سرِ پیر جادو ببین، بر درخت؛ ۲۶۶۰
 سرِ خویش را بر ثریا برد.
 کز این جادو، اندازه باید گرفت.»
 که: «ای پیلِ جنگی، گه کارزار!
 گرازنده‌تر باش و بیدارتر.
 بر او بر، یکی مرغِ فرمانروا؛ ۲۶۶۵
 چو پرنده کوهی ست پیکارجوی.
 ز دریا، نهنگ و ز خشکی، هزتر؛
 تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج.
 ندارد زمین هوش و خورشید فر.
 همان رای پیوسته با رایِ اوی. ۲۶۷۰
 نیازی به سیمرغ و کوه بلند.
 به پیکان، بدوزم من او را دو کُفت.
 به خاک اندر آرم، ز بالا، سرش.»
 دلِ خاور از پشت او شد درشت،
 سخنهاي سیمرغ در سر گرفت. ۲۶۷۵
 چو خورشید تابان برآمد ز کوه،
 در و دشت بر دیگر اندازه کرد.
 همان اسپ و صندوق و گردون برد.

همی راند، چون بادِ فرمانروا؛
 بر آن سایه بر، اسپ و گردون بداشت؛
 چو سیمِرخ از کوه صندوق دید؛
 ز کوه اندر آمد، چو ابری سیاه؛
 بر آن بُد که گردون بگیرد به چنگ،
 بر آن تیغها زد دوپای و دوپَر؛
 به چنگ و به مِنقار، چندی تپید؛
 چو دیدند سیمِرخ را بچگان،
 چنان بردمیدند از آن جایگاه،
 چو سیمِرخ از آن تیغها گشت سست؛
 ز صندوق، بیرون شد اسفندیار؛
 زره در بر و تیغ هندی به چنگ،
 همی زد بر او تیغ، تا پاره گشت؛
 بیامد، به پیشِ خداوندِ ماه
 چنین گفت ک: «ای داورِ دادگرا!
 تو بردی دلِ جادوان را ز جای؛
 هم آنگه خروش آمد از کَرَنای؛
 سلیحِ برادر، سپاه و پسر،
 از آن کشته، کس رویِ هامون ندید؛
 زمین، کوه تا کوه، پُر پَر بود؛
 چو دیدند پر خون تنِ شاه را،
 همی آفرین خواندندش سران،
 شنید آن سخن در زمانِ گُرسار
 تنش گشت لرزان و رخساره زرد؛
 سراپرده زد شهریارِ جوان؛
 زمین را، به دیبا، بیاراستند؛

یکی کوه دیدش، سر اندر هوا.
 روان را به اندیشه اندر گماشت. ۲۶۸۰
 پشش لشکر و ناله بوق دید،
 نه خورشید بُد نیز روشن نه ماه.
 بر آن سان که نخچیر گیرد پلنگ.
 نمآند ایچ سیمِرخ را زور و فر.
 چو تنگ اندر آمد، فروآرمید. ۲۶۸۵
 خروشان و خون از دو دیده چکان،
 که از سایه شان دیده گم کرد راه.
 به خون اسپ و گردون و صندوق شست،
 بـغـرَید، بـا آلتِ کارزار:
 - چه زور آورد مرغ، پیشِ نهنگ؟- ۲۶۹۰
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت.
 که او داد بر هر ددی دستگاه؛
 خداوندِ پاکِی و زور و هنر!
 تو بودی بدین نیکمِ رهنمای.»
 پَشـوتن بیاورد پرده سرای؛ ۲۶۹۵
 بزرگانِ ایران و تاج و کمر.
 جز اندامِ جنگاور و خون ندید.
 ز پَرش، همه دشت پُر فر بود.
 کجا خیره کردی به رخ ماه را،
 سوارانِ جنگی و گُندآوران. ۲۷۰۰
 که پیروز شد نامور شهریار؛
 همی بود جوشان و دل پر ز درد.
 به گردش، دلیرانِ روشن روان.
 نشستند بر خوان و می خواستند؛

خوان ششم: گذشتن اسفندیار از برف

وزآن پس بفرمود تا گُرسار
 بدادش سه جام دَمادَم نبید؛
 بدو گفت ک: «ای بَدَتَنِ بَدَنِهان!
 نه سیمِرخ پیدا، نه شیر و نه گرگ؛
 به منزل، که انگیزد این بار شور؟
 به آواز، گفت آن زمان گُرسار
 تو را یار بود ایزد، ای نیکبخت!
 یکی کار پیش است فردا که مرد
 نه گرز و کمان یادت آید، نه تیغ؛
 به بالایِ یک نیزه، برف آیدت؛
 بمانی تو، با لشکرِ نامدار،
 اگر باز گردی، نباشد شگفت؛
 همی ویژه در خونِ لشکر شوی،
 مرا این درست است کز بادِ سخت،
 وزآن پس چو اندر بیابان رسی،
 همه ریگِ تفته‌ست، با خاک و شَخ؛
 نبینی، به جایی، یکی قطره آب؛
 نه بر خاکِ او شیر یابد گذر؛
 نه بر شَخ و ریگش، بروید گیا؛
 برانی بر این گونه فرسنگ چل،
 وزآنجا، به رویین دژ آید سپاه؛
 زمینش به کامِ نیاز اندر است؛
 ز بیرون، نیابد خورش چارپای؛
 از ایران و توران اگر صدهزار

بیامد برِ نامور شهریار. ۲۷۰۵
 می سرخ و جام از گُلِ شنبلید.
 نگه کن بدین کارگردان جهان:
 نه آن تیزچنگ اژدهایِ سترگ.
 بُود جایِ آب و گیایِ ستور؟»
 که: «ای نامور فرَخ اسفندیار! ۲۷۱۰
 به بار آمد آن خسروانی درخت.
 نیندیشد از روزگارِ نبرد؛
 ببندد درِ جنگ و راهِ گُریغ.
 به رخ، روشنایی شگرف آیدت.
 به برف اندر، ای فرَخ اسفندیار! ۲۷۱۵
 ز گفتارِ من، کین نباید گرفت.
 به تندی و بیراهی و بدخوی.
 بریزند مردم چو بار از درخت؛
 یکی منزل آید، به فرسنگ، سی.
 بر او، نگذرد مرغ و مور و ملخ. ۲۷۲۰
 زمینش همی جوشد، از آفتاب.
 نه اندر هوا، کرگسِ تیژپر.
 زمینش روان ریگ، چون توتیا.
 نه با اسپ، تاو و نه با مرد، دل؛
 ببینی یکی مایه‌ور جایگاه. ۲۷۲۵
 سرِ باره با خور به راز اندر است.
 ز لشکر، نمائد سواری به جای.
 بیایند گُردانِ خنجرگزار؛

نشینند صدسال گرد اندرش؛
 فراوان همان است و اندک همان؛
 چو ایرانیان گفته گرسار
 بگفتند ک: «ای شاه آزادمرد!
 اگر گرسار این سخنها که گفت،
 بدین جایگه، مرگ را آمسیم؛
 چنین راه دشوار بگذاشتی؛
 کس از نامداران و شاهان گرد
 که پیش تو آمد، در این هفت خوان؛
 چو پیروزگر بازگردی ز راه؛
 به راهی دگر گر شوی کینه ساز،
 بر این سان که گوید همی گرسار،
 از آن پس که پیروز گشتیم و شاد،
 چو بشنید اسفندیار این سخن،
 «شما گفت: از ایران به پند آمدید؛
 کجا آن همه خلعت و پند شاه؟
 کجا آن همه عهد و سوگند و بند،
 که اکنون چنین سست شد پایتان؛
 شما بازگردید، پیروز و شاد؛
 به گفتار این دیو ناسازگار،
 از ایران، نخواهم بر این رزم کس؛
 جهاندار پیروز یار من است؛
 به مردی نباید کسی مهرم،
 به دشمن نمایم هنر، هرچه هست،
 بیابید هم بی گمان آگهی،

همی تیرباران کنند از برش،
 چو حلقه ست بر در بد بدگمان.» ۲۷۳۰
 شنیدند، گشتند با درد یار؛
 به گرد بلا، تا توانی، مگرد.
 چنین است و این هم نمائد نهفت،
 نه فرسودن ترگ را آمسیم.
 بلای دد و دام برداشتی. ۲۷۳۵
 چنین رنجه بر نیارد شمرد،
 بر این بر، جهان آفرین را بخوان.
 دلی شاد و خرم شوی نزد شاه،
 همه شهر توران برندت نماز.
 تن خویش را خوارمایه مدار. ۲۷۴۰
 نباید سر خویش دادن به باد.
 شد آن تازه رویش زگردان کهن.
 نه از بهر نام بلند آمدید.
 کمرهای زرین و تخت و کلاه؟
 به یزدان و آن اختر سودمند؟ ۲۷۴۵
 به ره بر، پراگنده شد رایتان.
 مرا کام جز رزم جستن مباد!
 چنین سستتان شد دل از کارزار.
 پسر با برادر مرا یار بس.
 سر اختر اندر کنار من است. ۲۷۵۰
 اگر جان ستانم و گر جان دهم.
 ز مردی و پیروزی و زور دست.
 از این نامور فر شاهنشهی،

که با دز چه کردم به دستان و زور،
 چو ایرانیان برگشادند چشم؛
 برفتند، پوزش‌کنان، نزد شاه؛
 فدای تو بادا تن و جانِ ما!
 ز بهرِ تنِ شاه، غمخواره‌ایم؛
 ز ما تا بُود زنده یک نامدار،
 سپهبد چو بشنید از ایشان سخن،
 به ایرانیان، آفرین کرد و گفت
 گر ایدون که گردیم پیروزگر؛
 نگردد فراموش، به دل، رنجتان؛
 همی رای زد، تا جهان شد خُنک؛
 برآمد ز درگاه شیپور و نای؛
 به گِردارِ آتش، همی راندند؛
 سپیده چو از کوه سربرکشید؛
 ز خورشیدِ تابان، نِهان کرد روی؛
 به منزل رسید آن سپاهِ گران؛
 بهاری یکی خوش‌منش روز بود؛
 سراپرده و خیمه فرمود گی؛
 هم اندر زمان، تندبادی ز کوه
 جهان، یکسره، گشت چون پَر زاغ؛
 ببارید، از ابرِ تاریک، برف؛
 سه‌روز و سه‌شب هم بر آن‌سان، به‌دشت،
 هوا پود گشت و زمین [تاره] شد؛
 به آواز، پیشِ پِشوتن، بگفت
 به مردی، شدم در دَمِ آژدها

به نام خداوندِ کیوان و هور.»
 بدیدند چهرِ ورا پر ز خشم، ۲۷۵۵
 که: «گر شاه بیند، ببخشد گناه.
 بر این بود، تا بود، پیمانِ ما.
 نه از کوششِ جنگ بیچاره‌ایم.
 نییچیم یک تن سر از کارزار.»
 بییچید از آن گفته‌های کهن. ۲۷۶۰
 که: «هرگز نماند هنر در نِهفت.
 ز رنجِ گذشته بیابیم بر،
 نماند تهی، بی‌گمان، گنجتان.»
 بجست از برِ کوه بادِ سبک.
 سپه برگرفتند، یکسر، ز جای. ۲۷۶۵
 جهان‌آفرین را همی خواندند.
 شب آن چادرِ شعر بر سر کشید؛
 همی رفت خور در پسِ پشتِ اوی،
 همان گرزداران و نیزه‌وران.
 دلا‌فروز و هم‌گیتی‌افروز بود. ۲۷۷۰
 بیاراست خوان و بیاورد مَی.
 برآمد که شد نامور ز آن ستوه.
 ندانست کس باز هامون ز راغ.
 زمینی پراز برف و بادی شگرف.
 دَمِ باد از اندازه اندر گذشت. ۲۷۷۵
 سپهدار، از آن کار، [بیچاره] شد.
 که: «این کارِ ما گشت با درد جفت.
 کنون، زور و مردی نیارد بها.

همه، پیش یزدان، نیایش کنید؛
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد!
پشوتن بیامد، به پیش خدای؛
سپه، یکسره، دست برداشتند؛
هم آنگه برآمد یکی بادِ خوش؛
چو ایرانیان را دل آمد به جای،
سراپرده و خیمه‌ها، پاک، تر؛
هم آنجا بودند گردان، سه روز؛
سپهبد گرانمایگان را بخواند؛
چنین گفت ک: «ایدر، بمانید بار؛
هر آن کس که هستند سرهنگ‌فش
به پنجاه، آب و خورش برنھید؛
فزون، هم ایدر، بمانید بار؛
چو نومید گردد ز یزدان کسی،
به نیروی یزدان، بیایم دست
از آن دز، یکایک، توانگر شوید؛
چو خور چادرِ زرد بر سر کشید؛
بنه برنهادند گردان، همه؛
چو بگذشت از تیره‌شب یک زمان،
برآشفت، از آوازش، اسفندیار؛
که: «گفتی، بدین منزلت، آب نیست؛
کنون، ز آسمان، خاست بانگِ گلنگ؛
چنین داد پاسخ ک: «از ایدر، ستور
دگر چشمه آب یابی چو زهر،
چنین گفت سالار ک: «از گرسار،
ز گفتارِ او، تیز لشکر براند؛

بخوانید و او را ستایش کنید؛
کز این پس، کس از ما پی نشپرد. ۲۷۸۰
که او بود بر نیگوی رهنمای.
نیایش از اندازه بگذاشتند.
ببُرد ابر و روی هوا کرد گش.
ببودند بر پیش پرده‌سرای.
ز سرما، کسی را نبُد پای و پَر. ۲۷۸۵
چهارم چو بفروخت گیتی فروز،
بسی داستانهای نیکو براند.
مدارید جز آلتِ کارزار.
که باشد ورا مایه صد بارکش،
دگر آلتِ گسترش برنھید. ۲۷۹۰
گشاده‌ست بر ما در کارزار.
از او نیکبختی نیاید بسی.
بر این بدکنش مردم بت‌پرست.
همه، پاک، با گنج و افسر شوید.»
ببُد باختر چون گلِ شنبلید، ۲۷۹۵
برفتند، با شهریارِ رمه.
خروشِ گلنگ آمد از آسمان؛
پیامی فرستاد زی گرسار،
همان، جای آرامش و خواب نیست.
دلِ ما چرا کردی، از آب، تنگ؟ ۲۸۰۰
نیابد مگر چشمه آبِ شور.
کز آن آب، مرغ و ددان راست بهر.
یکی راهبر ساختم، کینه‌دار.
جهاندارِ نیکی دِهش را بخواند.

خوان هفتم: گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو یک پاس بگذشت از تیره شب؛
 بخندید، بر بارگی، شاه نو؛
 سپهدار چون پیش لشکر رسید،
 هیونی که بود اندر آن کاروان
 همی پیشرو غرقه گشت اندر آب؛
 گرفتش دوران؛ برکشیدش، ز گِل؛
 بفرمود تا گُرگسارِ نَرُند
 بدو گفت ک: «ای رِیْمَنِ خاکسار!
 بگفتی که: "ایدر نیابی تو آب؛
 چرا کردی، ای بَدُتَن! از آب خاک؟
 چنین داد پاسخ که: «مرگ سیاه
 چه بینم همی، از تو، جز پایبند؟
 سپهبد بخندید و بگشاد چشم؛
 بدو گفت ک: «ای کم خِرَد گرگسار!
 به روین دژت بر، سپهبد کنم؛
 همه پادشاهی سراسر تو راست،
 نیازم آن را که فرزندِ توس است؛
 چو بشنید گفتارِ او گُرگسار،
 ز گفتارِ او، مآند اندر شگفت؛
 بدو گفت شاه: «آنچه گفتی، گذشت؛
 گذرگاهِ این آبِ دریا کجاست؟
 بدو گفت: «با آهن از آبگیر،
 تهمتن فرومآند اندر شگفت؛
 به دریایِ آب اندرون، گُرگسار

ز پیش اندر آمد خروش و جَلَب، ۲۸۰۵
 ز دُمّ سپه رفت تا پیشرو.
 یکی ژرف دریایِ بی بُن بدید.
 کجا پیشرو داشتی ساروان،
 سپهبد بزد چنگ هم در شتاب؛
 بترسید بدخواه تُرکِ چگل. ۲۸۱۰
 شود داغدل پیش، با پایبند.
 گرفتار در دستِ اسفندیار!
 بسوزد تو را تابشِ آفتاب؛
 سپه را همه کرده بودی هلاک.
 مرا روشنایی ست، چون هور و ماه. ۲۸۱۵
 چه خواهم، تو را، جز بلا و گزند؟
 فرومآند از آن تُرک و ننمود خشم.
 چو پیروز گردم من از کارزار،
 مبادا که هرگز به تو بد کنم!
 چو با ما کنی در سخن رای راست. ۲۸۲۰
 نه آن را که از [دور]، پیوندِ توس است.
 پر امید شد جانش از شهریار.
 زمین را ببوسید و پوزش گرفت.
 ز گفتارِ خامت، نگشت آبِ دشت.
 ببايد نمودن مرا راهِ راست. ۲۸۲۵
 نیابد گذر پرّ و پیکانِ تیر.
 هم اندر زمان، بند از او برگرفت.
 بیامد، هیونی گرفته مَهار.

سپهبد بفرمود تا مشکِ آب
 به دریا، سبکبار شد بارگی؛
 چو آمد به خشکی سپاه و بُنه،
 به نزدیکیِ روین دژ آمد سپاه؛
 سرِ جنگجویان به خوردن نشست؛
 بفرمود تا جوشن و خود و گبر،
 گشاده، بفرمود تا گرسار
 بدو گفت ک: «اکنون گذشتی ز بد؛
 چو از تن ببرم سر ارجاسپ را؛
 چو کُهرَم که از خونِ فرشیدورد،
 همان اندریمان که پیروز گشت؛
 سرانشان ببرم، به کینِ نیا؛
 همه گورشان کامِ شیران کنم؛
 سراسر، بدوزم جگرشان به تیر؛
 تو را شاد خوانیم از آن گر دژم؟
 دلِ گرگسار، اندر آن، تنگ شد؛
 بدو گفت: «تا چند گویی چنین؟
 همه اخترِ بد، به جانِ تو، باد!
 به خاک اندر، افکنده پر خونِ تنت!
 ز گرفتارِ او، تیز شد شهریار؛
 یکی تیغِ هندی بزد بر سرش؛
 به دریا فگندش، هم اندر زمان؛
 وز آن جایگه، بارگی برنشت؛
 به بالا برآمد؛ به دز بنگرید؛
 سه فرسنگ بالا و پهنا چهل؛

بـریزند در آب و در ماهتاب.
 سپاه اندر آمد، به یکبارگی. ۲۸۳۰
 بُد میسره راست با میمنه.
 چنان شد که فرسنگ ده مائِد راه.
 پرستنده شد، جامِ باده به دست.
 ببردند با تیغِ پیشِ هزُبر.
 بیامد به پیشِ یلِ اسفندیار. ۲۸۳۵
 ز تو، خوبی و راست گفتن سزد.
 درخشان کنم جانِ لهراسپ را؛
 دلِ لشکری کرد پر خون و درد؛
 بگشت از دلیرانِ ما سیّ و هشت،
 پدید آرم، از هر دری، کیمیا؛ ۲۸۴۰
 به کامِ دلیرانِ ایران کنم؛
 بیارم زن و کودکانشان اسیر،
 بگوی آنچه داری به دل، بیش و کم.
 روان و زیانش پرآژنگ شد.
 - که بر تو مبادا، به داد، آفرین! ۲۸۴۵
 بریده، به خنجر، میانِ تو باد!
 زمین بستر و گور پیراهنت!
 برآشفت، با تنگدلِ گرگسار.
 ز تارک، به دو نیم شد تا برش.
 خورِ ماهیان شد تنِ بدگُمان؛ ۲۸۵۰
 به تندی، میانِ یلی را ببست.
 یکی ساده دز، آهنین باره دید؛
 به جایی، ندید اندر او آب و گِل.

به پهنای دیوارِ او بر، سوار
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید،
 چنین گفت ک: «این را شاید ستد؛
 دریغ این همه رنج و پیکارِ ما!
 به گردِ بیابان، همی بنگرید؛
 همی رفت، پیش اندرون، چارسگ؛
 ز بالا فرود آمد اسفندیار،
 به نیزه، ز اسپان جدا کردشان؛
 پرسید و گفت: «این دزِ نامدار
 ز ارجاسپ، چندی سخن راندند؛
 که: «بالا و پهنای دز را ببین:
 بدو اندرون، نامور صد هزار:
 همه، پیش ارجاسپ، چون بنده‌اند؛
 خورش هست، چندان که اندازه نیست؛
 اگر در ببندد به ده سال شاه،
 وگر خواهد از چین و ماچین سوار،
 نیازش نیاید، به چیزی، به کس؛
 بگفتند و او تیغِ هندی به مشت،

برفتی برابر، براویر، چهار.
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید. ۲۸۵۵
 بد آمد، به رویِ من، از کارِ بد.
 پشیمانی آمد همه کارِ ما.
 دو تُرک، اندر آن دشت، پوینده دید.
 سگانی که گیرند آهو، به تگ.
 به چنگ اندرون، نیزه کارزار. ۲۸۶۰
 پیاده، به بالا برآوردشان.
 چه جای است و چندانست دروی سوار؟
 همه دفترِ دز بر او خواندند؛
 دری سویِ توران، دری سویِ چین.
 سوارانِ گردنکشِ نامدار. ۲۸۶۵
 به فرمان و رایش، سرافکنده‌اند.
 به خوشه درون، بار اگر تازه نیست.
 خورش هست چندان که دارد سپاه؛
 بیاید برش نامور صد هزار.
 خورش هست و مردانِ فریادرس. ۲۸۷۰
 دو گردنکشِ ساده‌دل را بکشت؛

رفتن اسفندیار به رویین دژ در جامه بازارگانان

وز آنجا، بیامد به پرده‌سرای؛
 پشوتن بشد نزد اسفندیار؛
 بدو گفت جنگی: «چنین دز، به جنگ،
 مگر خوار گیرم تنِ خویش را؛
 تو ایدر، شب و روز، بیدار باش؛

ز بیگانه، پَرَدَخت کردند جای.
 سخن رفت هرگونه از کارزار.
 به سالِ فراوان نیاید به چنگ،
 یکی چاره سازم، بداندیش را. ۲۸۷۵
 سپه را ز دشمن نگهدار باش.

تن آن گه شود بی‌گمان ارجمند،
 کز انبوه دشمن نترسد، به جنگ:
 به جایی، فریب و به جایی، نهیب:
 چو بازارگانان، بدین دز شوم؛
 فراز آورم چاره، از هر دری؛
 تو بی‌دیده‌بان و طلایه مباش؛
 اگر دیده‌بان دود بیند به روز،
 چنان دان که آن کارگرد من است؛
 سپه را بیارای و ز ایدر بران،
 درفش من از دور برپای کن؛
 بران تیز، با گرزۀ گاوسار؛
 وز آن جایگه، ساروان را بخواند؛
 بدو گفت: «صد بارکش سرخ‌موی
 از آن، ده شتر بار دینار کن؛
 دگر پنج هرگونه‌ای گوهران؛
 بیاورد صندوق هشتاد جفت؛
 صدو شصت مرد از یلان برگزید
 تنی بیست از نامدارانِ اوی:
 بفرمود تا، بر سر کاروان،
 به پای اندرون کفش و بر تن گلیم،
 سپهبد به دز روی بنهاد و تفت،
 همی راند با نامور کاروان؛
 چو نزدیکی دز شد، برفت او ز پیش؛
 چو بانگی درای آمد از کاروان؛
 به دز، نامداران خبر یافتند؛

سزاوار شاهیی و تخت بلند،
 به کوه، از پلنگ و به آب، از نهنگ.
 گهی برفراز و گهی درِ نشیب.
 نگویم کسی را که من پهلوم. ۲۸۸۰
 بخوانم ز هر دانشی دفتری.
 ز هر دانشی، سُست‌مایه مباش.
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز،
 نه از چاره همنبرد من است.
 زره‌دار با خود و گرز گران. ۲۸۸۵
 سپه را، به قلب اندرون، جای کن.
 چنان کن که خوانندت اسفندیار؛
 به پیش پشوتن، به زانو نشاند.
 بیاور، سرافراز، با رنگ و بوی.
 دگر پنج دیبای چین بار کن. ۲۸۹۰
 یکی تخت زرین و تاجی گران.
 همه بند صندوقها در نهفت.
 کز ایشان نهانش نیاید پدید.
 سرافراز خنجر گزارانِ اوی؛
 بوند آن گرانمایگان ساروان. ۲۸۹۵
 به بار اندرون گوهر و زر و سیم،
 به گردار بازارگانان برفت.
 یلان سرافراز چون ساروان.
 پدید آورد آن دل و رای خویش.
 همی رفت پیش اندرون ساروان، ۲۹۰۰
 فراوان، بگفتند و بشتافتند؛

که: «آمد یکی مردِ بازارگان؛
بزرگانِ دز پیشباز آمدند؛
بپرسید هر یک ز سالارِ بار
چنین داد پاسخ که: «باری، نخست،
تواناییِ خویش پیدا کنم؛
شترِ بار بنهاد و خود رفت پیش،
یکی طاس پر گوهرِ شاهوار،
که بر تافتش ساعد و آستین؛
بر آن طاس، پوشید تایی حریر؛
به دیبا بیاراسته رنگ و بوی،
چو دیدش، فرو ریخت دینار و گفت
یکی، مردم، ای شاه! بازارگان؛
ز توران بخرم؛ به ایران برم؛
یکی کاروانِ شتر با من است؛
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی،
به بیرونِ در، کاله بگذاشتم؛
اگر شاه بیند که این کاروان
به بختِ تو، از هر بدِ ایمن شوم؛
چنین داد پاسخ که: «دل شاد دار؛
نیاز دت کس، به تورانِ زمین؛
بفرمود پس تا سرایی فراخ،
به رویین دژ اندر، مرا و را دهند؛
بسازد، بر آن کلبه، بازارگاه؛
برفتند و صندوقها را به پشت،
یکی مردِ بخرد بپرسید و گفت

درمگان فروشد به دینارگان.»
خریدار و گردنفر از آمدند.
ک: «از این بارها، چیست کاید به کار؟»
تنِ شاه باید که بینم درست. ۲۹۰۵
چو فرمان دهد، کلبه برپا کنم.»
که تا چون کند تیز بازارِ خویش!
ز دینار چندی ز بهرِ نثار،
یکی اسپ و ده جامه دیبایِ چین؛
حریر از بر و زیر، مشک و عبیر. ۲۹۱۰
به نزدیکِ ارجاسپ شد، چاره جوی.
که: «با شهریاران، خرد باد جفت!
پدر تُرک و مادر از آزادگان.
وگر سویِ دشتِ دلیران برم.
ز پوشیدنی، جامه هایِ نشست. ۲۹۱۵
فروشنده ام، هم خریدارِ جوی.
جهان در پناه تو پنداشتم.
به دروازه دز گشود ساروان،
بدین سایه مهرِ تو، بغنوم.»
ز هر بد، تنِ خویش آزاد دار. ۲۹۲۰
همان، گر برانی به ماچین و چین.»
به در بر، یکی کلبه در پیش کاخ،
همه بارش از دشت بر سر نهند.
همی داردش، ایمن، اندر پناه.
کشیدند و ماهارِ اشتر به مشّت. ۲۹۲۵
که: «صندوق را چیست، اندر نهفت؟»

گشنده بدو گفت: «ما هوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار؛
ز هرسو، فراوان خریدار خاست؛
ببود آن شب و بامداد پگاه،
ز دیبا، دو تخت و زوئی، سه تخت
بیامد؛ ببوسید روی زمین؛
چنین گفت ک: «این مایه ور کاروان،
بدو اندرون، یاره و افسر است،
بگوید به گنجور تا خواسته،
اگر هیچ شایسته بیند، به گنج
پذیرفتن از شهریار زمین؛
بخندید ارجاسپ و بنواختش؛
«چه نامی؟» بدو گفت: «خُرادنام؛
به خُراد گفت: «ای ردِ رادمرد!
ز دربان، نباید تو را بار خواست؛
از آن پس، بپرسیدش از رنج راه؛
چنین داد پاسخ که: «من ماه پنج،
بدو گفت ک: «از کار اسفندیار،
چنین داد پاسخ که: «ای نیکخوی!
یکی گفت ک: «اسفندیار از پدر
دگر گفت ک: «او از دژ گنبدان،
که رزم آزماید، به توران زمین؛
بخندید ارجاسپ و گفت: «این سخن
اگر کرگس آید سوی هفت خوان،
چو بشنید جنگی، زمین بوسه داد؛

نهادیم، ناچار، بر دوش خویش.»
بیاراست، همچون گل اندر بهار.
بر آن کلبه بر، تیز بازار خاست.
ز ایوان، دوان، شد به نزدیک شاه. ۲۹۳۰
همی برد، پیش اندرون، نیکبخت.
بر ارجاسپ، چندی بخواند آفرین.
تو را، رانده ام تیز با ساروان.
که شاه سرافراز را درخور است.
ببیند همه کلبه آراسته. ۲۹۳۵
بیارد؛ همانا ندارد به رنج.
ز بازارگان، پوزش و آفرین.»
گرانمایه تر پایگه، ساختش.
- جهانجوی با رادی و شادکام! -
برنجی همی؛ گردِ پوزش مگرد. ۲۹۴۰
به نزد من آی، آن گهی کت هواست.»
ز ایران و نیران و کار سپاه.
کشیدم، به راه اندرون، درد و رنج.»
به ایران خبر بود و از گرسار؟
سخن راند زاین هرکسی، بآرزوی. ۲۹۴۵
پرازار گشت و بپیچید سر؛
سپه برد و شد بر ره هفت خوان؛
بخواهد، به مردی، ز ارجاسپ کین.»
نگوید جهاندیده مرد کهن.
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان. ۲۹۵۰
بیامد از ایوان ارجاسپ، شاد.

ز بازارگان، دز پرآواز کرد.
همی، هر زمان، چشم بد را بدوخت.
همی این بر آن، آن بر این برزدی.

در کلبه نامور بازکرد؛
همی بود چندی خرید و فروخت؛
ز دینارگان، یک درم بستدی؛

شناختن خواهران اسفندیار را

خریدار بازار او درگذشت، ۲۹۵۵
غریوان و برکفتها بر، سبوی.
دو دیده‌تر و خاکسار آمدند.
دو رخ کرد از خواهران ناپدید.
بپوشید رخ، بآستین گلیم.
ز خون، بر دو رخ بر، نهاده دو جوی. ۲۹۶۰
از آن مایه‌ور مرد بازارگان،
همه مهتران، پیش تو، بنده باد!
چه آگاهی است، ای گو نامدار؟
گرفتار در دست ناپارسا!
پدر، شادمان، رفته در خواب خوش! ۲۹۶۵
خُنک آنکه پوشد تنش را کفن!
تو باشی، بدین درد، ما را پزشک.
بر این بوم، تریاک شد زهرِ ما.
که لرزان شدند آن دو دختر، ز بیم؛
مه آن کس به گیتی کز او کرد یاد! ۲۹۷۰
مبیناد چون او کلاه و کمر!
ز بهر خورِ خویش، کوشنده‌ام!
بدانست و آمد دلش باز جای.
بپوشید برخویشتن رازِ اوی.
سرشک، از دو دیده، به رخ برفشانند. ۲۹۷۵

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت؛
دو خواهرش رفتند از ایوان به کوی،
به نزدیکی اسفندیار آمدند؛
چو اسفندیار آن شگفتی بدید،
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم؛
برفتند هر دو به نزدیکیِ اوی،
به خواهرش گرفتند بیچارگان،
که: «روز و شبان، بر تو، فرخنده باد!
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار،
بر این‌سان دو دختِ یکی پادشا،
برهنه سر و پای و دوش آبکش؛
برهنه، دوان، بر سرِ انجمن؛
بگیریم [چندین]، به خونین سرشک؛
گر آگاهی گویی از شهرِ ما،
یکی بانگ برزد، به زیر گلیم،
که: «اسفندیار، از بُنه، خود مباد!
مه گشتاسپ، آن شاهِ بیدادگر!
نبینید کایدر فروشنده‌ام؛
چو آواز بشنید فرخِ همای،
چو خواهر بدانست آوازِ اوی،
چنان داغدل، پیش او در، بماند؛

همه جامه چاک و دو پایش به خاک؛
 بدانست جنگاور پاک‌رای
 سبک، روی بگشاد و دیده پرآب،
 ز کار جهان مآند اندر شگفت؛
 بدیشان چنین گفت ک: «این روز چند،
 نه ایدر من از بهر جنگ آمدم؛
 - کسی را که دختر بود آبکش،
 پدر آسمان باد و مادر زمین!
 پس از کلبه برخاست مرد جوان؛
 چنین گفت ک: «ای شاه! فرخنده باش!
 یکی ژرف دریا در این راه بود،
 ز دریا، برآمد یکی کژ باد
 به گشتی، همه زار و گریان شدیم؛
 پذیرفتم از دادگریک خدای
 یکی بزم سازم، به هر کشوری
 به خواهند، بخشم کم و بیش را؛
 کنون، شاه ما را گرامی کند؛
 ز لشکر، سرافراز گردان که هند
 چنان ساخته‌ستم که مهمان کنم؛
 چو ارجاسپ بشنید، ز آن شاد گشت؛
 بفرمود ک: «آن کو گرامیتر است؛
 به ایوان خُراد، مهمان شوند؛
 بدو گفت: «شاه! ردا! بخردا!
 مرا خانه تنگ است و کاخ بلند؛
 در تیزماه آمد؛ آتش کنیم؛

از ارجاسپ، جانش پراز ترس و باک.
 که او را همی باز داند همای.
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب،
 دژم گشت و لب را به دندان گرفت.
 بدارید هر دو لبان را به بند. ۲۹۸۰
 به رنج، از پی نام و ننگ آمدم.»
 پسر در غم و شاه در خواب خوش،
 نخوانم، بر این روزگار آفرین..
 به نزدیکی ارجاسپ آمد، دوان.
 جهاندار و تا جاودان، زند باش! ۲۹۸۵
 که بازارگان زآن نه آگاه بود.
 که ملاح گفت: «آن ندارم به یاد.»
 ز جان و تن خویش، بریان شدیم.
 که گر من ز ایدر رسم باز جای،
 که باشد، بدان کشور اندر، سری. ۲۹۹۰
 گرامی کنم مرد درویش را.
 بدین خواهش، امروز نامی کند.
 به نزدیکی شاه جهان ارجمند،
 وز این خواهش، آرایش جان کنم.»
 سر مرد نادان پراز باد گشت. ۲۹۹۵
 وز این لشکر امروز نامیتر است،
 وگر می بُود، پاک مستان شوند.»
 جهاندار و بر موبدان موبدا!
 بر این باره دز، شویم ارجمند.
 دل نامداران، به می خوش کنیم. ۳۰۰۰

بدو گفت: «زان راه رَوُکِت هواست؛
 بیامد دمان پهلوان، شادکام؛
 بگُشتند اسپان و چندی بره؛
 ز همیزم که بر باره دز کشید،
 مَی آورد و چون هرچه بُد خورده شد،
 همه نامداران برفتند، مست،
 به کاخ اندرون، میزبان پادشاست.»
 فراوان برآورد همیزم به بام.
 کشیدند، بر بام دز، یکسره.
 شد از دود روی هوا ناپدید.
 گُسارنده مَی ورا برده شد. ۳۰۰۵
 ز مستی، یکی شاخِ نرگس به دست.

تاختن پشوتن به رویین دژ

شب، آمد؛ یکی آتشی برفروخت،
 چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید،
 ز جایی که بُد، شادمان بازگشت؛
 چو از راه نزدِ پشوتن رسید،
 پشوتن چنین گفت ک: «از پیل و شیر،
 - که چشمِ بدان از تنش دور باد!
 بزد نایِ رویین و رویینه خُم؛
 ز هامون، سویِ دز بیامد سپاه؛
 همه زیرِ خفتان و خُود اندرون،
 به دز، چون خبر شد که آمد سپاه؛
 همه دز پر از نامِ اسفندیار؛
 بپوشید ارجاسپ خفتانِ جنگ؛
 بفرمود تا گُهرمِ شیرگیر
 به طرُخان چنین گفت ک: «ای سرفراز!
 بـبـر نامدارانِ دز ده‌هزار،
 نگه کن که این جنگجویان که اند!
 که تَفَشِ همی آسمان را بسوخت.
 به شب آتش و روز پر دود دید،
 تو گفتی که با باد انباز گشت.
 بگفت آنچه از آتش و دود دید. ۳۰۱۰
 به تُنبُل، فزون است مردِ دلیر؛
 همه روزگارانِ او سور باد!-»
 برآمد، ز در، ناله گاو دُم.
 شد، از گرد، خورشیدِ تابان سیاه.
 همی از جگرشان بجوشید خون. ۳۰۱۵
 جهان نیست پیدا ز گردِ سیاه؛
 درختِ بلا حَنْظَل آورد بار،
 بمالید بر چنگِ بسیار چنگ.
 برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر.
 برو، تیز، با لشکرِ رزمساز. ۳۰۲۰
 همه رزمجویانِ خنجرگزار.
 وزاین تاختن ساختن، بر چه اند!»

سرافراز طَرخان بیامد دمان
 سپه دید، با جوشن و سازِ جنگ؛
 سپهکش پَشوتن، به قلب اندرون،
 به چنگ اندرون، گرزِ اسفندیار؛
 جز اسفندیارِ تَهَم را نماند؛
 سپه میمنه و میسره برکشید؛
 ز زخمِ سِنانهایِ الماسگون،
 به جنگ اندر آمد سپاه، از دو روی،
 بشد پیش نوشِ آذرِ تیغزن؛
 بیامد سرافراز طرخان برش،
 چو نوشِ آذر او را به هامون بدید،
 کمرگاهِ طَرخان به دو نیم کرد؛
 چنان هم، به قلبِ سپه حمله برد؛
 بر آن سان سپه را به هم بر شکست،
 سرافراز گُهرَم سوی دز برفت،
 چنین گفت گُهرَم، به پیش پدر،
 از ایران، سپاهی بیامد بزرگ؛
 سرافراز اسفندیار است و بس؛
 همان نیزه جنگ دارد به چنگ،
 غمی شد دل ارجاسپ را ز آن سخن،
 به ترکان، همه گفت: «بیرون شوید؛
 همه لشکر اندر میان آورید؛
 یکی زنده ز ایشان ممانید نیز؛
 همه لشکر از دز به راه آمدند؛

بدین روی دز، با یکی تَرُجُمان.
 درفشِ سیه، پیکرِ او پلنگ.
 - سپاهی همه دست شسته به خون. - ۳۰۲۵
 به زیر اندرون، باره نامدار.
 کس او را به جز شاه ایران نخواند.
 چنان شد که کس روز روشن ندید.
 توگفتی همی بارد از ابر خون.
 هر آن کس که بُد گُرد و پر خاشجوی. ۳۰۳۰
 همی جُست پر خاش، از آن انجمن.
 که از تن به خاک اندر آرد سرش.
 بزد دست و تیغ از میان برکشید.
 دلِ گُهرَم، از درد، پر بیم کرد.
 بزرگش یکی بود با مردِ خُرد. ۳۰۳۵
 که گرد از سرِ سرکشان پرده بست.
 گریزان و لشکر همی راند، تفت.
 که: «ای نامور شاه خورشیدفر!»
 به پیش اندرون نامداری سترگ؛
 بدین دز، نیاید جز او هیچ کس. ۳۰۴۰
 که در گنبدان دژ تو دیدی، به جنگ.
 که نو شد دگر باره کینِ کهن.
 ز دز، یکسره، سویِ هامون شوید.
 خروشِ هَزَبَرِ ژیان آورید.
 کسی نامِ ایشان مخوانید نیز. ۳۰۴۵
 جگر خسته و کینه خواه آمدند.

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

چو تاریکتر شد شب، اسفندیار
 سرِ تنگ صندوقها برگشاد،
 کباب و مَی آورد و نوشیدنی؛
 چونان خورده شد، هریکی را سه جام
 چنین گفت ک: «امشب شبی پربلاست؛
 بکوشید و پیکارِ مردان کنید؛
 از آن پس، یلان را به سه بهره کرد:
 یکی بهره ز ایشان، میانِ حصار،
 دگر بهره تا بر درِ دز شوند؛
 سیوم بهره را گفت، از آن سرکشان،
 که بودند با ما ز مَی دوش مست؛
 خود و بیست مرد از دلیران گُرد،
 به درگاهِ ارجاسپ آمد دلیر،
 چو زخمِ خروش آمد از دُرسرای،
 آبا خواهرِ خویش به آفرید،
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار،
 چنین گفت، با خواهران، شیرمرد
 بدان جا که بازارگاهِ من است؛
 بباشید تا من، بدین رزمگاه،
 بیامد، یکی تیغِ هندی به مِشت؛
 همه بارگاهش چنان شد که راه
 ز بس خسته و گُشته و کوفته،
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد،
 بجوشید ارجاسپ، از خوابگاه؛
 بپوشید نو جامه کارزار.
 یکی؛ تا بر آن بستگان جَست باد.
 همان، جامه رزم و پوشیدنی.
 مَی آورد و گشتند از آن شادکام. ۳۰۵۰
 اگر نام گیریم از ایدر، سَزااست.
 پناه از بلاها به یزدان کنید.»
 هرآن کس که جُستند ننگ و نبرد.
 که سازند با هر کسی کارزار.
 ز پیکار و خون ریختن، نغنونند. ۳۰۵۵
 که: «باید که یابید ز ایشان نشان،
 سرانشان، به خنجر، ببرید پست.»
 بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد.
 زره دار و غرّان به گردار شیر.
 دوان، پیشِ آزادگان شد همای، ۳۰۶۰
 به خونِ مژه هر دو رخ ناپدید.
 دو پوشیده را دید چون نوبهار.
 ک: «از ایدر بپوید، برسانِ گرد،
 بسی زَر و سیم است و راهِ من است.
 اگر سر دهم گر ستانم کلاه.» ۳۰۶۵
 کسی را که دید از بزرگان، بگُشت.
 نبود، اندر آن نامور بارگاه.
 همه دز چو دریایِ آشوفته.
 ز غلغل، دلش پر ز تیمار شد.
 بپوشید خَفَتان و رومی کلاه. ۳۰۷۰

به چنگ اندرش، خنجرِ آبگون؛
 بجست از درِ کاخش اسفندیار،
 بدو گفت ک: «از مردِ بازارگان،
 یکی هدیه دارمَت لهراسپی،
 برآویخت ارجاسپ و اسفندیار؛
 به یک پاسِ شب، تیغ و خنجر زدند؛
 به زخم اندر، ارجاسپ را کرد سست؛
 ز پای اندر آمد تنِ پیلوار؛
 چو شد گشته ارجاسپ آزرده جان،
 - چنین است گردارِ گردنده دهر:
 چه بندی دل اندر سرایِ سپنج؟
 پرداخت ز ارجاسپ اسفندیار؛
 بفرمود تا شمع بفروختند؛
 شبستانِ او را به خادم سپرد؛
 درِ گنجِ دینارِ او، مهر کرد؛
 بیامد سوییِ آخور و برنشست،
 از آن تازی اسپانِ کش آمد گزین،
 برفتند ز آنجا صد و شصت مرد،
 هم آن خواهران را بر اسپان نشاند؛
 وز ایرانیان، نامور مرد چند
 «چو من - گفت: از این باره بیرون شوم؛
 به ترکان، درِ دز ببندید سخت؛
 هر آن گه که آید گُمائتان که من
 غوِ دیده بان باید از دیده گاه
 چو انبوه گردد به دز بر سپاه،

دهان پر ز آواز و دل پر ز خون.
 به دست اندرش، تیغِ زهرآب دار.
 بیابی کنون تیغِ دینارگان.
 نهاده بر او مُهرِ گشتاسپی.»
 از اندازه بگذشتان کارزار. ۳۰۷۵
 گهی بر میان، گاه بر سر زدند.
 ندیدند، بر تنش، جایی درست.
 جدا کردش از تن سر اسفندیار.
 خروشی برآمد ز خانِ زنان.
 گهی نوش یابیم از او گاه زهر. ۳۰۸۰
 چو دانی که ایدر نمائی، مرنج..
 به کیوان برآورد، ز ایوان، دمار.
 به هر سوییِ ایوان، همی سوختند.
 وز آن جایگه، رشته تایی نبرد.
 به ایوان، نبودش کسی همنبرد. ۳۰۸۵
 یکی تیغِ هندی گرفته به دست.
 بفرمود تا برنهادند زین.
 گزیده سوارانِ روزِ نبرد.
 ز درگاهِ ارجاسپ، لشکر براند؛
 به دز ماند، با ساوه ارجمند. ۳۰۹۰
 خود و نامداران به هامون شوم،
 مگر یار باشد مرا نیک بخت!
 رسیدم بدان پاک‌رای انجمن،
 ک: «انوشه سر و تاجِ گشتاسپ شاه!
 گریزان و برگشته از رزمگاه، ۳۰۹۵

به پیروزی، از باره کاخ، پاس
سر شاه ترکان، از آن دیدگاه،
بیامد ز دز، با صدو شصت مرد،
چو نزد سپاه پشوتن رسید،
سپاهش همه مانده زو در شگفت،
برآرید، از بانگ یزدان سپاس.
بینداخت باید، به پیش سپاه.
خروشان و جوشان، به دشت نبرد؛
بر او نامدار آفرین گسترید.
که مرد جوان آن دلیری گرفت. ۳۱۰۰

کشتن اسفندیار کهرم را

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت؛
همی پاسبان برخروشید سخت
چو ترکان شنیدند زآن سان خروش،
دل گهرم، از پاسبان، خیره شد؛
چو بشنید، با اندریمان بگفت
چه گویی که امشب چه شاید بدن؟
که یارد گشادن بر این گفته لب،
بباید فرستاد تا هرکه هست،
چو بازی کند پاسبان روز جنگ،
وگر دشمن ما بود خانگی؛
به آواز بد گفتن و فال بد،
براین گونه، آواز پیوسته شد؛
ز بس نعره از هر سوی زاین نشان،
سپه گفت ک: «آواز بسیار گشت؛
کنون، دشمن از خانه بیرون کنیم؛
دل گهرم، از گفتشان، تنگ شد؛
به لشکر چنین گفت ک: «از خواب شاه،
کنون، بی گمان، باز باید شدن؛
سه پاس از شب تیره اندر گذشت،
که: «گشتاسپ شاه است و پیروز بخت.»
نهادند یکسر به آواز گوش.
روانش، از آواز او، تیره شد.
که: «تیره شب، آواز نتوان نهفت. ۳۱۰۵
بباید بر این داستانها زدن.
به بالین شاهی چنو، تیره شب؟
سراشان به خنجر ببرند، پست.
بر این نامداران شود کار تنگ.
بجوید همی روز بیگانگی، ۳۱۱۰
بکوبیم مغزش به گوپال بد.»
دل گهرم، از پاسبان، خسته شد.
پراواز شد گوش گردنکشان.
وز اندازه پاسبان برگذشت.
وز آن پس، بر این کینه افسون کنیم. ۳۱۱۵
بپیچید و رویش پراژنگ شد.
دل من پر از رنج تر زاین سپاه.
ندانم کز این پس چه شاید بدن!»

بزرگان همه پشت برگاشتند؛
 پس اندر، همی آمد اسفندیار،
 چو کُهرَم بر باره دز رسید،
 چنین گفت ک: «اکنون جز از رزم کار
 همه تیغها برکشید از نیام؛
 به چهره چو تاب اندر آوزد بخت،
 دو لشکر، بر آن سان، بر آشوفتند؛
 چنین، تا برآمد سپیده دمان؛
 بررفتند گُردان اسفندیار،
 بریده سر شاه ارجاسپ را،
 به پیش سپاه، اندر انداختند؛
 خروشی برآمد، ز توران سپاه؛
 دو فرزند ارجاسپ گریان شدند؛
 بدانست لشکر که آن کار چیست؛
 بگفتند: «رادا! دلیرا! سرا!
 که کُشت؟ - که بردشت کین، کُشته باد!
 که را باید اکنون سپردن بُنه؟
 چو از شاه پردخته شد قلبگاه،
 سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز؛
 از آن پس، همه پیش مرگ آمدند؛
 ده و دار برخاست، از رزمگاه؛
 به هرجای بر، توده ای کُشته بود؛
 همه دشت بی تن سر و یال بود؛
 ز خون، بر در دز همی موج خاست؛
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای،

به شب، دشت پیکار بگذاشتند.
 زره دار با گرز و گاوَسار. ۳۱۲۰
 پس لشکر ایرانیان را بدید.
 چه مانده ست، با گُرد اسفندیار؟
 به خنجر، فرستاد باید پیام.»
 بر آن نامداران، بُد کار سخت.
 همی بر سر یکدگر کوفتند. ۳۱۲۵
 بزرگان چین را، سرآمد زمان.
 بر آن نامور باره شهریار.
 جهاندار خون ریز لهراسپ را،
 ز پیکار ترکان، بپرداختند.
 ز سر برگرفتند ترکان کلاه. ۳۱۳۰
 چو بر آتش تیز، بریان شدند.
 وز آن رزم بد، بر که باید گریست.
 سپهدار شیرا! گوا! مهترا!
 بر او، جاودان، روز برگشته باد!
 درفش که داریم، بر میمنه؟ ۳۱۳۵
 مبادا درفش و مبادا کلاه!
 ز خَلُخ، پراز درد شد تا طراز.»
 زره دار با گرز و ترگ آمدند.
 هوا شد به کردار ابری سیاه.
 کسی را کجا روز برگشته بود. ۳۱۴۰
 به جای دگر، گرز و گوپال بود.
 که دانست دست چپ از دست راست؟
 سپهدار کُهرَم بیفشرد پای.

که گفتی به همشان برآمیختند.
 وزاو، پشتِ کُهرَم همی خم گرفت. ۳۱۴۵
 همه لشکرش خواندند آفرین.
 پراگنده شد لشکرِ مایه‌دار.
 زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ.
 یکی بخت‌رفته، یکی یافت بخت.
 سری زیرِ نعل و سری با کلاه. ۳۱۵۰
 نخواهد گشادن، به ما بر، نِهان..
 گریزان، همی راند یکبارگی.
 بکوشید و هم زو نیامد رها.
 وگر ماند، کس نام ایشان نخواند.
 همه دیده با خون برآمیختند. ۳۱۵۵
 همه دیده چون نوبهار آمدند.
 سپاهش به بیدادگر شاد بود.
 بگشتند، از آن خستگان، بی‌شمار.
 به توران‌زمین، شهریاری نماند.
 بر آن کُشتگان، جای بگذاشتند. ۳۱۶۰
 چو پیدا شد از هر دری نیک و بد.
 فروهشت از دار پیچان کمند.
 برادرش را بر دگر دار کرد.
 به جایی که آمد نشانِ گوی.
 همه شهرِ توران به هم برزدند. ۳۱۶۵
 به چین و به توران، سواری نماند.
 ببارید آتش، بر آن رزمگاه.
 سران را بیاورد و می درکشید.

دو جنگی بر آن‌سان برآویختند،
 تهمتن کمر بندِ کُهرَم گرفت؛
 برآوردش از جای و زد بر زمین؛
 دو دستش ببستند و بردند، خوار؛
 همی گرز بارید، همچون تگرگ؛
 سر از تیغ باران، چو بار از درخت؛
 همی موج زد خون بر آن رزمگاه؛
 نداند کسی آرزوی جهان؛
 کسی کش سزاوار بُد بارگی،
 هر آن کس که شد در دَمِ اژدها،
 ز ترکانِ چینی، فراوان نماند؛
 همه ترگ و جوشن فرو ریختند؛
 نوان، پیشِ اسفندیار آمدند؛
 سپهدار خونریز و بیداد بود؛
 کسی را نداد، از یلان، زینهار؛
 ز گُردانِ چین، نامداری نماند؛
 سراپرده و خیمه برداشتند؛
 بر آن رویِ دز بر، ستاره بزد
 بزد، بر درِ دز، دو دارِ بلند؛
 سرِ اندریمان نگونسار کرد؛
 سپاهی برون کرد بر هر سُوی،
 بفرمود تا آتش اندر زدند؛
 به جایی، یکی نامداری نماند؛
 توگفتی که ابری برآمد سیاه؛
 جهانجوی چون کار از آن گونه دید،

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

دبیرِ نبیسنده را پیش خواند؛
 برِ تخت، بنشست فرّخ دبیر؛
 نخستین که نوکِ قلم شد سیاه،
 خداوندِ کیوان و تابنده هور؛
 خداوندِ پیروزی و فرهی؛
 خداوندِ جان و خداوندِ رای؛
 از او، جاودانِ جانِ گشتاسپ شاد!
 رسیدم به راهی به تورانِ زمین،
 اگر برگشایم سراسر سخن،
 چو دستور باشد مرا، شهریار!
 به دیدارِ او، شاد و خرّم شوم؛
 وز آن چاره‌هایی که من ساختم،
 به رویین‌دژ، ارجاسپ و گُهرَم نماند؛
 کسی را ندادم، به جان، زینهار؛
 همه مغزِ مردم خورد شیر و گرگ؛
 فلک روشن از تاجِ گشتاسپ باد!
 چو برنامه بر، مَهرِ اسفندیار
 هیونانِ کَفْکُ افگنِ تیزرو،
 بماند، از پیِ پاسخِ نامه را؛
 بسی برنیامد که پاسخ رسید؛
 سرِ پاسخِ نامه بود، از نخست،
 خردیافته مردِ نیکی‌شناس
 دگر آنکه از دادگر یک‌خدای،
 وز آن چاره جنگ، چندی براند.
 قلم خواست و قِراطس و مُشک و عبیر. ۳۱۷۰
 گرفت آفرین بر خداوندِ ماه؛
 خداوندِ پیل و خداوندِ مور؛
 خداوندِ دیهِم شاهنشهی؛
 خداوندِ نیکیِ دِه رهنمای.
 به مینو، همه کامِ لهراسپ باد! ۳۱۷۵
 که هرگز نخوانم بر او آفرین.
 سرِ مردِ نوگردد از غم کهن.
 بخوانم بر او نامه کارزار.
 وز این رنجِ دیرینه، بی‌غم شوم؛
 که تا دل ز کینه بپرداختم. ۳۱۸۰
 جز از ناله و درد و ماتم نماند.
 گیا، در بیابان، سرِ آوَرْد بار.
 جز از دل نجوید پلنگِ سترگ.
 زمین گلشنِ شاه‌لهراسپ باد!»
 نهادند و جُستند چندی سوار، ۳۱۸۵
 به ایران فرستاد سالارِ نو.
 بگشت آتشِ مردِ بَدْکامه را.
 یکی نامه بُد، بندِ او را کلید.
 که: «پاینده باد آنکه نیکی بجُست!
 به نیکی، ز یزدان شناسد سپاس. ۳۱۹۰
 بخواهیم کو باشدت رهنمای.

درختی بکِشتم به باغ بهشت،
 برش سرخ یاقوت و زر آمده‌ست؛
 بماناد تا جاودان این درخت،
 یکی آنکه گفتی که کین نیا،
 دگر آنکه گفتی ز خون ریختن،
 تن شهریاران گرامی بُود؛
 نگهدار تن باش و آن خرد؛
 سه دیگر که گفتی به جان زینهار
 همیشه دلت مهربان باد و گرم!
 مبادا تو را پیشه خون ریختن!
 چو کین برادرَت بُد سیّ و هشت؛
 دو دیگر کز آن پیرگشته نیا،
 چو خون ریختندش، تو خون ریختی؛
 همیشه بدی شاد و به‌روزگار!
 نیاز است ما را به دیدار تو؛
 چو نامه بخوانی، سپه برنشان؛
 هیون تگاور ز در بازگشت؛
 سوار و هیونان چو بازآمدند،

کز او بارورتر فریدون نکِشت.
 همه برگ او زیب و فر آمده‌ست.
 آبا نیکنامی و با فر و بخت!
 بجُستم بدان چاره و کیمیا؛ ۳۱۹۵
 به تنها، به رزم اندر آویختن؛
 نه از کوشش و جنگ نامی بُود.
 که جان را، به دانش، خرد پرورد.
 ندادم کسی را ز چندین سوار؛
 پر از شرم جان؛ لب پر آوای نرم! ۳۲۰۰
 نه، بی‌کینه، با مهر آویختن!
 از اندازه خون ریختن درگذشت.
 ز دل دور کرده بد و کیمیا،
 چو شیران جنگی، برآویختی.
 روان را خرد بادت آموزگار! ۳۲۰۵
 بدان پره‌نر جان بیدار تو.
 بدین بارگاه آی، با سرکشان.»
 همه شهر ایران پرآواز گشت.
 به نزد تهمتن فراز آمدند.

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار،
 جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند؛
 سپاهش همه زو توانگر شدند؛
 شتر بود و اسپان به دشت و به کوه،
 هیون خواست از هر سوی ده‌هزار،
 همه گنج ارجاسپ در بازکرد؛

ببخشید دینار و بر ساخت کار. ۳۲۱۰
 همه گنج خویشان او برفشاند.
 از اندازه کار، برتر شدند.
 به داغ سپهدار توران گروه.
 پراگنده، از دشت و از کوهسار.
 به گپان، درم سختن آغاز کرد. ۳۲۱۵

هزار اشتر از گنج دینار شاه؛
 صد از مُشک و از عنبر و گوهران؛
 از افگندنیهای دیبا هزار،
 چو سیصد شتر جامه چینیان،
 عَماری پسیچید و دیبا جُلّیل؛
 به رخ، چون بهار و به بالا، چو سرو؛
 آبا خواهرانِ یل اسفندیار،
 ز پوشیده رویانِ ارجاسپ پنج
 دو خواهر، دو دختر، یکی مادرش،
 پس آتش به روینِ دژ اندرفگند؛
 همه باره دز بزد بر زمین؛
 سه پورِ جوان را سپهدار گفت:
 به راه ار کسی سر بیچد ز داد،
 شما راه سویی بیابان برید؛
 سویی هفت خوان من، به نخچیر شیر،
 بمولم؛ بگمیرم سر راه را؛
 سویی هفت خوان آمد اسفندیار،
 چو نزدیکی آن جای سرما رسید،
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار؛
 وز آن جایگه، خواسته برگرفت؛
 چو نزدیکی شهر ایران رسید،
 دو هفته همی بود، با یوز و باز؛
 سه فرزندِ پرمایه را چشم داشت؛
 به نزد پدر چون بیامد پسر،
 که: «راهی درشت اینکه من کوفتم؛

چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه.
 صد از تاج و از نامور افسران؛
 بفرمود تا برنهادند بار.
 ز مخروط و مدهون و از پرنیان.
 کنیزک ببردند چینی دو خَیْل، ۳۲۲۰
 میانها چو غُر و به رفتن، تذرو.
 برفتند بثروی صد نامدار.
 ببردند، با مویه و درد و رنج:
 پر از درد و با سوگ و خسته، برش.
 زبانه برآمد، به چرخ بلند؛ ۳۲۲۵
 برآورد گرد از بر و بوم چین.
 «براگنده باشید و با گنج جفت.
 سرش را به خنجر ببرید، شاد.
 سنانها چو خورشید تابان برید.
 بیایم؛ شما ره مکوبید، دیر. ۳۲۳۰
 ببینم شما را، سر ماه را.»
 به نخچیر، بالشکر نامدار.
 همه خواسته گرد بر جای دید.
 توگفتی، به تیر اندر، آمد بهار؛
 همی ماند، ز آن اختر، اندر شگفت. ۳۲۳۵
 به جای دلیران و شیران رسید،
 غمی بود، از رنج راه دراز.
 ز دیرآمدنشان، به دل، خشم داشت.
 بخندید با هر یکی تاجور؛
 ز دیر آمدنشان، بر آشوفتم. ۳۲۴۰

زمین بوسه دادند هر سه پسر،
 وز آن جایگه، سویی ایران کشید؛
 همه شهر ایران بیاراستند؛
 ز دیوارها، جامه آویختند؛
 هوا پر ز آوازِ رامشگران؛
 چو گشتاسپ بشنید، رامش گزید؛
 ز لشکر بفرمود تا هر که بود،
 همه بر درش، با تبیره شدند؛
 پدر نیز، با نامور بخردان،
 بیامد به پیشِ پسر، تازه روی؛
 چو رویِ پدر دید شاه جوان،
 برانگیخت از جای شبرنگ را،
 بیامد؛ پدر را به بر در گرفت؛
 همی خواند، بر فرّ او، آفرین،
 وز آنجا، به ایوانِ شاه آمدند؛
 بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت؛
 به ایوانها در، نهادند خوان؛
 بیامد ز هر گنبدی میگسار،
 مئی خسروانی، به جامِ بلور،
 همه گونه دستان برفروخت؛
 پسر خورّد با شرم، یادِ پدر؛
 بپرسید گشتاسپ از هفت‌خوان؛
 به گشتاسپ گفت آنکه اسفندیار
 بگویم به پیش تو فردا همه،
 سخنهايِ دیرینه باز آوریم؛

که: «چون تو که باشد، به گیتی، پدر؟»
 همه گنج سویی دلیران کشید.
 می و رود و رامشگران خواستند.
 زَبَر، مُشک و عنبر همی بیختند.
 زمین پر سوارانِ نیزه‌وران. ۳۲۴۵
 به آوازِ او، جامِ می درکشید.
 ز کشور کسی کو بزرگی نمود،
 بزرگانِ لشکر پذیره شدند.
 بزرگانِ فرزانه و موبدان،
 همه شهر، یکسر، پر از گفت‌وگوی. ۳۲۵۰
 دلش گشت شادان و روشن روان.
 فروزنده آتشِ جنگ را.
 پدر مانده، از کارِ او، در شگفت.
 که: «بی تو مبادا زمان و زمین!»
 جهانی ورا نیکخواه آمدند. ۳۲۵۵
 دلش بود خرّم، بدان نیکبخت.
 به سالار، گفتا: «مِهان را بخوان.»
 به نزدیکی آن نامور شهریار.
 گسارنده می داد، رخشان چو هور.
 دلِ بدسگالان، به مردی، بسوخت. ۳۲۶۰
 پدر همچنان نیز یادِ پسر.
 «به بزم، ای پسر!-گفت: با من بخوان.»-
 که: «در بزمگه، این مکن خواستار.
 به هشیاری، ای شهریارِ رمه.
 به گفتار، لب را نیاز آوریم. ۳۲۶۵

چو فردا به هشیاری آن بشنوی،
 برفتند هرکس که گشتند مست،
 - سرآمد کنون قصّه هفت خوان؛
 که او داد بر نیک و بد دستگاه،
 اگر شاه پیروز بپسندد این،
 به پیروزی دادگر بگروی.»
 یکی ماهرخ دست ایشان به دست.
 به نام جهان داور، این را بخوان؛
 خداوند خورشید و تابنده ماه.
 نهادیم بر چرخ گردنده زین. - ۳۲۷۰

داستان رستم و اسفندیار

کنون، خورد باید مِی خوشگوار؛
 هوا پرخروش و زمین پر ز جوش؛
 دَرَم دارد و نان و نُقل و نبید؛
 مرا نیست؛ خرّم کسی را که هست!
 همه بوستان زیرِ برگِ گل است؛
 به پالیز، بلبل بنالد همی؛
 شبِ تیره، بلبل نخسپد همی؛
 من از ابر بینم همی باد و نم؛
 بخندد همی بلبل از هر دُوان؛
 ندانم که عاشق گل آمد گر ابر،
 بدرّد همی، بیش، پیراهنش؛
 به عشقِ هوا بر زمین شد گُوا،
 که داند که بلبل چه گوید همی؟
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی،
 همی نالد، از مرگِ اسفندیار؛
 چو آوازِ رستم، شب تیره، ابر

که می بوی مُشک آید، از جویبار.
 خُنک آنکه دل شاد دارد، به نوش!
 سرِگوسپندی تواند برید!
 ببخشای، بر مردمِ تنگدست.
 همه کوه پر لاله و سنبل است. ۳۲۷۵
 گل، از ناله او، ببالد همی.
 گل، از باد و باران، بچسپد همی.
 ندانم که نرگس چرا شد دُژم!
 چو برگل نشیند، گشاید زبان.
 چو از ابر بینم خروشِ هِزْبر! ۳۲۸۰
 درفشان شود، آتش اندر تنش.
 به نزدیکی خورشیدِ فرمانروا.
 به زیرِ گل اندر، چه موید همی؟
 ز بلبل، سخن گفتنِ پهلوی.
 ندارد جز از ناله زو یادگار. ۳۲۸۵
 بدرّد دل و گوشِ غرّان هِزْبر.

آغاز داستان

ز بلبل، شنیدم یکی داستان
 که: چون مست بازآمد اسفندیار
 که برخواند، از گفته باستان
 دُژم گشته از خانه شهریار

کتایونِ قیصر که بُد مادرش،
 چو از خواب بیدار شد تیره شب،
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 مرا گفت: "چون کینِ لهراسپ شاه
 همان، خواهران را بیاری ز بند؛
 جهان از بدان پاک بی خو کنی؛
 همه پادشاهی و لشکر تو راست؛
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب؛
 بگویم بدو آن سخنها که گفت؛
 وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر،
 که بی کام او، تاج بر سر نهم؛
 تو را بانوی شهر ایران کنم؛
 غمی شد، ز گفتارِ او، مادرش؛
 بدانت کان تاج و تخت و سپاه،
 بدو گفت ک: «ای رنجدیده پسر!
 مگر گنج و فرمان و رای سپاه؟
 یکی تاج دارد، به سر بر، پدر؛
 چو او بگذرد، تاج و تختش تو راست؛
 چه نیکوتر از نرّه شیرِ زیان،
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 که: "پیش زنان، راز هرگز مگوی؛
 به کاری، مکن نیز فرمانِ زن؛
 پر از شرم و تشویر شد مادرش؛
 نشد پیش گشتاسپ اسفندیار؛
 دو روز و دو شب، بادهٔ خام خُورَد؛

گرفته شبِ تیره اندر برش،
 یکی جامِ می خواست و بگشاد لب؛ ۳۲۹۰
 که: «با من، همی بد کند شهریار.
 بخواهی، به مردی، ز ارجاسپ شاه؛
 کنی نامِ ما را به گیتی بلند؛
 بکوشی و آرایشی نو کنی،
 همان، تخت، باگنج و افسر تو راست.» ۳۲۹۵
 سرِ شاه بیدار گردد ز خواب،
 ز من، راستیها نیاردِ نهفت؛
 به یزدان که برپای دارد سپهر،
 همه کشور ایران را دهم.
 به زور و به دل، کارِ شیران کنم.» ۳۳۰۰
 همه پرنیان خار شد بر برش.
 نبخشد ورا نامبردار شاه.
 ز گیتی چه جوید دلِ تاجور،
 تو داری؛ بر این بر، فزونی مخواه.
 تو داری همه لشکر و بوم و بر. ۳۳۰۵
 بزرگی و اورنگ و بختش تو راست.
 به پیش پدر بر، کمر بر میان؟»
 که: «نیکو زد این داستان شهریار،
 چو گفתי، سخن بازیابی به کوی.
 که هرگز نبینی زنی رایزن.» ۳۳۱۰
 ز گفتن، پشیمانی آمد برش.
 همی بود، با رامش و میگسار.
 برِ ماهرویان در، آرام کرد.

سیوم روز گشتاسپ آگاه شد،
 همی، در دل، اندیشه بفزایدش؛
 بخواند آن زمان شاه جاماسپ را؛
 برفتند، با زیجها بر کنار؛
 که: «او را بُود زندگانی دراز؟
 به سر، بر نهد تاج شاهنشهی؟
 به دستِ بزرگی، برآیدش هوش؛
 چو بشنید دانایِ ایران سخن؛
 ز تیمار، مژگان پر از آب کرد؛
 همی گفت: «بَدروز و بَداخترم؛
 مرا کاشکی، پیشِ فرّخ زیر،
 ورا من ندیدی، پر از خاک و خون،
 وگر خود نکشتی پدر مرا،
 چو اسفندیاری که در چنگِ اوی،
 ز دشمن جهان، سربه سر، کرد پاک؛
 جهان، از بداندیش، بی بیم کرد؛
 از این پس، غمِ او ببايد کشید؛
 بدو گفت شاه: «ای پسندیده مرد!
 گر او چون زَریر سپهبد بُود،
 هَلا! زود، بشتاب و با من بگوی؛
 ورا، در جهان، هوش بر دست کیست؟
 بدو گفت جاماسپ ک: «ای شهریار!
 ورا هوش در زابلستان بُود؛
 به جاماسپ گفت، آن زمان، شهریار
 اگر من سرِ تختِ شاهنشهی،

که فرزند جوینده گاه شد؛
 همی تاج و تخت آرزو آیدش. ۳۳۱۵
 همان، فالگویانِ لهراسپ را.
 بپرسید شاه، از گَواسفندیار؛
 نشیند، به آرام، بر تختِ ناز؟
 بر او، پای دارد مِهی و بهی؟
 وگر خفته بر تخت، پیشِ سروش؟» ۳۳۲۰
 نگه کرد آن زیجهای کهن،
 ز دانش، بُروها پر از تاب کرد.
 بد آید، ز دانش، همی بر سرم.
 زمانه فگندی، به چنگالِ شیر!
 فگنده از آن سان به خاک اندرون! ۳۳۲۵
 نرفتی به جاماسپ بَداختر.
 بدرّ دلِ شیر، از آهنگِ اوی؛
 به رزم اندرون، نیستش ترس و باک؛
 تنِ آردها را به دو نیم کرد؛
 ز هر شور و تلخی، ببايد چشید.» ۳۳۳۰
 سخن گوی و از راهِ دانش مگرد.
 مرا زیستن، ز این سپس، بد بُود.
 کز این دانشم تلخی آمد، به روی.
 کز این درد، ما را ببايد گریست.»
 - به من بر، بگردد بدِ روزگار! ۳۳۳۵
 به دستِ تَهَم پورِ دستان بُود.»
 که: «این کار را خوارمایه مدار.
 سپارم بدو تاج و گاهِ مِهی،

نبیند بروم زابلستان؟
 شود ائمن از گردش روزگار؟
 چنین داد پاسخ ستاره شمر
 از این بر شده تیزچنگ آزدها،
 بباشد همه بودنی، بی گمان؛
 دل شاه، زان در، پراندیشه شد؛
 بد اندیشه و گردش روزگار

نبیند کس او را، به کابلستان؟
 بود اختر نیکش آموزگار؟» ۳۳۴۰
 که: «بر چرخ گردان، نیابی گذر؛
 به مردی و دانش، که یابد رها؟
 نجسته ست از او مرد دانا زمان.»
 سرش راست، زاندیشه، چون بیشه شد.
 همی بر بدی، بودش آموزگار. ۳۳۴۵

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو برگشت شب، گرد کرده عنان؛
 نشست، از بر تخت بر، شهریار؛
 همی بود پیشش، پرستارفش،
 چو در پیش او انجمن شد سپاه،
 همه موبدان، پیش او، بر رده؛
 پس اسفندیار، آن یل تهمتن،
 بدو گفت: «شاهها! انوشه بدی!
 سر داد و مهر از تو پیدا شده ست؛
 همان، پیش تو، چون یکی بنده ام؛
 تو دانی که ارجاسپ، از بهر دین،
 همی خوردم آن سخت سوگندها،
 که هرکس که آرد، به دین در، شکست؛
 میانش، به خنجر، کنم بر دونیم؛
 وز آن پس که ارجاسپ آمد به جنگ،
 مرا خوار کردی، به گفت گرزم
 بستی تن من به بند گران،

سپیده برآورد رخشان سنان،
 بشد پیش او فرخ اسفندیار.
 پراندیشه و دست کرده به کش.
 از آن نامداران و گردان شاه،
 وز اسپهبدان، پیش او، صف زده؛ ۳۳۵۰
 برآورد از درد آنگه سخن؛
 ثوی، بر زمین، فرّه ایزدی.
 همان، تاج و تخت از تو زیبا شده ست؛
 همه، بآرزوی تو پوینده ام.
 بیامد چنان با سواران چین. ۳۳۵۵
 چو پیمودم آن ایزدی بندها،
 دلش تاب گیرد سویی بت پرست،
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم؛
 نبرگشتم از جنگ دشتی پلنگ.
 که جام گیی خواستی، روز بزم. ۳۳۶۰
 ستونها و شمار آهنگران.

سوی گنبدان دژ، فرستادیم؛
 به زاول شدی؛ بلخ بگذاشتی؛
 ندیدی همی تیغِ ارجاسپ را؛
 چو جاماسپ آمد، مرا بسته دید؛
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت؛
 بدو گفتم: "این بندهای گران،
 بمانم چنین هم، به فرمان شاه؛
 به یزدان نمایم، به روز شمار؛
 مرا گفت ک: "از خون چندان سران،
 بر آن رزمگه، خسته تنها به تیر؛
 دگر گُردِ آزاده، فرشیدُورد،
 ز ترکان گریزان شده شهریار،
 نسوزد دلت، بر چنین کارها؟
 سخنها جز این نیز بسیار گفت؛
 غل و بند بر هم شکستم، همه؛
 از ایشان، بگشتم فزون از شمار؛
 گر از هفت خوان بر شمارم سخن،
 ز تن، باز کردم سر ارجاسپ را؛
 زن و کودکا نشان بدین بارگاه،
 همه نیگویند نهادی، به گنج؛
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو،
 همی گفتم: "ار بازینم تو را،
 سپارم تو را افسر و تختِ عاج؛
 مرا از بزرگان بر این شرم خاست
 بهانه کنون چیست؟ من بر چه ام؟"

ز خواری، به بیگانگان دادیم.
 همی رزم را بزم پنداشتی.
 فگندی به خون پیر لهراسپ را.
 وز آن بستگیها تنم خسته دید، ۳۳۶۵
 بر آن نیز، چندی بکوشید سخت.
 ستونها و میسمارِ آهنگران،
 نخواهم سپاه و نخواهم کلاه.
 بنالم، ز بدگویِ بدروزگار.
 سرافراز با گرزهای گران، ۳۳۷۰
 همان خواهرانت که بردند اسیر؛
 فگنده ست خسته، به دشتِ نبرد؛
 همی پیچد از بندِ اسفندیار.
 بر این درد و تیمار و آزارها؟
 که گفتار با درد و غم بود جفت. ۳۳۷۵
 دوان، آمدم نزدِ شاهِ رمه.
 نگویم سخن کژ، بر شهریار.
 همانا که هرگز نیاید به بُن.
 برافراختم نام گشتاسپ را.
 بیاوردم و گنج و تخت و کلاه. ۳۳۸۰
 مرا مایه خون آمد و سود رنج.
 همی نگذرم من ز فرمانِ تو.
 ز روشن روان، برگزینم تو را.
 که هستی به مردی سزاوارِ تاج.
 که گویند: "گنج و سپاهت کجاست؟" ۳۳۸۵
 پر از رنج، پویان ز بهرِ که ام؟

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

به فرزند، پاسخ چنین داد شاه
 از این بیش کردی که گفتی تو، کار؛
 نبینم همی دشمنی در جهان،
 که نام تو یابد نه پیچان شود؛
 به گیتی نداری کسی را همال،
 که او راست، تا هست، زابلستان؛
 به مردی، همی زآسمان بگذرد؛
 هم او، پیش کاوش گی، بنده بود؛
 به شاهی ز گشتاسپ نآرد سخن؛
 به گیتی مرا نیست کس همبرد،
 سوی سیستان رفت باید، کنون؛
 برهنه کنی تیغ و گوپال را؛
 زواره [و] فرامرز را، همچنین؛
 به دادار گیتی که او داد زور،
 که چون این سخنها به جای آوری،
 سپارم تو را گنج و تخت و سپاه؛
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن؛
 تو با شاه چین، جوی ننگ و نبرد؛
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر،
 زگاه منوچهر تا کیقباد،
 همی خواندندش خداوند رخس،
 نه او، در جهان، نامداری نواست؛
 اگر عهد شاهان نباشد درست،

که: «از راستی بگذری، نیست راه.
 - که یار تو بادا جهان گردگار!
 نه در آشکارا نه اندر نهان،
 چه پیچان؟ همانا که بیجان شود. ۳۳۹۰
 مگر بیخرد نامور پور زال؛
 همان بُست و غزنین و کابلستان.
 همی خویشان کهنتری نشمرد.
 ز کیخسرو، اندر جهان، زنده بود.
 که: «او تاج نو دارد و ما کهن. ۳۳۹۵
 ز رومی و توری و آزادمرد.
 به کار آوری، زور و بند و فسون.
 به بند آوری رستم زال را؛
 نمانی که کس برنشیند به زین.
 فروزنده اختر و ماه و هور، ۳۴۰۰
 ز من نشنوی زآن سپس داوری.
 نشانمت با تاج، در پیشگاه.»
 که: «ای پره‌ر نامور شهریار!
 بر اندازه، باید که رانی سخن.
 ز کشورخدایان، برانگیز گرد. ۳۴۰۵
 که کاوس خواندی ورا شیرگیر؟
 همه شهر ایران بدو بود شاد.
 جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش.
 بزرگ است و با عهد کیخسرو است.
 نباید ز گشتاسپ منشور جست. ۳۴۱۰

چنین داد پاسخ به اسفندیار
 هر آن کس که از راه یزدان بگشت،
 شنیدی همانا که کاوش شاه،
 همی با آسمان شد، به پَرّ عقاب؛
 ز هاماوران، دیو زادی ببرد؛
 سیاوش، به آزار او، کشته شد؛
 کسی کوز عهد جهاندار گشت،
 ره سیستان گیر خود با سپاه،
 چو ایدر شوی، دست رستم ببند؛
 زواره [و] فرامرز و دستانِ سام
 پیاده دوانشان؛ بدین بارگاه،
 کز آن پس نییچد سر از ما کسی،
 سپهبد بُروها پر از تاب کرد؛
 تو را نیست دستان و رستم به کار؛
 دریغ آیدت جای شاهی همی؛
 تو را باد این تاج و تختِ مِهان!
 ز لشکر، تو را من یکی بنده‌ام؛
 پدر گفت: «بر کار، تندی مکن؛
 ز لشکر، گزین کن فراوان سوار:
 سلیح و سپاه و دَرَم پیشِ توست؛
 چه باید مرا، بی تو، گنج و سپاه؟
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 گر ایدون که آید زمانم فراز،
 ز پیش پدر بازگشت او، بتاب،
 به ایوانِ خویش اندر آمد دُرَم،

که: «ای شیردل پره‌نر نامدار!
 همان عهدِ اوی است و هم بادِ دشت.
 به فرمانِ ابلیس، گم کرد راه.
 به زاری، به ساری، فتاد اندر آب.
 شبستانِ شاهان مرا و را سپرد. ۳۴۱۵
 همه دوده را روز برگشته شد.
 به گردِ درِ او شاید گذشت.
 اگر تخت خواهی همی با کلاه.
 بیارش، به بازو فگنده کمند.
 نباید که سازند، پیش تو، دام. ۳۴۲۰
 بیاور تو، ای نامبردار شاه!
 اگر کام و گر گنج یابد بسی.»
 به شاه جهان گفت: «ز این، بازگرد.
 همی راه جویی، از اسفندیار.
 ز گیتی، مرا دور خواهی همی. ۳۴۲۵
 مرا گوشه‌ای بس بود، زاین جهان.
 به فرمان و رایت، سر افگنده‌ام.»
 بلندی بیابی؛ نَرُندی مکن.
 جهان‌دیدگان از درِ کارزار.
 نَرُندی به جانِ بداندیشِ توست. ۳۴۳۰
 همان تختِ زرین و زرین‌کلاه؟
 که: «لشکر نیاید مرا خود به کار.
 به لشکر، ندارد جهاندار باز.»
 هم از بهرِ تاج و هم از بهرِ باب.
 لبی پر ز باد و دلی پر ز غم. ۳۴۳۵

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون خورشیدرخ، پر ز خشم،
 چنین گفت با فرخ اسفندیار
 ز بهمن، شنیدم که از گلستان
 ببندی همی رستم زال را،
 ز گیتی، همه پند مادر نیوش؛
 سواری که باشد به نیروی پیل؛
 بدرّ جگرگاه دیو سپید؛
 هم او ماهِ هاموران را بکشت؛
 به کین سیاوش از افراسیاب،
 مده، از پی تاج، سر را به باد؛
 - که نفرین بر این تخت و این تاج باد!
 پدر پیرگشته ست و برنا تُوی؛
 سپه، یکسره، بر تو دارند چشم؛
 جز از سیستان، در جهان، جای هست؛
 مرا خاکسارِ دو گیتی مکن؛
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همان است رستم که دانی همی؛
 نکوکارتر زو به ایران کسی
 چُنُو را ببستن نباشد سزا؛
 ولیکن نباید شکستن دلم؛
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه؟
 مرا گر به زاوُل سرآید زمان،
 چو رستم بیاید به فرمان من،
 ببارید خون از مژه مادرش؛
 بدو گفت ک: «ای زنده پیل جوان!

به پیش پسر شد، پر از آب چشم.
 که: «ای از گیان جهان یادگار!
 همی رفت خواهی به زابلستان؛
 خداوند شمشیر و گوپال را.
 به بد، تیز، مشتاب و بد را، مکوش. ۳۴۴۰
 به پیکار، خوار آیدش رود نیل؛
 ز شمشیر او، گم کند راه شید؛
 نیارست گفتن کس او را درشت.
 ز خون، کرد گیتی چو دریای آب؛
 که با تاج شاهی ز مادر نژاد؛ ۳۴۴۵
 بر این کشتن و شور و تاراج باد!
 به جنگ و به مردی، توانا تُوی.
 میفکن تن اندر بلاها، به خشم.
 جوانی مکن؛ تیز، منمای دست.
 از این مهربان مام، بشنو سخن.» ۳۴۵۰
 که: «ای مهربان! این سخن یاد دار:
 هنرهاش، چون زند، خوانی همی.
 نیابی، وگر چند پویی بسی.
 چنین بد نه خوب آید، از پادشا؛
 که چون بشکنی، دل ز تن بگسلم. ۳۴۵۵
 چگونه گذارم چنین پیشگاه؟
 بر آن سو گشاد احترام، بی گمان.
 ز من نشنود سرد هرگز سخن.»
 همه، پاک، برکنند موی از سرش.
 ز نیرو، همی خوارگیری روان. ۳۴۶۰

بسندۀ نباشی تو، با پیلتن؛
مَبر پیش پیلِ ژیان هوشِ خویش،
اگر زاین نشانِ رایِ تو رفتن است،
به دوزخ مَبرِ کودکانِ را، به پای؛
به مادر، چنین گفت پس جنگجوی
چو با زنِ پسِ پرده باشد جوان،
به هر رزم باید، به هر جایگاه،
بسی لشکری خود نباید مرا،

از ایدر مرو، بی یکی انجمن.
نهادۀ بر این گونه بر دوشِ خویش.
همه کامِ بدگوهرِ آهَرْمَن است.
که دانا نخواند تو را پاکِ رای.»
که: «نابردنِ کودکان نیست روی. ۳۴۶۵
بماند مَنِش پست و تیره روان.
که دارد، به هر زخم، گوپالِ شاه.
جز از خویش و پیوند و چندی سرا.

لشکر آوردنِ اسفندیار به زابل

به شبگیر، هنگامِ بانگِ خروس،
چو پیلی، به اسپِ اندرِ آوَرْدِ پای؛
همی راند، تا پیشش آمد دو راه؛
دزِ گُنبدانِ بودِ راهش یکی؛
شتر، آنکه در پیشِ بودش، بخفت؛
همی چوبِ زد بر سرش ساروان؛
جهانجوی را آن بد آمد، به فال؛
بدان تا بدو بازگردد بدی؛
بریدند پرخاشجویان سرش؛
غمی گشت، از آن اشتر، اسفندیار؛
چنین گفت ک: «آن کس که پیروز گشت،
بد و نیک، هر دو، ز یزدان بُود؛
وز آنجا، بیامد سویی هیرمند؛
به آیین، ببستند پرده سرای؛
شراعی بزد زود و بنهاد تخت؛

ز درگاه برخاست آوایِ کوس.
[برآوَرْد]، چون باد، لشکر ز جای. ۳۴۷۰
فروماند، بر جای، پیل و سپاه؛
دگر سوییِ زابل کشید، اندکی.
تو گفتی که با خاک گشته ست جفت.
ز رفتن بماند، آن زمان، کاروان.
بفرمود کشِ سر ببرند و یال، ۳۴۷۵
نگردد تبه فرّه ایزدی.
بدو بازگشت، آن زمان، اخترش.
گرفت، آن زمان، اخترِ شوم خوار.
سرِ تختِ او گیتی افروز گشت.
دلِ مرد باید که خندان بُود؛» ۳۴۸۰
همی بود ترسان، ز بیمِ گزند.
بزرگانِ لشکر گزیدند جای.
بر آن تخت شد هر که بُد نیکبخت.

مَی آوَرْد و رامشگر اسفندیار؛
 به رامش، دلِ خویشتن شاد کرد؛
 چو گل بشکفید، از مِیِ سالخوَرْد،
 به یاران، چنین گفت ک: از رایِ شاه
 مرا گفت: "پیکارِ رستمِ پسیچ؛
 نکردم؛ نرفتم به راهِ پدر؛
 بسی رنج دارد، به جایِ سران؛
 همه شهرِ ایران بدو زنده‌اند،
 فرستاده‌ای باید اکنون دبیر،
 سواری که باشد و را فرّ و زیب؛
 گر ایدون که آید به نزدیکیِ ما؛
 به خُوشی دهد دست بندِ مرا،
 نخواهم من او را بجز نیگویی،
 پشوتن بدو گفت ک: «این است راه!

نشسته پشوتن، برِ نامدار.
 دلِ زادمُردانش آباد کرد. ۳۴۸۵
 رخِ نامداران و شاهِ نبرد.
 بپیچیدم و دور گشتم ز راه؛
 ز بند و ز خواری، میاسای هیچ.
 که آن نامور گُردِ پرخاشخر،
 جهان راست کرده، به گرزِ گران. ۳۴۹۰
 اگر شهریارند اگر بنده‌اند.
 خردمند و با دانش و یادگیر؛
 نگیرد و را رستم، اندر فریب.
 درخشان کند رایِ تاریکیِ ما؛
 به دانش، ببندد گزندِ مرا. ۳۴۹۵
 اگر دور دارد سر از بدخوی.
 بر این باش و آرمِ مردان بخواه.

فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد، به پیش؛
 بدو گفت ک: «اسپِ سیه، برنشین؛
 بِنِه، بر سرت، افسرِ خسروی؛
 بر آن سان که هرکس که بیند تو را،
 بداند که هستی تو خسرو نژاد؛
 بَبَر پنج بالایِ زرینِ ستام؛
 هم از راه، تا خانِ رستمِ بران؛
 درودش ده از ما و خوبیِ نمای؛
 بگویش که: "هرکس که گردد بلند،

سخن گفت با او، از اندازه بیش.
 بیارایِ تن را، به دیبایِ چین.
 نگارش همه گَوهَرِ پهلوی؛ ۳۵۰۰
 ز گردنکشان، برگزیند تو را؛
 کند آفریننده را بر تو یاد.
 سرافراز ده موبدِ نیکنام.
 مکن کار، بر خویشتن بر، گران.
 بیارایِ گفتار و چربیِ فزای. ۳۵۰۵
 جهاندار و از هر بدی بی‌گزند،

ز دادار، باید که دارد سپاس؛
 چو باشد فزاینده نیگوی؛
 بیفزایدش کامگاری و گنج؛
 چو دوری گزیند ز کردارِ زشت،
 بد و نیک، بر ما، همی بگذرد؛
 سرانجام، بستر بُود تیره خاک؛
 به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت،
 همان بر که کاری، همان بد روی؛
 کنون، از تو اندازه گیریم راست،
 که بگذاشتی سالیان بی شمار؛
 اگر بازجویی، ز راهِ خرد،
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه؛
 ز پیش نیاکان ما یافتی،
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه!
 چو او شهر ایران به گشتاسپ داد،
 سوی او، یکی نامه نُنِشته‌ای؛
 نرفتی، به درگاه او، بنده وار؛
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
 همی رُو چنین تا سر کیقباد
 چو گشتاسپ نشست یک نامدار،
 پذیرفت پاکیزه دینِ بهی؛
 چو خورشید شد راهِ گیهان خدیو؛
 وز آن پس چو ارجاسپ آمد به جنگ،
 ندانست کس لشکرش را شمار؛
 یکی گوزستان کرد، بر دشت کین،

که اوی است جاوید نیکی شناس.
 بپرهیزد از آز و از بدخوی،
 بُود شادمان، در سرای سپنج.
 بیابد، بدان گیتی اندر، بهشت. ۳۵۱۰
 چنین داند آن کس که دارد خرد.
 بپرد روان، سوی یزدان پاک.
 بکوشید و با شهریاران بساخت.
 سخن هر چه گویی، همان بشنوی.
 - نباید، بر این بر، فزونی نه کاست. ۳۵۱۵-
 بدیدی، به گیتی، بسی شهریار.
 بدانی که چونین نه اندر خورد؛
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه،
 چو در بندگی تیز بشتافتی.
 نکردی گذر سوی آن بارگاه. ۳۵۲۰
 نیامدت از آن پس خود از تخت یاد.
 از آرایش بندگی، گشته‌ای.
 نخواندی کسی را همی شهریار.
 که از تخم ضحاک شاهی بُرد،
 که تاج فریدون به سر بر نهاد؛ ۳۵۲۵
 به رزم و به بزم و به رای و شکار.
 نهان گشت بیدادی و بیرهی.
 نهان شد بدآموزی و راه دیو؛
 - سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ..
 پذیره شدش نامور شهریار. ۳۵۳۰
 که پیدا بُد، پهن، روی زمین.

همانا که تا رستخیز این سخن،
کنون خاور اوراست تا باختر؛
ز توران برّو، تا در هند و روم؛
ز دشت سواران نیزه گزار،
فرستند از این شهرها باژ و ساو؛
از آن گفتم این با تو، ای پهلوان!
نرفتی، بدان نامور بارگاه؛
کرانی گزیده ستی، اندر جهان؛
فراموش تو را مهتران چون کنند؟
همیشه، همه نیگوی خواستی؛
اگر برشمارد کسی رنج تو،
ز شاهان، کسی بر چنین داستان
مرا گفت: "رستم ز بس خواسته،
به زاول، نشسته ست و گشته ست مست؛
برآشفت یک روز و سوگند خورَد،
که: "او را بجز بسته در بارگاه،
کنون من، از ایران، بدین آدم؛
بپرهیز و پیچان شو، از خشم او؛
چو ایدر بیایی و پیمان کنی؛
به خورشید و روشن روان ز ریر،
که من ز این پشیمان کنم شاه را؛
پشوتن، بر این بر، گُوای من است؛
که من چند از این جستم آرام شاه؛
پدر شهریار است و من کهترم؛
همه دوده اکنون نباید نشست؛

میان بزرگان، نگردد کهن.
همی بشکند پشت شیران نر.
جهان شد مر او را چو یک مهره موم.
به درگاه اویند چندی سوار. ۳۵۳۵
که با جنگ او، نیستشان زور و تاو.
که او از تو آزرده دارد روان.
نکردی بدان نامداران نگاه.
همی خویشان داری اندر نِهان.
مگر مغز و دل، پاک، بیرون کنند. ۳۵۴۰
به فرمان شاهان، بیاراستی.
به گیتی، فزون آید از گنج تو.
ز بنده، نبودند همدستان.
همان کشور و گنج آراسته،
نگیرد کس از مست چیزی به دست. ۳۵۴۵
به روز سپید و شب لاژورد،
نبیند کسی، ز این گزیده سپاه.
نبُدد شاه دستور، تا دم زدم.
ندیدی که خشم آورد چشم او؛
روان از نشستن پشیمان کنی، ۳۵۵۰
به جان پدرم، آن جهاندار شیر،
برافروزم این اختر و ماه را.
روان و خرد رهنمای من است،
ولیکن همی از تو دیدم گناه.
ز فرمان او، یک زمان، نگذرم. ۳۵۵۵
زدن رای و سودن بدین کار دست:

زواره [و] فرامرز و دستانِ سام؛
 همه پندِ من، یک‌به‌یک، بشنوید؛
 نباید کتانِ خانه ویران شود؛
 چو بسته تو را نزدِ شاه آورم،
 وز آن پس، بباشم به پیشش بیای؛
 نمانم که بادی به تو بروزد،
 جهان‌دیده رودابه نیکنام.
 بدین خوب گفتارِ من، بگروید.
 به کامِ دلیرانِ ایران شود!
 براوبر، فراوان گناه آورم؛ ۳۵۶۰
 ز خشم و ز کین، آرمش باز جای.
 بر آن‌سان که از گوهرِ من سزد.»

رسیدن بهمن به نزد زال

سَخْنه‌ای آن نامور پیشگاه
 بپوشید زربفتِ شاهنشهی؛
 خرامان بیامد ز پرده‌سرای،
 جهانجوی بگذشت، بر هیرمند؛
 ز دیده درون، دیده‌بانش بدید؛
 که: «آمد نَبَرده سواری دلیر؛
 پس پشتِ او، خوارمایه سوار؛
 هم اندر زمان، زالِ زر برنشست،
 بیامد؛ ز دیده، مر او را بدید؛
 چنین گفت ک: «این نامور پهلُو است؛
 ز لهراسپ، دارد همانا نژاد؛
 ز دیده، بیامد؛ به درگاه رفت؛
 هم اندر زمان، بهمن آمد پدید؛
 ندانست مردِ جوان زال را؛
 چو نزدیکتر گشت، آواز داد؛
 سرِ انجمن، پورِ دستان، کجاست
 که آمد به زاول یل اسفندیار؛
 چو بشنید بهمن، بیامد به راه.
 به سرِ برنهاد آن کلاهِ میهی.
 درفشِی درفشانِ پسِ او بیای. ۳۵۶۵
 سواری سرافراز و اسپی بلند.
 بر زال آمد؛ سخن گسترید؛
 به هَرای زرین، سیاهی به زیر.
 تنِ آسان، گذشت از لبِ رودبار.»
 کمندی به فتراک و گرژی به دست. ۳۵۷۰
 یکی باد سرد از جگر برکشید.
 سرافراز با جامهٔ خسرو است.
 پی او، بر این بوم، فرخنده باد!»
 زمانی پراندیشه، بر زین، بچفت.
 وزاو، رایتِ خسروی گسترید. ۳۵۷۵
 بیفراخت آن خسروی یال را.
 چنین گفت ک: «ای مردِ دهقان‌نژاد!
 که دارد زمانه، بدو، پشتِ راست؟
 سراپرده زد، بر لبِ رودبار.»

بدو گفت زال: «ای پسر! کام جوی؛
کنون رستم آید، ز نخچیرگاه؛
تو، با این سواران، بباش ارجمند؛
چنین داد پاسخ که: «اسفندیار
گُزین کن یکی مردِ جوینده راه
چنین داد پاسخ که: «نامِ تو چیست؟
بر آنم که تو خویش گشتاسپی؛
بدو گفت بهمن که: «من بهمنم؛
چو بشنید گفتارِ او، سرفراز
بخندید بهمن؛ پیاده بود؛
بسی خواهشش کرد که: «ایدر بایست؛
بدو گفت: «پیغامِ اسفندیار،
گُزین کرد گُردی که دانست راه؛
همی رفت، پیش اندرون، رهنمون:
به انگشت، بنمود نخچیرگاه؛

فرود آی و مَی خواه و آرام جوی. ۳۵۸۰
زُوراه [و] فرامرز و چندی سپاه.
بیاری لب را، به بگماز چند.»
نفرمودمان رامش و میگسار.
که با من بیاید، به نخچیرگاه.»
همی بگذری، تیز؛ کامِ تو چیست؟ ۳۵۸۵
گراز تخم شاه لهراسپی.»
نـبیره جهاندارِ رویین تنم.»
فرود آمد از اسپ و بردش نماز.
بپرسید و او گفت و بهمن شنود.
چنین، تیز رفتن تو را روی نیست.» ۳۵۹۰
نشاید گرفتن چنین سست و خوار.»
فرستاد، با او، به نخچیرگاه.
جهاندریده‌ای، نامِ او شیرخون.
هم اندر زمان، بازگشت او ز راه.

پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بُد، پیشِ مردِ جوان؛
نگه کرد، از آن سر، به نخچیرگاه؛
درختی گرفته، به چنگ اندرون؛
یکی نرّه گوری زده بر درخت،
یکی جامِ پر می، به دستِ دگر؛
همی گشت رخس، اندر آن مرغزار؛
چنین گفت بهمن که: «این رستم است؛
به گیتی، کسی مرد از این سان ندید؛

برانگیخت آن باره پهلوان. ۳۵۹۵
بدید آن برِ پهلوانِ سیاه؛
برِ او، نشسته بسی رهنمون.
نهاد برِ خویش گوپال و رخت.
پرستار، پیشش، ستاره شمر.
درخت و گیا بود و هم جویبار. ۳۶۰۰
وگر آفتاب سپیده دم است!
نه از نامدارانِ پیشین شنید.

بترسم که با او یل اسفندیار
 من او را، به یک سنگ، بیجان کنم؛
 یکی سنگ از آن کوه خارا بگند؛
 ز نخچیرگاهش، زواره بدید؛
 خروشید ک: «ای پهلوان سوار!
 نه جنبید رستم، نه بنهاد گور؛
 همی بود، تا سنگ نزدیک شد؛
 بزد پاشنه؛ سنگ بنداخت دور؛
 غمی شد دل بهمن، از کار اوی؛
 همی گفت: «اگر فرخ اسفندیار
 تن خویش، در جنگ، رسوا کند؛
 گر ایدون کز او بهتر آید به جنگ،
 نشست از بر باره باد پای؛
 بگفت آن شگفتی به موبد که دید؛
 چو آمد به نزدیکی نخچیرگاه،
 به موبد، چنین گفت ک: «این مرد کیست؟
 پذیره شدش، با زواره به هم،
 پیاده شد از اسب بهمن، چو دود؛
 بدو گفت رستم که: «تا نام خویش
 بدو گفت: «من پور اسفندیار،
 ورا پهلوان زود در برگرفت؛
 برفتند هر دو به جای نشست،
 چو بنشست بهمن، بدادش درود
 وز آن پس، چنین گفت ک: «اسفندیار
 سراپرده زد بر لب هیرمند،

نتابد؛ بپیچد سر از کارزار.
 دل زال و رودابه پیچان کنم.»
 فروهشت، بر نامدار بلند. ۳۶۰۵
 هم آواز آن سنگ خارا شنید.
 یکی سنگ غلتان شد از کوهسار.
 زواره همی کرد، از آن گونه، شور.
 ز گردش، همه کوه تاریک شد.
 زواره بر او آفرین کرد و پور. ۳۶۱۰
 بدید آن بزرگی و دیدار اوی.
 کند با چنین نامور کارزار،
 همان به که با او مدارا کند.
 همه شهر ایران بگیرد به جنگ.»
 پراندیشه، از کوه شد باز جای. ۳۶۱۵
 وز آن راه آسان، سر اندر کشید.
 تهمتن هم آنگه بدیدش، به راه.
 من ایدون گمانم که گشتاسپی ست!
 به نخچیرگه هر که بُد، بیش و کم.
 برسیدش و نیگویند نمود. ۳۶۲۰
 نگویی، نیابی ز من کام خویش.»
 سر راستان، بهمن نامدار.
 ز دیر آمدن، پوزش اندر گرفت.
 خود و نامداران مهترپرست.
 ز شاه و ز ایرانیان، برفزود؛ ۳۶۲۵
 چو آتش، برفت از در شهریار.
 به فرمان پیروز شاه بلند.

پیامی رسانم از اسفندیار،
چنین گفت رستم که: «فرزند شاه
خوریم آنچه داریم چیزی، نخست؛
بگسترده، بر سفره‌بر، نان نرم؛
به دستارِ خوان، پیشِ بهمن نهاد؛
برادرش را نیز، با او، نشاند؛
دگر گور بنهاد، در پیشِ خویش؛
نمک برپراگند و بُبرید و خُورَد،
همی خورد بهمن ز گور اندکی؛
بخندید رستم؛ بدو گفت: «شاه،
خورش چون بدین گونه داری به خوان،
چگونه زنی نیزه در کارزار،
بدو گفت بهمن که: «خسرو نژاد
خورش کم بُود؛ کوشش و جنگ بیش؛
بخندید رستم؛ به آواز، گفت
یکی جامِ زرین پر از باده کرد؛
دگر جام بر دستِ بهمن نهاد
بترسید بهمن، ز جامِ نبید؛
بدو گفت ک: «ای بچه شهریار!
از او بستد آن جام بهمن، به جنگ؛
همی ماند از رستم اندر شگفت،
نشستند بر باره هر دو سوار؛
بدادش یکایک درود و پیام،

اگر بشنود پهلوانِ سوار.»
برنجید از این سان و پیمود راه!
پس آنکه، جهان زیر فرمانِ تُست. ۳۶۳۰
یکی گورِ بریان بیاورد، گرم.
گذشته سخنها همی کرد یاد.
و ز آن نامداران، کسی را نخواند.
که هر بار گوری بُدی خوردنیش.
نظاره بر او آن سرافراز مرد. ۳۶۳۵
نُبد خوردنش، ز آن او، صد یکی.
ز بهر خورش، دارد این پیشگاه.
چه سان رفتی، اندر دَمِ هفت خوان؟
چو خوردن چنین داری، ای شهریار!
سخنگوی و بسیار خواره مباد! ۳۶۴۰
به کف برنهم، آن زمان، جانِ خویش.
که: «مردی ز مردان شاید نهفت.»
وزاو، ییادِ مردانِ آزاده کرد.
که: «برگیز از آن کس که خواهی تو، یاد.»
زواره، نخستین، دَمی درکشید. ۳۶۴۵
به تو، شاد بادا می و میگسار!
دلازار، کردش بدان می درنگ.
از آن خوردن و یال و بازو و کُفت.
همی راند بهمن، بر نامدار.
از اسفندیار، آن یلِ شادکام. ۳۶۵۰

پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن، پراندیشه شد مغزِ مردِ کهن.

چنین گفت ک: «آری! شنیدم پیام؛
 ز من، پاسخ این بر به اسفندیار
 هر آن کس که دارد روانش خرد،
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و گردی و نام بلند،
 به گیتی بر این سان که اکنون توی،
 بباشیم بر داد و یزدان پرست؛
 سخن هرچه برگفتنش روی نیست،
 اگر جان تو بسپرد راه از،
 چو مهر سراید سخن، سخته به؛
 ز گفتارت آنکه بدی بنده شاد،
 به مردی و فرهنگ و رای و خرد،
 پدید است نامت به هندوستان؛
 از آن گفته‌ها، داشتم من سپاس؛
 ز یزدان همی آرزو خواستم،
 که بینم پسندیده چهر تو را؛
 نشینم با یکدگر، شادکام؛
 کنون آنچه جستم، همه یافتم؛
 به پیش تو آیم کنون، بی سپاه؛
 بیارم برت عهد شاهان داد؛
 کنون، ای تهمتن! تو در کار من،
 بدان نیگویند که من کرده‌ام؛
 پرستیدن شهریاران همان،
 چو پاداش آن رنج بند آیدم؛
 همان به که گیتی نبیند کسی؛

دلم شد، به دیدار تو، شادکام.
 که: «ای شیردل مهر نامدار!
 سر مایه کارها بنگرد.
 ورا باشد و گنج آراسته؛ ۳۶۵۵
 - به نزد گرانمایگان ارجمند-
 نباید که دارد سر بدخوی.
 بگیریم دست بدی را به دست.
 درختی بود کش بر و بوی نیست.
 شود کار بی سود بر تو دراز. ۳۶۶۰
 ز گفتار بد، کام پرده‌خته به.
 که گفتی که: «چون تو ز مادر نژاد؛
 همی بر نیاکان خود بگذرد.
 به روم و به چین و به جادوستان.»
 نیایش کنم روز و شب، در سه پاس. ۳۶۶۵
 - که اکنون بدو دل بیاراستم-
 بزرگی و گردی و مهر تو را.
 به یاد شهنشاه، گیریم جام.
 به خواهشگری، تیز، بشتافتم.
 ز تو بشنوم، هرچه فرمود شاه. ۳۶۷۰
 ز کیخسرو، آغاز تا کیقباد.
 نگه کن: به گردار و آزار من؛
 همان رنج و غمها که من خورده‌ام؛
 از امروز تا روز پیشین زمان.
 گر از شاه ایران گزند آیدم، ۳۶۷۵
 چو بیند، بدو در، نمائد بسی.

بیایم؛ بگویم همه رازِ خویش؛
 ببندم به بازو یکی پالهنک؛
 از آن سان که من گردنِ ژنده پیل،
 گر از من گناهی نیامد پدید
 سخنهايِ ناخوش ز من دور دار؛
 مگوی آنچه هرگز نگفته ست کس؛
 بزرگان، بر آتش، نیابند راه؛
 همان، تابشِ ماه نتوانِ نهفت؛
 تو، بر راهِ من بر، ستیزه مریز؛
 نه دیده ست کس بند بر پایِ من؛
 تو آن کن که از پادشاهان سَزا ست؛
 به مردی، ز دل دور کن خشم و کین؛
 به دل، خرّمی دار و بگذر ز رود؛
 گرامی کن این خانهٔ ما، به سور؛
 چنانچون بُدم کِهتر کیّباد،
 چو آیی به نزدیکِ من با سپاه؛
 برآساید از رنجِ مرد و ستور؛
 همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب؛
 ببینم ز تو زورِ مردانِ جنگ؛
 چو خواهی که لشکر به ایران بری؛
 گشایم در گنجهایِ کهن
 به پیش تو آرم همه هرچه هست،
 بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش؛
 درم ده سپه را و تندی مکن؛
 چو هنگامِ رفتن فراز آیدت،

ز گیتی، برافرازم آوازِ خویش.
 بیاویز پایم به چرمِ پلنگ،
 ببستم؛ فگندم، به دریایِ نیل.
 کز آن بد سرم را ببايد برید، ۳۶۸۰
 به بدها، دلِ دیو رنجور دار.
 به مردی، مکن باد را در قفس؛
 ز دریا گذر نیست، بی آشنایه؛
 نه روبه توان کرد با شیر جفت.
 که من خود یکی مایه ام، در ستیز. ۳۶۸۵
 نه بگرفت پیلِ ژیان جایِ من.
 مدار آزا را دیو، بر دستِ راست.
 جهان را، به چشمِ جوانی، مبین.
 تو را باد، از پاک یزدان، درود!
 مباح از پرستندهٔ خویش دور. ۳۶۹۰
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد.
 به شادی هم ایدر بباشی دو ماه،
 دلِ دشمنان گردد، از رشک، کور.
 اگر دیر مانی، نگیری شتاب.
 به شمشیر، شیرافکنی گر پلنگ. ۳۶۹۵
 به نزدیکِ شاهِ دلیران بری،
 که ایدر فگندم، به شمشیر، بُن.
 که من گرد کردم، به نیرویِ دست.
 مکن بر دلِ ما، چنین، روز دَخش.
 بلندی بیایی؛ نَرّندی مکن. ۳۷۰۰
 به دیدارِ خسرو نیاز آیدت،

عنان از عنانت نپیچم، به راه؛
به پوزش، کنم نرم خشمِ ورا؛
بسپرسم ز بیدار شاهِ بلند
همه هرچه گفتم تو را، یاد دار؛

خرامان، بیایم به نزدیکِ شاه.
ببوسم سر و پای و چشمِ ورا.
که: "پایم چرا کرد باید به بند؟"
بگوشش به پرمایه اسفندیار. ۳۷۰۵

بازگشتن بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن، برفت؛
تهمتن، به ره بر، زمانی بماند؛
ک: «از ایدر، به نزدیکِ دستان شوید؛
بگویند ک: "اسفندیار آمده‌ست؛
به ایوانها، تختِ زرین نهید؛
چنان هم که هنگامِ کاوش شاه؛
بسازید، چیزی که باید، خورش؛
که نزدیکِ ما پورِ شاه آمده‌ست؛
گویِ نامداراست و شاهی دلیر؛
شوم پیش او، گر پذیرد نُوید؛
اگر نیگویِ بینم اندر سرش،
ندارم از او گنجِ گوهر دریغ؛
وگر بازگرداندم ناامید،
تو دانی که آن تابداده کمند
زواره بدو گفت: «مندیش از این؛
ندانم به گیتی چو اسفندیار،
نیاید، ز مردِ خرد، کارِ بد؛
زواره بیامد به نزدیکِ زال؛
بیامد دمان تالِبِ هیرمند،

همی راند، با موبدِ پاک، تفت.
زواره [و] فرامرز را پیش خواند؛
به نزدِ مَه کابلستان شوید.
جهان را یکی خواستار آمده‌ست.
بر او، جامهٔ خسروآیین نهید، ۳۷۱۰
وزآن نیز پرمایه‌تر جایگاه.
نباید که کم آید از پرورش؛
پراز کینه و رزمخواه آمده‌ست.
نیندیشد از جنگِ یک دشت شیر.
به نیکی بُود هر کسی را امید. ۳۷۱۵
ز یاقوت و زر آورم افسرش.
نه برگستوان و نه گوپال و تیغ؛
نباشد مرا روز با او سپید.
سر زنده پیل اندر آرد به بند. «
نجوید کسی رزم کِش نیست کین. ۳۷۲۰
به رای و به مردی، یکی شهریار.
ندید او، ز ما، هیچ گردارِ بد.»
وزآن روی، رستم برافراخت یال.
سرش تیز گشته ز بیمِ گزند.

عنان را گران کرد، بر پیش رود؛
 چو بهمن بیامد به پرده سرای،
 بپرسید از او فرّخ اسفندیار
 چو بشنید، بنشست پیش پدر؛
 نخستین، درودش ز رستم بداد؛
 همه دیده، پیش پدر، بازگفت؛
 بدو گفت: «چون رستم پیلتن،
 دل شیر دارد؛ تن ژنده پیل؛
 بیامد کنون تالب هیرمند؛
 به دیدار شاه، آمده ستش نیاز؛
 ز بهمن، برآشفت اسفندیار؛
 بدو گفت ک: «از مردم سرفراز،
 وگر کودکان را به کاری بزرگ
 تو گردنکشان را کجا دیده ای،
 ز رستم، همی پیل جنگی کنی؛
 چنین گفت پس با پشوتن، به راز،
 جوانی همی سازد از خویشان؛

همی بود، تا بهمن آرد درود. ۳۷۲۵
 همی بود، پیش پدر بر، بیای.
 که: «چه شنیدی، از پهلوان سوار؟»
 بگفت آنچه بشنید از او، در به در.
 ز پیغام و پاسخ، همه، کرد یاد.
 همان، نیز نادیده اندر نهفت. ۳۷۳۰
 نبیند کسی نیز در انجمن.
 نهنگان برآرد، ز دریای نیل.
 نه جوشن، نه خود و نه گرز و کمند.
 ندانم چه دارد همی با تو راز!»
 ورا، بر سر انجمن، کرد خوار. ۳۷۳۵
 نزید که با زن نشیند به راز؛
 فرستد، نباشد دلیر و سترگ.
 که آواز روباه شنیده ای.
 دل نامدار انجمن بشکنی.»
 که: «این شیر جنگاور رزمساز، ۳۷۴۰
 ز سالش، نیاید همانا شکن.»

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بفرمود ک: «اسپ سیه زین کنید؛
 پس، از لشکر نامور، صد سوار
 بیامد دمان تالب هیرمند،
 از آن سو، خروشی برآورد رخس؛
 تهمتن، ز خشک، اندر آمد به رود؛
 پس از آفرین، گفت ک: «از یک خدای،

به بالای او، زین زرین کنید.»
 برفتند، با فرّخ اسفندیار.
 به فتراک بر، گرد کرده کمند.
 وزاین روی، اسپ یل تاجبخش. ۳۷۴۵
 پیاده شد و داد یل را درود.
 همی خواستم تا بُود رهنمای،

که با نامداران بدین جایگاه،
 نشینیم یک جای و پاسخ دهیم؛
 چنان دان که یزدان گُوایِ من است؛
 که من، زاین سخنها، نجویم فروغ؛
 که رویِ سیاوش اگر دیدمی،
 نمانی همی جز سیاوخش را،
 خُئک شاه کو چون تو دارد پسر!
 خُئک شهر ایران که تختِ تو را،
 دُرُم بخت آن کس که با تو نبرد
 همه دشمنان، از تو، پریم باد!
 همه ساله، بختِ تو پیروز باد!
 چو بشنید گفتارش اسفندیار،
 گَوِ پیلتن را به بر در گرفت؛
 که: «یزدان سپاس، ای جهان پهلوان!
 سَزوار باشد ستودن تو را؛
 خُئک آنکه چون تو پسر باشدش!
 خُئک آنکه باشد ورا چون تو پشت!
 بدیدم تو را؛ یادم آمد ز ریر،
 بدو گفتم رستم که: «ای پهلوان!
 یکی آرزو خواهم، از نامدار:
 خرامان، بیایی سویِ خانِ من؛
 سَزای تو گر نیست، چیزی که هست،
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آن کس که او چون تو باشد به نام،
 شاید گذر کردن، از رایِ او؛

چنین، تندرست آید و با سپاه.
 به پاسخ، همی رایِ فرخِ نهم.
 خَرَد، زاین سخن، رهنمایِ من است، ۳۷۵۰
 نگردم، به هر جای، گردِ دروغ؛
 بدین تازه رویی نگردیدمی.
 مر آن تاجدارِ جهانبخش را.
 به بالا و فرّت، بنازد پدر.
 پرستند و بیدار بخت تو را، ۳۷۵۵
 بجوید؛ ز تخت اندر آید به گرد!
 دلِ بدسگالان به دو نیم باد!
 شبانِ سیه، بر تو، نوروز باد!
 فرود آمد از باره نامدار.
 چو خشنود شد، آفرین برگرفت؛ ۳۷۶۰
 که دیدم تو را شاد و روشن روان.
 یلانِ جهان خاک بودن تو را.
 یکی شاخ بیند که بر باشدش!
 بُودِ اِیمن از روزگارِ درشت.
 سپهدارِ اسپافگنِ نرّه شیر. ۳۷۶۵
 جهاندارِ بیدارِ روشن روان!
 - که باشم بر آن آرزو کامگار!
 به دیدار، روشن کنی جانِ من.
 بکوشیم و با آن پساییم دست.»
 ک: «ای از یلانِ جهان یادگار! ۳۷۷۰
 همه شهر ایران بدو شادکام،
 گذشت از بر و بوم و از جایِ او؛

ولیکن ز فرمانِ شاهِ جهان،
 به زابل، نفرمود ما را درنگ؛
 تو آن کن که بر یابی از روزگار:
 تو خود بند بر پای نه، بی درنگ؛
 تو را چون برم بسته نزدیکی شاه،
 از این بستگی، من جگرخسته‌ام؛
 نمانم که تا شب بمانی به بند،
 همه از من انگار، ای پهلوان!
 وز آن پس چو من تاج بر سر نه،
 نه نزدیکی دادار، باشد گناه؛
 وگر بازگردی به زابلستان،
 بیابی تو چندان ز من خواسته
 بدو گفت رستم که: «ای نامدار!
 که خرم کنم دل، به دیدار تو؛
 - دو گردنفرایم، پیر و جوان،
 بترسم که چشم بد آید همی؛
 همی یابد، اندر میان، دیو راه؛
 یکی ننگ باشد مرا زاین سخن
 که چون تو سپهد سری، افسری،
 بیایی؛ نیایی سوی خانِ من؛
 گر این تیزی از مغز بیرون کنی؛
 ز گفتار تو، رامش جان کنم؛
 مگر بند؛ کز بند، عاری بود؛
 نبیند مرا زنده با بند کس؛
 به پاسخ، چنین گفت اسفندیار

نپیچم روان، آشکار و نهان.
 نه با نامدارانِ این بوم جنگ.
 بر آن رُو که فرمان دهد شهریار. ۳۷۷۵
 نباشد، ز بندِ شهنشاه، ننگ.
 بدو بازگردد سراسر گناه.
 به پیش تو اندر، کمر بسته‌ام.
 وگر بر تو آید، ز چیزی، گزند.
 بدی نآید، از شاهِ روشن روان؛ ۳۷۸۰
 جهان را به دستِ تو اندر نه.
 نه شرم آید از تاج و از روی شاه؛
 به هنگامِ بشکوفه گلستان،
 که گردد بر و بومت آراسته.»
 همی جُستم، از داورِ گردگار، ۳۷۸۵
 کنون چون شنیدیم گفتارِ تو،
 خردمند و بیدار دل پهلوان..
 سر از خوابِ خوش برگراید همی؛
 دلت کژ کند، از پیِ تاج و گاه.
 که تا جاودان آن نگردد کهن، ۳۷۹۰
 سرافراز شیرئ و گُندآوری،
 نباشی، بدین مرز، مهمانِ من.
 بکوشی و بر دیو افسون کنی،
 ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم،
 شکستی بُود؛ زشت کاری بُود. ۳۷۹۵
 که روشن روانم بر این است و بس.»
 که: «ای، در جهان، از گوان یادگار!

همه راست گفתי: نگفتی دروغ؛
ولیکن پشوتن شناسد که شاه
گراکنون بیایم سویِ خانِ تو؛
تو گردن بیچی ز فرمانِ شاه،
یکی آنکه من با تو جنگ آورم؛
فرامش کنم مهرِ نان و نمک،
وگر سر بیچم ز فرمانِ شاه،
تو را آرزوگر چنین آمده‌ست،
که داند که فردا چه خواهد بُدن!
بدو گفت رستم که: «ایدون کنم؛
به یک هفته، نخچیر کردم همی؛
به هنگام خوردن مرا بازخوان،
وز آن جایگه، رخس را برنشست؛
بیامد، دمان، تا به ایوان رسید؛
بدو گفت ک: «ای مهترِ نامدار!
سوارش دیدم چو سروِ سهی،
تو گفתי که شاه‌آفزیدونِ گرد
به دیدن، فزون آمد از آگهی؛

به کژی، نگیرند مردان فروغ؛
چه فرمود، چون من برفتم به راه.
بُوم شاد و پیروز مهمانِ تو، ۳۸۰۰
مرا تابشِ روز گردد سیاه:
به پرخاش، خویِ پلنگ آورم؛
به پاکی نژاد اندر، آریم شک؛
بدان گیتی، آتش بُود جایگاه.
یک امروز با میِ پَساییم دست. ۳۸۰۵
بر این، داستانها نباید زدن.
شوم؛ جامهٔ راه بیرون کنم.
به جایِ بره، گور خوردم همی.
چو با دوده بنشینی از پیشِ خوان؛»
دلِ خسته را اندر اندیشه بست. ۳۸۱۰
رخِ زالِ سامِ نریمان بدید.
رسیدم به نزدیکِ اسفندیار.
خردمندِ بازیب و بافرهی.
بزرگی و دانایی او را سپرد.
همی تافت زو فرّ شاهنشهی. ۳۸۱۵

ناخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

چو رستم برفت از لبِ هیرمند،
پشوتن که بُد شاه را رهنمای،
چنین گفت با او یل اسفندیار
به ایوانِ رستم، مرا کار نیست؛
همان گر نیاید، نخوائمش نیز؛

پراندیشه شد نامدارِ بلند.
هم آنگه، بیامد به پرده‌سرای.
که: «کاری گرفتیم دُشخوار خوار.
ورا، نزدِ من، نیز دیدار نیست.
گراز ما یکی را پُرآید قَفیز، ۳۸۲۰

دل زنده، از کشته، بریان شود؛
 پشوتن بدو گفت ک: «ای نامدار!
 به یزدان که دیدم شما را نخست
 دلم گشت، از آن کار، چون نوبهار؛
 چو در کارتان باز کردم نگاه،
 تو آگاهی از کار دین و هنر؛
 بپرهیز و با جان، ستیزه مکن؛
 شنیدم همه، هرچه رستم بگفت؛
 نباید دو پای وی آن بند تو؛
 سوار جهان، پورِ دستانِ سام،
 بترسم که این کار گردد دراز،
 بزرگی و از شاه داناتری؛
 یکی بزم جوید؛ یکی رزم و کین؛
 چنین داد پاسخ ورا نامدار
 بدین گیتی اندر، نکوهش بُود؛
 دو گیتی، به رستم نخواهم فروخت؛
 بدو گفت: «هر چیز کآمد ز پند،
 بگفتم؛ تو اکنون بهی برگزین؛
 سپهبد، ز خوالیگران، خواست خوان؛
 چونان خورده شد، جامِ می برگرفت؛
 وز آن مردی خود، همی یاد کرد؛
 همی بود رستم، به ایوانِ خویش؛
 چو چندی برآمد، نیامد کسی؛
 چو هنگامِ نان خوردن اندر گذشت،
 بخندید و گفت: «ای برادر! تو خوان،

سر، از آشنایش، گریان شود.»
 برادر که یابد چو اسفندیار؟
 که یک نامور با دگر کین نجست،
 هم از رستم و هم ز اسفندیار.
 ۳۸۲۵ ببندد همی بر خِرد دیو راه.
 ز فرمانِ یزدان و رای پدر.
 نپوشنده باش، از برادر، سخن.
 بزرگیش با مردمی بود جفت.
 نیاید، سبک، سوی پیوند تو.
 ۳۸۳۰ به بازی، سر اندر نیارد به دام.
 به زشتی، میانِ دو گردنفرز!
 به جنگ و به مردی، تواناتری.
 نگه کن که تا کیست با آفرین!
 که: «گر من بیچم سر از شهریار،
 همان، پیشِ یزدان، پژوهش بُود. ۳۸۳۵
 کسی چشمِ دین را، به سوزن، ندوخت.»
 تنِ پاک و جانِ تو را سودمند،
 دلِ شهریاران نیازد به کین.»
 کسی را نفرمود ک: «او را بخوان.»
 ز رویین دژ آنگه سخن درگرفت؛ ۳۸۴۰
 به یادِ شهنشاه، جامی بخُورَد.
 ز خوردن، نگه داشت پیمانِ خویش.
 به رهبر، نگه کرد رستم بسی.
 ز مغزِ دلیر آب برتر گذشت.
 ۳۸۴۵ بیارای و آزادگان را بخوان.

تو آیینِ این نامور یاد دار.
همان، زین به آرایشِ چین کنند.
که او کارِ ما را گرفته ست خوار.»

گر این است آیینِ اسفندیار،
بفرمای تا رخس را زین کنند؛
شوم؛ بازگویم به اسفندیار،

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

یکی گرزۀ گاوپیکر به دست.
سپه را به دیدارِ او بُد شتاب. ۳۸۵۰
دلش مهر و پیوندِ او برگزید.
نمآند به کس، جز به سامِ سوار.
همان، رخس گویی که آهرَمَن است.
برافشآند از تارکِ پیل نیل.
که با فرُگردی چو اسفندیار، ۳۸۵۵
به کشتن دهد، نامداری چو ماه.
به مهر و به دیهیم نازانتر است.»
هم آنگه پذیره شدش نامدار.
نوآیین و نوساز و فرّخ جوان!
چنین بود، تا بود، پیمانِ تو؟! ۳۸۶۰
مشو تیز با پیر، برخیره خیر.
وزاین نامداران، سترگ آیدت.
به رای و به دانش، تُنک داریم.
فروزندۀ تخمِ نَیرَم منم.
سرِ جادوان اندر آرم ز گاه. ۳۸۶۵
همان رخس، غرّان هِزَبِر مرا،
سوارِ درنگی و مردانِ کین،
ربودم؛ سر و پای کردم به بند.

نشست از برِ رخس، چون پیلِ مست،
بیامد، دمان، تا به نزدیکی آب؛
هر آن کس که از لشکر او را بدید،
همی گفت لشکر که: «این نامدار
بر آن کوهه زین، که آهن است؛
اگر همنبردش بُود زنده پیل،
خِرد نیست اندر سرِ شهریار
بر این سان همی، از پیِ تاج و گاه،
به پیری، سوی گنج یازانتر است؛
چو آمد به نزدیکی اسفندیار،
بدو گفت رستم که: «ای پهلوان!
خُرامی نیرزم، به مهمانِ تو؛
سخن، هرچه گویم، همه یادگیر:
همی خویشان را بزرگ آیدت؛
همانا، به مردی، سبک داریم؛
به گیتی، چنان دان که رستم منم؛
بخاید زمن چنگ دیو سیاه؛
بزرگان که دیدند ببرِ مرا،
چو کاموسِ جنگی و خاقانِ چین،
[من] از پشتِ زینشان، به خَمّ کمند،

نگهدارِ توران و ایران منم!
 از این خواهشِ من، مشو درگمان؛
 من، از بهرِ این فرّ و اُورندِ تو،
 نخواهم که چون تو یکی شهریار،
 که من سامِ یل را بخوانم دلیر،
 به گیتی، منم زو کنون یادگار؛
 بسی پهلوانِ جهان بوده‌ام؛
 ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام؛
 سپاسم ز یزدان که بگذشت سال،
 که کین خواهد از مردِ ناپاک‌دین؛
 بخندید؛ با رستم، اسفندیار
 شدی تنگدل، چون نیامد خُرام؛
 چنین، گرم بُد روز و راهی دراز؛
 همی گفتم: «از بامدادِ پگاه،
 به دیدارِ دستان، شوم شادمان؛
 کنون تو، چنین، رنج برداشتی؛
 بیارام و بنشین و بردار جام؛
 به دستِ چپِ خویش بر، جای کرد؛
 جهان‌دیده گفت: «این نه جایِ من است؛
 به بهمن بفرمود ک: «از دستِ راست،
 چنین گفت، با شاهزاده، به خشم
 هنر بین و این نامور گوهرم؛
 هنر باید از مرد و فرّ و نژاد؛
 سزاوارِ من گر تو را نیست جای،
 وز آن پس، بفرمود فرزندِ شاه

به هر جای، پشتِ دلیران منم!
 ۳۸۷۰ مدان خویشان برتر از آسمان.
 بجویم همی رای و پیوندِ تو.
 تبه گردد، از چنگِ من، روزِ کار؛
 کز او بیشه بگذاشتی نرّه شیر.
 دگر، شاهزاده یل اسفندیار!
 به بد، روز هرگز نپیموده‌ام. ۳۸۷۵
 بسی رنج و تیمار من بُرده‌ام.
 بدیدم یکی شاهِ فرّخ‌همال،
 جهانی، براوبر، کنند آفرین!
 چنین گفت ک: «ای پورِ سامِ سوار!
 نجستم همی، زاین سخن، نام و کام. ۳۸۸۰
 نکردم تو را رنجه؛ تندی مساز.
 بیایم؛ ببینم تو را، بی سپاه.
 به مَی، شاد دارم روان یک زمان.
 به دشت آمدی؛ خانه بگذاشتی.
 ز تندی و تیزی، مبر هیچ نام. ۳۸۸۵
 ز رستم، همی مجلسِ آرای کرد.
 به جایی نشینم که رایِ من است.»
 نشستن بیارا، چنان کتِ هواست.»
 که: «آیینِ من بین و بگشای چشم؛
 که از تخمهٔ سامِ گُندآورم. ۳۸۹۰
 کفی راد باید؛ دلی پر ز داد.
 مرا هست پیروزی و فرّ و رای.»
 که کرسیِ زرین نهد پیشِ گاه.

بیامد؛ بر آن کرسی زر نشست، پر از خشم، بویا ترنجی به دست.

نکوهیدن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
من ایدون شنیده‌ستم از بخردان:
که: ”دستانِ بدگوهرِ دیوزاد،
فراوان، ز سامش، نهان داشتند؛
تنش تیره و روی و مویش سپید؛
بفرمود تا پیش دریا برند؛
بیامد؛ بگسترد سیمِ مرغ پر؛
ببردش، به جایی که بودش گُنام؛
اگر چند سیمِ مرغ ناهار بود،
ببنداختش، خوار، پیش گُنام؛
همی خورد، از افکنده مردارِ او؛
برافگند سیمِ مرغ بر زال مهر؛
از آن پس که مردار چندی چشید،
بپدُرُفت سامش، ز بی‌بچگی،
خجسته بزرگان و شاهانِ من،
ورا برکشیدند و دادند چیز؛
یکی سرو بُد، ناپسوده سرش؛
ز مردی و بالا و دیدارِ او،
بر این گونه بر، پادشایی گرفت؛

که: «ای نیکدل مهترِ نامدار! ۳۸۹۵
بزرگان و بیدار دل موبدان،
به گیتی، فزون زاین ندارد نژاد.
ورا، رستخیزِ جهان داشتند.
چو دیدش، دلِ سام شد ناامید.
همان، مرغ و ماهی ورا بشگرند. ۳۹۰۰
ندید، اندراو، هیچ آیین و فر.
ز دستان، مراو را، خورش بود کام.
تنِ زال، پیش اندرش، خوار بود.
به دیدارِ او، کس نبُد شادکام.
ز جامه، برهنه تنِ خوارِ او. ۳۹۰۵
همی گشت، از این گونه، چندی سپهر.
برهنه، سویِ سیستانش کشید؛
ز پیری و نادانی و غرچگی.
نیایِ من و نیکخواهانِ من،
فراوان برآمد، بر این، سال نیز. ۳۹۱۰
چو با شاخ شد، رستم آمد برش.
به گردون برآمد چنین کارِ او.
ببالید و ناپارسایی گرفت.»

پاسخ رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که: «آرام گیر؛ چه گویی سخنهایِ نادلپذیر؟! »

دلت، بیش، کژی بپالد همی؛
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست؛
 جهاندار داند که دستانِ سام
 همان سام پورِ نریمان بُده‌ست؛
 بزرگ است و هوشنگ بودش پدر،
 همانا، شنیده‌ستی آوازِ سام؛
 نخستین، به توس اندرون، آژدها
 به دریا، نهنگ و به خشکی، پلنگ
 به دریا، سرِ ماهیان برفروخت؛
 همی پیل را درکشیدی به دَم؛
 دگر گُندَرُو دیو بُد، بدْگُمان؛
 که دریایِ چین تا میانش بُدی؛
 همی ماهی از آب برداشتی؛
 به خورشید، ماهیش بریان شدی؛
 دو پتیاره زاین گونه پیچان شدند،
 همان مادرم دختِ مهرباب بود؛
 که ضحاک بودیش پنجم پدر،
 نژادی از این نامورتر که راست؟
 هنر آنکه اندر جهان، سربه‌سر،
 همان عهدِ کاوس دارم نخست،
 دگر عهدِ کیخسرو دادگر
 زمین را همه، سربه‌سر، گشته‌ام؛
 چو من برگزدم ز جیحون برآب،
 ز کاوس، در جنگِ هاماوران،
 نه ارژنگ ماندم، نه دیو سپید؛

روانت، ز دیوان، ببالد همی. ۳۹۱۵
 نگوید سخن شاه، جز راهِ راست.
 بزرگ است و بادانش و نیکنام؛
 نریمانِ گرد از کریمان بُده‌ست.
 به گیتی، سیوم خسرو تاجور.
 نبُد، در زمانه، چُنُو نیکنام: ۳۹۲۰
 که از چنگِ او کس نیامد رها؛
 ز سهمش، نرفتی سویی آب و سنگ.
 وزاو، در هوا، پرّ کرگس بسوخت.
 دلِ خرّم، از یادِ او، شد دُژم.
 تنش بر زمین و سرش بآسمان؛ ۳۹۲۵
 ز تابیدنِ خور، زیانش بُدی.
 سر از گنبدِ ماه بگذاشتی.
 وزاو، چرخِ گردنده گریان شدی.
 ز تیغ و دلِ سام و بیجان شدند.
 بدو، کشورِ هند شاداب بود؛ ۳۹۳۰
 ز شاهانِ گیتی برآورده سر.
 خردمند گردن نیچد ز راست.
 یلان را ز من جُست باید هنر.
 که بر من بهانه نبایدت جُست.
 که چون او نبست از گیان کس کمر. ۳۹۳۵
 بسی شاهِ بیدادگر گشته‌ام.
 ز توران به چین رفت افراسیاب.
 به تنها برفتم به مازندران.
 نه سنجه، نه [کولاد] غندی، نه بید.

بگشتم، دلیرِ خردمند را؛ ۳۹۴۰
 به زور و به مردی و رزمِ آزمود.
 که تا من جدا گشتم از پشتِ زال.
 یکی بود با آشکارمِ نِهان،
 که تاجِ بزرگی به سر بر نهاد.
 سپرد آن سرو تاج او خاک را. ۳۹۴۵
 بُبُرد، از جهان دانشِ کیمیا.
 تنِ آسان شد از رنجهای تاجور.
 پیِ مردِ بیراه بر دز نبود؛
 مرا بود شمشیر و گرزِ گران.
 تو شاهی و گردنکشان چون رمه. ۳۹۵۰
 اگر چند با تاجِ کیخسروی.
 نه‌ای آگه، از کارهایِ نِهان.
 به می، جانِ اندیشه را بِشکریم.»

همان، از پیِ شاه، فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر نبود،
 ز ششصد همانا فزون است سال،
 همی پهلوان بودم، اندر جهان؛
 به سانِ فریدونِ فرخ‌نژاد
 ز تختِ اندر آورد ضحاک را؛
 دگر سام کو بود ما را نیا؛
 سه دیگر که چون من ببستم کمر،
 بدان خرمی روز هرگز نبود؛
 که من بودم، اندر جهان، کامران؛
 بدان گفتم این، تا بدانی همه؛
 تو اندر زمانه رسیده نُوی،
 تنِ خویش بینی همی، در جهان؛
 چو بسیار شد گفته‌ها، می خوریم؛

ستودن اسفندیار نژاد خویش را

بخندید و شادان، دلش بردمید.
 شنیدم همه درد و تیمارِ تو. ۳۹۵۵
 ز گردنکشان سر برآورده‌ام:
 تهی کردم از بت‌پرستانِ زمین؛
 که از گشتگان خاک شد ناپدید.
 که گشتاسپ از بیخ لهراسپ است؛
 که او را بُدی، آن زمان، دستگاه. ۳۹۶۰
 که کردی پدر بر پشین آفرین.
 خردمند شاهی دلش پر ز داد.

ز رستم چو اسفندیار این شنید،
 بدو گفت ک: «از رنجِ گفتارِ تو،
 کنون، کارهایی که من کرده‌ام؛
 نخستین، کمر بستم از بهرِ دین؛
 کس از جنگجویانِ گیتی ندید،
 نژادِ من از تخمِ گشتاسپ است؛
 که لهراسپ بُد پورِ اُورُنْدُشاه،
 هم اُورُنْد از گوهرِ کئی پشین،
 پشین آنکه از تخمه کیقباد،

همی رَو، چنین، تا فریدونِ شاه
همان، مادرم دخترِ قیصر است؛
همان قیصر از سلم دارد نژاد،
همان سلم پورِ فریدونِ گُرد،
بگویم من و کس نگوید که: «نیست!»
تو دانی که پیشِ نیاکانِ من،
پرستنده بودی تو خود، با نیا؛
تو شاهی ز شاهانِ من یافتی،
بمان تا بگویم همه، هرچه هست؛
که: تا شاه، گشتاسپ را داد تخت،
هر آن کس که رفت از پیِ دین به چین،
وز آن پس که ما را، به گفتِ گُرم،
به لهراسپ، از بندِ من، بد رسید؛
بیاورد جاماسپ آهنگران
همی کارِ آهنگران دیر بود؛
دلم تنگ شد؛ بانگشان برزدم؛
برافراختم سر، ز جایِ نشست؛
گریزان شد ارجاسپ از پیشِ من،
به مردی، ببستم کمر بر میان؛
شنیدی که در هفت‌خوان پیشِ من
به چاره، به رویین‌دژ اندر شدم؛
بجُستم همه کین ایرانیان؛
به توران و چین، آنچه من کرده‌ام؛
همانا ندیده‌ست گور از پلنگ؛
یکی تیره دز بر سرِ کوه بود،

که بیخِ گیان بود و زیبایِ گاه.
که او، بر سرِ رومیان، افسر است.
نژادی بآیین و با فرّ و داد. ۳۹۶۵
که از خسروان نامِ شاهی بُبُرد.
که بیره فراوان و راه اندکی ست.
بزرگانِ بیدار و [یاکانِ] من،
نجویم همی، ز این سخن، کیمیا.
چو در بندگی تیز بشتافتی. ۳۹۷۰
یکی گر دزوغ است، بنمای دست.
میان بسته دارم، به مردی و بخت.
نکردند از آن پس بر او آفرین؛
ببستم پدر؛ دور کردم ز بزم،
شد، از تُرک، زویِ زمین ناپدید. ۳۹۷۵
که ما را گشاید ز بندِ گران.
مرا دل بر آهنگِ شمشیر بود.
تن از دستِ آهنگران بستدم.
غُل و بند بر هم شکستم، به دست.
بر آن‌سان یکی نامدار انجمن. ۳۹۸۰
همی رفتم از پس، چو شیرِ ژیان.
چه آمد، ز دیوانِ آن انجمن.
جهانی، بر آن گونه، بر هم زدم.
به خونِ بزرگان، ببستم میان.
همان رنج و سختی که من برده‌ام، ۳۹۸۵
گر از شستِ ملاحِ کامِ نهنگ.
که از برتری دور از انبوه بود.

داستان رستم و اسفندیار ۱۷۵

چو رفتم، همه بت پرستان بُدند؛
 ز هنگامِ تورِ فریدونِ گُرد،
 به مردی، من آن باره را بستدم؛
 برافروختم آتشِ زردْهُشت
 به پیروزیِ دادگرِ یکِ خدای،
 که ما را، به هر جای، دشمنِ نماند؛
 به تنها تنِ خویش، جُستم نبرد؛
 سخنها کنون شد، به ما بر، دراز؛
 سرآسیمه، بر سانِ مستانِ بُدند.
 کس اندر جهان نامِ آن دز نبرد.
 بتان را، همه، بر زمین برزدم. ۳۹۹۰
 که با مِجْمَر آورده بُد از بهشت.
 به ایران چنان آمدم بازِ جای،
 به بتخانه‌ها در، برهمن نماند.
 به پرخاش، تیمارِ من کس نخُورَد.
 اگر تشنه‌ای، جامِ می برفراز. ۳۹۹۵

ستودن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار
 کنون دادِده باش و بشنو سخن،
 اگر من نرفتی به مازندران،
 کجا بسته بُد گیو و گودرز و توس؛
 که گُندی دل و مغزِ دیو سپید؟
 ز بندِ گران، بُردَمش سويِ تخت؛
 سرِ جادوان را بکندم ز تن؛
 مرا یار، در هفت‌خوان، رخس بود،
 وز آن پس که شد سويِ هاماوران؛
 ببردم از ایرانیان لشکری؛
 بگُشتم، به جنگ اندرون، شاه را؛
 همان شاهِ کاوس، خود، بسته بود؛
 بیاوردم از بندِ کاوس را؛
 به ایران کشیدم ز هاماوران،
 به ایران، بُد افراسیاب آن زمان؛
 که: «کردار مآند ز ما یادگار.
 از این نامبردارِ مردِ کهن:
 به گردن برآورده گرزِ گران،
 شده تیره، از غم، دو چشمِ گیوس،
 که را بُد، به بازوی خویش، این امید؟ ۴۰۰۰
 شد ایران بدو شاد و او نیکبخت.
 سُتودان ندیدند و گور و کفن.
 [که از] زورِ سُمّش، جهان پخش بود؛
 ببستند پایش به بندِ گران،
 به جایی که بُد مهتری گر سری، ۴۰۰۵
 تهی کردم، آن نامور گاه را.
 ز رنج و ز تیمار، دلخسته بود.
 همان، گیو و گودرز و هم توس را.
 خود و شاه، با لشکری بیکران.
 جهان پر ز درد، از بدِ بدگمان. ۴۰۱۰

شب تیره، تنها، برفتم ز پیش؛
 چو دید آن درفشان درفش مرا؛
 پرداخت ایران و شد سوی چین؛
 گراز یال کاوس خون آمدی،
 وزاو، شاه کیخسرو پاک و راد
 پذیرم، آن دلیر گرانمایه مرد،
 که لهراسپ را شاه بایست خواند؛
 چه نازی، بدین تاج لهراسپی؟
 که گوید: «برو؛ دست رستم ببند؛»
 که گر چرخ گوید مرا که: «این نبوش!»
 من، از کودکی تا شده‌ستم کهن،
 مرا خواری، از پوزش و خواهش است؛

همی نام مجستم، نه آرام خویش.
 به گوش آمدش بانگ رخس مرا،
 جهان شد پر از داد و پرافرین.
 ز پشتش، سیاوخش چون آمدی؟
 که لهراسپ را تاج بر سر نهاد؟ ۴۰۱۵
 ز ننگ، اندر آن انجمن خاک خورده؛
 [کز] او، در جهان، نام چندین نماند.
 بدین تازه آیین گشتاسپی؟
 نبندد مرا دست چرخ بلند؛
 به گرز گرانش، بمالم دو گوش. ۴۰۲۰
 از این گونه از کس نبردم سخن.
 وزاین نرم گفتن، مرا کاهش است.»

زور آزمودن رستم و اسفندیار با یکدیگر

ز تیزیش، خندان شد اسفندیار؛
 بدو گفت که: «ای رستم پیلتن!
 ستر است بازوت چون ران شیر؛
 میان تنگ و باریک همچون پلنگ،
 بیفشارد چنگش، میان سخن؛
 ز ناخن، فرو ریختش آب زرد؛
 بیازید و بگرفت دستش به دست؛
 خُنک شاه گشتاسپ، آن نامدار،
 خُنک آنکه چون تو پسر زاید اوی!
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون،
 همه ناخنش پر ز خوناب گشت؛

بیازید و دستش گرفت، استوار.
 چنانی که بشنیدم از انجمن.
 برو یال چون آردهای دلیر. ۴۰۲۵
 کجا گردگه برگشد روز جنگ.
 ز برنا، بخندید مرد کهن.
 همانا نجنبید، از آن درد، مرد.
 بدو گفت که: «ای شاه یزدان پرست!
 که او پور دارد چو اسفندیار! ۴۰۳۰
 همی فر گیتی، بیفزاید اوی.»
 همی داشت، تا چهر او شد چو خون.
 بروی سپهد پر از تاب گشت.

بـخندید، از آن، فرّخ اسفندیار؛
 تو امروز مَی خور؛ که فردا، به رزم،
 چو من زین زرّین نهم بر سیاه؛
 به نیزه، ز اسپت نهم بر زمین؛
 دو دستت ببندم؛ بَرَم، نزد شاه؛
 بباشم، به پیشش، به خواهشگری؛
 رهانم تو را، از غم و درد و رنج؛
 بـخندید رستم، از اسفندیار؛
 کجا دیده‌ای رزم جنگاوران؟
 اگر بر چنین روی گردد سپهر؛
 به جای مَی سرخ، خون آوریم؛
 غو کوس خواهیم از آوای رود؛
 ببینی تو، ای فرّخ اسفندیار!
 چو فردا بیایی به دشت نبرد؛
 ز کوهه، به آغوش، بردارمت؛
 نشانت، بر نامور تخت عاج؛
 کجا یافته‌ستم من از کیقباد؛
 گشایم در گنج و هر خواسته،
 دهم بی‌نیازی سپاه تو را؛
 وز آنجا بیایم، به نزدیک شاه،
 به مردی، تو را تاج بر سر نهم؛
 وز آن پس ببندم کمر بر میان،
 همه روی پالیز بی‌خو کنم؛
 چو تو شاه باشی و من پهلوان،

بدو گفت ک: «ای رستم نامدار!
 بیچی و یادت نیاید ز بزم. ۴۰۳۵
 به سر برنهم خسروانی کلاه،
 از آن پس، نه پرخاش جویی نه کین.
 بگویم ک: "از او، من ندیدم گناه."
 بسازم، ز هرگونه‌ای، داوری.
 بیایی، پس از رنج، خوبی و گنج. ۴۰۴۰
 بدو گفت: «سیر آیی از کارزار.
 کجا یافتی باد گرز گران؟
 بپوشد میان دو تن روی مهر،
 ببینی تو فردا که چون آوریم!
 به تیغ و به گوپال باشد درود. ۴۰۴۵
 [گرازیدن] و پیچش کارزار.
 به آورد، مرد اندر آید به مرد،
 چنان هم، به نزدیک زال آرمت.
 نهم، بر سرت بر، ز پیروزه تاج،
 - به مینو، همی جان او شاد باد! ۴۰۵۰
 که هستم، نهم پشت آراسته.
 به ابر، اندر آرم کلاه تو را؛
 گرازان و تازان و خرّم به راه.
 سپاسی به گشتاسپ زاین برنهم؛
 چنان هم که بستم، به پیش گیان. ۴۰۵۵
 ز شادی، تن خویش را نو کنم.
 کسی را، به تن در، نمائد روان.»

می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه، روز نیمی گذشت؛
 «بیارید، چیزی که دارید، خوان؛
 چو بنهاد، رستم به خوردن گرفت؛
 یل اسفندیار و گوان یکسره،
 بفرمود مهتر که: «جام آورید؛
 ببینیم تا رستم اکنون ز می،
 بیاورد یک جام می میگسار
 به یاد شهنشاه، رستم بخورد؛
 همان جام را کودکی میگسار
 چنین گفت پس، با پشوتن، به راز
 چرا آب بر جام می بفکنید
 پشوتن چنین گفت با میگسار
 می آورد و رامشگران را بخواند؛
 چو هنگامه رفتن آمد فراز؛
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هرچه خوردی، تو را نوشه باد!
 بدو گفت رستم که: «ای نامدار!
 هر آن می که با تو خورم، نوشه گشت؛
 گر این کینه از دلت بیرون کنی؛
 زدشت اندر آبی سوی خان خویش؛
 سخن هرچه گفتم، به جای آورم؛
 بیاسای چندی و بد را، مکوش؛
 چنین گفت با او یل اسفندیار

که: «گفتار چندین نیاید به کار.
 ز گفتار، پیکار بسیار گشت.
 کسی را که بسیار گوید، مخوان.» ۴۰۶۰
 بماندند، از آن خوردن، اندر شگفت.
 ز هر سو، نهادند پیشش بره.
 به جای می پخته، خام آورید.
 چه جوید؛ چه گوید ز کاوش کی!
 که گشتی بکردی، براوبر، گذار. ۴۰۶۵
 برآورد، از آن چشمه زرد، گرد.
 بیاورد، پر باده شاهوار.
 که: «بر می، نیاید به آب نیاز.
 که تیزی نبید کهن بشکنید؟»
 که: «بی آب، جامی می افکن؛ بیار.» ۴۰۷۰
 ز رستم، همی در شگفتی بماند.
 ز می، لعل شد رستم سرفراز،
 که: «شادان بزی، تا بود روزگار.
 روان تو را، راستی توشه باد!»
 همیشه، خرد بادت آموزگار! ۴۰۷۵
 روان خردمند را، توشه گشت.
 بزرگی و دانش برافزون کنی؛
 بوی شاد یک چند مهمان خویش،
 خرد، پیش تو، رهنمای آورم.
 سوی مردمی یاز و باز آر هوش.» ۴۰۸۰
 که: «تخمی که هرگز نروید، مکار.

تو فردا ببینی ز مردان هنر،
تنِ خویش را نیز مستای هیچ؛
ببینی که من، در صفِ کارزار،
چو از شهرِ زابل به ایران شوم؛
هنر بیش بینی ز گفتارِ من؛
دلِ رستم، از غم، پراندیشه شد؛
که: «گر من دهم دست بندِ ورا؛
دو کار است، هر دو، بنفرین و بد؛
هم، از بندِ او، بد شود نامِ من؛
به گردِ جهان هر که راند سخن،
که: «رستم، ز دستِ جوانی، بخت؛
همه نامِ من بازگردد به ننگ؛
وگر کشته آید، به دشتِ نبرد،
که: «او شهریاری جوان را بکشت،
به من بر، پس از مرگ، نفرین بُود؛
وگر من شوم کشته، بر دستِ اوی،
گسسته شود نامِ دستانِ سام؛
ولیکن همین خوب گفتارِ من،
چنین گفت پس، با سرافراز مرد،
که چندین بگویی تو، از کارِ بند؛
مگر آسمانی سخن دیگر است!
همه پندِ دیوان پذیری همی؛
تو یکتادلی و ندیده جهان؛
گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت
همی گردِ گیتی دواند تو را؛

چو من، تاختن را، ببندم کمر.
به ایوان شو و کارِ فردا بسیج.
چنانم که با باده و میگسار.
به نزدیکی شاهِ دلیران شوم، ۴۰۸۵
مجوی، اندر این کار، تیمارِ من.»
جهان، پیش او، چون یکی بیشه شد؛
وگر سرفرازم گزندِ ورا،
گزاینده رسمی نوآیین و بد؛
بد آمد، ز گشتاسپ، انجامِ من. ۴۰۹۰
نکوهیدنِ من نگردد کهن؛
به زابل شد و دستِ او را ببست.
نماند ز من، در جهان، بوی و رنگ؛
شود، نزد شاهان، مرا روی زرد؛
بدان کو سخن گفت با او درشت. ۴۰۹۵
همان، نامِ من پیرِ بی دین بُود؛
نماید، به زابلستان، رنگ و بوی.
ز زابل نگیرد کسی، نیز، نام.
از این پس، بگویند بر انجمن.»
که: «اندیشه رویِ مرا زرد کرد؛ ۴۱۰۰
مرا بند و رایِ تو آید گزند؛
که چرخِ روان از گمان برتر است.
ز دانش، سخن برنگیری همی.
جهانبان به مرگِ تو کوشد، نهان.
نیابد همی سیری، از رویِ بخت، ۴۱۰۵
به هر سختی بر، براند تو را.

ز رویِ زمین، یکسر، اندیشه کرد؛
 که تا کیست، اندر جهان، نامدار
 کز آن نامور، بر تو آید گزند؛
 - که شاید که بر تاج نَفرین کنیم؛
 همی جانِ من در نکوهشِ نهی؛
 به تن رنج کاری تو، بر دستِ خویش؛
 مکن، شهریار! جوانی مکن؛
 ز یزدان و از رویِ من، شرم دار؛
 تو را بی نیازی ست، از جنگِ من؛
 زمانه همی تاخت، با سپاه؛
 بماند، به گیتی، ز من نامِ بد؛
 چو بشنید گردنکش اسفندیار،
 به دانایِ پیشین نگر تا چه گفت،
 که: "پیرِ فریبنده کانا بُود،
 تو چندین همی بر من افسون کنی،
 تو خواهی که هرکس که این بشنود،
 مرا، پاک، خوانند ناپاک‌رای؛
 بگویند ک: "او، با خُرام و نُوید،
 - تهمتن ز گفتارِ او سر بتافت،
 همه خواهشِ او همی خوار داشت؛
 چنان دان که من سر ز فرمان شاه،
 بدو یابم، اندر جهان، خوب و زشت؛
 تو را، هرچه خوردی، فزاینده باد!
 تو اکنون، به خوبی، به ایوان بیوی؛
 سلیحت همی، جنگ را، ساز کن؛

خِرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد،
 که از تو نییچد سر از کارزار؛
 بماند بدو تاج و تختِ بلند.
 وزاین داستان، خاک بالین کنیم.. ۴۱۱۰
 چرا دل نه اندر پَرُوْهشِ نهی؟
 که از بدگُمان بد نیایدت پیش.
 چنین، بر بلا، کامرانی مکن.
 مخور، بر تنِ خویشتن، زینهار.
 وزاین کوشش و کردن آهنگِ من. ۴۱۱۵
 که بر دستِ من، گشت خواهی تباه.
 به گشتاسپ، بادا سرانجامِ بد!
 بدو گفت ک: «ای رستمِ نامدار!
 بدان گه که بگشاد راز از نهفت!
 اگر چند با رای و دانا بُود.» ۴۱۲۰
 که تا چنبر از یال بیرون کنی.
 بدین چرب گفتارِ تو بگرود.
 تو را مردِ هشیارِ نیکی فزای؛
 بیامد؛ ورا کرد چندان امید.
 از آن پس که جز جنگ کاری نیافت.. ۴۱۲۵
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت.
 نتابم؛ نه از بهرِ تخت و کلاه.
 بدوی است دوزخ؛ بدو هم بهشت.
 بداندیشگان را، گزاینده باد!
 سخن، هرچه دیدی، به دستان بگوی. ۴۱۳۰
 وزاین پس، میماید با من سخن.

پگاه، آی و در جنگ، چاره مساز؛
 تو فردا ببینی، به آوردگاه،
 بدانی که پیکارِ مردانِ مرد
 بدو گفت رستم که: «ای شیرخوی!
 تو را بر تگِ رخسِ مهمان کنم؛
 تو، در [پهلوی] خویش، بشنیده‌ای؛
 که: "تیغِ دلیران بر اسفندیار،
 ببینی تو فردا سنانِ مرا؛
 که تا نیز با نامدارانِ مرد،
 لبِ مردِ برنا پر از خنده شد؛
 به رستم، چنین گفت ک: «ای نامجوی!
 چو فردا بیایی به دشتِ نبرد،
 نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه؟
 گر از گرزِ من باد یابد سرت،
 و گر کشته نایی به آوردگاه،
 بدان تا، چنین، بنده با شهریار

مکن، ز این سپس، کار بر ما دراز.
 که گیتی شود، پیشِ چشمت، سیاه.
 چگونه بُود، روزِ ننگ و نبرد.»
 ۴۱۳۵ تو را گر چنین آمده‌ست آرزوی،
 سرت را، به گوپال، درمان کنم.
 به گفتارِ ایشان، بگرویده‌ای؛
 به آوردگه بر، نیاید به کار.
 همان گِردُ کرده عِنانِ مرا؛
 به آوردگه بر، نجویی نبرد.» ۴۱۴۰
 همی گوهر آن خنده را بنده شد.
 چرا تیز گشتی، بدین گفت و گوی؟
 ببینی، به آوردگه، دار و برد.
 یگانه، یکی مردمم بی‌گروه.
 بگرید، به دردِ جگر، مادرت؛ ۴۱۴۵
 ببندمت بر زین؛ برم نزد شاه؛
 نجوید، به آوردگه، کارزار.»

بازگشتن رستم به ایوان خود

چو رستم بیامد ز پرده‌سرای،
 به کِریاس، گفت: «ای سرایِ امید!
 همایون بُدی، گاهِ کاوشِ گی؛
 درِ فرّهی بر تو اکنون ببست؛
 شنید این سخنها یل اسفندیار؛
 به رستم، چنین گفت ک: «ای سَر‌گرای!
 سَزَد گر بر این بومِ زابلستان،

زمانی همی بود، بر در، بپای.
 خُنک روز کاندَر تو بُد جَمُشید!
 همان، روزِ کیخسروِ نیک‌پی. ۴۱۵۰
 که بر تختِ تو ناسزا برنشست.»
 پیاده، بیامد برِ نامدار.
 چرا تیز گشتی، به پرده‌سرای؟!
 نهد دانشی نام غلغلستان؛

که مهمان چو سیر آید از میزبان،
 سراپرده را گفت: «بد روزگار
 که او راه یزدان گیهان بهشت؛
 [هم آن] روز کز بهر کاوش شاه
 که او راز یزدان همی بازجست؛
 زمین زو، سراسر، پر آشوب گشت؛
 کنون، مایه دار تو گشتاسپ است؛
 نشسته، به یک دست او، زرد هُشت
 به دیگر پشوتن، گو نیک مرد،
 به پیش اندرون، فرخ اسفندیار
 دل نیک مردان، بدو، زنده شد؛
 بیامد بدر پهلوان سوار؛
 چو برگشت از او، با پشوتن بگفت
 ندیدم، بر این گونه، اسپ و سوار؛
 یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ،
 ز بالا، همی بگذرد فرّ و زیب؛
 همی سوزد، از مهر فرّش، دلم؛
 چو فردا بیاید به آوردگاه،
 پشوتن بدو گفت: «بشنو سخن؛
 تو را گفته‌ام پیش و گویم همی:
 ”میازار کس را؛ که آزاد مرد
 بخُسپ امشب و بامداد پگاه،
 به ایوان او، روز فرخ کنیم؛
 همه کار نیکوست زو در جهان،

به زشتی بَرَد نام پالیزبان.» ۴۱۵۵
 که جمشید را داشتی در کنار!
 نه خوش روز دید و نه خرّم بهشت.
 بُدی پرده و سایه دار سپاه!
 همی خواست دید اختران را، درست.
 پر از غارت و خنجر و چوب گشت. ۴۱۶۰
 نشست تو با پیر جاماسپ است.
 که با زند و اُست آمده ست از بهشت؛
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد.
 کز او، شاد شد گردش روزگار.
 بد، از بیم شمشیر او، بنده شد.» ۴۱۶۵
 پس اندر، همی دیدش اسفندیار.
 که «گردی و مردی شاید نهفت.
 ندانم که چون خیزد، از کارزار!
 اگر با سلیح اندر آید به جنگ.
 بترسم که فردا ببیند نشیب! ۴۱۷۰
 ز فرمان دادار، دل نگسلم.
 کنم روز روشن، براوبر، سیاه.»
 همی گویمت: ”ای برادر! مکن!“
 - نه از راستی دل بشویم همی..-
 سراندر نیارد به آزار و درد.“ ۴۱۷۵
 برو تا به ایوان او، بی سپاه.
 سخن، هر چه پرسدش، پاسخ کنیم.
 میان کُهان و میان مِهان.

همی سر نیچد، ز فرمانِ تو؛
 تو با او چه کوشی، به کین و به خشم؟
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 بدو گفت ک: «از مردمِ پاک‌دین،
 گرایدون که دستورِ ایرانِ تویی؛
 همی [خوار] داری، چنین، راه را:
 همه رنج و تیمارِ ما باد گشت؛
 که گوید که: "هر کوز فرمانِ شاه
 مرا چند گویی: "گنه‌کار شو؛
 تو گویی و من خود چنین گی کنم،
 گرایدون که ترسی همی از تنم،
 کسی، بی‌زمانه، به گیتی نمرد؛
 تو فردا ببینی که بر دشتِ جنگ،
 پشوتن بدو گفت ک: «ای نامدار!
 که تا تو رسیدی به تیر و کمان،
 به دل، دیو را راه دادی کنون؛
 دلت، خیره، بینم همی پرستیز؛
 چگونه گنم ترس را از دلم،
 دو جنگی دو شیر و دو مردِ دلیر؛
 ورا نامور هیچ پاسخ نداد؛

دلش راست بینم، به پیمانِ تو.
 بشوی از دلت کین و از خشم، چشم.» ۴۱۸۰
 که: «بر گوشهٔ گلستان، رُست خارا!»
 همانا نزیبد که گوید چنین.
 دل و گوش و چشمِ دلیرانِ تویی؛
 خِرد را و آزدنِ شاه را،
 همان، دینِ زردشت بیداد گشت؛ ۴۱۸۵
 بیچد، به دوزخ بَرَد پایگاه.
 ز گفتارِ گشتاسپ، بیزار شو؟
 که از رای و پیمانِ او، پی کنم.
 هم امروز ترسِ تو را بشکنم:
 بمرَد آنکه نامِ بزرگی نبرد. ۴۱۹۰
 چه کار آورم، پیشِ جنگی نهنگ!
 چنین، چند گویی تو از کارزار؟
 بُد بر تو ابلیس را این گمان.
 همی نشنوی پندِ این رهنمون.
 کنون، جامه بر تن کنم ریزرِیز. ۴۱۹۵
 بدین‌سان کز اندیشه‌ها بگسلم؟
 چه دانم که پشتِ که آید به زیر!
 دلش گشت پر درد و سر پر ز باد.

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به ایوانِ خویش،
 زواره بیامد، به نزدیکِ اوی؛
 بدو گفت: «رَو؛ تیغِ هندی بیار؛

نگه کرد چندی به دیوانِ خویش.
 ورا دید تیره‌دل و زردروی. ۴۲۰۰
 همان مَغْفَر و نیزهٔ کارزار.

کمان آر و برگستوان آر و گُبر؛
 زُواره بفرمود تا هرچه گفت،
 چو رستم سلیح نبردش بدید،
 چنین گفت ک: «ای جوشن کارزار!
 کنون، کار پیش آمدت؛ سخت باش؛
 چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر
 کنون، تا چه پیش آرد اسفندیار؛
 چو بشنید دستان ز رستم سخن،
 بدو گفت ک: «ای نامور پهلوان!
 تو، تا برنشستی به زین نبرد،
 به فرمان شاهان، سرافراخته؛
 بترسم که روزت سرآید همی؛
 مر این تخم دستان، ز بُن، برگند؛
 به دست جوانی چو اسفندیار،
 نماند به زابلستان آب و خاک؛
 ورایدون که او را رسد ز این گزند،
 همی هرکسی داستانها زنند؛
 که: «او شهریاری ز ایران بکشت؛
 همی باش تو، پیش او بر، به پای؛
 به بیغوله ای شو، فرود از میهان،
 کز ایدر، تو را تیره گردد روان؛
 به گنج و به رنج، این سخن بازخر؛
 سپاه ورا خلعت آرای نیز؛
 چو برگردد او از لب هیرمند،
 چو ایمن شوی، بندگی کن به راه،

کمند آر و گرز گران آر و ببر.»
 بیاورد گنجور او، از نهفت.
 سرافشانند و باد از جگر برکشید.
 برآسودی از جنگ، یک روزگار. ۴۲۰۵
 به هر جای، پیراهن بخت باش.
 به جنگ اندر آیند هر دو دلیر،
 چه بازی کند، در دم کارزار!
 پراندیشه شد جانِ مردِ کهن.
 چه گفتی کز آن تیره گشتم روان؟ ۴۲۱۰
 نبودی مگر نیکدل رادمرد.
 همیشه، دل از رنج پرداخته.
 گر اختر به خواب اندر آید همی؛
 زن و کودکان را به خاک افکنند.
 اگر تو شوی کشته در کارزار، ۴۲۱۵
 بلندئ برو بوم گردد مَغاک؛
 نباشد تو را نیز نام بلند.
 برآورده نام تو را بشکنند؛
 نَبَرده سواری ز شیران بکشت.
 وگرنه، هم اکنون بپرداز جای. ۴۲۲۰
 که کس نشنود نامت، اندر جهان؛
 بپرهیز، از این شهریارِ جوان.
 مبر، پیش دیبایِ چینی، تبر.
 وزاو بازخر خویشان را، به چیز.
 تو پای اندر آور به رخس بلند. ۴۲۲۵
 بدان تا ببینی یکی روی شاه.

چو بیند تو را، کی کند با تو بد؛
 بدو گفت رستم که: «ای مرد پیر!
 به مردی، مرا سال بسیار گشت؛
 رسیدم به دیوانِ مازندران؛
 همان، رزمِ کاموس و خاقانِ چین
 اگر من گریزم ز اسفندیار،
 چو من ببر پوشم، به روز نبرد،
 ز خواهش که گفتی، بسی رانده‌ام؛
 همی خوار گیرد سخنهايِ من؛
 گر او سر ز کیوان فرود آردي؛
 از او نیستی گنجِ گوهر دریغ،
 چنین چند گفتم، به چندین نشست؛
 گر ایدون که فردا کند کارزار،
 نپیچم، به آورد، با او عِنان؛
 ببندم، به آوردگه، راهِ اوی؛
 ز باره، به آغوش، بردارمش؛
 بیارم؛ نشائمُش، بر تختِ ناز؛
 چو مهمانِ من بوده باشد سه روز؛
 بیندازد آن چادرِ لاژورد؛
 سبکبار، با او ببندم کمر؛
 نشائمُش، بر نامور تختِ عاج؛
 ببندم کمر، پیشِ او، بنده‌وار؛
 تو دانی که من، پیشِ تختِ قباد،
 بخندید، از گفتِ او، زالِ زر؛
 بدو گفت زال: «ای پسر! این سخن

خود، از شاه، گردارِ بد کی سزد.»
 سخنها، بر این گونه، آسان مگیر.
 بد و نیک چندی، به سر بر، گذشت.
 به رزمِ سوارانِ هاماوران. ۴۲۳۰
 که لرزان بُدی، زیرِ ایشان، زمین.
 تو، در سیستان، کاخ و گلشن مدار.
 سرِ هور و ماه اندر آرم به گرد.
 بر او، دفترِ کهتری خوانده‌ام.
 بپیچد سر از دانش و رایِ من. ۴۲۳۵
 روانش برِ من درود آردي،
 نه برگستوان و نه گوپال و تیغ.
 ز گفتار، باد است ما را به دست.
 دل از جانِ او هیچ رنجه مدار.
 نه گوپال بیند، نه زخمِ سنان. ۴۲۴۰
 به نیرو، بگیرم کمرگاهِ اوی.
 به شاهی، ز گشتاسپ بگذارمش.
 از آن پس، گشایم درِ گنج باز.
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز،
 پدید آید آن جامِ یاقوتِ زرد، ۴۲۴۵
 وز ایدر، نهم سويِ گشتاسپ سر.
 نهم، بر سرش بر، دلا فروز تاج.
 نجویم جدایی از اسفندیار.
 به مردی، چه کردم! [بیاری] به یاد.»
 زمانی [بجنابند]، ز اندیشه، سر. ۴۲۵۰
 که گویی، سرش نیست پیدا ز بُن؛

که دیوانگان این سخن بشنوند؛
 قبادی به کوهی نشسته دژم،
 تو با شاه ایران برابر مکن،
 چو اسفندیاری که فغفور چین
 تو گویی که: «از کوهه بردارمش؛
 نگوید چنین مردم سالخورد؛
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین؛
 همی گفت ک: «ای داور کامگار!
 بر این گونه، تا خور برآمد ز کوه،
 بدین خام گفتار تو، بگروند.
 نه تخت و کلاه و نه گنج درم،
 سپهدار با رای و گنج کهن.
 نویسد همی نام او بر نگین، ۴۲۵۵
 به بربر، سوی خان زال آرمش؛»!
 به گرد در ناسپاسی مگرد.»
 همی خواند برگردگار آفرین؛
 بگردان تو از ما بد روزگار؛»
 نیامد زبانش ز گفتن ستوه. ۴۲۶۰

رزم رستم با اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر؛
 کمندی، به فتراک زین بر، ببست؛
 بفرمود تا شد زواره برش؛
 بدو گفت: «رؤ؛ لشکر آرای باش؛
 بیامد زواره؛ سپه گرد کرد،
 تهمتن همی رفت، نیزه به دست؛
 سپاهش بر او خواندند آفرین
 همی رفت رستم؛ زواره پشش؛
 بیامد چنین تالب هیرمند،
 سپه با برادر هم آنجا بماند؛
 چنین گفت پس، با زواره، به راز
 بترسم که با او نیارم زدن؛
 تو اکنون سپه را، هم ایدر، بدار؛
 اگر تند یابمش هم زان نشان،
 نگهبان تن کرد، برگبر، ببر.
 بر آن باره پیل پیکر نشست.
 فراوان سخن راند، از لشکرش.
 بر کوهه ریگ، بر پای باش.»
 به میدان که آرد به دشت نبرد. ۴۲۶۵
 چو بیرون شد از جایگاه نشست،
 که: «بی تو، مباد اسپ و گوپال وزین!»
 که او بود، در پادشاهی، ککش.
 همه دل پراز باد و لب پر ز پند.
 سوی لشکر شاه ایران براند. ۴۲۷۰
 که: «مردی ست این بدرگ دیوساز.
 ندانم کز این پس چه خواهد بُدن!
 شوم؛ تا چه پیش آورد روزگار!
 نخواهم ز زابلستان سرکشان؛

ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد. ۴۲۷۵
 که باشد همیشه دلش پر ز داد. «
 همی مآند، از کار گیتی، شگفت.
 همآوردت آمد؛ برآرای کار.»
 از آن شیر پرخاشجوی کهن،
 بدان‌گه که از خواب برخاستم. ۴۲۸۰
 همان گرز با نیزه جنگجوی،
 نهاد آن کلاه گیی بر سرش.
 نهادند و بردند نزدیک شاه.
 ز زور و ز شادی که بود اندر اوی،
 ز خاک سیاه، اندر آمد به زین، ۴۲۸۵
 نشیند؛ برانگیزد از گور شور.
 بر آن نامدار، آفرین خواندند.
 مراو را بر آن باره تنها بدید.
 که: «ما را نباید بدو یار و جفت؛
 ز پستی، بدان تندبالا شویم.» ۴۲۹۰
 که گفتی که اندر جهان، نیست بزم.
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان،
 توگفتی بدرید دشت نبرد.
 که: «ای مرد شادان دل نیکبخت!
 به داننده، یک بار، بگشای گوش: ۴۲۹۵
 بر این گونه سختی بر آویختن،
 زره‌دار با خنجر کابلی؛
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز.
 خود، ایدر، زمانی درنگ آوریم.

به تنها تن خویش، جویم نبرد؛
 کسی باشد از بخت پیروز و شاد،
 گذشت از لب رود و بالا گرفت؛
 خروشید ک: «ای فرخ اسفندیار!
 چو بشنید اسفندیار این سخن،
 بخندید و گفت: «اینک آراستم،
 بفرمود تا جوشن و خود اوی،
 ببرند و پوشید روشن برش؛
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه،
 چو جوشن پوشید پرخاشجوی،
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین؛
 به سان پلنگی که بر پشت گور
 سپه درشگفتی فروماندند؛
 همی شد؛ چو نزد تهمتن رسید،
 پس، از بارگی، با پشتون بگفت
 چو تنهاست، ما نیز تنها شویم؛
 بر آن گونه رفتند هر دو به رزم،
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان:
 خروش آمد، از باره هر دو مرد؛
 چنین گفت رستم، به آواز سخت،
 بر این گونه، مستیز و بد را، مکوش؛
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن؛
 بگو تا سوار آورم زابلی،
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بر این رزمگه‌شان، به جنگ آوریم؛

بباشد، به کام تو، خون ریختن؛
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان، به شبگیر، برخاستی؛
 چرا ساختی با من اکنون فریب؟
 چه باید مرا جنگِ زابلستان؟
 مبادا چنین هرگز آیینِ من!
 که ایرانیان را به کشتن دهم؛
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم،
 تو را گر همی یار باید، بیار؛
 مرا یار، در جنگ، یزدان بُود؛
 تویی جنگجوی و منم جنگِ خواه؛
 ببینیم تا اسپِ اسفندیار
 و گر باره رستمِ جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 نخستین، به نیزه، برآویختند؛
 چنین تا سنانها به هم بر شکست؛
 به آورد، گردن برافراختند؛
 ز نیروی اسپان و زخمِ سران،
 برافراختند، آن زمان، یال را؛
 همی ریختند اندر آورد گرز،
 چو شیرِ ژیان، هر دو آشوفته؛
 [هم از] دسته، بشکست گرزِ گران؛
 گرفتند، از آن پس، دوالِ کمر؛
 همی زور کرد این بر آن، آن بر این؛
 پراگنده گشتند از آوردگاه،

ببینی تگاپوی و آویختن. ۴۳۰۰
 که: «چندین، چه گویی همی نابکار؟
 از این تند بالا، مرا خواستی؛
 همانا بدیدی، به تنگی، نشیب.
 و گر جنگِ غزنین و کابلستان؟
 سزا نیست این کار در دینِ من، ۴۳۰۵
 خود، اندر جهان، تاج بر سرِ نهم.
 و گر پیش جنگِ نهنگ آیدم.
 مرا یار هرگز نیاید به کار.
 سر و کار با بختِ خندان بُود.
 بگردیم یک با دگر، بی سپاه. ۴۳۱۰
 سویِ آخور آید همی، بی سوار؛
 به ایوان نهد، بی خداوند، روی!»
 نباشد، بر آن جنگ، فریادرس.
 همی خون ز جوشن فرو ریختند.
 به شمشیر بردند، ناچار، دست. ۴۳۱۵
 چپ و راست، هر دو همی تاختند.
 شکسته شد آن تیغهای گران.
 ز زین، برگرفتند گوپال را.
 چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز.
 پر از خشم و اندامها کوفته. ۴۳۲۰
 فرومآند از کار دستِ سران.
 دو اسپِ تگاور فرو برده سر.
 نجنبید یک شیر، بر پشتِ زین.
 غمی گشته اسپان و گردان تباه.

کف، اندر دهانشان، شده خون و خاک؛ همه گُبر و برگستوان چاک چاک. ۴۳۲۵

کشته شدن پسران اسفندیار به دست زواره و فرامرز

بدان گه که جنگِ یلان شد دراز،
زواره بیاورد از آن سو سپاه:
به ایرانیان گفت: «رستم کجاست؟
شما سویی رستم به جنگ آمدید؛
همی دستِ رستم بخواهید بست!
زواره به دشنام لب برگشاد؛
برآشفت، از آن، پورِ اسفندیار؛
جوانی که نوشِ آذرش بود نام،
برآشفت با سَگزی آن نامدار؛
چنین گفت ک: «آری! گو بَرَمَنَش،
نفرمود ما را یل اسفندیار
که پیچد سر از رای و فرمانِ اوی؟
اگر جنگ بر نادرستی کنید؛
ببینید پیکار جنگاوران،
زواره بفرمود ک: «اندر نهید؛
زواره بیامد، به پیش سپاه؛
بکشتند، ز ایرانیان، بی شمار؛
سمندِ سرافراز را برنشست؛
یکی نامور بود، الوائی نام،
کجا نیزه رستم او داشتی؛
چو از دور نوشِ آذر او را بدید،
بزد بر سر و ترگی آن نامدار؛

همی دیر شد رستمِ سرفراز.
یکی لشکری، داغ دل کینه خواه.
بر این روز، بیهوده، خامش چراست؟
خرامان، به کامِ نهنگ آمدید.
بر این رزمگه بر، شاید نشست.» ۴۳۳۰
همی کرد گفتارِ ناخوب یاد.
سواری بُد اسپ افکن و نامدار؛
سرافراز و جنگاور و شادکام.
زبان را به دشنام بگشاد، خوار.
به فرمانِ شاهان، کند سرزنش. ۴۳۳۵
چنین، با سگان، ساختن کارزار.
که یارِ د گذشتن، ز پیمانِ اوی؟
به کار اندرون پیشدستی کنید،
به تیغ و سنان و به گرزِ گران؛
- سرانِ سپه را - دمید و دهید.» ۴۳۴۰
دهاده برآمد، ز آوردگاه.
چو نوشِ آذر آن دید، بر ساخت کار.
بیامد، یکی تیغِ هندی به دست.
سرافراز و اسپ افکن و شادکام؛
پس پشتِ او هیچ نگذاشتی. ۴۳۴۵
بزد دست و تیغ از میان برکشید.
به دو نیمه شد، تا میانِ سوار.

زواره برانگیخت اسپ نبرد؛
 که: «او را فگندی؛ کنون، پای دار؛
 زواره یکی نیزه زد بر برش؛
 چو نوش آذر نامور گشته شد،
 برادرش گریان و دل پر ز جوش،
 غمی شد دلِ مردِ شمشیرزن؛
 برفت از میان سپه پیش صف،
 وز آن سو، فرامرز چون پیلِ مست
 برآویخت با نامور مهرنوش؛
 گرامی دو پرخاشجوی جوان:
 چو شیرانِ جنگی، برآشوفتند؛
 برآوردگه، تیز شد مهرنوش؛
 یکی تیغ بگزارد، کور را زند؛
 بزد تیغ، برگردنِ اسپِ خویش؛
 فرامرز کردش، پیاده، تباه؛
 چو بهمن برادرش را کشته دید؛
 بیامد به نزدیکی اسفندیار؛
 بدو گفت ک: «ای نره شیر زیان!
 دو پورِ تو، نوش آذر و مهرنوش،
 تو اندر نبردی و ما پر ز درد؛
 بر این تخمه، این ننگ تا جاودان
 دلِ مردِ بیدار شد پر ز خشم؛
 به رستم چنین گفت ک: «ای بد نشان!
 تو گفتی که: "لشکر نیارم به جنگ؛"
 نداری ز من شرم و از کردگار؟

بشد نزدِ نوش آذر؛ آواز کرد،
 چو الوای را من نخوانم سوار.»
 به خاک اندر آمد، هم آن گه، سرش. ۴۳۵۰
 سپه را همه روز برگشته شد.
 جوانی که بُد نامِ او مهرنوش.
 برانگیخت آن باره پیلتن؛
 ز دردِ جگر بر لب آورده کف.
 بیامد، یکی تیغِ هندی به دست. ۴۳۵۵
 دو رویه، برآمد ز لشکر خروش.
 یکی شاهزاده؛ دگر پهلوان.
 همی تیغ بر یکدگر کوفتند.
 نبودش همی، با فرامرز، توش.
 سرِ نامدارش به خاک افگند. ۴۳۶۰
 سرِ باذپای اندر افگند، پیش.
 ز خون، لعل شد خاکِ آوردگاه.
 زمین زیر او چون گِل آغشته دید،
 به جایی که بود آتشِ کارزار.
 سپاهی به جنگ آمد از سگزیان. ۴۳۶۵
 به زاری، به سگزی سپردند هوش.
 جوانانِ گِی زادگان زیرِ گرد!
 بماند، ز کردارِ نابخردان.
 پر از تاب مغز و پر از آب چشم.
 چنین بود پیمانِ گردنکشان؟ ۴۳۷۰
 تو را نیست آرایشِ نام و ننگ.
 نترسی که پرسدَت، روزِ شمار؟

ندانی که مردانِ پیمان شکن
 دو سَگزی دو پورِ مرا کشته اند؛
 چو بشنید رستم، غمی گشت سخت؛
 به جان و سرِ شاه سوگند خُورَد،
 که: «من جنگ هرگز نفرموده‌ام؛
 ببندم دو دستِ برادر کنون،
 فرامرز را نیز، بسته دو دست،
 به خونِ گرانمایگانِشان، بگش؛
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 بریزیم، ناخوب و ناخوش بُود؛
 تو، ای بَدَنشان! چاره خویشت ساز؛
 بر رخس با هر دو رانت، به تیر،
 بدان تا خود از بندگان، زاین سپس،
 اگر زنده مانی، ببندمت جنگ؛
 وگر کشته آیی، به پیکانِ تیر،
 بدو گفت رستم ک: «از این گفت و گوی،
 به یزدان، پناه و به یزدان، گرای؛

ستوده نباشند، برانجمن؟
 وز آن خیرگی، هم نَبَرگشته اند!»
 بلرزید، برسانِ شاخِ درخت. ۴۳۷۵
 به شمشیر و خورشید و دشتِ نبرد؛
 کسی کو چنین کرد، نستوده‌ام.
 گر او بود، اندر بدی، رهنمون.
 بیارم برِ شاهِ یزدان پرست؛
 مشوران، بر این کار، بیهوده هُش. ۴۳۸۰
 که: «بر کینِ طاووسِ نر خونِ مار،
 نه آیینِ شاهانِ سرکش بُود.
 که آمد زمانت، به تنگی، فراز.
 برآمیزم اکنون، چو با آب شیر؛
 نجویند کینِ خداوند، کس. ۴۳۸۵
 به نزدیکِ شاهت برم، بی درنگ؛
 به خونِ دو پورِ گرانمایه گیر.»
 چه آید، مگر کم شدنِ آبِ روی؟
 که اوی است بر نیک و بد رهنمای.»

گریختن رستم به بالای کوه

کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ؛
 ز پیکان، همی آتش افروختند؛
 یل اسفندیار، اندر آن، تنگ شد؛
 چو او دست بردی به تیر و کمان،
 یکی چرخ را برکشید از شگاع؛
 به تیری که پیکانش الماس بود،

همی کم شد از رویِ خورشید رنگ. ۴۳۹۰
 به بر بر، زره را همی دوختند.
 بُروها و چهرش پرآژنگ شد.
 نرستی کس از تیرِ او بی گمان.
 توگفتی که خورشید برزد شعاع.
 زره پیش او همچو قرطاس بود، ۴۳۹۵

- چو او از کمان تیر بگشاد شست،-
 همی تاخت، برگردش، اسفندیار؛
 تن رخش، از آن تیرها، گشت سست؛
 فرود آمد از رخس رستم، چو باد؛
 همان، رخس رخشان سوی خانه شد؛
 ز بالای رستم، همی رفت خون؛
 بخندید، چون دیدش اسفندیار؛
 چرا کم شد آن نیروی پیل مست؟
 کجا رفت آن مردی و گرز تو؟
 گریزان به بالا چرا برشدی،
 تو آنی که دیو از تو گریان شدی!
 چرا پیل جنگی چو روباه گشت؟
 زواره پی رخس ناگه بدید
 سیه شد جهان، پیش چشمش، به رنگ؛
 تن مرد جنگی چنان خسته دید؛
 بدو گفت: «خیز؛ اسپ من برنشین؛
 بدو گفت: «رؤ؛ پیش دستان، بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست؛
 اگر من، ز پیکان اسفندیار،
 چنان دانم، ای زال! کامروز من
 چو رفتی، همه چاره رخس ساز؛
 زواره ز پیش برادر برفت؛
 به پستی، همی بود اسفندیار؛
 به بالا، چنین، چند باشی بیای؟
 کمان بفکن از دست و ببر بیان،

بر رستم و رخس جنگی بخست.
 نیامد بر او تیر رستم به کار.
 نبُد باره و مرد جنگی درست.
 سر نامور سوی بالا نهاد.
 چنین، با خداوند بیگانه شد. ۴۴۰۰
 شده سست و لرزان گه بیستون.
 بدو گفت ک: «ای مهتر نامدار!
 ز پیکان، چرا کوه آهن بخست؟
 به رزم اندرون، فره و بُرز تو؟
 چو آواز شیر ژیان بشندی؟ ۴۴۰۵
 دد، از تَف تیغ تو، بریان شدی!
 ز جنگش، چنین، دست کوتاه گشت؟»
 کز آن رود، با خستگی، درکشید.
 خروشان، همی تاخت تا جای جنگ.
 همه خستگیهاش نابسته دید. ۴۴۱۰
 که پوشد، ز بهر تو، خفتان کین؟»
 ک: «از این دوده سام، شد رنگ و بوی.
 بر این خستگیها بر، آزار چیست!
 سری بر سر آرم بدین روز کار،
 ز مادر بزادم، بدین انجمن. ۴۴۱۵
 من آیم کنون، گر بمانم دراز.»
 دو دیده سوی رخس بنهاد، تفت.
 خروشید ک: «ای رستم نامدار!
 که خواهد بُدن مر تو را رهنمای؟
 برآهنج و بگشای بند از میان. ۴۴۲۰

پشیمان شو و دست را ده به بند؛
 بدین خستگی، نزدِ شاهت برم؛
 وگر جنگ سازی تو، اندرز کن؛
 گناهی که کردی، ز یزدان بخواه؛
 مگر دادگر باشدت رهنمای!
 چنین گفت رستم که: «بیگاه گشت؛
 تو اکنون، چنین رامشی، بازگرد؛
 من اکنون، چنین، سویِ ایوان شوم؛
 ببندم همه خستگیهایِ خویش؛
 زواره [و] فرامرز و دستانِ سام؛
 بسازم، کنون، هرچه فرمانِ توست؛
 بدو گفتم رویین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زورآزمای؛
 پذیرم همی فرّ و زیبِ تو را؛
 به جان، امشب، دادمت زینهار؛
 سخن، هرچه پذیرفتی از من، بکن؛
 بدو گفتم رستم که: «ایدون کنم،
 چو برگشت از او، از پس اسفندیار
 چو بگذشت رستم چو کشتی به رود،
 همی گفت ک: «ای داورِ داد و پاک!
 که خواهد، ز گردنکشان، کینِ من؟
 چو اسفندیار از پیش بنگرید؛
 همی گفت ک: «این را مخوانید مرد؛
 گذر کرد، با خستگیها، بر آب
 شگفتی بمانده بُد اسفندیار؛

کز این پس، نیابی تو از من گزند.
 ز کردارها، بیگناهی برم.
 یکی را نگهبانِ این مرز کن.
 به پوزش، سزد گر ببخشد گناه.
 که بیرون شوی، زاین سپنجی سرای.» ۴۴۲۵
 ز رزم، این زمان، دست کوتاه گشت.
 شبِ تیره هرگز که جوید نبرد؟
 بیاسایم و یک زمان، بغنوم.
 بخوانم کسی را که دارم، به پیش:
 ز خویشان، کسی را که دارند نام. ۴۴۳۰
 همه راستی زیرِ پیمانِ توست.
 که: ای بَرْمَنَش پیرِ ناسازگار!
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای.
 نخواهم که بینم نشیبِ تو را.
 به ایوان رسی، کامِ کژیِ مخار. ۴۴۳۵
 وز این پس، میمای با من سخن.
 چو بر خستگیها بر افسون کنم.
 نگه کرد تا چون رود نامدار!
 ز یزدان، همی داد تن را درود؛
 گراز خستگیها شوم من هلاک، ۴۴۴۰
 که گیرد دل و راه و آیینِ من؟
 بر آن رویِ رودش به خشکی بدید،
 یکی زنده پیل است با دار و بُرد.
 از آن زخمِ پیکان شده پرشتاب.
 همی گفت ک: «ای داورِ گردگار! ۴۴۴۵

چنان آفریدی که خود خواستی؛
 بدان‌گه که شد نامور بازِ جای،
 ز نوشِ آذرِ گُرد و از مهرِ نوش؛
 سراپرده شاه پرخاک بود؛
 فرود آمد از باره اسفندیار؛
 همی گفت: «زارا دو گُردِ جوان
 چنین گفت پس، با پشوتن که: «خیز؛
 که سودی نبینم ز خون ریختن؛
 همه مرگ راییم، برنا و پیر؛
 به تابوتِ زرین و در مهدِ ساج،
 پیامی فرستاد، نزد پدر،
 تو گشتی به آب اندر انداختی:
 چو تابوتِ نوشِ آذر و مهرِ نوش
 به چرم اندر است گاوِ اسفندیار؛
 نشست از برِ تخت، با سوگ و درد؛
 چنین گفت پس با پشوتن که: «شیر
 به رستم نگه کردم امروز من،
 نیایش گرفتم، به یزدانِ پاک
 که پروردگار آنچنان آفرید؛
 بر آن سان بَخستم تنش را به تیر،
 پیاده به پیمان ز بالا برفت،
 برآمد چنان خسته از آبگیر،
 برآیم که چون او به ایوان رسد،

زمین و زمان را تو آراستی.»
 خروشیدن آمد ز پرده‌سرای،
 پشوتن بیامد، پر از درد و جوش.
 همه جامه مهتران چاک بود.
 نهاد آن سرگشتگان بر کنار. ۴۴۵۰
 که جانتان شد از کالبد با توان!
 بر این کشتگان، آبِ خونین مریز؛
 شاید به جان اندر آویختن.
 به رفتن، خرد بادمان دستگیر!
 فرستادشان، زی خداوندِ تاج. ۴۴۵۵
 که: «آن شاخِ رایِ تو آمد به بر.
 ز رستم، همی چاکری ساختی.
 ببینی تو، در از چندین مکوش.
 ندانم چه راند بر او روزگارا!»
 سخنهای رستم همه یاد کرد. ۴۴۶۰
 بیپچد، ز چنگالِ مردِ دلیر.
 بر آن بُرز و بالایِ آن پیلتن.
 کز او ایست امید و زو، ترس و باک؛
 بر آن آفرین کو جهان آفرید!
 که از خونِ او گشت خاک آبگیر. ۴۴۶۵
 سویی رود، با گبر و شمشیر، تفت.
 سراسر تنش پر ز پیکانِ تیر.
 روانش از ایوان به کیوان رسد؛»

رای زدن رستم با خویشان

وزان روی، رستم به ایوان رسید؛ مر او را، بر آن گونه، دستان بدید.

از آن خستگیهاش، بریان شدند. ۴۴۷۰
 وز آواز ایشان، همی خست روی.
 از او، برکشیدند ببر بیان.
 نشستند، یکسر، همه بر درش.
 بردند و هرکس که بُد چاره جوی.
 بر آن خستگیا، بمالید روی. ۴۴۷۵
 بدیدم بر این سان گرامی پسر!
 که این ز آسمان بودنی کار بود.
 وزاو، جانِ من پر ز تیمارتر:
 مر آن شیردل را فروزش کنم،
 به گفتار و کردار و گردنکشی. ۴۴۸۰
 خبر یافتم ز آشکار و نهان.
 زدم بر زمین، چون یکی شاخ بید.
 از آن زور و آن بخشش کارزار.
 زبون داشتی، گر سپر یافتی.
 گراینده دست مرا داشت خوار. ۴۴۸۵
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ؛
 نه آن پاره پرنیان بر سرش.
 در آن تیرگی، چشم او خیره شد.
 ندانم کز این خستن آیم رها!
 که فردا نگردانم از رخس پای؛ ۴۴۹۰
 به زابلستان گر کند سرفشان،
 اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی.
 سخن چون به پای آوری، گوش دار:
 مگر مرگ کان را دری دیگر است.

زواره [و] فرامرز گریان شدند؛
 ز سر، بر همی گند رودابه موی؛
 زواره، به زودی، گشادش میان؛
 هر آن کس که دانا بُد از کشورش
 بفرمود تا رخس را پیش اوی
 گرانمایه دستان همی گند موی؛
 همی گفت: «من زنده، با پیژسر،
 بدوگفت رستم ک:» از این غم، چه سود؟
 به پیش است کاری که دشوارتر؛
 که هرچند من بیش پوزش کنم؛
 نجوید همی جز همه ناخوشی،
 رسیدم، به هر سو، به گرد جهان؛
 گرفتم کمرگاه دیو سپید؛
 بتابم همی سر، ز اسفندیار؛
 خدنگم ز سندان گذر یافتی؛
 زدم چند، برگبر اسفندیار؛
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ،
 نبرد همی جوشن اندر برش؛
 سپاسم ز یزدان که شب تیره شد؛
 برستم من از چنگ آن آزدها؛
 چه اندیشم؟ اکنون جز این نیست رای،
 به جایی شوم کو نیابد نشان؛
 سرانجام، از آن کار سیر آید اوی،
 بدوگفت زال: «ای پسر! هوش دار؛
 همه کارهای جهان را در است؛

یکی چاره دانم من این را گزین؛
گر او باشدم زاین سخن رهنمای،
که سیمرغ را یار خوانم بر این. ۴۴۹۵
بماند بر و بوم و کشور به جای.

چاره ساختن سیمرغ رستم را

چو گشتند هر سه بر آن رای گُند،
از ایوان، سه مِجْمَرِ پرآتش ببرد؛
فسونگر چو بر تیغِ بالا رسید،
به مِجْمَر، یکی آتشی برفروخت؛
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت،
هم آن‌گه، چو مرغ از هوا بنگرید؛
- نشسته برش زال، با داغ و درد؛ -
بشد تیز، با عودسوزان، فراز؛
به پیشش، سه مِجْمَرِ پر از بوی کرد؛
بدو گفت سیمرغ: «شاه! چه بود
چنین گفت ک: «این بد به دشمن رساد،
تنِ رستم شیردل خسته شد؛
از آن خستگی، بیم جان است و بس؛
همان رخس گویی که بیجان شده‌ست؛
بیامد بدین کشور اسفندیار؛
نخواهد همی کشور و تاج و تخت؛
بدو گفت سیمرغ ک: «ای پهلوان!
سزد گر نمایی به من رخس را؛
کسی سویی رستم فرستاد زال،
بفرمای تا رخس را همچنان،
چو رستم بر آن تندبالا رسید؛

سپهبد برآمد به بالای تند.
برفتند با او سه هشیارگرد.
ز دیبا، یکی پَر بیرون کشید.
ز بالای آن پَر، لختی بسوخت. ۴۵۰۰
تو گفתי هوا چون سیاه ابر گشت.
درخشیدن آتش تیز دید،
ز پرواز، مرغ اندر آمد به گرد.
ستودش فراوان و بردش نماز.
ز خونِ جگر، بر دو رخ، جوی کرد. ۴۵۰۵
که آمد، بر این سان، نیازت به دود؟»
که بر من رسید از بدِ بدْ نژاد!
ز تیمار او، [رای] من بسته شد.
از آن گونه، خسته ندیده‌ست کس.
ز پیکان، تنش زار و پیچان شده‌ست. ۴۵۱۰
نکوید همی جز در کارزار.
بُن و بار خواهد همی، از درخت.
مباش، اندر این کار، خسته روان.
همان، سرفرازِ جهانبخش را.
که: «لختی، به چاره، برافراز یال. ۴۵۱۵
بیارند، پیش تو اندر، دوان.
همان مرغِ روشندل او را بدید،

بدو گفت ک: «ای ژنده پیل بلند!
چرا رزم جُستی، از اسفندیار؛
بدو گفت زال: «ای خداوندِ مهر!
گر ایدون که رستم نگردد درست،
همه سیستان، پاک، ویران کنند؛
شود گنده این تخمه ما، ز بُن؛
نگه کرد مرغِ اندر آن خستگی؛
از او، چار پیکان به بیرون کشید؛
بر آن خستگیها، بمالید پر؛
بدو گفت ک: «این خستگیها ببند؛
یکی پَر من تر گردان، به شیر؛
بر آن هم نشان، رخس را پیش خواست؛
بیرون کرد پیکان شش از گردنش؛
هم آن گه، خروشی برآورد رخس؛
بدو گفت مرغ: «ای گو پیلتن!
چرا رزم جُستی، از اسفندیار،
بدو گفت رستم: «گر آواز بند
مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ،
چنین داد پاسخ ک: «از اسفندیار،
که اندر زمانه چُنوویی نخاست؛
اگر با من اکنون تو پیمان کنی؛
نجویی فزونی بر اسفندیار؛
کنی لابه او را تو فردا، به پیش؛
ور ایدون که او را بیامد زمان،
پس آنگه، یکی چاره سازم تو را؛

ز دستِ که گشتی، بدین سان، نژند؟
همی آتش افگندی، اندر کنار؟»
چو اکنون نمودی به ما پاک چهر، ۴۵۲۰
کجا خواهم، اندر جهان، جای جُست؟
گُنام پلنگان و شیران کنند.
کنون بر چه رانیم، از این در، سخُن؟
بجُست، اندر او، راه پیوستگی.
به منقار، از آن خستگی، خون کشید. ۴۵۲۵
هم اندر زمان، گشت با زیب و فر.
همی باش، یک هفته، دور از گزند.
بمال، اندر این خستگیهای تیر.
فرو کرد منقار، بر دستِ راست.
نبُد خسته نابسته جایی تنش. ۴۵۳۰
بخندید، شادان، دلِ تاجبخش.
تُوی نامبردارِ هر انجمن.
گُوی تند، روین تن و نامدار؟
نبودی، دلِ من نگشتی نژند.
وگر بازمانم به جایی ز جنگ. ۴۵۳۵
اگر سر به خاک آوری، نیست عار؛
بدو، دارد ایران همی پشتِ راست.
سر از جنگ جُستن پشیمان کنی،
گه کوشش و جُستنِ کارزار،
فدی داری او را تن و جانِ خویش؛ ۴۵۴۰
نیندیشد از پوزشت بی گمان؛
به خورشید، سر بر فرازم تو را.

چو بشنید رستم، از آن شاد گشت؛
 بدو گفت ک: «از گفتِ تو نگذرم،
 چنین گفت سیمرغ ک: «از راهِ مهر،
 که: ”هر کس که او خونِ اسفندیار
 همان نیز، تا زنده باشد، ز رنج
 بدین گیتیش، شوربختی بُود؛
 شگفتی نمایم هم امشب تو را؛
 برو؛ رخسِ رخشنده را برنشین؛
 چو بشنید رستم، میان را ببست؛
 همی راند، تا پیشِ دریا رسید؛
 چو آمد به نزدیکی دریا فراز،
 به رستم نمود، آن زمان، راهِ خشک؛
 بفرمود تا رستم آمدش پیش؛
 گزی دید بر خاک و سر در هوا؛
 بدو گفت: «شاخی گزین راست تر:
 بر این گز، بُود هوشِ اسفندیار؛
 بر آتش، مر این چوب را راست کن؛
 بِنِه پَر و پیکان بر او برنشان؛
 چو بُبرید رستم بُنِ شاخِ گز،
 بدان راه، سیمرغ بُد رهنمای؛
 بدو گفت: «اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن و جوی از او راستی؛
 مگر بازگردد، به شیرین سخن!
 که تو چند گه بودی، اندر جهان،
 چو پوزش کنی چند و نپذیردت؛

وز اندیشه بستن، آزاد گشت.
 وگر تیغ بارد هوا بر سرم.»
 بگویم همی با تو رازِ سپهر؛ ۴۵۴۵
 بریزد، ورا بِشکَرَد روزگار؛
 رهایی نیابد؛ نمائندش گنج.
 وگر بگذرد، رنج و سختی بُود.
 ببندم ز گفتارِ بد لب تو را.
 یکی خنجرِ آبگون برگزین.» ۴۵۵۰
 وز آن جایگه، رخس را برنشست.
 ز سیمرغ، رویِ هوا تیره دید.
 فرود آمد آن مرغِ گردنفرز.
 همی آمد از بادِ او بویِ مشک.
 بمالید بر تارکش پَرِ خویش. ۴۵۵۵
 نشست از برش مرغِ فرمانروا.
 سرش پُرتَر و [بُشش] برکاست تر.
 تو این چوب را خوارمایه مدار.
 یکی نغز پیکان نگه کن، کُهن.
 نمودم تو را از گزندش نشان.» ۴۵۶۰
 بیامد ز دریا به ایوان و رز.
 همی بود، بر تارکش بر، به پای.
 بیاید؛ بجوید ز تو کارزار،
 مکوب، ایچ گونه، درِ کاستی؛
 به یاد آیدش روزگارِ کهن، ۴۵۶۵
 به رنج و به سختی، ز بهرِ مِهان.
 همی از فرومایگان گیردت،

بِزِه کن کمان را و این چوبِ گَز،
 آبر چشمِ او راست کن هر دو دست،
 زمانه بَرَد، راست، آن را به چشم؛
 تنِ زال را مرغِ پَدروود کرد؛
 وز آن جایگه، شاددل، بر پرید؛
 بکرد آتش و چوب بی تاب کرد؛
 یکی تیز پیکان بدو درنشاند؛
 بدین گونه پرورده در آبِ رَز،
 چنانچون بُود مردمِ گَزپرست.
 به چشم است بخت، ارنداری تو خشم. ۴۵۷۰
 از او تار و از خویشتن پود کرد؛
 چو اندر هوا رستم او را بدید،
 گَز، از آبِ رَز، مست و شاداب کرد.
 چپ و راست، پرها براوبرنشاند.

بازگشتن رستم به رزم اسفندیار

سپیده، هم آنگه، ز گُه بردمید؛
 بیوشید رستم سلیحِ نبرد؛
 چو آمد بر لشکرِ نامدار
 بدو گفت: «برخیز، از این خوابِ خوش؛
 چو بشنید آوازش اسفندیار،
 چنین گفت پس با پشوتن که: «شیر
 گُمائی نبردم که رستم ز راه،
 همان بارکش رخس، زیر اندرش،
 شنیدم که دستانِ جادوپرست
 چو خشم آرد، از جادوان بگذرد؛
 پشوتن بدو گفت، پرآب چشم،
 چه بودت که امروز پژمرده ای؟
 میانِ مِهان، این دو یل را چه بود
 ندانم که بختِ که شد کُندَر و
 بیوشید جوشن یل اسفندیار؛
 خروشید، چون رویِ رستم بدید
 میانِ شبِ تیره اندر خمید. ۴۵۷۵
 همی از جهان آفرین یاد کرد.
 که کین جوید از رزم اسفندیار،
 برآویز، با رستم کینه کش!»
 سلیحِ جهان، پیش او، گشت خوار.
 نباشد، بر مردِ جادو، دلیر. ۴۵۸۰
 به ایوان کشد ببر و گُبر و کلاه.
 ز پیکان نبود ایچ پیدا برش.
 به هَنگام، یازد به خورشید دست.
 برابر نکردم پس این با خرد.»
 که: «با دشمنت، باد تیمار و خشم! ۴۵۸۵
 همانا که شب خوابِ نشمرده ای.
 که چندین همی رنج باید فزود؟
 که کین آوَرَد، هر زمان، نوبه نو!»
 به چنگ اندرون، آلتِ کارزار،
 که: «نام تو باد از جهان ناپدید! ۴۵۹۰

فراموش کردی تو، سَگزی، مگر
 تو، از جادُوئی زال، گشتی درست؛
 بکوبَمُت از آن گونه امروز یال،
 چنین گفت رستم، به اسفندیار،
 من امروز نَزْ بهر جنگ آمدم؛
 بترس از جهاندار یزدانِ پاک؛
 تو، با من، به بیداد کوشی همی؛
 به دادارِ زردشت و دینِ بهی،
 به خورشید و ماه و به اُستا و زند،
 نگیری به یاد آن سخنها که رفت؛
 بیایی؛ ببینی یکی خانِ من؛
 گشایم در گنجِ دیرینه باز،
 کنم بار، بر بارگیهای خویش؛
 برابر، همی با تو آیم به راه؛
 پس ار شاه بُکُشد مرا، شایدم؛
 نگه کن که دانایِ پیشین چه گفت،
 همی چاره جویم که تا روزگار
 چنین داد پاسخ که: «مردِ فریب
 از ایوان و خوان، چند گویی همی؟
 اگر زنده خواهی که مانی به جای،
 دگر باره، رستم زبان برگشاد:
 مکن نامِ من زشت و جانِ تو خوار؛
 هزارانت گوهر دهم، شاهوار؛
 هزارانت رِیدک دهم، نوشِ لب؛
 هزارت کنیزک دهم، خَلُخی،

کمان و برِ مردِ پرخاشخر؟
 [وگرنه، کنارت همی دَلّه جُست].
 کز این پس نبیند تو را زنده زال.
 که: «ای سیر ناگشته از کارزار!
 پیِ پوزش و نام و ننگ آمدم. ۴۵۹۵
 خِرَد را مکن، با دل، اندر مَغاک.
 دو چشمِ خِرَد را بیوشی همی.
 به نوشِ آذر، آن آتشِ فرّهی،
 که دل را بتابی ز راهِ گزند.
 وگر پوست بر تن، کسی را، بگفت. ۴۶۰۰
 رونده ست کامِ تو، بر جانِ من.
 کجا گرد کردم، به سالِ دراز؛
 به گنجور دِه، تا برآند ز پیش.
 کنم هرچه فرمان دهی، پیش شاه؛
 همان نیز اگر بند فرمایدم. ۴۶۰۵
 که: «هرگز مباد اخترِ شوم جفت!»
 تو را سیر گرداند از کارزار.
 نیم، روزِ پرخاش و روزِ نهیب.
 رخِ آشتی را بشویی همی؟
 نخستین سخن، بندِ ما را پَسای. ۴۶۱۰
 «مکن، شهریار! ز بیداد یاد.
 که جز بد نیاید، از این کارزار.
 همان یاره زَر، با گوشوار.
 پرستنده باشد تو را، روز و شب.
 که زیبای تاجند و با فرّخی. ۴۶۱۵

داستان رستم و اسفندیار ۲۰۱

گشاده کنم پیشت، ای بی‌همال!
 ز زابلستان نیز، مَرَد آورم؛
 گه رزم، بدخواه را بشکنند.
 روم، تا به پیش شه کینه کش.
 مکن دیو را با خرد همنشین. ۴۶۲۰
 به من بر؛ که شاهی و یزدان پرست؛
 بماند مرا؛ وز تو، بد کی سزد.
 که: «تا چند گویی سخن، نابکار؟
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد!»
 خداوند را کرده باشد فسون. ۴۶۲۵
 چنین گفتنیهای خیره مگوی.»

در گنج سام نریمان و زال،
 همه، پاک، پیش تو گرد آورم؛
 که تا مر تو را، پاک، فرمان کنند؛
 از آن پس به پیشت، پرستار فاش،
 ز دل دور کن، شهریار! تو کین؛
 جز از بند، دیگر تو را دست هست
 که از بند، تا جاودان، نام بد
 به رستم، چنین گفت اسفندیار
 مرا گویی: «از راه یزدان بگرد:
 که هر کوز فرمان شه شد برون،
 جز از رزم یا بند، چیزی مجوی؛

تیر انداختن رستم اسفندیار را بر چشم

نیاید همی، پیش اسفندیار.
 که پیکانش را داده بود آب رز.
 سر خویش کرده سوی آسمان،
 فزاینده دانش و فر و زور! ۴۶۳۰
 توان مرا، هم زبان مرا؛
 مگر سر بیچاند از کارزار!
 همه جنگ و مردی فروشد همی.
 [تو، ای] آفریننده ماه و تیر!
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ، ۴۶۳۵
 نشد سیر جانت، ز تیر و کمان؟
 آبا پر و پیکان گشتاسپی.
 بر آن سان که سیمرخ فرموده بود.

بدانست رستم که لابه به کار
 کمان را بزه کرد و آن تیر گز
 چو آن تیر گز راند اندر کمان،
 همی گفت ک: «ای پاک دادار هور!
 همی بینی این پاک جان مرا؛
 که چندین بکوشم که اسفندیار
 تو دانی که [بی داد]، کوشد همی؛
 به پا دافره این گناهم مگیر،
 چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
 بدو گفت ک: «ای سگزی بدگمان!
 ببینی کنون تیر لهراسپی،
 تهمتن گز اندر کمان راند زود،

بزد تیر، بر چشمِ اسفندیار؛
 خَمِ آوَرْد بالاِیِ سِرِوِ سَهی؛
 نِگون شد سِرِ شاهِ یزدانِ پرست؛
 گِرفتِش بُش و یالِ اسبِ سیاه؛
 چنین گفت رستم، به اسفندیار،
 تو آنی که گفتی که: «رویینِ تنم؛
 نه من، دی، صد و شصت تیرِ خدنگ
 به یک تیر، برگشتی از کارزار؛
 هم اکنون، به خاک اندر آید سرت؛
 هم آن‌گه، سِرِ نامُبردار شاه
 زمانی همی بود، تا یافت هوش؛
 سِرِ تیر بگرفت و بیرون کشید؛
 هم آن گه، به بهمن رسید آگهی
 بیامد، به پیشِ پِشوتن؛ بگفت
 تنِ زنده پیل اندر آمد به خاک؛
 برفتند هر دو، پیاده دوان،
 بدیدند جنگی برش پر ز خون،
 پشوتن، بر او، جامه را کرد چاک؛
 همی گشت بهمن، به خاک اندرون؛
 پشوتن همی گفت: «رازِ جهان،
 چو اسفندیاری که از بهر دین،
 جهان کرد پاک از بدِ بت پرست؛
 بدی را کز او هست گیتی به درد،
 فراوان بر او بگذرد روزگار،
 جوانان گرفتندش اندر کنار؛

سیه شد جهان، پیشِ آن نامدار.
 از او، دور شد دانش و فرهی. ۴۶۴۰
 بیفتاد چاچی کمانش ز دست.
 ز خون، لعل شد خاکِ آوردگاه.
 که: «آوردی آن تخمِ زُفتی به بار.
 بلند آسمان بر زمین برزنم».
 بخوردم؛ ننالیدم، از نام و ننگ. ۴۶۴۵
 بِجَفْتی، بر آن باره نامدار.
 بسوزد دلِ مهربانِ مادرت.»
 نِگون اندر آمد، ز پشتِ سیاه.
 بر آن خاک، بنشست و بگشاد گوش.
 همه پَر و پیکانش در خون کشید. ۴۶۵۰
 که: «تیره شد آن فرّ شاهنشهی.»
 که: «پیکارِ ما گشت با درد جفت.
 جهان گشت، از این درد، بر ما مَفاک.»
 ز پیشِ سپه، تا برِ پهلوان.
 یکی تیرِ پرخون به دست اندرون. ۴۶۵۵
 خروشان، به سر بر، همی ریخت خاک.
 بمالید رخ را، بر آن گرم خون.
 که داند، ز دیناوران و مِهان؟
 به مردی، بر آهیخت شمشیر کین؛
 به بد کار هرگز نیازید دست، ۴۶۶۰
 پَرآزار از او جانِ آزاد مُرد؛
 که هرگز نبیند بدِ کارزار.»
 همی خون ستردند، از آن شهریار.

پَشوتن براوبر همی مویه کرد،
 همی گفت، زار: «ای یلِ اسفندیار!
 که گُند اینچنین کوه جنگی ز جای؟
 که گُند این پسندیده دندانِ پیل؟
 چه آمد بر این تخمه، از چشمِ بد؟
 کجا شد دل و هوش و آیینِ تو؟
 کجا شد، به رزم اندرون، سازِ تو؟
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک؛
 کنون کآمدت سودمندی به کار،
 که نفرین بر این تاج و این تخت باد!
 که چون تو سواری دلیر و جوان،
 بدین سان، شود کشته در کارزار؛
 که مَه تاج بادا، مَه تخت و سپاه!
 چنین گفت پردانش اسفندیار
 مکن خویشتن، پیش من در، تباه؛
 تنِ زنده را خاک باشد نِهال؛
 کجا شد فریدون و هوشنگ و جم؟
 همان پاکزاده نیاکانِ ما،
 برفتند و ما را سپردند جای؛
 فراوان بکوشیدم اندر جهان،
 که تا راه یزدان به جای آورم؛
 چو از من گرفت این سخن روشنی؛
 زمانه بیازید چنگالِ تیز؛
 امید من آن است کاندر بهشت،
 به مردی، مرا پورِ دستان نگشت؛

رخی پر ز خون و دلی پر ز درد.
 جهاندار و از تخمه شهریار! ۴۶۶۵
 که افگند شیرِ ژیان را ز پای؟
 که آگند با موج دریایِ نیل؟
 که بر بدکنش، بی گمان، بد رسد.
 توانایی و اختر و دینِ تو؟
 کجا شد، به بزم، آن خوش آوازِ تو؟ ۴۶۷۰
 نیامدَت از پیل و از شیرِ پاک،
 همی خاک بینمت پروردگار!
 بر این کوششِ بیش و این بخت باد!
 سرافراز و دانا و روشن روان،
 به زاری، سرآید بر او روزگار؛ ۴۶۷۵
 مَه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه!
 که: «ای مردِ دانایِ به روزگار!
 که این بود بهرِ من از تاج و گاه.
 تو از کشتنِ من، بدین سان، منال.
 ز باد آمده باز گردد، به دَم. ۴۶۸۰
 گزیده [و] سرافراز [یاکانِ] ما،
 نمائد کس، اندر سپنجی سرای.
 چه بر آشکارا چه اندر نِهان،
 خرد را، بر این، رهنمای آورم.
 ز بد بسته شد دستِ آهرمَنِ، ۴۶۸۵
 نبُدد، زو، مرا روزگارِ گریز.
 دلا فروزِ من بِدُرود هرچه کشت.
 نگه کن بر این گز که دارم به مش.

بدین چوب، شد روزگارم به سر،
فسونها و نیرنگها زال ساخت؛
چو اسفندیار این سخن یاد کرد،
چنین گفت ک: «از دیو ناسازگار،
چنان است کو گفت، یکسر، سخن؛
که تا من به گیتی کمر بسته‌ام؛
سواری ندیدم چو اسفندیار،
چو بیچاره برگشتم از دستِ اوی؛
سوی چاره گشتم، ز بیچارگی؛
زمانِ ورا در کمان ساختم؛
گر او را همی روز باز آمدی،
از این خاک تیره ببايد شدن؛
همان است کز بد بهانه منم؛

ز سیمرخ و از رستم چاره‌گر.
که آژوند و بند جهان او شناخت.» ۴۶۹۰
بپیچید و بگریست رستم، به درد.
تو را بهره رنج من آمد، به کار.
ز مردی، به کژی، نیفگند بُن؛
همه رزم گردنکشان جُسته‌ام،
ز ره‌دار با جوشنِ کارزار. ۴۶۹۵
بدیدم کمان و بر و شستِ اوی،
بدادم بدو سر، به یکبارگی.
چو روزش سرآمد، بینداختم.
مرا کار گز کی فراز آمدی.
به پرهیز، یک دم شاید زدن. ۴۷۰۰
وزاین تیر گز، در فسانه منم.»

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم، اسفندیار
تو اکنون مپرهیز و خیز؛ ایدر آی؛
مگر بشنوی پند و اندرز من؛
بکوشی و آن را به جای آوری؛
تَهْمَن به گفتارِ او داد گوش؛
همی ریخت، از دیدگان، آبِ گرم؛
چو دستان خبر یافت از رزمگاه،
زُواره [و] فرامرز، چون بی‌هشان،
خروشی برآمد ز آوردگاه،
به رستم همی گفت زال: «ای پسر!

که: «اکنون سر آمد مرا روزگار.
که ما را دگرگونه برگشت رای.
بدانی سرِ مایه و ارزِ من!
بزرگی بر آن رهنمای آوری.» ۴۷۰۵
پیاده، بیامد برش با خروش.
همی مویه کردش، به آوایِ نرم.
ز ایوان چو باد اندر آمد به راه.
برفتند و چندی ز گردنکشان.
که تاریک شد رویِ خورشید و ماه. ۴۷۱۰
تو را بیش گریم، به دردِ جگر؛

که ایدون شنیدم، ز دانای چین؛
 که: «هرکس که او خونِ اسفندیار
 بدین گیتیش، شوربختی بُود؛
 چنین گفت، با رستم اسفندیار
 زمانه چنین بود و بود آنچه بود؛
 بهانه تو بودی؛ پدر بُد زمان؛
 مرا گفت: «رُو؛ سیستان را بسوز؛
 بکوشید، تالشکر و تاج و گنج
 کنون بهمن، این نامور پورِ من،
 به مهرِ پدروارش، اندرپذیر؛
 به زابلستان در، ورا شاد دار؛
 بیاموزش آرایش کارزار؛
 می و رامش و زخمِ چوگان و بار؛
 چنین گفت جاماسپِ گم‌بوده نام،
 که: بهمن ز من یادگاری بُود؛
 تهمتن چو بشنید، برپای خاست؛
 که: «گر بگذری، زاین سخن نگذرم؛
 نشائمش، بر نامور تختِ عاج؛
 ز رستم چو بشنید گویا سخن،
 چنان دان که یزدان گُوایِ من است؛
 که زاین نیگوییها که تو کرده‌ای؛
 کنون، نامِ نیکت به بد بازگشت؛
 غم آمد روانِ مرا بهره زاین؛
 چنین گفت پس با پشوتن که: «من
 چو من بگذرم زاین سپنجی‌سرای،

وز اخترشناسانِ ایرانِ زمین،
 بریزد، سرآید بر او روزگار.
 وگر بگذرد، رنج و سختی بُود.»
 که: «از تو، ندیدم بدِ روزگار. ۴۷۱۵
 سخن هرچه گویم، ببايد شنود.
 نه رستم، نه سیمرخ و تیر و کمان.
 نخواهم کز این پس، بُود نیمروز.»
 بدو مآند و من بمانم به رنج.
 خردمند و بیدار دستورِ من، ۴۷۲۰
 همه، هرچه گویم تو را، یادگیر.
 سخنهايِ بدگوی را باد دار.
 نشستنِ بزم و دشتِ شکار؛
 بزرگی و برخوردن از روزگار.
 - که هرگز، به گیتی، مبیناد کام!- ۴۷۲۵
 سرافرازتر شهریاری بُود.»
 به بر زد، به فرمانِ او، دستِ راست؛
 سخن هرچه گفتی، به جای آورم.
 نهم، بر سرش بر، دل‌آرای تاج.»
 بدو گفت: «نوگیر، چون شد کهن. ۴۷۳۰
 بر این، دینِ به رهنمایِ من است،
 ز شاهانِ پیشین که پروده‌ای،
 ز من، رویِ گیتی پرآواز گشت.
 چنین بود رایِ جهان‌آفرین.»
 نجویم همی، زاین جهان، جز کفن. ۴۷۳۵
 تو لشکر بیارای و شو باز جای.

چو رفتی به ایران، پدر را بگوی
 زمانه، سراسر، به کام تو گشت؛
 امیدم نه این بود، نزدیک تو؛
 جهان راست کردم، به شمشیر داد؛
 به ایران چو دینِ بهی راست گشت؛
 به پیشِ سران، پندها دادیم؛
 کنون، زاین سخن، یافتی کامِ دل؛
 چو ایمن شدی، مرگ را دور کن؛
 تو را تخت؛ سختی و کوشش مرا؛
 چه گفت آن جهان‌دیده دهقانِ پیر؟
 مشو ایمن، از گنج و تاج و کلاه؛
 چو آیی، به هم پیشِ داور شویم؛
 چو زو بازگردی، به مادر بگوی
 که با تیرِ او گُبر چون باد بود؛
 پس من، تو زود آیی، ای مهربان!
 برهنه مکن روی، بر انجمن؛
 ز دیدار، زاری بیفزایدت؛
 همان خواهران را و جفتِ مرا
 بگویی، بدان پره‌نر بخردان
 ز تاجِ پدر، بر سرم بد رسید؛
 فرستادم اینک، به نزدیکِ اوی؛
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 هم آن‌گه، برفت از تنش جانِ پاک،
 بر او، جامه رستم همی پاره کرد،
 همی گفت، زار: «ای نَبَرده سوار!

که: «چون کام یابی، بهانه مجوی.
 همه شهرها زیرِ نام تو گشت.
 سزا این بُد، از جانِ تاریکِ تو.
 به بد، کس نیارست کرد از تو یاد. ۴۷۴۰
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت،
 نِهانی، به کشتن فرستادیم.
 بیارای و بنشین، به آرامِ دل.
 به ایوانِ شاهی، یکی سور کن.
 تو را تاج؛ تابوت و پوشش مرا. ۴۷۴۵
 که: «نگریزد از مرگ پیکانِ تیر.»
 روانم تو را چشم دارد، به راه.
 بگوییم و گفتارها بشنویم.»
 که: «مرگ آمد، این بار، پرخاشجوی؛
 گذر کرد، اگر کوهِ پولاد بود. ۴۷۵۰
 تو از من مرنج و مرنجان روان.
 مبین نیز چهرِ مرا در کفن.
 کس، از بخردان، نیز نستایدت.»
 که جویا بُدندی نِهفتِ مرا،
 که: «پدرود باشید، تا جاودان.» ۴۷۵۵
 در گنج را، جانِ من شد کلید.
 که شرم آورد جانِ تاریکِ اوی.»
 که: «بر من، ز گشتاسپ، آمد ستم.»
 تنِ خسته افکنده بر تیره خاک.
 سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد. ۴۷۶۰
 نیا شاهِ جنگی؛ پدر شهریار!

به خوبی شده در جهان نام من،
 چو بسیار بگریست، با کُشته گفت
 روان با آسمان در، میان بهشت؛
 زواریه بدو گفت ک: «ای نامدار!
 ز دهقان، تو نشیدی آن داستان
 که: ”گر پروری بچه نره شیر؛
 چو سر برکشد، زود جوید شکار؛
 دو پهلوی، برآشفته از چشم بد،
 چو شد کشته شاهی چو اسفندیار،
 ز بهمن، رسد بد به زابلستان؛
 نگه کن که چون او شود تاجدار،
 بدو گفت رستم که: «با آسمان،
 من آن برگزیدم که چشم خرد
 گر او بد کند، پیچد از روزگار؛

ز گشتاسپ، بد شد سرانجام من.»
 که: «ای، در جهان، شاه بی یار و جفت!
 بداندیش تو بدزود هرچه کشت.»
 نبایست پذیرفت از او زینهار. ۴۷۶۵
 که یاد آرد از گفته باستان؟
 شود تیزدندان و گردد دلیر،
 نخست، اندر آید به پروردگار.
 نخستین، از آن، بد به زابل رسد؛
 نبیند از این پس بهی روزگار. ۴۷۷۰
 بپیچند پیران کابلستان.
 به پیش آورد کین اسفندیار.
 نتابد بداندیش و نیکوگمان.
 بدو بنگرد، نام یاد آورد.
 تو چشم بلا را، به تندی، مخار. ۴۷۷۵

آوردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد، آهنین؛
 بیالود یک روی آهن، به قیر؛
 ز دیبای زربفت کردش کفن،
 وز آن پس که پوشید روشن برش،
 سر تنگ تابوت کردند سخت؛
 چل اشتر بیاورد رستم گزین،
 دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه؛
 همه خسته روی و همه کننده موی؛
 بریده بُش و دُم اسپ سیاه،

بگسترد فرشی ز دیبای چین.
 پراگند، بر قیر، مُشک و عبیر.
 خروشان بر او نامدار انجمن؛
 ز پیروزه بر سر نهاد افسرش.
 شد آن بارور خسروانی درخت. ۴۷۸۰
 ز بالا فروهشته دیبای چین.
 چپ و راست، پیش و پس اندر، سپاه؛
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی.
 پشوتن همی برد، پیش سپاه.

بر او، برنهاده نگونسار زین؛
همان نامور خود و خفتانِ اوی؛
سپه رفت و بهمن به زابل بماند؛
تَهْمَن ببردش: به ایوانِ خویش؛
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه؛
همه جامه را چاک زد، بر برش؛
خروشی برآمد ز ایوان، به زار؛
به ایران ز هر سو که رفت آگهی،
همی گفت گشتاسپ ک: «ای پاک‌دین،
کس، از روزگارِ منوچهر باز،
بیالود تیغ و بیالود کیش؛
بزرگانِ ایران گرفتند خشم؛
به آواز، گفتند ک: «ای شوربخت!
به زابل فرستی؛ به کشتن دهی؛
سرت را ز تاجِ گیان شرم باد!
برفتند، یکسر، ز ایوانِ اوی؛
چو آگاه شد مادر و خواهران،
برهنه سر و پای [و] پرگرد و خاک؛
پشوتن همی رفت گریان به راه،
زنان از پشوتن برآویختند؛
ک: «از این تنگ تابوت، سربرگشای؛
پشوتن غمی شد، میانِ زنان،
به آهنگران گفت: «سوهانِ تیز،
سرِ تنگ تابوت را باز کرد؛
چو مادرش با خواهران رویِ شاه

ز زین، اندر آویخته گرزِ کین؛ ۴۷۸۵
همان جوله و میغفرِ جنگجوی.
به مژگان، همی خونِ دل برفشاند.
همی پرورانید، چون جانِ خویش.
نگون شد سرِ نامبردار شاه.
به خاک اندر آمد سر و افسرش. ۴۷۹۰
جهان شد پراز نامِ اسفندیار.
ببنداختند آن کلاهِ میهی.
که چون تو نبیند زمان و زمین!
نیامد چو تو نیز گردنفرز.
جهان را همی داشت، بر جایِ خویش. ۴۷۹۵
وز آرمِ گشتاسپ شُستند چشم.
چو اسفندیاری تو، از بهرِ تخت،
تو، برگاه، تاجِ میهی برنهی!
به رفتن، پیِ اخترت گرم باد!
پراز خاک شد کاخ و دیوانِ اوی. ۴۸۰۰
ز ایوان برفتند با دختران،
به تن بر، همه جامه‌ها کرده چاک.
پسِ پشتِ تابوت و اسپِ سیاه.
همی خون، ز مژگان، فرو ریختند؛
تنِ کُشته، از دور، ما را نمای. ۴۸۰۵
خروشان و گوشت از دو بازو گنان.
بیارید؛ کآمد کنون رستخیز.
به نوئی، یکی مویه آغاز کرد.
پراز مُشک دیدند و ریشِ سیاه،

بشد هوش پوشیده رویانِ اوی؛
 چو از بیهشی بازِ هوش آمدند،
 برفتند یکسر ز بالینِ شاه،
 پَسودند، از مهر، یال و برش؛
 کز او، شاه را روز برگشته بود؛
 ک: «از این پس، که را بُرد خواهی به جنگ؟
 به یالش همی اندر آویختند؛
 به ابر اندر آمد خروشِ سیاه؛
 خروشید و دیدش؛ نبردش نماز؛
 به آواز، گفت: «ای سرِ سرکشان!
 تو، زاین، با تنِ خویش بد کرده‌ای؛
 ز تو، دور شد فرّه و بخردی؛
 شکسته شد آن نامور پشتِ تو؛
 پسر را به خون دادی، از بهرِ تخت؛
 جهانی پر از دشمن و پر بدان؛
 بدین گیتیت در، نکوهش بُود؛
 بگفت این و رخ سویی جاماسپ کرد
 ز گیتی، ندانی سخن جز دروغ؛
 میانِ گیان، دشمنی افگنی؛
 ندانی همی جز بد آموختن؛
 یکی کشت کردی تو اندر جهان
 بزرگی به گفتارِ تو گشته شد،
 تو آموختی شاه را راهِ کژ،
 تو گفتی که هوشِ یل اسفندیار
 بگفت این و گویا زبان برگشاد؛

پر از خون دلِ جعدُمویانِ اوی. ۴۸۱۰
 به نزدیکی فرّخ سروش آمدند.
 خروشان، به نزدیکی اسپِ سیاه.
 کتایون همی ریخت خاک از سرش؛
 به آوَرَد، بر پشتِ او، کشته بود؛
 که را داد خواهی، به چنگِ نهنگ؟» ۴۸۱۵
 همی خاک، بر تارکش، ریختند.
 پَشوتن بیامد به ایوانِ شاه.
 بیامد به نزدیکی تختش فراز.
 ز برگشتنِ کارت، آمد نشان:
 دَم از شهرِ ایران برآورده‌ای. ۴۸۲۰
 بیابی تو پاذافرّه ایزدی.
 از این پس، بُود باد در مشّتِ تو.
 که مَه تخت بیناد چشمت، مَه بخت!
 نمائد تو را تاج، تا جاودان.
 به روزِ شمارت، پژوهش بُود. ۴۸۲۵
 که: «ای شومِ بدکیش و بدزادِ مرد!
 به کژّی، گرفتی ز هرکس فروغ.
 همی این بدان، آن بدین برزنی.
 گسستن ز نیکی؛ بدی توختن.
 که کس نذرود، آشکار و نهان. ۴۸۳۰
 که روزِ بزرگان همه گشته شد.
 آیا پیرِ بیراه و کوتاه و کژ.
 بُود در کفِ رستمِ نامدار.»
 همه پند و اندرز او کرد یاد.

هم اندرزِ بهمن به رستم، بگفت؛
 چو بشنید اندرزِ او شهریار،
 چو پردخته شد از بزرگان سرای،
 به پیش پدر بر، بختند روی؛
 به گشتاسپ گفتند که: «ای نامدار!
 کجا شد، نخستین، به کینِ زَریر؛
 ز ترکان، همی کینِ او بازخواست؛
 به گفتارِ بدْگوش، کردی به بند:
 چو او بسته آمد، نیا کشته شد؛
 چو ارجاسپ آمد ز خَلْج به بلخ،
 چو ما را که پوشیده داریم روی،
 چو نوشِ آذر زردْهشتی بگشت؛
 تو دانی که فرزندِ مردی چه کرد!
 ز رویینِ دژ، آورد ما را برت؛
 از ایدر، به زابل فرستادیش؛
 که تا، از پیِ تاج، بیجان شود،
 نه سیمِ رَغ گشتش، نه رستم، نه زال؛
 تو را شرم بادا، ز ریشِ سپید!
 جهاندار، پیش از تو، بسیار بود
 به کشتن ندادند فرزند را؛
 چنین گفت پس با پشوتن که: «خیز؛
 بیامد پشوتن، از ایوانِ شاه؛
 پشوتن چنین گفت، با مادرش
 که او شاد خفته ست و روشنِ روان،
 چه داری همی دل، به تیمارِ اوی؟

برآورد رازی که بود، از نِهفت. ۴۸۳۵
 پشیمان شد از کارِ اسفندیار.
 برفتند به آفرید و همای؛
 ز دردِ برادر، بکنند موی.
 نیندیشی از کارِ اسفندیار؟
 همی گور بستد، ز چنگالِ شیر. ۴۸۴۰
 بدو، شد همی پادشاهیتِ راست.
 به غلّ گران و عمود و کمند.
 سپه را، همه روز برگشته شد.
 همه زندگانی شد از رنج تلخ.
 برهنه بیاورد از ایوان به کوی؛ ۴۸۴۵
 گرفت آن زمان پادشاهی به مشّت،
 برآورد از ایشان دَم و دود و گرد.
 نگهبانِ کشور بُد و افسرت.
 بسی پند و اندرزها دادیش؛
 جهانی بر او زار و پیچان شود. ۴۸۵۰
 تو گشتی مر او را؛ چو گشتی، منال.
 که فرزند گشتی، ز بهر امید.
 که بر تختِ شاهی سزاوار بود؛
 نه از دوده، خویشان و پیوند را.
 بر این آتش تیز بر، آب ریز. ۴۸۵۵
 زنان را بیاورد، از آن جایگاه.
 که: «چندین، به تنگی، چه کوبی درش؟
 چو سیر آمد از مرز و از مرزبان.
 کنون، در بهشت است بازارِ اوی.»

بپذرفت مادر، ز دیندار، پند؛
از آن پس، به سالی به هر برزنی
ز تیرِ گز و بند و دستانِ زال،
به دادِ خداوند، کرد او پسند. ۴۸۶۰
به ایران، خروشی بُد و شیونی.
همی مویه کردند، بسیار سال.

بازفرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به زابلستان،
سواری و می خوردن و بارگاه،
به هرچیز، بیش از پسر داشتش؛
چو گفتار و کردار پیوسته شد؛
یکی نامه بنوشت رستم، به درد؛
سرِ نامه کرد آفرین از نخست،
دگر گفت: «یزدان گُوایِ من است؛
که من چند گفتم به اسفندیار؛
سپر دم بدو کشور و گنج خویش؛
زمانش چنان بود؛ بگشاد چهر،
بدان گونه بُد گردشِ آسمان؛
کنون این جهانجوی نزدِ من است،
هنرهای شاهانش آموختم؛
چو پیمان کند شاهِ پوزش پذیر
نِهانِ من و جانِ من پیشِ اوست،
چو آن نامه شد نزدِ شاهِ جهان،
پشوتن بیامد؛ گُوایی بداد؛
همان زاری و پند و آژوند بود؛
از آن، نامور شاهِ خشنود گشت؛
ز رستم، دلِ نامور گشت خُوش؛
به نخچیر، گر با می و گلستان.
بیاموخت رستم بدان کینه خواه.
شب و روز، خندان، به بر داشتش. ۴۸۶۵
در کین به گشتاسپ بر بسته شد،
همه کارِ فرزندی او یاد کرد.
بر آن کس که کینه نبودش؛ نجُست؛
پشوتن بدین رهنمایِ من است،
مگر کم کند کینه و کارزار! ۴۸۷۰
گزیدم، ز هرگونه ای، رنجِ خویش.
مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر.
بسندده نباشد کسی با زمان.
که فرّخر از اورمزدِ من است.
از اندرز، فامِ خرد توختم. ۴۸۷۵
کز این پس نیندیشد از کارِ تیر،
اگر گنج و تاج است و گرمغز و پوست.»
پراگنده گشت از میانِ مِهان.
سخنهایِ رستم، همه، کرد یاد.
سخن گفتن از مرز و پیوند بود. ۴۸۸۰
گزارنده را آمدن سود گشت.
نزد نیز بر دل، ز تیمار، تش.

هم، اندر زمان، نامه پاسخ نبشت؛
 چنین گفت ک: «از دَوَرِ چرخ بلند
 به پرهیز، چون باز دارد کسی
 پشوتن بگفت آنچه درخواستی؛
 ز گردونِ گردان که یارَد گذشت؟
 تو آنی که بودی و زآن، بهتری؛
 ز بیشی، هر آنچَت ببايد بخواه؛
 فرستاده پاسخ بیاورد زود،
 چنین تا برآمد، بر این، گاه چند؛
 خردمند و بادانش و دستگاه،
 بدانت جاماسپ، از نیک و بد،
 به گشتاسپ گفت: «ای پسندیده شاه!
 ز دانش پدر هر چه جُست اندر اوی،
 به بیگانه شهری، فراوان بماند؛
 به بهمن یکی نامه باید نوشت،
 که داری به گیتی جز او یادگار،
 خوش آمد سخن، شاه گشتاسپ را؛
 که: «بنویس یک نامه نزدیکِ اوی،
 که: ”یزدان سپاس، ای جهان پهلوان!
 نبیره که از جان گرامیتر است؛
 به بختِ تو، آموخت فرهنگ و رای؛
 یکی سوی بهمن که: ”اندر زمان،
 که ما را به دیدارت آمد نیاز؛
 به رستم چو برخواند نامه دبیر،
 ز چیزی که بودش به گنج اندرون،

به باغِ بزرگی، درختی بکشت.
 چو خواهد رسیدن کسی را گزند،
 وگر سویِ دانش گراید بسی؟ ۴۸۸۵
 دلِ من، به خوبی، بیاراستی.
 خردمندِ گردِ گذشته نگشت.
 به هند و به قَنوج بر، مهتری.
 ز تخت و ز مُهر و ز تیغ و کلاه.
 بر آن سان که رستمش فرموده بود. ۴۸۹۰
 ببُد شاهزاده، به بالا، بلند.
 ز شاهان برافراخت فرخ کلاه.
 که آن پادشاهی به بهمن رسد.
 تو را کرد باید به بهمن نگاه.
 به جای آمد و گشت با آبِ روی. ۴۸۹۵
 کسی نامه تو، بر او بر، نخواند.
 به سانِ درختی به باغِ بهشت.
 گُستارنده دردِ اسفندیار؟
 بفرمود فرخنده جاماسپ را،
 یکی سویِ گردنکش جنگجوی. ۴۹۰۰
 که ما از تو شادیم و روشن روان.
 به دانش ز جاماسپ نامیتر است،
 سَزَد، گر فرستی کنون بازِ جای.
 چو نامه بخوانی، به زابل ممان؛
 برآرای کار و درنگی مساز.“ ۴۹۰۵
 ببُد شادمانِ مردِ دانش پذیر.
 ز خفتان و از خنجرِ آبگون،

ز برگستوان و ز تیر و کمان،
 ز کافور و از مشک و از عودِ تر،
 ز بالا و از جامهٔ نابرید،
 کمرهای زرّین و زرّین ستام،
 همه، پاک، رستم به بهمن سپرد؛
 تهمتن بیامد، دو منزل، به راه؛
 چو گشتاسپ روی نبیره بدید،
 بدو گفت: «اسفندیاری تو، پس؛
 ورا یافت روشن دل و یادگیر؛
 گوی بود با زور و گسترده دست،
 چو برپای بودی، سرانگشتِ اوی
 همی آزمودش، به یک چندگاه؛
 به میدان و هنگامِ بزم و شکار،
 از او هیچ گشتاسپ نشکافتی؛
 همی گفت ک: «اینم جهاندار داد؛
 بماناد تا جاودان بهمنم،
 سرآمد همه کارِ اسفندیار؛
 همیشه دل از رنج پرداخته!
 دلش باد شادان و تاجش بلند!

ز گوپال و از خنجرِ هندوان،
 هم از عنبر و گوهر و سیم و زر،
 پرستار و از کودکیِ نارسید، ۴۹۱۰
 ز یاقوتِ با رنگ، زرّین دو جام،
 برنده به گنجورِ او برشمرد.
 پس او را فرستاد نزدیکی شاه.
 شد از آبِ مژگان رخسِ ناپدید.
 نمانی جز او را، به گیتی، به کس. ۴۹۱۵
 وز آن پس، همی خواندش اردشیر.
 خردمند و دانا و یزدان پرست.
 ز زانو فروتر بُدی مشتِ اوی.
 همی کرد بالایِ او را نگاه.
 گوی بود مانندِ اسفندیار. ۴۹۲۰
 به می خوردن اندرُش، بفرفتی.
 غمی بودم؛ از بهرِ تیمار داد.
 چو کم شد سرافراز رویین تنم!
 - که جاوید بادا سرِ شهریار!
 زمانه، به فرمانِ او، ساخته! ۴۹۲۵
 به گردن، بداندیشِ او را کمند!

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

یکی پیر بُد، نامش آزادسرو
 دلی پر ز دانش، سری پرسخن،
 کجا نامه خسروان داشتی؛
 به سام نریمان، کشیدی نژاد؛
 بگویم کنون آنچه زو یافتم؛
 اگر مانم اندر سپنجی سرای؛
 سر آرم من این نامه باستان؛
 به نام جهاندار محمودشاه،
 خداوند ایران و توران و هند؛
 به بخشش، همی گنج بپراگند؛
 بزرگ است و چون سالیان بگذرد،
 ز بزم و ز بخشش، ز رزم و شکار؛
 خُنک آنکه بیند کلاه و را؛
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت؛
 ببستم، بدین گونه، بدخواه بخت؛
 شب و روز خوانم همی آفرین،
 همه شهر، با من، بدین باورند
 که تا او به تخت گیی برنشست،

که با احمد سهل بودی به مرو؛
 زبان پر ز گفتارهای کهن.
 تن و پیکر پهلوان داشتی.
 بسی داشتی رزم رستم به یاد. ۴۹۳۰
 سخن را یک اندر دگر بافتم.
 روان و خرد باشدم رهنمای،
 به گیتی، بمانم یکی داستان،
 ابوالقاسم، آن فرّ دیهیم و گاه؛
 ز فرّش، جهان شد چو رومی پَرند. ۴۹۳۵
 به دانایی، از نام گنج آگند.
 از او گوید آن کس که دارد خرد:
 ز دادش، جهان پر شد از یادگار.
 همان بارگاه و سپاه و را!
 تهیدستی و سال نیرو گرفت. ۴۹۴۰
 بنالم، ز بخت بد و سال سخت.
 بر آن دادگر شهریار زمین.
 جز آن کس که بددین و بدگوهرند،
 در کین و دست بدی را ببست.

بیچاند آن را که بیشی کند،
 ببخشد آن را که دارد خرد؛
 از او یادگاری کنم، در جهان،
 بدین نامه شهریاران پیش،
 همه بزم و رزم است و رای و سخن؛
 همان، دانش و دین و پرهیز و رای؛
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش،
 کز آن برتران، یادگارش بُود؛
 همی چشم دارم، بدین روزگار،
 که از من، پس از مرگ، ماندنشان،
 کنون، بازگردم به گفتارِ سرو،
 وگرچند بیشی ز پیشی کند. ۴۹۴۵
 ز اندازه روز بـرنـگـزـرد.
 که تا هست مردم، نگرده نِهـان،
 بزرگان و جنگی سوارانِ پیش؛
 گذشته بسی کارهای کهن؛
 همان رهنمونی به دیگر سرای. ۴۹۵۰
 هم این روز را، سودمند آیدش؛
 هم آن مونس روزگارش بُود.
 که دینار یابم من، از شهریار؛
 ز گنجِ شهنشاهِ گردنکشان.
 فروزنده سهلِ ماهان، به مرو. ۴۹۵۵

رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

چنین گفت آن پیرِ دانش‌پذیر،
 که: در پرده بُد زال را بنده‌ای،
 کنیزکِ پسر زاد روزی یکی،
 به بالا و دیدار، سامِ سوار؛
 ستاره‌شناسان و گُندآوران،
 ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست،
 گرفتند یکسر شمارِ سپهر،
 ستاره‌شمارِ کانِ شگفتی بدید،
 بگفتند، با زالِ سامِ سوار،
 گرفتیم و جُستیم رازِ سپهر؛
 چو این خوبِ چهره به مردی رسد؛
 کند تـخـمـه سامِ نَیرَم تباه؛
 هنرمند و گوینده و یادگیر،
 نـوازنـده رود و گوینده‌ای.
 که از ماه پیدا نَبُد اندکی؛
 از او، شاد شد دوده نامدار.
 ز کشمیر و کابل گزیده‌سران، ۴۹۶۰
 برفتند، با زیجِ هندی به دست.
 که: دارد، بدین کودکِ خُرد مِهر؟
 همی این بدان آن بدین بنگرید.
 که: «ای از بلند اختران یادگار!
 ندارد، بدین کودکِ خُرد، مهر. ۴۹۶۵
 به گاهِ دلیری و گُردی رسد،
 شکست اندر آرد بدین دستگاه؛

همه سیستان زو شود پرخروش؛
 شود تلخ از او روز، بر هر کسی؛
 غمی گشت، از آن کار، دستانِ سام؛
 به یزدان، چنین گفت ک: «ای رهنمای!
 به هر کار، پشت و پناهم تُوی؛
 سپهر آفریدی و اختر، همان؛
 بجز کام و آرام و خوبی مباد!»
 همی داشت مادر؛ چو شد سیزشیر،
 بدان سال، کودک برافراخت یال؛
 جوان شد به بالایِ سرو بلند،
 سپهدارِ کابل بدو بنگرید؛
 ز گیتی، به دیدارِ او بود شاد؛
 ز گنجِ بزرگ آنچه بُد درخورش،
 همی داشتش، چون یکی تازه سبب؛
 بزرگان ایران و هندوستان،
 چنان بُد که هر سال یک چرمِ گاو،
 در اندیشهٔ مهتر کابلی
 نگیرد ز کارِ درم نیز یاد،
 چو هنگامِ باژ آمدش، بستند؛
 دُژم شد، ز کارِ برادر، شغاد؛
 چنین گفت با شاهِ کابل، نِهان،
 برادر که او را ز من شرم نیست؛
 چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای؛
 بسازیم و او را به دام آوریم؛
 به گفتار، هر دو برابر شدند؛

همان شهر ایران برآید به جوش.
 وز آن پس، نمائند به گیتی بسی.»
 ز دادارِ گیهان، همی برد نام؛ ۴۹۷۰
 تو داری سپهرِ روان را به پای.
 نمایندهٔ رای و راهم تُوی.
 همه نیگویی باد ما را گمان!
 ورا نام کردش سپهبدِ شغاد.
 دلارام و گـوینده و یـادگیر، ۴۹۷۵
 برِ شاهِ کابل، فرستاد زال.
 سواری دلاور به گرز و کمند.
 همی تاج و تختِ گیان را سزید.
 بدو داد دختر، ز بهرِ نژاد.
 فرستاد، با نامور دخترش. ۴۹۸۰
 که از باد نامد، بر او بر، نهیب.
 ز رستم، زدندی همی داستان.
 ز کابل، همی خواستی باژ و ساو.
 چنان بُد که زو رستمِ زابلی،
 از آن پس که دامادِ او شد شغاد. ۴۹۸۵
 همه کابلستان به هم برزدند.
 نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد.
 که: «من سیر گشتم، ز کارِ جهان.
 مرا سویی او راه و آزم نیست،
 چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای! ۴۹۹۰
 به گیتی، بدین کار، نام آوریم.»
 به اندیشه، از مایه برتر شدند.

نـگر تا چه گفته‌ست مردِ خِرَد!
 شبی، تا برآمد ز کوه آفتاب،
 که: «ما نام او از جهان کم کنیم؛
 چنین گفت با شاه کابل شغاد
 یکی سور کن؛ مهتران را بخوان؛
 به می خوردن اندر، مرا سرد گوی؛
 ز خواری، شوم سوی زابلستان؛
 چه پیش برادر، چه پیش پدر،
 بر آشوبد او را سر، از بهر من؛
 تو نخچیرگاهی نگه کن، به راه؛
 بر اندازه رستم و رخس ساز؛
 همان نیزه و حربۀ آبگون:
 اگر صد گنی چاه، بهتر ز پنج،
 به جای آر صد مرد نیرنگساز؛
 سر چاه را سخت کن، ز آن سپس؛
 بشد شاه و رای از منش دور کرد؛
 مهان و کهان را ز کابل بخواند؛
 چونان خورده شد، مجلس آراستند؛
 چو سر پُر شد از بادۀ خسروی،
 چنین گفت با شاه کابل که: «من
 برادر چو رستم؛ چو دستان پدر؛
 از او، شاه کابل بر آشف و گفت
 تو از تخمۀ سام نیرم نه‌ای؛
 نکرده‌ست یاد از تو دستان سام؛
 تو از چاکری کمتری، بر درش؛

که: «هر کس که بد کرد، کیفر برد.»-
 دو تن را سر اندر نیامد به خواب؛
 دل و دیده زال پر نم کنیم.» ۴۹۹۵
 که: «گر زاین سخن داد خواهیم داد،
 می و رود و رامشگران را بخوان.
 میان سخن، ناجوانمرد گوی.
 بنالم، ز سالار کابلستان.
 تو را ناسزا خوانم، اندر گهر. ۵۰۰۰
 بیاید بدین نامور شهر من.
 بکن چاه چندی، به نخچیرگاه.
 به بُن، در نشان تیغهای دراز.
 سنان از بر و دسته زیر اندرون.
 چو خواهی که آسوده گردی ز رنج. ۵۰۰۵
 بکن چاه و بر ماه، مگشای راز.
 مگوی این سخن نیز، با هیچ کس.»
 به گفتار آن بیخرد، سور کرد.
 به خوان پسندیده‌شان، بر نشانند.
 می و رود و رامشگران خواستند. ۵۰۱۰
 شغاد اندر آشف، از بدخوی.
 همی سرفرازم، به هر انجمن.
 از این نامورتر، که دارد گهر؟»
 که: «چندین، چه داری سخن در نهفت؟
 برادر نه‌ای؛ خویش رستم نه‌ای. ۵۰۱۵
 برادر ز تو کی برد نیز نام.
 برادر نخواند تو را مادرش.»

ز گفتر او، تنگدل شد شغاد؛
 همی رفت، با کابلی چند مرد،
 بیامد به نزدیکی فرّخ پدر،
 هم آن‌گه، چو رویِ پسر دید زال،
 بپرسید بسیار و بنواختش؛
 ز دیدار او، شاد شد پهلوان،
 چنین گفت ک: «از تخمهٔ سام شیر،
 چگونه ست کار تو، با کابلی؟
 چنین داد پاسخ به رستم شغاد
 از او نیگویی بُد مرا، پیش از این؛
 کنون می خورد؛ چنگ سازد همی؛
 مرا، بر سرِ انجمن، خوار کرد؛
 همی گفت: «تا چند از این باژ و ساو؟
 از این پس، نگوییم ک: ”اورستم است؛“
 ”نه فرزندی زالی ”- مرا گفت؛ نیز:
 از آن مهتران، شد دلم پر ز درد؛
 چو بشنید رستم، برآشت و گفت
 از او نیز مندیش و از کشورش؛
 من او را، بدین گفته، بیجان کنم؛
 نشانم تو را، شاد، بر تختِ اوی.
 همی داشتش روز چند ارجمند،
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد،
 بفرمود تا ساز رفتن کنند؛
 چو شد کارِ لشکر همه ساخته؛
 بیامد بر مردِ جنگی شغاد؛

برآشت و سر سویِ زابل نهاد.
 دلی پر ز کین، لب پر از بادِ سرد.
 دلی پر ز چاره، پر از کینه سر. ۵۰۲۰
 چنان بُرز و بالا و آن فرّ و یال.
 هم آن‌گه، بر پیلتن تاختش.
 چو دیدش خردمند و روشن روان.
 نزیاید مگر زورمند و دلیر.
 چه گوید وی، از رستمِ زابلی؟» ۵۰۲۵
 که: «از شاهِ کابل مکن نیز یاد.
 چو دیدی مرا، خواندی آفرین.
 سر از هر کسی برفرازد همی.
 همان گوهرِ بد پدیدار کرد.
 نه با سیستان ما نداریم تاو. ۵۰۳۰
 نه زو مردی و گوهرِ ما کم است.
 ”وگر هستی، او خود نیززد به چیز.“
 ز کابل برفتم، دو رخساره زرد.»
 که: «هرگز نمائد سخن در نهفت.
 - که مَه کشورش باد و مَه افسرش! ۵۰۳۵
 بر او بر، دلِ دوده پیچان کنم.
 به خاک اندر آرم سرِ بختِ اوی.»
 سپرده بدو جایگاهِ بلند.
 کسی را که زیبا بُد، اندر نبرد.
 ز زابل، به کابل نشیمن کنند. ۵۰۴۰
 دلِ پهلوان گشت پرداخته،
 که: «با شاهِ کابل، مکن رزم یاد؛

که گر نامِ تو بر نویسم بر آب،
 که یازد که پیشِ تو آید، به جنگ؟
 بر آنم که او زاین پشیمان شده ست؛
 بیارد کنون پیش خواهشگران؛
 چنین گفت رستم که: «این است راه؛
 زواره بس و نامور صد سوار؛
 به کابل، نیابد کس آرام و خواب.
 و گر تو بجنبی، که سازد درنگ؟
 وزاین رفتنم، سویِ درمان شده ست. ۵۰۴۵
 ز کابل، گزیده فراوان سران.»
 مرا خود، به کابل، نباید سپاه.
 پیاده، همان، نیز صد نامدار.»

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و

افتادن رستم و زواره در آن

بدان دشتِ نخچیر شد شاه، تفت.
 کجا نام بردند، از آن انجمن. ۵۰۵۰
 همه چاه بُد کُنده، در زیرِ کاه.
 همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین.
 که مردم ندیدی نه چشمِ ستور.
 سواری برافگند پویان شَغاد؛
 تو پیش آی و زآن کرده، زنهار خواه. ۵۰۵۵
 زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر.
 پیاده شد از باره کور را بدید.
 برهنه شد و دست بر سر گرفت.
 به زاری، به مژگان، ز دل خون کشید.
 همی کرد پوزش، ز کارِ شَغاد؛ ۵۰۶۰
 نمود اندر آن بیهشی سرکشی،
 کنی تازه آیین و راهِ مرا.
 سری پر ز کینه، دلی پر ز رای.
 فزون کرد، از آن، پایگاهِ ورا.
 بد اختر چو از شهر کابل برفت،
 ببرد از میان لشکری چاهکُن،
 سراسر همه دشتِ نخچیرگاه
 زده حربه‌ها را بُن اندر زمین،
 به خاشاک کرده سرِ چاه کور،
 چو رستم دمان سر به رفتن نهاد،
 که: «آمد گویِ پیلتن، بی سپاه؛
 سپهدارِ کابل بیامد ز شهر،
 چو چشمش به رویِ تهمتن رسید،
 ز سر، شارهٔ هندوی برگرفت؛
 همان موزه از پای بیرون کشید؛
 دو رخ را به خاکِ سیه بر نهاد؛
 که: «گر مست شد بنده از بیهشی؛
 سزد گر ببخشی گناهِ مرا؛
 همی رفت پیشش، برهنه دوپای،
 ببخشید رستم گناهِ ورا؛

بفرمود تا سر بپوشید و پای؛
 بر شهر کابل، یکی جای بود؛
 بدو اندرون، آب و چندی درخت؛
 بسی خوردنیا بیاورد شاه؛
 می آورد و رامشگران را بخواند؛
 از آن پس به رستم چنین گفت شاه
 یکی جای دارم، بر این دشت و کوه؛
 همه دشت، غُرم است و آهو و گور؛
 به چنگ آیدش گور و آهو، به دشت؛
 ز گفتار او، رستم آمد به شور،
 - به چیزی که آید کسی را زمان،
 چنین است کار جهان جهان؛
 به دریا، نهنگ و به هامون، پلنگ،
 آبا پشه و مور در چنگ مرگ،
 بفرمود تا رخس را زین کنند؛
 کمان گیانی به ترکش نهاد؛
 زواره همی رفت، با پیلتن؛
 به نخچیر، لشکر پراگنده شد؛
 زواره [و] تهمتن بر آن راه بود،
 همی رخس از آن خاک نو یافت بوی؛
 همی جست و ترسان شد از بوی خاک؛
 چنین، تا بیامد میان دو چاه؛
 دل رستم، از رخس، شد پر ز خشم؛
 یکی تازیانه برآورد؛ نرم،

به زین برنشت و بیامد ز جای. ۵۰۶۵
 ز سبزی، زمینش دلارای بود.
 به شادی، نهادند هرجای تخت.
 بیاراست خرّم یکی جشنگاه.
 مِهان را، به تختِ مِهی، برنشانند.
 که: «چون رایت آید به نخچیرگاه، ۵۰۷۰
 به هر جای، نخچیر گشته گروه.
 کسی را که باشد تگاور ستور،
 از آن دشتِ خرّم، شاید گذشت.»
 از آن دشتِ پرآب و نخچیر گور.
 بیچد دلش؛ کز گرد گمان. ۵۰۷۵
 نخواهد گشادن، به ما بر، نهان.
 همان شیر جنگاور تیزچنگ،
 یکی باشد؛ ایدر بُدن نیست برگ..
 همه دشت پر باز و شاهین کنند.
 همی راند، بر دستِ او بر، شغاد. ۵۰۸۰
 تنی چند، از آن نامدار انجمن.
 اگر گنده گر سویی آگنده شد.
 ز بهر زمان کاندرا آن چاه بود.
 تنِ خویش را گرد کرده چو گوی،
 زمین را، به نعلش، همی کرد چاک. ۵۰۸۵
 نزد گام رخس تگاور، به راه.
 زمانش خرد را بپوشید چشم.
 بزد؛ تنگدل رخس را کرد گرم.

چو او تنگ شد در میانِ دو چاه،
دو پایش فرو شد، به یک چاهسار؛
بُنِ چاه پر حربه و تیغِ تیز؛
بدرید پهلویِ رخسِ سترگ؛
به مردی، تنِ خویش را برکشید؛

ز چنگِ زمانه، همی جُست راه.
نَبُد جایِ آویزش و کارزار. ۵۰۹۰
نَبُد جایِ مردی و راهِ گریز.
بر و پایِ آن پهلوانِ بزرگ.
دلیر، از بُنِ چاه، بر سر کشید.

کشتن رستم شغاد را و مردن

چو با خستگی چشمها برگشاد،
بدانست کان چاره و راهِ اوست؛
بدو گفت ک: «ای مردِ بدبختِ شوم!
پشیمانی آید تو را، زاین سخن؛
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
تو چندین چه نازی، به خون ریختن؛
گه آمد که بر تو سر آید زمان؛
هم آن‌گه سپهدارِ کابل ز راه،
گو پیلتن را چنان خسته دید؛
بدو گفت ک: «ای نامدارِ سپاه!
شوم زود و چندی پزشکِ آورم؛
مگر خستگیات گردد درست!
تَهْمَن چنین داد پاسخ بدوی
سر آمد مرا روزگارِ پزشک؛
فراوان بمانی، سر آید زمان؛
نه من بیش دارم ز جمشید فر
نه از آفریدون و از کیقباد،
گلوی سیاوش به خنجر برید

بدید آن بداندیش رویِ شغاد.
شغادِ فریبنده بدخواه اوست. ۵۰۹۵
ز کارِ تو، بَیران شد آباد بوم.
بپیچی، از این بد؛ نگردی کهن.»
که: «گردونِ گردان تو را داد داد.
به ایران، به تاراج و آویختن؟
شوی کشته، بر دستِ آهرِ منان.» ۵۱۰۰
به دشت اندر آمد، به نخچیرگاه.
همه خستگی‌هاش نابسته دید.
چه بودت، بر این دشتِ نخچیرگاه؟
ز دردِ تو، خونین سرشکِ آورم؛
نباید مرا رخ، به خوناب، شُست!» ۵۱۰۵
که: «ای مردِ بدگوهرِ چاره‌جوی!
تو، بر من، مپالای خونین سرشک.
کسی، زنده، بر نگذرد بآسمان.
که بُبرید بِئورِ میانش، به آره؛
بزرگان و شاهانِ فرخ‌نژاد. ۵۱۱۰
گرویِ زره، چون زمانش رسید.

همه شهریارانِ ایران بُدند؛
 برفتند و ما دیرتر مانده ایم؛
 فرامرز، پور جهان بین من،
 چنین گفت پس با شَغادِ پلید
 ز ترکش، برآور کمانِ مرا؛
 بِزِه کن؛ بِنِه پیش من با دو تیر؛
 ببیند مرا؛ زو گزند آیدم؛
 ندرَد مگر، زنده، شیری تنم!
 شغاد آمد؛ آن چرخ را برکشید؛
 بخندید و پیشِ تهمتن نهاد؛
 تهمتن، به سختی، کمان برگرفت؛
 برادر ز تیرش بترسید، سخت؛
 درختی بُد، اندر بر او، چنار؛
 میانش تهی بود و برگش به جای؛
 چو رستم چنان دید، بفراخت دست؛
 درخت و برادر، به هم بر، بدوخت؛
 شغاد، از پسِ زخمِ او، آه کرد؛
 چنین گفت رستم: «ز یزدان سپاس
 کز آن پس که جانم رسیده به لب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش،
 بگفت این و جانش برآمد ز تن؛
 زواره، به چاهی دگر در، بمرد؛

به رزم اندرون، نرّه شیران بُدند؛
 چو شیرِ ژیان، برگذر مانده ایم.
 بیاید؛ بخواهد ز تو کینِ من.»
 که: «اکنون که بر من چنین بد رسید، ۵۱۱۵
 به کار آور آن تَرُجُمانِ مرا.
 نباید که آن شیر نخچیرگیر،
 کمانی بُود، سودمند آیدم.
 زمانی بُود، تن به خاک افگنم!»
 بِزِه کرد و یک بارش اندر کشید. ۵۱۲۰
 به مرگِ برادر، همی بود شاد.
 بدان خستگی، پیچش اندر گرفت.
 بیامد؛ سپر کرد نرد درخت.
 بر او بر، گذشته بسی روزگار.
 نِهان شد پیشِ مردِ ناپاک‌رای. ۵۱۲۵
 چنان خسته، از تیر بگشاد شست.
 به هنگامِ رفتن، دلش برفروخت.
 تهمتن بر او درد کوتاه کرد.
 که بودم، همه ساله، یزدان شناس.
 بر این کینِ من بر، نَبُگذشت شب، ۵۱۳۰
 از این بیوفا، خواستم کینِ خویش.»
 بر او، زار، گریان شدند انجمن.
 سواری نماند، از بزرگان و خُرد.

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن

فرامرز تابوت پدر را و به دخمه نهادن

از آن نامداران، سواری بجست؛ گهی شد، پیاده؛ گهی برنشست.

چو آمد سوي زابلستان، بگفت
 زواره همان و سپاهش همان؛
 خروشی برآمد ز زابلستان،
 همی ریخت زال، از برِ یال، خاک؛
 همی گفت، زار: «ای یلِ پیلتن!
 گَوِ سرفراز، ازدهایِ دلیر،
 شَغاد، آن بِنَفَرینِ شوریده بخت،
 که دانست با پیل، روباهِ شوم
 که دارد به یاد اینچنین روزگار؛
 که چون رستمی، [شیرخویی]، به خاک
 چرا، پیش از ایشان، نمردم به زار؟
 چرا بایدم زندگانی و کام؟
 گوا! شیرگیرا! یلا! مهترا!
 هم آن‌گه فرامرز را، با سپاه،
 تنِ کُشته از چاه باز آورد؛
 فرامرز چون پیشِ کابل رسید،
 گریزان، همه شهر گریان شده؛
 بیامد بدان دشتِ نخچیرگاه،
 ببردند بسیار باهوی و تخت؛
 گشاد آن میان بستنِ پهلوی؛
 نخستین، بشستندش از آبِ گرم؛
 همی عنبر و زعفران سوختند؛
 همی ریخت، بر تارکش بر، گلاب؛
 به دیبا، تنش را بیاراستند؛
 کفندوز، بر وی، ببارید خون؛

که: «پیلِ ژیان گشت با خاک جفت؛ ۵۱۳۵
 سواری نَجَسْت، از بدِ بدگُمان.»
 ز بدخواه و از شاهِ کابلستان.
 همی کرد روی و برِ خویش چاک.
 نخواهم که پوشد تنم جز کفن.
 زواره که بُد نامبردار شیر، ۵۱۴۰
 بکُند از بُن این خسروانی درخت.
 همی بد سگالد، بدان مرز و بوم؟
 که داند شنیدن، ز آموزگار،
 به گفتارِ روباه، گردد هلاک؟!
 چرا ماندم، اندر جهان، یادگار؟ ۵۱۴۵
 چرا بایدم خورد و آرام و نام؟
 دلاور جـهـانگیرِ گُـنـد آورا!
 فرستاد تا رزم جوید، ز شاه.
 جهان را به زاری نیاز آورد.
 به شهر اندرون، نامداری ندید. ۵۱۵۰
 ز سوگِ جهانگیر، بریان شده.
 به جایی کجاکنده بودند چاه.
 نهادند، بر تخت، زیبا درخت.
 برآهخت از او جامهٔ خسروی.
 بر ویال و ریش و تنش، نرم‌نرم. ۵۱۵۵
 به زر، خستگی‌هاش بردوختند.
 بگسترد، بر تَنَش، کافورِ ناب.
 وز آن پس، گل و مُشک و مَی خواستند.
 به شانه زد آن ریش کافورگون.

نُبد جای، تن را همی بر دو تخت؛
 یکی نغز تابوت کردند، ساج؛
 همه درزه‌هایش گرفته، به قیر؛
 ز چاهی، برادرش را برکشید؛
 زَبَر مُشک و کافور و روشن‌گلاب،
 وز آن پس، تنِ رخس را برکشید؛
 بُشُستند و کردند دیبا کفن؛
 بـُـرفتند بـِـیدار دل دُرُگران؛
 دو روز، اندر آن کار، شد روزگار؛
 ز کابلستان تا به زابلستان،
 زن و مرد بود ایستاده به پای؛
 دو تابوت، بر دست، بگذاشتند؛
 به دو روز و یک شب، به زابل رسید؛
 زمانه شد، از درد او، پرخروش؛
 کسی نیز نشنید آواز کس؛
 به باغ اندرون، دخمه‌ای ساختند؛
 برابر، نهادند زرّین دو تخت؛
 هر آن کس که بود از پرستندگان،
 همه مُشک با گُل برآمیختند؛
 همی گفت هر کس که: «ای نامدار!
 نگیری همی یادِ شاهان، به بزم؛
 نبخشی همی گنج دینار نیز؛
 کنون شاد باشی، به خرّم بهشت؛
 در دخمه بستند و گشتند باز؛
 - چه جویی همی، زاین سرایِ سپنج؟

تنی بود اگر سایه گستر درخت! ۵۱۶۰
 بر او میخِ زرّین و پیکر ز عاج.
 بر اندوده، بر قیر، مُشک و عبیر.
 بُشُست و بر او، جامه‌ها گسترید.
 چنان هم همی ریخت بر جای خواب؛
 همی دوخت جایی کجا خسته دید. ۵۱۶۵
 بـُـجُستند جایی [بُنی] نارون.
 بریدند از او تخته‌های گران.
 تنِ رخس، بر پیل، کردند بار.
 زمین شد به گردارِ غلغلستان.
 پیی را نُبد بر زمین نیز جای. ۵۱۷۰
 ز انبوه، چون باد پنداشتند.
 کسش، بر زمین بر، نهاده ندید.
 تو گفتی که هامون برآمد به جوش.
 همه بومها مویه دیدند و بس.
 سرش را، به ابر اندر، افراختند. ۵۱۷۵
 بر آن، خوابانیده گویِ نیکبخت.
 از آزاد و از پاکدل بندگان،
 به پای گویِ پیلتن ریختند.
 چرا خواستی مُشک و عنبر نثار؟
 نپوشی همی ببر، هنگامِ رزم. ۵۱۸۰
 همانا که شد، پیش تو، خوار چیز.
 که یزدانت از داد و مردی سرشت.
 شد آن نامور شیر گردنفرز.
 که آغاز رنج است و فرجام رنج.

بریزی، به خاک، ار همه ز آهنی؛ اگر دین پرستی، گر آهَرْمَنِی. ۵۱۸۵
تو، تا زنده‌ای، سویی نیکی گرای؛ مگر کام یابی، به دیگر سرای!-

لشکر کشیدن فرامرز به کین ستانی رستم و

کشتن او شاه کابل را

فرامرز، چون سوگِ رستم بداشت، سپه را همه سویی هامون گذاشت.
درِ خانه پیلتن باز کرد؛ سپه را، ز گنجِ درَم، ساز کرد.
سحرگه، خروش آمد از کَرَنای؛ هم از کوسِ روین و هندی درای.
سپاهی ز زابل به کابل کشید، که خورشید گشت از جهان ناپدید. ۵۱۹۰
چو آگاه شد شاهِ کابلستان
سپاهِ پراگنده را گرد کرد؛ زمین آهنین شد؛ هوا لاژورد.
پذیره فرامرز شد، با سپاه؛ بشد روشنایی، ز خورشید و ماه.
سپه را چو روی اندر آمد به روی، جهان شد پر آوازِ پرخاشجوی.
از انبوهِ پیلان و گُردِ سپاه، به بیشه درون، شیر گم کرد راه. ۵۱۹۵
برآمد یکی باد و گردی کبود؛ زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود.
بیامد فرامرز، پیشِ سپاه؛ دو دیده نَبَرداشت از رویِ شاه.
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی؛ بی آرام شد مردمِ جنگجوی،
فرامرز، با خوازمایه سپاه، بزد خویشتن تیز بر قلبگاه.
ز گُردِ سواران، هوا تار شد؛ سپهدارِ کابل گرفتار شد. ۵۲۰۰
پراگنده شد آن سپاهِ بزرگ؛ دلیرانِ ایران، به گردارِ گرگ،
ز هر سو، بر ایشان کمین ساختند؛ پس لشکر اندر، همی تاختند.
بگُشتند چندان ز گُردانِ هند، هم از بَرْمَنِش نامدارانِ سند،
که گل شد همه خاکِ آوردگاه؛ پراگنده شد سند و هندی سپاه.
دل از مرز و از خانه برداشتند؛ زن و کودکی خُرد بگذاشتند. ۵۲۰۵

تنِ مهترِ کابلی، پر ز خون،
 بیاورد لشکر به نخچیرگاه،
 همی برد بدخواه را، بسته دست،
 ز پشتِ سپهبد زهی برکشید،
 ز چاه اندر آویختش سرنگون،
 چهل خویش او را بر آتش نهاد؛
 به گردار کوه، آتشی بر فروخت؛
 چو لشکر سوی زابلستان کشید،
 چو روزِ جفایِ کوه کوتاه کرد،
 از آن دودمان کس به کابل نماند،
 ز کابل بیامد پراز داغ و دود،
 خروشان همه زابلستان و بُست؛
 به پیشِ فرامرز باز آمدند؛

فگنده به صندوقِ پیل اندرون،
 به جایی کجا کنده بودند چاه.
 ز خویشان او نیز چل بت پرست.
 چنان کاستخوانِ وی آمد پدید.
 تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون. ۵۲۱۰
 وز آن جایگه، رفت سوی شَغاد.
 شَغاد و چنار و زمین را بسوخت.
 همه خاکِ او سوی دستان کشید.
 به کابل، یکی مرد را شاه کرد.
 که منشورِ تیغِ ورا برنخواند. ۵۲۱۵
 شده روزِ روشن، براوبر، کبود.
 یکی را بُد جامه بر تن درست.
 دریده برو و باگداز آمدند.

بیهوش گشتن رودابه از سوگِ رستم

به یک سال، در سیستان، سوگ بود؛
 چنین گفت رودابه روزی، به زال
 همانا که تا هست گیتی فروز،
 بدو گفت زال: «ای زنِ کم خرد!
 برآشفت رودابه؛ سوگند خُورد
 روانم روانِ گَوِ پیلتن
 ز خوردن، یکی هفته تن بازداشت؛
 ز ناخوردنش، چشم تاریک شد؛
 ز هر سو که رفتی، پرستنده چند
 سرِ هفته را، زو خرد دور شد؛

همه جامه هاشان سیاه و کبود.
 که: «از داغ و سوگِ تهمتن، بنال. ۵۲۲۰
 از این تیره تر کس ندیده ست روز.»
 غمِ ناچریدن بر این بگذرد.»
 که: «هرگز نیابد تنم خواب و خُورد؛
 مگر باز بیند، بدان انجمن!»
 که با جانِ رستم، به دل، راز داشت. ۵۲۲۵
 تنِ پهلوانیش باریک شد.
 همی رفت با او، ز بیمِ گزند.
 ز دیوانگی، ماتمش سور شد.

یکی مرده ماری بدید اندر آب.
 بر آن بُد که از مار سازد خورش. ۵۲۳۰
 ربود و گرفتندش اندر کنار.
 به ایوانش بردند و جای نشست.
 ببردند خوان و خورش ساختند.
 فگندند پس جامه نرم زیر.
 ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج. ۵۲۳۵
 ببردند، هرگونه، بسیار چیز.
 که: «گفتار تو با خرد بود جفت؛
 غم مرگ با جشن و سورش یکی ست.
 به داد جهان آفرین، بگرویم.»
 ۵۲۴۰ همی گفت، با کردگار جهان،
 روانِ تهمتن بشوی از گناه.
 برش ده، ز تخمی که ایدر بکشت.»

بیامد به مطبخ، به هنگام خواب؛
 بزد دست و بگرفت بیجان سرش؛
 پرستنده از دستِ رودابه مار
 کشیدندش از جای ناپاک دست؛
 به جایی که بودیش، بنشاختند؛
 همی خورد هرچیز، تا گشت سیر؛
 بخفت و برآسود ز اندوه و رنج،
 خورش خواست کز خواب برخاست نیز؛
 چو بازآمدش هوش، با زال گفت
 هرآن کس که او را خور و خواب نیست،
 برفت اوی و ما از پس او رویم؛
 به درویش داد آنچه بودش، نهان؛
 که: «ای برتر از نام و از جایگاه!
 بدان گیتیش، جای ده در بهشت؛

سپردن گشتاسپ پادشاهی را به بهمن و مردن

به پیش آورم داستانی دگر.
 بیاورد جاماسپ را پیش تخت.
 چنان داغدل گشتم و سوگوار، ۵۲۴۵
 دژم بودم، از اختر کینه کش.
 همان رازدارش پشوتن بُود.
 مگیرید دوری ز پیمانِ اوی.
 که اوی است زیبایِ تخت و کلاه.
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید. ۵۲۵۰
 هم از تارکم آب برتر گذشت.

چو شد روزگارِ تهمتن به سر،
 چو گشتاسپ را تیره شد رویِ بخت،
 بدو گفت ک: «از کارِ اسفندیار،
 که روزی نبُد زندگانیم خُوش؛
 پس از من، کنون، شاه بهمن بُود؛
 مپیچید سرها ز فرمانِ اوی؛
 یکایک، بُویدش نماینده راه؛
 بدو داد پس گنجها را کلید؛
 بدو گفت: «کارِ من اندر گذشت؛

نشستم به شاهی، صد و بیست سال؛
 تو اکنون همی کوش و با داد باش؛
 خردمند را شاد و نزدیک دار؛
 همه راستی کن؛ که از راستی،
 سپردم تو را تخت و دیهیم و گنج،
 بگفت این و شد روزگارش به سر؛
 یکی دخمه کردندش، از شیز و عاج؛
 - همین بودش از رنج و از گنج بهر؛
 اگر بودن این است، شادی چراست؟
 بخور، هرچه برزی و بد را، مکوش؛
 گذر کرد همراه و ما مانده ایم؛
 به منزل رسید آنکه پوینده بود؛
 نگیرد تو را دست جز نیگوی،
 کنون رنج در کار بهمن بریم؛

ندیدم، به گیتی، کسی را همال.
 چو داد آوری، از غم آزاد باش.
 جهان، بر بداندیش، تاریک دار.
 ۵۲۵۵ بیچد سر کژی و کاستی.
 از آن پس که بردم بسی گُرم و رنج،
 زمان گذشته نیامد به بر.
 بیاویختند، از برگاه، تاج
 بدید، از پسِ نازِ تریاک، زهر.
 ۵۲۶۰ شد، از مرگ، درویش با شاه راست.
 به مردِ خردمند، بسپار گوش.
 ز کارِ گذشته، بسی خوانده ایم.
 بهی یافت آن کس که جوینده بود.
 گر از پیرِ دانا سخن بشنوی.-
 ۵۲۶۵ خرد پیشِ دانا پشوتن بریم.

پادشاهی بهمن اسفندیار

کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

چو بهمن به تختِ نیا برنشست،
 سپه را، درم داد و دینار داد؛
 یکی انجمن ساخت از بخردان؛
 چنین گفت ک: «از کار اسفندیار،
 همه یاد دارید پیر و جوان،
 که رستم، گه زندگانی، چه کرد؛
 فرامرز جز کینِ ما، در جهان،
 سرم پر ز درد است و دل پر ز خون؛
 دو جنگی، چو نوش آذر و مهرنوش،
 چو اسفندیاری که اندر جهان
 به زابلستان، ز آن نشان گشته شد؛
 همانا که بر خونِ اسفندیار،
 هم از خونِ آن نامدارانِ ما،
 هر آن کس که او باشد از آبِ پاک؛
 به گردارِ شاه آفریدون بُود؛
 که ضحاک را، از پیِ خونِ جم،
 منوچهر، بر سلم و تور سترگ،
 به چین رفت و کینِ نیا بازخواست؛
 کمر بر میان بست و بگشاد دست.
 همان، کشور و مرزِ بسیار داد.
 بزرگان و کار آزموده ردان.
 ز نیک و بدِ گردشِ روزگار،
 هر آن کس که هستید روشن روان؛ ۵۲۷۰
 همان زالِ افسونگر، آن پیرمرد!
 نجوید همی، آشکار و نهان.
 جز از کین ندارم، به مغز اندرون.
 به زاری، به سگزی سپردند هوش.
 بدو تازه بُد روزگارِ مهان، ۵۲۷۵
 ز دردش، دد و دام سرگشته شد.
 به زاری، بگرید بر ایوان نگار؛
 جوانان و جنگی سوارانِ ما.
 نیارد سرِ گوهر اندر مَغاک،
 - چو خونی بباشد، همایون بُود؛- ۵۲۸۰
 ز جنگاورانِ جهان، کرد کم.
 بیاورد از آمل سپاهی بزرگ.
 مرا هم چنان داستان است، راست:

چو کیخسرو آمد، ز افراسیاب،
 پذیرم آمد و کین لهراسپ خواست؛
 فرامرز کز بهر خون پدر،
 به کابل شد و کین رستم بخواست؛
 زمین را، ز خون، باز شناختند.
 به کینه سزاوارتر کس منم،
 اگر بشمری در جهان نامدار،
 چه بینید و این را چه پاسخ دهید؟
 چو بشنید گفتار بهمن سپاه،
 به آواز، گفتند: «ما بنده ایم؛
 ز کار گذشته، تو داناتری؛
 به گیتی، همان کن که کام آیدت؛
 نپیچد کسی سر، ز فرمان تو؛
 چو پاسخ چنین یافت از لشکرش،
 همه، سیستان را، بیاراستند؛

ز خون کرد گیتی چو دریای آب.
 ز گشته، زمین کرد با کوه راست. ۵۲۸۵
 به خورشید تابان برآورد سر؛
 همه بوم و بر کرد با خاک راست.
 همی باره برگشتگان تاختند.
 که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم.
 سواری نبینی چو اسفندیار. ۵۲۹۰
 بکوشید تا رای فرخ نهید.
 هرآنکس که بُد شاه را نیکخواه،
 همه دل به مهر تو آگنده ایم.
 ز مردان جنگی تواناتری.
 وگر، ز آن سخن، فر و نام آیدت. ۵۲۹۵
 که یارد گذشتن، ز پیمان تو؟
 به کین اندرون، تیزتر شد سرش.
 بر این، بر نهادند و برخاستند.

در بند انداختن بهمن زال را

به شبگیر، برخاست آوای کوس؛
 همی رفت آن لشکر نامدار؛
 چو آمد به نزدیکی هیرمند،
 فرستاد نزدیکی دستان سام؛
 چنین گفت ک: «از کین اسفندیار،
 هم از کین نوش آذر و مهرنوش،
 ز دل، کین دیرینه بیرون کنیم؛
 فرستاده آمد؛ به زال این بگفت؛

شد، از گرد لشکر، سپهر آبنوس.
 سواران شمشیرزن صدهزار. ۵۳۰۰
 فرستاده ای برگزید ارجمند.
 بدادش، ز هرگونه، چندی پیام.
 مرا در جهان تلخ شد روزگار؛
 دو شاه گرامی، دو فرخ فروش.
 همه رود زابل پر از خون کنیم. ۵۳۰۵
 دل زال با درد و غم گشت جفت.

چنین داد پاسخ که: «گر شهریار
بداند که آن بودنی کار بود؛
تو بودی، به نیک و بد، اندر میان؛
نپیچید رستم، ز فرمانِ اوی؛
پدَرَت، آن گرانمایه شاهِ بزرگ،
به بیشه درون، شیر و نرآزدها
همانا شنیدی که سامِ سوار،
چنین تا به هنگامِ رستم رسید،
به پیشِ نیاکانِ تو در، چه کرد
همان، کِهتر و دایگانِ تو بود؛
به زاری، کنون رستم اندر گذشت؛
اگر درنوردی تو پیکارِ ما؛
بیایی؛ ز دل، کینه بیرون کنی؛
همه گنجِ فرزند و دینارِ سام،
چو آیی، به پیشِ تو آرم همه؛
فرستاده را، اسپ و دینار داد؛
چو این مایه ور پیشِ بهمن رسید،
چو شنید از او بهمنِ نیکبخت،
به شهر اندر آمد، دلی پر ز درد،
پذیره شدش زالِ سامِ سوار؛
چو آمد به نزدیکِ بهمن فراز،
بدو گفت: «هنگامِ بخشایش است؛
از آن نیگویند که ما کرده ایم؛
ببخشای و کار گذشته، مگوی؛
که پیشِ تو دستانِ سامِ سوار

براندیشد از کارِ اسفندیار،
مرا، ز آن سخن، دل پرآزار بود.
ز من، سود دیدی؛ ندیدی زیان.
دلش بسته دیدی، به پیمانِ اوی. ۵۳۱۰
زمانش بیامد؛ بدان شد، سترگ.
ز چنگِ زمانه، نیابد رها.
به مردی، چه کرد اندر آن روزگار.
که شمشیرِ تیز از میان برکشید.
به مردی، به هنگامِ ننگ و نبرد! ۵۳۱۵
به لشکر، ز پرمایگانِ تو بود.
همه زابلستان پر آشوب گشت.
به خوبی، براندیشی از کارِ ما؛
به مهر اندر این کشور افسون کنی،
کمرهای زرّین و زرّینِ ستام، ۵۳۲۰
تو شاهی و گردنکشان چون رمه.»
ز هرگونه‌ای، چیزِ بسیار داد.
ز دستان، بگفت آنچه دید و شنید.
نپذرفت پوزش؛ برآشفت، سخت.
سری پر ز کین، لب پر از بادِ سرد. ۵۳۲۵
هم از سیستان آنکه بُد نامدار.
پیاده شد از اسپ و بردش نماز.
ز دل، درد و کین روزِ پالایش است.
تو را، در جوانی، بپرورده ایم،
هنر جوی و از گشتگان، کین مجوی؛ ۵۳۳۰
بیامد، چنین خوار با دستوار.»

برآشفت بهمن، ز گفتارِ اوی؛
هم اندر زمان، پای کردش به بند؛
ز ایوانِ دستانِ سامِ سوار،
ز دینار و از گوهرِ ناپسود؛
ز زرینه و تاجهایِ بزر؛
ز اسپانِ تازی، به زرینِ ستام؛
همانِ برده و بدره‌هایِ درم؛
که رستم فراز آورد آن به رنج؛
همه زابلستان به تاراج داد؛
چنان، سست شد تیز بازارِ اوی.
ز دستور و گنجور، نشنید پند.
شتروارها، برنهادند بار:
ز تخت و ز گسترده‌ی، هرچه بود؛ ۵۳۳۵
ز سیمینه و گوشوار و کمر؛
ز شمشیرِ هندی، به زرینِ نیام؛
ز مُشک و ز کافور و از بیش و کم،
ز شاهان و گردنکشان، یافت گنج.
مِهان را، همه، بدره و تاج داد. ۵۳۴۰

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

غمی شد فرامرز، در مرز بُست،
سپه کرد و سر سوییِ بهمن نهاد؛
چو نزدیکِ بهمن رسید آگهی،
بُنه برنهاد و سپه برنشانند؛
فرامرز پیش آمدش، با سپاه؛
وز آن روی، بهمن صفی برکشید
ز آوازِ شپیور و هندی درای،
بُشت آسمان رویِ گیتی، به قیر؛
ز چاکِ تبرزین و جرّ کمان،
سه روز و سه شب، هم بر این رزمگاه،
همی گرز بارید و پولادِ تیغ؛
به روزِ چهارم، یکی باد خاست؛
به سویِ فرامرز، برگشت باد؛
همی شد، پس گرد، با تیغِ تیز؛
ز دردِ نیا؛ دست، کین را، بشست.
ز رزمِ تهمتن، بسی کرد یاد.
برآشفت بر تختِ شاهنشهی.
به گورابه آمد؛ دو هفته بماند.
جهان شد، ز گردِ سواران، سیاه؛ ۵۳۴۵
که خورشیدِ تابان زمین را ندید.
همی کوه را دل برآمد ز جای.
ببارید چون ژاله، از قیر، تیر.
زمین گشت جنبانتر از آسمان.
به رخشنده روز و به تابنده ماه، ۵۳۵۰
ز گردِ سپه، آسمان بست میغ.
تو گفתי که با روز شب گشت راست.
جهاندار گشت، از دمِ باد، شاد.
برآورد، ز آن انجمن، رستخیز.

ز بُستی و از لشکرِ زابلی،
 برآوردگه بر، سواری نماند؛
 همه، سربه سر، روی برگاشتند؛
 همه رزمگه گشته چون کوه کوه؛
 فرامرز، با اندکی رزمجوی،
 همه تنش پر زخمِ شمشیر بود؛
 سرانجام، بر دستِ یاز اردشیر،
 بر بهمن آوردش، از رزمگاه؛
 چو دیدش، ندادش به جان زینهار؛
 فرامرز را، زنده، بر دار کرد؛
 وز آن پس گویِ نامور، اردشیر،
 ز گُردانِ شمشیر زن کابلی، ۵۳۵۵
 وز آن سرکشان، نامداری نماند.
 فرامرز را، خوار، بگذاشتند.
 به هم برفکنده ز هر دو گروه.
 به مردی، به روی اندر آورده روی.
 که فرزندِ شیران بُد و شیر بود. ۵۳۶۰
 گرفتار شد نامدارِ دلیر.
 بدو کرد کیندار چندی نگاه.
 بفرمود داری زدن شهریار.
 تنِ پیلوارش نگونسار کرد؛
 ز کینه بگُشتش، به بارانِ تیر. ۵۳۶۵

رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران

گرامی پشوتن که دستور بود،
 به پیش جهاندار، برپای خاست؛
 اگر کینه بودت به دل، خواستی؛
 کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش،
 ز یزدان، بترس و ز ما، شرم دار؛
 یکی را برآرد به ابر بلند؛
 پدَرَت، آن جهانگیر لشکرفروز،
 نه رستم، به کابل، به نخچیرگاه
 تو، تا باشی، ای خسرو پاکزاد!
 چو فرزندِ سامِ نریمان ز بند،
 بیچی تو زان، گرچه نیک اختری،
 چو رستم، نگهدارِ تختِ گیان،
 ز گُشتن دلش سخت رنجور بود.
 چنین گفت ک: «ای خسرو داد و راست!
 پدید آمد، از خواستن، کاستی.
 مفرمای و مپسند چندین خروش.
 نگه کن بدین گردشِ روزگار: ۵۳۷۰
 یکی زو شود زار و خوار و نژند.
 نه، تابوت را، شد سویِ نیمروز؟
 بدان شد که تا نیست گردد، به چاه؟
 مرنجان کسی را که دارد نژاد.
 بنالد به پروردگارِ بلند. ۵۳۷۵
 چو با گردگار افگند داوری.
 همی بر در رنج بستی میان،

تو این تاج از او یافتی یادگار،
 ز هـنگامه کیقباد اندر آی،
 بزرگی به شمشیر او داشتند؛
 از او بند بردار، اگر بخردی؛
 چو بشنید شاه از پشوتن سخن،
 خروشی برآمد، ز پرده سرای،
 پسـیچیدن بازگشتن کنید؛
 بفرمود تا پایِ دستان ز بند،
 تن گشته را دخمه کردند جای،
 ز زندان، به ایوان گذر کرد زال؛
 که: «زارا! دلیرا! گوا! رستما!
 تو، تا زنده، بودی که آگاه بود
 کنون گنج، تاراج و دستان اسیر؛
 مبیناد چشم کس این روزگارا!
 از آن، آگهی سـوی بهمن رسید؛
 پشوتن، ز رودابه، پر درد شد؛
 به بهمن، چنین گفت ک: «ای شاه نو!
 به شبگیر، از این شهر لشکر بران؛
 ز تاج تو، چشم بـدان دور باد!
 بدین خانه زالِ سامِ دلیر،
 چو شد کوه بر گونه سندروس،
 سپه را سـوی شهر ایران کشید؛
 برآسود و بر تخت بنشست، شاد؛
 به درویش، بخشید گنجِ درم؛

نه از راه گشتاسپ و اسفندیار.
 چنین تا به کیخسرو پاگرای؛
 مِهان را همه زیر او داشتند. ۵۳۸۰
 دلت بازگردان، ز راه بدی.»
 پشیمان شد از کرده‌های کهن.
 که: «ای پهلوانانِ با داد و رای!
 مبادا که تاراج و گشتن کنید!»
 گشادند و دادند بسیار پند. ۵۳۸۵
 به گفتارِ دستورِ پاکیزه‌رای.
 بر او، زار، بگریست فرّخ همال؛
 نـبیره گـو نامور، نـیـرما!
 که گشتاسپ اندر جهان شاه بود؟
 پسر زار گشته، به بارانِ تیر! ۵۳۹۰
 زمین باد بی تخمِ اسفندیار!»
 به نزدیکی فرّخ پشوتن رسید.
 وز آن شیونِ او، رخس زرد شد.
 چو، بر نیمه آسمان، ماه نو!
 که این کار دشخوار گشت و گران. ۵۳۹۵
 همه روزگارانِ تو سور باد!
 سزد گر نماید شهنشاه، دیر.»
 ز درگاه برخاست آوای کوس.
 ز زابل، به نزدِ دلیران کشید.
 جهان را همی داشت، با رسم و داد. ۵۴۰۰
 از او، چند شادان و چندی دُرَم.

به زنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را

پسر بُد مر او را یکی، شیرگیر،
 دگر دختری داشت، نامش همای،
 همی خواندندی ورا چه‌زاد؛
 پدر درپذیرفتش از نیگویی،
 همای دلا‌فروز، تابنده ماه،
 چو شش ماه شد، پر ز تیمار شد؛
 چو از درد شاه اندر آمد ز پای،
 بزرگان و نیک‌اختران را بخواند؛
 چنین گفت ک: «این پاک‌تن چه‌زاد،
 سپردم بدو تاج و تخت بلند؛
 ولیعهد من او بُود، در جهان؛
 اگر دختر آید برش گر پسر،
 چو ساسان شنید این سخن، خیره شد؛
 به دو روز و دو شب، به سان پلنگ،
 دمان، سوی شهرِ نشابور شد؛
 زنی را ز تخم بزرگان بخواست؛
 نژادش، به گیتی، کسی را نگفت؛
 زن پاک‌تن خوب فرزند زاد،
 پدر نام ساسانش کرد، آن زمان؛
 چو کودک ز خُردی به مردی رسید،
 ز شاه نشابور، بستد گله
 همی بود یک چند چوپان شاه،
 کنون بازگردم به کارِ همای،
 که ساسان همی خواندیش اردشیر.
 هنرمند و بادانش و پا‌کرای.
 ز گیتی، به دیدارِ او، بود شاد.
 بر آن دین که خوانی همی پهلوی. ۵۴۰۵
 چنان بُد که آبستن آمد، ز شاه.
 چو بهمن چنان دید، بیمار شد.
 بفرمود تا پیش او شد همای.
 به تختِ گرانمایگان، برنشاند.
 به گیتی، فراوان نبوده‌ست شاد. ۵۴۱۰
 همان گنج و آن لشکرِ ارجمند.
 هم آن کس کز او زاید، اندرِ نِهان؛
 ورا باشد این تاج و تخت و کمر.»
 ز گفتارِ بهمن، دلش تیره شد.
 ز ایران به مرزی دگر شد، ز ننگ. ۵۴۱۵
 پر آزار بود، از پدر؛ دور شد.
 پرورد و با جان همی داشت راست.
 همی داشت آن راستی درِ نِهفت.
 ز پرمایه ساسانِ بهمن‌نژاد.
 مر او را، به زودی، سرآمد زمان. ۵۴۲۰
 در آن خانه، جز بینوایی ندید.
 که بودی به کوه و به هامون یله.
 به کوه و بیابان و آرامگاه.
 پس از مرگِ بهمن که بگرفت جای.

پادشاهی همای چهرزاد

بر آب نهادن همای پور خود داراب را

به بیماری اندر، بمرد اردشیر؛
 همای آمد و تاج بر سر نهاد؛
 سپه را همه، سربه سر، بار داد؛
 به رای و به داد، از پدر برگذشت؛
 نخستین که دیهیم بر سر نهاد،
 که: «این تاج و این تخت فرخنده باد!
 همه نیگوی باد گردار ما!
 توانگر کنیم آنکه درویش بود؛
 مِهانِ جهان را که دارند گنج،
 چو هَنگامِ زادش آمد فراز،
 همه تختِ شاهی پسند آمدش؛
 نِهانی، پسر زاد و با کس نگفت؛
 بـیاورد آزادتن دایه‌ای،
 نـهانی، بدو داد فرزند را،
 کسی کو ز فرزند او نام برد،
 همان تاجِ شاهی به سر بر نهاد؛
 ز دشمن به هر سو که بُد مهتری،
 ز چیزی که رفتی به گردِ جهان،

همی بود بیکار تاج و سریر. ۵۴۲۵
 یکی راه و آیینِ دیگر نهاد.
 در گنج بگشاد و دینار داد.
 همه گیتی، از دادش، آباد گشت.
 جهان را به داد و دِهش مژده داد؛
 دلِ بدسگالانِ ما کُنده باد! ۵۴۳۰
 مبیناد کس رنج و تیمارِ ما!
 نیازش، به رنجِ تنِ خویش بود.
 نداریم از آن نیگوِیها به رنج.
 ز شهر و ز لشکر همی داشت راز.
 جهان داشتن سودمند آمدش. ۵۴۳۵
 همی داشت آن نیگوی درِ نهفت.
 یکی پاک و با شرم و پرمایه‌ای.
 چنان شاه‌شاخِ برومند را.
 چنین گفت ک: «آن پاکزاده بمرد.»
 همی بود، بر تخت، پیروز و شاد. ۵۴۴۰
 فرستاد بر هر سُوی لشکری.
 نبود بدو نیک از او درِ نهان.

به گیتی، جز از داد و نیکی نخواست؛
جهانی شده ائمن، از دادِ او؛
بر این سان، همی بود تا هشت ماه؛
بفرمود تا دُرگری پاک مغز،
یکی خُرد صندوق از چوب خشک،
درون نرم کرده، به دیبایِ روم؛
به زیر اندرش، بسترِ خواب کرد؛
بسی زرّ سرخ، اندر او، ریختند؛
ببستند پس گوهری شاهوار،
بدان گه که شد کودک از خواب مست،
نهادش، به صندوق در، نرم نرم؛
سر تنگ تابوت کردند خشک،
ببردند صندوق را، نیم شب؛
ز پیش هُمایش، برون تاختند؛
پس اندر، همی رفت پویان دو مرد
چو گشتی همی رفت چوب اندر آب،
سپیده چو برزد سر از کوهسار،
به گازر گهی کاندراو بود سنگ؛
یکی گازر آن خُرد صندوق دید؛
چو بگشاد و گسترده ها برگرفت،
به جامه، بپوشید و آمد دوان،
سبک، دیده بان سوی مامش دوید؛
جهاندار بیدار، با دیده، گفت

جهان را سراسر همی داشت، راست.
به کشور، نبودی جز از یادِ او.
پسر گشت ماننده رفته شاه. ۵۴۴۵
یکی تخته جُست، از درِ کار، نغز.
بکردند و برزد بر او قیر و مُشک.
برآلوده بیرونِ او دُبِق و موم.
میانِش پر از دُرّ خوشاب کرد.
عقیق و زبرجد برآمیختند. ۵۴۵۰
به بازویِ آن کودک شیرخوار.
خروشان، بشد دایه چربدست.
به چینی پرندش بپوشید، گرم.
به دُبِق و به عنبر، به قیر و به مُشک.
یکی بر دگر نیز نگشاد لب. ۵۴۵۵
به آبِ فرات، اندر انداختند.
که تا آب با شیرِ خواره چه کرد!
نگهبانِ او را گرفته شتاب.
بپیچید صندوق بر جویبار،
سرِ جوی را کارگه کرده تنگ. ۵۴۶۰
بپوید و از کارگه، برکشید.
بماند، اندر آن کار، گازر شگفت.
پر امید و دلشاد و روشن روان.
ز صندوق و گازر بگفت، آنچه دید.
که: «چیزی که دیدی، نباید نهفت.» ۵۴۶۵

پروردن گازر داراب را

چو بیگاه گازر بیامد ز رود، بدو جفتِ او گفت: «هست این درود،

که بازآمدی، جامه‌ها نیم‌نم!
 - دلِ گازُر از درد پژمرده بود:
 زنِ گازُر، از دردِ کودک، نوان؛
 بدو گفت گازُر که: «باز آر هوش؛
 کنون گر بماند سخن در نهفت،
 به سنگی که من جامه را برزنم؛
 در آن جوی، صندوق دیدم یکی؛
 کنون چون گشایم در بسته باز،
 اگر بود ما را یکی پورِ خُرد،
 کنون یافتی پور، با خواسته،
 چو آن جامه‌ها بر زمین برنهاد،
 زنِ گازُر آن دید؛ خیره بماند؛
 رخی دید تابان میانِ حریر،
 پر از دُرّ خوشاب بالینِ اوی؛
 به دستِ چپش، سرخ دینار بود؛
 بدو داد زن، زود، پستانِ شیر؛
 ز خوبیِ آن کودک و خواسته،
 بدو گفت گازُر که: «این را، به جان،
 که این کودکِ نامداری بُود؛
 زنِ گازُر او را، چو پیوندِ خویش،
 سیوم روز داراب کردند نام؛
 چنان بُد که روزی زنِ پاکرای
 که: «این گوهران را چه سازی، کنون؟
 به زن گفت گازُر که: «ای نیک جفت!
 همان به کزاین شهر بیرون شویم؛

بدین کارکرد، از که یابی درم؟»
 یکی کودکِ زیرکش مرده بود.
 خلیده رُخان، تیره گشته روان..
 ۵۴۷۰ تو را زشت باشد، از این پس، خروش.
 بگویم، به پیش سزاوار جفت:
 چو پاکیزه گردد، به آب افگنم،
 نهفته، بدو اندرون، کودکی.
 به دیدارِ آن خُردت آید نیاز.
 ۵۴۷۵ نبودش بسی زندگانی؛ بمرد؛
 به دینار و دیبا بیاراسته.
 سرِ تنگ صندوق را برگشاد.
 بر او بر، جهان‌آفرین را بخواند.
 به دیدار، مانده اُردشیر.
 ۵۴۸۰ عقیق و زبرجد به پایینِ اوی.
 سویِ راست، یاقوتِ بسیار بود.
 بُبد شاد، از آن کودکِ دلپذیر.
 دلِ او ز غم گشت پیراسته.
 خریدار باشیم، تا جاودان؛
 ۵۴۸۵ گر او، در جهان، شهریاری بُود.
 بپروزد، چونان که فرزندِ خویش.
 کز آبِ روان، یافتندش گُنام.
 سخن گفت هرگونه با کدخدای؛
 که باشد بدین دانشت رهنمون؟»
 ۵۴۹۰ چه خاک و چه گوهر مرا، در نهفت.
 ز تنگی و سختی، به هامون شویم؛

که خواریم یا شادِ با دسترس.»
 برفت و نکرد از برو بوم یاد.
 نکردند جز گوهر و زرّ بار.
 به شهری دگر، ساخت جای و نشست. ۵۴۹۵
 بر آن سان که پرمایه تر کدخدای.
 فرستاد نزدیکی وی گوهری؛
 چنین، تا فراوان نماید از گهر.
 نماید، از بد و نیکِ صندوق، چیز.
 چنین گفت یک روز، با کدخدای؛ ۵۵۰۰
 توانگر شدی؛ گردِ پیشه مگرد.»
 که: «ای جفتِ پاکیزه و رهنمای!
 همیشه، به هرکار، پیشه ست پیش.
 ببین تا چه بار آورد روزگارا!»
 که از تندبادی ندیدی گزند. ۵۵۰۵
 یکی کودکی گشت، با فرّ و یال.
 کسی را نبود تن و زورِ اوی.
 به یکبارگی، زو ستوه آمدند.
 همی تیره شد تیز بازارِ اوی.
 که از پیشه جُستن تو را نیست ننگ.» ۵۵۱۰
 همی گاور از دیده خون ریختی.
 نشان خواستی زو، به دشت و به شهر.
 به آیین، گشاده بر و بسته شست.
 که: «ای پُر زیان گرگِ پرخاشجوی!
 به خُردی، چرا گشته ای بدگُمان؟» ۵۵۱۵
 همی تیره گردانی این آبِ من.

به شهری که ما را ندانند کس،
 به شبگیر، گاور بُنه برنهاد؛
 ببرند داراب را، در کُنار؛
 بپیمود زآن مرز فرسنگ شست؛
 به بیگانه شهر اندرون، ساخت جای
 به جایی که بُد نامور مهتری،
 از او بستدی جامه و سیم و زر؛
 به خانه، جز از سرخ گوهرش نیز
 زنِ گاور از چیز شد رهنمای؛
 که: «ما بی نیازیم، از این کار کرد؛
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 همی پیشه خوانی؛ ز پیشه، چه بیش؟
 تو داراب را پاک و نیکو بدار؛
 همی داشتندش چنان ارجمند،
 چو برگشت چرخ از برش چند سال،
 به گُشتی، شدی با بزرگان به کوی؛
 همه کودکان همگروه آمدند؛
 بفریاد شد گاور، از کارِ اوی؛
 بدو گفت ک: «این جامه برزن به سنگ؛
 چو داراب از آن پیشه بگریختی،
 شدی روزگارش، به جُستن، دو بهر؛
 به جاییش دیدی، کمانی به دست؛
 کمان بستدی؛ سرد گفתי بدوی؛
 چه گردی همی گردِ تیر و کمان؟
 به گاور چنین گفت ک: «ای بابِ من!

به فرهنگیان ده مرا، از نخست؛
از آن پس، مرا پیشه فرمای جوی؛
بدو مردِ گاژر بسی برشمرد؛
بیاموخت فرهنگ و شد بزمَنش؛
بدان پروراننده گفت: «ای پدر!
ز من، جایِ مهرت بی اندیشه کن؛
نگه کرد گاژر سواری تمام،
سپردش بدو روزگاری دراز؛
عنان و سنان و سپر داشتن؛
همان زخمِ چوگان و تیر و کمان؛
بر آن گونه شد زاین هنرها که چنگ

چو آموختم زندوآستا درست،
کنون، از من این کدخدایی مجوی.»
وز آن پس، به فرهنگیانش سپرد.
برآمد ز پیغاره و سرزنش. ۵۵۲۰
نیاید ز من گازی کارگر.
ز گیتی، سواری مرا پیشه کن.
عنان پیچ و اسپ افکن و نیکنام.
بیاموخت هرچش بدو بُد نیاز:
به آوردگه، باره برگاشتن؛ ۵۵۲۵
هنر جُستن و دوری از بدگمان.
نسودی، به آورد، با او پلنگ.

پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گاژر و جنگ آوردن با رومیان

به گاژر چنین گفت روزی که: «من
نجنبد همی، بر تو بر، مهر من؛
شگفت آیدم، چون پسر خوانیم؛
بدو گفت گاژر که: «اینت سخن!
تو را گر مَنش زان من برتر است،
چنان بُد که یک روز گاژر برفت؛
در خانه را، تنگ، داراب بست؛
به زن گفت: «کژی و تاری مجوی؛
شما را، که باشم؟ به گوهر، که ام؟
زن گاژر، از بیم، زنهار خواست؛
بدو گفت: «خونِ سرِ من مجوی؛

همی این نِهان دارم از انجمن:
نماند به چهرِ تو هم چهرِ من.
به دُگان، بر خویش بنشانیم.» ۵۵۳۰
دریغ آن شده رنجهای کهن!
پدرجوی را راز با مادر است.
ز خانه، سویی رود یازید تفت.
بیامد؛ به شمشیر، یازید دست.
هر آنچت بپرسم سخن، راست گوی: ۵۵۳۵
به نزدیکی گاژر، ز بهر چه ام؟
خداوندِ داننده را یار خواست.
بگویم تو را، هرچه گفתי: «بگوی.»

سخنها، یکایک، بر او بر شمرد؛
 ز صندوق و از کودکی شیرخوار؛
 بدو گفت: «ما دستکاران بُدیم؛
 از آن تو داریم، چیزی که هست؛
 پرستنده ماییم و فرمان تو راست؛
 چو بشنید داراب، خیره بماند؛
 بدو گفت: «از آن خواسته، هیچ ماند؛
 که باشد بهای یکی بارگی،
 بدو گفت: «زرهست و بیش است از این؛
 بدو داد دینار، چندان که بود؛
 به دینار، اسپی خرید از پسند؛
 یکی مرزبان بود، با سنگ و رای؛
 خرامید داراب نزدیکی اوی؛
 همی داشتش مرزبان ارجمند؛
 چنان بُد که آمد سپاهی ز روم،
 به رزم اندرون، مرزبان کشته شد؛
 چو آگاهی آمد به نزد همای
 - یکی مرد بُد، نام او رَشْنَواد؛
 بفرمود تا برکشد سوی روم؛
 سپه گرد کرد آن زمان رَشْنَواد؛
 چو بشنید داراب، شد شادکام؛
 سپه چون فراوان شد از هر دری؛
 بیامد ز کاخ همایون همای،
 بدان تا سپه پیش او بگذرد؛
 همی بود چندی، بر آن پهن دشت؛

بکوشید و از کار، کژی بُرد؛
 ۵۵۴۰ ز دینار و از گوهر شاهوار.
 نه از تخمه کامگاران بُدیم.
 ز پوشیدنی جامه و برنشست.
 نگر تا چه باید! تن و جان تو راست.»
 روان را به اندیشه اندر نشاند.
 و گر گائر آن را همه برفشاند؟ ۵۵۴۵
 بدین روز گندی و بیچارگی.
 درم، هم برومند باغ و زمین.
 بماند آن گران گوهر ناپسود.
 یکی کم بها زین و یکی کمند.
 بزرگ و پسندیده و رهنمای. ۵۵۵۰
 پراندیشه بُد جان تاریکی اوی.
 ز گیتی نیامد، بر او بر، گزند.
 به غارت، بدان مرز آبادبوم.
 سر لشکرش، زان سخن، گشته شد.
 که: «رومی نهاد اندر آن مرز پای،» ۵۵۵۵
 سپهبد بُد و هم سپهبد نژاد.
 به شمشیر، ویران کند روی بوم.
 عَرَضْگاه بنهاد و روزی بداد.
 به نزدیکی او رفت و بنوشت نام.
 همی آمد از هر سوی مهتری، ۵۵۶۰
 خود و مرزبانان پاکیزه رای؛
 تن و نام دیوانها بشمرد.
 ز لشکر، فراوان بر او برگذشت.

چو داراب را دید با فرّ و بُرز،
 تو گفتی همه دشت پهنای اوست؛
 چو دید آن بر و چهره دلپذیر،
 پرسید و گفت: «این سوار از کجاست،
 نماید که این نامداری بُود؛
 دلیر و سرافراز و گُندآور است؛
 چو داراب را فرّمند آمدش،
 از اختر یکی روزگاری گزید،
 چو جنگاوران را یکی گشت رای،
 فرستاد بیدار کارا گهان،
 ز نیک و بد لشکر، آگه شود؛
 همی رفت منزل به منزل سپاه؛

به گردن برآورده پولاد گرز،
 زمین زیر پوینده بالای اوست؛ ۵۵۶۵
 ز پستانِ مادر، بپالود شیر.
 بدین شاخ و این بُرز و بالای راست؟
 خردمند و جنگی سواری بُود.
 ولیکن سلیحش نه اندر خور است.»
 سپه را سراسر پسند آمدش. ۵۵۷۰
 ز بهر سپهبد، چنانچون سزید.
 ببردند لشکر ز پیشِ همای.
 بدان تا نمائد سخن در نِهان؛
 ز بدها، گُمائیش کوتاه شود.
 زمین پر سپاه؛ آسمان پر ز ماه. ۵۵۷۵

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

چنان بُد که روزی یکی تیزباد
 یکی رعد و بارانِ با برق و جوش؛
 به هر سو، ز باران همی تاختند؛
 غمی گشت، از آن کار، داراب نیز؛
 نگه کرد؛ ویران یکی جای دید؛
 بلند و کهن بود و آزرده بود؛
 نه خرگاه بودش، نه پرده سرای؛
 بر آن طاقِ آزرده، بایست خفت؛
 سپهبد همی گردِ لشکر بگشت؛
 ز ویران، خروشی به گوش آمدش،
 که: «ای طاقِ آزرده! هشیار باش؛

برآمد؛ غمی گشت از او رشنواد.
 زمین پر ز آب، آسمان پر خروش.
 به دشت اندرون، خیمه ها ساختند.
 ز باران، همی جُست راهِ گریز.
 میانش، یکی طاق برپای دید. ۵۵۸۰
 یکی خسروی جایِ بَر بُرده بود.
 نه خیمه، نه انباز و نه رهنمای.
 چو تنها تنی بود، بی یار و جفت.
 از آن طاقِ آزرده اندر گذشت.
 - کز آن سهم، جایِ خروش آمدش؛- ۵۵۸۵
 بر این شاهِ ایران، نگهدار باش.

نبودش یکی خیمه و یار و جفت؛
 چنین گفت با خویشانِ رشنواد
 دگر باره آمد، ز ویران، خروش
 که در توست فرزندِ شاه‌اردشیر؛
 سه بار این هم آوازش آمد به گوش؛
 به فرزانه، گفت: «این چه شاید بُدن؟
 ببینید تا اندر او خفته کیست؛
 برفتند و دیدند مردی جوان،
 همه جامه و باره تر و تباه؛
 به پیش سپهبد، بگفت آنچه دید؛
 بفرمود ک: «او را بخوانید، زود؛
 برفتند و گفتند ک: «ای خفته‌مرد!
 چو دارا به اسپ اندر آوَرْد پای،
 چو سالارِ شاه آن شگفتی بدید،
 چنین گفت ک: «اینت شگفتی شگفت!
 بشد، تیز، با او به پرده‌سرای؛
 کسی، در جهان، این شگفتی ندید؛
 بفرمود تا جامه‌ها خواستند؛
 به کردارِ کوه، آتشی برفروخت؛
 چو خورشید برزد سر از کوهسار،
 بفرمود تا موبدِ رهنمای،
 یکی اسپ تازی، به زرین ستام؛
 به داراب دادند و پرسید از اوی
 چه مردی تو و زادبومت کجاست؟
 چو بشنید داراب، یکسر بگفت؛

بیامد، به زیرِ تو اندر، بخفت.»
 که: «این بانگِ رعد است اگر تندباد!»
 که: «ای طاق! چشمِ خرد را میپوش؛
 ز باران، مترس؛ این سخن یاد گیر.» ۵۵۹۰
 شگفتی دلش تنگ شد، ز آن خروش.
 یکی را سویی طاق باید شدن؛
 چنین بر تنِ خود برآشفته کیست!
 خردمند و با چهره پهلوان؛
 ز خاکِ سیه، ساخته خوابگاه. ۵۵۹۵
 دلِ پهلوان، ز آن سخن، بردمید.
 خروشی بر این سان که یارَد شنود؟
 از این خوابِ بر خاک، بیدار گرد.»
 هم آن‌گاه، طاق اندر آمد ز جای.
 سر و پایِ داراب را بنگرید. ۵۶۰۰
 کز این برتر، اندازه نتوان گرفت.»
 همی گفت ک: «ای دادگر یک خدای!
 نه از کار دیده بزرگان شنید.»
 به خرگاه، جایی بیاراستند.
 بسی عود با مُشک و عنبر بسوخت. ۵۶۰۵
 سپهبد، به رفتن، برآراست کار.
 یکی دست جامه، ز سر تا به پای؛
 کمندی و تیغی، به زرین نیام،
 که: «ای شیردل گُردِ پرخاشجوی!
 سزد گر بگویی همه، راهِ راست.» ۵۶۱۰
 گذشته همه برگشاد از نهفت.

بر آن سان که آن زن بر او کرد یاد،
 ز صندوق و یاقوتِ بازوی خویش؛
 یکایک، به سالارِ لشکر بگفت:
 هم آن گه، فرستاد کس رشنواد؛
 زنِ گَازَر و گَازَر و مُهره را،
 سخنها همی گفت با رَشَنوَاد.
 ز دینار و دیبا به پهلویِ خویش،
 ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت.
 فرستاده را گفت: «برسانِ باد، ۵۶۱۵
 بیارید؛ بهرام و هم زُهره را.»

رزم داراب با لشکر روم

بگفت این وزان جایگه برگرفت؛
 سپهبدِ طلایه به داراب داد؛
 بیامد طلایه، همان گه، ز روم؛
 ز ناگه، دو لشکر به هم بازخورد؛
 همه یک به دیگر برآمیختند؛
 چو داراب دید آن سپاهِ نبرد،
 از آن لشکرِ روم چندان بکشت،
 همی رفت ز آن گونه برسانِ شیر،
 چنین، تا به لشکرگه رومیان
 ز رومی، زمین شد چو دریایِ خون؛
 به پیروزی از دشمنان گشت باز،
 بسی آفرین یافت، از رشنواد؛
 چو ما بازگردیم زاین رزمِ روم؛
 تو چندان نوازش بیابی ز شاه:
 همه شب، همی لشکر آراستند؛
 چو خورشید برزد سر از تیره راغ؛
 به هم بازخورد آن دو پاره سپاه؛
 چو داراب پیش آمد و حمله برد؛
 از آن مرز تا روم لشکر گرفت.
 طلایه سنان را به زهر آب داد.
 وزاین سو، نگهبانِ این مرز و بوم.
 برآمد، هم آن گاه، گردِ نبرد. ۵۶۲۰
 چو رودِ روان، خون همی ریختند.
 به پیش اندر آمد، به کردارِ گرد.
 که گفתי فلک تیغ دارد به مشّت.
 نهنگی به چنگ، ازدهایی به زیر؛
 همی تاخت، برسانِ شیرِ زیان. ۵۶۲۵
 جهانجوی را تیغ بُد رهنمون.
 به نزدیکِ سالارِ گردنفرز.
 که: «این لشکرِ شاه بی تو مباد!
 سپاه اندر آید به آبادبوم،
 ز اسپ و ز گنج و ز مُهر و کلاه.» ۵۶۳۰
 سلیح سواران بپیراستند.
 زمین شد به کردارِ روشن چراغ،
 شد، از گرد، خورشیدِ تابان سیاه.
 عَنان را به اسپِ تگاور سپرد،

ز گُردانِ شمشیرزن، بس نماُند. ۵۶۳۵
 پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ؛
 بیاوُرد چندی سَلیح و بُنه.
 کسی از یلان، خویشان را، ندید.
 همی تاختند، از پس اندر، دلیر.
 که گِل شد ز خون خاکِ آوردگاه. ۵۶۴۰
 بیامد، صلیبی گرفته به مشّت.
 ز شادی، دلِ پهلوان بردمید.
 بر آن آفرین کرد و چندی ستود؛
 همه بازگشتند، یکسر، ز جنگ.
 برآسود و بگشاد بند از میان. ۵۶۴۵
 شد، از خواسته، لشکر آراسته.
 که: «ای شیردلِ مردِ فریادرس!
 وزاین خواسته، سودمندِ تو چیست!
 ببخش آنچه دل رهنمای آیدت.
 تو نامیتری از خداوندِ رخس». ۵۶۵۰
 یکی نیزه برداشت، از بهر نام.
 بدو گفت: «پیروز بادی و شادا!»
 بپوشید دیبایِ مُشکین سپهر؛
 طلایه پراگند، بر گردِ دشت.
 همی شد، چو آوازِ شیرِ یله. ۵۶۵۵
 سرِ جنگجویان برآمد ز خواب.
 همی تاختند از پسِ رومیان.
 همه شهرها را همی سوختند.
 کس از بوم و بریاد دیگر نکرد.

به پیشِ صفِ رومیان، کس نماُند؛
 به قلبِ سپاه، اندر آمد چو گرگ؛
 وز آن جایگه، شد سَوی میمنه؛
 همه لشکرِ روم بر هم درید؛
 دلیرانِ ایران، به گُردارِ شیر،
 بگُشتند چندان ز رومی سپاه،
 چهل جاثلیق از دلیران بگشت؛
 چو زو رشنواد این شگفتی بدید،
 بر او، آفرین کرد و چندی ستود؛
 شب آمد؛ جهان قیرگون شد، به رنگ؛
 سپهبد، به لشکرگه رومیان،
 ببخشید، در شب، بسی خواسته؛
 فرستاد نزدیکی داراب کس؛
 نگه کن کنون تاپسندِ تو چیست؛
 نگه دار چیزی که رای آیدت؛
 هرآنچ آن پسندت نیاید، ببخش؛
 چو آن دید داراب، شد شادکام؛
 فرستاد دیگر سَوی رشنواد؛
 چو از باختر تیره شد رویِ مهر؛
 همان پاسی از تیره شب درگذشت،
 غوِ پاسبان خاست، چون زلزله؛
 چو زرّین سپر برگرفت آفتاب،
 ببستند گُردانِ ایران میان؛
 به شمشیرِ تیز، آتش افروختند؛
 ز روم و ز رومی، برانگیخت گرد؛

خروشی به زاری برآمد ز روم،
 به قیصر بر، از کین، جهان تنگ شد؛
 فرستاده آمد برِ رشنواد؛
 شدند آنکه جنگی بُد، از جنگ سیر؛
 اگر باز خواهید، فرمان کنیم؛
 فرستاد قیصر، ز هر گونه، چیز؛
 سپهبد پذیرفت از او آنچه بود:
 که بگذاشتند آن دلارای بوم. ۵۶۶۰
 رخ نامدارانش بیرنگ شد.
 که: «گر دادگر سرنپیچد ز داد،
 سرِ بختِ روم اندر آمد به زیر.
 به نوّی، یکی باز پیمان کنیم.»
 آبا برده‌ها، بدره بسیار نیز. ۵۶۶۵
 ز دینار و از گوهرِ ناپسود؛

شناختن همای پسر را

وز آن جایگه، بازگشتند شاد
 به منزل، بر آن طاقِ ویران رسید
 زنِ گاوز و شوی و گوهر به هم؛
 از آن کسِ کِشان خواند از جایِ خویش،
 چو دید آن زن و شوی را رشنواد،
 بگفتند با او سخن، هرچه بود:
 ز رنج و ز پروردنِ شیرخوار؛
 چنین گفت، با شوی و زن، رشنواد
 که کس، در جهان، این شگفتی ندید؛
 هم اندر زمان، مردِ پاکیزه‌رای
 ز داراب و از آب و از خوابگاه؛
 وز آواز کآمد مر او را به گوش؛
 وز آن کو به اسپ اندر آورد پای؛
 ز گاوز سخن هرچه بشنید نیز؛
 به نامه درون، سربه‌سر، کرد یاد؛
 همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
 پسندیده داراب با رشنواد.
 که داراب را اندر او خفته دید.
 شده هر دو، از بیمِ خواری، دُژم.
 به یزدان پناهید و رفتند پیش. ۵۶۷۰
 ز هر گونه پرسید و کردند یاد.
 ز صندوق، وز گوهرِ ناپسود؛
 ز تیمار و از گردش روزگار.
 که: «پیروز باشید و همواره شاد!
 نه از موبدِ پیر هرگز شنید.» ۵۶۷۵
 یکی نامه بنوشت، نزدِ همای؛
 ز جنگی که او کرده بُد، با سپاه؛
 به تنگی که شد رشنواد، از خروش؛
 هم آن گاه، طاق اندر آمد ز جای؛
 ز صندوق و از کودکِ خُرد و چیز، ۵۶۸۰
 نوندی برافگند، برسانِ باد.
 که: «با باد باید که گردی تو جفت.»

بیاورد یاقوت، نزدِ همای.
 شنیده بگفت، از لبِ رشنواد.
 سرشکش ز مژگان به رخ برچکید. ۵۶۸۵
 بفرمود تا پیش لشکر گذشت؛
 به رخ چون بهار و به بالا بلند،
 گرانمایه شاخ برومندِ اوی.
 که: «آمد جهان را یکی کدخدای.
 پر از درد بودم، ز شاهنشهی. ۵۶۹۰
 کجا گشته بودم بدو ناسپاس؛
 کسی یافت، گر سویی دریا شتافت؟
 به آب فرات اندر، انداختم.
 پسر خوار شد، چون بمردش پدر.
 به پیروز نام و پی رشنواد.» ۵۶۹۵
 می و مُشک و گوهر برآمیختند.
 دگر هفته، گنجِ درم کرد باز.
 وگر زندوآستا و جشنِ سده ست،
 به هر کشوری بر، پراگند چیز.
 سپهبد بیامد به نزدیکی شاه، ۵۷۰۰
 کسی را نگفتند، از بیش و کم.

فرسته، چو باد، اندر آمد ز جای؛
 به شاه جهاندار، نامه بداد؛
 چو آن نامه برخواند و گوهر بدید،
 بدانست کآن روز کآمد به دشت؛
 بدید آن جوانی که بُد فرمند،
 نبوده ست جز پاک فرزندِ اوی،
 فرستاده را گفت، گریان، همای
 نبود ایچ، ز اندیشه، مغزم تهی؛
 ز دادار گیهان، دلم پر هراس؛
 وز آن نیز کآن بیگنه را که یافت!
 که یزدان پسر داد و نشناختم؛
 به بازوش بر، بستم این هم گهر؛
 کنون ایزد او را به من باز داد،
 ز دینار گنجی، فرو ریختند؛
 ببخشید بر هر که بودش نیاز؛
 به جایی که دانست کآتشکده ست،
 ببخشید گنجی، بر این گونه، نیز؛
 به روزِ دهم، بامدادِ پگاه،
 بزرگان و داراب با او به هم؛

بر تخت نشاندن همای داراب را

به یک هفته، کس را ندادند راه.
 دو کرسی، ز پیروزه و لاژورد.
 دو یاره، یکی طوقِ گوهرنگار.

ز درگاه، پرده فرو هشت شاه؛
 جهاندار زرین یکی تخت کرد؛
 یکی تاج پرگوهر شاهوار؛

یکی جامه خسروانی بزر؛
 نشسته ستاره شمر، پیش شاه،
 به شهرپور بهمن از بامداد،
 یکی جام، پر سرخ یاقوت کرد؛
 چو آمد به نزدیکِ ایوان فراز،
 برافشاند آن گوهر شاهوار؛
 جوان را گرفت اندر آغوش، تنگ؛
 بیاورد و بر تخت زرین نشاند؛
 چو داراب بر تخت زرین نشست،
 بیاورد و بر تارک او نهاد؛
 چو از تاج دارا فروزش گرفت،
 به داراب گفت: «آنچه اندر گذشت،
 جوانی و گنج و دگر رای زن؛
 اگر بد کند، زو مگیر آن به دست؛
 چنین داد پاسخ به مادر جوان
 نباشد شگفت، ار دل آمد به جوش؛
 جهان آفرین از تو خشنود باد!
 ز من، یادگاری بُود این سخن
 بر او، آفرین کرد فرخ همای
 بفرمود تا موبد موبدان
 هم از لشکر آن کس که بُد نامدار،
 بفرمود تا خواندند آفرین،
 چو بر تاج شاه آفرین خواندند؛
 بگفت آنچه، اندر نهان، کرده بود؛
 «بدانید کز بهمن شهریار،

بر او، بافته چند گونه گهر. ۵۷۰۵
 ز اختر همی کرد روزی نگاه.
 جهاندار داراب را بار داد.
 یکی نیز دیگر، ز یاقوت زرد.
 همای آمد از دور و بردش نماز.
 فروریخت، از دیده، خون بر کنار. ۵۷۱۰
 ببوسید و بپسود رویش، به چنگ.
 دو چشمش، به دیدار او، خیره ماند.
 همای آمد و تاج شاهی، به دست،
 جهان را، به دیهیم او مژده داد.
 همای، اندر آن کار، پوزش گرفت. ۵۷۱۵
 چنان دان که بر ما همه باد گشت.
 پدر مرده و شاه بی رایزن؛
 - که جز تخت هرگز مبادت نشست! -
 که: «هستی تو از گوهر پهلوان.
 به یک بد، تو چندین میاور خروش. ۵۷۲۰
 دل بد سگالانت پر دود باد!
 که هرگز نگردد به دفتر کهن.»
 که: «تا جای باشد، تو بادی به جای!» -
 بخواند ز هر کشوری بخردان؛
 سرافراز شیران خنجرگزار، ۵۷۲۵
 به شاهی، بر آن نامدار زمین.
 بر آن تخت بر، گوهر افشاندند،
 وز آن کرده، بسیار غم خورده بود:
 جز او نیست، اندر جهان، یادگار.

به فرمانِ او، رفت باید همه؛
 بزرگی و دیهیمِ شاهی وُراست؛
 به شادی، خروشی برآمد ز کاخ؛
 بکردند چندان ز گوهر نثار،
 جهان نو شد، از شادمانی و داد؛
 همای آن زمان گفت، با موبدان،
 به سی و دو سال آنچه کردم به رنج،
 شما شاد باشید و فرمان برید؛
 چو دارا ز تختِ گیی گشت شاد؛
 زنِ گاوز و گاوز آمد، دوان؛
 نشستِ گیی بر تو فرخنده باد!
 بفرمود دارا که: «ده بدره زر،
 ز هر جامه‌ای، تخته فرمود پنج؛
 بدو گفت: «رو؛ گازی پیشه دار؛
 مگر، ز آب، صندوق یابی یکی؛
 برفتند، یک لب پر ز آفرین،
 کنون، اخترِ گاوز اندر گذشت؛

که او چون شُبّان است و گردان رمه. ۵۷۳۰
 بدو داشت باید همه پشت راست.»
 که نورُسته دیدند فرخنده شاخ.
 که شد ناپدید، اندر او، شهریار.
 کسی را نیامد غم و رنج یاد.
 که: «ای نامور با گهر بخردان! ۵۷۳۵
 سپردم بدو تختِ شاهی و گنج.
 اَبی رایِ او، یک نفس مَشْمَرید.»
 به آرام دیهیم بر سر نهاد،
 بگفتند ک: «ای شهریارِ جوان!
 سرِ بدسگالانِ تو کُنده باد!» ۵۷۴۰
 بیارند و پرمايه جامی گهر؛
 بداد آن کسی را کز او دید رنج.
 همیشه، روان را بر اندیشه دار.
 چو دارا، بدو اندرون، کودکی!
 ز دادار بر شهریارِ زمین. ۵۷۴۵
 به دگان شد و برد اُشنان به دشت.

پادشاهی داراب

کنون آفرین، از جهان آفرین،
ابوالقاسم، آن شاه خورشید چهر،
نجوید جز از خوبی و راستی؛
جهان روشن از تاج محمود باد!
همیشه جوان، تا جوانی بُود!
بخوانیم بر شهریارِ زمین؛
بیاراست گیتی، به داد و به مهر.
نیارد، به داد اندرون، کاستی.
همه روزگارانش مسعود باد! ۵۷۵۰
همان زنده، تا زندگانی بُود!

آغاز داستان

چه گفت آن سراینده دهقانِ پیر،
وز آن نامدارانِ پاکیزه‌رای؛
چو دارا به تختِ گیی برنشست؛
چنین گفت، با موبدان و ردان،
که: «گیتی نجستم، به رنج و به داد؛
شگفتی‌تر از کارِ من، در جهان،
ندانیم جز داد پاداشِ این،
نباید که پیچد کس از رنجِ ما،
زمانه، ز دادِ من، آباد باد!
وز آن پس ز هندوستان تا به روم،
برفتند، با هذیه و با نثار؛
چنان بُد که روزی ز بهرِ گله،
ز پستی، برآمد؛ به کوهی رسید؛
ز گشتاسپ و از نامور اردشیر؛
ز داراب و از رسم و راهِ همای،
کمر بر میان بست و بگشاد دست،
بزرگان و بیدار دل بخردان، ۵۷۵۵
مرا تاج یزدان به سر بر نهاد.
نبیند کسی، آشکار و نهان.
که بر ما، پس از ما، کنند آفرین.
بدین روز آگندنِ گنجِ ما.
دلِ زبردستانِ ما شاد باد!» ۵۷۶۰
ز هر مرز با ارز و آبادبوم،
بجُستند خشنودیِ شهریار.
بیامد که اسپان ببیند یله.
یکی بیکران ژرف دریا بدید.

بفرمود کز روم و از هندوان،
 بجویند، ز آن آبِ دریا، دری؛
 چو بگشاد داننده ز آن آب بند،
 چو دیوارِ شهر اندر آوَرْدِ گرد،
 یکی آتش افروخت، از تیغِ کوه؛
 ز هر پیشه‌ای، کارگر خواستند؛
 به هر سو فرستاد بی‌مر سپاه؛
 جهان، از بداندیش، بی‌بیم کرد؛

بیارند کاز آزموده گوان. ۵۷۶۵
 رسانند رودی، به هر کشوری.
 یکی شهر فرمود از آن سودمند.
 ورا نام کردند دارابگرد.
 پرستنده آذر آمد گروه.
 همه شهر، از ایشان، بیاراستند. ۵۷۷۰
 ز دشمن، همی داشت گیتی نگاه.
 دلِ بدسگالان به دو نیم کرد.

شکستن داراب لشکر تازیان را

چنان بُد که از تازیان صدهزار،
 برفتند و سالارِ ایشان شُعَیْب؛
 جهاندار ز ایران سپاهی ببرد،
 فراز آمدند آن دو لشکر به هم؛
 زمین آن سپه را همی برنتافت؛
 ز بارانِ ژوپین و بارانِ تیر،
 خروشی برآمد، ز هر پهلوی؛
 سه روز و سه شبشان، به هم جنگ بود؛
 چهارم، عرب روی برگاشتند؛
 شُعَیْب، اندر آن رزمگه، کشته شد؛
 بسی اسپ تازی به زینِ خدنگ،
 از آن رفتگان مآند آنجا به جای،
 ببخشید چیزی که بُد، بر سپاه،
 ز لشکر، یکی مرزبان برگزید
 فرستاد تا باز خواهد ز دشت،

نَبَرده سوارانِ نیزه‌گزار،
 یکی نامدار، از نژادِ قُتَیْب.
 که گفتند کآن را شاید شمرد. ۵۷۷۵
 جهان شد، ز پرخاشجویان، دُژم.
 بر آن بوم، کس جای رفتن نیافت.
 زمین شد ز خون چون یکی آبگیر.
 تلی گشته دیدند، بر هر سوی.
 زمانه، بر آن جنگیان، تنگ بود. ۵۷۸۰
 به شب، دشتِ پیکار بگذاشتند.
 عرب را همه روز برگشته شد.
 هم از نیزه و تیغ و خفتانِ جنگ،
 به نزد جهاندار پورِ همای.
 ز اسپ و ز رُمح و ز تیغ و کلاه. ۵۷۸۵
 که گفتارِ ایشان بداند شنید.
 از این سال و آن سال کاندر گذشت.

رزم داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دختر او را

شد از دشتِ نیزه‌وران تا به روم؛
 به روم اندرون، شاه بُد فیلقوس؛
 نبشتند نامه که: «پورِ همای
 چو بشنید سالارِ روم این سخن،
 ز عَمُوریه، لشکری گرد کرد،
 چو دارا بیامد، بزرگانِ روم
 ز عَمُوریه، فیلقوس و سران
 دو رزمِ گران کرده شد، در سه روز؛
 گریزان، بشد فیلقوس و سپاه؛
 زن و کودکا‌شان ببرند اسیر؛
 چو از پیشِ دارا به شهر آمدند،
 دگر بیشتر کشته و خسته بود؛
 به عَمُوریه در، حِصاری شدند؛
 فرستاده‌ای آمد از فیلقوس،
 ابا بَرده و بدره و بانثار؛
 چنین بود پیغام ک: «از یک خدای،
 که فرجامِ این رزم بزم آوریم؛
 همه راستی باید و مردمی؛
 چو عَمُوریه کآن نشستِ من است،
 دلِ من به جوش آید، از نام و ننگ؛
 تو آن کن که از شهریاران سَزا است؛
 چو بشنید دارا، ردان را بخواند؛
 «چه بینید - گفت: اندر این گفت و گوی:
 همه مهتران خواندند آفرین

همی جست جنگ، اندر آباد بوم.
 یکی بود با رای او شاهِ سوس.
 سپاهی بیاورد، بی مر، ز جای.» ۵۷۹۰
 به یاد آمدش روزگارِ کهن.
 همه نامدارانِ روزِ نبرد.
 پرداختند آن همه مرز و بوم.
 برفتند و گُردانِ جنگاوران.
 چهارم، چو بفروخت گیتی فروز، ۵۷۹۵
 یکی را، نبُد ترگ و رومی کلاه.
 بگشتند چندی، به شمشیر و تیر.
 از آن رفته لشکر دو بهر آمدند؛
 پس پشتشان، نیزه پیوسته بود.
 وزایشان، بسی زینهارى شدند. ۵۸۰۰
 خردمند و بیدار و با نُعم و بُوس،
 دو صندوق پر گوهرِ شاهوار.
 بخواهم که او باشدم رهنمای،
 مبادا که دل سويِ رزم آوریم!
 ز کُژى و از آز، خیزد کمی. ۵۸۰۵
 تو آیی و سازی که گیری به دست،
 به هنگامِ بزم اندر، آریم جنگ.
 پدر شاه بود و پسر پادشاست.»
 همه داستان، پیش ایشان براند.
 بجوید همی فیلقوس آبِ روی؛» ۵۸۱۰
 که: «ای شاهِ بینادلِ پاک‌دین!

ز کار، آن گزیند کجا بهتر است.
 به بالای، سرو و به رخ، چون بهار.
 میان بتان، چون درخشان نگین.
 به پالیز، سرو بلند آیدش. ۵۸۱۵
 بگفت آنچه بشنید، از آن نیکخواه.
 ”اگر جُست خواهی همی آبِ روی،
 که بر تارکِ بانوان، افسر است؛
 بر اورنگِ زرّین نشانی ورا؛
 چو خواهی که بی رنج مانی، به بوم. ۵۸۲۰“
 به قیصر بر، آن گفته‌ها کرد یاد.
 که داماد باشد مر او را چو شاه.
 ز چیزی که دارد پیِ روم تاو.
 ستاند ز قیصر، به هر مهرماه،
 آبا هر یکی گوه‌ری شاهوار. ۵۸۲۵
 همان نیز گوه‌ر گرانمایه‌ای.
 هر آن کس که بودند ز آبادبوم.
 کسی را که بود اندر آن شهر بهر،
 ز هر کار، دلها بپرداختند.
 گرانمایگان، هر یکی با نثار. ۵۸۳۰
 پرستنده تاجور خواستند.
 همه پیکر از گوه‌ر و زرّ بوم.
 ز چیزی که بُد، راه را، بردنی.
 سُکوبا و راهب ورا رهنمون.
 و زآن، هر یکی زرّ جامی به دست. ۵۸۳۵
 بُت‌آرای با افسر و گوشوار.

شهنشاه بر مهتران مهتر است؛
 یکی دختری دارد این نامدار،
 بُت‌آرای چون او نبیند، به چین؛
 اگر شاه بیند، پسند آیدش؛
 فرستاده روم را خواند شاه؛
 بدو گفت: «رؤ؛ پیش قیصر بگوی:
 پس پرده تو یکی دختر است
 نگاری که ناهید خوانی ورا؛
 به من ده و بفرست با باژ روم،
 فرستاده بشنید و آمد چو باد؛
 بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
 سخن رفت، هرگونه، از باژ و ساو؛
 بر آن برنهادند سالی که شاه
 ز زر خایه ریخته صد هزار،
 چهل کرده مثقال هر خایه‌ای؛
 ببخشید بر مرزبانانِ روم،
 از آن پس همه فیلسوفانِ شهر،
 بفرمود تا، راه را، ساختند؛
 برفتند با دختر شهریار،
 یکی مهدِ زرّین بیاراستند؛
 ده اشتر، همه بار دیبایِ روم؛
 شتروار سیصد ز گسترَدنی،
 دلارایِ رومی، به مهد اندرون؛
 کنیزک، پس پشت ناهید، شست؛
 به جام اندرون، گوه‌ر شاهوار؛

سُتُف خوئرخ را به دارا سپرد؛
از آن پس، بر آن رزمگه بس نماند؛
سوی پارس شد، با دلارام، شاد؛
گهرها به گنجور او برشمرد.
سپه را سوی شهر ایران براند.
کلاه بزرگی به سر برنهاد.

بازفرستادن داراب ناهید را و زادن سکندر از او

شبی خفته بُد ماه با شهریار،
همانا که برزد یکی تیز دَم؛
بیچید در جامه و سر بتافت؛
از آن کار، شد شاه ایران دُژم؛
پزشکانِ داننده را خواندند؛
یکی مرد بینادل و نیکرای؛
گیاهی که سوزنده کام بود؛
بمالید، بر کام او بر، پزشک؛
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت؛
اگر چند مُشکین شد آن خوئچهر،
دلِ پادشا سرد گشت از عروس؛
غمی دختر و کودک اندرِ نِهان؛
چو نه ماه بگذشت بر خوئچهر،
به بالای، آژوند و بویا برش؛
به فرخ همی داشت آن نام را؛
همی گفت قیصر، به هر مهتری،
نیاورد کس نامِ داراب بر؛
همی ننگش آمد که گوید به کس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد،
برآخور، یکی مادیان بُد سمند؛
پراز گوهر و رنگ و بوی و نگار. ۵۸۴۰
شهنشاه، از آن تیز دَم، شد دُژم.
که از نکهتش، بوی ناخوش بیافت.
پراندیشه جان، ابروان پر ز خَم.
به نزدیکی ناهید، بنشانند.
پژوهید، تا دارو آمد به جای. ۵۸۴۵
به روم اندر اسکندرش نام بود،
ببارید چندی، ز مژگان، سرشک.
به گردارِ دیبا، رخس برفروخت.
دُژم بود داراب را جای مهر.
فرستاد بازش بر فیلقوس. ۵۸۵۰
نگفت این سخن با کسی در جهان.
یکی کودک آمد، چو تابنده مهر.
سکندر همی خواندی مادرش؛
کز او یافت از ناخوشی کام را.
که: «پیدا شد، از تخمِ من، قیصری.» ۵۸۵۵
سکندر پسر بود و قیصر پدر.
که: «دارا ز فرزندِ من کرد بس.»
به نزدِ نیا شد کسی؛ مژده داد.
گه کارزاری، به بالا بلند.

همان شب یکی گُره‌ای زاد خِنگ؛
 ز زادش، قیصر برافراخت یال؛
 به شبگیر، فرزند را خواستی؛
 پَسودی همان گُره را چشم و یال؛
 سپهر اندر این نیز چندی بگشت،
 سکندر دلِ خسروانی گرفت؛
 فزون از پسر داشتی قیصرش؛
 خِرَد یافت لختی و شد کارِ دان،
 ولیعهد گشت، از پی فیلقوس؛
 هنرها که باشد گیان را به کار،
 تو گفتی شاید مگر داد را؛
 وز آن پس که ناهید نزد پدر
 یکی کودک آمدش با فرّ و یال،
 همان روز، داراش کردند نام؛
 چو ده سال بگذشت از این با دو سال،
 بیژمرد شاداب پورِ همای؛
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند؛
 بگفتا که: «دارای دارا، کنون،
 همه گوش دارید و فرمان کنید؛
 که این تختِ شاهی نمائد دراز؛
 بکوشید و با مهر، داد آورید؛
 بگفت این و باد از جگر برکشید؛

برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. ۵۸۶۰
 که آن زادش فرّخ آمد، به فال.
 همان، مادیان را بیاراستی
 که همتای اسکندر او بُد به سال.
 ز هر گونه‌ای؛ سالیان برگذشت.
 سخن گفتنِ پهلوانی گرفت. ۵۸۶۵
 بیاراستی پهلوانی برش.
 هُشیوارِ با سنگ و بسیارِ دان.
 به دیدارِ او، داشتی نُعم و بُوس.
 سکندر بیاموخت ز آموزگار.
 وگر تختِ شاهی و بنیاد را؛ ۵۸۷۰
 بیامد، زنی خواست دارا دگر.
 ز فرزندِ ناهید کهر به سال.
 که تا از پدر بیش باشد، به کام.
 شکست اندر آمد به فال و به یال.
 همی خواندندش به دیگر سرای. ۵۸۷۵
 ز تختِ بزرگی، فراوان براند.
 شما را به نیکی بُود رهنمون.
 ز فرمانِ او، رامش جان کنید؛
 به خُوشی رسد، زود خوانند باز.
 به شادی، مرا نیز یاد آورید. ۵۸۸۰
 شد آن برگِ گلنار چون شنبلید.

پادشاهی دارای داراب

چو دارا ز دل سوگِ داراب داشت،
 یکی مرد بُد تیز و برنا و تند؛
 چو بنشست بر گاه، گفت: «ای سران،
 سری را نخواهم که افتد به چاه؛
 کسی کو ز فرمانِ ما بگذرد،
 وگر هیچ تاب اندر آرد به دل،
 جز از ما هر آن کس که دارند گنج،
 نخواهم که باشد مرا رهنمای؛
 ز گیتی، خور و بخش و پیمان مراست؛
 دبیرِ خردمند را پیش خواند؛
 یکی نامه بنیشت فرخ دبیر،
 به هر سو که بُد شاه و خودکامه‌ای،
 که: «هر کو ز رای و ز فرمانِ من،
 همه گوش یکسر به فرمان نهید،
 سرگنجهایِ پدر برگشاد؛
 ز چار اندر آمد دَرَم تا به هشت؛
 دَرَم داد و دیـنار و برگستوان؛
 هر آن کس که بُد کار دیده سری،
 یکی را ز گردنکشان مرز داد؛
 فرستاده آمد، ز هر کشوری؛

به خورشید تاجِ کبی برفراشت.
 شدی، با زبانش، دلِ تیغ کُند.
 سرافراز گردان و گُندآوران!
 نه از چاه خوانم سویی تخت و گاه. ۵۸۸۵
 سرش را همی تن به سر نشمرد؛
 به شمشیر، باشم ورا دلگسل.
 نخواهم کسی شاددل را برنج.
 منم رهنمای و منم دلگشای.
 بزرگی و شاهی و گیهان مراست. ۵۸۹۰
 ز هر در، فراوان سخنها براند.
 ز دارایِ دارابِ بـن اردشیر.
 بفرمود چون خنجری نامه‌ای؛
 بیچد، ببیند سرافشانِ من.
 اگر جان ستانید اگر جان دهید. ۵۸۹۵
 سپه را، همه، خواند و روزی بداد.
 یکی را، به جام و یکی را، به تشت.
 همان جوشن و تیغ و گرزگران.
 ببخشید بر هر سری کشوری.
 سپه را، همه، چیز با ارز داد. ۵۹۰۰
 ز هر نامداری و هر مهتری:

ز هند و ز خاقان و فغفور چین؛
 همه، پاک، با هدیه و باژ و ساو.
 یکی شازستان کرد، زرنوش نام،
 کسی را که درویش بُد، داد داد؛
 ز روم و ز هر کشوری، همچنین.
 نه پی بود با او کسی را نه تاو.
 به اهواز؛ گشتند از آن شادکام.
 به خواهندگان، گنج و بنیاد داد. ۵۹۰۵

مردن فیلقوس و برتخت نشستن اسکندر

بمرد، اندر آن چنگه، فیلقوس؛
 سکندر به تختِ نیا برنشست؛
 یکی نامداری بُد آنگه به روم،
 حکیم اَرسطاطالِسش بود نام،
 به پیشِ سکندر شد آن پاک‌رای؛
 بدو گفت ک: «ای مهترِ شادکام!
 که تختِ گیان چون تو بسیار دید؛
 هر آن گه که گویی: "رسیدم به جای؛
 چنان دان که نادانترین کس تُوی،
 ز خاکیم و هم، خاک را، زاده‌ایم؛
 اگر نیک باشی، بمائدت نام؛
 و گر بد کنی، جز بدی نذرِوی؛
 به نیکی، بُود شاه را دسترس؛
 سکندر شنید آن، پسند آمدش؛
 به فرمانِ او کرد کاری که کرد،
 به نو، هر زمانیش بنواختی؛
 چنان بُد که روزی فرستاده‌ای،
 ز نزدیکی دارا بیامد به روم،
 به پیشِ سکندر بگفت این سخن؛
 به روم اندرون بود، یک‌چند بُوس.
 بهی مُجست و دستِ بدی را ببست.
 که زو شاد بودی همه مرز و بوم.
 خردمند و بیدار و گسترده کام.
 زبان کرد گویا و بگرفت جای. ۵۹۱۰
 همی کن نگاه، اندر این کارِ نام؛
 نخواهد همی با کسی آرمید.
 نباید به گیتی مرا رهنمای،
 اگر پندِ دانندگان نشنوی.
 به بیچارگی، تن بدو داده‌ایم. ۵۹۱۵
 به تختِ گیی بر، بُوی شادکام؛
 شبی، در جهان، شادمان نغوی.
 به بد روز، نیکی نجُسته‌ست کس.»
 سخنگوی را فرمند آمدش.
 ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد. ۵۹۲۰
 چو رفتی، بر تخت بنشاختی.
 سخنگوی و روشندل آزاده‌ای،
 کجا باژ خواهد ز آباد بوم.
 غمی شد سکندر، ز باژ کهن.

بدو گفت: «رَو؛ پیشِ دارا، بگوی
 که مرغی که زرّینِ همی خایه کرد
 فرستاده پاسخِ بدانِ سان شنید،
 سکندر سپه را، سراسر، بخواند؛
 چنین گفت ک: «از گردشِ آسمان،
 مرا رویِ گیتی ببايد سپَرَد؛
 شما را ببايد کنون ساختن؛
 مِهان چون شنیدند فرمانِ اوی،
 که: «ما مر تو را، یکسره، بنده ایم؛
 سرِ گنجهایِ نیا باز کرد؛
 به شبگیر، برخاست از روم غو،
 درفشِ، پسِ پشتِ سالارِ روم؛
 به مصر آمد از روم چندان سپاه،
 دو لشکر به روی اندر آورد روی؛
 به هشتم، به مصر اندر آمد شکست؛
 ز یک راه چندان گرفتار شد،
 ز گوپال و از اسپ و برگستوان؛
 کمرهایِ زرّین و زرّینِ ستام؛
 ز دیبا و دینار چندان بیافت،
 بسی زینهایِ بیامد سوار:
 وز آن جایگه، سازِ ایران گرفت؛
 چو بشنید دارا که لشکر ز روم
 برفتند از اصطخر چندان سپاه،
 همی داشت از پارس آهنگِ روم
 چو آورد لشکر به پیشِ فرات،
 به گردِ لبِ آب، لشکر کشید؛

که: «از باژِ ما شد کنون رنگ و بوی؛ ۵۹۲۵
 بمرد و سرِ باژِ بی‌مایه کرد.»
 بترسید و از روم شد ناپدید.
 گذشته سخنها، بر ایشان، براند.
 نیابد گذرِ مردِ نیکی گمان.
 بدو نیک چندی ببايد شَمَرَد. ۵۹۳۰
 دل از بوم و آرام پرداختن.
 یکایک نهادند بر خاک روی؛
 به فرمانِ قیصر، سرافکنده ایم.
 بفرمود تا لشکرش ساز کرد.
 ز شهر و ز درگاهِ سالارِ نو. ۵۹۳۵
 نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم.
 که بستند بر مور و بر پشه راه.
 بودند، یک هفته، پرخاشجوی.
 سکندر سرِ راهِ ایشان بست.
 که گیرنده را دست بیکار شد. ۵۹۴۰
 ز خفتان و از خنجرِ هندوان؛
 همان تیغِ هندی به زرّین نیام؛
 که آن خواسته بارگی برنتافت.
 بزرگانِ جَنگاورِ نامدار؛
 دلِ شیر و چنگِ دلیران گرفت. ۵۹۴۵
 بجنبید و آمد بدین مرز و بوم،
 که از نیزه بر باد بستند راه.
 کز ایران گذارد به آباد بوم.
 سپه را عدد بود بیش از نبات.
 ز جوشن، کسی آبِ دریا ندید. ۵۹۵۰

آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا

سکندر چو بشنید کآمد سپاه،
 میانِ دو لشکر، دو فرسنگ ماند؛
 ز هر گونه، با وی سخن راندند؛
 چو سیر آمد از گفته رهنمای،
 که من چون فرستاده‌ای پیشِ اوی،
 کمر خواست، پر گوهر شاهوار؛
 ببردند بالایِ زرینِ ستام،
 سواری ده از رومیان برگزید،
 ز لشکر بیامد، سپیده‌دمان،
 چو آمد به نزدیکیِ دارا فراز،
 جهاندار دارا مرا او را بخواند؛
 همه نامداران فروماندند؛
 ز دیدار و از فرّ و فرهنگِ اوی،
 هم آنگه چو بنشست، برپای خاست؛
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 سکندر چنین گفت ک: "ای نیکنام!
 مرا آرزو نیست با شاه جنگ؛
 بر آنم که گردِ زمین اندکی،
 همه راستی خواهم و نیگویی؛
 اگر خاک داری تو از من دریغ،
 چنین با سپاه آمدی پیشِ من؛
 چو رزم آوری، با تو رزم آورم؛
 گزین کن یکی روزگارِ نبرد؛
 که من سر نیچم ز جنگِ سران،
 پذیره شدن را، بسپمود راه.
 سکندر گرانمایگان را بخواند.
 سخنهایِ دارا بر او خواندند.
 چنین گفت ک: «اکنون جز این نیست رای،
 شوم؛ برگرایم کم و بیشِ اوی.» ۵۹۵۵
 یکی خسروی جامه زرنگار.
 به زین اندرون، تیغِ زرین نیام.
 که دانند هرگونه گفت و شنید.
 خود و نامبردار ده تَرُجُمان.
 پیاده شد و برد پیشش نماز. ۵۹۶۰
 بپرسید و بر زیرگاهش نشاند.
 بر او بر، نهان، آفرین خواندند.
 ز بالا و از شاخ و آهنگِ اوی.
 پیامِ سکندر بیاراست، راست؛
 که: «جاوید بادا سرِ تاجدار! ۵۹۶۵
 به گیتی، به هر جای، گسترده کام!
 نه بر بومِ ایران گرفتن درنگ.
 بگردم؛ ببینم جهان را، یکی.
 به ویژه که سالارِ ایران تُوی.
 شاید سپردن هوا را چو میغ. ۵۹۷۰
 نه‌ای آگه از رای و کمِ بیشِ من.
 از این بوم، بی رزم، برنگذرم.
 بر این باش و زاین آرزو، برمگرد؛
 وگر چند باشد سپاهی گران.» «

چو دارا بدید آن دل و رایِ اوی؛
 تو گفتی که داراست بر تختِ عاج،
 بدو گفت: «نام و نژادِ تو چیست؟
 از اندازه کـهـتران برتری؛
 بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر،
 چنین داد پاسخ که: «این کس نکرد،
 نه گویندگان بر درش کمترند؛
 کجا خود پیام آرد از خویشان،
 سکندر نه زاین گونه دارد خرد،
 پیام سپهد بدین گونه داد؛
 بیاراستندش یکی جایگاه،
 سپهدارِ ایران چو بنهاد خوان،
 فرستاده را، در زمان، خواندند؛
 چونان خورده شد، مجلس آراستند؛
 سکندر چو خوردی می خوشگوار،
 چنین، تا می و جام چندی بگشت؛
 دهنده بیامد؛ به دارا بگفت
 بفرمود تا زو بپرسند شاه
 بدو گفت ساقی که: «ای شاه فـش!»
 سکندر چنین داد پاسخ که: «جام
 گر آیینِ ایران جز این است و راه،
 بخندید از آیینِ او شهریار؛
 بفرمود تا برگفش برنهند؛
 هم اندر زمان، بازخواهانِ روم
 ز خانه، بدان بزمگاه آمدند؛

سخن گفتن و فرّ و بالایِ اوی، ۵۹۷۵
 آبا باره و طوق و با فرّ و تاج،
 که بر فرّ و ساخت، نشانِ کیست.
 من ایدون گمانم که اسکندری.
 مگر تخت را پروریدت سپهر!
 نه در آشتی و نه اندر نبرد؛ ۵۹۸۰
 که بر تارکِ بخردان افسرند،
 چنان شهریاری، سرانجمن!
 که از رایِ پیشینگان بگذرد.
 بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد.
 چنانچون بُود، در خورِ پایگاه. ۵۹۸۵
 به سالار فرمود ک: «او را بخوان.»
 به جایِ رسولانش، بنشانند.
 می و رود و رامشگران خواستند.
 نهادی سبک جام را برکنار.
 نهادن از اندازه اندر گشت. ۵۹۹۰
 که: «رومی شد امروز با جام جفت.»
 که: «جام نبید از چه داری نگاه؟»
 چه داری همی جامِ زرّین، به کش؟
 فرستاده را باشد، ای نیکنام!
 ببر جامِ زرّین سوی گنج شاه. ۵۹۹۵
 یکی جام، پر گوهرِ شاهوار،
 یکی سرخ یاقوت بر سر نهند.
 کجا رفته بودند از آن مرز و بوم،
 خرامان، به نزدیکِ شاه آمدند.

فرستاده رویِ سکندر بدید؛
 بدو گفت ک: «این مهتر اسکندر است،
 بدان گه که ما را بفرمود شاه؛
 برآشت و ما را، بدان، خوار کرد؛
 چو از پادشاهییش بگریختیم،
 ندیدیم مانده او به روم؛
 همی برگراید سپاه تو را؛
 چو گفت فرستاده بشنید شاه،
 سکندر بدانست کاندز نهان
 همی بود، تا تیره برگشت روز؛
 بیامد، به دهلیز پرده سرای؛
 چنین گفت با آن سواران خویش،
 که: «مارا کنون جان به اسپ اندر است؛
 همه با دُپایان برانگیختند؛
 چو دارا سر و افسر او ندید،
 نگهبان فرستاد، هم در زمان،
 چو رفتند، بیدار دل رفته بود؛
 پس او فرستاد دارا سوار،
 چو باد، از پس او، همی تاختند؛
 طلایه بدیدند و گشتند باز؛
 چو اسکندر آمد به پرده سرای،
 بدیدند شب شاه را شاد کام؛
 به گردان، چنین گفت ک: «آباد بید!»
 که این جام پیروزیِ جانِ ماست؛
 هم از لشکرش برگرفتم شمار؛

بر شاه رفت؛ آفرین گسترید. ۶۰۰۰
 که بر تخت، با گرز و با افسر است.
 برفتیم نزدیکِ او باژخواه،
 به گفتار، با شاه پیکار کرد.
 شب تیره اسپان برانگیختیم.
 دلیر، آمده ست اندر این مرز و بوم. ۶۰۰۵
 همان، گنج و تخت و کلاه تو را.
 فزون کرد سویِ سکندر نگاه.
 چه گفتند، با شهریار جهان.
 سویِ باختر گشت گیتی فروز.
 دلاور، به اسپ اندر آورد پای. ۶۰۱۰
 بلند اختر و نامدارانِ خویش،
 چو سستی کند، باد ماند به دست.
 ز پیش جهاندار، بگریختند.
 به تاریکی از چشم شد ناپدید،
 به نزدیکیِ خیمه بدگمان. ۶۰۱۵
 نه بختِ چنان پادشا خفته بود.
 دلیرانِ پرخاشجویان هزار.
 شبی تیره بُد؛ راه شناختند.
 بُد سود جز رنجِ راه دراز.
 برفتند گردانِ رومی ز جای. ۶۰۲۰
 به پیش اندرون، پرگهر چار جام.
 بدین فرخی فالِ ما، شاد بید!
 سرِ اختران زیر فرمانِ ماست.
 فراوان کم است از شنیده سوار.

همه، جنگ را، تیغها برکشید؛
 چو در جنگ تن را به رنج آوریم،
 جهان آفریننده یار من است؛
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 فدای تو بادا تن و جان ما!
 ز شاهان، که یارِ دُبدن یار تو،
 وزاین دشتِ هامون، سراندر کشید. ۶۰۲۵
 از آن رنج، شاهی و گنج آوریم.
 سرِ اختر اندر کنارِ من است.»
 که: «آباد بادا، به قیصر، زمین!
 بر این است، جاوید، پیمانِ ما.
 به مردی و بالا و دیدارِ تو؟» ۶۰۳۰

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

چو خورشید برزد سر از پشتِ راغ؛
 جهاندار دارا سپه برگرفت؛
 بیاورد لشکر، ز رود فرات؛
 سکندر چو بشنید کآمد سپاه،
 دو لشکر که آن را کرانه نبود؛
 ز خفتان و از خنجرِ هندوان؛
 ز ساز و زگُردانِ هر دو گروه،
 دو رویه سپه برکشیدند صف؛
 به پیش سپاه اندر، استاد پیل؛
 سوارانِ جنگ از پس و پیل پیش؛
 توگفتی هوا خون خروشد همی؛
 ز بس ناله بوق و هندی درای،
 از آوازِ اسپان و بانگِ سران؛
 توگفتی زمین کوه جنگی شده ست؛
 به یک هفته، گردانِ پرخاشجوی،
 به هشتم، برآمد یکی تیره گرد؛
 بپوشید دیدارِ ایرانِ سپاه؛
 زمین شد به گردارِ زرین چراغ،
 جهان چادرِ قیر بر سر گرفت.
 به هامون، سپه بود بیش از نبات.
 بزد کوس و آورد لشکر به راه؛
 چو اسکندر اندر زمانه نبود. ۶۰۳۵
 ز اسپ و زبالا و برگستوان؛
 زمین همچو دریا بُد و گرد کوه.
 ز خنجر، همی یافت خورشید تَف.
 جهان شد به گردارِ دریای نیل.
 همه برگرفته دل از جانِ خویش. ۶۰۴۰
 زمین، از خروشش، بجوشد همی.
 همی خاک را دل برآمد ز جای.
 جـرنگیدنِ گرزهایِ گران،
 ز گرد، آسمان رویِ زنگی شده ست.
 به روی اندر آورده بودند روی. ۶۰۴۵
 بر آن سان که خورشید شد لاژورد.
 ندیدند جز خاکِ آوردگاه.

جهاندار دارا بپیچید روی؛
به رود فرات اندر آمد سپاه؛
سپاه سکندر، پس اندر، دمان؛
سکندر بشد تالِبِ رودبار؛
سپاه از لبِ رود برگاشتند؛
به پیروزی آمد بدان رزمگاه،

هم آن نامور لشکر جنگجوی.
گریزان، برفتند از آن رزمگاه.
یکی پرغم و دیگری شادمان. ۶۰۵۰
بکشتند، از ایرانیان، بی شمار.
بفرمود تا رود نگذاشتند.
کجا پیش بُد با گزیده سپاه.

رزم دوم دارا با اسکندر

چو دارا ز پیش سکندر برفت،
از ایران، سران و مِهان را بخواند؛
سرِ ماه را، لشکر آباد کرد؛
دگر باره، از آب زآن سو گذشت؛
سکندر چو بشنید، لشکر براند؛
سپه را چو روی اندر آمد به روی،
سه روز، اندر آن رزمشان، شد درنگ؛
فراوان، از ایرانیان، کشته شد؛
پراز درد، برگشت از آوردگاه،
سکندر بیامد، پس او، چو گرد؛
خروشی برآمد، ز پیش سپاه،
شما را، ز من بیم و آزار نیست؛
بباشید اِیْمَن به ایوانِ خویش،
به جان و تن از رومیان رسته اید،
چو شهرِ عراقِ ایمنی یافتند،
سکندر بیامد به دشتِ نبرد؛
ببخشید، بر لشکرش، خواسته؛

به هر سو سواران فرستاد، تفت.
درم داد و روزی دِهان را بخواند. ۶۰۵۵
سرِ نامداران پراز باد کرد.
بیاراست لشکر، بر آن پهن دشت.
پذیره شد و سازش آنجا بماند.
زمین و زمان گشت پرخاشجوی.
چنان گشت کز گشته شد جای تنگ. ۶۰۶۰
جهانجوی را روز برگشته شد.
چو یاری ندادش همی هور و ماه.
بسی از جهان آفرین یاد کرد.
که: «ای زبردستانِ گم کرده راه!
سپاه مرا با شما کار نیست. ۶۰۶۵
به یزدان سپرده تن و جانِ خویش.
اگرچه به خون دستها شسته اید.»
همه رخ سويِ رومیان تافتند.
همه خواسته، سربه سر، گرد کرد.
بنیرو سپاهی شد آراسته. ۶۰۷۰

ببود، اندر آن بوم و بر، چار ماه؛
 جهاندار دارا به جَهْرُم رسید،
 همه مهتران پیشباز آمدند؛
 خروشان پدر، چون پسر را ندید؛
 همه شهر ایران پر از ناله بود؛
 ز جهرم، بیامد به شهر صِطْخُر
 فرستاده‌ای رفت بر هر سُوی،
 سپاه انجمن شد، به ایوان شاه؛
 چو دارا بر آن کرسی زر نشست،
 به ایرانیان گفت ک: «ای مهتران!
 ببینید تا راه این کار چیست!»
 چنین گفت ک: «امروز مردن به نام
 نیاکان و شاهان ما، تا بُدند،
 به هر کار، ما را زبون بود روم؛
 همه پادشاهی سکندر گرفت؛
 چنین هم نماند؛ بیاید، کنون؛
 زن و کودک و مرد گردد اسیر؛
 مرا گر شوید اندر این یارمند،
 شکارِ بزرگان بُدند این گروه؛
 کنون، ما شکاریم و ایشان پلنگ؛
 اگر پشت یکسر به پشت آورید،
 کسی کاندرا این جنگ سستی کند؛
 مدارید، از این پس، به گیتی امید؛
 همه گفت، گریان و دل پر ز درد،
 بزرگان داننده برخاستند؛

چو آسوده شد شهریار و سپاه،
 که آنجا بُدی گنجها را کلید.
 پر از درد و گُرم و گداز آمدند.
 پسر، همچنین، چون پدر را ندید.
 به چشم اندرون، آب چون ژاله بود. ۶۰۷۵
 که آزادگان را بدو بود فخر.
 به هر نامداری و هر پهلوی.
 نهادند زَرین یکی زیرگاه.
 برفتند گُردان خسروپرست.
 خردمند شیران جنگاوران! ۶۰۸۰
 همی گفت، با درد و چندی گریست.
 به از زنده و رومیان شادکام.
 به هر سال، باژی همی بستند.
 کنون، بختِ آزادگان گشت شوم.
 جهاندار شد؛ تخت و افسر گرفت. ۶۰۸۵
 همه پارس گردد چو دریای خون.
 نماند، بر این بوم، برنا و پیر.
 بگردانم این درد و رنج و گزند.
 همه گشته، از شهر ایران، ستوه.
 به هر کارزاری، گریزان ز جنگ. ۶۰۹۰
 بر و بوم رفته به مِشت آورید.
 بکوشد که تا جائی رستی کند،
 که شد روم ضحاک و ما جمشید.
 دو رخساره زرد و دو لب لاژورد.
 همه پاسخش را بیاراستند؛ ۶۰۹۵

که: «گیتی نخواهیم، بی شهریار.
جهان، بر بدانیش، تنگ آوریم.
اگر خاک یابیم، اگر بوم و بر.»
همان، نامدارانِ کشورش را.

خروشی برآمد، ز ایوان، به زار
همه روی، یکسر، به جنگ آوریم؛
ببندیم دامن، یک اندر دگر؛
سلیح و درم داد لشکرش را؛

رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

۶۱۰۰ که دارا به تخت افسر ماه شد،
به رومی، همی نام یزدان بخواند.
همان، بختِ دارا جوانه نبود.
بیاورد از اصطخر چندان سپاه،
فلک راه رفتن نیابد همی.
۶۱۰۵ همه نیزه و گرز و خنجر به کف.
که چرخِ فلک را بدرید گوش.
تنِ بی سران بُد همه دشتِ کین.
بر ایشان، نبخشود گردان سپهر.
سکندر میان، تاختن را، بست.
همی، از بدِ دشمنان، جان کشید. ۶۱۱۰
که دیهیم شاهان بُد و فخرِ پارس.
که: «ای مهترانِ نماینده راه!
ز گرده به یزدان پناهد همی،
بدانید، اگر نیکخواه منید.
همان، خونِ دشمن نریزیم نیز. ۶۱۱۵
خِرد را سویی راستی ره کنیم؛
بزرگی و دیهیم شاهنشهی.
همی گردنِ ازدها بسپرد.»

سکندر، چو از کارش آگاه شد
سپه برگرفت از عراق و براند؛
سپه را میان و کرانه نبود؛
پذیره شدن را، بیاراست شاه؛
که گفתי زمین برنتابد همی؛
سپاهِ دو کشور کشیدند صف،
برآمد چنان از دو لشکر خروش،
چو دریا شد، از خونِ گردان، زمین؛
پسر را نبُد بر پدر جای مهر؛
شب آمد؛ به دارا درآمد شکست؛
جهاندار لشکر به کرمان کشید؛
سکندر بیامد به اصطخرِ پارس
خروشی بلند آمد، از بارگاه،
هر آن کس که زنهار خواهد همی؛
همه یکسر، اندر پناه منید؛
همه خستگان را ببخشیم چیز؛
ز چیزِ کسان، دست کوتاه کنیم؛
که پیروزگر دادم آن فرهی؛
کسی کو ز فرمانِ ما بگذرد،

ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه،
 چو دارا از ایران به کرمان رسید،
 خروشی بُد اندر میان سپاه؛
 بزرگانِ فرزانه را گِرد کرد:
 همه مهتران زار و گریان شدند؛
 چنین گفت دارا که: «هم، بی‌گمان،
 شکن زاین نشان، در جهان، کس ندید؛
 زن و کودکی شهریاران اسیر،
 چه بینید و این را چه درمان کنید،
 نه کشور، نه لشکر، نه تخت و کلاه؛
 گر ایدون که بخشایش گردگار
 کسی کز گرانمایگان زیستند،
 به آواز، گفتند که: «ای شهریار!
 سپه را ز کوشش سخن برگذشت؛
 پدر بی‌پسر شد؛ پسر بی‌پدر؛
 که را مادر و خواهر و دختر است،
 همان، پاک پوشیده‌رویانِ تو
 چو گنجِ نیاکانِ برترمَنش
 کنون مانده اندر کفِ رومیان،
 تو را چاره با او مداراست و بس؛
 هم این چرخ گردان بر او بگذرد؛
 تو او را، به تن، زیردستی نمای؛
 ببینیم فرجام تا چون بُود!
 یکی نامه بنویس، نزدیکی اوی؛
 کسی گوید آتش، زبانش نسوخت؛
 از ایشان چو بشنید، فرمان گزید،

ببخشید، یکسر، همه بر سپاه.
 دو بهر از بزرگانِ لشکر ندید. ۶۱۲۰
 یکی را ندیدند بر سر کلاه.
 کسی را که با او بُد، اندر نبرد.
 ز بختِ بدِ خویش، بریان شدند.
 ز ما بود بر ما بدِ آسمان.
 نه از کاردانانِ پیشین شنید. ۶۱۲۵
 جگر خسته از اختر و تن به تیر.
 که بدخواه را زاین پشیمان کنید؟
 نه شاهی، نه فرزند و گنج و سپاه.
 نباشد، تبه شد به ما روزگار.»
 همه پیش او زار بگریستند. ۶۱۳۰
 همه خسته‌ایم، از بدِ روزگار.
 ز تارک، دَمِ آب برترگذشت.
 چنین آمد، از چرخ گردان، به سر.
 همه پاک در دستِ اسکندر است؛
 که بودند لرزنده بر جانِ تو؛ ۶۱۳۵
 که آمد به دستِ تو بی‌سرزنش،
 نژادِ بزرگان و گنجِ گیان.
 که تاجِ بزرگی نمائد به کس.
 چنین داند آن کس که دارد خِرد.
 یکی، در سخن نیز، چربی فزای. ۶۱۴۰
 که گردش ز اندیشه بیرون بُود.
 پراندیشه کن جانِ تاریکی اوی.
 به چاره، بد از تن ببايد سپوخت.
 چنان کز ره شهریاران سزید.

نامه دارا به اسکندر و آشتی جستن

دبیر جهان‌دیده را پیش خواند؛
 یکی نامه بنوشت با داغ و درد،
 ز دارای دارابِ پسرِ اردشیر،
 نخست آفرین کرد برگردگار؛
 دگر گفت ک: «از گردش آسمان،
 کز او، شادمانیم و زو با نهیب
 نه مردی بُد این رزمِ ما با سپاه،
 کنون بودنی بود و ما دل به درد
 کنون گر بسازی و پیمان کنی؛
 همه گنج گشتاسپ و اسفندیار؛
 فرستم به گنج تو، از گنج خویش؛
 همان، مر تو را یار باشم به جنگ؛
 کسی را که داری ز پیوندِ من،
 برِ من فرستی، نباشد شگفت؛
 ز پوشیده رویان، جز از سرزنش
 چو نامه بخواند خداوندِ هوش،
 هیونی بیامد ز کرمان، دمان،
 سکندر، چو آن نامه برخواند، گفت
 کسی کو گراید به پیوندِ اوی،
 نبیند مگر تخته گور تخت؛
 همه باصفهانند، بی درد و رنج؛
 تو گر سویی ایران خرامی، رواست؛
 ز پیمان تو، یک زمان، نگذریم؛
 به کردارِ کشتی، بیامد هیون؛

بیاورد و نزدیکِ گاهش نشاند. ۶۱۴۵
 دو دیده پر از خون و رخ لاژورد؛
 سویی قیصر، اسکندرِ شهرگیر.
 کز او، دید نیک و بدِ روزگار.
 خردمند برنگذرد، بی گمان؛
 گهی در فرازیم و گه درِ نشیب. ۶۱۵۰
 مگر گردش و بخششِ هور و ماه.
 چه داریم، از این گنبدِ لاژورد؟
 دل از جنگِ جستنِ پشیمان کنی،
 همان یاره و تاج با گوشوار،
 همان، نیز ورزیده رنج خویش. ۶۱۵۵
 به روز شتابت، نسازم درنگ.
 ز پوشیده رویان و فرزندیِ من،
 جهانجوی را، کین نباید گرفت.
 نیابند شاهانِ برترمَنش.
 بیاراید این رایِ پاسخ‌نیوش. ۶۱۶۰
 به نزدیکِ اسکندرِ بدگمان.
 که: «با جانِ دارا خرد باد جفت!
 به پوشیده رویان و فرزندیِ اوی،
 گر آویخته سر ز شاخِ درخت.
 از ایشان، مبادا که خواهیم گنج! ۶۱۶۵
 همه پادشاهی، سراسر، تو راست.
 نفس نیز، بی رایِ تو، نشمریم.»
 دل و دیده تاجور پر ز خون.

کشته شدن دارا به دست دستوران خود

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند،
 سرانجام، گفت: «این ز کشتن بتر
 ستودان مرا بهتر آید ز ننگ؛
 که: «گر آب دریا بخواهد رسید،
 همی بودمی یار هرکس، به جنگ؛
 نبینم همی، در جهان، یار کس؛
 چو یاور نبودش ز نزدیک و دور،
 پر از لابه و زبردستی و درد؛
 دگر گفت ک: «ای مهتر هندوان!
 همانا که نزد تو آمد خبر
 سکندر بیاورد لشکر ز روم؛
 نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه؛
 گر ایدون که باشی مرا یارمند،
 فرستمت چندان گهرها ز گنج،
 همان، در جهان نیز، نامی شوی؛
 هیونی برافگند، برسان باد؛
 چو اسکندر آگاه شد ز این سخن
 بفرمود تا برکشیدند نای؛
 بیاورد از اضطخر چندان سپاه،
 برآمد خروش سپاه، از دو روی؛
 سکندر بآیین صفی برکشید؛
 چو دارا بیاورد لشکر به راه،
 شکسته دل و گشته از رزم سیر؛
 نیاویختند ایچ با رومیان؛

ز کار جهان در شگفتی بماند.
 که من پیش رومی ببندم کمر. ۶۱۷۰
 بدین، داستان زد یکی مرد سنگ؛
 بر او قطره باران نیاید پدید.
 چو شد مر مرا زاین نشان کار تنگ،
 بجز ایزدم نیست فریادرس.»
 یکی نامه بنوشت نزدیک فور؛ ۶۱۷۵
 نخست، آفرین بر جهاندار کرد.
 خردمند و دانا و روشن روان!
 که ما را ز اختر چه آمد به سر.
 نه بر ماند ما را نه آبادبوم؛
 نه دیهیم شاهی، نه گنج و سپاه. ۶۱۸۰
 که از خویشان باز دارم گزند،
 کز این پس، نبینی تو از گنج رنج؛
 به نزد بزرگان، گرامی شوی.»
 بیامد بر فور فوران نژاد.
 که دارای دارا چه افگند بن، ۶۱۸۵
 برآمد غو کوس و هندی درای.
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه.
 بی آرام شد مردم جنگجوی.
 هوا نیلگون شد؛ زمین ناپدید.
 سپاهی نه بر آرزو رزمخواه؛ ۶۱۹۰
 سر بخت ایرانیان گشته زیر،
 چو روبه شد آن دشت شیر زیان.

ز اوج بزرگی، به خواری شدند.
 گریزان همی رفت، با های و هوی.
 از ایران، هر آن کس که بُد نامدار. ۶۱۹۵
 که با او بُدندی، به دشتِ نبرد؛
 دگر مرد را نام جانوشیار.
 بلند اختر و نامِ دارا گذشت،
 از این پس، نبیند دگر تاج و تخت.
 و گرتیغِ هندی یکی بر سرش. ۶۲۰۰
 بدین پادشاهی، شویم افسری.»
 - که دستور بودند و گنجورِ اوی -
 چو شب تیره شد، از هوا باد خاست.
 بزد بر بر و سینه شهریار.
 وزاو بازگشتند، یکسر، سپاه. ۶۲۰۵

گرانمایگان زینهای شدند؛
 چو دارا چنان دید، برگاشت روی؛
 برفتند، با شاه، سیصد سوار:
 دو دستور بودش، گرامی دو مرد،
 یکی موبدی، نامِ او ماهیار؛
 چو دیدند کآن کار بی سود گشت؛
 یکی با دگر گفت ک: «این شورِ بخت،
 ببايد زدن دشنه‌ای بر برش؛
 سکندر سپارد به ما کشوری؛
 همی رفت با او دو دستورِ اوی،
 مهین بر چپ و ماهیارش به راست؛
 یکی دشنه بگرفت جانوشیار؛
 نگون شد سرِ نامبردار شاه؛

اندرز کردن دارا اسکندر را و مردن

که: «ای شاهِ پیروزِ رامش پذیر!
 سر آمد بر او تاج و تختِ مهان.»
 سکندر، چنین گفت با ماهیار،
 ببايد نمودن به ما راهِ راست.»
 دل و جانِ رومی پر از خشم و خون. ۶۲۱۰
 پر از خون بر و چهره چون شنبلید،
 دو دستورِ او را نگه داشتند.
 سرِ مردِ خسته به ران بر نهاد.
 بمالید بر رویِ او هر دو دست.
 گشاد از بر آن جوشنِ پهلویش. ۶۲۱۵

به نزدیکی اسکندر آمد وزیر
 بگُشتیم دشمنّت را، ناگهان؛
 چو بشنید گفتارِ جانوشیار
 که: «دشمن که افگندی، اکنون کجاست؟
 برفتند هر دو، به پیش اندرون،
 چو نزدیک شد، رویِ دارا بدید
 بفرمود تا باره بگذاشتند؛
 سکندر ز اسب اندر آمد، چو باد؛
 نگه کرد تا خسته گوینده هست!
 ز سر، برگرفت افسرِ خسرویش؛

ز دیده، ببارید چندی سرشک؛
 بدو گفت ک: «این بر تو آسان شود؛
 تو برخیز و در مهد زرین نشین؛
 ز هند و ز رومت پزشکی آورم؛
 سپارم تو را پادشاهی و تخت؛
 جفایندگان تو را، هم کنون،
 چنانچون ز پیران شنیدیم دوش،
 ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم؛
 چو بشنید دارا، به آواز گفت
 برآئم که از پاک دادار خویش،
 یکی آنکه گفتی که: «ایران تو راست؛
 به من، مرگ نزدیکتر ز آنکه تخت؛
 بر این است فرجام تخت بلند؛
 به مردی، نگر تا نگویی که: «من!»
 بدو نیک، هر دو ز یزدان شناس؛
 نمودار گفتار من، من بسم؛
 که چندان بزرگی و شاهی و گنج
 همان نیز، چندان سلیح و سپاه؛
 همان نیز، فرزند و پیوستگان؛
 زمان و زمین بنده بُد، پیش من؛
 ز نیکی جدا مانده‌ام، زاین نشان
 ز فرزند و خویشان شده ناامید؛
 ز خویشان، کسم نیست فریادرس؛
 بر این گونه خسته، به خاک اندرم؛
 بر این است آیین چرخ روان،

تن خسته را دور دید از پزشک.
 دل بدسگالت هراسان شود.
 وگر هست نیروت، بر زین نشین.
 ز درد تو، خونین سرشک آورم.
 چو بهتر شوی، ما ببندیم رخت. ۶۲۲۰
 بیاویزم از دارها، سرنگون.
 - دلم گشت پر خون و جان پر خروش؛-
 به بیشی، چرا تخمه را برگنیم؟
 که: «همواره با تو خرد باد جفت!
 بیابی تو پاداشِ گفتارِ خویش: ۶۲۲۵
 سرِ تخت و تاجِ دلیران تو راست.»
 پردخت تخت و نگون گشت بخت.
 خرامش همه رنج و سودش گزند.
 وگر بیشی از نامدار انجمن!
 وزاو دار، تا زنده باشی، سپاس. ۶۲۳۰
 بدین داستان، عبرت هر کسم؛
 مرا بود و از من نبُد کس به رنج؛
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه؛
 چه پیوستگان؟ داغدل خستگان.
 چنین بود، تا بخت بُد خویش من. ۶۲۳۵
 گرفتار در دستِ مردمگشان.
 سیه شد جهان؛ دیدگانم سپید.
 امیدم به پروردگار است و بس.
 ز گیتی، به دامِ هلاک اندرم.
 اگر شهریاری اگر پهلوان. ۶۲۴۰

بزرگی، به فرجام، هم بگذرد؛
 سکندر ز دیده ببارید خون،
 چو دارا بدید آن ز دل دردِ اوی؛
 بدو گفت: «مگری؛ کز این، سود نیست؛
 چنین بود بخشش، ز بخشنده ام؛
 به اندرزِ من، سربه سر، گوش دار؛
 سکندر بدو گفت: «فرمان تو راست؛
 زیان، تیز، دارا بدو برگشاد؛
 نخستین، چنین گفت ک: «ای نامدار!
 که چرخ و زمین و زمان آفرید؛
 نگه کن به فرزند و پیوندِ من؛
 ز من، پاک‌تن دخترِ من بخواه؛
 کجا مادرش روشنک نام کرد؛
 نیابی، ز فرزندِ من، سرزنش؛
 چو پرورده شهریان بُود،
 مگر زو ببینی یکی نامدار،
 بیاراید این آتش زرد هُشت؛
 نگه دارد این فالِ جشنِ سده؛
 همان اورمزدِ مِه و روزِ مهر؛
 کند تازه آیینِ لهراسپی؛
 مِهان را به مِه دارد و کِه به کِه؛
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 پذیرفتم این پند و اندرز تو؛
 که این نیگوییها به جای آورم؛
 جهاندار دستِ سکندر گرفت؛

شکار است؛ مرگش همی بَشکَرَد.»
 بر آن شاهِ خسته به خاک اندرون.
 چو باران سرشک از رخِ زردِ اوی،
 از آتش، مرا بهره جز دود نیست.
 هم از روزگارِ درخشنده ام. ۶۲۴۵
 پذیرنده باش و به دل، هوش دار.»
 بگوی آنچه خواهی؛ که پیمان تو راست.»
 همی کرد، سرتاسر، اندرزِ یاد؛
 بترس، از جهانداورِ گردگار؛
 توانایی و ناتوان آفرید. ۶۲۵۰
 به پوشیدگانِ خردمندِ من.
 بدارش، به آرام، در پیشگاه؛
 جهان را بدو شاد و پدرام کرد.
 نه پیغاره، از مردمِ بدکنش.
 به رای، افسرِ نامداران بُود. ۶۲۵۵
 کجا نو کند نامِ اسفندیار.
 بگیرد هم این زندو اُستا به مش.
 هم این فرّ نوروز و آتشکده؛
 بشوید، به آبِ خِرد، جان و چهر.
 بماند گیی دینِ گشتاسپی. ۶۲۶۰
 بُود دینِ فروزنده و روزِ به.»
 که: «ای نیکدل خسروِ راستگوی!
 فزون ز آن نباشم بدین مرزِ تو،
 خِرد را بدین رهنمای آورم.»
 به زاری، خروشدن اندر گرفت. ۶۲۶۵

کف دست او بر دهان بر نهاد؛
 سپردم تو را تخت و رفتم به خاک؛
 بگفت این و جانش برآمد ز تن؛
 سکندر همه جامه ها کرد چاک؛
 یکی دخمه کردش بر آیینِ اوی،
 بشتندش از خون، به روشن گلاب؛
 بیاراستندش، به دیبایِ روم؛
 تنش، زیر کافور، شد ناپدید؛
 به دخمه درون، تخت زرین نهاد؛
 نهادش، به تابوت زر اندرون؛
 چنین تا ستودانِ دارا برفت؛
 چو بر تخت بنهاد تابوتِ شاه
 چو پردخت از آن دخمه ارجمند،
 یکی دار، بر نامِ جانوشیار؛
 دو بدبخت را، زنده، بر دار کرد؛
 ز لشکر برفتند مردانِ جنگ،
 بکشتند بر دارشان، زار و خوار؛
 چو دیدند ایرانیان کو چه کرد،
 گرفتند یکسر بر او آفرین؛

بدو گفت: «یزدان پناه تو باد!
 سپردم روان را به یزدانِ پاک.»
 بر او، زار بگریستند انجمن.
 به تاج گیان، بر پراگند خاک.
 بدان سان که بُد فرّه و دینِ اوی. ۶۲۷۰
 چو آمدش هنگامِ جاوید خواب،
 همه پیکرش گوهر و زر بوم.
 وز آن پس، کسی رویِ دارا ندید.
 یکی، بر سرش، تاج مُشکین نهاد.
 بزرگان، همه، دیدگان پر ز خون. ۶۲۷۵
 همی پوست گفתי، بر او بر، بگفت.
 بر آیینِ شاهان، برآورد راه.
 ز بیرون بزد دارهای بلند؛
 دگر، همچنان، از درِ ماهیار.
 سرِ شاهکُش را نگونسار کرد. ۶۲۸۰
 گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ.
 - مبادا کسی کوکُشد شهریار!
 به رادی بر آن شاهِ آزادمرد،
 ورا خواندند شهریارِ زمین.

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان،
 به نزدیکی پوشیده رویانِ شاه،
 بدیشان، درودِ سکندر بُرد؛
 چنین گفت ک: «از مرگِ شاهانِ داد،

به جایی که بودند از ایرانِ مِهان؛ ۶۲۸۵
 بیامد یکی مردِ با دستگاه.
 همه کارِ دارا، بر ایشان شمرد.
 نباشد، به دل، دشمن و دوست شاد.

بدانید کامروز دارا منم؛
 فزون است، از آن، نیگوِیها که بود؛
 همه مرگ راییم، شاه و سپاه؛
 بُنه سویی شهرِ صَطْخُر آورید؛
 همان است ایران که بود از نخست؛
 نبشتند نامه به هر کشوری؛
 ز اسکندرِ فیلقوسِ بزرگ،
 به نزدِ بزرگانِ سالارُفَش،
 سویی موبدانِ نامه‌ای همچنین،
 سرِ نامه از پادشاهِ گَیان،
 چو عنبرِ سرِ خامهٔ چین بُشت،
 بر آن دادگر کو جهان آفرید؛
 دو گیتی پدید آمد، از کاف و نون؛
 سپهری که بینی بر این سان روان،
 باشد، به فرمانِ او، هر چه خواست؛
 از او باد بر نامداران درود،
 جز از نیکنامی و فرهنگ و داد،
 به پیروزی اندر، غم آمد مرا؛
 به دارندهٔ آفتابِ بلند،
 مر آن شاه را دشمن، از خانه بود؛
 کنون، یافت پادافَرهٔ ایزدی؛
 شما داد جوید و فرمان کنید؛
 چو خواهید کز چرخ یابید بخت؛
 پر از دردِ داراست روشن دلم؛
 هر آن کس که آید بدین بارگاه،

گر او شد نِهان، آشکارا منم.
 به تیمار، دل را نباید شَخود. ۶۲۹۰
 اگر دیر مانی، همین است راه.
 به پیوندِ ما نیز، فخر آورید.
 بباشید شادانِ دل و تندرست.
 به هر نامداری و هر مهتری،
 جهانگیر و با کینه جویان سترگ، ۶۲۹۵
 دلیرانِ اسپافگنِ کینه‌کش.
 پرافروزش و پوزش و آفرین؛
 سویی کاردارانِ ایرانیان.
 سرِ نامه بود: «آفرین از نخست،
 پس از آشکارا، نِهان آفرید. ۶۳۰۰
 چرا نه، به فرمانِ او در، نه چون.
 توانا و دانا جز او را مخوان.
 همه بندگانیم و او پادشاست.
 براندازهٔ هر یکی، برفزود!
 ز گردارِ گیتی، مگیرید یاد. ۶۳۰۵
 به سور اندرون، ماتم آمد مرا.
 که بر جانِ دارا نجُستم گزند.
 یکی بنده بودش؛ نه بیگانه بود.
 چو بد ساخت، آمد به رویش بدی.
 زوانها به پیمان، گروگان کنید، ۶۳۱۰
 ز من، بدره و برده و تاج و تخت.
 بکوشم کز اندرزِ او نگسلم.
 درم یابد و ارج و تخت و کلاه.

چو خواهد که باشد به ایوانِ خویش؛
 رسانند چیزی که باید به گنج؛
 دَرَم را به نامِ سکندر زنید؛
 نشستگه شهریارانِ خویش،
 مدارید بازار بی‌پاسبان،
 مدارید بی‌دیده‌بان مرزِ خویش؛
 بدان تا نباشد ز دزدان گزند؛
 ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای،
 که شاید، به مُشکوی زرّینِ ما؛
 چنان کو به رفتن نباشد دُرم،
 فرستید سویی شبستانِ ما؛
 غریبان که بر شهرها بگذرند؛
 دل از عیب صافی و صوفی به نام؛
 ز خواهندگان، نامشان سر کنید؛
 هر آن کس که هست از شما مستمند
 دل و پشتِ بیدادگر بشکنید؛
 نهانِ بد و کار کردن به روی،
 کنم، زنده، بردار بدنام را،
 به داد و دِهش، دل توانگر کنید؛
 کسی کو ز فرمانِ ما بگذرد،
 چو نامه فرستاده شد، برگرفت؛
 ز کرمان، بیامد به شهرِ صَطْخُر؛
 - تو رازِ جهان، تا توانی، مجوی؛

نگردد گریزان ز پیمانِ خویش،
 وز آن پس، نیابد کسی درد و رنج. ۶۳۱۵
 بکوشید و پیمانِ او شکنید.
 بدارید از این پس، به آیینِ پیش.
 که راند همی نامِ ما بر زبان.
 پدید آورید، اندر آن، ارزِ خویش؛
 بمانید شادانِ دل و سودمند. ۶۳۲۰
 پر از شرم بیدار دل بنده‌ای،
 بدانند پرستیدن آیینِ ما؛
 - شاید که بر برده باشد ستم؛ -
 به نزدیکی خسروپرستانِ ما.
 چماننده پای و لبانِ ناچرند؛ ۶۳۲۵
 به درویشی اندر، دلی شادکام؛
 شمار، اندر آغازِ دفتر کنید.
 کجا یافت از کارداری گزند،
 همه بیخ و شاخش، ز بُن، برگنید.
 بیابم همان، چون کنم جست و جوی؛ ۶۳۳۰
 که گم کرد از آغاز فرجام را.
 از آزادگی، بر سر، افسر کنید.
 به فرجام، از آن کار کیفر برد.»
 جهانی، به آرام، در برگرفت.
 به سر بر نهاد آن گیی تاجِ فخر. ۶۳۳۵
 که او زود پیچد ز جوینده روی. -

بخشهای برافزوده

در بند انداختن بهمن زال را*

همه نامداران روشن روان
بدان نامداران زبان برگشاد؛
«به پیش پدرم، آن جهاندیده مرد،
که بهمن ز ما کین اسفندیار
پدرم، آن جهاندیده نامور،
نپذیرفت و نشنید اندرز او؛
نیا چون گذشت، او به شاهی رسید؛
کنون بهمن نامور شهریار
هم از کین مهر، آن سوار دلیر؛
کنون خواهد از ما همی کینشان؛
ز ایران سپاهی چو ابر سیاه،
نیای من، آن نامدار بلند،
که بودی سپر پیش ایرانیان،
چه آمد بدین نامور دودمان،
پدر کشته و بند شاید نیا؛
به تاراج داده همه مرز خویش،
برفتند یکسر بر پهلوان.
زگفت زواره بسی کرد یاد:
همی گفت و لبها پر از باد سرد.
بخواهد؛ تو این را به بازی مدار.
زگفت زواره بپیچید سر.
از او گشت ویران کنون مرز او.
سر تاج شاهی به ماهی رسید.
همی نو کند کین اسفندیار.
ز نوش آذر، آن گرد درنده شیر.
به جای آورد کین و آیینشان.
بیاورد نزدیک ما کینه خواه.
گرفت و به زنجیر کردش به بند؛
به مردی به هر کینه بسته میان.
که آید ز هر سو به ما بر زیان!
به مغز اندرون، خون بود کیمیا.
نبینم سر مایه ارز خویش.

* این بیتها در م، پس از بیت ۵۳۴۱، برافزون آورده شده است.

شما نیز یکسر چه گوید باز،
 بگفتند ک: «ای گرد روشن روان!
 همه یک‌به‌یک پیش تو بنده‌ایم؛
 چو بشنید، پوشید خفتان جنگ،
 هر آن کس که هستید گردن‌فراز؟»
 پدر بر پدر بر، توی پهلوان.
 به رای و به فرمان تو زنده‌ایم.
 دلی پر ز کینه، سری پر ز ننگ.

گزارش بیتها پادشاهی لهراسپ

۱ و ۲: تخت داد: تختی که نشانه داد است یا نشانه داد می باید بود. تخت و تاج نماد گونه های فرمانروایی اند. در فزایش که از در + فزایش (= ریخت کوتاه شده «افزایش») ساخته شده است، در معنی افزون و بسیار به کار رفته است. استاد، همچنان، فرموده است:

شما هم به یزدان نیایش کنید؛ همه نیکوی در فزایش کنید. نیایش با فزایش و ستایش سجع همسان (= متوازی) می سازد.

۳ و ۴: داد در کاربرد صفتی است و برابر با «دادگر» و ویژگی سبکی. داور کنایه ای است ایما از یزدان دادار. با استعاره ای کنایی، ستارگان و رنگها و ریختهایی گونه گون که آسمان می یابد. نگاره هایی پنداشته شده است که نگارنده و پدید آور آنها آفریدگار است. پساوژد شناسه او، از دید دانش معانی، فروگرفتی (= حصر) را در سخن پدید آورده است: «تنها اوست که نگارنده چرخ گردنده است و فزاینده فره بنده.»

۵ و ۶: از بر: از فراز. از پای، با مجاز نام ابزار (= آلیت)، توش و توان خواسته شده است. به گزارشی دور، پای را که اندام رفتار و جنبش است، می توان در معنای قاموسی آن نیز دانست. بجای کنایه ایماست از ایستا و ناجنبان و نگارنده از آفریدگار. یکی به آسمان باز می گردد که در چشم پیشینیان، به تیزی گردان بوده است و دیگر به زمین که آن را ایستا و مانده بر جای می دانسته اند. لخت دوم از بیت ۶ که با آن «بجایی» و ایستایی زمین روشن تر و استوارتر باز نموده شده است، گونه ای از فراخی (= اطناب) می تواند بود که آن را پی آورد (= تزییل) می نامیم. استاد، در این بیت، به پیروی از اخترشناسی کهن که گاه آن را «هیئت بطلمیوسی»

نیز نامیده‌اند، آسمان را گردان و زمین را ایستا و ناجنبان دانسته است؛ لیک در شاهنامه، بیتهایی نیز می‌توان یافت که در آنها، وارونه باور پیشینیان و همساز با یافته‌های دانش نو، زمین گردان و گوی وار خوانده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۳۸.

۷: در این بیت که تنها درم آورده شده است، گوی استعاره‌ای است آشکار از زمین که در گردی و گردانی به گوی مانده آمده است و آدمیانی که بر آن می‌زیند، در خردی و ناچیزی، با تشبیه ساده، به مور مانند گردیده‌اند؛ آدمیانی که روزگار را در رنج تن و دستخوش آز و سود و زیان می‌گذرانند. درباره گوی واری زمین، بنگرید به گزارش بیت ۶ که در آن زمین «بجای» و ناجنبان دانسته شده است و این ویژگی است که با گوی واری زمین که بایسته آن جنبانی و گردندگی است، سازگار نمی‌تواند بود. دور می‌نماید که استاد، در دو بیت پی در پی، دو ویژگی ناساز را برای زمین یاد کرده باشد. از این روی، این بیت را می‌توان برافزوده دانست؛ لیک بنداری آن را، در برگردان خویش، آورده است.

درم، به جای «مور»، «موی» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید. بنداری واژه را «مور» آورده است: «استشعروا الخوف من الله المنزه القاهر الذی اجری البحار و نصب الجبال و رفع السماء و جعلنا فی الأرض ذات الطول و العرض کنمال دارجة علی کرة فی مقعر الفلک.»^۱

۸ و ۹: خستو: معترف، مرگ، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده و خونریز پنداشته شده است که مانند شیر ژیان در کمین آدمی نشسته است تا هرگاه که زمان یافت، پرستیز و کین‌توز، بر وی بر جهد و او را از پای دراندازد. و، در بیت ۸، برای فرو شکستن سخن پیشین و بازگشت از آن به کار رفته است و برابر است با واژه‌هایی از گونه «لیک» یا «در حالی که». نمونه را، سعدی گفته است، در غزلی از غزل‌های تازه و نوآیین خویش:

دل بر توانم از سرو جان برگرفت و چشم نتوانم از مشاهده یار برگرفت.

۱. الشاهنامه / ۳۰۸.

نیز هم او راست، در بوستان:

نگه کرد رنجیده در من فقیه، نگره کردن عاقل اندر سفیه؛
 که: «مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق! نیاساید و دوستانش غریق.»^۱
 بر این پایه، خبری که فردوسی در بیت ۸ می‌دهد، هنری است و می‌خواهد
 بدین‌سان شگفتی خویش را از کار و کردار آدمی باز نماید که به آسانی دل به جهان
 جهان در می‌بازد و فریفته شادیها و کامه‌های ناپایدار آن، مرگ را که دیر یا زود بروی
 کمین خواهد گشود، از یاد می‌برد. فزونی در معنی بیش خواهی و آزمندی به کار رفته
 است و در کاربرد، برابر است با واژه «بیشی» که گاه استاد آن را در همین معنی به کار
 برده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۶۴. از خستویی به نادانی
 نیز، با مجاز سبب و مسبب، تلاش برای رسیدن به دانایی و فرایاد آوردن مرگ و
 پرهیز از آزار و فزونجویی خواسته شده است.

۱۰ و ۱۱: آرام در کاربرد اسمی است و برابر با «آرامی» و «آرامش». از پند،
 با مجاز سبب و مسبب، درست و راست و بآیین زیستن خواسته شده است؛ زیرا
 جز به نیکی و راستی پند داده نمی‌شود و پند همواره مایه رهنمودگی است.
 استاد، در بیت ۱۰، از داد و آرام و پند یاد کرده است و در بیت ۱۱، از کین و
 نفرین و رنج. در میانه این دو گروه سه گانه از واژگان، پیوندی بر پایه بُن و بُر
 (= علّت و معلول) می‌توان یافت: آن کس که داد می‌ورزد، کین نمی‌توزد یا با وی
 کین نمی‌توزند و آن کس که در پی آرامی و آشتی است، از نفرین برکنار است و آن
 کس که گوش به پند می‌سپارد، در رنج نمی‌افتد.

۱۲ و ۱۳: شاد را می‌توان در کاربرد قیدی دانست و در معنی آسان و بی‌رنج.
 بدین‌سان، پیوند دو لخت از دید نحوی سخته و سُتوار خواهد بود. در این باره،
 بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت‌های ۶۵ و ۲۸۵۴. ساختن نیز در معنی
 بسیجیدن و برای کار آماده شدن به کار رفته است. استاد، از زبان لهراسپ،

۱. بوستان / ۲۹.

می فرماید که آماده و بسیجیده باشیم برای ورزیدن داد و از داد، به آسانی و بی رنج، در آسایش و بی گزندگی باشیم و از کین و بیداد یاد نیاوریم و بدان، روی نه. داد و شاد و یاد جناس یکسویه در آغاز می سازند. بیت ۱۲ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که آن را روشنی پس از پوشیدگی (= الایضاح بعد الابهام) می نامیم: لهراسپ می گوید که بیش از آنچه کیخسرو او را پند داده است، کار انجام خواهد داد؛ سپس پند کیخسرو را، آشکارا و روشن، باز می نماید: بیرون کردن کینه و آز از دل.

۱۴ تا ۱۶: پدram در معنی سامان و سرانجام گرفته و آسان گشته و پیروز شده به کار رفته است و در همان کاربرد و معنایی می تواند بود که تازیان «نجاح» و «فوز» را به کار می برند. پیردانادل یمگانی نیز، در بیتی، چنین از «کار پدram» یاد کرده است: کاین گنبد بَدram گرد گردان شوریده بسی کرد کار پدram. استاد فرموده است که چون بزرگان جهان لهراسپ را به فرمانروایی پذیرفتند و آفرین خواندند، او بر کام و خواسته خویش که پادشاهی ایران بود پیروز شد و دست یافت و این کامگاری مایه آرامش و دلا سودگی وی گردید و از آن پس، خرد را پشتوانه و سرمایه خود در انجام کارها گردانید و کسانی را به سرزمینهای دیگر گسیل داشت تا آنان را که در شهرسازی و اندازه‌گری (= هندسه؛ مهندسی) دانا و توانا بودند بیابند و به ایران فراخوانند. مهان با جهان سجع همسان می سازد و کام با پدram و آرام سجع همسوی (= مطرف). قافیه بیت ۱۵ نیز هنری است و پایه آن بر رام نهاده شده است، نه تنها بر ام.

۱۷ تا ۱۹: پیمایش از «پیمودن» است، در معنی سنجیدن و اندازه گرفتن. در بیت، در معنی اندازه‌گیری یا مهندسی و مساحی به کار رفته است که پیشینیان را «جُومِطْریا» می نامیده‌اند که برگرفته از واژه‌ای یونانی است که فرنگیان امروز آن را géométrie می گویند. این دانش یکی از چهارگونه و بخش دانش شمار (= ریاضیات) شمرده می شده است. سه دانش دیگر یکی «آرْثُماتیقی» بوده است و دیگر «آسْطِرْثُومیا» و سه دیگر دانش خُنیا یا موسیقی.^۱ ز دانش: به پاس

۱. ترجمه مفاتیح‌العلوم / ۱۲۸.

دانش. از شور و تلخ، با مجاز سبب و مسبب، رنج و سختی خواسته شده است: لهراسپ اندازه گرانِ مهراز (= مهندسان معمار) را از کشورهای گوناگون فرا می خواند تا شهری را برای او پی افکنند و بسازند و برافرازند. آنان، به پاس دانش خویش، چندی را در کار ساختن شهر رنج می برند و کامگار و بختیار، در بلخ که پایتخت لهراسپ بوده است، می زیند.

۲۰ تا ۲۲: شارستان ریختی است از شهرستان. سده یکی از جشنهای بزرگ ایران است که در آبان روز یا روز دهم از بهمن ماه برگزار می شود. در گاهشماری کهن ایران، سال به دو پاره بخش می شده است: تابستان هفت ماهه که از آغاز بهار تا فرجام مهرماه به درازا می کشیده است و زمستان پنج ماهه که با آبان ماه آغاز می گرفته است و تا پایان سال می پاییده است. از آنجا که در دهمین روز از بهمن ماه صد روز از آغاز این زمستان می گذشته است، جشن را سده می نامیم که بازخوانده به سد (= صد) است. ایرانیان در پنجم بهمن ماه نیز جشنی دیگر را برپای می داشته اند و با آن، به پیشباز جشن سده می رفته اند. این جشن «نوسده» یا «برسده» خوانده می شده است. جشن سده، در ایران باستان و در نخستین سده ها از ایران اسلامی، با شکوه بسیار و همتراز و همپایه با نوروز و مهرگان برگزار می شده است. سخنوران چامه هایی بلند و دلپسند در جشن و آیین سده سروده اند و در آنها از شکوه و شگرفی این جشن به ستایش سخن گفته اند. نخستین جشن سده در ایران نو که در تاریخ از آن سخن رفته است، جشنی است که به سال ۳۲۳، به فرمان شهریار آزاده ایراندوست، مردآویچ زیاری در اصفهان برگزار شده است. این شهریار بیداردل خویشتن شناس که در برابر خودکامگی و ستمگاری و ساستاری (= استبداد) فرمانروایان تازی بالا برافراخته بود و می کوشید تا شکوه و گرانسنگی فرهنگی ایران را دیگر بار در یاد و نهاد ایرانیان برخیزاند و زنده گرداند، جشن سده را با فزون مایگی بسیار در سپاهیان برگزار کرد و مایه شگفتی تاریخ نگاران گردید. پیدایی جشن سده را به هوشنگ پیشدادی باز خوانده اند: این شهریار کهن روزی، با صد تن از بزرگان و ویژگان درگاه خویش، در کوهی می رفت. به ناگاه ماری گُرزه و

گران از پس سنگی برآمد. هوشنگ که تا آن زمان مار ندیده بود، از دیدن آن شگفتزده شد و گفت: «همه جانداران و ددان از ما فرمان می‌برند؛ همانا این جانور دشمن ماست که سر از فرمانمان برتافته است.» سپس سنگی برگرفت و به سوی مار درافکند. مار دیگر بار در پس سنگی که از آن برآمده بود، نهان گردید. سنگ خُرد بر سنگ سترگ کوفته شد و اخگری از آن میان، برجست و درخس و خاشاک پیرامون درگرفت و آتشی پُرتاب برافروخت و دامن درگسترد و مار را فروسوخت. هوشنگ، از دیدن آتش که از آن پیش هرگز کسی آن را ندیده و نیازموده بود، نیک خرمدل و شادان گردید و آفریدگار را نیایش و نماز برد و آن روز را روزی فرخنده دانست و جشنی بزرگ برپای کرد.

بُرزین، یا «آذر برزین مهر»، یکی از سه آتش سپند و مینوی در ایران ساسانی بوده است که آن را آتش برزگران و کشاورزان می‌دانسته‌اند و در آتشکده‌ای در ریوند خراسان برمی افروخته است. از آن روی که بنیاد این آتشکده به گشتاسپ بازخوانده می‌شده است، کوه ریوند را «پشته گشتاسپان» نیز می‌نامیده‌اند:

آذر برزین مهر تا پادشایی گشتاسپ شاه به همان گونه در جهان می‌وزید؛ پاسبانی می‌کرد. چون انوشه‌روان زرتشت دین آورد و برای رواج بخشیدن دین و بی‌گمان کردن گشتاسپ و فرزندان وی تا به دین ایزدان ایستند، بس چیز به آشکارگی نمود و کرد، گشتاسپ این آتش را به کوه ریوند که آن را پشته گشتاسپان خوانند، به دادگاه نشانید.^۱

دو آتش و آتشکده دیگر سپند و مینوی، یکی آذرگشپ بوده است، بر کرانه دریاچه چیچَست (= ارومیه) و دیگر آذر خُراد یا فَرُئُبغ در کاریان پارس؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲۱۳۶.

کام در معنی فرو شکوه به کار رفته است و استاد، با آن، «بُرز» را بیش نیرو بخشیده است و استوار داشته است. اسدی توسی نیز، در این بیت از

۱. بندهشن / ۹۱. دادگاه در معنی پرستشگاه و آتشکده به کار رفته است.

گرشاسبنامه، «کام» را در کنار «فر» نشانده است:
 گه خرّمی، شاه با فروکام به یاد سپهدار برداشت جام.
 جشنگاهی سده می باید ریختی کهن تر از «جشنگاه سده» بوده باشد، در معنی
 جشنگاهی که برای برپایی جشن و آیین سده ساخته شده است. شگرفی و کهنی
 این کاربرد شاید برنویس را واداشته است که در ژ، آن را به «جای جشن سده»
 دیگرگون سازد. این بیت ظ نیامده است. نیز در م و ج، به جای «فرّهی»، «فرّخی»
 آورده شده است که آن هم پسندیده و رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و
 از این روی، زبنده تر. در ظ، لخت دوم از بیت ۲۲ چنین است: «که بُد با بزرگی
 و [با] فروکام.»

لخت دوم از بیت ۲۰ که با آن چگونگی شارستانی که لهراسپ برآورده
 است، زیباتر و مایه ورتر باز نموده شده است گونه ای است از فراخی که آن را
 دُورجویی (= ایغال) می نامیم.

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم

۲۳ تا ۲۵: گشتاسپ، در پارسی باستان، وشتاسپه vištāspa بوده است. پاره
 دومین نام همان است که در پارسی «اسب» شده است و در بسیاری از نامهای کهن
 ایرانی، دیده می آید. پاره نخستین آن را در معنی از کار افتاده و ترسان دانسته اند.^۱
 ریختی میانین از این نام بُشتاسپ است که در زبان تازی «بشتاسف» گردیده است.
 گشتاسپ، در فرهنگ زرتشتی، پادشاهی است سپند و آیینی؛ در سی امین سال از
 فرمانروایی وی، زرتشت سر برآورد و دین بهی رافراپیش او داشت. گشتاسپ بدین
 دین گروید و در راه روایی و گسترش آن، کوشید. از این روی، نبردهایی خونین و
 دیرباز در میان او و ارجاسپ تورانی که پادشاه خَیونان بود و به آیین کهن پایبند و
 وفادار مانده بود، درگرفت. گشتاسپ، از دید ارج و پایگاه، در آیین زرتشت، به

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۰۸.

سلیمان می ماند در آیین یهود و به کانیشکا در آیین بودایی و به کنستانتین در آیین ترسایی. زریر پور لهراسپ است و برادر گشتاسپ. این نام در اوستایی، زئیری وئیری ZairIvaIrī بوده است. پاره نخستین این نام در معنی زرین است و پاره دوم همان است که در پارسی «بر» شده است، به معنی سینه.^۱ از این روی، این نام در پارسی «زرین بر» می تواند بود، به معنی کسی که زره زرین در بر دارد. دقیقی نیز، بدین سان، از زره زرین زیر یاد آورده است:

بیاید پس آن نرّه شیر دلیر، نبرده سوار، آنکه نامش زیر ...
ابا جوشن زر، درخشان چو ماه؛ بدو اندرون، خیره مانده سپاه.
زریر، در نبردهای ایرانیان و حیوانان، ناجوانمردانه به دست بیدرفش جادو از پای درمی آید. هم از آن است که وی، چونان کشته در راه دین، قهرمان آیینی زرتشتیان شمرده می شود. در شاهنامه نیز، پهلوانان و بزرگان همواره او را بزرگ می دارند و مرد سپند دین می شمارند و بدو سوگند یاد می کنند. در این بیتها نیز که استاد در آنها از زریر و گشتاسپ سخن گفته است و آن دو را به خوانندگان می شناساند، از گشتاسپ تنها نامی برده است؛ لیک زریر را به دلاوری و دانایی ستوده است. زریر، در اوستا، به اسپه یئوذه aspayaoya برنامیده شده است که به معنی جنگاور سوار است.^۲ در دَریوسه ایتکار زیران نیز، از او همواره با ویژگی تخم (= تهم در پارسی) سخن رفته است که ویژگی پهلوانانی بزرگ و آیینی چون رستم و اسفندیار است.

زریر با زیر جناسی زاید می تواند ساخت. این واژه با شیر جناس یکسویه در آغاز می سازد. به سان دو ماه و لخت دوم از بیت نخستین که با آنها دو فرزند گشتاسپ به زیبایی بازنموده آمده اند و بی آنها نیز سخن بسنده و بفرجام است، گونه ای از فراخی می تواند بود که آن را دوزجویی می نامیم.

۲۶ تا ۲۹: گشتاسپ و زریر، از آن روی نبیرگان کیکاوس دانسته شده اند

۱. یشتها، ج ۱ / ۲۸۷.

۲. حماسه سرایی در ایران / ۵۹۵.

که تبار لهراسپ، به کیقباد می‌رسیده است، هر چند که در تبارنامه لهراسپ یادی از کیکاوس نرفته است و نیای لهراسپ برادر وی، کی‌پشین، شمرده شده است. هم از آن است که در *مجمل التواریخ و القصص*، لهراسپ اَفْدَر (= عم) کیخسرو دانسته آمده است:

کی‌لهراسف: کیخسرو او را بر پادشاهی خلیفه کرد و نسب او چنین بود کی‌لهراسف بن کتمش (?) بن کی‌پشین بن کیقباد ... و به همه روایت، عم کیخسرو بوده‌ست و مادرش زرین حبار نام بود و درست‌تر آن است که پسر کی‌منش بوده‌ست، کی‌گشتاسف پسر کهنتر بود لهراسف را و وزیر مهتر بود.^۱

با این همه بافتار معنایی سخن به گونه‌ای است که گویا خواست فردوسی از دو شاه سرافراز، گشتاسپ و وزیر نیست و از آن، دو بزرگزاده ناشناخته را که نواده کیکاوس بوده‌اند و از نامشان یادی نرفته است، خواسته است. چند بیت فراتر نیز، در آنجا که گشتاسپ خشمگین از پدر ایران را وانهاده است تا راه به هند ببرد و وزیر در پی وی روان می‌شود به آهنگ آنکه او را باز گرداند، گشتاسپ از سردمهری لهراسپ یاد می‌آورد و دیگر بار از آن می‌نالد که وی نوادگان کیکاوس را گرامی می‌دارد و نیکوی و خسروی را برای آنان می‌خواهد، نه برای فرزندان خویش:

بدو گفت گشتاسپ ک: «ای نامجوی! ندارم، به پیش پدر، آب روی.
به کاوسیان خواهد او نیکوی؛ بزرگی و هم افسر خسروی.
مرا و تو را، نزد او، جای نیست؛ به از بندگی کردنش رای نیست ...»
لیک از سویی یاد کرد ناگهانی و بی‌پیشینه استاد از کاوسیان که بی‌درنگ پس از سخن از گشتاسپ و وزیر در داستان آورده شده است و از دیگر سوی ناشناختگی و بی‌نامی این دو نواده کاوس، ذهن خواننده را از این دو می‌گسلد و او را وامی‌دارد که «دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی» را همچنان سخنی در پیوند با گشتاسپ و وزیر و باز

۱. *مجمل التواریخ و القصص* / ۲۹.

نمودی از آن دو بشمارد؛ اما، با درنگی در متن و بافتار معنایی آن، جدایی بیت ۲۵ از بیت‌های پیشین آشکار می‌تواند شد: استاد، در بیت ۲۳، دو فرزند لهراسپ را «سزاوار شاهی» دانسته است و در بیت ۲۵، به ناگاهان، آنان را شاه خوانده است؛ نیز در بیت‌های ۴۸ و ۹۲ و ۱۱۷ آشکارا از این نوادگان کاوس دیگر بار سخن رفته است و آنان «بیگانگان» و «کاوسی‌ان» خوانده شده‌اند. از باد، بادِ خودپسندی و غرور خواسته شده است: جان لهراسپ از آن کسان که «دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی» خوانده شده‌اند؛ شادمان بود، به گونه‌ای که مهر وی بر آن دو او را و انمی‌نهاد که دمی از ایشان پردازد و از گشتاسپ، فرزند خویش، یاد آورد. گشتاسپ، از این رفتار و کردار پدر، دلی آزرده و ناشاد داشت. بدین سان، چندی گذشت و او همچنان از پدرش لهراسپ دل‌چرکین و دردمند بود.

بیت ۲۸ در ظ آورده نشده است.

۳۰ تا ۳۲: به ... بر ویژگی سبکی است. بیت ۳۱ را می‌توان به گونه‌ای از فراخی که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم، آراسته دانست: استاد، نخست، از مهترانی سخن گفته است که به فرمان لهراسپ به نزد وی رفته‌اند تا با او به بزم بنشینند؛ سپس، این مهتران را در چند تن از سران لشکر ویژه داشته است. آراستن در معنی خرّم و شاد گردانیدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۶۹.

۳۳ تا ۳۶: همان: همچنان؛ به همان سان. زنده که ویژگی جاندار است، در معنی مانا و پایدار به کار رفته است و ویژگی «نام» آورده شده است. سوزن زنِ پرنیانِ سخن، سوزنی، نیز گفته است:

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام؛ زاین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام.

* * *

باش ممدوح بسی ممدوح که ممدوحان بسی

زنده نام‌اند از دقیقی و کسایی و شهید.

پرستنده در معنی چاکر و فرمانبردار است و از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و بهره آسمانی خواسته شده است. دگر با کمر سجع همسان (= متوازی) می‌سازد و با دادگر سجع همسوی (= مطرّف)؛ اختر و افسر نیز سجع همسان می‌سازند. لخت

دوم از بیت بازپسین که با آن «بنده» زیباتر و پرمایه‌تر باز نموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم.

گشتاسپ، آنگاه که سر از باده گرم می‌گرداند، بر پای می‌خیزد و لهراسپ را آفرین می‌خواند و می‌گوید که پادشاهی را نخست یزدان بدو داده است، سپس کیخسرو که بر کامه (= علی‌رغم) بزرگان ایران او را به فرمانروایی بر ایران‌زمین برگزیده است.

۳۷ تا ۳۹: به ... داشتن کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۶۶.

پراندیشگی کیخسرو از لهراسپ می‌تواند بود که به چندوچون و هنگامه‌ای بازگردد که گزینش وی لهراسپ را، در میان بزرگان ایران، برانگیخته بود. اینان لهراسپ را از تبار شاهی نمی‌دانستند و شایسته فرمانروایی نمی‌شمردند. گشتاسپ می‌گوید که در میان مردان و گردان، تنها رستم پور زال و نواده سام سوار را مرد و هم‌اورد خویش می‌انگارد؛ رستمی که در دلاوری یگانه است و کسی هرگز با او نبرد نمی‌سازد.

در ژ، به جای «ندارم»، «ندانم» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده‌تر و برازنده‌تر است، در شاهنامه، آمیغ (= ترکیب) فعلی «به مرد داشتن» فراوان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۶۲۰.

۴۰ و ۴۱: ارزانی: شایسته؛ سزاوار. این واژه بازخوانده به «ارزان» است و در پهلوی، ارزانیگ arzanīg بوده است. مرا: برای من. نام بردن کنایه‌ای است ایما از برگزیدن و به کاری برگماردن و همان است که امروز «نامزد کردن» گفته می‌شود. گشتاسپ لهراسپ را می‌گوید که: «اگر من از شایستگانم و فرمانروای ایران می‌توانم بود، مرا نامزد تاج و تخت کیان کن و پادشاهی را به من بسپار. من، به همان‌سان که هم اکنون همچون بندگان پیش تو به فرمانبرداری ایستاده‌ام، از آن پس نیز خواهم بود و تو را شهریار خواهم خواند.» هم برای استوارداشت و تأکید به کار رفته است. چنین هم را می‌توان ریختی باشگونه از «همچنین» نیز دانست. چنین هم که‌ام:

به همین سان که هستم. شاید شگرفی این کاربرد انگیزه‌ای شده است که در ژ، سخن به «بوم همچنان» دیگر گردد. قافیه بیت ۴۰ هنری است و پایه آن بریان نهاده شده است.

۴۲ تا ۴۶: خو در معنی گیاه هرزه و انگل است و در معنی لبلاب یا عشقه نیز به کار رفته است. این گیاه، در شاهنامه، نمادگونه هر آن چیزی است که نه تنها سودی ندارد، زیانبار نیز هست. آهو: عیب؛ آک. نامدار کنایه‌ای است ایما از پادشاه و گوش داشتن از توجه کردن و دل به سخن دادن. از آن روی که معنای «داشتن» در این واژه کمابیش فراموش شده است، استاد «گوش دار» و «نامدار» را با یکدیگر قافیه کرده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۲۳. شهریار بیدادگر، با تشبیه رسا، به خو مانده آمده است؛ خوی که چون آب بیابد، نیرومند می‌شود و می‌بالد و در همه سوی می‌گسترده، بدان سان که باغ را فرا می‌گیرد و باغ، از آن، باهو و عیناک می‌گردد. نخستین جمله از بیت بازپسین: جوانی هنوز خبری است که از آن، انشا خواسته شده است و لهراسپ می‌خواهد، با گفتن این جمله، گشتاسپ را از سودای پادشاهی باز دارد.

در م و ژ، شاید از آن روی که قافیه عیناک پنداشته می‌شده است، «نامدار» به «شهریار» دیگرگون شده است؛ نیز در ژ، به جای «نگر»، «مگر» آمده است که شیواتر و سخته‌تر می‌تواند بود. زیرا نگر فرمانی (= امر) هنری است، برابر با واژه‌هایی از گونه «هان» و «هشدار» که برای درکشیدن پروا و توجه خواننده یا شنونده به سخن، به کار برده شده است و از این روی، در کاربرد کمابیش برابر است با «بشنو» که پیش از آن، در سخن آمده است.

در ظ و ژ به جای «بیدادگر»، «آن دادگر» آمده است و به جای «یکی خو»، «خزان چون» و «یکی جوی» که درست و بآیین نمی‌تواند بود.

۴۷ تا ۵۱: از زاده، با کنایه‌ای ایما، فرزند و پور خواسته شده است و از روی زرد، اندوهناک و نزار و از کهتران، سیصد سواری که در فرمان گشتاسپ بوده‌اند و از دیده بر کندن، وانهادن و پیوند بریدن. گفته گشتاسپ فرمانی (= امر) هنری است که او، با گفتن آن، خشم و آزدگی خویش را از رفتار لهراسپ باز می‌نماید و

آشکار می دارد. لخت دوم از بیت ۴۹ که بی آن سخن بفرجام و بسنده است و با آن چگونگی سواران ژرف تر و پرمایه تر باز نموده شده است، گونه ای از فراخی است که آن را دوزجویی می نامیم.

۵۲ تا ۵۵: برداشتن در معنی رهسپار شدن و روی به راه آوردن به کار رفته است و از هندوان، سرزمین هند خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۷۸۸. آرامگاه کنایه ای است ایما از کاشانه و سرای که جای آسودن و آرمیدن است. مشک را می توان مجاز جزء و کل از آمه یا مرگب دانست که آن را با مشک در می آمیخته اند و خوشبوی می کرده اند. از پرند نیز که دیبای ساده و یکرنگ است، گاه چونان کاغذ و پوست برای نوشتن بهره می برده اند. قافیه بیت ۴۸ هنری است و پایه آن بروان نهاده شده است. درباره قافیه بیت سپسین نیز که در آن «حَذُوْ» یا حرکت حرف پیش از قید پاس داشته نشده است و در یکی زیر (= _) است و در دیگری زیر (= _)، بنگرید به همان / گزارش بیت ۵. لخت دوم از این بیت که با آن چگونگی نامه باز نموده شده است، گونه ای است از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم.

۵۶ تا ۵۸: جوشان را استعاره ای پیرو از نا آرام و آشفته و خشمگین می توان دانست. جهان دیدگان کنایه ایماست از بخردان و دانایان. بودنی در معنی کار و کردار است و آنچه رخ داده است و رخ می تواند داد و از آن، رهسپاری خشمگینانه گشتاسپ خواسته شده است. شادی لهراسپ که از رهسپاری و خشم گشتاسپ کوتاه گشته است، شادی از فرمانروایی است که دیری نمی پاید و بدین سان، تیره و آشفته می شود.

در ظ، لخت دوم از بیت ۵۷ چنین است: «که فرزند جوینده گاه شد.» که درست و روا نمی تواند بود؛ زیرا لهراسپ، از این پیش، از گاهجویی گشتاسپ آگاه شده بوده است.

۵۹ تا ۶۱: یال در معنی بخش فرازین تن و سرو گردن است و میوه دار در معنی درختی که بار آور است و میوه می دهد. گرد استعاره ای است آشکار از اندوه و

نگرانی که سر و دل را فرو می‌پوشد و مایه تیرگی آنها می‌شود و یال برآوردن کنایه‌ای از بالیدن و به برنایی و برومندی رسیدن و میوه‌دار استعاره‌ای دیگر آشکار از گشتاسپ که در آن هنگام که لهراسپ را بار و بهره می‌توانسته است داد، از باغ او آواره شده است و وی را وانهاده است. بر این پایه، باغ را نیز استعاره‌ای از همان گونه از زندگانی لهراسپ می‌توان دانست که در خرّمی و شکفتگی، بدان مانده آمده است. گفتن، با مجازی که آن را مجاز مسبّب و سبب می‌توان دانست، در معنی پنداشتن و اندیشیدن به کار رفته است. درد با گرد و کرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و بار با باغ جناس یکسویه در پایان.

در م و ژ، به جای «میوه‌دار»، «نامدار» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر و برازنده‌تر است و با آن گشتاسپ به درختی مانده آمده است که به هنگام بارآوری و میوه‌دهی، باغ را وانهاده است. بنداری نیز در برگردان خویش واژه «تَرَعْرَع» را به کار برده است که ریخت متن را می‌برازد: «... و قال ربيته حتى شبّ و ترعرع و لما دنا وقت الانتفاع بمكانه بادر الفرار و نغص على العيش و القرار»^۱

۶۲ تا ۶۵: بر در «بر سوی» که برابر با «به» به کار رفته است و جادو در «جادوستان» که صفت است و برابر با «جادوگر» ویژگی سبکی است. جادوستان نامی است که گاه در شاهنامه به کار رفته است و با کنایه ایما، از آن سرزمین هند خواسته شده است، نمونه را، در بیت زیر:

از این پس، نخوانیم هندوستان مگر خانه کید و جادوستان.
این نام شاید از آن روی بر این سرزمین نهاده شده است که هندوستان همواره بوم شگفتیها و مردانِ شگرف بوده است که به کارهایی دشوار و خردآشوب دست می‌یاخته‌اند و از توانهایی نهانی برخوردار بوده‌اند. قافیه بیت هنری است و پایه آن بردونهاده شده است، نه تنها بر و. گرازه با گرازید هم‌ریشگی هنری (= شبه اشتقاق) می‌سازد.

۱. الشاهنامه / ۳۱۰.

باز آمدن گشتاسپ با زیریر

۶۶ تا ۷۰: بودن در معنی ماندن و به سر بردن به کار رفته است و ویژگی سبکی است. دم بر زدن کنایه‌ای است ایما از آسودن. آبها با تشبیه ساده و جمع، در گوارایی و دلپذیری، به می و شیر ماننده آمده است. این ماندگی خود می‌تواند کنایه‌ای ایما باشد از بهشت؛ زیرا یکی از ویژگیهای این باغ آیینی و آرمانی، آن است که در جویهای آن، به جای آب می و شیر روان است. بدین‌سان، در نهاد و نهانِ سخن، سبزه‌زار و جویباری خرّم که گشتاسپ در آن فرود آمده است و آرمیده، در زیبایی و دلارایی، بهشت برین پنداشته شده است. جویبار، در بُن، در معنی کرانه جوی است؛ لیک در بیت، در معنی جوی به کار رفته است؛ از این روی، استاد سخن از «بر جویبار» گفته است و از آن، کرانه جوی خواسته است. بردنِ شمع از بر جویبار خود کنایه‌ای است ایما از آنکه بزم را بر کرانه رود آراسته بوده‌اند؛ یکی از بایسته‌های بزم شبانه شمع است که بی آن، هیچ بزمی شب‌هنگام بر پای نمی‌تواند بود.

۷۱ تا ۷۳: گیتی‌فروز کنایه ایماست از خورشید و رفتن با باز و یوز از رفتن به شکار. سپیده‌دمان، گشتاسپ و سواران همراه او به شکار رفتند. زیریر همچنان در پی گشتاسپ می‌تاخت و دیری در جایی نمی‌آسود. هنگامی که به برادر نزدیک شد و آواز اسپان زیریران به گوش گردان همراه با گشتاسپ رسید، آنان از بیم آنکه مباد دشمنان بدان‌سوی تاخته باشند، از نخچیرگاه رفتند و آن را وانهادند.

۷۴ تا ۷۶: نه تنها بیامد: تنها نیامد. آنگاه که گشتاسپ آواز اسپان را شنید، به بزرگان همراه خویش گفت که: «این آواز تنها به آواز اسپ زیریر می‌ماند که خروشی همانند با غرّش شیر دارد. اگر زیریر آمده باشد، بی‌گمان تنها نیامده است و لشکری جنگجوی او را همراه است.» بیت نخستین را آرایه دو قافیگی آراسته است: یک قافیه اندراست و مهتر و قافیه دیگران.

۷۷ تا ۸۱: پیکر در معنی نگاره و نقش است و ویژگی سبکی. درفش زیریر به نگاره پیل آراسته بوده است. دمان کنایه ایماست از تند و شتابان و «بادِ دمان» نامی است دیگر، تندباد را. کنار: آغوش. آنگاه که زیریر به گشتاسپ فراز رسید،

از اسپ فرود آمد و در پیش برادر، آفریدگار را ستایش و نیایش گرفت که او را به گشتاسپ باز رسانیده بود.

۸۲ تا ۸۶: ورا خواندی شاه لهراسپ گو کنایه‌ای است ایما از کسی که بزرگ و سرور است و افزونه‌ای است که با آن، «پیشرو لشکر» ژرف‌تر و مایه‌ورتر ستوده و باز نموده شده است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. زرین کمر نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نامدار و سالار و لخت دوم از بیت ۸۵ که با آن ستاره‌شناسان بیش باز نموده آمده‌اند، فراخی از همان گونه. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت خواسته شده است. آنگاه که گشتاسپ و وزیر و بزرگان و سالاران دربار لهراسپ که در شمار همراهان آن دو بودند، به بزم نشستند، ناموری از آن میان گشتاسپ را گفت که: «ستاره‌شناسان و دانایان ایران می‌گویند که: "تو در بخت و بهره آسمانی، همانند کیخسرو هستی و در پادشاهی، به پایگاهی بلند می‌رسی همسان و هم‌تراز با پایگاه وی."»

در م و ژ، به جای «لهراسپ»، «گشتاسپ» آمده است؛ لیک ریخت متن زیبنده‌تر است. زیرا، بدین‌سان، بزرگان و نامداران گشتاسپی و زریری که در شمار مهتران ایران بوده‌اند و در نزد لهراسپ شاه گرامی، به بزم خوانده شده‌اند، نه تنها آنان که در سپاه گشتاسپ بوده‌اند و وی بزرگ و گرامیشان می‌داشته است.

۸۷ تا ۹۰: پرستیدن در معنی فرمان بردن و به سروری پذیرفتن است و ویژگی سبکی؛ نیز کجا که برابر با «که» به کار رفته است و نیگوی که ریختی است کهن‌تر از «نیکویی» و آزدن که در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزده شدن». یکی صفت است و در معنی یکتا و یگانه. یکی داشتن دست کنایه‌ای است ایما از همدستان و هم‌پیمان بودن. هنوز این کنایه، در پارسی، در ریخت «دست یکی کردن» به کار برده می‌شود. رای پیش‌نام پادشاهان هند است و در کاربرد، برابر با «شاه» و «کی» در پارسی. این واژه از ریشه رَج در سانسکریت برآمده است، در معنی فرمان راندن^۱ و

۱. برهان قاطع / زیر «رای»، پانوش.

با «راجه» هم‌ریشه است. پرسش، در بیت ۸۹، هنری است و از سرِ شگفتی یا نکوهش می‌تواند بود. جمله‌های خبری در بیت فرجامین نیز هنری‌اند و شگفتی بسیارگوینده را از رفتار گشتاسپ نشان می‌دهند که پدرش لهراسپ را وانهاده است و «به پرستیدن افسر شاه هند» می‌خواهد رفت.

«پرستی»، در م، «پپوشی» آمده است و در ظ «بپوسی»؛ پچین نخستین یکسره بیهوده و نابرجایگاه است و پچین دومین پذیرفتنی و روا می‌تواند بود، اگر بوسیدن را کنایه‌ای ایما از بزرگ داشتن بدانیم؛ لیک ریخت متن که از ج است، شیواتر است و برازنده‌تر. در ژ نیز، این واژه «بباشی» آورده شده است و به جای «افسر»، «کهنتر» که آن نیز رواست.

۹۱ تا ۹۴: از کاوسیان، با کنایه‌ای ایما، دو نواده کاوس خواسته شده است که لهراسپ آنان را بسیار گرامی می‌داشته است و از دو پور خویش نیز برتر می‌نهاده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۲۶. یاد کرد دوباره را، در «مرا و تو را» که سترده می‌توانست شد، از آن است که استاد خواسته است کار رفته (= مفعول) را نیک برکشد و برجسته بگرداند. ز بهر... را کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۲۸۷.

۹۵ تا ۹۷: شَمَن در معنی بت پرست به کار رفته است و نیز برابر با «از این پس» و «دیگر»؛ این واژه، نیز ماندن که در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن و بر جای گذاشتن، ویژگی سبکی است. تشبیه از گونه آشکار است. گشتاسپ می‌گوید که اگر لهراسپ تاج ایران را بدو بسپارد، وی را بدان‌سان بزرگ خواهد داشت که شمن بتان را گرامی می‌دارد و می‌پرستد. ماه استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از روی لهراسپ که اگر گشتاسپ درگاه وی را وابنهد و از ایران برود، دیگر آن را نخواهد دید. لخت دوم از بیت بازپسین که با آن سخن بازنموده در لخت نخستین به گونه‌ای دیگر باز گفته شده است، گونه‌ای از فراخی را پدید می‌آورد که آن را پی‌آورد (= تذیل) می‌نامیم. شمن با من جناس مزید می‌سازد و قافیه‌ای هنری.

۹۸ تا ۱۰۴: از آرایش، سخنان ستایش‌آمیز لهراسپ و اندرزهای وی

گشتاسپ را خواسته شده است؛ سخنانی بسامان و زیبا و زیورگونه که مایه شادمانی دل شنونده است. فرود آمدن گشتاسپ از اسب و نماز بردن او لهراسپ را پوزشی دانسته شده است که گشتاسپ از پدر می خواهد؛ از این روی، پوزش شناخته (= معرفه) به کار رفته است. هَرُمان ریختی کوتاه شده از «هر زمان» است و ویژگی سبکی. دستور: رایزن؛ وزیر. جهانجوی که کنایه ایماست از گشتاسپ، سخته و برازنده به کار برده شده است: گشتاسپ جوانی است شیفته فرمانروایی و جویای جهانداری. دست مجازی است از گونه نام ابزار (= آلیت) از توان و چیرگی. تشبیه از گونه آشکار است: دیو به رایزن و دستوری بد و فریفتار و دروغزن مانده آمده است که شاه بد و تیره دل و تباهکار را راه و روش بد می آموزد و به کژروی و بیراهی وامی دارد. این بیت را، بر پایه واژه بد، آرایه تکرار آراسته است. قافیه بیت ۹۹ هنری است و پایه آن بر ران نهاده شده است.

درست است که لهراسپ از بازگشت گشتاسپ و فرمانبرداری وی خشنود است و او را می ستاید؛ لیک، در دل این ستایش، همچنان، تلخ و درشت، از بد راهی و دیوساری گشتاسپ سخن در میان آورده است و آرزو برده است که از آن پس دیو، همچون رایزن و راه آموزی بد، بر وی چیره نباشد و او را به نافرمانی و خیره رایی برنینگیزد.

۱۰۵ تا ۱۱۲: پیشکار: چاکر؛ پرسته؛ خدمتگزار. گروگان کردن روان کنایه ای است ایما از استوار پیمان بستن. می تواند بود که «روان» ریختی گشته (= مصحّف) از زوان باشد که آن نیز ریختی است از «زیان». گروگان کردن زوان سنجیده تر و شیواتر می تواند بود و همان است که «زیان دادن» نیز گفته شده است و امروز، در پارسیِ مردمی، در ریخت «قول دادن» به کار می رود. از می، با مجاز جای و جایگیر، تُنگ و میّدان خواسته شده است. چنان می نماید که از ستاره، با استعاره ای آشکار، شمعه ها و چراغدانهایی پر شمار خواسته شده باشد که بزم و جشنگاه را می افروخته اند و در تیرگی شب، مانند ستارگان می درخشیده اند. نهاد چنان شد که می تواند واژه ای از گونه «کار» باشد، بی هیچ نشانه برونی و بر پایه بافتار معنایی بیت،

سترده آمده است. به درستی، روشن نیست که پیوند گل با مستی چیست؟ شاید خواستِ استاد آن است که مهتران بدان سان مست شده بوده‌اند و رفته از دست که به جای کلاه مهی تاجی از گل بر سر داشته‌اند و با این آرایش شگفت، به سراهایشان باز رفته‌اند. کاوسیان کنایه‌ای است ایما از دو نواده کاوس که لهراسپ آنان را نیک گرمی می‌داشته است. اگر در بیت ۱۱۲ «براین» را «برین» بنویسیم، این بیت به گونه‌ای از آرایه دو قافیگی آراسته خواهد بود: یک قافیه آفرین است و قافیه دیگر پدیده آمده از دو پاره بر و ین.

درم و ج، به جای «گویان»، «پویان» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک، از آن روی که این واژه در کاربرد و معنی کمابیش با «گرازان» یکسان است، ریختِ آورده در متن که از ظ است، شیواتر و پسندیده‌تر می‌نماید. از آنجا که به خشم رفتن گشتاسپ و باز آمدن او رخدادی بزرگ و هنگامه‌ساز بوده است، بزرگان در آن هنگام که همراه با وی به ایوان گشتاسپ می‌رفته‌اند، در این باره گرم‌گفت‌وگوی بوده‌اند. در ج، «نازان» آمده است که چندان برجایگاه و سازگار سخن نمی‌تواند بود. گویا برنویس، به پاس ریختِ واژه و از آن روی که سجعی همسوی با «گرازان» داشته باشد، آن را بر جای واژه متن نهاده است. بیت فرجامین در ظ نیست.

۱۱۳ تا ۱۱۸: نیارم: نمی‌آورم. به جای آوردن، با کنایه‌ای ایما، در معنی به دست آوردن و حاصل کردن به کار برده شده است. کاربرد «به جای آوردن»، در این بیت، آن‌چنان است که آن را می‌توان، از دید معنی‌شناسی، گونه‌گذاری (= متعدی) «به جای آمدن» دانست که نمونه را، در این بیت دیگر به کار رفته است:

بدو گفت آن چاره‌گر کدخدای ک: «از او آرزوها نیاید به جای.»
گذر یافتن در معنی گذشتن و رسیدن به کار برده شده است و کاوسیان کنایه‌ای است ایما از دو نواده کاوس که دل‌بندان لهراسپ شاه بوده‌اند. گشتاسپ، خسته‌دل و آزرده‌جان از پدر، می‌گوید که بر سر دو راهه‌ای گمانمند و دودل مانده است و نمی‌داند که چه می‌بایدش کرد: «اگر با سواران از ایران برود، لهراسپ سرداری را همراه با لشکر در پی وی خواهد فرستاد و او را باز خواهد گرداند؛ نیز اگر تنها برود، این را ننگی برای خویش می‌داند. به هر روی، او از لهراسپ دلتنگ است و بیش،

پدر نامهربان را بر نمی تواند تافت؛ زیرا دل لهراسپ به کاوسیان شاد است و مهر او بر نژاد و دودمان خود او گذر نمی یابد و نمی رسد. یک تن در معنی یگانه و تنهاست و در کاربرد و معنی، برابر است با «یک تنه». خواستار کردن در معنی درخواستن و طلبیدن است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۹۵۴. شهریار کنایه ایماست از لهراسپ. گشتاسپ می گوید: «در آن هنگام که من یک تنه و تنها از درگاه لهراسپ بروم، آنگاه که شهریار مرا بجوید و بطلبد، نخواهد دانست که من چگونه رفته ام و به کجا و چه بر من گذشته است.»

در همه برنوشته ها، به جای «تیز»، «نیز» آمده است که سخته و برجایگاه نیست. ریخت درست و بآیین همان می تواند بود که گمان زده ام و در متن آورده. تیز قیدی است گویای چگونگی برای «فرستادن»: «اگر با سواران خویش درگاه لهراسپ را فرو گذارم و بروم، او مهتری را تیز و شتابان در پی من می فرستد.»

رفتن گشتاسپ به سوی روم

۱۱۹ تا ۱۲۴: شب دیز از شب + دیز ساخته شده است و در معنی شب آسا و شبرنگ است و نام اسپ گشتاسپ که از لهراسپ بدو رسیده بوده است. گشتاسپ، در تیرگی شب و نهان از چشم همگان، این اسپ را که آوازه ای داشته است و اسپي نژاده و راهوار بوده است، می آورد و زین و یژه خویش را بر آن می نهد و از ایران، به سوی روم می تازد. پَر هَمای را که مرغی نیک همایون بوده است و نماد پادشاهی و بختیاری، به مُروا و به پاس شگون و خجستگی، از تاج و کلاه می آویخته اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۳۲۶۰. چندان که: بدان اندازه که. پیچیدن کنایه ای است ایما از بیتاب و نا آرام شدن. گاه و راه جناس یکسویه در آغاز می سازند و سوی و روی: «گشتاسپ، آماده و زیناوند (= مجهّز)، با دلی که سودای گاه و پادشاهی را می پخت و سری که راه را می جست و تاب ماندن در ایران را نداشت، از ایران به سوی روم روی نهاد.»

۱۲۵ تا ۱۲۹: به گرد آوردن کنایه ای است ایما از پست گردانیدن و خود را به

کشتن دادن و شیرمرد از گشتاسپ. لهراسپ بخردان و زریر را می‌گوید که گشتاسپ سرانجام سر را، در راه تاج و تخت، بر باد خواهد داد و آنان می‌باید این پرسمان و دشواری را چاره کنند و از میان بردارند و آن را بر دل خویش آسان نگیرند و کاری خُرد و ساده نینگارند. پیشاوژد گزاره، در لخت دوم از بیت ۱۲۷، برای برکشیدن آن است و نیرو بخشیدن بدان: «آنچه تاج و تخت و پادشاهی بدان گرمی است، مردان است.» لخت دوم از بیت فرجامین نیز که افزونه‌ای است که با آن کسانی که لهراسپ می‌باید به هر سوی بفرستد، فراخ و روشن باز نموده شده‌اند، گونه‌ای از فراخی است که آن را درآورد (= تتمیم) می‌نامیم. نامداران کنایه‌ای است ایما از پادشاهان: «هرگز کسی فرزندی چون گشتاسپ نداشته است و افزون بر آن، هرگز کسی نیز نشنیده است که پادشاهان پوری همانند وی داشته بوده باشند.» لخت دوم این بیت را نیز که با آن یگانگی و بی‌همانندی گشتاسپ استوارتر باز نموده شده است، گونه‌ای دیگر از فراخی می‌توان دانست که آن را پی‌آورد (= تذیل) نام نهاده‌ایم.

۱۳۰ تا ۱۳۴: زُفتی: تنگ چشمی؛ فرومایگی؛ بخل. استاد، همچنان، فرموده

است:

جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی؛ مرا آز و زُفتی نکرد آرزوی.
نیز فرّخی سیستانی راست:

هر کجا او بود، نیارد گشت زفتی و نیستی، به صد فرسنگ.
جفتی نیز در معنی همسری و برابری و هم‌وردی به کار برده شده است. موبد لهراسپ را می‌گوید که اگر گشتاسپ باز گردد، با او زُفتی و تنگ چشمی نکند و هنر و شایستگی وی را برای فرمانروایی بجوید و بنگرد و با آسمان خویشتن را برابر و هم‌آورد نینگارد و خواستِ سرنوشت را گردن برنهد که او را به پیری و ناتوانی رسانیده است و گشتاسپ را به برنایی و توانایی و برومندی. دیدار در معنی چهره است و ویژگی سبکی. تاج، با استعاره‌ای کنایی، جاندار و بیننده پنداشته شده است. از دیگر سوی، در جهان حماسه که به یکبارگی پویایی و جنبش و تکاپوست و ایستایی و آرامش و خموشی با سرشت و ساختار آن بیگانه است، مایه شگفتی نیست اگر بیجانان جان بگیرند و رفتارهایی پویا و آدمی‌گونه داشته باشند. نکته‌ای

دیگر نغز، درگفت و گوی موبد با لهراسپ، زبانی است بُرا و برهنه که وی در سخن با پادشاه ایران به کار می‌گیرد و بی هیچ پرده و پروا، او را می‌گوید که از دیگر پادشاهان برتر نیست و تاج و تخت کیان چون او فراوان دیده است و خواهد دید و از این روی، می‌سزد که دست از فرمانروایی باز کشد و آن را به فرزند خویش واگذارد، بدان‌سان که دیگر فرمانروایان کرده‌اند و از این پس، خواهند کرد.

در م، به جای «چرخ»، «آز» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر و سنجیده‌تر است و بدان‌سان که در گزارش بیت نوشته آمده است، موبد از این واژه سرنوشت و بودنی را می‌خواهد و هنجارها و بنیادهای آفرینش را که دگرگونی ناپذیرند و هر خردمندی می‌باید آنها را گردن برنهد و پذیرا باشد؛ از دیگر سوی، «آز» با «زفتی»، در کاربرد و معنی، نزدیک است و بیش، نیازی به یادکرد آن نمی‌ماند.

۱۳۵ تا ۱۳۷: **بُجستن** ریخت پساوندی مصدر «جستن» است و ویژگی سبکی است. آن را «به جستن» نیز می‌توان دانست و به را حرفی اضافه که همراه با «گرفتن» به کار برده می‌شود. این مصدر در معنی «آغازیدن» است که آن را نیز با این حرف اضافه به کار می‌بریم: «به ... گرفتن». نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۳۷۰. نهاد و کننده «گرفتش» لهراسپ است که مهان را در پی گشتاسپ فرستاده است و او را، به گرد جهان، بُجستن گرفته است. دیرساز کنایه ایماست از ناسازگار و ستیزه جوی و دشمن خوی. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و «بودنی» خواسته شده است. پیشاوَرْد نهاد، در بیت بازپسین، هنری است و به پاس درنگ افزون‌تر برنهاد و برکشیدن آن: «از آن کار، آنچه بهره لهراسپ بود، نکوهش بود و آنچه بهره گشتاسپ اندوه آوارگی و رنج تن در بریدن راه و گذشتن از کوهها و بیابانها.»

رسیدن گشتاسپ به روم

۱۳۸ تا ۱۴۲: **باژخواه** در معنی کسی به کار رفته است که از گذریان و راهیان و مسافران، باژ راهبانی یا باژ کالا می‌ستانده است.^۱ این کس باژگیر یا باجگیر نیز

۱. کمابیش همان است که امروز «گمرکچی» گفته می‌شود.

خوانده می شده است و جایگاه او را باجگاه می گفته اند. نمونه را، سخن سالار شروانی، در بیت زیر از «باج» و «باجگاه» و «طیار» سخن گفته است که ترازویی بوده است که با آن، کالاهای مسافرا می سنجیده اند و وزن می کرده اند و باج بر می نهاده اند: **باجگه دیدم و طیار و ز آراستگی، عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا.** هم از آن است که هنوز پاره ای از جایها و شهرهای ایران «باجگاه» یا «باجگیران» نامیده می شود. **هیشوی** نام باژخواهی جوانمرد و پاکدل است و نخستین رومی که گشتاسپ، به هنگام رسیدن به دریا، بدو باز می خورد و در شمار یاران پهلوان جوان در می آید. این نام، در ریخت، به گونه ای است که می توان اوی را در آن پساوند دانست و ستاک نام را هیش. «هیش» ریختی است از «خیش»، به معنی گاو آهن. آیا **هیشوی** در معنی کسی است که خیش را به کار می برد و زمین را شخم می زند، خیشکار، برزگر؟^۱ **دبیر** وابسته به «یکی» است و موصوف «نامجوی» که از آن دو جدا افتاده است: «یکی دبیر نامجویم از ایران». از سر، با مجاز کل و جزء، موی خواسته شده است و این آمیغ خود کنایه ای است ایما از جهان دیده و خردمند، بدان سان که یادگیر نیز کنایه ای است از همان گونه از هوشیار و دانا. لختهای دوم از بیتهای ۱۳۹ و ۱۴۱ که با آنها هیشوی و دبیر به زیبایی باز نموده شده اند و بی آنها نیز سخن بسنده و بفرجام است، افزونه هایی اند و گونه هایی از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. سپاس در همان کاربرد و معنایی است که امروز واژه تازی «مُنت» را به کار می برند.

۱۴۳ تا ۱۴۶: اگر، در بیت ۱۴۴ تا ۱۴۶، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز را که برابر با «برای» به کار برده شده است. **مرد کهن** کنایه ای است

۱. هیش ریختی گویشی از «هیچ» نیز هست. نمونه را، شیخ خم شکن، احمد جام ژنده پیل، گفته است:

هر که آمد، هر که آید می رود؛ این جهان محنت سرایی بیش نیست.
 احمد جامی تو را پندی دهد: «آخرت را باش؛ دنیا هیش نیست.»
 بنداری نیز این نام را هیشویه (۳۱۱/) آورده است و این ریخت نیز انگاره ما را درباره این نام نیرو می تواند بخشید.

ایما از هیشوی پیژ سر. از راه شیوه و روش خواسته شده است و از روی، چهره و برون. هیشوی در پاسخ گشتاسپ که خویشان را دبیری از ایران می خواند و به بازخواه می شناساند، می گوید که: «تو دبیر نیستی و راه و روی دبیران و منش و کنش آنان را نداری. آنچه شایسته توست و نشانه های آن را در تو می توان دید، پادشاهی و جنگاوری است. پس اکنون راز خویش را بر من بگشای و آشکارا بگوی که کیستی و به چه کار آمده ای و مخواه که بدین گونه و بی گشودن راز، از دریا بگذری. تو، برای گذشتن از دریا، یا باید هدیه و باز بدهی یا سخن راست بگویی؛ و گرنه، تو را و نخواهم نهاد و راه نخواهم داد که از دریا بگذری و گام در سرزمین روم بنهی.»

در م، به جای «راه و روی»، «رای و راه» آمده است و در ظ «هوش و رای» که یکسره نادرست و ناساز است و سخن هیشوی را از ستایش گشتاسپ به نکوهش وی و می گرداند. پچین نخستین پسندیده و رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر و کم شناخته تر است و از این روی، برازنده تر.

۱۴۷ تا ۱۵۰: جهانجوی کنایه ایماست از گشتاسپ و مردگیرنده از هیشوی که نهاد «بادبان برکشید» نیز اوست. بیت ۱۴۸ را گونه ای از فراخی آراسته است که آن را ویژگی پس از پوشیدگی می نامیم: نخست از آنچه گشتاسپ به هیشوی می خواهد داد، با «هر چه خواهی»، فراگیر سخن رفته است؛ سپس این ارمغان، یک به یک، بر شمرده آمده است، سبک در معنی تند و چالاک به کار رفته است و قیدی است، «برکشیدن بادبان» را.

۱۵۱ تا ۱۵۶: شارستان ریختی است از شهرستان و ویژگی سبکی. بالا در معنی بلندی و ارتفاع است؛ لیک اینکه شهری سه فرسنگ بلندی داشته باشد، یعنی نزدیک به هژده هزار متر، مایه شگفتی است و ناخردپسند. هم از آن است که این واژه، در م، به «پهنا» دیگر گشته است. چنان می نماید که استاد این واژه را در معنی درازا به کار برده است. از آن روی که روم، بر پایه اسطوره های ایرانی، سرزمین سلم است، بنیاد این شهر به وی بازخوانده شده است. کارستان در معنی جایی که در آن کار بتوان یافت به کار رفته است، بدان سان که در بیت زیر نیز:

به نزدیکی دریا یکی شارستان، پی افکند و شد شارستان کارستان.

آبادبوم کنایه ایماست از شهر و جایی که آبادانی در آن هست. دیوان در معنی نهاد حکومتی به کار رفته است و برابر است با آنچه امروز «وزارتخانه» خوانده می شود. از آن، در بیت، دبیرخانه و «دیوان انشا» خواسته شده است. شاد با باد که در معنی آه به کار رفته است و نمادگونه درد و اندوه است، جناس یکسویه در آغاز می سازد.

۱۵۷ تا ۱۶۲: اسقف کنایه ای است ایما از دیوانسالار. اگر این واژه برای سرپرست و سالار دیوان به کار رفته است، از آنجاست که رومیان ترساکیش اند و اسقفی یکی از رده های پیشوایی است در آیین ترسایی و آن را می توان برابر با «موبد» در ایران دانست. این واژه ریخت تازی شده /پیسکوپوس episkopos یونانی است که ریخت ایرانی و پارسی آن «سُکوبا» بوده است. این واژه، در یونانی، به معنی پاسدار و چشم گمار و مراقب است. اسقف، در ترسایی خاوری، چهارمین رده پیشوایی بوده است، بدین سان: بطریق؛ جاثلیق؛ اسقف؛ مطران؛ قسّیس؛ شماس. دبیر وابسته به «یکی» است و موصوف «نامجوی» که از آن دو جدا افتاده است: «یکی دبیر نامجویم». یارمند از یار که خود صفت است + مند (= پساوند صفت ساز) ساخته شده است و در معنی یاریگر و مددگار است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۴۲۴۴. کلک: قلم؛ قرطاس: کاغذ. کار با یار جناس یکسویه در آغاز می سازد. نگاه کردن به یکدیگر کنایه ای است ایما از شگفتزدگی دیوانیان که چون برویال گشتاسپ را می بینند، می اندیشند که اگر خامه و قلم از پولاد باشد، در دست وی گریان می شود و روی قرطاس بریان و او پهلوانی است که می باید بر باره ای بلند برنشیند و کمان بر بازو بیفکند و کمند از زین بیاویزد؛ پس، به آواز بلند، او را می گویند که: «ای یادگیر! ما بیش از بایستگی و نیاز دبیر داریم و تو را به همکاری نمی توانیم پذیرفت.» یادگیر نیز کنایه ای است ایما از هوشمند و دانا. نکته ای شایسته درنگ در این بیتها کاربرد واژه اسقف است که برنامی ترسایانه است و در زمان گشتاسپ، هنوز آیین ترسایی پدید نیامده بوده است. هر چند در اسطوره که در آن هزاره ها در هم می تنند و با یکدیگر در می آمیزند، این آمیختگیها مایه شگفتی نیست، این کاربرد را می توان نشانه ای از نوپدیدی و بی پیشینگی داستان گشتاسپ دانست، بدان سان که در آبشخورهای سپسین و از آن میان شاهنامه

بازتافته و بازگفته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۵۹۰۶ که در آن سخن از زند و اُشت خوانی کیخسرو رفته است.

لخت دوم از بیت بازپسین در م و ج چنین است: «زیان است پیش آمدن ناگزیر» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، شیواتر و استوارتر می تواند بود. در ظ، به جای «آمدن ناگزیر»، «آمد ای یادگیر» آمده است. در این برنوشته، بیهای ۱۶۰ و ۱۶۱ آورده نشده است.

۱۶۳ تا ۱۶۸: کشیدن در معنی رفتن و رهسپار شدن است و تاو ریختی کهن تر از تاب در معنی توش و توان و پایداری است و ویژگی سبکی. نستاو نام چوپان قیصر است. شاید این نام پیوندی با واژه ستو stōw در پهلوی داشته باشد که در پارسی «ستوه» شده است. نشاختن: نشانیدن. شاخ، در شاهنامه، در معنی بخش فرازین تن و سروگردن به کار رفته است و در کاربرد و معنی، برابر است با «یال». لخت دوم از بیت ۱۶۵ که نستاو با آن، به استواری، باز نموده و شناسانده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. شاخ با شاه جناس یکسویه در پایان می سازد.

«نستاو»، در ظ، «نستای» آورده شده است و در ژ «نستاد» و در پی آن، «تاو» نیز به «رای» و «داد» دیگر گشته است. نیز در م و ج، به جای «شاه روی»، «نامجوی» آمده است؛ ریخت متن کم شناخته تر است و برازنده تر.

۱۶۹ تا ۱۷۲: گُره: ستور جوان؛ زاده ستور. این واژه، در پهلوی، کُرگ kurrag بوده است. این واژه در کردی، در ریخت «گُر» و «گُره»، در معنی پسر کاربرد دارد. گُره تاز در معنی تازنده گُره است و چنان می نماید که خواست استاد از آن، کسی است که گُرگان نوزین را که به تازگی رام شده اند و سواری می دهند، می تازد تا به تاختن و فرمان بردن از سوار خوگیر شوند. در این بیت دیگر نیز، «گُره تاز» به کار رفته است: بشد گرد چوپان و دو گُره تاز، ابا زین و پیچان کمند دراز. داشتن در معنی نگاه داشتن و سرپرستی کردن به کار برده شده است. پایمرد: میانجی؛ خواهشگر؛ دستگیر و یاریگر. دلیر و سوار افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. گشتن از در کنایه ای است ایما از فرونهادن و

گزارش بیتها ۳۰۳

چشم پوشیدن. نستاو گشتاسپ را می گوید که کار چوپانی برای قیصر را وانهد و از آن چشم درپوشد؛ زیرا گشتاسپ، در روم، بیگانه ای است ناآشنا با بر و بوم و وی نمی تواند رمه قیصر را به کسی چون او بسپارد که دشت و بیابان و دریا را نمی شناسد و نمی داند که رمه و گله را کجا می باید برد و چراند.

۱۷۳ تا ۱۷۷: ساروان که ریختی است از «ساریان» و بادی که برابر با «باشی» به کار رفته است و دوم کس دعایی است از «بودن»، ویژگی سبکی است. جایگاهش گزید: او را (= برای او) جایگاه گزید. گستردنی: رخت و فرش و هر چه بر زمین می گسترند تا بر آن بنشینند و بیارمند. هم برای استوارداشت است و قیدی است، «بریدن» را. گشتاسپ ساریان قیصر را می گوید که کاروانی شتر به وی بدهد و هر زمان که خواست و رای او بود، مزد گشتاسپ را نیز ببرد و آن را از وی دریغ دارد. خردمند کنایه ایماست از ساریان قیصر که گشتاسپ را پذیرا می شود و جایگاهی، برای نشستن وی می آراید و خوانی فراهم می آورد. قافیه بیتهای ۱۷۴ و ۱۷۷ هنری است و پایه آن بر روان نهاده آمده است. قافیه بیت نخستین نیز قافیه ای است ویژه که گاه، در شاهنامه، بدان باز می خوریم و در آن، حرکت حذو یا حرف پیش از قید پاس داشته نشده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۵. بیتهای ۱۷۵ و ۱۷۶، در ظ آورده نشده است.

۱۷۹ تا ۱۸۳: آهنگ: خواست؛ قصد. این واژه، نیز سخن و مردم که در معنی انسان به کار رفته است، ویژگی سبکی است. از کارکرد، پیشه ساریانی خواسته شده است که ساریان قیصر آن را زینده گشتاسپ که برو بالای پهلوانی دارد و فرّشاهی از او می تابد، نمی داند. گم شدت راه: تو را راه (= راه تو) گم شد. سرکردن کنایه ایماست از به سر بردن و زیستن. کاربرد این کنایه در شاهنامه جای درنگ دارد؛ زیرا در متنهای کهن، گویا، به کار نرفته است و گواه و نمونه ای برای آن یافته نیست. نمونه های این کاربرد در سروده های سخنورانی است که در دبستان سپاهانی (= هندی) شاعری کرده اند؛ نمونه را، در این فرجامینه (= مقطع) پر آوازه از عرفی شیرازی: چنان بانیک و بد سرکن که بعد از مردنت، عرفی!

مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند.

نیز صائب خرده سنج و نکته آفرین راست:

به ادب، با همه سرکن؛ که دل شاه و گدا،

در ترازوی مکافات، برابر باشد.

در ظ لخت نخستین از بیت ۱۸۰ چنین است: «به چیزی توان گویمت گر کنی» و به جای «به آیدگر»، «از این باره» آمده است. درح نیز چنین است و در لخت نخستین به جای «کی»، «گر» آمده است؛ لیک، با هیچ کدام از این دوریخت، سخن را معنایی سازگار و برازنده متن نمی تواند بود.

۱۸۴ تا ۱۸۹: بوراب نام آهنگر قیصر است. اگر این نام از دو پاره بور که

به معنی سرخ است + آب ساخته شده باشد، نامی است که در کاربرد و معنی با «سرخاب» یا ریخت دیگر آن، «سهراب»، برابر می تواند بود. این نام را بر کسانی می نهاده اند که در رنگ و آب رخساره، سرخفام بوده اند. قافیه بیت نخستین هنری است و پایه آن برگران نهاده شده است. لخت دوم از بیت های ۱۸۵ و ۱۸۷ افزونه ای است که با آن بوراب و شاگردان سی و پنجگانه وی، به زیبایی و نغزی، باز نموده آمده اند و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. پیشه کار کنایه ایماست از بوراب آهنگر. آهنگر که از دیر ماندن گشتاسپ در دکان خویش به ستوه آمده بود، به وی گفت: «ای نیکخوی، در بازار ما چه آرزوی داری و چرا به بازار آهنگران آمده ای؟»

۱۹۰ تا ۱۹۵: داشتن در معنی نگاه داشتن و سرپرستی کردن به کار رفته است.

از سواری نیز، با کنایه ایما، چیرگی و چربدستی در کار خواسته شده است. این کنایه هنوز نیز، در پارسی، کاربرد دارد. آنگاه که گفته می شود که: «فلان برکار سوار است»، خواست گوینده آن است که برکار خویش چیره است و آن را با چربدستی و استادی، به انجام می رساند. بوراب گویی بزرگ و گرانیمایه را با آتش گرم و تافته می گرداند و به سوی سندان می رود؛ در این هنگام پتکی گران را به گشتاسپ می دهند و آهنگران، به آهنگ دیدن و سنجیدن او، بر وی گرد می آیند. گشتاسپ پتک را بر می گیرد و بر گوی و سندان آن چنان فرو می کوبد که هر دو را درهم

گزارش بیتها ۳۰۵

می شکند و همه کسان، در بازار آهنگران، از زور بازوی وی به شگفت می آیند و از او سخن می گویند. گران با آهنگران قافیه هنری می سازد و دو گوی جناس تام.

۱۹۶ تا ۲۰۰: زخم در معنی کوبه و ضربه است و ویژگی سبکی؛ نیز گُرسنه که ریختی است از «گرسنه». روی در معنی امکان و چاره به کار رفته است. از دم نیز، دم آهنگری خواسته شده است که با آن، در کوره می دمیده اند و آتش کوره را تیز و پُرتاب می کرده اند. قافیه بیت نخستین هنری است. پیشاورْد گزاره، در لخت دوم از واپسین بیت، کارکردی هنری است و برای برکشیدن گزاره و نیرو بخشیدن بدان.

بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش

۲۰۱ تا ۲۰۵: جوشان استعاره ای است پیرو از نا آرام و خشمگین و بیتاب و با خروشان سجع همسوی و ازدواج می سازد. زهر نیز با بهر و شهر جناس یکسویه در آغاز پدید می آورد. جوان و روان نیز با یکدیگر همین جناس را می سازند و قافیه ای هنری. چشمه که در پهلوی چشمگ بوده است، باز خوانده به «چشم» است و در بُن، در معنی آشکار و آنچه چشم می تواندش دید. از آن روی که چشمه جایی است که آبهای نهفته و زیرزمینی در آن بر می جوشند و پدیدار و «آفتابی» می شوند، بدین نام خوانده شده است. چشمه آفتاب تشبیه رساست. گشن در معنی انبوه است و درهم فشرده از بسیاری؛ این واژه، در بیت، در معنی ستبر به کار رفته است و چونان ویژگی سایه.

۲۰۶ تا ۲۱۲: از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و «بودنی» و مقدر خواسته شده است. بد با رسد سجع همسوی می سازد و لخت دوم از این بیت خبری است که از آن، انشا خواسته شده است و گشتاسب، با گفتن آن، شگفتی خویش را از آنچه بروی می گذرد و آشکار داشته است. او در بیت ۲۰۸ باز می گردد به ناموری که بزرگ ده بوده است و برگشتاسپ گذشته و با او سخن گفته است. ستون کردن دست به زیر زنج که در معنی چانه است، کنایه ای است ایما از اندوه و نگرانی ژرف و بسیار. بُوی ویژگی سبکی است و برابر با «باشی». مژگان، در تیزی و درازی، با تشبیه رسا به تیر مانده آمده است.

۲۱۳ تا ۲۱۹: کدخدای کنایه ایماست از بزرگ ده که از تخمه و تبار فریدون بوده است که همه بزرگان و ناماوران جهان نژاد بدومی رسانیده‌اند. پای برداشتن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از رفتن و رهسپار شدن. داشتن در معنی پروردن و تیمارکردن به کار رفته است و ناکام چونان اسم و برابر با «ناکامی»، بدان سان که نمونه را، در بیت‌های زیر نیز، چنین است:

چو بشنید پیران، غمی گشت سخت که بریست باید، به ناکام، رخت.

* * *

نه خواب آمد او را، نه آرام یافت؛ همی کام می جست و ناکام یافت.
نیز چامه مرد خامه‌نورد، عنصری، راست:

یکی دوستش بود توفان به نام، بسی آزموده ز ناکام و کام.
این واژه، نیز ماهیان که جمع «ماه» است و کاربردی از گونه «سالیان»، ویژگی سبکی است. «مه ده گشتاسپ را همچون برادر پذیرا بود و هر چه می خواست و کام او بود، بر می آورد؛ بدین سان روزگار گشت و ماهی چند سپری شد.»

داستان کتایون و گشتاسپ

۲۲۰ تا ۲۲۵: قیصر به رای بود: رای قیصر بود. در این ساختار نحوی که کاربردی است کهن و ویژگی سبکی، نهاد از دید ریختشناسی قیصر است و از دید معنی شناسی رای. به جای رسیدن کنایه ایماست از بالیدن و برومند و برنا و بالغ شدن و یال برآوردن از سرافراختن و از دیگران برتر و والاتر بودن. لخت دوم از بیت ۲۲۲ و بیت سپسین افزونه‌هایی اند که با آنها چگونگی انجمن و کسانی که قیصر در بارگاه خویش گرد می آورده است، به روشنی بازنموده شده‌اند. این کاربرد هنری گونه‌ای از فراخی است که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. پرستنده در معنی رهی و خدمتگزار به کار رفته است: «شیوه و آیین قیصر چنین بود که چون دختر او می‌بالید و قیصر می‌دید که شایسته به شوی رفتن شده است، انجمنی از بزرگان رایزن و گرانمایگان و بلندپایگان دربار خویش و کسانی را که می‌توانستند جفت و همال

دختر باشند، فراهم می آورد. دختر ماهروی از مشکوی کاخ، همراه با پرستندگان، اما همساز و همانند با آنان به دربار می آمد؛ به گونه ای که به دیگران می مانست و کسی نمی دانست که او شاهدخت است و افسر بر سر.

۲۲۶ تا ۲۳۳: آهستگی: گرانیگی؛ متانت؛ وقار. استاد، همچنان، فرموده

است:

ز هر مز، همی بینم آهستگی؛ خردمندی و شرم و شایستگی.

* * *

دگر گفت ک: «از ما، چه نیکوتر است که بر دانشی بخردان افسر است؟»
چنین داد پاسخ که: «آهستگی؛ کریمی و رادی و شایستگی.»
کتایون نام دختر مهین قیصر است، از سه دختر وی که سرانجام گشتاسپ، پس از دلاوریها و کارهای پهلوانی شگرف، او را فرا دست می آورد و به زنی می ستاند. ریشه و معنای این نام روشن و دانسته نیست. نلدکه آن را با کمتو kômetô (یا kômêtô) پیوند داده است که نام خواهر تئودورا، شهربانوی و فرمانروای بیزانس در سده ششم میلادی، بوده است.^۱ این نام، در ژ، «کتابون» آمده است که می باید ریختی گشته (= مصحّف) از کتایون باشد. در مجمل التواریخ و القصص، از کسایون نامی سخن رفته است که دختر صور، پادشاه کشمیر، بوده است و بهمن اسفندیار او را، «به خواهندگی و فرمان رستم»، به زنی می ستاند.^۲ این نام نیز ریختی دیگر از کتایون می تواند بود که نام بانوی بهمن و عروس کتایون گردیده است.^۳

دلازار در منی دلازرده به کار رفته است و به راستی صفتی مفعولی است، نه فاعلی و از این روی، کاربردی شگرف. بر پایه دستور سنتی، واژه بدین سان در فرجام بدین ریخت در آمده است:

۱. حماسه ملی ایران / ۱۹، پانوش. ۲. مجمل التواریخ و القصص / ۵۳.

۳. این ریخت دیگر نام را، کسایون یا کثایون، با نامهایی چون Agathe و Agathias می توان سنجید که نامهایی روا در بیزانس یا روم خاوری بوده است.

دل آزاریده ← دل آزارده ← دل آزارد ← دل آزار.

استاد این واژه را، در بیت‌های زیر نیز، در کار آورده است:

از او بستد آن جام بهمن، به چنگ؛ دلازار، کردش بدان می درنگ.

* * *

دلازار — هرام از آن شاد گشت؛ و ز آن بند بی مایه آزاد گشت.

نیز شهید بلخی گفته است:

همّت شیر از آن بلندتر است، که دلازار باشد از روباه.

نیز فخرالدین اسعد گرگانی راست، در ویس و رامین:

اگر برروید از گورم گیازار، گـیازارم بود از تو دلازار.

این واژه، نیز دیدار که در معنی روی است و شدی و دادی و بستدی که

ریخته‌های کهن فعل است برای گزارش رؤیا، ویژگی سبکی است. یکی انجمن چو نان

سنجه‌ای برای «مرد» به کار رفته است: «مردانی به اندازه و در شمار یکی انجمن.» هم

از این روی، مردم با تشبیه آشکار در بسیاری و انبوهی به ثریا مانده آمده است

که از آن، با مجاز جزء و کل، عقد ثریا یا خوشه پروین خواسته شده است. خوشه

پروین، در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه انبوهی و بسامانی است؛ زیرا

ستارگان، در این پیکره اخترین، تنگ یکدیگر و خوشه‌وار جای گرفته‌اند. به

وارونگی، هفت‌اورنگ که ستارگان آن پراکنده و بی سامان‌اند، نماد گونه پراکندگی و

بی سامانی است. لخته‌های دوم، در بیت‌های ۲۲۸ و ۲۳۱، افزونه‌هایی اند و گونه‌هایی

از فراخی که آنها را دوزجویی می‌نامیم. از رنگ و بوی، با کنایه ایما، گل خواسته

شده است که دو ویژگی بنیادین و ساختاری آن، یکی رنگ است و دیگر بوی.

دسته، در لخت نخستین از بیت ۲۳۳، در معنی «دسته گل» به کار رفته است و

برافزوده (= مضاف الیه) در آن که «گل» است، از آن روی که نیک شناخته و دانسته

بوده است، سترده آمده است.

یکی از شیوه‌های دلباختگی، در افسانه‌های کهن، دیدن چهره دلدار در

خواب است. در داستان گشتاسپ و کتایون نیز، این شاهدخت رومی گشتاسپ را

نخست در خواب می‌بیند و بدو دل می‌بازد؛ سپس، در انجمنی که پدرش آراسته بوده است، او را باری دیگر در بیداری می‌بیند و بازمی‌شناسد و به شوهری بر می‌گزیند. در میان داستان گشتاسپ و کتایون با در پیوسته‌ای کهن به نام زریادرس و اَداتیس که در ایران هخامنشی روایی داشته است، پیوندهایی یافته‌اند:

میان داستان معاشقه گشتاسپ و کتایون در شاهنامه شباهت فراوانی با معاشقه زریادرس با اداتیس وجود دارد. در این داستان که در عهد هخامنشی به صورت منظومه‌ای در ایران رایج بود، اداتیس مانند کتایون (که در عالم رؤیا عاشق گشتاسپ شده بود) در خواب دلباخته زریادرس گشت و باز مانند کتایون مطلوب خود را در یکی از مجالس جشن و ضیافت یافت و محقق است که داستان معاشقه گشتاسپ با کتایون از این داستان مأخوذ است زیرا اشارات تاریخی قدمت آن را مدلل می‌سازد.^۱

شاید شگرفی کاربرد «دلازار» انگیزه‌ای شده است که در ظ، «دل‌افگار» دگرگون شود و در ج، به «دلارای».

۲۳۴ تا ۲۳۹: بزرگ ویژگی «انجمن» است که از آن جدا افتاده است. پری‌چهره کنایه ایماست از کتایون. از دسته، دسته گل خواسته شده است و تازه به راستی ویژگی برافزوده سترده، «گل»، است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳. پرستار در معنی چاکر و خدمتگزار و کنیز است و ویژگی سبکی. از پرده نیز، مشکوی و شبستان شاهی خواسته شده است.

در م و ژ، به جای «تازه هر یک»، «گل هر یکی را» آمده است و به جای «گوبان»، در م، «پویان» و در ژ «گریان» و در ج، «نازان»؛ لیک ریخت آمده در متن برازنده‌تر و سخته‌تر می‌نماید. بیش می‌سزد که کتایون به هنگام بازگشت از ایوان، درباره مردانی که در آنجا دیده است و هیچ‌یک را نپسندیده است، با همراهان خویش سخن بگوید، تا بپوید و بگرید و بنازد.

۱. حماسه‌سرایی در ایران / ۵۳۴.

۲۴۰ تا ۲۴۵: چراغ استعاره‌ای است آشکار از خورشید که پرفروغ‌ترین چراغ جهان است و چراغی است شب‌شکن و روزانگیز. که، در بیت ۲۴۲، واژه پرسش است: چه کسی. از کهتران، پیروان و فرمانبران قیصر خواسته شده است که در سنجش با او، کهترند و در سنجش با دیگران، مهتر. از همین روی، استاد لخت دوم بیت را بر سخن افزوده است تا این نکته بر خواننده نیک روشن و آشکار گردد و او در گمان نیفتد که قیصر فرومایگان و فروپایگان را به درگاه خویش فراخوانده است. بدین سان، گونه‌ای از فراخی بیت را آراسته است که آن را بساورد (= تکمیل) می‌نامیم. لخت دوم از بیت ۲۴۳ نیز که با آن «مهتر» زیباتر و ژرف‌تر بازنموده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دوزجویی نام بر نهاده‌ایم. از خردمند مهتر، بزرگ ده خواسته شده است که گشتاسپ را در سرای خویش راه و پناه داده است و از او می‌خواهد که به دربار قیصر برود تا مگر دل او، با دیدن تاج و گاه مهی، بگشاید و درد دوری از زادبوم و آوارگی را دمی از یاد ببرد!

۲۴۶ تا ۲۵۱: بیغوله در معنی گوشه‌ای دور و پرت افتاده از کاخ به کار رفته است. فرود نیز در معنی «زیر» است و از آن، جایی خواسته شده است دور از مهان و زیر جایگاه آنان. گشتاسپ از آن روی بیغوله‌ای را در فرود بارگاه می‌جوید که نمی‌خواهد در دیدرس مردمان باشد و چشم کسی بر وی بیفتد. استاد، در این بیت دیگر نیز، این هر دو واژه را به کار برده است:

به بیغوله‌ای شو، فرود از مهان، که کس نشنود نامت اندر جهان
نهان کنایه‌ای است ایما از دل؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۳۴.
مهان با این واژه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و قافیه‌ای هنری. پرستنده و پرستار در معنی رهی و چاکر و خدمتگزار به کار رفته است و ویژگی سبکی است. آنگاه که کتایون گشتاسپ را در گوشه بارگاه از دور می‌بیند، خوابش را فریاد می‌آورد و می‌گوید که این خواب، با دیدن گشتاسپ، از نهانگاه رؤیا بدر آمده است و به کردار رسیده است و انجام پذیرفته است. سپس افسر مایه‌ور خویش را که در زیبایی و بزیوری نام و آوازه‌ای یافته بوده است، از سر بر می‌گیرد و بر تارک گشتاسپ بر می‌نهد.

در ظ، به جای «خرم سرش»، «روشن برش» آمده است که بیراه و نابرجایگاه است؛ زیرا با افسر سر را می آرایند، نه بر را.

۲۵۲ تا ۲۵۸: دستور در معنی رایزن و وزیر است و از آموزگار، با کنایه ای ایما، دانا و خردمند خواسته شده است. یال: سرو گردن؛ کُفت ریختی است از «کتف» و در معنی شانه و سُفت. پرده: شبستان؛ مشکو؛ اندرون کاخ. قافیۀ بیت ۲۵۳ هنری است. پیشاورد گزاره: بد، در بیت ۲۵۵، برای نیرو بخشیدن و برکشیدن آن است. دستور قیصر او را می گوید که: «کتایون جوانی بالابلند و زیباروی و دلپسند را به شوهری برگزیده است که مایۀ شگفتی هر بیننده ای است و سراپای، فرّه ایزدی است؛ تنها نکته بد و ناخوشایند، در این میان، آن است که او را نمی شناسیم و نمی دانیم که کیست.» اگر مانسته (= مشبه به) تشبیه به جای «گل» که نمادگونه زیبایی است، گلستان آورده شده است، برای فزونگویی است و درنگ بر زیبایی بسیار و خیره کننده گشتاسپ.

درح، به جای «اندرون پست»، «ازکیان» آمده است و در ظ، به جای «کاخ»، «خاک» که این دو نیز رواست و سخن را می برازد.

۲۵۹ تا ۲۶۴: سُقف: اسقف؛ از آن، با کنایه ای ایما، دستور و رایزن قیصر خواسته شده است و از انباز که در معنی همبهره و شریک است، جفت و همسر. بیت ۲۶۰ نمونه ای درخشان و کم مانند از کوتاه سخنی فردوسی است و از سختگی و سُتواری گفتار او که به چربدستی و استادی، سخنی بسیار را در واژه هایی چند اندک می افشرد و می گنجاند. گفنی و نگفنی آرایه ای را پدید می آورند که بدیعیان آن را «طباق سلب» می نامند. یا کان جمع «یاک» است و در معنی سروران و بزرگان دودمان. چنان می نماید که دیرینگی و ناشناختگی این واژه انگیزه ای شده است که همه جا، در شاهنامه، برنویسان آن را به واژه آشنای «پاکان» دیگر گردانند که یکسره بیراه و نابرجایگاه نیست؛ اما با بافتار معنایی سخن نیز، به استواری، پیوند نمی تواند داشت؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۵۵۸. لخت دوم بیت که این واژه در آن به کار رفته است، افزونه ای است که «نیاکان» قیصر با آن، ژرف تر و

استوارتر باز نموده شده‌اند و گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. از راهی که قیصر نمی‌باید در آبادبوم در پیش گیرد، راه نوآیین و بی‌پیشینه و آنچه با رفتار و کردار گذشتگان سازگار نیست، خواسته شده است. نهاد «همایون نباشد» همین راه است که با نشانه بیرونی سترده آمده است: دستور قیصر را، به اندرز و رهنمود، می‌گوید که روا نیست که از رسم و راه نیاکانی که کشور روم بر آن بنیاد گرفته است و قیصر نیز آن را پذیرفته است، چشم در پوشد و رسم و راهی نو را در پیش گیرد و به راهی برود که تا آن زمان نرفته است.

دادن قیصر کتایون گشتاسپ را

۲۶۵ تا ۲۷۱: بر نهادن: عزم کردن؛ قرار گذاشتن. داد به جای «دهد» به کار رفته است و هنجاری است سبکی که گهگاه، در شاهنامه، بدان بازمی‌خوریم. نمونه را، در بیت زیر «دم زدم» که گذشته ساده است، به جای «دم زنم»، مضارع التزامی، به کار رفته است:

کنون من، از ایران، بدین آمدم؛ نبد شاه دستور تا دم زدم.
خیره: سرگشته؛ شگفتزده؛ هاژ و واژ. خواندن جهان‌آفرین نیز کنایه‌ای است ایما از خیرگی و شگفتزدگی. ناز: آسایش؛ بهروزی. این واژه با نام جناس یکسویه در پایان می‌سازد. خواستار کردن در معنی درخواستن و طلبیدن به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۹۵۴. افسر استعاره‌ای است آشکار از سرور و سالار که به تاجی می‌ماند بر سر دیگران. رای، با گونه‌ای بازخوانی هنری (= اسناد مجازی) که اسناد به سبب است، نهاد هنری جمله آورده شده است: «چرا تو، به رای خویش، مرا خواستار کردی؟» پرسش نیز هنری است و از سر شگفتی، خواست کتایون از بدگمان که گشتاسپ را بدان می‌نامد و می‌نکوهد، اندیشه و رای ناساز گشتاسپ است که کتایون را از زناشویی با خویش باز می‌دارد و او را بدان می‌خواند که شویی از بزرگان و سرافرازان روم برای خویش برگزیند و او را که آواره‌ای است بی‌نام و نشان، فرو گذارد.

گزارش بیتها ۳۱۳

۲۷۲ تا ۲۷۷: از گردش آسمان، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای روزگار خواسته شده است و بخت و سرنوشت که آسمان، به گردش و چرخش خویش، آن را بر می نهد و رقم می زند. قافیه بیت هنری است. خرسند در معنی خشنود است و آنکه به آنچه دارد دلخوش است و پیراسته از فزونخواهی و آزمندی. این واژه در پهلوی هونسند hunsand بوده است. از شوی و زن، با کنایه ایما، گشتاسپ و کتایون خواسته شده است که مهتر ده آنان را به خرسندی و کم جویی اندرز می دهد. پردختن نیز در معنی پیراستن و تهی کردن است و استاد، با همان کنایه، از «پردختن سرای» دادن آن به جفت جوان را خواسته است. بافرین به جای «بافرین» در معنی ستودنی و کسی که از آفرین و ستایش برخوردار است، به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از آن روی که واژه های قافیه در بیت بازپسین دو واژه جداگانه شمرده آمده اند، با یکدیگر قافیه شده اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۲۳. برنویسان قافیه بیت را «بآهو» و عیبناک دانسته اند و «بافرین» را، در م و ج، به «پاک دین» دیگرگون کرده اند.

۲۷۸ تا ۲۸۳: لخت دوم از بیت نخستین که با آن آنچه در لخت نخستین بازنموده شده است، استوارتر و روشن تر بیان گردیده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. سپاس پذیرفتن: سپاس گزاردن؛ منت پذیرفتن. از در شهریار که در معنی شایسته و سزاوار شهریار است، ویژگی دینار است؛ خواست از آن، دینار و درست زری است که سره و بی آمیغ است و از آن دینارها که شایسته گنج پادشاه است. لخت دوم از بیت فرجامین نیز گونه ای از فراخی است که آن را روشنی پس از پوشیدگی می نامیم و با آن، چگونگی زیستن گشتاسپ و کتایون به روشنی بازنموده آمده است: جفت جوان، با بهای یاقوت، آنچه را بایسته زندگانی بود و در آن بدروزی و بینوایی که بدان دچار بودند نیز آنان را شایسته بود و بدان نیاز داشتند، خریدند. آن دو، به همان سان که پیش می آمد و زمانه بر ایشان می خواست و بر می نهاد، می زیستند و مانند همه مردمان، گاه شادمانه بودند و گاه اندوهناک.

۲۸۴ تا ۲۹۰: لخت دوم از بیت نخستین که با آن نخچیرگری گشتاسپ استوارتر

و آشکارتر باز نموده شده است، گونه‌ای از فراخی است که آن را پی‌آورد می‌نامیم. همه‌ساله کنایه‌ای است ایما از همواره. بزرگان و خرد: بزرگان و خردان؛ ویژگی نخچیرهایی است که گشتاسپ به همراه آورده است و آنها را، یکباره از راه، به نزد هیشوی برده است. این ویژگی که با آن «هر چه بود» ژرف‌تر گزارش شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دورجویی نام بر نهاده‌ایم. قافیه بیت ۲۸۸ هنری است. گشتاسپ با تشبیه آشکار، در نرمپویی و چالاکی، به‌گرد مانند شده است.

۲۹۱ تا ۲۹۴: چنان می‌نماید که هم‌پوست در معنی هم‌تن و هم‌کالبد و کسی که با دیگری از یک پوست و پیکر است، رفته است و خواست از آن، همان است که در زبانزدی پارسی آمده است و با آن، دو کس را که نیک همدل و همرازند و از همدیگر جدایی ندارند، می‌خواهیم و باز می‌نماییم: «یک جان‌اند در دو تن»، یا «یک روح‌اند در دو بدن». این زبانزد، در پارسی مردمی، در ریختِ صفت نیز کاربرد یافته است: «دو جان در یک قالب». بهر: بخش؛ قسمت. روستا در پهلوی روستاگ rōstāg بوده است. همین واژه، در تازی، «رُزداق» و «رُشداق» و «رُستاق» شده است. زیاناور دامغانی گفته است:

زیزدان، تاجهان باشد، مراورا ملکتی بینی

که ملکتهای گیتی را بود نسبت به رستاقش.

این واژه با روستیکوس rusticus در لاتین که از روس rus در معنی دشت و روستا برآمده است، سنجیدنی است. این واژه، در زبان فرانسوی، هنوز کاربرد دارد: rustique.

شاید شگرفی واژه «هم‌پوست» انگیزه‌ای شده است که در ظ و ژ، «زهم» به «رهی» دیگر گردد و در م، به «تن و»؛ ریخت متن از ج است و ریخت پذیرفته و برازنده می‌تواند بود. بیت واپسین نیز که در آن از «یکی شدن گشتاسپ در خورد و آرام‌ورای با هیشوی» سخن رفته است، این پچین را استوار می‌دارد. بنداری این بخش را بدین سان برگردانیده است: «... و حصلت بینهما صداقة عظيمة و مودة اکيدة».^۱

۱. الشاهنامه / ۳۱۴.

داستان میرین با قیصر روم

۲۹۵ تا ۲۹۹: میرین که نام یکی از بزرگان روم است که به پایمردی و پهلوانی گشتاسپ به دامادی وی سرافراز می‌آید، می‌باید ریختی از مهرین باشد که بازخوانده به «مهر» است. در ایران اشکانی، به ویژه، نامهایی که بر پایه این نام یا واژه ساخته شده است کاربردی گسترده داشته است؛ نامهایی از گونه «مهرداد» و «مهران» و «مهراب». می‌انگرم که پیشنام «میر» که در پارسی، آنان که از تبار پیامبرند با آن نشان زده می‌شوند و در کاربرد برابر است با «سید»، ریختی است از «مهر» و نشانی است از ارج و ارزشی بسیار و آیینی که این نام در ایران کهن داشته است.^۱

تازه کردن: نو کردن؛ رنگ و رونق بخشیدن. روی: شیوه؛ روش؛ رسم و راه. مرد ناسرفراز کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ که قیصر، از آنجا که او را نمی‌شناسد و نمی‌داند که شاهزاده‌ای فرزند و ایرانی است، بدین گونه می‌نامدش.

۳۰۰ تا ۳۰۷: در بیت نخستین، از آن روی که هر که واژه‌ای است که در ریخت مفرد است و در کارکرد و معنی جمع، یک بار گزاره مفرد: سرفرازد یافته است و باری دیگر گزاره جمع: جویند، بدان‌سان که در بیت زیر نیز چنین است:

هر آن کس که باشند زیبای تخت، نخواهد که ماند بدو تاج و تخت. اگر، در این بیت، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. یکی کار کردنش باید بزرگ: او را یکی کار بزرگ باید کرد؛ «او می‌باید کاری بزرگ را به انجام برساند، تا بزرگان در اینجا او را سترگ بخوانند و پهلوان بدانند.» ش، در «خوانندش» به کسی که می‌خواهد خویش و داماد قیصر بشود، باز می‌گردد که در بیت پیشین از او سخن رفته است، نه به «کار». ناشناختگی (= تنکیر) گزاره در بیت ۳۰۲: نامداری و یاری، برای فزونگویی است و به آهنگ نیرو بخشیدن بدان: «نامداری و یاری بزرگ و شگرف». فاسقون نام بیشه‌ای است که کنام گرگی سترگ بوده است که گشتاسپ آن را از پای در می‌آورد. ریشه و معنای این نام روشن نیست و در کتابهای

۱. در این باره، بنگرید به از گونه‌ای دیگر / ۲۷۴.

جغرافیایی نیز یادی از این بیشه نرفته است. محمدحسین خلف تبریزی تنها آن را نامی رومی دانسته است:

فاسقون: به سکون سین بی نقطه و ضم قاف بر وزن واژگون، به لغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم.^۱

بنداری این نام را «فاسقون» آورده است.^۲ این نام، در ریخت، به فسگانون phasganon در لاتین، می ماند که نام گلی است که آن را سوسن سرخ و دلبوت و فاسغاتون می نامیده اند و تازیان آن را «سيف الغراب» می خوانده اند. این نام لاتین در ریخت «اکسیفون» و «کسیفون» و «کسیفون» نیز در کتابهای گیاه شناسی و پزشکی به کار رفته است. دور نیست که بیشه ای به نام این گل که فرانسویان آن را «گلایول» glaieul می نامند، نامیده شده باشد. سُرُو: شاخ. از نیشتر نیز، دندان نیش خواسته شده است که ناب و یَشک هم خوانده می شود. بیت ۳۰۶ را آرایه ای آراسته است که آن را نامشمار (= سیاقه الاعداد) می نامیم.

گرگ بیشه فاسقون گرگی شگرف و بی همانند بوده است که چرمه ای نیلفام داشته است و تنی همانند اژدها و شاخدار بوده است و همچون گراز دارای دندانهایی بلند و برّان. قیصر می گوید که هر کس این جاندار شگفت را که هیچ ددی و پهلوانی را یارای روبرویی با او نیست، پوست برتن بدرد و از پای درآورد، یار و داماد و دوست وی خواهد بود.

۳۰۸ تا ۳۱۱: زادبوم: زادگاه؛ میهن. به جای آوردن کنایه ایماست از یافتن و فرادست آوردن. پرسش هنری است و از سرِ شگفتی یا نکوهش. قافیه بیت ۳۰۹ هنری است و پایه آن بر ران نهاده شده است. میرین، دلازده و شگفتزده از پیشنهاد قیصر، او را می گوید که: «آفریدگار تا سرزمین روم را پدید آورده است، نیاکان ما با گرز جنگیده اند و هماوردان آنان نیز از مهتران و آدمیان بوده اند، نه از ددان و درندگان. پس چرا قیصر از من می خواهد که با گرگی نبرد بیازمایم؟ بی گمان از سر کینه است که بدین سان با من سخن می گوید و به راستی، بر آن سر نیست که دختر

۱. برهان قاطع / زیر «فاسقون».

۲. الشاهنامه / ۳۱۴.

خویش را به زنی به من بدهد. با این همه من، با رای و اندیشه پاکیزه، چاره کار را خواهم یافت و آن را به انجام خواهم رسانید.

۳۱۲ تا ۳۱۸: پسندیده مرد کنایه ایماست از میرین. از نبشته، زیچ و زایچه خواسته شده است و آنچه بودنی و سرنوشت و طالع سال در آن نوشته شده بوده است. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است: نخست، پوشیده، از نبشته سخن رفته است؛ سپس چگونگی آن، به روشنی، بازنموده آمده است. بیتهای سپسین را نیز همین گونه از فراخی آراسته است: نخست از سه کارگران و دشوار که به دست گشتاسپ انجام خواهد گرفت، پوشیده، سخن گفته شده است؛ سپس این سه کار که دامادی قیصر است و کشتن دو دد هراس انگیز و زیانکار که همگنان از بدی آن دو در رنج و آزار خواهند بود، به روشنی، بازنموده و گزارده شده است. قافیه بیت ۳۱۵ هنری است و سر با قیصر و افسر سجع همسوی می سازد و بد با دد جناس یکسویه در آغاز. هر برابر با «هیچ» به کار رفته است و ویژگی سبکی است که نمونه را، در بیتهای زیر نیز کاربرد یافته است:

مر او را، به هر بوم، دشمن نماند؛ بدی را، به گیتی، نشیمن نماند.

* * *

به لشکر، چنو نامداری نبود؛ به هر جای، چون او سواری نبود. سعدی نیز گفته است:

من، از دست کمانداران ابرو، نمی یارم گذر کردن به هر سو. درم، به جای «بازمانند»، «بازگویند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و با بافتار معنایی سخن سازگارتر. اگر رومی سران دو دد را می توانسته اند کشت، تا آن زمان کشته بودند و میرین نیز برکاری چنین توانا می توانست بود و نیازی بدان نمی ماند که گشتاسپ از ایران بیاید، «دستبرد» و کاری پهلوانی و نمایان از این گونه را. بنداری این لخت را، در برگردان خویش، فرو نهاده است.^۱

۳۱۹ تا ۳۲۲: اوی، در بیت ۳۲۰، باز می‌گردد به گشتاسپ که کتایون و هیشوی، دریابان و بازخواه و مهتر و کدخدای ده، هر سه بدو روی آورده بودند و یکی بانوی وی شده بود و آن دو تن دیگر یاران او. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و مقدر خواسته شده است؛ سرنوشتی که دانایان و فیلسوفان روم آن را، به یاری اخترشماری، پیش دیده بوده‌اند و پیش گفته.

در م، به جای «برای»، «به روی» آمده است که با آن، سخن ناساز و بیراه است و در این معنی که کتایون هیشوی و بزرگ ده با یکدیگر به روبارویی و نبرد برخاسته‌اند.

۳۲۳ تا ۳۲۷: خاور در معنی نژاده و کهن واژه به کار رفته است که فروشد جای خورشید و مغرب است و از آن، با کنایه ایما، کشور روم خواسته شده است و از خاورخدای که در معنی پادشاه خاور است، قیصر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۷۹. گمانی ریختی است پساوندی از «گمان» و در کاربرد و معنی، با آن یکسان و ویژگی سبکی. هیشوی میرین را می‌گوید که گشتاسپ هر روز، به هنگام باز آمدن از شکار، به نزد وی می‌رود و تنها دیروز چنین نکرده است. از این روی، هم اکنون بی‌گمان از نخچیرگاه بازخواهد آمد و راه بازگشت وی به سوی آنان خواهد بود.

در م و ج، به جای «روز»، «روی و» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن با زبان روشن و روان فردوسی سازگارتر است و می‌تواند بود که برنویسی، به آهنگ آنکه همگونی و جناسی در میانه «رای» و «روی» پدید آورد، واژه را دیگر کرده است. نیز در ظ، به جای «خرم»، «روشن» آمده است که آن نیز می‌تواند بود که «دستکار» برنویسی باشد که خواسته است در میان «روشن» و «تاریک»، ناسازی و تضادی پدید آورد.

۳۲۸ تا ۳۳۳: از رنگ و بوی، ویژگیهای برونی و آنچه به حس دریافت می‌شود، خواسته شده است و با کنایه ایما، در معنی زیب و فرّ و تازگی و تری و شکفتگی و شادابی به کار می‌رود. خواست استاد از کاربرد این آمیغ آن است که هیشوی بز می

زیبا و آراسته برای میرین ساخته است و سامان داده؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۱۶۹۰. سوار کنایه ایماست از گشتاسپ و پدید آمدنِ گرد از فراز آمدن او: «در آن هنگام که هیشوی و میرین جام چهارم را در می کشیدند، گرد سوار در دشت پدیدار شد و گشتاسپ فراز آمد.» بر چهار شدن جام را می توان کنایه ای ایما از زمان نه چندان دراز دانست. یال: سرو گردن. دستبرد: کار نمایان پهلوانی؛ ضرب شست. دیدار: روی؛ همان: همچنان. این واژه ها کاربردهایی اند کهن و ویژگیهایی سبکی. آنگاه که میرین گشتاسپ را دید، گفت که: «این پهلوان در جهان بی همتاست و با این برز و بالا، بی گمان از تخمه و تبار پهلوانان و پادشاهان است و هنرهای اوی و شرم و آزادگی و خرد وی فراتر و فزون تر از چهره و اندام اوست.»

۳۳۴ تا ۳۴۱: تنگ آمدن: نزدیک شدن. بودن، در بیت ۳۳۴، برابر با «شدن» به کار رفته است: «آنگاه که گشتاسپ نزدیک شد، هر دو مرد به پاس بزرگداشت او، از اسپ پیاده شدند.» این واژه، در نوشته ها و سروده های کهن، بارها در معنی روی دادن و همانند با «شدن» در این کاربرد و معنی، به کار رفته است؛ لیک، در کاربردی از این گونه که به یکبارگی برابر با «شدن» به کار برده شده است و همان است که تازیان آن را «صیوروت» می نامند، شگرف است و نوآیین و کاربردی است شایسته درنگ و بررسی. نشست در معنی نشستگاه به کار رفته است و بزمگاه. هُمام واژه ای است تازی، در معنی سرور بزرگوار و راد. دانستن در معنی شناختن به کار برده شده است و ویژگی سبکی است؛ نیز دستگاه که در معنی فرو و شکوه است. شمار گرفتن در معنی وارسیدن و سنجیدن به کار رفته است و برابر با «شماردن» که در اخترشمار کاربرد یافته است. آباد و ویران کنایه ای است ایما از همه جای.

۳۴۲ تا ۳۵۰: گوهر: تخمه و تبار. سلم یکی از سه پور فریدون است که رومیان تبار بدو می رسانیده اند. از این روی، بر پایه ایرانی که بازخوانده به ایرج است و تورانی که بازخوانده به تور، رومی را نیز می توان سلمانی یا «سلمی» خواند. اگر سخن از زیر رفته است، شاید از آن است که پهلوانان به هنگام آسودن و نشستن شمشیر خویش را در زیر نهالی و تشک می نهاده اند و بر آن می نشسته اند، یا آنکه از

«زیر»، بخش فرودین تن و از کمر به پایین خواسته شده است: «زیر تنه»، در برابر «بالا تنه» که بخش فرازین تن و از کمر به بالا است. بردمیدن در معنی انگیختن و به شور آمدن به کار رفته است. گرگ با تشبیه ساده، در زندگی و کلان پیکری، به هیون ماننده آمده است که به معنی شتر سترگ و تنومند است. ایرمان، در پارسی، در معنی مهمان به کار می‌رفته است و هم از آن است که سرای سپنجی و ناپایدار «ایرمانسرا» خوانده شده است. نمونه را، سخن سالار شروانی، خاقانی، گفته است: در ایرمانسرای جهان، نیست جای دل؛ دیر از کجا و خلعت بیت‌الله از کجا؟ این واژه، در اوستایی، آئیریامن بوده است و نامی که پیشوایان دین و «آذربدان» را بدان می‌نامیده‌اند. این واژه، در پهلوی ائیرمان aērmān شده است:

ایرمان جزو یکی از طبقات سه گانه اجتماعی ایران قدیم یعنی پیشوایان بوده؛ اما در ادبیات ما به معانی مختلف مانند مولا یا چاکرو بنده و به ویژه مهمان آمده است. در اوستا، اسم یک ایزد و یک رهاننده است. در بندهش، ایرمان اسم ایزدی است که درد جهانیان را دارو و درمان بخشد.^۱

از آنجا که این واژه، در سخن قیصر با میرین به کار رفته است که خود شهروندی رومی است و بومی این سرزمین، نمی‌سزد که در معنی میهمان باشد؛ شاید «ایرمان»، در بیت، در معنایی دیگر که برای آن نوشته‌اند به کار برده شده باشد: یار و دوست.^۲ دست پیش کردن کنایه ایماست از دست یازیدن و به کار آغازیدن و سرافراز از میرین. هیشوی گشتاسپ را می‌گوید که اگر دست تلاش از آستین مردی و گردی بدر آورد و گرگ بیشه فاسقون را بکشد، او را بنده خویش گردانیده است و میرین را خویشاوند خود. خویشی میرین گشتاسپ را از آنجاست که با کشته شدن گرگ، میرین داماد دیگر قیصر خواهد شد و هم‌ریش و «همداماد» گشتاسپ.

۳۵۱ تا ۳۵۷: طبرخون در معنی عذاب است که چشمان گرگ، در سرخفامی،

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۵.

۲. همان.

با تشبیه رسا بدان ماننده آمده است. سُرُو: شاخ. فَرَسپ که در پهلوی فَرَسپ frasp بوده است و در اوستایی فرسپات fraspāt شاه تیر است که در آسمانه (= سقف) خانه به کار برده می شود:

فرسب: به فتح اول و ثانی و سکون ثالث و بای ابجد و بای فارسی هر دو آمده است، به معنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه را بدان پوشند.^۱

شاخهای گرگ، در درازی و ستبری و تیرگی، با تشبیه ساده به فرسپ آبنوسی مانند شده است و چرم آن، در رنگ کبود، به نیل. چنان می نماید که استاد از دواسپ، با کنایه ایما، نیروی بسیار را خواسته است: «آنگاه که گرگ خشم می آورد، نیرویی افزون تر از نیروی دواسپ می یابد.» قافیه بیتهای ۳۵۲ و ۳۵۶ هنری است و پایه آن برهان و ران نهاده آمده است.

در ظ، به جای «پیر»، «مرده» آورده شده است که معنایی درست و بآیین نمی تواند داشت و به جای «دل پرگداز»، «تن چون طراز» که اگر طراز را در معنی تار نخ بدانیم، «راهی به ده خواهد برد» و معنایی خواهد داشت: تنی که در نزاری و باریکی به تاری از نخ می ماند.

۳۵۸ تا ۳۶۵: گرم در معنی چالاک و تندپوی به کار رفته است. بزرگ، در ریخت، صفت ساده است؛ اما در کاربرد، صفت برتری (= تفضیلی) است و برابر با «بزرگ تر»؛ پاره ای از صفتها، در پارسی، چنین اند؛ صفتهایی از گونه کِه؛ مِه؛ به؛ بیش؛ کم. این واژه، نیز تازید که به جای «تاخت» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. تیغ با تشبیه ساده، در بُرایی، به الماس ماننده آمده است. پیراهن قیرگون استعاره ای است آشکار از شب؛ خورشید نیز، با استعاره ای کنایی، ماهرویی پرده نشین پنداشته شده است که پیراهن تیره فام خویش را دریده است و از پرده، به در آمده است. لخت دوم از بیت ۳۶۳ که با آن هدیه های میرین برای گشتاسپ باز نموده شده

۱. برهان قاطع / زیر «فرسب».

است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. در ج، به جای «مدان»، «بدان» آمده است؛ لیک ریخت متن برانزده‌تر و سنجیده‌تر است. گشتاسپ می‌گوید: «هرگز گرگی که بزرگ‌تر و ژنده‌تر از هیونی باشد، دیده نشده است؛ پس تو این جاندار شگفت را ازدها بدان و بخوان، نه گرگ.» این بیت، در ظ، نیست. شاید شگرفی کاربرد «بزرگ» انگیزه‌ای شده است که در ژ «از»، به «چون» دیگر گردد؛ نیز بنگرید به بیت ۳۸۳ و گزارش آن.

۳۶۶ تا ۳۷۳: کشیدن در معنی روی آوردن و رهسپار شدن به کار رفته است. خیره: سرگشته؛ شگفتزده. جهانجوی کنایه ایماست از هیشوی که گشتاسپ، با بخشیدن ارمغانهای میرین بدو، جان وی را آراسته است و شادمان گردانیده است. آراستن در معنی شاد و خرم گرداندن به کار رفته است؛ در این کاربرد هنری، شادی زیوری پنداشته شده است که دل را می‌آراید؛ در این بیت دیگر نیز، «آراستن» را در همین کاربرد و معنی باز می‌یابیم:

به خوان‌بر، یکی جام می‌خواستند؛ دل شاه گیتی بیاراستند. فریاد که در معنی یاری به کار رفته است، ویژگی سبکی است. به زه بری کمان و به زین بری کمند کنایه‌هایی اند ایما از آمادگی و بسیجیدگی برای نبرد: هرگاه به نبرد می‌خواسته‌اند رفت، کمان را بزه می‌کرده‌اند و کمند را از زین می‌آویخته‌اند. پیچان نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نیک نگران و دلواپس و ناآرام و بیتاب: هیشوی و میرین که همراه با گشتاسپ به بیشه فاسقون می‌رفته‌اند، پیچان و دل پر ز خون بوده‌اند و سخت نگران آنچه رخ می‌توانسته است داد.

در همه برنوشته‌ها، به جای «در»، «لب» آمده است؛ لیک ریخت متن که از ظ است، ستوارتر است و بارها در شاهنامه در معنی مرز و آغاز و کرانه جایی یا سرزمینی به کار رفته است. در بیت ۳۹۰ نیز، سخن از «در بیشه فاسقون» رفته است.

گشتن گشتاسپ گرگ را

۳۷۴ تا ۳۷۸: مرد سترگ کنایه ایماست از هیشوی که با انگشت خویش از دور کنام گرگ ازدهافش را، راست و درست، به گشتاسپ نشان داده است و خود همراه

گزارش بیتها ۳۲۳

با میرین، دلخون و اشکریز، بازگشته است. آب زرد نیز کنایه‌ای است از همان گونه از اشک؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۴۶. بانگشت که به جای «به انگشت» به کار رفته است و نیز که در معنی «دیگر» و «از این پس»، ویژگی سبکی است. بیت واپسین را آرایه نامشمار آراسته است.

در م، لخت دوم از بیت ۳۷۷ چنین است: «دلیر است و دانا و هم رزمساز» و

بیت سپسین چنین:

بترسم براوبرز چنگال گرگ که گردد تباه این جوان سترگ.
لیک ریخت متن کهن تر است و شیواتر و برازنده تر و با برگردان بنداری نیز سازگارتر:
«فأراه هیشویه مريض السبع ورجع مع میرین القهقري وراء هما وقعدا يتلهفان على كشتاسب حيث القى بیده الى التهلكة»^۱

۳۷۹ تا ۳۸۶: ش، در «بردش» شینی است که هیچ گونه کارکرد نحوی ندارد و همان است که آن را «شین فاعلی» می نامند و ویژگی سبکی است. جهاندار کنایه ایماست از آفریدگار و فروزنده از آراینده و رنگ و رونق دهنده و کسی که مایه انجام گرفت کاری به شایستگی و زیبایی و بسامانی است: پروردگار گردش روزگار را، به گونه ای شایسته و سامانمند و بی آنکه کمترین کژی و کاستی در آن راه جوید، بر نهاده است و مقرر کرده است. این کاربرد «فروزنده» را در بیتهای زیر نیز، چونان نمونه، باز می توانیم یافت:

فروزنده مجلس و میگسار؛ نوازنده چنگ با گوشوار.

* * *

همی رفت کاوس لشکرفروز؛ بزد گاه، بر پیش کوه اسپروز.
نیز فرخی راست:

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو محدثان را بفروخت، خسروا! بازار.
پادشا: چیره؛ مسلط. پوشیدن سر نیز کنایه‌ای است از همان گونه از شرمسار و شکسته نام شدن. جویانشان: جوینده نشان. قافیه این بیت و بیت پیش از آن، هنری

۱. الشاهنامه / ۳۱۵.

است و پایه آن بر شان و نود نهاده آمده است. درباره قافیه بیت نخستین نیز، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۹۲۳. نشان با خروشان و بیهشان سجع همسوی می سازد.

گشتاسپ این بار نیز ناهمداستانی خویش را با آنان که آردها و پتیاره بیشه فاسقون را گرگ می دانند و می خوانند، آشکار می دارد و این کسان را ناخردمند می شمارد و از درگاه دادار، به لابه و نیایش، در می خواهد که او را از گزند و بدی این دد به دور بدارد تا جان لهراسپ پیر دردمند و ناآرام نگردد و او همچون بیهشان، آسیمه و آشفته سر، بر هر کس نخروشد و نزارد و نشان وی را نپرسد و سراغ او را نگیرد و گشتاسپ خود نیز، در میان یلان، سرافکنده و شرمسار نگردد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۹.

۳۸۷ تا ۳۹۱: جوشان استعاره ای است پیرو از خشمگین و ناآرام و با خروشان سجع همسوی می سازد. بیدار کنایه ای است ایما از آگاه و هوشیار و از کسی که نیک پیروا و با همه هوش و حسّ خویش، پیرامون را می نگرد و اندیشناک گزند و آسیبی است که بدو می تواند رسید. به تنگ اندر آمدن: نزدیک شدن. سوار که از آن گشتاسپ خواسته شده است، با تشبیه آشکار، به ابر بهار مانده آمده است که تندر در آن، به بانگی بلند و هراس انگیز، می خروشد. ابر سیه نیز کنایه ای است ایما از ابر ستبر و تودرتوی و بارانزا. خواست استاد از بیت فرجامین آن است که دد بیشه فاسقون به هیچ یک از ددان نمی مانست و جاننداری بود از گونه ای دیگر که اگر به چنگ نیز زمین را می کند، بدان سان نبود که شیر و پلنگ و ددان دیگر می کنند؛ بسیار ژرف تر و افزون تر از آنها چنین می کرد. در همه برنوشته ها، به جای «کمان را به بازو فگنده»، «کمانی به زه بر به بازو» آمده است؛ ریخت متن که از ژ است، سخته تر و شیواتر می تواند بود؛ زیرا کمان در آن، به پاسب آنکه پیش تر در بیت ۳۷۱ از آن سخن رفته است، شناخته (= معرفه) به کار رفته است و کمانی ناشناخته نیست که نخستین بار از آن سخن گفته شده باشد.

۳۹۲ تا ۳۹۹: مالیدن کمان کنایه ای است ایما از آماده شدن برای تیراندازی.

کمان، در پیوند با «مالیدن»، در معنی راستین و قاموسی خویش به کار رفته است و

در پیوند با «اندر کشیدن»، با مجاز کَل و جزء، در معنی زه: آنچه اندر می کشند تا با آن تیر را بیندازند، زه است. نیز کمان، در بسیاری تیری که از آن می بارد، با تشبیه ساده به ابر بهاران مانده آمده است که نماد گونه بارانزایی است. در نهاد و نهان سخن، تیرهای بسیار و پی در پی گشتاسپ، باران پنداشته شده است که با بهاران قافیه ای هنری می سازد. دد، از تیرهای گشتاسپ، خسته و ریشناک می گردد و دلیریش به درد و آزار می پیوندد و می انجامد. پس چندی می آساید و دم بر می زند و دیگر بار، مانند گوزنان، سر می خماند و شاخ فراپیش می نهد و با تن دردمند و دل پر خون، به سوی گشتاسپ می تازد. سُر و در معنی شاخ است و سُرین در معنی تهیگاه و کفل. از سیاه نیز، باره گشتاسپ خواسته شده است که تیره فام بوده است و دد شگفتاور، با شاخ، سینه او را از خایه تا ناف بر می درد.

در همه برنوشته ها، به جای «بمالید»، «به زه کرد» آمده است؛ ریخت متن که از ژ است، شیواتر است و برازنده تر؛ زیرا گشتاسپ، بدان سان که در بیت ۳۷۱ آمده است، کمان را از این پیش بزه کرده بوده است و به بازوی افکنده.

۴۰۰ تا ۴۰۵: خداوند دد و آنچه در لخت دوم آمده است، کنایه ایماست از آفریدگار که آفریننده و دارنده آن دد شگفت است و دارای هر دانش و هر چیز و هر کس. یک خدای: خدای یگانه. ش، در بیت ۴۰۴، به دد باز می گردد که همانند گراز دو دندان تیز و دراز داشته است و گشتاسپ آن دو را بر می کند و به نشانه پیروزی بر دد و کشتن او، به همراه می آورد. سر اندر کشیدن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن. ۴۰۶ تا ۴۱۲: رفتار و گفتار هیشوی و میرین که بر کرانه دریا نشسته اند، گویای آن است که گشتاسپ را کشته می انگارند و امیدی به بازگشت او ندارند. شنبلید گلی است که در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه زردی است. نمونه را، همچنان، استاد فرموده است:

سکندر چو گفتار ایشان شنید، به رخساره شد چون گل شنبلید.
کسایی مروزی نیز، در بیتی نیک هنری و دلپسند که در آن «جشنواره» گلها و رنگهاست، گفته است:

جام کبود و باده سرخ و شعاع زرد،
گویی شقایق است و بنفشه ست و شنبلیله.

نیز فرخی راست:

با جامه زرّی، زرد چون شنبلیله؛ با رزمه سیمی، پاک چون نسترن.
رخ گشتاسپ، از بیم و درد نبرد، زرد شده است و از این روی، با تشبیه ساده، به
شنبلیله مانده.

در ژ، به جای «ورخ»، «دورخ» آمده است و در ج، «رخ»؛ لیک ریخت متن که
از م است و در معنی همساز با ظ، ریخت سنجیده و بآیین می نماید؛ زیرا اگر رخ از
خون پوشیده باشد، سرخفام خواهد بود و دیگر به شنبلیله که زرد است مانده نمی تواند
بود. در ظ، به جای «ورخ»، «بر و روی» آمده است که آن نیز درست است و روا.

۴۱۳ تا ۴۱۸: ماندن در کاربرد گذراست و در معنی بر جای نهادن و وا گذاشتن
و ویژگی سبکی. دلیر با دیر جناس زاید می سازد. از جهان که نهاد جمله است و به
نشانه بسیاری و استوارداشت آن، ناشناخته به کار رفته است، با مجاز جای و
جایگیر، جهانیان خواسته شده است. گشتاسپ، با سخنی ارجکاه و خواری آمیز، از
ناخدائی ترسی و بزدلی رومیان یاد می آورد که سالیانی دراز ازدهای فاسقون را
و نهاده اند که زیان و تباهی به بار آورد و هیچ کس، برای کشتن او، پای پیش نهاده
است که برای خشنودی خدای مردمان را از رنج و آزار وی برهاند. سپس، همچنان
خواردار و نام شکن، از قیصر سخن در میان می آورد و او را، در برابر آن دد، مشتی خاک
می شمارد. گرم را استاد در معنی تازه و نوگشته به کار برده است. گشتاسپ همراهان
را می گوید که بروند و آن پدیده شگفت آفرینش را، در آن هنگام که هنوز گرم است و
تنش نیفسرده است و چرم او را ندریده اند، ببینند و بدانند که پیکر ژنده او همه بیشه
را آکنده است. از پوست، با مجاز جزء و کل، پیکر و همه تن خواسته شده است.
لخت دوم از بیت ۴۱۷، در م، چنین آمده است: «کز آن بیشتر کس ندیده ست
چرم» و در ژ، چنین: «چنان زشت پتیاره دریده چرم» که سست است و بافتار معنایی
سخن را نمی برازد.

۴۱۹ تا ۴۲۵: زخم، با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب خوانده می‌شود، نهادِ جمله آورده شده است: گشتاسپ، با زخم و کوبه‌ای که بر گرگ زده است، پیکر او را از سر تا کمرگاه دریده است و از یک دد، با دو نیمه کردنش، دو شیر ژیان پدید آورده است؛ هر نیمه گرگ شیری است، ژیان. پوست، با مجاز جزء و کل، در معنی پیکر و همه تن گرگ به کار رفته است بدان‌سان که در بیت ۴۱۸ نیز چنین است. آفتابِ زمین و شیر جنگی استعاره‌ای است آشکار از گشتاسپ که میرین و هیشوی او را، از آن روی که به زخمی گرگ سترگ را به دو پاره کرده است، می‌ستایند و آفرین می‌گویند. او، در «زو»، به گرگ بر می‌گردد. از مرد، می‌باید میرین خواسته شده باشد که به یاد کرد شناخته آورده شده است (= معرفه به عهد ذکر). ش به گشتاسپ باز می‌گردد: «میرین، بدان‌سان که این مرد را بود و برای وی امکان داشت، هدیه بسیار در خور گشتاسپ به نزد او آورد.» اگر مرد را گشتاسپ بدانیم، ساختار نحوی جمله خواهد پریشید. گشتاسپ، از ارمغانهای میرین، تنها اسپ را بر می‌گزیند تا آن را جایگزین اسب سیاه خویش که گرگ او را دریده بوده است، بگرداند. قافیه بیتهای ۴۱۹ و ۴۲۱ هنری است و پایه آن بر وان و یان نهاده شده است. دلی شاد ریخت و کاربردی است در قید که برابر است با «به دل، شاد»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۶۳۳. به، در «به دو کردن» هنجاری سبکی است که در «به دو نیم کردن» نیز دیده می‌آید.

در ظ، به جای «پوست»، «چرم» آمده است که آن نیز رواست و کاربردی است کهن‌تر.

۴۲۶ تا ۴۳۲: آرام در معنی سرای و کاشانه به کار رفته است. کتایون بینادلش رفت پیش: کتایون بینادل او را پیش رفت؛ پیش او - یا به پیشباز او رفت. که برای بهانگی (= تعلیل) است و برابر با «زیرا که». کتایون هنگامی که به پیشباز گشتاسپ می‌رود، شگفتزده از زره و آرایش جنگی او، وی را می‌گوید که زره را از کجا یافته است و به نبرد که رفته بوده است؛ زیرا که او بامدادان، به آهنگِ نخچیر، از خانه رفته است و نبردی در کار نبوده است که برای آن، زره بجوید و بپوشد. گشتاسپ نیز، رازپوش، او را می‌گوید که تنی چند از نامداران از سرزمین او، ایران، آمده‌اند و

جنگ ابزارهایی را برای وی به ارمغان آورده‌اند. **اخترگرای**، در شاهنامه، در معنی اخترگر و اخترگوی و ستاره‌شمار به کار رفته است؛ بدان‌سان که در بیت‌های زیر نیز: ستاره شمر، مرد **اخترگرای**، چنین زد تو را ز اختر نیک رای.

* * *

چه زو ایستاده چه رفته به جای، بدیدی به چشم سر **اخترگرای**.
لیک، در بیت، چنان می‌نماید که این واژه در معنی کسی که به اخترشماری و رازگویی و آینده‌نگری گرایان است و بدان باور دارد به کار رفته است. **هزمان**: هر زمان. لخت دوم از بیت بازپسین گونه‌ای از فراخی است که آن را دورجویی می‌نامیم. قافیه بیت ۴۲۸ هنری است و پایه آن بر من نهاده شده است.

۴۳۳ تا ۴۳۹: بودن، در بیت نخستین، در معنی رخ دادن و برابر با «شدن» به کار رفته است. **ناپسود** کنایه‌ای است ایما از بی‌گزند و آسوده از آزار و آسیب و در کاربرد قیدی است. **یک نهاد**، در کاربرد و معنی، کمابیش با «یکدل» یکسان است و کنایه‌ای است از همان گونه از یكروی و پاک‌جان و بی‌رنگ و ریا. استاد، همچنان، فرموده است:

یکی پر هنر مرد با شرم و داد؛ دگر کو بود یکدل و **یک نهاد**.
نیز سره مرد یمگان دره راست:

به فکر و قول و زبان، **یک نهاد** باش و مباش،

به دل، خلاف زبان چون پیشیز زراندود.
کتایون، از خوابی که گشتاسپ دیده بود و آن را برای وی گزارده و باز گفته بود، دانست که او از نژادی والاست و پورشاهی یکدل و یكروی و مردی است بزرگ که از تبار و تخمه خویش با او سخن نمی‌گوید؛ زیرا نمی‌خواهد که قیصر از این راز آگاه بشود و وی، بدین گونه، نزد پادشاه روم به بلندی و ارجمندی برسد. آراستن در معنی آماده و بسیجیده شدن به کار رفته است. **جای دلیران و بر و بوم** رخشنده کنایه‌هایی اند ایما از ایران، این سرزمین بامی نامی گرامی که سرزمین سپند فروغ و فراست و کاشانه یگانه گردان و دلاور مردان. از آنچه گشتاسپ در سخن از زادبوم خویش بر زبان می‌راند، آشکارا دلبستگی و پیوند پرشور و پایدار وی با سرزمین

نیاکانی «بر می تراود» و پدیدار می شود. راز جاودانگی ایران زمین و ماندگاری آن در پهنه تاریخ همین است که رنجگان و به خشم رفتگان از این بوم بهین اهورایی نیز، هر زمان از آن سخن می گویند، بر می افروزند و سراپای آرزومند بازگشتِ بدان، زبان به ستایشش می گشایند.

لخت دوم از بیت ۴۳۸ که در آن سخن بازنموده در لخت نخستین دیگر بار باز گفته شده است و استوار گردانیده، گونه ای از فراخی است که آن را پی آورد می نامیم. بیت پیشین آن را نیز آرایه صفت شمار (= تنسیق الصفات) آراسته است. در م و ج، به جای «بخت»، «تخت» آمده است و به جای «افسر و تخت»، «اختر و بخت» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش از ژ شیواتر است و با بافتار معنایی سخن سازگارتر؛ زیرا نخست این است که «اختر» و «بخت» در کاربرد و معنی، یکسان اند و دو دیگر آنکه ریخت متن که در آن آشکارتر و استوارتر از پادشاهی گشتاسپ سخن رفته است، آگاهی کتایون از این راز را بیش می سازد و می برازد. در ژ تنها به جای «افسر»، «اندر» آمده است.

۴۴۰ تا ۴۴۷: خیره: بیهوده. تو را، در لخت دوم از بیت ۴۴۲ که برابر با «برای تو» به کار رفته است و نیز که در معنی «از این پس» و جامه که در معنی رختخواب و گر، در بیت واپسین که برابر با «یا»، ویژگیهایی اند سبکی. تازه شد که به جای «تازه خواهد شد» به کار برده شده است، کاربردی است هنری که آن را «بودنی بی گمان» (= مستقبل محقق الوقوع) می نامیم. کتایون گشتاسپ را می گوید که سخن بیهوده بر زبان نراند و او را به رفتن به ایران فراخواند و خود تند و شتابان در پی رفتن از روم نباشد و آنگاه که چنین می خواهد کرد، از پیش، هیشوی را با خویش هماواز و دمساز بگرداند تا او وی را از دریا بگذراند؛ بدین سان، با گذشتن از دریا، جهان بر گشتاسپ تازه خواهد شد و او زندگانی نو را، با کامگاری و بختیاری، آغاز خواهد نهاد و کتایون مانده در روم، در دوری از یار رفته و ناامیدی از دیدار دوباره او، در رنج دراز خواهد ماند. نارفته کنایه ای است ایما از کتایون و گشتاسپ: «این دو، در آن هنگام و بی آنکه یکی هنوز رفته باشد و دیگری را به اندوه دوری خویش دچار

آورده باشد، بر یکدیگر گریان شدند و بی آنکه آتشی در کار باشد از درد و رنج گدازان و بریان.»

در ظ، لخت دوم از بیت بازپسین چنین است که آن نیز رواست: «که را بر نهد بر سر او تاج مهر»؛ لیک ریخت متن شیواتر است و کهن تر و از این روی، برازنده تر. ۴۴۸ تا ۴۵۲: از اژدها، گرگ خواسته شده است که پیکر ژنده و سترگ او سراسر بیشه را پوشانیده است. اگر این دد را به راستی گرگ بدانیم، «اژدها» استعاره‌ای آشکار از آن خواهد بود؛ لیک اگر با گشتاسپ که همواره در گرگی این دد گمانمند است و او را اژدهایی دمان می‌داند همداستان باشیم، این واژه در معنای راستین و قاموسی خویش به کار رفته است. از خنجر، با مجاز سبب و مسبب، کوبه و زخم خنجر خواسته شده است، مگر آنکه پهلوان خنجر را، همانند ژوپین و دیگر جنگ ابزارهای پرتابی، به سوی گرگ در انداخته باشد. از آن روی، با کشته شدن گرگ، دل دیو پر بیم می‌شود که این دد از جانداران اهریمنی و دیو آفریده و از دژوندان زیانکار و جهان آشوب بوده است.

۴۵۳ تا ۴۵۹: بالیدن در معنی پروردن و رشد کردن است و از آن، با کنایه‌ای ایما، شادمانی بسیار و نازیدن خواسته شده است. برافروختن نیز استعاره‌ای است پیرو از شکفتن و شاداب و خرّم شدن. پایه پندار، در این استعاره، بر این نکته نهاده آمده است که رنگ سرخ نمادگونه خرّمی و بهروزی است، وارونه رنگ زرد که نمادگونه پژمانی و پژمردگی و تیره‌روزی است. نیز می‌توان بر آن بود که رخسار قیصر، با استعاره‌ای کنایی، گلی پنداشته شده است که پژمرده و پلاسیده بوده است، با شنیدن مژده مرگ گرگ، بر شکفته است و سرخفام شده است. گاوان گردونکشان که به جای «گاوان گردونکش» به کار رفته است، ویژگی سبکی است؛ نیز تاو که ریختی است کهن تر از «تاب» و با گاو جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. قافیه بیت‌های ۴۵۶ و ۴۵۷ هنری است. بیت واپسین را آرایه‌ای آراسته است که آن را بازگشت (= رجوع) می‌نامیم: استاد، نخست، دد بیشه فاسقون را گرگ دانسته است و خواننده؛ سپس، ناخشنود از این گزارش و نامگذاری، از آن بازگشته است و دد را،

با گزارشی فزون تر و فراتر، «نرّه شیر سترگ» خوانده است و دانسته.

۴۶۰ تا ۴۶۳: پیل مست استعاره‌ای است آشکار از گرگ که در تنومندی و بی‌لگامی و ویرانگری، به پیل مست زنجیر گسیخته مانده آمده است. سُقُف کنایه‌ای است ایما از رایزن و دستور قیصر و بدُرُست، در همان کاربردی است که در ایران «موبد» به کار می‌رفته است. سُکوبا ریخت پارسی اپیشکوپوس است که در تازی «اسقف» شده است و در شاهنامه، در ریختِ کوتاه شده «سُقُف» به کار می‌رود و یکی از رده‌های پیشوایی است، در ترسایی خاورانه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۷.

بطریق نیز رده‌ای است دیگر از پیشوایی، در ترسایی خاورانه که برترین و نخستین پایه پیشوایی بوده است و از این روی، می‌توان او را با «موبدان موبد» در ایران سنجید. این واژه از پاتریکیوس patricius در لاتین برآمده است که نامی بوده است که شهروندان بلند پایه رومی بدان نامیده می‌شده‌اند. پاره نخستین آن از پاتر pater به معنی پدر ستانده شده است.^۱ سرافراز روم که افزونه‌ای است که با آن میرین ستوده آمده است، گونه‌ای از فراخی است که آن را دوزجویی می‌نامیم.

به زن خواستن اهرن دختر سیوم را

۴۶۴ تا ۴۷۰: یال در معنی سر و گردن است و یال بر آوردن کنایه ایما از برتری یافتن. اهرن نام داماد سوم قیصر است، پس از گشتاسپ و میرین. پیشینه و معنای این نام روشن نیست. از آنجا که این واژه در فرهنگها به معنی اهریمن آمده است، ریختی از آن می‌تواند بود که در ریخت «اهرامن» و «اهرمین» نیز به کار رفته است:

اهرن: بر وزن بهمن، به معنی اهریمن باشد که رهنمای بدیها و شیطان است و جن را نیز گویند.^۲

سوزنی سمرقندی نیز «اهرن» را در معنی اهریمن، در بیت زیر، به کار برده است:

زیباتر از پری است، به بزم اندرون؛ ولیک در رزمگاه، بازندانی ز اهرنش.

۱. نیز بنگرید به سوزن عیسی / ۷۲. ۲. برهان قاطع / زیر «اهرن».

در پاره‌ای از برنوشته‌های شاهنامه، این نام «اهرون» آورده شده است که در نام دانشوری پزشک نیز دیده می‌شود، از سده نخستین یا دومین هجری: اَهْرُنُ الْقِسْ. می‌تواند بود که دانای یمگانی، در بیت زیر از این دانشور که کتابی در پزشکی به زبان سریانی نوشته شده است، یاد کرده باشد:

از ره دانش بکوش؛ اهرون شو؛ زیرا کاهرون، به دانش، اهرون شد.
از آن روی که پاره‌ای از پژوهندگان نشانه‌ها و بُن‌مایه‌هایی از فرهنگ رومی (= بیزانسی) را در داستان گشتاسپ یافته‌اند، دور نیست که «اهرن» نامی باشد برآمده از فرهنگ و زبان سریانی که سرانجام، نام داماد قیصر شده است. نکته‌ای که در این میان مایه شگفتی می‌تواند بود آن است که اهرن از تخم بزرگان رویین‌تن دانسته شده است که در شاهنامه، تخمه و تباری است ناشناخته و تنها رویین‌تنی که در آن می‌توانیم یافت، اسفندیار است، پورگشتاسپ که داستان دلاوریهای او از این پس، در نامور نامه باستان، بازگفته خواهد شد و در بازگفتِ فردوسی، رویین‌تنی وی نیز بسیار کمرنگ و درکناره و به نمونش (= اشارت) یاد کرده آمده است. بر این پایه، رویین‌تن می‌تواند بود که چونان کنایه‌ای ایما از پهلوان نیرومند که به آسانی آسیبی بدو نمی‌توان رسانید، به کار رفته باشد. الفی که در قافیه‌های بیت ۴۶۵ به کار برده شده است، همان است که آن را «الف اطلاق» نامیده‌اند و ویژگی سبکی است که در پاره‌ای از بیت‌های شاهنامه کاربرد یافته است. کجا نیز که برابر با «که» به کار رفته است، ویژگی است دیگر سبکی. خبرهایی که اهرن درباره خویش به قیصر می‌دهد، هنری است و به آهنگ آن است که پادشاه روم را با خویش همدستان گرداند تا دخترش را به زنی بدو بدهد. لخت دوم از بیت ۴۶۹ که اهرن با آن گوهرهایی را باز نموده است که در آنها از داماد دیگر قیصر میرین درگذشته است و فراتر رفته، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم: او نخست این گوهرها که در معنی بنیاد و اصل و مایه به کار رفته است، فراگیر، یاد کرده است؛ سپس، یک به یک، آنها را در گنج که بنیاد توانگری است و تیغ که ابزار دلیری و جنگاوری و هنر که از آن شایستگیها و توانهایی خواسته شده

کزارش بیس

است که آدمی در سایه تلاش و تکاپوی خویش بدانها دست می‌یابد، بر شمرده است و آشکار داشته.

بیت‌های ۴۶۶ و ۴۶۷ تنها در ظ آورده شده است و درج، به جای «گوهری»، «گونه‌ای»؛ ریخت متن کهن‌تر است و کمترشناخته و از این روی، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. در ظ، این بیت نیز، پس از بیت ۴۶۹، برافزون آمده است: به نزدیک قیصر شد آن شاهزاد؛ بگفتا که: «بوم از تو آباد باد!» ۴۷۱ تا ۴۷۷: مگر قید استوارداشت است و برابر با «بی‌گمان» و «هر آینه». جهانبان کنایه‌ای است ایما از دانای دادار که آفریدگار و نگاهبان جهان اوست و همنبرد از همال و همتراز و از آن، هم‌ریش و «همداماد» خواسته شده است. پیمانی که قیصر با جهانبان بسته است این است که پس از گشتاسپ وانهد که دخترانش مانند کتایون، خود شوی خویش را برگزینند؛ پس اگر اهرن می‌خواهد که داماد وی گردد، می‌باید همچون میرین به کاری شگرف و پهلوانانه دست یازد تا، چونان هم‌ریش و «باجناغ» میرین، با او همتراز و همپایه شود. این رسم و راهی که قیصر در گزیدن داماد برنهاده است، راه و رسمی نوآیین است که وی، با برنهادن آن، از راه و روش نیاکان خود در گذشته است که بر پایه آن، دختر خود شویش را بر می‌گزیده است. سَقِیلا نام کوهی است، کنام ازدها در روم. به همان‌سان که رستگار فسایی نیز، درباره «سقیل» که نام پور قیصر است گمان زده است،^۱ سَقِیلا می‌تواند بود که ریختی تازی شده از سیکلیا sikelia در یونانی باشد که در ایتالیایی «سیسیلیا» و در فرانسوی «سیسیل» گردیده است و نام آبخوستی است در کشور ایتالیا. چندان مایه شگفتی نمی‌تواند بود که نام این آبخوست (= جزیره)، نام کوهی شده باشد، در حماسه‌ای ایرانی: یکی از نامورترین کوه‌های جهان که راه به اسطوره‌های یونانی برده است، در سیسیل جای دارد: اِثنا. یونانیان کهن این کوه آتشفشانی را که هنوز نیز گدازان و در کار است، جایگاه غولان می‌پنداشته‌اند و کوهی که کوره‌های

۱. فرهنگ نام‌های شاهنامه / ۵۵۵، پانوش.

هفائستوس، آهنگر خدایان و یکی از دلباختگان آفرودیت، در آن جای داشته است. می‌تواند بود که یادمان و بازتابی از این کوه نمادین در اسطوره‌های یونانی، همراه با نام آبخوستی که این کوه در آن بالا برافراخته است، در افسانه‌های خاورزمین کوه سقیلا را پدید آورده باشد و از آنجا به اسطوره‌های ایرانی و داستان گشتاسپ و کتایون راه بسته باشد. «سقیلا»، در شاهنامه، نام شهری نیز هست:

حصار سقیلا بپرداختند، کز آن سو همی تاختن ساختند.
کم کردن نیز کنایه‌ای است از کشتن و از میان بردن. دام با دم جناس زاید می‌سازد. دم زهر دم و نفسی که ازدها می‌زند و همراه با آن، زهر از دهان او فرو می‌ریزد. آرزو در معنی خواست به کار رفته است و از آن، خواست و کامه قیصر که کشته شدن ازدهاست، خواسته شده است. اهرن با قیصر پیمانی استوار می‌بندد و جان خویش را در گرو این پیمان می‌نهد که خواست وی را برآورد.

در م‌وظ، به جای «بگذرم»، «نگذرم» آمده است که روا نیست؛ زیرا، بدان‌سان که در گزارش بیت نوشته شده است، قیصر، با برنهادن شرطی دشوار و شگرف در گزینش داماد، از راه نیاکان خویش که تنها بر خواست دختر بنیاد می‌کرده‌اند گذشته است. گویا برنویسان «همبرد» را در معنی جنگاور هم‌آورد می‌انگاشته‌اند؛ از این روی، در ظ، «تو باشی ورا» را به «نباشی مرا» دیگر کرده‌اند. در ژ نیز، به جای «ورا»، «مرا» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سخته‌تر و برازنده‌تر است: اهرن، با کشتن ازدها و دامادی قیصر، «همبرد» و همال میرین خواهد شد، نه قیصر.

۴۷۸ تا ۴۸۴: گفته: شکافته؛ فرو دریده. این واژه، نیز دانستن که در معنی

«شناختن» است، ویژگی سبکی است. اهرن نیز می‌داند که کشتن گرگی سترگ چون دد بیشه فاسقون کار مردی چون میرین نمی‌تواند بود؛ از این روی، قیصر را می‌نکوهد که مردان را از یکدیگر باز نمی‌تواند شناخت و آن‌چنان کم‌دانش و خام‌اندیش است که میرین کسی را کشنده گرگ گمان می‌تواند برد. بدتن در معنی بدنهاد و بداندیش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۵۱۹. گبر: زره، خفتان. بیت واپسین که با آن، میرین به ژرفی و زیبایی گزارده و

- - -

بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم؛ در این نمونه، آن افزونه خود بیتی را به یکبارگی پدید آورده است. آنگاه که اهرن به ایوان میرین رسید، چاکر و فرمانبری رفت و اهرن را از آمدن وی آگاه کرد. میرین جهانجویی بود جنگاور و بلندپایه که نشستگاهی بسیار آراسته و زیبا داشت. در م و ژ، به جای «آن بدتن»، «از بی پی» و «از مردم» آمده است که پچین نخستین بیهوده و نارواست؛ اما پچین دوم پذیرفتنی و روا می‌تواند بود، اگر مردم را در معنی مرد و انسان بدانیم و در کاربرد کهن واژه.

۴۸۵ تا ۴۹۲: نهادِ لخت دوم از بیت نخستین آنکه بودند بایسته‌تر است که گزارهٔ آن: «رفت»؛ بر پایهٔ هنجاری سبکی در شاهنامه، مفرد آورده شده است: میرین نشستگاهی شایسته‌تر برای اهرن آراست که با گروهی از یاران و نزدیکان به سرای او آمده بود؛ از این گروه همراهان، آنان که بایسته‌تر بودند و بزم را ناگزیر، بدان نشستگاه رفتند. به را، در «به پرسیدن»، می‌توان پیشاوند دانست و واژه را «پرسیدن». در شاهنامه، گاه به مصدرهای پیشاوندی باز می‌خوریم؛ در این باره بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۱۷. ویژگی‌هایی دیگر سبکی، یکی کجاست که برابر با «که» به کار رفته است و دیگر بُوی که برابر با «باشی» و سه دیگر «مر... را». دو مهتر کنایهٔ ایماست از میرین و اهرن که دیگران را از بزم رانده‌اند تا، به تنهایی، با یکدیگر به گفت‌وگوی بنشینند. لخت دوم از بیت ۴۹۱ نمونه‌ای است درخشان از کوتاه‌سخنی فردوسی که دریایی از معنا را در کوزه‌ای خُرد از واژگان می‌تواند ریخت.

۴۹۳ تا ۴۹۸: نامدار جهان و نبرده سوار و سوار کنایه‌هایی اند ایما از گشتاسپ. تاری استعاره‌ای است آشکار از دروغ که دل را فرو می‌پوشد و به تیرگی می‌کشد. باد به مشت داشتن را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از بی‌بهرگی و هیچ چیز در دست نداشتن؛ این کاربرد را، از دیدی، کنایهٔ ایما نیز می‌توان شمرد که با همان، از گرد بر آوردن، کشتن و یکسره از میان بردن خواسته شده است. جهان با نهان جناس یکسویه در آغاز و قافیه‌ای هنری می‌سازد.

میرین می‌اندیشد که اگر کار گشتاسپ را از اهرن نهفته بدارد، این راز به هر روی آشکار خواهد شد؛ پس بر آن می‌شود که راز کار را با اهرن در میان بگذارد تا مگر اژدها نیز، به دست گشتاسپ، از پای در آید. بدین‌سان اهرن یار و پشتیبان او خواهد شد و آن دو، با یاری یکدیگر، خواهند توانست گشتاسپ را از پای در آورند؛ تا راز کار روزگاری افزون‌تر در پرده بماند و کسی نباشد که آن را بگشاید و آشکار گرداند.

۴۹۹ تا ۵۰۱: روز و شب کنایهٔ ایماست از همواره و همیشه و گشاده داشتنِ دو لب از سخن گفتن. بند در معنی پیمان و عهد به کار رفته است. لخت دوم از بیت بازپسین که سخن بازنموده در لخت نخستین با آن استوار گردانیده شده است، گونه‌ای از فراخی است که آن را پی‌آورد می‌نامیم.

۵۰۲ تا ۵۰۹: قرطاس در معنی کاغذ است و خامه در معنی قلم که با استعاره‌ای کنایی و بر پایهٔ آدمی‌گونگی، دارای جامه‌ای پنداشته شده است که کاغذ است. جامه با خامه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم از بیت ۵۰۳ که با آن اهرن، به ژرفی و زیبایی بازنموده آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. آن به اژدها باز می‌گردد: میرین، در نامهٔ خویش به هیشوی، می‌نویسد که اهرن بزرگزاده‌ای است که دختری را از قیصر خواسته است که کهنترین دخت اوست؛ لیک قیصر اژدها را دامی کرده است در راه اهرن و می‌کوشد که از این اژدها، به بهانهٔ دامادی اهرن، تنی بی‌زیان بسازد. تنِ بی‌زیان کنایه‌ای است ایما از تن مرده که جان و جنبش را از دست داده است و رزم‌دیده سوار از گشتاسپ و مرد از اهرن. خورشید، با تشبیه رسا، افسری دانسته شده است که گشتاسپ، با کشتن اژدها، آن را بر سر خواهد نهاد و به پایگاهی آن‌چنان بلند و ارجمند خواهد رسید که هرگز هیچ پهلوانی بدان دست نیافته است. او، با این «دستبرد» و کار نمایان، دو تن را که میرین و اهرن‌اند، کهنتر و چاکر خویش خواهد گردانید.

درج، به جای «دختران»، «مهران» آمده است؛ اگر مهران را کنایه‌ای ایما از دختران قیصر بدانیم، آن نیز درست و روا می‌تواند بود؛ لیک ریخت متن که از ژ

است، روشن تر است و سخن را سازگارتر؛ دختری که اهرن او را به زنی می خواهد، کهنترین است در میان سه دختر قیصر: کتایون دخت مهین است و بانوی میرین دخت میانین و این دختر که سومین و واپسین دختر است، دخت کهن. نیز در همه برنوشته ها، به جای «کز آن بی زیان تن»، «که این شاه بی تن» آمده است؛ اما ریخت متن که کمابیش ریخت آورده در ظ است، کهن تر است و کم شناخته تر و برازنده تر؛ در ظ «زیان» بی نقطه نوشته شده است. بر پایه بافتار معنایی سخن، واژه را گمان زده ام.

۵۱۰ تا ۵۱۶: سخن هیشوی در بیت ۵۱۲ به گونه ای است که می توان آن را زبانزدی دانست و بیت را آراسته به آرایه دستانزنی (= ارسال المثل). خواست گوینده از این زبانزد، با استعاره ای تمثیلی، آن است که دوستان می باید مایه بهروزی و شادکامی یاران خویش باشند و در آنچه آنان را نیک است و سودمند، بکوشند. اینکه اهرن از گشتاسپ می خواهد که با نراژدها به نبرد پردازد و زندگانیش را در خطر بیفکند، رفتاری است که دوستان را نمی سزد و بدان می ماند که آنان، به جای آنکه در آبادانی و شکوفانی بوستان دوستی و مهربانی بکوشند، در اندیشه ویرانی و پژمراندن آن باشند. از میزبان، با کنایه ایما، هیشوی خواسته شده است که اهرن را به خانه و خوان خویش فرا می خواند و به سخنی از سر خوش آمدگویی و ادب، از او می خواهد که با دریابان باژخواه به بزم بنشیند و بدین سان، دریا را زیور ببخشد و دلارا گرداند؛ تا فردا گشتاسپ بدان جای بیاید و هیشوی آنچه را اهرن از او خواسته است، به وی بگوید. شمع نهادن را نیز که از کارهای بایسته بزم است، کنایه ای ایما از بزم و خوان شادی می توان دانست. از گونا مجوی نیز، با همین کنایه، گشتاسپ خواسته شده است. رای کردن نیز در معنی گراییدن و روی آوردن به کار رفته است. قافیه بیتهای ۵۱۲ تا ۵۱۴ هنری است و پایه آن بوستان و وان و ها نهاده آمده است؛ نیز قافیه بیت ۵۱۵ که پایه آن بر رای نهاده شده است. چنان می نماید که برنویسان بدان راه نبرده اند که آنچه در بیت ۵۱۲ از زبان هیشوی بازگفته شده است، زبانزد و دستان است و از این روی، آن را با روند سخن ناساز و بی پیوند انگاشته اند و در م و ژ و ج، «از دوستان» را به «ای رادمرد» دیگر کرده اند و لخت دوم

را درم، به «بباید کنون او به کردار گرد» و در ژ و ج به «نباید که آید بر آزاده گرد»؛ لیک ریخت متن که از ظ است و در پچین م نیز آمده است، هم شیواتر است و هم ریختِ کم شناخته و دور؛ از این روی، ریختِ نژاده و نخستین همان می تواند بود.

۵۱۷ تا ۵۲۲: آراستن آب دریا به شمع کنایه‌ای است ایما از بزم ساختن در جایگاه هیشوی که بر کرانه دریا بوده است. یاقوت زرد استعاره‌ای است آشکار از خورشید و شیشه لاژورد از آسمان تیره شبانگاهی؛ نیز خورشید، با تشبیه نهان، به سنگی مانده آمده است که بر این شیشه کبود کوفته می شود و آن را خُرد در هم می شکند. بازخواندنِ سنگ‌زنی به سپیده گونه‌ای از بازخوانی هنری است که اسناد به زمانش می خوانند. سوار کنایه ایماست از گشتاسپ و پدید آمدن گرد از نزدیک شدن او. گرد با مرد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با لاژورد سجع همسوی. نامدار نیز کنایه‌ای است از همان گونه از هیشوی که همراه با اهرن، پیاده دوان، به پیشباز گشتاسب شتافته است. دوان با روان جناس یکسویه در آغاز می سازد و قافیه‌ای هنری.

در ظ و م و ج، به جای «سنگ»، «شید» آمده است که با آن ساختار نحوی و معنای بیت سنجیده و بآیین نمی تواند بود و روشن نیست که شید چه چیز را به هنگام سپیده دم از یاقوت زرد بر شیشه لاژورد زده است! در ژ نیز، لخت دوم بیت چنین است: «برآمد بر این سبزه لاژورد». ریخت آورده در متن که سخته و سنامانور است، از پچین م است.

۵۲۳ تا ۵۲۸: گشتن در معنی چرخیدن به کار رفته است، نه برابر با «شدن»؛ اهرن مردی است قیصرنژاد و پیروزبخت که آسمان شادمانه بر او می گردد و با وی دمساز و مهربان است. سخن در معنایی به کار برده شده است که امروز «باره» و «مورد» و «قضیه» به کار می رود و خواست از آن دامادی اهرن است قیصر را که به گفته هیشوی، اهرن در آن از گشتاسپ راهنمایی می خواهد. گر برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. آژیر در معنی بپروا و پرهیزگر و بر حذر. لخت واپسین که «چاره‌ای دیگر» با آن به روشنی آشکار داشته شده است، گونه‌ای است

گزارش بیتها ۳۳۹

از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم: هیشوی گشتاسپ را می‌گوید که اهرن دختر قیصر را یک‌بار به زنی خواسته است و پاسخ شنیده است؛ اینک چاره‌ای دیگر برای این خواستگاری پیدا شده است و آن چاره این است که قیصر بدو گفته است که یا ازدها گیر باشد یا از خویشاوندی با قیصر و دامادی او بهره‌یزد و چشم در پوشد.

۵۲۹ تا ۵۳۲: زیبا در معنی زبیده و سزاوار به کار رفته است. هر آن کس، از آن روی که در کاربرد و معنی جمع است و در ریخت مفرد، یک بار گزاره جمع یافته است: «باشند» و باری دیگر گزاره مفرد: «نخواهد»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۰۰. هیشوی گشتاسپ را می‌گوید که: «قیصر میرین را، به پاس کشتن گرگ، نیک گرامی می‌دارد و همواره نزد گرانمایگان از او نام می‌برد و وی را می‌ستاید و این ستایش مایه رشک و آزدگی کسانی شده است که خویشان را زبیده تخت و فرمانروایی می‌انگارند و اینان نمی‌خواهند که فزون‌مایگی و بلندپایگی میرین نزد قیصر پایدار بماند.» تیغ: ستیغ؛ چگاد. از مرز روم، با مجاز جای و جایگیر، رومیان خواسته شده است که از بدی و آزار ازدها به ستوه آمده‌اند و کوهی که کنام ازدهاست و جایی است بسیار خرم و دلگشای و بزمگاه را می‌سزد، در چشم آنان، جایگاه زیان و تباهی و خطرگاه مرگ شده است. خوردنگه که ریخت کوتاه‌شده «خوردنگاه» است و در معنی جای خوردن و خورشخانه، با کنایه‌ای ایما در معنی بزمگاه و جای سور و شادمانی به کار رفته است. لامعی گرگانی نیز گفته است:

یکی عید گرانمایه، جمال ماه ذی‌الحجه؛

یکی نوروز فرخنده، کمال ماه فروردین.

از این، آراسته شد کعبه چون خوردنگه خسرو؛

و زآن، افروخته شد دشت چون خوردنگه شیرین.

گویا ریختی از این واژه «خوردنگاه» یا «خورنگه» است در معنی سوزسرای و خوانگاه که شاید ریخت تازی شده آن «خُورُتُق» باشد، نام یکی از دو کاخی که نعمان منذر برای بهرام گور پی افکند؛ کاخ دیگر «سدير» نام داشته است. خاقانی، در بیتی،

«خورنگه» را بدین سان در کار آورده است:

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام، برخیز از این خرابه نادلگشای خاک.
 شاید کم شناختگی واژه «خوردنگه» انگیزه‌ای شده است که این واژه، در م، به
 «خوردن گه» دیگر گردد و در ظ به «خوردن گه و». در ژ نیز، «خوردنگه کام»،
 «خوردنگه و جای» آمده است و در ج «می خوردن و». ریخت متن که بر پایه
 پچینه‌های ظ و م گمان زده شده است، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود.

۵۳۳ تا ۵۳۷: دود استعاره‌ای است آشکار از دم و نفس ازدها که در تیرگی و
 انبوهی، به دود مانده آمده است؛ دمی که به هنگام برآمدن، زهر را از کام ازدها به
 بیرون می پاشد و زمین را یکسره می سوزد و از آن، شوره بومی تفته می سازد. آمیغ
 «دود زهر» را می توان با «دم زهر» سنجید که در بیت ۴۷۶ به کار برده شده است.
 آفرین خواندن کنایه‌ای است ایما از پسندیدن و خوش و گرامی داشتن. شگفتی:
 پدیده‌ای شگرف و بی مانند که مایه شگفتی است. دستبرد در معنی «ضرب شست»
 و کار نمایان پهلوانی به کار رفته است و ویژگی سبکی است. قافیه بیت ۵۳۶ هنری
 است و پایه آن بر دان نهاده شده است.

۵۳۸ تا ۵۴۲: کردن در معنی ساختن به کار رفته است و چون، چونان واژه
 کمابیشی و برابر با «در حدود»، «نزدیک به». باز سنجه‌ای است در اندازه‌گیری که
 «آرش» یا «رش» نیز خوانده شده است. او نیز، در «بدو»، به اهرن باز می گردد نه به
 هیشوی که از این پیش با گشتاسپ سخن می گفته است. از آن روی که فراهم کرد
 جنگ ابزارها و بایسته‌های نبرد با ازدها کاری است که اهرن، چونان سودور و
 خواستار آن، انجام می باید داد استاد به یکباره از او یاد کرده است. گشتاسپ اهرن
 را می فرماید که خنجری دراز و با دسته را، به برایی الماس و آبگون و درخشان،
 برای وی بسازد که بلندی آن پنج رش باشد و در هر سوی خنجر، سنانهایی تیز
 همچون دندان مار و خار بر آن بسته باشند؛ نیز اسب و زره و برگستوان و شمشیر
 آبداده گوهردار از او می خواهد و جامه هندوان که می باید، با کنایه‌ای ایما، از آن
 جامه آهنین و زره خواسته شده باشد. هندوان، در این آمیغ، برابر با «هندوی» و

«هندی» می‌تواند بود و از آنجا که ساخته‌های آهنین هند در جهان باستان آوازه‌ای بلند داشته است، با گونه‌ای از مجاز، در معنی «آهنین»؛ لیک سخن در آن است که استاد پیش‌تر از «گبر» که در معنی زره است یاد کرده است و بیش، نیازی به یادکرد «جامه هندوان» نیست؛ شاید از همین روست که در ظ «پرندآوری جامه هندوان» آورده شده است و این آمیغ ویژگی پرندآور گردیده است. **پیروزبخت**: بخت پیروز. در م و ج، به جای «چون تیز» که از ظ است، «برسان» آمده است و در ژ مانند؛ ریخت متن که در آن از تیزی سخن رفته است و واژه نیز تکرار نشده است، شیواتر می‌تواند بود. نیز در ظ و ژ، به جای «چو الماس و رنگ»، «و رنگ آهنش» آمده است که درست و بآیین نمی‌تواند بود: خنجر، در رنگ، آگون می‌تواند بود؛ اما، در تیزی، نه. نیز، در م و ژ، به جای «یزدان و»، «یزدان» آمده است که ناساز و بی‌اندام می‌نماید: بخت پنداشتن برای یزدان که خود آفریدگار بخت است، سخنی است بیهوده و بیراه: گشتاسپ، به فرمان یزدان و به یاری بختی پیروز که از آن برخوردار است، اژدها را خواهد کشت و نگونسار از درخت خواهد آویخت.

کشتن گشتاسپ اژدها را

۵۴۳ تا ۵۴۷: راست گشتن: انجام شدن. از دریا، کاشانه هیشوی خواسته شده است که بر کرانه دریا جای داشته است. این کاربرد را مجازی از گونه همسایگی (= مجاورت) می‌توان دانست. درباره کوه سقیلا، بنگرید به گزارش بیت ۴۷۴. در کشیدن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن. هیشوی چون کوه سقیلا را دیده است، آن را با انگشت به گشتاسپ نشان داده است؛ سپس روی به راه آورده است و خود، همراه با اهرن، از آنجا بازگشته است. سنان استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که بامدادان، تیز و رخشان و دراز، آسمان را فرو می‌شکافند. آرام در معنی لانه و کنام به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۲۶.

۵۴۸ تا ۵۵۶: بُرز در معنی بالا و قامت به کار رفته است. چنان می‌نماید که گشتاسپ، از آن روی که بهتر و آسان‌تر تیر بتواند انداخت، ترگ و کلاه آهنین خویش

را از تارک بر می‌گیرد و از زین «اندر می‌آویزد». رها که در کاربرد اسمی و برابر با «رهایی» به کار رفته است، با اژدها قافیه‌ای هنری می‌سازد. سبک: چالاک. تیز، در بیت ۵۵۲، در معنی تند و شتابان است و قید برای زدن؛ نیز آن را ویژگی پیش آورده برای دندان می‌توان دانست: آنگاه که گشتاسپ خنجر را در دهان اژدها می‌نهد، اژدها دندان بدان خنجر می‌زند، دندانهایش می‌شکنند و هر کدام تیغی می‌شود که کام او را فرو می‌درد. شیر استعاره‌ای است آشکار از گشتاسپ؛ «شمشیر» استعاره را می‌پیراید و «اژدها» آن را می‌پرورد؛ از این روی، استعاره سرانجام از گونه رها (= مطلقه) خواهد؛ زیرا دو سازگار که یکی پیراینده است و دیگری پرورنده، یکدیگر را ناکارا و بی‌اثر می‌گردانند، آن چنان که گویی سازگاری برای هیچ یک از دو سوی استعاره (= مستعار له و مستعار منه) نیست. شمشیر با شیر و دلیر سجع همسوی می‌سازد. ریختن را سنجیده‌تر آن است که در کاربرد ناگذرا (= لازم) بدانیم: گشتاسپ یک بار کوبه‌ای با شمشیر بر سر اژدها زده است؛ از آن پس، از زخم‌جای و شکاف سر، چندی خون فرو ریخته است.

۵۵۷ تا ۵۶۴: دستگاه: چیرگی؛ تسلط. زودیاب، از آن روی ویژگی دل آورده شده است که برای دل، زمان و جای بازدارنده نیست و به یاری دل، بی‌درنگ، به هر جای راه می‌توان برد: گشتاسپ، آن چنان از ایران و پدر و برادر خویش دور مانده است و آنان، بدان‌سان از او ناآگاه و بیخبرند که با روان روشن و دل زودیاب نیز او را در خواب نمی‌توانند دید و نشانی از وی نمی‌توانند یافت. تریاک در معنی پادزهر است و در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه بهروزی و بی‌گزندی و آسایش، در برابر زهر که نمادگونه رنج و آزار و تیره‌بختی است. یکی: یک بار. تخت نیز نمادگونه پادشاهی است؛ این واژه با بخت جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم از بیت فرجامین افزونه‌ای است که با آن آنچه از جستن تخت بر سر گشتاسپ آمده است، استوارتر باز نموده شده است و گونه‌ای است از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. در م و ج، به جای جهاندار که کنایه ایماست از آفریدگار، «خداوند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک، از دید سبک‌شناسی، ریخت متن سنجیده‌تر است؛

گزارش بیتها ۳۴۳

زیرا، در دری کهن، خداوند در معنی دارنده و مالک، یا سرور و پادشاه به کار می‌رفته است و اگر از آن آفریدگار خواسته شده باشد، می‌سزد که به واژه‌ای دیگر افزوده آید؛ بدان‌سان که نمونه را در سرآغاز شاهنامه می‌بینیم: «به نام خداوند جان و خرد». این لخت، در ظ، چنین آمده است: «همی آفرین خواند بر دادگر». نیز، به جای «زودیاب» که از ج است و ریخت سنجیده و بآیین می‌تواند بود، در م «وزور و تاب» آمده است و در ژ، «وزور و پاک». این بیت، در ظ، آورده نشده است؛ نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «گرم»، «مگر» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر می‌نماید: گشتاسپ بر آن است که اگر روزگار او را زندگانی بدهد و او بتواند باری دیگر روی لهراسپ و فرّخ زیر را ببیند، به آنان بگوید که از جستن تخت سیر و بیزار شده است.

۵۶۵ تا ۵۷۱: بی‌بها کنایه‌ای است ایما از کشته و بیجان. لخت دوم از بیت ۵۶۹ که با آن «دلاور سران» ژرف‌تر و زیباتر باز نموده شده‌اند، گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. گشتاسپ، با دیدن اهرن، زبان به گلایه می‌گشاید و می‌گوید که نبرد با دادن و درندگان برای او بسیار آسان است و وی خوش‌تر می‌دارد که با دلاور سران بجنگد که نبرد و هم‌آوردی با آنان دشوارتر است و در آن، بیش دادِ دلیری و مردانگی می‌توان داد. قافیهٔ بیت‌های ۵۶۷ و ۵۶۹ هنری است. به جای «بتر» که از ج است، در م «تیز» آمده است که چندان برازنده و برجایگاه نیست و در ژ «سخت» و در ظ «سخت‌تر» که ریختی گویشی از «سخت‌تر» می‌تواند بود، بدان‌سان که «بتر» ریختی است از «بدتر»؛ در ژ نیز، این واژه «سخت» آمده است که آن نیز رواست.

۵۷۲ تا ۵۷۹: آنکه از دانشی کهن برخوردار است و در چگونگی گفتار، نواست کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ. نویِ گفتار گشتاسپ از آنجاست که از کشتن دادن گلایه کرده است و رزم با دلاوران را خوش داشته است. دو گردن‌فراز نیز کنایهٔ ایماست از هیشوی و اهرن. آنچه در بیت ۵۷۴ آمده است کاربردی است که گهگاه، در شاهنامه، بدان باز می‌خوریم: استاد فراخواند (= ندا) را گاه بدین گونه، برای

شیون وزاری بر مردگان یا ستایش زندگان به کار می برد و جمله را نافر جام و می نهد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۳۲۰۳. همین گونه از فراخواند، در بیت زیر نیز، به کار رفته است:

به گشتاسپ گفت: «ای نبرده سوار! سر سرکشان، افسر کارزار!»
 خُنگ: اسب سپید. ناپسود کنایه ایماست از نو و به تن ناکرده. گر، در بیت واپسین، برابر با «یا»ست و ویژگی سبکی. قافیه بیت پیش از آن هنری است. درباره قافیه بیت ۵۷۶ نیز، بنگرید به همان/ گزارش بیت ۵. گشتاسپ به هیشوی و اهرن می گوید که کسی از راز گرگ و اژدها که به دست او کشته شده اند، نباید آگاه شود و بداند که او نراژدها را دیده است یا آواز گرگ را شنیده.

در ظ و ژ، به جای «برداشت»، «بگرفت» آمده است و به جای «یک باره خنگ»، «اسپی سمند» و به جای «خدنگ»، «و کمند» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تراست و زبان فردوسی را بیش می برازد.

۵۸۰ تا ۵۸۸: گردون در معنی اَرابه به کار رفته است، اَرابه ای که گاو آن را می کشد. جهان دیدگان کنایه ایماست از دانایان و آگاهان و تیز شتافتن آنان خود نیز از شگفتاور بودن کار گشتاسپ که کنجکاوی این کسان را برانگیخته است و آنان را وا داشته است که بی درنگ و به شتاب، به دیدن پیکر اژدها بروند. گاو گردون: گاوی که اَرابه را می کشیده است؛ پیکر اژدها، آن چنان گران و سترگ بوده است که کشیدن آن مایه رنج و آزار گاو گردون کش می شده است و ستمی بوده است بر او. از زندگی و گرانی اژدها، از چرخهای اَرابه نیز، آوایی زیر مانند آواز چکاوک بر می خاسته است و گاو تاب و توان کشیدن او را نداشته است. تاو ریختی کهن تر از «تاب» است و با گاو جناس یکسویه در آغاز می سازد.

سه بیت نخستین در ظ نیست و بیت ۵۸۴ در م و ج، نه.

۵۸۹ تا ۵۹۷: گاو گردون: گاوی که اَرابه را می کشیده است. اگر، در بیت ۵۹۰، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است: هر کس کوبه ای را که گشتاسپ بر اژدها زده بود می دید، در شگفت می افتاد و می گفت: «آیا این زخم و کوبه

از شمشیر اهرن است، یا زخمی است شگرف که اهریمن بر اژدها زده است!» راندن در معنی رهسپار شدن است و روی به راه آوردن و لاژورد شدن جهان کنایه ایماست از فرارسیدن شب. ساج درختی است که همچون آبنوس چوبی سیاه دارد و در بیت، استعاره‌ای است آشکار از آسمان شب که از پرتو خورشید، همانند آب یا گدازه زر، زردفام گردیده است. خورشید، با استعاره‌ای کنایی، فرمانروایی پنداشته آمده است که بر تخت نشسته است و تاج بر سر نهاده است. تخت نیز استعاره‌ای است آشکار از آسمان و تاج از روشنایی خورشید. پرسیدن کنایه‌ای است ایما از نواختن و گرمی داشتن و سُقْف که ریخت کوتاه‌شده «اسقف» است، از دستور و رایزن. بِطریق و جاثلیق پیشوایان رده نخستین و دوم، در ترسایی خاوری بوده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۷ و ۴۶۲. سُکوبا نیز ریخت پارسی واژه‌ای یونانی است که در تازی اسقف شده است؛ درباره این واژه نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۷. دستوری در معنی اجازه و رواداشت است. لخت دوم از بیت ۵۹۶ که با آن چگونگی کسانی که در دربار روم گرد آمده بوده‌اند ژرف‌تر بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم.

در م، به جای «زخم اهرمن»، «خنجر اهرن» آمده است و به جای «شمشیر آن اهرن»، «شیراوژن اهرمن» که شیوا و سخته نمی‌تواند بود و ویژگی «شیراوژن» اهریمن را نمی‌برازد. در ج نیز، به جای «وگر زخم شمشیر آن»، «نه شمشیر و نه خنجر» آورده شده است. ریخت سخته و ستوار همان است که در متن آمده است و از ژ است و کمابیش از ظ؛ در ظ، تنها «وگر زخم شمشیر»، «به شمشیر وگر زخم» آورده شده است. از دید زیباشناسی، شناختگی اهرن نغز و دلاویز است و نشانه آن است که نظارگیان اژدها که اهرن را می‌شناخته‌اند و بر دلیری و «دستبرد» وی آگاه بوده‌اند، نمی‌توانسته‌اند پذیرفت که کسی چون او زخمی چنان را بر اژدها زده باشد. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «و» در بیت ۵۹۶، «با» آمده است که با آن ساختار نحوی جمله و بافتار معنایی سخن چندان ستوار و سخته نمی‌تواند بود؛ زیرا نهاد جمله هر آن کس است که در بیت پیشین آمده است؛ از این روی، لخت

دوم بیت نهاد جمله نمی تواند بود و بی پایه و «دَرُوا» خواهد ماند؛ از دیگر سوی، سکوبا و سُقْف و رایزن سه نامند برای یک تن و از آنها دستور و وزیر قیصر خواسته شده است. ریخت متن در پچین م آورده شده است و با آن سخن، بدان سان که در گزارش بیت بازنموده شده است، استوار و بسامان می تواند بود.

۵۹۸ تا ۶۰۲: نامور کنایه ایماست از قیصر و از سخن که در معنایی همچون «مورد» و «ماجرا» به کار رفته است، کشته شدن ازدها خواسته شده است. دلفروز نیز کنایه ای است از همان گونه از مهرآمیز و شادی انگیز و کهان و مهان از همگنان. کجا که برابر با «که» به کار رفته است و گر که برابر با «یا» ویژگی سبکی است. قافیه بیت ۶۰۰ هنری است. پیش باز می گردد به قیصر؛ او می گوید که هیچ پادشاهی دو داماد، همچون دامادان وی، در پیش و در برابر خود نمی بیند و تنها اوست که به داشتن دامادانی چنان دلاور و شایسته نازان و شادان است.

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

۶۰۳ تا ۶۰۷: منظر در معنی نظرگاه و تماشاگاه به کار رفته است و در بلندی، با تشبیه ساده، به تخت رخشان قیصر ماننده آمده است. از دانش، آگاهیها و اندوخته های رزمی خواسته شده است. گرد کرده عنان کنایه ای است ایما از تازان و شتابان و وارونه «عنان کشیده»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶۸۹. در لخت دوم از بیت ۶۰۶، بی هیچ نشانه ای و بر پایه ساختار سخن، فروگرفتی (= حصر) به کار رفته است: «دو داماد قیصر، چنان به هر سوی می تاختند که گویی سواری تنها سزاوار آنان است و دیگری را نمی سزد که در برابر آن دو، دم از سواری بزند و برنشیند و بتازد. آموزگار کنایه ای است ایما از خردمند و دانا.

۶۰۸ تا ۶۱۳: پرسش هنری است و به پاس برانگیختن شنونده انجام دادن کاری را. لخت دوم از بیت ۶۱۰ که با آن چگونگی کشتن نراژدها استوارتر بازنموده و گزارده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. گرد به آسمان اندر آوردن کنایه ای است ایما از بسیار تاختن و دادِ مردی دادن. شدن، در

بیت بازپسین، در معنی رفتن است و نظاره که در معنی نگرنده و تماشاگر است، چونان قیدی برای آن به کار برده شده است: «چونان نظاره، به جایی برو که قیصر در آنجاست.»

۶۱۴ تا ۶۲۰: پاک تن را بر پایه «بَد تَن» که در معنی بداندیش و بدنهاد به کار می رود، می توان در معنی پاک نهاد نیز دانست. آن سرافراز هر انجمن گونه ای از فراخی است که آن را دوزجویی می نامیم. مردمی: انسانیّت. رای با رهنمای سجع همسوی می سازد. لخت دوم از بیت ۶۱۷ کنایه ای است ایما از اسپ تیزپوی و راهوار که به آسانی و زودی نمی فرساید و از تاختن باز نمی ماند. بودن در معنی ماندن و درنگ کردن است و ویژگی سبکی؛ نیز زخم که در معنی کوبه و ضربه است. سست شدن دست و پای نیز کنایه ای است از همان گونه از بر جای ایستادن و از کار و کوش بازماندن.

۶۲۱ تا ۶۲۶: نیز در معنی «از آن پس» و «دیگر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است: «آنگاه که گشتاسپ بارگی به میدان تاخت. گوی از کوبه چوگان او ناپدید شد و از آن پس، کسی گویی در میدان ندید. سواری که گویی را که او زده بود می یافت، از آن پس به چوگان زدن نمی شتافت؛ زیرا می دانست که این کار بیهوده است و او به هیچ روی همورد گشتاسپ، در چوگانبازی، نمی تواند بود.» زردروی کنایه ایماست از دردمند و شرمسار. بُرجاس: آماج؛ نشانگاه تیر. توز پوست نازک و سخت درخت خدنگ بوده است که آن را بر کمان فرو می پیچیده اند و کمان را با آن می پوشیده اند. دست بر سر گرفتن کنایه ای است ایما از درمانده و بیچاره شدن. با استعاره ای کنایی، زه و توز کمان بیچاره و «دست بر سر» پنداشته شده اند.

شاید کم شناختگی «برجاس» برنویسان را بر آن داشته است که در م لخت نخستین را بدین سان دیگر سازند: «چو آن دید گشتاسپ برخاست و گفت» و در ط و ژ «نهادند برجاس» را به «چنان دید پرخاش»؛ ریخت متن که از ج است و کمابیش از پچین م که در آن «بر جای» و «برجاست» آمده است، ریخت سنجیده و بآیین می تواند بود.

۶۲۷ تا ۶۳۲: سرفراز کنایه ایماست از گشتاسپ. لخت دوم بیت افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم: نخست، فراگیر، از دیدن قیصر گشتاسپ را سخن رفته است؛ سپس، آنچه او در گشتاسپ نگریسته است، یک به یک، برشمرده شده است. لخت دوم از بیت ۶۳۰ نیز که با آن چگونگی پرسشی که قیصر از گشتاسپ می‌خواهد کرد باز نموده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. در بیت ۶۳۱، اوی نخستین به قیصر باز می‌گردد و اوی دومین به گشتاسپ؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۸۷. بداندیش کنایه‌ای است ایما از دشمن: «در آن هنگام که گشتاسپ را به نزد قیصر خواندند، جان دشمنان و بداندیشان او، از رنج و نگرانی، بیتاب و ناآرام گردید.» این دشمنان میرین و اهرن‌اند که هم‌ریشان بداندیش گشتاسپ‌اند و دل‌و‌اپس و نگران آنکه مبادا او راز کشتن ازدها و گرگ را از پرده به در اندازد و آنان را، در چشم قیصر، خوار و زبون و فروپایه بگردانند. در بیت بازپسین، بدان‌سان که شیوه و هنجار فردوسی است، فراخواند (= ندا) برای ستایش به کار برده شده است و از این روی، جمله نافرجام و بی‌دنباله می‌نماید؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۷۴. همین کاربرد ویژه فراخواند برنویس را واداشته است که درم، لخت نخستین از بیت سپسین را، بدین‌سان، دیگرگون سازد: «چه نامی؟ به من گوی شهر و نژاد».

۶۳۳ تا ۶۴۱: در بیت ۶۳۴، گزاره: هستم، بی‌هیچ نشانه برونمی و تنها بر پایه بافتار معنایی جمله، سترده آمده است: «من آن خوار بیگانه مرد هستم که قیصر او را از شهر دور کرد.» نیز شاید واژه، به جای «چنین»، «منم» بوده است؛ با آن، جمله سخته و ستوار خواهد بود و با شیوه استاد که گاه پاره‌های جمله گفته شده را از هم می‌گسلد، سازگار: «منم - گفت: آن خوار بیگانه مرد...». لخت دوم از بیت ۶۳۵ کنایه‌ای است ایما از آنکه قیصر گشتاسپ را نیک خوار داشته است؛ بدان‌سان که حتی نام وی، چونان داماد قیصر، در دفتر و دیوان دربار روم نوشته نشده بوده است که کسی آن را بتواند خواند. شهر در معنی کشور است و از آن، کشور روم خواسته شده است:

«کتایون اگر گشتاسپ را به شوهری برگزیده است، تنها بر پایه آیین و رسم و راه روم رفتار کرده است و کاری راست و روا انجام داده است که به ناسزا، بهره وی از سوی قیصر خواری و راندگی از درگاه بوده است.» خان: خانه. گشتاسپ قیصر را می گوید که: دندانهای گرگ و اژدها در خانه اوست و نشان کوبه و زخم خنجر وی که در جهان بی همتاست و هیچ پهلوانی از چنان زخم و ضرب شستی بهره ندارد، در دندانها آشکار است و این دندانها برهانی است استوار و بی چند و چون از اینکه آن دو دد سهمگین را او از پای آورده است؛ نیز اگر قیصر برهان و نشانی دیگر می خواهد، در این باره از هیشوی که در کشتن آن دو رهنمای وی بوده است، بپرسد؛ تا او گواهی بدهد؛ زیرا این کاری است که به تازگی انجام پذیرفته است و نشانه های آن هنوز تازه و آشکار است و رخدادی دیرینه نیست که نتوان آن را بازجست و پژوهید. ۶۴۲ تا ۶۴۷: می تواند بود که استاد «زبان» را در ریخت کهن تر آن، زوان که گهگاه در شاهنامه دیده می آید، به کار برده باشد؛ زیرا هنجار و پسند اوست که در قافیه های ان، پایه را بر دو حرف همانند می نهد. در لخت دوم از بیت ۶۴۴، خبری که قیصر می دهد، نشانه ای است بر اندوه و پشیمانی وی از رفتاری نابسزا که با کتایون کرده است. پاک‌رای کنایه ای است ایما از کتایون. لخت دوم از بیت فرجامین که با آن «فرزند» ژرف تر و زیباتر، بازنموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم.

سه بیت پایانی در ظ آورده نشده است.

۶۴۸ تا ۶۵۱: از خوب آیین، آیین و رسم و راهی خواسته شده است که بدان کتایون شوی خویش را برگزیده است و مردی چون گشتاسپ را به شوهری پذیرفته است که مایه سرافرازی دوده شاهی و رومیان گردیده است. آرام: زادبوم؛ میهن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۲۳۹. گفت نیز در معنی گفته به کار رفته است. انباز که در معنی همبهره و شریک است، کنایه ای است ایما از گشتاسپ. در م و ج، به جای «خوب آیین که بر»، «نیکبختی که تو» آمده است که بر ساخته و نانواده می نماید. ریخت متن از پچین م است و کمابیش از ژ؛ تنها، در ژ،

به جای «آیین»، به نادرست، «آهن» آمده است. این بیت در ظ، نیست.

۶۵۲ تا ۶۵۶: دامن را استاد چونان نمادگونه‌ای از جای آسودن و آرمیدن به کار برده است: کودک بر دامن مام می‌آرمد و بزرگسال نیز، به هنگام نشستن و آسودن، بر دامن خویش جای می‌گیرد. کتایون قیصر را می‌گوید که هر چه درباره نام و نژاد گشتاسپ از او پرسیده است، هرگز وی را ندیده است که بر راستی قرار گیرد و بنیاد کند. از این روی، بر دامن چیزی بودن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بدان چیز باز بسته بودن و بر آن بنیاد کردن؛ بر این پایه، دامن راستی آمیغی است که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. گمانم فعل است و از مصدر «گمانیدن» و ویژگی سبکی. نهاد، در لخت نخستین از بیت واپسین، قیصر است که پس از گفت‌وگوی با دخت خویش، به ایوان خود بازگشته است.

۶۵۷ تا ۶۶۳: شیوه فردوسی است که شناختگی (= تعریف) را بارها، برای استوارداشت واژه به یکبارگی و بی هیچ پیشینه و پایگاهی در سخن به کار می‌برد؛ در لخت دوم از بیت ۶۵۸ نیز، به همین شیوه تختی زرین را که قیصر گشتاسپ را بر آن نشانیده است، شناخته (= معرفه) به کار برده است: بر آن نامور تخت زرین. قیصری کنایه ایماست از گرانمایه و شاهوار و ویژگی «افسر» است که از آن جدا افتاده است. بوسیدن نیز رفتاری است که با همان کنایه، از آن، بزرگداشت بسیار خواسته شده است: به جای آنکه گشتاسپ به هنگام ستاندن تاج از قیصر، به نشانه گرامیداشت، آن را ببوسد و بر تارک برنهد، قیصر، به هنگام دادن تاج به وی، چنین کرده است. یادگیر نیز همان کنایه است از هوشمند و دانا. برنا و پیر و لخت دوم از بیت بازپسین، افزونه‌هایی اند و گونه‌هایی از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم.

نامه قیصر به الیاس و بازخواستن از او

۶۶۴ تا ۶۶۹: خزر نام سرزمینی است که نام دریای کاسپین نیز از آن ستانده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۲۵۵۴. از آن روی که خواست از کشور روم، روم خاوری یا روم کهن (= رومیة الصغری) یا

«بوزنطیا» ست (= بیزانس)، این سرزمین هم مرز با آن شمرده شده است. الیاس که در شاهنامه نام مهتر خزر آمده است، در بُن، نام یکی از پیمبران یهود است. این نام، در عبرانی، *إِلْيَاهو* یا *إِيلِيَّاه* بوده است، به معنی «خداوند خدای من است».^۱

مهراس می تواند بود که ریختی از *مِگاس* *megas* باشد که نیز نام اسقفی است که قیصر او را به سروری شصت تن به نزد انوشیروان فرستاد، با ارمغانهایی بسیار و شاهوار، تا با وی پیمان دوستی و آشتی ببندد. خون، به جای آمه و مرگب، بر سر خامه کردن کنایه‌ای است ایما از نامه‌ای تند و ستیزه جویانه نوشتن که مایه جنگ و خونریزی می تواند شد. افسوس واژه دریغ و ریشخند است؛ لیک چنان می نماید که در بیت در معنی ستم و درازدستی به کار رفته است که در فرهنگها، چنان معنایی دیگر برای واژه، نوشته آمده است؛ لیک نمونه‌ای برای آن، در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، یافته نشده است. می تواند بود که واژه، در بیت، در معنا و کاربرد آشنای آن در شاهنامه به کار رفته باشد و خواست قیصر آن باشد که الیاس دیری بر خزر فرمان رانده است و در این فرمانرانی، قیصر را به هیچ گرفته است و مایه ریشخند وی شده است. خوردن در معنی بهره بردن و سود برگرفتن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۷۰.۱. گروگان در کاربرد قیدی است: قیصر از الیاس می خواهد که باژ و ساو برای وی بفرستد و چندتن از سران خزر را، چنان گروگان؛ و گرنه، فرخزاد که نامی است که گشتاسپ بر خود نهاده است، به خزر لشکر خواهد کشید و آن کشور را پست و تباه خواهد کرد. لخت دوم از بیت ۶۶۷ را می توان گونه‌ای از فراخی دانست که آن را میان آورد (= اعتراض) می نامیم.

۶۷۰ تا ۶۷۵: به زهر آب در زدن سر خامه را، همانند «خون بر سر خامه کردن»،

کنایه‌ای است ایما یا استعاره‌ای تمثیلی از نامه‌ای به خشم و خروش نوشتن و در آن، زمینه نبرد و خونریزی را فراهم آوردن. الیاس، در نامه خشم انگیز و ستیز آمیزش به قیصر، او را می گوید که تاکنون چنین هنرها و دلاوریهایی در کشور روم نبوده است.

۱. قاموس کتاب مقدس / زیر «ایلیا».

اگر من از شما رومیان باز نخواهم، شما می باید بدان شاد باشید که لشکر به روم نکشیده‌ام و این مرز و بوم را از شما نستانده‌ام. بدان‌سان از آن سوار تنها که به نزدتان پناه بسته است و از کشور خویش رانده و آواره است، دلگرم شده‌اید و نیرو و گستاخی یافته‌اید که می خواهید به خزر بتازید و بدان دست بیازید! ای قیصر! بدان که این سوار دامی است که اهریمن در برابرستان گسترده است تا شما را در آن دراندازد و گرفتار گرداند. اگر او کوهی از آهن باشد، به هر روی، یک تن بیش نیست و با سپاهی بر نمی تواند آمد و هم‌وردی نمی تواند کرد. نیازی نیست که تو این سوار را به جنگ با من بفرستی و او را بدین کار رنجه بداری؛ من خود به نبرد با تو خواهم شتافت و این داستان و ماجرا را به درازا نخواهم کشید و کار را بر تو کوتاه خواهم کرد. بین ریخت کوتاه شده و فرو فشرده «به این» است. این واژه را، در بیت زیر نیز، باز می توانیم یافت:

سخن بین درازی چه باید کشید؟ هنر برتر از گوهر ناپدید.
این واژه، نیز ماندن که در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن، ویژگی سبکی است؛ نیز سخن که در کاربرد و معنایی چون «ماجرا» و «مورد» به کار رفته است. نامه الیاس به قیصر، به ویژه در بیت فرجامین، نیک، درشت و کوبنده و ریشخندآمیز است.

۶۷۶ تا ۶۸۰: میرین که از پهلوانی و سرافرازی گشتاسب سخت دردمند و دل‌آزرده است و بر وی رشک می برد، در سخنی که پیراسته از «نیش» و ریشخند نیست، از هم‌ریش فرخنده کیش خویش یاد می آورد و قیصر را پیام می دهد که داستان الیاس داستان اژدها و گرگ نیست که گشتاسب یکی را به دام آورده است و دیگری را با خنجر زهرآلود بیجان کرده است. این پهلوان هم‌آورد الیاس نمی تواند بود که چون خشم می آورد، آن‌چنان دلیر و جنگاور است که پادشاهان را در درد و رنج در می افکند و می گریاند. اگر گفته مرا باور نمی داری، گشتاسب را به نبرد با الیاس بفرست و ببین که او چگونه در آوردگاه، از زور و دلاوری الیاس، به رنج خواهد افتاد و بر خویش خواهد پیچید. خون به چشم آوردن کنایه‌ای است ایما از گریاندن و سرافراز مرد از گشتاسب. خون را می توان، با مجاز «آنچه بوده است»

(= ماکان)، در معنی اشک دانست: پیشینیان اشک را خونی می دانسته اند که از جگر تفته از درد و رنج، بخار می شود و فرا می رود و ابروار در گنبد دماغ گرد می آید؛ سپس، در پیکره باران اشک، از روزن چشم فرو می ریزد. از آنجا که پیشینیان در میانه ج و چ چندان جدایی نمی نهاده اند، قافیه بیت ۶۷۸ را قافیه ای هنری می توان دانست. ۶۸۱ تا ۶۸۶: بازار در معنی نیرنگ و فریب به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۱۱۵. پژمردن را می توان استعاره ای پیرو (= تبعیه) از پژمان و اندوهناک شدن دانست؛ نیز، از آن روی که در پندارشناسی سخن پارسی گل نماد گونه رخسار است، استعاره ای کنایی از آن: رخسار، نخست، گل پنداشته شده است؛ سپس گل از سخن سترده شده است و یکی از ویژگیها و وابسته های آن که «پژمردن» است، در سخن آمده است. با کنایه ایما، یا از دیدی دیگر: با مجاز عام و خاص، از مرز، روم خواسته شده است و از پیرایه، تاج. روم نیز، با استعاره ای کنایی، دارای سر پنداشته آمده است. چربی کنایه ای است ایما از نرمی و خوشایندی و از آن، سخن چرب و شیرین خواسته شده است. هزینه، به گمان، ریختی است پارسی شده از «خزینه» که آن خود ریختی است از «خزانه».^۱ تاو که ریختی است از «تاب» و را، در «جنگ او را» که برابر با «برای» به کار رفته است، ویژگیهایی اند سبکی.

قیصر که از گفته های میرین و اهرن نگران و اندیشناک شده است، گشتاسپ را می گوید که اگر تاب ایستادگی در برابر الیاس را ندارد، آشکارا و به دور از کژی و دروغ، او را بگوید و به گونه ای ناراست و فریب آمیز، با رفتن به جنگ الیاس، آوازه و آب روی برای خویش نجوید؛ تا رای و چاره ای نیکو بزنند و بجویند و با الیاس از در آشتی در آیند؛ قیصر می افزاید که با زبانی چرب و نرم، با الیاس سخن خواهد گفت و او را از راه و نارسیده به روم، باز خواهد گرداند و در این کار، هم سخن بر وی خواهد افشاند و هم گنجینه و درم.

۱. برهان قاطع/ زیر «هزینه»، پانویشت.

در م و ج، به جای «مرز»، «روم» آمده است و به جای «خشم آورد»، «اسپ افگند» و به جای «چربی»، «خوبی» که آنها نیز پسندیده و روایند و در ج و ژ، به جای «هزینه»، «خزینه».

۶۸۷ تا ۶۹۴: اهرمنی کنایه‌ای است ایما از رفتار و کردار بد و ناپسند که تنها دُرَوَندان و پیروان و سرسپردگان اهریمن بدانها دست می‌یازند. گشتاسپ قیصر را می‌گوید که بیهوده، سخن را به درازا نمی‌باید کشید و او هیچ بیم و باکی از مرز خزر و خزریان ندارد؛ اما آنچه او می‌خواهد، این است که میرین و اهرن در نبرد هنباز نباشند؛ زیرا آنان، از دشمنی و رشکی که برگشتاسپ دارند، با فریب و نیرنگ و رفتارهایی اهریمنی، در کار نبرد سستی و تباهی در خواهند افکند. ماندن در کاربرد گذراست و ویژگی سبکی.

۶۹۵ تا ۷۰۲: بیت نخستین را تشبیهی آمیغی آراسته است: آفتاب، آنگاه که سپیده‌دمان برمی‌دمد، در گردی و رنگ، به سپری زرین مانده آمده است که در دریا باشد. آب استعاره‌ای است آشکار از آسمان روز که در روشنی و پهناوری به دریا مانند شده است. از نای رویین، با مجاز نام‌ابزار، آوای آن خواسته شده است و از گرد بر شدن به خورشید، با کنایه ایما، تاختن سپاه انبوه و پرشمار، به یکبارگی. جدا کردن از نهفت نیز کنایه‌ای است از همان گونه از آشکار گردانیدن بپناه و به آوردگاه کشیدن آن. بیرون کشیدن: بیرون رفتن. آورد با گرد و نبرد سجع همسوی می‌سازد. باریک در معنی دقیق و موئی شکاف به کار رفته است و «رای باریک» رایی است سنجیده و بررسنده که به آسانی نمی‌توانش فریفت. از، در بیت ۶۹۹، برابر با «در» یا «بر» به کار رفته است و کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۳۳۹.

در م و ج، به جای «لب جویبار»، «بر کوهسار» آمده است؛ ریخت متن سنجیده‌تر و شیواتر می‌تواند بود؛ زیرا، نخست، سخنی از کوهساری در دشت آوردگاه نرفته است که گشتاسپ از بر آن رفته باشد؛ دو دیگر آن است که سرو همواره بر لب جوی می‌روید؛ نمونه را، خاقانی گفته است:

دست قضا گر شکست شاخ نواز سرو، سرو سعادت به جویبار بماناد!
نیز خواجه خرّمروی سخن راست:

ماهی نتافت همچو تو، از برج نیکویی؛

سروی نخاست چون قدت، از جویبار حسن.

درج، به جای «چنگ»، «جنگ» آمده است؛ لیک هنوز جنگی در میانه در نگرفته است که الیاس توانسته باشد گردش آن را ببیند؛ از گردش چنگ که بنیادی‌ترین و کاراترین اندام در نبرد است و هر جنگ‌ابزار را بدان می‌باید گرفت، با کنایه ایما، زورمندی و چیرگی و چالاکی گشتاسپ در کاربرد سلاح خواسته شده است؛ نیز، در م و ظ، به جای «باریک»، «تاریک» آمده است که بآیین و برجایگاه نیست، مگر آنکه تاریکیِ رای را ویژگی سرشتین و همواره گشتاسپ ندانیم و آن را فرو بیفشیریم در این نبرد و در خشم و کینی که گشتاسپ، از گستاخیا و خیره‌روییهای الیاس، بروی می‌توزد.

۷۰۳ تا ۷۰۹: گردن یاختن کنایه‌ای است ایما از نازیدن و خویشتن را برتر از دیگران دانستن. ش، در بیت ۷۰۴، به قیصر باز می‌گردد؛ الیاس سواری به نزد گشتاسپ گسیل می‌دارد و او را می‌گوید: «بدان مناز که سالار سپاه قیصر هستی و شهنسوار بهار و نامدار او در این سپاه.» بهار در معنی بت به کار رفته است و استعاره‌ای است آشکار از گرامی و دلبد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۰۱. کف بر لب آوردن کنایه‌ای است ایما از خشم و کین بسیار. چنان می‌نماید که استاد، با همان کنایه، به دیده درآمدن را در معنی دیده شدن به کار برده است: الیاس آن‌چنان نرمپوی و چالاک و سبکپاست که آسان‌تر و زودتر از گرد به چشم در می‌آید و به ناگاه، در برابر هم‌آورد، آشکار می‌شود و تا او بیندیشد و بداند که چه کسی را دیده است و که در برابر اوست، وی را از پای در انداخته است. چیز در معنی خواسته و دارایی است و دست سودن نیز، با همان کنایه، در معنی خشنود و دلخوش بودن و بسنده کردن به کار برده شده است. نمونه را، در بیت زیر نیز، رستم که اسفندیار را به ایوان و خوان خویش فرامی‌خواند، از سر فروتنی و مهمان‌نوازی، او را می‌گوید:

یکی آرزو خواهم از نامدار: - که باشم بر آن آرزو کامگار!
 خرامان بیایی سوی خان من؛ به دیدار، روشن کنی جان من.
 سزای تو گر نیست، چیزی که هست، بکشیم و با آن پساییم دست.
 شهره، با کنایه ایما، در معنی نیک‌بختیار و کامگار به کار رفته است: کسی که در
 بهروزی و بختاوری پرآوازه است و بدو، دستان می‌زنند و او را نمونه می‌آورند.
 الیاس، در پیام خویش، گشتاسپ را می‌گوید که اگر در پی گنج و دارایی باشد، الیاس
 او را توانگر و بی‌نیاز خواهد گرداند؛ زیرا گنجینه‌ای گرانبار دارد و روا نیست که
 گشتاسپ، به آهنگ رسیدن به چیز و خواسته، تن به رنج در دهد و بدان دلخوش
 باشد؛ هر بهره‌ای از جهان بخواهد، الیاس او را بدان کامگار و بختیار خواهد ساخت
 و هم یار وی خواهد بود و هم چاکر و فرمانبر او و هرگز پیمان او را نخواهد شکست
 و زیر پای نخواهد نهاد.

در م، به جای «گردن میاز»، «سرکم فراز» و در ژ «گردی مساز» آمده است که
 این دومین ریختی گشته و بد خوانده از ریخت متن می‌تواند بود که ریخت ستوار و
 سخته همان است. نیز شاید شگرفی «به دیده در آمدن» انگیزه‌ای شده است که
 برنویسان، در م و ژ، «به دیده» را به «پذیره» دیگر سازند.

۷۱۰ تا ۷۱۵: از کین، با مجاز سبب و مسبب، نبرد خواسته شده است و از
 سردگشتن، با کنایه ایما، از شور و شرار افتادن. گشتاسپ سوار فرستاده الیاس را که
 وی را به پرهیز از نبرد و فرونهادن فرمان قیصر فرامی‌خواند، می‌گوید که از این
 گفت‌وگوها و چندوچونهای بیهوده و درازآهنگ، نبرد سرد خواهد شد؛ پس بهتر
 است که سخنان بیهوده را وابنهند و هر چه زودتر به جنگ بپردازند. داوری در معنی
 ستیزه و کشاکش است و ویژگی سبکی و دست پیش کردن کنایه‌ای از همان گونه از
 آغازیدن و دست به کار یازیدن. لخت دوم از بیت ۷۱۲ که «اکنون» با آن روشن‌تر و
 استوارتر بازنموده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد
 (= تتمیم) می‌نامیم. زرد شدن خورشید نیز کنایه‌ای است ایما از فرجام یافتن روز و
 فرا رسیدن شامگاهان. هم از آن است که «آفتاب زرد» در معنی آغاز شامگاه و

فرو نهفت خورشید به کار رفته است؛ نمونه را چامه سرای سترگ، خاقانی، گفته است:
 دور از تو، گذشت روز عمرم؛ نزدیک شد آفتاب زردش.
 نیز نظامی راست، آن دستانزن داستانهای کهن را:
 افتاد بر آفتاب کردم؛ نزدیک شد آفتاب زردم.
 پرده آبنوس استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب و سندروس از خورشید
 شامگاهی که نیک زرد فام است.

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

۷۱۶ تا ۷۲۲: از پرده، «پرده آبنوس» خواسته شده است که در بیت پیشین، از آن سخن رفته است. برج کمان یا «نیمسپ» نهمین برج از دوازدهگان است و برابر با آذرماه. استاد، با پنداری شاعرانه و با بهانگی نیک (= حسن التعلیل)، انگیزه برآمدن خورشید از برج کمان و بر سرگاه رفتن او را، آگاهی از پرده‌ای دانسته است که شب بر چهره‌اش پوشیده بود. آیا خواست استاد از یادکرد «برج کمان»، باز نمودن این نکته بوده است که نبرد در آذرماه و فرجام فصل خزان انجام می‌گرفته است؟ گهگاه، در شاهنامه، به چنین یادکردهایی که کاربرد زمان شناختی و گاهشمارانه می‌توانند داشت، باز می‌خوریم؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۸۷. آگاه با گاه جناس مزید می‌سازد. چشمه روز استعاره‌ای است آشکار از خورشید. «روز» نشانه واگردان (= قرینه صارفه) استعاره است. چشمه‌ای که به هنگام روز، در آسمان، پدیدار می‌شود. این گزارش زیباشناختی بر پایه هنجاری است در پندارشناسی سخن پارسی که پیوند خورشید است با چشمه و سخنوران، بر بنیاد آن، بارها از «چشمه خورشید» سخن گفته‌اند؛ لیک اگر این هنجار را فروبنهیم، استعاره‌ای کنایی را نهفته در سخن می‌توانیم یافت: روز، نخست، در روشنی و سپیدی به آب مانده آمده است؛ سپس آب که مانسته (= مشبه به) است، سترده شده است و یکی از وابسته‌های آن در سخن کاربرد یافته است: چشمه. آمیغ «چشمه روز» را می‌توان به خاستگاه آن که تشبیه رسا بوده است بازبرد و مانسته

سترده را در آن جای داد و استعاره را به ماندگی دیگرگون ساخت: چشمه آب روز. بودن را، در بیت، می توان برابر با «شدن» دانست و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴: خورشید بامگاهی، همانند خورشید شامگاهی، نیک زرد است؛ از این روی، با تشبیه ساده، به سندروس مانند شده است که صمغی است زردفام. برآمدن دم بوق و کوس کنایه ایماست از آغاز گرفتن نبرد و جوی جوی شدن رزمگاه از خونی بسیار که بر آن ریخته است و جویهایی بسیار در هر سوی پدید آورده است. سبک: چالاک. از دو داماد، میرین و اهرن خواسته شده است که قیصر آنان را به پاسداری از بُنه سپاه می گمارد تا خواست گشتاسپ را که از او خواسته بود آنان را از آوردگاه به دور بدارد، برآورد. سَقیل نام پور قیصر است و می تواند بود که همانند «سقیلا»، نام کوهی که کنام اژدها بوده است، از ریخت یونانی نام سیسیل به یادگار مانده باشد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۷۴. دهاده در معنی آویزش و درهم افتادن دو سپاه به کار می رود و به درست، همان است که امروز «بزن بزن» می گویم. برآویختن شید و ماه نیز کنایه ای است ایما از هنگامه و شور بسیار نبرد که آن چنان بوده است که گویی از زمین به آسمان راه جسته است و گستره ای گیاهی یافته است! اژدها استعاره ای است آشکار از جنگ ابزار گشتاسپ که دشمنان را، بی دریغ و درنگ، به کام در می کشد و فرو می کشد.

۷۲۳ تا ۷۳۰: اژدها استعاره ای است آشکار از گشتاسپ و با بها قافیه ای هنری می سازد. بابها نیز که در معنی ارزشمند و بهایی است، با کنایه ای ایما، در معنی والا و برتر به کار رفته است و کسی که «مَنَش بابها» دارد، همان است که در شاهنامه، «برترمنش» خوانده می شود. الیاس می گوید: «اگر قیصر منش برتر و بابها یافته است و دست به جهانگشایی یاخته است، از آنجاست که پهلوانی چون گشتاسپ در دربار و درگاه اوست.» در را در معنی دربار و بارگاه نیز می توان دانست و ویژگی سبکی. جوشن گذار: گذرنده از جوشن؛ جوشن شکاف. شست گشادن کنایه ای است دیگر ایما از تیرانداختن. خستن در کاربرد ناگذراست و برابر با خسته شدن، در معنی زخم برداشتن و از پای در افتادن. کارزاری در همان کاربرد و معنایی است که

واژه‌هایی چون «نبرده» و «جنگی». برسان مست به الیاس باز می‌گردد که از نیزه جوشن در گشتاسپ، بی خویشتن و «منگ» شده است، همانند مستان. تنگ اندر آمدن: نیک نزدیک شدن.

لخت دوم از بیت ۷۲۷، در م، چنین است و نه چندان سخته و ستوار: «که گشتاسپ را برکند کار پست».

۷۳۱ تا ۷۳۸: از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و ناشناختگی (= تنکیر) آن نیز برای نشان دادن بسیاری در شگفت ماندگان است. از هماواز، با کنایه ایما، همداستان و یار و مددگار خواسته شده است: «آنگاه که سپاه روم از پس در نبرد با گشتاسپ همراه و همباز شد، گشتاسپ آوردگاه را رها کرد و بازگشت و وانهاد که سپاهیان روم بازمانده سپاه الیاس را در هم بشکنند.» یله کردن: رها کردن؛ وانهادن. سپه تاخته و لخت دوم از بیت ۷۳۴ قیدی است برای «آمدن»: «گشتاسپ، در آن هنگام که سپه را به پیروزی تاخته بود و از این پیروزی سرافراز و گردن افراخته بود، بر قیصر آمد.» یاد کردن جهان‌آفرین کنایه‌ای است ایما از شگفتزدگی قیصر و ستودن بسیار او گشتاسپ را: ایرانیان، هر زمان به پدیده‌ای شگفت‌انگیز و ستودنی باز می‌خورند، نام خدای را بر زبان می‌آورند تا آن پدیده از آسیب چشم‌زخم بر کنار بماند. سپهد نیز کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ که به نشانه والایی و ارجمندی بسیار، کلاه کی بر سر نهاده است.

در م و ج، «به جای بکشت و گرفت»، «گرفت و بکشت» آمده است و لخت دوم، در م، بدین‌سان با آن هماهنگ شده است: «بکشتند مر هر که آمد به مش» و در ج، بدین‌سان: «چه مایه که در جنگ بنمود پشت». ریخت متن روان‌تر و ستوارتر است و با زبان شاهنامه سازگارتر؛ نیز، در م، لخت دوم از بیت ۷۳۳ چنین است: «چو گشتاسپ ز آن جایگه باز شد» که سخنی است سست و ناشیوا. در ژ تنها، به جای «یله»، «نگه» آمده است که ریخت گشته و بدخوانده «یله» می‌تواند بود.

باژایران خواستن قیصر از لهراسپ

۷۳۹ تا ۷۴۶: نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت نخستین، واژه‌ای چون راز می‌تواند بود که بی‌هیچ نشانهٔ برونی و تنها بر پایهٔ بافتار معنایی سخن، سترده آمده است:^۱ چندی سپهر، پس از نبرد گشتاسپ با الیاس، گردید و زمان سپری شد. آسمان، در این اوان، رازی را در دل نهفته می‌داشت؛ سرانجام، این راز آشکار گردید و آن باخواستن قیصر از لهراسپ بود و بازگشتن گشتاسپ به ایران. گذشتن سپهر کنایه‌ای است ایما از سپری شدن زمان و شهرجوی که در معنی کشورستان و جهانگشای به کار رفته است، از قیصر که به پشتوانهٔ گشتاسپ، بر آن سرافتاده است که به کشورگشایی و جهانگیری روی بیاورد. بیت ۷۴۰ را نمونه‌ای نغز از آرایهٔ دوقافیگی آراسته است: ردیف بیت «جوی» است و قافیه‌ها، یکی شهر و بهر و دیگری زمان و جهان. کز اندیشه بفزایم وابسته به «سخن» است که از آن جدا افتاده است: «براندیش تا این سخن که آن را از اندیشه می‌افزایم، با خرد اندر می‌خورد و سازگار می‌افتد یا نه.» سخنی که قیصر، به یاری اندیشه، آن را می‌افزاید و می‌پرورد و «می‌پزد» این است که جهان‌دیده‌ای را به نزد لهراسپ گسیل بدارد و از او باژ و ساو بخواهد. لخت دوم از بیت ۷۴۲ که با آن «فرستاده‌ای» ژرف‌تر و زیباتر بازنموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم؛ نیز این بیت و بیت‌های سپسین که با آنها «سخن» پوشیده، فراخ و روشن گزارده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی نام نهاده‌ایم. بوم کنایهٔ ایماست از ایران که قیصر می‌خواهد آن را در زیر نعل اسپانش بپوشد و از دیدگان نهان بگرداند. سخنی که گشتاسپ، در استوارداشتِ اندیشه و رای قیصر می‌گوید، سخنی است دیگرسان و شایستهٔ ژرفکاوی و درنگ. گشتاسپ، در پاسخ قیصر، تنها می‌گوید: «این رای رای توست.» معنای این سخن آن است که رای قیصر رای گشتاسپ نیست و گشتاسپ با قیصر هماندیش و همراهی نمی‌تواند بود. شاید هم از این روست که

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی ۸۰/.

گشتاسپ، به آهنگِ آنکه زهر و تلخیِ این سخن را از میان ببرد، بی درنگ و زیرکانه، در پی قیصر را می ستاید و زمانه را در زیر پای وی می نهد.

در همهٔ برنوشته ها، «نمود» آمده است که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا سخن گفتن از اینکه آسمان همواره رازی را نهفته می دارد، بیهوده است و نکته ای است ناگفته آشکار. خواستِ استاد این است که سپهر رازی دیگر را آشکار کرده است و بازویی نو را از پرده به در افکنده است و رخداد و ماجرای تازه را پدید آورده است؛ بر این پایه، ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود. درم، به جای «شهرجوی»، «جنگجوی» آمده است که هم از دیدِ پچین شناسی ریخت سخته و برازنده نمی تواند بود، هم ساختار هنری بیت را در هم خواهد ریخت؛ نیز، درم و ژ، به جای «نفرستی» و «نبینی»، «بفرستی» و «ببینی» آورده شده است که آن نیز به گونه ای رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر و استوارتر است و سخن با آن کوبنده تر و درشت تر. قیصر به لهراسپ می خواهد گفت که اگر خواستِ وی را نپذیرد و باژ نفرستد، نشانهٔ آن است که از چگونگی و چندی مایه و ارزش خویش ناآگاه است و نمی داند که تاب برابری و روبارویی با قیصر را ندارد. نیز به جای «بر آن سان»، درم «بر ایشان» آمده است و درج «به ایران»؛ ریخت متن شیواتر است و با آن، بافتار سخن استوارتر و در هم تنیده تر.

۷۴۷ تا ۷۵۳: می تواند بود که قالوس ریختی گشته و تازی شدهٔ پائولوس paulus باشد که ریخت لاتین «پُل» paul در زبانهای فرانسوی و انگلیسی است و «پائولو»، در زبان اسپانیایی. بر پایهٔ هنجارهای تازی شدگی، این نام می بایست فالوس می گردید؛ اما به «قالوس» گشتگی (= تصحیف) یافته است. این گونه از گشتگی را در نامی دیگر نیز باز می توانیم یافت: فیلیپوس philippus، نام پدر اسکندر که می بایست فیلیفوس می شد، به ریخت «فیلاقوس» و «فیلقوس» درآمده است. لخت دوم از بیت نخستین که با آن قالوس ژرف تر و گسترده تر بازنموده آمده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. شهریار کنایه ای است ایما از لهراسپ. ماندن در کاربرد گذراست و ویژگی سبکی. از دشتِ نیزه وران نیز، با همان کنایه، عربستان و سرزمین تازیان خواسته شده است. نیران ریختی

است کوتاه شده از «آنیران»، به معنی «آنچه ایرانی نیست». خواست قیصر از اینکه می‌خواهد از ایران نیران بسازد، آن است که سرزمین ایران را از ایرانیان خواهد ستاند و آن را به کشور روم خواهد پیوست و بدین‌سان، از آن پس، ایران برای ایرانیان سرزمینی بیگانه و غیر ایرانی خواهد شد. ایران با نیران و ویران جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. قافیه این بیت نیز، همانند بیت ۷۵۱ هنری است و پایه آن بر *یران* و *ران* نهاده آمده است.

شاید شگرفی واژه «نیران» برنویسان را واداشته است که در *ظ و م*، آن را به *یران* دیگر سازند که ریختی است از «ویران»؛ لیک در لخت نخستین، سخن از ویران کردن ایران رفته است و بیش نیازی به یادکرد آن، در لخت دوم، نمی‌ماند. در ژ، این لخت یکسره دیگرسان است: «کنام پلنگان و شیران کنم».

۷۵۴ تا ۷۶۴: در در معنی درباره کار رفته است. *سالار* باریکی از دیوانیان و درباریان بلندپایه بوده است و کمابیش، از دید پایه و پیشه، برابر می‌تواند بود با آن کس که امروز «وزیر دربار» خوانده می‌شود. *جهان‌دیده‌ای* همتا و جانشینی (= *بدل*) است برای «پیری». *شاد* در معنی آسان و بی‌رنج به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت‌های ۶۵ و ۲۸۵۴. گذاشتن نیز که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن»، ویژگی است دیگر سبکی: لهراسپ فرمان داد که فرستاده قیصر را، به آسانی و بی‌هیچ «تشریفات» و «گرفت و گیر»، به نزد وی ببرند. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای زمانه خواسته شده است که مایه خشم و برآشگفتی لهراسپ شده است؛ زیرا هم به سالیان پیری رسیده است، هم سپاهسالار دلاورش، گشتاسپ، را در کنار ندارد که بتواند در برابر رومیان ایستاد و آنان را در هم شکست و از ایران راند.

در ژ و ج، به جای «شاه بزرگ»، «شاه سترگ» آمده است، شاید به پاس آنکه خواسته‌اند بیت به آرایه دوقافیگی آراسته باشد. نیز، در *م و ج*، به جای «پیری»، «پیر» آمده است که از دید سبک‌شناسی پذیرفتنی و پسندیده و روان می‌تواند بود؛ زیرا اگر استاد می‌خواست «جهان‌دیده» را چونان ویژگی و صفت پیر به کار ببرد، پیری

جهانديده مي گفـت: در دري كهن و زبان سخته و بايـين پارسي، همواره پيشاوند ناشناختگي (= ي) به موصوف مي پيـوندد نه به صفت. از اين روي، ريخت متن كه از ژ است ريخت نژاده و نخستين مي تواند بود. اين بيت در ظ نيامده است.

۷۶۵ تا ۷۷۲: آميغ زربفت گستردني را «زربفت گستردني» نيز مي توان خواند، در معني زربفتي كه گستردني بوده است. لهراسپ فرستاده قيصر را نيك نواخت و گرامي داشت، آن چنان كه گويي مژده آور مهر و آشتي است نه آورنده پيغام رزم و كين. پيچان كنايه اي است ايما از سخت انديشناك و بي آرام. خورشيد، با استعاره اي كنايي، پادشاهي پنداشته شده است كه بر تخت زرّين كه استعاره اي است آشكار از آسمان روز، نشسته است و با ناخن خويش كه آن نيز استعاره اي است از همان گونه از نخستين پرتوهاي خورشيد كه بر آسمان پگاهان مي تابـد، چهره شب را خسته است و خراشيده. شب نيز، با استعاره اي كنايي، آدمي پنداشته آمده است و داراي رخ. پرداختن: پيراستن؛ تهـي كردن.

در ظ و ژ، به جاي «راه» در لخت دوم از بيت ۷۷۱، «بار» آمده است كه آن نيز رواست؛ ليك ريخت متن هماهنگ تر و هنري تر است و راه با شاه جناس يكسويه در آغاز مي سازد و با خواه سجع همسوي.

۷۷۳ تا ۷۷۸: خاريدنِ كام استعاره اي است تمثيلي از ستودن كسي و به پسند و دلخواه او رفتار كردن؛ نيز بنگريد به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بيت ۴۱۶۸. خاريدن، در اين استعاره، در کاربرد گذراست و برابر با «خارانـدن». استعاره اي كنايي نيز در سخن به كار برده شده است: لهراسپ از قالوس مي خواهد كه به راستي پاسخ بدهد، نه به گونه اي كه خوشايند كژي و دروغ است. از پيش شاهان: در برابر شاهان: قيصر، در برابر شاهان، زبون و ناتوان بوده است و تاب و توش ايستادگي و همآوردی با آنان را نداشته است. گاه نهادن بر ماه را استعاره اي تمثيلي مي توان دانست از ارجمندي و سرفرازي بسيار. استاد، در بيت زير نيز كه درباره سه پور فريدون سروده شده است، از «گاه» بودنِ «ماه» سخن گفته است:

سه فرزندِ شايسته تاج و گاه، اگر، داستان را، بود گاه ماه.

ماه با گاه جناس یکسویه در آغاز می سازد و با خواه سجع همسوی. چو الیاس را: کسی مانند الیاس را. نام جستن کنایه‌ای است ایما از سپاه آراستن و جنگیدن و جهان گرفتن.

۷۷۹ تا ۷۸۳: شدن در معنی «رفتن» است و با ژخواه قیدی است، برای آن. پیغمبری نیز در معنی پیکی و پیغامبری به کار رفته است. قالوس می‌گوید که هم او بوده است که چونان پیک و فرستاده و برنده پیغام قیصر، به مرز خزر رفته است و به نزد الیاس، پادشاه آن مرز. گردن افراختن به کنایه‌ای ایما از برخاستن و در پی آن، از به کاری دست یازیدن و اقدام کردن به کار برده شده است و در معنی ارجمندی و سرافرازی نیست؛ زیرا کثری همواره مایه سرافکندگی و شرمساری است و کسی «به کثری گردن نمی‌تواند افراخت». دلیر ویژگی «سوار» است که از آن جدا افتاده است. شیرگیری نیز کنایه‌ای است ایما از دلاوری و زورمندی بسیار. جامه ریختی است پساوندی از «جام» و در کاربرد و معنی، با آن یکسان:

جامه: ... و جام و صراحی و کوزه و کدوی شراب را هم گفته‌اند.^۱

نمونه را، بدرِ جاجَر می‌گفته است:

از جامه شرابت، یک نم هزار دریا؛ وز خامه عطایت، یک خط هزار کشور. در بیت زیر از منجیک ترمذی که در صحاح الفرس، به گواه و نمونه آورده شده است، «جامه» در معنی کوزه و تنگ باده به کار رفته است:

چو خون جامه به جام اندرون فرو ریزی، به وهم روزه بدو بشکند دل ابدال.^۲ در این بیت دیگر نیز، «جامه» در همین معنی است:

خلق، بر یاد خُلق او، خورده هر چه در جام کرده از جامه. دو نشانه برجسته مردان و گردان، یکی دلاوری است در روز رزم و دو دیگر پایداری و توان بسیار در باده خواری، در روز بزم؛ از آن است که گشتاسپ، در این دو روز، در هر دو ویژگی سرآمد همگان است و مردان و هم‌آوردان را به ریشخند می‌گیرد و بر آنان، نیشخند می‌زند. در بیت فرجامین، خندیدن از به جای «خندیدن بر» به کار

۱. برهان قاطع/ زیر «جامه».

۲. صحاح الفرس/ ۲۷۱.

رفته است و ویژگی سبکی است. همین کاربرد را، برای نمونه، در بیت زیر نیز باز می‌یابیم:

گر از پیل و لشکر بگیرم شمار، **بـخندی** ز باران ابر بهار.
درم وج، به جای «به نزدش دلیر»، «به نزدیک او» آورده شده است و به جای «شیرگیر آمده‌ست»، «شیرگیرد به دست»؛ ریخت آورده در متن که از ظ و ژ است، سخته‌تر است و ستوارتر. نیز شاید شگرفی در کاربرد «جامه» برنویسان را واداشته است که در ظ، آن را به «خانه» دیگرگون سازد و در ژ، «جامه می» را به «جام باده». ۷۸۴ تا ۷۸۸: **جهان بین** کنایه‌ای است ایما از چشم. این بیت را آرایه نامشمار (= سیاقه الاعداد) نیز آراسته است. از پرمایه‌تر دختر، کتایون خواسته شده است که دختر مهین قیصر بوده است. **بیفکنند** با **بکنند** و **گزند** سجع همسوی می‌سازد.

۷۸۹ تا ۷۹۴: **که را ماند**: به چه کسی می‌ماند؟ مانده چه کسی است؟ دیدار در معنی چهره است و ویژگی سبکی. قالوس، در پاسخ لهراسپ که از او می‌پرسد که پهلوان ناشناسِ گرگ و اژدها کُش به چه کسی مانده است، می‌گوید که: «او، نخست و بیش از هر کس، در بالا و پیکر و چهره و فرهنگ و رای، همانند زیر است، بدان‌سان که گویی که زیر هم اوست که در کنار لهراسپ نشسته است.» **چهرگشادن** کنایه‌ای است ایما از شادمان شدن و از دژ می و روی در هم کشیدگی رهایی یافتن. برده با بدره که در معنی همیان زروسیم است، گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب بعض» می‌نامند.

بردن زیر پیغام لهراسپ را به قیصر

۷۹۵ تا ۸۰۲: **اسپ درنگی** اسپ است که بیش پرتوان است تا تیزتاز و در سواری دیرپاز، از آن بهره می‌برده‌اند. لهراسپ از زیر می‌خواهد که بر اسپان تندپوی و تیزپای برنشیند و به سوی روم بشتابد، تا هر چه زودتر گشتاسپ را بتواند دید. **بالای** در معنی اسپ یدک است که تازیان آن را «جنیبت» می‌نامند. همه آنچه در بیت ۷۹۸ برشمرده آمده است، بایسته‌ها و نشانه‌های پادشاهی و

سپاهسالاری است که لهراسپ بر آن سر افتاده است که آن را به گشتاسپ واگذارد. سپاس نهادن کنایه‌ای است ایما از به خواست دل و بی‌هیچ دریغ و پروا و چشمداشت سپاس بخشیدن. حَلَب شهری است در شام یا سوریه کنونی که چندی در شمار سرزمینهای گشوده و فرو گرفته رومیان بوده است. این واژه، در زبان تازی، به معنی دوشیدن است و بر پایه افسانه‌ای که بنیادی نمی‌تواند داشت، از آن روی که ابراهیم پیامبر - که درودهای خدای بر او باد! در این شهر روزهای آدینه گوسپندان خویش را می‌دوشیده است، بدین نام خوانده شده است. چنان می‌نماید که قیصر که به آهنگِ نبرد با ایرانیان لشکر کشیده است تا به حلب آمده است؛ از این روی، لهراسپ زیر را بدین شهر گسیل می‌دارد؛ اما، در بیت‌های پیشین، سخنی از این لشکرکشی و آمدن قیصر به حلب نرفته است. از دیگر سوی، آمدن قیصر روم به حلب گونه‌ای آشفتگی جغرافیایی را پدید می‌آورد و روم مهین (= رومیة الکبری) یا «روم باختری» را با روم کهین یا «روم خاوری» که سرزمین خزر در همسایگی آن شمرده شده است، در می‌آمیزد؛ زیرا پادشاه روم خاوری، برای آمدن به ایران، نیازی به رفتن به سوی شام و حلب ندارد. این پرسمان را تنها باز بردن روم به روزگاران کهن که هنوز به دو پاره نشده بوده است و یکپاره و یکپارچه دانستن آن می‌تواند گشود.

زیر لهراسپ را می‌گوید که راز گشتاسپ را از پرده به در اندازند؛ زیرا اگر پهلوان ناشناس روم گشتاسپ باشد و از لهراسپ فرمان ببرد، سرور و مهتر خواهد بود، به گونه‌ای که هر سرور و سالاری در برابر وی چاکر و کهر خواهد شد و بیش، دشواری و تنگنایی در پیش نخواهد بود. لخت دوم از بیت بازپسین که با آن چگونگیِ مهتریِ گشتاسپ استوارتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم.

در م و ژ، به جای «فرمان برد»، «فرمانبرو» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا مهتری با فرمانبری سازگار نیست و گرد نمی‌تواند آمد.

۸۰۳ تا ۸۱۰: نبیره را، در بیت نخستین، می‌باید نبیره خواند تا وزن و آهنگ

سخن نپیشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۵۷۲. لخت دوم از این بیت گونه‌ای از فراخی است که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم: نخست، فراگیر، از بزرگان و آزادگان سخن رفته است؛ سپس آنان، در کاوس و گودرز گشوادگان، ویژه داشته شده‌اند و بر شمرده آمده‌اند. همین گونه از فراخی را، در بیت سپسین نیز، باز می‌توانیم یافت که در لخت دوم آن پسینان زرسپ، به نام، بر شمرده شده‌اند؛ درباره زرسپ و ریونیز، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیتهای ۱۴۲ و ۵۹۷. با دو اسپ کنایه‌ای است ایما از تند و شتابان و سواری بی‌درنگ و گسست. مهتران تازان به سوی روم، در درخشش جامه‌ها و جنگ‌ابزارها، با تشبیه آشکار به آذرگشسپ مانده آمده‌اند که آتش سپند جنگیان و تیشتریان بوده است. جَلَب در معنی شور و هنگامه است و بانگ و فریاد و با حَلَب جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. ماندن در کاربرد گذراست و در معنی وانهادن. خرام در معنی مژده و خبر خوش است و جشن و مهمانی؛ لیک گویا استاد، در بیت، آن را در معنی ارمغان و پیشکشی به کار برده است. ویژگیان در معنی یاران و نزدیکان همدل و همراه به کار رفته است و همان است که «خاصگان» و «خواص» نیز گفته شده است. مغز، با مجاز نام ابزار (= آلِیت)، در معنی هوش و اندیشه به کار رفته است: زیر سپهد سپاه ایران را به بهرام وانهاد و خود، به سان پیکی که پیامی را می‌برد یا ارمغانی را به نزد شاهی، همراه با پنج تن از یاران نزدیک خویش، به نزد قیصر رفت.

در م و ژ، به جای «جَلَب»، «شغَب» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن هم، از سویی، با زبان شاهنامه سازگارتر است هم، از دیگر سوی، کاربردی است هنری و از دید ریخت و آوا، همساز و هماهنگ با واژگان دیگر که بر پایه ج، بیت را به آرایه هماوایی آراسته‌اند؛ نیز، در ظ، به جای «بهرام»، «شیروی» آمده است که روا نیست و از این پهلوان، در شمار همراهان زیر، یادی نرفته است. ۸۱۱ تا ۸۱۷: کشیدن در معنی گستردن به کار رفته است. سالار بار، از آن روی که کسی از ایران به دیدار قیصر آمده بوده است، به نشانه بزرگداشت، فرش دِبا در زیر گامهای وی گسترده است، بدان سان که آیین و رسم و راه بوده است. چو: کسانی

همچون. دژمی قیصر از پاسخی است درشت و ناساز با گمان و خواستِ قیصر، که قالوس از سوی لهراسپ برای وی آورده است. ارجمند کنایه‌ای است ایما از قیصر که زیر بر تختِ او جای گرفته است و پرسیدن از نواختن و به مهر و مردمی رفتار کردن. فروزش در معنی ستایش به کار رفته است. می توان این کاربرد را مجازی از گونهٔ مسبب و سبب دانست: ستودن کسی مایهٔ افروختن دل وی و شادمانی و خشنودی او می‌گردد. استاد، همچنان، گفته است:

که هر چند من بیش پوزش کنم، مر آن شیردل را فروزش کنم، فرخزاد نامی است که در روم گشتاسپ خویشان را بدان نامیده و شناسانیده است. قیصر از رفتار زیر که با همهٔ بزرگان و درباریان او به مهر رفتار می‌کند و از حال و روزشان می‌پرسد؛ اما یادی از فرخزاد که سپاهسالار قیصر است و مایهٔ نازش و سرافرازی او نمی‌آورد، به شگفت می‌آید و زیر را می‌گوید که به داد و آیین رفتار نکرده است؛ زیرا حال فرخزاد را نپرسیده است.

۸۱۸ تا ۸۲۲: بنده کنایهٔ ایماست از گشتاسپ و سیر مجاز سبب و مسبب از بیزار و دلخسته. جوان و مرد روشن‌روان نیز کنایه‌هایی‌اند از همان گونه از زیر قیصر. قافیهٔ بیت نیز هنری است و پایهٔ آن بر وان نهاده شده است. آنگاه که زیر گشتاسپ را بنده‌ای خواند که از نزد لهراسپ گریخته است و به روم آمده است و در درگاه قیصر پایگاهی بلند یافته است، گشتاسپ پاسخی نداد و «بر روی خود نیاورد»، توگفتی که به هیچ روی یادی از ایران ندارد و نمی‌کند. قیصر نیز، آنگاه که این سخن را شنید، در اندیشهٔ فرورفت که شاید آنچه زیر گفته است، راست و درست است و رازی است که تا آن زمان نهان مانده است.

۸۲۳ تا ۸۲۹: دادگر کنایهٔ ایماست از قیصر که لهراسپ او را پیغام داده است که اگر داد را فرونهد و در اندیشهٔ درازدستی به ایران باشد، لهراسپ روم را نشستنگاه خویش خواهد گردانید و بسیار کسان را در ایران نخواهد نهاد و روم را یکی از سرزمینها و استانهای ایران خواهد ساخت. پس قیصر یا باید باز گردد یا آمادهٔ نبرد باشد؛ زیرا ایران خزر نیست و الیاس که سرکرده و بزرگ خزریان بوده است،

لهراسپ نه. ماندن که در کاربرد گذراست و را، در «جنگ را» که برابر با «برای» به کار رفته است، ویژگیهایی اند سبکی. ایدر، در بیت ۸۲۵، می باید حلب باشد که قیصر سپاه بدان آورده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۸۰۰. در بیت فرجامین، گشتاسپ از آن روی از پاسخ قیصر که نبرد با ایرانیان است غمی می شود که بر نمی تابد که گزند و آزاری به لهراسپ و وزیر و دیگران برسد. از این روی، به آهنگ چاره کار، دیری در دربار قیصر نمی ماند و به بهانه سخن گفتن با لهراسپیان، به نزد آنان می رود.

باز رفتن گشتاسپ با وزیر به ایران زمین و دادن لهراسپ تخت ایران او را

۸۳۰ تا ۸۳۷: اندر نهفت ماندن کنایه ای است ایما از انجام ناشدن و به کردار در نیامدن. بودن در معنی زیستن و روزگار گذرانیدن به کار رفته است. راهجوی کنایه ایماست از راهوار و تیزتاز و بادپای از اسب تیزتک. قافیه بیتهای ۸۳۲ و ۸۳۵ هنری است. با اندکی آسان گرفت، در میانه وزیر و زیر، جناسی زاید می توان یافت.

۸۳۸ تا ۸۴۳: سرافرازتر که به جای «سرافرازترین» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. لخت دوم بیت که با آن گشتاسپ ژرف تر و زیبا تر باز نموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. بودن، در «پیاده بود»، برابر با «شدن» به کار رفته است و ویژگی است دیگر سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. گرامی کنایه ایماست از گشتاسپ و برگشادن از در آغوش گرفتن. لخت دوم از بیت فرجامین که با آن «مهران» باز نموده آمده است، نمونه ای است دیگر از همان گونه از فراخی.

۸۴۴ تا ۸۴۹: بادی ساخت دوم کس دعایی است از بودن و برابر با «باشی» و ویژگی سبکی. کاربرد نهاد به گونه شناسه گسسته، تو، در بیت ۸۴۵ هنری است و به پاسب برکشیدن آن و نیرو بخشیدن بدان. زیر گشتاسپ را می گوید که: «لهراسپ پیر و ناتوان شده است و تویی که بر نادل و جوان هستی و می باید بر ایران فرمان برانی؛ پس چرا از دیدار پیران دلگسل و بیزاری و زمانی که به تو نیاز دارند، از آنان دوری می گزینی.» از سر، با مجاز کل و جزء، موی خواسته شده است و از پیر، با مجاز

سبب و مسبب، سپید. پیژسر: سپیدموی. پرسش هنری است و از سرِ شگفتی. از کس نیز، با کنایه ایما، گشتاسپ خواسته شده است که لهراسپ او را شایسته برنشستن بر تخت مهی می‌داند. قافیه بیت ۸۴۶ هنری است.

۸۵۰ تا ۸۵۹: یاره که در معنی دستوار و دستبند است و طوق که در معنی گردنبند، مانند تاج و تخت از بایسته‌ها و نشانه‌های پادشاهی است. ساوه نام یکی از پهلوانان ایران است که همراه با زریر به روم آمده است و از این پیش، یادی از او نرفته است؛ درباره این نام، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۸۲۷. به نیز که بدُرست برابر با «نیز» به کار رفته است، ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۲۸۰. بودن در معنی ماندن و زمان به سر بردن به کار برده شده است. کام در معنی خواست و آرزوست و از آن، با کنایه ایما، تخت پادشاهی ایران خواسته شده است که گشتاسپ دیری کام و آرزوی آن را داشته است و اکنون دل بدان می‌آراید و شادمان می‌دارد. راست گشتن: به انجام رسیدن؛ فراهم گردیدن. گرت رنج ناید جمله‌ای است که به پاس آیین و ادب و به آهنگ خوشایند شنونده گفته می‌شود و سخنی است از گونه «خواهش می‌کنم» و «لطفاً». کار با کام جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

در م و ج، «بودی به نیز»، «بودند نیز» آمده است و در ظ و ج، «به نیز»، «به چیز» که می‌باید ریخت گشته و بدخوانده «به نیز» باشد که کاربردی است کهن و ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. نیز در ظ و ژ، به جای «دلارای»، «دل و رای» آمده است که بیراه و نابرجایگاه می‌نماید. در ظ نیز، به جای «روانها»، «زبان را» آورده شده است که آن را هم می‌توان پسندیده و روا دانست. همچنان می‌تواند بود که «روانها» نیز ریختی گشته و بدخوانده را زوانها بوده باشد. گروگان کردن زوان همان است که امروز، «قول دادن» گفته می‌شود و در دری کهن، به جای آن، «زوان یا زبان دادن» به کار می‌رفته است.

۸۶۰ تا ۸۶۷: نهاد لخت دوم از بیت نخستین قیصر است که چون فرستاده به نزد وی رسیده است و با او سخن گفته، به دشت آمده است تا ساز و سامان لشکر

ایران را ببیند. کاربرد ایران مایه شگفتی است؛ می توان، با کاربردی دور، بر آن بود که از آن «سپاه ایران» خواسته شده است و افزوده (= مضاف)، در این آمیغ، سترده آمده است؛ نیز، با کاربردی دورتر، واژه را شاید بتوان جمع ایر دانست که با واژه آریا و آرین و آریان هم‌ریشه است و آن را در معنی نژاده و آزاده دانسته‌اند. اگر چنین باشد، ایران برابر با ایرانیان است و در جای خویش به کار برده شده است؛ لیک نکته آن است که واژه ایر هرگز به تنهایی به کار نرفته است. شاید شگرفی این کاربرد برنویسان را واداشته است که بیت را به یکبارگی، در م، بسترنند و در ژ به جای «ایران»، «ایشان» را بنشانند؛ لیک ریخت متن که از ظ است و ج، هم از دیدِ پچین‌شناسی بهتر است و برازنده‌تر هم از دید زیباشناسی. شیران استعاره‌ای است آشکار از پهلوانان ایرانی که همراه با زیر به حلب و به نزد قیصر آمده‌اند. بالای در معنی اسپ به کار رفته است. پیشاورد گزاره، در بیت ۸۶۴: گشتاسپ، برای برکشیدن و استوار داشتن آن است: قیصر، با دیدن پهلوانی که می‌انگاشت فرخزاد نام دارد، دانست که او گشتاسپ است نه فرخزاد، پهلوانی نامدار و شاهزاده‌ای آزاده که درباره او سخنهایی بسیار شنیده بود و از پیش آگاه بود که سپاهسالار ایران است و فروزنده تاج لهراسپ. لخت دوم از بیت که با آن گشتاسپ ژرف‌تر و استوارتر بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از پشیمان و پژمان و ناآرام شدن.

از بیت ۸۶۲ تا ۸۶۵ در ظ آورده نشده است.

۸۶۸ تا ۸۷۳: شمع استعاره‌ای است آشکار از کتایون که در رخسار رخشان و شب‌افروز، به شمع مانده آمده است. بیت را نمونه‌ای نغز از بهانگی نیک (= حسن التعلیل) نیز آراسته است؛ گشتاسپ قیصر را می‌گوید که: «شب‌هنگام، از شمع گزیری نیست؛ پس کتایون خورشیدرخ را که ما را به شوهری برگزیده است، بفرست تا هم دل ما را بی‌فروزد هم شب ما را. هوا با روا جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و قافیه‌ای هنری. تشویر: شرمساری. برشمردن: ناسزا گفتن؛ دشنام دادن. بیت ۸۷۰ و بیت‌های سپسین آن را گونه‌ای از فراخی آراسته است که آن را ویژگی پس از فراگیری

می‌نامیم: نخست، فراگیر، از گنجی که قیصر برای کتایون فرستاده است سخن رفته است؛ سپس آنچه این گنج را پدید می‌آورده است، یک به یک، برشمرده شده است. شتروار کنایه‌ای است ایما از بارگران و کالای بسیار. فیلسوفی نیز در میان ارمغانهای قیصر به کتایون بوده است که گنج را پاس می‌داشته است. از آن روی که روم، به مرده ریگ از یونان، کشور فیلسوفان شمرده می‌شده است و یکی از پرورده‌ها و پدیده‌های شگرف آن اینان بوده‌اند، بارها سخن از فیلسوفان روم در میان آمده است.

۸۷۴ تا ۸۸۰: اگر، در بیت ۸۷۵، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. افروختن بازار استعاره‌ای است تمثیلی از رنگ و رونق دادن به کار و مایه بهروزی و شادکامی کسان شدن. جامه هندوان کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از زره و جامه آهنین جنگی که هندوان در ساختن آن استاد و چیره‌دست بوده‌اند و پرآوازه. قافیه بیت ۸۷۷ هنری است و پایه آن بر وان نهاده آمده است. آنچه از روم و چین می‌آورند کنایه‌ای است ایما از ارمغانها و رهاوردهای شگرف و تحفه‌های این دو کشور و آن کو زمان و زمین آفرید از یزدان دادار. یکایک: یک به یک.

بیت‌های ۸۷۶ تا ۸۷۸ در ظ نیامده است. لخت دوم از بیت ۸۷۸ در م چنین است: «ز تخت و ز هرگونه دیبای چین» و در ج، چنین: «ز تخت و ز هرگوهری همچنین»؛ ریخت متن که از ژ است، هم کم شناخته‌تر است و هم شیواتر؛ زیرا، در بیت‌های پیشین، از دیبا و گوهر سخن رفته است. از دیگرسوی، استاد، با این گفته فراگیر که همه ارمغانها و تحفه‌های روم و چین را در بر می‌گیرد، به شایستگی سیاهه‌ای را که از گنج بخشیده قیصر به دست داده است، به پایان می‌آورد.

۸۸۱ تا ۸۸۶: برخاستن غوکوس کنایه‌ای است ایما از رهسپاری سپاه. به رفتن را می‌توان برفتن نیز دانست و خواند که مصدری پیشاوندی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۱۷. نهاد، در لخت دوم از بیت ۸۸۲، گرداسپان است که آن‌چنان ستبر و انبوه بوده است که هوا را می‌پوشانیده است و نهفته می‌داشته. شاه کنایه ایماست از گشتاسپ که قیصر را که بر پایه رسم و راه دو

گزارش بیتها ۳۷۳

منزل او را بدرقه کرده بوده است، به سوگند از همراهی باز می دارد و به خواهش، به روم باز می گرداند. برگاشتن که ریختی است از «برگردانیدن» و گذاشتن که ریختی است از «گذراندن»، ویژگیهایی اند سبکی. قافیه بیت فرجامین هنری است.

در م و ج، به جای بیت ۸۸۵، این بیت آورده شده است:

وزآن، جایگه شد سوی روم باز، چو گشتاسپ شد سوی راه دراز.
ریخت متن که از ظ و ژ است، سخته تر و شیواتر می تواند بود؛ زیرا باز رفتن قیصر به سوی روم و باز آمدن گشتاسپ به ایران، سخنی تازه نیست؛ لیک اینکه گشتاسپ، چونان پادشاه ایران، از آن پس از روم باز نخواهد خواست؛ زیرا این مرز و بوم را دوست می دارد، نکته ای است نو که یاد کرد آن سزاوار است و برجایگاه.
۸۸۷ تا ۸۹۳: آن نره شیر افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را

دورجویی می نامیم. گونه ای دیگر از فراخی نیز، در بیت سپسین، به کار رفته است که روشنی پس از پوشیدگی است. دست بر سر گرفتن کنایه ای است ایما از درد و دریغ داشتن و درمانده و بیچاره شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۴۵. برج ماهی واپسین است از دوازدهگان و برابر با اسفندماه. گویا خواست استاد از کاربرد این برج تنها ماندگی ایوان شاهی بدان بوده است: گشتاسپ و لهراسپ، در شکوه و والایی، به خورشید مانده شده اند و ایوان شاهی به برج ماهی که یکی از جایگاههای خورشید است؛ زیرا، از دید اخترشماری، خورشید را با برج ماهی پیوندی ویژه نیست و این برج خانه برجیس است، نه خانه خورشید که این سالار ستارگان با درآمدن در آن، فرو فروغی فزون تر بیابد. در لخت نخستین از بیت ۸۹۲، کار رفته (= مفعول)، بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «آنچه را بر تو گذشته است و مایه رنج و آوارگیت شده است، از من مبین.» پَرْدَخْت ماندن: تهی ماندن؛ تهی گردیدن.

بیت ۸۹۱ در ظ نیست.

۸۹۴ تا ۹۰۲: بوسیدن تاج کنایه ای است ایما از بزرگ داشتن آن: لهراسپ تاج را که نماد پادشاهی ایران است می بوسد و آن را بر سر گشتاسپ برمی نهد. سپردن گرد نیز کنایه ای است دیگر ایما از در پی رفتن و پیروی کردن و بی نام کسی بودن از

مردن و فراموش شدن آن کس. نهاد، در لخت دوم، از بیت ۸۹۸، آن کس است که بر پایه «کسی» در لخت نخستین سترده آمده است. بد در «تخم بد»، اسم است و برابر با «بدی» که با تشبیه رسا به تخمی مانند شده است که می‌کارند و درخت تیره‌روزی و تباهی از آن بر می‌روید. جانور: دارای جان؛ کنایه‌ای است ایما از زنده. خاک راست: از آن خاک است. سخنگوی جان را استاد در همان کاربرد و معنایی به کار برده است که فرزندگان کهن «نفس ناطقه» را به کار می‌برده‌اند. معدن پاک استعاره‌ای آشکار می‌تواند بود از آسمان که جای جانهای پاک و تابناک است. استاد می‌فرماید که چون مرگ فرا برسد، تن جانداران بهره خاک خواهد بود و جان سخنگوی که از تن پر برخواهد کشید و آن را واخواهد نهاد به سوی آسمان خواهد رفت که کان و کانون جانهای پاک است.

پادشاهی گشتاسپ

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

۹۰۳ تا ۹۱۰: گوینده کنایه ایماست از فردوسی. جام چونان سنجه‌ای برای «می» به کار رفته است: به اندازه یک جام می. می، در روشنی و خوشبویی، با تشبیه ساده به گلاب مانده آمده است. ابومنصور محمد احمد دقیقی از سخنوران نامبردار در روزگار سامانی است. او، در سالیان میانی از سده چهارم، زاده شده است و در جوانی، به دست بنده خویش، از پای در آمده است. بر پایه نشانه‌هایی، می‌توان او را برکیش زرتشتی دانست. این سخنور توانا، در همه گونه‌های سخن، استاد بوده است؛ اما پر آوازه‌ترین سروده او گشتاسپنامه است که فردوسی آن را در شاهنامه جای داده است و از گزند روزگار برکنار داشته است. ریخته‌هایی فعلی که در سه بیت نخستین به کار رفته است، ریخته‌های گزارش رؤیاست و ویژگی سبکی. داستان زدن کنایه‌ای است ایما از نیک ستودن و به فراخی سخن گفتن. فردوسی نام گرامی و بامی حماسه‌سرای بزرگ است که تنها همین یک بار در شاهنامه یاد کرده آمده است و از این روی، این بیت بیتی است نیک ارجمند و در گونه خویش بی‌مانند؛ زیرا تنها بیتی است که استاد در آن نام خویش را یاد کرده است. به درستی، نمی‌دانیم که این

نام چرا و چگونه بر استاد نهاده شده است. هنجار نامگذاری در گذشته چنین بوده است که بزرگان و ناماوران را به نام زادبومشان می‌نامیده‌اند. اما زادگاه فردوسی توس بوده است نه فردوس که شهری است نه چندان نامی و بزرگ و نام کهن آن نیز «تون» بوده است. اما، بر پایه آن سخن که «نامها از آسمان فرود می‌آیند»^۱، این نام که در معنی پردیسی و بهشتی است، نیک سخنور سترگ را می‌برازد و شایسته می‌افتد، آن پیر پاک و پارسای دری که بی‌گمان جایگاه مینویش در برترین بهشتهای هشتگانه است که «فردوس» خوانده می‌شود. فردوس از واژه باستانی ایرانی پئیری دئزه بر آمده است که در معنی باغی است که گرداگرد آن را با پرچین فرو گرفته باشند و نام باغ آیینی و آرمانی ایرانیان است؛ در این باره بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۱۲۶۳. از آیین کاوش کی، می‌باید آیین شادخواری خواسته شده باشد که یکی از آیینهای باستانی ایرانی است و از آن، شادمان بودن و به بزم نشستن، به پاس آنکه فردوسی شاهی را گزیده است که تاج و تخت و بخت بدو می‌نازند. از شاه، با کنایه ایما، محمود غزنوی خواسته شده است. از سال هشتاد و پنج که دقیقی در خوابی که فردوسی دیده است، آینده محمود را پیش گفته است و رازگشوده، کدامین سال در نظر است؟ این سال، بر پایه سالیان زندگانی محمود که در ۴۲۱ در گذشته است، می‌باید ریخت کوتاه شده ۳۸۵ باشد؛ اما تنها سالی، در تاریخ غزنویان که با این سال کمابیش همساز است، سال ۳۸۴ است که در آن سبکتگین، پدر محمود، به خواست منصور نوح، امیر سامانی، به آهنگ فرونشاندن آتش آشوب و شورشی که سیمجوریان و فائقیان در خراسان برانگیخته بودند، به این سامان تاخت و آن را فرو گرفت و سپاهسالاری آن را، با بژنام سیف‌الدوله، برای پسرش محمود ستاند. این رخداد بی‌گمان، در زندگانی محمود غزنوی، رخدادی بوده است بنیادین و نیک پرآوازه؛ زیرا، با آن، سربرآوری او در پهنه تاریخ ایران آغاز گرفته است و وی گام بر نخستین پله از نردبان ارجمندی و والایی نهاده است. اگر بدان‌سان که زیستنامه‌نویسان نوشته‌اند مرگسال دقیقی را که در رؤیا بر استاد توس آشکار شده

۱. الاسماء تنزل من السماء.

است و شکوه و شهریاری محمود را پیش گفته است، ۳۶۷ یا ۳۶۹ بدانیم، این رؤیابینی و پیشگویی می باید در میانه هژده یا شانزده سالی رخ داده باشد که از مرگ دقیقی گذشته بوده است. روان دقیقی، در این سالیان، شبی در رؤیا بر فردوسی پدیدار گردیده است و از این تاریخ، چونان سال آغاز پیروزیها و کامگاریهای محمود در کشورگشایی، با او سخن گفته است. اگر زادسال فردوسی را ۳۳۰ بدانیم، در سال ۳۸۵ که چونان مهم ترین سال در زندگانی محمود از آن یاد رفته است، استاد پنجاه و پنج ساله بوده است. نیز اگر ۳۷۰ را بر پایه نشانه هایی که در دست است سالی بدانیم که فردوسی به سرودن شاهنامه آغازیده است، در سال ۳۸۵ پانزده سالی از آن زمان که وی به آفریدن شاهکار خویش پرداخته است، می گذشته است.

نکته ای دیگر آن است که سخن از تاختن محمود به چین در میان آمده است؛ اما این شاه جنگجوی جهانگشای به چین لشکر نکشیده است؛ می تواند بود که از چین، کشور هندوستان خواسته شده باشد که شمال خاوری آن با چین هم مرز است و محمود چند بار بدان تاخته است و پیروزیهای درخشان به دست آورده است که آوازه ای بلند یافته اند و در چامه های سخنورانی ستایشگر چون فرّخی سیستانی و عنصری بلخی، به فراخی، ستوده و بازنموده آمده اند.

بیت ۹۰۷ که «شاه» با آن ژرف تر و زیباتر بازنموده شده است افزونه ای است و گونه ای از فراخی که بیتی را به یکبارگی در برگرفته است و آن را دوزجویی می نامیم. خواست استاد از بیت فرجامین آن است که پادشاهان کشورها، بدان سان از محمود هراسانند که وی برای ستاندن تخت و تاج آنان، حتی نیازی بدان ندارد که به خشم و درستی با ایشان سخن بگوید. آنان، به آسانی و بی هیچ چند و چون، کشورهایشان را بدو می دهند و فرمانروایشان را بدو وا می گذارند.

۹۱۱ تا ۹۱۵: نامه در معنی کتاب است و از آن، شاهنامه خواسته شده است:

دقیقی، در رؤیا، فردوسی را می گوید که او - فردوسی - چندی شتافته است و کوشیده که شاهنامه را در پیوندد؛ اکنون آنچه را می خواسته و می جسته است، یافته است و به سرودن این نامه نامور آغاز نهاده است. دقیقی، از آن پیش، در این باره

سخن گفته بوده است و پاره‌ای از داستانهای کهن ایرانی را سروده بوده است؛ اکنون اگر فردوسی این سروده‌ها را یافت، نمی‌باید تنگ چشم باشد و آنها را در کتاب خویش باز نیاورد. این سروده‌ها هزار بیتی است که دقیقی، درباره گشتاسپ و ارجاسپ، در پیوسته است و روزگار بر وی سر آمده است و او از جهان رفته است. اگر این دُر پیوسته به دست محمود غزنوی برسد، روان دقیقی در مینو ارجمند و بلند پایگاه خواهد شد. ارجاسپ پادشاه توران و چین است و سرور خَیونان و چهره‌ای دُر وند و دروغ‌آیین و اهریمنی که از گشتاسپ بازمی‌ستانده است. آنگاه که گشتاسپ به زرتشت می‌گردد، و خُشور ایران از او در می‌خواهد که بیش ارجاسپ را بازمی‌سازد و ساو نفرستد. این نافرمانی، نیز گرویدن پادشاه ایران به دین بهی، انگیزه جنگهایی خونین و دیرپا می‌گردد در میان گشتاسپ و ارجاسپ، یا ایرانیان و خَیونان. در این نبردهای آیینی، زیر سپاهسالار ایران به دست بیدرفش جادو از پای در می‌آید؛ اسفندیار و بستور کین زیر را از این جادوی خیره‌خوی تیره‌روی می‌ستانند. اسفندیار سپاه ارجاسپ را در هم می‌پیچد و می‌تاراند. آنگاه که اسفندیار، خشم رفته و رانده گشتاسپ در گنبدان دژ در بند بوده است، ارجاسپ بهره جوی از نبود او به بلخ می‌تازد و لهراسپ و زرتشت را توشه تیغ می‌گرداند و همای و به آفرید خواهران اسفندیار را به کنیزی می‌گیرد و به رویین دژ می‌برد. اسفندیار، به خواست پدر که درمانده و ستوهیده از او یاری می‌جسته است، از هفت خوان می‌گذرد و رویین دژ را به فسون و چاره می‌گشاید و خواهران را می‌رهاند و سر از تن ارجاسپ می‌افشانند و دژ رویین و استوار را که آسیب‌ناپذیر و ناگشودنی پنداشته می‌شده است، در آتش فرو می‌سوزد. درباره ریشه و معنای ارجاسپ، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۶۹. استاد، در بیت بازپسین، انگیزه خویش را از باز آورد و بازگفت سروده‌های دقیقی مرگ وی می‌داند. او، به پاس آنکه «دست دقیقی از جهان کوتاه شده است» و او از جهان نهان و سرزمین مردگان در خواب به دیدار وی آمده است و از او درخواست است که گشتاسپنامه او را در شاهنامه بگنجاند و باز آورد، به آهنگ بزرگداشت روان دقیقی و بر آوردن خواست وی، چنین کرده است.

به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

۹۱۶ تا ۹۲۰: از بیت ۹۱۶ سروده دقیقی که گشتاسپنامه نام گرفته است، آغاز می شود. رخت با تخت جناس یکسویه در آغاز می سازد. بلخ، در ایران کهن، همواره شهری ستوده و آیینی بوده است، از این روی، دقیقی نیز آن را با ویژگی گزین یاد کرده است؛ ویژگی دیگر برای این شهر بامی بوده است، در معنی درخشان. سعدی نیز، در آغاز حکایتی از گلستان، سخن از بلخ بامیان گفته است: «سالی از بلخ بامیانم گذر بود و راه از حرامیان پر خطر»^۱ نوبهار پرستشگاهی پرآوازه بوده است بوداییان را که نویسندگان و سخنوران کهن آن را بتخانه دانسته اند و خوانده؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲۱۸۴. ارج و آوازه این پرستشگاه تا بدان پایه بوده است که دقیقی آن را با مکه که برترین پرستشگاه نزد تازیان و مسلمانان است، سنجیده است. مرد یزدان پرست کنایه ایماست از لهراسپ که پادشاهی را به گشتاسپ وانهاده است و در نوبهار بلخ، به نیایش یزدان نشسته است. هیکل در معنی پرستشگاه به کار می رفته است، بدان سان که استاد، در بیت زیر، گفته است: چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه، ار بشنوی. لبیبی نیز، در این بیت، آتشکده و پرستشگاه زرتشتیان را «هیکل زردشت» خوانده است:

تو گفتی هیکل زردشت گشته است، ز بس لاله، همه صحرا سراسر.
لیک در بیت، این واژه در معنی «تعویذ و دعا و حمایل و بازوبند»^۲ به کار رفته است و می تواند بود که از آن «گُستی» یا «گُستی» خواسته شده باشد که کمر بند آیینی ایرانیان بوده است؛ زیرا سخن از «بستن» آن گفته آمده است. هیکل بستن کنایه ای است ایما از آماده نماز و نیایش شدن و آفرین خانه که به معنی خانه ستایش و نیایشگاه است، از نوبهار بلخ.

به درستی، دانسته نیست که کیش لهراسپ چه بوده است و از نوبهار بلخ

۲. برهان قاطع/ زیر «هیکل».

۱. گلستان/ ۴۶۶.

پرستشگاه کد امین دین خواسته شده است. بر پایه نشانه‌هایی، می‌توان آیین ایرانیان را پیش از سر برآوری زرتشت، آیین مهر دانست که بنیاد آن در شاهنامه به فریدون بازخوانده شده است. آنچه در بیت ۹۲۴ یاد کرده آمده است نیز، این گمانه را نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد؛ در این بیت، از خورشیدپرستی لهراسپ سخن رفته است؛ لیک این آیین راه و روش جمشید دانسته شده است که او نیز از خورشیدشاهان بوده است و از این روی، نام وی با ویژگی شید که به معنی درخشان است، همراه گردیده است.

شاید شگرفی و کم‌شناختگی واژه «هیکل» برنویسان را واداشته است که در م و ج، «آنجا و هیکل ببست» را به «از جایگاه نشست» دیگر سازند که سخنی است بیهوده و بر ساختگی و نانژادگی در آن آشکار.

۹۲۱ تا ۹۲۶: پلاس در معنی پشمینه‌ای است ستر که درویشان و راهبان می‌پوشیده‌اند و «دلق» و «گلیم» نیز خوانده می‌شده است. اگر بر آن باشیم که این واژه به کار رفته است تا خواننده جامه پرستش را جامه‌ای از گونه‌ای دیگر نینگارد، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد (= تکمیل) می‌نامیم. جامه پرستش را می‌باید نرم‌تر خواند و به گونه جامی پرستش تا وزن نپیشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵. خرد را: برای خرد؛ از سر خرد. کاررفته جمله، در لخت دوم از بیت ۹۲۱ که یزدان است، بی‌هیچ نشانه‌ای و بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است: «لهراسپ پلاس را که جامه پرستش است، پوشید؛ اگر از سر خرد بنگریم و داوری کنیم، بر آن خواهیم بود که یزدان را بدان گونه سپاس می‌باید گزارد که لهراسپ می‌گذاشت. افگندن یاره که به معنی دستبند است و یکی از نشانه‌ها و بایسته‌های فرمانروایی است، کنایه‌ای است ایما از فرو نهادن پادشاهی و پارسایی و نیایشگری را پیشه ساختن؛ فروهستن موی نیز که از نشانه‌ها و رفتارهای درویشان و وارستگان است، بدُرست، همان است. از این گفته دقیق، آشکار است که درویشان و قلندران موی خویش را نمی‌سترده و نمی‌تراشیده‌اند و آن را و می‌نهادند تا ببالد و «فروهلد». اگر این گفته را پایه سنجش و داوری بدانیم، آن بیت هنگامه ساز خواجه را نیز می‌باید بدین سان بخوانیم:

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست؛ نه هر که سر نتراشد^۱، قلندری داند. روشن که بارها در شاهنامه ویژگی و نام آفریدگار آورده شده است، یادگار و نشانی از آیین مهرپرستی و ستایش خورشید می تواند بود. در این بیت، به ویژه، روشن دادگر کنایه‌ای است ایما از خورشید که در بیت‌های سپسین، لهراسپ پرستنده و نیایشگر آن دانسته شده است. راه در معنی کیش و آیین به کار رفته است. بازخوانی نیایش و پرستش خورشید به جمشید نکته‌ای است نغز که نیک شایان درنگ و ژرفکاوی است. بدان‌سان که در گزارش بیت ۹۱۷ نیز به کوتاهی نوشته آمد، جمشید از هورینگان و «خورشیدشاهان» بوده است و او را، در فرهنگ ایرانی، می توان با مانو یا یمه، در فرهنگ ودایی، سنجید. مانو بنیان‌گذار و آغازگر تبار خورشیدیان است و پور و یوسونت. و یوسونت ریخت سانسکریت و یوهونت یا و یونگهان است که نام پدر جمشید بوده است.^۲ آزاده در معنی نژاده و والاتبار است و نامی است که ایرانیان بدان برنامیده شده‌اند؛ گشتاسپ نیز یکی از آزادگان است و از این روی، تاج او را می زبید و می سزد.

شاید شگرفی در کاربرد «روشن» انگیزه‌ای شده است که در ژ و ظ آن را به «داور» دیگر گردانند؛ در م و ج، به جای «فر پدر»، «هم فراو» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سخته‌تر و ستوارتر است. در ظ این بیت، پس از بیت ۹۲۶، برافزون آورده شده است:

منم گفت با فره ایزدی؛ منم دست نیکی و چشم بدی.
 ۹۲۷ تا ۹۳۰: رمه را می باید رمی خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/
 گزارش بیت ۱۴۵. میش نماذگونه زبونی و آسیب‌پذیری است و گرگ نماذگونه درندگی و آزارندگی و آسیب‌رسانی. بیرون کردن گرگ از رمه میش کنایه‌ای است ایما از به داد فرمان راندن. راه در معنی کیش و آیین به کار رفته است و راه‌ورز در معنی کیشور و دیندار و با کنایه‌ای ایما، چنگ‌یازیدن در معنی آزار و آسیب

۱. هنگامه بر سر آن است که این واژه را «نتراشد» می باید خواند و دانست یا «بتراشد».

۲. در این باره، بنگرید به دیر مغان / ۴۶.

رساندن و تنگ داشتن گیتی در معنی به ستوه آوردن و به جای آوردن در معنی ورزیدن و به انجام رسانیدن.

شاید کم شناختگی و شگرفی «راه ورزان» برنویسان را بر آن داشته است که آن را در ژ، به «یارمندان» و در ظ، به «شاه وزوان (?)» و در م، به «راه یزدان» دیگر سازند؛ نیز، در این دو، «نیازیم» «بیازیم» گردیده است. این ریختها بآیین و برجایگاه نیست؛ ریخت درست همان می تواند بود که در متن آمده است و از پچین م است و از ج. پچین ظ نیز ریخت گشته و بدخوانده آن می تواند بود.

۹۳۱ تا ۹۳۵: درباره میش و گرگ، بنگرید به گزارش بیت ۹۲۸. بر پایه بازگفت

دقیقی، ناهید نام ایرانی کتایون است و کتایون نامی بوده است که گشتاسپ بانوی خویش را بدان می نامیده است؛ اما می تواند بود که در این بازگفت (= روایت)، کتایون با بانوی دیگر گشتاسپ که هوتس نام داشته است و در اوستا از او یاد گرفته است، در آمیخته باشد. چنان می نماید که ناهید نامی دیگر بوده باشد «هوتس» یا «آتوسا» را؛ زیرا، از این پیش، سخنی از ناهید نرفته است و از دیگر سوی، کتایون شاهدختی رومی است و دور می نماید که نامی ایرانی داشته بوده باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۰۲، در قافیه بیت ۹۳۲، هنجاری سبکی است در سروده های کهن که آن را «الف زاید» یا «الف اطلاق» نامیده اند. کارزاری در معنی جنگاور است و در کاربرد، برابر است با «نبرده»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۹۶۲. لخت دوم از بیت ۹۳۴ که با آن اسفندیار، ژرف تر و زیباتر بازنموده شده است، نیز این بیت و بیت سپسین که با آنها دو فرزند گشتاسپ از کتایون بازنموده و گزارده آمده اند، گونه هایی اند از فراخی که یکی را دوزجویی می نامیم و دیگری را ویژگی پس از فراگیری. اسفندیار از پهلوانان بزرگ و نامدار در اسطوره های ایرانی است و همانند رستم، یکی از چند تن دلاوریل است که با ویژگی تهم ستوده آمده اند. او، به ویژه، در ادب زرتشتی دارای ارج و پایگاهی بسیار بلند است و همچون پدر، گسترنده دین بهی است و چهره ای سپند و آیینی یافته است؛ نیز از همین روی، اسفندیار نامیده شده است که به معنی «داده و آفریده سپند» است. این نام، در اوستایی، سَپنتوداته بوده است. این نام، بر پایه هنجارهای آوایی در

زبان‌شناسی تاریخی، می‌باید سپندداد و سپندیاد و اسفندیاد می‌گردید؛ لیک، در آن، د فرجامین به ر دیگرگون شده است که هنجاری ویژه و گویشی می‌تواند بود که در نام «بارمان» نیز دیده می‌آید که بادمان می‌بایست می‌بود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۶۹. پشوتن، در اوستایی پشوتنو، نام پوری دیگر است گشتاسپ را. پشوتن نیز از مردان سپند است، در آیین زرتشتی و از جاودانگان و از کسانی که به هنگام سربرآوری و پدیداری سوشیانت، از همراهان و یاوران وی خواهد بود. راز جاودانگی پشوتن در این است که زرتشت بدو شیر و درون، یا نان سپند آیینی، داده بوده است. بر پایه پیشینه مزدیسنی، پشوتن برگنگ‌دژ که سیاوش پی‌افکنده است، فرمان می‌راند و بر پایه بهمن یشت، او در فرجام دهمین هزاره همراه با صد و پنجاه تن از یارانش از گنگ‌دژ برخواهد خاست تا نیکی و راستی را در جهان بگسترد:

در انجام دهمین هزاره، اهورا مزدا دو پیک خود سروش و نریوسنگ را به گنگ‌دیز که سیاوخش ساخت، خواهد فرستاد. آنان خروش برآورده؛ گویند: «ای پشوتن نامدار، ای پسر کی‌گشتاسپ، ای افتخار کیانیان! تو، ای پاک و استوار سازنده دین! از این کشور ایران برخیز.» آنگاه پشوتن، با صد و پنجاه تن از یاورانش که از پوست سمور سیاه لباس پوشیده‌اند، برخیزند.^۱

نام پشوتن را در معنی «تن بسزا و به کیفر ارزانی» دانسته‌اند: «پشو به معنی به‌سزا رسانیدن و کیفر دادن و تنو به معنی تن است که جمعاً می‌شود تن به سزا، ارزانی، محکوم، به کیفر ارزانی».^۲ نیز آنچه در بیت فرجامین پس از «پشوتن دگر» آمده است، افزونه‌ای است و نمونه‌ای دیگر از دوزجویی.

۹۳۶ تا ۹۴۰: راست شدن: بی‌چند و چون و مسلّم شدن. فریدون نماد شهریاری بشکوه و نیرومند است؛ از این روی گشتاسپ، در فرّ و فروغ فرمانروایی، با او سنجیده شده است. گزیت: باژ و ساو؛ خراج؛ باژ باور:

۲. دانشنامه مزدیسنا/۲۰۱.

۱. یشتها، ج ۱/ ۲۲۱.

گزیت: ... زری باشد که حکام هر ساله از رعایا می گیرند و آن را خراج هم می گویند و زری را نیز گویند که از کفار ذمی ستانند.^۱
این واژه که ریخت تازی شده آن «جزیه» است، در بُن، واژه‌ای آرامی دانسته شده است.^۲

ش، در «ببستش»، ویژگی سبکی است و همان است که آن را «ش فاعلی» خوانده‌اند: «شاهان همه گشتاسپ را باز دادند و او دل همگان را به خویشتن وابسته و مهرآور گردانید، مگر دل ارجاسپ، پادشاه توران را که سرور دیوان بود.» خدای، در «توران خدای»، در معنی شاه است و ویژگی دیگر سبکی. پند و بند جناس یکسویه در آغاز می سازند: «اگر ارجاسپ پند گشتاسپ را نشنید و گزیت و باز بدو نپرداخت، کيفر این نافرمانی را دید و سرانجام در بند وی درافتاد. هامال ریختی است از «همال» و در معنی همتا و همپایه و همسر. خسروی سرخسی نیز، از سخنوران دیرینه، گفته است:

این آتش و این باد و سیم آب و ز پس خاک،

هر چار موافق نه به یک جا و نه هامال.

پرسش هنری است و از سرِ شگفتی. سخنور در شگفت است که چرا پادشاهی چون گشتاسپ می باید به ارجاسپ تورانی که او نیز پادشاهی است همال و هم تراز با وی، باز پردازد!

در ظ و م، به جای «ببستش»، «نشستش» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و کم شناخته تر و زبان شاهنامه را برازنده تر.

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را

۹۴۱ تا ۹۴۵: چند سالان که در آن شمرده (= معدود) با شمار (= عدد) در جمع هماهنگ شده است، ویژگی سبکی است؛ نیز بمیان که به جای «به میان» به

۲. همان / پانویشت.

۱. برهان قاطع / زیر «گزیت».

کار رفته است. گشن: ستر؛ سخت و ستوار. لخت دوم از بیت ۹۴۲ که با آن چگونگی درخت ژرف‌تر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجوی می‌نامیم. مرد ریختی کوتاه شده از «میرد» است؛ بدان‌سان که چَند از «چیند» و گِرد از «گیرد». زردهشت نام و خُشورگرامی ایران است و یکی از بزرگ‌ترین و کهن‌ترین فرزندگان و دانایان جهان که اثری شگرف و دیرپای بر بسیاری از روندها و پویه‌های فرهنگی و مینوی در سراسر جهان شهرآیین و آبادان، از افلاتون تا نیچه، نهاده است و کمتر دبستان و سامانه‌ای اندیشه‌ای و آیینی را می‌توان یافت که از اندیشه‌ها و آموزه‌های این بزرگ‌مرد مینوی بهره نبرده باشد. یکی از بخت‌های بلند ایرانیان و یکی از ستیغ‌های فرهنگ ایرانی، بی‌هیچ گمان و گزافه، پروردن و پدید آوردن فرزانه‌ای فرهنگمند چون اوست. زرتشت که در پارسی ریختهایی گوناگون یافته است، از زَره توشتَره در اوستایی به یادگار مانده است که معنای آن را دارنده «شتر زرد یا پیر» دانسته‌اند. درخت که در فرهنگ ایرانی پدیده‌ای خجسته و سپند و اهورایی شمرده می‌شده است و می‌شود، استعاره‌ای است آشکار یا نمادگونه‌ای از زرتشت که در ایوان گشتاسپ و به میان کاخ او رسته است و برآمده؛ درختی که برگ آن پند است و بار و برش خرد و کسی که از درختی چنین بهره ببرد، هرگز نخواهد مرد؛ درختی که تا دوزجای تاریخ و فرهنگ ایران ریشه دوانیده است و شاخسارانی پرشمار دارد که همگان در هر زمان می‌توانند در سایه دلپذیر و آسایش‌بخش آن بیارامند.

درم و ح، شاید از آن روی که درخت را در معنای قاموسی آن پنداشته‌اند، به جای «بمیان»، «بر سوی» آورده شده است؛ نیز در این دو، به جای «کز چنو برخوردار»، «کو خرد پرورد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که به درخت باز می‌گردد که سخن درباره آن است، برازنده‌تر می‌نماید.

۹۴۶ تا ۹۵۲: جهاندار کنایه ایماست از یزدان دادار. تاش: تا آن را. کردن در

معنی ساختن و آفریدن به کار رفته است و ویژگی سبکی است. هر چند، در بیت ۹۴۶ سخن از آسمان و زمین هر دو گفته شده است، در بیت‌هایی سپسین تنها سخن از

آسمان در میان است که آفریدگار آن را بی آب و خاک برآورده است و آفریده‌ای است مایه شگفتی همگنان. گوینده نیز کنایه‌ای است ایما از زرتشت. از سخن نیز، معنای ژرف و فرزانشی آن خواسته شده است که بدان، آدمی را از دیگر جانداران باز می‌شناخته‌اند و انسان را «جاندار سخنگوی» می‌گفته‌اند و جان برین و خردورز او را «جان سخنگوی». هم از آن است که از جهان به برگزیدن خرد و سخن اندرز گفته شده است.

در م و ژ، به جای «از جهان و سخن»، «این جهان خوارکن» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن‌تر و کم‌شناخته‌تر است و از سویی دیگر، با آموزه‌های زرتشت که جهانیان را به تلاش در راه آبادانی جهان و ارج نهادن بدان فرا می‌خوانده است و اندرز می‌داده است، ناسازگار است. نیز در همه برنوشته‌ها مگر ژ، به جای «دینت»، «دین» آمده است که با آن، وزن و آهنگ سخن پریشان است و «بکاشت». از این روی، ریخت بآیین گمان زده شده است و در متن آورده: یزدان پاک، در پیامی که بر زبان زرتشت به گشتاسپ داده است، او را به آموختن آیین و دین بهی برانگیخته است و گفته است که «تو را مِهی و پادشاهی، بی دین، ناخوب باشد.» در ژ، لخت دوم بیت چنین است که آن نیز پذیرفتنی و رواست: «که بی دین همی خوب ناید مِهی».

۹۵۱ تا ۹۵۹: شاه به کنایه ایماست از گشتاسپ و دین به از دین زرتشتی. از دو بیت نخستین، چنین برمی‌آید که نخست گشتاسپ به دین بهی گرویده است؛ سپس برادرش، زریر؛ در این اوان، لهراسپ نیز، در بلخ، سخت بیمار و نزار بوده است به گونه‌ای که زهرکشنده در چشم وی به شیرینی نوش و انگبین می‌نموده است؛ زیرا او را از رنج و درد بیماری می‌رهانیده است. دل گشتاسپ نیز از بیماری لهراسپ ریش بوده است و جهان به تلخی بر وی می‌گذشته است. شاهانشه کنایه ایماست از لهراسپ. کشوران که به جای «کشورها» به کار رفته است، ویژگی سبکی است؛ این هنجار سبکی، در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده دارد و نمونه را، «درفشان» نیز چند بار به جای «درفشها» در آن کاربرد یافته است. ویژگی دیگر سبکی یکی سران

بزرگان است که به جای «سران بزرگ» به کار برده شده است و دیگر هر است که برابر با «همه»؛ به همان سان که این واژه، اگر با فعل منفی به کار رود، در معنایی است وارونه همه: «هیچ»؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۱۸. از جادوی که برابر با «جادو» به کار رفته است، با مجاز سبب و مسبب، بیماری درمان ناپذیر لهراسپ خواسته شده است: این بیماری را جادوگران توران و دیوخیوان دُرَوَند خَیونی در لهراسپ، به افسون پدید آورده بوده‌اند. جادوگری از کردارهای اهریمنی است که همواره تورانیان و دیگر تیره‌های اهریمنی، در رویارویی و نبرد با ایرانیان، بدان دست می‌یازند. انداختن در معنی رای زدن و پیشنهاد کردن و در پی آن، در معنی اندیشیدن و نظر دادن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۹۲۵. درست در معنی تندرست و بی‌گزند است: «لهراسپ آنگاه که دین ایزد را بپذیرد، بی‌درنگ از همان نخستین روز پذیرش دین، تندرست و بی‌گزند خواهد شد و دین بهی جادویی را که مایه بیماری او شده است، از میان خواهد برد.»

بیت‌های ۹۵۷ تا ۹۶۱، در م و ج، آورده نشده است.

۹۶۱ تا ۹۶۵: شهنشاه کنایه ایماست از لهراسپ و شاه زمین از گشتاسپ و کُستی بستن از پذیرش دین زرتشتی. در بیت ۹۵۴، بیشتر از گرویدن زیر به این دین سخن در میان آمده است. اگر این بیت‌ها را نژاده و پایه‌ور بدانیم، می‌توانیم بر آن بود که در آن بیت، سخن از گروش به دل رفته است و در این بیت، از گروش به کردار و گزاردن آیین و رسم و راه دین. کُستی یا «کُستی» که در پهلوی کستیگ kustīg بوده است و از کُست به معنی بر و پهلو بر آمده است، کمربندی ویژه است که «بند دین» نیز نامیده می‌شود و زرتشتیان آن را بر روی سدره می‌بندند. این کمربند آیینی، به نشانه هفتاد و دو های یسنا، از هفتاد و دو رشته پشم سپید بافته می‌شود و این هفتاد و دو رشته خود به شش ریشه بخش می‌گردد و هر ریشه دوازده نخ دارد، به نشانه شش گاهنبار یا جشنهای بزرگ فصلی و دوازده ماه سال. کُستی را سه بار برگرد کمر می‌بندند، به نشانه سه بوخت که اندیشه نیک است و گفتار نیک و کردار نیک. این

بند سپند، در اوستا، آئویا اُنْگَهَنه^۱ نامیده شده است که از دو پاره ائوی، پیشاوندی که در پارسی آف گردیده است و در واژه‌هایی چون افسار و افروختن دیده می‌آید، با یانگهنه ساخته شده است که از ستاک یاه به معنی بستن برآمده است. بودن، در بیت ۹۶۴، در معنی «شدن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. می‌تواند بود که دقیقی دُخمه را به استعاره آشکار از خانه و کاشانه مردمان پیش از گرویدن به آیین زرتشت به کار برده باشد که نخست مانند دُخمه تاریک و دلازار بوده‌اند؛ سپس، از فروغی مینوی، درخشان شده‌اند. تخمه در معنی نژاد و تبار است. پاک شدن تخمه نیز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از فرو نهادن بدسگالی و تیره‌دلی و مردم‌آزاری که نشانه آلودگی تبار و تباهی تخمه است.

در ژ، به جای «کشتی»، «هیکل» آمده است که آن نیز، بر پایه کاربرد واژه در بیت ۹۱۹، پسند و پذیرفتنی می‌تواند بود؛ لیک ریخت متن که واژه‌ای ویژه و «فنی» است در باورشناسی زرتشتی، بهتر و برازنده‌تر است.

۹۶۶ تا ۹۶۹: گنبدان به جای «گنبدها» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از گنبد، پرستشگاه و آتشکده خواسته شده است؛ از آن روی که همواره، در ایران، بناهای آیینی گنبدینه بوده‌اند و به شیوه‌ای نمادین و رازوارانه، یادآور آسمان که جایگاه سپند جانهاست و مینو و گروثمانی که سرانجام، می‌باید از گوگیتی و مَغاکِ خاک رست و بدان راه برد. آذر مهز بُر زین یکی از سه آتش سپند و ارجمند در ایران ساسانی است که آتش کشاورزان بوده است و در آتشکده ریوند خراسان همواره فروزان؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲۱۳۶. کُشمر ریختی است کوتاه شده از «کاشمر» که نام دیگر آن تُرشیز بوده است که به پاس سرو دیر سال و ستبر و شگفت‌انگیزش، آوازه‌ای بلند داشته است. بر پایه بازگفتی دیگر، سرو کُشمر را زرتشت خود کشته بوده است:

گویند: زردشت، پیامبر زردشتیان، دو درخت سرو به طالع سعد در دو

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۳۹۴.

محل به دست خود کاشت، یکی در قریه کشر و دیگری در قریه فریومد از قرای طوس خراسان. به مرور، این دو درخت بلند و ستبر و پر شاخ شده و دیدن آنها مایه تعجب بینندگان می شد. چون وصف این سروها در مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شد، او که مشغول به عمارت جعفریه سُرمَن رَای مشهور به سامره بود، به خاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده، به بغداد بیاورند. حکمی به طاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده، در گردونها نهند، شاخه های آن را در نمد گرفته، بر شتران بار کرده، برسانند. چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند، پنجاه هزار دینار به طاهر پیشنهاد کردند که درخت را قطع نکند؛ چرا که نشانی است آشکار بر بزرگواری زردشت. عبدالله قبول نکرده، به قطع درخت حکم کرد و استاد حسین نجّار نیشابوری مأمور بریدن سرو شد و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته اند که: در سایه آن درخت، زیاده از هزار گاو و گوسفند قرار می گرفتند و چون آن درخت بیفتاد، در آن حدود زمین بلرزید و به کاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند، چنان که آسمان پوشیده گشت و مرغان به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می کردند و صداهای مختلف بر می آوردند.^۱

بر پایه نوشته ابوالحسن علی بن زید بیهقی، پانصد هزار درم در برافکندن این درخت و بردن آن به جعفریه هزینه شد و شاخه های آن را بر هزار و سیصد شتر بار کرده بودند؛ نیز همه آن کورْدلان هستی سوز و سیاه نامگان سبزی ستیز، از خلیفه بغداد تا شاگردان درودگر نیشابوری، به کیفر کردار پلشتشان دچار آمدند و

۱. تاریخ بیهق.

یک به یک، اندکی پس از بریدن درخت، به مرگی ناگهانی از جهان رفتند. هر چند در داستان سروکشمربدان سان که در تاریخ بیهق آورده شده است، ناسازیهایی از دید تاریخی می توان یافت، این داستان، در گوهر و بنیاد خویش، ارج و ارزش سرو را در باورشناسی و نمادشناسی ایرانی به نیکی آشکار می دارد. این درخت نماد جاودانگی و سرسبزی و بهروزی پایدار است؛ زیرا درختی است همیشه شکوفان و شاداب و بیگانه با پژمردگی. هم از آن است که هنوز نشانه هایی رازوارانه و پیراسته شده (= تجریدی) از این درخت را، در هنرها و هنجارهای زیستی و اجتماعی گونه گون در ایران، باز می توانیم دید؛ یک نمونه برجسته و آشنای آن در هنر نگز و دیرینه قالببافی است که سرو به شیوه ای پیراسته و نمادین در آن کاربرد دارد و نقشی است که آن را «بوته جقه ای» می نامند. سروکشمرب، در فرهنگ ایران و ادب پارسی، آوازه ای بلند یافته است؛ نمونه را، امیر معزی گفته است، درباره دلدار سروبالای جان آرای:

ترک نزاید چو تو، به کاشغر اندر؛ سرو نبالد چو تو، به کاشمر اندر.

بلند قامت ایشان چو سرو، درکشمرب؛ بدیع صورت ایشان چون نقش، درکشمیر. از آذر، با مجاز جایگیر و جای، آذرگاه یا آتشکده خواسته شده است. ش، در «نبشتش»، ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» می نامند. زاد ریختی کوتاه شده از «آزاد» است و آزاد سرو گونه ای از سرو که نیک بلند است و باندام.

در ظ، به جای «بود از بهشت»، «را زردهشت» آمده است که آن نیز بر پایه بازگفت دیگر پذیرفتنی و رواست؛ لیک، در شاهنامه، کارنده و نشاننده سرو گشتاسپ دانسته شده است. در بیت ۹۸۲ نیز، او آشکارا می گوید که سروکشمرب را آفریدگار از مینو برای وی فرستاده است. در بیت ۹۹۲ نیز، دیگر بار از کارندگی گشتاسپ سرو را سخن رفته است. نیز در م و ج، لخت دوم از بیت ۹۶۶ چنین آمده است: «نهاد از بر آذران گنبدان» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش از ژ، سنجیده تر و برازنده تر است؛ زیرا سخن از نهادن و برافروختن آذر

است، نه پی افکندن آتشکده، بدان سان که در بیتِ سپسین نیز چنین است. در ژ، به جای «آذر»، «آذرین» آورده شده است. از دیگر سوی، بدان گونه که از این پیش نیز نوشته آمد، گنبد در معنی آتشکده به کار رفته است؛ در پهلوی نیز، آتشکده «گنبد» و «دادگاه» خوانده می شده است.

۹۷۰ تا ۹۷۸: لخت دوم از بیت نخستین گونه‌ای است از فراخی که آن را پی آورد می‌نامیم؛ در این لخت، با گونه‌ای از بازخوانی هنری که اسناد به سبب است، گسترانیدن داد به خرد بازخوانده شده است. استبر ریختی است از «ستبر» که در پهلوی ستبر stabr بوده است. از آن روی که ریخت پهلوی در پارسی پاس داشته شود که در آن هیچ واژه‌ای با حرف ساکن آغاز نمی‌گیرد، واژه در ریخت «استبر» نیز کاربرد یافته است: «چون چندی بر این سالیان که در آنها گشتاسپ دین بهی را پذیرفت و آتش بُرزین مهر را در آتشکده افروخت و سروکشم را کاشت سپری شد، میان و تنه این سرو ستبر گردید، بدان سان که کمند دراز نیز کوتاه‌تر از آن بود که بتواند آن را در بر بگیرد. قافیه بیت ۹۷۱ هنری است. رَش، یا آرَش، سنجه‌ای است در اندازه گیری: ذراع. پاک در معنی ناب و سره و بی‌آمیغ به کار رفته است: گشتاسپ، در کنار سروکشم، کاخ و ایوانی از زر ناب برآورد و ساخت که زمین آن از سیم بود و خاکش از عنبر و در ساختن آن به هیچ روی از آب و گل بهره نبرده بود. لخت دوم از بیت ۹۷۶ که با آن جمشید ژرف‌تر گزارده و باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجوی می‌نامیمش. پرستندگی جمشید مهر و ماه را نشان و یادگاری از آیین مهرپرستی می‌تواند بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۹۲۴. از گاوسار، گرزۀ گاوسار فریدون خواسته شده است که با آن برده‌هاک مازدوش چیرگی یافت. آذران به جای «آذرها» به کار رفته است و ویژگی سبکی است: گشتاسپ، افزون بر نگارۀ فریدون و جمشید، نقش آتشی‌های گوناگون و آتشکده‌هایشان را نیز، بر ایوانها نگاشت.

در ظ و ژ، به جای «زمینش»، «میانش» آمده است؛ ریخت متن سنجیده‌تر می‌نماید؛ بنداری نیز همان را برگردانیده است: «... و جعلوا سقفه من الذهب و

ر ر ر ر ر

أرضه من الفضة و ترابه من العنبر.^۱ نیز، در م و ژ، به جای «آذران»، «مهرتان» آورده شده است. ریخت متن هم کهن تر و کم شناخته تر است، هم با گرامیداشت گشتاسپ آذر را سازگارتر.

۹۷۹ تا ۹۸۷: نشست در معنی خانه و کاشانه به کار رفته است. کاخی که گشتاسپ در کنار سروکشمرو می سازد و بر می افرازد و در آن کاشانه می جوید، جایی بوده است پاک و سپند و راه و روزنی به سوی بهشت. از این روی، گشتاسپ مردمان را بدان فرا می خواند که به شیوه ای آیینی پیاده به سوی این کاخ و سروکشمرو بروند و آن را دیدار کنند. کاربرد ویژگی تَهَم که پهلوانان بزرگ و آیینی بدان ستوده شده اند برای زرتشت که پیمبر است نه پهلوان، شایسته درنگ است؛ اما از آن روی که پهلوانان پالوده از گناهان که دشواریها و خوانهای رنج را پس پشت نهاده اند و در کنش و منش هر دو به پیراستگی و پالودگی رسیده اند شایسته برنامه چینی اند، آن را برای و خُشور نامدار ایران نیز می توان پذیرفت و روا داشت. نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱۲. پشت آوردن در معنی روی بر تافتن و پشت کردن است و کنایه ای ایما. می تواند بود که خواست گشتاسپ از این اندرز که: «روی از بت چین بگردانید» که پند زرتشت خوانده شده است، آن است که مردمان را به دوری از آیین ارجاسپیان و خیونان که گشتاسپیان و ایرانیان زرتشتی با آن بر سر ستیزند و آن را «دین دیوان» می دانند، فرا خواند. بستن گُشتی نیز کنایه ای است دیگر ایما از گرویدن به دین بهی و آیین نو. آذران آذر آمیغی است از گونه «موبدان موبد» و «شاهانشاه» و «دبیران دبیر» و از آن، می باید آذر بُرزین مهر خواسته شده باشد که گشتاسپ آن را بر نهاده و برافروخته است.

شاید شگفتی در کاربرد «تَهَم» انگیزه ای شده است که «از تَهَم»، در م و ج به «ار دهد» دیگرگون شود و در ژ «پند از تَهَم» به «یکسر ره زرتشت»؛ ریخت متن که دور است و کم شناخته از دید پچین شناسی، برازنده تر می نماید؛ نیز از دیگر سوی

کار زرتشت، چونان پیمبر و آموزگار و پندآموز، پند دادن است؛ چرا می باید شرطی در سخن آورده شود؟ نیز در ظ و ج، به جای «بر آرید»، «مدارید» آمده است و در م، «بدارید» که بآیین و بر جایگاه نمی نماید؛ زیرا اندرز زرتشت آن است که مردمان به سوی بت چین روی نیاورند و آن را نماز و نیایش نبرند. از این روی، ریخت متن که از ژ است، درست و روا می تواند بود؛ نیز در همه برنوشته ها، به جای «آذران آذر»، «گنبد آذر» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و کم شناخته تر و ریخت نژاده و نخستین می تواند بود.

۹۸۸ تا ۹۹۲: درباره قافیه بیت ۹۹۰ که در آن حرکت حرف پیش از قید که آن را «حذو» می نامند پاس داشته نشده است، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۵. پرستشکده، از انبوهی دیدارگران و زائران مانند بهشت خرم و آبادان شد. در م و ج، شاید از آن روی که قافیه بیت عیناک و «بآهو» پنداشته آمده است، «بهشت» به «که پشت» دیگر شده است که سخنی است سست و ناشیوا. نیز، در همه برنوشته ها، به جای «چرایش»، «چراکش» آمده است که آن نیز سخته و ستوار نمی تواند بود؛ زیرا، در پارسی، چرا که برابر با «زیرا که» به کار می رود و واژه بهانگی (= تعلیل) است. اگر خواست سخنور به کار بردن واژه پرسش می بود، «چرا» را به کار می برد، نه «چرا که» را، از این روی، ریخت درست و بآیین را، بدان سان که در متن آورده شده است، گمان زده ام.

پذیرفتن گشتاسپ با ژایران ارجاسپ را

۹۹۳ تا ۹۹۸: بودن برابر با «شدن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان / گزارش بیت ۳۳۴. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و «بودنی» خواسته شده است. هژیر: نیکو؛ پسندیده. دین با این و چین جناس یکسویه در آغاز می سازد. بتا و از «تاویدن» است که ریختی است کهن تر از «تابیدن» و «تافتن» که در معنی گراییدن و روی آوردن به کار رفته است. ناصر خسرو نیز، در این بیت، ریخت «تاویدن» را به کار برده است، اما در معنی تاب آوردن و برتافتن:

عدوی تو تن است، ای دل! حذر کن؛ نِتاوی باکس، ار با او نِتاوستی. نیز در معنی «دیگر» است و «از این پس» و ویژگی سبکی و چیز در معنی خواسته و دارایی.

سخن زرتشت با گشتاسپ به گونه‌ای است که گویی او از دو مردم و دو سالار سخن می‌گوید: سالار چین و سالار ترکان؛ لیک پیدا است که خواستِ او تنها ارجاسپ است که او را «سالار ترکان و چین» می‌نامیده‌اند.

درم و ج، به جای «ندادند»، «نداد ایچ» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر و کم‌شناخته‌تر است و برازنده‌تر. نیز در ظ، به جای «بتاو»، «گراو» آمده است که ریختی از «گرو» می‌تواند بود، از «گرویدن». نیز در م به جای «باژ و چیز»، «باژ چیز» آمده است و در ج، «بار چیز» و در ژ، به جای «این باژ و چیز»، «از باژ چیز»؛ ریخت متن که از ظ است، سخته‌تر است و کهن‌تر و ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۹۹۹ تا ۱۰۰۵: شاه چین کنایه ایماست از ارجاسپ و از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از کهان و مهان که «جهان» با آن باریک‌تر و روشن‌تر باز نموده آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم. ترکان به گونه‌ای به کار رفته است که بیش، نام سرزمین است تا نام کسان: توران. گشتاسپ شاه نیز نمونه‌ای است دیگر از همان گونه از فراخی. منی کردن هم کنایه‌ای است ایما از خودپسندی و برتری جویی. دیو ارجاسپ را می‌گوید: «چگونه می‌توان پذیرفت و برتافت که کسی چون گشتاسپ با پادشاهی نیرومند چون تو منی کند و دم از برتری و چیرگی بزند؟» قافیه این بیت هنری است؛ نیز قافیه بیت بازپسین و بیت ۱۰۰۰. درباره‌ی از پی کار شدن، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۲۸. دو بیت فرجامین در م و ج نیامده است.

۱۰۰۶ تا ۱۰۱۴: ترکان چونان نام سرزمین به کار رفته است و برابر با «توران»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۲. خدیو با دیو جناس مزید می‌سازد و قافیه‌ای هنری؛ نیز بیمار و تیمار که جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. شاه کیان کنایه ایماست از گشتاسپ. تگین به معنی پهلوان و بهادر است و از آن، سالاران سپاه خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۵۵۸. دقیقی این

واژه را خوش می‌دارد و آن را بارها، در گشتاسپنامه، در کار آورده است. از پاک دین، با کنایه‌ای ایما، آیین ارجاسپیان خواسته شده است؛ آیینی که ایرانیان نیز، پیش از سر برآوری زرتشت، بدان گروا و باورمند بوده‌اند و آن را می‌ورزیده‌اند. از آن روی که ارجاسپ سالار دیوان خوانده شده است، این آیین می‌تواند همان باشد که آن را دیویسنی نامیده‌اند، در برابر آیین زرتشت که مزدیسنی خوانده می‌شود. این آیین که پایه آن بر پرستش نیروهای گیتی نهاده شده بوده است که «دیو» نام داشته‌اند، آیینی است بسیار کهن که هندوان نیز آن را می‌ورزیده‌اند و هنوز در کیش ودایی و آیین برهمایی، بر جای مانده است. جادو برابر با «جادوگر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. لخت دوم از بیت ۱۰۱۱ که با آن، از آسمان آمدن زرتشت استوارتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که پی‌آوردش می‌نامیم. نبشت که به جای «نبشتم» به کار رفته است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی که در آن، به جای شناسه پیوسته فاعلی، در گردانش (= صرف) فعل، از شناسه گسسته بهره برده شده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۵۳۷. آهرمنا و پیرامنا قافیه‌ای هنری می‌سازند و / در آنها هنجاری سبکی است، در سروده‌های کهن خراسانی که آن را «الف زاید» یا «الف اطلاق» می‌نامند. گروگر از نامهای پروردگار است. دانای یمگان^۱ دره نیز گفته است:

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی؛
فردات چه فریاد رسد، پیش گروگر؟
گاه نیز این واژه چونان ویژگی آفریدگار به کار رفته است؛ نمونه را، عنصری گفته است:

بدان ماند که یزدان گروگر جهانی نو بنا کرده‌ست دیگر.
چنان می‌نماید که این واژه با گرگر که آن نیز نامی است یزدان دادار را، پیوندی داشته باشد؛ شاید این هر دو از ستاک باستانی گر gar در معنی گرامی داشتن^۱ برآمده باشند.
دقیقی، در بیت زیر نیز، «گرگر» را چونان ویژگی یزدان به کار برده است:
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند،
بر ایشان ببخشد یزدان گرگر.

۱. راهنمای ریشه فعلهای ایرانی / ۲۳.

م، در «فرستادم»، شناسهٔ مفعولی است: «فرستاد مرا».

در ظ، به جای «تگینان»، «نگهبان» آمده است که درست نمی‌نماید و لخت نخستین بیت در ژ چنین است: «پس آنکه همه موبدان را بخواند».

۱۰۱۵ تا ۱۰۲۲: ستوه آمدن: به تنگ آمدن؛ درمانده و بیچاره شدن. لخت دوم از بیت نخستین افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش. ش، در «ببستش»، ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» می‌گویند. آن سوار دلیر نیز همان گونه از فراخی است و لخت دوم بیت ۱۰۱۷ گونه‌ای دیگر از آنکه بساوژدش می‌نامیم. دین پژوه و پیر جادو کنایه‌هایی اند ایما از زرتشت. جادو برابر است با «جادوگر» و ویژگی دیگر سبکی؛ نیز یافه که ریختی است از «یاوه». زده سرز فرمان برون نیز کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ که ارجاسپ از گرویدن وی به دین بهی خشماگین و برافروخته است و می‌خواهد نامه‌ای بدو بنویسد و او را دارایی و خواسته‌ای بسیار بفرستد؛ زیرا «خواسته» ناخواسته و ناطلبیده همواره دلپذیر و نیکوست و مایهٔ سپاس و شادمانی ستانندهٔ آن. قافیهٔ بیت ۱۰۱۶ هنری است.

۱۰۲۳ تا ۱۰۲۹: بگفتن مصدری پیشاوندی است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۱۷. پیر ناپاک کنایهٔ ایماست از زرتشت و سور کردن از خشنود و شادمان بودن و کهن کردن روی از خشم و ناخشنودی. می‌توان بر آن بود که از روی کهن، با مجاز سبب و مسبب، روی پُرچین و دُژم خواسته شده است که نشانهٔ خشم و آزدگی است. از پس کار: به دنبال کار؛ «از پس کار شدن» در معنی به دنبال کار رفتن و در انجام دادن آن کوشیدن. این کاربرد همان است که در بیت ۱۰۰۵، در ریخت «از پی کار شدن» به کار رفته است.

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

۱۰۳۰ تا ۱۰۳۷: ایستادن بر چیزی در معنی همراهی و همدستان شدن است. بیدرفش که در پهلوی ویدرفش vēdarafš بوده است، نام دلاوری تورانی است که همراه با نامخواست هزاران نامهٔ ارجاسپ را به نزد گشتاسپ می‌برد و در نبردی که

در میانه ایرانیان و حیوانان در می‌گیرد، زیر را ناجوانمردانه ژوپینی در می‌زند و از پای در می‌افکند. ستنبه، در پهلوی ستمبگ stambag، نام دیوی بوده است که در خواب مردمان را فرو می‌گیرد و «فرنجک» نیز نام داشته است. از آن است که فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

گرفتش دایه و گفتا: «چه بودت؟ ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟»
نیز سنایی راست:

کشته دیو ستنبه را، از تاب؛ گوهر تیر او به جای شهاب.
گاه نیز، به کنایه از ژنده و کلان‌پیکر، ویژگی پهلوانان آورده شده است. این واژه، در بیت، می‌باید ستنبی خوانده شود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵. جادو را که برابر با «جادوگر» به کار رفته است، هم می‌توان ویژگی دومین «گو» دانست، هم ویژگی پیش آمده برای «ستنبه». لخت دوم بیت که با آن بیدرفش ژرف‌تر باز نموده آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دورجویی می‌نامیمش. نامخواست که «نامخواست هزاران» نیز نامیده شده است که می‌باید به معنی نامخواست پور هزار یا از دودمان هزار باشد، نام سالاری است دیگر ارجاسپی و تورانی که همراه با بیدرفش نامه ارجاسپ را به نزد گشتاسپ می‌برد و در نبرد با گرامی پور جاماسپ، زبون و درمانده، از آوردگاه می‌گریزد. در یادگار زیران، بیدرفش و نامخواست خوب‌چهرترین حیوانان دانسته شده‌اند:

پس ارژاسپ (= ارجاسپ)، پادشاه هیونان (= هیونان خدای)، را خبر رسید که گشتاسپ شاه، با پسران و برادران و ویسپوران و دیگر همگنان خویش، این دین ویژه مزدیسنان از هر مزد پذیرفت. هر آینه بسی بر وی دشخوار بود و بیدرفش جادو و نامخواست هزاران، با دو بیور سپاه گزیده، به رسالت به سوی ایران‌شهر آمدند. پس جاماسپ، پیشینگان سردار (= صدراعظم)، زود به حضور اندر شده و به گشتاسپ شاه گفت که از طرف ارژاسپ پادشاه هیونان دو فرسته آمده که اندر همه کشور هیونان از ایشان خوب‌چهرتر نیست: یک بیدرفش

جادو و دو دیگر نامخواست هزاران و دو بیور سپاه گزیده همراه آن دو است و فرورته (= منشور) به دست دارند و گویند: «ما را اندر پیشگاه گشتاسپ شاه گذارید.»^۱

بیتهای ۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ که با آنها «دوتن» برگزیده چونان پیک و پیغام‌رسان به روشنی باز نموده آمده‌اند، خود گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. هژیر در معنی نیکو و پسندیده به کار رفته است. لخت دوم از بیت ۱۰۳۴ نیز نمونه‌ای است دیگر از دورجویی؛ همین‌گونه از فراخی بیتهای ۳۸ و ۱۰۳۶ را نیز آراسته است. بآفرین به جای «به آفرین» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. این واژه، در شاهنامه، بیشتر چونان صفت به کار می‌رود و بدر آن پیشاوند است؛ لیک، در این بیت، در کاربرد اسمی است و به در آن حرف اضافه. ارجاسپ، در نامه خویش، گشتاسپ را ستوده است و نوشته که او، از دید آفرین و ویژگیهای ستودنی و شایستگیهایی که دارد، سزاوارگاه کیان است؛ نیز، در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۵۶۵. جیش واژه‌ای است تازی، در معنی سپاه. شاید شگرفی کاربرد در «بآفرین» برنویسان را وا داشته است که در ظ و ژ «کیان» را به «آن کی» دیگرگون سازند.

۱۰۳۹ تا ۱۰۴۷: پیغوی بازخوانده به پیغوست و «پیغو» ریختی است گشته (= مصحّف) از «پیغو» که پیشنام شاهان طخارستان و خلّخ بوده است و نامی شده است همه شاهان ترک را. یکی از برادران طغرل سلجوقی نیز «پیغو» نام داشته است. سخنور فرخ رخ سیستان نیز گفته است:

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید وصف دوزلف و دورخ خوبان پیغوی،
بابخردان نشین، چو بخواهی همی نشست؛ با نیکوان غنوّ، چو بخواهی که بغنوی.
سبز بودن سر استعاره‌ای است تمثیلی از بهروز و نیکبخت بودن. پیر مهتر فریب کنایه‌ای است ایما از زرتشت که از دید ارجاسپ، گشتاسپ را فریفته بوده است و از

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۰.

راه بدر کرده. ش، در «گفتش»، ویژگی است سبکی که آن را «ش فاعلی» می نامند و هیچ کارکردی نحوی در جمله ندارد. لخت دوم از بیت ۱۰۴۶ که با آن «شاهان» ژرف تر و استوارتر باز نموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که دوزجویی می نامیمش. از پهلوی کیش، با کنایه ای ایما، آیین ایرانیان و خیونان پیش از سر برآوری زرتشت خواسته شده است که آیین دیویسنی می توانسته است بود. نگرستن پس و پیش نیز کنایه ای است از همان گونه از اندیشیدن و سنجیدن و کاری را به پروا و با دوراندیشی انجام دادن.

در ظ و ژ، به جای «گفتش»، «گفت» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده تر می نماید؛ زیرا کهن تر است و کم شناخته.

۱۰۴۸ تا ۱۰۵۶: فرخنده شاه کنایه ایماست از کیخسرو و آنکه کیخسرو بدو تاج داده است از لهراسپ، پدر گشتاسپ. به همان سان، برآورده اورمزد مهین نیز کنایه ای است دیگر از کیخسرو که پادشاه آرمانی ایران است و اورمزد او را برگزیده و برآورده است و پادشاهی داده. لخت دوم از بیت ۱۰۴۹ که «اورمزد» با آن ستوده و باز نموده شده است، گونه ای است از فراخی که دوزجویی نام گرفته است. گزین، در کاربرد و معنی، برابر با «گزیده» به کار رفته است؛ نمونه را، استاد نیز گفته است: پذیرم من این پاک دین ورا؛ ز جان، برگزینم گزین ورا. نیز نظامی راست:

آفرین کُردش آفریننده؛ کاین گزین بود و آن گزیننده. او، در بیت ۱۰۵۰، به لهراسپ باز می گردد که کیخسرو او را از میان گوان و گزیدگان سپاهش به فرمانروایی ایران برگزیده بوده است و پیشوا و سالار جمشیدیان گردانیده. از جمشیدیان، با کنایه ای ایما، وابستگان به دودمان شاهی ایران خواسته شده است. این بازخوانی از آنجاست که کیانیان تخمه و تبار به پیشدادیان می رسانیده اند که جمشید در شمار آنان بوده است. سردودمان کیانیان قباد است که او تبار به فریدون می رسانیده است و فریدون نیز نژاد از تهمورث، پدر جمشید، داشته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ بیت ۷۱۰. چنان هم:

همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱. اگر کیخسرو کینه جوی خوانده شده است، همچنان سخنی است در ستایش او: برجسته‌ترین ویژگی کیخسرو آن است که کینه دیرینه ایرانیان را، با کشتن افراسیاب، از تورانیان ستاند و بدین سان به فرمانروایی تورانی که در نمادشناسی شاهنامه فرمانروایی تباه و اهریمنی است، پایان داد. درفشان جمع «درفش» است و ویژگی سبکی. از اردیبهشت، ماه و زمان اردیبهشت خواسته شده است. گشتاسپ با تشبیه آشکار، در تافتگی بر جهان، به آفتاب مانده آمده است، در آن هنگام که از باره بره (= برج حمل) می‌تابد. وابستگی (= قید) بره برای مانسته (= مشبه به) کنایه‌ای است ایما از فرّ و فروغ آفتاب که با رسیدن به این برج، از ناتوانی و سردی زمستانی می‌رهد و دیگر بار توش و توان می‌یابد؛ اما آنچه، در این ماندگی دقیقی، شگفتاور است و شایسته درنگ آن است که باره بره که برابر است با فروردین ماه با اردیبهشت که برابر است با ورزا یا گاو (= ثور) که برج دوم است از دوازدهگان، در آمیخته است. همواره، در پندارشناسی سخن پارسی، آفتاب درخشان آفتابی دانسته می‌شود که به باره بره رسیده است که خانه شرف خورشید است. نه از دید اخترشماری نه بر پایه نمادشناسی، اردیبهشت که برابر است با گاو پیوندی با خورشید ندارد؛ حتی برجی است که وارونه و ناساز شیراخر یا برج اسد شمرده می‌تواند شد که خانه خورشید است و این سالار ستارگان در آن به برترین توش و توان خویش می‌رسد. در نمادشناسی ایرانی، گاو نشانه رازآلود آفرینش پست و جهان «آب و گل» است و شیر نشانه رازآلود آفرینش والا که بنیاد آن بر آخشیجان فرازین و آنسری: باد و آتش نهاده شده است. بیهوده نیست که سخنور سیستان در شریطه چامه‌ای «خانه خورشید نبودن برج گاو» را کنایه‌ای از جاودانگی دانسته است و گفته:

همیشه تا نبود ثور خانه خورشید، چنان کجا نبود شیر خانه بهرام،

جهان به کام تو دارد خدای عزوجل؛ بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام.
از دیگر سوی، اردیبهشت نام سومین روز از هر ماه است و واژه را در بیت در این کاربرد و معنی نیز نمی‌توان دانست؛ زیرا سومین روز از ماه فروردین، در پیوند با

خورشید، روزی ویژه و جداگانه نیست که نیاز به یادکرد داشته باشد. آنچه در گشایش این چیستان می‌توانم انگاشت آن است که اردیبهشت را نه نام ماه، بلکه ویژگی پیش آمده برای آفتاب بدانیم، هر چند این کاربرد نیز نیک نو آیین است و دور از ذهن؛ اما از آنجا که اردیبهشت امشاسپندی است که نگاهبانی آتش و روشنایی با اوست، می‌تواند بود که دقیقی آن را چونان ویژگی آفتاب به کار برده باشد که کانون و کان آتش و روشنی است. در بند بیستم از یشت هفدهم اوستا، آمده است که اهریمن، به هنگام سربرآوری زرتشت، از درد و بیم بانگ بر می‌آورد که: «زرتشت مرا بسوزانید، با اشاوهیسته (= اردیبهشت) و از زمین برآند مرا».^۱ زرتشت بهرام پژدو نیز، در بیت زیر از زراتشت نامه، «اردیبهشت» را در معنی آتش به کار برده است: بسوزد تنش را، به اردیبهشت؛ روانش نیابد خوشی، در بهشت. بر این پایه، شاید بتوان بر آن بود که «اردیبهشت» را دقیقی در معنی روشن و آتشین به کار برده باشد و از این روی، ویژگی آفتاب آورده.

بیت ۱۰۴۹ در م و ج نیامده است. نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «ورا» در لخت دوم از بیت ۱۰۵۰، «تورا» آورده شده است که آن را هم می‌توان پذیرفت؛ لیک ریخت متن که از ظ است، سخته‌تر و ستوارتر است؛ زیرا سخن از لهراسپ است که کیخسرو او را از جمشیدیان برگزیده و پیش داشته است. با «تورا»، نهاد یکباره از کیخسرو به لهراسپ دیگرگشته است و لهراسپ است که گشتاسپ را از جمشیدیان برگزیده است.

۱۰۵۷ تا ۱۰۶۷: پیر جادو کنایه‌ای است ایما از زرتشت که از دید ارجاسپ، گشتاسپ را به بیراهه کشانیده و فریفته است. به روز سپیدم ستاره بدید: به روز سپید، ستاره بدیدم. این کاربرد که در آن فعل به جای شناسهٔ فاعلی با شناسهٔ مفعولی: م؛ مرا، گردانده (= صرف) شده است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ همین کاربرد را، برای نمونه، در بیت زیر نیز باز می‌یابیم:

۱. دانشنامهٔ مزدیسنا / ۹۴.

چو دانند کم کوس بر پیل بست، سم اسپ ایشان کند کوه پست.
دیدن ستاره کنایه‌ای است ایما از به سر بردن در شب و «در شب به سر بردن به هنگام روز» از تیره‌روزی و بدبختی. شستن سر و تن نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از بازگشتن از گناه و خویشتن را از آن پیراستن و پالودن و فریبنده از زرتشت و گشودن بند از فرو نهادن آیین زرتشتی. از بند، با مجاز عام و خاص، بند دین یا کُشتی خواسته شده است که نماد زرتشتیگری است. بِشِنْدی ریختی است کوتاه شده از «بشنیدی» و ویژگی سبکی: گذشته ساده به جای مضارع التزامی: «بشنوی» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۶۵. درباره گُشانی که سرزمینی بوده است در خاور ایران، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶۲۰. اُستام ریختی است از «ستام» و در معنی زین و برگ اسب؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۷۸۸. نگار استعاره‌ای است آشکار از زیباییان نگارین و از همین روی، به «نگاران» جمع بسته شده است.

درم و ج، به جای «ترکان و»، «ترکان» آمده است و در همه برنوشته‌ها به جای «باشدی»، «باشد این» که درست و بآیین نمی‌نماید. زیرا ترکان چونان نام سرزمین به کار رفته است و برابر با «توران»؛ نیز، با «باشد این» ساختار نحوی جمله می‌پیشد و جمله، بیهوده، دو نهاد خواهد داشت؛ از این روی، ریخت سنجیده و پذیرفتنی بدان‌سان که در متن آمده است، گمان زده شده است. باشدی ریختی است کهن و ویژگی سبکی، در پاسخ شرط، بدان‌سان که نمونه را نالانِ نای گفته است:

اگر مملکت را زبان باشدی، ثناگوی شاه جهان باشدی.
نیز در ظ، به جای «به استامها»، «بداستامها» آمده است که ریختی است کهن‌تر و ویژگی گویشی می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان؛ ج ۴/ گزارش بیت ۱۰۷۶. نیز شاید شگرفی در کاربرد «بشنیدی» که از ظ است، انگیزه‌ای شده است که در دیگر برنوشته‌ها، برنویسان یکسره بیت را دیگرگون سازند:

گرایدون که بپذیری از من تو پند، ز ترکان تو را نیز ناید گزند.
ریخت متن کهن‌تر است و بافتار معنایی سخن را سازگارتر و برازنده‌تر: ارجاسپ، در

بیت‌های پیشین و پسین، همواره از خویشتن سخن گفته است و در این بیت نیز، می‌سزد که همچنان از بدیی یاد کند که از وی به گشتاسپ می‌تواند رسید، اگر دین نور را فرو نهد و به کیش کهن نیاکانی باز نگردد.

۱۰۶۸ تا ۱۰۷۸: ترکان چونان نام سرزمین به کار رفته است و برابر با «توران»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. بنگاه در معنی انبار و جای کالا نیز به کار رفته است؛ در بیت، در معنی جایی که بار و بنه سپاه را در آن می‌نهند و می‌انبارند، به کار برده شده است و می‌تواند بود که ریختی از بنه گاه باشد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۴۹۶. نیز، چون سخن از سپاه است، این واژه را می‌توان در معنی گروه پسر و سپاه که «ساقه» نیز خوانده می‌شده است دانست و بیت را آراسته به گزافه‌ای شاعرانه. از آن روی ارجاسپ، به نشانه فرّ و شکوه خویش و آشکار داشتن توانگری و توانمندیش می‌خواهد رود جیحون را به مشک بینارد و آن را بخوشاند و خشک گرداند که جیحون یا آمودریا مرز میان ایران و توران بوده است. از کاخ نگاریده، ایوانی خواسته شده است که گشتاسپ در کنار سرو کشر برآورده بوده است و آن را به نگاره‌هایی گونه‌گون آراسته؛ بر این پایه، می‌توان بر آن بود که از بیخ و شاخ نیز، با مجاز جزء و کل، آن سرو شگفت خواسته شده است که ارمغانی بهشتی بوده است و گشتاسپ آن را، به دست خویش، نشانده است؛ نیز می‌توان بر آن بود که گشتاسپ، با استعاره‌ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که دارای بیخ و شاخ است؛ بیخ آن تبار و دودمان وی است و شاخ آن فرزندان و پسینیان او. لخت دوم از بیت ۱۰۷۳، از دید پندارشناسی، نغز و زیباست؛ دوختن کفن، با مجاز مسبب و سبب، در معنی کشتن به کار رفته است و از سویی دیگر، با استعاره‌ای کنایی، ناوک که ابزار کشتن است سوزنی پنداشته آمده است که کفن را با آن می‌دوزند. هُزیر: نیک؛ پسند؛ ارجاسپ گشتاسپ را بیم می‌دهد که اگر دست از آیین نو باز نکشد، مردان پیر ایرانی را که بندگی را نمی‌شایند و از این روی بهایی ندارند و شایسته در بند افکندن و به بردگی بردن نیستند، خواهد کشت و سر از نشان بر خواهد افشاند و زنان و کودکانشان را بنده و کنیز خویش خواهد گرداند.

چگونگی نامه ارجاسپ، در یادگار زریران، چنین آورده شده است:

گشتاسپ شاه گفت کِشان (= فرستادگان ارژاسپ) اندر پیش آورند
و اندر شدند و برگشتاسپ شاه، نماز بردند و فرورته (= منشور)
بدادند. ابراهیم دبیران مهست (= مهتر دبیر) بر پای ایستاد و فرورته
را بلند بخواند و در فرورته، ایدون نبشته که: من شنودم که شما بغان
(= سران و بزرگان) این دین ویژه مزدیسنان از هر مزد پذیرفته‌اید.
اگر دست از آن بازدارید، ما را زبانی گران و دشخواری از آن تواند
بود؛ هرگاه شما و بزرگان صواب بینید، این دین ویژه را فروهلید و
با ما همکیش گردید. در این صورت، هر آینه شما را به خدایی
(= پادشاهی) پرستیم و هر آینه سال به سال بس زر و بس سیمینه و
بس اسپ نیکو و بس گاه شهریاری به شما دهیم و اگر این دین بنه‌لید
و با ما همکیش نشوید، هر آینه بر سرتان رسیم؛ خوید خوریم و
خشک سوزیم و چهارپای و دو پای از شهر برده گیریم و شما را به
بندگی گران و دشخواری کار فرماییم.^۱

در م و ظ و ج، به جای «من تا دو ماه»، «تا چند گاه» آمده است. ریخت متن از
پچین م است و کمابیش ژ؛ در ژ، «تا یک دو ماه» آمده است. این ریخت درست و
سنجیده می‌نماید؛ زیرا، در بیت ۱۱۵۵، نیز از این دو ماه سخن رفته است. نیز در
ظ، به جای «ویران»، «بیران» به کار رفته است که آن نیز رواست و ریختی است نوتر
از «ویران» که در زبان گفتاری، کاربرد نیافته است و تنها در زبان ادب به کار می‌رود.

پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

۱۰۷۹ تا ۱۰۸۷: فرازش نوردید: فراز نوردیدش. مصدر «فراز نوردیدن» است،
در معنی درنوشتن و فرو پیچیدن و طی کردن؛ در گذشته، نامه را در تومار

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۰.

می نگاشته‌اند و پس از فرجام یافتن نگارش، آن را فرو می پیچیده‌اند و «لوله می کرده‌اند». از نشان، با مجاز عام و خاص، مهر خواسته شده است و از جادوی بدنشان، با کنایه ایما، بیدرفش. بدنشان نیز در معنی بدکردار و نگونبخت به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۲۸۲ و ۱۶۳۹. گاه در معنی چاربالش و مسند است و از این روی، در کنار «تخت» آورده شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۳۹۸. دوتاه ریختی است کهن تر از «دوتا» و در معنی خمیده؛ گوژ. «خویشتن را دوتاه کردن» در معنی کرنش کردن و نماز بردن به کار رفته است که یکی از رفتارهای چاکران و فرمانبران بوده است، در برابر پادشاهان، به نشانه ادب و بزرگداشت. چنان می نماید که خواست سخنور از لخت دوم بیت ۱۰۸۲ نیز نماز بردن است که در لخت نخستین از آن سخن رفته است؛ بدین سان گونه‌ای از فراخی بیت را آراسته است که آن را پی آورد می نامیم: به هنگام کرنش و «دوتاه شدن»، سرفرو می افتد و رویاروی را نمی توان دید؛ از این روی، ارجاسپ از بیدرفش و نامخواست می خواهد که نخست در برابر گشتاسپ نماز برند و تاج و تخت او را ننگرند؛ سپس، آنگاه که در پیش او نشستند، روی به سوی تاج تابنده بیاورند. لخت نخستین از بیت ۱۰۸۷ را گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که بساورد می نامیمش. او، در لخت دوم این بیت، باز می گردد به گشتاسپ. نکو راه راست کنایه ایماست از دین بهی که نامخواست و بیدرفش، به فرمان ارجاسپ، می خواهند گشتاسپ را از آن بپیرایند و دور گردانند.

درم وج، لخت نخستین از بیت ۱۰۷۹ چنین است که آن نیز رواست: «بپیچید و نامه بکردش نشان»؛ لیک ریخت متن که از ژ است و کمابیش از ظ، سخته تر و شیواتر است و کم شناخته تر؛ در ظ تنها، به جای «فرازش»، «و زآن پس» آمده است. لخت دوم از بیت ۱۰۸۲ نیز، درم وج، چنین است و بر ساختگی و نانژادگی در آن آشکار: «بر تاج و بر تخت او مگذرید». گویا پیچش معنایی سخن، بدان سان که در گزارش بیت نوشته آمده است، برنویسان را واداشته است که متن را دیگر سازند.

۱۰۸۸ تا ۱۰۹۵: تیر که در پهلوی هم با همین ریخت به کار می رفته است، نام پارسی عطارد است، دومین از هفتان. این نام در خوارزمی چیری بوده است که با

نام پارسی این «ستاره جنبان» سنجیدنی است. روی گشتاسپ، در رخسندگی، با تشبیه ساده و جمع به خورشید و تیرمانده آمده است و اورنگ او به ماه. کیان شاه چونان برنام گشتاسپ به کار رفته است و از دید معنی شناسی، واژه ای یگانه و یک لختی شمرده شده است؛ از همین روی، سخنور آن را به فرخندگان برافزوده است؛ وگرنه، می بایست یا «کیان شاه» به تنهایی می بود یا «شاه فرخندگان». درباره پیغوی، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۳۹. پیچیدن کنایه ای است ایما از خشمگین و بیتاب بودن. جاماسپ نام فرزانه ای است فسانه ای که در دانایی، بلندآوازه بوده است و بدو دستان می زده اند. پاره دوم این نام اسپ است که در بسیاری از نامهای کهن ایرانی دیده می آید؛ ریشه و معنای پاره نخستین به درستی روشن و دانسته نیست. جاماسپ از خاندان هوگووه بوده است و برادر فرشوستر و هر دو برادر دستور و رایزن و راهنمون گشتاسپ بوده اند. جاماسپ دختر زرتشت پوروچیستا را به زنی داشته است و در برابر، زرتشت هووی، دختر فرشوستر را. جاماسپ نامه را که به زبان پهلوی است، بدو باز می خوانند و می گویند که این فرزانه شگرف، همانند نستراداموس فرانسوی، رخدادهای جهان را در پنج هزار سال پیش دیده و پیش گفته است و در این پیشگوییها، از سر برآوردن سه پیمبر بزرگ: موسی و عیسی و محمد - که درودهای خدای بر آنان باد! - یاد کرده است و آن نخستین را «سرخ شبان باهو^۱ دار» و آن دومین را پیمبر «برنشسته بر خر» و پیامبر اسلام را «مهرآزما»^۲ خوانده است. در یادگار زریران، این دانای اخترشمار جاماسپ بیدخش خوانده شده است. پارسیان هند بیدخش را بیتاش می خوانند و «بیتاش زیچ» را در معنی اخترشمار می دانند.^۳ در همین کتاب، جاماسپ آن چنان دانا شمرده شده است که حتی شمار سرشکهای باران را که بر زمین می بارد می دانسته است:

پس گشتاسپ شاه برگه گاه برنشیند و جاماسپ بیدخش را پیش

۱. باهو در معنی چوبدستی است. ۲. دانشنامه مزدیسنا / ۲۳۰.

۳. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۶، پانویشت.

خوانده، گوید: دانیم که تو جاماسپ دانا و بینا و ستاره‌شناسی؛ این نیز دانی که چون ده روز باران آید، چند قطره سرشک بر زمین آید و چند سرشک بر سرشک آید و این نیز دانی که چون خور بر آن نباتات بشکند، کدامین گل از آن، روز بشکند و کدام شب و کدام فردا و این نیز دانی که میخ، کدام از آن، آب دارد و کدام ندارد؛ این نیز دانی که فردا روز چه خواهد بود، اندر آن ازدهایی رزم گشتاسپی و از پسران و برادران من که خواهد زیست و که خواهد مرد!^۱

کجا برابر با «که» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. شاید شگرفی در کاربرد «کیان» شاه فرخندگان» برنویسان را واداشته است که «کیان» را به «گزین» دیگرگون سازند؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش از ژ ریخت کم‌شناخته است و بر پایه قانون زرّین و بنیادین در پچین‌شناسی، ریخت نژاده و نخستین نیز می‌تواند بود؛ در ژ، تنها، «کیان»، «کی آن» آورده شده است.

۱۰۹۶ تا ۱۱۰۲: آذران جمع «آذر» است و ویژگی سبکی؛ ویژگی دیگر سبکی و در آغاز لخت دوم است که «اُ» U خوانده می‌شود، نه «وَ» wa. از پیمبر، می‌باید زرتشت خواسته شده باشد. نکته‌ای نغز و شایسته درنگ در گشتاسپنامه آن است که با همه ستایش و نکوداشتی که از وخشور باستانی ایران در این دَر پیوسته دیده می‌آید، زرتشت چهره‌ای است که همواره در سایه می‌ماند و برکناره می‌رود و هرگز او را، چونان پیمبر و مرد مینوی، در میانه داستان و در دل رخدادهای آن نمی‌بینیم. در این بیت نیز، نیک بی‌فروغ و در سایه و به نمونش (= اشارت) از او سخن گفته شده است. کودک در معنی کم‌سال و نوجوان به کار رفته است، نه در معنی خردسال؛ زیرا، اندکی پس از این، اسفندیار پهلوانی است تهم و دلیر که با خیونان نبرد می‌آزماید و کین برادر را از آنان می‌ستاند. او، در بیت ۱۱۰۰، به زیر باز می‌گردد که چونان سپاهسالار ایران جهان را از بدی می‌پرداخته و می‌پیراسته است

۱. همان/۱۰۶.

و در نبردها، درفش سپاه را در دست می گرفته است. ویژه داشتن در معنی پیراستن و از آرایش و آمیغ به دور داشتن و ناب گردانیدن به کار رفته است. از نیزه که به معنی پایه و میله درفش است، با مجاز جزء و کل، درفش خواسته شده است که یکی از نشانه‌ها و بایسته‌های سپهسالاری بوده است؛ افزون بر درفشداری، سپاهسالار کفش زرین در پای می کرده است و پیلان کوس را در فرمان می داشته است. قافیه بیت نیز شگرف است و شایسته درنگ؛

از سویی، حرف رَوی در دو واژه قافیه یکسان نیست: در یکی ژ است و در دیگری ز. می توان نیزه را نیزه دانست که ریختی از آن می تواند بود، بدان سان که نمونه را در «نایژه» می توانیم دید؛ نیز می توانیم بر آن بود که «ویژه» با «نیزه» از آن روی قافیه شده است که پیشینیان دو حرف ژ و ز را چندان از یکدیگر جدا نمی دانسته‌اند، به همان گونه که چ و ج را.

از دیگر سوی، «حَذُو»، یا حرکت حرف پیش از قید (= ی، در این قافیه)، یکسان نیست و در یکی زبر (= ـَ) است و در دیگری زیر (= ـِ)؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۵. پیر دلیر افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. از ترکان، سرزمین ترک خواسته شده است: توران؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶.

در ظ و ژ، به جای «آذران»، «موبدان» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن برازنده تر است؛ زیرا، در بیت سپسین، از خواندن «موبد» سخن رفته است؛ نیز، در م و ژ، شاید به آهنگ پرهیز از آغاز جمله با «و»، «واستا بیاورد» به «بیاورد استا» دیگرگون شده است. در م، به جای «نیزه»، «نیزه» آمده است.

۱۱۰۳ تا ۱۱۰۸: کجا برابر است با «که» و ویژگی سبکی. این را سرانجام:

سرانجام این (= این کار). جادو برابر با «جادوگر» به کار رفته است و ویژگی دیگر است سبکی. شگفتی گشتاسپ بجا و پایه‌ور است: چگونه در میان ایرانیان که از تخمه ایرجند و در نمادشناسی ایرانی از دودمانی پاک و اهورایی، با تورانیان که از تبار تورند و از دودمانی جادویی و اهریمنی، آشتی و سازواری می تواند بود؟ قافیه بیت ۱۱۰۷ شایسته درنگ است: ی، در «آشتی» پساوند مصدر ساز است و در

«پنداشتی» پساوند ناشناختگی (= تنکیر) و در آهنگ و چگونگی گفتن ناساز و ناهمگون. سخنوران از آوردن این دوی در قافیه می‌پرهیزند؛ لیک، در سروده‌های کهن، گهگاه به قافیه‌هایی از این‌گونه باز می‌خوریم؛ نمونه را، در بیت‌های زیر:

تو با خسرو شوم گشتی یکی؛ جهان‌دیده‌ای کردی از کودکی.

* * *

بیفزود پیغامش از هر دری، بدان تا شود لشکر اندر هری.

* * *

چنان بازگردی ز دشت هری، که بر تو بگیرند هر مهتری.

بیت بازپسین که با آن «پنداشت» گشتاسپ باز نموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. گشتاسپ می‌گوید که آشتی و سازگاری در میان ایران و توران ناشدنی است؛ لیک او پندار و اندیشه‌ای دارد و آن را در کار می‌آورد؛ آن پندار این است: کسی که رای و اندیشه‌ای نیک دارد، در هر کار، می‌باید با همگنان سخن بگوید و رای و دیدگاه آنان را جویا شود.

پاسخ دادن زیر ارجاسپ را

۱۱۰۹ تا ۱۱۱۸: همان گونه‌ای قید زمان است و برابر با بی‌درنگ و دردم به کار رفته است. او به گشتاسپ باز می‌گردد که «دیناوری» بدو باز خوانده شده است؛ در این بیت و بیت‌های سپسین نیز، دیگر بار، در سایه ماندگی و «بی‌چهرگی» زرتشت را در روند داستان می‌بینیم؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۷. حتی اگر ناساز با بافتار معنایی سخن و به گزارشی دور او را به زرتشت بازگردانیم و بر آن باشیم که به یکبارگی و بی‌هیچ پیشینه‌ای از وی سخن رفته است، همچنان یادکردی پوشیده از اوست که پیمبری بزرگ چون او را نمی‌سزد. دین بهی و دین به کنایه‌ای است ایما از دین زرتشتی که در پهلوی نیز وه دن weh dēn خوانده شده است. برین: بلند. دلیر با شیر سجع همسوی می‌سازد و با زیر سجع همسان. جادو برابر است با «جادوگر» و ویژگی سبکی. نکال واژه‌ای است تازی، در معنی کیفر و آزاری که مایه اندرز و عبرت مردمان شود. تگینان: سرداران و بهادران سپاه. از خلخ، با مجاز جزء و کل،

توران و چین خواسته شده است، سرزمین ارجاسپ.
 در م و ج، به جای «پاسخش» و «خلخش»، «پاسخ» و «خلخ» آمده است و به
 جای «کن»، «کنش» که آن نیز پذیرفتنی و رواست؛ لیک ریخت متن هم کهن تر است
 هم شیواتر و با زبان حماسه که می باید درشت و گران و کوبنده باشد، سازگارتر.
 ۱۱۱۹ تا ۱۱۲۵: دستور در معنی وزیر است و دستور ناباکدار افزونه ای است
 و گونه ای از فراخی که آن را بساورد می نامیم. شاید از آن روی جاماسپ ناباکدار
 خوانده شده است که پیشگویی است راز آشنای که بی هیچ پرده و پروا، رازهای
 آینده را آشکار می دارد و مایه رنج و نگرانی شنوندگان می شود. آن کجا برابر با
 «آنکه» است و ویژگی سبکی: «زریر و اسفندیار و جاماسپ، هر سه، از پیش
 گشتاسپ رفتند و نامه ای هماهنگ و همساز با نامه ای که ارجاسپ نوشته بود،
 نوشتند.» زشت را می توان ویژگی جدا افتاده «نامه» دانست و آن را به ارجاسپ
 نیفزود. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱. نبست که چگونگی نامه با
 آن استوارتر باز نموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که پی آوردش
 می نامیم. خیره: سرگشته؛ شگفتزده. از فرستادگان، بیدرفش و نامخواست خواسته
 شده است که نامه ارجاسپ را برای گشتاسپ آورده اند.

در یادگار زریران، پاسخ کننده نامه تنها زریر است که به نزد گشتاسپ می رود که
 از خشم روی نهان کرده است و از وی در می خواهد که پاسخ نامه را او فراهم آورد:
 دیگر گشتاسپ شاه چون آن سخنان شنود، او را گران دشخواری
 بود. پس آن تهم سپهد گُرد (= زریر) چون دید که گشتاسپ شاه روی
 نهان دارد، زود اندرون شد و به گشتاسپ شاه گفت که: «اگر شما بغان
 صواب ببینید، من این فرورته (= منشور) را پاسخ فرمایم کردن.»
 گشتاسپ شاه فرمان داد که: «فرورته را پاسخ کن.»^۱

۱۱۲۶ تا ۱۱۳۴: زی: سوی؛ نزد. چنان می نماید که از ناسپردن راه، با کنایه ای

ایما، نیامدن به پیکی و نامه‌رسانی خواسته شده است. گشتاسپ بیدرفش و نامخواست را می‌گوید که از آن پس، چونان پیک و پیغامبر، به نزد او نیایند؛ زیرا چشم دیدن آنان را ندارد و اگر چنان نمی‌بود که در اوستا فرستادگان بزینهار و برکنار از گزند دانسته شده‌اند، هر دو را زنده بر دار می‌کرد تا از خواب ناآگاهی و خودپسندی که بدان دچار آمده‌اند، بیدار شوند و ارجاسپ نیز بداند که نمی‌باید با او گردن بیازد و به هم‌وردی برخیزد. نیستی سوم کس مفرد است و برابر با «نمی‌بود» و ویژگی سبکی. همان: همچنان. بدانستی نیز همان ساخت فعل است و برابر با «بداند». گرگسار کنایه‌ای است ایما از ارجاسپ و گردن یاختن از سرکشی و نافرمانی کردن و شهریار از گشتاسپ. گرگسار در معنی گرگ مانند است و ارجاسپ که پادشاهی اهریمنی و زیانکار و جهان‌آشوب است، پیکری گرگ‌وار داشته است؛ در بیت‌های زیر نیز، از «گرگ پیکری» او سخن رفته است:

به توران زمین، اندر آرم سپاه؛ کنم پیکر گرگسارت تباه.

* * *

زی ارجاسپ ترک، آن پلید سترگ، کجا پیکرش پیکر پیر گرگ.
گرگساری ارجاسپ از آن روی می‌تواند بود که در باورشناسی و نمادشناسی ایرانی، گرگان و گرگسانان جاندارانی پلید و زیانبار و اهریمنی‌اند. یکی از نشانه‌ها و ویژگی‌های سر برآوری اوشیدر، نوید داده و رهاننده‌ای که در پایان جهان سر برخواهد آورد، آن است که گرگ سردگان یا گرگسانان همه نابود خواهند شد.^۱ بر پایه بندهشن، اهریمن گرگ نخستین را - که «دزد گرگ» خوانده شده است - آفرید و سپس، از او، دیگر گرگسانان را:

در دین گوید که: اهریمن آن دزد گرگ را آفرید، کوچک و شایسته
جهان تاریکی، تیرگی زاده، تیرگی تخمه، تیرگی تن، سیاه، گزنده،
بی‌موزه و خشک دندان که با آن تن آشفته بدان است که چون گوسفند

۱. بندهش/ ۱۴۲.

دَرَد، نخست موی از برکنند. او گرگ سردگان را به پانزده سرده فراز
آفرید؛ نخست گرگ سیاه، کوچک و سترگ سرده که به هر چه اندر
یازَد، در تازد؛ پس دیگر گرگ سردگان...^۱

هم از آن است که یکی از «دستبرد»ها و کارهای نمایان گرشاسپ کشتن گرگی
است به نام کپوژ در معنی کبود یا آسمانی که نام دیگر آن پَشَن بوده است. گرشاسپ
این گرگ و هفت پسر او را از پای در می آورد. این گرگ نیای توتمی تورانیان است که
در بندهشن، از آن با نام پشنگ پدر افراسیاب و سرکرده تورانیان یاد رفته است. بر
پایه بازگفتی دیگر، کپوژ یا پَرَتَن گرگی بوده است که به دست گشتاسپ از پای در
آمده است.^۲

در باورها و افسانه‌های اروپایی، در سده‌های میانی، نیز به پدیده اهریمنی و
فراسویی گرگساری باز می‌خوریم که آن را Lycanthropie می‌نامند. در نوشته‌های این
روزگار، فراوان از گرگ مردان یا کسانی که به ریخت و پیکر گرگ درآمده‌اند و مردمان
را فرو دریده‌اند، سخن رفته است. گرید ریخت کوتاه شده «گیرید» است. تُرک جادو
کنایه‌ای است ایما از ارجاسپ. هوش در معنی مرگ است و ویژگی سبکی. لخت
دوم از بیت ۱۱۳۱ که با آن «فراز آمدن هوش (= مرگ)» استوارتر باز نموده شده
است، گونه‌ای از فراخی است که آن را پی‌آورد می‌نامیم. نیاز آمدن به خون و خاک
کنایه‌ای است ایما از کشته شدن و آهنینه قبای از زره و جامه جنگی. درباره پیکر
گرگسار، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹.

در م و ج، به جای «گرید»، «روید» آمده است؛ ریخت متن هم کم شناخته‌تر
است هم شیواتر و با بافتار معنایی سخن سازگارتر. نیز در همه بر نوشته‌ها، به جای
«خون»، «آب» آمده است که آن هم رواست، اگر آب و خاک را در معنی سرزمین
بدانیم؛ لیک ریخت متن که از م است شیواتر و سنجیده‌تر است؛ زیرا ارجاسپ سودای
جهانگشایی و کشورستانی در سر ندارد و تنها می‌خواهد که گشتاسپ به آیین کهن

۲. آفرینش زیانکار / ۷۹.

۱. همان / ۹۹.

بازگردد. نیز، به جای «پیکر گرگسارت» که از ظ است و بر پایه آنچه در گزارش بیت نوشته آمده است، سخته تر و پذیرفتنی تر، در م و ژ، «کشور گرگساران» آمده است و در ج «پیکر گرگساران». پچین نخستین به هیچ روی روان می تواند بود؛ زیرا گرگساران نام سرزمینی بوده است در طبرستان. پچین دوم را می توان پذیرفت: ارجاسپیان، مانند شهریارشان، پیکری گرگانه می توانند داشت؛ لیک چون روی سخن با ارجاسپ است، نغزتر و بسزاتر آن است که از ارجاسپ خود یاد رفته باشد، تا مردم او.

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

۱۱۳۵ تا ۱۱۴۳: سیه پیل نام راهنمای و همراهی است که گشتاسپ او را می گمارد که بیدرفش و نامخواست را همراه باشد و از مرز ایران بگذراند. ش، در «سپردش»، «ش فاعلی» است و ویژگی سبکی. ایرانیان مرز: مرز ایرانیان. گذاردن نیز که ریخت گذرای «گذشتن» است و برابر با «گذراندن»، ویژگی است دیگر سبکی. خاکسارکنایه ای است ایما از پست و خوار. خلخ به گونه ای به کار برده شده است که گویی در این زمان پایتخت ارجاسپیان و حیوان بوده است، بدان سان که بلخ پایتخت گشتاسپیان و ایرانیان. بر پایه فرخ و خلخ، بیت ۱۱۳۹ را آرایه وارونگی (= عکس) آراسته است. ایران که سرزمین سپند اهورایی است و بهترین کشوری است که مزدا آفریده است، شایسته آن است که با ویژگی فرخ ستوده و باز نموده آید: «بیدرفش و نامخواست، سرافکنده و خوار و به شیوه ای که به هیچ روی فرخ و شایسته نبود، از ایران فرمند به خلخ رفتند.» درفش ارجاسپ مانند درفش افراسیاب سیاه است و به رنگ شب؛ زیرا ارجاسپیان نیز، مانند پیروان افراسیاب، زادگان شبند و از تخمه و تباری اهریمنی، چمنده از «چمیدن» است و در معنی چالاک و راهوار. کوری چشمان دو پیک ارجاسپ، از گرد راه می تواند بود و کوری زمانمند و ناپایدار؛ در دنباله داستان، سخنی از نابینایی این دو نیست و هر دو تن در شمار سالاران سپاه ارجاسپند. همین گرد و خاک راه است که جامه های آنان را نیز یکسره سیاه کرده است.

در ظ، به جای «ایرانیان مرز»، «ایران زمین دور» آمده است و در ژ، «ایران و این مرز» و در م «ایران به آن مرز»؛ ریخت متن که از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است، ریخت کمتر شناخته است و بیش متن را می‌برازد؛ نیز، در م و ج، به جای «سیه پاکشان»، «سیهشان شده» آمده است که آن نیز پسندیده و رواست.

۱۱۴۴ تا ۱۱۵۱: پیغو، با مجاز جزء و کل، در معنی تورانی و ترک به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۳۹. سرآهنگ در معنی سردار و سالار سپاه است و ریختی است از «سرهنک» که در پارسی امروزی کاربرد دارد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۴۰۱۶. سرآهنگ مردان و نبرده سوار کنایه‌هایی اند ایما از زیر که نامه را او نوشته است. پُس: پور؛ پسر. این واژه که آن را در «پسر» و «پور» نیز بازمی‌توانیم یافت، با همین ریخت در پهلوی به کار می‌رفته است و در این زبان، واژه پسیان pusyān نیز که از آن برآمده است، در معنی زهدان کاربرد داشته است. گشتاسپ‌شاه، در بیت ۱۱۴۸، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم؛ زیرا، با این افزونه، خواننده آگاه شده است که خواست از «پُس لهراسپ‌شاه»، گشتاسپ است نه پسر دیگر او زیر. آنچه در لخت دوم بیت درباره گشتاسپ یاد کرده آمده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. فرسته در معنی پیک و پیامور است؛ ریختی دیگر از آن، در پارسی، «فرشته» است که در معنی پیامور آسمانی و مینوی به کار می‌رود. پیش به پای کردن نیز کنایه‌ای است ایما از به فرمانبری و چاکری واداشتن: «خدای زرتشت را که فرسته و پیغمبر اوست به نزد گشتاسپ فرستاد و بزرگان و بلندپایگان را، در برابر وی، به فرمانبرداری و رهیگی ایستانید.» آن پلیدِ سترگ نیز افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش. درباره گرگ پیکری ارجاسپ، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. کجا برابر است با «که» و ویژگی سبکی. کوری استعاره‌ای است آشکار از نادانی و نابینادلی. اگر دبیر، در بیت ۱۱۴۶، مفرد به کار رفته است از آن است که از گروه دبیران که در نزد ارجاسپ بوده‌اند، تنها یک تن نامه را بر خوانده است.

۱۱۵۳ تا ۱۱۶۳: دید: دیدیم: شناسه یم در آن، بر پایه «شنیدیم»، سترده آمده

است. کجا برابر است با «که» و ویژگی سبکی. از افگندنی، گستردنی و فرش و هر آنچه بر زمین می‌گسترند، خواسته شده است. بپسودنی: شایستهٔ پسودن و دست سودن. آنچه در بیت ۱۱۵۴ دربارهٔ نامهٔ ارجاسپ به گشتاسپ یاد کرده آمده است، به استواری، بیهودگی این نامه را آشکار می‌دارد و نشان می‌دهد که این نامه به هیچ کار نمی‌آمده است؛ نیز می‌توان پوشیدنی را در معنی نهان‌کردنی دانست و بنمودنی را در معنی نشان‌دادنی؛ اما بدین‌سان افگندنی و بپسودنی معنایی سازگار و برازنده نمی‌توانند داشت و در کاربرد، وارونهٔ یکدیگر خواهند بود: اگر نامه بپسودنی است و شایستهٔ گشودن و خواندن، دیگر افگندنی و فرو نهادنی نمی‌تواند بود. از این روی، چنان‌که از این پیش نوشته آمد، چنان می‌نماید که دقیقی از برشماری این ویژگی‌ها برای نامهٔ ارجاسپ به گشتاسپ، با کنایه‌ای ایما، خواسته است بیهودگی و «بیکارگی» این نامه را باز نماید. کشور خرّم کنایه‌ای است از ایران زمین که چونان سرزمینی سپند و اهورایی، بومی است بهاری و خرّم که می‌باید از گزندها و زیانهای اهریمن که ویرانی و خشکسالی است، به دور و برکنار باشد. کجا، در بیت ۱۱۵۶ نیز، برابر است با «که» و ویژگی است سبکی. گشتاسپ، در پاسخ ارجاسپ که نوشته بوده است که تا دو ماه دیگر به ایران سپاه خواهد آورد، نوشته است که او نیازی به دو ماه یا چهار ماه برای لشکرکشی ندارد؛ زیرا گشتاسپ خود مانند شیر شکارگر به نبرد با ارجاسپ خواهد شتافت و راه را بر او کوتاه خواهد کرد و رنج سپاه آوردن به ایران را از او برخواهد داشت. گشودن درهای گنج کنایه‌ای است ایما از مزد دادن به لشکریان و آراستن سپاه. کار، در «کار دیده» در معنی جنگ است و پهلوی در معنی ایرانی به کار رفته است، در برابر ارجاسپیان که تورانی و پیغوی‌اند. چهر نیز در کاربرد و معنای نژاده و کهن خویش که تخمه و تبار است، به کار برده شده است. گردانی که گشتاسپ به نبرد با ارجاسپ خواهد برد، همه از دودمان شاهی‌اند و ماهروی. ازدر: شایسته؛ سزاوار. ناز در معنی آسایش و زیستن در بی‌نیازی و بهروزی است و در معنی، وارونهٔ رنج. از رنج و ناز، بر پایهٔ گونه‌ای از کنایهٔ ایما که از دو ناساز ساخته می‌شود، هر کار و هر چیز خواسته شده است؛ نیز

بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۸. خواست گشتاسپ آن است که پهلوانان او را جهان، به هیچ روی، نفرسوده است. باره انگیز نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از سوار و تیزتاز و جنگاور.

پیچش معنایی در «رنج و ناز» برنویسان را واداشته است که در م «نفرسوده» را به «نفرسوده» دیگر گردانند و در ج به «همه برده»؛ ریخت متن که از ظ است، بر پایه آنچه در گزارش بیت آمده است، ریخت درست و بآیین می‌تواند بود. این بیت، در ژ، نیست.

۱۱۶۴ تا ۱۱۷۴: کم بست: که مرا بست: که بستم؛ این ساخت نحوی که در آن شناسه مفعولی (= م؛ مرا)، به جای شناسه فاعلی درگردانش (= صرف) فعل به کار برده شده است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. کوس بر پیل بستن کنایه‌ای است ایما از سپاه کشیدن و آماده نبرد شدن و کوه سخت از کوه سنگی؛ هم می‌توان این آمیغ را «کوه سخت» خواند و سخن را بدین سان گزارد: «سپاهیان گشتاسپ، آنگاه که برزین برمی‌نشینند و به آهنگ جنگ می‌تازند، همانند کوه سخت و ستوار و آسیب‌ناپذیرند.» بخت بیش بر پایه باورشناسی کور خوانده شده است، تا بر پایه زیباشناسی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۲۵۷. گزیده سوار چونان ویژگی «گرد» به کار رفته است و از دید معنی‌شناسی، یک لخت شمرده شده است و یک یکان (= واحد) معنایی. بیت ۱۱۶۷ را گونه‌ای از فراخی که ویژگی پس از فراگیری است، آراسته است. خورشید و ماه، با استعاره‌ای کنایی، ستورانی توسن پنداشته آمده‌اند که زیر و اسفندیار، آنگاه که زره بر تن می‌کنند و آماده نبرد می‌شوند، آنها را به زیران می‌آورند و می‌تازند. بُرز در معنایی برابر با «فر» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۸۹. در شاهنامه، بارها از تابش فر سخن رفته است؛ نیز از تیرگی آن، در آن هنگام که بزرگی دارای فر چشم از دیدار جهان در می‌پوشد؛ یا به کژی و بیداد و گمراهی دچار می‌آید؛ نمونه را، استاد فرموده است:

چنان شاه پالوده شد از بدی که تابید از او فرّه ایزدی.

* * *

چنین، تا برآمد بر این سالیان؛ همی تافت از شاه فرّکیان.
نیز:

بر او، تیره شد فرّه ایزدی؛ به کژی گرایید و نابخردی.

* * *

همان گه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی.
بر پایه تابش و تیرگی فر، می توان آن را با «هاله اثیری» یا بدان سان که در
فراروان شناسی نامیده می شود، او را سنجید و در پیوست. او را چنبری است تابان
که چهره و پیکر آدمیان و زندگان را در میان گرفته است. هر چه آدمی مینوی تر باشد
و برخوردار از اندیشه ای نیک تر و جانی پاک تر، درخشش «او را» در او افزون تر است.
هم از آن است که همواره، در نگاره های مردان سپند دین، این چنبر رخشان را
می بینم که برگرد سرهایشان نگاشته آمده است و نشانه ای است آشکار از آنکه آنان
از مردان مینوی اند و پیراسته از تیرگیها و آلاشهای جهان خاک.^۱

می توان نیک را ویژگی پیش آمده «بخت» دانست؛ اما شیواتر و سخته تر آن
است که آن را قیدی بدانیم برابر با «بسیار»؛ بدین سان، تابندگی فر نشانی از بختیاری
فرّمندان دانسته شده است و به گونه ای، فر و بخت یکسان شمرده شده اند. چنینم
گویند: مرا گوانی چنین اند: من دارای گوانی چنین هستم. لخت دوم از بیت ۱۱۷۲
که با آن گوان و اسپهبدان ژرف تر و زیباتر باز نموده آمده اند، افزونه ای است و گونه ای
از فراخی که دوزجویی می نامیمش. گزیده و را می باید گزید و خواند تا آهنگ و وزن
شعر نپیشد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵. خشک در معنی ناب و
سره به کار رفته است و از آن، زر خواسته شده است و در پی آن، با مجاز گونگی
(= جنسیت)، درست (= سگه) زر و دینار. نظامی نیز، در بیت های زیر، سخن از «زر
خشک» گفته است:

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر؛ جستار «تابش فر».

برون از طبقهای پر زر خشک، به صندوق عنبر، به خروار مشک.

* * *

از شتر بارهای پر زر خشک؛ وز گرانمایه‌های گوهر و مشک. این معنی در «خشک» شاید از آن روی خواسته شده باشد که آلوده و «بامیغ» را تر و آبناک می‌دانسته‌اند. از این روی، واژه ناب که در بُن به معنی بی آب و پیراسته از تری است، در معنی سره و بی آمیغ به کار می‌رود. درباره انباشتن جیحون به مشک، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۷۱.

شگرفی در کاربرد «گزیده» برنویس را بر آن داشته است که در م و ج، آن را به «گزین» دیگر سازد؛ لیک ریخت متن کم‌شناخته و ویژه است و از دیگر سوی، هنجاری سبکی است در شاهنامه و دیگر متنهای کهن؛ از این روی، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. نیز، در این دو برنوشته، به جای «فرشان نیک»، «نیزه‌شان فرو» آمده است و در ژ به جای «فرشان»، «چهرشان»: این ریختها نیز پسندیده و پذیرفتنی است، لیک ریخت متن که از ظ است کهن تر است و کم‌شناخته و از این روی، برازنده‌تر.

نامه گشتاسپ شاه به ارجاسپ که به خامه زیر نوشته شده بوده است، در یادگار زیران، بسیار کوتاه‌تر و فشرده‌تر است:

آن تهم سپاهبد گرد (= زیر) فرورته را پاسخ فرمود کردن که:
«از گشتاسپ شاه، ایران دهیوپد (= قاید و بزرگ ملت ایران)،
بر ارژاسپ، هیونان شاه، درود! به نخستین، آگاه باش که ما دین ویژه
از دست نگذاریم و با شما همکیش نشویم و ما این دین ویژه از
هرمزد پذیرفته‌ایم و بنه‌لیم و به شما دو ماه دیگر مرگ چشانیم، آنجا
به بیشه سپید و مرو زرتشتان که نه کوه برز و نه دریای ژرف بر آن
دشت و هامون با اسپان جنگی پیکار گذار (?)». شما از آنجا آید تا
ما از اینجا آییم و شما ما را ببینید و ما شما را ببینیم و به شما بنماییم
که چگونه دیو زده شود، از فره یزدان.» ابراهیم دبیران مهست (= مهتر

دبیر) فرورته (= منشور) بینباشت و بیدرفش جادو و نامخواست هزاران فرورته بپذیرفته و برگشتاسپ شاه نماز برده، برفتند.^۱ نکته‌ای دیگر نغز به کار رفتن گر بخواهد خدای است، در بیت فرجامین که برگردانی از «ان شاء الله» می‌تواند بود و نشانه‌ای دیگر از آنکه در اسطوره و بازگفت آن، روزگاران گوناگون در هم درمی‌تنند و با یکدیگر درمی‌آمیزند.

۱۱۷۵ تا ۱۱۸۳: سالار بیکند کنایه‌ای است ایما از ارجاسپ. بیکند شهری بوده است در فرارود (= ماوراءالنهر) که با مجاز جزء و کل، از آن سرزمین خیونان خواسته شده است. پیش‌تر سخنی از سپهبد ارجاسپ نرفته است و نام وی برده نشده است. ترکان چین را که با آن به شیوه‌ای گمانزدای «تگینان» و سالاران لشکر ارجاسپ بازنموده نشده‌اند، گونه‌ای از فراخی می‌توان دانست که آن را بساورد می‌نامیم. دو آهرمنان که در آن شمرده با شمار در جمع همساز و هماهنگ شده است، ویژگی سبکی است: دو آهرمن. لخت دوم از بیت ۱۱۷۹ نیز که در آن دو برادر اهریمن آسای ارجاسپ نام برده شده‌اند، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم. درباره اندیرمان که ریختی است از «اندریمان» و کهرم، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت‌های ۱۳۳۱ و ۲۷۲۸. گردان لشکر را می‌توان نهاد و کُننده (= فاعل) «گزیدند» دانست و کنایه‌ای ایما از اندیرمان و کهرم که ارجاسپ آنان را فرموده است که هزار سوار نبرده را برگزینند. لخت دوم از بیت ۱۱۸۱ که با آن چگونگی درفشها باز نموده آمده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که دورجویی می‌نامیمش. آنچه در بیت فرجامین آورده شده است، همه کنایه‌هایی است ایما از لشکر کشیدن و آماده نبرد شدن: «اندریمان و کهرم، به فرمان ارجاسپ، هزار سوار نبرده را چونان سالاران سپاه برگزیدند و کوس و پیل و درفشهای رنگارنگ بدانان دادند. ارجاسپ نیز سیصد هزار سوار را به فرمان آنان درآورد. بدین سان هر کدام از آن سالاران فرمانده سیصد سوار گردید.»

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۱.

در ظ و ژ، به جای «بیکنند»، «ترکان» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کمتر شناخته است و بیگانه روی و ریخت نژاده و نخستین می تواند بود. ۱۱۸۴ تا ۱۱۹۳: از دست یکی از دو سوی سپاه خواسته شده است که تازیان آنها را میمنه و میسره می خوانند. نام تُرکی که ارجاسپ سپاهیدی را بدو می دهد، گرگسار است و این نام نیز با گرگسانی و گرگ پیکری ارجاسپیان سازگار می تواند بود؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹؛ نیز نگاره درفش بیدرفش که آن نیز گرگ بوده است، نمادی از پیوند ارجاسپیان با این دد درنده می تواند بود. خَشاش که در برنوشته ها در ریختهایی چون «خباس» و «جهاس» آمده است و در ظ «خشاش» و نام دیده بان سپاه ارجاسپ است، نامی است ناشناخته که خاستگاه و معنای آن دانسته نیست. این نام، در برگردان بنداری نیز، «خشاش» آورده شده است.^۱ این خشاش آن چنان دلیر بوده است که نَرّه شیر نیز از او می هراسیده است و به پذیره و روبرویی او نمی رفته است. سپّه دیده بان: دیده بان سپه. درفشان جمع «درفش» است و ویژگی سبکی. گو کنایه ایماست از خشاش که چونان دیده بان سپاه، پیشاپیش آن جای داشته است. هوش دیو نام سرداری است دیگر ارجاسپی. هوش، در نام او، می تواند در معنی مرگ باشد و «هوش دیو» برابر با دیو مرگ. از پای سپاه، بخشی از آن خواسته شده است که «ساقه» نیز خوانده می شود. ترکان خدیو کنایه ایماست از ارجاسپ که فرماندهی ساقه سپاه را به هوش دیو داده بوده است. لخت نخستین از بیت ۱۱۹۲، از دید نحوی، سخته و سامانور نیست: جمله می بایست چنین می بود: «گفتا: نگهدار تو باشی سپاه را». چنان می نماید که از جنیدن هَش، با کنایه ای ایما، اندیشیدن و برسیدن خواسته شده است؛ ارجاسپ هوش دیو را می گوید که نگهبان و طلایه دار سپاه اوست و می باید هر کس را که از آوردگاه

۱. الشاهنامه / ۳۲۷؛ اما نام «گرگسار» در این کتاب نیامده است و از او تنها به نام «ترکی دیگر» یاد رفته است.

می‌گریزد، بی‌هیچ درنگ و دریغ و بی‌آنکه بیندیشد که آن گریزنده کیست و چرا می‌گریزد، توشه تیغ بگرداند و در دم فروکشد.

در م و ژ، به جای «به پایش»، «پیماش» آمده است و در ظ، «ستایش»؛ لیک، بر پایه پچین م که «به ساقه» است و بافتار معنایی سخن که ارجاسپ در آن سرداران خویش را به فرماندهی بر بخشهای گونه‌گون سپاه برمی‌گمارد، ریخت متن ریخت بآیین و درست می‌تواند بود؛ همین ریخت در ج نیز پذیرفته شده است.

۱۱۹۴ تا ۱۱۹۶: تیره خشم: خشم سیاه؛ خشم کور؛ خشمی که دل را به تاریکی می‌کشد و هرگونه روشنی مهر و امید و خردمندی را در آن از میان می‌برد. با بیخ و شاخ که چگونگی کندن درختان با آن ژرف‌تر و استوارتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. کافر دل بر آگنده کین کنایه‌ای ایماست از ارجاسپ که چون به آیین زرتشتی نگرویده است، «کافر» خوانده شده است و کندن درخت با بیخ و شاخ از به یکبارگی کندن و هیچ نشان و اثری از درخت بر جای ننهادن.

در م و ج، به جای «کافر»، «خیره» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش از ژ، با بافتار معنایی سخن سازگارتر است. چنان می‌نماید که برنویسان به پاس پارسوی کرد «کافر» که واژه‌ای است تازی، آن را به «خیره» دیگر ساخته‌اند. در ژ، به جای «همان کافر»، «شه کافران» آمده است.

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خویش را

۱۱۹۷ تا ۱۲۰۶: ترکان نام سرزمین است و برابر با «توران»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. برآراستن؛ بسیجیدن؛ آماده و فراهم کردن. در بیت ۱۱۹۹، رفتن برابر با «آمدن» به کار رفته است؛ هنجاری سبکی است، در شاهنامه که این دو مصدر به جای یکدیگر به کار برده می‌شوند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۰۸۸. زادمردی: آزادگی و آزادمردی و ویژگی بنیادین و سرشتین ایرانیان است؛ از این روی بژنامی شده است، برای آنان. نمونه را، در بیت ذیل،

«آزاد مرد» به کنایه ایما از ایرانی، در کنار رومی و توری یاد کرده آمده است: به گیتی مرا نیست کس همنبرد، ز رومی و توری و آزادمرد. ارجاسپ، تا آن زمان که به داد و نیکویی رفتار می کرده است، بر راه آزادمردان می رفته است؛ آنگاه که بیداد کیش و بدکردار شده است، این شیوه و رفتار پسندیده را وانهاده است و تخمه و گوهر اهریمنی خویش را آشکار داشته است.

بدخواه، بر پایه معنی شناسی تاریخی، کمابیش برگردانی است از «دشمن» که معنای ریشه‌ای آن بداندیش و بدمنش است؛ از این واژه، با کنایه ایما، ارجاسپ خواسته شده است. گیاه، چونان نماد گونه‌ای از بسیاری و پرشماری، به کار رفته است: «سپاهی در درگاه گشتاسپ گرد آمده است که به اندازه آن، گیاه بر زمین نیست.» قافیه بیت ۱۲۰۵ هنری است و پایه آن بر یان نهاده شده است.

۱۲۰۷ تا ۱۲۱۲: بیور: ده هزار؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۴۴۱. بیور هزاران که در واژه به معنی «هزاران ده هزار» است، کنایه‌ای است ایما از پرشماری و انبوهی بسیار سپاه و شاه از گشتاسپ. لخت دوم از بیت ۱۲۰۸ که با آن این شهریار نغزتر و ژرف‌تر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. که: هر که. رزم را: برای رزم؛ «گشتاسپ به لشکرگاه آمد و سپاه ایران را بدید و هر که را که برای رزم شایسته بود، برگزید.» خیره: سرگشته؛ شگفت زده. گنج پر کرده جم: گنجی که جم پر کرده بود.

در م و ج، به جای «بیور هزاران گزیده»، «گرد از گزیده هزاران» آمده است: واژه نخستین را چه «گرد» بخوانیم چه «گرد»، سخن چندان ستوار و برجایگاه نمی‌تواند بود. در ژ نیز «که آمد به درگاه هزاران» آورده شده است که آن نیز سخنی سست و آشفته. چنان می‌نماید که ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و بآیین باشد. در ظ نیز، به جای «پر کرده»، «بر کرده» آمده است؛ اگر برگردن را کنایه‌ای از انباشتن بدانیم که مایه بالا آمدن و افراشتن است، آن نیز پذیرفتنی و روا می‌تواند بود.

۱۲۱۳ تا ۱۲۲۰: از زدن، در پیوند با «نای»، دمیدن خواسته شده است، نه کوفتن و نواختن. لخت دوم از بیت ۱۲۱۵ گونه‌ای از فراخی است که آن را دوره‌جویی می‌نامیم. روز روشن چونان قید زمان به کار رفته است: «از تاریکی گرد و پای سپاهیان پر شمار که پهنه زمین را فرو می‌پوشید، کسی در روز روشن راه خویش را نمی‌توانست دید و یافت.» درفشان که به جای «درفشها» به کار برده شده است و گذاشتن که برابر با «گذراندن»، ویژگی سبکی است. با تشبیه ساده و در پیچیده (= ملفوف)، درفشها به رسته و رده‌ای از درختان مانند شده است که بر دامنه کوهسار رسته‌اند و نیزه‌ها به نیزاری، در بهاران. مانستگان تشبیه وابسته‌اند: وابستگی نخستین: «از بر کوهسار» از آن روی بر مانسته افزوده شده است که دقیقی بلندی و افراستگی درفشها را در نظر داشته است و وابستگی دومین: «به وقت بهار»، از آن روی که فراوانی و بالیدگی آنها را که در بهاران نیک بلند و بالیده‌اند و انبوه. رسته و بیشه را می‌باید رستی و بیشی خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵.

در م و ج، به جای «تاریکی گرد و»، «تاریکی و گرد» آمده است و در ژ، به جای «و پای»، «اسپ و»؛ ریخت متن که از ظ است، سنجیده‌تر می‌تواند بود؛ زیرا سخن از آن تاریکی است که گرد و گذار انبوه سپاه پدید آورده است، در دل روشنایی روز. اگر «تاریکی» را از «گرد» بگسلیم، سخن از تاریکی شب خواهد بود که با خواست گوینده ناساز خواهد افتاد.

در یادگار زریران نیز، از پرشماری و انبوهی سپاه گشتاسپ که از ده سالگان تا هشتاد سالگان را دربر می‌گرفته است، سخن رفته است:

... تا پنجاه روز، روز روشن نبود و مرغکان نیز نشیمن نیافتند، جز که بر اسپان نشینند یا بر سرهای [نیزگان] تیز یا بر برزکوه و از گرد و دود، شب و روز ناپیدا.^۱

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۵. در متن، «نیزگان» آمده است که می‌باید «نیزگان» باشد که جمع نیزه است.

پیش گفتن جاماسپ انجام رزم را با گشتاسپ

۱۲۲۱ تا ۱۲۳۰: بامی در معنی درخشان است و ویژگی است که با آن، بلخ ستوده و بازنموده می آمده است. جیحون، یا آمودریا، مرز میان ایران و توران بوده است. سپهدار کنایه ایماست از گشتاسپ. کجا برابر است با «که» و ویژگی سبکی. جاماسپ، از آن روی که با فرزاندگی و دانایی خویش دل و جان بزرگان را از تیرگی نادانی و ناآگاهی می زدوده است، با استعاره ای آشکار، چراغ خوانده شده است. در لخت دوم از بیت ۱۲۲۵، نهاد جمله نهان است. از پاک تن، پاک نهاد و پاکدل خواسته شده است، بدان سان که «بدتن» نیز در معنی بدنهاد و آشفته خوی به کار می رود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۵۱۹. جهاندار کنایه ایماست از یزدان دادار که دارنده جهان اوست. شمار کردن: سنجیدن؛ بررسییدن. روی در معنی شیوه و طرز و چگونگی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان/ گزارش بیت ۳۳۶. کار را نیز می توانیم در معنی جنگ دانست. گشتاسپ از جاماسپ درمی خواهد که اختران را وارسد و آینده را پیش بیند و او را بگوید که جنگ چگونه روی خواهد داد و سرانجام آن چه خواهد بود و که در آن پیروز خواهد شد و زنده خواهد ماند و درنگی افزون تر در گیتی خواهد داشت.

۱۲۳۱ تا ۱۲۳۹: ندادی و نبودی و نکردی سوم کس مفردند و برابر با «نمی داد» و «نمی بود» و «نمی کرد» و ویژگی سبکی. جاماسپ گشتاسپ را می گوید که به هر روی، چه آینده نبرد را پیش گوید چه نه، گشتاسپ او را خواهد کشت؛ زیرا هر دو کار خوشایند وی نخواهد بود. از این روی، از گشتاسپ درمی خواهد که با او پیمان ببندند که نه خود وی او را خواهد کشت نه به دیگری خواهد فرمود که او را بکشد. بودن: سرنوشت؛ مقدر؛ آنچه روی خواهد داد. خواستار کردن: خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۹۵۴. فرمان کردن: فرمان دادن. بگویم و نگویم گونه ای از ناسازی می سازند که بدیعیان آن را «طباق سلب» می نامند و بد و خُود سجع همسوی. دیناور کنایه ای است ایما از زرتشت. آن نبرده سوار افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. روی دشمن کردن، با کنایه ای

ایما، در معنی به ستیزه و بدخویی رفتار کردن و کین توز و نامهربان بودن به کار رفته است. نمونه را، سخن سالار شروانی نیز در بیتهای زیر «دشمن روی» را در معنی ستیزه گر و بدخوی به کار برده است:

چند از این یوسفان گرگ صفت؟ چند از این دوستان دشمن روی؟

* * *

روی درکش، ز دهر دشمن روی؛ پشت برکن، به چرخ کافر خوی.
هرگزت: هرگز تو را؛ هرگز بر تو. گشتاسپ بدانچه در چشم او سپند و گرامی است سوگند می آورد که هرگز روی بر جاماسپ دژم ندارد و به کین و دشمنی، با او رفتار نکند؛ نه به دیگران بفرماید که با او بد کنند، نه خود با وی چنین کند. قافیه بیت هنری است و پایه آن بر من نهاده شده است.

در همه برنوشته ها، به جای «پیش» در بیت ۱۲۳۵، «داد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، بافتار معنایی سخن را بیش می برازد.
۱۲۴۰ تا ۱۲۴۹: کلاه نماد گونه پادشاهی است. تازه در معنایی همچون با رنگ و رونق و بقر و فروغ به کار رفته است. آزاردن در کاربرد ناگذراست و برابر با «آزرده شدن» و انداختن در معنی فرو نهادن و رها کردن. به چشم که با آن به گونه ای گمانزدای چگونگی دیدن باز نموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که بساورد می نامیمش. جاماسپ نابینایان را فرخروز و نیکبخت می داند؛ زیرا آنان رخدادهایی تلخ و جانگزای را که از آن پس روی خواهند داد، نمی توانند دید. و یله خروشی است که جنگاور در آوردگاه برمی آورد و بدان، همورد می جوید. گرد با مرد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با نبرد سجع همسوی و با گردد جناس مذیل.
آتش استعاره ای است آشکار از زخم و کوبه جنگ ابزارها که مایه درد و سوزش است یا از هنگامه و آشوب نبرد که در تیزی و تندى به آتش مانده آمده است و دود از گرد تیره انبوه که در رنگ، به کبودی می گراید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۶۸. ترنگا ترنگ که از سه پاره ترنگ + ا (= میانوند) + ترنگ ساخته

شده است، در معنی آوازی است که از کوبش و برخورد جنگ ابزارها برمی خیزد. نظامی نیز گفته است:

ترنگاترنگ درخشنده تیغ به مه درقها را برآورده میغ.
 بور در معنی اسب سرخ است و **خنگ** اسب سپید. نعره این اسپان، آن چنان بلند و تیز بوده است که با استعاره‌ای کنایی حربه‌ای شگرف و نیک بُرا پنداشته شده است که هوای نغز و نرم و آسیب‌ناپذیر را نیز فرو می شکافد و از هم می درد. نیز، با همین استعاره، درفشها درختانی انگاشته آمده‌اند که از خونی که چون آب در فرودشان روان است، می بالند و برافراشته می شوند. بیت را بهانگی نیک نیز آراسته است. درفشان جمع «درفش» است و ویژگی سبکی. بیت فرجامین را نیز آرایه وارونگی زیور بخشیده است. درباره قافیه بیت ۱۲۴۷، بنگرید به همان / ج ۲ / گزارش بیت ۵. در م و ج، به جای «هوابر»، «هواپر» آمده است که با آن جمله را، از دید نحوی، ساختاری سنجیده و بسامان نمی تواند بود. در ظ، به جای «هوابر شده نعره»، «هوا پر شد از ناله» آورده شده است که آن نیز رواست؛ تنها، از دید معنی شناسی، «نعره» برای ستور شایسته تر از «ناله» است. از این روی، بر پایه ریخت م و ج، ریخت درست و بآیین گمان زده شده است و در متن آورده. در ژ، لخت دوم بیت چنین است و نشانه‌های بر ساختگی و نانژادگی در آن آشکار: «جهان پر شود از دم شور و جنگ». نیز، در م و ج، این بیت پس از بیت ۱۲۴۸ بر افزون آورده شده است:

تو گویی هوا ابر دارد همی؛ و زآن ابر، الماس بارد همی.
 ۱۲۵۰ تا ۱۲۵۶: اردشیر پورگشتاسپ و نخستین سالار ایرانی است که در نبردهای گشتاسپیان و ارجاسپیان از پای درمی افتد. همین نام را گشتاسپ بر نواده اش بهمن اسفندیار، آنگاه که وی از سیستان به نزد وی باز آمد، نهاده است. این نام، در پارسی باستان، **اَرْتَخْشَثْرَه** بوده است که از دو پاره **اَرْتَه** به معنی سپند و پاک و **خْشَثْرَه** به معنی شهر یاری ساخته شده است. این نام، در پهلوی، **ارتخشیر artaxsīr** گردیده است و معنای آن کسی است که از شهر یاری سپند و پاک برخوردار است یا

«کسی که به قانون ایزدی یا به تقدّس و پاکی فرمانروایی دهد.»^۱ پُس: پسر؛ پور؛ درباره این واژه، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۴۸. پُس شهریار گونه‌ای از فراخی است که آن را بساوژد می‌نامیم و آن نبرده سوار گونه‌ای دیگر که آن را دوزجویی. تازنان از «تازنیدن» است و در کاربرد و معنی برابر با «تازان»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان؛ ج ۱/ گزارش بیت ۱۰۳۹. پیاده کردن را می‌توان کنایه‌ای ایما از کشتن و از باره بر خاک در افکندن دانست: اردشیر چندان سوار ترک را بر خاک در می‌افکند که شمار آنان را از بررسی اختران نیز نمی‌توان به دست آورد. اندر نوشته در معنی فرو پیچیده و طی کرده است و کنایه‌ای است ایما از فرجام یافته و فرو نهاده: آنگاه که نگارش تومار به فرجام می‌آمده است، آن را در می‌نوشته و فرو می‌پیچیده‌اند. شیدسپ نام پوری است دیگر گشتاسپ را که او نیز، در نبرد با خیونان، از پی در می‌آید. این نام از دو پاره شید که در معنی رخشان است با اسپ ساخته شده است و معنای آن «کسی که اسب رخشان دارد» می‌تواند بود. گرم کردن کنایه‌ای است ایما از تاختن و برهنه کردن سر از کشتن و خوار، بر خاک آوردگاه در افکندن. لخت دوم از بیت فرجامین که با آن خاکساری شیدسپ استوارتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را پی‌آوژد می‌نامیم.

در م و ج، به جای «تازنان اسپ»، «اسپ تازان» آمده است و در ظ و ژ به جای «تازنان»، «تازیان». پچین نخستین روا و پذیرفتنی است؛ لیک ریخت نژاده و نخستین واژه، بر پایه پچین دوم، گمان زده شده است. نیز در م و ج، لخت دوم از بیت ۱۲۵۴ چنین آمده است که لخت دوم از بیت ۱۲۵۸ نیز همان است: «چو رستم برآید به روی سپاه». ریخت متن که از ظ و ژ است، ریخت پسندیده‌تر و برازنده‌تر می‌تواند بود؛ در ژ تنها، به جای «گرم»، «تیز» آورده شده است. در ظ به جای «خاکسار»، «خواستار» آمده است که آن نیز رواست، اگر خواستاری بخت کسی را کنایه‌ای ایما از مردن آن کس بدانیم: بخت آن کس را درخواستی است

۱. فرهنگ ایران باستان / ۶۱.

و به نزد خویش فراخوانده است و از گیتی، به مینو برده است.
 ۱۲۵۷ تا ۱۲۶۵: ش، در «بیایدش» هنجاری سبکی است که آن را «ش فاعلی»
 می‌نامند. جگر بند نامی است که جگر و دل و شش بدان نامیده می‌شود:
 جگر بند: ... مجموع جگر و شش و دل را گویند، خواه از انسان باشد و
 خواه از حیوانات دیگر و به عربی سوادالبطن خوانند.^۱

لیک در بیت، به کنایه‌ای ایما، از آن فرزند خواسته شده است که نزد پدر، نیک
 گرمی است. واژه، در این معنی و کاربرد؛ برابر است با جگر گوشه و دل بند و در آن،
 به راستی، «جگر» جای «دل» را گرفته است؛ بدان‌سان که نمونه را، در کاربردهایی
 چون «جگرآور» و «جگر کباب شد» می‌بینم که در کاربرد و معنی، برابر است با
 «دلاور» یا «دلم کباب شد». جگر بند من افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را
 دورجویی می‌نامیم؛ نیز فرزند شاه که با تشبیهی ساده، در دلیری، به رستم مانده
 آمده است؛ رستمی که نماد پهلوانی و دلاوری است و در گردی و مردی و یلی و
 پردلی، بدو دستان می‌زنند. شیر استعاره‌ای است آشکار از پور جاماسپ. «گرد» که
 سازگاری است برای پهلوان (= مستعار له)، استعاره را می‌پیراید. آنچه در پی بیت
 ۱۲۶۰ آمده است، گونه‌ای از فراخی را می‌سازد که آن را روشنی پس از پوشیدگی
 می‌نامیم. گرمی هم می‌تواند کنایه‌ای ایما از پور جاماسپ باشد، هم نام او که در
 یادگار زریران، گرمی گرد آورده شده است.^۲ این نام، در پهلوی گرامیگ gorāmīg
 بوده است. این پهلوان، در هنگامه نبرد، داد دلیری می‌دهد و نامخواست هزاران
 را می‌تاراند و در آن زمان که درفش کاویانی بر خاک فرومی‌افتد، آن را برمی‌گیرد
 و به سوی سپاه ایران می‌شتابد؛ جنگاوران ارجاسپی او را در میان می‌گیرند؛
 پور نامی جاماسپ، گرمی، درفش کاویانی را به دندان می‌گیرد تا با دو دستِ رها،
 مردانه بجنگد و شماری از دشمنان را از پای دراندازد و سرانجام، خود از پای

۱. برهان قاطع/ زیر «جگر بند».

۲. در شاهنامه ثعالبی نیز، این نام «گرمی کرد» آورده شده است. / 272.

درافتد. چنان می‌نماید که دقیقی گرد نادیده را، به کنایه ایما از دَر ناشکسته و مغلوب ناشده به کار برده است: «گرامی، بی‌آنکه در برابر هماوردان درشکند و تن وی با گرد و خاک آوردگاه آشنا بشود، کشته می‌آید و جاودانه از جهان می‌رود.» نیز می‌توان «گرد» را گرد خواند؛ اگر چنین بخوانیم، فعل جمله «نادیده شدن» خواهد بود که کنایه‌ای است از مردن: «گرامی، آن جنگاور گرد، خواهد مرد و جاودان نادیده خواهد شد.» آهرمنان استعاره‌ای آشکار از خیونان و ارجاسپیان است؛ نیز از آن روی که آنان در شمار دیوانند و پیروان اهریمن، می‌توان آن را کنایه ایما نیز دانست. قافیه، در بیت‌های ۶۴ و ۱۲۶۱، هنری است و پایه آن بریان و من نهاده شده است.

این بخش از پیشگویی جاماسپ، در یادگار زریران، یادکرده نیامده است. در م و ج، به جای «بیایدش»، «بیاید پس» آمده است و در ژ «بیاید هم» که آنها نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و کم شناخته تر و برازنده تر، نیز لخت دوم از بیت ۱۲۵۸، در م و ج، لخت دوم از بیت ۱۲۵۴ است؛ ریخت متن سنجیده تر و استوارتر است؛ زیرا رُستمانگی بیش گرامی کرد پور جاماسپ را می‌برازد، با آن دلیریهای نمایان که مایه ستایش و شگفتی بوده است، تا شیدسپ را؛ از دیگر سوی، بیش می‌سزد که جاماسپ، در پیشگویی خود، پور خویش را بستاید و برکشد تا دیگری را.

۱۲۶۶ تا ۱۲۷۱: بستور پور زیر است و از دلاوران نامدار ایران، در نبردهای آیینی در میان ایران و توران او با آنکه نوجوانی کم‌سال بود، پس از کشته شدن پدرش زریر، خونخواه و کین‌ستانِ وی، به آوردگاه رفت و سپاه دشمن را در هم پیچید و کسی را تاب ایستادگی در برابر او نبود. ارجاسپ بیدرفش جادو را به روبرویی با بستور فرستاد؛ در آن هنگام که این دو گرم نبرد و آویزش بودند، اسفندیار به یاری بستور شتافت و بیدرفش را از پای درآورد و فرماندهی بخشی از سپاه خویش را بدو داد. این نام، در اوستایی، بَسته وئِثری بوده است، به معنی

«جوشن بسته»^۱ که در پهلوی بستور bastavar^۲ شده است. این نام، در برنوشته‌های شاهنامه و در برگردان بنداری و در شاهنامهٔ ثعالبی «نستور» آورده شده است و طبری نیز آن را در «نسطوربن زیر» یاد کرده است؛ لیک، بر پایهٔ ریخت اوستایی نام، نستور ریخت گشته (= مصحف) «بستور» است:

نستور مصحف بستور است که در اوستا بستو وئیری آمده که اشتباهاً بآء را به نون تبدیل کرده‌اند، چنان که کی پشین فرزند کیقباد را کی نشین و هبتال (= قوم تورانی) را به هیتال (= معرب آن هیطال و جمع آن هیاطله) مبدل ساختند.^۳

بستور شاه زیر: بستور شاه پور زیر. ناپدید کردن کنایه‌ای است ایما از کشتن و در کاربرد، برابر است با «کم کردن از انجمن» که در شاهنامه در معنی کشتن به کار می‌رود. دست دراز کردن نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از چیره شدن و در فرمان آوردن. پُرس: پور؛ پسر. نیوزار نام پوری است دیگر گشتاسپ را که او نیز، در نبرد با ارجاسپیان، از پای در می‌افتد. این نام می‌باید از دوپارهٔ نیو که در معنی پهلوان و دلیر است با زار ساخته شده باشد. اگر «زار» را ریختی از زر zar بدانیم که در پارسی در ریخت «زال» نام پدر رستم گردیده است، معنای این نام ناشناخته «دلیر پیر» می‌تواند بود. نیوزار افزونه‌ای است گمانزدای که گونه‌ای از فراخی را پدید می‌آورد که آن را بساورد می‌نامیم. با این افزونه خواننده، آشکارا و بی‌گمان، در می‌یابد که خواست گوینده کدامین تن از پسران بسیار گشتاسپ است که در نبرد با تورانیان توشهٔ تیغ آمده‌اند. دستبرد در معنی کار نمایان پهلوانی و ضرب شست است. پهلوی نیز که ویژگی «دستبرد» آورده شده است، در کاربرد و معنی، برابر است با پهلوانی؛ آن را در معنی «ایرانی» نیز می‌توان دانست، در برابر هیونی یا «خیونی» و تورانی یا ترک. دربارهٔ آهرمنان، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۶۴.

۱. یشتها ج ۱/ ۲۸۷، پانوش.

۲. کیانیان / ۳۵، پانوش.

۳. مزدیسنا و ادب پارسی، ج ۲ / ۷۰.

در م و ج، به جای «نیوزار»، «نامدار» آمده است که درست و روا نمی‌نماید؛ زیرا «نامدار» نه نام یکی از فرزندان گشتاسپ است، نه چونان ویژگی بستور کاربردی سخته و ستوار؛ سخن از بستور نیست که پیروز از آوردگاه باز آمده است؛ از پهلوانی است دیگر که به تیر ترکان، از پای در افتاده است. در ظ، این نام «نیودار» آمده است که ریختی گشته از نیوزار می‌باید بود؛ متن از ژ است و همان درست و بآیین می‌نماید؛ نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «شاه» در بیت ۱۲۶۶، «پور» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، ریختی است دور و کم‌شناخته و از این روی، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. بستور شاه نام پور زیر است. در بیت ۱۲۷۷ نیز، زیر «پهلوان شاه» خوانده شده است.

۱۲۷۲ تا ۱۲۸۰: سخن دقیقی، به هنگام یاد کردن از زیر، از شور و شراری دیگرسان برخوردار است و ستایشها و باز نمودهای او از این سپاهسالار بزرگ، از گونه‌ای است دیگر: اما، با این همه، سمندی که زیر بر آن نشسته است اسفندیاری دانسته شده است. پیش‌تر سخنی از اینکه زیر اسب اسفندیار را «برنشست» (= مرکب) خویش برگزیده باشد، نرفته است؛ از این روی، اسفندیاری را می‌باید کنایه‌ای ایما از تهم و توانا دانست؛ با همهٔ آنکه زیر سپاهسالار ایران است و پهلوانی است بزرگ و «زرّین زره»، یکی از ارجمندیها و شایستگیهایش این است که بر اسبی «اسفندیاری» برنشسته است؛ در بیت ۱۲۷۹، دیگر بار، سمند زیر با این ویژگی یاد کرده آمده است. زره زیر زرّین بوده است و نام وی نیز از همین ویژگی وی بر آمده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۲۴. پهلوان شاه که در معنی پهلوانی است که شاه است یا شاهی که پهلوان، بَر نام زیر است و کنایه‌ای ایما از او که برادر گشتاسپ است و از دودمان شاهی. بر همین پایه، بستور پور او نیز «بستور شاه» خوانده شده است؛ بنگرید به بیت ۱۲۶۶. ایستادن نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از تاب آوردن و پایداری ورزیدن و شاه خرگاه از ارجاسب. در شاهنامه، گاه توران «سرزمین خرگاه» خوانده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت‌های ۵۶۹ و ۸۱۳. را حرف اضافه است: «کسی، در برابر آن پهلوان»

شاه، نمی ایستد.» اردشیر نام یکی از پوران گشتاسپ است که پیش از همگنان، از پای در می آید؛ درباره او، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۵۰. زریر، در بیت ۱۲۷۸، در معنی گیاهی است با گلهای زردفام:

زریر:.... گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آن را اسپرک نیز گویند و بعضی گویند برگ زرد چوبه است و بعضی دیگر گویند گلی است و آن در کوهستان جورجان بسیار است.^۱

خاقان کنایه ایماست از ارجاسپ. لخت دوم از بیت فرجامین می باید بدین معنا باشد که هرگز زریر گریز دیگران را از آوردگاه ندیده است و به یکبارگی با واژه «گریز» ناآشناست؛ اگر ندیدن گریز را به خود زریر بازگردانیم، با «توگویی» سازگار نخواهد بود و معنای سخن آن است که زریر گهگاه از نبرد گریخته است؛ اما آن چنان دلیر و پهلوان است که گویی نگریخته است.

درج، به جای «آنکه نامش زریر»، «آن زریر دلیر» آمده است که شیواتر و استوارتر است؛ اما از همین روی می توان، در نژادگی آن، در گمان افتاد و بر آن رفت که برنویسی سخن شناس و «خوش ذوق» متن را دیگر ساخته است و بهتر گردانیده. ۱۲۸۱ تا ۱۲۸۷: نگریستن کنایه ای است ایما از به چیزی گرفتن و اهمیت دادن. بریده کردن که در کاربرد و معنی برابر است با «بریدن»، ویژگی سبکی است. نهاد، در لخت دوم از بیت ۱۲۸۴، بخت است که در لخت نخستین یاد کرده آمده است. از نیزه، پایه و میله درفش خواسته شده است. گرد گزین کنایه ایماست از زریر. بیدرفش، در زندگی و آشفته خوئی، با تشبیه ساده به پیل مست و دیوانه مانده آمده است.

درم و ج، به جای «سرنیزه»، «به سرنیزه» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و از دید سبک شناسی، برازنده تر.

۱. برهان قاطع / زیر «زریر».

۱۲۸۸ تا ۱۲۹۶: شاه جهان کنایه ایماست از زیر. گُرم بزرگزاده‌ای ایرانی است که گشتاسپ، پس از آگاهی از رازهای آینده که جاماسپ آنها را پیش گفته بود، از آن روی که زیر را از گزند پاس بدارد، وی را به جای او به سالاری سپاه برگزید. گشتاسپ، به بدگویی این مرد، دل بر اسفندیار تیره و گران می‌گرداند و او را از خویش می‌راند و در گنبدان دژ به بند درمی‌افکند. این نام، در اوستایی، گوارِشمن بوده است. بخش نخستین نام: کوا که در کوات (= قباد، در پارسی) نیز دیده می‌آید، گوی یا کی است و معنی نام چنین: «کسی که دارنده صف رزم کیانی است».^۱ هرچند گرم در شاهنامه چهره‌ای نکوهیده دارد و مردی کین‌توز و بداندیش و تن‌آسان و بزم‌نشین و رزم‌گریز دانسته شده است، در اوستا - بند صدوسوم از فروردین یشت - در شمار پاک‌دینان و در کنار اسفندیار و بستور و فرشوشتر و جاماسپ یاد کرده آمده است و فروهر او ستوده شده است.^۲

از دید کارکرد نحوی، کشته گرم با «گرفته جهان را» یکسان نیست و به زیر باز نمی‌گردد: زیر جهان را گرفته است؛ اما او گرم را که سالاری ایرانی است، نکشته است؛ گرم را ارجاسپیان کشته‌اند: «آنگاه که شاه جهان از رزم باز گردد، در حالی که جهان را گرفته است و گرم نیز کشته شده است، آن ترک تیری بر او در خواهد انداخت؛ زیرا توان آن را که آشکارا و روباروی با زیر نبرد آزماید، ندارد.» آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان که زیر شاه آنان خوانده شده است. آن پسر گشتاسپ که کین زیر را از کشندگان او خواهد ستاند، اسفندیار است. لشکر نامدار، در دلیری و خونریزی، با تشبیه جمع به شیر و گرگ مانده آمده است. یلان را روی: روی یلان. می‌تواند بود که بودن، در بیت ۱۲۹۴، برابر با شدن به کار رفته باشد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. این کاربرد؛ نیز کاربرد و، در آغاز جمله که «اُ» U خوانده می‌شده است نه «وَ» wa، ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۴. فروغ جنگ ابزارها از میانه گرد انبوه، با تشبیهی آمیغی، به درخشش ستاره مانده آمده است، آنگاه که از میانه ابر می‌تابد.

۱. یشتها، ج ۲/ ۲۲۴.

۲. همان / ۸۷.

شگرفی کاربرد «و»، در بیت ۱۲۹۴، برنویسان را واداشته است که آن را در م
وج به «چو» دیگر گردانند.

۱۲۹۷ تا ۱۳۰۳: ساختار نحوی، در لخت نخستین از بیت آغازین، شگرف
است و شایسته درنگ: کجا که برابر است با «که» می بایست پیش از «مردان» به کار
می رفت: «از آن زخم کجا مردان می زنند.» نیز اگر زخم را به مردان پیوندیم و آن را
آمیغی برافزوده (= ترکیبی اضافی) بدانیم (= زخمِ مردان)، همچنان سخن
بی سامان و نابآیین خواهد ماند و بی بهره از نهاد و کننده (= فاعل). به هر روی، این
لخت به عیب و آهویی که سست پیوندی (= ضعف تألیف) خوانده می شود، دچار
است. کاربرد «کجا» در آن به کاربرد «که» می ماند در این بیت سعدی که آن نیز
می بایست پیش از «به خوبان» به کار برده می شد:
گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست؛

دل ببرند و ضرورت، نگران گردیدیم.
به هر روی، این گونه کاربرد کجا کاربردی کهن و ویژگی سبکی می باید بود که نمونه
را، در بیت زیر نیز، دیده می آید:

چهارمَش را نام نوش آذرا نهادی کجا گنبد آذرا.
و، در آغاز لخت دوم که «اُ» (= U) خوانده می شود نه «وَ» wa، ویژگی سبکی است؛
نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۹۴. لخت دوم از بیت ۱۲۹۸ را آرایه وارونگی آراسته
است. خواستِ دقیقی از بیتِ سپسین می باید آن باشد که نابسنگان و کسانی که در
بند نیفتاده اند، از زاری و ناله خستگان و ریشوران، آن چنان دردمند و آزرده می شوند
که تن به بند در می دهند. ارغنده: خشماگین؛ ناآرام. این واژه را که از «ارغند» برآمده
است و در پهلوی ارغندگ aryandag بوده است، پاول هُرن با واژه اوستایی ارغنت
به معنی تاریک در پیوند دانسته است؛ لیک هاینریش هوُشمان با این رای و دیدگاه
همداستان نیست و واژه «ارغند» را با رگای rghāy در سانسکریت به معنی لرزیدن و
خشماگین بودن و رگاوت rghāvant به معنی خشمگین پیوند داده است.^۱ واژه

۱. اساس اشتقاق فارسی / ۹۸.

«ارغنده»، در کاربرد و معنی، وارونه «آزمنده» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان؛ ج ۳ / گزارش بیت ۵۸۹. این واژه در ریخت «آرغده» نیز به کار رفته است؛ نمونه را، بوالفرج رونی گفته است:

اگر الفغده بستند ز من، نیست جانم چو شیر آرغده.
شکر این حال چون توانم کرد؟ که مرا بستند الفغده.
ریختی دیگر از «آرغده» «آلغده» است، با دگرگونی ر به ل، بدان سان که نمونه را در این بیت از کلیله و دمنه رودکی می توانیم دید:
شیرخشم آورد و جست از جای خویش؛ آمد آن خرگوش را، آلغده، پیش.
تازنان از «تازنیدن» است و در کاربرد و معنی برابر با «تازان»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۵۱.

درم و ج، به جای «تر»، «پر» آمده است؛ ریخت متن شیواتر است و سخته تر؛ زیرا خون روان است و سیال و دشت هموار را پر نمی تواند کرد؛ نیز شگرفی واژه «ارغنده» انگیزه ای شده است که این واژه، در ژ، به «درنده» دیگر گردد و «چو ارغنده»، درم، به «به کردار»؛ نیز، درم و ج، «همان تازنان» «همی تازد او» آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ ستانده شده است، کهن تر است و برازنده تر. در ژ «تازنان»، «تازیان» آمده است. این بیت در ظ نیست. نیز، درم و ج، به جای «وی گریزان به راه»، «برگزینان شاه» آمده است که سخته و ستوار نیست؛ زیرا در لخت نخستین، سخن از سپاه رفته است که به دست بیدرفش تباه خواهد شد و روا و شیوا نیست که در پی، به یکبارگی، از برگزینان شاه و تباهی آنان سخن گفته شده باشد. در ژ نیز همان است؛ تنها «برگزینان» «نامداران» شده است. چنان می نماید که ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و بآیین باشد: «فراوان سپاه از ایران به دست بیدرفش جادو، در آن هنگام که از برابر او می گریزد، در راه تباه خواهد شد.»

۱۳۰۴ تا ۱۳۱۰: لخت دوم از بیت ۱۳۰۵ کاربردی است کهن از قید و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. زَبَر و یژگی «نیمه» است: کوبه ای که اسفندیار بر بیدرفش جادو می زند آن چنان نیرومند و

بُرّان است که تن او را «چون خیارتر» به دونیم می‌کند و نیمه زبرین را از اسپ فرو می‌افکند، به گونه‌ای که چندی نیمه زبرین تن همچنان برنشسته بر اسپ می‌تاخته است؛ به سخنی دیگر اسفندیار سَرین بیدرفش را فرو می‌اندازد؛ اما سَرین او همچنان بر باره می‌ماند. برز در معنایی کمابیش یکسان با «فر» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۸۹؛ درباره تابش فر نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۷۱. گسستن از جای در معنی برگرفتن از زین است و بر زمین فرو کوفتن؛ اسفندیار سواران تورانی را با نیزه از پشت زین در می‌رباید و بر خاک فرو می‌افکند؛ لیک آنان را بر خاک نیز وا نمی‌نهد؛ دیگر بار با نوک نیزه آنان را، بدان‌سان که مرغی دانه برمی‌چیند، برمی‌گیرد و تباه می‌کند و بر خاک می‌افشانند. با استعاره‌ای کنایی، سواران ارجاسپی دانه‌هایی خرد پنداشته آمده‌اند که اسفندیارشان برمی‌چیند. بآفرین: ستوده؛ شایسته ستایش و آفرین. آن گو بآفرین افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. سالار چین کنایه‌ای است ایما از ارجاسپ.

۱۳۱۱ تا ۱۳۱۷: ریخته در معنی روان شده به کار رفته است و از دیده، با مجاز نام ابزار (= آلیت)، اشک خواسته شده است: «ارجاسپ، گریزان از برابر اسفندیار و با دلی شکسته و دیدگانی که اشک از آنها روان شده بود، به توران روی نهاد.» ترکان نام سرزمین است و برابر با «توران»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. گذاردن که ریخت گذرای «گذشتن» است، در معنی پیمودن و در نوشتن به کار رفته است. روی دژم کردن کنایه‌ای است ایما از خشمگین و آزرده شدن. گفتم و نگفتم گونه‌ای از ناسازی را پدید می‌آورد که بدیعیان آن را «طباق سلب» می‌نامند. ژرف دریا و تاریک چاه چونان نماد گونه‌هایی از جای خطرناک و مرگ آفرین به کار برده شده است و از آنها آوردگاه خواسته. دیدن در معنی روا شمردن و صلاح دانستن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۴۵. بنهفتمی و گفتمی ریخته‌هایی کهن است در فعل و برابر با «نهان بدارم» و «می‌گفتم» و ویژگی سبکی. پیشگویی و آینده‌نگری جاماسپ، در یادگار زریران، چنین آورده شده است:

پس گوید جاماسپ بیدخش: «بهتر آن کسی که از مادر نژاد یا چون زاد، بمرد یا از ناری به پیمان (یعنی از کودکی به بزرگی) نرسید! فردا این دو سپاه برهم کوبند، دلیر به دلیر و گراز به گراز. بسا مادر با فرزند بی‌پور، بسا پور بی‌پدر، بس پدر بی‌پسر، بس برادر بی‌برادر و بس زن شویمند بی‌شوی شوند! بسی بارگی ایرانیان گشاده و تند آیند و روند، اندر رزم و خون پادشاه هیونان را خواهند و نیابند! بهتر آن کسی که نبیند آن بیدرفش جادو را که آید و رزم توزد و گناه کند و بکشد تهم سپهد زیر برادر تو را و اسب او را هم ببرد، آن سیاه آهنین سُمب، باره زیر.

نبیند کس مر آن نامخواست هزاران را که آید و رزم و گناه کند و بکشد آن پاد خسرو، ارده (= مسلح؛ جنگی) مزدیسنان، برادرت را و باره او را نیز ببرند، آن زرین دریگ پی را. نبیند کسی مر آن نامخواست هزاران که... آید و رزم توزد و گناه کند و بکشد آن فرشاورد پسر را که تا زاد، به سوی دروغ نرفت و تو را از دیگر فرزندان دوست تر است و از پسر تا برادر تو بیست و سه تن کشته خواهند شد.»^۱

شگرفی کاربرد «ریخته» برنویسان را واداشته است که در ژ، «دیده‌ها» را به «خونها» دیگر سازند و در م، «دل و دیده‌ها» را به «سپر نیزه‌ها».

۱۳۱۸ تا ۱۳۲۶: از خسپیدن، با استعاره‌ای پیرو، از هوش رفتن خواسته شده است که به خفتن می‌ماند. زرینه گرز از ابزارها و نشانه‌های پادشاهی بوده است و گرزواره‌ای خرد و زرین که فرمانروایان، به هنگام برنشستن بر تخت، آن را در دست می‌گرفته‌اند. درباره فرّوبرز، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۰۷. ش، در «نگفتش» هنجاری سبکی است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. نیز: از آن پس؛ دیگر. با برابر با «به» به کار رفته است و ویژگی است دیگر سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۰۸.

بیت ۶۴۲؛ نیز چراغان و ماهان که به جای «چراغها» و «ماهها» به کار رفته است و از آنها، با استعاره‌ای آشکار، فرزندان و دل‌بندان لهراسپ و گشتاسپ خواسته شده است. لخت دوم بیت که با آن «شاهان» ژرف‌تر و نغزتر باز نموده آمده است؛ افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش و لخت دوم از بیت ۱۳۲۵ گونه‌ای دیگر که پی‌آورد.

در یادگار زریران، گشتاسپ، به هنگام باز آمدن به هوش، به سوی جاماسپ «تگ برمی‌دارد» و خشمگین و تافته، با او سخن می‌گوید و سخت می‌نکوهدش: چون گشتاسپ شاه آن شنود، از فرّخ تخت بر زمین افتاد. پس به دست چپ کاردی و به دست راست شمشیری گرفته به سوی جاماسپ تک برداشت و گفت که: «نه درست آمدی، ای سهمگین جادو! چه تو را مادر جادو و پدر دروغ بوده است. اگر آن گفتار نبود که من به فرّۀ هرمزد و به دین مزدیسنان و جان زریر برادرم سوگند خورده‌ام، هر آینه تو را بدین دو تیغ، شمشیر و کارد، سر بریده بر زمین می‌انداختم».^۱

در ج، بیت ۱۳۲۱ چنین آورده شده است که سخته و سُتوار نیست و «باز» دوم در آن بیهوده و «دژوا» مانده است:

چو باز هش آمد شه سرفراز، فرود آمد از تخت پاکیزه باز.
نیز درم وژ، به جای «بن» که از ظ است، «تن» آمده است که آن هم رواست و درج، به جای «برکنند»، «پرکشد».

۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲: نبرده برادر کنایه ایماست از زریر که گشتاسپ، به آهنگ پاسداشت او از آسیب و گزند، می‌خواهد وی را از نبرد دور بدارد. درباره گُرم، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۸۸. این نام با رزم جناس مزید می‌سازد. دوپاره مائواژ آمیغی (= ادات تشبیه مرکب): چنانچون، در «چنانند چون»، از یکدیگر جدا افتاده

است. با آسمان به جای «به آسمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۸۳. کوه سنگ به آسمان بر شده می‌بایست استعاره‌ای آشکار باشد از کاخی که گشتاسپ در کنار سروکشم‌ساخته و افراخته بوده است؛ لیک ماندگی آن کاخ که بر پایه بیت ۹۷۵ گشتاسپ دیوارهای آن را از زریاک ساخته بوده است و زمینش را از سیم و خاکش را از عنبر، به کوهی از سنگ خارا چندان سنجیده و دلپذیر نیست و با زیبایی و دلارایی کاخی چنان سازگارانه. می‌انگارم که جایی که گشتاسپ از آن سخن می‌گوید و می‌خواهد کیان‌زادگان و جوانانش را در آن بنشانند تا از آسیب نبرد برکنار مانند، دژی است روین که در یادگار زریان از آن سخن رفته است و گشتاسپ بر آن سراسر است که آن را بسازد تا پناه‌جای فرزندان و خویشان وی گردد. می‌تواند بود که بیت ۱۳۳۲ نمونش و اشارتی بدین دژ باشد که در بازگفت دقیقی از داستان، سترده آمده است و از قلم افتاده. در یادگار زریان، چنین از «دژ روین» سخن رفته است:

پس گشتاسپ شاه بر پای خاسته و باز بر گاه کیی نشیند و جاماسپ بیدخش را به پیش خوانده و گوید که: «... ما دژی روین بفرماییم کردن و آن دژ را دربندی آهنین بفرماییم ساختن و همه ایشان، از پسران و برادران و ویسپورگان، اندر آن دژ فرماییم مقام کردن و نشستن؛ شاید که بر دست دشمنان نرسند.»

جاماسپ بیدخش گوید که: «اگر دژی روین بفرمایی کردن و آن دژ را در بندی آهنین فرمایی ساختن و اوشان، پسران و برادران و ویسپورگان تو و همه مردم رام شهرکی گشتاسپ شاه را اندر آن دژ بفرمایی نشستن، آن چند دشمن را از شهر بازداشتن کی توان؟ چه آن تهم سپاهبد زیر گرد برادرت برود و پانزده بیور هیون بکشد و آن پادخسرو، ارده مزدیسنان، برود و چارده بیور هیون بکشد و آن فرشاورد فرزندت برود و سیزده بیور هیون بکشد.»^۱

در م و ژ، به جای «بپوشم»، «نپوشم» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر و نغزتر است: گشتاسپ نه تنها می خواهد گرامیان خویش را در دژ رویین جای دهد که در ستواری و آسیب ناپذیری به کوهی بلند و سترگ از خارا می ماند، بلکه به پاسبان استوارکاری و دوراندیشی و «احتیاط» افزون تر، بر آن است که زره نیز بر تن آنان بپوشاند. نیز، در همه برنوشته ها، «آسمان» آمده است که با آن، سخن سست است و بدور از سختگی و ستواری؛ ریخت درست و بآیین، بدان سان که در متن آمده است و هنجاری است سبکی که در شاهنامه بارها بدان باز می خوریم، گمان زده شده است.

۱۳۳۳ تا ۱۳۴۲: خردمند کنایه ایماست از جاماسپ. درباره بآفرین، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۱۰. پاک دین نیز کنایه ای است از همان گونه از دین زرتشتی. لخت دوم از بیت ۱۳۳۷ که با آن «دادِ خدای» استوارتر باز نموده شده است، گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. داد را می توان ریخت کوتاه شده «داده» دانست و در معنی دهش و بخشش، بدان سان که نمونه را، در بیت زیر، چنین است: تو داد خداوند خورشید و ماه، زمردی مدان و فزونی سپاه. کجا برابر است با «که» و برای بهانگی (= تعلیل): زیرا که. بودنی بود: «آنچه سرنوشت و بر نهاده بود و آنچه می بایست روی می داد، روی داد.» شد کار در معنی شد یار است: زمین شیار کرده و شکافته و شخم زده؛ اما، در بیت، برابر با «بودنی» به کار رفته است و در معنی کاری که بی گمان روی خواهد داد. این واژه، در آغاز، جمله ای بوده است: شد کار؛ کار شد: کار انجام گرفت. شدن در این جمله، با کاربردی که آن را «بودنی بی گمان» (= مستقبل محقق الوقوع) می نامیم، در ساخت گذشته به کار رفته است. نمونه ای دیگر از کاربرد این واژه سراغ نداریم. خورشیدگون کنایه ای است ایما از سرخروی و افروخته رخ که از آن، تندرست و «به هوش باز آمده» خواسته شده است.

شگرفی در واژه «شد کار» انگیزه ای شده است که در ژ به «این کار» دگرگون گردد؛ نیز در ظ، به جای «خورشیدگون»، «خرسندگون» آمده است که پذیرفتنی و روان می تواند بود؛ نیز در ظ و م، شاید از آن روی که «نبرد» آگنه ای (= حشو) زشت

شمرده آمده است، به «بزم» دیگرگون شده است که بیهوده است و نابرجایگاه؛ زیرا گشتاسپ دلوپس و اندیشناک آینده است و شتابی دارد که هر چه زودتر به نبرد پردازد و کار را یکسره بگرداند و نمی‌تواند در اندیشه بزم و آسایش باشد.

لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

۱۳۴۳ تا ۱۳۵۰: ش، در «گفتش»، باز می‌گردد به گشتاسپ. سپیده دمید جمله‌ای است خبری که از آن انشا خواسته شده است؛ جاماسپ، با گفتن این سخن به گشتاسپ، می‌خواهد او را به برخاستن از بستر و آراستن و راندن سپاه برانگیزد. گلان به جای «گلها» به کاررفته است و ویژگی سبکی است. آوردن باد بوی گلان را به کاخ کنایه‌ای است ایما از آغاز روزی خوش و بهاری که در آن گلها شکفته شده‌اند و باد بوی دلاویزشان را می‌پراکند و به هر سوی می‌برد. آزادگان نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از ایرانیان. ش در «گفتش» ویژگی است سبکی که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. ترک به جای «ترکان» و در معنی سرزمین ترک به کاررفته است و از آن، توران خواسته شده است. لخت دوم از بیت ۱۳۴۹ که با آن فرود آمدن سپاه توران استوارتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که پی‌آورد می‌نامیمش. دیده در معنی دیده‌بان به کاررفته است و ویژگی است دیگر سبکی. سوار به گشتاسپ می‌گوید که: «سپاه ارجاسپ نزدیک شده است و بر دشت فرود آمده است و ارجاسپ دیده‌بان سپاه را برگزیده است و اینک دیده‌بانان دو سپاه به یکدیگر رسیده‌اند.»

در همه برنوشته‌ها، به جای «گفتش» در بیت آغازین، «گفت این» آمده است و به جای لخت دوم بیت «فروغ ستاره بشد ناپدید». لخت دوم از بیت نخستین، در این برنوشته‌ها، لخت دوم از بیتی دیگر شده است که لخت نخستین آن این است: «سپه را به هامون فرود آورید». ریخت متن که از ظ است، شیواتر و سنجیده‌تر است؛ زیرا هم «این» بیهوده است و آگنه‌ای زشت؛ هم گشتاسپ هنوز سپاه را نرانده است و به آوردگاه نبرده است که آن را در هامون فرود بیاورد. بر پایه

بیت ۱۲۲۱، گشتاسپ، از این پیش، لشکر خویش را از بلخ رانده است و بر کناره جیحون فرود آورده است؛ اینک آن را برمی خیزاند و می راند تا در آوردگاه فرود بیاورد. نیز در م و ج، به جای «گفتش» در بیت ۱۳۴۷، «گفتا» آمده است؛ لیک ریخت متن کهن تر است و برازنده تر.

۱۳۵۱ تا ۱۳۵۹: شاه دلیر و فرخ زیر افزونه هایی اند و گونه هایی از فراخی که آنها را دوزجویی و درآورد (= تتمیم) می نامیم. آراستن: بسیجیدن؛ آماده کردن؛ راست کردن نیز در همین معنی است. ش، در «بدادش»، ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» می نامند. هر کدام از دو سوی راست و چپ سپاه دست خوانده می شده است. دل و بر، با گونه ای از ماندگی که در آن مانسته در ریخت صفت به کار رفته است، در بیباکی و هراش ناشناسی و در ژندگی و تنومندی، به شیر و پیل مانند شده اند. وارونه این گونه از ماندگی را در بیتی از منوچهری می توانیم دید که در آن مانده در ریخت صفت کاربرد یافته است:

طاوس بهاری را دنبال بکنند؛ پَرش ببریدند و به کنجی بفرگندند.
خوب و گزین نمونه ای است دیگر از دوزجویی. گردگرامی کنایه ای است ایما از پور جاماسپ که نام او «گرامی» یا «گرامی گرد» بوده است و دقیقی در آمیغی وصفی که درباره وی به کار برده است، یادی نیز از نام او آورده است. دستور شاه نیز کنایه ای است ایما از جاماسپ. و که در آغاز جمله آورده شده است و آن را «اُ» U می خوانده اند نه «وَ» wa، ویژگی است سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۹۴. از میان سپاه، قلب خواسته شده است که جای پادشاه و سپاهسالار بوده است. از آن روی که زیر همتای گشتاسپ بوده است، میان سپاه را بدو داده است.

۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷: سپهدار خسرو نژاد کنایه ای است ایما از زیر که دستور پور پیل زور اوست. چراغ استعاره ای است آشکار از فرزند که مایه روشنی چشم پدر است. بوده برابر با «شده» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. ش، در «نشستش»، «ش فاعلی» است و ویژگی دیگر سبکی. از آن: از گاه. شاه سواران چین افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم؛ نیز

لخت دوم از بیت سپسین که با آن صد هزار سپاهی خلّخی، ژرف تر و نغزتر، باز نموده آمده‌اند. او برمی‌گردد به لشکر. کوس و درفش نشانه‌ها و ابزارهای سپاهسالاری است و داشتن آنها کنایه‌ای است ایما از آنکه بیدرفش جادو سپهسالار ارجاسپ بوده است. همبر در معنی همال و هم‌آورد به کار رفته است. درباره دست، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۵۵. چون واژه کمابیشی و تخمین است: نزدیک به؛ در حدود.

در م و ژ، به جای «بوده»، «گشته» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و کم شناخته‌تر و برازنده‌تر. این لخت، در ج، دیگرسان است: «همی گشت از رنج برده ستوه.» نیز در م و ظ و ژ، «سواران شایسته چون»، «بدادش سوارگزین» آمده است؛ ریخت متن که از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است، کهن تر است و برازنده‌تر.

۱۳۶۸ تا ۱۳۷۴: میانگاه واژه‌ای است پارسی و نغز و زیبا که به جای «قلب» یا «قلبگاه» به کار رفته است که بیشتر جایگاه شاه یا سپاهسالار بوده است. خویشکام: خویشتن رای؛ خودکامه. کجا برابر است با «که» و ویژگی سبکی. دستبرد: کار نمایان پهلوانی؛ ضرب شست. نگاهش همی داشت: نگاه می داشتش؛ ش «ش فاعلی» است که هیچ کارکرد نحوی در جمله ندارد و به جای آنکه، بر پایه هنجار، به فعل پیوندد به یکی از پاره‌های آن (= نگاه) پیوسته است: «ارجاسپ خود، با صد هزار سوارگرد، پشت سپاه را نگاه می داشت.» یگی ریختی است از «یکی» و هنجاری است سبکی که گهگاه در سروده‌های کهن، بدان باز می‌خوریم؛ نمونه را، در بیت زیر:

به دینار، اسپی خرید از پسند؛ یکی کم بها زین و یگی کمند.
گرانمایه مرد که با آن پسر نغزتر باز نموده شده است، دوزجویی است؛ نیز لخت دوم بیت، به یکبارگی. دیده گرد نبرد کنایه‌ای است ایما از جنگ آزموده و کاژ دیده. گُهرَم ریختی است از «گُهرَم» و به بازگفت دقیق، پور ارجاسپ که پدر سپهداری لشکر توران را بدو داده بود. بر پایه این بازگفت، کهرم در نبرد با شیدسپ پور گشتاسپ از پای در می‌آید؛ لیک، بر پایه سخن فردوسی، کهرم پس از نبرد، همچنان زنده است و هم اوست که به بلخ در می‌تازد و لهراسپ پیر را می‌کشد و هشتاد تن از هیربدان را در آتش، زنده، می‌سوزاند. این نام را در معنی «هرمزد یل» دانسته‌اند؛ در این باره،

گزارش بیتها ۴۴۳

نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۴۹ و به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۷۲۸. از سرد و گرم، با مجاز مسبب و سبب رخدادها و دگرگونیهای زمانه خواسته شده است. گُشن: انبوه؛ بسیار.

در م و ج، «نامخواست»، «نامخواست و» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید. نامخواست هزاران آمیغی است کهن که در آن، نام پور به نام پدر یا دودمان برافزوده می‌آید؛ ریخت نوتر آن «نامخواست هزاری» می‌توانسته است بود. این آمیغ را، برای نمونه، در نامهایی چون زنگه شاوران، رستم فرخزادان، گرشاسپ سامان، اردشیر بابکان باز می‌توانیم یافت؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۳۲. نیز، در م، به جای «داشت یگی»، «داشتی یک» آمده است که سست و ناستوار است؛ از دیگر سوی، ریخت متن ریخت دور و کم شناخته است و از دید پچین‌شناسی، بیش برازنده.

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

۱۳۷۵ تا ۱۳۸۷: بودن را می‌توان برابر با «شدن» دانست و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. ش را، در «همی دیدش»، هم می‌توان به «هر دو سپاه» برگرداند، هم «ش فاعلی» دانست. بآفرین: ستوده؛ شایسته آفرین و ستایش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۱۰. کجا: که. بهزاد نام اسپ گشتاسپ است که تیره فام بوده است، بدُرست همانند باره نامدار سیاوش که آن نیز شبرنگی بوده است، بهزاد نام که پس از کشته شدن سیاوش، بر نشست شگرف و گرامی کیخسرو می‌گردد. از آن روی که برترین و بنیادی‌ترین ویژگی هر اسب نیکو نژادگی آن است، بهزاد نامی شایسته بوده است، این‌گونه اسبان را. راست قید است و در معنی بی‌گمان و بدُرست. قافیه بیت ۱۳۷۹ هنری است. بیت ۱۳۸۱ را نیز آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه نخست و درست است و قافیه دیگر باران و بهاران. کاربرد صفت مفعولی در ریخت پیشاوندی: بپوشیده کاربردی است ویژه و هنجاری سبکی. آفتاب که کان و کانونِ روشنایی است، با تشبیه رسا، به چشمه مانده آمده

است. درفشان چو آب که تشبیه آشکار است و با آن درخشانی پیکانها نغزتر و ژرف‌تر باز نموده آمده است، چونان افزونه‌ای در سخن به کار گرفته شده است و گونه‌ای از فراخی را پدید آورده است که آن را دوزجویی می‌نامیم: پیکانها آن چنان پر شمار و درخشان بود که فروغ خورشید را فرو می‌پوشید. چنان می‌نماید که دقیقی ابر را، در بیت سپسین، به استعاره از پیکانها و تیرهایی بی‌شمار به کار برده است که هوا را پوشیده بوده‌اند و درخشش آنها را نیز که با بریدن و خستن تنهای سپاهیان همراه بوده است، الماسهایی رخشان و بُرا پنداشته است که از این ابر فرو می‌بارند. در پندارشناسی سخن پارسی، گرد تیرهٔ انبوه ابر پنداشته می‌شود؛ لیک این واژه در بیت، کاربردی دیگر پندارشناختی یافته است. می‌تاختی نیز که ریختی است از گذشتهٔ پایا (= ماضی استمراری) ویژگی سبکی است؛ نیز هوازی که واژه‌ای است کهن در معنی ناگاهان، یکباره. نمونه را، ابوالحسن آغاجی هم که از سخنوران هم روزگار با دقیقی است گفته است:

هوازی، برآمد برم آن نگار؛ مرا تنگ بگرفت اندر کنار.
فرخی، در بیت زیر، این واژه را چونان صفت به کار برده است:

به مهمان هوازی شاد گردم؛ ز دست رنج و غم آزاد گردم.
نیز فرزانهٔ یمگانی، در بیتی هواخیز و هواآمیز، بدین سان اندر زمان داده است که به ناگاهان از سر هوا و هوس به شعر اهوازی که به کنایه‌ای ایما از آن بوئواس سخنور ایرانی تازی سرای را خواسته است، نگراییم:

خزینۀ علم فرقان است، اگر نه بر هوایی تو؛

که بردت پس هوازی جز هوا، زی شعر اهوازی؟
در م و ج، به جای «که می‌تاختی آن»، «همی تاختند آن» آمده است و در ژ، «همی تاختندی»؛ این بیت در ظ نیست؛ ریخت متن از پچین م است و سنجیده‌تر و شیواتر می‌نماید. با آن، بیت با بیت سپسین پیوندی استوار خواهد داشت و ساختار نحوی سخن بسامان‌تر خواهد بود.

۱۳۸۸ تا ۱۳۹۳: بیت نخستین را گونه‌ای از فراخی که روشنی پس از

پوشیدگی است، آراسته است. **بِاستاد** ریختی است از «بایستاد». قافیه بیت هنری و از گونه‌ای است که پیشینیان آن را «قافیه معموله» می‌نامیده‌اند: یک قافیه دست است که واژه‌ای است یک لختی و قافیه دیگر اسپهبدست که از دوپاره «اسپهبد» با «ست» (= است) ساخته شده است. **بخش خورشید و ماه** کنایه‌ای است از سرنوشت و بخت و بودنی. قافیه **بیت سپسین** هنری است. شاید دقیقی، به پاس استوارداشت گذر تیر از زره و درنگ افزون‌تر بر آن، **گذارنده** شدن را به جای «گذشتن» به کار برده است؛ از دیگر سوی، **گذارنده** در کاربردی ناگذراست و برابر با «گذرنده». فرخی نیز، در بیت زیر، «گذارنده» را برابر با «گذرنده» و در معنی گذرکننده و شکافنده به کار گرفته است:

به نیزه، **گذارنده** کوه آهن؛ به حمله، رباینده باد صرصر.
 بور: اسب سرخفام. از پالودن، با کنایه ایما یا مجاز سبب و مسبب، تراویدن و نرم‌نرمک بیرون ریختن خواسته شده است. **بازش ندید**: باز ندیدش.

در همه برنوشته‌ها، به جای «باستاد در پیش»، «به آوردگه رفت» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، هم کهن‌تر است و کم شناخته‌تر هم بافتار معنایی سخن را سازگارتر: در بیت پیشین، از آمدن اردشیر به آوردگاه سخن رفته است و بیش، نیازی به یاد کرد آن نیست؛ نیز در **بیت سپسین**، در پی استادن وی در پیش سپاه، از گشتن و ناورد کردن وی در آنجا سخن گفته شده است. هم لخت دوم از بیت ۱۳۹۱ در ظ چنین است و پیش‌تر نیز، چونان لخت دوم از بیت ۱۲۶۵، در متن آمده است: «شد آن گرد نادیده تا جاودان». نیز در م و ج، به جای «شاهوارش بیالود»، «پاکش آلوده شد پرز» آورده شده است؛ ریخت متن که از ظ است و کمابیش ژ، شیواتر است و استوارتر. در ژ، به جای «بیالود»، «پراز خاک و» آمده است.

۱۳۹۴ تا ۱۴۰۰: **اورمزد** نام پوری است دیگر گشتاسپ را که او نیز، به هنگام باز آمدن از اردوگاه پس از کشتن هزار تن از خیونان، با تیری که بر پشتش می‌زنند از پای در می‌آید. شیر چونان صفتی پیش آورده برای اورمزد به کار رفته است. **پژد**:

واژه‌ای است ناشناخته که معنی آن را جان و خون نوشته‌اند:
 پزد: به فتح اوّل و سکون ثانی و دال ابجد، به معنی خون باشد که به
 عربی دم گویند و بعضی به معنی جان گفته‌اند که به عربی روح
 خوانند.^۱

کجا: که. ا، در «اندرا» و «خنجرا»، هنجاری است سبکی که آن را «الف اطلاق» یا
 «الف زاید» می‌خوانند. اورمزد، با تشبیه آشکار، در خروش بلند و هراس‌انگیز به
 شیر ماننده آمده است؛ شیری که می‌خواهد گوزنان را به زیر بیاورد؛ از این روی،
 می‌خروشد. مانسته تشبیه وابسته است. شاهزاده سوار که آن را شاهزادئی سوار
 می‌خوانیم، کنایه‌ای است ایما از اردشیر پور دیگر گشتاسپ که به ناوک ارجاسپیان،
 در خاک و خون فرو غلتیده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت
 ۱۴۵. روا شدن در معنی روان شدن و رفتن است و از آن، مردن خواسته شده است.
 «روا شدن» در این معنی، در بیت ۱۴۱۰ نیز، دیگر بار به کار رفته است. نادیده باز:
 باز نادیده. خبری که دقیقی در چگونگی مرگ اورمزد می‌دهد، هنری است و از سرِ
 درد و دریغ. همین خبر هنری را در سخن از مرگ شیدسپ نیز باز می‌یابیم؛ تنها، در
 آن خبر، پدر است که روی پسر را نمی‌بیند؛ بنگرید به بیت ۱۴۱۱.

در ظ، به جای «خروشی»، «زفیری» آمده است که واژه‌ای است کمتر شناخته
 و از دیدِ پچین‌شناسی پسندیده و روا؛ لیک زَفیر، از دید معنی‌شناسی، متن را
 نمی‌برازد. زیرا در معنی ناله است و در بُن، واژه‌ای است تازی که در آن زبان، در
 معنی آغازِ آوازِ خربه کار می‌رود؛ بدان‌سان که فرجام آن را «شهیق» می‌گویند. از آن
 است که سوزنی سمرقند که قندش در سَمَر است، گفته:

در زیر بار جرم و زلل، مانده چون خران؛ از هرسویی، شهیق برآورده و زفیر.
 نیز در ظ و ژ، به جای «لاله رنگ»، «رنگ رنگ» آمده است که آن نیز رواست و از آن
 تیرگی خاک و سرخی خون که جای جای آن را رنگ زده است، خواسته شده است.

۱. برهان قاطع/ زیر «پزد».

بیت فرجامین در م و ج نیست و در ظ و ژ نیز به جای «او»، «آن» آمده است؛ ریخت سنجیده و درست اوست که به اورمزد باز می‌گردد.

۱۴۰۱ تا ۱۴۰۵: شاه کنایه ایماست از گشتاسپ و با ماه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. شیدسپ ماهروی بوده است و همانند پدرش، گشتاسپ. دیزه در معنی اسب تیره فام است؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲۷۵۷. نبیل واژه‌ای تازی است، در معنی نژاده و والاتبار. این واژه، در آن زبان، گونه‌ای ریخت صفتی است از «نُبل»؛ در زبان فرانسوی و اسپانیایی نیز noble در همین معنی به کار می‌رود که از واژه لاتین نوبیلیس nobilis به یادگار مانده است. گاشتن: گرداندن. گردیدن در معنی ناورد کردن است و هماوردجوی، به هر سوی رفتن. داشتن هم در معنی بر جای ایستاندن و نگاه داشتن و فشردن به کار رفته است؛ استاد، در بیتی دیگر، گفته است:

بدان تا خرد بازیابم یکی، به برگیر و سخم بدار اندکی.
شیدسپ، نخست، به هر سوی می‌تازد و نیزه را می‌چرخاند و به پیش و پس می‌برد؛ سپس، بر جای آرام می‌گیرد و نیزه را نیز در برابر خویش می‌افرازد و کهرم را به هماوردی و نبرد فرا می‌خواند. کُهرَم ریختی است از «کُهرَم»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۳ و ۲۰۴۹. کجا: که. دیگر بار، در سخن از این پهلوان دیوسار تورانی، به گرگ پیکری خیونان باز می‌خوریم؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. دندان زدن کنایه‌ای است ایما از دریدن. از آن روی که کهرم در شمار دیوان است، رفتاری چنین ددانه برازنده وی می‌تواند بود؛ نیز اگر «دندان زدن» را در معنی دندان نمودن و فشردن دندانها به یکدیگر بدانیم، کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از خشم گرفتن و هراسانیدن و آماده جستن و دریدن شدن و از «شرزگی» که ویژگی بنیادین شیر است. گرسنه شیر نیز کنایه‌ای است ایما از شیر سخت ناپروا و درنده که تا ندرد و نکشد، از تلاش باز نمی‌ایستد.

۱۴۰۶ تا ۱۴۱۱: گشتن در معنی ناورد کردن و نبرد آزمودن به کار رفته است. شاهزاد کنایه‌ای است ایما از شیدسپ. دیده: چشم. کجا: که. این واژه، نیز نیز که در

معنی «هرگز» است، ویژگی سبکی است. از چشم، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیبی خواسته شده است که از چشم به کسی می‌رسد: چشم زخم. رواگشتن در معنی روانه شدن است و از آن، مردن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۹۹. خبری که دقیقی در لخت دوم از بیت فرجامین داده است، از سرِ دریغ و درد است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۰۰. باب که در معنی پدر است، با باز جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

شاید شگرفی در کاربرد «رواگشتن»، برنویس را واداشته است که در ظ و ژ، لخت دوم بیت را بدین سان دیگر سازد: «شد آن خسرو شاهزاده به باد.» در م نیز، «گشاد»، «گماشت» آورده شده است و لخت دوم بیت چنین: «ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت.» ریخت متن که از پچین م است و در ج نیز پذیرفته شده است، ریخت دور و کم شناخته است و ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود؛ کاربرد «رواشدن» در بیت ۱۴۰۰ نیز آن را نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد.

کشته شدن گرامی پور جاماسپ

۱۴۱۲ تا ۱۴۱۸: پُرس: پور؛ پسر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۴۸. کاربرد ویژگی تهم که پهلوانان بزرگ آیینی بدان ستوده و بازنموده می‌آیند، برای جاماسپ که فرزانه‌ای است اخترشمار و رازآشنای، نوآیین است و شگرف. پیش‌تر نیز این ویژگی برای زرتشت به کار رفته بود؛ بنگرید به گزارش بیت ۹۸۴. لخت دوم از بیت ۱۴۱۲ را دو گونه از فراخی آراسته است: یکی روشنی پس از پوشیدگی و دیگری دورجویی. همانند بر پایه «ماننده» که صفتی فاعلی است از مانستن ساخته شده است و از مصدری بر نیامده است و واژه‌ای است از گونه بسنده و دیرنده. استاد نیز فرموده است:

هماننده شهریار اردشیر، فزاینده و فرّخ و دلپذیر.
گرامی، پور جاماسپ، در دلیری و جنگاوری با تشبیه ساده به رستم مانند شده است که نماد دلاوری و پهلوانی است. چرمه در معنی اسپ سپید است و نوند نیز

در معنی سپند به کار رفته است، تخمی که برای پرهیز از چشم‌زخم بر آتش می‌افشانند و نمادگونه‌ای است از جهش و پرش تند و آذرخش آسا. سنایی نیز، در بیت زیر، این واژه را در معنی سپند به کار برده است:

از پی چشم‌زخم خوش‌صنمی، خویشان را بسوز هم‌چو نوند.^۱
چنان می‌نماید که دانه چشم‌زخم را از آن روی که جهنده و ناآرام است، «نوند» نامیده‌اند؛ به هر روی، کاربرد واژه در این معنی بی‌چند و چون نیست و جای درنگ دارد؛ زیرا نمونه‌ای دیگر برای آن یافته نشده است. نونده صفت فاعلی است از «نویدن» و در معنی پوینده و تازنده:

نونده: بر وزن رونده، به معنی اسب جلد و تند و تیز و هر چیز تیز
دونده و مردم تیزفهم و تخم سپند باشد و به معنی حرکت‌کننده و
فریادزننده و لرزننده هم آمده است.^۲

فرخی نیز «نونده» را در معنی روان به کار برده است:
زالله‌های مخالف، میانش چون فرخار؛ ز سروهای نونده^۳، کرائش چون کشر.
نونده جوان کنایه‌ای است ایما از شیدسپ که برنشسته بر چرمه‌ای چمانده
و چالاک و راهوار می‌تازد و سوار و ستور آن چنان ژنده و استوار و آسیب‌ناپذیرند
که گویی کوهپاره‌ای است که از جای جنبیده است و به رفتار آمده است. «چرمه و»
را چرم‌و می‌خوانیم و «نونده» را نوندو؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش
بیت ۱۴۵ و ج ۵ / گزارش بیت ۵۷۲. قافیه بیت ۱۴۱۵ هنری است. بیستاد ریختی
است کوتاه شده از «بایستاد» و ویژگی است سبکی که بارها، در گشتاسپنامه،

۱. بیت بدین‌گونه در فرهنگ جهانگیری آورده شده است؛ در دیوان سنایی بیت بدین‌گونه است
و در آن به جای «نوند»، «سپند» آمده است:

ای سنایی! ز جسم و جان تا چند؟
از پی چشم‌زخم خوش‌چشمی،
برگذر زین دو بینوا در بند.
هر دو را خوش بسوز هم‌چو سپند.
۲. برهان قاطع / زیر «نونده».

۳. در دیوان فرخی، به جای «نونده»، «مرادف» آورده شده است.

کاربرد یافته است؛ مولانا نیز فرموده است:
دست چپشان، پهلوانان بیستند؛ زآنکه دل پهلوی چپ باشد به بند.

* * *

... این بگفتند و قضا می گفت: «بیست!» پیش پایت، دام ناپیدا بسی ست.
از خداوند بهزاد، با کنایه ایما، گشتاسپ خواسته شده است که اسب او بهزاد نام داشته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۸. از آن روی که در آیین و فرهنگ پهلوانی، اسب از پهلوان ناگسستنی بوده است و همچون یکی از اندامهای او پیوندی تنگ و ساختاری با وی داشته است و ناگزیر و بایسته پهلوان شمرده می شده است، گاه او را به نام اسپش می نامیده اند؛ نمونه را در بیت زیر نیز رستم، به نام باره نامبردار خویش، «خداوند رخس» خوانده شده است:

فرستاده گفت: «ای خداوند رخس! به دشت، آهوی ناگرفته مبخش.»
گرامی، در برابر سپاه چینیان می ایستد و گشتاسپ را می ستاید و به نام او، از این سپاه همآورد می جوید و نامخواست هزاران را به نبرد می خواهد و می خواند.
خویشکام: خودکامه؛ خویشتن رای. کجا: که.

در م و ژ، به جای «همانده»، «بمانده» آمده است که به گونه ای آن را نیز روا می توان شمرد. نیز در همه برنوشته ها مگر ظ، شاید از آن روی که «نوند» در معنی سپند واژه ای دور و کم شناخته بوده است، «چون نوند» به «بی گزند» دیگرگون شده است که ویژگی است بیهوده و آگنه وار، برای اسب؛ ناگفته آشکار است که هیچ جنگاوری، به هنگام تازش و نبرد، بر اسب پرگزند و باسیب برنمی نشیند و چنین اسبی، به هیچ روی، شایسته تک و تاز در آوردگاه نیست. این نکته ای است آن چنان روشن که نیازی به یادکرد نمی تواند داشت؛ در ظ، به جای «باره ای»، «جورکی» آمده است که واژه ای است ناشناخته. بیت ۱۴۱۵ تنها در م و ج آورده شده است و بی «و»؛ لیک، بی آن، سخن از دید نحوی استوار و بآیین نیست: سخن از اسب و سوار هر دو است که با یکدیگر و توأمان، پدیده ای را به نام پهلوان و جنگاور می سازند و هر کدام از دیگری ناگزیر است؛ از آن روی، این هر دو به

پاره کوهی روان مانده آمده است. نیز در م و ج، «نامخواست هزارانش» «خواست نام و هزارانش» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۳۲ و ۱۳۶۹.

۱۴۱۹ تا ۱۴۲۹: راست قید است و برابر با بی‌گمان و هرآینه و بدُرست. هُزیر: نژاده؛ والاتبار. این واژه در معنی چُست و چالاک نیز به کار رفته است. گرامی نام پور جاماسپ است. تافتن: تاب آوردن؛ ایستادگی ورزیدن. سوار دلیر و نبرده کنایهٔ ایماست از نامخواست هزاران که تاب ایستادگی در برابر گرامی را ندارد و از وی می‌گریزد. گریغ ریختی است از «گریز» و ویژگی سبکی. لخت دوم از بیت ۱۴۲۲ گزارش و ستایشی است از گرامی؛ اوست که چونان وابسته، به دودمان پادشاهی ایران، از زورکیانی برخوردار است و تیغی بُرّان و دَرّان دارد. دامن: دامنه؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۳۰۷. برخاستن باد کنایه‌ای است ایما از تاختن سپاه. می‌توان این کاربرد را، در بُن، مجازی از گونهٔ سبب و مسبب از انگیختن گرد دانست: آنگاه که باد می‌وزد، گرد برمی‌انگیزد و انگیختگی گرد نشانه‌ای از تازش سپاه است. نیز شاید خواست سخنور از باد لرزش و تپش هوا باشد، آنگاه که سپاه از جای می‌جنبد و به پویه درمی‌آید. و، در آغاز لخت دوم از بیت ۱۴۲۵ که «ا» U خوانده می‌شده است، ویژگی سبکی است که در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده یافته است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۴. درفش کاویان، از آن روی که به گوهرهایی رخشان بسیار آراسته بوده است، فروزنده دانسته شده است. در یادگار زریران، این درفش درفش فیروزان^۱ خوانده شده است. نبیل واژه‌ای است تازی، در معنی والا و گرانمایه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۰۲. پاک که با خاک جناس یکسویه در آغاز می‌سازد، قیدی است در معنی یکسره و به تمامی.

۱۴۳۰ تا ۱۴۳۷: از نیزه که پایه و میلهٔ درفش است، با مجاز جزء و کل، درفش کاویان خواسته شده است که گرامی آن را از خاک برمی‌گیرد و به بهای جان خویش،

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۱۸.

روا نمی دارد که این نماد سرافرازی و جاودانگی ایران زمین بر خاک افتاده باشد و پایمالِ خسانِ ناکس گردد. به، در «به گردش گرفتند»، هنجاری سبکی است که گاه آن را «به زاید» نامیده اند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۷۴۹. درفشان و درفش هم ریشگی هنری می سازند. لخت دوم از بیت ۱۴۳۵ را که با آن بستور شیردل ژرف و نغز باز نموده شده است، دورجویی که گونه ای است از فراخی می آراید. ش، در «بکشتش» ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» خوانده اند؛ ویژگی دیگر از این گونه بیستاد است که ریختی است از «بایستاد»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱۶. آنچه در یادگار زریران در سرانجام و سرنوشت گرمی آورده شده است، با بازگفتِ دقیقی همسان نیست. در این نوشته پهلوی، گرمی کشته نمی شود؛ پس از برگرفتن درفش از خاک، دلیرانه، در کنار بستور و اسفندیار می جنگد و سپاه خیونان را درهم می پیچد؛ آنگاه که بستور، به آهنگِ نبرد با بیدرفش جادو، به آوردگاه می آید گرمی را که با دو دست می جنگد و درفش کاویان را به دندان گرفته است، یاری می رساند:

... بیدرفش جادو گستاخ شده و فراز بر پیش بستور شود و آن سیاه اسب آهنین سُمب زریر باره که بانگ بستور شنود، چهارپای بر زمین ایستاده، نهصد و نود و نه بانگ برآورد و بیدرفش زوبین پراند و بستور آن را به دست فراز گیرد. پس روان زریر بانگ برآورد که: «این زوبین از دست برافکن و از ترکش خود تیری بگیر و این دروند (= دروغگوی شقی) را پاسخ کن!» و بستور زوبین از دست برافکند و از ترکش خود تیری بگیرد و بیدرفش را به دل برزند و به پشت بگذرانند و بر زمین افکند و بدرود روان کند. پس آن موزه سپید و جامه شاهوار زربفت و مروارید دوز زریر را که بیدرفش در بر کرده بود، برگزیند و خود بر باره زریر برنشیند و بارگی خود را به دست فراز گیرد و اسب فراز افکند و دشمن کشتار کند، تا بدان جای رسد که گرمی کرد، پور جاماسپ، درفش فیروزان را به دندان گرفته و بر دو دست کارزار نماید.

گرامی کرد و آن سپاه بزرگ چون بستور را بینند، همگی به بانگ بلند
 زیر را یاد کرده و به بستور گویند: «به چه قاعده بیرون آمدی؟ چه تو
 را هنوز انگشت به تیرافگنی استاد نیست و پرهیز و احتیاط رزم
 ندانی؛ مبادا که هیونان رسند و تو را کشند؛ چه آنان زیر را نیز کشتند.»
 آنگاه هیونان دو نام درکنند که: «مایم کشنده زیر سپهد و مایم
 کشنده بستور، پسر او!» آنگاه بستور گرامی را گوید که: «تو به پیروزی
 نگاه دار، گرامی کرد پور جاماسپ! این درفش پیروزان را؛ چه اگر زنده
 به نزد گشتاسپ شاه رسم، گویم که تو چگونه دلیرانه کارزار کرده ای.»^۱
 درم و ژ، به جای «بکشتش» که کاربردی است کهن؛ «بکشت او» آمده است و
 در همه برنوشته ها، به جای «بیستاد» که از ظ است، «ایستاد».

۱۴۳۸ تا ۱۴۴۸: درباره نیوزار که یکی از پوران گشتاسپ است که در نبرد با
 خیونان از پای در می آید، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۶۹. پُس که ریختی است از پسر
 و پور با پس جناس ناقص می سازد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۴۸. شُولک: اسپ
 تیز پای و تندپوی:

شولک: با ثانی مجهول بر وزن کوچک، اسب جلد و تند و تیز رفتار را
 گویند و نام مرکب اسفندیار هم بوده است.^۲

استاد فرموده است:

نشست از بر شولک اسفندیار؛ برفت از پش لشکر نامدار.
 نیز سالارِ سگزیانِ سخن، فرخی، راست:

بسپشته هایی که تو پست کردی، به نعل سم شولک و خنگ اشقر.
 این واژه از شولکه shulaka در سانسکریت به یادگار مانده است، در معنی اسب
 چموش.^۳ نامدار ویزگی «مرد» است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم بیت که با
 آن «مرد» نغزتر و استوارتر باز نموده شده است، دوزجویی است، گونه ای از فراخی.

۱. همان/ ۱۱۷. ۲. برهان قاطع/ زیر «شولک». ۳. همان/ پانوش.

را برابر با «برای» به کار رفته است و ویژگی سبکی است: «سواران چین به پیش نیوزار تاختند و برای برخاک افکندن و کشتن او، بسیجیدند و آماده شدند.» دژ آگاه: خشمگین؛ این واژه، در بُن، به معنی کسی است که آگاهی و خبری ناخوش و خشم‌انگیز بدو داده‌اند. برنوردیدن در معنی فروپیچیدن و «لوله کردن» است: «نیوزار، آن‌چنان برگرد مردان چین می‌گشت و می‌تاخت که گویی زمین را همچون توماری در می‌نوردد و فرو می‌پیچد.» لخت دوم از بیت ۱۴۴۶ نیز همان‌گونه از فراخی است که در بیت ۱۴۴۱ نیز به کار برده شده است. چرخ در معنی کمان بزرگ و سخت است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۷۱۲. برخ: بخش؛ بهره؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱/ گزارش بیت ۱۱۹. برخ چرخ کنایه‌ای است ایما از بودنی و سرنوشت که بهره آسمانی است و از آن، گزیری نیست. این دو واژه با یکدیگر جناس یکسویه در آغاز می‌سازند. اینت واژه شگفتی است.

در م و ج، به جای «جهان نیوزار»، «جوی مرد» آمده است؛ ریخت متن از ژ است و کمابیش ظ و شیواتر و نغزتر؛ در ظ، به جای «نیوزار»، «اردشیر» آورده شده است؛ نیز در م و ج، به جای «همه پروریده»، «در آن تاختنها» آمده است که آن نیز رواست؛ اما ریخت متن کم شناخته‌تر است و برازنده‌تر. لخت دوم از بیت فرجامین نیز، در این دو، چنین است: «بمرد و نرست؛ اینت فرجام جنگ».

۱۴۴۹ تا ۱۴۵۱: نچیز: ناچیز؛ آنچه سخت بی‌ارزش است و بودش همانند نبود. فرزانه یمگانی نیز گفته است:

جان پرمایه همی چون بفروشی به نچیز؟ چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی. برنچیز، در بیت، چونان قید به کار رفته است و برابر با «به بیهودگی». گردانگیختن کنایه‌ای است ایما از تلاش و تکاپوی بسیار. درباره قافیه بیت ۱۴۵۳ که در آن «حَدُو»، یا حرکت حرف پیش از قید، پاس داشته نشده است بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۵. دو هفت: چهارده روز. شاید از آن روی سخن از برستن سراپرده‌ها و خرگاهها رفته است که با کشته شدن شماری بسیار از سپاهیان، بیش نیازی بدانها نمی‌مانده است. وی، در بیت فرجامین، برمی‌گردد به رزمگاه که در آن،

آن چنان کشته بر کشته افتاده بوده است و از کشتگان پشته در پشته افراخته شده که سپاه توان گذشتن از آن را نداشته است.

نیوزار پهلوانی بوده است که در روی و بالا، به پدرش گشتاسپ می مانسته است و همین ماندگی انگیزه و مایه ای است دیگر درد و دریغ او را؛ هم از آن است که دقیقی، در سخن از مرگ اندوهبار وی، بر این همانندی انگشت برمی نهد. پیشتر نیز از همانندی پور دیگر گشتاسپ شیدسپ با وی سخن رفته است؛ بنگرید به بیت ۱۴۰۱.

کشته شدن زیربرادر گشتاسپ

۱۴۵۷ تا ۱۴۶۶: هُزْمان: هر زمان. کار در معنی جنگ به کار رفته است که هر زمان تیزتر و سخت تر گردیده است. اگر آتشی که باد تند آن را هر دم نیرو می بخشد و تیزتر و پر شرارت تر می گرداند در گیاهان خشک بیفتد، بی درنگ آنها را فروخواهد سوخت. از این روی، زیربر با تشبیه آشکار به آتشی چنین مانده آمده است. خوابنیدن ریختی است از «خواباندن» و از آن، با استعاره ای پیرو، کشتن و بر خاک درافکندن خواسته شده است و از استادان، پایداری ورزیدن و تاب آوردن: «هر کس زیربر را می دید، در برابر او تاب ایستادگی و پایداری نداشت.» می پیشاوند فعل «خواستن» است که از آن جدا افتاده است و کارکردی همچون قید استوارداشت و تأکید یافته است: «بی گمان، به باد خواهید داد». روی دیدن: شدن و امکان پذیر دانستن؛ نیز می توان روی را در معنی چهره دانست و آن را به واژه سپسین افزود: «روی فرجام جنگ». دژ آگاه: خشمگین: نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۴۴. ش، در «بکشتش» ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» می نامند و در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده دارد. لخت دوم از بیت فرجامین که با آن مردان گشتاسپ بیش از پیش باز نموده آمده اند، گونه ای است از فراخی که آن را درآورد (= تتمیم) می نامیم.

در م و ج، به جای «گردان»، «ترکان» آمده است که با آن، بیت از قافیه بی بهره خواهد ماند؛ نیز، در همه برنوشته‌ها، به جای «بکشتش» که از ظ است و کاربردی است کهن، «بکشت او» آورده شده است.

۱۴۶۷ تا ۱۴۷۲: از ترک، سرزمین ترک یا «ترکان» خواسته شده است که نامی است دیگر توران و سرزمین ارجاسپ را؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۴۸. مالیدن نیز در معنی درنوشتن و پیمودن و به پای کوفتن به کار رفته است. ا، در قافیه‌های این بیت، هنجاری سبکی است که آن را «الف زاید» یا «الف اطلاق» نامیده‌اند. ایتاس می‌باید نام سرزمینی باشد در فرارود؛ اما، در کتابهای جغرافیایی، از چنین سرزمینی نشانی نیست. استاد در بیت‌های زیر نیز، این نام را یاد کرده است:

به ایتاس و خلخ همی برگذر؛ بکش هر که یابی، به خون پدر.

* * *

نه ارجاسپ مانم نه ایتاس و چین؛ نه کهرم نه خلخ نه توران زمین.
پدید آمدن: آشکار شدن؛ در بیت، در معنی بیرون آمدن از رده‌های سپاه به آهنگ جنگ به کار رفته است. تَزْگدار کنایه ایماست از جنگاور آماده نبرد. خُنیده: پراوازه؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۳۳۰. انگیزندن و گریزندن ریختهایی اند از انگیزاندن و گریزاندن و ریخته‌های گذرای (= متعدی) انگيختن و گریختن. ش، در «بگرداندش پشت» باز می‌گردد به زیر.

در یادگار زریران، نام دختر ارجاسپ که می‌خواهد او را به گریزاننده و تاراننده زریر به زنی بدهد، زَرستون آورده شده است:

... و دیگر ارژاسپ هیونان خدای از کوهسر نگاه کند و گوید که:

«از شما، هیونان، کیست که او رفته با زریر کوشش کند و بکشد آن

تهم سپاهبد دلیر زریر را تا زَرستون دختر خود را به زنی بدو دهم

که اندر همه شهر هیونان، زنی از او خوب‌چهرتر نیست؛ پس او را،

اندر همه شهر هیونان، بیدخس کنم؛ چه اگر زیر تا شب زنده بماند،

هر آینه دیر زمانی نگذرد که از ما، هیونان، هیچ زنده نپاید.^۱

رسم و راهی بوده است در جهان باستان که پادشاهان، برای انگیختن پهلوانان به نبرد با دشمن، بدانان نوید می داده‌اند که دختر خویش را و نیمی از کشور خود را به پهلوان پیروز خواهند داد؛ افراسیاب نیز، به پیروی از همین رسم و راه، دختر و کشورش را به پیلیم نوید می دهد، اگر او بتواند در نبرد با رستم به پیروزی برسد:

بدو گفت ک: «ای نامبردار شیر! همانا که پیلت نیارد به زیر.
اگر پیلتن را به چنگ آوری، زمانه برآساید از داوری.
به توران نباشد چو تو کس به جاه، به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه.
به گردان سپهر اندر آری سرم؛ سپارم به تو دختر و افسرم.
از ایران و توران دو بهر آن توست؛ همه گوهر و گنج و شهر آن توست.»

در م و ج، به جای «کشور»، «لشکر» آمده است و در ژ، «اختر»؛ لیک ریخت متن که از ظ است، بر پایه آنچه در گزارش بیت نوشته آمد، سنجیده تر و برازنده تر می تواند بود. بیت ۱۴۶۸ در ظ نیامده است و شگرفی «ایتاس» برنویس را واداشته است که آن را در ژ به «ارجاسپ» دیگر سازد. در دیگر برنوشته‌های شاهنامه، این واژه «آیاس» آمده است و این ریخت سبب شده است که آن را با «آس» یا «اُست» بسنجند که نام تیره‌ای است آریایی در قفقاز.^۲ بر پایه این انگاره، آیاس نام سرزمین «آس» است که در کتابهای تاریخی، در کنار «آلان» از آن نام برده می شود. این سرزمین امروز به دویاره شمالی و نیمروزین بخش می شود؛ پایتخت آن نخستین «اُرجو نیکیدزه» و پایتخت این دومین «استالینیری» نام دارد.

۱۴۷۳ تا ۱۴۸۴: بترسیده که کار رفته (= مفعول) است و پیشاوندی به کار برده

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۱۲. روانشاد بهار درباره واژه «بیدخس» نوشته است: «این به عین همان کلمه‌ای است که جاماسپ را بدان لقب می خواند که نوشتیم و از اینجا معلوم می شود که بیدخس به معنی منجم نیست؛ بلکه منصبی است که بعدها ترکان آن را ترخان گفتند که بالاتر از همه مردم است.»
۲. مرزهای ایران و توران / ۵۰.

شده است، ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۸۴. آفتاب جهان که استعاره‌ای است آشکار از زیر و این پهلوان با آن نغز تر و ژرف تر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. در سپاه دشمن که متمم «اندر افتادن» است؛ بی هیچ نشانه برونی و بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است: «زیر چون شیر و پیل مست در سپاه دشمن اندر افتاد و سپاهیان را می‌کشت و بر خاک پست می‌کرد.» فرخنده‌رای ویژگی سپهدار است که از آن جدا افتاده است: سپهدار فرخنده‌رای ایران. این کاربرد را در آمیغ «پسران وزیر ناقص عقل» نیز باز می‌یابیم که سعدی آن را به جای «پسران ناقص عقل وزیر» به کار برده است: وقتی افتاد فتنه‌ای در شام؛ هر کس از گوشه‌ای فرارفتند: روستا زادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند. پسران وزیر ناقص عقل، به گدایی، به روستا رفتند.^۱

شاه زمین کنایه ایماست از ارجاسپ که افزوده (= مضاف) آن با نشانه برونی سترده شده است: «تگینان ترکان و تگینان شاه زمین». پهلوی: پهلوان؛ یل. آتشی کنایه‌ای است ایما از تیز و تند در کار. گرز سامی و تیر آرشی آوازه‌ای بلند داشته است: در آن هنگام که رستم «دستبرد» ها و کارهای بزرگ پهلوانی را آغاز می‌خواهد کرد، زال گرز سام را که از وی بدو به یادگار رسیده است به رستم می‌دهد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۶۳۸؛ نیز پهلوان بزرگ ایران، آرشی کمانگیر، به آهنگ آنکه مرزهای ایران را تا دورترین جایی که می‌توان نشان بزند، همه هستی و توان خویش را در تیری شگرف که از فراز البرز کوه در انداخت، در دمید و افراسیاب و تورانیان را سخت در شگفت افکند. بر فروختن در کاربرد نکوهیده است و در معنی به آتش کشیدن: زیر پهلوانی آتشی است که گرز سامی و تیری آرشی دارد و با کوبه‌های گرز و «سُنبه» های تیر، کشور ارجاسپ را به آتش کشیده است و برافروخته. پیل مست استعاره‌ای آشکار از زیر و گُردگش کنایه‌ای ایما از او. یاختن در معنی

۱. گلستان / ۴۳۵.

آهنگ کردن و حمله بردن به کار رفته است. قافیه بیت ۱۴۸۳ هنری است و ا، در آن، ویژگی سبکی که در سروده‌های کهن کاربرد داشته است. گذاردن برابر است با «گذراندن» و ویژگی دیگر سبکی.

۱۴۸۵ تا ۱۴۹۱: بودن، در بیت نخستین، برابر است با «شدن» و ویژگی سبکی، نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. خیره: آسیمه؛ شگفتزده. لخت دوم از بیت ۱۴۸۷ که با آن بیدرفش نیک‌نغز و فراخ باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش. گرگ آن‌چنان در این افزونه به کار رفته است که گویی نامی است دیگر خیونان و ارجاسپیان را که از این پیش، چند بار گرگسار و گرگ پیکر خوانده شده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. از بیخ و بن، گوهر و نژاد خواسته شده است. کارکرد پندارشناختی را می‌توان استعاره‌ای کنایی دانست: تبار و دودمان درختی پنداشته آمده است که مانند هر درختی دیگر، بن و بیخ دارد. هم از آن است که تبارنامه را به درخت مانده می‌گردانند و آن را مشجره یا شجره‌نامه می‌گویند. آشفته مست که ویژگی پیل آورده شده است، آمیغی است شگرف و نوآیین و دقیقی می‌باید از آن پیلی را خواسته باشد که به آشفته‌گی مست است. این پیل استعاره‌ای است آشکار از زیریر که دمان و بی‌امان و بی‌هیچ درنگ و دریغ، همچون پیلی آشفته، بر ارجاسپیان می‌تازد و آنان را یک‌به‌یک می‌درود و از کشته، پشته می‌سازد.

در م و ج، به جای «بیخ و به بن»، «به زور و به تن» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن هم شیواتر است و هم کم شناخته‌تر.

کشته شدن زیریر به دست بیدرفش

۱۴۹۲ تا ۱۵۰۰: ش، در «بدادش»، هنجاری سبکی است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند و در گشتاسپنامه، فراوان به کار برده شده است. ناباک: ناپروا؛ بی‌آزم؛ خیره سر. سوار با وار جناس مزید می‌سازد و قافیه‌ای هنری. سهم: بیم و هراس؛ از آن، بیم و هراسی خواسته شده است که زیریر در دل دشمنان می‌افکنده است. نهاد

جمله، در بیت ۱۴۹۵، بیدرفش است و لخت دوم بیت نیز می‌باید گزارشی از هم او باشد؛ زیرا روی پر خاک و چشم پر آب ویژگی‌هایی نیست که پهلوانی تهم و یل چون زیر را ببرازد و شایسته افتد: «بیدرفش که رویی پر از خاک و چشمی آکنده از اشک داشت، زیر را سهمگین و خشمناک دید که مانند سام یل گرز در دست دارد و تلّ و پشته‌ای از کشته به بلندی کوه در برابر او افراخته شده است؛ از بیم، یارا و توانِ آن را نداشت که پیش برود و روبروی، با وی نبرد بیازماید. پوشیده و در نهان، بر گرد او می‌تاخت و سرانجام، به همان‌سان پوشیده و پنهان، ژوپینی زهر آب دار را به سوی پهلوان بزرگ در انداخت و او را نگونسار از اسپ به زیر افکند.» از دیگر سوی، می‌توان پر از آب بودن چشم را از گرد و خاکی دانست که درگیراگیر نبرد، در چشم می‌نشیند و آب از آن روان می‌دارد؛ اگر این گزارش را روا بداریم، لخت دوم از بیت ۱۴۹۵ را می‌توان سخنی دربارهٔ زیر دانست؛ اما هنجار آن است که «چشم پر از آب» کنایه‌ای از چشم گریان باشد. از، در «ز پنهان»، هیچ کارکرد نحوی ندارد و ویژگی است سبکی و در کاربردی است از گونه «از ناگاه» و «از ناگهان»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۷۶. شاهزاده را شاهزادی می‌خوانیم؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵.

در یادگار زیران، ژوپین بیدرفش کمرگاه زیر را، «از بالای کمر بند و روی گُشتی»، فرو می‌شکافد:

پس آن بیدرفش جادو بر پای ایستد و گوید که: «مرا اسپ زین سازید، تا من بروم.» و اسپ زین سازند و بیدرفش جادو برنشیند و آن زوبین آبسوده که دیوان اندر دوزخ به خشم و زهر با آب بزه و گناه آب داده بودند، فراز بر دست گرفته و اندر رزم شتابد و رسد کجا زیر کارزار گردانه همی‌کرد. بیدرفش نیارد پیش او فراز رفتن و نهانی از پس زیر شتافته و زوبین را به سوی زیر اندازد و از بالای کمر بند و روی گُشتی، برزند و به دل او گذاره کند و بر زمین افکند.^۱

۱. ترجمه چند متن پهلوی/ ۱۱۲.

در م و ج، به جای «ناباک وار»، «ناباکدار» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است و شاید از ظ نیز، شیواتر است و کم شناخته تر. از دید آمار نیز، همان برازنده تر است؛ برپایه فرهنگ ولف، واژه «ناباک» هشت بار در شاهنامه به کار رفته است و واژه «ناباکدار» تنها یک بار.^۱ از دیگر سوی، در بیت زیر نیز، «فرومایه وار» به کار برده شده است که در کاربرد به «ناباک وار» می ماند:

رسید آن نوشته فرومایه وار که بنوشته بودی سوی شهریار.
در بیت زیر نیز، دقیقی «زاروار» و «بیچاره وار» را به کار برده است:
که بس زاروارند و بیچاره وار؛ دهید این سگان را، به جان، زینهار.
این واژه در ظ به گونه ای نوشته شده است که آن را، در هر دو ریخت، می توان خواند.

۱۵۰۱ تا ۱۵۱۰: گذاشتن: گذراندن. ماه گردان استعاره ای است آشکار از زیر؛ به گزارشی دور، این آمیغ را «ماه گردان» نیز می توان خواند: زیر ماهی است دلا فروز که از آسمان به زمین آمده است و در میانه گردی که جنگاوران برانگیخته اند، می گردد و می جنگد. از گِرد ماه، با کنایه ایما «پُر ماه» یا بدر خواسته شده است و با استعاره آشکار، همچنان زیر. گمانی، در کاربرد، برابر است با «گمان» و ویژگی سبکی است. بیت ۱۵۰۶ که با آن به گونه ای گمانزدای «گرد ماه» باز نموده آمده است و روشن داشته، گونه ای است از فراخی که آن را بساورد می نامیم. از، در بیت سپسین، برای بهانگی (= تعلیل) به کار رفته است. گشتاسپ می گوید: «می انگارم که برادرم زیر از اسپ به زیر افکنده و کشته شده است؛ زیرا آوردگاه بی تب و تاب گردیده است و گردان از تاختن و تیر و ژوپین انداختن باز مانده اند و دست باز داشته اند.» شاه آزادگان که به معنی «شاه ایرانیان» می تواند بود، کنایه ای است ایما از زیر و درفش سیاه از درفش وی. از هیون، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است.

۱. فرهنگ شاهنامه فردوسی / 791. آن یک بار نیز، در بیت ۱۱۱۹ می تواند بود.

در ظ و ژ، به جای «سیه»، «نکو» آمده است که درست نمی نماید؛ خواست از درفش سیه، درفش زیر است که تیره فام بوده است و در ۱۵۰۹ نیز دیگر بار از آن یاد رفته است.

۱۵۱۱ تا ۱۵۱۶: ماه استعاره‌ای است آشکار از زیر؛ یکی از ویژگیهای شیوه‌شناختی در سخن دقیقی که آن را از سروده‌های استاد توس جدا می‌دارد، کاربرد استعاری «ماه» است برای مردان و جنگاوران؛ در شاهنامه، همواره ماه واژه‌ای است که به استعاره برای زنان به کار برده می‌شود. لخت دوم بیت افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساورد می‌نامیم. آن زیر سوار نیز دورجویی است، گونه‌ای دیگر از فراخی. بیدرفش که به گونه‌ای گمانزدای و بی‌چند و چون، «سر جادوان جهان» با آن بازنموده آمده است نمونه‌ای است دیگر از بساورد. مرگ استعاره‌ای است آشکار از درد و اندوه بسیار: «آنگاه که آگاهی کشته شدن زیر به گشتاسپ رسید و او آن را شنید، آن‌چنان به درد و رنج دچار آمد که گویی او خود دچار مرگ شده است.»

در ظ، لخت دوم از بیت ۱۵۱۱ چنین است که آن نیز پسندیده و رواست: «که آمد یکی کس ز دیده دوان»؛ کاربرد واژه دیده که در معنی جایگاه دیده‌بانی است نشانه‌ای از نژادگی آن می‌تواند بود. در م و ج، به جای «شنید»، «رسید» آمده است و به جای «مرگی آمد پدید»، «جوی و مرگش بدید» که چندان سخته و ستوار نیست؛ ریخت متن که از ظ است و کمابیش ژ هم کم شناخته‌تر است و هم متن را زیبنده‌تر؛ در ژ تنها، به جای «شنید»، «رسید» آورده شده است. نیز در ژ، به جای «پای»، «ناف» آمده است که آن هم پسندیده و رواست. نیز، در م و ج، پس از واپسین بیت این بیت برافزون آمده است که نبود آن بهتر از بود است و روشن و دانسته نیست که در آن گشتاسپ با چه کسی، به درد و دریغ، سخن می‌گوید:

همی گفت گشتاسپ ک: «ای شهریار! چراغ دلت را بکشتند، زار.»
۱۵۱۷ تا ۱۵۲۳: فرشته: پیک؛ فرستاده؛ در: دربار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۸۳۹. نگار استعاره‌ای است آشکار از فرزند دل‌بند که از آن، زیر خواسته شده است. کاربرد این واژه برای مرد، همچون «ماه»، از ویژگیهای

شیوه شناختی در گشتاسپنامه دقیق است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۱۲. بودن در معنی رخ دادن به کار رفته است و ویژگی سبکی است: گشتاسپ نمی داند خبر مرگ زریر را چگونه به لهراسپ برساند و چگونه او را بگوید که برای نبرده سوار وی چه رخ داده است. زریر، با تشبیه آشکار، به ماهی تابنده مانده آمده است که در میغ مرگ نهان گردیده است. گلگون نامی بوده است که بر «بور» یا اسب سرخفام می نهاده اند. از آن است که سخن سالار شیرینکار شروانی، در بیتی شگرف و سراپای همگون و هماهنگ، گفته است:

صبح است گلگون تاخته؛ بر شب شبیخون ساخته؛

شمشیر بیرون آخته؛ خورش به عمدا ریخته.

اسب گشتاسب تیره فام بوده است و «بهزاد» نام داشته است؛ گشتاسب، دلخسته و خشماگین از مرگ زریر و خونخواه و کین ستان وی، می خواهد بر باره لهراسپ برنشیند که گلگون بوده است؛ از این روی، می فرماید که زین و ستام وی را بر این اسب برنهند. شاید گشتاسپ از آن روی بهزاد تیره فام را فرو می گذارد و می خواهد بر گلگون که اسبی است سرخفام برنشیند که سرخی رنگ خون است و او، به گونه ای نمادین و نشانه وار، بر آن سر است که نشان بدهد در پی خونخواهی و خونریزی است. آراستن را می توان در کاربرد ناگذرا و برابر با «آراسته شدن» دانست و در معنی بسیجیدن و آماده گردیدن و را را برابر با «برای»: گشتاسپ آماده جستن کین زریر شده است و همچون پدری مهربان، می خواهد راه و آیین او را پاس بدارد و در ورزیدن و گستردن آن، بکوشد. دستور در معنی وزیر است و کنایه ایما از جاماسپ. پاییدن: درنگ کردن و بر جای ماندن.

بیت ۱۵۱۹ در ظ و ژ نیست؛ نیز شاید شگرفی در کاربرد واژه نگار انگیزه ای شده است که در ج، «نگار» به «سوار» دیگرگون شود و «سوار» به «عیار» که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا نخست آن است که این واژه «عیار» است و بی تشدید به کار نرفته است و دو دیگر آنکه، از دید سبک شناسی و معنی شناسی، زیبنده متن نمی تواند بود. ریخت متن از م است و تنها در آن، به جای «چه بود» که پچین این برنوشته است، «که برد» آمده است که آن نیز سنجیده و بآیین نیست. نیز در همه

برنوشته‌ها، به جای «برسان پدر راه»، «بورزیدن دین» آمده است که آن نیز رواست؛
لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و کم‌شناخته‌تر؛ با آنکه زیر برادر
گشتاسپ است، وی می‌خواهد «بر جای» (= در حق؛ نسبت به) وی پدری کند؛ از
دیگر سوی، می‌توان پدر را لهراسپ نیز دانست.

۱۵۲۴ تا ۱۵۲۹: باز: دیگر بار؛ دوباره. پیشاورد گزاره در کدام است شیر، برای
برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است. که را، در بیت ۱۵۲۶، می‌توان «پیوندگر»
(= موصول) نیز دانست؛ لیک اگر آن را واژه پرسش بدانیم و برابر با «چه کسی»
سخن شیواتر و انگیزنده‌تر خواهد بود. لخت دوم از بیت سپسین افزونه‌ای است و
گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. قافیه این بیت نیز هنری است. درباره
پذیرفتن اندر، بنگرید به گزارش بیت ۱۵۵۶. هرگز: هر که از. پای پیش نهادن از میانه
سپاه کنایه‌ای است ایما از به نبرد و هم‌اوردی رفتن. لخت دوم از بیت فرجامین نیز
که با آن آنچه در لخت نخستین باز نموده آمده است، استوارتر باز گفته شده است،
گونه‌ای است دیگر از فراخی که پی‌آورد می‌نامیمش.

در یادگار زیریران، گشتاسپ، افزون بر دخترش همای که در همه ایران زنی
زیباتر از او یافته نمی‌شده است، مانکده زیریر و سپاهبدی ایران را نیز به هم‌اورد
پیروز بیدرفش نوید می‌دهد:

ناگاه خروش کمانها و بانگ مردان مرد و یکه‌سواران فرو نشیند و
گشتاسپ شاه از کوهسر نگاه کند و گوید که: «پندارم که زیریر،
سپاهسالار ما، کشته شد؛ چه اکنون دیگر خروش پرش کمانها و بانگ
تک مردان و دلیران نیاید. از شما، زیردستان، کیست که شود و کینه
زیریر بخواهد تا آن همای، دختر خویش، را بدو به زنی دهم که اندر
همه شهر ایران زن از او خوب‌چهرتر نیست و نیز جایگیر (= تیول؛
اقطاع) زیریر و سپاهبدی ایران با وی گذارم».^۱

درباره رسم و راه دختر دادن به پهلوان پیروز، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۷۲.

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۱۳.

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زیر

۱۵۳۰ تا ۱۵۴۰: کاستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «کاسته شدن» و کنایه‌ای است ایما از بر تافتن درد و اندوه بسیار که تن و توان اندوهناک را می‌کاهد و می‌فرساید. خواست خواهد همی: همی خواهد خواست. دست بر دست زدن نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از درد و دریغ بسیار. چنان می‌نماید که نهادِ جمله در لخت دوم بیت هنگام بد است؛ اسفندیار، از سرِ شگفتی و دردمندی، می‌گوید: «ای شگفتا از آنچه زمان و زمانه بد، در نهان انجام می‌دهد و مایه رنج و آزارِ کسان می‌شود!» نهاد را می‌توان گشتاسپ، پدر اسفندپار، نیز دانست که در بیت پیشین یاد کرده آمده است؛ اما چرا می‌بایست گشتاسپ خبر مرگ زیر را از اسفندیار پنهان می‌کرده است؟ اگر چنین باشد، پنهان دیگر قیدِ «کردن» نیست و پاره‌ای خواهد بود از مصدر «پنهان کردن»، در معنی نهفتن. او، در بیتِ سپسین، باز می‌گردد به زیر. اسفندیار می‌گوید که: «هر زمان زیر را در نبرد می‌دیده است، از فرا رسیدن روز مرگش می‌ترسیده است.» او، بدین سان، آشکار می‌دارد که به گونه‌ای مرگ زیر را از پیش می‌دانسته است و از این روی، همواره هر زمان او را در رزم می‌دیده است، بر جان اَفَدَر (= عم) نامبردار خویش بیمناک بوده است. سیه پیل استعاره‌ای است آشکار از زیر. سیه، در این استعاره، در معنای رنگ تیره نیست؛ زیرا پیل را رنگی است روشن و دستِ بالا، خاکسترگون. این واژه برای فزونگویی و مبالغه به کار رفته است و از «سیه پیل»، پیل بسیار ژنده و دمان خواسته شده است؛ بدان سان که نمونه را در «شیرِ سیاه» نیز که در معنی شیرِ شرزه‌ژیان است؛ همین کاربرد از واژه را می‌توانیم دید، یا در «سیاه مست» که در معنی مستی است که از دست رفته است و بی‌خویشتن شده است. آهنین کوه نیز استعاره‌ای است دیگر آشکار، زیر را. از سرِ لشکر، با کنایه‌ای ایما، سروری و فرماندهی بر لشکر خواسته شده است. پرسشهای اسفندیار هنری است و از سرِ درد و دریغ. برادر اسفندیار که وی درفش و سرِ لشکر و جای خویش را بدو می‌سپارد، در متن نام برده نشده است؛ می‌توان او را فرشی‌دُورد، یا بدان سان که در یادگار زیریران آمده است «فرشاورد»، دانست که

نامورترین پورگشتاسپ پس از اسفندیار است و او این برادر را بسیار گرامی می داشته است، بدان سان که به هنگام خشم رفتگی و در بند گنبدان دژ بودن، تنها به پاسب این برادر و دریغی که در مرگ او داشته است، می پذیرد که بند و زندان را فرو نهد و به یاری گشتاسپ که در برابر ارجاسپ درمانده بوده است، بشتابد و با ارجاسپیان بجنگد. ش، در «برادرش»، به زیر باز می گردد نه به اسفندیار؛ زیرا «اُردری تاج» و «همتایی شاه» که از آن گشتاسپ خواسته شده است، ویژگیهایی اند که برادران زیر را که نیز برادران گشتاسپند و در پادشاهی با او همال و هنباز می برازند، نه برادران اسفندیار را که فرزندان گشتاسپ خواهند بود. دانسته راه کنایه ای است ایما از دانا و آگاه و در معنی کسی که راه را از چاه باز می شناسد.

در همه برنوشته ها، به جای «بیستادند» که از ظ است و ریخت دور و شگرف، ریخت آشنای «ایستادند» آمده است؛ درباره این کاربرد که در گشتاسپنامه به گستردگی روایی دارد، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱۶. نیز در م و ج، پس از بیت ۱۵۳۱، این دو بیت برافزون آمده است:

همی گوید: «آن کس کجا کین اوی بخواهد؛ نهد پیش دشمنش روی،
مر او را دهم دخترم را همای؛» و کرد ایزدش را، بر این بر، گوای.

۱۵۴۱ تا ۱۵۵۰: از پشت، با مجاز نام ابزار، پشتیبان و پشتوانه خواسته شده است و از پشت سپاه، با کنایه ایما، اسفندیار. یکی: باری، یک بار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۲۰۵۴. چیز؛ خواسته و دارایی. زمانه: سرآمد؛ مرگ. نیز: هرگز؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶۱۶. که را: کسی را. اسفندیار، نامداران و گردان را می گوید: «کسی را که روزگار هر آینه او را خواهد کشت، هیچ چیز نیکوتر از مرگ در کارزار نیست؛ چون همگنان به ناچار روزی می باید بمیرند و از مرگ گزیری نیست، چه بهتر از آن که مرگ آدمی در آوردگاه باشد و مرگی به نازش و نام.» فریاد در معنی یاری و کمک است و کاربردی کهن و ویژگی سبکی. سرشمردن در معنی آمار گرفتن است که در پارسی امروزی، از آن، «سرشماری» هنوز کاربرد دارد؛ چنان می نماید که خواست دقیقی از «شمردن سر»،

با کنایه‌ای ایما، اندیشیدن و بنیاد کردن بر شمار بسیار سپاهیان باشد. اسفندیار، در پی سخنان خویش با نامداران و سالاران سپاه ایران، آنان را می‌گوید که روز نبرد روزی است که در آن، ناگروا و بی‌باور از باورمند پاکدین آشکار خواهد شد و آن کس که دل به دین بهی سپرده است، از مرگ، در راه این دین نیز پروا نخواهد داشت و در نبرد، سستی نخواهد ورزید. سپس آنان را می‌گوید که به پشت سر خویش ننگند و از دیگران یاری نجویند و به شمار زندگان و کشتگان نیندیشند و بر بسیاری و انبوهی سپاهیان بنیاد نکنند؛ تنها به نبرد با سپاهیان دشمن که پیشاروی آنان می‌جنگند، بیندیشند. قافیه بیت ۱۵۴۷ هنری است. از پیرِ گرگ، ارجاسپ خواسته شده است که پادشاه گرگساران و گرگ‌پیکران است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت‌های ۴۸۷ و ۱۱۲۹. به را، در بیت فرجامین، می‌باید گران و بدرنگ خواند تا وزن و آهنگ سخن بر جای بماند و نپریشد؛ شاید از همین روی بوده است که در ژ به جای «به ... در» «بر ... بر» آمده است و در ج، «در ... بس». متن از ظ است. در م این بیت و بیت پیشین آورده نشده است.

۱۵۵۱ تا ۱۵۵۹: بخش در معنی بودنی و بهره بر نهاده آسمانی و سرنوشت است و ریختی است از «بخت»؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۵۱. روی: امکان. ماکه برابر با «خود» به کار رفته است و گریغ که ریختی است از «گریز»، ویژگی سبکی است: «ما را از بخت و سرنوشت خویش، توان و امکان گریز نیست.» نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۰۸. آن گرامی سوار که با آن زیر ستوده و بیش باز نموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش. نبشت به جای «نبشتم» به کار رفته است و هنجاری است سبکی و کاربردی کهن که در آن، فعل با شناسه فاعلی گسسته گردانده «= صرف» می‌آید؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۳۷. چنان می‌نماید که دقیقی پذیرفتن اندر کسی را در معنی پیمان بستن، با به گواه گرفتن آن کس به کار برده است. گشتاسپ، بدانچه در چشم او نیک گرامی است، به کیش زرتشتی که آن را «دین خدای» می‌نامد و به اسفندیار و به جان زیر که در جنگ کشته شده است و از جهان رفته،

سوگند می آورد که به لهراسپ نامه نوشته است و در آن نامه، به گواهی پدر پیر خویش، پیمان بسته است که اگر بخت نیک او را یار باشد و پیروزمند از رزمگاه به بلخ باز گردد، پادشاهی را به اسفندیار بسپارد و سپاهسالاری را به پشوتن. نیز بنگرید به بیت ۱۵۲۷ که در آن هم، «پذیرفتن اندر» در همین کاربرد و معنی به کار برده شده است. **بخت نیکم**: مرا بخت نیک. با، در بیت ۱۵۵۸، برابر با «به» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۶۴۲. بیت بازپسین را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه مرا و وراست و قافیه دیگر داد است و پاد، در «پادشاهی». «شاهی» را نیز واژه ای در میانه دو قافیه می توان دانست که بدیعیان آن را «حاجب» می نامند.

در م و ج، به جای «با پشوتن»، «پیش رفتن» آمده است که سخنی است سست و بیهوده و ناسزا و نابرازای متن. نیز شگرفی در کاربرد «اندر پذیرفتن»، برنویس را برانگیخته است که در م، «اندر» را «اندرز» بگرداند و در ژ «من از».

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

۱۵۶۰ تا ۱۵۷۰: با سهم: سهمگین؛ بیم انگیز. می توانیم بر آن بود که بیت نخستین را گونه ای از آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه را می توان تن دانست؛ زیرا معنای قاموسی «تن» در «تهمتن» فراموش شده است و این واژه در معنی زنده و نیرومند به کار می رود و از این روی با «تن» قافیه می تواند شد. قافیه دیگر نیز **تهم** و **سهم** است. آنچه در این بیت پس از آن آمده است و گزارش و ستایشی است از اسفندیار، گونه ای است از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. سر به پیش افگندن کنایه ای است ایما از شرمساری. چنان می نماید که شرمساری و زاری اسفندیار در برابر پدر، از آن است که وی می انگارد که پاس مهر و بزرگواری گشتاسپ را به شایستگی ننهاده است و در نبرد، دادِ دلاوری نداده است تا پهلوانی چون زریر در خاک و خون نغلتد. **دیزه**: اسب تیره فام. اسفندیار که سپاه توران را در هم می پیچد و به هر سوی در می پراکند، با تشبیه آشکار، به تندبادی مانده آمده است که بر پالیز و

بوستان می‌وزد و گلبرگها را می‌پریشد و به هر سوی برمی‌افشاند. خوابنیدن که ریختی است از «خواباندن»، کنایهٔ ایماست از کشتن و بر خاک فروافکندن. بور: اسب سرخفام. آگنده جو نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از پرورده و پرتوان و آمادهٔ تاخت و تاز. لخت دوم بیت نمونه‌ای است دیگر نغز از دورجویی. پنهان در کاربرد اسمی است و برابر با «پنهانی»؛ از این روی، همراه با «از» چونان قید خرامیدن به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۹۷.

درم و ج، به جای «با سهم تن»، «با سهم و تن» آمده است که آن نیز به گونه‌ای رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و هنری؛ نیز، در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «می‌خوابنید» که از ظ است و کاربردی کهن، «سر می‌برید» آورده شده است که از دید معنی‌شناسی، با «کشتن» کمابیش برابر است و سخنی است بیهوده و آگنه‌وار. درم، به جای «یگی»، «پیچان» آمده است و در ژ، به جای «برست یگی»، «بست آن کیانی»؛ این هر دو نیز رواست و شیواتر از ریخت متن؛ لیک بر پایهٔ قانون زرین و بنیادین در پچین‌شناسی، ریخت متن که کهن‌تر است و کم‌شناخته‌تر، ریخت‌نژاده و نخستین می‌باید بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۲.

۱۵۷۱ تا ۱۵۷۸: کین آختن: کین کشیدن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/

گزارش بیت ۱۹۱۹. تاخت با آخت جناس مزید می‌تواند ساخت. آزادگان کنایهٔ ایماست از ایرانیان و نامدار سپاه از زریر. بیت ۷۵ و ۱۵۷۴ را دورجویی آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. تیزویر که در معنی تیزباد است، کنایه‌ای است ایما از هوشمند و گُرد از اردشیر که بستور را به سوی باب گرامیش راه نموده است. بابک: باب گرامی. ک، در آن، پساوند مهر و یکدلگی است؛ نمونه را، سوزنی نیز در بیت زیر مام گرامی را «مامک» خوانده است:

چون کودکان ز دایه و مامک، ز بخت خویش،

دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.

درفش سیاه درفش زریر است که تیره‌فام بوده است؛ با این همه، بر پایهٔ بیت ۱۵۱۴، بیدرفش پس از کشتن زریر درفش وی را به همراه برده است و این درفش می‌باید درفشی دیگر بوده باشد که شاید، برای نشان زدن جایگاه زریر، بر بالین وی افراشته

بوده‌اند. باز با بار جناس یکسویه در پایان می‌سازد.

۱۵۷۹ تا ۱۵۸۹: بور: اسب سرخفام. ش، در «تاختش»، ویژگی سبکی است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. برفتش دل و هوش: دل و هوش او برفت؛ بی دل و هوش شد. ماه و چراغ استعاره‌هایی اند آشکار از زیر که چونان پدر، دل و دیده و جان بستور را می‌افروخته است و روشن می‌داشته است. که اسپردیم را می‌باید کِسپردیم خواند، بی هیچ درنگ و گسستگی در میانه؛ وگرنه، وزن و آهنگ سخن خواهد پریشید. و، در آغاز لخت دوم از بیت ۱۵۸۵ که «أ» U خوانده می‌شود نه «وَ» wa ویژگی سبکی است که در گشتاسپنامه کاربردی گسترده دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۴؛ ویژگی دیگر از این گونه بآرزوست که آن را نیز barezū می‌باید خواند، بی درنگ و گسست در میانه پیشاوند و واژه پس از آن؛ در این باره نیز، بنگرید به همان/ گزارش بیت ۱۸۳. نهاد وکننده (= فاعل) «نام برافراختن» گشتاسپ است که زیر را تخت و کلاه و فرماندهی سپاه داده بوده است. و، در لخت دوم بیت، از دید معنی‌شناسی جدایی و گسستگی در میانه دوپاره سخن را نشان می‌دهد و برابر است با واژه‌هایی از گونه «اما» و «در حالی که». فرخنده شاه که با آن به شیوه‌ای گمانزدای «برادرت» باز نموده آمده است، گونه‌ای از فراخی است که آن را بساوژد می‌نامیم. بستور، در شیون و مویۀ خویش بر بالین پدر، می‌گوید که به نزد گشتاسپ خواهد رفت و او را خواهد گفت که از اورنگ پادشاهی فرود آید و به کین ستاندن زیر از دشمنان بشتابد؛ زیرا آنچه از وی به زیر رسیده است و مایۀ مرگ او شده است، شایسته برادری مهربان مانند زیر نبوده است. خواست بستور از این سخن آن است که گشتاسپ، با فرستادن برادرش به آوردگاه، او را به کشتن داده است.

در ج، به جای «از پشت زین»، «از خود فزین» آمده است که آن نیز روا می‌تواند بود؛ لیک فزین که در معنی غمناک است، واژه‌ای است ناشناخته و کم کاربرد که در شاهنامه نیز، بر پایه فهرست ولف، هرگز به کار برده نشده است. ۱۵۹۰ تا ۱۵۹۶: بودن: ماندن؛ درنگ کردن. از بر رزمگاه: بر فراز رزمگاه. این

قید از آنجاست که گشتاسپ بر کوهسر نشسته است و آوردگاه را می‌نگرد. ای جانِ باب فراخواندی (= ندا) است از سر مهر بسیار؛ گشتاسپ، از آن روی که بستور را همچون فرزند خویش گرامی می‌دارد، او را «جانِ پدر» خوانده است. باب با آب جناس مزید می‌تواند ساخت. کیانِ زاده که به جای «گی زاده» به کار رفته است و «کیان» در آن واژه‌ای مفرد شمرده شده است، کنایه‌ای است ایما از بستور، پور زیر که از گشتاسپ در می‌خواهد که کین پدر گرامی و مهربانش را از ارجاسپیان بستاند. در میانه دو لخت از بیت ۱۵۹۴، پیوندی استوار نیست و پاره‌ای از سخن به یکبارگی سترده آمده است؛ خواستِ بستور این است که زیر بر خاک خشک فرو غلتیده است و ریش او که به مشک پرورده و بالیده بوده است، به خاک آلوده شده است. از خشک، با کنایه‌ای ایما، سخت و آزارنده خواسته شده است و اگر بستور آن را چونان ویژگی خاک آوردگاه که پدرش بر آن فرو غلتیده است به کار می‌برد، از آن است که می‌خواهد دل گشتاسپ را بیش از پیش فروسوزد و به درد آورد. از پور، بستور خواسته شده است، پور زیر؛ هم می‌توان آن را کنایه‌ای مهرآمیز دانست و پورگشتاسپ به شمار آورد، به همان سان که در بیت ۱۵۹۱ نیز، گشتاسپ خویشتن را پدر بستور دانسته است و برادرزاده را «جان باب» خوانده است. بودن در معنی «شدن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴: «آنگاه که گشتاسپ از بستور این سخن را شنید، روز روشن به یکبارگی بر او سیاه شد.» تنِ پیلواری آمیغی است شگفت و نابهنجار که می‌باید به جای «تنِ پیلوار» به کار رفته باشد؛ تنی که در زندگی و نیرومندی به پیل می‌ماند: گشتاسپ آن‌چنان، از خبر مرگ زیر، اندوهناک و تیره‌روز گردیده است که تن زنده و پیلوارش به یکباره نزار و باریک شده است؛ به هر روی، پیلواری اسم است نه صفت و نمی‌تواند، چونان ویژگی «تن»، بدان افزوده آید. بر این پایه، می‌انگارم که شاید ریختِ نخستین و بآیین این لخت «تنِ پیلوارش به باریک شد» بوده است. به هنجاری است سبکی که گهگاه، در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، دیده می‌آید و «به» ای است زاید که هیچ کارکردی نحوی در جمله ندارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۷۴۹.

۱۵۹۷ تا ۱۶۰۶: از سیاه، ستور سیاهرنگ خواسته شده است و از نبردی قبا، با کنایه ایما، زره و جامه جنگی. این ستور باره پراوازه گشتاسپ بوده است و شبرنگی که همانند ستور سیاوش، بهزاد نام داشته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۸. آتش استعاره‌ای است آشکار از شور و هنگامه‌ای که گشتاسپ، به خونخواهی و کین‌ستانی زیر، از ارجاسپیان برمی‌خواهد آورد؛ آتشی آن‌چنان سترگ و سوزان که دود آن تا به کیوان خواهد رسید. کیوان، در میانه هفتان، بلندترین است و از این روی، در پندارشناسی شاهنامه، نماد بلندی و ارجمندی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۴۰۲. لخت دوم از بیت ۱۶۰۰ که با آن رزمگاه ژرف‌تر و نغزتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم؛ نیز کدخدای جهان که با آن شاهنشاه یا گشتاسپ، به همان‌سان، باز نموده آمده است. چنان می‌نماید که استاد، در لخت دوم از بیت ۱۶۰۳، زبانزدی را به کار برده است و با استعاره‌ای تمثیلی، از آن کشش و گرایش در میانه دو تن یا دو چیز را خواسته است که همبسته و پیوسته یکدیگرند. گردان ایران، هنگامی که می‌بینند گشتاسپ آماده نبرد می‌شود و به ستاندن کین زیر می‌خواهد رفت، می‌گویند که با این کار همداستان نیستند و می‌باید گشتاسپ را از رفتن به آوردگاه باز دارند؛ گشتاسپی را که بی‌گمان سخت انگیزته و بیتاب نبرد است و ستاندن کین زیر که نیک بدو دلبسته و پیوسته بوده است، بدان‌سان که ترگ و جوشن، چونان دو جنگ‌ابزار بنیادین که رزمنده را از آنها گزیری نیست، همواره پیوسته و همراه یکدیگرند. ا، در قافیه‌های این بیت، ویژگی سبکی است که آن را «الف اطلاق» نامیده‌اند؛ نیز ش، در «گفتش» که «ش فاعلی» خوانده شده است. باره برنشت کنایه‌ای است ایما از ستور ویژه گشتاسپ که شبرنگ بوده است و بهزاد نام داشته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۸. درباره قافیه این بیت که در آن «حذو» یا حرکت حرف پیش از قید پاس داشته نشده است، بنگرید به همان/ گزارش بیت ۵. ش، در «کش»، به کین باز می‌گردد؛ جاماسپ، دستور و رایزن گشتاسپ، او را می‌گوید که اسب خویش را به بستور بدهد و وی را به نبرد بفرستد؛

زیرا اگر او کین پدر را باز آورد و بستاند، بهتر است، تا آنکه گشتاسپ خود چنین کند. شگرفی لخت دوم از بیت ۱۶۰۳، برنویسان را واداشته است که در ج «که جوید» را به «چه گوید» و «خود» را به «با» دیگرگون سازند؛ این ریخت پسند و روا می تواند بود؛ لیک بافتار معنایی سخن را نمی برآزد و در آن، گشتاسپ به ناتوانی در نبرد نکوهیده شده است و ترکی پنداشته آمده است که در برابر جوشن، سخنی برای گفتن نمی تواند داشت. در م و ژ نیز، بیت به یکبارگی دیگرگشته است. ریخت متن که از ظ است، بر پایه آنچه در گزارش بیت نوشته شده است، ریخت درست و بآین می تواند بود؛ نیز، در همه برنوشته ها، به جای «گر» در بیت فرجامین «که» آمده است که با آن بافتار نحوی سخن سخته و ستوار نیست؛ به گمان، ریخت نژاده و نخستین همان است که انگاشته ایم و در متن آورده. این بیت در ظ نیست.

کشتن بستور و اسفندیار بیدرفش را

۱۶۰۷ تا ۱۶۱۲: در بیت نخستین، باری دیگر گشتاسپ پدر بستور خوانده شده است که برادرزاده اوست؛ این کاربرد را نیز، به ناچار، می باید کاربردی هنری دانست و از سر مهر سرشار و پدرانۀ گشتاسپ به این پهلوان جوان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۹۵. این کاربرد را در داستان ابراهیم نیز - که درودهای خدای بر او باد! - باز می یابیم. در بُبی، آزر که افدر (= عم) ابراهیم بوده است، پدر وی خوانده شده است. نمونه را، در آیه هفتاد و چهارم از سورة انعام: «و اذ قال ابراهیم لابیة آزر اتّخذ اصناماً آلَهِةً اُنّی اریک و قومک فی ضلالٍ مبین». اسپ بهزاد: اسبی که بهزاد نام دارد؛ درباره این اسب نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۸. پُس: پور؛ پسر. شاه کشته کنایه ایماست از زریر. شاید از آن روی، بهزاد خوُبرنگ خوانده شده است که در جهان باستان اسب سیاه دارای ارج و ارزشی بسیار بوده است و پاره ای از اسبان نامدار شبرنگ و شبریز بوده اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۴۸۳. بیستاد ریختی است از «بایستاد» و هنجاری سبکی که در گشتاسپنامه، روایی دارد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱۶. پور زریر و بیدرفش که با آنها بستور و

«ترک بد»، باز نموده آمده‌اند، افزونه‌هایی اند به پاس بزرگداشت و خواژ داشت که به دوزجویی، گونه‌ای از فراخی، سخن را آراسته‌اند. از جمشیدی درفش، درفش سیاه زیر خواسته شده است که بیدرفش، پس از کشتن وی، آن را به نشانه پیروزی به همراه می‌برد.

در همه برنوشته‌ها، به جای «ترک بد»، «جادوی» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا اگر آن را «جادوی بیدرفش» بخوانیم، «جادوی» در آن، بر پایه سبک‌شناسی، اسم خواهد بود و می‌باید به بیدرفش افزوده بشود: «جادوی بیدرفش» (= جادوگری بیدرفش)؛ نیز اگر این آمیغ را «جادوی بیدرفش» بخوانیم و «جادو» را صفت بدانیم، صفت به موصوف افزوده آمده است و این روا نیست و می‌بایست «جادو بیدرفش» می‌بوده است، مگر اینکه «جادوی بیدرفش» را جادویی (= جادوگری) که بیدرفش است بدانیم و آن را آمیغی برافزوده بشماریم که دستوریانش «اضافه بیانی» می‌نامند. بر این پایه، ریخت متن که از پچین م است و در ج نیز آورده شده است، ریخت سنجیده و پسندیده می‌تواند بود.

۱۶۱۳ تا ۱۶۲۰: آزاد کنایه ایماست از ایرانی و در پی آن، از بستور. تگینان: سرداران؛ سالاران. مَر: شمار. کاربرد این واژه در کنار شمار که با آن هم معنی است، برای استوارداشت سخن است و درنگی افزون‌تر بر بسیاری کسانی که اسفندیار از پای درآورده است. پهلوی در معنی پهلوانی و ایرانی است و لخت دوم از بیت که با آن بستور به زیبایی ستوده و بازنموده آمده است، دوزجویی که گونه‌ای است از فراخی. که واژه پرسش است: چه کسی. دانستن نیز در معنی توانستن به کار رفته است: آنگاه که ارجاسپ بستور را دید، از دلیری و ترمَنشی او به شگفت آمد و گفت: «این پهلوان که بدین سان شمشیر می‌تواند زد، کیست؟ او شماری بسیار از پهلوانان و سرداران مرا کشته است؛ گویا زیر دلیر و جنگاور زنده شده است و از گور برآمده! زیرا که زیر نخست، به آهنگ جنگ، نزد من آمد و او نیز درست به همین شیوه می‌جنگید و اسب می‌تاخت. آن بیدرفش گزیده کجاست؟ هان! هم‌اکنون، بشتابید و او را به سوی من بخوانید تا با این دلیر دمان نبرد بیازماید.»

لخت دوم از بیت ۱۶۱۶، در م و ج، چنین است: «کیان زاده آن پهلوان پور را»

که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و کمابیش ژ کهن تراست و شیواتر؛ در ژ تنها، به جای «پهلوی»، «پهلوان» آمده است.

۱۶۲۱ تا ۱۶۲۸: درفش و باره خسروی و جوشن پهلوی همه از آن زیر بوده

است که بیدرفش جادو، پس از کشتن وی، آنها را چونان ربوده‌های جنگی (= غنائم) برگرفته و برده است و اینک، به آهنگ آنکه شکوه و دلاوری خویش را به چشم همگان بکشد، آن درفش را در دست گرفته است و بر آن باره برنشته است و آن جوشن را دربر کرده است و به آوردگاه و به نبرد با بستور آمده است؛ تا مگر پور را نیز، همچون پدر، به نابکاری و نیرنگ از پای درآورد. دورجویی که گونه‌ای از فراخی است؛ بیت ۱۶۲۳ را آراسته است. قافیه این بیت نیز قافیه‌ای است ویژه: در یک واژه قافیه، حرف روی (= ر) مقید است و در دیگری مطلق؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ بیت ۱۱۸. همین‌گونه از قافیه را، در بیت‌های زیر نیز، چونان نمونه می‌توانیم دید:

سزد گر کنی یاد کردارِ اوی: همیشه، به هر کین، بود یاز اوی.

* * *

ز خون سیاوش، پر از درد بود؛ بدان کار، کس را نیازده بود. کاربرد ردیف که در این بیت شاه است، مانند دیگر بیت‌هایی که نمونه‌وار یاد کرده آمد، این اندک ناسازی آوایی را آن‌چنان فرو پوشیده است که در نگاه نخستین، فرا دید نمی‌تواند آمد. سر جادوانِ تُرک کنایه‌ای است ایما از بیدرفش که استاد و سرور جادوگران توران بوده است. جادوانِ تُرک آمیغی است شگرف و شایسته درنگ که به جای «جادوانِ ترک» یا «ترکانِ جادو» به کار رفته است. لخت دوم بیت که با آن «هر دو» گزارده و بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. فرخ اسفندیار نیز، در بیت سپسین، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. مرد کنایه‌ای است ایما از دلاور و تَرَمَنِش؛ آنگاه که بیدرفش، سرور جادوگران، اسفندیار را دید، دانست که این بار مردی هم‌اورد او شده است مردستان و به کاری دچار

آمده است کارستان. بر سر افتادن کنایه‌ای است ایما از ناخواسته و ناگاهان به کاری و رخدادی دشوار و دلازار دچار آمدن و باز خوردن.

شاید کاربرد ویژه قافیه، در بیت ۱۶۲۳، برنویس را واداشته است که «بستور» را به «لشکرز» دیگرگون سازد و لخت دوم را به تمامی به «نگهبان مرز و نگهبان گاه» که سخنی است سست و بیراه.

۱۶۲۹ تا ۱۶۳۸: زهر خورده در معنی زهرآلود و آغشته به زهر به کار رفته است. نمونه را، اسدی توسی نیز در گرشاسپنامه خویش، در سخن از زنگی که به پادشاه هندوان او را به کشتن گرشاسپ می‌فرستد، با دشنه‌ای نهان کرده در آستین، گفته است:

که تا من برم نامه نزدش دلیر یکی دشنه زهرخورده به زیر.

* * *

شد آنگه برش، راز گوینده، تنگ نهان دشنه زهر خورده به چنگ.^۱ زهر خورده کنایه‌ای است ایما از تیغی زهرآب‌دار که بیدرفش پیش‌تر با آن زیر را کشته است و اینک می‌خواهد همچنان آن را بر اسفندیار بیفکند و او را بکشد. تیره شدن روی نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از مردن. ش، در «گرفتش»، ویژگی است سبکی که «ش فاعلی» خوانده می‌شود و در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده یافته است. از پهلوانی نیز، با همان کنایه، کوبه و زخم پهلوانی خواسته شده است. بدآهو در معنی عیناک و آسیب‌دیده است و ریختی است کهن از «بآهو»، صفتی پیشاوندی از «آهو»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۳۵۳؛ ج ۴/ گزارش بیت‌های ۳۰۳ و ۴۳۷۵. دستبرد در معنی کارنمایان پهلوانی و «ضرب شست» است. کیان‌زادگی دستبرد: دستبرد کیان‌زادگی: دستبردی که نشانه و گویای کیان‌زادگی است. کیان، در این آمیغ، مفرد و برابر با «کی» به کار رفته است. آن‌گو نامدار که زیر با آن ستوده آمده است، دورجویی است. چرا دقیقی، در بیت ۱۶۳۴،

۱. گرشاسپنامه / ۱۱۱ و ۱۱۲.

سخن از نیمه گفته است؟ چنان می نماید که خواست او از این واژه «نیمه تن» است. گویا اسفندیار، با کوبه ای که بر بیدرفش می نوازد و جگرگاه او را فرو می درد، پیکر وی را بر دو نیم می کند؛ سپس از باره فرود می آید و جوشن زیر را که بیدرفش در بر کرده بوده است، از تن او بدر می کشد و سرش را نیز از نیمه پیکر و «بالاتنه» وی می برد تا برای گشتاسپ به ارمغان ببرد. باره را می باید باری خواند تا وزن و آهنگ سخن نپیشد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵. نکورنگی باره زیر نیز از آن روی می تواند بود که اسب وی همانند بهزاد، اسب گشتاسپ، تیره فام بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۰۹. گذاشتن ریخت گذرای گذشتن است و برابر با «گذراندن». پیر جادو کنایه ای است ایما از بیدرفش، کشنده زیر که به دست برادرزاده وی، از پای در می آید. کشتن کشنده و به خون کشیدن خونی رفتاری است بسزا و همساز با رسم و راه و آیین کیش. در یادگار زیران، کشنده بیدرفش بستور است پور پرشور زیر، نه اسفندیار؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۳۴. شاید شگرفی در کاربرد «بد آهو» که از ظ است، برنویسان را برانگیخته است که آن را درم به «چو آهو» و درج به «پر آهو» دیگر سازند. در ژ نیز، به جای «بد آهو ز باره در»، «ز باره نگون اندر» آورده شده است.

گریختن ارجاسپ از کارزار

۱۶۳۹ تا ۱۶۴۸: باز آوردن کین در معنی کین ستاندن و خون خواستن به کار رفته است؛ در این باره، نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶۸۲. گرانمایه کنایه ایماست از اسفندیار. بهره: بخش؛ قسمت. لخت دوم از بیت ۱۶۴۱ که با آن بستور بیش باز نموده و بزرگ داشته شده است، گونه ای است از فراخی که آن را دورجویی می نامیم؛ لخت دوم از بیت سپسین نیز که با آن بهره ای از سپاه که اسفندیار به برادر خویش داده است، باز نموده آمده است، گونه ای است دیگر از فراخی که روشنی پس از پوشیدگی می نامیمش. این برادر می باید فرشیذورد، یا بدان سان که دقیقی می نامدش فرشاورد، باشد، برادر پرآوازه و گرامی اسفندیار که

در بیت ۱۶۴۴ نیز از وی نام برده شده است. بیت ۱۶۴۳ را نیز بساورد، گونه‌ای دیگر از فراخی، آراسته است. فرشاورد را می‌باید بدِرَنگ و گسسته خواند تا وزن و آهنگ سخن نپریشد: «فَرُش آوَرَد». بیستادند ریختی است از «بایستادند»؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۱۶. بَدُگَنان: بدکنشان؛ بدکرداران؛ این واژه جمع «بدکن» است و کنایه ایما از ارجاسپیان. اگر دو پیشاوندِ باز را که از فعلهای خویش: گشتن و داشتن، جدا افتاده‌اند دو واژه جداگانه بدانیم بیت را آرایه دوقافیگی خواهد آراست: یک قافیه دو باز است و قافیه دیگر جنگ و چنگ. ایستادن بر چیزی چونان کنایه‌ای ایما از پایبند ماندن بدان چیز و بستن و به سر بردن پیمان به کار رفته است و استوار کردنِ تنگ از زین بر اسب نهادن و آماده تاختن و نبرد شدن.

۱۶۴۹ تا ۱۶۶۰: بیت نخستین را بساورد که گونه‌ای است از فراخی آراسته است؛ قافیه این بیت نیز هنری است. به یکدیگر: با یکدیگر. آراستنِ جهان به جوشن، گذشته از آنکه کنایه‌ای است ایما از بسیجیدن و آماده نبرد شدن، می‌تواند از آن روی نیز باشد که جوشنهای زدوده، در پرتو خورشید، می‌درخشند و جهان را می‌افروزند. از آن سرکه در معنی آن سوست، با همان کنایه، سپاه ارجاسپ خواسته شده است و از گوگرد کُش، اسفندیار و از پیغونژاد که در معنی ترک‌نژاد است، تورانی. بازِ پشت: به پشت: اسفندیار، با نیزه سینه ارجاسپیان را به یکبارگی می‌سُنبَد و آن را به پشتشان می‌دوزد و می‌پیوندد. خاقان کنایه ایماست از ارجاسپ. چنان می‌نماید که بس ماندن در معنی درمانده و بیچاره شدن و دست از کار بازداشتن به کار رفته است؛ لیک نمونه‌ای دیگر، برای این کاربرد، یافته نیست. کار در معنی جنگ است و گشتن در معنی دیگرگون شدن و بودن در معنی پاییدن و ادامه داشتن: «آنگاه که ارجاسپ دانست که تورانیان در برابر اسفندیار و امانده‌اند و توان روبارویی با او را ندارند، سپاه به جنبش در آمد و چگونگی نبرد دیگرسان شد و جنگ پهلوانانه و یک‌تنه به نبرد بانبوه دیگرگون گردید؛ نبرد به همین شیوه پایید، تا آن زمان که روز به پایان رسید و شامگاهان آغاز گرفت. در این هنگام، ارجاسپ روی در گریز نهاد و به سوی بیابان گریخت». اندر نهادن: به یکبارگی تاختن و کشتن. مَره

ریختی است از «مر»، در معنی شمار؛ رودکی نیز، در سخن از دهی در راه نشابور و برزیگران پرشمار آن، گفته است:

در راه نشابور، دهی دیدم بس خوب؛ انگشته او را نه عدد بود و نه مرّه.
 قافیه بیت نیز شایسته درنگ است و ناساز با هنجارهای قافیه دانی: یا دقیقی ایرانی و
 چینی را دو واژه یک لختی شمرده است یا پایه قافیه را تنها برن، چونان حرف روی،
 نهاده است و «رِذَف» را، در قافیه، پاس نداشته است و قافیه را به عیب و آهویی
 دچار گردانیده است که قافیه دانان آن را «سناد» نامیده اند:

سناد، در شعر عرب، اختلاف حذو است و اختلاف تأسیس و در
 شعر فارسی، اختلاف ردف است؛ چنان که گفته اند:

کنی ناخوش به ما بر زندگانی، اگر از ما دمی دوری گزینی.^۱
 قافیه ای از این گونه را، در بیت زیر نیز، باز می توانیم یافت:

به نیکی رساند دل دوستان؛ گزند آید از وی به ناراستان.
 برپایه باز گفت یادگار زیران، سپاه ارجاسپ به یکبارگی توشه تیغ می آیند و
 در خاک و خون فرو می غلتند؛ تنها ارجاسپ است که زنده می ماند و در چنگ
 اسفندیار گرفتار:

پس بستور اسپ فراز افگند و دشمن همی کشد تا بدان جای رسد که
 یل اسپندیار گردد کارزار کند. سپندیار چون که بستور را بیند، آن بزرگ
 سپاه ایران به بستور وا گذاشته و خود بر کوهسر تازد و ارژاسپ را با
 دوازده بیور سپاه از کوهسر زده و به دشت ریزد. آنگاه اسپندیار زدن و
 کشتن دشمنان را به گرامی کرد اندازد و گرامی کرد آنان را زده و کشته و
 به بستور اندازد و هر آینه دیر زمانی بگذرد که از اوشان (= هیونان)
 هیچ زنده باز بنماند به جز آن یک تن، ارژاسپ هیونان خدای.
 ارژاسپ را نیز یل اسفندیار گرفته و یک دست و یک پای و یک گوش

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم / ۲۸۴.

وی را بریده، سپس یک چشم او را به آتش سوخته و کور سازد. پس او را به دُم بریده خری نشانیده و گوید که: «شو و بگوی که چه دیدی از دست من، یل اسفندیار، تا هیونان دانند که چه رفته و چه بوده است، در این روز فروردین، اندر اژدهایی رزم گشتاسپان.^۱

در م و ج، به جای «ایستاد»، «اوفتاد» آمده است که آن نیز رواست و پذیرفتنی؛ اما ریخت متن کهن تر است و کم شناخته تر و از این روی، برازنده تر می تواند بود. اندرکاری ایستادن در معنی دست یازیدن بدان کار است و پایداری ورزیدن در آن.

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

۱۶۶۱ تا ۱۶۷۳: شهرگان کنایه ایماست از سرداران و سالاران سپاه ارجاسپ و قبای نبردی از زره و جامه جنگی. آختن: کشیدن؛ به در آوردن. بندگان نیز کنایه ای است از همان گونه از سالاران توران که از اسفندیار زینهار می خواهند و پرسش کردن از پژوهیدن و بررسییدن. لخت دوم از ۱۶۶۷ افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. گردیدن در معنی روی برتافتن و کناره جستن به کار رفته است؛ درباره قافیه این بیت، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۵۹. سهم: بیم؛ هراس. چنان می نماید که دقیقی پساوند وار را، در «زاروار» و «بیچاره وار» چونان پساوند گُنشکار (= فاعلی) به کار برده است بدان سان که نمونه را، در «بزرگوار» و «سزاوار» می بینیم، نه چونان پساوند مانندگی؛ زیرا ارجاسپیان در شکسته زینهارجوی به راستی زار و بیچاره اند و به زاران و بیچارگان نمی مانند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۹۴. سپردن: دریای مالیدن؛ لگد مال کردن. گردیدن نیز در معنی به هر سوی تاختن و ناورد کردن به کار رفته است. شکردن: کشتن. اسفندیار نامداران ایران را می گوید که پس از درهم شکستن سپاه توران، از بیم انگیزی و خونریزی دست باز دارند و

۱. ترجمه چند متن پهلوی / ۱۲۰.

ارجاسپیان زار و درمانده را به جان زینهار دهند: نه آنان را در بند بیفکنند، نه خونشان را بریزند، نه بر لاشه کشتگانشان بتازند، نه، با نبرد و آوزد، خستکان و ریشورانیشان را فروکشند. آنان، با این کارشان، مایه خشنودی و رامش جان زیرر خواهند شد که در مینو آرمیده است.

در همه برنوشته‌ها، به جای «مگردید»، «بگردید» آمده است و به جای «مشکرید» که از ظ است، «بشمردید»؛ لیک ریخت درست و بآیین همان می تواند بود که در متن آورده شده است؛ زیرا شمردن خستگان کاری است بیهوده؛ اگر خواست از آن گرفتن آمار باشد، نه تنها خستگان، کشتگان را نیز می باید شمرد تا روشن شود که چند تن کشته شده‌اند و چند تن زخم برداشته‌اند، اما زنده مانده‌اند. از این روی، ریختِ متن که پاره‌ای از آن از ظ است و پاره دیگر را من گمان زده‌ام، ریخت نژاده و نخستین می تواند بود. بیت ۱۶۷۴ نیز که در آن از باز آمدن جنگاوران ایرانی از بر خستگان سخن رفته است، ریخت آورده در متن را استوار می دارد و نیرو می بخشد. نیز، در م و ج، به جای «پرسش» در بیت ۱۶۶۵، «خواهش» آمده است که سخن را با آن معنایی سنجیده و برازنده نمی تواند بود.

۱۶۷۴ تا ۱۶۸۲: رستمی و یژگی «پیروزی» است که از آن جدا افتاده است: «آنگاه که لشکر آواز اسفندیار را شنیدند که آنان را از کشتن خستگان و زخمیان باز می داشت، اینان را وانهادند و به لشکرگاه خویش فرود آمدند و به نشانه پیروزی، کوس نواختند و شب را سراسر از خرّمی و خوشدلی به خواب نرفتند؛ زیرا به پیروزیی دست یافته بودند رستم‌انه. نهاد و کننده (= فاعل) «فرو خوردن» شب است که با استعاره‌ای کنایی فروخورنده خونی پنداشته آمده است که به هنگام روز و در گرما گرم و گیراگیر نبرد، بر دشت و بیابان ریخته بوده است. گونا مور کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ. که را: هر که را؛ هر کس را. این بیت را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه بگشت و گذشت است و قافیه دیگر بر و اندر. به زار برابر با «زار» به کار رفته است و «به» در آن ویژگی است سبکی که آن را «به زاید» نامیده‌اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۷۴۹؛ درباره شولک نیز که در معنی

اسب تندرو است، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۳۹. دست به ریش اندر زدن کنایه است ایما از برتافتن رنج و اندوه بسیار.

در ظ و ژ، به جای «شولک»، «باره» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک «شولک» واژه‌ای است کمتر شناخته که چندین بار در گشتاسپنامه به کار برده شده است و از این روی، برازنده‌تر می‌نماید.

۱۶۸۳ تا ۱۶۹۳: شاه گردانِ بلخ کنایه‌ای است ایما از زریر و نگار و ستون و پرده و چراغ جهان و افسر استعاره‌هایی آشکار از وی. زریر، از آن روی «پرده» پنداشته شده است که مایهٔ آبرومندی و سربلندی کشور بوده است و با بودن او، سستیها و کاستیها پوشیده و نادیده می‌مانده است و دشمنان نمی‌توانسته‌اند راهی به درون ایران بجویند و چشم از بدان بدوزند. از دید پندارشناسی، کاربرد نگار که در معنی یار آراسته و نگارین است برای مرد، شایستهٔ درنگ است و کاربردی نوآیین. بکردیم: بکردی مرا؛ بر من بکردی: «همه زندگانی را بر من تلخ بکردی.» ویژگیهایی که پی‌درپی در این بیتها برای زریر یاد کرد آمده است و گشتاسپ بدانها بر برادر دلاور خویش می‌موید، آرایه‌ای را پدید آورده است که آن را صفت شمار (= تنسيق الصفات) می‌نامیم؛ این ویژگیها در ریخت فراخواند (= ندا) در سخن آمده است که یکی از رفتارهای زبانی است، به هنگام سوگ و در شیون و زاری بر مردگان. از بُنه: از بُن؛ از بنیاد، قیدی است که در پارسی کنونی، به جای آن «اساساً» و «اصلاً» به کار برده می‌شود. لخت دوم از بیت ۱۶۸۹ که با آن «گرد رزمگاه» فراخ‌تر و ژرف‌تر باز نموده آمده است، دورجویی است. از جای با کنایهٔ ایما، گیتی و سرای سپنج خواسته شده است. لخت فرجامین اندرز فردوسی است که به بهانهٔ سخن از کشتگان و آسیب دیدگان نبرد، با ما فرموده است: سی هزار از سپاهیان ایرانی کشته شده‌اند و هفتصد تن پهلوان و سالار نامدار؛ هزار و چهل پهلوان نامور نیز زخمی و خسته شده‌اند و از مرگ جانخراش در زیر پای پیلان، جسته‌اند. از خیونان و ارجاسپیان نیز، صد هزار سپاهی کشته شده‌اند و هزار و صد و شصت و سه دلاور نامدار؛ سه هزار و دویست تن نیز زخم برداشته‌اند و آسیب دیده.

چنین جای بر به جای «برچنین جای» به کار رفته است و هنجاری است سبکی که گهگاه در سروده‌های کهن دیده می‌آید. نمونه را، پیر هُژیر بلخ نیز در بیت زیر «زمین برمی‌زنم» را به جای «بر زمین می‌زنم» به کار برده است:

برگرد ماهش می‌تنم؛ بی‌لب، سلامش می‌کنم؛
خود را زمین برمی‌زنم، زآن پیش‌کو گوید: «صلا!»
سیف فرغانی هم، در این بیت، به جای «برگردون»، «گردون بر» گفته است:
بر زمین افتاد بار عشق دوست؛ ناله کاوس گردون برگذشت.^۱
شگرفی این کاربرد برنویسان را واداشته است که آن را، در م و ج، به «بر این جای بر» دیگرگون سازند؛ نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بکردیم» که از ظ است و کاربردی است کهن‌تر و شیواتر «ما کرده» آمده است.

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

۱۶۹۴ تا ۱۷۰۲: خیره‌دل: آشفته و آسیمه؛ رزمجوی کنایه‌ای است ایما از زیر، سپاهسالار ایران که در نبرد جان باخته است و مرگ او مایهٔ اندوه و آسیمه دلی ایرانیان شده است. چیز: خواسته و دارایی. به نیز که در کاربرد به یکبارگی برابر است با «نیز» و «به» در آن زاید است، ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۲۸۰؛ ایرانیان همهٔ خستگان و خواسته و دارایی را به همراه بردند و از آن خستگان و زخمیان هیچ کس را بر جای و ا نهاده‌اند. درنگِ دقیقی بر بردنِ خستگان از آن روی است که او خستگان هر دو سپاه را می‌خواهد. گشتاسپ، پیش از این، فرمان داده بود که از کشتن خستگان و آسیب دیدگان دشمن دست بازدارند؛ اینک نیز آنان را به همراه می‌برد و در آوردگاه و انمی نهد که بمیرند و

۱. این بیت از غزلی است با این آغازینه:

یار، در شیرینی، از شگر گذشت؛ عشق، در دلسوزی، از آذر گذشت.
از آن روی که در بَرنوشته «برگردون» آمده بوده است، این بیت در دیوان سیف فرغانی «غلط» پنداشته شده است و در پانوشت آورده (دیوان سیف فرغانی / ۵۸۹).

توشه ددان و درندگان شوند. باز جای: به جای؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۷۴. پور مهین کنایه ایماست از اسفندیار که گشتاسپ بدان سان که پیمان بسته بود، دختر خویش همای را به زنی بدو داده است. داد در کاربرد و معنای کهن واژه به کار رفته است: قانون؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۹۷. لخت دوم از بیت ۱۷۰۱ افزونه‌ای است که با آن «آیین و داد» عجم که زناشویی خواهر و برادر است، بیش باز نموده و استوار داشته شده است و دقیقی خواسته است، با این درنگ و استوار داشت، برشگفتی این رسم و راه انگشت برنهد؛ درباره این آیین و هنجار که خویدوده نام دارد، بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۲۱۵. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان.

در م و ج، به جای «گاه»، «بلخ» آمده است که روا نیست؛ زیرا گشتاسپ بستور را می‌فرماید که فردا سپاه را به سوی بلخ برکشد. نیز، در همه برنوشته‌ها، به جای «از»، در بیت ۱۶۹۷، «و» آورده شده است که آن نیز روا نیست؛ زیرا رزم به فرجام آمده است و گشتاسپیان از آن آسوده‌اند و بیش، نیازی به رزمجویی نیست. ریخت متن که از ظ است، ریخت درست و بآیین می‌تواند بود، بدان سان که در گزارش بیت باز نموده آمده است؛ نیز در م و ج، «و چیز»، «نیز» آورده شده است و لخت دوم بیت چنین: «نماندند از خواسته نیز چیز»؛ ریخت متن که از ظ است و کمابیش ژ، هم کهن‌تر است و هم از دید بافتار معنایی سخن، برازنده‌تر. در ژ، به جای «کس به نیز»، «هیچ چیز» آمده است. شاید شگرفی خویدوده، انگیزه‌ای شده است که در ظ، فرّخ در بیت ۱۷۰۰، به «فر» دیگرگون گردد.

۱۷۰۳ تا ۱۷۱۲: یکی: یک بار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۵۱۸ و درباره ایتاس، به گزارش بیت ۱۴۶۸. بایستن: بایسته و ضروری بودن: «گشتاسپ هر آنچه را که بایسته نبرد بود و به کار بستور می‌آمد، بدو داد تا به خلّخستان بتازد و کین پدر را از ارجاسپیان بخواهد و بستاند.» و، در آغاز لخت دوم از بیت ۱۷۰۶ که «أ» (= U) خوانده می‌شود، هنجاری است سبکی که در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده دارد. درباره گاه و تفاوت آن با «تخت»، بنگرید به

همان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۳۹۸. خواسته و چیز: دارایی؛ مال. پاره در معنی مزد و پاداش به کار رفته است؛ دربارهٔ این واژه، بنگرید به همان، ج ۱/ گزارش بیت ۶۸۰. دو داد که یکی از مصدر «دادن» است و دیگری در معنی عدل و انصاف، با یکدیگر جناس تام از گونهٔ مستوفا می‌سازند؛ «گشتاسپ به هرکس که پادشاهی را سزاوار بود، پادشاهی داد و هرکس را که می‌بایست مزد و پاداش بستاند، به داد و انصاف، پاداش و مزد بخشید.» ساز: سامان و نوا. بیت ۱۷۱۱ را آرایهٔ دو قافیگی آراسته است: یک قافیه ساز و باز است و قافیهٔ دیگر داد و فرستاد. بستنِ یاره کنایه‌ای است ایما از فرمان راندن و پادشاهی ورزیدن.

در م و ج، به جای «نهشت»، «نماند» آمده است و در ژ، به جای «نهشت ایچ»، «بنگذاشت» که این دو نیز پسندیده و رواست؛ نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «پاره»، «پایه» آورده شده است که آن هم پذیرفتنی است؛ لیک ریخت متن که برگرفته از ظ است، هم کهن تر است هم شیواتر؛ زیرا، در لخت نخستین، از پادشاهی سخن رفته است که خود پایه است و باز گفتِ آن چندان بسزا و «برازا» (= برازنده) نمی‌نماید. در ظ، واژه «باره» آورده شده است که می‌بایست ریختی گشته و درست ناخوانده از «پاره» باشد.

۱۷۱۳ تا ۱۷۲۳: ش، در «زمینش»، به «آذر» باز می‌گردد که در بیت پیشین به کار رفته است: «آنگاه که گشتاسپ پیروزمند به بلخ باز رفت، به پاس پیروزی بر خیونان و دُرُوندانِ ارجاسپی، فرمود تا آتشکده‌ای را پی افکنند و آذر سپند را در آن برافروزند. زمین این آتشکده از زر ناب بود و خاکش از عنبر و هیزمی که در آن می‌سوختند و می‌افروختند، از چوب خوب و گرانبهای عود. گشتاسپ همهٔ کارهای آتشکده را، باندام و بآیین، به انجام رسانید؛ سپس، آن را «خانِ گشتاسپیان» نام نهاد.» این خانِ گشتاسپیان می‌باید آتشکدهٔ «برزین مهر» باشد که در بندهشن، پشتهٔ گشتاسپان خوانده شده است و جایگاه آن کوه ریوند دانسته:

آذر برزین مهر، تا پادشایی گشتاسپ شاه، به همان‌گونه در جهان می‌وزید؛ پاسبانی می‌کرد. چون انوشه‌روان زردشت دین آورد و برای

رواج بخشیدن دین و بی‌گمان کردن گشتاسپ و فرزندان وی تا به دین ایزدان ایستند، بس چیز به آشکارگی نمود و کرد، گشتاسپ این آتش را به کوه ریوند که آن را پشته گشتاسپان خوانند، به دادگاه نشاند.^۱

چنان می‌نماید که این آتشکده و آتشکده‌ای دیگر که بنیاد آن نیز به گشتاسپ باز خوانده شده است و در بیت ۹۶۷ و بیت‌های سپسین از آن سخن رفته است، دوبار گفت (= روایت) جداگانه از آتشکده نامبردار برزین مهر باشد؛ زیرا، در آبشخورها، از آتشکده‌ای دیگر نامبردار که گشتاسپ پی افکنده باشد، نام و نشانی نیست.

باندام: هماهنگ؛ متناسب. گشتاسپان که باز خوانده به گشتاسپ است، صفتی است پساوندی که از سه پاره گشتاسپ + ی (= میانوند) + ان (= پساوند بازخوانی) ساخته شده است. از آن روی که گشتاسپان اندکی، در گفت، گران و ناهموار است، میانوندی در میانه افزوده شده است؛ این میانوند را در واژه‌هایی دیگر از گونه خوالیگر و کاریگر که به جای «خوالگر» و «کارگر» به کار می‌روند، باز می‌توانیم یافت. کاربرد موبدش مایه شگفتی است؛ از دید نحوی، این واژه می‌باید «موبدیش» می‌بود: «آنگاه که گشتاسپ خان گشتاسپان را پی افکند، فرمان داد تا بر در این گنبد آذر (= آتشکده)، موبدی را به جاماسپ بدهند.» این کاربرد، به گونه‌ای، وارونه کاربرد است که در بیت ۱۵۹۶ دیده می‌آید و در آن، «تن پیلواریش» به جای «تن پیلوارش» به کار رفته است. یافه ریختی است از «یاوه». یافه هشتن: فرو نهادن؛ بیهوده و بی‌ارزش شمردن؛ توجه نکردن. اسدی توسی نیز گفته است:

نه رنج کسی یافه بگذاشتم؛ نه بر بیگانه رنج برداشتم.

«یافه هشتن»، از دید معنی‌شناسی، بدُرُست برابر است با «مهمل گذاشتن» در این سخن از سعدی: «بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد! و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد، بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.»^۲

بَنُفرین: نفرینی؛ شایسته نفرین؛ بلعنت؛ این واژه وارونه بافرین یا «بآفرین» است، در

۱. بندهش/ ۹۱. ۲. گلستان/ ۵۲۴.

معنی ستوده و شایسته آفرین. دانستن؛ توانستن. گزیت: جزیه؛ باژ باور؛ درباره این واژه، بنگرید به گزارش بیت ۹۳۷. آذرپرستان کنایه‌ای است ایما از زرتشتیان و گشتاسپیان. آن شاه روم که با آن قیصر به روشنی و گمانزدایی باز نموده آمده است، بساورد است، گونه‌ای از فراخی. فرسته: پیک؛ پیغام‌آور. رای بَرنام پادشاهان هند است، بدان‌سان که «کی» بَرنام پادشاهان ایران.

در ظ و ژ، به جای «گشتاسپیان» که ریختی است کهن و کمتر شناخته و نزدیک به ریخت پهلوی، «گشتاسپی» آمده است و در ژ به جای «بدادند»، «نهادند و» در پچین م، «نهادند». با این ریخت فرجامین که در معنی «قراردادند» و «مقرر کردند» است، بیت سامانی سنجیده و درست می‌تواند یافت.

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین به گرفتن ایشان از او

۱۷۲۴ تا ۱۷۳۱: پردخته شدن؛ آسودن؛ فراغت یافتن. لخت دوم از بیت ۱۷۲۵ گزارش و گسترشی است از «گزینان» و افزونه و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجوی می‌نامیم. ماه استعاره‌ای است آشکار از روی رخشان و زیبای اسفندیار. کیانی کلاه و گرزۀ گاوسار نشانه‌ها و بایسته‌های شاهی و بلندپایگی است. کش: بر؛ بغل. دست به کش کردن کنایه‌ای است ایما از فرمانبری و برگزیدن از جان و جهان از نیک گرامی داشتن. جهان با جان جناس زاید می‌سازد. در ادب پارسی، این هر دو کنایه‌هایی اند از آنچه بسیار والا و گرامی است. پرسش، در بیت ۱۷۳۰، هنری است و به آهنگ برانگیختن اسفندیار به کارزار.

در م، به جای «نایدت»، «بایدت» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و سخته‌تر. نیز در م و ج، به جای «ایران»، «گیهان» آورده شده است که آن نیز پسندیده و پذیرفتنی است؛ لیک، از دید پچین‌شناسی، ریخت متن سنجیده‌تر می‌تواند بود؛ زیرا «از آن کسی بودن گیهان» ریختاری است زبانی که بارها در شاهنامه، در سخن با شهریاران، به کار برده شده است و گزافه‌ای است شاعرانه؛ از این روی، بیش می‌سزد که برنویس «ایران» را به «گیهان»

دیگرگون سازد، تا «گیهان» را به «ایران».

۱۷۳۲ تا ۱۷۴۱: دستبرد: کار نمایان پهلوانی؛ ضرب شست. پهلوی نیز برابر با «پهلوانی» به کار برده شده است. بودن، در بیت ۱۷۳۴، برابر با «شدن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. اگر این واژه در معنای همیشگی آن به کار رفته بود، «نُبد» می‌بایست در زمان حال به کار می‌رفت و «نیست» می‌شد. گشتاسپ که زبان داده بود و پیمان بسته که پادشاهی را به اسفندیار وا خواهد نهاد، پیمان به سر نمی‌برد و بهانه می‌جوید و پور دلیر را می‌گوید که: هنوز هنگام گاه و زمان پادشاهی او نشده است و فرانسیده. از زین، با مجاز کل و جزء، رکاب خواسته شده است. کشوران که به جای «کشورها» به کار رفته است، ویژگی است سبکی که در گشتاسپنامه، کاربردی گسترده دارد. لخت دوم از بیت ۱۷۳۷ گونه‌ای است از فراخی که آن را پی آورد می‌نامیم؛ در این لخت، دریا و تاریکی چونان دو نماد گونه از جای پر خطر و بیم‌انگیز و دو مرگجای به کار برده شده‌اند. دین گزارش: گزارش دین. آراستن: بسیجیدن و آماده شدن؛ «اسفندیار به روم و هندوستان رفت و کیش زرتشتی را در پیش نهاد. رومیان و هندوان از او گزارش چگونگی این کیش را خواستند و بسیجیده و آماده آن شدند که دین بهی را بپذیرند.» را: برای. لخت دوم از بیت ۱۷۳۹ همان‌گونه از فراخی است: «اسفندیار دین بهی را برای خواستاران باز می‌نمود و گزارش می‌کرد و بدین‌سان، فرمان یزدان را به کار می‌بست و می‌ورزید.» به، در این بیت، کاربردی است شگرف و هنجاری سبکی و می‌باید آن را «به زاید» دانست. زیرا «کار بستن» مصدری است که با «کاررفته رای» (= مفعول بی واسطه) به کار برده می‌شود: «فرمان یزدان را کار می‌بست.»؛ از این روی، نیاز به حرف اضافه «به» ندارد، مگر اینکه «کار بستن» را در معنی انجام دادن کار بدانیم. گوه در معنی سرگین و «ریسته» چارپایان و آدمیان است. این واژه، در اوستایی گوته^۱ بوده است و در پهلوی، با همان ریخت، در واژه

۱. برهان قاطع، ج ۳/ ۱۸۶۲، پانوش.

گوه‌ورت gûhvart که در معنی گوگال و سرگین غلتان است به کار می‌رفته است. سخنورِ دیرینه، عَمَّارَةُ مروزی، نیز گفته است:

گَنده و بی‌قیمت و دون و پلید؛ ریش پر از گوه و همه تن کَلخَج^۱.

* * *

آن ریش پرخند و بین، چون مالۀ بَثْ آلود؛

گویی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.

کاربردِ این واژه که واژه‌ای است ناخوشایند و هنجارِ آن است که به پائین ادب و آیین از به کار بردن آن بپرهیزند، از آن روست که دقیقی خواسته است بتان را که مایۀ گمراهی و فریفتگی آدمیانند، سخت خوار بدارد و پلید بشمارد: «مردمان، هنگامی که از دین نیکوی اسفندیار آگاه شدند، دین و آیین وی را پذیرفتند و کیش بت پرستی را فرو نهادند و بتان را بر سر سرگین و تپاله و «پلیدی» نهادند و سوختند و در جای بتخانه‌ها، آتشکده برافراختند و در آن، آذر برافروختند.»

در م و ج، به جای «پای گردی» که از ظ است و سَخته و شیوا و سُتوار، «گفت پا را» آمده است که سست است و ناسخته. نیز زشتی واژه «گوه» برنویسان را واداشته است که لخت نخستین بیت را در ظ بدین سان دیگر سازند: «بتان را سراز کاه بسپوختند.» و در ژ بدین سان: «مر این دین به را بیاراستند.» ریخت متن بر پایه ریختِ آمده در م که «کوه» است، در ج گمان زده شده است و همان ریخت درست و سنجیده می‌تواند بود. ریخت ظ را نیز به گونه‌ای می‌توان پذیرفت، اگر «کاه» را «گاه» بدانیم: «سر بتان را که برگاه نشانده شده بودند، برکنند و از نشان دور گردانیدند.»

۱۷۴۲ تا ۱۷۵۱: باژ نخستین سرود و دعایی است که زرتشتیان، بَرَسَم بر دست، بر زبان می‌رانند و باژ دوم در معنی گزیت به کار رفته است. بستن گُشتی و گرفتن باژ کنایه‌هایی اند ایما از گرویدن به آیین زرتشتی؛ مردمانِ سرزمینهایِ گشوده

۱. کَلخَج در معنی چرک تن است و بت آহারی که بر پارچه می‌زده‌اند.

به گشتاسپ نامه نوشتند که: «ما دین بهی را از اسفندیار گرفتیم و بدان گرویدیم؛ اکنون شایسته نیست که تو از ما که همکیشان هستیم، باز و گزیت بستانی. ما از کژی و گمراهی دوری جسته ایم و ایزدپرست شده ایم. اکنون زند زرتشت را به سوی ما بفرست، تا آن را، چونان نامه سپند و مینوی خویش بخوانیم.» بگرفت ریخت کوتاه شده «بگرفتیم» است که شناسه یم در آن، بر پایه «ببستیم»، سترده آمده است: «کستی ببستیم و باز بگرفتیم.» این هنجاری سبکی است، در متنهای کهن. درباره قافیه بیت ۱۷۴۴ که در آن، حرکت حرف پیش از قید که «حذو» نام گرفته است پاس داشته نشده است، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۵. لخت دوم از بیت ۱۷۴۶ گونه ای است از فراخی که دوزجویی می نامیمش. گوشه را می باید گوشه خواند تا وزن و آهنگ سخن نپیشد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش ۱۴۵. نبرده را هم می توان ویژگی پیش آورده «کس» دانست، هم قیدی برای «آمدن»: «کسی، چونان (= به عنوان) نبرده و جنگجوی، پیش او نیامد.» بفرمان در معنی فرمانبر است و صفتی پیشاوندی از گونه بخرد و بهنر و بار. راست شدن: مسلّم و بی چند و چون شدن. گشادن زین کمر کنایه ای است ایما از آسودن و جهانگشایی را فرو نهادن. بر، در بیت بازپسین، برابر با «فراز» و «روی» به کار رفته است. نیز این بیت را که با آن «کمرگشادن» اسفندیار فراخ تر و استوارتر باز نموده شده است، پی آورد می توانیم دانست که گونه ای از فراخی است. خواست از تخت و گاه، تخت و گاه فرمانروایی بر ایران نیست که اسفندیار هنوز بدان دست نیافته است؛ اورنگ شاهزادگی است.

در م و ج، به جای «بر چارگوشه» که ریختی است کهن تر و کم شناخته تر، «هر سوی گرد» آمده است و به جای «نبرده»، «پذیره»؛ «پذیره آمدن» در معنی پذیرا شدن و به پیشباز رفتن نیز می تواند بود؛ از این روی، ریخت متن هم ریختی است دور و کم شناخته، هم از دید معنی شناسی برازنده تر.

۱۷۵۲ تا ۱۷۶۰: نام برادر اسفندیار، در بیتهایی دیگر از گشتاسپ نامه، فرشاورد نیز آورده شده است. این نام، گونه ای است از فراخی که بساورد می نامیمش و مردان

مرد گونه‌ای دیگر که دوزجویی. گُسی کردن: فرستادن. ویژه: پیراسته؛ بی‌چند و چون. از دیدِ معنی‌شناسی، «ویژه» در این بیت برابر است با «راست»، در بیت ۱۷۵۰؛ «آنگاه که چندی از جهان‌گشایی و دین‌گستری اسفندیار گذشت و جهان او را راست و مسلم گردید و دین جهانیان از گمراهی و تباهی پاک و پیراسته، پیکی به سوی پدرش گشتاسب فرستاد.» **برافگند:** برافگندم؛ شناسهٔ نخست کس در آن، بر پایهٔ «ویژه کردم»، سترده آمده است. سایه را می‌باید سایی خواند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۴۷. این کاربرد، نیز به نیز که «به» در آن زاید است، ویژگی سبکی است. داشتن در معنی سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است. و، در آغاز لخت دوم از بیت ۱۷۵۹ که «اُ» (= U) خوانده می‌شود، ویژگی است دیگر سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۴. کم شدن کنایه‌ای است ایما از مردن و از میان رفتن. قافیهٔ این بیت هنری است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «برافگند»، «برافگنده» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژاست، هم کهن تر است و هم سُتوارتر و سخته‌تر. نیز در م و ج، به جای «و» در بیت ۱۷۵۹، از آن روی که این ویژگی سبکی، وارونهٔ گشتاسپنامه در شاهنامه کاربردی گسترده ندارد، به «چو» دیگرگون شده است.

بدگویی گرزم از اسفندیار

۱۷۶۱ تا ۱۷۶۹: کار رفتهٔ «خوردن» که باده است، از آن روی که ناگفته آشکار است، سترده شده است. دربارهٔ گرزَم، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۸۸. این مرد یکی از بزرگان دربار گشتاسپ بوده است و بر پایهٔ این بیت که در پاره‌ای از برنوشته‌ها آمده است، یکی از خویشان او:

شنیدم که گشتاسپ را خویش بود؛ پسر را همیشه بداندیش بود. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از تن‌آسانی و بزم‌نشینی و شکمبارگی گرزَم؛ استاد نیز، در بیتی، لخت دوم را با اندکی دگرگونی بدین‌سان سروده است و در سخن آورده: «که جام خورش خواستی، روز بزم.» چه‌شان بود: آنان را چه بود؛ آنان را چه

می شد؛ با این کاربرد که کمابیش مردمی است و از زبان گفتاری پارسی به وام گرفته شده است، دقیقی بازمی نماید که انگیزه تیره دلی و کینه وری در میانه گرزم و اسفندیار روشن نبوده است و کسی نمی دانسته است که چرا گرزم دل با پهلوان نامدار بد کرده است و همواره، به خامی و دشمن کامی، از اسفندیار به دُزیاد و نکوهش سخن می گوید و او را گوازه و طعنه می زند. درد با زرد جناس یکسویه در آغاز می سازد. **بِد آهو** یا **«بِد آهو»** ریخت کهن تر **«به آهو»** ست. **بد** حرفی است اضافه که از پَت، در پهلوی، به یادگار مانده است و سرانجام، در پارسی، **«به»** شده است. این ریخت هنوز در واژه های **«بدان»** و **«بدین»**، در پارسی، کاربرد دارد. **آهو** نیز در معنی عیب و **«آک»** است؛ این ریخت کهن از **«به آهو»** پیش تر نیز، در گشتاسپ نامه، به کار برده شده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۳۲. **باسهم**: سهمگین؛ بیم انگیز؛ از این ویژگی، با کنایه ایما، نیرومند و دلاور خواسته شده است. **رَهی**: بنده؛ چاکر. **خداوند**: خواجه؛ سرور. **گمانی** ریختی است پساوندی از **«گمان»** و در کاربرد و معنی، با آن برابر. گرزم، بداندیش و تباۀ کیش، آنگاه که در بزم در کنار گشتاسپ نشسته بود، چون سخن از اسفندیار در میان آمد، گشتاسپ را گفت: **«هنگامی که پسر نیرومند و مهتر می شود، روزگار پدر از کردار و رفتار وی بتر خواهد گردید. فرمانبری که اندازه و جایگاه خویش را نشناسد و از فرمان سرور و خداوند خود سر برکشد، شایسته بندگی و فرمانبرداری نیست و می باید او را از میان برداشت و پیوند خواجهگی و بندگی را از هم گسیخت. زمانی که این سخن را از رازدار شنیدم، نخست آن را استوار نداشتم و گمان و پنداری نادرست دانستم.»**

۱۷۷۰ تا ۱۷۷۸: چنان می نماید که باز چنان قید استوار داشت و تأکید به کار رفته است. گویا گشتاسپ بارها بدگوییهای گرزم را شنیده است و بدانها خوگیر است؛ از این روی، می گوید: **«این سخن که می گویی چیست و باز چه خبر شده است و چه روی داده است؟ این راز چیست و به چه کسی باز می گردد و خداوند آن کیست؟» روی بودن**: شایسته و صلاح بودن. **فریبده** کنایه ایماست از گرزم. **نهان** ویژگی راز می تواند بود که از آن جدا افتاده است. گشتاسپ که از گفته های گرزم

نگران و کنجکا و گردیده است، همگنان را از بزم می راند و در تنهایی وی را می گوید که راز نهان بداندیش و دشمن وی را چرا از او نهفته می دارد و آن را از پرده به در نمی اندازد. **بد آهو: بآهو؛ عیناک.** بد، در این واژه پیشاوند صفت ساز است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۳۲. **اندر خوردن:** شایسته و سزاوار بودن. باز پیشاوند «بازداشتن» است که از آن جدا افتاده است. **گفت** در کاربرد اسمی است و در معنی گفته. باز، در این بیت نیز، پیشاوند «بازخواستن» است که از آن جدا افتاده است. **گرم گشتاسپ** را می گوید که رازها را همواره با او در میان خواهد نهاد، حتی اگر او نپسندد یا از وی درنخواهد که آنها را بر او آشکار بگرداند؛ زیرا اگر او رازی را با گشتاسپ در میان بنهد و وی آن را نشنود و ارزشمند نشمارد، بهتر از آن است که راز پنهان بماند و با وی گفته نشود. هر برابر با «هیچ» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۱۸.

۱۷۷۹ تا ۱۷۸۸: **رزم را:** برای رزم. **روی:** امکان؛ توان؛ صلاح. «اسفندیار، برای رزم، توان خویش را در نبرد و چگونگی کار را می سنجد و ارزیابی می کند.» **بد** با **بندد** و **پسندد** سجع همسوی می سازد. **زیر دست نهادن** کنایه ایماست از به فرمان در آوردن و **حلقه کردن** کمند از آماده نبرد و آورد شدن. **بتاب:** تابدار؛ پرچین و شکن. «آنگاه که اسفندیار کمند تابدار خویش را برای نبرد چین برمی افکند و حلقه می کند، آفتاب بلند نیز توان آن را که به رویارویی با او برود، نخواهد داشت.» **به دان؛ آنچه** را بهتر است و نیکوتر بدان؛ نیز می توان جمله را خبری دانست و بخشی از آن را سترده: «**تو به دان** (= بهتر داننده) هستی.» **خیره:** شگفتزده؛ آسیمه. **شگفت** در کاربرد اسمی است و برابر با «شگفتی». **شتاب گرفتن** کنایه ای است ایما از دلخسته و بیزار شدن. در همه برنوشته ها، به جای «سنجد»، «پسیچد» آمده است که با آن، جمله را از دید نحوی ساختاری سنجیده و بسامان نمی تواند بود؛ زیرا «روی کار» را نمی پسیچند؛ از این روی، ریخت سنجیده و بآیین، گمان زده شده است و در متن آورده. ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹: **دستور:** وزیر؛ رایزن. **جاماسپ** دستور مهین گشتاسپ و برترین رایزن و راهنمون وی بوده است. **من** به گشتاسپ باز می گردد. **تو بایی؛** تو بایسته ای؛ به تو نیاز هست. ا، در قافیه های دو بیت فرجامین، هنجاری است

سبکی که آن را «الف اطلاق» می‌نامند. گشتاسپ جاماسپ را می‌گوید که به نزد اسفندیار برود و او را به دربار فراخواند و در راه همراه باشد و بدو بگوید که بی‌درنگ، پس از خواندن نامه، به نزد گشتاسپ برود؛ زیرا کاری بزرگ در پیش است و بودن اسفندیار بایسته و ناگزیر است، آن کار را. او، در بیت بازپسین، می‌باید به «کار» بازگردد؛ کاری که بایسته اسفندیار است و جز به دست او برنخواهد آمد و به انجام نخواهد رسید. لخت دوم از بیت ۱۷۹۶ کنایه‌ای است ایما از آزمودگی و جهان‌دیدگی جاماسپ که افزون بر گشتاسپ، رایزن و دستور لهراسپ پدر او نیز بوده است و پیشینه‌ای دیرینه در رایزنی و راهنمونی پادشاهان ایران دارد. نوند در معنی اسب تیزپوی و تندپای است که به‌ویژه پیکان و نامه‌رسانان از آن بهره می‌برده‌اند. پپای: بر پای؛ ایستاده. گشتاسپ، در نامه، اسفندیار را می‌گوید که بر اسبی تندرو و راهوار بنشیند و همراه با جاماسپ به درگاه برود. اگر خفته است؛ برخیزد و به پای بر جهد و اگر بر پای ایستاده است و آماده، دمی برجای نماند و در آمدن، درنگ نورزد. خردمند کنایه ایماست از جاماسپ و تازنده از اسب. سپردن: درنوشتن؛ پیمودن.

درم و ج، به جای «کنون او همی مرتورا»، «یکی کارا کنون همی» آمده است که سخته و شیوا نیست؛ زیرا، در بیت پیشین، از این کار سخن رفته است و نیازی به یادکرد دوباره آن نیست. در ژنیز، به جای «او همی»، «این زمان» آورده شده است که آن پسندیده و رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و برازنده‌تر.

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

۱۸۰۰ تا ۱۸۰۹: گسی: گسیل؛ گسی کردن: فرستادن. در آمد شگفت، «ش» یا «او را» سترده آمده است. آنگاه که اسفندیار آن بانگ را می‌شنود، او را از آن بانگ شگفت می‌آید و نگران و اندیشناک می‌شود که چرا گشتاسپ جاماسپ را به نزد او گسیل داشته است! سپس به خندیدن می‌آغازد، خنده‌ای بیهوده و نابرجایگاه که مایه شگفتی و پرسش بهمن، پور مهین وی، می‌گردد. پیچیدن کنایه ایماست از

نگران و ناآرام گردیدن. بیت ۱۸۰۳ را دوزجویی که گونه‌ای است از فراخی آراسته است و بیتهای سپسین نیز گونه‌ای دیگر از فراخی را پدید می‌آورند که آن را «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیم. بهمن پور مهین اسفندیار است و نام او نام نخستین امشاسپند؛ دربارهٔ این نام، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۱۹۸. مهرنوش نام پور دیگر اسفندیار است. این نام، در بندهشن، میتروترسه^۱ یا مهرتریش^۲ آمده است که در پارسی مهرترسه می‌توانست بود. دیگر پسر اسفندیار که نام او به گونه‌ای در بندهشن آورده شده است، نوش آذر است یا ریختی دیگر از آن: «آذرنوش»؛ این نام، در آن نامهٔ پهلوی، آتروترسه یا آذرتریش آمده است که در پارسی، آذرترسه می‌توانست شد. از پور دیگر اسفندیار، در بندهشن، نامی نیست:

از کی لهراسپ، گشتاسپ و زیر و دیگر برادران زاده شدند. از گشتاسپ، اسفندیار و پشیوتن زاده شدند و از اسفندیار، بهمن و آذرتریش و مهرتریش و دیگران زاده شدند.^۳

به هر روی، آذرافروز توش نامی است شگرف که از بر ساختگی و گشتگی (= تصحیف) و نانژادگی نشان دارد. نوش آذر و مهرنوش، به هنگام هم‌آوردی رستم و اسفندیار، در نبردی ناخواسته که در میانهٔ ایرانیان و سگزیان در می‌گیرد، از پای درمی‌آیند و بهمن، پس از گشتاسپ، پادشاه ایران می‌شود. نهادی کجا: که می‌نهاد؛ این گونه کاربرد کجا هنجاری سبکی می‌باید بود که گاه در بیتهایی دیگر نیز دیده می‌آید؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۹۷: «چهارمین پسر اسفندیار نوش آذر نام داشت که مردی گروا و دین‌ورز بود و آتشکده بنیاد می‌نهاد.» بهمن پسر به معنی «پسر بهمن» نیست که نوادهٔ اسفندیار خواهد شد؛ از این آمیغ، «آن پسر که بهمن است یا بهمن نام دارد» خواسته شده است. بادات: تور باد. باد نماد گونه‌ای است از هر آنچه بیهوده و بی‌پایه است و سست و ناپایدار. بر این پایه، آمیغ نغز و زیبای بادخنده در معنی خندهٔ بیهوده و نابجا پدید آمده است و به کار رفته است. بهمن

۱. یشتها، ج ۲/ ۸۷.

۲. بندهشن/ ۱۵۱. ۳. همان.

پدر را می‌گوید: «امیدوارم که جاودانه سرسبز و پیروزبخت باشی؛ خنده‌ای بیهوده کرده‌ای که مایه شگفتی من شده است و من، به هیچ روی، به راز آن راه نمی‌برم.» در لخت نخستین از بیت ۱۸۰۷ که سخن به یکبارگی از دوم کس به سوم کس گراییده است، آرایه‌ای کاربرد یافته است که آن را وانگری (= التفات) می‌نامیم. این وانگری از سرِ ادب و آیین است: بهمن شایسته نمی‌داند که با پدر بزرگوار خویش، روباروی سخن بگوید؛ از این روی، او را شاه می‌نامد و در ریخت سوم کس از وی یاد می‌کند. در را می‌توان در معنی دربار نیز دانست. رَهِی کنایه‌ای است ایما از اسفندیار که خویشتن را، در برابر گشتاسپ، چاکر و فرمانبر می‌داند و می‌خواند. بار استعاره‌ای است آشکار از رنجش و آزدگی که مایه تیمار و آزار دل می‌گردد. خنده اسفندیار خنده‌ای از سرِ خشم و ناخشنودی بوده است، زهرخند.

در ظ، به جای «بانگ»، «نامه» آمده است که آن نیز پسندیده و رواست: اسفندیار، هنگامی که دبیر نامه گشتاسپ را بر وی خوانده است و او این نامه را شنیده است، به شگفت آمده است؛ اما، بر پایه بیتهای سپسین، هنوز جاماسپ به نزد اسفندیار بار نیافته است و نامه خویش را بدو نداده است.

۱۸۱۰ تا ۱۸۲۰: قافیه بیت نخستین هنری است و، در «کشورا»، «الف زاید» و هنجاری سبکی. به جای: در حق؛ نسبت به. نمونه را، سخن سالار شروانی نیز در «چامه صفاهان» گفته است:

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند؟ من چه خطا کرده‌ام، به جای صفاهان؟
 پسر با سر جناس مزید می‌سازد. افروختن آذر کنایه‌ای است ایما از گستردن دین زرتشتی و گروانیدن مردمان بدان. ویژه: بی‌چند و چون؛ مسلّم؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۷۵۴. ریغ: کین و بیزاری. این واژه ریختی کوتاه شده از «آریغ» است:
 ریغ: بروزن تیغ، مخفّف آریغ است که نفرت و عداوت و کینه باشد.^۱

۱. برهان قاطع/ زیر «ریغ». این واژه ریختی از «ریگ» نیز هست؛ گویا، در همین ریخت، در معنی راغ و دامنه کوه هم به کار رفته است.

پرسش هنری است و از سرِ شگفتی. شاهِ نخستین کنایهٔ ایماست از اسفندیار و شاهِ دوم از گشتاسپ و دستورِ شاه از جاماسپ. چراغِ جهان نیز استعاره‌ای است آشکار از او که به دانش و خرد خویش، جهان را می‌افروخته است. ش، در «دیدش»، ویژگی است سبکی که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. بارهٔ را می‌باید باری خواند؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۴۵. چمنده: چالاک و رهوار. گو و پیر کنایهٔ ایماست از اسفندیار و جاماسپ. آن گو نامدار افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم.

در ظ به جای «سر»، در بیت ۱۸۱۱، «شه» آمده است که آن نیز رواست. شه شهریاران همان است که «شاهنشاه» نیز گفته می‌شود؛ نیز، در ظ و ژ، «چنین شیفته»، «بیاشیفته» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا مصدر «شیفتن» است، نه «آشیفتن»؛ مگر آنکه آشیفتن را ریختن از آشتن بدانیم.

۱۸۲۱ تا ۱۸۲۶: درست، در بیت نخستین، در معنی تندرست و بی‌گزند است. بوسیدنِ بر رفتاری بوده است از سرِ بزرگداشت. شاه با راه جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با آگاه سجع همسوی. دیدن: اندیشیدن؛ رای و نظر داشتن. در: دربار؛ پدر با این واژه جناس مزید می‌سازد. کهتری، با استعاره‌ای کنایی، چنبر و طوقی پنداشته آمده است که نشانهٔ بندگی و فرمانبری است و همان است که تازیان آن را «رقبه» می‌خوانند. برخیره‌خیر: بیهوده؛ بیکاره؛ «عاطل و باطل».

در ظ و ژ به جای «برش»، «سرش» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و روا می‌تواند بود؛ لیک نکته آن است که بوسیدن سر بیش نشانهٔ مهر و دوستداری است تا بزرگداشت.

۱۸۲۷ تا ۱۸۳۵: شه پهلوان آمیغی است شایستهٔ درنگ. در فرهنگ ایرانی، پادشاهی و پهلوانی از یکدیگر جداست و در کنارِ هر پادشاه نامدار، پهلوانی بزرگ نیز دیده می‌شود که در ارج و پایه، فروتر از وی نیست و گاه حتی برتر و بشکوه‌تر از پادشاه است؛ نمونه‌ای برجسته از این برتری را در رفتار و کردار پادشاهی چون کاوس با پهلوانی چون رستم می‌توانیم دید. کاوس، اگر تافته و خشماگین گاه با رستم

رفتاری درشت و نابآیین داشته است، بی‌درنگ از تندخویی و خامکاری خویش پشیمان شده است و با فروتنی و نرم‌خویی بسیار که بیشینه ساستاران و خودکامگان یکسره با آن بیگانه‌اند، از پهلوان بزرگ پوزش خواسته است و کوشیده است که خشم و آزرده‌گی او را بزداید و دیگر بار وی را از خویشتن خشنود گرداند. جدایی پهلوانی و پادشاهی از یکدیگر در «داستان رستم و اسفندیار» به فرازنای خود می‌رسد و این دو، به شیوه‌ای نمادین، در برابر یکدیگر می‌ایستند و به هم‌وردی و روبارویی، نبرد می‌آزمایند. شگفت نیز آن است که در این هم‌وردی رستم که پهلوانی در او به نمود آمده است، بر اسفندیار که نماد پادشاهی است، پیروز می‌شود. پهلوانی پایه و پشتوانه پادشاهی است؛ از آن است که اگر پادشاهان «تاجدار»ند، پهلوانان «تاجبخش»‌اند. هر زمان نیز پادشاهی به خودکامگی و ستمکاری و مردم‌آزاری دچار می‌آید، پهلوان به روبارویی و ستیزه با وی برمی‌خیزد و می‌کوشد که او را به راه آورد و دیگر بار به دامن مردم بازگرداند. در ایران پس از اسلام نیز که پهلوانی با درویشی و آیینهای راز پیوند می‌گیرد و درمی‌آمیزد، جوانمردان و «عیاران» را می‌بینیم که پنجه در پنجه خودکامگی و بیداد در می‌افکنند و می‌کوشند که داد مردمان ستم رفته را از فرمانروایان «دُرَوَند» و بیدادگر بستانند. نمونه‌ای برجسته از این زادمردانِ راد، رویگرزاده دلاور سیستانی است، یعقوب لیث که گسسته از آز و نیاز، به نان و پیاز خویش دلخوش و خشنود بود و لرزه بر بنیادهای کاخ بیداد در می‌افکند. نمونه‌ای دیگر از این پهلوانان درویش‌کیش، سربداران خراسانند که بر مغولان خونریز بی‌پرهیز، آن ددمنشان بدکنش، شوریدند و بر ستمکاری و سیاهکاریشان پایان دادند.

با این همه، در گشتاسپ‌نامه، پهلوانی و پادشاهی در آمیغهایی چون شه پهلوان با یکدیگر در آمیخته است و در یک تن، گرد آمده است. در بیت ۱۸۲۰ نیز، نمونه را، گشتاسپ شاه گو نامدار خوانده شده است و وی، افزون بر پادشاهی، از پهلوانی نیز برخوردار آمده است.

قافیه بیت ۱۸۲۷ هنری است و بیت سپسین را آرایه وارونگی (= عکس)

آراسته است. روی: شایستگی؛ مصلحت. جاماسپ اسفندیار را می‌گوید که به تن، جوان است و از دیدِ دانایی و خردوری، پیر و می‌داند که خشم پدر بر پسر بهتر از مهربانی پسر است بر پدر؛ زیرا خشم پدر نیز، در بُن، مهر است و از دلسوزی و نگرانی پدر بر پسر برمی‌آید و مایه می‌گیرد. سپس، می‌افزاید که راه و روش درست و شایسته آن است که اسفندیار فرمان ببرد و به نزد گشتاسپ برود؛ زیرا گشتاسپ، در هر کاری که می‌کند، آزاد و کامگار است و چیرگی و برتری همواره، در هر کار، با اوست. ایستادن بر چیزی در معنی برنهادن و قرار گذاشتن با یکدیگر در آن چیز به کار رفته است. نیاز که گاه نیز در ریخت «نیازی» به کار برده شده است، در معنی گرمی و محبوب است و همچون «نگار» و «جانان»، کنایه‌ای ایما از دل‌بند و دلدار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۳۵۷. این واژه که با آن پور خسرو که کنایه‌ای است از همان‌گونه از اسفندیار نغز و زیبا باز نموده آمده است، گونه‌ای از فراخی را پدید می‌آورد که آن را دورجویی می‌نامیم. نهادِ «فرود آورید» اسفندیار است که جاماسپ را در جایی خوب کاشانه و آرام داده است. از نبید، با مجاز جایگیر و جای، جام نبید خواسته شده است. آموختن رامش نیز کنایه‌ای است ایما از شکوه و آراستگی بسیار بزم: اسفندیار و جاماسپ به بزم و باده‌نوشی نشستند. در برابر اسفندیار، عود می‌سوختند و بزم آن‌چنان آراسته و بآیین بود که بدان، می‌توانستند شیوه بزم‌آرایی و رامش را به دیگران بیاموزند. بزم اسفندیار نمونه برترین و آرمانی بزم بوده است، آن‌چنان که هر بزم‌آرایی می‌بایست، در آراستن بزم و خوانِ رامش، از آن پیروی می‌کرده است. درگاه با شاه و کلاه سجع همسوی می‌سازد. در م و ج، به جای «ایستادند»، «برنهادند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و کم شناخته‌تر و از این روی، برازنده‌تر.

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

۱۸۳۶ تا ۱۸۴۵: لخت دوم از بیت نخستین قیدی است برای «خواندن» و به گشتاسپ باز می‌گردد. و، در آغاز لخت دوم از بیتِ سپسین که «أ» (= U) خوانده

می‌شود، هنجاری است سبکی که در گشتاسپنامه دقیقی کاربردی گسترده دارد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۴۴. وستا ریختی است از اوستا، نامه مینوی زرتشت که «ا» از آن سترده آمده است؛ ریخت دیگر این نام «اُستا»ست که در آن، «و» سترده شده است. سخنوری از دهستانِ «اوبه» هرات نیز این ریخت را بدین سان به کار برده است:

چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند به شاخ او بر، درّاج گشت وستاخوان.
گو و خسرو تیغزن کنایه ایماست از اسفندیار. فراز کردن در معنی بستن به کار رفته است و «فراز کردن دست» که در معنی دست بر سینه نهادن است، رفتاری بوده است به نشانه بزرگداشت و آشکار کردن بندگی و فرمانبرداری؛ بدان سان که در بیت ۱۸۴۰ نیز، در «دست به کش کردن»، دیگر بار یاد کرده آمده است. گفتا بیهوده است و آگنه‌ای زشت؛ زیرا، در بیت پیشین، «گفت» آمده است و بیش نیازی بدان نیست؛ یک در همه برنوشته‌ها، چنین است. آزاده: مرد آزاده که می‌تواند کنایه‌ای ایما از شاه ایران باشد. از زاده نیز، با همان کنایه، پسر خواسته شده است. داشتن: پروردن؛ تیمار کردن؛ بالاندن. برنشست: سواری. گرانمایه مرد همان است که در بیت ۱۸۴۲ «آزاده» خوانده شده است و کنایه از شاه ایران می‌تواند بود. آزموده را می‌باید آزمودنی خواند. نیز می‌توان آمیغ برافزوده (= ترکیب اضافی) را «آزموده نبرد» خواند و در کاربرد، برابر با «نبرد آزموده».

در م و ج، به جای «آزاده‌ای» و «پروردزاده‌ای»، «آزاده‌اید» و «پرورش داده‌اید» آمده است که سخنی است سست و نابرجایگاه؛ در پی آن، این بیت نیز برافزوده شده است:

به گیتی کسی را که باشد پسر، بدو شاد باشد دل تاجور.
نیز در این دو، لخت دوم از بیت ۱۸۳۷ چنین آمده است: «همه زندواستا به نزدیک خویش» و در ژ چنین: «هم زند بنهاد در پیش خویش»؛ لیک ریخت متن که از ظ است، هم کهن تر است و کم شناخته هم شیواتر.

گزارش بیتها ۵۰۱

۱۸۴۶ تا ۱۸۵۵: به زردی رسیدن زرکنایه ایماست از به یکبارگی پرورده شدن و کمال یافتن. ماندگی نغز و زیباست و از گونه آشکار. از جستن کسی و گفتن از او، با همان کنایه، والایی و نامداری آن کس خواسته شده است و از گویندگان، سخنوران و رامشگران که در پیش بزرگان می ایستاده اند و سَرُواد (= شعر) و سرود می خوانده اند؛ یکی از رسم و راهها، در جهان باستان، آن بوده است که دلاوریها و کارهای نمایان پهلوانان و پادشاهان را، در ترانه و داستان، به آهنگ و خنیا می خوانده اند. پیروز رزم: آنکه در رزم پیروز است؛ نیک برابر با «بسیار» به کار رفته است: «بسیار پیروز رزم». گِرَد: گیرد. یال و شاخ در معنی سر و گردن است و بخش فرازین تن. لختهای دوم از بیتهای ۵۱ و ۱۸۵۰ قیدهای چگونگی اند. گشتاسپ، در دیباچه ای کمابیش درازدامن که گفتار و کردار خویش را با آن زمینه می چیند، از رنجهایی که پدر در پروردن و بالاندن پور خود می برد یاد می کند و می گوید: «زمانی که پسر نیرو می گیرد و به برنایی و برومندی بالا می افرازد، پدر پیرگشته است و در کاخ و ایوانش به نگهبانی از سامان و نوای پادشاهی نشسته است و از فرمانروایی تنها نامی دارد و تاج و تختی؛ پسر است که به راستی فرمان می راند. آیا اگر این پسر بدین پادشاهی برونی و نامینه (= اسمی) پدر خشنود نباشد و بخواهد سر او را از تن بگسلد، به کاری پسندیده دست یازیده است؟» دو بیت بازپسین که با آنها چگونگی «داستان» بازنموده شده است، گونه ای از فراخی است که آن را «روشنی پس از پوشیدگی» می نامیم.

۱۸۵۶ تا ۱۸۶۴: گزینان: گزیدگان؛ کنایه ای است ایما از بزرگان و سالاران دربار. خام: بیهوده؛ ناسنجیده. بیت ۱۸۵۷ که با آن کاری که آن چنان شگرف است و دور از ذهن که در شمار نمی آید و بدان حتی نمی توان اندیشید، گزارده و بازنموده آمده است «روشنی پس از پوشیدگی» است، یکی از گونه های فراخی. نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶۱۶. آهنگ در معنی قصد است. گشتاسپ می گوید: «هان! اینک پسر من که می خواهد جای مرا بگیرد!» به چوب زدن زبانزدی

است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، اندرز دادن و مایه عبرت دیگران گردانیدن خواسته شده است. برزن، با مجاز جای و جایگیر، در معنی مردمان و آنان که در برزن کاشانه دارند به کار رفته است. گشتاسپ می‌خواهد اسفندیار را چنان کیفر بدهد و او را در بندی ببندد که هرگز کسی تا آن زمان نبسته است، تا مایه اندرز و عبرت کسان بشود و از آن پس، هیچ پوری بر آن سر نیفتد که تاج و تخت را از باب خویش بستاند. مرا مرگ تو کی کند آرزوی: من کی آرزوی مرگ تو را دارم. نهاد، در این جمله، مرگ است و جمله در ساختاری نحوی که کاربردی کهن و ویژگی سبکی است. **توراام:** تورايم؛ از آن توام. درست در معنی استوار و بی‌گزند به کار رفته است و «دل درست داشتن» کمابیش در همان کاربرد و معنایی است که امروز «وجدان پاک و آسوده داشتن» به کار برده می‌شود. از هُش، با مجاز سبب و مسبب، اندیشه خواسته شده است؛ اسفندیار گشتاسپ را می‌گوید که هرگز آرزوی مرگ او را ندارد و گناهی نکرده است و لغزش و خطایی برای خویش نمی‌داند و نمی‌شناسد؛ با این همه گشتاسپ شاه است و فرمان از آن اوست؛ اسفندیار بنده و فرمانبردار است و گشتاسپ می‌تواند او را در بند بيفکند و به زندان بفرستد؛ یا اگر بند بسنده نیست، او را بکشد. به هر روی، اسفندیار دلی استوار دارد و اندیشه‌ای آرام و آسوده؛ زیرا می‌داند که گناهی از وی سر نزده است.

۱۸۶۵ تا ۱۸۷۰: زاین: از این کار. گشتاسپ چون می‌داند که مردم اسفندیار را دوست می‌دارند و بند و زندان را سزاوار او نمی‌دانند، می‌گوید: «او را ببندید و در این کار، سستی موزید و درنگ و دریغ روا مدارید.» از گِره، با مجاز جزء و کل، پالهنک و رشته‌ای که برگردن بندی می‌افکنده‌اند خواسته شده است. سِنْدَن می‌باید نام شهری باشد که زندان اسفندیار، گنبدان‌دژ، در آن جای داشته است. این نام شاید از «سندان» به یادگار مانده باشد که نام شهری بوده است، در سرزمین سند:

صیمور، سندان، سوباره، کنبایه چهار شهر است بر کنار دریا و اندرو،

گزارش بیتها ۵۰۳

مسلمانان اند و هندوان و اندرو، مزگت آدینه است و بتخانه و مردمان
این شهر [ها] موی فروهشته دارند و به یک ازار باشند، به هر وقتی و
هواشان گرم است ...^۱

در بیت ۱۸۹۸ دیگر بار از این شهر، چونان جایگاه بند و زندان اسفندیار، در ریخت
«سندان» نام برده شده است. نوند: اسب تیزرو. پیر: پردار؛ پَرور. این واژه کنایه‌ای
است ایما از پرنده و پروازگر.

شگرفی نام «سندن» برنویسان را واداشته است که در م و ژ، «به سندن بفرمود
پس» به «بفرمود بسته (= در ژ «آنگه») بدر» دیگرگون شود. در ج نیز، به جای
«سندن»، «شبدز» آمده است که نامی است ناشناخته؛ از دیگر سوی، نام دژی که
بندگاه اسفندیار بوده است، «گنبدان» بوده است. در م، پس از بیت ۱۸۶۶، این بیت
برافزون آمده است که بیتی سخته و سُتوار نیز نیست؛ اما پیکره داستان و زنجیره
رخدادهای آن را، سودمند می‌تواند افتاد:

در آن انجمن، کس به خواهش زبان نـجـنـبـد بر شهریار جهان.
۱۸۷۱ تا ۱۸۷۷: نبیل: نژاده؛ والا؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۰۲. دژ گنبدان
یا «گنبدان دژ» بندگاه اسفندیار بوده است. اگر «سندن» را که این دژ در آن جای
داشته است با «سندان» یکی بدانیم، این دژ می‌باید در سرزمین سند می‌بوده است.
آنگاه نیز که اسفندیار، به آهنگ نبرد با رستم، از بلخ روی به سوی سیستان می‌آورد،
به دو راهه‌ای می‌رسد؛ یک راه که درازتر بوده است از گنبدان دژ می‌گذشته است و
به سیستان می‌رسیده است. از دید جغرافیایی نیز، می‌توان پذیرفت که «گنبدان دژ»
و در پی آن، شهر «سندن» بر سر راه اسفندیار جای داشته بوده باشد، در آن هنگام
که از بلخ به زابلستان می‌رفته است. این دژ نیز، مانند دیگر دژها، بر جایی بلند و بر
کوهسار افراخته بوده است. اگر چهارستون آهنین آورده‌اند و در زمین فرو نشانیده،
از آن است که می‌خواسته‌اند دو دست و دو پای اسفندیار را با زنجیر بدین ستونها

۱. حدود العالم / ۶۶.

ببندند. کردن در معنی ساختن به کار رفته است. نهاد «بیفگند» و «کرد» گشتاسپ است که اسفندیار را از تخت شکوه و بهروزی به زیر آورده و در بند خواری و نگونبختی در افکنده است و چند مرد را نگهبان او کرده است. در آمیغ پهلوان زاده، دیگر بار، به یگانگی و آمیختگی پهلوانی با پادشاهی باز می خوریم؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۲۷. زمان تا زمان: هر زمان؛ همواره.

در م و ج، به جای «بدان دژش»، «پراز درد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تراست و برازنده تر؛ نیز در این دو، به جای «خسته جگر»، در بیت ۱۸۷۲، «رخساره تر» آورده شده است که ناشیواست و در معنی با «پراز آب بودن دو دیده» برابر.

رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ باری دیگر

۱۸۷۹ تا ۱۸۹۱: قافیه بیت ۱۸۸۰ هنری است. پهلوان سپاه کنایه ای است ایما از رستم که با دوزجویی، گونه ای از فراخی، زیبا و به ستایش در بیت سپسین باز نموده آمده است. در شاهنامه، سام نماد دلاوری و پهلوانی است و در این ویژگی، بدو دستان می زنند و هم از این روست که او پیش تر با ویژگی «سوار» ستوده و باز نموده شده است. بدان سان که پیش تر نیز نوشته آمده است، در اوستا، سام و نریمان و گرشاسپ هر سه یک تن اند و سام، در شاهنامه، به راستی جای گرشاسپ را گرفته است و از آن سترگی و والایی برخوردار آمده است که آن پهلوان بزرگ در اوستا و نوشته های پهلوی از آن بهره مند است. پاره ای از ویژگیها و والایهای گرشاسپ نیز، در پهلوان نامدار شاهنامه، رستم به نمود آمده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۱۷۹۲. در، در بیت ۱۸۸۳، در معنی دربار به کار رفته است و با پدر جناس مزید می سازد. بیت های ۸۳ و ۱۸۸۲ که با آنها رستم و زال شناسانیده شده اند، آشکارا نشانه آن اند که گشتاسپ نامه وارونه آنچه کسانی انگاشته اند، بی هیچ گمان سروده دقیقی است نه ترفندی از سوی فردوسی که آن را به نام دقیقی در شاهنامه گنجانیده باشد؛ در جای خویش، فراخ تر این زمینه را

خواهم کاوید و دربارهٔ این انگارهٔ خام، خواهم نوشت. در اینجا، تنها این نکتهٔ روشن را برمی‌افزایم که اگر گشتاسپنامه را فردوسی سروده بود، نیازی بدان نمی‌داشت که بیهوده و به ناگاه، پهلوان بزرگ شاهنامه و پدر نامدار او را که از آنان صدها بار از این پیش سخن رفته است و آشنای همگان‌اند، چنین بیگانه‌وار و آن چنان که گویی نخست بار است که از این دو نام برده می‌شود، باز نماید و بشناساند. پُشش: پس او را. «بزرگان سیستان گشتاسپ را، چونان مهمان خویش، به زابل بردند؛ سپس، بنده‌وار، در پیش او ایستادند.» **بندِ گشتی**: بندی که گشتی است؛ این بند نماد و نشانهٔ آیینی زرتشتی بودن است، بدان‌سان که **افروختن آتش** نیز. از این بیت دقیقی، آشکار است که زابلیان، به پایمردی گشتاسپ، به آیین زرتشتی گرویده‌اند؛ اما از این پس، در بخشهای دیگر شاهنامه، به نشانه‌ها و نمونشهایی (= اشارات) باز می‌خوریم که می‌تواند گویای ناهمکیشی گشتاسپیان و زابلیان باشد. کار رفتهٔ «بستن» **بندِ گشتی** است که بر پایهٔ یادکردِ آن در لخت نخستین، سترده آمده است. خوردن در معنی بهره بردن و روزگار را به شادی و بزم گذرانیدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵/ گزارش بیت ۱۳۰۰. **کجا**: که. **پهلوانِ جهان** کنایهٔ ایماست از اسفندیار. اگر پیغمبری را در معنای آیینی آن بدانیم که دینآوری است، بازخواندنِ این ویژگی به گشتاسپ نکته‌ای است نغز و شایستهٔ درنگ. بدین‌سان، گشتاسپ جای زرتشت را گرفته است که دینآور و بنیادگذار کیش زرتشتی اوست. این جایگزینی نمونه‌ای است دیگر آشکار از «در سایه ماندگی زرتشت»، هنجاری شگفت که بر سراسر گشتاسپنامه سایه افکنده است و نکته‌ای است نیک شایستهٔ درنگ و بررسی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۷. **آزری** کنایه‌ای است ایما از زیبا و نیکوساخت و «خوش تراش». بتانی که آزر، پدر یا **اَفَدَر** (= عم) ابراهیم می‌ساخته است، آوازه‌ای بلند در نغزی و نیکویی داشته است.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «روزگاران»، «میهمانی» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، هم کهن تر است هم شیواتر؛ زیرا میهمان بودن گشتاسپ، در «خوردن» او با پور زال نهفته است و نیازی به یادکردِ دوبارهٔ آن نیست.

۱۸۹۲ تا ۱۸۹۶: **گزینان**: گزیدگان، کنایه‌ای است ایما از فرزندان. تیماردار: اندوهناک. دربارهٔ **سندن**، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۶۹. لخت دوم از بیت ۱۸۹۵ که با آن چگونگی آمدن پوران اسفندیار به نزد وی استوارتر بازنموده شده است، پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. **بنگداشتند** که ریختی است استوار داشته (= مؤکد) از «نگداشتند» کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ «آنگاه که خبر بند و زندان اسفندیار به بهمن رسید، پسران اسفندیار اندوهناک و دردمند به سوی شهر سندن، بندگان پدر، روان شدند و سپاه خویش را نیز از آنکه به آهنگ رهانیدن اسفندیار به کاری دست یازند، بازداشتند و به نزد پهلوان در بند رفتند و او را در زندان تنها نگذاشتند و کوشیدند که زمینه شادی و آسایش وی را فراهم آرند.»

۱۸۹۷ تا ۱۹۰۴: **سالار چین** کنایه ایماست از ارجاسپ. کاربرد سندن به جای «سندن»، در این بیت، انگارهٔ ما را دربارهٔ این نام که در گزارش بیت ۱۸۶۹ بازنموده شده است، استوار می‌دارد و نیرو می‌بخشد. این نام با زندان جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. این بیت که چگونگی «از گمان به کردار اندر آمدن» گشتاسپ با آن بازنموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. گذاشتن در معنی درنوشتن و پیمودن است، به همان‌سان که بریدن نیز. **مهمان زال** قیدی است برای «نشستن»: «گشتاسپ، چونان مهمان زال، به زابل نشسته است.» **مرد آتش پرست** کنایه‌ای است ایما از موبد و هیربد. لخت دوم از بیت ۱۹۰۲ نیز دوزجویی است، گونه‌ای دیگر از فراخی. دست برآوردن کنایه‌ای است ایما از نیایش بردن و «باخواندن» و دعا کردن. **آهنگدار** در معنی جنگاور و کسی که آهنگ تازش و یورش دارد، به کار رفته است. **هلا** واژه هشدار است و برای برانگیختن شنونده به شتاب در کار، به کار می‌رود: هان.

۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳: **شاه چگل** کنایه‌ای است ایما از ارجاسپ. آراستن در معنی بسیجیدن و آماده گردانیدن به کار رفته است. بیت ۱۹۰۹ را دوزجویی آراسته است. پژوهنده راز نیز کنایه‌ای است ایما از خبرچین و جاسوس و کسی که گمارده می‌شود تا از آنچه نهفته و نادانسته است، آگاهی بیابد. از بی‌ره، بیراهه و راه «نبهره» خواسته

گزارش بیهتا ۵۰۷

شده است و آهسته در معنی بردبار و پایدار در کار به کار رفته است؛ مردی جادوگر که نامش ستوه بود و راهپیمای و خبرچین بود، ارجاسپ را گفت که: «من مردی بردبارم و با پشتکار و آماده رفتن به ایران و پژوهیدن راز. اینک چه می‌بایدم کرد؟ آنچه را می‌باید به سرانجام برسانم، با من بگوی.»

۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱: چنان می‌نماید که از نگهبانِ آتش، پادشاه و بزرگ کشور خواسته شده است که نگهبانی آتش یا موبدی و پیشوایی دین با او بوده است. شاه چین که از آن ارجاسپ خواسته شده است، به ستوه جادو گفت: «به ایران برو؛ ببین که سرور و بزرگ ایران در این زمان کیست و آیا گشتاسپ در ایران است، یا بدان سأن که گفته می‌شود، به سیستان رفته است و در آن سرزمین مانده.» پژوهنده راز کنایه ایماست از ستوه. گزاره جمله، در لخت دوم از بیت ۱۹۱۵، به یکبارگی سترده آمده است: «ستوه راه پیمود و به بلخ گزین رفت که کاخ شاه در آن بود.» ستردگی‌هایی خام از این‌گونه است که مایه سستی و بی‌اندامی پاره‌ای از بیت‌های گشتاسپ‌نامه شده است و استاد فرزانه توس را بر آن داشته است که در سنجش و داوری خویش از این سروده، بسیاری از بیت‌های آن را «ناتندرست» بداند. پرستندگان در کاربرد و معنایی به کار رفته است که امروز نیز، در زبان، از آن می‌خواهیم و از آن هفتصد موبدی خواسته شده است که همراه با لهراسپ، در آشکده نوش آذر بلخ، به نیایش آفریدگار روزگار می‌گذرانیده‌اند. جای رمه می‌تواند کنایه‌ای ایما از دشت و مرغزار باشد که رمه در آن می‌چرد و از این روی، در کنار کوه و بیابان از آن سخن رفته است؛ آنگاه که ارجاسپ از تهی ماندن بلخ از پادشاه و سپاه آگاه شد، از اندوه دیرینه شکست در برابر ایرانیان آزاد گردید و سران سپاه را فراخواند و آنان را فرمان داد که به هر سوی بروند و سپاه پراکنده را گرد آورند. آنان نیز چنین کردند و لشکر و سواران گزیده ارجاسپ را به نزد وی بازخواندند. از این شیوه گردآوری سپاه که در شاهنامه نمونه‌های بسیار دیگر نیز دارد، می‌توانیم دانست که در روزگاران کهن، با آنکه یکی از چهار گروه یا لایگان اجتماعی که جمشید پدید آورده بود تیشتریان یا جنگاوران بوده است، سپاه آماده و جنگاوران «پیشه کار» (= حرفه‌ای) وجود نداشته است و هر زمان که نیاز بوده است، رزمندگان را از گوشه و کنار گرد می‌آورده‌اند و به مزد

می گرفته‌اند؛ نیز، بدان‌سان که از تاریخ برمی‌آید، نخستین شهریاری که سپاه «پیشه‌کار» و همیشه آماده پدید آورد، داریوش بزرگ است. این سپاه که هرگز از شمار آن کاسته نمی‌شد، «سپاه جاویدان» نام داشته است. با بیت ۱۹۲۱، گشتاسپنامه به فرجام می‌آید و از این پس، استاد توس است که داستان را درمی‌پیوندد و دنباله می‌گیرد. نکته‌ای که در فرجام سروده دقیق‌ی شایسته یادکرد می‌نماید، این است که انگاشته شده است که گشتاسپنامه نیز مانند دیگر بخشهای شاهنامه سروده فردوسی است و استاد ترفندی در کار آورده است و افسانه در خواب دیدن دقیق‌ی و خواهش او را از وی به گنج‌آیدن گشتاسپنامه در دل شاهنامه بر بافته است تا سرودن این بخش از داستان ایران که در آن از سر برآوری زرتشت و پیدایی و گسترش «دین بهی» سخن رفته است، به نام او نباشد و سراینده آن را دقیق‌ی بینگارند و بشمارند که به زرتشتیگری نیز آوازه‌ای داشته است.

این دیدگاه و انگاره یکسره خام است و بی‌سرانجام و در بی‌پایگی آن، برهانهایی چند می‌توان آورد. ما تنها به دو برهان بسنده می‌کنیم: یکی سبک‌شناسانه و بر پایه «پیکره» و دیگری معنی‌شناسانه و بر پایه «پیام». برهان «پیکره‌گرایی» زبان دقیق‌ی است و شیوه سخنوری فردوسی که به روشنی و آشکارگی، با آن فردوسی نایکسان و حتی می‌توانم گفت: ناساز است؛ این جدایی و نایکسانی تا بدانجاست که بر خواننده دوستار شاهنامه که ادب‌دان و سخن‌شناس نیز نیست، پدیدار می‌تواند بود. این نایکسانی هم کاربردهای زبانی و سبک‌شناختی را دربر می‌گیرد که در گزارش بیتها بدانها پرداخته‌ام و آن هنجارهای سبکی را که ویژه گشتاسپنامه‌اند یا در آن روایی و گستردگی بسیار دارند، نشان داده‌ام؛ هم به کاربردهای هنری و شگردها و ترفندهایی ادبی باز می‌گردد که سروده دقیق‌ی را در کنار سروده‌های فردوسی، از فرّ و فروغ و رنگ و رونق بی‌بهره گردانیده است و بدان‌سان که استاد خود بداد و بسزا، در بیتهای سپسین داوری کرده است، بسیاری از بیتهای گشتاسپنامه را تا مرز بیتهایی سست و ناتندرست که بهتر آن می‌بود که در پیوسته نمی‌آمدند، فرود آورده است و فروکاسته.

برهان «پیامگرای» در این باره نیز همان است که در گزارش پاره‌ای از بیتها بر آن انگشت نهاده‌ام: در سایه ماندگی زرتشت در گشتاسپنامه. اگر بدان‌گونه که انگاشته‌اند، از آن روی که داستان زرتشت در گشتاسپنامه بازگفته شده است، استاد آن را به دقیقی باز بسته است و به نام وی کرده است، و خشورکهن ایران می‌بایست در این در پیوسته چهره‌ای بنیادین و درخشان می‌داشت و پی‌درپی از وی سخن می‌رفت و داستان برگرد وی در می‌تنید و پرورده و بازگفته می‌شد؛ اما درست، به وارونگی، می‌بینیم که از زرتشت سخت کوتاه و به نمونش (= اشارت) سخن رفته است. دیگر چهره‌های داستان: اسفندیار و گشتاسپ، جای او را گرفته‌اند و پیغمبر و دین‌گستر دانسته و شناسانیده آمده‌اند؛ در این باره، نیز بنگرید به گزارش بیتهای ۱۰۹۷ و ۱۸۹۰. بر پایه آنچه به کوتاهی نوشته آمده نیز بر پایه شناختی که از فردوسی داریم و چهره‌ای از وی که در نامه نامبردارش بازتافته است، این انگاره که گشتاسپنامه را استاد سروده است و به نام دقیقی کرده است به هیچ روی پسند و پذیرفتنی نمی‌تواند بود و نمی‌توان روا داشت که مردی چون او، ستایشگر پرشور و نستوه خرد و راستی، زبان به دروغ آلوده باشد و از سر فریب و نیرنگ با خوانندگان و شنوندگان شاهنامه سخن گفته باشد.

نکته‌ای دیگر شایسته یادکرد در پیوند با گشتاسپنامه آن است که این داستان نافرجام مانده است و به ناگاهان، پایان پذیرفته است. شاید بتوان این نافرجامی و بی‌دنبالگی را به کشته شدن ناگهانی سخنور به دست بنده او باز پیوست که استاد، در بیت ۱۳۶ از جلد نخستین نامه باستان، از آن یادی کرده است. می‌تواند بود که مرگ ناگهانی و نابیوسان دقیقی او را از سرودن دنباله داستان باز داشته باشد.

سخن فردوسی و نکوهیدن او مر دقیقی را

۱۹۲۲ تا ۱۹۲۹: خواست استاد از نامه، گشتاسپنامه دقیقی است. شست: تور و دام ماهیگیری. گراینده شدن شست به ماهی زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن رسیدن به کام و آرزو و یافتن آنچه می‌جسته‌اند، خواسته شده است.

آمد: آمد مرا. شهریار و شاه کنایه ایماست از محمود غزنه‌ای که استاد، در سرآغاز سخن خویش پس از گشتاسپنامه دقیقی، از او یاد کرده است و بر آن رفته است که استادی بی چون و چند خود را در سخن پارسی «به رخ او بکشد». نابکار: بیهوده؛ ناسودمند؛ آنچه به کار نمی‌آید. دو گوهر استعاره‌ای است آشکار از سخن فردوسی و دقیقی و دو گوهر فروش از این دو سخنسرای نامدار که هر دوان از توس بوده‌اند و همشهری. ت، در «بایدت»، فراگفتی (= خطاب) است فراگیر که همه شنوندگان یا خوانندگان شاهنامه را که مردان سخن‌اند و شعری می‌توانند سرود، دربر می‌گیرد و نیشی است نغز و نهان به دقیقی که در سرودن گشتاسپنامه، دست به کاری شگرف و دشوار یازیده است که در توان وی نبوده است؛ زیرا طبعی چون آب روان نداشته است که بتواند نامه خسروان را درپیوندد و در پیش بنهد؛ از این روی، به بهای آزار روان و رنج تن، کانی را کنده است و کاویده که گوهری در آن نمی‌توانسته است یافت. دقیقی بی‌گمان سخنوری است، در پایه و مایه خویش، توانا که دیگر سرایندگان او را ستوده‌اند و گرامی داشته‌اند. نمونه را، فرّخی که از چامه‌سرایان استاد در سخن پارسی است، در چامه پرآوازه «داغگاه»، سخن‌گویان با ستوده (= ممدوح)، دقیقی را چونان نمونه‌ای والا در سخنوری و ستایشگری نام می‌برد و می‌گوید:

تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت، ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار،
 تا به وقت این زمانه مرور امت نماند؛ زین سبب چون‌بنگری ز امروز تا روز شمار،
 هر نباتی کز سرگور دقیقی بردمد، گر بپرسی، ز آفرین تو سخن گوید هزار.
 خواجه عمید اسعد نیز، در آن هنگام که این چامه را می‌شنود و می‌خواهد فرّخی را
 به نزد امیر بوالمظفر چغانی ببرد که فرمانرانی بسیار ادب‌دوست بوده است و
 سخنوران را نیک می‌نواخته است و پاداشهایی هنگفت می‌داده است، همچنان از
 دقیقی یاد می‌آورد: «چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید، حیران فروماند که
 هرگز مثل آن به گوش او فرو نشده بود؛ جمله کارها فرو گذاشت و فرّخی را برنشاند
 و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد، پیش امیر آمد و گفت: "ای خداوند! تو را شاعری

آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است، کس مثل او ندیده است».^۱ اما داستان این است که دقیقی، با همه آوازه و استادیش در ادب پارسی، مرد میدانی به فراخی تاریخ و فرهنگ ایران که فردوسی بی‌همال و هم‌اورد در آن توسن طبع را به تازش در آورده است، نیست. هر سالاری دیگر سترگ سخن را، جز او که در پهنه‌ای چنین فراخ درمی‌تاخت، درمی‌ماند و «قافیه را می‌باخت». در جایی دیگر، نوشته‌ام که فردوسی و شاهنامه به دوروی سگه می‌مانند و پیوندی ساختاری و سرشتین و انداموار با یکدیگر دارند، بدان‌سان که یکی بی‌دیگری بودنی و پنداشتنی نمی‌تواند بود: اگر فردوسی جز شاهنامه را می‌سرود، فردوسی نمی‌شد و اگر شاهنامه را سخنوری جز فردوسی می‌سرود، شاهنامه نمی‌توانست بود.

نامه خسروان، بر پایه آنچه در بیت ۱۹۳۰ آمده است، کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از شاهنامه بوم‌نصوری که بنیادین‌ترین آبشخور فردوسی و دیگر سرایندگان در سرودن داستان ایران بوده است. قافیه بیت هنری است؛ در بیت سپسین نیز، استاد استعاره‌ای آمیغی را در کار آورده است و پرهیز از سرودن سخن سست و به دور از سختگی و ستواری را ستوده است و بر آن رفته است که اگر دهان از خوردن بازماند و آدمی رنج گرسنگی را برتابد، بهتر از آن است که خوانی بد و ناساز بگسترده که مایه رنج و بیماری وی خواهد شد.

۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹: از نامه، می‌باید «نامه خسروان» خواسته شده باشد که در بیت ۱۹۲۸ از آن سخن رفته است و به گمان آبشخور بنیادین فردوسی در سرودن نامه باستان، شاهنامه بوم‌نصوری، از آن خواسته شده است. برمنش راستان کنایه ایماست از پادشاهان و پهلوانان ایران. لخت دوم بیت که «نامه» با آن ژرف‌تر و نغزتر بازنموده شده است، دوزجویی است. قافیه بیت نیز هنری است. جام چونان سنجه اندازه‌گیری گهر به کار رفته است: جامی گهر: جامی پراز گهر. استاد نامه خسروان را، با تشبیه آشکار، از آن روی که نوشته و منثور بوده است و پریشان و بی‌سامان و پراکنده، به جامی آکنده از گهر مانند کرده است؛ گوهرهای پراکنده در این جام

۱. چهارمقاله / ۶۳.

آن چنان بوده است که هیچ سامانگر و سخنوری یارا و توان آن را که این گوهرها را به رشته بکشد و به هم پیوندد و گردن آویزی شاهوار و دلاویز از آنها بسازد، در خود نمی دیده است. کاری چنین، بدان سان باریک و دشوار و سترگ بوده است که دلهای شادمان آنان را که می خواسته اند بدان دست یازند و بیاغازند، نگران و اندیشناک و غم آلود می گردانیده است. از این روی، استاد، والامنش و بزرگوار، دقیقی را می ستاید که بدین کار شگرف روی آورده است و نامه کهن را در پیوسته است و از پراکندگی «نوشته» به سامان «سروده» در آورده است و بدین سان، پشتاز و راهبر فردوسی در سرودن شاهنامه گردیده است. شش هزار سال کنایه ایماست از زمان بسیار کهن و دیرباز: پیشینیان بر آن بوده اند که شش هزار سال از روزگار آدم سپری شده بوده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۹۲۲. استاد فرموده است که شاهنامه منشور بومنصوری، چونان کتابی که در آن تاریخ و پیشینه ایران بازگفته شده بوده است، کتابی بوده است بسیار کهن که شش هزار سال بر آن می گذشته است. اگر آدمی می توانست راه شش هزار ساله تاریخ را وارونه بپیماید و به گذشته بازگردد، با گامهای خویش آن را می توانست شمرد و سنجید و زمان پیدایی این نامه باستان را آشکار داشت و نشان داد. پیوند کنایه ای است ایما از سرودن و به شعر در آوردن. قافیه بیت ۱۹۳۳ نیز هنری است. گوینده کنایه ای است از همان گونه از دقیقی که استاد او را پشتاز و آغازگر حماسه سرایی دانسته است و ستوده. قافیه این بیت را نیز هنری می توان دانست و گونه ای از آرایه دوقافیگی را در آن جست: یک قافیه آفرین است که واژه ای است یک لختی و قافیه دیگر از اندر و این ساخته آمده است؛ «اندر» با آفر در «آفرین» قافیه شده است و «این» با پاره دیگر آن. لخت دوم از بیت ۱۹۳۵ که لخت نخستین با آن استوار داشته شده است، افزونه ای است و گونه ای دیگر از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. گوینده، در بیت ۱۹۳۶، کنایه ای است ایما از فردوسی. لخت دوم بیت استعاره ای آمیغی است: نشاندن شاه بر گاه؛ از آن، انجام دادن کاری دشوار با شکوه و شگرفی و شایستگی خواسته شده است. این بیت را نیز آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه راه و گاه

است و قافیه دیگر دو بر. خوی بد دقیقی نکته‌ای است که استاد باری دیگر نیز، همچنان سخت کوتاه و پوشیده، از آن یاد کرده است و آن را سبب‌ساز مرگ ناگهانی و نابیوسان (= غیرمنتظره) او دانسته است:

جوانیش را خوی بد یار بود؛ همه ساله، با بد به پیکار بود.
بدان خوی بد، جان شیرین بداد؛ نبود از جهان دلش یک روز شاد.
بیت سپسین را نیز پی‌آورد که گونه‌ای از فراخی است، آراسته است. دقیقی، با تشبیه رسا، در والایی و بلندپایگی به افسری مانده آمده است که نامداران و شهریاران بر سر می‌نهند. استاد در این بیتها، بداد و بدور از تنگ‌بینی و خودپسندی، دربارهٔ سروده‌های دقیقی داوری کرده است و آشکارا نشان داده است که سخن‌سنجی است ژرف‌نگر و خرده‌دان: دقیقی در سخن ستایشی و چامه‌پردازی، استاد است و نیک بلندپایه؛ لیک، در داستان‌سرایی و نوکردِ روزگاران کهن، سخنوری است ناتوان تُنک مایه، با سروده‌هایی پست و سست.

به جای «مدح»، درم «کاخ» آمده است و در ظ «رزم» که بی‌گمان بیراه است و نابرجایگاه و ریخت درست، بر پایهٔ آنچه در گزارش بیت نوشته آمده است، همان است که در متن آورده شده است.

۱۹۴۰ تا ۱۹۴۶: نامه‌کنایه‌ای است ایما از شاهنامهٔ بوم‌نصوری که استاد آن را نامه‌ای خجسته و فرخنده‌فال دانسته است و سالیانی بسیار در سرودن و در پیوستن آن رنج برده است؛ اما شهریاری راد و دهشگر نیافته است که نامهٔ نامور او را درخور باشد و شایستهٔ آنکه شاهنامه را استاد به نام وی کند و بدین‌سان، آوازهٔ او را در جهان جاودانه گرداند. درخشنده‌کنایه‌ای است ایما از خورشید و خورشید استعاره‌ای آشکار از پادشاه بزرگ و دادگستر و دهشگر. هم: هم مرا. این نکته که استاد شهریاری نمی‌یافته است شایستهٔ شاهنامه که بتواند شاهکار خویش را به نام او کند، در دل او نکته‌ای خرد و آسان نبوده است که به سادگی، از آن بتواند گذشت و آن را به هیچ گرفت. از این روی، دیری خاموش مانده بوده است و شاهنامه را فراپیش نمی‌نهاده است؛ تا مگر پادشاهی یافته آید، درخورِ نامهٔ ورجاوند وی. باغ

استعاره‌ای است آشکار از شاهنامه؛ باغی خرّم و شکوفان و پر درخت که نشستنگه و بزمگاه و رامشکده انسانیهای نیکبخت و فرّخروز می‌توانست بود. اما از آن روی که شاهنامه به شهریاری بزرگ پیشکش داشته نشده بود، این باغ دلاویز هنوز دری نداشت که از آن در، بتوان به باغ در آمد و از خرّمیها و زیباییهای آن بهره برد. در و گذرگاه این باغ، یعنی پادشاهی که شاهنامه به نام وی بشود و بدین سان بزنوشته‌هایی از آن فراهم آید و در میان دوستاران سخن و شیفتگان ایران درپراکند، می‌بایست در ارج و والایی همسنگ و همساز با باغ باشد. اگر گذرگاه و در باغ تنگ و خُرد می‌بوده است، استاد را نمی‌شایسته است و پسندیده نمی‌افتاده است؛ از این روی، فردوسی بیست سالی شاهنامه را نزد خویش نگاه می‌داشته است، تا ببیند که کدامین شهریار سزاوار این گنج گرانمایه است. بایستی: مرا می‌بایست؛ نشایستی: مرا نمی‌شایست. سال بیست؛ بیست سال.

بر پایه نشانه‌هایی، استاد شاهنامه را یک بار به سال ۳۸۴ به پایان برده است و باری دیگر، پس از بازنگری در آن و افزودن بیت‌های بر آن، به سال ۴۰۱ یا ۴۰۲؛^۱ نیز از آن روی که سال پیوند فردوسی را با بزرگان دربار محمود ۳۹۴ یا ۳۹۵ می‌توان دانست، این گفته او که بیست سال شاهنامه را می‌سروده است و بزرگی را چشم می‌داشته است تا آن را به نام وی کند، به سال ۳۸۴ باز می‌تواند گشت، ده سال پیش از آشنایی او با محمودیان. وی این ده سال را به بازنگری در شاهنامه سرگرم بوده است؛ از این روی، در بیتی دیگر سخن از رنجی سی ساله در سرودن شاهنامه گفته است که کمابیش با دومین تاریخ پایان بُرد شاهنامه سازگار می‌افتد.

۱۹۴۷ تا ۱۹۵۴: قافیه بیت نخستین هنری است. ماه و کیوان که یکی نزدیک‌ترین هفتان است و دیگری دورترین آنها، با استعاره‌ای کنایی، کرنشگر و نمازبر پنداشته شده‌اند. نهاد، در لخت دوم از بیت ۱۹۴۹، تخت است که در لخت نخستین آورده شده است و با همان استعاره، دارای هوش و یاد پنداشته آمده:

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱ / ۴۷۲.

«محمود بر تختی که ابزار و نشانه داد است، نشست؛ این تخت جهاننداری همچون او را در یاد ندارد؛ زیرا او، در پادشاهی و دادگری، بی همتاست.» نامه با نام جناس مزیل می سازد. دل تیره از اندوه، در روشنی و سپیدی، با تشبیه ساده به عاج مانند شده است. بخش در معنی «بخت» است که ریختی است دیگر از آن. داستان را: برای داستان؛ برای نمونه و مثال؛ «فی المثل». نفس شمردن کنایه ای است ایما از دم زدن و زیستن و روزگار به سر بردن؛ نظامی نیز گفته است:

دم، بی نفس تو، بر نیارم؛ در خدمت تو، نفس شمارم.
استاد فرموده است که: محمود از شاهان پیشین، در داد و نیکویی، فراتر رفته است؛ بدان سان که برای نمونه و مثال نیز، نمی توان گفت که دمی را از زندگانی به بدی گذرانیده است. بیباکی محمود، در رزم، آن است که بی پروا دشمن را می کشد و در بزم، آن است که بی پروا زر و دینار می بخشد؛ به هر روی، چه در بزم چه در رزم، خواهند را بی بهره و ناامید از خویش نمی راند و زر و تیغ را از او دریغ نمی دارد. بیت بازپسین را پی آورد که گونه ای از فراخی است، آراسته است؛ محمود از شاهان پیشین، در رادی و دلیری، برگزیده است و فراتر رفته است و دمی از زندگانی را به بدی نمی گذراند و در بزم و رزم، آنچه را شایسته هر کس است، بدو ارزانی می دارد.

آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

۱۹۵۵ تا ۱۹۶۲: در آمیغ طبع روان، استعاره ای کنایی را می توان نهفته دانست: طبع، نخست، به آب مانده آمده است؛ سپس، آب سترده شده است و یکی از ویژگیهای آن که «روانی» است، در سخن آورده. باغ استعاره ای است آشکار از سخن که فردوسی می خواهد آن را از گیاهان هرزه و انگل بپیراید و بپردازد. شاه کنایه ایماست از گشتاسپ و انجمن از سپاه؛ ارجاسپ، زمانی که از رفتن گشتاسپ با سپاه به سیستان آگاه شد، کهرم را که پور مهین او بود و سالاری ارجمند و سرافراز، فرمود که فرمانده سپاه توران باشد و پیشاپیش آن، به سوی بلخ بتازد؛ درباره کهرم، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۴۹. تازنان: تازان؛ این واژه از مصدر «تازیدن» برآمده

است و ویژگی سبکی است. بلخ با تلخ جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. تلخ را کنایه ایما از ناخوشایند و دلازار می‌توان دانست. آهرمنان استعاره‌ای است آشکار از گشتاسپیان که در چشم ارجاسپ که به کیش کهن پایبند و وفادار مانده است، مردمانی دیوخوی و اهریمنی‌اند. قافیه بیت هنری است. شب آوردن به رخشنده‌روز استعاره‌ای تمثیلی است که از آن، دیگرکرد آسایش و بهروزی به رنج و آزار و شوربختی خواسته شده است.

۱۹۶۳ تا ۱۹۶۹: بر در معنی بهره به کار رفته است و بازکردن در معنی گسستن و جدا کردن و بریدن. تو، در «نام تو»، برابر با خود به کار برده شده است و ویژگی سبکی است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

چرا، نزد باب تو، خواهشگران نینگیزی از هر سوی مهتران؟
بند بر پای را «بند بر پای» نیز می‌توان خواند: «اگر اسفندیار را بند بر پای ببینی، از روزگار برو بهره خواهی یافت و بروی، پیروز خواهی شد و او را از میان برخواهی داشت.» کاربرد ساخت گذشته در فعلهای بیت ۱۹۶۶، کاربردی هنری است که آن را «بودنی بی‌گمان» (= مستقبل محقق الوقوع) می‌نامیم: ارجاسپ بی‌گمان و دل‌استوار است که اگر کهرم اسفندیار را در بند بیابد و او را بکشد، همه شهر ایران به کام او خواهد گشت و تن دشمنان نیام تیغ وی؛ از این روی، به نشانه هرآینگی و بی‌گمانی، فعل را در ساخت گذشته به کار برده است. با تشبیهی رسا، کهرم به تیغی بُران مانده آمده است که تن دشمنان نیام آن است؛ نیامی که این تیغ در آن فرو خواهد رفت و جای خواهد گرفت. دُمادُم: به دنبال هم؛ در پی یکدیگر. قافیه بیت هنری است. افشاندن گنج آگنده کنایه‌ای است ایما از به مزد گرفتن جنگاوران و گردآوردن سپاه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۲۱. لخت دوم بیت نیز پی‌آورد است، گونه‌ای از فراخی که آنچه در لخت نخستین گفته آمده است با آن استوار داشته شده است. جان‌گروگان کردن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پیمان استوار بستن و به بهای افشاندن جان آن را به سر بردن.

۱۹۷۰ تا ۱۹۷۹: تیغ استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که

تیز و رخشان و بلند، آسمان بامدادین را فرو می شکافند و شیار می کشند. دامن درکشیدن کنایه‌ای است ایما از گریختن و دوری جستن. با استعاره‌ای کنایی، خورشید دلاوری تیغزن پنداشته آمده است که شب، درشکسته و زیون، از برابر او می‌گریزد. دست گشادن کنایه‌ای است دیگر ایما از کشتن و تباهی کردن. ش، در «دیدش»، ویژگی است سبکی که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. بیت را پی‌آورد که گونه‌ای از فرخی است، آراسته است. آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. در آن هنگام که گشتاسپ با سپاه در سیستان به سر می‌بُرد، لهراسپ در بلخ مانده بود و در آتشکده نوش‌آذر، به نماز و نیایش روزگار می‌گذرانید. از این روی، لهراسپ از سویی که هرسال بود و توان جنگیدن نداشت؛ از دیگر سوی، سپاهی در بلخ مانده بود که در برابر تازش ارجاسپیان، بتواند ایستاد. از آن است که لهراسپ درمانده و بی‌پناه است و به درگاه دادار می‌نالد و از او یاری می‌خواهد. درباره قافیه بیت ۱۹۷۶، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. گر، در بیت ۱۹۷۸، برابر با «یا» ست و ویژگی سبکی. از پشت، با مجاز نام‌ابزار، پشتیبان و یاریگر خواسته شده است. فریادخواه: یاری‌جوی.

۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸: نَزْدَر: نه از در؛ ناسزاوار؛ ناشایسته. لخت دوم بیت که با آن چگونگی مردان بازاری روشن‌تر بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که پی‌آوردش می‌نامیم: «کما بیش هزار مرد از بازار بیرون آمدند؛ مردانی که بدان‌سان که بازاریان را می‌سزد و همواره چنین است، شایسته نبرد و آورد نبودند.» به تنگ آمدن: نزدیک شدن. جای پرستش کنایه‌ای است ایما از آتشکده که لهراسپ آن را وانهاده است و با همه پیری و زمان فرسودگی، جامه رزم پوشیده است و برای روبرویی با خیونان، به آوردگاه آمده است؛ زیرا در بلخ نامداری و سواری گرزور نبوده است و به ناچار، مردی هزار را از بازاریان که توان و آمادگی نبرد نداشته‌اند، بسیجیده‌اند و آراسته. جادو: جادوگر. لهراسپ، با هر تازش و حمله، یکی از سران سپاه ارجاسپ را که جادوگرانی دُرَوَند بودند، با گرز گران پست می‌کرد و به زمین می‌سپرد. هر کس او را می‌دید، به شگفت می‌آمد و می‌گفت: «این جنگاور نامدار

بدان سان می جنگد و کوبه می زند که اسفندیار می جنگید و می زد.» این پیر دلیر، به هر سویی که اسب می تاخت، خاک را با خون درمی آغشت و هرکس خروش و آواز او را می شنید، از بیم و هراس، «زهره ترک» می شد و جان می باخت. زهره شکافتن کنایه‌ای است ایما از سخت هراسیدن و از هراس جان باختن.

۱۹۸۹ تا ۲۰۰۱: یکایک: یک به یک. کهرم که از دلاوری لهراسپ نگران و بیمناک شده است و می داند که هیچ سالارِ ارجاسپی به تنهایی هم‌آورد او نیست، ترکان را می‌گوید که یک به یک با وی ن‌جنگند و بکشند و او را از هر سوی فروگیرند و چون شیر ژیان بر وی بخروشند و بدین سان، همگروه، او را از پای دراندازند. خروشِ هزبر آوردن کنایه‌ای است ایما از کشتن: پهلوان، آنگاه که بر دشمن می‌تازد و می‌خواهد او را از پای درآورد، شیروار می‌خروشد. غمی: درمانده؛ ناتوان؛ از کار افتاده. جهان‌دیده و مردِ یزدان پرست کنایه‌هایی اند ایما از لهراسپ. بهشتیش روی: او را بهشتی روی؛ روی بهشتی او. لخت دوم از بیت فرجامین زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن، شتابزده و خام و بی‌آمادگی و فراهم کردن زمینه به کاری آغازیدن خواسته شده است. لهراسپ، آن چنان مردانه و دلاور می‌جنگید که تورانیان او را جنگاوری جوان پنداشته بودند. هنگامی که لهراسپ از اسب ن‌گونسار شد و در خاک و خون فروغلتید، از بیم، زره و تن وی را پاره پاره کردند تا از مرگ او دل‌آسوده شوند. آنگاه که خود از سر لهراسپ برگرفتند و موی سپید او را سرخفام از خون دیدند و روی بهشتیش را تیره‌فام از آهن، دانستند که هم‌آوردشان پیری شمشیرگیر بوده است و از او در شگفت ماندند و گفتند که: «اگر به جای این پیر اسفندیار یل که جوان است و پرتوان در این دشت آوردگاه می‌جنگید، سپاه ما را کار دشوار می‌شد و ما با نبردی بسیار سخت روبه‌رو می‌بودیم. چرا ما با سپاه‌یانی چنین اندک و بی‌سیجیدگی و آمادگی، به نبرد با ایرانیان آمده‌ایم، دلاورانی تهم و یل که پیرانشان چنین گرد و دلیر می‌جنگند و خود آشکار است که جوانانشان چگونه خواهند بود؟».

در م و ظ، به جای «ژیانش»، «ژیان» آمده است که درست و روا نیست و

قافیه، با آن، عیبناک است و بآهو. در ژ و ج، هر دو قافیه بی «ش» آمده است که پسندیده و روا می‌تواند بود؛ لیک ریخت متن سُتوارتر و شیواتر است.

۲۰۰۲ تا ۲۰۱۲: کار همین بود و رنج: کار و رنج همین بود. کهرم یاران خویش را گفت: «کار و رنج ما، در نبرد با ایرانیان، همین بود و با کشته شدن لهراسپ، کار بر ما بسیار آسان خواهد شد. شاهنشاه کسی است که از فرّیزدان برخوردار است و کار او رزم و بودن در میدان است. لهراسپ نیز پادشاهی از این گونه بود؛ نیز، افزن بر آن، او دل از پادشاهی برکنده بود و به نیایش و پرستش آفریدگار روزگار می‌گذرانید. اکنون، با مرگ او، گشتاسپ پشتیبان خویش را از دست داده است و در پادشاهی، به رنج و دشواری دچار خواهد آمد.» قافیه بیت ۲۰۰۴ هنری است. بیت سپسین را پی‌آورد که گونه‌ای است از فراخی آراسته است: لخت دوم آنچه را در لخت نخستین بازنموده شده است، می‌پرورد و استوار می‌گرداند. ایوانِ زراژده کاخ و آتشکده‌ای است زرنگار که گشتاسپ، آنگاه که پیروزمند از نبرد با ارجاسپ باز می‌آید، در بلخ پی‌افکنده است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۷۱۴. لخت دوم بیت که با آن «آتشکده» ژرف‌تر و نغزتر بازنموده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. چه: هر چه. برتوختن: کشیدن؛ گرد آوردن و اندوختن:

توختن: بر وزن سوختن، این لغت از اضداد است به معنی فروکردن و به معنی کشیدن هر دو آمده است و به معنی خواستن و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن ... هم هست.^۱

برنوشتن: در پیچیدن؛ درنوردیدن؛ برنوشتنِ ره بندگی کنایه‌ای است ایما از کشتن. این بیت را نیز پی‌آورد آراسته است. ره در معنی روش و آیین به کار رفته است و توماری پنداشته آمده است که با کشته شدن هیربدان، به یکبارگی، در هم پیچیده شده است. هیربد، در بیت بازپسین، کنایه‌ای است ایما از زرتشت که در لخت

۱. برهان قاطع / زیر «توختن».

نخستین یاد کرده آمده است. زرتشت در روز «خور» که برابر است با روز یازدهم، از اردیبهشت ماه، به دست مردی تورانی به نام برات روگرش کشته شده است؛ مرگ روز زرتشت، با به شمار آوردن هشت ماه بهیزک، یا ماههای گردان که بر سالهای کبیسه افزوده می آید، در سالیان فرجامین از روزگار ساسانیان به خوزروز از دی ماه برده شده است.^۱ از زندگانی و خورشور ایران، در هنگام مرگ، هفتاد و هفت سال و چهل روز می گذشته است و از همسخنی او با اهورامزدا چهل و هفت سال و از گرویدن گشتاسپ به دین بهی سی و پنج سال.^۲ استاد، در این بیت دیگر نیز، زرتشت را «هیربد» خوانده است:

همان هیربد، پیر یزدان پرست، بکشتند، با زندواستا به دست.
شیوه بازگفت فردوسی از کشته شدن زرتشت شایسته درنگ است: استاد، به گونه ای که نشان از شگفتی او دارد، گفته است که نمی داند چه کسی زرتشت را کشته است؛ شگفتی او نیز، از آن روی می باید بود که این رخداد آن چنان ارج و آوازه داشته است که در یادها بماند و در کتابها از آن به فراخی نوشته باشند. چنان می نماید که در آبشخور استاد که می باید شاهنامه بومنصوری بوده باشد، درباره کشته شدن پیامور باستانی ایران و کشنده او و چگونگی این رخداد به گستردگی نوشته نشده بوده است. در آبشخورهای پهلوی نیز، چگونگی مرگ زرتشت روشن و فراخ آورده و بازنموده نیامده است.^۳

شاید از آن روی که برنویسان نمی دانسته اند «این هیربد» به زردهشت باز می گردد، لخت دوم بیت را در م و ج، به یکبارگی، دیگر ساخته اند؛ به گونه ای که نشانه های برساختگی و نانژادگی در آن آشکار است: «ندانم جزا جایشان جز بهشت». در ظ نیز، به جای «بندگی» در بیت پیشین، «گبرگی» آمده است که آن نیز روا و پذیرفتنی می تواند بود، مگر آنکه کاربرد این واژه را از سر خواژداشت هیربدان

۱. گزیده های زادسپرم / ۳۶.

۲. بخش پنجم از دینکرد هفتم، بازآورده در اسطوره زندگی زردشت / ۱۰۶.

۳. اسطوره زندگی زردشت / ۵۳.

بدانیم؛ اگر چنین باشد، با ساختار پیام‌شناختی و درونی سخن فردوسی که در آن هیربدان چهره‌ای پسند و ستوده دارند و استاد آنان را مردانی خوانده است که زبانی پر از یادکرد یزدان دانسته‌اند، نمی‌سازد و آن را نمی‌شاید و نمی‌برازد.

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن سوی بلخ

۲۰۱۳ تا ۲۰۲۲: این زن گشتاسپ که هوشمند و خردور و پاکیزه سخن خوانده شده است و از بلخ تباه‌شده به تاراج رفته به سیستان می‌رود تا گشتاسپ را از آنچه روی داده است بآگاه‌اند، به درستی دانسته نیست که کیست. می‌تواند بود که این زن بانوی دیگر گشتاسپ، آتوسا یا هوتس، باشد که در اوستا با نام هوتسوسا Hutaosā از او سخن رفته است و همانند گشتاسپ، از دودمان سپند و پاک نوذری دانسته شده است. بر پایه آنچه اشیل، در نمایشنامه ایرانیان و هرودوت در کتاب تاریخ خویش یاد کرده است، آتوسا نام دختر کوروش و بانوی داریوش بزرگ نیز بوده است. در کرده نهم از رام‌یشت، چنین از این بانوی گشتاسپ سخن در میان آمده است:

او (= اندروای) را بستود، هوتس دارنده برادران بسیار از خاندان نوذر در روی تخت زرین در روی بالش زرین در روی فرش زرین نزد برسم گسترده با کف دست سرشار. از او درخواست: «این کامیابی را به من تو، ای اندروای زبردست که من در خانه کی گشتاسپ عزیز و محبوب و خوب پذیرفته شوم.» اندروای زبردست این کامیابی را به او داد تا اینکه هوتس کامروا گردید. اندروای پاک را ما می‌ستاییم؛ اندروای زبردست را ما می‌ستاییم؛ آنچه از تو، ای اندروای که از خرد مقدس است، ما می‌ستاییم.^۱

در یادگار زیران نیز از این زن نام برده شده است و آورده که گشتاسپ از او سی پسر

۱. یشتها، ج ۲ / ۱۵۲.

و دختر داشته است.^۱ نکته‌ای شایسته درنگ آن است که از این بانوی گشتاسپ که در اوستا نیز از وی نام برده شده است، یادی نرفته است و آنچه در بیت ۲۰۱۳ آمده است هم سخنی است پوشیده و بی هیچ نام و نشان از بانوی گشتاسپ. به پاس این پوشیدگی است، نیز ویژگیهایی که در بیت برای این زن ناشناس آمده است که آن را به هوتس باز می‌توانیم گرداند و می‌توانیم انگاشت که خواستِ استاد از این زن، هوتس باشد. می‌تواند بود که داستان رفتن گشتاسپ به روم و به زنی ستاندن کتایون داستانی نوآیین و برساخته باشد که در روزگاران سپسین بر داستان کهن افزوده شده است. بدین سان، در بازگفتهای پسین داستان، کتایون که چهره‌ای است نانژاده و برساخته جای هوتس را که بانوی راستین و مُناور (= اصیل) گشتاسپ بوده است، گرفته است و این بانوی گرانمایه ایرانی که از دودمان آیینی و ستوده نوذریان است، در سایه بانوی نیرانی و نوآیین گشتاسپ، کتایون، مانده است. نشانی از آمیختگی هوتس و کتایون را، در بازگفتهای سپسین از داستان، در این بیتهای دقیقی می‌توانیم یافت که در آن، بانوی گشتاسپ دختر قیصر دانسته شده است اما با دو نام: یکی ایرانی: ناهید که نام دیگر هوتس می‌تواند بود و دیگری رومی: کتایون:

پس از دختر نامور قیصر، که ناهید بد نام آن دختر،
کتایونش خواندی گرانمایه شاه، دو فرزند آمد چو تابنده ماه.
در این باره، نیز بنگرید به گزارش بیتهای ۹۳۲ و ۹۳۳. از ایران، بلخ و سرزمین
گشتاسپ خواسته شده است، در برابر سیستان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/
گزارش بیت ۱۱۶. برداشتن: رهسپار شدن؛ آغاز به رفتن کردن؛ در این باره نیز،

۱. دانشنامه مزدیسنا / ۴۹۸؛ در برگردان روانشاد بهار، نامی از هوتس و سی فرزند گشتاسپ از وی، نیست: «دیگر گوید کی گشتاسپ شاه که اگر همه فرزندان و برادر و ویسپورگان من، کی گشتاسپ شاه، و نیز آن خواهر سیمتن و زن که از پسر تا دختری تن زاده است (?) همه بمیرند، هر آینه من این دین ویژه مزدیسنان، چنان که از هر مزد پذیرفته‌ام، از دست بنگذارم.» (۱۱۱/). اما چنان می‌نماید که لغزشی در متن رخ داده است و «دختری تن»؛ می‌بایست «دختر سی تن» می‌بوده است.

بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۸۸. گذاشتن: درنوشتن؛ سپری کردن. بیت ۲۰۱۷ را پی آورد که گونه‌ای است از فراخی می‌آراید: «آن زن هوشمند، بدین سان شتابان، به نزدیک گشتاسپ رفت؛ تا خبر مرگ لهراسپ را که مایه درد و دریغ بسیار بود، بدو بدهد.» از درد، با مجاز مسبب و سبب، مرگ خواسته شده است. بامی در معنی درخشان است و ویژگی بوده است که بلخ بدان ستوده و بازنموده می‌آمده است. بانوی گشتاسپ، از سرِ نکوهش، شوی خویش را می‌گوید که چرا روزگاری چنان دراز را در سیستان و به دور از بلخ مانده است و از بُن، چرا تختگاه خویش را وانهاده است که بلخ بامی است و به سرزمینی دیگر رفته است، تا دشمنان بتوانند بدان درتازند و از آن شهر بزرگ آباد، ویرانه‌ای بسازند. بلخ با تلخ جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. روی: شایستگی؛ مصلحت. آن زن، همچنان، گشتاسپ را می‌گوید که: «آنچه شایسته توست و کاری که در این زمان رواست که تو انجام بدهی، بازگشتن از اینجا و رفتن به بلخ است.» کشور چین مجاز جای و جایگیر است از تورانیان و خیونان. پای داشتن: تاب آوردن؛ پایداری ورزیدن.

در ظ و ژ، به جای «بامی» که واژه‌ای است کهن و ویژگی همواره بلخ در آبشخورهای دیرین، «نامی» آمده است که بی‌گمان روا نیست.

۲۰۲۳ تا ۲۰۳۰: یافه: یاوه. آمده‌ست به روی: تو را به روی - به روی تو - آمده است: برای تو رخ داده است. آنچه در پی بیت ۲۰۲۳ آمده است و با آن چگونگی کاری بزرگ که گشتاسپ را رخ داده است بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. پیش بلخ: بر درگاه و دروازه بلخ. از نوش آذر که در معنی آتش نامیرا و جاوید است، آتشکده بلخ خواسته شده است که لهراسپ و هشتاد هیربد در آن به نیایش مزدا اهورا می‌پرداخته‌اند. رد می‌تواند کنایه‌ای ایما از زرتشت باشد که ردان‌رد و هیربدان هیربد هم او بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۱۲. این بیت را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه شدند و زدند است و قافیه دیگر اندر و سر. بدکنش: کنش بد. از جای رفتن دل را استعاره‌ای تمثیلی از سخت هراسان و نگران شدن می‌توانیم دانست. بانوی

گشتاسپ، در گزارش دردآلود و اندوهبارش از رخداد بلخ، شوی را می‌گوید که اگر تنها «سرشکست» و شرمساری هما و به‌آفرید که آنان را از پرده به‌در کشیده‌اند و به اسیری برده‌اند نیز می‌بود و تنها همان رخ داده بود، بسنده بود که خردمند را سخت بهراساند و نیک در بیم و نگرانی درافکند. همای و به‌آفرید دو دختر گشتاسپ‌اند و دو خواهر اسفندیار که در بند ارجاسپ درمی‌افتند و او آنان را، در روین‌دژ، به زندان می‌کند. همای در اوستایی هومایا یا هومایه یا هومیا بوده است، در معنی فرخنده و همایون.^۱ این نام در پهلوی هماغ گردیده است. به‌آفرید که نام خواهر همای است، در اوستا واریذکنا نامیده شده است. می‌تواند بود که نام وی در شاهنامه، «به‌آفرید»، به راستی و در بُن، برنام او بوده است:

... لابد در شاهنامه واریذکنا به عنوان دینی خود به‌آفرید نامیده شده

که مطابق است با ونگوهی آفریتی یعنی وه‌آفرین (= به‌آفرین).^۲

در بند سی و یکم از گوش‌یشت که درواسپ‌یشت نیز نامیده شده است، گشتاسپ‌شاه چنین از «درواسپ توانای مزدا آفریده سپند» درمی‌خواهد که بدو آن کامیابی را بدهد که بتواند دختران خویش را از بند خیونان برهاند:

«این کامیابی را به من ده، ای نیک، ای تواناترین درواسپ ... که من دگر باره همای و واریذکنا را از مملکت خیونها به خانه برگردانم که من ممالک خیون را بر افکنم...» او را کامیاب ساخت درواسپ توانای مزدا آفریده مقدس پناه دهنده، کسی که خواستاری را که زور نیاز کند و از صفای عقیده فدیة آورد، کامروا می‌سازد.^۳

درباره باد هوا، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۱۳۲. ندیدن باد هوا به‌آفرید را کنایه‌ای است ایما از در پرده‌بودن به‌آفرید یا نغزی و نازکی بسیار پیکر او که حتی باد هوا نیز بر آن نگذاشته است که کمترین گزند و آزاری بدان برساند. یاره که در معنی دستبند است و تاج ابزارها و نشانه‌های شاهدختی به‌آفرید است که

۲. دانشنامه مزدیسنا / ۴۶۲.

۱. یشتها، ج ۱ / ۳۹۱.

۳. همان / ۳۹۱.

ارجاسپیان آنها را از وی ستانده‌اند و بدین‌سان، او را از پایگاه بلند شاهدختی فرود آورده‌اند و به کنیزی ساده دگرگون کرده‌اند.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «نوش آذر» در بیت ۲۰۲۶، «فروزنده» آمده است که آن نیز پسندیده و روا می‌تواند بود؛ لیک ریختِ متن که از ظ است، برازنده‌تر است و برجایگاه‌تر: نوش آذر، بدان‌سان که در گزارش بیت نیز بازنموده‌ام، نام آتشکدهٔ بزرگ بلخ بوده است که آتش آن را خون هیربدان که به فراوانی ریخته می‌شود، فرو نشانیده است.

۲۰۳۱ تا ۲۰۳۹: خوناب زرد کنایه‌ای است ایما از اشک؛ استاد، نمونه را، در بیت‌های زیر نیز «آب زرد» را در همین کاربرد و معنی به کار برده است:

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد، ببارید گیو از مژده آب زرد.

* * *

بیامد به نزدیک خاقان چو گرد، پر از خون دل و دیده پر آب زرد.

از ایرانیان، بلخیان و گشتاسپیان خواسته شده است، در برابر سگزیان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۱۵. نویسندهٔ نامه کنایه‌ای است ایما از دبیر. پرداختن: تهی کردن. پهلُو در معنی شهر به کار رفته است. نشستن سر از گل زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن ورزیدنِ کمترین درنگ و سستی در کار خواسته شده است و شتافتن، به آهنگ انجام دادنِ آن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۹۴۳. بازندانستنِ بلندی از مغاک نیز کنایه‌ای است ایما از تند و به شتاب، راه را درنوشتن و نشیب و فرازِ آن را به هیچ گرفتن. مغاک: گودال؛ نشیب. از رومی کلاه نیز، با همان کنایه، خود و کلاه رزم خواسته شده است. کجا: که. لشکران به جای «لشکرها» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. برگرفتن: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن. دربارهٔ بامی، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۱۸.

در م و ج، بیت ۲۰۳۸ دیگرسان است و در پی آن نیز، دو بیت برافزون آمده است که بی آنها، سخن همچنان بسنده و بفرجام می‌تواند بود:

چو آگاه گشتند یکسر سپاه، برفتند با گرز و رومی کلاه.

همه یکسره پیش شاه آمدند؛ بر آن نامور بارگاه آمدند. چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش، سواران جنگاور از کشورش...، ۲۰۴۰ تا ۲۰۴۹: از دریا به دریا کنایه‌ای است ایما از پهنه‌ای بسیار فراخ و به کاربرد «از کوه تا کوه» می‌ماند. نیز می‌توان انگاشت که از دو دریا آمودریا یا جیحون و سیردریا یا سیحون خواسته شده است و نبرد در میانه این دو دریا، انجام می‌گرفته است و سپاه آن چنان پرشمار و پهناور بوده است که از کرانه یکی تا به دیگری درمی‌گسترده است. گرد به گرد اندر آمدن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نزدیک شدن دو سپاه به یکدیگر: «آنگاه که دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند، زمین از سپاهیان و ستوران پوشیده و سیاه گردیده و آسمان از گردی انبوه که برانگیخته شده بود، به رنگ لاژورد درآمد بود.» فرشیدورد، از آن روی که پورگشتاسپ است و برادر اسفندیار، شاه فرشیدورد خوانده شده است. بستور، با تشبیه رسا، به پود مانده آمده است و چرخ روان به تار؛ خواست استاد از این ماندگی آن است که آسمان با این پهلوان نیک، پیوسته و همساز بود و در نبردها یاریگر و پشتیبان او. گُندر نام سالاری است ارجاسپی که فرماندهی سوی راست سپاه با او بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۶: «در سپاه ارجاسپ، کندر فرمانده سوی راست بود و پیادگان سپاه در پس او، با بار و بنه، ایستاده بودند. فرماندهی سوی چپ سپاه را نیز کهرم داشت و ارجاسپ، با بیشینه لشکریان، در قلبگاه به سر می‌برد.» بدان‌سان که استاد، در بیت ۱۹۵۸، فرموده است، کهرم پور ارجاسپ بوده است. دقیقی نیز، در بیت ۱۳۷۲، همداستان با فردوسی، این سالار تورانی را پسر ارجاسپ دانسته است؛ اما طبری کهرم را جوهرمز یاد کرده است و او را برادر ارجاسپ شمرده است.^۱ از دیگر سوی، دقیقی در بیت‌های ۱۴۰۴ تا ۱۴۰۷ از نبرد و هم‌اوردی شیدسپ پورگشتاسپ با پهلوانی که او را «کهرم سترگ» نامیده است، سخن گفته است و از کشته شدن این پهلوان ارجاسپی به دست شیدسپ؛ با

۱. تاریخ بلعمی / ۶۶۳، پانوش.

گزارش بیتها ۵۲۷

این همه، می بینیم که کهرم هنوز زنده است و در تازش او به بلخ است که لهراسپ و زرتشت و هیربدان آتشکده نوش آذر توشه تیر و تیغ می آیند. من بر آنم که آن سالار تورانی را که در هماوردی با شیدسپ از پای درمی آید، این کهرم که پورارجاسپ دانسته شده است، نیست. زیرا هم از سویی تا این زمان زنده بوده است و سرانجام به دست اسفندیار از پای درمی افتد، هم از دیگر سوی، گزارش مرگ وی در بیتهای دقیقی بسیار کوتاه و کم فروغ آمده است؛ اگر آن کهرم پورارجاسپ می بود، کشته شدن او به ناچار رخدادی بنیادین و هنگامه ساز شمرده می آمد و دقیقی می بایست آن را با آب و تاب و به فراخی باز می نمود. بر این پایه، همچنان می توان بر آن بود که این سخنور ویژگی سترگ را بیهوده برای آن کهرم به کار نبرده است و خواسته است که بدین گونه او را از کهرم دیگر که پورارجاسپ بوده است و سالاری نامدار جدا بدارد.

در م، لخت دوم از بیت ۲۰۴۶ چنین آمده است که سست و ناسخته است و افزون بر آن، با این ریخت، بیت را قافیه ای نخواهد بود: «که شاه و گه رزم چون کوه بود». در ژ نیز، به جای «تار و او پود بود»، «را از او نور بود» آمده است که آن نیز شیوا و استوار نیست.

۲۰۵۰ تا ۲۰۵۹: از بوق و کوس، با مجاز نام ابزار، آوای بوق و کوس خواسته شده است که به نشانه آغاز نبرد، از هر دو سپاه برآمده است. آهنین شدن زمین کنایه ای است ایما از آنکه سپاهیان زیناوند (= مسلح) و ستوران برگستواندار آن را به یکبارگی فرو پوشیده اند و زمین از این روی، به جای آنکه خاکی باشد، آهنین شده است. آبنوسینگی سپهر نیز از آنجاست که گردی سیاه و انبوه آسمان را پوشیده بوده است و تیره فام گردانیده. گردون، با استعاره ای کنایی، مرغی پنداشته آمده است که از بیم و هراس می پزد و می کوشد که از مرگجای و هنگامه خونبار نبرد بگریزد. دریدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «دریده شدن». پر برآوردن کوه خارا نیز، بدژست، به «پزیدن گردون» می ماند. بر با پر جناس یکسویه در آغاز می سازد و با تبر جناس مزید. چاک چاک برابر است با «چکاچاک» و در معنی آوازی که از

برخورد جنگ ابزارها با یکدیگر برمی خیزد. ده و دار و گیر کنایه‌ای است ایما از آشوب و هنگامه نبرد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۷۷۳. از ستاره، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است که با استعاره‌ای کنایی، هراسان و گریزان از آوردگاه پنداشته آمده است. ژاله: باران. آب چونان نمادگونه‌ای از آنچه روان است و فراوان به کاررفته است و هم از آن است که خون، در بسیاری، بدان مانند شده است. سران و تنان به جای «سرها» و «تنها» به کاررفته است و کفک ریختی است کهن تر از «کف» و کف افکن کنایه‌ای است ایما از دمان و خشماگین. این ویژگی، بر پایه هنجاری سبکی، در جمع با «پیلان» هماهنگ و همساز گردیده است. لخت دوم از بیت بازپسین که بیداد و دلسختی جنگ با آن استوار داشته شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را پی آورد می‌نامیم.

در همه برنوشته‌ها، به جای «چون آب»، «تابوت» آمده است که از دید پندارشناسی برازنده و دلپذیر نیست و «تابوت» را پیوندی چندان با خون نه؛ ریخت متن که شیوا و سازگار سخن است، از ظ است.

۲۰۶۰ تا ۲۰۶۷: جَلَب: شور و هنگامه نبرد. لعل: سرخ. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن» و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش ۱۰۸۶. از دیگر سوی، برگشته شدن که برابر است با «گشته شدن» و به جای «برگشتن» به کاررفته است، ویژگی است دیگر سبکی. سیر برگشته شد: سیر گشت. «فرشیدورد، بدان‌سان در نبرد و رویارویی با کهرم آشفته و پریشان گردید که از پای درافتاد و جان از تنش سیر شد و آن را وانهاد.» نهاد، در لخت نخستین از بیت ۲۰۶۵، کشته است: «کشته از ایرانیان فراوان بود.» لخت دوم از بیت سپسین که با آن پسران سی و هشتگانه گشتاسپ نغزتر و ژرف‌تر بازنموده شده‌اند، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. سی و هشت پسر گشتاسپ می‌باید از هوتس زاده شده باشند، نه از کتایون. نویسنده ناشناخته مجمل التواریخ و القصص نیز به گونه‌ای از پوران گشتاسپ یاد کرده است که گویی تنها اسفندیار و پشوتن را زاده کتایون می‌داند و آن دیگران را زاده دیگری:

کی گشتاسف پسر کهتر بود لهراسف را و زیر مهر بود و به زندگانی پدر، پادشاهی بگرفت و پسرش اسفندیار بود از کتایون، دختر قیصر روم و دیگر پسر پشوتن بود و او را سی و اند پسر بودند که به حرب ارجاسف در، کشته شدند.^۱

هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

در یادگار زریران، فرزندان گشتاسپ از هوتس سی تن دانسته شده‌اند؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۱۳.

۲۰۶۸ تا ۲۰۷۸: درشت شدنِ روزگار کنایه‌ای است ایما از درشکستن و تیره‌روز شدن. ساختن در معنی بسیجیدن و آماده شدن و «آراستن» است: «ارجاسپیان، در پی گشتاسپ که از آوردگاه گریخته بود، می‌تاختند و آماده گرفتن و در بندافکندن او می‌شدند.» پُریا و یژگی کوه است که از آن جدا افتاده است. بودن آسیا در کوه کنایه‌ای است ایما از بودن رودها و آبهای روان بسیار در آن. قافیه بیت نیز هنری است. برگرد این کوه پرآب، راهی بوده است که گشتاسپ از آن آگاهی داشته است و همراه با سپاه، از این راه، بر کوه فرا می‌رود و تنی چند از گردان ایران را، به پاسبانی و طلایه‌داری، در این راه جای می‌دهد. اما چون ارجاسپ بدین کوه می‌رسد، از آن راه نهفته آگاهی نداشته است؛ از این روی، در دامنه آن می‌ماند و کوه را از هر سوی در میان می‌گیرد تا ایرانیان توان و راه گریختن از آن را نداشته باشند. شاه آزادخوی کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ که از آن روی که فرمانروای ایران است، «آزاده‌خوی» خوانده شده است. از آنجا که ایرانیان پناهنده به کوه بُنه و توشه نداشته‌اند، اسبان‌شان را می‌کشته‌اند و می‌خورده‌اند و به ناچار، بیچارگی و درماندگی‌شان را پذیرا شده بوده‌اند. خاور در معنی و کاربرد برابر است با «خار» و واژه‌ای است که برای استوارداشتن آن به کار برده شده است؛ درباره این واژه،

۱. مجمل التواریخ و القصص / ۳۰.

بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۱۷۱. کی برمنش کنایه‌ای است دیگر ایما از گشتاسب و دست بر سر گرفتن از درمانده و بیچاره شدن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵. از اختر نیز، با مجاز سبب و مسبب، بخت و «بودنی» و سرنوشت خواسته شده است.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بریکی» در بیت ۲۰۷۱، «کوه یک» آمده است؛ ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و شیواتر. نیز در م و ج، به جای «خار و خاور»، «خاره بر خار» آورده شده است و در ژ، به جای «خاور همی»، «خار و خاشاک می»؛ ریخت متن که از ظ است، سخته تر است و برازنده تر؛ زیرا در لخت نخستین، از کوه سخن رفته است و بیش نیازی به یادکرد خاره نیست؛ از دیگر سوی، «خاور» واژه‌ای است کهن و کم شناخته و پذیرفتنی نمی تواند بود که برنویس واژه آشنای خارا را بدان دیگرگون کرده باشد. نیز دو بیت ۲۰۷۵ و ۲۰۷۶، در همه برنوشته‌ها، جابه جا آورده شده اند؛ ریخت متن که از ظ است، سنجیده تر و نغزتر می تواند بود؛ زیرا کشتن بارگی پیش از افروختن آتش که می باید برای پختن و کباب کردن بارگیها آن را افروخته باشند، نشانه بیچارگی و درماندگی بسیار سپاهیان و گویای آسیبگی آنان است.

۲۰۷۹ تا ۲۰۸۷: گردش آسمان مجازی است از گونه سبب و مسبب از رخدادهای زمانه و آنچه برای مردمان برنهاده شده است و رقم زده. ماندن در کاربرد گذراست و در معنی گذاشتن و وانهادن. **بباید همی گفتنت**: تو را همی بباید گفت؛ تو باید بگویی. گشتاسب جاماسپ را می گوید: «آنچه را از سرنوشت و رخدادهای آینده می دانی، بگوی و هیچ نکته‌ای را پنهان مدار و مگذار. بگوی که چه کسی در این بدی و شوربختی که ما را پیش آمده است، یاریگر و دستگیرمان خواهد بود؟ می باید آنچه را از تو می خواهم، بگویی و راز نهان آینده را از پرده به در اندازی.» داد برابر است با «دادگر» و ویژگی سبکی. گردش اختران در همان کاربرد هنری است که «گردش آسمان»؛ اختران در معنی «هفتان» یا هفت اخترگردان به کار برده شده است. داشتن، در بیت ۲۰۸۳، در معنی شمردن و پنداشتن و دانستن به کار رفته است. یکایک:

گزارش بیتها ۵۳۱

یک به یک؛ به یکبارگی. یکی وابسته به سخن است که از آن دور افتاده است: «یکی سخن»؛ نیز می توان آن را به گوش داشتن وابسته دانست و در معنی «یک بار» و «لختی»: یکی گوش دار. سودنِ بند کنایه ای است ایما از در بند و زندان بودن. در م و ج، به جای «چنان دانم ای شاه»، «تو دانی که فرزندت» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ متن شیواتر و برازنده تر است؛ جاماسپ، در پاسخ گشتاسپ که رازهای آینده را از او می پرسد و چاره و راه رهایی از دشواری و تنگنایی را که وی بدان دچار آمده است می خواهد، می گوید: «آنچه من می دانم این است که اسفندیار در بند و زندان است و روزگار را به بدی می گذراند. اگر شاه او را از بند برهاند، از تنگنایی که در آن افتاده است، رها خواهد شد و بیش، بر این کوهسار بلند، نخواهد ماند.»

۲۰۸۸ تا ۲۰۹۳: و، در بیت ۲۰۸۹، برای بازگشت از گفته پیشین است و برابر با واژه هایی از گونه «در حالی که» و «اما». قافیه بیت سپسین هنری است. پرسش هنری است و برای برانگیختن و فراخواندنِ شنونده به انجام دادن کار. نیز پیشاورد گزاره در منم رفتنی، برای استوارداشتِ آن است و نیروبخشیدن بدان: «بی گمان، من رفتنی ام.» جاماسپ خود می پذیرد که به رهانیدن اسفندیار از بند برود؛ زیرا می داند که این کار، کاری است بسیار نغز و دشوار و تنها از او که فرزانه ای است چاره گر و دوراندیش، ساخته است.

۲۰۹۴ تا ۲۱۰۳: گذاردن: پیمودن؛ درنوشتن. این مصدر، اگر مانند این کاربرد، در ریختِ گذرا باشد، با کاررفته رای (= مفعول صریح) به کار می رود و اگر در ریختِ ناگذرا، با کاررفته وابسته (= مفعول غیر صریح یا بواسطه): گذاردن یا گذاشتن رود را: گذاشتن از رود. رود را می توان آمودریا یا جیحون دانست که جاماسپ، برای رفتن به زندان اسفندیار، از آن می باید گذشت؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۰۴۲. ناگاه در معنی بی هنگام است و برابر با «بیگاه» و وارونه «بگاه» و استوار داشتنی برای «شب تیره»: گشتاسپ از جاماسپ می خواهد که بیگاه و در دل شب تیره، از میان دشمنان بگذرد تا او را نبینند و شناسند و به نزد اسفندیار برود.

عطار نیز واژه را در همین کاربرد و معنی، در بیت زیر، به کار برده است:

طعام افزون مخور ناگاه و ناساز؛ که آن افزون تو را بی شک خورد باز.

آن کس که بیداد کرد کنایه ایماست از گرز، دشمن کوزدل و کین توز اسفندیار که دل گشتاسپ را بر این پهلوان تهم و یل تباه گردانید و خود، در نبردهای ایرانیان و خیونان، کشته شد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۲۸۸؛ با همان کنایه، از آنکه بهره از دانش نداشته است نیز، هم او خواسته شده است. پیچیدن هم کنایه‌ای است از همان گونه از دردمند و اندوهناک و بیتاب شدن. گشتاسپ اسفندیار را، بر زبان جاماسپ، پیغام می‌دهد که اگر او بیداد کرده است، کیفر آن را خواهد دید؛ اما اینک آماده آن شده است که اسفندیار را گرمی بدارد و پاداش بدهد و بدیهایی را که بر وی روا داشته است، تلافی کند. اگر اسفندیار بپذیرد و به یاری ایرانیان بیاید، سر دشمنان را به خاک درخواهد آورد؛ اما اگر نپذیرد و نیاید، پادشاهی ایران از بیخ و بن برخواهد افتاد. کاربرد شد به جای «شود» یا «خواهد شد» کاربردی است هنری که آن را بودنی بی‌گمان می‌نامیم. کیانی درخت استعاره‌ای است آشکار از دودمان پادشاهی ایران. چو، در بیت ۲۱۰۲، در کاربردی است برابر با «نیز» و «همچنین»؛ گشتاسپ که چندبار نوید پادشاهی را به اسفندیار داده است و پیمان شکسته است، می‌داند که او به آسانی گفته‌ی وی را استوار نخواهد داشت و باور نخواهد کرد؛ از این روی، نخست، یزدان را به گواه می‌گیرد که این بار پادشاهی را بدو خواهد داد و سپس، جاماسپ را که رایزن راهنمای اوست. توری در معنی تورانی است؛ جاماسپ، از آن روی که ارجاسپیان او را شناسند و ندانند که ایرانی است، جامه‌ای به شیوه تورانیان در بر کرده است. خرد یافته کنایه‌ای است ایما از جاماسپ. دژ گنبدان به جای «دژ گنبدان»، نام زندان اسفندیار، به کار رفته است که ریخت دیگر آن «گنبدان دژ» است. قافیه این بیت هنری است. دست با جست جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. بد روز نیز در معنی «بدی روزگار» به کار رفته است.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بجست»، «برست» آمده است که آن نیز پسندیده و پذیرفتنی است؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر می‌نماید. جستن و رستن

را در این زبانزد پارسی باز می‌یابیم؛ در آن نیز، چیرگی با جستن است: «یک بار جستی ملخک؛ دو بار جستی ملخک؛ آخر، نرستی ملخک.»

رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

۲۱۰۷ تا ۲۱۲۰: دربارهٔ نوش آذر، پور اسفندیار، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۰۵. از بالا، بامِ دز خواسته شده است که نوش آذر بر آن ایستاده بوده است و چشم به راه ایران می‌داشته است که اگر کسی در این راه پدیدار شد، بی‌درنگ پدر را از آن بیاگاهاند. توری: تورانی. توری کلاه: کلاهی به شیوهٔ تورانی که بر پایهٔ بیت ۲۱۱۲، سیاهرنگ بوده است. دیده‌گاه: جای دیده‌بانی. قافیهٔ بیت پیشین هنری است و گر، در بیت سپسین، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. ناپسوده می‌باید کنایه‌ای ایما باشد از آنکه نوش آذر بر آن است که بی‌نبرد و آورد که بایستهٔ آن می‌تواند زور آزمایی و پسودن تن هم‌آورد باشد، تُرک را سربرد و پیکرش را بر خاک درافکند؛ نیز شاید ناپسودگی پروایی آیینی را نشان می‌دهد: تورانیان، از آن روی که به آیین نو نگرویده‌اند، پیکری پلید دارند که پسودنِ آن مایهٔ آلائش و گناه است؛ از آن است که نوش آذر از دست سودن به پیکر تُرک می‌پرهیزد. لشکری: سپاهی؛ جنگاور. اسفندیار، در پاسخ نوش آذر که گمان می‌برد مردِ آینده شاید از تورانیان باشد، می‌گوید که: «تورانیان، بی‌سوار و سپاه، نمی‌توانند راه را پیموده باشند و به ایران زمین و گنبدان دژ آمده باشند؛ هر آینه، سپاهی ایرانی سوی ما آمده است و پیغامی آورده است؛ از این روی، کلاهی دوتُرک، به شیوهٔ تورانیان، بر سر نهاده است تا دلاوران تورانی او را شناسند و نیازارند.» پُر در معنی ترک کلاه به کار رفته است؛ نمونه را، نالان نای گفته است:

یاری و نصرت تو، پس از یاری خدا، زین سرکشان، به جنگ غزان و تتار باد!
بر هر یکی، ز پَر کلاه چهار پر، روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد!
از بیت متن و این بیت دیگر، برمی آید که تورانیان کلاهی دوتُرک بر سر می‌نهاده‌اند:
به سر بر نهاده کلاه دوپر، به آیین ترکان ببستش کمر.

بازدانستن: بازشناختن. در در معنی دربار به کار رفته است. از آنجا که جاماسپ رایزن و راهنمون گشتاسپ است و یکی از بلندپایگان دربار ایران، نوش آذر می داند که او از دربار و درگاه گشتاسپ به گنبدان دژ آمده است و می باید پیغامی از سوی شاه ایران آورده باشد.

در ظ، به جای «به سر» و «دو پر»، «سیه» و «به سر» آمده است؛ بر پایه آنچه در گزارش بیت نوشته شده است، ریخت متن ریخت درست و بآیین می تواند بود. نیز، در همه برنوشته‌ها، به جای «ز» در بیت فرجامین، «به» آمده است که بیراه و نابرجایگاه می نماید؛ زیرا اسفندیار در بند خوار داشته در و بارگاهی ندارد که جاماسپ بدان بیاید و بار یابد. از دیگر سوی، اگر «در» را در معنی دربار ندانیم، «به در آمدن»، در پارسی، در معنی بیرون آمدن به کار می رود که سخن را نمی سازد و نمی برآزد. از این روی، ریخت نژاده نخستین می باید همان باشد که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ از دیگر سوی، با این ریخت، مژده‌ای که نوش آذر برای پدر می آورد که چشم به راه پیغام و خبری است از سوی گشتاسپ و دربار ایران، مایه ورترو و ژرف تر خواهد بود. تنها رواداشت و توجیهی که «به در» می تواند داشت، آن است که نوش آذر، با همه خواری و خشم رفتگی اسفندیار، خواسته باشد به ادب و بزرگداشت با پدر سخن گفته باشد.

۲۱۲۱ تا ۲۱۳۲: خردمند کنایه ایماست از جاماسپ. در به در: پاره به پاره؛ مو به موی. با استعاره‌ای کنایی، جاماسپ پور و یادگار خرد پنداشته شده است؛ یادگار نیز کنایه‌ای است از همان گونه از فرزند نیک که بهترین و ماندگارترین یادگار پدر در جهان است. پرسش هنری است و از سر شگفتی. اسفندیار که خوار است و خشم رفته و آماج بیداد و بدکرداری گشتاسپ، به شگفتی و با طنزی تلخ و گزاینده، جاماسپ را که در برابر او کرنش کرده است، می گوید: «چرا بندی گرفتار را می باید نماز برد و بزرگ داشت؟ کسی که بند آهین بر دست و پای او نهاده شده است، حتی از آدمیان نیز شمرده نمی تواند شد؛ زیرا چنین کسی از دیوان و اهریمنان است؛ اگر چنین نمی بود، بند بر دست و پای وی نهاده نمی شد! تو مرا، از شاه ایران،

درود می دهی! پیداست که دلت از آگاهی و دانایی بی بهره است. آن که مرا درود می باید داد، ارجاسپ تورانی است که هم اکنون دست خویش را به خون ایرانیان می شوید. مگر نه این است که اگر من نیز از ارجاسپیان و دشمنان ایران به شمار نمی رفتم، اینک بند بر دست و پای، در زندان به سر نمی بردم؟ مرا، بیگناه، بند برنهاده اند؛ بی گمان، فرزند گشتاسپ گرزم است که چنان نزد وی گرمی است و مرا به پاس گفته های بی پایه و بیراه او، از خویش رانده است و در بند افکنده. آری! اوست که فرزند گشتاسپ است، نه من. بایسته آن است که همچنان تن من بسته در زنجیر بماند؛ زیرا این زنجیر آهنین گواه من است، نزد یزدان از ستمی که بر من روا داشته شده است.» از ایران، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است. بیگناه در کاربرد اسمی است و برابر با «بیگناهی» و ویژگی سبکی. اسفندیار، همچنان تلخ و گزاینده، سخن می گوید و بند و زنجیر خویش را گواهی می داند که در پیشگاه یزدان گویای ستمی خواهد بود که بر وی روا داشته اند. از آهن، با مجاز گونگی (= جنسیت)، بند و زنجیر خواسته شده است. لخت دوم از بیت سپسین که بیداد گشتاسپ با آن استوارتر باز نموده آمده است، گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. بیت سپسین را نیز گونه ای دیگر از این هنر معنی شناختی آراسته است که آن را روشنی پس از پوشیدگی نام برمی نهیم: پاداشی که گشتاسپ در برابر رنجهای گران اسفندیار بند و داده است، این است که گنجی از زنجیر و زندان برای وی ساخته است. از آن است که وی هرگز این بدی و بیداد را از یاد نخواهد برد و روان خویش را، به گفته جاماسپ، بیهوش نخواهد کرد و از آگاهی و اندیشه به دور نخواهد گرداند.

۲۱۳۳ تا ۲۱۳۹: بیت نخستین را صفت شمار (= تنسيق الصفات) آراسته است. چو لهراسپ شاه: کسی مانند لهراسپ شاه. هیربد کنایه ای است ایما از زرتشت. استاد، از این پیش نیز، و خُشور ایران را بدین نام خوانده است؛ بنگرید به بیت ۲۰۱۲ و گزارش آن. پرستنده مرد و پیر یزدان پرست که با آنها لهراسپ و هیربد، نغز و ژرف، باز نموده شده اند، افزونه هایی اند و گونه هایی از فراخی که آن را در آورد (= تتمیم) می نامیم. پیر، از دید معنی شناسی، در همان کاربردی ژرف و گسترده

است که در ادب نهانگرایانه پارسی یافته است: فرزانه مینوی و راهنمای آیینی. هم از آن است که زروان نیز، در بیتی از چامه ایرانی خویش، گفته است:

بدین دست جام و بدان، زندوآست، درودی به پیر پیمبر زنیم.
 با زندواستا به دست کاربردی است ویژه در قید چگونگی: «در حالی که زندواستا به دست داشت»؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۷۸. لخت دوم از بیت ۲۱۳۷ نیز دوزجویی است، گونه‌ای دیگر از فراخی؛ این بیت و دو بیت پیش از آن نیز که با آنها چگونگی «زیرگشتگی سر بخت ایرانیان» بازنموده آمده است، «روشنی پس از پوشیدگی» است، گونه‌ای دیگر از این هنر و کاربردی نغز و معنی شناختی. کاربرد شناسه گسسته تو، در بیت ۲۱۳۸ نیز، هنری است و برای برانگیختن اسفندیار به جنبیدن از جای و به خونخواهی و کین ستانی لهراسپ شتافتن. جاماسپ می‌خواهد، به هر شیوه که می‌تواند، به پاس کین یا به شور و انگیزش دین، اسفندیار را وادارد که به یاری ایرانیان و گشتاسپ که در کوه درمانده‌اند و در دام ارجاسپ گرفتار آمده‌اند، برخیزد. رهنمای نیزکنایه‌ای است ایما از زرتشت که سربرتافتن اسفندیار از یاری ایرانیان و به‌دینان پسندیده او نیست.

۲۱۴۰ تا ۲۱۴۸: بیت نخستین را صفت شمار آراسته است. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. از پسر، گشتاسپ خواسته شده است که از دید اسفندیار اوست که می‌باید کین پدرش، لهراسپ، را بستاند؛ زیرا هم او تخت و آیین وی را جسته است و به پادشاهی رسیده است. کیمیا در معنی دلواپسی و نگرانی و اندوه و رنج به کار رفته است و با نیا قافیه‌ای هنری می‌سازد. درباره باد هوا و اینکه چرا روی همای و به‌آفرید را ندیده است، بنگرید به گزارش بیت ۲۰۲۹. دورخ، در زردی، با تشبیه ساده به چراغ مانند شده‌اند؛ زردی روی نشانه‌ای است از بینوایی و رنجوری و تیره‌روزی. مردمکشان کنایه‌ای است ایما از تورانیان و خیونان که همای و به‌آفرید را که برهنه سر از مشکوی به‌در آورده بوده‌اند و گشان‌کشان می‌برده‌اند، به خیرگی می‌نگریسته‌اند. جاماسپ از این رفتار گستاخانه و شوخ‌چشمانه تورانیان از آن روی یاد می‌آورد که دل اسفندیار را بر خواهران بسوزد

و شور مردانگی را در او برانگیزد. اما اسفندیار، همچنان دل سخت و نرمش ناپذیر، جاماسپ را می گوید که خواهران او هیچ یک، در آن هنگام که وی گرفتار بند و زندان بوده است، یادی از وی نکرده اند و به پرسش و دلجویی به نزد وی نیامده؛ پس چرا او می باید، چونان برادر، خویشان را برای رهایی آنان از بند ارجاسپ رنجه بدارد؟ دو بیت بازپسین، دیگرسان و با بیتی افزون، بدین سان در م و ج آورده شده است:

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که من بسته بودم چنین زار و خوار.
 نکردند از ایشان ز من هیچ یاد؛ نه برزد کس از بهر من سرد باد.
 چه گویی به پاسخ که روزی همای ز من کرد یاد اندر این تنگ جای؟
 ریخت متن شیواتر است و سخته تر؛ آنچه در بیت سوم پچین آمده است، همان سخن است که در بیت دوم نیز آورده شده است و آگنه ای است که مایه ناشیوایی سخن گردیده است.

۲۱۴۹ تا ۲۱۵۷: قافیه بیت نخستین هنری است و آن جهاندارِ روشن روان درآورد است، گونه ای از فراخی. ناچران: بی بهره از خوان و خوراک. «چریدن»، در این آمیغ، در معنی خوردن و بهره بردن است. این واژه نیز با سران قافیه ای هنری می سازد. لخت دوم از بیت ۲۱۵۳ که با آن برادران سی و هشتگانه اسفندیار بازنموده آمده اند که همگنان در آوردگاه جان باخته اند، دوزجویی است، گونه ای دیگر از فراخی. خشت به خاک باز می گردد و دنباله آن است: «همه خاک و خشت بالین دارند.» هشتن: بر جای نهادن؛ از آن، «زنده گذاشتن» خواسته شده است. بُدم: مرا بُد. نامدار ویژگی جدا افتاده «برادر» است: «مرا چندین برادر نامدار بود.» و، در بیت سپسین، برابر با «اما» و «در حالی که» به کار رفته است. دودبر آوردن استعاره ای آمیغی می تواند بود از یکسره نابود کردن.

۲۱۵۸ تا ۲۱۶۷: بسته در معنی بندی و گرفتار است و کنایه ای ایما از اسفندیار. خواست جاماسپ از تیره گشتن دل و روان اسفندیار، سختی و نرمش ناپذیری این پهلوان است که گفته های دردانگیز و دلگزای او در شاهزاده

خسته دل آزرده جان در نمی گیرد و او، در برابر هر کدام از این گفته ها، پاسخهایی آماده و دندان شکن دارد و می دهد. به رزم و به بزم «درآورد» است که گونه ای از فراخی است و با آن، «هر جا» استوارتر باز نموده شده است. گرزم با رزم جناس مزید می سازد. اگر جاماسپ، در بیت ۲۱۶۴، «اکنونی» سخن می گوید، از آن است که فرشیدورد هنوز نمرده است و چنان می نماید که جاماسپ او را زنده، اما سخت خسته تن و ریشناک و گرم جان دادن، وانهاده است و به نزد اسفندیار آمده است. از این پس نیز، اسفندیار به بالین برادر می رود و واپسین بدرود را با او انجام می دهد. جاماسپ، چونان واپسین تیر ترکش و چاره فرجامین، سخن از فرشیدورد که اسفندیار او را نیک گرمی می دارد، در میان می آورد تا مگر دل سخت پهلوان را نرم گرداند. این بار، چاره او کارگر می افتد و اسفندیار، تنها با شنیدن آنچه بر فرشیدورد گذشته است، خیره خویی و سخت دلی را وامی نهد و می پذیرد که به یاری ایرانیان بشتابد. از خون جگر، با مجاز «آنچه بوده است» (= ما کان)، اشک خواسته شده است که پیشینیان خاستگاه آن را جگر می دانسته اند.

۲۱۶۸ تا ۲۱۷۹: از بد، کشته شدن فرشیدورد خواسته شده است و از سودن، با مجاز سبب و مسبب، بریدن بند: برای گسستن زنجیر، می باید آن را با سوهان سود. چو: همچنین؛ نیز. سندان و پتک گران نیز از آن روی آورده شده است که می خواهند زنجیر را بر دست و پای اسفندیار، با این ابزارها، بکوبند و بگسلند. واژه پل، در بیت ۲۱۷۱، واژه ای است شگفت و چیستان گونه که باری دیگر نیز، در «داستان بیژن و منیژه»، همچنان در کنار «بند رومی» به کار رفته است؛ درباره این هر دو و انگاره نگارنده در چگونگی و خاستگاه واژه «پل»، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۳۸۹. بستگی، با مجاز مسبب و سبب، در معنی بند و زنجیر که ابزار بستگی است به کار رفته است و سبک، با کنایه ایما، در معنی بیتاب و ناآرام و بی شکیب. از بسته، با کنایه ای ایما، اسفندیار خواسته شده است. بسته، در بیت ۲۱۷۳، در معنی بسته شده به کار رفته است. اسفندیار که از به درازا کشیدن کار

سودن و گسستن زنجیرها به ستوه آمده است، آهنگر را می نکوهد و می گوید: «ای شوم دست! می بندی و آنچه را بسته ای، می توانی شکست!» شوم دستی آهنگر نیز از همان است که آسان و زود می بندد و دیر و دشوار می گشاید. دانستن در معنی توانستن به کار برده شده است و ویژگی سبکی است. آهختن: کشیدن؛ به در آوردن. راست را هم می توان در معنی دست راست دانست، هم قیدی برای یازیدن: «اسفندیار دست خویش را از دست آهنگر که می کوشید بند را از آن بگسلد، به در کشید و از جای برخاست و به نیرو، یکباره و راست، دست به سوی پابند دراز کرد؛ سپس پای خویش را نیز راست و دراز گردانید و دست خود را خم کرد و بندها و زنجیرها را، بدین سان در هم شکست. آنگاه از نیرویی بسیار که در شکستن و گسستن بندها به کار گرفته بود، بی توش و هوش، بر جای فرو افتاد.» ستاره شمر کنایه ای است ایما از جاماسپ. اسفندیار، از سر ریشخند و تلخکامی، زنجیرها و بندهایی را که به نیروی مردی و گردی از دست و پای خویش گسسته است، ارمغانها و هدیه های گرزم می خواند و می گوید همواره آنها را در رزم و بزم به همراه خواهد داشت تا بیدادی را که پدر، به فسون و فریب این تبه خوی سیه روی، بروی روا داشته است، فرایاد آورد.

در همه برنوشته ها مگر ظ بیت ۲۱۷۲ چنین آمده است که آن نیز رواست؛
لیک ریخت متن کهن تر است و شیواتر:
چو شد دیر بر سودن بستگی، ببد تنگدل بسته از خستگی.
نیز در م و ج بیت های ۲۱۷۴ و ۲۱۷۵ چنین آورده شده است:
بپیچید تن را و بر پای جست؛ غمی شد به پابند یازید دست.
بپاهخت پای و بپیچید دست؛ همه بند و زنجیر بر هم شکست.
نیز لخت دوم از بیت بازپسین، در م و ج، چنین است: «منش پست بادش به بزم و به رزم!» که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا گرزم از جهان رفته است و نفرین اسفندیار بر جای (= در حق) وی بیهوده و انجام ناپذیر است.

۲۱۸۰ تا ۲۱۸۸: از آهن، با مجازِ گونگی، زنجیر خواسته شده است و از پسوده، با کنایه ایما، آزرده و ریشناک: «اسفندیار، با دلی دردمند و پهلویی که از زنجیر آزرده شده بود و تنی که از بند، به گرمابه رفت.» همان: همچنان؛ به همان سان. تیزرو کنایه‌ای است از همان گونه از باره گامزن اسفندیار. از بربری که بازخوانده به بربرستان و سرزمین مغرب است، می‌باید با همان کنایه نژاده و راهوار خواسته شده باشد. بربریان نیز، مانند تازیان، به داشتن ستوران نیکو آوازه داشته‌اند:

زویله شهری است عظیم بر کران بیابان سودان نهاده است و اندر حوالی و ناحیت وی، بربریان اند بسیار و این بربریان مردمانی اند اندر بیابان مغرب همچون عرب اندر بادیه، خداوندان چهارپای اند و با زر بسیار؛ ولکن عرب به چهارپای توانگرترند و بربریان به زر توانگرترند.^۱

پرسش اسفندیار هنری است و از سرِ نکوهش. آهو: عیب؛ آک. لخت دوم از بیت ۲۱۸۷ افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساورد می‌نامیم: با این لخت، استاد روشن داشته است که به نزد هر آهنگری نرفته‌اند و تنها استادان فن را جسته‌اند.

در م و ج، لخت دوم از بیت ۲۱۸۰ چنین است: «ز زنجیر فرسوده و مستمند (= «تن به بند»، درج)؛ در آن نخستین، بیت قافیه ندارد و در این دومین نیز جمله از دید نحوی سخته و ستوار نیست. این لخت در ژ نیز چنین است: «به زنجیر تن سوده و بر به بند.» ریخت آمده در متن از ظ است و شیواتر و استوارتر. تنها در آن، به جای «بر»، «بد» آمده است که بافتار نحوی جمله با آن پریشان خواهد بود. «بد» می‌تواند گونه گشته و بدخوانده «بر» باشد که گمان زده و در متن آورده شده است.

دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را

۲۱۸۹ تا ۲۱۹۹: پس از رهایی اسفندیار از بند، بی‌درنگ سخن گفتن از اسب

۱. حدودالعالم / ۱۷۹.

او و از لاغری و بی‌توشگی این بارهٔ بربری در آغاز و سپس از نیروگرفتن آن، از آنجاست که اسب، در فرهنگ پهلوانی، بسیار فراتر از آن است که تنها بَرُنشستی باشد و ستوری، پهلوان را؛ بدان‌سان که اگر اسبی از میان رفت؛ تنها چارپایی از میان رفته باشد و پهلوان سوار، بی‌درنگ و دریغ، ستوری دیگر را برگزیند. اسب پهلوان به اندازهٔ خود او ارج و ارزش دارد و سوار و ستور از یکدیگر جدایی ناپذیرند. آن‌چنان که اسب دنباله و پیوستهٔ سوار شمرده می‌شود و به یکی از اندامهای او می‌ماند. پهلوان، بی‌بارگی، پهلوان نمی‌تواند بود و نیمی از توان و تهمی پهلوان و ارج و آوازهٔ وی در گرو اسب اوست؛ اسبی که مانند پهلوان، در گونهٔ خویش، یگانه است و بی‌جانشین و اگر از میان برود، پهلوان نیمی از هستی و چیستی خود را از دست داده است. رستم، بی‌رخش، رستم نمی‌تواند بود و سیاوش و گشتاسپ، بی‌بهباد، گشتاسپ و سیاوش نه. از آن است که نمونه را، آنگاه که رستم در مرزهای سمندگان رخس را گم می‌کند، به گونه‌ای خویشتن را گم کرده است و سخت آسیمه و آشفته می‌گردد و تا رخس یافته نمی‌آید، تاب و آرام نمی‌تواند داشت؛ یا در نبرد پهلوان بزرگ با اشکبوس که رخس راهی دراز را در زمانی کوتاه پیموده است و نیک سوده و مانده شده است و رستم پیاده به آوردگاه می‌رود، این پیادگی رستم بس مایهٔ شگفتی هم‌اورد می‌گردد و اشکبوس از آن، چونان دستمایه‌ای برای ریشخند و نکوهش رستم و لافزنی و ستایش خویش، بهره می‌برد. بر این پایه است که استاد، بی‌درنگ پس از اسفندیار، سخن از بارهٔ او در میان می‌آورد و از آنچه بر او رفته است یاد می‌کند.

شب، در تیرگی و زشتی و «پتیارگی»، به اهریمن کینه‌خواه مانده آمده است. این شب را می‌توان، به شیوه‌ای نمادین، به سراسر داستان گسترش داد؛ با رستن اسفندیار از بند بیداد، شبی دیر یاز و جهان‌آشوب که بر ایران، سرزمین سپندِ روشنایی و روز، سایه افکنده است به یکبارگی از هم می‌پاشد و دیگر بار، روز روشن پیروزی و بهروزی جهان را برمی‌افروزد. خاستنِ خروشِ جرس کنایه‌ای است ایما از آماده شدن برای رهسپاری. اگر در این هنگام از بارگاه اسفندیار سخن رفته

است، از آن است که او از خواری بند و زندان رسته است و دیگر بار، پشت و پناه ایران و امید و امان ایرانیان گردیده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۲۰. پهلوی را می‌توانیم، در کاربرد و معنی، برابر با «پهلوانی» بدانیم. باره پهلوی همان باره‌ای است که بر نشست ویژه اسفندیار، چونان پهلوان ایران، است و از این پیش از آن سخن در میان آمده است. باره، در بیت ۲۱۹۴، برابر است با «بارو» در معنی دیوار دژ. کامگار: آنکه هر چه بخواهد، می‌تواند کرد و هر کام او، خواه ناخواه، برآورده است. لخت دوم بیت دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. از سر، با مجاز جزء و کل، سرور و سالار خواسته شده است. بیت بازپسین نیز که با آن سران بیگناه به روشنی بازنموده آمده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم.

در ظ و ژ، شاید از آن روی که چو کاربردی است ویژه و کهن و برابر با «همچنین» یا «کسانی از گونه»، بیت ۲۱۹۲ بدین سان دیگرگون شده است: خود و آذر و بهمن سرفراز — رفتند پویان به راه دراز. ۲۲۰۰ تا ۲۲۱۰: خو در معنی گیاه هرزه و انگل است و در پندارشناسی شاهنامه، نماذگونه هر آنچه نه تنها بی‌سود است، زیانبار نیز هست. بساط در معنی خوان است و هر آنچه می‌گسترند و از آن، با مجاز جزء و کل، بزمگاه خواسته شده است. رباط: کاروانسرا؛ از آن روی که کاروانسراها شهرها را به یکدیگر پیوند می‌داده است، در زبان تازی، چنین نام گرفته است. شخ: زمین پشتۀ بلند در دامنه کوه که سخت است و ناکشتری. دار: درخت. اسدی توسی نیز گفته است:

تن ما چو میوه است و او میوه دار؛ — چینند، یک روز، میوه ز دار. خویشکار در معنی برزیگر به کار رفته است؛ آن را ریختی از «خیشکار» دانسته‌اند، در معنی کسی که کار او با خیش و گاواهن است؛^۱ اما می‌تواند بود که این واژه، در آغاز، در معنی کسی بوده باشد که از تلاش و دسترنج خویش روزگار می‌گذراند و

۱. برهان قاطع / زیر «خویشکار»، پانویشت.

آنچه را می خورد که خود کشته است و دروده و از این روی، به گاه خورش، سرزنش نمی شنود و سپاس از کس نمی پذیرد:

پسویی سه دیگر گره را شناس کجا نیست از کس بر ایشان سپاس.
 بکارند و ورزند و خود بدروند؛ به گاه خورش، سرزنش نشنوند.
 ز فرمان، تن آزاده و خورده نوش؛ وز آواز پیغاره، آسوده گوش.
 تن آزاد و آباد گیتی بدوی؛ برآسوده از داور و گفت و گوی.
 استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

به سالی، ز دینار سیصد هزار ببخشید بر مردم خویشکار.
 برداشتن در معنی راندن و تاختن به کار رفته است. این کاربرد نوآیین است و شایسته درنگ؛ زیرا «برداشتن» در معنی رهسپار شدن به کار برده می شده است و بی کار رفته رای (= مفعول صریح)؛ اما در بیت همراه با «اسب» به کار رفته است: اسب برداشتن. لخت دوم از بیت ۲۲۰۸، کنایه ای است ایما از بیمار شدن؛ «اسفندیار از دیدن برادر که در خاک و خون فروغلتیده بوده آن چنان دردمند و اندوهناک شد که به بیماری دچار آمد و نیاز به پزشک یافت.» ار برابر است با «یا» و ویژگی سبکی.
 ۲۲۱۱ تا ۲۲۲۳: خلیده: خسته؛ از آن، آزرد و گزند یافته خواسته شده است.

او، در بیت ۲۲۱۳، به گشتاسپ باز می گردد که بلخ از او زیر و زبر گشته است. فرشیذورد در واپسین دمان زندگانی، از سر درد، اسفندیار را می گوید که وی از پدرش گشتاسپ خسته دل و آزرده جان است؛ زیرا اگر او پای اسفندیار را در بند نمی افکند، آن گزند بزرگ از ترکان به ایرانیان نمی رسید و به لهراسپ که در پیرانه سر، به دست آنان از پای درآمد. مَگَرِی ریختِ نرم شده «مَگَرِی» است: گریه مکن. از داد، داد ایزدی خواسته شده و با کنایه ایما، بودن و سرنوشت: هر چه یزدان پاک برای مردمان برمی نهد و رقم می زند داد است، هر چند آنان را دلازار افتد و ناخوش آید. فرشیذورد برادر دلاور را، در استواری و پائی برجایی نیز در بهره دهی و سودآوری، درخت برومند می پندارد و می خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۴۱. از بخشش نیز، می باید آنچه به مردگان ارزانی می دارند، نذر و خورشها و

دهشهای آیینی، خواسته شده باشد. زردکردن رخسارگان کنایه ایماست از مردن. خارگشتن پرنیان بر تن استعاره‌ای است تمثیلی از سخت به رنج افتادن و بیتاب و ناآرام شدن: پرنیان که نرم است و نغز و نوازشگرِ تن، بر پیکر دردمند اندوهناک، چون خار تیز و خلنده و آزارنده می‌شود. این استعاره را استاد بارها در کار آورده است. دست بر جامه زدن نیز کنایه‌ای است ایما از دریدن آن که نشانه‌ای است آشکار از بیتابی و ناشکیبی، در برابر رنج و درد. پیش آوردن از آغازیدن کاری و دست بدان یازیدن. نمونه را، استاد همچنان فرموده است:

کنون رزم کاموس پیش آوریم؛
ز دفتر به گفتار خویش آوریم.

نیز:

چنین پاسخ آورد سودابه پیش

که: «من راست گویم، به گفتار خویش...»
برانگیختن گرد از سنگ و آب استعاره‌ای است دیگر تمثیلی از به انجام رسانیدن کاری که بسیار شگرف است و ناشدنی می‌نماید و شکیباکردن کنایه‌ای است دیگر ایما از خشنود و آرام گردانیدن.

در م و ج، به جای «سنگ» و «آب»، «کوه» و «رود» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختن متن شگفت‌تر است و کم‌شناخته‌تر و از این روی، برازنده‌تر.
۲۲۲۴ تا ۲۲۳۴: لخت دوم از بیت نخستین کاربردی است ویژه در قید؛ در این باره بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. باد نیز نماد گونه‌ای از تیزی و تندی و توفندگی است، بدان‌سان که در بیت‌های زیر نیز، چنین است:

از ایران برفت بشد تا به چین، دلش پر ز باد و سرش پر ز کین.

* * *

سخن چند بشنید و پاسخ نداد؛ دلش گشت پر درد و سر پر ز باد.
نیز دانادل یمگانی راست:

پند همی نشنوی و بند نبینی؛ دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد؟

لخت دوم از بیت ۲۲۲۵ نیز قیدی است برای «برآمدن»: «اسفندیار، در آن هنگام که برادرش را براسپی سمنند بسته بود، از هامون به کوه بلند برآمد.» چه سازم تو را: برای تو، چه کنم؟ پرسش اسفندیار از سر ناتوانی است؛ او آنچه را بایسته برگزاری آیین سوگ و مرگ فرشیدورد است و برافراختن دخمه‌ای که او را ببرازد و شایسته باشد، در دسترس ندارد. دیوارگر: بنا؛ ساختمانساز؛ در این آمیغ، از دیوار، با مجاز جزء و کل، بنا خواسته شده است. خوابیدن ریخت گذرای «خفتن» است و برابر با «خواباندن» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۸۴۸. اسفندیار، همچنان از سر ناتوانی و درماندگی برادر نامدار را که بی جان و جنب بر خاک آرمیده است می‌گوید که حتی در جایی از آن کوهسار بلند، درختی کهن و پر شاخ و برگ نمی‌یابد که پیکر او را در سایه آن بخواباند؛ سپس، جامه مرگ فرشیدورد را از دستار و پیراهن وی می‌سازد و او را در آن فرو می‌پیچد و بر جای وامی‌نهد و به آوردگاهی می‌رود که شاه گشتاسپ در آن شکست آورده بوده است. راه گم کردن کنایه‌ای است ایما از آسیب و آشفته‌شدن و در پی آن، از شکست آوردن. لخت دوم از بیت ۲۲۳۲ که با آن کشتگان نغزتر و ژرف‌تر باز نموده شده‌اند، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی است. اسفندیار به آوردگاه آمد و کشتگان برگشته روز را دید و در جایی که نبرد به سختی درگرفته بود، چشمش بر روی گرز افتاد که کشته بر خاک افکنده شده بود و اسپش نیز در نزدیکی او افتاده بود و پاره‌ای خاک بر او پراکنده و افشانده شده بود. پراگندگی خاک بر لاشه گرزم کنایه‌ای است ایما از آنکه زمانی چند از مرگ او گذشته بوده است.

در همه برنوشته‌ها، بیت ۲۲۲۸ چنین آمده است:

به زیر درختی که بد سایه‌دار نهادش بدان جایگاه نامدار.
این بیت سست است و «بدان جایگاه»، در آن، آگنه‌ای زشت. ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود؛ تنها در آن، به جای «جایی»، «جای» آمده است و به جای «چنان» که از چاپ کلاله خاور است، «که بر» و به جای «که خوابم»، «بخوابم». این ریختها پذیرفتنی می‌تواند بود، اگر سایه‌دار را «سایه دار»

بدانیم، در معنی سایه درخت. به هر روی، ریخت آورده در متن سخته و شیواست؛ زیرا، از سویی، درماندگی و اندوه اسفندیار را که حتی سایه ساری نیز برای پیکر برادر نمی تواند یافت، بیش آشکار می دارد؛ از دیگر سوی، چندان پذیرفتنی نمی نماید که بر کوهسار بلند خارایین درختی پرشاخ و برگ و سایه دار یافته بتواند شد.

۲۲۳۵ تا ۲۲۴۲: از گشته، با کنایه ایما، گرزم خواسته شده است. از دانای ایران، پوشیده سخن رفته است؛ آن را می توان کنایه ای از همان گونه از جاماسپ دانست که در آن روزگار، داناترین مردان بوده است. آنچه این «دانای ایران» گفته است، این سروده را فریاد می آورد که در پارسی زبانزد شده است:

دشمن دانا به از نادان دوست؛ دوستی با مردم دانا نکوست:
دشمن دانا بلندت می کند؛ بر زمینت می زند نادان دوست.
سپس اسفندیار، در گزارش گفته ای نغز که از دانای ایران بازگفته است، سخن گویان با لاشه گرزم، می گوید که دانا کسی است که به کاری می اندیشد و بر آن می شود که آن را به انجام برساند که بدان تواناست؛ نیز در جستن چیزی که از توان او بیرون است و هر چه بکوشد بدان دست نمی تواند یافت، روان خویش را رنجه نمی دارد. سپس می افزاید که گرزم، با دروغها و فریبه های خویش، گونه ای نوآیین از کاستی را به جهان آورده است و فرّ و فروغ را از پادشاهی ایران گسسته است و او به هر خونی که در رزم ریخته است، در آن جهان گرفتار و پاسخگوی خواهد بود. آویخته در معنی گرفتار به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰.

۲۲۴۳ تا ۲۲۵۴: سراندر کشیدن: رهسپار شدن؛ روی به راه آوردن. اگر ترکان را صفت بدانیم، «گردان ترکان» ویژگی سبکی است؛ نیز می توان آن را نام سرزمین دانست و برابر با «توران»؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. آنگاه که اسفندیار به سپاه توران می رسد، می بیند که این سپاه دشت را تا هفت فرسنگ، پوشانیده است و آن چنان پرشمار و پهناور است که مایه شگفتی و آسیمگی آسمان شده است که گواه هزاران هزار سپاه بوده است. کنده و خندقی نیز پیرامون سپاه

توران کنده بوده‌اند که از پهنای تیری پرتابی افزون بوده است. پرتاب تیر یا تیر پرتابی تیری بوده است که بی آماج و برای آزمودن و نشان دادن توان خویش در هر چه دورتر افکندن آن، می‌انداخته‌اند. گران کردن عنان کنایه‌ای است ایما از ایستادن اسب. چو واژه‌ای است که برای کمابیشی به کار می‌رود و برابر است با «نزدیک به» یا «در حدود». به ... گرفتن در معنی آغازیدن است و کاربردی است کهن و ویژگی سبکی. رستخیز بر آوردن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از هنگامه و آشوبی سترگ برانگیختن. اسفندیار ترفندی می‌زند و در پاسخ طلایه‌داران تورانی که از او می‌پرسند که کیست و شب هنگام در دشت آوردگاه به چه کار آمده است، می‌گوید که کهرم، فرمانده سپاه توران، او را فرستاده است تا آنان را به گناه تن‌آسانی و ناآگاهیشان از گذشتن اسفندیار از دشت، کیفر بدهد و دمار از روزگارشان برآورد. یادکردن اسفندیار از رزم گشتاسپ به هنگام کشتن طلایه‌داران، نشانه‌ای است از آنکه او از شکست گشتاسپ سخت خشمگین و دلازده است و می‌خواهد کین کشتگان ایرانی را در آن نبرد از ارجاسپیان بستاند.

رسیدن اسفندیار بر کوه نزد گشتاسپ

۲۲۵۵ تا ۲۲۶۳: از خارا، با مجاز گونگی، کوه خارا خواسته شده است. دست پسودن کنایه‌ای است ایما از مهرورزیدن و گرمی داشتن. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. قافیه این بیت هنری است. بیت سپسین را درآورد آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. بد، در «روی بد»، به جای اسم به کار برده شده است؛ گشتاسپ فرزند را می‌گوید: «از کار بد، به روی کسی که بد است، بد می‌آید و بد می‌رسد.» این بیت را به نغزی آرایه تکرار، بر پایه واژه بد که پنج بار در آن به کار رفته است، آراسته است و آرایه هماوایی، بر پایه د که هشت بار.

لخت دوم از بیت سپسین گونه‌ای است دیگر از فراخی: دورجویی. قافیه این بیت نیز هنری است و قافیه بیت فرجامین.

۲۲۶۴ تا ۲۲۷۳: اسفندیار، از سر ادب و چرب‌زبانی، پدر را می‌گوید که تاج و

گنج و سپاه او خشنودی گشتاسپ است و از این بیش را نمی جوید و نمی خواهد. افکنده به گرزم باز می گردد، نه به روی: «آنگاه که من روی گرزم را که بر دشت رزم افکنده شده بود دیدم، بر این مرد بدگوی گریان شدم.» قافیه بیت ۲۲۶۷ هنری است. باد نماذگونه‌ای است از هر آن چیزی که سست است و ناپایدار و بی‌ارج و بیهوده. لخت دوم بیت که با آن لخت نخستین استوارتر بازنموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی: پی آورد. سر اندرکشیدن: رهسپار شدن. درباره ایتاس، بنگرید به گزارش بیت ۱۴۶۸. این بیت را آرایه نامشمار (= سیاقه الاعداد) آراسته است: در آن، سرزمینها و سرداران دشمن، یکی پس از دیگری، یادکرده آمده‌اند. جهاندارکنایه‌ای است ایما از اسفندیار. برز را می توان اسم دانست، در معنی بلندی و واژه را «برزکوه» نیز خواند.

۲۲۷۴ تا ۲۲۸۳: تیغ کین: تیغی که با آن کین می رانند و کین می توزند. اسفندیار با تشبیه رسا و جمع، در بلندی و ارجمندی، به افسر ماننده آمده است و در بُرایی و خونریزی، به تیغ. پیراستن جوشن و تیغ کنایه‌ای است ایما از بسیجیدگی و آمادگی برای نبرد. از جوانان پرخاشجوی که به جای تاج کلاهی از خون بر سر داشته‌اند، سی و هشت پورگشتاسپ خواسته شده است که همگان، در نبردهای آیینی در میانه ایرانیان و خیونان، توشه تیر و تیغ آمده‌اند. با این بیت و بیت سپسین که چونان قید چگونگی برای «بازگفتن» به کار رفته‌اند، چونی حال کاوس، به هنگام سخن گفتن از بد روزگار، بازنموده آمده است. دو بیت فرجامین نمونه‌هایی اند درخشان از سختگی و ستواری و کوتاهی و رسایی در سخن.

۲۲۸۴ تا ۲۲۹۵: کهرم پور ارجاسپ است و فرمانده سپاه او. دیو استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار که ارجاسپ، از سر کین و دشمنی، او را چنین نامیده است. او، نگران و ناامید، کهرم را می گوید که به هنگام گسیل سپاه به ایران، اندیشه و رای دیگری داشته است و می اندیشیده است که اگر اسفندیار را بسته در بند بیاوند، جهان از آشوب و گزند خواهد رست؛ بدین گونه که ارجاسپ ایران را فرو خواهد گرفت و بر اورنگ فرمانروایی آن برخواید نشست و مردمان همه کشورها او را، بدین

پیروزی بزرگ، خواهند ستود. اکنون که اسفندیار از بند رسته است، آنان بهره‌ای جز آه و اندوه نمی‌توانند داشت. دیوزاد نیز کنایه‌ای است ایما از اسفندیار. در این آمیغ، گشتاسپ با استعاره‌ای آشکار دیو دانسته شده است. ارجاسپ که می‌داند اسفندیار پهلوانی است بی‌همال و هماورد و اگر با او بجنگد، بی‌گمان شکست خواهد آورد، به پیروزی که بر گشتاسپ یافته است دلخوش است و خشنود و می‌خواهد، سرمست از آن، به توران بخرامد و تاج و تخت خویش را از گزند پاس بدارد. نهاد و کننده (= فاعل) «بیاورد» می‌باید کهرم باشد که ارجاسپ با او سخن می‌گوید: «ارجاسپ کهرم را می‌فرماید که گنج و دارایی و اسپان و هر آن چیزی را که از تاراج بلخ به دست آمده است، بیاورد؛ سپس آنها را به یکبارگی به کهرم می‌سپارد.» آنگاه چهار پور دیگر ارجاسپ که از کهرم کمسال‌تر بوده‌اند، این گنج و خواسته را بر هیونهای بسیار بار می‌زنند و به سوی توران رهسپار می‌شوند. این خواسته و دارایی آن‌چنان بسیار بوده است که اشتران ژنده بارکش در دو ستون آنها را می‌برده‌اند و در هر ستون، صد اشتر روان بوده است و صد رهنمون نیز بر صد هیون نشسته بوده‌اند و این بارها را می‌برده‌اند. پیشاپیش این کاروان شگرف، برادران چهارگانه کهرم راه می‌سپرده‌اند. گرفتن جای کسی را کنایه‌ای است ایما از برابر و همتابودن با آن کس. شد، در بیت ۲۲۹۳، به جای «شدند» به کار رفته است: شناسه پیوسته در آن، بر پایه «نهادند»، سترده آمده است. لخت دوم از بیت بازپسین که با آن پُربیمی و آسیمگی ارجاسپ استوارتر باز نموده شده است، گونه‌ای است از فراخی: پی‌آورد.

۲۲۹۶ تا ۲۳۰۶: گرگسار نامی است روا، نزد ارجاسپیان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۱۲۹. بر زمین زدن کنایه‌ای است ایما از پست و بی‌ارج گردانیدن. ترکان نیز نام سرزمین است و برابر با «توران»؛ در این باره نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. پسرکشته ویزگی «شهریار» است که از آن، گشتاسپ خواسته شده است. گر ب باید: اگر بایسته باشد. گرگسار ارجاسپ را می‌گوید: «سپاه ایران خسته و کوفته است و گریزان و آشفته‌بخت؛ گشتاسپ نیز خسته‌تن است و پسرکشته. کسی جز اسفندیار هم به یاری این سپاه آسیمه از هم پاشیده نیامده است. اگر نیاز بود، من خود هماورد

اسفندیار خواهم بود و تن او را بر خاک خواهم افکند؛ تو چرا بیهوده دل سپاه را می‌شکنی و بی‌آنکه جنگی رخ داده باشد، با گفتار خویش، آن را می‌خلی و می‌آزاری؟» سپه را دل: دل سپاه. نیز می‌توان واژه را «دل شکسته» خواند و صفتی آمیغی دانست؛ لیک ریخت و گزارش نخستین کهن تر است و برازنده تر. درباره رای هشیار، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۶۴. بیت ۲۳۰۳ را آرایه نامشمار آراسته است. از هنر، شایستگیها و توانشهای رزمی خواسته شده است و از خرگاه، سرزمین توران؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت‌های ۵۶۹ و ۸۱۳. ارجاسپ، شادمان و سرمست از پیشنهاد گرگسار، او را می‌گوید که اگر گفته خویش را به انجام و کردار درآورد و هنر و جنگاوری را راهنمای زبان و سخن خود بگرداند، از خرگاه تا کرانه دریای چین را بدو خواهد بخشید و گنج توران را. از آن پس، گرگسار سپهد ارجاسپ خواهد بود و ارجاسپ هرچه را او بخواهد، به انجام خواهد رسانید. خواست استاد از لخت دوم از بیت ۲۳۰۴ آن است که گرگسار آنچه را بر زبان می‌راند، به پاس دلیری و رزم‌اوریش، به کردار درآورد و آنچه می‌گوید، تنها گفتاری بی‌بنیاد و «باد هوا» نباشد. این لخت گزارش و گسترشی است از آنچه در لخت نخستین آورده شده است و گونه‌ای است از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. ۲۳۰۷ تا ۲۳۱۴: بیت نخستین را گونه‌ای از فراخی آراسته است که آن را بساورد می‌نامیم: نخست، سخن از دادن لشکر به گرگسار رفته است؛ سپس، به شیوه‌ای گمانزدای، در لخت دوم بازنموده آمده است که از لشکر آن کسان که هشیار و گرد بوده‌اند، به وی سپرده شده‌اند. دست بر سر گرفتن کنایه‌ای است ایما از درشکستن و درمانده و بیچاره شدن. با استعاره‌ای کنایی، خورشید و شب تیره جنگاورانی هم‌آورد پنداشته آمده‌اند که یکی بر دیگری چیرگی جسته است و او را درشکسته. این چیرگی را می‌توان، به گونه‌ای نمادین، به سراسر داستان درگسترده: ایرانیان که خورشیدیان‌اند و فرزندانِ روشنایی و روز، بر تورانیان که شب‌آیینان‌اند و زادگانِ تیرگی، پیروز خواهند شد. این بیت را آرایه دو قافیگی آراسته است: یک قافیه بر و سراسر است و قافیه دیگر سپر و بر. پیراهن مشک‌رنگ استعاره‌ای است آشکار

از تیرگی. مهر که از دل، شب و درون تاریکی برمی آید، به شب بازخوانده شده است: شب پیراهنِ تیرگی را از تن به در آورد و به گوشه‌ای انداخت و چهرِ مهر او رخشان شد و در «زنگ» و زیبایی، همانند یاقوت؛ مهر یا خورشید، بدین سان در نهان و نهاد بیت، فرزندی پنداشته شده است که شب در زهدان خویش می‌پرورد و سرانجام، او را می‌زاید. این پندار دلاویز را، در چامه شب منوچهری نیز، بازمی‌توانیم یافت: شبی گیسو فروهشته به دامن، پلاسین معجر و قیرینه گرزن. به کردار زنی زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آن زن. کنون شویش بمرد و گشت فرتوت؛ از آن فرزند زادن، شد سترون. زنگ در معنی فروغ خورشید به کار رفته است و واژه‌ای است کهن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۶. مهر با چهر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. قار: قیر. بارها، در شاهنامه، زمین که از سپاه پوشیده شده است با تشبیهی پندارین به دریایی از قیر مانده آمده است. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از دلیری و زورمندی بسیار بستور: او آن چنان دلاور است که شیر، شاه دادان، نیز از بیم او کنام و کاشانه‌اش را که از بیشه است وامی‌نهد و می‌گریزد. گردوی سالاری ایرانی است که فرماندهی سوی چپ سپاه با او بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۳۵۹. این پهلوان، با تشبیه ساده، در شکوه و والایی به خورشید مانند گردیده است، در آن هنگام که به باره بره درمی‌آید و توش و تاب از سر می‌گیرد. مانسته بیت وابسته است.

از کاربرد واژه خویش، در لخت دوم از بیت ۲۳۱۳، چنین برمی‌آید که بستور سپاهی جداگانه برای خود داشته است و چونان سپهبد و لشکرآرای، بر این سپاه فرمانده بوده است. شاید این جدایی از آن روی بوده است که بستور می‌خواسته است خود، جدا از دیگران و تنها به یاری سپاهیان زیری، کین پدر را از ارجاسپیان بستاند. درم، به جای «چهر مهرش به زنگ»، «مهر چهرش به زنگ» آمده است و در ژ، «چهر گیتی به زنگ» و در ج، «گونه‌ی روی سنگ». به جز ریخت ژ که آن نیز بر ساخته است و نانژاده، ریختهایی دیگر را معنایی روشن و سنجیده نیست. ریخت متن که از

ظ است، ریخت درست و بآیین می تواند بود؛ تنها، در این برنوشته، «چهر مهر»، «چهر و مهر» آورده شده است.

۲۳۱۵ تا ۲۳۲۴: اسفندیار، از آن روی گرزۀ گاوسار را در زین جای داده است که آماده نبرد است؛ هر زمان که به نبرد پردازد، آن را به در خواهد کشید و بر شانه خواهد نهاد یا بر خواهد افراخت. از ستاره، با مجاز عام و خاص، خورشید خواسته شده است که با همه فراخ نگری که او راست، روی هامون را نمی تواند دید و تا آنجا که چشم او کار می کند، جز سپاه و نیزه ها و تیغهای بنفش چیزی نمی بیند. چنان می نماید که از شاه چگل، کسی جز ارجاسپ خواسته شده است؛ او سوی راست سپاه را به پور مهینش، کهرم، داده است و سوی چپ را به این شاه؛ شاهی که آن چنان جنگاور و دلیر بوده است که شیر، در نبرد، از او دلاوری و بی باکی می خواسته است. به پیش اندر قیدی است برای «آمدن»: در هر دو سپاه، تب و تاب پی دیدار شد و اسفندیار که پیشاپیش سپاه ایران جای داشت، آمد. لخت دوم از بیت سپسین که با آن «سپاه گران» نغز و زیبا باز نموده و گزارده شده است، دورجویی است، گونه ای از فراخی. قافیه بیت هنری است. بالا: تپه؛ جای بلند. صد کاروان باز می گردد به هیون: صد کاروان هیون. قافیه این بیت نیز هنری است.

درج، به جای «بود» در بیت ۲۳۲۰، «قام» آمده است که لابد در برنوشته ای چونان نام شاه چگل آورده شده بوده است؛ این نام ناشناخته است و بی پیشینه. ۲۳۲۵ تا ۲۳۳۴: دراز شدن کارکنایه ای است ایما از دشوار و پیچیده شدن آن. گر، در بیت سپسین، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی؛ نیز با هستگی که به جای «به آهستگی» به کار رفته است. راه جست: راه جستن؛ راه رهایی. این واژه کاررفته «تاختن» است. ارجاسپ که با همه لاف و گزافهای گرگسار امیدی به پیروزی ندارد، پوشیده و به راز، سپاهیان را می گوید که اگر پیروزی در نبرد رخ ندهد و ما نتوانیم به نیکی و شادمانی آوردگاه را وانهیم و برویم، شما و یاران همدل و همرازتان، به آرامی و بی آنکه ایرانیان را بیاگاهانید، راه رهایی را بتازید و از معرکه بگریزید. کف بر لب آوردن کنایه ای است ایما از خشمگین شدن و تاختن، به شور و شتاب.

اسفندیار، در نیرومندی و چیرگی، با تشبیه ساده به گردان سپهر مانده آمده است. در ننگجیدنِ روان در پوست کنایه‌ای است دیگر ایما از شور و شرار بسیار و هنگامه و گیر و دار فراوان اسفندیار: آنگاه که اسفندیار به دشت آوردگاه درآمد، توگویی آسمان به نبرد برخاسته است؛ همه دشت را بالای بلند و پهلوانانه اسفندیار آکنده بود و در همه سوی، می‌تاخت و سرشار از شرار و شور نبرد بود. هوا، از درخشش بسیار خنجرها، با تشبیه ساده به ثریا مانده آمده است، از ثریا، با مجاز جزء و کل، «عقد ثریا» یا خوشه پروین خواسته شده است. گران شدنِ رکاب نیز کنایه‌ای است از همان گونه از جهانیدن اسپ و از تاخت و تاز. این کنایه، نمونه را، در این بیت دیگر نیز کاربرد یافته است:

یکی تیغ زهرآگون برکشید؛ عنان را گران کرد و سر درکشید.
 ۲۳۳۵ تا ۲۳۴۴: از گرد برانگیختن از دریا، با استعاره‌ای تمثیلی، به انجام‌رسانیدن کاری شگرف که بسیار دشوار و ناشدنی می‌نماید، خواسته شده است. گرد برانگیختن، خود، کنایه‌ای است ایما از خوشانیدن و خشک کردن. روی در معنی «سوی» به کار رفته است و خواست از آن، سپاه توران است. نیا نیز کنایه‌ای است از همان گونه از لهراسپ که به دست کهرم و جنگاوران او، کشته شده است و شاه از گشتاسپ. کیمیا نیز در معنی رنج و اندوه به کار رفته است که کاربردی است روا و گسترده، در شاهنامه. قافیه این بیت و بیت سپسین هنری است. لخت دوم از بیت ۲۳۴۰ دوزجویی است که گونه‌ای است از فراخی. بیت سپسین یکی از آن اندک بیتهاست در شاهنامه که آمیغی (= ترکیب) در آن به دو پاره شده است و پاره‌ای در فرجام لخت نخستین و پاره‌ای دیگر در آغاز لخت دوم آمده است: «سی و هشت گرامی برادر» برادران اسفندیار و پوران گشتاسپ‌اند که در نبردهای آیینی در میان ایران و توران از پای درآمده‌اند؛ اسفندیار کمابیش، به کین هر کدام از برادران خویش، سه تن از نامداران و بلندپایگان ارجاسپی را از پای درآورده است. هر که جنگی بدند افزونه‌ای است گمانزدای و گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم. لخت دوم بیت نیز که با آن این جنگیان استوارتر باز نموده شده‌اند، گونه‌ای

است دیگر: پی آورد: «همه آن جنگیان که در پیش صف سپاه درنگ ورزیدند و تاب آوردند و بر جای ماندند، کشته شدند.»

در همه برنوشته‌ها، «مانده‌ای» و «رانده‌ای» آمده است و «پس آن داستانها»، به جای «ماندی» و «راندی» و «مر آن گفته‌ها را» که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است کهن تر است و کم شناخته‌تر.

۲۳۴۵ تا ۲۳۵۶: تیز: خشمگین. نهاد «بیامد» گرگسار است، هر چند اسفندیار است که چونان شاهزاده‌ای ایرانی، «کمان کیانی» در دست می‌باید داشت. خدنگ برافزوده (= مضاف‌الیه) «تیر» است که از آن جدا افتاده است: تیر خدنگ پولادپیکان. بدگمان کنایه‌ای است ایما از اسفندیار که گرگسار تیری بر بر و سینه او می‌زند. قافیه بیت هنری است؛ نیز قافیه بیت ۲۳۴۹. گرگسار تیری بر سینه اسفندیار می‌زند؛ پهلوان نامدار، از آن روی که هم‌اورد را بفریب و در گمان دراندازد که تیر تن او را خسته است، خویشتن را از زین می‌آویزد. گرگسار، سپس، تیغی به بُرایی الماس از نیام برمی‌کشد و بر آن می‌شود که سر از تن اسفندیار بيفشانند. اسفندیار، از بیم گزند، نام آفریدگار را بر زبان می‌راند و کمند از فتراک می‌گشاید و برگردن هم‌اورد درمی‌افکند و او را بر خاک فرو می‌اندازد. دو دست گرگسار، در سخت فرو بستگی، با تشبیه آشکار به سنگ مانده آمده است که نماد گونه سختی و سُتواری است. دست با بست جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و بیت را، بر پایه س و گ و ر، هماوایی آراسته است. پالهنک بندی است که برگردن بندی گرفتار و ستور می‌بنند و با آن، او را فرو می‌کشند و می‌برند. بدخواه کنایه ایماست از گرگسار و همایون زرین کلاه نام یکی از سالاران سپاه ایران است.

در ظ، شاید از آن روی که برنویس روا نمی‌داشته است که اسفندیار «بدگمان» خوانده بشود، این واژه را به «پهلوان» دیگر کرده است؛ لیک اسفندیار، از دید گرگسار، بدگمان خوانده شده است و با کاربردهای قافیه در شاهنامه نیز سازگارتر است.

۲۳۵۷ تا ۲۳۶۵: بر دادن: بهره دادن؛ در بیت، کنایه‌ای است ایما از پیروزی.

اسفندیار گرسار را به همایون زرین کلاه می سپارد و او را می گوید که این خیون خونریز را، در پرده سرای، ببندد و نگاه بدارد تا روشن شود که چه کسی از روزگار بهره خواهد یافت و از کارزار پیروز باز خواهد گشت. پست را می توان در معنی بیهوش و ناآگاه از خویش دانست، بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز، چنین است:

بر این گونه، بیهش بیفتاد و پست؛ همه خلق را دل بر او بر بخش.
نیز پیر نشابور، عطار، راست:

چون بلندی سخن می داد دست، مستمع بیهوش می افتاد و پست.
بردمیدن نیز در معنی برانگیخته و بیتاب شدن به کار رفته است. گذاشتن: گذراندن؛ گذر دادن. ارجاسپ، در آن هنگام که پیکار را بدان سان به زیان سپاهیان تورانی می بیند، سخت هراسان و غمناک می شود و از جنگاوران می پرسد که کهرم کجاست؟ درفش او در سوی راست سپاه پیدا و آشکار نیست؛ نیز پهلوان دیگر کندر که نیزه و تیر را از کوه می گذرانید؟ آنان، در پاسخ ارجاسپ می گویند که: «اسفندیار با گرسار گرم نبرد بوده است و از تیغ دلیران هوا بنفش شده است و درفش گرگ نگار کهرم نیز پدیدار نیست.» یکی از رنگهای تیغ کبودی است یا بنفشی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۷۳۵ و ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۹۰.

گریختن ارجاسپ از آوردگاه

۲۳۶۶ تا ۲۳۷۸: شگفت در کاربرد اسمی و برابر با «شگفتی» به کار رفته است و از آن، نبرد پهلوانانه اسفندیار خواسته شده است که ارجاسپ را اندوهناک و شگفتزده کرده بوده است. و، در لخت دوم از بیت سپسین، چگونگی رفتن ارجاسپ و ویژگیان و نزدیکان او را نشان می دهد: «ارجاسپ و ویژگیان او بر اشتران مست برنشستند و رفتند و در این هنگام، افسار اسپانشان را در دست گرفته بودند و آنها را نیز در پی خویش می کشیدند و می بردند.» از اسپان، با مجاز کل و جزء، افسار آنها خواسته شده است. ماندن: بر جای نهادن. این واژه، نیز گزاره مفرد: براند برای نهاد جمع: خود و مهتران، ویژگی سبکی است. خیره: بیهوده. با ماندگی نهان، دل و

خون دشمنان، از آن روی که شمشیرهای ایرانیان را فرو می‌پوشند، به نیام مانده آمده‌اند. تنگ: تنگه؛ گریوه؛ راه باریک و دشوار در کوه. در پندارشناسی شاهنامه، «تنگ» نمادگونه تنگنا و دشواری است؛ در این باره؛ بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۶۱. اسفندیار از ایرانیان می‌خواهد که توران زمین را آن‌چنان برآشوبند و ویران گردانند که زمینی شود پیچاپیچ و پرفراز و نشیب مانند تنگ کوه قارن که به آسانی، از آن نمی‌توانند گذشت. قارن کوهی نامبردار بوده است، در طبرستان:

روست و کوههای قارن جایهای استوار است و دشوار و در هر کوهی، رئیسی باشد و درختان بلند و بیشه‌های پر نعمت و آبهای بسیار دارند. کوههای قارن روستاست و آنجا هیچ شهری نیست الا شهمار و از فریم تا ساری یک مرحله دارند و قرارگاه قارن که پادشاه ایشان بود این جایگاه است و دارالملک ایشان است و ذخیره‌ها آنجا دارند.^۱

منوچهری نیز گفته است:

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن. افشاردن ران کنایه ایماست از تاختن اسپ و حمله بردن. بیت سپسین را آرایه نامشمار آراسته است. قافیه بیت نیز هنری است. در این بیت و بیت پس از آن، استاد به شیوه‌ای شگرف، در سخنانی کوتاه اما بلند و رسا و فراگیر، هنگامه نبرد و خونریزش و کشتار بسیار را به شیوایی بازنموده است و گزارده: «اگر در دشت آوردگاه آسیایی می‌بود، از خونی بسیار که رودوار روان شده بود، به گردش درمی‌آمد. پهنه رزمگاه را اندامهای بریده و گسسته جنگاوران پوشانیده بود و سرهای بریده و شمشیرهایی که همچنان، مانده در مشت رزمندگان، در هر سوی افتاده بود.» گفتن پوست استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از برتافتن رنج و آزار بسیار. گفتن: دریدن؛ شکافته شدن. لخت دوم از بیت ۲۳۷۷ پی‌آورد است که گونه‌ای

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۱۶۹.

است از فراخی. زورآزمای کنایه‌ای است ایما از اسفندیار که آن دسته از ارجاسپیان و خیونان را که اسب نداشته‌اند که بگریزند و به نشانه پذیرش شکست و فرمانبری جنگ ابزارهایشان را فرو ریخته‌اند و به زنهار وی آمده‌اند، می‌بخشاید و از کشتنشان دست بازمی‌دارد.

در ظ، به جای «زورآزمای»، «اسفندیار» آمده است و لخت دوم بیت، همساز با آن، چنین: «و زآن پس نفرمود کردن فگار» که در ریخت کهن تر است و آن نیز پذیرفتنی و پسندیده می‌تواند بود.

۲۳۷۹ تا ۲۳۸۸: از سر، با مجاز جزء و کل، سرور و سالار خواسته شده است: اسفندیار، با درهم شکستن سپاه ارجاسپ و تاراندن آن، کین لهراسپ را ستاند و دل خویش را آرامش و آسودگی داد و یکی از سران سپاه ایران را به نگهداری و سرپرستی از زنهاریان و پناه‌خواهان تورانی برگماشت. رومی کلاه کنایه ایماست از خود. شستن با شیر هم مایه پاکیزگی است و هم آنکه پوست را آرامی و آسایش می‌بخشد و از تاب و تپش بازمی‌دارد؛ از آن است که شمشیر اسفندیار و شانه زرده و کوفته او را به شیر می‌شویند؛ زیرا از خونی بسیار که او ریخته بوده است، دستانش بر جنگ‌ابزار «می‌ماسیده» و می‌چسبیده است و بر و شانه او نیز آسیب و آزار داشته است. جهانجوی کنایه‌ای است دیگر ایما از گشتاسپ. جامه سوگواران را نیز کنایه‌ای دیگر از همین گونه از جامه سپید می‌توان دانست که در ایران کهن، جامه سوگ بوده است؛ از دیگر سوی، موبدان و نیایشگران به درگاه مزداهورا نیز جامه سپید در بر می‌داشته‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۸۲. داد برابر با «دادگر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از جای، خرگاه و درگاه اسفندیار خواسته شده است که او، پس از هفته‌ای نیایش به پیشگاه آفریدگار، بدان آمده است و گرگسار را به نزد خویش پذیرفته است. بید نماد گونه لرزانی است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۷۰۵. بید با باد جناس لاحق می‌سازد و با بیم جناس یکسویه در پایان.

۲۳۸۹ تا ۲۳۹۵: خون، با مجازی که می‌توان آن را مجاز سبب و مسبب

دانست، در معنی کشتن به کار رفته است. از زبونی، فرمانبری بی چند و چون خواسته شده است. رویین دژ دژی استوار بوده است که ارجاسپ همای و به آفرید، خواهران اسفندیار را در آن به زندان کرده بوده است. **بیردند بازش**: باز بیردندش. لخت دوم از بیت ۲۳۹۳ از آن روی در سخن آورده شده است که بزرگ‌ترین تبهکاری و کردار اهریمنی ارجاسپ: کشتن او لهراسپ را، باری دیگر باز نموده آید و نکوهیده. ترکان را می‌توان نام سرزمین و برابر با توران دانست؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۰۶. اگر آن را ویژگی «اسیران» بدانیم، هنجاری سبکی خواهد بود: اسیران ترک.

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را دیگر بار به جنگ ارجاسپ

۲۳۹۶ تا ۲۴۰۴: رای انداختن: رای زدن؛ رای و دیدگاه خویش را در پیش نهادن؛ گنجور گنجۀ ادب نیز، چنین از «رای برانداختن» سخن گفته است: دگرگونه دانا برانداخت رای که سیماب دارد در آن آب جای.

* * *

برانداختن رای که یاری دهد؛ از این وحشتم رستگاری دهد. **خُنک**: خوشا؛ نیکا. کینه‌گه کنایه ایماست از آوردگاه. گشتاسپ که گویی آرامش و آسودگی اسفندیار را بر نمی‌تواند تافت، پس از پیروزی پور دلاور بر ارجاسپیان، بهانه‌ای دیگر ساز می‌کند تا او را در رنج و آزاری تازه درافکند و چندی از اندیشه و آهنگ پادشاهی باز دارد. از این روی، اسفندیار را می‌گوید که چگونه، در آن هنگام که خواهرانش در بند ارجاسپ‌اند، او می‌تواند شادمان و آسوده دل باشد؛ سپس می‌افزاید که: «خوشا آن کس که در آوردگاه کشته شده است و زنده نمانده است که از ننگی که ترکان ایرانیان را بدان دچار آورده‌اند و آلوده‌اند، آسیمه و آشفته شود!» نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۲۳۹۹، سراسر است. آتش استعاره‌ای است آشکار از خشم و اندوه که مایه بیتابی و برانگیختگی آدمی است. **دَم اژدها** نماد گونه‌ای از جای خطرناک و هراس‌آفرین و مرگ‌خیز است. همان: همچنان؛ به همان سان. قافیه بیت ۲۴۰۳ هنری است.

در م، به جای «ترکانش سر»، «ترکان سر» آمده است و در ژ و ج، «ترکان سرش» و در ظ، «دشمن سرش». ریخت متن که از پچین م است، کهن تر است و شیواتر و در معنی با پچین ژ و ج برابر: از ننگ ترکانش سر: سرش از ننگ ترکان.

۲۴۰۵ تا ۲۴۱۱: خواست از لخت دوم از بیت ۲۴۰۶، با استعاره‌ای کنایی، آن

است که اسفندیار تنها به فرمان گشتاسپ می‌اندیشد و هیچ اندیشه و خواستی دیگر در روان و یاد او جای نمی‌تواند داشت. سر تخت نماد گونه‌ای است از فرمانروایی. ماندن: وانهادن. به تخت آوردن از بند می‌تواند کنایه‌ای ایما باشد از به ارجمند و والایی رسانیدن، از خواری و شرمساری. تخت با بخت جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم از بیت فرجامین نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پادشاهی. گشتاسپ، همچنان اسفندیار را می‌فریبد و او را نوید می‌دهد که پس از رهانیدن خواهران از بند، اورنگ ایران را بدو واخواهد نهاد.

لخت دوم از بیت ۲۴۰۶ در ظ و ژ نیز چنین آمده است که آن نیز رواست و ریختاری (= formule) زبانی است، در شاهنامه: «به فرمان و رایت سرافکنده‌ام».

۲۴۱۲ تا ۲۴۱۹: لخت دوم از بیت نخستین که با آن «هر سویی» بیش از پیش

بازنموده شده است و روشن داشته، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. درم با دژم گونه‌ای از جناس می‌سازد که آن را بدیعیان جناس خط می‌نامند: «گشتاسپ از هر سوی لشکری فراخواند و از میان لشکرها، دوازده هزار سوار تازان کینه‌جوی برگزید و گنج درم را تهی گرداند و همه آن را به آنان بخشید و در این دهش و بخشش، دل خویش را بدو اندوهناک نکرد.» در لخت دوم از بیت ۲۴۱۶ نیز، از رسم و راهی ویژه سخن رفته است و از آن، با کنایه‌ای ایما، دیگر بار پادشاهی اسفندیار خواسته شده است: در گذشته، ساز و ستام اسپ، هماهنگ و همساز با پایگاه و پیشه سوار، دیگرگون می‌گردیده است. هرگاه پادشاه پایه کسی را برمی‌افزوده است، اسبی در خور آن پایه نو برای وی می‌آراسته‌اند و بانگ برمی‌زده‌اند که فلان اسب را بخواهید و بیاورید. کجا: که. پیکر: نگار؛ نقش. از در: سزاوار؛ شایسته.

داستان هفت خوان اسفندیار

۲۴۲۰ تا ۲۴۳۰: از جوان، با کنایه‌ای ایما، تر و تازه و شاداب خواسته شده است. خار خار و پروای هنری فردوسی در کاربرد قافیه‌های *ان*، او را واداشته است که در بیت قافیه را، اگر نه در ساختار آوایی، دست کم در ریخت نوشتاری همسازتر و هماهنگ‌تر بیاورد و پایه را بر *وان* بنهد، نه تنها بر *ان*. کاربردهایی از این گونه نشانه‌ای می‌تواند بود بر آنکه پیشینیان واژه را *خوان* می‌نوشته‌اند، نه «خان»؛ هرچند که ریخت سخته‌تر و بآیین‌تر را *خان* می‌توان دانست که در معنی خانه است و از آن، هر جایگاه و زینه‌ای (= مرحله) خواسته شده است که پهلوان بزرگ آیینی از آن می‌گذرد، تا سرانجام به پیراستگی و پالودگی برسد و شایستگی آن را بیابد که او را *تهم* بنامند.^۱ نمونه‌ای دیگر از این دست را، در این بیت از «چامه ترسایی» خاقانی، می‌توانیم جست. سخن سالار شروانی در بیت «سه خوان» را به گونه‌ای در کار آورده است که به ایهام هم در معنای سه زینه دشوار: *اب و ابن و روح القدس* که می‌باید از آن گذشت می‌تواند بود، هم در معنی کسی که خدای را سه گانه می‌خواند و می‌داند؛ در این معنای دوم، کنایه‌ای ایما خواهد بود از طرسیقوس اعظم:

کنم در پیش طرسیقوس اعظم، ز روح القدس و ابن و اب مجارا؛
به یک لفظ، آن سه خوان را از چه شک به صحرای یقین آرم، همانا.

کامگاری کردن در معنی سروری کردن و چیرگی یافتن است، بدان‌سان که نمونه را در بیت‌های زیر نیز:

به گردنکشان گفت: «یاری کنید؛ بر این دشمنان، کامگاری کنید.»

* * *

خورشها فرستید و یاری کنید؛ نه بر ما، همی کامگاری کنید.
لخت دوم از بیت ۲۴۲۲ درآورد است که گونه‌ای است از فراخی. استاد می‌فرماید که از این پس داستان هفت خوان اسفندیار را خواهد سرود و اگر طبع او را یاری

۱. نیز بنگرید به سوزن عیسی / ۸۳.

برساند و بر این کار دشوار و باریک چیرگی و کامگاری داشته باشد، او به پشتیبانی محمودشاه و فرّ و کلاه خسروانی او آن داستان را درخواهد پیوست و بازخواهد گفت. خورشید، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی بزرگ پنداشته آمده است که چون به بارهٔ بره که نخستین دوازدهگان است می‌رسد، تاج بر سر می‌نهد و به فرمانروایی آغاز می‌کند و بدان‌سان داد می‌ورزد که جهان، از خاور تا باختر، از او شاد و پدram و آبادان می‌گردد. از دیباچهٔ داستان، چنان برمی‌آید که استاد بهاران به سرودن داستان هفت‌خوان آغازیده است؛ نیز می‌تواند بود که ستایش و بازنمودِ بهار، در سرآغاز سخن، ترفندی شاعرانه و گزارشی پندارینه باشد، در ستایش محمود غزنه‌ای؛ فردوسی، در بیت‌های سپسین، به ستایش او باز می‌گردد و وی را در شکوه و شگرفی فرمانروایی با خورشیدی که به بارهٔ بره رسیده است و بهار را آغاز نهاده است، می‌سنجد. داستان رستم و اسفندیار نیز با سخن از بهار آغاز گرفته است. جویبار در کاربرد و معنای نژاده و کهن آنکه کرانهٔ جوی است، به کار رفته است. گله‌ها، در بیت ۲۴۲۷، با استعاره‌ای کنایی دلدارانی دلارای پنداشته آمده‌اند که با فریب و نهیب یا با زیبایی و سرگردانی و نکوهندگی خویش، دلشدگان دردمند را می‌گدازند و می‌نوازند. این بیت مسجع نیز افتاده است. چشم به «ابر» باز می‌گردد: دل ابر پرآتش است و چشم ابر پرآب. از آتش هم، با استعاره‌ای آشکار، سوز و تاب شیفستگی خواسته شده است، هم گویای آذرخش است که جانِ ابر را می‌افروزد و به آتش می‌کشد. استاد در بیت زیر نیز از دردمندی و گُرم و گدازِ ابر، چونان نمادگونه‌ای از دلشدگی، سخن گفته است:

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر، چو از ابر بینم خروش هزبر!
خروشِ مغانی نام دستان و نوایی است، در خُنای ایرانی که استاد از آن چونان خروش درد و آواز مویه یاد کرده است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۳۹؛ در بیت، با استعاره‌ای آشکار، از آن تندر خواسته شده است. تاب: افروختگی؛ گرمی؛ شور و شرار. ابر، به بانگ بلند و به شیون و مویه، می‌خورشید و آکنده از تب و تاب خشم و تافتگی بود. آمیغ (= ترکیب) بازپسین را می‌توان نیز

«پرتاب چشم» خواند و «پرتاب» را ویژگی چشم دانست؛ به هر روی، بیت را آرایه دو قافیگی آراسته است: یک قافیه چشم و چشم است و قافیه دیگر تاب و آب؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۶۲۳. از پالودن، با مجاز سبب و مسبب، تراویدن و فروریختن خواسته شده است و در پی آن، باریدن. ابر همچنان دلشده‌ای شیدا پنداشته آمده است که از درد و سوز دل‌باختگی، اشک فرو می‌بارد و نالان می‌خروشد. استاد، به زیبایی، در این بیت، سه ویژگی بنیادین را در ابرهای بهاری گرد آورده است: درخشیدن آذرخش؛ باریدن باران؛ خروشیدن تندر. گر، در بیت فرجامین، برابر با «یا» به کار رفته است: «آنگاه که خروش زار ابر خفتگان را از خواب برمی‌انگیزد، جهان را در نغزی و زیبایی همانند بافته‌های ابریشمین می‌بیند یا همچون نگاره‌های دلاویز مانی که آنها را در چین نقش زده است.

۲۴۳۱ تا ۲۴۴۲: نهاد «بیند» ابر است که در بیت‌های پیشین، از آن سخن رفته است. پُر آب در معنی آبدار و شکفته و شاداب به کار برده شده است؛ نیز می‌تواند بود که از آن، سرشکهای ژاله بر نرگس و لاله خواسته شده باشد؛ لیک این معنا بافتار نغز پندارشناختی را در بیت زیان می‌رساند: گرینده ابر است و اوست که می‌باید رخی پر آب و اشکبار داشته باشد، نه نرگس و گل که ابر، از شیفتگی بدانان، می‌گیرد. شوخ چشمی که کنایه‌ای است ایما از بی‌آزمی و خیره‌رویی، به نرگس باز می‌گردد که در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه‌ای است برای چشم؛ از این روی، «شوخ چشم» نیز می‌تواند بود. نمونه را، خواجه رندان گفته است:

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت! چشم‌دریده ادب نگاه ندارد.
استاد، در دیباچه داستان رستم و اسفندیار، دیگر بار از «ابر» و «نرگس» چونان دلشده و دلدار سخن در میان آورده است:

چو از ابر بینم همی باد و نم، ندانم که نرگس چرا شد دژم؟!
از هوا، با مجاز کلّ و جزء، ابر خواسته شده است که با استعاره‌ای کنایی گریان پنداشته آمده است، در برابر زمین که او نیز با همان استعاره خندان. هوا، از آن روی می‌گیرد که دلشده است و دردمند و زمین، از آن روی می‌خندد که آراسته به گل‌های

زیبای خویش، دلدار است و ناله و گریه دلشده که نشانه شیفتگی اوست، همواره دلدار را خوش و دلپذیر می‌آید و مایه شادمانی و خنده وی می‌گردد. همین پندار شاعرانه را استاد، در همان دیباچه، دیگر بار در کار آورده است و در سخن از ابر، فرموده است:

به عشق هوا بر زمین شد گوا، به نزدیک خورشید فرمانروا.
خدائی مرد عرفان ایرانی، مولانا جلال الدین محمد بلخی نیز، چنین از این «خنده» و «گریه» سخن گفته است:

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟
اگر ساختار سخن را در دیباچه هفت خوان اسفندیار با چامه ستایشی بسنجیم، لخت دوم از بیت ۲۴۳۲ که با آن، استاد از غزلواره خویش که باز نمود ویژگیها و زیباییهای بهاری است، می‌رهد و روی به ستایش می‌آورد، همان است که آن را بیت گریز (= بیت تخلّص) می‌نامیم. در فرجام دیباچه نیز، استاد زبان به باز و دعا گشوده است که واپسین پاره از چامه‌های ستایشی است: غزلواره؛ بیت گریز؛ ستایش؛ شریطه؛ دعا. تنها، در آن میان، «شریطه» که شرطی است زمانی که همواره از آن جاودانگی خواسته می‌شود، در دیباچه، آورده نشده است. استاد ابر بهاری را شایسته آن نمی‌بیند که با دست راد پادشاه سنجیده شود؛ زیرا باران و ریزش دهش ابر تنها در بهاران است؛ اما دست شهریاران راد همواره دهشگر است و بخشنده. اگر فردوسی به ناگاهان در میانه سخن از گریه هوا و خنده زمین، از «کف پادشا» یاد کرده است، از آنجاست که سنجیدن کف پادشاهان با ابر هنجاری است پایدار در ادب پارسی؛ استاد، با ترفندی نغز، به یکبارگی این هنجار را به بهانه سخن از ابر و باران آن فرو می‌شکند و می‌گوید دست شهریاران را روا نیست که با ابر بهاران و باران بسنجند؛ دست شاه به خورشید می‌ماند، آنگاه که بشکوه و بلند، درباره (= برج) بره کلاه فرمانروایی بر جهان را می‌افرازد و بی‌درنگ و دریغ، روشنایی خویش را بر هر کس و هر چیز می‌افشاند و همگنان را از دهش خود برخوردار می‌گرداند. استاد، در بیت‌های ۲۴۳۶-۲۴۳۷، سامانه‌ای از پدیده‌های ناساز را که در

ارج و ارزش و اندکی و فراوانی وارونه یکدیگرند، گنجانیده است و با کنایه‌ای ایما، از آنها هر کس و هر چیز را خواسته است: گنج، در برابر خاک خشک و درّ و مشک، در برابر آب دریا و شاه گردنفرز، در برابر درویش. پاک و ناپارسا نیز که کف شاه ابوالقاسم خورشیدوار هر دُوان را می‌نوازد، از همین گونه است. روزِ پسیچ: روز آمادگی برای نبرد. تنگ در معنی بند و کمند به کار رفته است. از موجود که در معنی هستی یافته است، با کنایه ایما، مردمان خواسته شده است که می‌باید از دهش و داد محمود برخوردار باشند. جهان‌دیده پیر نیز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از «سخنگوی دهقان» که در بیتِ سپسین، چونان گوینده داستان، از او سخن رفته است. در همه برنوشته‌ها، به جای «ار» در بیت ۲۴۳۶، «از» آمده است که با آن سامانه ناسازها خواهد پریشید و سخن خنک و خام خواهد شد؛ ریخت درست همان می‌تواند بود که گمان زده‌ام و در متن آورده؛ این بیت در ظ نیست. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «تنگ»، «چنگ» آمده است؛ ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و بآیین‌تر؛ زیرا سر را در تنگ و کمند می‌آورند نه به چنگ، مگر آنکه بریده باشد و جدا از تن.

آغاز داستان

۲۴۴۳ تا ۲۴۵۱: سخنگوی دهقان داستان‌گویی است که فردوسی پاره‌ای از داستانهای شاهنامه را از زبان او بازگفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۳۲. از خوان، با استعاره‌ای آشکار، سخن رنگین جانپرور خواسته شده است: سخنگوی دهقان، با بازگفتِ داستانِ هفت‌خوان، خوانی از سخن نهاده است و گسترده تا با آن جان سخن‌نیوشان را توشه و نوشه بسازد و بپرورد. دو خوان جناس تام می‌سازند. برآراستن: بسیجیدن؛ آماده کردن. شاه رمه کنایه‌ای ایماست از اسفندیار. سخن درگرفتن از گشتاسپ نیز کنایه‌ای است از همان گونه از به دوستکامی نوشیدن؛ آیینی بوده است، نزد باده‌خواران که به هنگام نوشیدن، از پادشاه یا آن که او را گرامی می‌داشته‌اند، یاد می‌کرده‌اند و بهروزی و بی‌گزندی او را

آرزو می برده‌اند. بستن در کاربردی ویژه است و از آن، انجام کار به شیوه‌ای پیوسته و پایدار، خواسته شده است. اسفندیار فرمود تا چهار جام زرین را، پی در پی و پیوسته، برای گرگسار بیاورند و بدو بنوشانند. کاربرد «بستن جام» به «بستن جوی»، در این بیت حافظ، می ماند. جوی، چون آبی است که پی در پی و بی گسست روان است، «بسته شده است»:

صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار، بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت.
از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده‌ای که در آن ریخته‌اند خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲.

در همه برنوشته‌ها، به جای «ز بلخ» در بیت ۲۴۴۵، «به بلخ» آمده است که روان نیست؛ زیرا سخن از زمانی است که اسفندیار به بلخ باز آمده است و می خواهد، به خواست گشتاسپ، از آن به در آید و به روین دژ برود، به رهایی خواهران از بند. همین پچین انگیزه‌ای شده است که برنویسان سخن را نافرجام و نارسا بینگارند و در ظ و ژ، این بیت را در پی بیفزایند:

ز پیش پدر رفت اسفندیار؛ سوی راه توران، برآراست کار.
بر این پایه، ریخت متن که از ژ است ریخت درست و بآیین می باید بود.

۲۴۵۲ تا ۲۴۶۲: ترکان چونان نام سرزمین به کار رفته است و برابر با «توران»؛ نیز بنگرید به بیت ۱۰۰۶. برآوردن: فرابردن؛ برکشیدن. پیوند: خویشاوند. از فروغ گرفتن، با کنایه‌ای ایما، خوشایند و دلپذیر افتادن خواسته شده است. بیمناک؛ هراسان. آنچه از پادشاهی سزاست نیز کنایه‌ای است از همان گونه از کردار و رفتار پسندیده و پذیرفتنی که همگان آن را درست و روا می شمارند. از لخت دوم از بیت سپسین نیز، با همان کنایه، ناآگاهی ایرانیان از روین دژ خواسته شده است که آن چنان از مرز ایران دور بوده است که هیچ کس بدان راه نمی برده است و از آن، آگاه نمی توانسته است بود. از آن است که اسفندیار درباره این دژ و راههایی که بدان می رسد، می پرسد و می خواهد بداند که این راهها چند فرسنگ‌اند و کدام یک از آنها با بیم است و کدام بی‌گزند؛ نیز آنکه بلندی دژ چه اندازه است و چند سپاهی در آن به سر می برند.

۲۴۶۳ تا ۲۴۷۰: چنان می‌نماید که شارس‌ستان که ریختی است از «شهرستان» در معنی دژ به کار رفته است و از آن، رویین دژ خواسته شده است که ارجاسپ آن را «پیکارستان» می‌نامیده است. وهر نام سرزمینی بوده است در فرارود؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۵۹. بالا در معنی درازا به کار رفته است و بریدن در کاربرد ناگذرا و برابر با «بریده شدن» که در معنی «پیموده و درنوشته شدن» است. فرود آمدن را: برای فرود آمدن. قافیه بیت فرجامین هنری است. گرگسار اسفندیار را می‌گوید: «سه راه برای رفتن به رویین دژ هست: یکی را در سه ماه می‌توان پیمود؛ این راه آبادان است؛ اما، برای پیمودن آن، می‌باید بر بزرگان توران و وهرگذشت و به ناچار با آنان جنگید؛ راه دیگر دوماه به درازا می‌کشد؛ این راه نیز پر آب و گیاه است و اگر بدان درآیی و در آن گام نهی، از دید بُنه و خورش، با کمی و تنگی روبه‌رو نخواهی بود؛ زیرا گیاه آن چنان فراوان است که جایی برای فرود آمدن و فرود آوردن سپاه نمی‌ماند. راه سوم کوتاه‌ترین است و در یک هفته پیموده می‌تواند شد؛ اما این راه آکنده از شیر و گرگ و اژدهاست و بسیار سختیها و دشواریهای دیگر در آن در کمین رهروان.»

یکی از بن‌مایه‌های اندیشه‌ای و نمادشناختی که در هفت‌خوان اسفندیار نیز به نمود آمده است آن است که همواره درازی راه همراه با آسانی است و کوتاهی آن همراه با دشواری. آن که راه کوتاه‌تر را می‌خواهد پیمود و زودتر به مقصد می‌خواهد رسید، به ناچار می‌باید رنجها و دشواریهایی بسیار را برتابد. به سخنی دیگر، زمان بهایی است که می‌باید در ازای آسانی و آسودگی پرداخت. اما از آنجا که زندگانی آدمی بسیار کوتاه و گذراست، زمان کالایی است نیک تنگیاب و از این روی، بسیار بهایی و ارزشمند که از آن، می‌باید بیشترین سود و بهره را برد، بیهوده‌اش هزینه و تباه نکرد. از آن است که پهلوان بزرگ که می‌خواهد زینه‌های زندگی بآیین را بپیماید و از هفت‌خوان بگذرد، همواره کوتاه‌ترین راه را که دشوارترین نیز هست، برمی‌گزیند؛ زیرا از سویی می‌داند که زمان ارزشمندتر از آن است که بیهوده تباه شود؛ از دیگر سوی، چونان پهلوان، بیم و پروایی از خطرهای دشواریها نمی‌باید

داشته باشد. گذر از هفت خوان گزارشی است باستانی از آنچه در این دستان زیبا و پرمغز پارسی بازنموده شده است: «بی رنج، گنج به دست نمی آید.»
 بر پایه این ریختار و منطق افسانه شناختی، راه دوم که کوتاه تر است می باید با دشواری و رنجی افزون تر همراه باشد. آن را می توان، در این نما و نمودار، به کوتاهی نشان داد:

راه دراز ← آسانی

راه کمتر دراز ← آسانی کمتر؛ رنج بیشتر

راه کوتاه ← رنج و دشواری

از این روی، راه نخستین که سه ماه به درازا می کشد، آسان ترین راه است و پر از آب و خرگاه و شهر؛ راه دوم که دو ماهه است، می باید با دشواری همراه باشد و خورش و گیاه و آب در آن اندک و کمیاب. راه سوم که هفته ای بیش به درازا نمی کشد، دشوارترین راه است؛ در این راه، هم مانند راه دوم، توشه و خورش تنگ است و اندک، هم بسیاری خطرگاهها و دشواریهای مرگ آفرین از آن راهی ساخته است ناپیمودنی که تنها مردان بزرگ و پهلوانان آیینی آن را می توانند پیمود. این هنجار و ریختار افسانه شناختی در متن برآشفته است و راه دوم، مانند راه نخستین، راهی پر آب و گیاه و با توشه و روزی فراخ و در دسترس دانسته شده است. این هنجار و ریختار پاس داشته می توانست شد، اگر ویژگیهای راههای سه گانه چنین می بود:

راه سه ماهه: یکسره آسان و پر آب و گیاه

راه دو ماهه: پر آب و گیاه و کمابیش آسان؛

دشواری در این راه، گذر اسفندیار است بر بزرگان توران و وهر

راه یک هفته ای: بی آب و گیاه و یکسره دشوار

لیک گذر بر دشمنان و ویژگی است رنجبار که در متن برای راه نخستین آورده شده است، نه راه دوم.

شاید همین نابهنجاری افسانه شناختی انگیزه ای شده است که در برنوشته ها، گفته های گرگسار درباره راههای سه گانه با دگرگونیها و آشفته گیهای بسیار یاد کرده

آمده است. در آن میان، ریخت آمده در ژکه در آن راه دوم راهی دشوار و با توشه تنگ دانسته شده است، درست و بآیین می تواند بود:

دگر آنکه راهش بود در دو ماه؛ تو را از خورش تنگی آید به راه.
گیا نیست و آبشخور چارپای؛ فرود آمدن را، نیابی تو جای.
۲۴۷۱ تا ۲۴۸۱: بیت ۲۴۷۲ که با آن فریب و فسون زن جادوگر باز نموده شده

است، گونه ای از فراخی است که روشنی پس از پوشیدگی می نامیمش. این زن، به فسون و فریب، کارهای شگرف می تواند کرد که وارونه یکدیگرند: یکی را از تکی دریا به ماه برمی آورد و دیگری را از آسمان، نگونسار، به تکی چاه درمی اندازد. بیت سپسین را نامشمار آراسته است و بر پایه س، هماوایی. درّیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «درّیده شدن»؛ نیز اگر آن را به «باد» بازگردانیم در کاربرد گذرا هم می تواند بود. می توانیم بر آن بود که در شاهنامه در میانه دو ریخت «دژ» و «دز» که یکی کهن تر از دیگری است، ریخت «دز» روایی داشته است؛ زیرا این ریخت گاه در قافیه بیت به کار برده شده است؛ نمونه را، استاد فرموده است:

بدان خرّمی روز هرگز نبود؛ پی مرد بیراه بر دز نبود.
لیک از آن روی که «رویین دژ» ویژه نام (= اسم خاص) است، می تواند بود که ریخت کهن تر: دژ در آن پاس داشته شده باشد. دو روان جناس تام می سازند. او، در بیت سپسین، به «رود» باز می گردد که آن چنان پر آب و پهناور است که هر زمان که ارجاسپ به آهنگ شکار به هامون دز می آید، می باید با کشتی از آن بگذرد. کشتمند: کشتزار؛ زمین کشتنی. قافیه بیت ۲۴۷۹ هنری است. پیچیدن کنایه ای ایما از بیتاب و نگران بودن. بیت بازپسین را پی آورد آراسته است که گونه ای از فراخی است و با آن، آنچه در لخت نخستین آورده شده است، استوارتر باز گفته آمده است؛ درباره راه کوتاه و ارج و ارزش آن در منش و آیین پهلوانی، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۶۹.

۲۴۸۲ تا ۲۴۹۱: نامور کنایه ایماست از اسفندیار. از آواز نیز، نامداری خواسته شده است یا لاف و گراف و آوازه افکنی (= تبلیغات). بس کردن: بیزار و دلخسته شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۷۲۷. با منی در

کاربردی است که امروز «با من باشی» گفته می شود. قافیه بیت نیز هنری است. او، در بیت ۲۴۸۵، به «چه» بازمی گردد؛ اسفندیار از گرگسار می پرسد که در هفت خوان، نخست، چه چیز او را پیش خواهد آمد که می باید، در روبرویی و پیکار با آن، چاره ای بجوید. لخت دوم از بیت ۲۴۸۷ افزونه ای است و گونه ای از فراخی که در آورد می نامیمش. سُروی: شاخ. از پیل ژیان، با مجاز کل و جزء، دندان آن خواسته شده است که نمونه ای است برترین از دندانهای بلند و بُران؛ این کاربرد هنری به کاربرد «گوزن»، در بیت زیر، می ماند که از آن استاد چشم گوزن را خواسته است: دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان؛ تو گفתי همه بشکفد، هر زمان. فربی ریختی است از فربه. قافیه بیت هنری است. ناسودمند در معنی کسی که از زندگانی سود و بهره ندارد، به کار رفته است و با کنایه ای ایما، از آن نگونبخت و تیره روز خواسته شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۰۱۲. خرّم ویژگی بزمگاه است که از آن جدا افتاده است؛ بزمگاهی که اسفندیار می آراسته است آن چنان خرّم و بآیین بوده است که ماه را نیز به شگفت می آورده است و به نظاره برمی انگيخته است؛ ماهی که هزاران هزار بار بزمهای رنگین و زیبای شبانه را دیده است.

خوان نخست: کشتن اسفندیار گرگان را

۲۴۹۲ تا ۲۴۹۸: تاج استعاره ای است آشکار از نخستین پرتوهای خورشید که آسمان بامدادین را برمی افروزد؛ نیز خورشید، با استعاره ای کنایی پادشاهی سرافراز پنداشته آمده است که بر اورنگ آسمان برمی نشیند تا فرمان براند. لخت دوم بیت، از دید پندارشناسی، شگرف است و نوآیین. راز گشادن را می توان کنایه ای ایما از آشکار گردانیدن دانست؛ تیرگی شب که همه چیز را فرو می پوشد، رازی پنداشته شده است که هوا، به هنگام روز، آن را می گشاید و آشکار می گرداند. لخت دوم از بیت سپسین لختی است ریختارگونه که استاد بارها آن را، به هنگام سخن از رهسپاری و تاختن سپاه به کار برده است: زمین از بسیاری سپاهیان و ستوران

زیناوند (= مسلح) آن چنان پوشیده شده بود که گویی به یکبارگی دگردیسی یافته است و دیگر خاکی نیست و آهنین شده است؛ سپهر نیز، از بسیاری گردی تیره که برانگیخته شده است و آن را یکسره فرو پوشیده است، از گونه آبنوس گردیده است. آباد در معنی شادان و بهروز به کار رفته است؛ مولانا نیز گفته است:

اکنون بیا؛ شاد آمدی؛ خندان و آباد آمدی؛

چون سرو آزاد آمدی؛ می گو به زیر لب صلا.

این واژه با شاد و نهاد جناس یکسویه در پایان می سازد. بیت ۲۴۹۶ گزارشی است که با آن، نامور در بیت پیشین بازنموده شده است و بی آن، سخن روشن و آشکار نمی تواند بود؛ از این روی، آن را بساورد می توانیم دانست که گونه ای است از فراخی. درباره پشوتن، بنگرید به گزارش بیت ۹۳۵. قافیه بیت ۲۴۹۶ هنری است. پیچیدن کنایه ای است ایما از نگران و دلواپس و بیتاب بودن. اسفندیار سپاه را به پشوتن می سپارد و او را می گوید که گفته های گرگسار درباره رویین دژ و راه رسیدن بدان مایه نگرانی و اندیشناکی او شده است؛ از این روی، او خود پیشرو خواهد بود و سپاه را بر جای خواهد نهاد تا اگر بدی رسید، بدو برسد و سپاهیان از آن به دور و برکنار بمانند.

۲۴۹۹ تا ۲۵۰۸: شبرنگ اسب تیره فام اسفندیار است که مانند «بهزاد»، باره نامدار گشتاسپ، به رنگ شب بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۸. لخت دوم از بیت ۲۵۰۱ درآورد است که گونه ای است از فراخی. میان: کمر؛ کمرگاه. دو پیل سرافراز استعاره ای است آشکار از دو گرگ نرو ماده که در زندگی و زورمندی، به پیل ماننده آمده اند. دو جنگجوی نیز کنایه ای است ایما از آن دو. آهرمنان هم استعاره ای است از همان گونه از دو گرگ که پتیارگانی پلیدند و جاندارانی اهریمنی و پرورده دیو. برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن» و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. عنان را گران کردن کنایه ایماست از تاختن و سر در کشیدن از رهسپار شدن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۳۳۳. سراسر: یکسره؛ به یکبارگی.

۲۵۰۹ تا ۲۵۱۸: چنان می‌نماید که آز در کاربردی پسندیده به کار رفته است و در معنی نیاز، بدان‌سان که در این بیت از گرشاسپ‌نامهٔ اسدی توسی، چنین می‌تواند بود:

سپاس از خدای، ایزد رهنمای، که از کاف و نون کرد گیتی به پای؛
یکی کش نه آز و نه انباز بود؛ نه انجام باشد، نه آغاز بود.
آژنگ: چین و شکن چهره و پیشانی. پرآژنگی رخ کنایه‌ای است ایما از دردمندی و نیاز و بیچارگی. لخت دوم کاربردی است ویژه و کهن در قید؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. نکته‌ای نغز و شایستهٔ درنگ در بیت نیایشی است که اسفندیار، پس از کشتن دو گرگ، به درگاه خورشید می‌برد؛ خورشید به گونه‌ای به کار رفته است که گویی نامی است دیگر آفریدگار جهان را. این کاربرد که در شاهنامه نمونه‌هایی دیگر نیز دارد، نشانه و یادگاری می‌تواند بود از روزگاران مهرپرستی ایرانیان و ارج و ارزشی بسیار که خورشید و روشنایی همواره، در باورشناسی ایرانی، داشته است و دارد؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۵۲. درد باگرد و کرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. نیک و بد کنایه‌ای است دیگر ایما از همه چیز و همه کار؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸. گر، در بیت ۲۵۱۶، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ آنگاه که پشوتن و سپاهیان به خارستانی فراز آمدند که اسفندیار در آن گرگان را کشته بود، سخت شگفتزده شدند و گفتند: «این ددِ درشت و ژنده را گرگ بخوانیم یا پیل مست!» سپس، کاری چندان شگرف و دشوار را به فره ایزدی و پشتیبانی مینوی بازخواندند که پادشاهان و پهلوانان ایران از آن برخوردارند و به یاری آن به کردارها و «دستبرد»هایی از آن گونه دست می‌توانند یازید. آنگاه گردان فرخنده‌رای رفتند و خرگاه و سراپردهٔ اسفندیار را، در جایی رویاروی خارستان گرگان، برافراختند.

خوان نخستین اسفندیار را دو ویژگی از نخستین خوان رستم جدا می‌دارد: یکی آن است که گشتگان، در خوان اسفندیار، دو گرگ‌اند و در خوان رستم، شیر است؛ دو دیگر آنکه گشندهٔ گرگان اسفندیار است؛ اما گشندهٔ شیر رستم نیست؛

رخش است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۱۷۵.

شگرفی کاربرد «آز» برنویسان را واداشته است که در م «آزو» را به «اوز» دیگرگون سازند که با آن سخن را معنایی سنجیده و درخور نیست و در ژ، «نمود آزو» را به «بیاورد» که نانژادگی و بر ساختگی آن آشکار است؛ در ج نیز، «آز» «عجز» آورده شده است که آن نیز نادرست و بیراه است: در عروض و خنیاي سخن، حرفی که به هنگام خواندن سترده می تواند شد، / است نه ع. اگر واژه «عجز» می بود که با زبان فردوسی نیز سازگار نیست، «نمود» می بایست نُمَد می شد. ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می باید بود.

خوان دوم: کشتن اسفندیار شیران را

۲۵۱۹ تا ۲۵۲۷: بسته کنایه ای است ایما از گرگسار و در معنی بندی و گرفتار.

در خوان دوم، اسفندیار گرگسار را سه جام می می دهد، بدان سان که در پنج خوان دیگر نیز؛ لیک، در خوان نخستین، او را چهار جام می داده بود. این نایکسانی و تفاوت روشن نیست که چیست و از کجاست. شاید بتوان انگاشت که اگر گذشتن از خوانهای هفتگانه با چهار آغاز گرفته است، از آنجاست که چهار یادآور «چهار آخشيجان» می تواند بود که پایه گیتی و هستي استومند و پیکرینه بر آن نهاده شده است و در خوانهای دیگر که اسفندیار زینه های بَوَندگی (= کمال) و سرآمدگی را یکی پس از دیگری با پیروزمندی و کامیابی درمی نوردد، سه نشانه ای رازوارانه از این بوندگی و کمال یافتگی است؛ درباره «سه» و این کارکرد نمادشناختي آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. ایشان به «شیر» برمی گردد، از آن روی که همآورد اسفندیار در خوان دوم دو شیر است، یکی نر و دیگری ماده، همانند گرگان در خوان نخستین. تافتن برابر با «بر تافتن» به کار رفته است، در معنی تاب آوردن و تحمل کردن. اگر چند: اگرچه. بر پایه «گفتن»، شمشیر، در نهان و نهاد سخن، با استعاره ای کنایی زبانی پنداشته آمده است که اسفندیار بدان با شیران سخن خواهد گفت؛ زبانی که نیک بُرآن و کارساز است و کسی را، در برابر آن، توان سرکشی و نافرمانی نیست.

کاربرد نغز و زیبای گفتن، برنویسان را شگرف نموده است و آنان را واداشته است که «چه گوید به شمشیر مرد» را، به «چگونه شوم من به جنگش» دیگر سازند؛ ریختِ متن که ریختِ نژاده و نخستین می تواند بود، از پچین م است و کمابیش از ظ؛ در ظ، تنها «گوید» «گونه» شده است که ریختِ گشته و بدخوانده آن می تواند بود. این ریخت در ج نیز پذیرفته شده است.

۲۵۲۸ تا ۲۵۳۷: چادر لاژورد استعاره‌ای است آشکار از آسمان که همچون چادری کبود زمین را در میان گرفته است. مُطَرَف واژه‌ای است تازی در معنی چادر و پارچه درفش؛ **مطرفِ دیبایِ زرد** نیز استعاره‌ای است از همان گونه از نخستین پرتوهای خورشید که آسمانِ پگاهان را از هم فرو می‌درد. این پرتوها بارها به درفش ماننده آمده است؛ نمونه را، کسایی مروزی نیز، در آغازینه (= مطلع) سروده‌ای، آنها را «علامت مصقول» پنداشته است:

روز آمد و علامت مصقول برکشید؛ وز آسمان، شمامه کافور بردمید.
جایِ دلیران کنایه‌ای است ایما از کنام شیران. لخت دوم بیت که با آن «جایِ دلیران» به گونه‌ای گمانزدای بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم. نهاد «بفرمود» اسفندیار است که پشتون را فرموده است که به نزد وی برود. شدن، در بیتِ سپسین، در معنی «رفتن» است و رزمساز قیدی است برای آن. کاربرد ساخت گذشته در فعل نیز کاربردی است هنری که آن را «بودنی بی‌گمان» (= مستقبل محقق الوقوع) می‌نامیم. شدم: بی‌گمان، خواهم شد. بودن نیز، در بیت ۲۵۳۶، در معنی «شدن» به کار رفته است: «آنگاه که اسفندیار بر نرّه شیر تیغ زد، ریگ در زیر شیر مانند مرجان سرخفام شد و با آن کوبه، از سر تا کمرگاه شیر را فرو درید و او را به دو پاره کرد و دل شیر ماده را از بیم آکند.»

۲۵۳۸ تا ۲۵۴۵: لعل: سرخ. ش، در «برش»، به رزمساز بازمی‌گردد که کنایه‌ای است ایما از اسفندیار. سرو تن شستن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از آماده شدن برای نماز و نیایش. داد برابر با «دادگر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. کاربرد شناسه گسسته توهنری است و به نشانه فرو گرفت (= حصر). اسفندیار، در

نیایش خویش به درگاه دادار، رازآشنای و نهانگرای، به شیوه درویشانِ خداخوی، می‌گوید که گُشنده ددان به راستی یزدان پاک بوده است، نه وی؛ خواستِ آفریدگار تنها، با دستِ اسفندیار، به انجام رسیده است. نیایش اسفندیار سخنی را که پروردگار در بُنی، آیه هفدهم از سوره انفال، با پیمبر گفته است فرایاد می‌آورد: «آنگاه که تیر به سوی دشمنان افکندی، تو نبودی که چنین کردی؛ خداوند بود.» بیت را آرایه هماوایی، بر پایه د، آراسته است. رهنمای را می‌توان کنایه‌ای ایما از خردمند و دانا دانست. از مغز، با مجاز نام‌ابزار، اندیشه خواسته شده است.

خوان دوم اسفندیار نیز با دومین خوان رستم همخوان نیست و به خوان نخستین وی می‌ماند که در آن رخس شیری را فرو می‌کشد. خوان دوم رستم بر تافتن تشنگی است که پهلوان بزرگ را تا مرز مرگ پیش می‌برد و سرانجام، به یاری غُرمی که به ناگاه بر او پدیدار می‌شود، چشمه‌سار را می‌یابد و از دام مرگ وامی‌رهد.

خوان سوم: کشتن اسفندیار اژدها را

۲۵۴۶ تا ۲۵۵۶: بداندیش بدروزگار دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی که گرگسار با آن نغزتر و ژرف‌تر باز نموده شده است. آهرمن استعاره‌ای است آشکار از گرگسار که چون تورانی است، از تخمه و تبار اهریمنی نیز می‌باید بود. درباره سه جام، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲. بدکنش را می‌توان کنایه‌ای ایما از دشمن دانست که چون بداندیش و بدمنش است، به ناچار، بدکنش نیز خواهد بود. بخشودن: دل سوختن؛ رحم آوردن. گرگسار، با آنکه «دستبرد»ها و پهلوانیهای اسفندیار را چندین بار دیده است و آزموده، تیره‌دل و بداندیش، به آهنگِ آنکه اسفندیار را از پیشروی بازمی‌دارد می‌گوید که: «بخت تاکنون با تو یار بوده است؛ از این پس، بر بخت خویش دل بسوز و بیش او را در رنج و آزمون می‌فکن؛ زیرا کاری که در پیش است از کارهای دیگر بسیار بدتر است و دشوارتر.» بد، در بیت ۲۵۵۲، برابر با «بدتر» به کار رفته است: آنچه، در پی این بیت آورده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. دژم و یژگی اژدهاست که

از آن جدا افتاده است. برآوردن ماهی به دم از دریا کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از درازی بسیار ازدها. قافیه بیت ۲۵۵۵ هنری است. گرگسار، همچنان، اسفندیار را می‌گوید که پند او را بپذیرد و بازگردد؛ زیرا در درون با او همداستان است و روان اسفندیار به درستی پندی که گرگسار می‌دهد، گواه. پس بر خویشتن و بر سپاهی آراسته که با او همراه است، دریغ بخورد و دل بسوزد و هر دو را بیهوده به کشتن ندهد.

در ظ و ج، به جای «ندانی»، «ندانم» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و برازنده‌تر. گرگسار از خوانها و آنچه در پیش است، آگاه است؛ اسفندیار است که در این باره چیزی نمی‌داند و بی‌باک و خطرگر به پیشباز مرگ و هراس می‌رود.

۲۵۵۷ تا ۲۵۶۷: بدنشان کنایه‌ای است ایما از بدکردار و کسی که از خویش نام و نشانی نیکو بر جای نمی‌نهد؛ این واژه در معنی بد زندگانی و پریشان روزگار نیز می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیتهای ۱۶۳۹ و ۱۲۸۲. رها در کاربرد اسمی است و برابر با «رهایی» و با ازدها قافیه‌ای هنری می‌سازد؛ قافیه بیت پیشین نیز هنری است. دُزگر ریخت کوتاه شده «دُروُدگر» می‌باید بود که در معنی نجار است. قافیه این بیت نیز هنری است؛ اسفندیار فرمان داد که درودگران را بیاورند و چوبهای سخت و ستوارِ بسیار را که شایسته ساختن گردون و صندوقی باشد که در کشتن ازدها، از آن بهره می‌خواست برد. گردون: گردونه؛ ارابه. برنشاختن: برنشاندن. مرد دیهیم جوی کنایه‌ای است ایما از اسفندیار که نشسته در صندوقی نغز که بر فراز ارابه ساخته بوده‌اند، برای آزمودن و ارزیابی آن، دو اسب گرانمایه را بر گردون بسته بوده است. اوی بازمی‌گردد به گردون و به صندوق در قیدی است برای «بستن». آزمون را: برای آزمون. پرداختن در معنی آسودن و دست بازکشیدن از کار به کار رفته است. ساختن گردون و صندوق و آزمودن آن دیری به درازا کشیده است و زمانی که اسفندیار از این کار آسوده شده است و آن را به پایان برده، شب بر سر دست درآمده است و جهان تاریک گردیده

است. تاج استعاره‌ای است آشکار از فروغ ماه. اگر تافتن ماه از برج حمل را اخترشناسانه بخواهیم گزارد و باز نمود، بودن ماه دربارهٔ بره کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از بودن این اختررخشان شب در «خرده» یا خانهٔ نخستین که در پهلوی، پدیسپر نامیده می‌شده است و در تازی، «شَرطان» و نشانهٔ آن دو ستارهٔ روشن است بر دو شاخ بره (= حمل)، یا در «خرده» دومین که در پهلوی، پیش‌پرویز نام داشته است و در تازی، «بُطَین» (= شکمک) و نشانهٔ آن سه ستاره است بر شکم و دنبه و ران بره.^۱ شَوْلک: اسب تندرو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۴۳۹.

«سزاوار»، در ظ «ز افراز» آورده شده است و درج «سرافراز». کاربرد این ویژگی برای چوب چندان پسندیده و شیوا نیست؛ نیز، با پچین دیگر، سخن را معنایی برازنده نمی‌تواند بود؛ زیرا سخن از کوهی یا جایی بلند نرفته است که از افراز و بلندی، چوبها را بیاورند؛ آیا «افراز» ریختی است از «افرا» که درختی است تناور؟ ریخت متن نیز که از سرِ ناچاری برگزیده شده است، چندان برازنده و برجایگاه نیست و بر ساخته و ناثراده می‌نماید.

۲۵۶۸ تا ۲۵۷۶: شب تیره، با استعاره‌ای کنایی، فرمانروایی دارای درفش پنداشته آمده است که در برابر روز در هم می‌شکند و درفش خویش را که نشانهٔ پادشاهی است، از دست می‌دهد. قافیهٔ بیت هنری است. از پسر، بهمن و دیگر پوران اسفندیار خواسته شده است. شیر استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار. جنگی را هم می‌توان ویژگی اسب دانست، هم کنایهٔ ایما از اسفندیار. چرخ ماه از آن روی گفته شده است که «ماهپایه» یا آسمانی که ماه در آن است، نزدیک‌ترین است به زمین، در میان آسمانهای هفتگانه. دو چشم اژدها، در درشتی و درخشش سرخفام از خون، با تشبیه آشکار به دو چشمه مانده آمده است. چشمه با چشم جناس مزیل می‌سازد. دهان اژدها نیز، در فراخی و ژرفی، با تشبیه ساده به غاری سیاه مانند شده است؛ سیاهی در غار کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از درازی و بُن‌ناپیدی آن.

۱. نیز بنگرید به رخسار صبح / ۳۳۰.

۲۵۷۷ تا ۲۵۸۷: دم درکشیدن: خاموش شدن؛ چنان می نماید که استاد آن را، در بیت، در معنی فرو بستنِ دَم و «حبس کردن نفس» به کار برده است؛ زیرا اسفندیار، از این پیش، سخنی نمی گفته است که اینک خاموش شده باشد. اسفندیار از بیم اژدها و از آن روی که مبادا دم زدنِ وی اژدها را از بودن او در صندوق آگاه گرداند، دَم در گلو فرو می بندد. رها در کاربرد اسمی است و برابر با «رهایی» و با اژدها قافیه ای هنری می سازد. جنگی کنایه ایماست از اسفندیار. از تیغ، تیغهایی خواسته شده است که برگرد گردون درنشانده بوده اند. دریای سبز استعاره ای است آشکار از زهرابه ای بسیار که از دهان اژدها بیرون ریخته است: «آنگاه که گردونه همراه با صندوق و اسفندیار به درون کام اژدها درآمد، در آن ماند و در این هنگام، زهرابه ای بسیار از دهان دَد شگفت بیرون ریخت.» اژدها نمی توانست گردونه را از دهان بیرون کند؛ گردونه آن چنان در کام او استوار جای گرفته بود که شمشیر در نیام جای می گیرد. غمی: ستوهیده؛ درمانده. شیر استعاره ای است آشکار از اسفندیار. شمشیر با شیر و دلیر جناس یکسویه در پایان می سازد. زهر، از آن روی که سوزنده و گدازنده بوده است، در آن هنگام که بر خاک می ریخته است، دودی داشته است. برنده: تیز و تند؛ آن را کنایه ای ایما از سخت کار ساز و اثرگذار نیز می توان دانست. از مغز، با مجاز نام ابزار، هوش و آگاهی خواسته شده است. به روی آمدن کنایه ای است از همان گونه از دچار گردانیدن و پیش آمدن و روی دادن. این کنایه تنها برای رخداد های ناگوار و اندوهبار به کار برده می شود و بدژست برابر است با «بر سر آمدن»، در پارسی امروزی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۷۰. از آنجا که روی پاره ای از این آمیغ کنایی شمرده شده است و معنای چهره در آن کمرنگ و بی فروغ گردیده است، استاد آن را با رویِ دیگر که در معنی رخساره و چهره است، قافیه کرده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳.

۲۵۸۸ تا ۲۵۹۷: ریختن گلاب بر تارک اسفندیار برای به هوش آوردن اوست؛ برای به هوش آوردن مدهوشان و خفتگان، گلاب بر رویشان می افشانده اند؛ از آن است که خواجه شیراز نیز گفته است:

به روی ما زن از ساغر گلابی؛

که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار!

شاید، از آن روی که اسفندیار از دود زهر اژدها، بیهوش شده بوده است، برای به‌هوش آوردنش پشوتن، به جای افشاندن گلاب بر روی او، آن را بر تارکش ریخته است و بدین‌سان، سر و روی اسفندیار را در گلاب شسته است. زهر با بهر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد؛ خواست اسفندیار از اینکه بهری از زهر اژدها ندارد، آن است که تنها از دود زهر بیهوش شده است و زهر آسیبی بدو نرسانیده است. با این همه او، پس از به‌هوش آمدن نیز، هنوز به یکبارگی توش و هوش خویش را باز نیافته است و همچون خوابزدگان، به سوی آب می‌رود. خداوند در معنی دارنده و مالک است و می‌باید چونان کنایه‌ای ایما از آفریدگار به کار رفته باشد که دادار و دارای جهان اوست. در شاهنامه و دیگر سروده‌ها و نوشته‌های کهن، این واژه به تنهایی، چونان نام پرودگار، به کار نرفته است و کاربرد آن همواره در ریخت آمیغی (= ترکیبی) است و در کاربردهایی از گونه «خداوند جان» و «خداوند خرد» و «خداوند مهر»؛ از این روی، کاربرد خداوند پاک که آمیغی است وصفی و «خداوند» در آن، چونان نام خدای، به کار رفته است کاربردی است شگرف و شایسته درنگ؛ این آمیغ وصفی را، در این بیت دیگر نیز، بازمی‌یابیم:

سر نامه، گفت: «از خداوند پاک، ببايد که باشیم با ترس و باک.»
آنچه با هنجارهای سبکی شاهنامه سازگار می‌توانست بود، «خداوند پاکی» است که نمونه را، در بیت زیر، به کار برده شده است:

چنین گفت ک: «ای داور دادگر! خداوند پاکی و زور و هنر!»
از پشت، با مجاز نام‌ابزار، پشتیبان و یاریگر، خواسته شده است. کجا: که؛ زیرا که. گرگسار که اسفندیار را در نبرد با اژدها مرده می‌دانسته است، از اینکه او را زنده و بی‌گزند می‌بیند، پردرد می‌گردد.

خوان سوم اسفندیار با سومین خوان رستم برابر است؛ رستم نیز، در خوان سوم، اژدهایی را می‌کشد؛ آنچه این خوان را از آن اسفندیار جدا می‌دارد، آن است

که رستم به هنبازی و همکاری رخس، هم‌آورد شگفت خویش را از پای درمی‌آورد: نخست رستم با ازدها درمی‌آویزد؛ اما از چنگ او رها نمی‌تواند شد؛ در این هنگام، رخس به یاری خداوند خویش می‌شتابد و دو کفت ازدها را به دندان می‌کند و می‌درد و رستم، بهره‌جوی از سست‌شدگی و ناتوانی ازدها، با شمشیر سر از تن او می‌اندازد و رودی از زهر را بر خاک روانه می‌گرداند.

در م، بیت‌های ۲۵۸۷ تا ۲۵۹۰ آورده نشده است؛ نبود این بیتها نیز گزندی چندان به سخن و بافتار معنایی آن نمی‌تواند رسانید.

خوان چهارم: کشتن اسفندیار زن جادو را

۲۵۹۸ تا ۲۶۰۹: اسفندیار فرمان داد که بر کرانه جوی، سراپرده او را برافرازند و خیمه‌های سیاه را، برگرد آن. جهاندار کنایه ایماست از گشتاسپ که اسفندیار به پاسب بزرگداشت او، به هنگام برگرفتن جام و نام بردن از وی، از جای برمی‌خیزد. نوان هم در معنی لرزان و نالان می‌تواند بود، هم در معنی نمازبر و کرنشگر؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۷۳۹. درباره سه جام باده که هربار اسفندیار در فرجام خوان پیشین و آغاز خوان پسین به گرگسار می‌دهد، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲. از می خسروانی، با کنایه ایما، باده ناب گیرای پرزور خواسته شده است. بدتن: بدنهاد؛ بداندیش؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۱۹. دم‌آهنج: درکشنده به دم؛ اوبارنده؛ فروخورنده. قافیه بیت هنری است. آیدم: مرا (= برای من) آید. کجا را نیز می‌توان پیوندگر و برابر با «که» دانست: «از این پس، مرا چه پیش می‌آید که از آن رنج و تیماری بیشتر به من خواهد رسید؟» از اختر، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و بودنی و برنهاد آسمانی خواسته شده است. درود آوردن کنایه‌ای است ایما از آمدن و دیدار کردن. جادو: جادوگر. پیچان کردن روان نیز کنایه‌ای است از همان‌گونه از شکست آوردن و درمانده و ناتوان شدن. آنچه در دو لخت بیت سپسین آمده است، استعاره‌ای است تمثیلی از انجام دادن کارهای شگرف و بسیار دشوار: زن جادو، آن‌چنان در افسونگری تواناست که می‌تواند

بیابان تفتۀ خُوشیده را همانند دریا برجوشاند و درازای خورشید را که در آسمان است و به دور از دسترس همگنان، به پهنا دیگرگون سازد. به گرد آوردن کنایه‌ای است دیگر ایما از پست کردن. گرگسار، با دلسوزی و مهری بر ساخته و فریب آمیز که از بداندیشی و دشمنکامی مایه می‌گیرد، اسفندیار را می‌گوید که به پیروزی بر اژدها بسنده کند و به هم‌آوردی با زن جادو نرود و بیهوده، خویشان را در دام وی نیفکند و نام بلند خویش را بدین سان درنشد و پست نگرداند.

۲۶۱۰ تا ۲۶۲۱: شوخ‌روی: گستاخ؛ بی‌آزم. این واژه، در کاربرد و معنی، برابر است با «شوخ‌چشم»؛ استاد، همچنان، فرموده است:

بیامد فرستاده شوخ‌روی؛ سر‌تور بنهاد در پیش اوی.
 جادوان که چونان ویژگی «زن» به کار رفته است، کاربردی است شگرف. آن را می‌باید در آن پساوند بازخوانی که با آن از اسم صفت ساخته می‌شود دانست که برای استوار داشت «جادو» که خود صفت است و برابر با جادوگر و نیروبخشیدن به کارکرد و معنای آن، بدان افزوده شده است. اندر آوردن سر به پای کنایه‌ای است ایما از بریدن آن. پیراهن زرد استعاره‌ای است آشکار از فروغ خورشید در فرجام روز که رنگ آن به زردی می‌گراید. از آن است که در زبان و ادب پارسی «آفتاب زرد» کنایه ایما شده است از شامگاهان و پایان روز. از روز، با مجاز همراهی یا مسبب و سبب، خورشید خواسته شده است که گیتی فروز نیز کنایه‌ای است ایما از آن. زرین کلاه استعاره‌ای است از همان گونه از نخستین پرتوهای خورشید که بر آسمان بامدادین می‌تابد. یادکرد برج بره که از فروغ خورشید یا قوت فام شده است، می‌تواند نشانه‌ای از آن باشد که گذار اسفندیار از خوانهای هفتگانه در بهاران و در فروردین ماه انجام پذیرفته است. خندیدن را استعاره‌ای پیرواز شاداب و خرّم و زیبا شدن می‌توان دانست. ساخته که در معنی آماده و بساز و «کوک شده» است، ویژگی تنبور است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم از بیت ۲۶۱۸ خبری است که استاد آن را به نشانه شگفتی به کار گرفته است؛ اسفندیار به رزم می‌رفت؛ اما به جای ابزارهای جنگ که بایسته رزم است، جام و تنبور را که در سور و بزم به کار می‌آید، به همراه می‌برد. اگر

کِشتن لاله در بیشه زن جادو به سپهر بازخوانده شده است، از آن است که استاد می‌خواهد فراوانی و شگفتی لاله‌ها را آشکار بدارد؛ پیداست که گل‌هایی که سپهر بکارد، بسیار زیبا و شگرف است و با گل‌هایی که باغبان می‌کارد، سنجیدنی نیست. در این بیشه شگفت، درختان نیز آن‌چنان بلند و بسیار و گشن بوده‌اند که خورشید زمین آن را نمی‌توانسته است دید و فروغ کاونده‌اش بدان نمی‌توانسته است رسید. چون: بدان‌سان که؛ اسفندیار از اسب پیاده شد و بدان‌سان که سزاوار و شایسته فرود آمدن و کاشانه جستن بود، جایی را در بیشه بر کران چشمه‌ای برگزید.

۲۶۲۲ تا ۲۶۳۰: چامه: ترانه؛ سروده‌ای که همراه با ساز و بآهنگ می‌خوانند. این واژه که نیز نامی پارسی شده است «قصیده» را، ریختی است کوتاه شده از «چکامه» که آن نیز برآمده از چگامگ čegāmag در پهلوی است. رها برابر با «رهای» به کار رفته است و با اژدها، قافیه‌ای هنری می‌سازد. بلاها، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته آمده است که کسی را از چنگ آن رهایی نیست. دیدار: روی. دلگسل در کاربرد پسندیده و نیکوست و در معنی آنچه دل را از اندوهان و رنجها می‌گسلد و به دور می‌دارد. به بالا، چو سرو کاربردی است کهن در نحو؛ در این کاربرد، نهاد جمله، از دید ریخت‌شناسی، «چهره دلگسل» است و از دید معنی‌شناسی، «بالا»ست. موی آن‌چنان تیره‌فام و خوشبوی است که از گونه و جنس مشک دانسته شده است. سرود و ترانه‌ای که اسفندیار همراه با آوای دلاویز تنبور سرمی‌دهد و از رنجهای روزگار در آن می‌نالد، به ترانه و سرودی می‌ماند که رستم، در خوان چهارم به هنگام روبارویی با زن جادو، سروده بوده است:

ابا می، یکی نغز تنبور بود؛	بیابان چنان خانه سور بود.
تهمن مر آن را به برد گرفت؛	بزد رود و گفتارها برگرفت،
که: «آواره و بدنشان رستم است؛	که از روز شادیش بهره کم است.
همه جای جنگ است میدان اوی؛	بیابان و کوه است بستان اوی.
همه رزم با شیر و با اژدها	زدیو و بیابان نیابد رها.
می و جام و بویا گل و میگسار،	نکرده‌ست بخشش ورا کردگار.
همیشه به جنگ نهنگ اندر است؛	وگر با پلنگان به جنگ اندر است.

زن جادو، در خرّمی و شگفتی چهره از شادمانی، با تشبیه ساده به گل مانده آمده است؛ مانسته تشبیه وابسته است: «اندر بهار». هزبر استعاره‌ای آشکار از پهلوان است و رود در معنی ساز که از آن، تنبور خواسته شده است.

در ظ و ژ، به جای «چامه اندر»، «از کام دل بر» آمده است و در م، به جای «چامه»، «و ناله»؛ ریخت متن که از ج است ریخت سنجیده و برازنده می‌تواند بود؛ بیت بازپسین نیز این ریخت را نیرو می‌بخشد و استوار می‌دارد.

۲۶۳۱ تا ۲۶۴۱: آژنگ: چین و چروک چهره. بی آیین: بی اندام؛ نابهنجار. از

تیرگی، تیرگی روی زشت و «پتیاره» زن جادو خواسته شده است که او جادوگریهای خویش را در آن اثر داده است و خود را به ریخت و چهره ترکی زیباروی درآورده است. خوبروی ویژگی «ترک» است که از آن جدا افتاده: «به سان یکی ترک خوبروی شد.» نیز می‌توان آن را مائروی (= وجه شبه) ماندگی دانست: «به سان یکی ترک، خوبروی شد.» بر زن جادو آن چنان نغز و زیبا بوده است و موی او آن چنان تیره فام و خوشبوی که یکی از گونه و جنس دیبای چینی دانسته شده است و دیگر از جنس و گونه مشک. جویبار در معنی کرانه جوی به کار رفته است که معنای نژاده و کهن واژه است. سرود با رود جناس مزید می‌سازد؛ «اسفندیار، آنگاه که روی زن جادو را دید، افزون تر می درکشید و بلندتر رود نواخت و آواز خواند و گفت که: "ای خدای یگانه دادگر! در کوه و بیابان، تویی که رهنمای منی. هم اکنون پری چهره‌ای را که مرا از او بهره‌ای هست، یافته‌ام که به تن نغز و دلاویز خویش، پر آوازه است." آفریننده دادگر و راد، از سر دادگستری، مرا جام باده ناب داد و کنیزکی چنین دلاویز.» داد که برابر با «دادگر» به کار رفته است و چونان صفت، با راد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. دو داد جناس تام می‌سازند از گونه مستوفا و آرایه‌ای که آن را بُنْسری (= ردّ العجز علی الصّدر) می‌نامیم. از جام، با مجاز جای و جایگیر، باده خواسته شده است که پاک، در معنی ناب و بی آمیغ، ویژگی آن است. لعل گون کردن روی را مجاز مسبب و سبب از نوشیدن باده می‌توانیم دانست. آژیر: آماده؛ آراسته؛ مهیا. در بیت زیر نیز، این واژه در همین کاربرد و معنا می‌تواند بود:

ازار از یکی چرم نخچیر بود؛ گیا خوردن و پوشش آژیر بود. اسفندیار زنجیری از پولاد نغز و نازک داشت که آن را، آماده بهره بردن و به کار گرفتن، از زن جادو نهان کرده بود. این زنجیر را که گشتاسپ از بهشت آورده بود، زرتشت بر بازوی اسفندیار بسته بود تا او را همچون چشمارو (= حرز؛ تعویذ) باشد و از گزند و چشم زخم پاس بدارد. با بودن این زنجیر، روزگار در اندیشه بد کردن با اسفندیار و آزدن جان او نمی افتاد. در بیت ۲۶۴۰، باری دیگر در سایه ماندگی زرتشت و چیرگی و برتری گشتاسپ را بر او می بینیم: زرتشت است که چونان پیمبر و دیناور، می باید زنجیر بی گزندگی را از بهشت آورده باشد و کار گشتاسپ، دست بالا، آن است که چونان پدر اسفندیار و نخستین شهریاری که به دین بهی گرویده است، این زنجیر سپند را بر بازوی پور بر بندد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۷. درباره قافیه بیت نیز، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵.

شاید شگرفی واژه «جویبار» که بر نویسان آن را در معنی «جوی» دانسته اند، آنان را برانگیخته است که لخت دوم بیت را در ظ و ژ بدین سان دیگر سازند: «دورخ چون گلستان و گل در کنار».

۲۶۴۲ تا ۲۶۵۴: بیت نخستین نمونه ای است درخشان، همانند صدها نمونه دیگر در شاهنامه، از کوتاه سخنی شگرف و کم مانند فردوسی؛ «زن جادوگر خویشان را به ریخت شیر در آورد و در این هنگام، اسفندیار دست به شمشیر برد و آن را از نیام به در کشید و بدو گفت: «اگر کوه آهنین بلند بشوی، گزندگی به من نمی توانی رسانید؛ پس رویت را بدان ریخت که به راستی هست، درآور و به من بنمای؛ اکنون، می باید پاسخ تو را با شمشیر داد»». گنده پیر: پیر بسیار سالخورده و فرتوت. زن جادو از آن روی که از دیوان بوده است، در آن هنگام که با زنجیر اسفندیار گنده پیری پوشیده و فرسوده می گردد، چهره ای سیاه داشته است؛ چهره ای آن چنان زشت و پلشت و «پتیاره» که استاد آرزو می برد که کسی هرگز سر و بری چنان گجسته و دلاشوب را نبیند. دیدار: روی؛ آن را در معنی چشم نیز می توان دانست: با کشته شدن زن جادو، آن چنان باد و گردی سیاه برانگیخته شد که روی

خورشید و ماه را بر خاکیان پوشید یا چشم آن دو را بدان سان که توان دیدن جهان و جهانیان را نداشتند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹۴. هنجاری است افسانه‌شناختی که هر زمان پهلوان داستان دیوی یا پتیاره‌ای را از میان برمی‌دارد، به ناگاه جهان برمی‌آشوبد و باد و گردی انبوه و شگفت برمی‌خیزد؛ سپس همه جای روشنی و آرامی می‌یابد و بدین سان، جادوی سیاه از میان می‌رود. در این بیت نیز، از این هنجار سخن رفته است. بالا: تپه؛ زمین بلند. سبک: چالاک؛ تند. پای داشتن: ایستادگی ورزیدن؛ تاب آوردن. پای، در این مصدر مجاز نام‌ابزار است از تاب و توان و پایداری. بیت ۲۶۵۲ را آرایه نامشمار آراسته است. بر این هم نشان: بدین گونه؛ بدین سان؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. آتش استعاره‌ای است آشکار از سوز و درد بسیار.

خوان پنجم: کشتن اسفندیار سیمرغ را

۲۶۵۵ تا ۲۶۶۲: قافیه بیت ۲۶۵۷ هنری است و پایه آن برزد نهاده شده است. بدبخت کنایه‌ای است ایما از گرگسار. کاربرد چو با پس که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه دارد و یکی از آن دو بیهوده و زاید می‌نماید، می‌باید هنجاری سبکی باشد، در این نامه نامور. درباره سه جام باده که اسفندیار به گرگسار می‌دهد، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲ و درباره می خسروانی، به گزارش بیت ۲۶۰۱. بودن، در بیت، برابر با «شدن» به کار رفته است؛ در این باره نیز، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. درخت در معنی «دار» به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۲۷. آنچه در بیت ۲۶۶۱ آمده است، استعاره‌ای است تمثیلی از انجام دادن کارهای بسیار شگرف و دشوار؛ این سخن اسفندیار که آن را از سر ریشخند و نکوهش بر زبان رانده است، باز می‌گردد به گفته‌های گرگسار درباره زن جادو و ستایشهایی بر گزاف که از وی کرده بوده است؛ در این باره، بنگرید به بیت ۲۶۰۷ و گزارش آن. قافیه بیت نیز هنری است. اندازه گرفتن: پند و عبرت گرفتن؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۹۸۰.

۲۶۶۳ تا ۲۶۷۳: گُرازنده می‌باید در معنی ورزنده باشد و کسی که کاری را «می‌گُرازد» و به انجام می‌رساند؛ در بیت، کنایه‌ای است ایما از کوشا و پرتلاش؛ دربارهٔ این واژه، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۶۲. قافیهٔ بیت سپسین هنری است. **کارجوی** در معنی «کارآگاه» و خبرچین و خبرده است و از آن، با کنایه‌ای ایما، آگاه و دانا خواسته شده است. نمونه را، استاد در این بیت دیگر نیز، سخن‌گویان از فرستاده‌ای که خسرو پرویز به نزد قیصر گسیل داشته است، «کارجوی» را در معنی خبرچین و جاسوس به کار برده است:

بیامد؛ چو نزدیک قیصر رسید، یکی **کارجوی**ش به ره بر بدید.
ناصر خسرو نیز، در سخن از آفریدگار جهان، این واژه را در معنی کنایی آگاه و دانا چنین به کار گرفته است:

چون بند کرد، در تن پیدایی، این **جان کارجوی** نه پیدا را؟
سیمرغ که دانا او را بدین نام می‌خواند، در تنومندی و سترگی، به کوه مانند شده است؛ اما کوهی شگفت که وارونهٔ دیگر کوهها، می‌پرد. این مرغ آن‌چنان نیرومند است که پیل ژندهٔ گران را برمی‌گیرد و تا به ابر فرا می‌برد، به همان‌سان که نهنگ را از دریا و شیر را از خشکی. **سنجیدن**، با مجازی که آن را مجاز مسبب و سبب می‌توان دانست، در معنی دانستن و اندیشیدن به کار رفته است. **گرگ و جادو** هم‌آوردان اسفندیارند، در خوانهای نخستین و چهارم. زمین، با استعاره‌ای کنایی، جاندار و دارای هوش پنداشته آمده است: «آنگاه که سیمرغ در هوا پر می‌گسترد و به پرواز درمی‌آید، آن‌چنان شکوهمند و هراس‌آفرین است که زمین بیهوش می‌گردد و خورشید بی‌فرّ و فروغ می‌شود.» **سودمند** در معنی سودور و کسی که از سود برخوردار است، به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۴۹۰. **یاختن**: تاختن؛ روی آوردن؛ قصد کردن. **کُفت** ریختی است از «کتف»، در معنی سفت و شانه. **گرگسار**، همچنان هشدارگر و بیم‌ده، اسفندیار را می‌گوید که سیمرغ هم‌آوردی است **شگرف** و بس نیرومند که او را با دیگر هم‌آوردان در خوانهای پیشین نمی‌توان **سنجید**؛ دو بچه نیز دارد که همواره با او همراه‌اند و در زندگی و سترگی، با او

همبالای و همانند. این بچگان با مام خویش همراهی و همدل‌اند و آنچه را او بخواهد و بیندیشد، آنان نیز می‌اندیشند و می‌خواهند؛ سپس می‌افزاید که: «اگر بازگردی و به آهنگِ هماوردی و نبرد با سیمِرخ به کوهی بلند که کنام اوست نروی، بی‌گزند و بهروز خواهی بود.»

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «گرازنده»، «گراینده» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و در شاهنامه باز به کار رفته است و نمونه‌هایی دیگر نیز دارد، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود.

۲۶۷۴ تا ۲۶۸۰: خاور در معنی باختر و فروشد جای خورشید به کار رفته است که از پشت نمودن و گریختن خورشید و رخ نهفتن او، تیره‌فام و نازیبا شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۷۹. **سخنهای سیمِرخ:** سخنهایی که گرگسار دربارهٔ سیمِرخ به اسفندیار گفته بود. او در همان هنگام که شبانگاهان سپاه را به سوی کنام سیمِرخ می‌راند، بدانچه گرگسار دربارهٔ این مرغ شگفت با او گفته بود، می‌اندیشید. چراغِ زمانه استعاره‌ای است آشکار از خورشید. **بر دیگر اندازه کردن:** دگرگون ساختن، به یکبارگی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۰۶۰. **سالار لشکر کنایه‌ای** است ایما از پشتوتن، برادر اسفندیار. **گردون:** گردونه؛ اَرابه. **بادِ فرمانروا** پژواک و بازتابی می‌تواند بود از ارج و ارزشی بسیار و آیینی که ایزد باد، در باورشناسی کهن ایران، داشته است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۰۲۰. نیز می‌توانیم خواند: «همی راند، چون باد، فرمانروا.» بدین سان، **فرمانروا** کنایه‌ای ایما از اسفندیار خواهد بود؛ لیک شیواتر و نغزتر آن است که «فرمانروا» ویژگی «باد» باشد؛ در این بیت دیگر نیز، استاد سخن از «خورشید فرمانروا» گفته است:

به عشق هوا بر زمین شد گوا، به نزدیک خورشید فرمانروا.
ش، در «دیدش»، هنجاری سبکی است که آن را «ش فاعلی» می‌نامند. قافیهٔ بیت هنری است. از سایه، سایهٔ کوه سراندر هوا خواسته شده است که کنام سیمِرخ بوده است. داشتن: ایستاندن؛ از پویه و رفتار بازداشتن.

۲۶۸۱ تا ۲۶۹۲: سیمرغ، در سترگی و پهناوری و سایه‌ای فراخ و دامن‌گستر که می‌افکند، به ابر سیاه مانده آمده است. نیز: از آن پس؛ دیگر. از پر، با مجاز جزء و کل، بال خواسته شده است. لخت نخستین از بیت ۲۶۸۵ ساختاری است کهن در نحو: نهاد جمله از دید ریخت‌شناسی، سیمرغ است و از دید معنی‌شناسی، چنگ و منقار. قافیه بیت ۲۶۸۶ هنری است: پیشینیان چندان در میانه‌گ و ک جدایی نمی‌نهاده‌اند. بردمیدن کنایه‌ای است ایما از شتافتن و تند و تیز رفتن: «بچگان سیمرغ، آنگاه که مام خویش را خروشان از درد دیدند و اشک خونین از دیده چکان، آن‌چنان به شتاب پرزدند و از آن جایگاه رفتند که از سایه‌گسترده آنها جهان تاریک شد و بینندگان توان دیدن از دست دادند و راه را گم کردند. نهنگ استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار. اگر نهنگ را در معنای قاموسی آن بدانیم، نمادگونه‌ای از زورمندی و دلاوری است و مرغ نمادگونه‌ای از ناتوانی و زبونی. خداوند ماه کنایه‌ای است ایما از آفریدگار. دستگاه: چیرگی؛ توان؛ برتری.

۲۶۹۳ تا ۲۷۰۴: خداوند در معنی دارنده و مالک است و لخت دوم از بیت نخستین کنایه‌ای ایما از یزدان دادار. بردن دل از جای نیز کنایه‌ای است از همان گونه از هراسانیدن و سخت در بیم و نگرانی افکندن. از برادر، اسفندیار خواسته شده است که برادر پشتون است و پشتون سلاح و جنگ‌ابزار او را و سپاه و پسرانش را به نزد وی می‌آورد. کشته و جنگاور کنایه‌ای است دیگر ایما از سیمرغ که پیکر و اندامها و خونی بسیار که از او ریخته است، هامون را به یکبارگی پوشیده است. کوه تا کوه که برابر است با «کران تا کران»، کنایه‌ای است دیگر از همان گونه از یکسره و به تمامی. پر و فر که گران و با تشدید به کار رفته‌اند، هنجاری سبکی را پدید می‌آورند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. از آنجا که سیمرغ مرغی است سپند و آیینی، پرهای او که بر زمین در پراکنده است، مایه فر و زیبایی آن شده است. کجا: که. لخت دوم از بیت ۲۷۰۰ که با آن «سران» ژرف‌تر و زیباتر بازنموده شده‌اند، گونه‌ای است از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. جوشان استعاره‌ای است پیرو از بیتاب و ناآرام. قافیه بیت سپسین هنری است.

خوان پنجم اسفندیار، به یکبارگی، با پنجمین خوان رستم که در آن اولاد پهلوان مازندرانی را در بند می‌افکند، نایکسان است. اسفندیار، در خوان پنجم خویش، سیمرغ را از پای درمی‌آورد. همین نکته، به تنهایی، می‌تواند نشانه‌ای آشکار باشد از برساختگی و نائزادگی هفت خوان اسفندیار. به گمان بسیار، هفت خوان اسفندیار را موبدان و نویسندگان متناهی زرتشتی، بر پایه هفت خوان رستم، پدید آورده‌اند تا پهلوان سپند و نامبردار دین بهی، در تهمی و یلی، کم از دلاور سیستانی نباشد. به راستی، کشتن سیمرغ که در باورشناسی ایرانی نماد فرزاندگی و درمانگری و پزشکی است و پرنده‌ای سپند و سودمند و خجسته، کرداری برجسته و ستودنی نمی‌تواند بود و هنر و «دستبرد»ی برای اسفندیار شمرده نمی‌تواند شد. از دیگر سوی، سیمرغ، در آبشخورها و نوشته‌ها و سروده‌های کهن، همواره مرغی است نمادین و یگانه و همچون اژدها، پیراسته و به دور از دوگونگی و نرینگگی و مادینگی؛ اما در، هفت خوان اسفندیار، این مرغ نمادین «گونه‌ور» (= دارای جنس و جنسیت) شده است؛ اسفندیار گونه مادینه سیمرغ را می‌کشد که دارای بچگانی نیز بوده است؛ از آنجاست که در داستان رستم و اسفندیار، گونه نرینه سیمرغ، به کین خواهی جفت خویش، رستم را در کشتن اسفندیار یاری می‌رساند و راز و چاره مرگ او را به جهان پهلوان می‌آموزد.

خوان ششم: گذشتن اسفندیار از برف

۲۷۰۵ تا ۲۷۱۸: درباره سه جام نبید که اسفندیار هر بار، در فرجام خوان پیشین و آغازخوان پسین به گرگسار می‌دهد، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲. جام، از آن روی که زرین بوده است، به گل شنبلیله ماننده آمده است که نماد گونه زردی است. لخت دوم بیت درآورد است که افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی. بدتن: بدنهاد؛ بدسگال؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۱۹. بدنهان نیز در معنی بدنهاد و بددل به کار رفته است؛ نهان، در این آمیغ، کنایه‌ای است ایما از دل؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۳۴. از جهان، با مجاز کل و جزء،

آسمان خواسته شده است؛ همچنان می توان جهان را در معنی زمین دانست که استاد گهگاه، در شاهنامه، برگردانی و گوئی واری آن انگشت برنهاده است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۸. در بیت ۲۷۰۸، اسفندیار از خوانهای پس پشت نهاده یاد می آورد و تنها در آن میان، خوان چهارم که پهلوان در آن زن جادو را از پای درمی آورد، یادنا کرده مانده است. سپس، از گرگسار می پرسد که در خوان و جایگاه سپسین، انگیزنده شور کیست و همآورد او کدام و آیا در آنجا، آب و گیاه برای چریدن ستوران هست یا نه. خسروانی درخت استعاره ای است آشکار از اسفندیار یا دودمان و تبار او؛ خواست گرگسار از به بار آمدن و بهره و میوه دادن این درخت، نیروی شگرف اسفندیار است و برخورداری وی از فره ایزدی و پشتیبانی مینوی که او را به انجام کارهای شگرف و دشوار توانا می گرداند. بستن دژ چیزی را کنایه ای است ایما از به فرجام بردن آن چیز و بی بهره و «تعطیل» گردانیدن آن. گریغ ریختی است از «گریز». گرگسار اسفندیار را، به آواز بلند، می گوید که او را فردا، در خوان ششم، کاری پیش خواهد آمد که با کارها و خوانهای پیشین که اسفندیار به یاری ایزد و فره ایزدی آنها را پس پشت نهاده است، سنجیدنی نیست و مرد، هنگامی که بدان دچار آید، به روزگار نبرد و رنجها و دشواریهای آن نخواهد اندیشید و گرز و کمان و تیغ را از یاد خواهد برد؛ آن کار چنان دشوار است که نه با جنگ می توان در آن چیره و پیروز شد، نه با گریز می توان از آن رهایی یافت. برفی به بلندی یک نیزه خواهد بارید و روشنایی و سپیدی آن شگرف و بی همانند و «نابیوسان» خواهد بود و چشم را خیره خواهد کرد.

اگر گرگسار این سخنان را به آواز با اسفندیار می گوید، از آن روست که می خواهد همگنان گفته های او را که پیراسته از نیش و نکوهش نیز نیست، بشنوند. از رخ، با مجاز کلّ و جزء، چشم خواسته شده است. ویژه چونان قید به کار رفته است و برابر است با «به ویژه» و «خصوصاً» و از این گونه، بدان سان که در بیت زیر نیز:

مرا زاین همه ویژه اندوه تست؛ که بیدار دل بادی و تندرست!
درست: بی چند و چون؛ مسلّم. بار: میوه. گرگسار، همچنان هشدارگر و بیم انگیز،

اسفندیار را می‌گوید که هیچ گمانی ندارد که از بادی سخت که برخواهد وزید سپاهیان او، همچون میوه‌هایی که در وزش تندباد از درخت بر خاک می‌ریزند، فرو خواهند ریخت و از پای درخواهند آمد.

لخت دوم از بیت ۲۷۱۷ در ژ چنین است: «تو پنداری از راه دیگر شوی.» این بیت در ظ نیامده است.

۲۷۱۹ تا ۲۷۳۰: شَخ: زمین سخت و پشته و بلند. گرگسار می‌گوید که پس از گذشتن از برف و بوران، به بیابانی خواهند رسید که سی فرسنگ پهنا دارد و ریگ آن چنان تفته است که تاب و تفتگی آن مرغ را در هوا می‌سوزد و زمین آن چنان سخت و ناهموار که موران و ملخان که در هر جای خشک و سوزان به سر می‌توانند برد، از آن نمی‌توانند گذشت؛ خورشید آن چنان تیز و تفت بر این بیابان می‌تابد که خاک آن را همچون آب به جوشش درمی‌آورد. توتیا گردی بوده است که همچون سرمه، بر چشم می‌کشیده‌اند و در پندارشناسی سخن پارسی، نمادگونه نرمی است. قافیه بیت هنری است. تاو: تاب. از دل، با مجاز جای و جایگیر، دلیری و زهره خواسته شده است. نیاز، با استعاره کنایی، ازدهایی پنداشته آمده است که زمین پیرامون رویین‌دژ را در کام دارد. به راز اندر بودن کنایه‌ای است ایما از نزدیکی بسیار و همبر و همسر بودن. از حلقه، زرفین یا کوبه چنبرینه درخواست شده است که همواره در بیرون در است و از این روی، نمادگونه‌ای شده است از بیرون ماندگی و راندگی. بد بدگمان و دشمن که هرگز به درون رویین‌دژ راهی ندارد و گزند بدان نمی‌تواند رسانید، بر همین پایه، با تشبیه ساده به حلقه مانند گردیده است. گرگسار می‌افزاید که: اسفندیار چون چهل فرسنگ راه بپیماید و بیابان و ریگزار تفته مرگ‌آفرین را درنوردد، به رویین‌دژ خواهد رسید که جایگاهی آبادان و مایه‌ور است و آن چنان بلند که باروهای آن با خورشید راز می‌گویند. هرچه دژ فراخ و آباد است و به‌دور از هرگونه کمبود و نیاز، زمین پیرامون آن شوره و بی‌بار و بر است و در آن، توشه و خورش برای سپاهیان و ستوران یافته نمی‌شود. اگر صدهزار گرد خنجرگزار از ایران و توران بیایند و صد سال بر گرد رویین‌دژ بمانند و تیر بر آن ببارند، فراوانی و اندکی

جنگاوران و تیرهایشان یکسان خواهد بود و کمترین آسیبی به دژ ستبر و بُستوار نمی توانند رسانید. قافیه بیت فرجامین هنری است.

نکته‌ای شایسته درنگ آن است که استاد، در بیت ۲۷۱۹، فراخی بیابان را سی فرسنگ دانسته است و در بیت ۲۷۲۴، از چهل فرسنگ که برای رسیدن به رویین دژ می باید پیمود، سخن گفته است. می تواند بود که از چهل فرسنگ راهی خواسته شده باشد که اسفندیار از کنام سیمرخ تا آن دژ می باید پیمود. ده فرسنگ دیگر همان است که در برف و بوران پیموده خواهد شد. در ساختار و منطق افسانه شناختی، شگفت نیست که به یکبارگی آب و هوا و جغرافیا دگرگونه شود و پهلوان، به ناگاهان، از زمین کوهستانی سرد و پربرف، به بیابان تفته گدازان درآید.

۲۷۳۱ تا ۲۷۴۱: به گرد چیزی گشتن کنایه‌ای است ایما از گرمی داشتن آن چیز را و به شور و آرزو، جُستن آن را. را، در بیت ۲۷۳۴، حرف اضافه است و برابر با «برای». فرسودنِ ترگ نیز کنایه‌ای است دیگر از آن گونه از جنگیدن؛ «ایرانیان، زمانی که گفته‌های گرگسار را می شنوند، می هراسند و اسفندیار را می گویند که جویان بلا و رنج نباشد. اگر آنچه گرگسار می گوید درست باشد - که مانند دیگر گفته‌ها و پیش‌بینی‌های او درست است و به زودی آشکار خواهد شد - آنان برای مردن بدان جای آمده‌اند نه برای جنگیدن.» برداشتن در معنی برتافتن و بر خویش هموار کردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۰۳۶. برنیارد شمرد: نیارد بر شمرد. خواندن جهان آفرین کنایه‌ای است ایما از سپاس گزاردن از او. لخت دوم از بیت ۲۷۳۸ کاربرد است کهن، در قید؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. راه: روش؛ شیوه. از شهر توران، با مجاز جای و جایگیر، تورانیان خواسته شده است. خوارمایه: ناچیز؛ بی ارزش. ایرانیان که از گفته‌های گرگسار سخت در بیم افتاده‌اند، همچنان برآنند که اسفندیار را از گذشتن از خوان ششم و رفتن به رویین دژ بازدارند؛ پس او را می گویند که آنچه اسفندیار تا کنون برتافته است و به انجام رسانیده است، برای هیچ یک از نامداران و شاهان گرد رخ نداده است و پیش نیامده؛ بهتر آن است که او خدای را سپاس بگزارد و پیروزمند و

سربلند، بازگردد و شادمان و خرّمدل به نزد گشتاسپ برود و به شیوه‌ای دیگر کین از تورانیان بستاند، تا همه آنان در برابر او کرنش کنند و وی را فرمانبردار گردند. روا نیست که اسفندیار تن و زندگانی خویش را بی‌ارج بشمارد و خود را در خطر بیفکند و پس از شادمانی و پیروزی، مایه مرگ و نابودی خویش و سپاهیان‌ش بشود.

۲۷۴۲ تا ۲۷۵۴: کهن شدنِ روی کنایه‌ای است ایما از دژم و آزرده و خشمگین شدن و چین و آژنگ بر روی افکندن. بیت ۲۷۴۳ از آن بیت‌های بلند و ارجمند و دلپسند است که از شاهنامه، «شاه نامه‌ها» ساخته‌اند و نمونه‌هایی اند کم‌مانند، در شیوایی و رسایی و کوتاه‌سخنی. اسفندیار، آزرده و ناخشنود از اندرزها و رهنمودهای ایرانیان که او را از رفتن به روین دژ بازمی‌دارند آنان را از سر ریشخند می‌گوید که: «شما از ایران برای جنگیدن و رسیدن به نام بلند نیامده‌اید؛ آمده‌اید که مرا پند بدهید.» بند: پیمان؛ عهد. اختر، با مجاز سبب و مسبب، در معنی بخت و «بودنی» به کار رفته است و از پراگنده شدنِ رای، با مجاز مسبب و سبب، پریش‌اندیشی و نگرانی و بیمزدگی بسیار که مایه آشفتگیِ رای در بیمزده نگران می‌گردد خواسته شده است. دیو ناسازگار استعاره‌ای است آشکار از گرگسار. چنین سستتان شد دل: چنین دلتان سست شد. از پسر، بهمن و دیگر پوران اسفندیار خواسته شده است و از برادر، پشوتن. پیشاوردِ نهاد، در لخت نخستین از بیت ۲۷۵۰، هنری است و به نشانه فروگرفت (= حصر): «یار من تنها جهاندار پیروز است، نه سپاهیان.» اختر، با استعاره‌ای کنایی، دلارایی دلارام پنداشته آمده است که در کنار اسفندیار خفته است و سر بر بالین وی برنهاده است. اختر و اندر با یکدیگر سجع همسان می‌سازند و با سر سجع همسوی. جان ستاندن و جان دادن را نیز مجاز مسبب و سبب از پیروزی و شکست می‌توان دانست؛ از نامور فرّ شاهنشهی هم، با مجاز سبب و مسبب، پیروزی و از میان بردن دشمنان خواسته شده است. دستان: فریب؛ نیرنگ؛ چاره. از کیوان، به پاس والایی و ارجمندیِ آن، سخن رفته است که بلندترین هفتان است و از هور، از آن روی که سرور ستارگان است و مایه زندگی در زمین. خداوندِ کیوان و هور کنایه‌ای است ایما از آفریدگار جهان که دارا و دادار هستی‌اوست.

۲۷۵۵ تا ۲۷۶۳: دیدن، در بیت ۲۷۵۶، در معنی روا دانستن و شایسته شمردن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۴۵. تابود ریختاری زمانی است که از آن، همواره و همیشه خواسته می شود. کوشش جنگ: کوششی که جنگ است. از دیگر سوی، کوشش در پارسی و کوخشیشن kōxšīšn در پهلوی در معنی جنگ و ستیز نیز به کار می رفته است؛ نمونه را، استاد فرموده است: بسی گشت کوشش میان دو تن؛ نیامد از ایشان یکی را شکن. فرّخی نیز گفته است:

دلیران از نهیبش، روز کوشش، همی لرزند چون برگ سپیدار.
پیچیدن در معنی بازگشتن و روی برتافتن و فرو گذاشتن به کار رفته است. بریافتن: بهره یافتن؛ اسفندیار، زمانی که از ایرانیان این سخنان را شنید، از گفته های پیشین خویش بازآمد و آنها را فرو نهاد و آنان را ستود و گفت که اگر در نبرد با ارجاسپ پیروز شوند، رنجهایی که در این راه برده اند فراموش نخواهد شد و این رنج آنان را به گنج خواهد رسانید.

۲۷۶۴ تا ۲۷۷۴: خنک شدن جهان و جستن باد سبک کنایه هایی اند ایما از به فرجام آمدن روز و آغاز گرفتن شب که همراه است با خنکی هوا و وزش نسیم شامگاهی. از شیپور و نای، با مجاز نام ابزار، آواز این دو خواسته شده است که برآمدن آن نشانه رهسپاری سپاه است. شعر گونه ای از دیبا و بافته نغز گرانها بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۹۸. چادر شعر استعاره ای است آشکار از تیرگی شب که با استعاره ای کنایی، چادری پنداشته آمده است که شب، با دیدن خورشید آن را بر سر درمی کشد و روی خویش را نهان می کند؛ خورشید نیز، در پس زیباروی شب که از شرم چهره نهان کرده است، روان می شود. بهاری ویژگی «روز» است که از آن جدا افتاده است. روز، با استعاره ای کنایی، خوش منش و نیکخوی پنداشته شده است. لخت دوم بیت که خوشی و دلاویزی روز با آن استوارتر باز نموده آمده است، پی آورد است که گونه ای است از فراخی. گی و نامور کنایه ایماست از اسفندیار. باز پیشاوند «دانستن» است که از آن جدا

افتاده است. راغ: دامنه سبز کوه و زمین بلند؛ از آن است که استاد راغ را در برابر هامون نهاده است. تندبادی که از کوه برآمده است، جهان را آن چنان آشفته است و مانند پرزاغ تیره کرده است که کسی نمی تواند جایی را ببیند و زمین پست هموار را از زمین پشته بلند بازشناسد.

۲۷۷۵ تا ۲۷۸۷: فردوسی، با پنداری نغز و دلاویز، زمین را به تار مانند کرده است و هوا را به پود و از این ماندگی، آمیختگی و همگونی و درهم تنیدگی هوا و زمین را خواسته است. تندباد آن چنان می توفیده است که کسی نمی توانسته است زمین و هوا را بازشناسد و از یکدیگر جدا بدارد. تاره ریختی است از تار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۷۸۷. دَم اژدها نماد گونه ای است از جای هراس انگیز و پرخطر و مرگ آفرین. قافیه بیت هنری است. پی: به اندازه یک پای؛ گامی. اسفندیار، آنگاه که آشفته گی هوا و بوران شگرف برف رامی بیند، از سر بیچارگی، با پشتون می گوید که به درگاه دادار نیایش برد و بنالد؛ زیرا کار و بلایی که پیش آمده است، چنان نیست که بتوان به زور و مردی آن را به سامان و سرانجام رساند؛ این آزمون دشوار و بلای بزرگ به گونه ای است که کسی از سپاهیان نمی تواند گامی به پیش بنهد. آمدن، در بیت ۲۷۸۱ برابر با «رفتن» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۸۸. گذاشتن: گذراندن. کش: خوش و دلپذیر. به جای آمدن دل کنایه ایماست از آرام و آسوده شدن. پرواژه «پرو» است و برای نیرو بخشیدن به پای به کار رفته است که مجازی است نام ابزار از پایداری و توان؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۷. درباره سه روز ماندن و آسودن نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۶۶۸ و ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴.

در همه برنوشته ها، به جای «تاره» و «بیچاره»، «تار» و «بیچار» آمده است که درست و بآیین نمی نماید؛ زیرا بیچار در شاهنامه و در دیگر متنها، تا بدانجا که من می دانم، به کار برده نشده است؛ لیک «تاره»، چونان ریختی از «تار»، در شاهنامه، کاربرد دارد؛ تنها در ژ است که «تاره» و «بیچاره» به کار رفته است؛ لیک در این برنوشته، همچون ظ، به جای «گشت و زمین»، «شد برف چون» آمده است و در م،

به جای «و زمین»، «ابر چون».

۲۷۸۸ تا ۲۷۹۶: ماندن: وانهادن. از آن روی که هر آن کس واژه‌ای است که در ریخت مفرد است و در معنی جمع، نخست با گزاره جمع: هستند به کار رفته است؛ سپس شناسه مفرد و را یافته است. از بارکش، استر و دیگر چارپایان باربرخواسته شده است و از آلت گسترش، گستردنی. فزونی و بزرگی «بار» است که از آن جدا افتاده است. اسفندیار همراهان خویش را می‌گوید که بارهای بیهوده و برافزون را در آنجا فروگذارند و تنها جنگ‌ابزارهایشان را به همراه ببرند و کسانی که در شمار سالاران و سرهنگان سپاه‌اند و صد بارکش در فرمان دارند، بر پنجاه سر از آنها آب و خورش برنهند و بر پنجاه دیگر، گستردنیهایی از گونه قالی و رخت که از بردنشان گزیری نیست و آنچه را از این بارها افزون است و بردنشان بایسته نیست، برجای فروگذارند؛ زیرا نبرد با ارجاسپیان در پیش است. باز بودن در چیزی را کنایه‌ای است ایما از در پیش و در دسترس بودن آن چیز و بدان باز خوردن و با آن روبه‌رو شدن و دست یافتن از چیره شدن و به فرمان آوردن. چادر زرد استعاره‌ای است آشکار از فروغ زرد خورشید، در شامگاهان؛ هم، از این روی، باختر که فروشد جای خورشید است با تشبیه ساده به شبیلید مانده آمده است که نماد گونه زردی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۶۱۳. بودن برابر با «شدن» به کار رفته است؛ در این باره نیز، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. اگر ارجاسپیان بت پرست خوانده شده‌اند، از آن روی است که به دین بهی نگرویده بوده‌اند. اسفندیار، از این پس نیز، بارها کیش ارجاسپیان را بت پرستی خوانده است و بدان نازیده است که بتان آنان را در هم شکسته است. اگر کیش ایرانیان را پیش از سربرآوری زرتشت مهرپرستی بینگاریم، بت پرستی ارجاسپیان که همچنان به آیین کهن پایبند و وفادار مانده بوده‌اند، پایه‌ای خواهد یافت: مهرپرستان مهرابه‌هایشان را به تندیسها و نگاره‌های مهر می‌آراسته‌اند؛ هم از این روی بوده است که ایرانیان زرتشتی آنان را به بت پرستی باز می‌خوانده‌اند و می‌نکوهیده‌اند و پرستشگاه‌هایشان را اُزدیس چار می‌نامیده‌اند که در معنی بتخانه است.

در م و ظ، به جای «مایه» و «بارکش»، «باره» و «آبکش» آمده است که سخته و برازنده نمی نماید؛ زیرا، در پارسی، هنجار آن است که باره برای اسب به کار برود نه ستوری دیگر. از دیگرسوی، ستورانی که اسفندیار می جوید تنها آبکش نیستند؛ بارهایی دیگر نیز بر آنها نهاده می شود. نیز در ج و ژ، به جای «گسترش»، «پرورش» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده تر می تواند بود؛ زیرا، در لخت نخستین، از «خورش» که مایه پرورش است سخن رفته است.

۲۷۹۷ تا ۲۸۰۴: کلنگ پرنده ای است درشت پیکر که در بومهای مردابی و در کنار آبگیرها به سر می برد؛ از آن است که اسفندیار، با شنیدن آواز این پرنده، بر گرگسار برمی آشوبد و او را به خشم و نکوهش می گوید که چرا بیهوده گفته است که در آن بوم، آب نیست. قافیه بیت هنری است. منزلت: منزل تو را. همان: همچنان؛ به همان سان. گرگسار در پاسخ اسفندیار می گوید که در آن بوم، آب هست؛ اما چشمه ساران آنجا یا آب شور دارند یا آب زهرآلود که تنها مرغان و ددان را به کار می آید. اسفندیار نیز، پس از شنیدن پاسخ گرگسار، خشمگین و تافته می گوید که رهبر و راهدانی را برگزیده است که بر او کینه دارد و با وی دشمنی می ورزد. نهاد و کننده (= فاعل) راندن اسفندیار است و او بازمی گردد به گرگسار.

خوان ششم اسفندیار یکسره از ششمین خوان رستم جداست. رستم، در این خوان، ارژنگ دیو را از پای درمی آورد؛ خوان ششم اسفندیار را، به گونه ای، می توانیم با خوان دوم رستم بسنجیم که در آن، جهان پهلوان از رنج تشنگی به ستوه می آید و تا مرز مرگ پیش می رود؛ اما در این خوان نیز، مانند خوان اسفندیار، آفریدگار به یاری رستم می آید و غُرمی را می فرستد تا وی را به چشمه سار راه بنماید.

خوان هفتم: گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

۲۸۰۵ تا ۲۸۱۱: جَلَب: شور و هنگامه؛ بانگ و فریاد. از دُم سپاه، دنباله و گروه پُشرو خواسته شده است، در برابر گروه پیشرو و طلایه دار که «یَزک» نیز نام داشته

است. کجا: که. اشتری ژنده که در کاروان بود و ساربان آن را اشتر پیشرو و پیشآهنگ گردانیده بود، به دریای ژرف و بی‌بُن درآمد. اسفندیار چنگ یازید و دوران اشتر را گرفت و او را از گل به در کشید. گرگسار از نیروی بسیار اسفندیار به هراس آمد و اسفندیار فرمود که او را با پایبند به نزدش ببرند. بدخواه ترک چگل کنایه‌ای است ایما از گرگسار. قافیه بیت ۲۸۰۸ هنری است.

۲۸۱۲ تا ۲۸۲۱: رِیْمَن: فریبکار؛ نیرنگباز. خاکسار کنایه‌ای است ایما از بینوا و تیره‌روز. لخت دوم از بیت ۲۸۱۲ گونه‌ای است از فراخی: دوزجویی؛ اسفندیار، با این افزونه که بی‌آن نیز سخن بسنده و بفرجام است، بر آن سر است که گرگسار فریبنده و دشمن خوی و بددهن را بیش از پیش خوار بدارد و بنکوهد. بدْتَن: بداندیش؛ بد نهاد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۱۹. اسفندیار، خشماگین و برافروخته از آنکه گرگسار سخنی از دریایی پهناور که سپاه بدان رسیده بود نگفته است، او را می‌گوید که چرا دروغ گفته است و دریا را خشکی و آب را خاک وانموده است؛ او، با این دروغ، می‌توانسته است سپاه را به نابودی بکشاند. سیاه کنایه‌ای است ایما از سخت و گجسته و آزارنده. گرگسار، گستاخ و ناپروا، اسفندیار را می‌گوید که مرگ جانگزای و رنجبار اوی و سپاهیانش مایه روشنایی دل اوست؛ زیرا از اسفندیار جز پایبند ندیده است و از این روی، برای وی بلا و گزند می‌خواهد. چشم‌گشادن را می‌توان کنایه‌ای ایما از شگفتی بسیار دانست که یکی از نشانه‌های آن گشادگی و فراخی چشم است یا از روشن بینی و درست‌اندیشی و رها شدن از پندارهای بی‌پایه و فریب‌آمیز، بدان‌سان که هنوز در پارسی به کار برده می‌شود. از، در بیت سپسین، برابر با «در» به کار رفته است و ویژگی است سبکی؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۷۷۷. اسفندیار، خشم خویش را بر گرگسار فرومی‌خورد و او را می‌گوید که اگر در نبرد پیروز گردد، او را سپهد و فرمانده روین‌دژ خواهد گردانید و هرگز با او بدی نخواهد کرد؛ نیز اگر در سخن با اسفندیار رای و اندیشه‌ای راست داشته باشد و از دروغ و کژی پرهیزد، پادشاهی توران را بدو خواهد داد و فرزندان او را، نیز آنان را که خویشاوندی و پیوندی دور با او دارند،

نخواهد آزد و گزندی نخواهد رسانید.

«دور»، در م و ج، «دوده» آمده است که از دید نحوی، درست و بآیین نمی‌نماید. اگر واژه «دوده» می‌بود، می‌بایست «دوده و» در سخن آورده می‌شد. شگرفی واژه «دور» که از ظ است و ریخت نژاده و بآیین می‌تواند بود، برنویس را واداشته است که در ژ نیز آن را به «بوم» دیگر سازد.

۲۸۲۲ تا ۲۸۳۲: خام: بی‌پایه؛ بیهوده. گشتن در معنی دیگرگون شدن به کار رفته است. اسفندیار گرسار را که با او تنها از بیابان سخن گفته بود و هیچ یادی از دریا نکرده بود، می‌گوید: «آنچه گفتم اینک گذشته است و بی‌اثر شده است و از گفتار بیهوده و نادرست تو، آب دشت به خاک و بیابان دیگرگون نشده است؛ اکنون بگوی که گذار و گذرگاه و پایاب این دریا کجاست؛ این بار، می‌باید راه راست را به من بنمایی و از دروغ و سخن خام پرهیزی.» آب دشت کنایه‌ای است ایما از دریایی که به ناگاهان در دشت بر ایرانیان پدیدار گردیده است، وارونه گفتار گرسار که سخن از بیابان سوزان و ریگ تفته و زمینی جوشان که قطره‌ای آب در آن نمی‌توان یافت گفته بوده است؛ نیز بنگرید به بیت‌های ۲۸۱۳ و ۲۷۱۹ و بیت‌های سپسین‌شان. از آبگیر، دریاچه خواسته شده است که به راستی آبگیری است بزرگ. گویا خواست گرسار از پاسخی که به اسفندیار می‌دهد، آن است که گرانبار و با جنگ‌آزار از دریا نمی‌توان گذشت؛ حتی تیر که پَران است و پرشتاب، اگر گران باشد و آهنین با پَر و پیکان خویش از دریا نمی‌تواند گذشت. تهمتن کنایه ایماست از اسفندیار. هیونی گرفته مهار قید است، برای «آمدن»: گرسار، در آن هنگام که مهار هیونی را در دست گرفته بود، به دریای آب درآمد. از ماهتاب، با مجازی نغز که آن را مجاز همراهی می‌توان دانست، دشت و خشکی خواسته شده است که پرتو ماه بر آن تافته است: «اسفندیار فرمان داد، تا برای سبکبار شدن، مشک‌های آب را در دریا و در خشکی بریزند و از دریا بگذرند.» راست: برابر؛ یکسان. خواست استاد از این سخن که چون سپاه سبکبار از دریا گذشت و به کرانه دیگر آن رسید، سویی راست و چپ آن برابر و یکسان بود، آن است که کمترین گزندی به سپاه نرسیده بود و حتی یک سپاهی نیز از شمار سپاهیان کاسته نشده بود. نیز اگر بودن را در معنی «شدن» بدانیم، بیت را بدین

گونه نیز می توان گزارد: «آنگاه که سپاه و بُنه به خشکی رسید و سویی راست و چپ سپاه سامان گرفت و آماده و بسیجیده رفتن شد، سپاه به نزدیکی رویین دژ رسیده بود، به گونه ای که تنها ده فرسنگ راه تا این دژ مانده بود.»

بیتهای ۲۸۳۲ و بیت پس از آن در ظ نیامده است.

۲۸۳۳ تا ۲۸۴۳: شدن در معنی «رفتن» است و جام باده به دست قیدی است

برای آن. هزبر استعاره ای است آشکار از اسفندیار که جنگ ابزارهای خویش را خواسته است و فرموده است که گرگسار را بی بند به نزد او ببرند. آنگاه که گرگسار گشاده از بند به نزد اسفندیار آمد، پهلوان نامدار او را گفت که: «اکنون از بدی و آزار و رنج و خواری بند دور و رها شده ای؛ پس سزاست که به خوبی رفتار کنی و راست گفتن را پیشه سازی.» درخشان کردن کنایه ای است ایما از خرم و خشنود گردانیدن اندریمان برادر کهرم است و یکی از سالاران تورانی که اسفندیار او را بر در رویین دژ از دار می آویزد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۳۳۱. در: بخش؛ باب؛ باره؛ مقوله. کیمیا: چاره؛ فریب و ترفند. لخت دوم از بیت ۲۸۴۱ پی آورد است که گونه ای است از فراخی. گر، در بیت فرجامین، برابر است با «یا»؛ اسفندیار گرگسار را می گوید که ارجاسپ و کهرم و اندریمان، پوران یا برادران او را، خواهد کشت و کام شیران را گورگاه آنان خواهد ساخت و کین سی و هشت برادر خویش را که در نبرد جان باختند، خواهد ستاند؛ در آن هنگام آیا گرگسار را، به پاداش همدلی و همکاری با ایرانیان، می باید شاد خواند یا، به کیفر کین و دشمنی با آنان، دژم و پریشان و تیره روز؟ پس باید گرگسار آشکارا سخن بگوید و باز نماید که با کدامین سوی و سپاه است.

۲۸۴۴ تا ۲۸۵۱: آژنگ در معنی چین و تاب است و کاربردی دوگانه یافته

است: از سویی تابی است که به روان بازمی گردد و از دیگر سوی، تابی که به زبان؛ گرگسار، آنگاه که سخنان اسفندیار را شنید، آزرده روان و اندوهناک گردید و گرانی و کندی در زبانش افتاد و توان روشن و روان سخن گفتن را از دست داد. به داد: از دید داد. از تنگدل، با کنایه ای ایما، تُنک مایه و تندخوی و «کم گنجایش» خواسته شده

است و کسی که توان لگام زدن بر خشم و انگیختگی درون را ندارد. خور: خورش. بدگمان کنایه ایماست از گرگسار و میان بستن از آماده رفتن شدن. اسفندیار، هنگامی که نفرین گرگسار را شنید که او را بیدادگر می خواند و مرگی جانگزای و خونین را برایش آرزو می برد، به خشم آمد و شمشیر برکشید و کوبه ای بر تارک گرگسار نواخت که پیکرش را تا کمرگاه به دو پاره کرد؛ سپس، پیکرش را به دریا افکند تا ماهیان از آن توشه و خورش سازند. آنگاه برنشست و آماده رفتن شد. قافیه بیت ۲۸۵۰ هنری است.

۲۸۵۲ تا ۲۸۶۲: بالا: تپه؛ زمین پشته و بلند. بالا، در بیت ۲۸۵۳، نیز می باید در معنی درازا به کار رفته باشد و هم از این روست که در کنار «پهنا» آورده شده است. باره: دیوار دز. از ساده نیز، هموار و صاف و دیواره مانند خواسته شده است. روین دژ دژی بوده است با دیوارهای آهنین و بلند و هموار، بی هیچ برآمدگی و فرورفتگی که فرا رفتن از آنها و برآمدن به دژ را بسیار دشوار می گردانیده است و در هیچ جایی از این دیوارها، نشانی از آب و گل نبوده است. دژ را، به یکبارگی، از آهن ساخته بوده اند. دژ سه فرسنگ درازا داشته است و چهل فرسنگ پهنا؛ ستبری دیوار آن نیز چنان بوده است که چهار سوار، دوشادوش و بر به بر، می توانسته اند از آن بگذرند. استاد واژه برابر را نه در معنی یکسان، بلکه در معنی بر به بر و همبر به کار برده است. واژه از بر در معنی پهلو + (= میانوند) + بر در همان معنی ساخته شده است. واژه را، در بیت زیر نیز، در همین کاربرد و معنی بازمی یابیم:

برابر، همی با تو آیم به راه؛ کنم هرچه فرمان دهی، پیش شاه. بیت را، بر پایه ر، هماوایی آراسته است. به روی آمدن: روبه رو شدن؛ دچار آمدن؛ باز خوردن. لخت دوم از بیت ۲۸۵۹ که با آن چهار سگی که پیشاپیش دو ترک می دویده اند، نغزتر و ژرف تر بازنموده آمده اند، درآورد است که گونه ای است از فراخی. تگ: دُو؛ پویه و رفتار تند. اسفندیار از جایی بلند که بر آن ایستاده بود، فرود آمد و با نیزه دو ترک را از اسبانشان در ربود و جدا کرد و آن دو را، پیاده، بر آن بلندی برد و درباره دژ از آنان پرسید.

در ژ، به جای «کار»، «بار» آمده است که آن نیز به گونه‌ای پذیرفتنی و روا می‌تواند بود. بار را می‌توان در معنی میوه و در پی آن، در معنی بهره و دستاورد دانست. اسفندیار می‌گوید: بار و بهره‌ای که ما از آن همه رنج و پیکار برده‌ایم، پشیمانی است. این واژه و همین ساختار معنایی را در دستانی پارسی نیز باز می‌توانیم یافت: «چرا عاقل کند کاری که بار^۱ آرد پشیمانی؟»

۲۸۶۳ تا ۲۸۷۱: خواندن دفتر کنایه‌ای است ایما از به یکبارگی و موبه‌موی سخن گفتن و هیچ نکته‌ای را، هرچند ریز و کم ارزش، فرونهادن. رستم نیز، در پاسخ زال که او را از نبرد با اسفندیار باز می‌دارد، گفته است:

ز خواهش که گفתי، بسی رانده‌ام؛ بر او، دفتر کهنتری خوانده‌ام. لخت دوم از بیت ۲۸۶۴ نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پهناوری دژ و گونه‌ای از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. لخت دوم از بیت سپسین نیز گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را دوزجویی نام برمی‌نهیم. سرافگندن نیز کنایه‌ای است دیگر ایما از فرمان بردن و بنده و پیرو بودن. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۲۸۶۷، بار است در معنی میوه و فراورده. ترکان در بند افتاده اسفندیار را می‌گویند که: در روین دژ چندان خورش و توشه و خواروبار هست که در اندازه و شمارش نمی‌گنجد؛ اگر گندم و دانه‌های دیگر رسیده و دُروده و آماده بهره‌برداری نباشند، در خوشه هستند و از این پس خواهند رسید. از تازه، با کنایه‌ای ایما، رسیده و شکفته خواسته شده است، در برابر دانه‌ای که هنوز نارس است و در خوشه مانده است. دو ترک می‌افزایند که: «اگر ارجاسپ ده سال در دژ را ببندد و توشه و بار و بنه از جایی نستانند، به اندازه سپاهیان پر شمارش خورش خواهد داشت؛ نیز اگر به سپاهیان افزون‌تر نیاز داشته باشد، می‌تواند صدهزار سوار نامدار را از چین و ماچین درخواهد؛ از این روی، در هیچ چیز، به هیچ کس نیاز ندارد: هم خورش دارد هم سپاهیان یاریگر.» لخت دوم از بیت ۲۸۷۰ گونه‌ای است دیگر از فراخی که

۱. این واژه در ریخت «باز» نیز به کار برده می‌شود؛ اما «بار» سنجیده‌تر و هنری‌تر است.

پی آوردش می‌نامیم. و، در بیت فرجامین، چگونگی کار را نشان می‌هد و «قیدساز» است: «دو ترک این سخنان را گفتند و در آن هنگام، اسفندیار تیغ هندی در مشت داشت و دو سپاهی ساده‌دل را کشت.» ساده‌دلی این دو سپاهی نگونبخت نیز از آنجاست که بی‌هیچ پرده و پروا، «دفترِ دز را بر اسفندیار خوانده‌اند» و آگاهی‌هایی را که او می‌خواسته است، به وی داده‌اند و جان خویش را بر سر این کار نهاده‌اند.

رفتن اسفندیار به رویین دژ در جامه بازرگانان

۲۸۷۲ تا ۲۸۷۹: پردخت کردن: تهی کردن؛ پیراستن. جنگی در معنی جنگجوست و کنایه ایما از اسفندیار. بداندیش را: برای بداندیش. خوار گرفتن تن کنایه‌ای است ایما که از آن، خطر کردن و تن و زندگانی خویش را در خطر افکندن خواسته شده است. لخت دوم از بیت ۲۸۷۸ که با آن نکته بازنموده در لخت نخستین استوارتر بازگفته شده است، پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. در بیت فرجامین، اسفندیار از شیوه‌ها و شگردهای گونه‌گون در نبرد سخن گفته است که گاهی همراه است با مردی و زور و زمانی دیگر با چاره و فریب؛ گاهی درشت و سخت است و گاهی نرم و نغز. لخت دوم از این بیت نیز که با کنایه‌ای ایما از آن نایکسانی شیوه‌های نبرد خواسته شده است و بدین سان «فریب» و «نهیب» جنگاور استوارتر بازنموده آمده، نمونه‌ای است دیگر از پی‌آورد.

۲۸۸۰ تا ۲۸۸۷: پهلو: پهلوان؛ دلاور. درباره خواندن دفتر که از آن به هر شیوه سخن گفتن و رفتار کردن خواسته شده است، بنگرید به گزارش بیت ۲۸۶۳. لخت دوم این بیت پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. از دانش، در بیت ۲۸۸۲، آگاهی و هرآنچه مایه آگاهی و دانستگی است خواسته شده است. سست مایه: تنک مایه؛ دارای مایه اندک. هر برابر با «هیچ» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۱۸. اسفندیار پشوتن را می‌گوید که همواره دیده‌بان و طلایه را بگمارد که چشم بر دژ بدوزند و او، در هرگونه آگاهی و نشانه و خبری که از دژ می‌رسد و دیده می‌آید، با مایه‌وری و ژرف‌اندیشی، بیندیشد و آن را

بررسد؛ اگر دیده بان به هنگام روز دودی ببیند که از دژ برمی آید یا به هنگام شب آتشی فروزان همچون خورشید، بداند که آن دود و آتش را اسفندیار پدید آورده است و نشانه ای است از سوی او نه چاره ای که ارجاسپ جُسته است. همبُرد کنایه ایماست از ارجاسپ تورانی. پشتوتن، پس از دیدن این نشانه، می باید سپاه را بسیجیده و آماده نبرد بگرداند و درفش اسفندیار را از دور برافرازد و بیشینه سپاه را در قلبگاه جای دهد و به گونه ای با گرزۀ گاوسار به سوی دژ بتازد که همگان از وی در خطا افتند و بینگارند که او اسفندیار است. لخت دوم از بیت ۲۸۸۵ گونه ای است از فراخی که آن را درآورد می نامیم؛ قافیه این بیت نیز هنری است.

۲۸۸۸ تا ۲۸۹۹: **بارکش سرخ موی** کنایه ایماست از اشتر و بارنگ و بوی از زیبا و آراسته؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۱۶۹۰. گوهران که به جای «گوهرها» به کار رفته است، با گران قافیه ای هنری می سازد. اسفندیار ساروان را فرمود که صد اشتر بیاورد و ده اشتر را بار دینار برنهد و پنج اشتر را دیبای چین و پنج اشتر را گوهرهایی از هرگونه؛ نیز تختی زرین و تاجی گران. سپس فرمود تا هشتاد جفت صندوق بیاورند که قفل و بند آنها آشکار نباشد و به آسانی دیده و یافته نیاید. آنگاه صندوقها را، جفت جفت، بر اشتران برنهاد و صد و شصت مرد را که بر آنان دل استوار بود و می دانست که رازش را از پرده به در نخواهند افکند، از میان یلان برگزید و در هر یک از صندوقها، جای داد و بیست تن از نامداران خنجرگزار را فرمود تا ساروان این کاروان باشند. خود او نیز، در جامه بازارگانان، کفش در پای و گلیم بر تن، با کاروان همراه شد. در نهفت را، در بیت ۲۸۹۲، می توان کنایه ای از درونی دانست: قفل و بند صندوقها در درون آنها جای داشته است؛ تا سپاهیان بتوانند صندوق را از درون بکشایند و از آن، به در آیند، هرچند در بیت ۳۰۴۸ سخن از آن رفته است که اسفندیار سر صندوقها را گشاده بوده است. نهان کنایه ایماست از راز. لخت دوم از بیت ۲۸۹۴ درآورد است، گونه ای از فراخی. قافیه بیت سپسین هنری است. گلیم پشمینه ای است که از موی بز و گوسپند می بافند. از دل، با مجاز جای و جایگیر، رای و اندیشه و آنچه در دل است، خواسته شده است.

در ظ، به جای «خویش» در بیت فرجامین، «کیش» آمده است که آن نیز به گونه‌ای پذیرفتنی و روا می‌تواند بود؛ هم بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۱۴. ۲۹۰۰ تا ۲۹۱۱: درای: زنگ کاروان. از آنجا که رویین‌دژ در جایی دور و «پرت‌افتاده» بوده است و رسیدن بدان بسیار دشوار، دژنشینان از آمدن کاروان به شگفت آمده بوده‌اند و در این باره، سخن می‌گفته‌اند. **درمگان** و **دینارگان** در معنی درست (= سگه) سیم و زر است و برابر با «درم» و «دینار». خواست استاد از **فروختن درمگان به دینارگان**، به درستی، روشن نیست؛ شاید از این سخن، با کنایه‌ای ایما، سود بردن در دادوستد خواسته شده است: بازارگان آنچه را به درم و با بهای کم خریده است، به دینار و با بهای بسیار می‌فروشد و بدین‌سان، از این دادوستد، سود می‌برد. شمس‌الدین محمد قیس رازی «درمگان» را در معنی مال دانسته است: «**درمگان** و **گروگان** یعنی آنچه مال شمارند و آنچه گرو را شاید.»^۱ بر این پایه، می‌توان «درمگان» را در معنی کالا دانست؛ کالایی که بازارگان آن را به دینارگان می‌فروشد. این بیت وارونه بیت ۲۹۵۴ است که در آن، از **فروختن اسفندیار دینارگان** را به یک درم سخن رفته است. **گردنفر از آمدن** نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از کنجکاوی برای دیدن یا شورمندی برای خریدن. سخنوری هم روزگار نیز گفته است:

ما، از درون میکده، صهبا به جام ریز؛ شیخ، از درون صومعه، گردن دراز کن.
سالار بار نیز کنایه‌ای است از همان گونه از بازارگان و در پی آن، از اسفندیار. سعدی نیز این واژه را در ریخت «**بارسالار**» در سروده‌ای از گلستان به کار برده است:

آن شنیده‌ستی که در اقصای غور، **بازسالاری** بیفتاد از ستور؛
 گفت: «چشم تنگ دنیا دار را، یا قناعت پر کند یا خاک گور.»^۲

کلبه در معنی مغازه و فروشگاه به کار رفته است. رستم نیز، آنگاه که در جامه بازارگانان به آهنگ رهایی بیژن از چاه ارتنگ به توران می‌رود، رخت و بار در «کلبه» می‌نهد:

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم / ۲۳۳. ۲. گلستان / ۲۷۳.

یکی خانه بگزید و برساخت کار؛ به کلبه درون، رخت بنهاد و بار. پیدا کردن: آشکار گردانیدن؛ نشان دادن. شتر بار: بار شتر؛ از آن، با کنایه ایما، کالا خواسته شده است. طاس: جام مسین و فلزی؛ تشت. بر تافتن: تاب آوردن؛ تحمل کردن. اگر سخن از آستین رفته است، از آن است که در گذشته آستین جامه ها بسیار فراخ بوده است و از آن، چونان کیسه و دستار و «جیب» بهره می برده اند و بُردنیها را، از آن میان زر و سیم، را در آن می نهاده اند. اسفندیار طاسی پر از گوهر شاهوار و دیناری چند برای نثار، تا بدان اندازه که میچ دست او توان و آستینش گنجایی داشت، برگرفت و همراه با اسبی و ده جامه از دیبای نغز و گرانبهای چین، به نزد ارجاسپ رفت. طاس را با پاره ای حریر پوشید، حریر در بالا بود و زیر آن مشک و عبیر. گویا اسفندیار در طاس دینارها، مشک و عبیر نیز ریخته بوده است تا هر سه را بر ارجاسپ بیفشاند و نثار کند؛ بیت سپسین نیز این گزارش و گمان را نیرو می بخشد. رنگ در معنی زر و دینار به کار رفته است و از بوی، هر آنچه بوی خوش دارد و مشک و عبیر، خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۷۳۷. اسفندیار زرها و خوشبویهایی را که برای نثار در طاس ریخته بود با تایی حریر پوشاند و به آهنگ آنکه چاره ای بجوید و دژ را بتواند گشاد، به نزد ارجاسپ رفت. تا چونان سنجۀ شمارش دیبا به کار رفته است؛ این واژه در ریخت «طاقه» نیز کاربرد یافته است که می باید ریخت تازیکنانه تا گه [= تاگ + ه (= پساوند)] باشد که آن خود ریختی است کهن تر از «تا».

۲۹۱۲ تا ۲۹۲۱: آفرین و باژ اسفندیار ارجاسپ را نغز است و هوشمندانه؛ او، با این آفرین، فریاد ارجاسپ می آورد که خرد ناگزیر شهریاران است و آنان می باید همواره با آنان جفت و همراه باشند. بازارگان ویژگی «مرد» است که از آن، جدا افتاده است. آزادگان کنایه ایماست از ایرانیان. خواست استاد از دشت دلیران چیست و از آن، کدامین سرزمین را خواسته است؟ شاید بتوان آن را کنایه ای ایما از سرزمین تازیان دانست که در شاهنامه بارها، «دشت سواران نیزه گزار» خوانده شده است. تازیان خویشان را به سه ویژگی و شایستگی می ستوده اند: شیواسخنی و

رادی و دلیری. استاد، در بیتی شگرف، از زبان سرو پادشاه یمن این سه ویژگی را چنین در بیتی گنجانیده است:

سخن گفتن و بخشش آیین ماست؛ عنان و سنان تافتن دین ماست.
به خنجر، زمین را میستان کنیم؛ به نیزه، هوا را نیستان کنیم.
گر، در این بیت، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. از جامه‌های نشست، جامه‌هایی خواسته شده است بشکوه و آراسته و گرانبها که در نشستها و بزمها، در برمی‌کرده‌اند. رنگ در معنی زر به کار رفته است و بوی در معنی گردها و چیزهای خوشبوی از گونهٔ مشک و عبیر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۱۱. کاله ریختی است از کالا. استاد، همچنان، فرموده است:

یکی کاروائخانه، اندر سرای؛ نبد کاله را بر زمین نیز جای.
نیز فرزانهٔ یمگان دره راست:

حکمت حجت بخوان؛ که حکمت حجت

بهرتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله.
دیدن: اندیشیدن؛ روا دانستن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۵۴۰. قافیهٔ بیت هنری است. مهر، از آن روی که پناه‌جای است و مایهٔ آسودگی و بی‌گزندی، با تشبیه رسا به سایه مانند شده است. همان: همچنان؛ به همان‌سان.
در ظ و ژ، به جای «جامه‌های نشست»، «جامه و برنشست» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا برنشست در معنی ستور است و اسفندیار ستورانی را برای فروش به همراه نیاورده است. برپایهٔ بیت ۲۹۰۹، تنها اسبی را برای پیشکش داشتن به ارجاسپ به همراه داشته است.

۲۹۲۲ تا ۲۹۳۳: کلبه: دگان؛ فروشگاه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۰۶. بر سر نهادن کنایه‌ای است ایما از بردن: پاره‌ای از بارها را در طبق می‌نهاده‌اند و بر سر، و می‌برده‌اند. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت ۲۹۲۴، روشن و دانسته نیست. نهاد می‌باید ارجاسپ باشد که فرموده است سرایی فراخ به اسفندیار بدهند و کلبه‌ای بر درگاه این سرای، تا او آن کلبه را بازارگاه خویش بگرداند؛ لیک بافت سخن

به گونه ای است که نهادِ «داردش» نیز می باید اسفندیار باشد که در جامه بازارگانان به روین دژ آمده است؛ اما او نمی تواند خویشان را در پناه بدارد! تنها اگر شناسه ش را به کلبه بازگردانیم و اندر پناه را به ارجاسپ، جمله از دید ریخت و معنی سنجیده و سامانمند می تواند شد: «ارجاسپ فرمود تا در روین دژ سرایی فراخ به اسفندیار بدهند و بر درگاه این سرای، کلبه ای؛ تا اسفندیار در آن کلبه بازارگاه بسازد و در پناه ارجاسپ، کلبه و بازارگاه خویش را از گزند و آسیب به دور بدارد.» ماهار ریختی است از مهار، در معنی افسار. هوش در معنی مرگ است و بر دوش نهادن کنایه ای ایما از آماده ار مغانکرد و پیشکش داشتن و به همراه بردن. کتایون نیز اسفندیار را، در آن هنگام که به نبرد و روبرویی با رستم می خواهد رفت، چنین از رفتن به سوی مرگ باز می دارد:

مهر پیش پیل ژیان هوش خویش نهاده بر این گونه بر دوش خویش.
گشوده و باربر پاسخی نغز و شگفت به مرد بخرد می دهد که از او پرسیده است که در نهان و درون صندوق چیست؟ گویا او از ترفند و نیرنگ اسفندیار بویی برده بوده است و به گونه ای پیشیاب و پیش بین دریافته که بردن آن صندوقها به درون دژ سرانجام مایه نابودی اوی و دیگر دژنشینان خواهد شد. بنداری هوش را به جان برگردانیده است که آن نیز بیراه و ناساز نیست: «فسأل واحد و قال لبعض الحمالین: أیّ شیء فی هذه الصنادیق؟ فقال له الحمال: ما ندی غیر أنا قد حملنا ارواحنا علی اکنافنا.»^۱ کلبه با تشبیه آشکار، در آراستگی و زیبایی، به گل مانده آمده است؛ مانسته تشبیه نیز وابسته است: «اندر بهار». خاستن: پدید آمدن؛ ایجاد شدن. بودن: ماندن؛ روزگار به سر بردن. وشی گونه ای از دیبای نغز بوده است که در شهر و خوش یا «وش»، در فرارود، می بافته اند. نیکبخت کنایه ای است ایما از اسفندیار. از تخت، «تا» و «طاقه» خواسته شده است که سنجه شمارش دیبا و بافته های دیگر است.
در م و ژ، به جای «به در بر»، «به دژ بر» آمده است که درست و روا نیست؛

۱. الشاهنامه / ۳۴۸.

زیرا، در بیت سپسین، از دژ سخن رفته است و یادکرد آن در بیت بیهوده است و آگنه‌ای (= حشو) زشت؛ بنداری نیز آن را «به در بر» خوانده است: «وَأَمْرًا يُعْطَى دَارًا فِي الْقَلْعَةِ وَدَكَانَا أَمَامَ الدَّارِ»^۱

۲۹۳۴ تا ۲۹۴۱: تورا: برای تو. قافیه بیت هنری است. یاره دستبند است که یکی از نشانه‌ها و بایسته‌های پادشاهی بوده است. کلبه: دکان؛ فروشگاه؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۰۶. هیچ قیدی است برابر با «احیاناً» و «اتفاقاً». نمونه را، سوزنی نیز گفته است:

هیچ گراز چشم بد بر تو گزندی رسد،
خال رخ تو ز تو دفع کند آن گزند.
اسفندیار ارجاسپ را می‌گوید که به گنجور بفرماید که به کلبه آراسته و پر از کالای او بیاید و خواسته و دارایی او را ببیند؛ چنانچه، در آن میان، چیزی را شایسته گنج دید، بی‌پرهیز و پروا، آن را برگیرد و بیاورد و خویشان را در رنج شرم و پروا ندارد. آنچه بر ارجاسپ است، پذیرفتن آن خواسته‌هاست و آنچه بر بازارگان است پوزش خواستن از شاه است و ستودن و آفرین گفتن او را. خُراد که در شاهنامه نام آتش کاریان در پارس است که آتش سپند هیربدان و پیشوایان دین بوده است، نامی است بر ساخته که اسفندیار در پاسخ ارجاسپ که نام او را می‌پرسد، بر خویش می‌نهد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳۱۲۶. لخت دوم بیت که اسفندیار، به ناگاهان در میانه سخن، ارجاسپ را با آن آفرین گفته است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را میان‌آورد (= اعتراض) می‌نامیم. جهانجوی کنایه ایماست از ارجاسپ. رادمرد چونان ویژگی «رد» به کار رفته است و واژه‌ای یک لختی پنداشته آمده است و «مرد»، از دید معنی‌شناسی، در آن کاربرد جداگانه ندارد و پاره‌ای از «راد» شمرده می‌شود؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۲۳. گرد چیزی گشتن نیز کنایه‌ای است ایما از روی آوردن و پرداختن بدان چیز و آن را گرامی داشتن. بار: دستوری در آمدن به نزد شاه؛ اذن دخول. ارجاسپ خام گفتار و رفتار

۱. همان.

اسفندیار می‌شود و او را می‌گوید که برای رفتن به نزد وی نیازی به رنجه شدن و پوزش خواستن و بازخواهی از دربان و پرده‌دار ندارد و هر زمان که دلش بخواهد، می‌تواند به نزد او برود.

۲۹۴۲ تا ۲۹۵۴: نیران ریختی است کوتاه شده از «انیران» به معنی کسی یا سرزمینی که ایرانی نیست. این واژه، در پهلوی انران anērān بوده است. در این زبان، انر anēr نیز که در پارسی انیر* یا نیر* می‌توانسته است شد، در معنی کسی که آریایی نیست، به کار می‌رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۳. ماه پنج: پنج ماه. بآرزوی به جای «به آرزوی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. دژ گنبدان یا «گنبدان دژ» زندان و بندگاه اسفندیار بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۷۳. جهان دیده و کهن کنایه‌ای است ایما از خردمند و دانا. در بیت ۲۹۵۰، گونه‌ای از شرط به کار برده شده است که «باز بستگی به نابودنی و ناشدنی» (=تعلیق به محال) است. از آنجا که هرگز ارجاسپ نمی‌تواند پذیرفت و برتافت که او را اهریمن بخوانند و انسان ندانند، گذشتن کرگس را بدان باز بسته است؛ تا، استوار و بی‌چند و چون، نشان بدهد که هیچ جاندار و آدمیزادی از هفت خوان نمی‌تواند گذشت. قافیه بیت نیز، به گونه‌ای، هنری است. جنگی کنایه‌ای است دیگر ایما از اسفندیار. چشم بد را می‌توان مجاز سبب و مسبب از گزند و آزار دانست؛ نیز، اگر بد را در کاربرد اسمی و برابر با «بدی» بدانیم، استعاره‌ای کنایی را در آن می‌توانیم یافت. از دوختن، با استعاره پیرو (=تبعیه)، سخت بستن خواسته شده است: «اسفندیار چندی، به دور از هرگزند و آزار، در روین دژ به خرید و فروش و دادوستد زمان می‌گذرانید و به گونه‌ای رفتار می‌کرد و کالاهای خویش را آن‌چنان ارزان می‌فروخت که از جوش خریداران، هنگامه‌ای در دژ برانگیخته بود.» چنان می‌نماید که استاد از دینارگان، با مجاز خاص و عام، پول و هر گونه سکه را خواسته است و در پی آن، بهای کالاها را؛ لخت دوم بیت نیز کنایه‌ای است ایما از هنگامه و آشوب انگیختن. گویا خواست اسفندیار از این رفتار شگفت که به هیچ روی با روش و کنش بازارگانان سازگار نیست، آن بوده

است که همگنان را از خویش خشنود بدارد و بدین سان، «چشم بد را بر خویشتن بدوزد» و کاری نکند که مایه بدگمانی و رنجش و آزرده‌گی کسی بشود تا زمینه‌ای برای پژوهش و بازجست از کار او فراهم گردد نیز اگر اسفندیار در پاسخ ارجاسپ که از او درباره کار اسفندیار و گرگسار می‌پرسد، راز تاختن خویش را به توران زمین به آهنگ کین خواستن از ارجاسپ از پرده به در می‌افکند، هم می‌تواند نشانه‌ای از دلیری و ناپروایی وی باشد، هم ترفندی نغز که با آن می‌خواهد دل ارجاسپ را بر خویشتن استوار بگرداند و بیم و بدگمانی را از آن بزداید.

در همه برنوشته‌ها، به جای «هر زمان» و «بد»، «هر کسی» و «او» (= «خود»، در م) آمده است که معنایی روشن و برازنده نمی‌تواند داشت، مگر آنکه چشم دوختن را کنایه‌ای ایما از فریب دادن بدانیم: «هر خریداری بازارگان آمده به دژ را می‌فریفت و کالا را با بهای بسیار اندک می‌ستاند و همین انگیزه‌ای شده بود که خریداران به کلبه او، به انبوهی، روی آورند و دژ برهم بیاشوبد.» ریخت آورده در متن از ج است. در ج و ظ نیز، به جای «بستدی» «نستدی» آمده است که درست و بآیین نمی‌نماید؛ زیرا، با این ریخت، اسفندیار کالاها را رایگان و بی‌ستاندن، حتی یک درم می‌فروخته است و این رفتاری است گمان‌انگیز و یکسره به دور از کنش و منش بازارگانان که می‌توانسته است راز او را از پرده به در اندازد.

شناختن خواهران اسفندیار را

۲۹۵۵ تا ۲۹۶۸: گنبد استعاره‌ای است آشکار از آسمان. غریوان: غریو برآور و فغانگر. کُفت: کتف؛ شانه. سبوی داشتن بر کتف نشانه‌ای است از پَرستگی و خدمتگزاری خواهران اسفندیار و آبکشی آنان. خاکسار کنایه‌ای است ایما از بینوا و نگو نبخت. بآستین به جای «به آستین» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۴۵. گلیم پشمینه‌ای است که از موی بز و گوسپند می‌بافند. به، در «به خواهش گرفتند»، همان است که آن را «به زاید» می‌نامند و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۹۷۷ و ج ۵ / گزارش بیت ۴۱۷. همین کاربرد را، در بیت ذیل نیز، باز می‌توانیم یافت:

به پرسش گرفتند ک: «ای شیرمرد! چه پویی همی شب، به دشت نبرد؟»
این بیت را می‌توان آراسته به آرایهٔ دو قافیگی دانست؛ اگر از اندک ناسازی در
حرکت حرف ر چشم درپوشیم، یک قافیه بیچاره و بازار است و قافیهٔ دیگرگان.
استاد می‌توانست دو قافیهٔ نخستین را به کار نبرد، بدان‌سان که نمونه را در بیت زیر
چنین کرده است:

یکی مردم، ای شاه! بازارگان؛ پدر ترک و مادر از آزادگان.
ناپارساکنایه‌ای ایما می‌تواند بود از ارجاسپ. این واژه را در معنی ناپارسی و نیرانی
نیز می‌توان دانست؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۵۱۳. از آگاهی،
با مجاز مسبب و سبب، خبر خواسته شده است و از تریاک شدنِ زهر، با استعاره‌ای
تمثیلی، از رنج به آسایش و از درد به درمان رسیدن. تریاک در معنی پادزهر است.
همای و به‌آفرید، به امید آنکه از بازارگان خبری دربارهٔ ایران و گشتاسپ و اسفندیار
بستانند، به نزد او می‌روند و بر وی می‌نالند که دختران نازپرورد پادشا اینک در
چنگ تورانیان ناپرهیزگار گرفتارند و برهنه‌سر و سبو بر دوش، در میان مردمان
دوان‌اند؛ اما گشتاسپ، شادمانه و دل‌آسوده در خواب خوش فرو رفته است و از
دختران خویش یاد نمی‌آورد. ای خوشا آنکه، در حالی چنین، زنده نمی‌ماند و از
این ننگ و شرمساری می‌رهد! سپس، بدین امید که لابه‌ها و زاریهایشان در دل
بازارگان کارگر افتاده باشد، از او می‌خواهند که اگر خبری از ایران دارد، با آنان بگوید
و بدین‌سان، مرهمی بر ریش دلشان برنهد و پزشک دردهایشان باشد.

لخت دوم از بیت ۲۹۶۳ چنین می‌توانسته است بود که سخته‌تر و ستوارتر
است: «چه آگاهی استت، گو نامدار؟». نیز، در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «چندین»،
«چندی» آمده است که شیوا نیست؛ زیرا چندی در معنی لختی و زمانی است و
چندین است که گویای بسیاری است؛ همای و به‌آفرید نیز برآن‌اند که بسیاری
گریه‌های خویش را باز نمایند. نمونه را، استاد همچنان فرموده است:

بدین خواسته نیست ما را نیاز؛ سخن چند گوییم چندین دراز؟
خسرو ناصرانِ سخن نیز چنین از توانایی دادار دادور یاد آورده است:

چندین همی به قدرت او گردد این آسیای تیزرو بی در. نیز در م و ج، به جای «آگاهی گویی»، «آگاهیت هست» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریختِ متن که از ظ است، ریختِ کمتر شناخته است و آگاهی، در آن، در معنی خبر؛ از این روی، برازنده تر می نماید. در ژ نیز، «گرت آگاهی هست» آمده است.

۲۹۶۹ تا ۲۹۸۱: دربارهٔ گلیم، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۵۹. قید «به زیر گلیم» از آن روی در سخن آورده شده است که اسفندیار چهره در زیر پشمینه خویش پوشیده بوده است تا خواهران او را نبینند و شناسند. از بُنه: از بُن؛ اصلاً. مه واژه نفرین است. اسفندیار، خویشان را خشمگین و تافته وامی نماید و بر دو دختر بانگ برمی زند که: «امیدوارم نه اسفندیار از بیخ و بن زنده باشد، نه کسی که از او یاد می آورد، نه گشتاسپ! همچنان امیدوارم که هیچ کس مانند او به پادشاهی نرسد!» آن شاه بیدادگر افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. چون او را می توان «کسی چون او» دانست؛ بدین سان، نهادِ جمله کسی است که سترده شده است و «کلاه و کمر» کاررفته (= مفعول) «دیدن»؛ دیدنِ کلاه و کمر نیز کنایه‌ای است ایما از رسیدن به پادشاهی؛ هم می توان، کلاه و کمر را، با استعاره‌ای کنایی، نهادِ جمله دانست: «امیدوارم که هرگز کلاه و کمر کسی را چون گشتاسپ نبینند!» که از آن نیز رسیدن به پادشاهی خواسته شده است. خور: خورش؛ روزی. قافیهٔ این بیت هنری است. دانستن که برابر با «شناختن» به کار رفته است و باز که برابر با «به» ویژگی سبکی است. آمدن دل باز جای نیز کنایه‌ای است ایما از آرام و آسوده شدن: «آنگاه که همای آواز اسفندیار را شنید، او را شناخت و آسوده دل شد؛ اما "به روی خود نیاورد" و چنان وانمود که اسفندیار را شناخته است.» به خاک بودنِ دو پای نیز کنایه‌ای است از همان گونه از بی کفشی و بینوایی و مستمندی و به دندان گرفتن لب از خشم و آزرده‌گی بسیار. باز دانستن: باز شناختن. روز چند: چند روز. نام و ننگ، از دیدِ معنی شناسی، واژه‌ای است یک لخت که «ننگ» در آن رنگ باخته است و معنای خویش را از دست داده است و چونان واژه‌ای پیرو، «نام» را

نیرو می‌بخشد. بر همین پایه است که خواجه خرمدلان، نغز و زیبا، در بیت زیر این
آمیغ را به بازی گرفته است:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است؛

وز نام چه پرسى؟ که مرا ننگ ز نام است.

بیت ۲۹۷۶ از آن بیت‌های شگرف و ورجاوند فردوسی است که در آنها، استاد به
شیوه‌ای شگفت دریای از شور و انگیزش و عاطفه را در کوزه‌ای تنگ و خُرد از
واژگان می‌ریزد. در این بیت، او به زیبایی و رسایی سیاهروزی و خواری و بی‌پناهی
شاهدختان ایرانی را، در چنبرِ چیرگی ارجاسپ تورانی، بازنموده است.

۲۹۸۲ تا ۲۹۹۴: دو بیت آغازین گفته‌های فردوسی است که بر داستان افزوده

شده است و استاد خشم و ناخشنودی خویش را از رفتار گشتاسپ بدان آشکار
داشته است. شیوهٔ پسندیدهٔ اوست که گاه، به ناگاهان، در میانهٔ سخن درمی‌آید و
اندیشه‌ها و دیدگاه‌های خویش را با ما در میان می‌نهد. استاد، خشمگین و آزرده‌دل،
به نفرین می‌گوید: «امیدوارم کسی که دخترش آبکش و خدمتگزار است و پسرش در
غم و خود شاهی است که از سربِ بی‌دردی در خواب خوش فرو رفته است، آواره و
بی‌پناه باشد و نگویند و تیره‌روز! روزگاری چنین ناساز و بی‌فریاد را من نمی‌ستایم
و آفرین نمی‌خوانم.» لخت نخستین از بیت دوم کنایه‌ای است ایما از آوارگی و
بی‌خانمانی و بی‌بهرگی از مهر و نوازش پدرانه و مادرانه. دربارهٔ کلبه، بنگرید به
گزارش بیت ۲۹۰۶. قافیهٔ بیت هنری است. فرمان (= امر)، در بیت ۲۹۸۵، هنری
است و از سِرِ ستایش و آفرین‌خوانی. اسفندیار، به پاسِ کهنتری و بزرگداشتِ
ارجاسپ، در بیتِ سپسین از خویشتن بیگانه‌وار با واژهٔ بازارگان یاد کرده است. کژ
کاربردی است کهن و ویژگیِ سبکی؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت
۴۲. ملاح، از آن روی آن کژباد را به یاد ندارد که هرگز از آن پیش بادی توفنده و
سهمگین همانند آن ندیده است و نیازموده. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. بریان،
در این بیت، از دیدِ زیباشناسی، در کاربردِ است شگرف و نوآیین؛ آن را می‌باید
استعاره‌ای آشکار از بیم و هراس بسیار و جانگداز دانست. نشانهٔ واگردان، در این

استعاره، ز است: «از جان و تن و زندگانی خویش که سخت در خطر افتاده بود، آن چنان هراسان و بیمناک شدیم که گویی بر آتشان نهاده‌اند و می‌بریزندمان (= بریان و برشته‌مان می‌کنند).» پذیرفتن از دادگر که از آن خدای خواسته شده است، کنایه‌ای است ایما از پیمان بستن و نذر کردن. سر، با مجاز جزء و کل، در معنی سرور و پادشاه به کار رفته است. لخت دوم از بیت ۲۹۹۱ که با آن سخن آمده در لخت نخستین استوارتر باز نموده شده است، پی آورد است که گونه‌ای است از فراخی؛ نیز لخت دوم از بیت سپسین. هند ریختی است کهن و برابر با ریخت پهلوی از «هستند». فرزانه قبادیان نیز گفته است:

از مرد خرد بپرس؛ ازی‌را جز تو، به جهان، خردوران هند.
 ساختن: آماده و فراهم کردن. اسفندیار ارجاسپ را می‌گوید که در آن هنگام که دریا را در می‌نوشته است، تندبادی کژ وزیده است و کشتی‌نشینان را بیمناک جان خویش گردانیده است و او با خدای یگانه دادگر پیمان بسته است که اگر جان به دربرد و به جای خود برسد، بزمی بسازد و شاه‌کشور را بدان فراخواند و درویشان و مستمندان را نوا بدهد. اکنون خواست او این است که پادشاه او را مهمان شود و سرافراز گرداند و آن سالاران سپاه را نیز که در چشم وی گرامی‌اند، مهمان کند و این خواست و خواهش را مایه شادمانی جان خویش سازد.

شگرفی و دیرینگی کاربرد «هند» بر نویسان را واداشته است که در م و ژ، آن را به «اند» دیگر سازند که نارواست و ناشیوا.

۲۹۹۵ تا ۳۰۰۶: باد نماذگونه‌ای از خودپسندی و نازانی بیهوده و بی‌پایه است. مرد نادان کنایه ایماست از ارجاسپ که فریفته ترفند و نیرنگ اسفندیار شده است. مستان، در کاربرد و معنی، برابر با «مست» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳. اگر اسفندیار، چرب‌زبان و رنگ‌آمیز و فریفتار، ارجاسپ را افزون بر شاه موبد نیز می‌خواند، از آن است که در ایران کهن، پادشاه موبد نیز بوده است و کارهای گیتی و مینو را هر دو سامان می‌داده است. کاخ بلند نهادی است دیگر، «تنگ است» را: «مرا خانه و کاخ بلند تنگ

است.» از در، با کنایه ایما، آغاز خواسته شده است. تیرماه در معنی روزگار سرما و پاییز به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۵۲. پادشا: چیره؛ کامگار؛ مسلط. ارجاسپ، در پاسخ اسفندیار که بزم آراسته است و او را به مهمانی فراخوانده است، می گوید: «به هر شیوه که می خواهی رفتار کن؛ زیرا تو میزبانی و میزبان، در کاخ، پادشاست و هرچه می خواهی، می تواند کرد.» اگر از کشتن اسب سخن رفته است، از آن است که گوشت این ستور خوردنی بوده است؛ تا پیش از آنکه آریایان اسب را رام کنند و از آن چونان باره و برنشست بهره ببرند، این چارپا تنها به کار خورده شدن می آمده است. از آن پس، در پاره ای از فرهنگها مانند فرهنگ ایرانی، کشتن اسب سواری و کارزاری کرداری ناروا و گناه آمیز شمرده شده است.^۱ گسارنده می: میخوار. از برده، با کنایه ایما، رام و فرمانبردار خواسته شده است. به درستی، دانسته نیست که چرا نامداران مست شاخ نرگس در دست دارند و چرا این هنجار و رفتار نشانه ای از مستی آنان شمرده شده است؟ شاید پیوند مستی با نرگس از آنجاست که باده در پاییز پرورده و آماده نوشیدن می شود و نرگس نیز گلی است که در خزان می شکفت؛ از آن روی، فرّخی گفته است:

تا به ایام خزان نرگس بود؛ تا به هنگام بهاران ارغوان،

* * *

تا نرگس اندر آید با کانون؛ تا سوسن اندر آید با نیسان،
نیز بندی دردمندی و نالان نژندی، مسعود سعد سلمان، چنین از «بهمی لاله و نرگس» به شگفت آمده است:

گر حسن تو جادو و مشعبد نشده ستی،

بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی!

۱. برای نمونه، در شایست شایست آمده است: «از کشتن بره گوسفند و بزغاله و گاو ورزا و اسب کارزاری و... باید بیش پرهیز کرد.» (/ ۱۲۴).

شاید پرآوازی نرگس به مستی نیز، در پندارشناسی ادب، پارسی از این همزمانی برخاسته باشد؛ بدان سان که نمونه را، خواجه گفته است:

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق!

داوری دارم بسی؛ یارب! که را داور کنم؟

بر این پایه، چنان می نماید که نرگس یکی از بایسته های بزم و باده نوشی بوده است؛ گویا هم از این روست که فردوسی، در بیت های زیر، از نرگس چونان یکی از بایسته های بزم یاد کرده است:

خورشها فرستاد و لختی نبید؛ همان بویها، نرگس و شنبلیله.

* * *

دو صد مرد برنا ز فرمانبران، ابا دسته نرگس و زعفران.

تاختن پشوتن به روین دژ

۳۰۰۷ تا ۳۰۱۹: دیده گه: جای دیده بانی. از دیده بان، دیده بان سپاه ایران خواسته شده است. باد با باز جناس یکسویه در پایان می سازد و با اندکی آسان گرفت، دید با دود جناس لاحق. تُنْبُل: فریب و فسون. مرد دلیر کنایه ایماست از اسفندیار که در دلیری و زورمندی، به شیر و پیل می ماند؛ اما، در فسون و نیرنگ، از آن دو برتر است. باد با بد، در بیت سپسین، جناس زاید می سازد. روینه خُم کوس و تبیره بزرگ است و گاؤدم گونه ای از کرنای. از جوشیدن خون، با مجاز مسبب و سبب، خشم و بیتابی سپاهیان برای جنگیدن و کین ستاندن خواسته شده است. حنظل که در پارسی «کبست» نامیده می شود میوه ای است تلخ؛ این میوه، در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه نادلپذیری و آزارندگی است. بلا، با تشبیه رسا، به درختی مانند شده است که میوه آن کبست تلخ و دلازار است. لخت دوم بیت را می توانیم استعاره ای تمثیلی دانست که از آن، تلخکامی و تیره روزی بسیار خواسته شده است. چنگ بر چنگ مالیدن نیز کنایه ای است ایما از خشم و درماندگی. گهرم از سالاران ارجاسپ است که هم پور و هم برادر او دانسته شده

است. شیر با گیر و تیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با شمشیر سجع همسوی. ۳۰۲۰ تا ۳۰۳۰: طَرْخان نام سرداری است تورانی که نوش آذر، پور اسفندیار، او را از پای درمی‌آورد. طرخان ریختی است از «تَرْخان» که واژه‌ای است ترکی و مغولی و به شاهزادگانی گفته می‌شده است که از برتریهای تباری برخوردار بوده‌اند: طرخان: شریف؛ خواجه؛ جمع آن طراخنه است.^۱

این نام در رومی نیز کاربرد داشته است و سالاری بوده است در فرمان «بطریق» که او خود فرماندهی ده‌هزار سپاهی را داشته است:

طرخان: زیر فرمان بطریق است و بر پنج هزار مرد فرماندهی می‌کند.^۲ مجلّدی گرگانی، سخنور سده چهارم، نیز چنین از «طرخانان» سخن گفته است: کنون باشد که بر خوانم به پیش تو، به شکر اندر،

هرآنچه تو به خاقانان و طرخانان و خان کردی.

لخت دوم از بیت سپسین درآورد است که گونه‌ای است از فراخی. تاختن با ساختن جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و آرایه‌ای که بدیعیان آن را «ازدواج» می‌نامند. قافیه بیت سپسین هنری است. ترجمان: دیلماج؛ مترجم. پیکر در معنی نگار و نقش به کار رفته است. پشوتن، به خواست و سپارش اسفندیار، درفش او را در دست داشته است که تیره فام بوده است و پلنگ پیکر؛ نیز گرز او را در چنگ می‌فشرده است و بر اسپ وی برنشسته بوده است تا ارجاسپیان را بفریبد و آنان بینگارند که او اسفندیار است. نامدار کنایه ایماست از اسفندیار. آن را ویژگی باره نیز می‌توان دانست؛ اگر چنین باشد، اوئی را می‌باید سترده پنداشت: «پشوتن گرز اسفندیار را در دست گرفته بود و باره نامدار او را زیر ران داشت.» ابر، با استعاره‌ای کنایی، ریشناک و خونین پنداشته آمده است؛ بهانگی نیک (= حسن التعلیل) نیز بیت را آراسته است؛ زخمهایی که ابر برداشته است و از آنها خون می‌بارد، از کوبه سنانهایی است به بُرایی الماس. نیز می‌توان آن را گزافه‌ای شاعرانه دانست: خونی که دو سپاه

۱. ترجمه مفاتیح العلوم / ۱۱۴.

۲. همان / ۱۲۱.

می ریختند، آن چنان فراوان بود که از زمین به آسمان برمی جهید و همچون باران از ابر فرومی ریخت. لخت دوم از بیت بازپسین که گمانزدای است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را بساورد می نامیم.

۳۰۳۱ تا ۳۰۳۷: از کوبه نوش آذر پور اسفندیار که کمرگاه طرخان را به دو نیم می کند، دل کهرم به درد می آید؛ زیرا او فرمانده سپاه ارجاسپ است و پور مهین وی. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۵۱: نوش آذر همچنان به قلب سپاه ارجاسپ تاخت و آن را در هم پیچید، به گونه‌ای که سالار و سپاهی ساده در برابر او یکسان بود و وی همگنان را از پای درمی انداخت. از برابر با «به» یا «بر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۷۷.

شاید شگرفی کاربرد «از» برنویسان را واداشته است که لخت دوم از بیت ۳۰۳۶ را، درم و ج، به «که از تیر بر سرکشان ابر بست» دیگر سازند و در ژبه «که گرد سیاه بر هوا ابر بست».

۳۰۳۸ تا ۳۰۴۶: برپایه جنگ، گونه‌ای از بُن‌سری بیت را آراسته است. جنگ با چنگ جناس یکسویه در آغاز می سازد. درباره گنبدان دژ، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۷۳. ماندن: وانهادن؛ گذاشتن. نیز برابر با «دیگر» و «از این پس» به کار رفته است. نام نخواندن کسی را کنایه‌ای است ایما از او را یکسره از میان بردن و نام و نشان را برانداختن. لخت دوم بیت که نکته آورده در لخت نخستین با آن استوارتر بازنموده شده است، پی آورد است که گونه‌ای است از فراخی.

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

۳۰۴۷ تا ۳۰۵۷: یکی: یک بار؛ لختی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۵۸۴. از بستگان، صد و شصت مردی خواسته شده است که اسفندیار آنان را در هشتاد جفت صندوق نهان کرده بوده است و اسفندیار در صندوقهایی تنگ را که نهانگاشان بوده است، می گشاید و آنان را از آن زندان می رهاند. اگر سر به جای «در» به کار رفته است، از آن است که لخت فرازین صندوق در آن بوده است. قافیه

بیت سپسین هنری است. درباره سه جام می، بنگرید به گزارش بیت ۲۵۲۲. از دیگر سوی، این سه جام را می توان سه جامی دانست که در آغاز باده نوشی یا بامدادان، می نوشیده اند و سه گانه شوینده (= ثلاثه غسله) نام داشته است و اندرون باده خوار را شست و شوی می داده است. پنج جام نیز نیمروزان، پس از ناهار، نوشیده می آمده است که آن را پنجگانه گوارنده (= خمسة هاضمه) می نامیده اند. هفت جام را نیز، شبانگاهان و پیش از خفتن، در می کشیده اند که هفتگانه خواب آور (= سبعة نائمة) خوانده می شده است. بر این پایه، می توان انگاشت که اسفندیار، از آن روی سه جام به بستگان داده است که نخستین نوبت باده نوشی آنان بوده است. ایدر: اینجا؛ اسفندیار مردان نهفته در صندوق را می گوید که: «امشب شبی است پر از بلا و رنج و آزمون؛ اگر از رویین دژ و گشودن آن که کاری ناشدنی انگاشته می شود به مردانگی نام برآوریم، سزاوار است.» قافیه بیت سپسین هنری است. بهره: بخش؛ قسمت. لخت دوم بیت که گمانزدای است، گونه ای است از فراخی که آن را بساورد می نامیم. از غنودن، با کنایه ای ایما، آسودن و دست از کار و تلاش باز داشتن خواسته شده است. قافیه بیت سپسین نیز هنری است. که به «ایشان» در بیت پیشین باز می گردد. اسفندیار دلاوران خویش را می گوید که می باید از آن کسان که شب دوش با وی در بزم بوده اند و از می مست شده اند، نشان بیابند و سرشان را با خنجر به خواری ببرند. سران به جای «سرها» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

۳۰۵۸ تا ۳۰۶۸: زخم خروش: زخم و کوبه ای که مایه خروش است؛ از آن، با کنایه ایما، کوبه کوس خواسته شده است که این ابزار جنگی را به خروش در می آورد. آزادگان نیز کنایه ای است از همان گونه از ایرانیان. هر دو را هم می توان به دو خواهر برگردانید و هم آن را وابسته به رخ دانست و تنها به همای: «همای هر دو رخ، به خون مژه ناپدید داشته است.» یا «همای و به آفرید، هر دو، رخ به خون مژه ناپدید داشته اند.» از پوشیده، پردگی و زن خواسته شده است و در پی آن، هما و به آفرید که در زیبایی و دلارایی روی، به نوبهار می مانسته اند؛ نیز می تواند بود که از نوبهار، با مجاز همراهی، ابر نوبهار خواسته شده باشد که نماد گونه باران زایی و «گریندگی» است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت ذیل نیز، چنین است:

نوان، پیش اسفندیار آمدند؛ همه دیده چون نوبهار آمدند. چنان می نماید که اگر اسفندیار بازارگاه را راه خویش دانسته است، از آن است که او، چونان بازارگان و با بهره جستن از کلبه و بازارگاه، توانسته است به درون دژ سخت و ستوار ارجاسپ درآید. اگر و گر، در بیت ۳۰۶۵، برابر با «یا» به کار رفته است. از سر دادن یا کلاه ستاندن نیز، با استعاره‌ای تمثیلی، شکست و ناکامی یا کامیابی و پیروزی خواسته شده است. ش، در «بارگاهش»، به ارجاسپ باز می گردد که بارگاه او چنان شده بوده است که در آن، راه نمی توانسته‌اند سپرد و دز، از خستگان و کشتگان و کوفتگان بسیار، به دریایی آشفته می مانده است.

استاد، به کوتاهی و شیوایی، همه گونه‌ها و گروههای شکست‌آوردگان در نبرد را در لخت نخستین از بیت فرجامین گنجانیده است.

۳۰۶۹ تا ۳۰۸۱: جوشیدن استعاره‌ای است پیرو از تافته و ناآرام و بیتاب شدن. این واژه با پوشیدن جناس یکسویه در آغاز می سازد. این بیت نمونه‌ای است درخشان و کم‌مانند در رسایی و شیوایی و در همان هنگام، کوتاهی و فشردگی سخن. از، در بیت، برابر با «در» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. از آواز، خروش ارجاسپ از سر خشم و «ژکیدن» و بدگفتنهایش خواسته شده است. بیت ۳۰۷۳ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه گان است و قافیه دیگر بازار و دینار؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۶۱. دارمَت: دارم تو را؛ برای تو دارم. هدیه لهراسپی که مهر گشتاسپی بر آن نهاده شده است، کنایه‌ای است ایما از تیغ اسفندیار که می خواهد آن را، چونان بازارگان خُراذنام، به جای دینارگان و پول به ارجاسپ بدهد. این بیت که با آن آنچه در بیت پیشین باز نموده شده است، استوارتر و روشن‌تر بازگفته آمده است، پی آورد است که گونه‌ای از فراخی است. کاربرد گزاره مفرد: برآویخت برای نهاد جمع: ارجاسپ و اسفندیار، ویژگی سبکی است که در شاهنامه بارها به کار رفته است. گذشتگان شبانروز را به هشت بهره بخش می کرده‌اند و شب را به چهار بهره و هر بهره را پاس می خوانده‌اند. خان: خانه. این واژه با جان جناس یکسویه در آغاز می سازد و با زنان

سجع همسوی. لخت دوم از بیت ۳۰۸۰ که با آن کردارِ گردنده دهر به روشنی بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. دو بیت بازپسین اندرز و هشدار فردوسی است که به بهانه کشته شدن ارجاسپ شهریار نیرومند تورانی که می‌خواست خاک ایران را به توبره بکشد و از این سرزمین سپند اهورایی دیوِ لاخی اهریمنی بسازد، آن را با ما در میان نهاده است؛ باشد که دل به گیتی که سرایی است سپنج نبندیم و فریفته آرزو و نیاز و دستخوش و بازیچه خواهشهای پست گیتی، زندگانی را بر خویشتن و بر دیگران تلخ و تاریک نگردانیم! نوش نماذگونه هر آن چیزی است در جهان که خوش و دلپذیر است و زهر وارونه آن.

در م و ج، به جای «خان»، «کاخ» آمده است؛ لیک ریخت متن که از ظ است، شیواتر است و هنری. این بیت، در ژ، آورده نشده است.

۳۰۸۲ تا ۳۰۹۰: پرداختن: آسودن؛ فراغت یافتن. کیوان نماذگونه بلندی است و با ایوان جناس یکسویه در آغاز می‌سازد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۴۰۲. دمار برآوردن: نابود کردن. سوختن در کاربرد گذراست: «شمعهای افروخته را در هر سوی ایوان می‌سوختند و افروخته نگاه می‌داشتند.» رشته تایی: تایی رشته؛ یک تا رشته یا نخ. تا یا تار رشته نماذگونه اندکی و ناچیزی است. گزین در معنی گزیده به کار رفته است: «اسفندیار آن دسته از اسبان تازی را که در چشم او گزیده بودند، فرمود تا زین برنهادند و به همراه بردند.» قافیه بیت هنری است؛ دو واژه قافیه با یکدیگر جناس مزید نیز می‌سازند. صدو شصت مردی که اسفندیار در صندوق نهفته بود و به روین دژ برده همگنان، پیروزمند و بی‌گزند، از این دژ همراه با او باز گشتند؛ هم آنان که در روز نبرد سوارانی گزیده بودند. لخت دوم بیت درآورد است که افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی. ماندن: وانهادن. ساوه سالاری است که اسفندیار فرماندهی و سرپرستی روین دژ را بدو می‌سپارد؛ درباره این نام، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۲۷.

۳۰۹۱ تا ۳۱۰۰: گزاره مفرد برای نهاد جمع، در لخت دوم از بیت نخستین،

ویژگی سبکی است. به ترکان: بر ترکان؛ در برابر ترکان. پاک‌رای انجمن کنایه‌ای است ایما از سپاه ایران که به فرماندهی پشوتن، در فرود باروهای دژ، با تورانیان می‌جنگند. غو؛ خروش و غریو. دیده‌گاه: جای دیده‌بانی. انوشه: جاوید؛ بی‌مرگ. چنان می‌نماید که استاد پاس را در معنی بانگ و آوایی به کار برده است که پاسبان، به هنگام پاس، برمی‌آورد. در شاهنامه، بارها از خروش طلایه سخن رفته است؛ اسدی توسی نیز چنین از «آوای پاس» سخن گفته است:

سپه دید در خیمه‌ها بی‌هراس؛ نه جایی طلایه نه آوای پاس.
 «پاس» را، در این کاربرد و معنی، می‌توان مجازی از گونه همراهی دانست. اسفندیار به ایرانیانی که در دژ مانده بوده‌اند، گفته است که چون سپاهیان در شکسته و گریزان ارجاسپ به دژ باز می‌گردند و در فرود باروها به انبوهی گرد می‌آیند، آنان به نشانه پیروزی از باره کاخ ارجاسپ بانگ یزدان سپاس برآورند؛ تا بدین سان هم یزدان را، به پاس پیروزی، سپاس گفته باشند هم این پیروزی را بر ارجاسپیان آشکار گردانیده؛ بدین گونه، ارجاسپیان بیم و هراسی افزون‌تر را در دل خواهند آزمود و خواهند دانست که ایرانیان دژ را گشاده‌اند و بیش، برای این بیچارگان در شکسته، پناه و گریزگاهی نیست. سپس ایرانیان می‌باید سر ارجاسپ را از برج دیده‌بانی به پیش سپاه فرواندازند تا ناکامی و ناامیدی ارجاسپیان، بیش از پیش، درافزاید و آنان بی‌چند و چون بدانند که نبرد را باخته‌اند. جوشان استعاره‌ای است پیرو از ناآرام و پرتکاپوی و با خروشان سجع همسوی و «ازدواج» می‌سازد. نامدار کنایه‌ای است ایما از پشوتن که اسفندیار را، به پاس پهلوانی و دلیریش، ستوده است. اسفندیار، با صد و شصت مردی که در صندوقها نهفته بوده‌اند، به سپاه ایران می‌پیوندد؛ از این روی، می‌باید ایرانیانی که در دژ مانده‌اند تا فرمانهای او را به انجام برسانند، بیست گردی باشند که همراه با اسفندیار به دژ رفته بوده‌اند و در بیت‌های ۲۸۹۴ و ۳۰۵۸، از آنان سخن گفته شده است.

شگرفی بیت ۳۰۹۶ برنویسان را واداشته است که در م و ج، «برآرید» را به «بدارید» دیگرگون سازند و «بانگ» را به «پاک» که با آنها ساختار نحوی بیت پریشان

و بی‌هنجار است و بیت را معنایی سنجیده و بآیین نیست. ریخت درست و شیوا همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از ظ است. این بیت، در ژ، آورده نشده است.

کشتن اسفندیار کهرم را

۳۱۰۱ تا ۳۱۱۱: تخت سیمین استعاره‌ای است آشکار از آسمان که از پرتوهای ماه، سیم‌فام گردیده است و ماه، با استعاره‌ای کنایی، پادشاهی پنداشته آمده است که بر این تخت نشسته بوده است و اینک، با سپری شدن شب تیره، از آن برمی‌خیزد. هربخش از چهار بهره شب پاس خوانده می‌شده است و گذشتن سه پاس کنایه‌ای است ایما از به فرجام آمدن شب. خیره: آسیمه؛ شگفتزده. نهفتن در معنی به هیچ گرفتن و پروا نکردن و توجه نداشتن به کار رفته است. داستان زدن کنایه‌ای است ایما که یکسره، در کاربرد و معنی، وارونه «نهفتن» است. کهرم، هنگامی که آواز پاسبان را می‌شنود که گشتاسب را شاه می‌خواند، سخت به شگفت می‌آید و برادرش اندریمان را می‌گوید که آوازی چنین را در شب تیره نمی‌توان بیهوده دانست و آن را ناشنیده گرفت. این رخدادی است که نیک شایسته درنگ و بررسی است. کیست آنکه یارا و گستاخی آن را داشته است که در روین دژ و بر بالین ارجاسپ، بانگ برزند که: «شاه گشتاسب است.»؟ کهرم نخست گمان می‌برد که پاسبان، از سر شوخی و بازی، بانگی چنین برزده است؛ سپس می‌اندیشد که شاید دشمنی خانگی در دژ هست که به مُرغوا و فال بد، آوازی بی‌شگون و ناهمایون برآورده است و می‌بایدش بی‌درنگ گوپال بر تارک کوفت و کشت؛ این بانگزن دشمنی است که روز گسستن از ارجاسپیان و پیوستن به گشتاسپیان را می‌جوید. از مغز، با مجاز جزء و کل، سر خواسته شده است.

۳۱۱۲ تا ۳۱۲۳: زاین نشان: از این گونه؛ بدین سان؛ قافیه بیت هنری است. افسون کردن: چاره کردن. سپاه، آنگاه که آواز پاسبان پایید و گسسته نشد، گفت که: «این آواز ناساز پایدار فراتر و فزون‌تر از آن است که از شوخی و سرخوشی پاسبان

مایه گرفته باشد؛ بی گمان، دشمنی به دژ راه بسته است. ما، نخست، می باید دشمن خانگی را بیرون کنیم؛ سپس، چاره‌ای برای جنگ با ایرانیان بجوئیم.» کهرم، از سخن سپاه، تنگدل و نگران گردید و بیتاب و ناآرام شد و به لشکر گفت: «من از خواب ارجاسپ بیش در رنجم و نگران، تا از تاختن سپاه ایران به دژ؛ اکنون هرآینه می باید به دژ بازگردیم و راز کار را بازجوئیم؛ نمی دانم که از این پس، چه پیش خواهد آمد!» پشت برگاشتن برابر با «روی برگاشتن» به کار رفته است و کنایه‌ای است ایما از گریختن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۵۲. لخت دوم از بیت ۳۱۲۰ افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می نامیم. آنگاه که کهرم به نزدیکی دیوار دژ رسید، لشکر ایرانیان را که در پی می آمدند دید و سپاه خویش را گفت: «اکنون، هیچ چاره‌ای برای ما مگر نبرد با اسفندیارگرد نمانده است. همه شمشیرهایتان را برکشید و آماده جنگ باشید. زیرا با خنجر است که ما می باید به سپاه ایران پیام بفرستیم.»

۳۱۲۴ تا ۳۱۳۲: تاب به چهره آوردن کنایه‌ای است ایما از خشمگین و آزرده شدن؛ خشمگینی و دشمنی بخت، بیش، کاربردی باورشناختی است تا زیباشناختی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. بودن در معنی «شدن» است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. شهریار کنایه‌ای است از همان گونه از ارجاسپ. قافیه بیت پیشین هنری است و لخت دوم از بیت پسین که با آن ارجاسپ، چونان جهاندار و پادشاهی که خون لهراسپ را ریخته است، نغزتر و ژرف تر باز نموده شده است، دورجویی است که گونه‌ای است از فراخی. پرداختن: آسودن؛ دست از کار بازکشیدن. برگرفتن کلاه کنایه‌ای است دیگر ایما از پذیرفتن شکست و تسلیم شدن. دو فرزند ارجاسپ، کهرم و اندریمان‌اند که از شکست سپاه توران و مرگ پدر، سخت اندوهناک و پژمان‌اند. بریان شدن بر آتش تیز استعاره‌ای تمثیلی است از برتافتن رنج و درد بسیار: «دو فرزند ارجاسپ گریان شدند، بدان سان که گویی آنان را بر آتش تیز نهاده‌اند.» قافیه

بیت هنری است. در آن هنگام که سر بریده ارجاسپ را از فراز دژ به زیر انداختند، سپاه توران بر راز کار آگاه شد و دانست که ایرانیان دژ را ستانده‌اند و در آن رزم بد که به شکست آنان انجامیده بود، بر که می‌بایدشان گریست.

۳۱۳۳ تا ۳۱۴۲: برگشتگی روز کنایه‌ای است ایما از نگونبختی و پریشان‌روزگاری. پرسشها هنری است و از سر درماندگی و به نشانه سوگ و شیون. پردخته: تهی. از آن روی از قلبگاه سخن رفته است که این بخش از سپاه جایگاه شاه بوده است. از خلج تا طراز نیز، به کنایه ایما از پهنه توران زمین، از آنجا گفته شده است که طراز مرز ترکستان بوده است:

... و طراز سرحد است، میان ترک و میان مسلمانی و گردبرگرد آن
حصارها هست که به طراز بازخوانند و حد اسلام تا این جایگاه است
و از آنجا، به خرگاههای خرلخیان در شود این است حد چاچ.^۱

پیش آمدن برابر با به پیشباز آمدن و پذیره شدن به کار رفته است و ده و دار، با کنایه ایما، در معنی هنگامه و شور و شرار نبرد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۷۷۳. کجا: که. لخت دوم از بیت ۳۱۴۰ که با آن کشتگان استوارتر و ژرف‌تر باز نموده شده‌اند، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که پی آوردش می‌نامیم. خون با استعاره‌ای کنایی، در بسیاری، دریایی پنداشته آمده است که می‌توفد و خیزابه برمی‌انگیزد. لخت دوم از بیت بازپسین نیز کنایه‌ای است دیگر ایما از پریشانی و آسیبگی بسیار سپاهیان.

۳۱۴۳ تا ۳۱۵۱: به همشان: به هم آنان را؛ اسفندیار و کهرم، آن چنان در نبرد با یکدیگر درآویخته بودند که از یکدیگر باز شناخته نمی‌شدند، بدان سان که گویی آنان را با هم درآمیخته‌اند. تهمتن کنایه ایماست از اسفندیار و او تنها پهلوانی است که پس از رستم دستان چنین برنامه‌ده شده است. آنگاه که اسفندیار کمر بند کهرم را گرفت و او را از زین در ربود و بر زمین کوفت، سپاهیان ایرانی شتافتند و دستان او را

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۲۶۴.

بستند و به خواری، بردندش. باران: بارنده؛ در حال باریدن. این واژه با بار که در معنی میوه است، هم‌ریشگی هنری (= شبه اشتقاق) می‌سازد: گرز، به فراوانی تگرگ، بر تارکها می‌بارید؛ زمین از ترگهایی که از تارکها افتاده بود، پوشیده شده بود و هوا آکنده از مرگ بود. سرها از شمشیرها، مانند میوه‌هایی که از درختان فرومی‌افتند، فرو می‌باریدند؛ در این گیراگیر جنگ و خونریزی، یکی پیروزمند و بختیار می‌شد و دیگری درمی‌شکست و بخت از او روی برمی‌گردانید و به راه خویش می‌رفت. از خون، دریایی توفنده و موج خیز پدید آمده بود؛ سری در زیر سم ستوران افتاده بود و سری دیگر به تاج نازان بود. این راز سربه مهر جهان است که کسی را یارای گشودن و باز نمودن آن نیست. در این بیتها استاد، بدان‌سان که شیوه شگرف اوست، در سخنانی کوتاه و ورجاوند، گیراگیر و کشاکش نبرد را به شیوایی و رسایی بازنموده است، با زبانی تپنده و کوبنده که تازیانه‌وار بر جانمایی خفته و خاموش فرود می‌آید و نواخته می‌شود که در خواب خرگوشی فریب و ناآگاهی فرو رفته‌اند، تا مگر بیاگاهان‌شان و برانگیزد! بیت فرجامین اندرز و هشدار فردوسی است که گاه، به ناگاهان، به میانه داستان درمی‌آید و با ما سخن می‌گوید؛ قافیه بیت هنری است.

لخت دوم از بیت ۳۱۴۵ در ظ چنین است: «به زور کیانش ز زین برگرفت» و در م، چنین: «مر او را از آن پشت زین برگرفت» که با آن دو، بیت از قافیه بی‌بهره خواهد بود. این لخت، در ج، چنین است: «جهانی بدو مانده اندر شگفت» که آن روا و پذیرفتنی است؛ لیک ریخت متن که از ژ است، شیواتر است و ستوارتر و هنری‌تر. ۳۱۵۲ تا ۳۱۶۰: سزاوار ویژگی بارگی است که از آن جدا افتاده است: «کسی که او را بارگی سزاوار بود، تاخت و از آوردگاه و مرگجای گریخت.» دم اژدها نمادگونه‌ای است از جای خطرناک و مرگ‌آفرین؛ قافیه بیت نیز هنری است. نخواندن نام کسی را کنایه‌ای است ایما از بی‌نام و نوا و خوار و خاکسار بودن آن کس. از نوبهار، با مجازی که می‌توان آن را مجاز همراهی دانست، ابر نوبهار خواسته شده است که نمادگونه بارش بسیار و «گریندگی» است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۰۶۲.

نوان: لرزان؛ زار و فغانگر. سپهدار کنایه ایماست از ارجاسپ که مردی بیدادگر و خونریز بوده است و سپاه او نیز ستمگاری و سیهکاری او را استوار می داشته‌اند و بدان شادمان بوده‌اند؛ از این روی، اسفندیار کسی را از یلان و سالاران سپاه ارجاسپ که از وی پناه و امان می جستند، زینهار نداد و همگان را از دم تیغ گذرانید. بیداد صفت است و برابر با «بیدادگر» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. لخت دوم از بیت بازپسین بدین معنی است که ایرانیان از آن آوردگاه رفتند و آن را برای کشتگانی که فروپوشیده بودندش، وانهادند. در ظ، به جای «خستگان»، «بدکنان» آمده است که آن نیز رواست و از این دید که درنگی است افزون‌تر بر این نکته که ارجاسپیان بدکردار بوده‌اند و شایسته مردن، برازنده‌تر و شیواتر.

۳۱۶۱ تا ۳۱۶۸: ستاره گونه‌ای از سراپرده است که آن را «شامیانه» نیز می نامیده‌اند. در: باب؛ باره؛ زمینه. پیدا شدن نیک و بد کنایه‌ای است ایما از فرجام یافتن کار و آشکار شدن پایان و سرنوشت جنگ. برادر اندریمان کهرم است که اسفندیار هر دوان را، بر در روین دژ، از دار آویخته است. لخت دوم از بیت سپسین که با آن به گونه‌ای گمانزدای «سوی» باز نموده شده است، بساوژد است که گونه‌ای است از فراخی. جهانجوی کنایه ایماست از اسفندیار: «اسفندیار چون کار نبرد را همساز با خواست و کامه خویش دید و بخت را یار و دمساز یافت، سران را فراخواند و به بزم و باده‌نوشی نشست.»

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

۳۱۶۹ تا ۳۱۸۴: از چاره جنگ، فسون و فریب اسفندیار خواسته شده است که در جامه بازارگانان به دژ استوار و آهنین و ناگشادنی روین درآمد و سرانجام آن را گشود و ارجاسپ و فرزندان و سپاهیانش را از پای درافکند. از مشک و عبیر، با مجاز جزء و کل، مرگب خواسته شده است که آن را با این دو خوشبوی درمی آمیخته‌اند. سیاه شدن نوک قلم نیز کنایه‌ای است ایما از آغاز به نوشتن کردن. پیل را استاد چونان

نمادگونه‌ای از تناوری و زورمندی به کار برده است و مور را چونان نمادگونه‌ای از خُردی و ناتوانی. می‌تواند بود که از رای، با مجاز مسبب و سبب، خرد خواسته شده باشد که فردوسی آن را نیک گرامی می‌دارد و می‌ستاید و نخستین لخت از نامه نامدار خویش را به یادکرد آن ویژه داشته است: «به نام خداوند جان و خرد». اسفندیار، در نامه‌ای که به گشتاسپ می‌نویساند، آیین نامه‌نگاری ایرانی را پاس داشته است و نامه را با نام پروردگار و ستایش او آغاز نهاده است. بیت ۳۱۷۵ را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه گشتاسپ است و لهراسپ و قافیه دیگر شاد و باد. او برمی‌گردد به راه که آن چنان دشوار و دلازار بوده است که اگر اسفندیار از آن سخن بگشاید، دل مرد نو نیز به درد خواهد آمد و اندوهناک خواهد شد. مرد نو کنایه ایماست از جوان و کهن از پژمان و پژمرده و خواندن نامه از در حضور بودن؛ اسفندیار، در نامه‌ای کوتاه که برای گشتاسپ می‌فرستد، فشرده گزارش نبرد با ارجاسپ و گشودن رویین دژ را می‌آورد و سخن فراخ در این باره را به زمانی وامی‌نهد که خود به دیدار گشتاسپ رسیده باشد. از دل، دل کشتگان خواسته شده است که آن چنان پرشمار و بسیار است که پلنگ به خوردن آن خوگیر گردیده است و جز آن را نمی‌جوید و نمی‌پسندد. گیاه نیز، در بیابان، به جای آنکه گل و میوه بدهد، سر می‌رویاند و خوراک شیر و گرگ مغز مردم شده است. مردم در معنی انسان است و ویژگی سبکی. از گلشن، باغ بهشت و مینو خواسته شده است. اسفندیار، در فرجام نامه، آرزو می‌برد که تاج گشتاسپ چون خورشید بدرخشد و آسمان را برافروزد و زمین، در فرمانروایی وی، آن چنان خرم و شکوفان باشد که جایگاه لهراسپ در مینو چنان است.

۳۱۸۵ تا ۳۱۹۴: کفک ریختی است از «کف» و کفک افکن کنایه‌ای ایما از تند و دمان. از هیونان نیز، با مجاز همراهی، پیکان نامه برخواسته شده است. از پی ... را کاربرد است کهن و ویژگی سبکی که به «از بهر ... را» می‌ماند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۸۷. آتش را می‌توان استعاره‌ای آشکار از آزو کین دانست که دل گشتاسپ را پرشرار و ناآرام می‌داشته است. مرد بدکامه کنایه‌ای است دیگر ایما از گشتاسپ که بدخواه اسفندیار است و هر زمان، به شیوه‌ای، او را

می فریبد و به خطرگاه و مرگجای می فرستد. اسفندیار با فرستادن نامه که در آن گزارش گشودن روین دژ و کشته شدن ارجاسپ آورده شده بود، آتش از در دل گشتاسپ فرونشاند و خود، چشم به راه رسیدن پاسخ، برجای ماند. بند، در شاهنامه، نمادگونه دشواری و فروبستگی کار است و کلید نمادگونه گشایش و رهایی؛ نامه گشتاسپ به اسفندیار او را از سرگستگی و «بی تکلیفی» به درآورد و خیالش را آسوده گردانید. گشتاسپ، در آغاز نامه خویش، خواستاران و جویندگان نیکی را آفرین می گوید و بر آن می رود که مرد خردمند نیکی شناس کسی است که اگر نیکی بدو رسید، آن را از یزدان می داند و به پاس آن نیکی، وی را سپاس می گزارد و خویشان را در میانه نمی بیند. درخت استعاره ای است آشکار از اسفندیار که در باغ بهشت کشته شده است و درختی است شگرف و مینوی که همانندی، در گیتی، نمی تواند داشت؛ درختی که میوه آن زر و یاقوت است و برگش همه زیب و فر. فریدون نماد شهریار بشکوه و بزرگ است؛ از آن است که گشتاسپ از وی یاد می آورد و می گوید که فریدون نیز فرزندی چون اسفندیار نداشته است.

در ظ، به جای «بدکامه»، «خودکامه» آمده است که از دیدی، زیبنده تر می تواند بود؛ چندان پسند و پذیرفتنی نمی نماید که شهریار ایرانی «بدکامه» خوانده شده باشد.

۳۱۹۵ تا ۳۲۰۹: کیمیا در معنی چاره و فسون و نیرنگ به کار رفته است و به تنها به جای «به تنهایی» که قیدی است، برای «به رزم اندر آویختن». گشتاسپ هرچند نامه را با ستایش اسفندیار می آغازد، در پی، به بهانه اندرز و راهنمایی وی، او را می نکوهد و کردارهایش را ناروا می شمارد و می گوید که او نمی بایست به تنهایی می جنگیده است؛ زیرا تن شهریاران به پاس شهریار است که گرامی است و نامی، نه به پاس جنگاوری و دلیری؛ درباره کوشش، بنگرید به گزارش بیت ۲۷۵۸. گرمذلی کنایه ای است ایما از مهربانی و دوستداری. از نیا، لهراسپ خواسته شده است که بدی و فریفتاری را از دل دور کرده بوده است و اسفندیار کین اوی و سی و هشت برادرش را از ارجاسپ و مردان او ستانده است. گشتاسپ که گویی بر پور

دلاور خویش رشک می‌برد و بر آن سر است که او را خوار بدارد و بیازارد، دیگر بار نیش را با نوش درمی‌آمیزد و اسفندیار را می‌نکوهد که برگزاف و بیش از آنچه می‌سزیده است، خون ریخته است و تنها می‌بایست کین لهراسپ و سی و هشت برادرش را می‌ستانده است. لخت دوم بیت دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. قافیه بیت نیز هنری است. بدی: بادی. روان را خرد بادت آموزگار: خرد روانت را آموزگار باد. قافیه دو بیت سپسین هنری است. در در معنی دربار به کار رفته است. تهمتن کنایه ایماست از اسفندیار.

بازگشتن اسفندیار به نزد گشتاسپ

۳۲۱۰ تا ۳۲۲۲: از برفشاندن گنج، با کنایه ایما، بخشیدن آن خواسته شده است. از اندازه کار برتر شدند بدین معنی است که از آنچه، به پاس کاری که کرده بودند شایستگی رسیدن بدان را داشتند، فراتر رفتند و بیش از اندازه، پاداش ستانند. سپهدار توران گروه کنایه ایماست از ارجاسپ که شتران و اسپانش که همه نشان داغ او را بر کفل داشته‌اند، درکوه و دشت پراکنده بوده‌اند. در لخت نخستین از بیت ۳۲۱۵، رایی سترده آمده است: «همه گنج ارجاسپ را در.» کپان گونه‌ای از ترازو بوده است:

کپان:.... و آن ترازویی است که یک پله دارد و به جای پله دیگر، سنگ

از شاهین آن آویزند و به لغت رومی قسطاس می‌گویند.^۱

ریخت تازی شده این واژه «قَبَّان» است:

و «القَبَّانُ» قال أبو حاتم: هو فارسیّ معرّب. قال: و لو كان القَبَّانُ عربياً

كان اشتقاقه من «القَبِّ» و «القَبِيبِ» و هو ضربٌ من الصوت.^۲

سختن: سنجیدن؛ وزن کردن. سخنور سیستان نیز، در سخن از دهش بسیار و گران ستوده (= ممدوح) برجای (= حق) ستایشگران، گفته است:

۱. برهان قاطع / زیر «کپان».

۲. المعرب / ۲۷۵.

ز بس برسختن زرش به جای مادحان، هزمان ز ناره، بگسلد کپان؛ ز شاهین، بگسلد پله.

چو برای کمابیشی و تخمین است: «نزدیک به»؛ «در حدود». اسفندیار، از گنج ارجاسپ، هزار اشتر را دینار بار کرد و سیصد اشتر را دیبا و تخت و کلاه و صد اشتر را مشک و عنبر و گوهر و صد اشتر را تاج و افسر نامدار و هزار اشتر را فرشها و افکنندهای دیبا و سیصد اشتر را جامه‌هایی بافته از دیبای چینی. مدهون در معنی روغن مالیده و به روغن پرورده است و گونه‌ای از ادیم یا چرم دباغی شده را نیز بدین نام می‌نامیده‌اند؛ اما از آنجا که این واژه، نیز مخروط، در کنار پرنیان آورده شده است و در شمار جامه‌های چینیان، می‌باید این هر دو گونه‌هایی از بافته و پارچه بوده باشند. قافیه بیت هنری است. جَلِيل: ریخت کهنه (= مصغر) «جُل» است و در معنی نم‌دزین و پوشش ستور. این پوشش هَوید و آذرَم نیز نامیده می‌شده است. غَزو در معنی نال است و نی میان‌تهی که نماد گونه باریکی است. این واژه با سرو جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با تذرو سجع همسوی.

۳۲۲۳ تا ۳۲۳۱: پوشیده‌روی کنایه ایما از پردگی است و زن و دختر. بیت ۳۲۲۴ که با آن پنج پوشیده‌روی ارجاسپ به روشنی بازنموده و گزارده شده‌اند، گونه‌ای از فراخی است که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. ش، در «برش» برمی‌گردد به اسفندیار: «پنج پردگی ارجاسپ را که مادرش بود و دو خواهر و دو دخترش، پراز درد و سوگ و خسته، بر اسفندیار بردند.» بر پایه ب، بیت ۳۲۳۶ را آرایه هماوایی آراسته است. چنان می‌نماید که استاد برآگنده را در معنی دل‌آسوده و آن‌که آرامش خاطر دارد، به کار برده است؛ واژه، در این کاربرد و معنی، می‌تواند وارونه «پراگنده» باشد، در معنی پریشان و ناآسوده دل؛ بدان‌سان که نمونه را، سعدی گفته است، در گلستان:

شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش.
مورگرد آورد، به تابستان؛ تا فراغت بود زمستانش.^۱

۱. گلستان / ۴۸۰.

شاد در معنی آسان و خوار و برابر با پست به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت‌های ۶۵ و ۲۸۵۴. بردن سنانها مانند خورشید تابان کنایه ایماست از آماده نبرد بودن. قافیه بیت نیز هنری است. مولیدن: درنگ کردن و کندی ورزیدن در کار. را، در «سر ماه را»، برابر با «در» به کار رفته است: «در سر ماه». اسفندیار سه پور خویش: بهمن و نوش آذر و مهرنوش را می‌گوید که آسوده دل باشند و همراه با گنج، بروند. اگر در راه کسی از سپاهیان از داد سرپیچید و به کاری ناپسند و ستمگرانه دست یازید، بی درنگ و دریغ، سرش را با خنجر از تن ببرند و از راه بیابان بروند و در رفتن شتاب کنند. اسفندیار نیز از راه هفت خوان که بسیار کوتاه‌تر است، به درنگ و نخچیرکنان، خواهد رفت و بر سر راه آنان خواهد بود و سر ماه، به یکدیگر بازخواهند رسید.

۳۲۳۲ تا ۳۲۴۱: خواسته: دارایی. از گرد، با کنایه ایما، دست‌نابسوده و ناکاسته و «به همان سان که از آغاز بوده است»، خواسته شده است. نگار استعاره‌ای است آشکار از گلها و گیاهان و سبزه‌ها. تیر در معنی روزگار سرماست و پاییز و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۵۲. لخت دوم از بیت ۳۲۳۶ که با آن ایران نغزتر و زیباتر بازنموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. با یوز و باز بودن کنایه‌ای است از همان گونه از به شکار روزگار گذرانیدن. غمی نیز در معنی فرسوده و «مانده» به کار رفته است و برابر است با «خسته»، در پارسی امروزی. پسر چونان نام گونه به کار برده شده است و از آن، هر سه پور اسفندیار خواسته. کوفتن: پیمودن؛ درنوشتن و سپری کردن. اسفندیار هنگامی که پسران خویش را می‌بیند، هرچند از دیرآمدنشان خشمناک و آزرده بوده است، به مهر و خندان با آنان رفتار می‌کند و شوخ و خوشدل، می‌گوید که راهی درشت و دشوار را پیموده است و از دیر رسیدن فرزندان، برآشفته بوده است.

۳۲۴۲ تا ۳۲۵۴: دلیران کنایه ایماست از ایرانیان؛ ایران همواره، در درازنای تاریخ؛ سرزمین دلیران بوده است. جامه در معنی پارچه‌ها و بافته‌هایی گرانبها به کار

رفته است که برای آذین‌بندی شهر، از دیوارها می‌آویخته‌اند. بیختن و ریختنِ مشک و عبیر نیز بخشی از آیین نثار بوده است. سوارانِ نیزه‌وران که به جای «سوارانِ نیزه‌ور» به کار رفته است، ویژگی سبکی است. او به «رامش» برمی‌گردد که در معنی خُنیا و موسیقی است؛ آنگاه که گشتاسپ خبر رسیدن اسفندیار را شنید، به بزم و رامش نشست؛ سپس، فرمان داد که همهٔ بزرگان لشکری و کشوری با تبیره در درگاه او گرد آیند؛ آنگاه همگنان، همراه با گشتاسپ و موبدان، به پذیره و پیشباز اسفندیار رفتند. در آن هنگام که اسفندیار روی پدر را دید، دلش شادمان گشت و روانش روشن شد. قافیهٔ این بیت هنری است. شبرنگ اسب اسفندیار است که تیره‌فام بوده است. لخت دوم بیت که این اسب با آن نغزتر بازنموده شده است، دوزجویی است. زمان و زمین جناس لاحق می‌سازند.

در ظ، به جای «با» و «شدند»، «بر» و «زدند» آمده است که درست نمی‌نماید؛ زیرا بزرگان تبیره نمی‌زده‌اند و تبیره‌زنی کارکوش کوبان بوده است. در م، به جای «بر» درش با، «با درفش و» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، برازنده ترمی نماید. بزرگان، نخست، بر درگاه گشتاسپ گرد آمده‌اند؛ سپس، به پیشباز رفته‌اند. در ج به جای «با»، «بر» آمده است و به جای «تبیره»، «چبیره» که واژه‌ای است گمان‌آمیز و ناشناخته، هر چند دو سه بار دیگر نیز به کار برده شده است.

۳۲۵۵ تا ۳۲۶۲: از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده

است و از نیکبخت، با کنایهٔ ایما، اسفندیار. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است و از سالار، در آن، سالارِ خوان یا سالارِ بار خواسته شده است. گنبد نیز، با مجاز جزء و کل، در معنی خانه به کار رفته است؛ دربارهٔ میِ خسروانی، بنگرید به گزارش بیت ۲۶۰۱. گسارنده در معنی باده دِه و ساقی است. نهاد، در بیت ۳۲۶۰، نامور شهریار است که کنایه‌ای است ایما از اسفندیار. او مایهٔ شادمانی و شکفتگی رخ دوستان شده است و دل دشمنان و بداندیشان را، با مردی و گُردی خویش، سوخته است. بر پایهٔ پسر، بیتِ سپسین را بُن‌سری آراسته است. با، در بیت فرجامین، برابر با «به» یا «بر» به کار برده شده است. گشتاسپ، از آن روی از اسفندیار می‌خواهد که داستان

هفت خوان را در بزم بر وی بخواند که او این داستان و گزارش را در نامه‌ای نوشته بوده است؛ نیز بنگرید به بیت ۳۱۷۸.

۳۲۶۳ تا ۳۲۷۰: خواستار کردن: خواستن؛ طلبیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۵۴. به گفتار، لب را نیاز آوریم: لب را نیازمند گفتار کنیم. دادگر کنایه ایماست از آفریدگار؛ نیز جهان داور. دستگاه: توان و چیرگی و برتری. لخت دوم از بیت ۳۲۶۹ که «جهان داور» یا «او» با آن نغزتر باز نموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجوی می‌نامیم. شاه پیروز کنایه‌ای است ایما از محمود غزنه‌ای. چرخ گردنده، با استعاره‌ای کنایی، توسنی بدلگام پنداشته آمده است که اگر شاه پیروز سخن فردوسی را بپسندد، او آن را رام خواهد کرد و در زیران خواهد آورد.

داستان رستم و اسفندیار

۳۲۷۱ تا ۳۲۷۷: جویبار در معنی کهن و نژاده خویش به کار رفته است که «کرانه جوی» است. از مشک، با استعاره‌ای آشکار، بوی خوش گلها و گیاهان خواسته شده است که بهاران بر کرانه جوی می‌رویند. آمدن این بوی خود کنایه‌ای است ایما از فرا رسیدن بهار که زمان سرمستی و شادخواری است؛ هم از آن است که استاد، در نخستین بیت از داستان رستم و اسفندیار، فرموده است که می‌باید باده خوشگوار نوشید، باده‌ای خوش و سبک که مایه رنج باده‌خوار نمی‌شود و در شکمبه و اندرونه وی، «گرانی نمی‌کند». می با می که پیشاوند «آید» است و از آن جدا افتاده است، جناس ناقص می‌سازد. از جوش که برابر با «جوشش» به کار برده شده است، با استعاره‌ای پیرو، تاب و تب و شور و شرار شکفتنها و رُستنها خواسته شده است که از ویژگیهای بهار است. خروش را نیز می‌توان هم هنگامه مرغان خوشخوان دانست هم غرش تندر که این هر دو نیز از نشانه‌های این روزگار است. نوش در معنی انگبین و عسل است و استعاره‌ای است آشکار از باده گوارا و دلپذیر که نوشنده را خوش می‌افتد و پسندیده. «جامع»، در استعاره، همین دلپذیری و

خوشایندی است، نه شیرینی؛ زیرا باده شیرین پسندیده نیست و باده ناب مردافکن باده‌ای است که مزه آن به تلخی بگراید. از آن است که خواجوی کرمانی، در بیتی نگارین و هنرورزانه، گفته است:

نَبشته‌ست بر جام نوشین‌روان که: «بفزاید از جام نوشین روان.»
نیز نوش آفرین سخن، حافظ، راست:

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح؛

داغدل بود؛ به امید دوا، بازآمد.

نیز نوش را می توان در معنای قاموسی آن «نوشیدن» دانست و بر آن رفت که با مجاز عام و خاص، از آن نوشیدن باده خواسته شده است؛ بدان‌سان که نمونه را، استاد گفته است:

همه زیر دستان، چو گوهر فروش، بمانند با ناله چنگ و نوش.
نیز همچنان، حافظ راست:

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد؛

که: موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد.

نقل گونه‌ای از شیرینی است که آن را با باده می خورده‌اند، تا باده مایه رنج و آزار نوشنده نشود. باده، با همه سرخی و آتشینی برونی، در پزشکی کهن، دارای سرشتی سرد شمرده می شده است؛ از این روی، آن را با شیرینی که سرشتی گرم دارد می نوشیده‌اند که در معده «گرانی نکند». هم از آن است که خواجه بزرگ، برای نوشیدن باده، «نقل» بایسته آن را در دهان نگار که گرد است و خُرد و شیرین یافته است:

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک؛

نُقْلش از لعل نگار و نُقْلش از یاقوت خام.

نهاد «مرا نیست» (= «من ندارم.») همه آن بایسته‌های بزم و بهار است که استاد، در بیت پیشین، آنها را بر شمرده است. مردم را می توان در معنی مرد و انسان دانست و ویژگی سبکی. بخشودن: دل سوختن؛ رحمت آوردن. فغان فردوسی، در این بیتها،

از بینوایی و تهیدستی بسیار روشنگر است و شایسته درنگ: این فغان از روزگار بی‌فریاد را در بخشهایی دیگر از شاهنامه نیز می‌یابیم و می‌شنویم. چه روی داده است که فردوسی، مردی فراخ‌دست و توانگر که از نژادگان و «دهگانان» توس بوده است و می‌بایست گله‌های گوسپند و خوانهای گسترده رنگین می‌داشته است، چنین از تنگدستی می‌نالد و آرزو می‌برد که ای کاش می‌توانسته است سرگوسپندی را ببرد و بزم و خوانی بهارانه را بیاراید؟ این فغان از بینوایی زمانی برمی‌آید که سخنورانی دیگر که به هیچ روی همپایه و هم‌مایه فرزانه فرخنده توس نمی‌توانند بود، در ناز و نوش به سر می‌برند و به سرشاری، از نوا و نواختِ محمودی برخوردارند؛ نمونه را، فرّخی سیستانی چنان نوامند و نازان است که دویست بنده زرّین‌کمر در رکاب او می‌روند و عنصری بدان‌سان توانگر و داراست که دیگران از سیم می‌زند و آلات خوان از زر می‌سازد^۱ و غضائری رازی که هرگز محمود را ندیده است و سروده‌های ستایشی‌اش را از ری به غزنین می‌فرستاده است، آن‌چنان از دهشهای محمود به تنگ می‌آید که زبان به گلایه می‌گشاید و بانگ «بس! بس!» برمی‌دارد. راستی را، راز بینوایی فردوسی، در این هنگامه ناز و نوش، چیست؟ پاسخ را همه ایرانیان جان‌آگاه و بیدار دل که بی‌گمان آشنایان فردوسی نیز هستند، می‌دانند: آزادگی این پیر هُزیرِ خَرَد و ایران‌دوستی او.

پالیز: گلزار؛ بوستان. چسپیدن که در ریخت «چسفیدن» و «چفسیدن» نیز به کار رفته است، در معنی کژ و خم شدن است. نمونه را، در برگردان پارسی مقامات حریری که زبانی بسیار کهن دارد و برگرداننده آن ناشناخته مانده است، ریخت گذرای این مصدر، «چسباندن»، بارها به کار برده شده است. برای نمونه، در این متن، آمده است: «سرگشتگان که می‌چسبانید ایشان را اندوه ایشان؛ گویی که ایشان بخورده‌اند خمر دیرینه.» نیز: «به درستی که خواب بچسبانید گردنها را.» یا: «بیرون

۱. خاقانی، در قطعه‌ای، گفته است:

شنیدم که از نقره زد دیگران؛ ز زر ساخت آلات خوان عنصری.

آمد آنگه شخصی که بچسبانیده بود روز و شب بالای او را.^۱ در همه این نمونه‌ها، چسبانیدن در معنی «خمانیدن» به کار رفته است. قافیه بیت هنری است و پایه آن بر سپید نهاده شده است.

در پندارشناسی سخن پارسی، بلبل نمادگونه دلشدگی است و همانند همه دلشدگان، نالان است و شب بیدار؛ گل نیز نمادگونه دلداری است و از این روی، ناله بلبل شیدا را خوش می‌دارد و این ناله که نشانه‌ای است آشکار از شیفتگی بلبل بدو مایه پروردگی و بالندگی گل می‌گردد؛ نیز گل که همانند همه دلداران و معشوقگان، نازپرورده است و همچون بلبل به رنج و آزار و آزمون خوگیر نیست، در شب تیره از باد و باران آرامی و آسایش ندارد و هر دم بالا می‌خماند و به هر سوی کژ می‌شود و تاب می‌گیرد.

«بچسپد»، در م، «بجنبد» آمده است و در ج، «نچسپد (?)» و در ظ، بی نقطه و به گونه‌ای که آن را هم «نچسبد» می‌توان دانست هم «نخسپد»؛ ریخت متن که بی‌گمان ریخت نژاده و نخستین نیز همان است، از ژ است.

۳۲۷۸ تا ۳۲۸۶: باد و نم که از آنها با مجازی که آن را مجاز گونگی (= جنسیت) می‌توان دانست آه و اشک خواسته شده است، دو ویژگی برجسته و بنیادین دلشده است که از سرگرانی و آزار دلدار، همواره آه می‌کشد و می‌گیرد. از دیگر سوی، در پیوند با ابر، آه می‌تواند بادی سرد باشد که همراه با بارش باران می‌وزد و اشک، باران. شگفتی استاد نیز از آن است که اگر ابر اشک و آه دارد و دلشده می‌باید هم او باشد، چرا نرگس، مانند دلباختگان دردمند، اندوهناک و دژم است! دژمی نرگس نیز، از دید پندارشناسی، از آنجاست که نرگس به چشم می‌ماند، چشمی تبزده و نیم‌خواب که پلکها در آن به کندی و دشواری از یکدیگر جدا می‌شوند. استاد، با پنداری نغز، این ویژگی را نشانه دژمی و دردمندی نرگس دانسته است و این گل را دارای چشمی پنداشته است که از گریستن بسیار، پلکهای آن بر هم فرو افتاده‌اند و به گرانی و کندی گشوده می‌آیند؛ نیز شاید بتوان دژمی نرگس را به

۱. مقامات حریری، ترجمه فارسی / رویه‌های ۱۳۵ و ۱۳۷ و ۲۱۱.

رنگ این گل بازخواند؛ گونه‌ای از نرگس گلبرگهایی زردفام دارد و زردی، وارونه سرخی که رنگ بهروزی و شادکامی است و از این روی، برازنده دلدار، رنگ بینوایی و دردمندی و دژمی است و بر این پایه، نشانه‌ای از دلشدگی و عاشقی. هر دوان ریختی است پساوندی از «هر دو» و در کاربرد و معنی، با آن یکسان. از «هر دوان»، ابر و گل خواسته شده است که استاد هر دو را دلشدگانی دژم پنداشته است؛ لیک بلبل که قهرمان دلشدگی است و پهلوان پهنه شیدایی، بر این هردو که در کار و بار عاشقی خامدست‌اند و نوآموز، ریشخند می‌زند. او، با آنکه شبی ناآرام و رنجبار را به روز رسانیده است، پگاهان، آنگاه که بر گل می‌نشیند، سرخوش و شادمان زبان برمی‌گشاید و دستان و نوا برمی‌زند. بیت ۳۲۸۰ بیتی است شگفت و هنگامه‌ساز و پرسمان خیز. شگفتی و چندوچون در این بیت از آنجاست که استاد، وارونه هنجارها و بُن‌مایه‌های پندارشناختی در ادب پارسی که خود نیز آنها را در بیت‌های ۳۲۷۶ و ۳۲۷۷ به کار گرفته است، در این بیت گل را که نمادگونه دلداری و معشوقگی است، عاشق دانسته است و خوانده. این چیستان را، بدین سان، می‌توان گشاد: از گل، در این بیت، وُرد یا سرخ گل که نمادگونه یار و دلدار است، خواسته نشده است. گل، بدان سان که در پارسی کنونی نیز چنین است، چونان نام‌گونه به کار رفته است و هرگلی را در بر می‌گیرد. درست است که در دری کهن از گل بیشتر ورد خواسته شده است که در آمیغهایی از گونه گلرنگ و گلگون و گلفام، در معنی سرخ، هنوز کاربرد دارد، لیک نمونه‌هایی نیز می‌توانیم یافت که در آنها این واژه در معنی گونه گل به کار رفته است، نه تنها ورد. نمونه راکسای مروزی، در سروده زیر، سخن از پیشه گلفروشی و خرید و فروخت گل گفته است که به ناچار می‌باید همه گونه‌های گل را فرا بگیرد؛ زیرا بی‌گمان گلفروشان کهن، مانند هم‌پیشگان امروزی‌شان، تنها ورد نمی‌فروخته‌اند:

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت؛

مردم کریم‌تر شود، اندر نعیم گل.

ای گلفروش! گل چه فروشی برای سیم؟

وز گل عزیزتر چه ستانی، به سیم گل؟

بر این پایه، استاد از «گل»، در بیت ۳۲۸۰، نرگس را خواسته است و دیگر بار بازگشته است به پنداری شاعرانه که در بیت ۳۲۷۸ از آن سخن گفته است.^۱ او همچنان، بر پایه این پندار، در شگفت است که از گل نرگس و ابر کدام یک دلشده است؛ اما، سرانجام، داوری را به سود ابر به پایان می‌برد و ابر را که از درد و سوز دل بستگی و شیفستگی همچون شیر می‌خروشد، چونان دلشده دردمند می‌پذیرد. استاد، پیش‌تر نیز، از ابر و نرگس در کنار یکدیگر سخن گفته است؛ بنگرید به بیت ۲۴۳۲ و گزارش آن. بیش قیدی است که به بیت پیشین باز می‌گردد و به خروش بلند و درد آلود ابر. استاد، همچنان، از دلشدگی ابر سخن می‌گوید و می‌افزاید: «ابر شوریده‌ای است بی‌خویشتن؛ افزون بر آنچه درباره شوریدگی و دلشدگی او از این پیش گفته شده است، باد پیراهن او را فرو می‌درد و ابر آن‌چنان ربوده دلدار است و بی‌خویشتن که از خود یاد نمی‌آورد و پروایی از رفتار باد ندارد؛ آنگاه که باد پیراهن ابر را بر تن او فرو می‌درد، آتش شیفستگی در تن وی آشکار و درخشان می‌شود.» از آتش، آذرخش خواسته شده است که از درون ابر برمی‌جهد و استعاره‌ای است آشکار از شور و شرار شیفستگی و تب و تاب آن؛ از آن است که شوریده شیراز نیز، فرازجوی و فزونگوی، فرموده است:

زین آتش نهفته که در سینه من است،

خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت.

دریدن باد پیراهن ابر را نیز می‌تواند نگاره‌ای پندارینه باشد از زمانی که باد برمی‌وزد و ابر تیره تودرتوی را از هم می‌گسلد و روزنها و تهیگیهایی در آن پدید می‌آورد. نهاد جمله، در بیت سپسین، همچنان ابر است که گواهی است راست و استوار از شیفستگی هوا بر زمین، در پیشگاه خورشید فرمانروا. در این پندار شاعرانه، بازتابی از اسطوره‌ها و باورهای باستانی را می‌توانیم یافت که بر پایه آنها، دل باختگی آسمان و زمین به یکدیگر پدیده‌های گونه‌گون هستی را پدید آورده است و آفرینش، از این

۱. نیز، در این باره، بنگرید به پرنیان پندار، جستار «گل و دل».

دل‌باختگی، برآمده است و مایه گرفته. ویژگی فرمانروا برای خورشید نیز، به تنهایی، ارج و ارزش بسیار و آیینی آن را در فرهنگ و باورشناسی ایرانی باز می‌تواند تافت و به نمود می‌تواند آورد. از هوا، با مجاز جزء و کل، آسمان خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. پرسشها هم هنری است و از سر اندوه و دریغ. پهلوی در معنی شاهوار و شگفت به کار برده شده است. فرمانروایی دیرباز اشکانیان فرهنگی زرّین و درخشان را در ایران پدید آورد که پس از فروپاشی این فرمانروایی، یادمان آن همواره در ذهن تاریخی ایرانیان و ناخودآگاهی تباریشان زنده و پایدار ماند. از آن است که ایرانیان هر آنچه را بشکوه و زیبا و شگفتی آور است و نشان از شهرآیینی و فرهیختگی و فرمندی دارد، به اشکانیان باز می‌خوانند و «پهلوی» می‌نامند که ریختی دیگر از آن، در پارسی امروز، «پارتی» است. هم از آن است که در پارسی، واژه پهلوی در معنی شهر و جای آبادان به کار می‌رود، در برابر دشت و هامون و جایی که شهری در آن نیست. پهلوان نیز که از این واژه برآمده است، گویای دلاوری و شهنسواری پارتهاست که یونانیان و رومیان، دشمنان کین‌توز و کورذل ایران، را که بارها جنگاوران پولادچنگ اشکانی سپاهیان‌شان را در هم شکسته‌اند و تارانده‌اند، برکامه (= علی‌رغم) آنان واداشته است که زبان به ستایش هم‌آوردان بی‌باک و سلحشورشان بکشایند و هر آن کس را که دلیرانه و هراش‌ناشناس می‌جنگد، «رزمنده به شیوه پارتی» (= partisan) بخوانند.

از آن است که بلبل «سخن‌گفتنی پهلوی» دارد و درنوا و دستان خویش، به زبانی شگّرن و شاهوار سخن می‌گوید. خواجه نیز، هم از این روست که آن دستان و نوا را «گلبانگ پهلوی» خوانده است:

بلبل به شاخ سرو، به گلبانگ پهلوی،

می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.^۱

خیّام نیز که خداوندگار چارانه‌های (= رباعیات) دلاویز و بهارانه است، از آن

۱. نیز بنگرید به همان، جستار «خواجه و خنیا».

است که گفته است:

روزی ست خوش و هوانه گرم است و نه سرد؛
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد.
بلبل، به زبان پهلوی، برگل زرد
فریاد برآورد که: «مَی باید خورد.»
استاد، در بیت فرجامین، دیگر بار از دلشدگی و دردمندی ابر یاد می آورد و فغان و
فریاد او را با آواز بلند و سهمگین رستم می سنجد که آن چنان نیرومند و کاونده است
که گوش و دل شیر غرّان را فرو می درد.

هر چند استاد داستان رستم و اسفندیار را شادمانه با سخن از بهار و زیباییها و
خرمیهایی آن می آغازد، در بیتهای فرجامین دیباچه، از دریغ و اندوه و مویه و شیون
سخن می گوید و به شیوه ای پندارینه و شاعرانه، بلبل را در مرگ اسفندیار می مویاند
و به ناله درمی آورد و بدین سان، آرایه ای را چربدست و شیرینکار زیور سخن
می گرداند که آن را نیک آغازی (= براعت استهلال) می نامیم. از این دید، دیباچه
رستم و اسفندیار را می توانیم با دیباچه رستم و سهراب سنجد.

آغاز داستان

۳۲۸۷ تا ۳۲۹۵: استاد پندار شاعرانه اش را همچنان دنباله می گیرد و داستان
را از زبان بلبل باز می گوید. او، بدین سان، به پرسشی پاسخ می دهد که در بیت
۳۲۸۳ آن را در پیش نهاده بود؛ گویا تنها اوست که همچون پور زرتشت که زبان
کارشیتن، رد و سرور مرغان، را که اوستا را در «وَرِ جَمْکَرْد» به زبان مرغان می سرود
می دانست، یا همچون سلیمان پیغمبر که با «منطق الطیر» آشنایی داشت، زبان بلبل
را می داند و راز مویه های او را می شناسد و آنچه را از زبان بلبل شنیده است که
داستان اسفندیار است، برای ما باز می گوید. قافیه بیت نخستین هنری است.
شهریار کنایه ایماست از گشتاسپ. واژه مست، در این بیت، چندان برازنده و
برجایگاه نیست؛ زیرا، از این پیش، سخنی از بزم و باده نوشی اسفندیار نزد پدر نرفته

است؛ از دیگر سوی، دژمی اسفندیار با مستی که مایه شادمانی و سرخوشی است، سازگار نمی‌افتد. می‌انگارم که واژه را می‌باید مُست خواند که در معنی آزرده‌دل و نالان و بیتاب است و از دید کاربرد و معنی نیز، واژه‌ای است از دودمان «دژم». بدین‌سان، لخت دوم بیت که با آن مُستی اسفندیار استوارتر و روشن‌تر بازنموده شده است، افزونه‌ای خواهد بود و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. کتایونِ قیصر: کتایون، دخت قیصر. نکته‌ای شایسته درنگ آن است که کتایون، مام اسفندیار، شب تیره او را در بر گرفته بوده است. اسفندیار جوان و پهلوانی است برومند، نه کودکی خرد که نیاز به آغوش مادر داشته باشد. آیا این سخن که استاد سخت کوتاه و به نمونش (= اشارت) از آن یاد کرده است، یادگار و نشانه‌ای است که از خویدوده در داستان مانده است؟ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۱۵. خواست را، بر پایه هنجاری سبکی در شاهنامه، می‌باید اندکی تند و نرم بر زبان راند تا آهنگ و وزن بیت گران نگردد و نپیشد. همان: همچنان؛ نیز. خوگیا هرزه و انگل است و در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه هر آنچه بی‌سود است و مایه آزار. آرایش در معنی ساز و سامان و آیین به کار رفته است، بدان‌سان که نمونه را در بیت‌های زیر نیز:

به یک هفته بودش در آنجا درنگ؛ همی کرد آرایش و ساز جنگ.

* * *

بسازیم و آرایشی نو کنیم؛ نهانی، مگر باغ بی‌خو کنیم! ۳۲۹۶ تا ۳۳۰۰: یارستن: توانستن؛ جرئت کردن. درباره هیچ که قیدی است برابر با «احیاناً»، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۳۶. تاب به چهر آوردن کنایه‌ای است ایما از خشم گرفتن و ناخشنود و آزرده شدن. لخت دوم از بیت ۳۲۹۹ و لخت نخستین از بیت سپسین شایسته درنگ و ژرفکاوی است. ایرانیان در داستان رستم و اسفندیار در معنی بلخیان و گشتاسپیان به کار رفته است، در برابر مردمان دیگر سرزمینهای ایران همچون سگزیان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۱۶. اسفندیار، همانند گشتاسپ که «جداسری» و نافرمانی رستم و زال و سگزیان

را بهانه فرستادن فرزند به سیستان می گرداند، از اینکه پاره ای از سرزمینها از آن و در فرمان بلخیان نیستند، خشمگین و ناخشنود است؛ از این روی، نخستین کاری که پس از رسیدن به پادشاهی بدان دست می خواهد یازید، آن است که همه کشور را به ایرانیان بدهد و به فرمان آنان درآورد. دومین کاری که او می خواهد کرد، آن است که کتایون را شهربانوی ایران بگرداند؛ او، برای به انجام رسانیدن این دو خواست بزرگ و بنیادین که همه ذهن و دلش را فرو گرفته است، آماده است که زورمند و دلیر همانند شیر، بجنگد. دو گزارش از خواست دوم اسفندیار می توانیم کرد: یکی آن است که همچنان آن را به رسم و راه خویدوده بازگردانیم و بینگاریم که اسفندیار بر آن است که کتایون را به زنی بستاند و بدین گونه، او را بانوی شهر ایران بگرداند؛ دو دیگر آن است که بر آن رویم که شهربانوی ایران در این زمان بانوی ایرانی گشتاسپ، هوتس یا ناهید، است که از دودمان نوذری بوده است و گشتاسپ بی گمان او را بر کتایون که زنی نیرانی است و دلدار روزگاران جوانی و ماجراجویی او در روم، برتر می داشته است و وی را بانوی شهر ایران کرده بوده است. اسفندیار این رفتار گشتاسپ را خوارداشتی برای خویش می شمرده است و بدان سان که روان شناسان می گویند، این خوارداشت گرهی را در روان او پدید می آورده است؛ از این روی، یکی از دو کردار بایسته که وی بی درنگ پس از فرمانروایی به انجام می خواهد رسانید، آن است که این خواری را از خویشتن بزدايد و کتایون را به پایگاهی که از او دریغ داشته شده است، برساند؛ درباره بانوی دیگر گشتاسپ، بنگرید به گزارش بیتهای ۹۳۲ و ۲۰۱۳.

به جای «نیارد»، درم «ندارد» آمده است و درج «نباید» که این دو نیز رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و خشم و آزدگی اسفندیار را برازنده تر و سازگارتر. ۳۳۰۱ تا ۳۳۱۰: خار شدنِ پرنیان دستان گونه ای است که از آن، با استعاره ای تمثیلی، به رنج افتادن و بیتاب و نا آرام شدن در هنگام آرامش و بهروزی خواسته شده است: کتایون، از گفته های اسفندیار، چنان نگران و اندوهناک گردید که جامه غز و نرم ابریشمین تنش را همچون خار می خست و می آزد. کتایون فرزند

خشمگین را می‌گوید که: «آنچه پادشاه از جهان می‌جوید، گنج و فرمانروایی و هم‌رایی و فرمانبری سپاه است؛ تو از این همه برخورداری. پس افزون بر آن را مجوی. آنچه پدر بر تو افزون دارد، تنها تاجی است؛ و گرنه، فرمانروای راستین کشور تویی که لشکر و بوم و بر را در فرمان داری. گشتاسپ تنها به نام و به گونه‌ای نمادین پادشاه است. نیز، چون او از جهان برود، تاج و تختش به تو خواهد رسید. بس نیکوست و مایه نازش و سرافرازی که پور پهلوان، آماده کارزار، در پیشگاه پدر بایستد.» بر پایه ر، بیت‌های ۳۳۰۵ و ۳۳۰۷ را هماوایی آراسته است؛ قافیه بیت دوم نیز هنری است. بیت میانین را هم آرایه نامشمار زیور بخشیده است. نره شیر ژیان استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار. شهریار می‌تواند کنایه ایما باشد از گشتاسپ یا هر پادشاهی دیگر دست‌آزن و نکته‌گوی؛ اما دور می‌نماید که اسفندیار که از گشتاسپ خشمگین و دل‌آزرده است، سخنی نغز را از وی بر زبان رانده باشد. شیوه فردوسی است که دست‌آنها و نکته‌های نغز و پرمغز را از کسان یاد می‌کند، بی‌آنکه آشکارا از آنان نام ببرد. رایزن کنایه ایماست از خردمند و دانا. در این سخن نغز که اسفندیار از شهریار باز می‌گوید، انگشت بر یکی از ویژگی‌های زنانه نهاده شده است که زنان همواره بدان نکوهیده شده‌اند: پرگویی و ناتوانی از پوشیدن راز. فرمان کردن: فرمان بردن. نیز قید است و برابر با «هرگز» به کار رفته است.

نکته‌ای پرسمان‌خیز که می‌سزد اندکی در اینجا بازنموده آید چهره زن است، در شاهنامه. گاه، بر پایه گفته‌هایی از این دست، انگاشته شده است که زن، در این نامور نامه باستان، چهره‌ای ناپسند و نکوهیده دارد و فرزانه ژرف‌اندیش و فرخنده کیش توس چندان زنان را خوش نمی‌داشته است و در هر جای که می‌سزیده است، زبان به نکوهش آنان گشوده است؛ لیک این دید و داوری بی‌پایه و برخاست و آنان که بدان دچار آمده‌اند، دیدگاه‌ها و گفته‌های قهرمانان شاهنامه را با گفته‌ها و دیدگاه‌های استاد درآمیخته‌اند. نمونه را، گوینده این سخن نکوهش‌آمیز اسفندیار است، نه فردوسی که پاس مام را نمی‌نهد و سرد و درشت با او سخن می‌گوید و دل و جان وی را از شرم و تشویر درمی‌آکند. اسفندیار، دوبار دیگر نیز،

زنان را نکوهیده است و خوار داشته: یکی همچنان، در سخن با کتایون که او را از بردن فرزندان به زابلستان باز می‌دارد؛ دیگر هنگامی که بهمن پرشور زبان به ستایش رستم برمی‌گشاید. برای یافتن دیدگاهها و اندیشه‌های فردوسی در شاهنامه، تنها می‌باید بر بیهتایی بنیاد کرد که استاد، بدان‌سان که شیوهٔ اوست، به بهانهٔ رخداد های داستان، آنها را بر متن می‌افزاید و در آنها، اندیشه‌ها و اندرزهای خویش را باز می‌نماید و با ما در میان می‌نهد. اندرزها و اندیشه‌های او نیز که دستاورد و آزمونهای ژرف او در زندگانی است، آن‌چنان سخته و پخته است و خردمندان که اگر آنها را از شاهنامه جدا بداریم و در دفتری گرد آوریم، خردنامه‌ای را پدید می‌تواند آورد. راست این است که در شاهنامه که نامهٔ روشن‌رایی و خردورزی است، نرم‌ترین و بدادترین داورها را دربارهٔ زن می‌توانیم دید که در پهنهٔ ادب پارسی کمتر همانندی برای آنها می‌توان یافت. در فرهنگ و منش ایرانی، زن همدوش و هم‌تراز است با مرد و بدان‌سان که در فرهنگهای دیگر می‌بینیم، گونهٔ دوم نیست. برترین و بی‌چون‌ترین برهان و نمونه را در برابری و هم‌بالایی زنان با مردان، در اسطورهٔ آفرینش ایرانی می‌یابیم. ژرف‌ترین و مانا ترین آزمونها و اندیشه‌ها و هنجارهای باورشناختی و اجتماعی که هزاران سال پاییده‌اند و پایه‌های ناخودآگاهی تباری و منش بومی را می‌ریزند، در اسطوره‌ها به یادگار می‌مانند و به نمود می‌آیند و کارکرد برونی و فرهنگی می‌یابند. از این روی، برای گذشتن از رُویه‌ها و رسیدن به ژرفاها و راه بردن به ناب‌ترین و نژاده‌ترین اندیشه‌ها و آزمونها و باورهای هر تیره و تبار از مردمان، می‌باید اسطوره‌هایشان را کاوید و بررسیید. کاوش و بررسی اسطوره «روانکاوِ تاریخ» است. بر این پایه، بنیادین‌ترین و پایدارترین دید و داوری ایرانیان را دربارهٔ زن و ارج و ارزش او در سنجش با مرد، در اسطورهٔ آفرینش به بازگفت ایرانی آن می‌توانیم یافت. در این اسطوره، زن و مرد، هم‌ارز و هم‌بالا، هم‌زمان و توأمان، آفریده می‌شوند: اورمزد کیومرث را می‌آفریند. کیومرث نماد گونه و گوهر انسان است و نرینگی و مادینگی به شیوه‌ای در توان (= بالقوه) در او نهفته است. نیروهای اهریمنی کیومرث را می‌کشند. از شوسرو «آب جهنده» او که بر خاک فرو

می‌ریزد، ریواسی نمادین می‌روید که به ناگاه دو شاخه می‌شود؛ یکی شاخه مَشی است، نخستین مرد ایرانی و شاخه دیگر مَشیا، نخستین زن ایرانی. نیز جای شگفت نیست که هم‌ترازی و هم‌بالایی زن و مرد، چونان باور و بُن‌مایه‌ای پایدار و هزاره‌ای، در شاهنامه بازتافته باشد که نامه فرهنگ و منش ایرانی است. در شاهنامه، زنان کم از مردان نیستند و به همان‌سان که در آن به مردان بزرگ و نامدار باز می‌خوریم، به زنان نامدار و بزرگ نیز باز می‌توانیم خورد؛ حتی گاه به زنانی چون گردآفرید که به قلمرو ویژه مردان که جنگاوری و پهلوانی است، راه بسته‌اند و در آن، بالا می‌افرازند و می‌درخشند. از این روی، گفته‌هایی همچون سخن سرد و نکوهش‌آمیز اسفندیار را که پاره‌ای از متن داستان بوده است و استاد بر خود بایسته می‌دانسته است که آن را بی‌فزود و کاست بسراید و بازگوید، روا نیست که به سراسر شاهنامه درگستریم و آن را دید و داوری فردوسی به شمار آوریم. با این همه، اگر از نگاهی فراگیر بنگریم، چهره زن در پهنه ادب پارسی بیش چهره‌ای نکوهیده است تا پسندیده و این هنجاری فرهنگی است که با پیشینه و بیشینه فرهنگ ایران، به انگیزه‌هایی که پژوهشی دراز دامان را بایسته است، ناسازگار است. من تنها، چونان نمونه‌ای برجسته از این نکوهیدگی، سروده‌ای از سخن‌سالار نامبردار شروانی، خاقانی، را در پی یاد می‌کنم. چامه سرای بزرگ دختری داشته است که در خردی از جهان می‌رود؛ اما پدر را به سوگ نمی‌نشانند و او را وامی‌دارد که بسراید:

یکی دو زایند آبستنان مادر طبع؛

ز من بزاد، به یکباره، صد هزار پسر.

یکان‌یکان حبشی چهره و یمانی اصل؛

همه بلال معانی، همه اویس هنر.

یگانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان؛

امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر.

مرا چه نقصان، گر جفت من بزاد کنون،

به چشم زخم هزاران پسر، یکی دختر؛

که دختری که از این سان برادران دارد،
 عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.
 اگر بمیرد، شاید بهشت را خاتون؛
 وگر بماند، زیبد مسیح را خواهر.
 اگر چه هست بدین سان خدای مرگ دهد!
 که گور بهتر داماد و دفن اولی‌تر.
 اگر نخواندی «نِعَمَ الْخَتَن»، برو؛ برخوان!
 وگر ندیدی «دَفْنُ الْبَنَات»، شو؛ بنگر!
 مرا به زادن دختر، چه تهنیت گویند؟
 که کاش مادر من هم نزادی، از مادرا!
 سخن که زاده خاقانی است، دیر زیاده!
 که از نه افلاک آمد؛ نه از چهار گهر.
 نفرین خاقان خطّه ادب کارگر می‌افتد و دخترک بینوا سه روزی بیش در جهان
 نمی‌پاید، بدان سان که خاقانی خود در این باره گفته است:
 مرا به زادن دختر غمی رسید که آن
 نه بر دل من و نه بر ضمیر کس بگذشت.
 چو دخترانده من دید، سخت صوفی‌وار،
 سه روز عِدّه عالم بداشت؛ پس بگذشت.^۱
 ۳۳۱۱ تا ۳۳۲۰: تشویر: شرم. بر در معنی بار و بهره و میوه به کار رفته است:
 «بهره و دستاورد کتایون از سخنی که با فرزندش گفته بود، شرم و سرافکندگی بود.»
 باده خام در برابر «مئی پخته» است که «سیکی» نیز نامیده می‌شده است و زور و
 گیرایی آن بسیار از سیکی افزون‌تر است. در دیندانی (= فقه) حنفی، نوشیدن
 مئی پخته ناروا نبوده است. آرام کردن: ماندن؛ کاشانه جستن. بیت را آرایه دو قافیگی

۱. نیز بنگرید به رخسار صبح / ۲۲.

آراسته است: یک قافیه خام و آرام است و قافیه دیگر خورد و کرد. در لخت دوم از بیت ۳۳۱۵، هنجاری سبکی دیده می‌شود که بر پایه آن، در گردانش فعل، شناسه‌های مفعولی به جای شناسه‌های فاعلی کاربرد دارند: آرزو آیدش: او را آرزو آید: او آرزو دارد. همان: همچنان؛ نیز. فالگویان کنایه‌ای است ایما از اخترشماران و نهانگویان. زیج کتاب و ابزاری بوده است که در اخترشماری و بررسی حالهای ستارگان و پیشگویی آینده، از آن بهره می‌برده‌اند. نهاد، در لخت دوم از بیت ۳۳۱۹، مهی و بهی است که جناس یکسویه در آغاز نیز با یکدیگر می‌سازند. پای داشتن: پایدار بودن؛ پاییدن. هوش برآمدن کنایه‌ای است ایما از مردن. بزرگی: مردی بزرگ. خفتگی بر تخت و پیشِ سروش بودن کنایه‌هایی اند ایما از مردن در بستر. کنایه دوم شاید از آنجاست که سروش، برخوردار از یاریِ دو ایزد دیگر: رشن و اشتاد، کردارهای مردمان را پس از مرگ برمی‌رسد و می‌سنجد. گر برابر با «یا» به کار رفته است.

بیت فرجامین در م و ژ آورده نشده است؛ لیک بیتی است شیوا و استوار و بودنش به از نبود:

۳۳۲۱ تا ۳۳۳۰: دانای ایران کنایه ایماست از جاماسپ؛ درباره او، بنگرید به گزارش بیت ۱۰۹۴. بُرو ریختی است کوتاه شده از «ابرو» و پرتاب کردنِ برو کنایه‌ای ایما از اندوه و نگرانی. ز دانش: به سبب دانش. بیت را، بر پایه بد، آرایه تکرار آراسته است. شیر را می‌توان استعاره‌ای آشکار از مرگ دانست که کسی را از چنگال او گزیر و گریزی نیست و پیش را برابر با «پیش از» و قیدی برای «فگندن». ندیدی ساخت نخست کس است و برابر با «نمی‌دیدم» و مانند دیگر ساختهای فعلی در بیتهای پیشین و پسین هنجاری سبکی که در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، برای آرزو یا شرط و گزارش رؤیا به کار می‌رفته است. جاماسپ، با استعاره‌ای کنایی، دانه‌ای یا نهالی پنداشته آمده است که پدر آن را در زمین زندگانی کاشته است. بداختر: اختر بد. ا، در آن، هیچ کارکرد نحوی ندارد و همان است که آن را «الف زاید» می‌نامند. «اگر پدر جاماسپ را به جهان نمی‌آورد، اختر بد بر وی نمی‌رفت و نمی‌گشت و او ناچار

نمی شد که تیره روز و نگونبخت، روزی چنان اندوهبار و هول انگیز را گواه باشد؛ روزی که در آن، می بایست آینده و سرنوشت اسفندیار را پیش می دید و پیش می گفت. «آهنگ: تازش و حمله. شور و تلخی: شوری و تلخی؛ پساوند در آنها مصدرساز است و از آن دو، با مجاز سبب و مسبب، هر آنچه مایه رنج و آزار است خواسته شده است. قافیه بیت هنری است.

درژ، به جای «خاک»، «جنگ» آمده است و درج، «راه»؛ درم نیز، به جای «به خاک اندرون»، «پیش پرز خون» آمده است که بیراه است و ناساز. ریخت متن که از ظ است، برازنده تر می نماید. زیر خاک آلود و خونین، بر خاک آوردگاه افتاده بوده است.

۳۳۳۱ تا ۳۳۳۶: گردیدن: دور شدن؛ گراییدن و منحرف شدن. مانندگی اسفندیار به زیر سپهد، در فرجام تلخ و اندوهبار اوست که ناجوانمردانه به دست بیدرفش جادو از پای درآمده است. هلا واژه ای است از گونه «هان» و «هین»، برای درکشانیدن شنونده به سخن، یا برانگیختن او به شتاب در کار. دانش در معنی آگاهی به کار رفته است. گشتاسپ جاماسپ را می گوید که از آن آگاهی و خبری که درباره اسفندیار بدو داده است، به اندوه و تلخکامی دچار آمده است. هوش در معنی مرگ به کار رفته است و ویژگی سبکی است. لخت دوم از بیت ۳۳۳۵ میان آوردی است که جاماسپ آن را، به پاس ادب، در میانه سخن خویش در کار آورده است و با آن از ایزد دادار خواسته است که بد روزگار را از اسفندیار بدو بگرداند و به جای اسفندیار، او را از میان بردارد. بگردد، در آن، به جای ریخت دعایی «بگردد» به کار برده شده است. تهم ریختی است از «تهم»، در معنی ژنده و زورمند و یل.

شگرفی در کاربرد «دانش» برنویسان را واداشته است که درم و ج، آن را به «پرسش» دیگر سازند. نیز در ظ، به جای «تهم پور»، «مکر و بد» آمده است و درژ، «به چنگ یل» که هر دو سست است و ناشیوا.

۳۳۳۷ تا ۳۳۴۵: خوازمایه: ناچیز؛ بی ارزش. سرتخت، یا پیشگاه، برترین جای

تخت بوده است و شاه‌نشین آن؛ از این روی، دادنِ سرِ تخت به کسی کنایه‌ای است ایما از سپردن پادشاهی بدو. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و بودنی و سرنوشت خواسته شده است. گشتاسپ از جاماسپ می‌پرسد که اگر پادشاهی را به اسفندیار بدهد، آیا او به زابلستان و کابلستان نخواهد رفت و از بدِ روزگار و از مرگ برکنار خواهد ماند و بخت نیکو او را راهنمون و آموزگار خواهد بود؟ بدِ روزگار را نیز کنایه‌ای از همان گونه از مرگ می‌توان دانست. گذر یافتن هم کنایه‌ای است ایما از چیره شدن و به زیر پای آوردن. بر شده: فرا رفته؛ بلند؛ ارجمند. اژدها استعاره‌ای است آشکار از آسمان. قافیه این بیت و بیتِ سپسین هنری است. بپاشد همه بودنی: سرنوشت و آنچه می‌باید روی دهد، روی خواهد داد. زمان جستن: به درنگ افکندن؛ به واپس و به تأخیر انداختن. در: باره؛ مقوله. سر، در انبوهی و بسیاری اندیشه‌ها و نگرانیها، با تشبیه ساده به بیشه مانده آمده است که درختان در آن بسیارند و سر در هم آورده‌اند. از گردشِ روزگار نیز، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است. استاد آموزنده و انگیزنده گشتاسپ را به بدی، هم اندیشه بدوی دانسته است که آزمندی و دلبستگی به تاج و تخت است، هم رخدادها و بازیهای زمانه که آدمی دستخوش و بازیچه آنها می‌تواند بود.

در ژ و ج، به جای «گاه»، «گنج» آمده است و در م، به جای «تخت»، «تاج» و به جای «گاه»، «تخت»؛ ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود. در شاهنامه، گاه با تخت یکسان نیست و استاد گاهی این هر دو را در آمیغ «تخت و گاه» نیز به کار برده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۳۹۸.

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

۳۳۴۶ تا ۳۳۵۸: گرد کرده عنان کنایه‌ای است ایما از تند و تازان و شتابان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۶۸۹. شب و سپیده، با استعاره‌ای

کنایی، هم‌آوردانی جنگاور پنداشته آمده‌اند که یکی سنان رخشان برکشیده است و دیگری را شتابان به گریز واداشته است. رخشان سنان استعاره‌ای است آشکار از نخستین پرتوهای روز که آسمان بامدادین را فرومی‌درند. پرستار: فرمانبر؛ رهی؛ خدمتگزار. کش: بر؛ بغل. دست به کش کردن رفتار و شیوه ایستادن بندگان و فرمانبران بوده است. لخت دوم از بیت سپسین که افزونه‌ای است گمانزدای، گونه‌ای از فراخی را پدید می‌آورد که آن را بساورد می‌نامیم: همه سپاه در پیش گشتاسپ انجمن نشده است؛ تنها نامداران و گردان به نزد او رفته‌اند. از اسپهبدان: کسانی، پاره‌ای از اسپهبدان. آن یلِ تهمتن گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. انوشه: جاوید؛ بی‌مرگ. بدی: بادی. همان: همچنان؛ نیز. بآرزو: به آرزو؛ درباره این ویژگی سبکی، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. پیمودن در معنی اندازه گرفتن و سنجیدن است و از آن، باکنایه‌ای ایما، به کمر بستن خواسته شده است و از بند، گُستی یا گُستی که از نمادها و نشانه‌های زرتشتی بودن است. تاب گرفتن: کُژ شدن؛ گراییدن؛ منحرف گردیدن. از بت پرست نیز، با همان کنایه، ارجاسپ خواسته شده است؛ در این باره، نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۹۳. اسفندیار گشتاسپ را می‌گوید که: «چون ارجاسپ برای دین به نبرد با ایرانیان آمد، من که گُستی بسته بودم و به آیین نوگرویده، سوگندهای سخت خوردم که هر کس مایه شکست و پستی دین بهی بشود و به سوی ارجاسپ بگراید، با خنجر کمرگاهش را به دو نیم خواهم کرد؛ زیرا از کسی بیم و باکی ندارم.»

«آنگه» واژه‌ای است بیهوده و آگنه‌وار و با بودن «پس» نیازی بدان نیست. در ظ، به جای آن، «یاد» آمده است. شاید بتوان بر آن بود که «یاد» ریختی است گشته از باد و «باد» در معنی «آه» و بادِ سخن آمیغی شگرف و نوآیین که استاد از آن هم آه کشیدن اسفندیار به نشانه درد و اندوه را خواسته است هم سخن را بدان مانند گردانیده است؛ زیرا آه و «دم» که پدیدآور سخن است، از یک گونه‌اند. نیز در م و ج، به جای «چو پیمودم»، «بپذرفتم» آمده است و به جای «سوی»، «شود» که آنها نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن تر است و شیواتر و برازنده‌تر.

۳۳۵۹ تا ۳۳۶۹: نبرگشتم: برنگشتم. پلنگ را می توان استعاره ای آشکار از جنگاور دانست. دشتی را نیز هم می توان ویژگی پیش آورده «پلنگ» دانست و ی را در آن پساوند صفت ساز، هم چونان سنجه ای برای شمارش و اندازه گیری پلنگان و ی را در آن پساوند ناشناختگی (= تنکیر): دشتی پر از پلنگ. در گزارش نخستین، «دشتی» نشانه واگردان استعاره می تواند بود: پلنگ ددی است نازان و فرازجوی که همواره در کوهساران به سر می برد و بر سنگها و ستیغها، جای می گزیند؛ لیک این پلنگ که سپاهی و جنگاور از آن خواسته شده است، پلنگی است که از کوه به دشت آمده است و در آن، می جنگد. جام کیی کنایه ای است ایما از جام بزرگ و فراخ: جام شاهانه. خواستن جامی چنین در روز بزم کنایه ای است از خوشباشی و تن آسانی و شادخواری و بیگانگی با دشواریها و رنجهای رزم؛ درباره گرزم، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۸۸. خواستی ساخت سوم کس است از گذشته پایا و برابر با «می خواست». از بیگانگان، می باید کسانی خواسته شده باشند که در شمار خویشان و آشنایان نیستند. اسفندیار از گشتاسپ گلایه می کند که او را که فرزند وی است و پاره تن او، از خویش رانده است و به بیگانگان داده است. سپس، می افزاید که: در آن هنگام که ارجاسپ به ایران تاخته بوده است، او رزم را بزم پنداشته است و تن آسان و بی رنج، بلخ را وانهاده است و به میهمانی به زابلستان رفته است. شمشیر ارجاسپ را ندیده است و با وانهادن بلخ، مایه کشته شدن لهراسپ پیر گردیده است. سپس می گوید که: آنگاه که جاماسپ به گنبدان دژ آمده است و او را در بند و خسته تن دیده است، از سوی گشتاسپ، پذیرفته است و پیمان بسته که تخت و پادشاهی به وی داده خواهد شد و در این باره، سخت کوشیده است و به استواری بسیار، سخن گفته است. اسفندیار نیز پاسخ داده است که سپاه و کلاه و پادشاهی را نمی پذیرد و بندهایی گران را که به فرمان گشتاسپ بر دست و پایش نهاده شده است، همچنان نگاه خواهد داشت؛ تا، چونان گواه، آنها را در روز داوری به یزدان نشان بدهد. ماندن: وانهادن. چنین هم: همچنین؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱. قافیه بیت پیش از آن هنری است. روز شمار کنایه ای است ایما از روز رستاخیز که روز داوری است و بدگوی بدروزگار از گرزم.

در م و ج، به جای «بیگانگان»، «بدکارگان» آمده است که بر پایه فهرست ولف، در شاهنامه کاربرد ندارد. می‌تواند بود که این واژه ریخت گشته (= مصحّف) «بدکامگان» باشد. بیت ۳۳۶۸، در ظ و ژ، آورده نشده است. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «بدروزگار» که از ظ است، «باکردگار» آمده است که آن نیز رواست؛ لیکن ریخت متن شیواتر و سخته‌تر است. زیرا، «نالیدن باکردگار»، در نمودن بندها و زنجیرها در روز شمار به او، نهفته است و نیازی به گفت دوباره ندارد.

۳۳۷۰ تا ۳۳۷۷: لخت دوم از بیت نخستین دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی؛ قافیه بیت نیز هنری است. فرشیذورد برادر اسفندیار است که سرانجام مرگ جانخراش او آتش کین را در دل اسفندیار برمی‌افروزد و او را برمی‌انگیزد که غل و بند را در هم بشکند، به آهنگ نبرد با ارجاسپیان، از گنبدان دژ به آوردگاه بشتابد. لخت نخستین از بیت سپسین قیدی است، برای «پیچیدن» که کنایه‌ای است ایما از بیتاب و ناآرام بودن، از پریشانی و درماندگی. لخت دوم از بیت ۳۳۷۴ نیز پی‌آورد است که گونه‌ای است دیگر از فراخی. کژ که گران و به «تشدید» خوانده می‌شود، ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۴۲.

۳۳۷۸ تا ۳۳۸۶: برشمردن: یک‌به‌یک و موبه‌موی سخن گفتن. باز کردن: گسستن؛ جدا کردن؛ نیز عطار راست: گفت: «دزدی را گرفت آن سرفراز، در میان جمع و دستش کرد باز» نام‌گشتاسپ را را «نام‌گشتاسپ را» نیز می‌توان خواند. بند: پیمان؛ عهد. اسفندیار پدر را می‌گوید که او، در نبرد با ارجاسپیان، هر نیکویی و یاری که برنهاده است و کرده، به گنج بوده است و تنها هزینه جنگ را پرداخته است؛ اما اسفندیار از جان و خون خویش مایه گذاشته است و جز رنج و آزار، بهره‌ای از جنگ نبرده است. نیز می‌توان نیکوی را کنایه ایما از خواسته و دارایی و ربوده‌های جنگی دانست و لخت نخستین از بیت ۳۳۸۱ را بدین‌سان گزارد: «آن خواسته و دارایی را که من از ارجاسپیان ستانده بودم، تو در گنج‌خانه خویش نهادی و همه آن نیکویها از آن تو

گردید.» نگذرم با بافتار معنایی سخن سازگار نمی‌افتد؛ زیرا اسفندیار از گذشته سخن می‌گوید و از پیمان‌هایی که گشتاسپ با او بسته است و زبان‌هایی که داده است و وی، به پاس آنها، سر در فرمان پدر داشته است. پیمان گشتاسپ نیز چنین بوده است که می‌گفته است: «اگر پس از انجام کاری که از تو خواسته‌ام تو را باز ببینم، از جان روشن خویش گرامی‌ترت خواهم داشت و تاج و تخت ایران را به تو خواهم سپرد؛» لیک هربار گشتاسپ پیمان شکسته است و بزرگان، از سر ریش‌خند، اسفندیار را گفته‌اند که: «پس، گنج و سپاهت کجاست؟» و او سرافکنده و شرمسار گردیده است. اکنون، بهانه گشتاسپ در وانهادن پادشاهی به اسفندیار چیست و چرا پیمان به سر نمی‌برد و پاداش رنج و تلاش پسر را نمی‌دهد؟ پرسشها در بیت فرجامین هنری است و گویای سرگشتگی و آشفتگی اسفندیار که نمی‌داند، پس از آن همه دلاوری و از خودگذشتگی، به کجا رسیده است و چه به دست آورده است و چه می‌بایدش کرد!

ناسازی کاربرد «نگذرم» انگیزه‌ای شده است که لخت دوم از بیت ۳۳۸۲، در ژ، بدین سان دیگرگون گردد: «دلم گرم‌تر شد به فرمان تو.» که با ساختار سخن و بافتار معنایی آن سازگار است و آن را می‌برازد.

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

۳۳۸۷ تا ۳۳۹۵: گفته گشتاسپ این سخن زرتشت را فریاد می‌آورد که: «راه یکی است و آن راستی است.» جهان‌گردگار: آفریدگار جهان. لخت دوم از بیت ۳۳۸۹ دوزجویی است که گونه‌ای است از فراخی؛ قافیه بیت نیز هنری است؛ قافیه بیت سپسین نیز؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۷. پیچان کنایه ایماست از سخت نگران و آشفته و از کسی که تاب و آرام از دست داده است. بیت ۳۳۹۰ را آرایه‌ای آراسته است که آن را بازگشت (= رجوع) می‌نامیم: استاد، نخست، بر آن رفته است که هر کس نام اسفندیار را بشنود، سخت خواهد ترسید؛ سپس، از این سخن بازگشته است و فراتر رفته است و گفته: «چه جای سخن از

هراس و پیچانی است؟ چنین کسی، به شنیدن نام تو، بی جان خواهد شد.» پساوند ناشناختگی: ی، در «کهری» برای فزونگویی است و درنگ افزون تر بر کهری بودن. گشتاسپ سرکشی و نافرمانی رستم را بهانه می کند تا اسفندیار را به زابلستان و به نبرد با او بفرستد و برانگیزد و پور دلیر را می گوید که: «رستم، تا در جهان بوده است، بر زابلستان و کابلستان فرمان رانده است و در مردانگی و نیرومندی، برتر از آسمان است و خویشان را کهری و فرمانبردار هیچ کس نمی داند. هرچند او بنده و فرمانبر کیکاوس و کیخسرو بوده است، شاهی گشتاسپ را پذیرا نیست و می گوید: "اگر او تازه به پادشاهی رسیده است، ما دیری است که فرمان می رانیم."»

ناسازواری (= paradoxe) بیخردی و ناموری انگیزه ای شده است که در پاره ای از برنوشته ها، «بیخرد» به «پر خرد» دیگر گردد؛ لیک ریخت متن درست می نماید؛ گشتاسپ، هرچند از رستم ناخشنود است و او را می خواهد نکوهید، نمی تواند نامبرداری او را چونان بزرگ ترین پهلوان ایران، نادیده بگیرد. بنداری نیز همین واژه را برگردانیده است: «... و ما لک فی الأرض قرن غیر ابن دستان الجاهل الذی استبد ببلاد زابل و غزنة و بست.»^۱

۳۳۹۶ تا ۳۴۰۲: آزاد مرد کنایه ایماست از ایرانی. این کنایه، نیز رومی و توری که برابر با «تورانی» به کار رفته است، سه تیره مردمان را در جهان می سازند که از سه پور فریدون، ایرج و سلم و تور، برآمده اند و در نام نیز با این سه در پیوندند.^۲ از این روی، یادکرد این سه تیره، برپایه منطق اسطوره شناختی، کنایه ای است ایما از همه مردمان جهان. این بیت را می توان دنباله گفته رستم که بر زبان گشتاسپ روان شده است نیز دانست. لیک اگر آن را سخن گشتاسپ درباره خویشان بدانیم، نغزتر و شیواتر خواهد بود و خودپسندی و خویشان کامی وی را بیش آشکار خواهد داشت. این باز نمود و ویژگی، در پیوند با رستم، پایه ور است و پذیرفتنی و بسزا؛ لیک، در پیوند با گشتاسپ، بی پایه است و نشان از فریفتگی او بر خویشان دارد. از

۱. الشاهنامه / ۳۵۳.

۲. برپایه انگاره ای، روم یا هروم نیز از سیئرمه یا «سَرم» و «سلم» برآمده است.

دیگر سوی، لخت دوم بیت افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. بند: نیرنگ؛ چاره. زواره برادر رستم است و فرامرز پور او. برنشستن به زین کنایه‌ای است ایما از تاختن و نبرد آزمودن. گشتاسپ از اسفندیار می‌خواهد که رستم و دیگر نامداران سیستان را در بند بیفکند، تا از آن پس کسی یارای سرکشیدن و جنگیدن با گشتاسپیان را نداشته باشد. ماندن: وانهادن. لخت دوم از بیت سپسین نیز همان‌گونه از فراخی است. به جای آوردن: گزاردن؛ انجام دادن. داوری: چند و چون و ستیزه. پیشگاه سر تخت است که جای پادشاه بوده است.

درباره و در بیت ۳۳۹۹، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵.

۳۴۰۳ تا ۳۴۱۰: شاه چین کنایه ایماست از ارجاسپ. سخن اسفندیار با گشتاسپ گزنده و تیز است و کمابیش ریشخند آمیز؛ او می‌گوید: «اگر تو مرد نبردی، می‌بایست با ارجاسپ می‌جنگیدی و پادشاهان را از میان می‌بردی، نه با پهلوانی بزرگ چون رستم که دلاوریها و نیکیهای او زبانزد مردمان است و ایرانیان، همگنان، او را می‌ستایند و دوست می‌دارند.» کشور خدای: پادشاه کشور. گرد برانگیختن استعاره‌ای تمثیلی است از یکسره نابود کردن. شیر با گیر و پیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. منوچهر نواده فریدون است و کیقباد از پسینیان او که رستم جوان به خواست زال، در روزگاران پر آشوب بی‌سرو سالاری ایران، به البرز کوه می‌رود و او را می‌آورد تا، چونان نخستین کی، بر اورنگ فرمانروایی این سرزمین سپند برنشیند. اگر اسفندیار از «منوچهر» یاد آورده است، از آن است که رستم در روزگار این پادشاه دیده به دیدار جهان برگشوده است. بیت سپسین را آرایه صفت شمار آراسته است. اسفندیار، پیرانه و فرزانه‌وار، پدر را اندرز می‌گوید که پیوند و پیمانی را که رستم چونان تاجبخش با شهریاران ایران داشته است، از یاد نبرد و فرونشکند. زیرا اگر او چنین کند، از آن پس کسی عهد شاهان را استوار و درست نخواهد دانست و بر آن خواهد شد که از گشتاسپ نیز نمی‌باید منشور جست و پیمانی را که با او بسته شده است، پاس نمی‌باید داشت. خام‌اندیشی و آزمندی و جاهجویی گشتاسپ تا به پایه‌ای است که کارکردها دیگرسان و وارونه شده است: به جای آنکه گشتاسب، چونان پدری پیر که نماد خردمندی و آزمودگی است، پسر جوان را که نماد خامی و تُنک‌اندیشی است راه

بنماید و اندرز بگوید، پسر است که پدر را راه می‌نماید و از کژروی و بیراهگی باز می‌دارد. عهد: پیمان. منشور واژه‌ای است تازی در معنی نامه سرگشاده و از آن، فرمان‌نامه خواسته شده است. منشور جستن کنایه‌ای است ایما از فرمان بردن و پیروی کردن. پادشاه، زمانی که می‌خواسته است کسی را به فرمانرانی بر جایی بگمارد، برای او فزورده یا منشور می‌فرستاده است.

۳۴۱۱ تا ۳۴۲۲: بیت نخستین را آرایه صفت‌شمار آراسته است. هم برابر با «همان» به کار رفته است و برابری و یکسانی را نشان می‌دهد: «هرکس که از راه یزدان دور شود، عهد و پیمان او با بادی که در دشت می‌وزد یکسان است.» باد نمادگونه سستی و ناپایداری است؛ از این روی، عهد با تشبیه رسا بدان مانده آمده است. چشمزد (= تلمیح) گشتاسپ به خامکاریها و هوسبازیهای کاوس است که با گردونه‌ای که مرغان نیرومند شکاری آن را می‌کشیده‌اند، به آسمان می‌رود یا دیوزادی بد نهاد چون سودابه را که دختر پادشاه هاماوران بوده است، به زنی می‌ستاند و به ایران می‌برد و هم اوست که سیاوش را به کشتن می‌دهد.^۱ با آسمان به جای «به آسمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۳. زاری با ساری جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. گذشتن به گرد در کنایه‌ای است ایما از بزرگ داشتن و پیروی کردن. ایدر در معنی «آنجا» به کار رفته است و کاربردش است شگرف و شایسته درنگ؛ زیرا هنجار، در زبان پارسی، آن است که این واژه در معنی «اینجا» به کار برده شود. گویا سید حسن غزنوی نیز در بیتی از نازشنامه‌ای بلند، سخن‌گویان با آسمان، گفته است:

ناورده‌ای برون چو منی، در هزار سال؛

اینک تو ایدری، فلکا! و من ایدرم.

در این بیت، «ایدر» نخستین می‌باید برابر با «آنجا» به کار رفته باشد؛ زیرا به آسمان باز می‌گردد و «ایدر» دوم برابر با «اینجا»، زیرا به سخنور باز می‌گردد که در زمین است و نزدیک.

۱. داستان چشمزد نخستین در نامه باستان، ج ۲ / رویه ۱۰۳ آمده است و داستان چشمزد دوم، در رویه ۷۹.

درباره زوار و فرامرز، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۹۹. نامبردازشاه را، به گزارشی دور، می توان «نامبردار شاه» نیز خواند؛ اگر چنین بخوانیم، شاه کنایه ای ایما از گشتاسپ خواهد بود نه اسفندیار. گر برابر با «با» می تواند بود و ویژگی سبکی. در م، به جای «است و هم»، «گشت چون» آمده و در ژ «او و همان»؛ ریخت متن هم شیواتر و ستواتر است و هم کهن تر و کم شناخته تر.

۳۴۲۳ تا ۳۴۳۵: سپهد کنایه ایماست از اسفندیار. بُرو: ابرو؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۲۲. زاین: از این خواست؛ از این اندیشه. راه: چاره. اسفندیار گشتاسپ را می گوید که او نیازی به رستم و زال ندارد و نافرمانی آنان را بهانه کرده است تا راه و چاره ای بیابد و از «شرّ» وی رها شود. دریغ آیدت: تو را دریغ آید؛ مایه دریغ توست. سرافگندن کنایه ای است ایما از فرمان بردن. قافیه بیت پیشین هنری است. نژندی، در بیت ۳۴۲۸، در معنی اندوهناکی و پژمانی است؛ می تواند بود که از آن، با مجاز سبب و مسبب، بیتابی و ناشکیبی خواسته شده باشد. لخت دوم از بیت سپسین افزونه ای است گمانزدای و گونه ای از فراخی که در آوردش می نامیم. زمان: سرآمد؛ مرگ؛ اجل. جهاندار کنایه ایماست از آفریدگار؛ اسفندیار می گوید: «اگر چنان باشد که سرآمد و مرگ من فرا رسیده باشد، آفریدگار، بالشکری که من به همراه می توانم برد، آن را از من باز نخواهد داشت و من، به هر روی، در زابلستان خواهم مرد.» بتاب: تافته؛ خشمگین و افروخته جان. اسفندیار هم از اینکه گشتاسپ پادشاهی را به او نداده است، خشمگین و برافروخته است، هم از آزمندی و خودپسندی بسیار گشتاسپ و پیمان شکنی او. لخت دوم از بیت فرجامین گونه ای از قید است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳.

در م وج، به جای «از» در بیت ۳۴۲۴، «به» آمده است و در این دونیز، ظ به جای «زلشکر» در بیت ۳۴۲۷، «ولیکن». ریخت آورده در متن شیواتر و برازنده تر می نماید.

پند دادن کتایون اسفندیار را

۳۴۳۶ تا ۳۴۵۰: از گلستان، با مجاز جزء و کل، سرابستان خواسته شده است؛ زیرا، در معماری ایرانی، همواره باغ و گلستان پاره ای ناگزیر از سرای بوده است و

هنوز نیز، هر زمان که شدنی و امکان پذیر باشد، هست. لخت دوم از بیت ۳۴۳۹ که با آن رستم زال نغزتر و ژرف تر باز نموده شده است، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. نیوشیدن: شنیدن. بد را: به بدی؛ در بدی. رود نیل، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه پهنآوری و نیرومندی است. از شید، خورشید خواسته شده است که با استعاره ای کنایی، از دلاوری رستم چنان می هراسد و آسیمه می شود که راه هزاران هزار بار رفته را که نیک با آن آشناست، گم می کند. ماهِ هاماوران استعاره ای است آشکار از سودابه که دختر شاه این سرزمین بود و رستم، پس از کشته شدن سیاوش در توران، خشمگین و خوئستان به مشکوی کاوس رفت و او را گیسوکشان به در آورد و در برابر دیدگان کاوس، با خنجر به دو پاره کرد و کسی را یارای آن نبود که او را سخنی درشت بگوید و از آن کار بازدارد. خواستِ کتایون از این سخن که «هیچ شاهی با تاج از مادر نزاده است»، این است که تاجداری از ویژگیهای سرشتین و مادرزادی نیست که آدمی همواره از آنها برخوردار است و از داشتن آنها ناچار و ناگزیر. هر پادشاهی روزگاری تاج را فرو خواهد نهاد و دیگری آن را بر سر خواهد گذاشت و پادشاه خواهد شد. استاد، در بیت ۳۴۴۶، به بهانه نگرانی بسیار کتایون از سرنوشت اسفندیار و بیزاری وی از پادشاهی که فرزند را به کام مرگ می فرستد، خشم و خروش توفنده و آرام ناپذیر خویش را بر پادشاهانی بیداد و بدنژاد که در آن روزگار بر ایران زمین به تبه کامگی و سیئه نامگی فرمان می رانده اند، فرو ریخته است و هماواز با کتایون آنان را «نفریده» است و نکوهیده. قافیه بیت سپسین هنری است. دست نمودن کنایه ایماست از دست یازیدن و به کار آغازیدن؛ این کنایه، در شاهنامه، برای کردارهای ناپسند و نکوهیده به کار برده می شود. خاکسار نیز کنایه ای است از همان گونه از بینوا و تیره روز.

در م، لخت دوم از بیت ۳۴۴۰ چنین آمده است: «زخون راند اندر زمین جوی نیل.» ریخت متن شیواتر است و شگفت تر و از این روی، برازنده تر. نیز، در همه برنوشته ها، بیت های ۳۴۴۵ و ۳۴۴۶ جابه جا آورده شده است. ریخت متن که از ژ است، با سامان سخن و بافتار معنایی آن سازگارتر است؛ زیرا بیت دوم دنباله ای

است بر بیت نخستین و این بیت پایگاه و انگیزه‌ای است برای نفرینی که در بیت دیگر آورده شده است.

۳۴۵۱ تا ۳۴۵۹: دانستن: شناختن. هنرهای رستم، از آن روی با تشبیه آشکار به زندمانده آمده است که کتایون آنها را با همان شور و باورمندی می خوانده است که ایرانیان نامه مینوی زرتشت، اوستا، را می خوانده‌اند. کاربرد مصدر خواندن اگر آن را در معنای مجازی ندانیم، شاید نشانه‌ای است از اینکه گزارش کردارهای شگرف و پهلوانانه رستم در دفترهایی نوشته شده بوده است که می توانسته‌اند آنها را خواند. چُنُو را: کسی را چون او. اسفندیار، در اینکه نبرد با رستم کاری است ناروا و بدی است که شایسته گشتاسپ چونان شاه ایران نیست، با کتایون همداستان است؛ لیک می گوید که ناچار است که از گشتاسپ فرمان ببرد و اگر کتایون او را از این کار بازدارد، دلش را خواهد شکست و این شکستِ دل مایه مرگ اسفندیار خواهد شد. از پیشگاه که به معنی سرِ تخت است، به پاسِ ادب، با مجاز جای و جایگیر گشتاسپ خواسته شده است و از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت. قافیه بیت نیز هنری است. برکنندن موی یکی از رفتارها و هنجارهای سوگ است و اگر کتایون، به شنیدن سخنان اسفندیار که بر رفتن به سیستان پای می فشارد موی از سر خویش می کند، نشانه‌ای است از آنکه اسفندیار را از هم اکنون کشته می داند و در دریغ او می موید و می زارد.

۳۴۶۰ تا ۳۴۶۸: کتایون اسفندیار را می گوید: «ای جوانِ پهلوان که در زندگی و نیرومندی به پیل می مانی، از زور بسیار خویش، روانت را خوار و بی ارج می شماری و ناپروا به پیشباز مرگ می روی.» قافیه بیت هنری است. پیل ژیان استعاره‌ای است آشکار از رستم و بر دوش نهادن کنایه‌ای ایما از در دسترس و آماده بردن و پیشکش داشتن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۲۷. هوش: مرگ. زاین نشان: بدین گونه؛ بدین سان. بدگوهر: بدنژاد؛ بدنهاد. دوزخ نیز استعاره‌ای است آشکار از زابلستان و به پای بردن کنایه‌ای ایما از به خواست و بی هیچ ستم و زور بردن. روی بودن: شایسته بودن؛ امکان داشتن. درباره دیدگاه اسفندیار در بیت ۳۴۶۶، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۹؛ قافیه این بیت نیز هنری است. ساختار نحوی در بیت ۳۴۶۷

چندان سخته و ستوار نیست. به هر روی، خواست اسفندیار از این سخن آن است که جوان می‌باید از شبستان شاهی به در آید و در آوردگاه، با شیوه‌های رزم آشنا بشود و در آنها، آزموده و کارآمد و چیره‌دست شود؛ تا بتواند در هر نبرد، در هر جای، با گرز کوبه‌ای آن‌چنان گران و سهمگین بر تارک و سپر هم‌آورد فرود آورد که شایسته و براننده گرز و گوپال شاهان باشد. لشکری در معنی جنگاور است و از سر، با مجاز جزء و کل، سرور و سالار خواسته شده است. ا، در آن، هنجاری است سبکی که آن را «الف زاید» می‌نامند. قافیه بیت نیز هنری است. اسفندیار کتایون را می‌گوید که سپاهیان بسیار را به همراه نخواهد برد؛ زیرا به کار او نمی‌آیند و تنها خویشان و پیوستگان را با خود خواهد برد و چندین تن از سرداران را. اگر اسفندیار سپاهی گران را به سیستان نمی‌کشد، شاید از آن است که می‌انگارد رستم به خواست او تن در خواهد داد و بند را خواهد پذیرفت و از این روی، نبردی در میانه در نخواهد گرفت که نیازی به لشکرکشی باشد.

بیت‌های ۳۴۶۴ تا ۳۴۶۷، در ج، آورده نشده است. در م نیز، به جای «سرا»، «سوار» آمده است و لخت نخستین بیت، هماهنگ با آن، بدین‌سان دیگرگون شده است: «مرا لشکری خود نیاید به کار». ریخت متن کهن تر است و کم‌شناخته‌تر و از این روی، براننده‌تر.

لشکر آوردن اسفندیار به زابل

۳۴۶۹ تا ۳۴۸۰: هنگام بانگ خروس کنایه‌ای است ایما از شبگیر و آغاز روز و برخاستن آوای کوس از رهسپاری سپاه. فرو ماندن: ایستاندن؛ نگاه داشتن. گویا خواست استاد از اندکی، کوتاهی راه است: «اسفندیار سپاه را راند، تا به دو راهه‌ای رسید و سپاه را در آنجا ایستاند: یک راه از گنبدان دژ می‌گذشت و به زابلستان می‌رسید و راه دیگر کوتاه‌تر از آن بود.» درباره دژ گنبدان، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۷۳. شتر پیشاهنگ، بر سر این دو راهه، می‌خسپد و آن‌چنان بی‌جان و جنب می‌گردد که گویی با خاک یکی شده است؛ ساروان پی‌درپی چوب بر سر شتر می‌زند، تا او را از جای برانگیزد. کاروان سپاه نیز، در پی این رخداد، از رفتار و پویه

باز می ماند. اسفندیار رفتار شتر را به «مُرْغُوا» و فال بد می گیرد و از آن روی که بدی و بی شگونی شتر به خود او باز گردد، می فرماید که سرستور بینوا را ببرند و بدین سان، هشدار سرنوشت و اختر ناهمایون را به هیچ می گیرد و خویشتن را دل می دهد که «مروا» و «مُرْغُوا»، فال نیک و بد، بیهوده است و مرد می باید خود سرنوشت خویش را رقم بزند و خندان، به پیشباز رخدادها برود؛ زیرا نیک و بد همه از سوی یزدان است و پیوندی با نشانه ها و نمادهایی را ز گشای و نهان نمای که بدانها فال می زنند، ندارد. گزارشی که اسفندیار از رفتار شتر می کند و زنهار و پیام سرنوشت را به هیچ می گیرد، می تواند نشانه ای از فریفتگی او به زور بازو یا رویین تنیش باشد. همین فریفتگی که از این پیش مام مهربان او کتایون نیز بر آن انگشت بر نهاده است، سرانجام، سر اسفندیار را به باد می دهد.

دو راهه و شتر، در داستان رستم و اسفندیار، نمادهایی بنیادین و فراگیر می توانند بود و دو ویژگی ساختاری را، در این داستان، به نمود می توانند آورد. داستان رستم و اسفندیار بر ستیز ناسازها بنیاد گرفته است که آن را، به شیوه های گوناگون در سراسر داستان باز می یابیم. «ستیز ناسازها»، از دیگر سوی، اگر پدیدارشناسانه و گوهر گرایانه بنگریم، بنیاد و خاستگاه هر پدیده و رخداد حماسی است؛ از این روی، داستان رستم و اسفندیار را حماسی ترین داستان شاهنامه می توان دانست، داستانی که چکیده و گوهر حماسه را در خود نهفته می دارد.^۱ همه چهره ها و قهرمانان داستان همواره بر سر دوراها و ناچار از گزینش یکی از آن دو. این دوراهگی و گزینش ناگزیر، در نهاد و درون قهرمانان، گونه ای دو پارگی و دو چهرگی را پدید می آورد و آنان، هر زمان، در یکی از این چهره ها پدیدار می شوند؛ دو چهره ای که به یکبارگی با یکدیگر بیگانه اند و ناساز. از آن است که قهرمانان داستان همواره با خویشتن در آویزش و کشاکش اند و از آرامش و استواری درونی بی بهره. نمونه را، گشتاسپ، چونان پدر، دل بر اسفندیار می سوزد و نگران

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «ستیز ناسازها در داستان رستم و اسفندیار».

سرنوشت اوست؛ لیک، چونان پادشاه، از وی گریزان است و به بهانه‌های گوناگون او را از خویش می‌راند و سرانجام، به کام مرگ می‌فرستد؛ در برابر، اسفندیار نیز، چونان پور و پیرو گشتاسپ، حتی در کاری که آن را نادرست و ناروا می‌داند از وی فرمان می‌برد و خواست او را بی‌چند و چون و گونه‌ای بایستگی آیینی برای خود می‌انگارد؛ از دیگر سوی، اسفندیار، چونان شاهزاده و میراث‌بر تاج و تخت، ناشکیب رسیدن به پادشاهی است و در ستیز و آویز با گشتاسپ؛ رستم نیز از این هنگامه و آشوب درونی و نهادین برکنار نیست و او هم بر سر دوراهه گزینش سرگشته می‌ماند؛ از سویی، اسفندیار را، چونان پادشاه آینده ایران، گرامی می‌دارد و پذیرفتن خواست او را بر خویشتن بایسته می‌شمارد؛ از دیگر سوی، چونان پهلوان، تن به خواست وی نمی‌تواند داد و نام خویش را پست نمی‌تواند کرد. این کشاکش درونی نمودهای بیرونی نیز دارد: هر زمان رستم و اسفندیار به یکدیگر باز می‌رسند، رفتار و کردارشان آمیزه‌ای است از ناسازها: از مهر و کین؛ دوستی و دشمنی؛ ستایش و نکوهش؛ بزم و رزم؛ دمی یکدیگر را به مهر می‌ستایند و دمی دیگر به کین می‌نکوهند. زمانی، به دوستکامی، جام برمی‌گیرند و در همان هنگام، به زور آزمایی می‌پردازند و می‌کوشند که زور و مردانگی خود را به رخ هم‌آورد بکشند. آنان ستیزندگانی آمیزنده یا آمیزندگانی ستیزنده‌اند که دمی از شور و شرار و تاب و تب باز نمی‌مانند و به آسیمگی و آونگینگی، در میانه دو چهره ناساز و هم‌آورد در درون خویش یا در پیوند و روبرویی با دیگری، در گونه‌ای از دَروایی و لغزانی پایدار و فرجام‌ناپذیر به سر می‌برند. رفتارها و کنشهای شگفت‌انگیز و ناساز آنان نیز ریشه در همین دوگانگی درونی و دَروایی دارد. آنگاه نیز که پس از کشاکش و گیراگیر بسیار، یکی از دوراه را برمی‌گزینند، زمینه نابودی خویش را فراهم می‌آورند و برای رهایی از ستیز و آویز درونی، خویشتن را بَرُخی (= قربانی؛ فدیة) می‌سازند. آنان می‌انگارند که شتری را از میان برمی‌دارند که مایه رنج و آشوب درونیشان شده است؛ لیک نمی‌دانند که با کشتنِ شتر، به راستی، خود را کشته‌اند. رستم از دوراهه کشتن یا نکشتن اسفندیار، سرانجام کشتن را برمی‌گزیند و با این کار به راستی

خویشتن را می‌کشد؛ زیرا زرتشت کشندهٔ اسفندیار را نفرین کرده است و مرگی ناگزیر و زبونانه را برای وی آرزو برده است؛ رستم، اندکی پس از کشتن اسفندیار، در چاهی که شغاد بر راه وی کنده است فرو می‌افتد و با مرگی بی‌فروغ، جان می‌بازد. در چگادِ حماسه که رویارویی رستم و اسفندیار است، پهلوانی و پادشاهی در برابر یکدیگر می‌ایستند. این دو تا آن زمان، مانند دو رویِ سکه‌ای، پشتاپشت همدیگر بوده‌اند و یکی مایهٔ بُوش (= علّت وجودی) دیگری بوده است؛ تا آن زمان، تاجبخشی و تاجداری، در پیوندی سرشتین و ساختاری، با هم پیوسته بوده‌اند و در یکدیگر در تنیده؛ اما در رویاروییِ دو قهرمان که ناسازی در آن به فرجام و فرازنای خویش می‌رسد و گِرهی که هر دم «کور» تر و سخت‌تر بسته می‌شده است فرو می‌گشاید، پهلوانی و پادشاهی، تاجبخشی و تاجداری، گسسته از یکدیگر، در برابر هم می‌ایستند و نبرد می‌آزمایند. در این «ستیزندگانِ آمیزنده»، آمیزندگی به کناری نهاده می‌شود و آنچه می‌ماند، تنها ستیزندگی است؛ اما این ستیزندگان، اگر با هم در نیامیزند، پایگاه هستی‌شناختیشان را از دست خواهند داد و بهانهٔ بُوششان را. مگر نه این است که اگر دو روی ناساز سکه که با یکدیگر پیوند گرفته‌اند و سکه را پدید آورده‌اند از هم بگسلند، سکه از «سِکگی» خواهد افتاد؟ به همان سان، رستم که نماد پهلوانی است، آنگاه که اسفندیار را می‌کشد که نماد پادشاهی است، سکه فرمانروایی را از سِکگی می‌اندازد. در برون و در دم، پهلوانی بر پادشاهی پیروز می‌گردد؛ اما این پیروزی مگر شکست نیست. پهلوانی، با این پیروزی «شکستِ سرشت»، پایگاه خویش و بهانهٔ بُوشِ خود را فرو می‌ریزد و از میان می‌برد. بیهود نیست که با مرگ اسفندیار، به راستی، پادشاهیِ آیینی و نمادین در اسطوره‌های ایرانی به فرجام می‌آید و روزگار پهلوانی نیز. پس از وی، بهمن بر اورنگ پادشاهی ایران برمی‌نشیند که او را با اردشیر دراز دست پادشاه هخامنشی یکسان و برابر می‌نهم؛ بدین سان، با پادشاهی بهمن، روزگار و بخش تاریخی در شاهنامه آغاز می‌گیرد و به یکبارگی و ناگاهان، از جهان فسونبار و رازناک و مه‌آلودهٔ اسطوره، از مازهای پیچاپیچ و تودرتوی نمادها و نشانه‌ها و نمونشهای چند سویه

چند رویه که همواره ما را به شگفتی می آورند و به کاوش و اندیشیدن برمی انگیزند، به در می آییم؛ تا گام در جهان خشک و دژم و برهنه تاریخ درنهمیم؛ جهانی فسرده و فرومرده که از هر فسون و فسانه پیراسته و بی بهره است و اگر گاه جان و جنبی می گیرد در همان زمانهاست که به گونه ای پیوندی با راز و ماز جهان اسطوره می یابد. با فروپاشی پادشاهی که در مرگ اسفندیار نمادینه شده است، پهلوانی نیز به فرجام می آید؛ این فرجام ناگزیر در مرگ رستم در چاه شغاد به نمادینگی رسیده است. با مرگ رستم، تومار پهلوانی نیز، به یکبارگی، درنوشته می شود. آری! داستان رستم و اسفندیار حماسی ترین داستان شاهنامه است و همه روندها و کاروسازهای حماسی در شاهنامه، در این داستان فرو فشرده شده است و به فرجام خود رسیده است؛ زیرا همه این کار و سازها و روندها در دو بستر روان اند که یکی پهلوانی است و دیگری پادشاهی. سراسر شاهنامه مگر داستان پیوند و برخورد این دو با یکدیگر نیست. داستان رستم و اسفندیار سرنوشت و سرانجام پادشاهی و پهلوانی را نشان می دهد و بر پایه همین فرایند و فرجام است که آن را گوهزینه ترین و بُناورترین (= اصیل ترین) و نژاده ترین داستان حماسی، در تاریخ فرهنگ و ادب ایران، شاید جهان نیز، می توانیم دانست.

بیت ۳۴۷۲ که دو راه با آن به روشنی بازنموده شده است، گونه ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می نامیم. قافیه بیتهای ۳۴۷۴ و ۳۴۷۶ هنری است؛ این بیت را، بر پایه د، هماوایی نیز می آراند. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و بودنی خواسته شده است. بد و نیک کنایه ای است ایما از همه چیز. قافیه بیت فرجامین نیز هنری است.

۳۴۸۱ تا ۳۴۹۱: هیرمند رودی است بلند که نزدیک به ۲۰۰ فرسنگ درازای آن است. این رود که از کوههای باباور افغانستان سرچشمه می گیرد، در ایران به دریاچه هامون می ریزد. رود و دریاچه، هر دو، کارکردی اسطوره شناختی یافته اند و در باورشناسی ایرانی، در شمار پدیده های نمادین و آیینی درآمده اند. از این رود، با ریختِ هَتومَنت، در اوستا سخن رفته است. این نام از دو پاره هَتو + منت

(= پساوند) ساخته شده است و معنای آن «بندمند» است. پاره نخستین نام در معنی بند و سدّ است. این نام، در پارسی، می‌بایست هتومند * یا ختومند * می‌گردید. در اوستا، سرزمین سیستان نیز بدین نام خوانده شده است.

ترسانی اسفندیار از بیم گزند از آنجاست که گام به سرزمینی نهاده است که از دید گشتاسپ، سرزمینی است دشمن و گسسته از ایران که اسفندیار می‌باید آن را به فرمان درآورد و به ایران بپیوندد. شرّاع در معنی سایبان و چتری که بر فراز تخت می‌گسترده‌اند، به کار رفته است. از نیکبخت، با کنایه ایما، بزرگان و سرداران خواسته شده است. زادمرد ریختی است از «آزادمرد» بدان‌سان که نمونه را، «زادسرو» نیز از «آزادسرو». آباد نیز، با همان کنایه، در معنی خرّم و شاد به کار رفته است. رخ، در سرخی باده که برگونه‌های میخواران پدیدار شده است، با تشبیه آشکار به گل مانده آمده است. از شکفتن نیز، با مجاز سبب و مسبّب، سرخفام و شاداب شدن خواسته شده است. پیچیدن: سرتافتن. اسفندیار می‌گوید که سر از خواست و رای گشتاسپ برتافته است که او را گفته بوده است که آماده پیکار با رستم بشود و در بند برنهادن بروی و خوار داشتن او، نیاساید و از هیچ تلاشی فروگذار نکند. اما او این کار را نکرده است و به راهی فرمان داده نرفته است؛ زیرا رستم پهلوانی است نامدار که جهان را، با گرزگران، به فرمان درآورده است و رنجی بسیار برده است و حقّی بزرگ برگردن پادشاهان و سالاران ایران دارد. به جای: نسبت به؛ در حقّ. راست: بی‌چون؛ مسلّم. اگر دوم، در بیت فرجامین، برابر است با «یا». لخت دوم بیت دوزجویی است که گونه‌ای است از فراخی. قافیه بیت پیشین هنری است.

در م، به جای «نکردم نرفتم به راه»، «بکردم برفتم به رای» آمده است که هم سست است، هم ناساز با بافتار معنایی سخن. اگر اسفندیار به راه و رای پدر رفته باشد و خواست او را انجام داده، چگونه از راه گشتاسپ دور شده است؟

۳۴۹۲ تا ۳۴۹۷: یادگیر کنایه‌ای است ایما از هوشمند و زیرک. لخت دوم بیت دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی که با آن «دبیر» نغزتر و ژرف‌تر بازنموده شده است. گرفتن در معنی در دام انداختن و چیره شدن به کار رفته است و بستن

گزنند در معنی بی اثر کردن گزند و برکنار ماندن از آن. اسفندیار می گوید: «اگر رستم به نزد ما بیاید و دل آزرده و خشمناکمان را بر خویشتن خشنود بگرداند و بی رنج و کشاکش بند مرا بپذیرد، با دانش و خرد از گزند ما خود را دور خواهد ساخت. اگر او از خیره سری و بدخویی بپرهیزد، من جز نیکویی برای او نخواهم خواست.» پیشاورد گزاره، در این است راه، هنری است و گونه ای از فرو گرفت: «راه تنها همین است.» آزر: پروا؛ مراعات.

فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

۳۴۹۸ تا ۳۵۰۵: اسب سیاه، در جهان باستان، ارج و ارزشی بسیار داشته است و اسبانی ناماور چون اسب سیاوش و گشتاسپ و اسفندیار و خسرو پرویز به رنگ سیاه بوده اند؛ از این روی، اسفندیار، به آهنگ آنکه شکوه و گرانمایگی بلخیان را به چشم رستم و دیگر زابلیان بکشد، بهمن را می فرماید که بر اسب سیاه او بنشیند و به دیدار رستم برود؛ از آنجا که از «اسب سیاه» اسب اسفندیار خواسته شده است، از آن به شناختگی (= تعریف؛ معرفگی) سخن رفته است؛ در بیت ۳۵۹۷ نیز، اسبی که بهمن بر آن نشسته بوده است باره پهلوان خوانده شده است که خواست از آن، اسب اسفندیار است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۸۳. پهلوی: شاهوار و شگفت و گرانمایه؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۲۸۴. یاد کردن آفریننده بر کسی کنایه ای است ایما از برازندگی و زیبایی بسیار آن کس و به شگفت آمدن بیننده از دیدن او. این کنایه، از آنجاست که ایرانیان، به هنگام دیدن کسی یا چیزی که شاهوار و شگرف است، نام خدای را بر زبان می رانند؛ تا آن چیز یا آن کس از چشم زخم برکنار و آسوده ماند. بالا: اسب یدک. ستام: زین و برگ اسب. بردن پنج بالای زرین ستام و ده موبد نیز برای آن است که اسفندیار می خواهد که بهمن بشکوه و برازنده و گرانمایه بر زابلیان بنماید و جلوه کند. از آن روی که دیدار بهمن با رستم دیداری است دشوار و نغز و پایه پیوند و رفتار ایرانیان با زابلیان بر آن نهاده خواهد شد و از دیگر سوی بهمن جوانی است

خامدست و ناآزموده و این دیدار نخستین کردار بزرگ و ارجمند اوست، اسفندیار او را دل می دهد و اندرز که کار را بسیار سخت نگیرد و آن را بر خویشتن گران نکند و بداند که از عهده انجام آن برخواهد آمد.

۳۵۰۶ تا ۳۵۱۶: نهاد، در بیت ۳۵۰۸ و لخت دوم از بیت سپسین، هر کس است که در بیت نخستین آورده شده است. افزودن را می توان در کاربرد ناگذرا دانست و برابر با «افزوده شدن»؛ بدین سان نهاد جمله کامگاری و گنج خواهد بود؛ اگر افزودن را در کاربرد گذرا بدانیم، نهاد آن دادار خواهد بود که در بیت ۳۵۰۷ یاد کرده آمده است و «کامگاری و گنج» کاررفته افزودن. اسفندیار از بهمن می خواهد که به رستم بگوید: «هر کس ارجمند و فرمانروا شد و بی گزند از هر بدی، می باید سپاسگزار دادار باشد که تنها اوست که جاویدان است و نیکی شناس. اگر چنین کسی نیکی افزای باشد و از آز و بدخویی پرهیزد، دادار کامگاری و گنج او را خواهد افزود و وی، در این جهان ناپایدار، شادمان خواهد بود؛ نیز اگر در این سرای سپنج از کردارهای زشت دوری بجوید، در جهان دیگر، در بهشت به سر خواهد برد و در ناز و نوش.» لخت دوم از بیت ۳۵۱۲ که با آن لخت نخستین استوار داشته شده است، گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. پَریدنِ روان، در این لخت، بیش کاربردی است باورشناختی تا پندارشناختی: پیشینیان روان را مرغی می انگاشته اند که به هنگام مرگ از قفس تن به در می آید و به سوی آسمانهای جان پر می گشاید.^۱ بیت ۳۵۱۴ آن چنان نغز و بلند و استوار است که در پارسی، زبانزد و دستان شده است. از بر، با مجاز «آنچه خواهد بود»، دانه خواسته شده است. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ بر رسیدن. گذاشتن: گذرانیدن.

۳۵۱۷ تا ۳۵۲۸: چونین به آنچه در بیت های سپسین آمده است، باز می گردد؛ اینکه رستم که پرورده و برکشیده نیاکان اسفندیار است و هر چه دارد از آنان است،

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر، جستار «حافظ و اندیشه های مهری» و سایه در خورشید، ج ۱، جستار «در جهان جان با جان جهان».

در سالیانی دراز که لهراسپ شاه فرمان می‌رانده است، هرگز به بلخ و به بارگاه وی نرفته است و پس از فرمانروایی گشتاسپ نیز از تخت او یاد نکرده است و پادشاهی وی را نپذیرفته است، به گسست در میانه بلخ و زابلستان باز می‌گردد، پس از گزینش کیخسرو لهراسپ را به پادشاهی ایران؛ بزرگان ایران با این گزینش همداستان نبودند و در آن میان، زال ناهمداستانی و ناخشنودی آنان را، بی هیچ پرده و پروا، با کیخسرو گفت. هر چند زال و دیگران سرانجام برخواست کیخسرو گردن نهادند و فرمانروایی لهراسپ را پذیرا شدند، از آن زمان باز، پیوند در میانه سیستان با پادشاهی ایران گسیخته شد. هم از آن است که در درازنای نبردهایی که در زمان گشتاسپ در میان ایرانیان و تورانیان در می‌گیرد، هیچ نشانی از رستم و دیگر پهلوانان سیستان نمی‌بینیم. آرایش: رسم و راه؛ آیین. تخم: تخمه؛ تبار. سر کیقباد: آغاز پادشاهی کیقباد. اگر اسفندیار، از هوشنگ پدر تهمورث و نیای جمشید می‌آغازد و به پادشاهی کیقباد می‌رسد، از آنجاست که کیقباد سردودمان پادشاهان کیانی است. او مردی بود که تبار به فریدون می‌رسانید و در آن هنگام که ایران، در پی کشته شدن نوذر به دست افراسیاب و مرگ زو تهماسپ، بی سر و سالار مانده بود، رستم به البرزکوه، که زیستگاه قباد بود رفت و او را به همراه آورد تا پادشاه ایران بشود. از نشستن، بر اورنگ نشستن و فرمان راندن خواسته شده است و این واژه، در کاربرد، برابر است با «جلوس» در زبان تازی که آن نیز در معنی بر تخت نشستن به کار می‌رود. بیدادی برابر با «بیداد» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. بیرهی: گمراهی و بد کیشی، در برابر دین بهی که کنایه ایماست از آیین زرتشتی. راه دیو نیز که در معنی روش و آیین دیو است، کنایه‌ای است از همان گونه از آیین «دیویسنا» که کیش ارجاسپیان بوده است و راه گیهان خدیو از آیین «مزدیسنا» که همانند خورشید روشن و آشکار گردیده است.

۳۵۲۹ تا ۳۵۴۳: پلنگ با نهنک سجع همسان می‌سازد و با جنگ سجع

همسوی. گوزستان را می‌باید، به شیوه کهن و با وی که آن را «مجهول» می‌نامند، خواند؛ تا آهنگ و وزن سخن نپیشد: گوزستان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ /

گزارش بیت ۳۶۵۳. پهن قیدی است، برای «پیدا نبودن». ارجاسپ با لشکری بی‌شمار به ایران تاخته است و گشتاسپ به روبارویی با او رفته است. پادشاه خیونان آن‌چنان گورستانی از کشتگان در آوردگاه پدید آورده بوده است که روی زمین، به پهناوری، پوشیده از لاشه‌ها و ناپیدا بوده است. این نبرد بدان‌سان خونبار و هراس‌انگیز بوده است که داستان و آوازه آن تا روز رستاخیز در میان بزرگان زنده است و هرگز کهن نمی‌شود و از یاد نمی‌رود. از در، مرزو آغاز سرزمین خواسته شده است. موم نمادگونه نرمش‌پذیری است که آن را، به آسانی، به هر ریخت که بخواهند می‌توانند درآورد؛ از این روی، جهان با تشبیه ساده به مهره‌ای از موم در دستان گشتاسپ مانده آمده است که به هر شیوه که دل می‌خواهدش، بر آن فرمان می‌تواند راند. دشت سواران نیزه‌گزار کنایه‌ای است ایما از سرزمین تازیان. تاو: تاب. نگاه کردن هم کنایه‌ای است از همان‌گونه از پرداختن و اعتنا کردن. قافیه بیت پیشین و پسین هنری است. آراستن: آماده و بسیجیده شدن. بیت ۳۵۴۲ را آرایه‌ای آراسته است که آن را ستایش دورویه (= المده الموجه) می‌نامیم: اسفندیار، به بهانه ستایش رنج و تلاش بسیار رستم در جهان، گرانبایگی و بسیاری گنج و دارایی او را نیز ستوده است. داستانی که مایه ناهمداستانی است، آن است که رستم که فرمانبردار در پیشگاه گشتاسپ می‌باید بود، در جهان گوشه و کرانه‌ای گزیده است و خویشان را از همگنان نهان داشته است.

۳۵۴۴ تا ۳۵۵۵: مست کنایه ایماست از بی‌خویشان و ناآگاه و چیزی به دست گرفتن از سودی بردن و بهره‌ای یافتن. لخت دوم از بیت ۳۵۴۵ که با آن لخت نخستین استوار داشته شده است، پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. مست با دست جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. او باز می‌گردد به رستم که گشتاسپ سوگند خورده است که کسی از سپاه گزیده او را دگر در بند دربارگاه نخواهد دید. اسفندیار نیز، برای همین کار، از ایران به زابلستان آمده است. شاه‌دستور: دستور شاه. دم زدم که به جای «دم بزنم» به کار رفته است، هنجاری است سبکی در شاهنامه. دم با زدم گونه‌ای از جناس مزید می‌سازد و با آمدم گونه‌ای از سجع همسوی. پیچان کنایه‌ای

است ایما از هراسان و نگران و ناآرام. اگر اسفندیار رستم را از خشم در چشم گشتاسپ بیم می دهد، از آن است که چشم روزن دل و آینه جان است و آنچه در این دو می گذرد، به آشکارگی، در آن باز می تابد و به نمود می آید. هم از آن است که با بازخوانی هنری، خشم آوردن به چشم بازخوانده شده است. قافیه بیت سپسین هنری است. از آنجا که زیرگشته دین است و مردی سپند و آیینی گردیده است، اسفندیار به روشن روان وی که در مینو آرمیده است، سوگند یاد می کند. آن جهاندازشیر افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. از اختر و ماه، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت و برنهادۀ آسمانی خواسته شده است و تیرگی این دو نشانه نگونبختی است. چند برابر با «چه مایه» و «چه قدر» به کار رفته است و به نشانه بسیاری. لخت دوم از بیت فرجامین نیز نمونه ای است دیگر از پی آورد.

۳۵۵۶ تا ۳۵۶۲: دست سودن کنایه ای است ایما از به کار آغازیدن و دست یازیدن. اسفندیار چون می داند که خواست وی که بستن دست رستم است و بردن او به درگاه گشتاسپ، خواستی است بزرگ و هنگامه ساز و میهنی که «امنیت ملی» را آماج می گیرد و از این روی به آسانی پذیرفته نخواهد شد، درمی خواهد که انجمنی دودمانی که بر سیستان فرمان می راند، سامان داده آید و هموندان آن گرد هم آیند و درباره خواست وی رای بزنند و سرانجام، بدو پاسخ دهند که آن را می پذیرند یا نه. با گونه ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، هموندان و وابستگان دوده که زواره برادر رستم اند و فرامرز پور اوی و دستان سام پدر وی و رودابه مامش، یک به یک، بازنموده آمده اند. دو بیت ۳۵۵۶ و ۳۵۵۷، از دید کاوش و بررسی در شیوه های فرمانروایی ایرانی، بسیار ارزشمندند. یک نکته این است که تنی تنها، به خودکامگی و خویشترنمایی، بر سیستان فرمان نمی راند؛ انجمنی برین که دودمانی فرمانروا آن را پدید می آورد، سر رشته ها را در دست دارد و کشور را سامان می دهد و اداره می کند. این شیوه فرمانروایی، در جهان باستان و به ویژه در خاورزمین، کم مانند است و نشان از تلاش ایرانیان در دیگرکرد شیوه فرمانروایی از

خودکامگی و ساستاری (= استبداد)، به مردمسالاری دارد و با آنچه آن را خودکامگی خاورانه (= استبداد شرقی) می‌نامند، ناسازگار است. دو دیگر آن است که در این انجمن برین فرمانروایی، زنان نیز هموندی دارند و در بالاترین رُویه ورده، در کار اداره کشور، هنباز و همبهره‌اند و با مردان همتراز و برابر؛ نیز شاید؛ به گونه‌ای، برتر از آنان. اگر ساختار بیت دوم را سخن‌سنجانه بکاویم، آشکارا خواهیم دید که برترین چهره، در میانه هموندان چهارگانه در انجمن برین فرمانروایی، رودابه است: از سه تن دیگر، تنها به نام و بی‌هیچ ویژگی و ستایش سخن رفته است؛ لیک رودابه، با دو ویژگی ستایش‌آمیز، برجستگی یافته است و بر آن سه تن دیگر برتری داده شده است: یک ویژگی جهان‌دیدگی است که کنایه‌ای است ایما از خردمندی و دانایی و چاره‌گری و دیگری نیکنامی. بر این پایه که مانا‌ترین و ژرف‌ترین و بیچون‌ترین هنجارهای اجتماعی و باورها و رایها که کارکردی هزاره‌ای دارند و از سوی همگنان چونان آنچه در جهان دانش «بُنیادهای برنهاد» (= اصول موضوعه) نامیده می‌شود پذیرفته شده‌اند، از تاریخ و از رُویه‌ها راه به اسطوره و به ژرفاها می‌برد، این دو نشانه و ویژگی در شیوه فرمانروایی ایرانی نیک شایسته درنگ است و دیدگاهها و رایهای پذیرفته و روایی یافته در این باره را در هم می‌تواند ریخت و از ارزش و پایه‌وری می‌تواند انداخت. به هر روی، این زمینه‌ای است که پژوهشی درازدامان را می‌طلبد که جای آن در گزارش بیتها نیست؛ در این باره، بنگرید به جستار «خودکامگی خاورانه و فرمانروایی ایرانی» که در آغاز همین کتاب آورده شده است. نیز ناگفته آشکار است که رستم هم بی‌گمان پنجمین هموند در این انجمن برین فرمانروایی است و اگر در کنار و شمار هموندان از او نام برده نشده است، از آنجاست که این انجمن می‌باید در باره اوی و خواسته اسفندیار که به رستم باز می‌گردد، رای بزند و تصمیم بگیرد.

کتان: که شما را. از ایران، بلخ و سرزمینی که قلمرو فرمانرانی گشتاسپ است خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۰. لخت دوم از بیت ۳۵۵۹ پی‌آورد است که گونه‌ای از فراخی است. باز جای: به جای. ماندن: وانهادن. گوهر:

گزارش بیتها ۶۷۳

نژاد؛ تبار. باد نماذگونه‌ای است از کمترین گزند و آزار. قافیه بیت فرجامین هنری است. اسفندیار، بر زبان بهمن، رستم را پیغام می‌دهد که اگر او بند را بپذیرد و اسفندیار وی را بسته به نزد گشتاسپ ببرد، روشن خواهد شد که رستم سرکش و نافرمان نیست و اسفندیار گناهان را به گشتاسپ بازخواهد خواند و همگان خواهند دانست که این پادشاه درباره رستم گمانی نادرست داشته است و بر خطا می‌رفته است. از آن پس، اسفندیار کین و خشم گشتاسپ را بر رستم از میان خواهد برد و وانخواهد نهاد که کمترین آسیب و آزاری به رستم برسد و این زبانی است که او می‌دهد و کاری است که او، بدان‌سان که از مردی نژاده چون وی می‌سزد، هر آینه انجام خواهد داد.

رسیدن بهمن به نزد زال

۳۵۶۳ تا ۳۵۷۱: از پیشگاه، به پاس ادب و با مجاز جای و جایگیر، اسفندیار خواسته شده است. درفشان: درخشان. این واژه با درفش هم‌ریشگی هنری (= شبه اشتقاق) می‌سازد. **جهانجوی** کنایه‌ای است ایما از بهمن. لخت دوم که با آن جهانجوی زیبا و ژرف و نغز بازنموده شده است، درآورد است که گونه‌ای است از فراخی. دیده در معنی برج دیده‌بانی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۷۶۰. هژا زیورها و گویهایی خُرد از سیم و زر بوده است که از ساخت و ستام اسب می‌آویخته‌اند. از سیاه، اسبی تیره‌فام خواسته شده است که بهمن به خواست اسفندیار بر آن برنشسته است. **خوازمایه**: اندک؛ کم شمار. **تن آسان**: بی‌رنج و در آسودگی. **رودبار** در معنی رود است و از آن، هیرمند خواسته شده است. زال، هنگامی که بهمن را از دور می‌بیند، بر پایه جامه و دیگر نشانه‌های دودمانی وی، آگاه می‌شود که او از گشتاسپیان است؛ از این روی، آمدن او را به زابلستان، بی‌هیچ خبر و آگاهی، به فال نیک نمی‌گیرد و مایه دشواری و «دردِ سر» می‌شمارد و آهی سرد از جگر برمی‌آورد.

۳۵۷۲ تا ۳۵۸۳: **پهلوی**: پهلوان. **سرافراز** را نیز می‌توان ریختی از «سرافرازی»

دانست؛ هنجاری است در زبان کهن خراسانی که ی به زیر (= ـ) دیگرگون شود. نمونه را، عطار در منطق الطیر، سودیمی و بودیمی را در ریخت «سودمی» و «بودمی» به کار برده است:

حاضران گفتند: ما بر سودمی، گر چو ذوالنورین غایب بودمی.^۱
 دیده: جایگاه دیده‌بانی. چفتن: خمیدن؛ چفته شدن. از این واژه، با کنایه‌ای ایما، نگران شدن و در اندیشه فرورفتن خواسته شده است. رایت واژه‌ای است تازی، در معنی درفش و از آن روی بدین نام خوانده شده است که بلند است و همواره در دیدرس. گستردن رایت نیز کنایه‌ای است ایما از برخورداری شدن از فرّ و شکوه بزرگی و پادشاهی و یال افراختن از با بزرگ‌منشی و خودپسندی رفتار کردن. دانستن: شناختن. از دهقان؛ در کاربرد و معنای کهن آن، نژاده و بزرگزاده خواسته شده است. آنگاه که زال بهمن را دید از دیده‌گاه فرود آمد و به سوی ایوان خویش روان شد؛ در همان هنگام که بر زین نشسته بود و می‌رفت، از نگرانی و اندیشناکی بسیار، بالای خویش را خم زده بود. در همان زمان بهمن پدیدار شد و با شکوه شاهانه و نازانی و خودپسندی، به زال نزدیک شد و از جامه و آرایش زال دانست که او مردی است بلندپایه و بزرگزاده؛ لیک او را نشناخت؛ زیرا، از آن پیش، هرگز او را ندیده بود. اما، از آنجا که او را مردی ارجمند و دهقان نژاد دیده بود، از وی پرسید که: «سرور سیستانیان، رستم، کجاست که زمانه بدو پرتوان و افراخته بالاست و اگر او نباشد، خمیده‌پشت و ناتوان خواهد بود؛ زیرا اسفندیار به زابل آمده است و بر کرانه رود، سراپرده زده است.» زمانه، با استعاره‌ای کنایی، دارای پشت پنداشته شده است. لخت دوم از بیت ۳۵۸۲ گونه‌ای از فراخی است که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم: نخست، فراگیر، از «کام» سخن رفته است؛ سپس کامی که بهمن می‌باید جست، یک به یک، بر شمرده شده است. بودن: ماندن؛ روزگار به سر بردن. بگماز: جام و پیاله باده.

۱. منطق الطیر / ۲۵۲ و ۲۲۶.

شگرفی واژه «چفتن» برنویس را واداشته است که در م و ژ، «بچفت» را به «بخفت» دیگر سازد. ریخت متن از ج است و کمابیش ظ؛ در ظ، واژه بی نقطه آورده شده است و «بچفت» نیز خوانده می‌تواند شد.

۳۵۸۴ تا ۳۵۹۴: جوینده راه کنایه ایماست از راهدان و بلد. گر برابر با «یا» به کار رفته است. زال، پیرانه و پدرانه، با بهمن سخن می‌گوید و با چاشنیی از طنز و ریشخند: «نام تو چیست؟ شتابان و ناآرامی و تیز و تند، می‌خواهی گذشت و رفت! خواسته تو کدام است. می‌انگارم که از خویشان گشتاسپ هستی؛ اگر چنین نباشد، دست کم از دودمان و تبار لهراسپی و به هر روی، وابستگی و پیوندی با گشتاسپ داری.» نبیره در معنی پور به کار رفته است؛ زیرا جهاندار روین تن کنایه ایماست از اسفندیار و بهمن جز پور او نمی‌تواند بود. این واژه را می‌باید «نبیری» خواند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. روین تنی اسفندیار بازتابی گسترده در شاهنامه ندارد و تنها چند بار، به همان سان که در این بیت نیز دیده می‌آید، به نمونش و اشاره وار از آن یادی رفته است. سرفراز کنایه‌ای است ایما از زال که چون بهمن را می‌شناسد، بی‌درنگ از اسپ فرود می‌آید و او را بزرگ می‌دارد. بودن را می‌توان در معنی «شدن» دانست؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴؛ اگر این معنا را بپذیریم، نهاد جمله بهمن خواهد بود که او نیز، بدان سان که ادب و آیین کار است، از اسپ فرود آمده است و رفتار زال را به شایستگی پاسخ داده است؛ لیک هم می‌توان بودن را در معنی ماندن و به سر بردن دانست؛ بدین سان نهاد جمله زال خواهد بود که از اسپ فرود آمده است و چندی همچنان پیاده مانده بوده است و در این هنگام، بهمن سواره با وی سخن می‌گفته است. گزارش دوم با بافتار معنایی سخن سازگارتر است و رفتار خام و خودپسندانه بهمن را که مایه رنجش و آزرده‌گی زال شده است، بیش می‌برازد. خندیدن بهمن نیز می‌تواند نشانه‌ای از رفتار نازش‌آلود و جوانی و خام‌اندیشی وی باشد. او، از اینکه دیده است که پیری گرانسنگ و گرانسایه چون زال، در برابر وی، از اسپ پیاده شده است خشنود بوده است و سرمست؛ از این روی، خندیده است. نهاد «بپرسید»، بهمن است. روی

نیست: شایسته نیست. رهنمون در معنی راه‌دان و راهنما و بلد به کار رفته است. «با روشنی پس از پوشیدگی» که گونه‌ای است از فراخی، استاد این رهنمون را که مردی آزموده و جهان‌دیده بوده است و شیرخون نام داشته است، به ما شناسانیده است. شیرخون، به فرمان زال، همراه با بهمن تا نخچیرگاه می‌رود و آنجا را با انگشت به جوان بی‌آزم و خیره‌روی می‌نماید و بی‌درنگ باز می‌گردد. رفتار شیرخون که نشان از جهان‌دیدگی او دارد، رفتاری است نغز و نیک بازنمای و معنی دار و به آشکارگی، گویای آزرده‌گی و رنجش زابلیان است از رفتار خودپسندانه بهمن. اگر بهمن بآیین و شایسته رفتار می‌کرد، زال می‌بایست خود با او همراه می‌شد و کسانی را به نزد رستم می‌فرستاد و وی را از آمدن بهمن و اسفندیار می‌آگاهانید؛ تا رستم و یاران وی به پیشباز و پذیره بهمن بیایند و بدان‌سان که سزاوار آیین و ادب بوده است، او را گرمی بدارند؛ لیک چنین نمی‌شود و حتی شیرخون نیز این رنج را، آگاهانه و بخواست، بر خویشتن نمی‌نهد که پیش از بهمن به شکارگاه بشتابد و رستم را از آمدن او بیاگاهاند.

از دیگر سوی، در همین بیت، به تنهایی هنر شگرف فردوسی را در داستان‌سرایی و آنچه در داستان‌شناسی (= dramaturgie) «صحنه‌آرایی» نامیده می‌شود، می‌توانیم دید. او، به گونه‌ای که به راستی مایه شگفتی است، سخت کوتاه و تنها در یک بیت صحنه را به زیبایی و بوندگی (= کمال) آراسته است و فضای روانی و عاطفی داستان را به شایستگی و به شیوه‌ای کارساز و اثرگذار و اندیشه‌خیز، پرورده است و پدید آورده. رفتار شیرخون فرجامی است نیک فرخنده و دلاویز بر نخستین برخورد و دیدار «ایرانیان» با زابلیان؛ دیدار و برخوردی که به هیچ روی خوشایند و دلپذیر نبوده است و وارونه خواست اسفندیار که بهمن را بشکوه و آراسته گسیل می‌دارد تا اثری خجسته و پایدار بر زابلیان بنهد، این جوان خام و جویان نام بدترین و گجسته‌ترین اثر را بر آنان می‌نهد و این ماجرا سرآغازی می‌شود بر ناخشنودیها و کشاکشهای سپسین در میان سگزیان و بلخیان که سرانجام با کشته شدن اسفندیار، به فرجام می‌آید.

در م و ج، به جای «پرسید و»، «پرسیدش» آمده است که آن نیز رواست؛
لیک ریخت متن نغزتر و شیواتر است.

پیغام دادن بهمن رستم را

۳۵۹۵ تا ۳۶۰۷: از باره پهلوان، می باید اسب سیاه اسفندیار خواسته شده
باشد که پهلوان آن را به بهمن داده بوده است تا برنشسته برآن، به دیدار بزرگان
زابلستان برود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۴۹۹. قافیه بیت هنری است. پهلوان سپاه
کنایه ایماست از رستم. از سر هم، کوهسر و ستیغ کوهی خواسته شده است که
بهمن بر آن فرارفته است تا بتواند نخچیرگاه را از دور به نیکی ببیند. رهنمون
نیز کنایه ای است ایما از موبد. یکی از شگفتیها این است که در داستان رستم
و اسفندیار، پیشوایان دین و موبدان در همه جا هستند، حتی در شکارگاه که
دورترین و ناسازترین جایی است که در آن می توانسته اند بود. بی گمان، «رهنمون»
در بیت در معنای کنایی موبد به کار رفته است؛ زیرا رستم نیازی به راهدان و
بلد ندارد که چنین کسی را به همراه برده باشد؛ از دیگر سوی، در بیت ۳۶۱۸،
آشکارا و روشن و بی کنایه از موبد چونان یار و همراه رستم دیگر بار سخن گفته
شده است؛ نیز نغزتر آن است که استاد از رهنمونان و موبدان بسیار، در بیت،
یاد کرده است. نه از موبدی تنها. از رخت، جامه جنگی و رزم افزار خواسته
شده است. پرستار: چاکر؛ خدمتگزار. شگفتی دیگر بودن ستاره شمر در شکارگاه
است که کمتر از شگفتی بودن موبدان نیست. اگر، در بیت ۳۶۰۱، برابر با «یا» به کار
رفته است. این بیت را نادان نمایی (= تجاهل العارف) آراسته است. تافتن: تاب
آوردن؛ پایداری ورزیدن. پیچان کنایه ایماست از بیتاب و ناشکیب از درد و اندوه.
درباره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۷. فروهشتن:
فروانداختن؛ فروغلتانیدن. کوه خارا کوهی است که بهمن بر ستیغ آن ایستاده است
و نخچیرگاه را می نگرد.

درظ، لخت دوم از بیت ۳۵۹۸ چنین آورده شده است: «که در چنگ او پر

مرغی نسخت»؛ این لخت، بی هیچ دگرگونی، در بیتی از داستان رستم و سهراب نیز آمده است؛ از این روی، می توان بر آن بود که بر پایه این بیت که در یادِ برنویس زنده بوده است، ناخواسته بر قلم او روان شده است؛ بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / بیت ۲۳۴۰. نیز شاید شگرفیِ بودنِ ستاره شمر در شکارگاه برنویسان را واداشته است که در م و ژ و ج «پیشش ستاره شمر» را به «بر پای پیشش پسر» دیگر سازند؛ لیک، بر پایه قانون زرّین و بنیادین در پچین شناسی، نمی توان پذیرفت که برنویس ریخت آشنا و پذیرفتنی پچین را به ریخت شگفت و اندیشه سوزِ متنِ دیگر کرده باشد؛ از این روی، ریخت متن که از ظ است، ریخت نژاده و نخستین می باید بود.

۳۶۰۸ تا ۳۶۱۸: بودن: ماندن. از پور، فرامرز خواسته شده است که پس از سهراب، نامدارترین پسر رستم است. دیدار: روی؛ چهره. از شهر ایران نیز تختگاه و بلخ و قلمرو فرمانروایی گشتاسپ خواسته شده است، در برابرِ سیستان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۰. بهمن نگران و اندیشناکِ آن است که اسفندیار در نبرد با رستم، به رسوایی، شکست بیاورد و اگر کار چنان بشود که رستم در کارزار بهتر از اسفندیار باشد، بلخ و قلمرو فرمانروایی گشتاسپ را فرو گیرد. باره باذپای اسب سیاه اسفندیار است که آن را به بهمن داده بوده است، به هنگام رفتن وی به زابلستان و به دیدار رستم. بهمن هنگامی که به کوه می رسد، از این اسب فرود می آید و پیاده، بر ستیغ کوه می رود تا شکارگاه و رستم را از دور بنگرد. پس از تلاش نافرجام در کشتن جهان پهلوان، باز می گردد و بر این باره راهوار و نامدار بر می نشیند و از کوه، به نزد همراهان خویش که چشم بر راه او دارند، باز می گردد. باز جای: به جای. سر اندر کشیدن کنایه ای است ایما از روی به راه آوردن و رهسپار شدن. گویا خواستِ استاد از راه آسان، راهی است که از زمین هموار می گذرد و به شکارگاه می رسد، در برابرِ راه دشوار که راه کوهستانی بوده است و بهمن نخست از آن رفته است؛ به گزارشی دور، راه را می توان در معنی روش و چاره دانست و از «راه آسان» شیوه ای را که بهمن، با افکندن سنگ، در کشتن رستم به کار گرفته بوده است. بدین سان، «سر اندر کشیدن» نیز کنایه ای ایما خواهد بود از

سرباز زدن و نپذیرفتن و فرو گذاشتن. دربارهٔ موبد که بودن وی در شکارگاه و در کنار رستم بس مایهٔ شگفتی است، بنگرید به گزارش بیت ۳۵۹۷. گمانیدن: گمان کردن. ۳۶۱۹ تا ۳۶۳۰: بیش و کم کنایه‌ای است ایما از همگنان؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸. بهمن، در سبکی و چالاکی در رفتار، با تشبیه آشکار به دود مانده آمده است. سرِ راستان را که در معنی «سرور راستان» است، هم می‌توان به اسفندیار برگردانید هم به بهمن. این ویژگی ستایش‌آمیز بیش اسفندیار را می‌برازد که قهرمان دین بهی است و گسترندهٔ آن؛ لیک از آنجا که بهمن جوانی است خودپسند و فریفته بر خویش، می‌تواند بود که خویشان را «سر راستان» دانسته و خوانده باشد؛ هم از این روست که خود را به «نامداری» نیز ستوده است. پرستیدن در معنی به سروری پذیرفتن و پیرو و فرمانبر بودن است؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۴۱. مهتر را می‌توان کنایهٔ ایما از رستم دانست. «نامداران مهتر پرست» زواره و دیگر کسانی‌اند که با رستم در شکارگاه بوده‌اند و به پیشباز بهمن رفته‌اند. ایرانیان برابر با «بلخیان» و گشتاسپیان به کار رفته است. برفزود: بسیار. در را نیز می‌توان در معنی دربار و بارگاه دانست. شرط در بیت ۳۶۲۸ به پاس ادب است و نشانه‌ای است از رفتارِ بآیین و سنجیدهٔ بهمن در برابر رستم که از او تاکنون در پیوند و دیدار با زابلیان، سر نزده است؛ شاید شکوه پهلوانانهٔ رستم، خواه ناخواه، او را به چنین رفتاری واداشته است. بر این پایه، اگر بشنود برابر با «امیدوارم که بشنود» یا «خواهش می‌کنم که بشنود» به کار رفته است. رستم بهمن را می‌گوید که رنج راه را بر تافته است؛ پس نخست می‌باید لختی بیاساید و آنچه را دارند، بخورند؛ سپس، خواستِ بهمن روا خواهد گردید و به انجام خواهد رسید. زیر فرمان بودن جهان نیز سخنی است از سرِ ادب که با کنایهٔ ایما از آن، روایی کام و انجام پذیرفتنِ خواستِ بهمن خواسته شده است.

۳۶۳۱ تا ۳۶۴۲: دستار در معنی پارچه‌ای به کار رفته است که می‌گسترند و نان و خوراک را بر آن می‌چینند: سفره. یکی از ویژگیهای پسندیده برای پهلوانان پرخواری و شکمبارگی است؛ پهلوان کم‌خوار، به راستی، پهلوان نیست؛ زیرا یکی

از نشانه‌های ناگزیر پهلوانی زندگی و تنومندی و زورآوری است و بایسته آن، به ناچار، پرخواری. از آن است که رستم هر بار که بر خوان می‌نشیند، نرّه گوری را بر سیخ می‌کشد و «می‌بریزد» (= بریان و کباب می‌کند) و از مغز استخوان آن نیز، گرد برمی‌آورد. این بار نیز، رستم گوری بریان را در برابر خویش می‌نهد و گوری دیگر را در برابر بهمن؛ رستم گور خویش را پاره پاره برمی‌کند و می‌خورد و بهمن در این هنگام، به شگفتی، او را می‌نگرد و اندکی از گور خود می‌خورد؛ زیرا خورد و خوراک او، در سنجش با آن رستم، بسیار ناچیز بوده است و یک صدم آن. پیشگاه برترین جای تخت است و نماد گونه‌ای از پادشاهی. رستم، نکوهنده و ریشخندگر، بهمن را می‌گوید: «شاه اگر شاه است و نیرومند و جای بر پیشگاه تخت دارد، به پاس خوان و خورش است که مایهٔ پرزوری و دلیری اوست». هفت خوان، با استعاره‌ای کنایی، ازدهایی پنداشته شده است که بهمن به کام او «اندر رفته» است. بازخوانی گذشتن از هفت خوان به بهمن از سر مجاز است؛ زیرا آن‌که از هفت خوان گذشته است، اسفندیار است نه بهمن؛ با این گونه از مجاز، کار پدر به پسر بازخوانده شده است. قافیهٔ بیت هنری است. سخنگوی در کاربردی نکوهیده است و در معنی پُرگوی و لافزن و خودستای. بهمن رستم را که او را به کم‌خواری می‌نکوهد، به شیوه‌ای گزاینده و گستاخانه، پاسخ می‌دهد و با نیشی نغز، او را از تبار خسروان نمی‌داند و بسیار خواره‌ای شکمبار و لافزن می‌خواند و می‌گوید: «ما، در خورش، اندکیم و در کوشش و جنگ، بیش از دیگران و در زمان نبرد، جان بر کف می‌نهم و دلیرانه می‌جنگیم». رستم نیز، در پاسخ سخنان سرد و درشت بهمن، نیشخندی می‌زند و می‌گوید: «به عمل کار برآید؛ به سخندانی نیست؛ اگر مردی و دلاور، آن را می‌باید در کردار و در آوردگاه بر مردان آشکار بداری».

برخورد و دیدار بهمن با رستم نیز، همچون دیدار او با زال، با ناخشنودی و دلازدگی همراه است و ستیزی واژگانی و زبانی در میانهٔ پهلوان بزرگ و جوان خام‌اندیش در می‌گیرد. این رفتار شگفت‌باز می‌گردد به سرشت و ساختار درونی داستان که بر ستیز ناسازها بنیاد گرفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۷۱.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «چه‌سان» که از ژ است، «چرا» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن سنجیده‌تر و برازنده‌تر است. رستم به ریشخند از هفت‌خوان که کار نمایان اسفندیار است و آوازهٔ آن در همه جا پیچیده است، یاد می‌آورد و می‌گوید که بهمن چگونه از هفت‌خوان که آن همه بدان می‌نازند گذشته است، با آن خورش اندک و نیروی ناچیز! نیز در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کوشش و»، «کوشش» آمده است؛ ریخت متن که از م است، از دید سبک‌شناسی، برازنده‌تر است؛ زیرا کوشش، در دری کهن، در معنی نبرد به کار برده می‌شده است و برای استوارداشتِ «جنگ» در کنار آن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۵۸.

۳۶۴۳ تا ۳۶۵۰: لخت دوم از بیت نخستین یادکردِ رسم و راهی است کهن در باده‌خواری که در شاهنامه، بارها از آن سخن رفته است: باده را، به دوستکامی و با نام بردن از بزرگان، می‌نوشیده‌اند. مردان آزاده می‌تواند کنایه‌ای ایما باشد از بزرگان و پادشاهان ایران که به گمان، نام لهراسپ و گشتاسپ در آن میان نبوده است؛ زیرا رستم جامی دیگر را پر از باده به بهمن می‌دهد و بدو می‌گوید که: «تو نیز از هر که می‌خواهی، یاد کن.» از این گفتهٔ رستم که طنزی باریک را در خود نهفته می‌دارد، چنان برمی‌آید که او از نیاکان بهمن یاد نیاورده است و این کار را به خود او وانهاده است. بهمن، از خامی و ناآزمودگیِ جوانی، می‌انگارد که جام باده زهرآگین است؛ از این روی، زواره به آهنگِ دلا سودگیِ وی، نخست دمی از جام درمی‌کشد. کاربرد واژهٔ بچه هم می‌تواند آگاهانه و بخواست باشد و از سرِ خوارداشت و درنگی بر خامی و کودکانگیِ بهمن. دلازار در کاربرد مفعولی است و برابر با «دلازده»؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۳۱. ش، در «کردش»، هنجاری سبکی است که آن را «شین فاعلی» می‌نامند. کُفت: شانه؛ سُفت؛ این واژه ریختی است از «کتف». نامدار کنایهٔ ایماست از رستم. آن یلِ شادکام افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. یکایک: یک به یک؛ یکسره.

پاسخ دادن رستم بهمن را

۳۶۵۱ تا ۳۶۶۱: مردِ کهن کنایهٔ ایماست از جهان‌دیده و خردمند و در پیِ آن، از رستم. درنگِ استاد بر کهنیِ رستم می‌تواند از آن روی باشد که وی می‌خواهد جدایی و ناسازی پهلوان بزرگ را با بهمن که جوانی است نوآمده و خام و در پیِ آن، با اسفندیار نشان بدهد. هم از این روست که در آغاز پیغام رستم به اسفندیار، با کنایه‌ای نغز از گونهٔ «گوشه زنی» (= تعریض)، اسفندیار دارای روانی بی‌خرد دانسته شده است؛ زیرا آغاز کارها را نمی‌نگرد و نمی‌سنجد که به فرجامی فرخنده در آنها برسد. نشانهٔ بی‌خردی اسفندیار و ننگریستن او سرِ مایهٔ کارها را آن است که چنان درخواستی نابراوردنی و ناشدنی از رستم دارد. او، در «ورا»، به «هر آن کس» باز می‌گردد، در بیت پیشین. نهادِ «دارد» نیز هم اوست. لخت دوم از بیت ۳۶۵۶، به ناگاهان، در میانهٔ سخن افتاده است و بافتارِ معناییِ آن را فرو گسسته است. این گسستگی نیز از آنجاست که استاد، سعدی‌وار، پاره‌هایی از جمله را سترده است. رستم اسفندیار را، بر زبان بهمن، پیغام می‌دهد که: کسی که خردمند است، اگر در جهان مردانگی و فراخ‌دستی و بزرگی و بلندنامی داشته باشد و در نزد گرانمایگان ارجمند باشد، بدان گونه که اسفندیار در این زمان چنین است، نمی‌باید که در اندیشهٔ بدخویی و بدکرداری باشد. بر داد را می‌توان صفتی پیشاوندی دانست و برابر با «بداد»، در معنی دادگر. بدی، با استعاره‌ای کنایی، دارای دست پنداشته شده است و شایستهٔ آنکه با آن پیمان ببندند. گرفتنِ دستِ کسی به دست کنایه‌ای است ایما از پیمان بستن با آن کس. برگفتنِ مصدری پیشاوندی است و بر، در آن، پیشاوند فعلی است نه حرفی اضافه برای روی بودن که در معنی شایسته و روا بودن است. بر دوم در معنی میوه است و با برِ دیگر جناس تام می‌سازد. سخن بیهوده و ناروا، با تشبیه رسا، به درختی مانده آمده است که نه میوه می‌آورد نه بویی خوش و دلپذیر می‌پراکند که مردمان از آن بهره‌ای بتوانند برد. دراز شدن را نیز کنایه‌ای ایما می‌توانیم دانست از دشوار شدن: هرکاری که دشوار و پیچیده است، به درازا نیز خواهد کشید. خواست استاد، در بیت، از این کنایه آن است که کاری

که اسفندیار می خواهد کرد، کاری است بیهوده و برآمده از آرزو و از این روی، برآوردنی نمی تواند بود و به انجام نمی تواند رسید. سرودن در معنی گفتن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵۴. از کام نیز که به معنی فراز و آسمانه (= سقف) دهان است، با مجاز جزء و کل، دهان خواسته شده است: «آنگاه که مهتر سخن می گوید، بهتر آن است که سخن او سنجیده و اندیشیده باشد و دهان وی از گفتار بد پیراسته و پرداخته.»

۳۶۶۲ تا ۳۶۷۱: بنده کنایه ای است ایما از رستم که به پاس فروتنی و ادب، خویشان را چنان نامیده است. به درستی دانسته نیست که خواست فردوسی از جادوستان که چند بار از آن، در شاهنامه، یاد کرده است چیست. این نام، شاید به پاس قافیه، همراه با «هندوستان» آورده شده است و از این روی، می تواند کنایه ای از این سرزمین باشد که از دیر زمان، به سرزمین شگفتیها و پدیده های شگرف و رازآلود و خرد آشوب آوازه داشته است؛ لیک، از دید من، خوش تر و سنجیده تر آن است که «جادوستان» را کنایه ای ایما از سرزمین اهریمنی توران بدانیم که جادو در آن روایی داشته است؛ در شاهنامه، چندین بار، از جادوگران تورانی و توانها و کردارهای فسون آمیزشان سخن رفته است. در بیت ۳۶۶۲ و دو بیت سپسین آن، ساختهای فعلی بی سامان و آشفته به کار برده شده اند. به ناگاه از دوم کس به سوم کس گراییده اند. چنان می نماید که خواست رستم آن است که او زمانی از گفتار اسفندیار شاد می توانسته است بود که اسفندیار درباره او می گفته است که وی بی همتاست و در مردانگی و فرهنگ و خرد، از نیا کانش برگزیده است و نامش، در همه سرزمینها، پدیدار است و بر سر زبانهاست. بدین سان، گفتی در ساخت دوم کس است و به اسفندیار باز می گردد؛ اما، از دید سبک شناسی، سنجیده تر و برازنده تر آن است که «گفتی» در ساخت سوم کس باشد و همگون و همساز با «بُدی» و به «بنده» باز گردد که از آن، رستم خواسته شده است؛ اگر چنین باشد، رستم هنگامی شاد می تواند بود که بتواند این سخنان ستایش آمیز را درباره اسفندیار بگوید؛ این کار نیز زمانی امکان پذیر خواهد بود که اسفندیار رفتاری شایسته و

ستودنی با رستم داشته باشد. این گزارش دوم با فروتنی پهلوانانه رستم که او را واداشته است که خویشان را «بنده» بنامد، بیش می سازد و نیز با کهن مردی او که به پاس آن، می باید پیرانه و پدرانه و پندآموز با جوانی خویشان را و جاهجوی چون اسفندیار سخن بگوید. اگر اسفندیار آن رفتار ستایش انگیز را داشته باشد و رستم در پی آن این گفته های ستایش آمیز را، از این گفته ها سپاسگزار یزدان خواهد بود و او را همواره روز و شب نیایش خواهد برد که ایران را شهریاری خردمند و دادگستر چون اسفندیار ارزانی داشته است. ساختهای فعلی، در بیت ۳۶۶۵ نیز، همساز و همگون نیست: در لخت نخستین، در ساخت گذشته است: داشتم و در لخت دوم در ساخت اکنون: کنم. شاید، در بُن، «نیایش کنم» نیایش کنان بوده است؛ بدین سان، لخت دوم قیدی خواهد بود برای «سپاس داشتن» و آن ناهمسازی از میان خواهد رفت. سپاس با سه پاس گونه ای از همگونی یا جناس را پدید می آورد که آن را جناس آمیغی ناهمساز (= جناس مرگب مفروق) می نامیم. آرزو خواستن: کام و مراد خواستن. استاد، نمونه را، در بیت های زیر نیز «آرزو» را همراه با «خواستن» به کار برده است: چرا آمدهستی، بدین رزمگاه؟ ز ما آرزو، هر چه خواهی، بخواه.

* * *

یکی آرزو خواهم از شهریار که آن آرزو نزد او هست خوار
مولانا نیز فرموده است:
آرزو می خواه؛ لیک اندازه خواه؛ بر نتابد کوه را یک برگ کاه.
گنجور گنجۀ سخن نیز، در بیت زیر، «آرزو خواه» را در کار آورده است:
دل شه چو زان نکته آگاه شد، از آن آرزو آرزو خواه شد.
او، در «بدو»، به آرزو بازمی گردد؛ آرزویی که رستم از یزدان می خواسته است و آن دیدن روی اسفندیار بوده است. خواهشگری در معنی خواستاری است و چیزی را به شور و لابه خواستن. بر پایه بیت های سپسین، آن به میهمانی خواندن اسفندیار است از سوی رستم. رستم چندین بار این خواهش خویش را در پیش می نهد و بر آن پای می فشارد؛ اما اسفندیار همواره از پذیرش آن سر بازمی زند. داد در کاربرد

صفتی است و برابر با «دادگر»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. آغاز: بیاغاز. رستم از کیخسرو، چونان واپسین پادشاه کیانی یاد می‌کند و از کیقباد، چونان نخستین. از همین گفته او، آشکار است که لهراسپ و گشتاسپ را به پادشاهی نپذیرفته است و این دو را از کیانیان نمی‌شمارد.

۳۶۷۲ تا ۳۶۸۱: تهمتن کنایه‌ای است ایما از اسفندیار که چند بار دیگر نیز، از این پیش، با این بَرنامِ نازش خیز و ستایش آمیز نامیده شده است: بَرنامی که به جز رستم، تنها او بختِ آن را یافته است که بدان نامیده شود؛ نیز بنگرید به بیت ۳۱۴۵ و گزارش آن. کردار و آزارِ من که با آن «کار» نغزتر و ژرف‌تر بازنموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. آزار در برابرِ کردار به کار رفته است که از آن، «کردار نیک» خواسته شده است. بدین سان، کردار و آزار کنایه‌ای ایما خواهد بود از آنچه رستم کرده است و برابر با «کار و بار»، در پارسی مردمی. پرستیدن در معنی فرمان بردن و به سروری پذیرفتن است. قافیه این بیت هنری است. گر برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. دیدنِ گیتی کنایه‌ای است ایما از زاده شدن. رستم می‌گوید: اگر پاداش رنجهایی که برای پادشاهان ایران برده است بند و گزند باشد، همان بهتر است که کسی از مام زاده نشود؛ نیز اگر زاده شد، دیری در جهان نماند. اگر رستم با گونه‌ای از وانگری (= التفات) از سخن درباره‌ی خویش می‌گسلد و پرسمان و دشواری خود را درمی‌گسترده و فراگیری و کارکردی همگانی می‌بخشد، از آن است که آن مایه ناسپاسی و حق‌ناشناسی تنها در قلمرو فرد نمی‌ماند و رفتاری است سخت ناروا که جهان را به جایی دلازار و برناتافتنی برای همگان دیگرگون می‌سازد. برافراختنِ آواز کنایه‌ای است ایما از دلا سودگی از خویشتن و بیم و شرمی از رفتار و کردار خویش نداشتن. ببندم به بازو یکی پالهنک: پالهنکی به بازویم ببند. چشمزدی (= تلمیح) که در بیت ۳۶۷۹ آورده شده است، روشن و دانسته نیست؛ از چنین رخدادی، در شاهنامه، سخن نرفته است. تنها هنرنمایی و زور آزمایی رستم با پیل، کشتن پیل سپید است که داستان آن در پاره‌ای از برنوشته‌ها آمده است و از بخشهای برافزوده شاهنامه

شمرده می‌تواند شد: به هنگام کمسالی و نوجوانی رستم، پیل سپید زال شب هنگام زنجیر می‌گسلد و هنگامه‌ای برمی‌انگیزد. رستم از خواب برمی‌آید و گریزی بر تارک پیل مست فرومی‌کوبد و او را از پای درمی‌آورد و همگنان را در شگفتی فرومی‌برد.^۱ بر پایه بیت ۳۶۸۰، بخشی از سخن سترده آمده است؛ رستم اسفندیار را می‌گوید که کاری ناپسند از او سر نزده است که بخواهد آن را نهفته بدارد؛ آماده است که به نزد اسفندیار برود و به آواز بلند، از آنچه کرده است، سخن بگوید. اگر گناهی از وی سر زده بود، اسفندیار می‌تواند بازوی او را با رشته‌ای که بندگان را با آن می‌بندند ببندد و بندی از چرم پلنگ را بر پای او، بدان‌سان که وی گردن زنده پیل را بسته است و او را در دریای نیل درافکنده است؛ لیک اگر از او گناهی پدید نیامده است که شایسته کیفر باشد، سخنان ناخوش را از وی دور بدارد و اگر در اندیشه بد کردن است، با دیو بدی کند و دل دیو را با رفتار خویش بیازارد؛ زیرا بدی کردن با دیو و آزدنِ اوست که پسندیده است و نیکی ناب. آویختن در معنی گرفتار کردن و در بند کشیدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۵۴۰.

در م و ج، شاید از آن روی که تهمتن را تنها بزنام رستم می‌انگاشته‌اند و شایسته جز او نمی‌دانسته‌اند، «ای تهمتن» را به «شهریارا» دیگر کرده‌اند.

۳۶۸۲ تا ۳۶۹۱: باد را در قفس کردن زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، دست یازیدن به کاری خواسته شده است که بیهوده و ناشدنی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۸۶۰. راه یافتن بر آتش و گذشتن از دریا بی‌آشنایی با فنِ شنا و نهفتنِ تابشِ ماه و جفت کردنِ روباه با شیر نیز همه کاربردهایی اند هنری از این گونه. رستم به شیوه‌هایی گوناگون، بر آن سراسر است تا شگرفی و ناشدنی بودنِ خواسته اسفندیار و کاری را که می‌خواهد کرد، بر وی آشکار بدارد. آشناه ریختی است کهن‌تر از «شنا». این واژه، در پهلوی، شناز šnāz بوده است و از آن، مصدر شنازیتن šnāzītan نیز کاربرد داشته است. استاد، همچنان، گفته است:

۱. این داستان، در نامه باستان، ج ۱ / رویه ۱۶۰ آمده است.

چو بشنید آوازش افراسیاب، هم آنگه برآمد ز دریای آب.
 به دستش همی کرد و پای، آشناه؛ بیامد به جایی که بد پایگاه.
 همان: همچنان؛ به همان سان. از ریختن، مانند باریدن، با استعاره‌ای پیرو بسیاری و
 پایداری در کاری خواسته شده است. ستیزه ریختن: همواره و پی در پی ستیزیدن.
 این کاربرد را، از دید زیباشناسی، به گونه‌ای دیگر نیز می‌توان گزارد: ستیزه، با
 استعاره‌ای کنایی، خار و خشکی پنداشته آمده است که اسفندیار بر راه رستم
 می‌ریزد و مایه رنج و آزار او می‌گردد. رستم اسفندیار را می‌گوید که به ستیزه با او
 بر نخیزد؛ زیرا اگر قرار بر ستیزه‌جویی باشد، رستم خود مایه و خاستگاه و بنیاد
 ستیزه است و در ستیز و آویز، کسی هم‌اورد و هم‌تراز او نمی‌تواند بود. آزا دیو: دیو
 از این آمیغ بازتابی است و یادگاری از باورشناسی کهن ایرانی: ایرانیان باستان آزا
 دیوی دمان می‌دانسته‌اند و نیک از او می‌پرهیخته‌اند. بر دست راست داشتن کنایه‌ای
 است ایما از رایزن و وزیر گردانیدن. از آن روی، از دست راست در این کنایه سخن
 رفته است که در باورشناسی ایرانی، این سوی نماد خجستگی و شگون است، در برابر
 «دست چپ» که نماد گجستگی و بی‌شگونی است؛ بر این پایه، رایزن و دستوری که بر
 دست راست می‌نشیند، نیک گرامی است و همدل و همراز؛ نیز بنگرید به نامه
 باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۴۹۹. از جوانی نیز، با همان کنایه، خامی و ناآزمودگی
 خواسته شده است و چشم جوانی آمیغی است که دستوریان آن را «اضافه اقترانی»
 می‌نامند. گذشتن از رود که از آن هیرمند خواسته شده است، همچنان، کنایه‌ای
 است ایما از آمدن به شهر زابل و میهمان رستم شدن و پرستنده از رستم که میزبان
 اسفندیار می‌خواهد بود و از دیدار او، دل و مغز شاد می‌خواهد داشت.

۳۶۹۲ تا ۳۷۰۵: بودن: ماندن؛ به سر بردن. رستم اسفندیار را پیغام می‌دهد که
 اگر وی به زابل برود و دو ماه در ایوان رستم بماند، سپاهیان و ستوران او از رنج راه
 خواهند آسود و دل دشمنانشان نیز که از آشتی و دوستی در میانه آنان ناخشنودند
 کور و اندوهناک خواهد شد؛ بدین سان حتی اگر اسفندیار دیری در زابلستان بماند،
 دلخسته و ستوهیده نخواهد شد؛ زیرا دشته‌ها پر از نخچیر است و دریاچه‌ها آکنده از

مرغ و اسفندیار خواهد توانست که روزگار را به شادمانی و شکار بگذرانند و دلاوری و نیروی خویش را به نمایش بگذارد. شتاب گرفتن کنایه‌ای است ایما از دلخسته و بیزار شدن. نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۴۵۳. گر، در بیت ۳۶۹۵، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. لخت دوم از بیت سپسین پی آورد است که گونه‌ای از فراخی است و با آن، «بردن لشکر به ایران» استوارتر باز نموده آمده است. قافیه بیت نیز هنری است. بن فگندن: بنیاد نهادن؛ پدید آوردن. دُخْش: تیره و تار. این واژه را برآمده از دُخْشته daxšta در اوستایی که به معنی نشان و علامت است، دانسته‌اند. دُخْش اگر کاربردی گسترده می‌یافت و به «زبان پایه» پارسی می‌رسید، به دُش * دیگرگون می‌توانست شد. نژندی که در معنی خشمگینی و بیتابی است، با بلندی سجع همسان می‌سازد. رستم در این بیتها، همچنان پیرانه و پدرانیه، با اسفندیار سخن می‌گوید و او را راه می‌نماید و اندرز می‌دهد. خسرو کنایه ایماست از گشتاسپ و نیپچیدنِ عنان از عنان از پیوسته همراه و همدوش بودن و بیدار از هوشیار و آگاه.

در همه برنوشته‌ها، به جای «نگیری» که از پچین م است و همان درست و بآیین می‌نماید، «نگیرد» آمده است که با آن، بیت سامان و ساختاری سنجیده از دید نحوی نمی‌تواند داشت؛ نیز به جای «نرم»، در ظ، «چرب» آمده است که آن نیز پسندیده و رواست.

بازگشتن بهمن

۳۷۰۶ تا ۳۷۱۹: کاررفته «شنیدن» که سخن است، بر پایه بافتار معنایی بیت و بی هیچ نشانه برونی، سترده آمده است. زواره و را می‌باید زوارو خواند تا وزن بیت نپیشد؛ درباره این هنجار سبکی، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. مه کابلستان استعاره‌ای است آشکار از رودابه، بانوی زال و مام رستم که دختر مهرباب، شاه کابلستان، بوده است. یادکرد رستم از رودابه، بی‌درنگ پس از زال، نکته‌ای است نغز که از دید جامعه‌شناسی و فرمان‌شناسی (= شناخت شیوه‌های

فرمانروایی) ایرانی، نیک شایسته درنگ و بررسی است و نشانه‌ای است آشکار از آنکه زنان، در ساختار فرمانروایی، دارای نقش و کارکردی بنیادین و ناگزیر بوده‌اند؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۹. لخت دوم از بیت ۳۷۰۹ که پیراسته از ریشخند و طنز نیز نیست، گونه‌ای است از فراخی که آن را پی آورد می‌نامیم. نغزتر آن است که نهاد این لخت را جهان را یکی خواستار بدانیم که چونان همتا و جانشینی (= بدل) برای اسفندیار به کار رفته است؛ بدین سان، ریشخند نهفته در سخن گزاینده‌تر و بُرّاتر خواهد شد؛ اما همچنان می‌توان نهاد را یکی خواستار (= خواستاری) نیز دانست. جامه: رخت؛ گستردنی. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۵۱. رستم به زال و رودابه پیغام می‌دهد که در کاخها تخت زرین بنهند و بر آن، گستردنیهای شاهوار بيفکنند و به همان سان که در هنگام فرمانروایی کیکاوس می‌آراسته‌اند، جایگاهی خسروانه بیارایند و حتی از آن نیز بشکوه‌تر و پرمایه‌تر؛ نیز خوان و خوراکی بایسته را فراهم آرند، بدان سان که هیچ کاستی و کمی در آن نباشد. از پرورش، با مجازی که می‌توان آن را مجاز مسبب و سبب دانست، خورش خواسته شده است که مایه پرورش تن است. اندیشیدن: بیم و نگرانی داشتن. دشت چونان سنجۀ اندازه‌گیری و شمارش شیران به کار رفته است؛ نیز از آن روی که کنام شیر بیشه است نه دشت، از شیر با استعاره‌ای آشکار پهلوان شیردل خواسته شده است که در دشت می‌جنگد. نوید در معنی سور و مهمانی به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۵. بیت را وانگری آراسته است: رستم، به ناگاه، از نخست کس به سوم کس گراییده است؛ نیز، از دیگر سوی، ماندگی به کمال پیوستگی (= شبه کمال اتصال) را در بیت می‌توانیم یافت.^۱ لخت دوم بیت به پاسخی می‌ماند به پرسشی نهفته: تو گویی رستم، در پاسخ کسی که از او پرسیده بوده است که آیا می‌انگارد که اسفندیار نوید و فراخوان میهمانی وی را خواهد پذیرفت، گفته است: «به هر روی، هر کس در هر کاری که بدان می‌آغازد

۱. در این باره، بنگرید به زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی / ۲۴۵.

امید به نیکی می برد و چشم می دارد که آن کار سامان بگیرد و به فرجامی فرخنده برسد.» سپید بودن روز کنایه ای است ایما از نیکبخت و بهروز بودن و در آرامش و آشتی به سر بردن. رستم می گوید: «اگر اسفندیار نوید مرا نپذیرد و مرا ناامید بازگرداند، مایه ستیزه و کشاکش در میانه ما خواهد شد و از این پس، با او روزگاری خوش نمی توانم داشت. تو می دانی که کمند تابداده من سرژنده پیل را نیز به بند می آورد و من ناچار خواهم شد که این کمند را، در روبارویی با اسفندیار، به کار بگیرم.» خواست رستم در خبری که در بیت فرجامین می دهد، آن است که ناچاری خویش را از نبرد با اسفندیار بازنماید، اگر این پهلوان نوید و فراخوان وی را نپذیرد و از مهمان شدن در ایوان رستم سر برتابد.

۳۷۲۰ تا ۳۷۳۰: دانستن: شناختن. زواره رستم را می گوید که: نگران و اندیشناک نباشد؛ زیرا کسی که کینه و دشمنی ندارد، بیهوده رزم نمی جوید؛ از دیگر سوی اسفندیار، در رایمندی و مردی، در جهان بی همانند است و مردی خردمند چون او به کار ناپسند دست نمی یازد. افراختن یال کنایه ای است ایما از تاختن و روی به راه آوردن و تیزگشتگی سرازهوشیاری و پروای بسیار و گران کردن عینان از ایستاندن اسب و درود آوردن از پیغام رساندن. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. آنگاه که رستم به کرانه هیرمند رسید، چون به سراپرده و سپاه اسفندیار نزدیک شده بود، از بیم گزند دشمن، نیک هوشیار و پیروا بود. در آنجا اسب را از پویه بازداشت و چشم به راه ماند تا بهمن پیغامی از سوی اسفندیار بیاورد و او را به سراپرده وی فرا خواند. بود با درود سجع همسوی می سازد و بارود جناس یکسویه در آغاز. چه شنیدی که به جای «چه شنیدی» به کار رفته است و ریختی است کوتاه شده و فرو فشرده از آن، هنجاری سبکی است در سروده های کهن خراسانی و به چَبُود می ماند که ریختی است از «چه بُود». پهلوان سوار کنایه از رستم است و سوار از دلیر و جنگاور. در به در: پاره به پاره؛ مو به موی. دیده: دیده شده. همان: همچنان؛ به همان سان. لخت دوم از بیت فرجامین بدین معنی است که بهمن هر آنچه را دیده بود، مو به موی، بازگفت و اگر چیزی را ندیده بود، از آن سخنی نگفت و از خود چیزی بر گزارشی که به اسفندیار می داد، برنیفزود.

شگرفی در کاربرد «چه شنیدی» برنویسان را واداشته است که در م و ج، لخت دوم بیت را بدین سان دیگرگون سازند: «که پاسخ چه کرد آن یل نامدار.» ریخت متن از ظ است و کمابیش ژ. در ژ تنها «که چه شنیدی»، به «چه بشنیدی» دیگرگشته است.

۳۷۳۱ تا ۳۷۴۱: نیز: هرگز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۶۱۶. لخت دوم از بیت ۳۷۳۳ کنایه‌ای است ایما از آنکه رستم از سر مهر و دوستی به دیدار اسفندیار آمده است، نه به آهنگ جنگ. بهمن، در فرجام سخن خویش، پدر را می‌گوید که رستم برای کاری که او از آن ناآگاه است و پهلوان بزرگ درباره آن با وی سخن نگفته است، به نزد اسفندیار می‌خواهد آمد. مردم در معنی مرد و انسان به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از به راز نشستن با زن که در معنی همراه و همنشین بودن با زن است، با کنایه‌ای ایما، سستی و خامی در اندیشه و کردار خواسته شده است. اسفندیار بهمن را به گناه آنکه به ستایش از رستم سخن گفته است، در برابر انجمن خوار می‌دارد و او را می‌نکوهد که چون در مشکوی شاهی با زنان همنشین و آمیزگار بوده است و از رسم و راه و «کار و بار» گردی و مردی ناآگاه است، رستم را پهلوانی بزرگ می‌شمارد و از او پیلی جنگاور می‌سازد و با این سخنان بی‌پایه و برگزاف، دل سپاه را می‌شکند و ترس و هراس در جانشان می‌افکند. در زمینه دید و داوری اسفندیار درباره زن، بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۹. نهاد «فرستد» مردم سرفراز است که در بیت پیشین آمده است. شنیدن آواز روباه کنایه‌ای است از همان گونه از در هامون و بیرون شهر و سرای به سر بردن. اسفندیار، خشماگین و نکوهشگر، بهمن را می‌گوید که او هرگز شبی یا روزی را بیرون از مشکوی شاهی به سر نبرده است که بتواند گردنکشان را ببیند و بشناسد. روباه نماد گونه زبونی و ناتوانی است، در برابر «شیر». از این روی، بر پایه ناسازی در میانه روباه و شیر، می‌توانیم بر آن بود که در نهان و نهاد بیت گردنکشان شیر پنداشته شده‌اند. شیر جنگاور و رزمساز استعاره‌ای است آشکار از رستم که اسفندیار او را پهلوانی می‌داند که در پیری نیز با توش و توان جوانی می‌جنگد و گذر سالیان او را

فرو نشکسته است و ناتوان و سست نگردانیده است. ی، در «جوانی»، پساوند ناشناختگی (= تنکیر) است.

در ظ و م، به جای «فرستد»، «فرستی» آمده است که با آن، سخن سست و ناشیواست و نهاد «نباشد» را می‌باید سترده شمرد. نیز در م، به جای «نشیده‌ای»، «بشنیده‌ای» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن نغزتر است و با آن، نکوهش اسفندیار بهمن را گران‌تر و کوبنده‌تر.

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

۳۷۴۲ تا ۳۷۵۳: دربارهٔ اسپ سیاه، بنگرید به گزارش بیت ۳۴۹۹. بالا در معنی فراز و پشت است و اسفندیار فرموده است زین زرین بر پشت اسپ سیاه بنهند؛ با این همه، کاربرد مصدر کردن، این خازِ خار را در دل پدید می‌آورد که بالا را در معنی اندام و قامت بدانیم و فرمان اسفندیار را بدین سان، بگزاریم: «زین زرین فراهم آورید، بر اندازه و برازندهٔ اسپ سیاه و چُست بر بالای او.» از اسپِ سیه، اسب اسفندیار خواسته شده است که تیره فام بوده است؛ هم از این روست که در بیت، شناخته (= معرفه) به کار رفته است. لخت دوم از بیت ۳۷۴۴ را می‌توان کنایه‌ای ایما دانست از آمادگی اسفندیار برای نبرد؛ با آنکه بهمن او را گفته است که رستم بی‌جنگ ابزار به دیدار او آمده است، اسفندیار زیناوند (= مسلّح) و «گرد کرده کمند بر فتراک» به نزد رستم می‌رود. یلِ تاجبخش کنایه‌ای است دیگر ایما از اسفندیار. ویژگی «تاجبخش» از آن روی بدو داده شده است که وی سپاهسالار گشتاسپ است و پایهٔ پادشاهی او. از خشک، کرانهٔ رود در سوی زابلستان خواسته شده است؛ رستم، با دیدن اسفندیار، این کرانه را وامی‌نهد و از هیرمند می‌گذرد و به کرانهٔ دیگر رود می‌رود که اسفندیار بر آن سراپرده زده است. نهادِ «آید» اسفندیار است که رستم از یزدان یگانه خواسته بوده است که رهنمای او باشد و وی را، همراه با نامداران و سپاهش، تندرست و بی‌گزند به سیستان برساند. رای نهادن: به رای و اندیشه آغازیدن. «نهادن»، در این کاربرد، بَدُرُست برابر است با «بن افکندن» و «پی افکندن»

که بارها در معنی آغازیدن در شاهنامه، به کار رفته است. بیت را آرایهٔ دو قافیگی آراسته است؛ یک قافیه پاسخ و فرخ است و قافیهٔ دیگر دهیم و نهیم. لخت دوم بیت که گزارش و گسترشی است از لخت نخستین، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که پی‌آوردش می‌نامیم. از پاسخ دادن نیز، با کنایهٔ ایما گفت و گوی کردن خواسته شده است. سخن، در بیت ۳۷۵۰، در معنی باره و مورد و مقوله به کار برده شده است. فروغ جستن نیز کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از ارج و آب‌روی یافتن و خویشتن را در دل دیگری جای دادن و تازه روی از شادمان و خندان. رستم یزدان را به گواهی می‌گیرد که در آنچه با اسفندیار می‌گوید، خرد رهنمای و آموزگارش بوده است و این گفته‌ها سخنی بی‌پایه و بدروغ نیست که برای خوشایند وی بر زبان رانده باشد. سخن او این است که اگر به جای اسفندیار سیاوش را می‌دید که در چشم او بسیار گرمی است، چنان شکفته و شادمان نمی‌توانست شد که از دیدن اسفندیار شده است؛ زیرا اسفندیار، اگر همانندی داشته باشد و به کسی بماند، آن کس مگر سیاوش نیست. بیت ۳۷۵۲ را نیز گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه اگر دیدمی است که از دو واژه «اگر» و «دیدمی» ساخته شده است و قافیهٔ دیگر نگر دیدمی که یک واژه است؛ پارهٔ نخستین این واژه: نگر، با اگر قافیه شده است و پارهٔ دوم آن: دیدمی، با دیدمی. لخت دوم از بیت فرجامین افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم.

۳۷۵۴ تا ۳۷۶۵: خُنک: خوشا؛ نیکا. از شهر ایران، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است که خواست از آن، «بلخیان» است. بخت با تخت جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. باد، در لخت نخستین از بیت ۳۷۵۷ که به جای «بادند» به کار رفته است و گزاره‌ای است مفرد برای نهادِ جمع «دشمنان»، ویژگی سبکی است. رستم آرزو می‌برد که شبان سیاه بر اسفندیار نه تنها به روشنایی روز باشد، بلکه به خرّمی و شکوفایی و دلارایی نوروز نیز که بزرگ‌ترین و بشکوه‌ترین جشن آیینی ایران است. خشنودی اسفندیار از رفتار مهرآمیز رستم و آفرین و ستایش اوست، شاهزادهٔ جوان را. یزدان سپاس: یزدان را سپاس. قافیهٔ بیت هنری است. خاک

نمادگونه خواری و فروتنی است. شاخ استعاره‌ای است آشکار از رستم که از درختی تناور رسته است که دودمان پهلوانان سیستان است و شاخی است شکوفان و بارآور. از، پشت با مجاز نام ابزار، یار و پشتیبان خواسته شده است و آنچه می‌توان بر آن بنیاد کرد و به هنگام نیاز، از وی یاری و فریاد خواست. به همان سان که نزد رستم سیاوش گرامی است و نماد آزادگی و پاکی و راستی، نزد اسفندیار زیریر ابرمردی است که در راه گسترش دین بهی، مردانه جان باخته است. اسفندیار سیاوش را فریاد رستم می‌آورد و رستم زیریر را فریاد اسفندیار. لخت دوم بیت که زیریر با آن، ژرف‌تر ستوده و باز نموده آمده است، دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی.

۳۷۶۶ تا ۳۷۷۷: جهاندار و بیدار سجع همسوی می‌سازند؛ قافیه بیت نیز هنری است. که چونان واژه امید و آرزو به کار رفته است و ریختی کوتاه شده است از «باشد که» یا «بُوکه»؛ بدان سان که نمونه را، در این آغازینه از خواجه بزرگ نیز چنین است: عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی؛

ای پسر! جام میم ده؛ که به پیری بررسی.
دیدار: چهره؛ روی. دست پسودن کنایه‌ای است ایما از به اندک خشنود بودن و قناعت کردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۷۰۷. گفته‌های رستم، در فراخواندن اسفندیار به خان و ایوان خویش، از سر ادب است و به پاس فروتنی میزبانانه.^۱ چنان می‌نماید که ایران، در بیت ۳۷۷۱، در کاربرد همیشگی آن به کار رفته است و از آن همه سرزمینهای ایرانی خواسته شده است، نه تنها قلمرو گشتاسپ؛ زیرا همه ایرانیان، در سراسر ایران زمین، به رستم شادکام‌اند. از گذر کردن از رای، با کنایه‌ای ایما فرونهادن رای و به هیچ گرفتن آن خواسته شده است. اسفندیار می‌گوید خواست و فراخوان کسی چون رستم را نمی‌توان نادیده گرفت و به انجام نرسانید و از بر و بوم و از سرای او گذشت، بی‌آنکه در آن فرود آمد و میهمان شد؛ لیک او

۱. ما، ایرانیان، اگر خوانی هفت رنگ نیز در برابر میهمانمان بگستریم، او را می‌گوییم که: «شایسته شما نبود؛ از خوان و خوراک همیشگی خویش بازماندید.»

نمی تواند خواستِ رستم را بپذیرد و میهمان او بشود؛ زیرا گشتاسپ چنین فرمانی نداده است و او، به هیچ روی، نمی تواند از فرمان گشتاسپ سر برتابد. آشکار و نهان قیدی است که با همان کنایه، از آن «به هیچ روی» و «در هر حال» خواسته شده است. قافیهٔ بیت نیز هنری است. بر: بهره؛ سود. لخت دوم بیت که با آن لخت نخستین گزارش شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم: سود و بهرهٔ رستم در این است که بند را بپذیرد؛ زیرا، از سویی، پذیرفتن بند گشتاسپ مایهٔ ننگ و سرافکندگی نیست و از سویی دیگر، اگر رستم آن را بپذیرد و بسته در بند به نزد گشتاسپ برود، روشن خواهد شد که گمان وی دربارهٔ رستم بی‌پایه بوده است و گناه این کردار به گشتاسپ بازخواهد گشت و همگان او را خطاکار خواهند دانست.

۳۷۷۸ تا ۳۷۸۴: بستگی: گرفتاری؛ در بند بودن. ماندن: وانهادن؛ اجازه دادن. اگر برابر است با «یا»؛ این هر دو ویژگیهایی اند سبکی. انگاشتن در معنی انگاره و اندیشه‌ای به کار رفته است که به پذیرش و هم‌داستانی می‌انجامد. اسفندیار رستم را می‌گوید: «ای پهلوان! آنچه را به تو می‌گویم، از من بپذیر: هرگز شاه روشن‌روان با کسی بدی نمی‌کند؛ افزون بر آن، در آن هنگام که من بر جای گشتاسپ بنشینم و تاج بر سر بنهم، جهان را به فرمان تو درخواهم آورد؛ بدین‌سان نه در پیشگاه دادار گناهی از من سر زده است، نه من از آنچه با فرمانروایی ایران و با گشتاسپ کرده‌ام سرافکنده و شرمسار خواهم بود و این ماجرا به خیر و خوشی به پایان خواهد آمد.» هنگام بشکوفهٔ گلستان کنایه‌ای است ایما از بهاران که در آن اوان، هوا خوش است و شایستهٔ سفر و گشت و گذار. بشکوفه ریختی است کهن‌تراز «شکوفه» و از و شکوفگ wiškōfag پهلوی برآمده است و ریختِ بیی آن است. ریختِ نوتر آن در پارسی گُشکوفه* می‌توانست بود. استاد، در بیت زیر نیز، این واژه را به کار برده است:

به هنگام بشکوفهٔ گلستان، بیاورد لشکر ز زابلستان.

۳۷۸۵ تا ۳۷۹۶: دیدار: روی؛ چهره. لخت دوم از بیت ۳۷۸۷ دوزجویی

است، گونه‌ای از فراخی؛ نیز پیر و جوان، در لخت نخستین. قافیهٔ بیت هنری است.

از چشم بد، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب خواسته شده است؛ چشم زخم. برگراییدن: دور شدن. رستم، با زبانی گزنده و با نیشی نغز و نهان، اسفندیار را می گوید: «ما دو گردنفرایم و دو پهلوان که یکی جوان است و دیگری پیر. از این روی، می ترسم که به دوستی و پیوند در میانه ما آسیبی برسد و سر تو از خوابی خوش که برای خویش ساخته ای و در آن فرو رفته ای، «برگراید» و بیدار شود و تو به ناگاه دریابی که آنچه می پنداشته ای، فریب و سرابی بیش نبوده است؛ نیز می ترسم که دیو به میانه ما راه جوید و به سودای تاج و گاه، دل تو را کژ بگرداند و از راه به در برد. زیرا بایسته گردنفرازی و پهلوانی، پذیرفتن زور و ستم است و زیر بار خواست ناروا و انجام ناشدنی نرفتن.» سر، با مجاز جزء و کل، در معنی سرور و سالار به کار رفته است. سپهبد سر سرور سپهبد. افسر نیز استعاره ای است آشکار از همان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸۷۰. بیایی و نیایی گونه ای از ناسازی را پدید می آورند که بدیعیان آن را «طباق سلب» می نامند. از افسون کردن، با کنایه ای ایما، رام کردن و به فرمان درآوردن خواسته شده است و این مصدر، در کاربرد و معنی بدُرست برابر است با افسودن در «مازافسای» که به معنی مارگیر است و کسی که مار را رام می کند و به فرمان درمی آورد. رامش جان کردن نیز کنایه ای است از همان گونه از به شور و شتاب پذیرفتن: گفتار و فرمان اسفندیار، اگر او بپذیرد که به ایوان رستم برود و مهمان وی بشود، مایه شادی و رامش جان رستم خواهد بود و او آن را، از بُن جان و ژرفای دل، به انجام خواهد رسانید. ناشناختگی نهاد، در جمله های بیت ۳۷۹۵ هنری است و به پاس نیرو بخشیدن بدان. رستم می گوید که هر چه اسفندیار بخواهد به انجام خواهد رسید، مگر بند. او هرگز نمی تواند بند اسفندیار را بپذیرد؛ زیرا پذیرفتن بند، برای او، ننگی بزرگ و شکستی آشکار و کاری بس زشت خواهد بود. تنها آنچه روان روشن رستم بر آن است و آیین و رسم و راه پولادین پهلوانی است، همین است. بند با نام که چیستی و هستی پهلوان در گرو آن است، نمی سازد؛ از آن است که رستم، به هیچ شیوه، بند را نمی تواند پذیرفت؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت های ۳۴۱ و ۷۷۹. پافشاری بسیار رستم بر فراخوان

اسفندیار و میزبانی و پذیرایی از وی، نشانه‌ای است آشکار از آنکه میهمان‌نوازی یکی از ویژگیهای بنیادین و ساختاری در خوی و منش ایرانی است و یکی از پایه‌های استوار آنچه آن را منش بومی می‌نامیم. رستم به هیچ روی، بر نمی‌تواند تافت که اسفندیار به زابلستان بیاید و میهمان وی نشود و روزی چند را در ایوان او نگذراند. این رفتار مایه شرمساری و سرافکندگی رستم و دیگر بزرگان زابلستان خواهد شد و ننگی خواهد بود که تا جاودان در یادها خواهد ماند و هرگز کهن نخواهد گردید.

۳۷۹۷ تا ۳۸۰۶: فروغ گرفتن که بارها در شاهنامه به کار رفته است، کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از ارج و آب روی یافتن. شناختن در معنی دانستن است و ویژگی سبکی؛ نمونه را، سخن سالار شروانی نیز گفته است:

شناسند افاضل که چون من نبود، به مدح و غزل، درفشان عنصری.
 وارونه این کاربرد نیز روایی داشته است و دانستن در معنی شناختن به کار می‌رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۳۵. رفتن نیز برابر با «آمدن» به کار برده شده است و ویژگی است دیگر سبکی. سیاه‌گشتن تابش روز کنایه‌ای است ایما از نگونبخت و تیره‌روز شدن. خوی پلنگ آوردن: پلنگانه و به شیوه پلنگ جنگیدن. مهر نان و نمک از آیینها و رسم و راههای پهلوانی است. پهلوان، اگر نان و نمک کسی را خورده باشد، آن کس برگردن وی «مهر نان و نمک» خواهد یافت و کشتن وی جاودانه بر پهلوان ناروا و حرام خواهد بود؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۶۸. پاک‌نژاد به جای «پاک‌نژاد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۰۲۸. «شک اندر آوردن به پاک‌نژاد» نیز بدین معنی است: دیگران را در «راست‌زادگی» خویش به گمان درافکندن. از آتش، با مجاز جایگیر و جای یا جزء و کل، دوزخ خواسته شده است. این کاربرد هنری، می‌تواند بود که از باورشناسی اسلامی و سامی مایه گرفته باشد؛ زیرا دوزخ آریایان دوزخ سرماست که آن را «زمهریر» می‌نامند و آتش، نزد آنان، پدیده‌ای آیینی بوده است و گرامی و سپند؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۵.

اسفندیار، در این بیتها، چگونگی «سیاه شدن تابش روز» را بر خویش باز می‌نماید و گونه‌ای از فراخی را در سخن پدید می‌آورد که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. او رستم را می‌گوید که نمی‌تواند به خانه وی برود؛ زیرا اگر چنین کند، شورِ بخت و شوریده‌روز خواهد شد: یکی آن است که اگر با رستم بجنگد، به ناچار مهرِ نان و نمک را نادیده گرفته است و این رفتار آن‌چنان زشت است و ناساز بآیین پهلوانی که مردمان را در گمان می‌تواند افکند که مگر اسفندیار از بسترِ گناه برآمده است و فغاکی است ناراست زاده؛ نیز اگر از فرمان گشتاسپ سر بپیچد، به گناهی نابخشودنی دست یازیده است و در آن جهان در دوزخ کاشانه خواهد داشت.

دست پسودن کنایه‌ای است ایما از خرسند بودن و قناعت کردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۷۶۹. داستان زدن نیز کنایه‌ای است از همان گونه، از سخن را بیهوده به درازا کشیدن و کار را سخت گرفتن و بر خویش دشوار گردانیدن.

درم و ج، لخت دوم از بیت ۳۸۰۳ چنین است و نشانه‌های بر ساختگی و نازدادگی در آن آشکار: «به من بر، دگرگونه گردد فلک». ریخت متن که از ظ و ژ است، ریخت نژاده و نخستین می‌تواند بود؛ تنها در ژ، به جای «آریم»، «آرم به» آورده شده است. ۳۸۰۷ تا ۳۸۱۵: بیرون کردنِ جامه راه کنایه‌ای است ایما از پذیرفتن فراخوان

اسفندیار. رستم می‌گوید: «چنین خواهم کرد؛ خواهم رفت و جامه راه را که شایسته سور و مهمانی نیست، از تن به در خواهم آورد؛ هفته‌ای در شکار بوده‌ام و به دور از بزم؛ پس در آن هنگام که با کسان خویش بر خوان می‌نشینم، مرا بازخوان تا به نزد تو بیایم.» لخت دوم از بیت ۳۸۰۸ گونه‌ای است از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. قافیه بیت سپسین هنری است. اندیشه: نگرانی؛ دلواپسی. بیت ۳۸۱۱ را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه رسید و بدید است و دیگری ایوان و نریمان. فریدون، در شاهنامه، نماد شهریار شکوهمند و خردور است؛ از همین روی، رستم در ستایش از اسفندیار، زال را می‌گوید که گویا شاه آفریدون بزرگی و دانایی خویش را بدو داده است. درباره تابشِ فرّ، بنگرید به گزارش بیت ۱۱۷۱. رستم، در فرجام سخن خویش درباره اسفندیار، می‌گوید: «اسفندیار، در دیدار و به هنگام دیدن،

فزون تر و فراتر است از آنچه درباره او شنیده ایم و می دانیم.» آگهی در معنی خبر به کار رفته است. آنچه استاد، در لخت نخستین بیت، به شگرفی کوتاه و رسا و استوار آورده است این دستان تازی را فریاد می تواند آورد که: «لیس الخبر کالمعاینة».

ناخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

۳۸۱۶ تا ۳۸۲۱: نامدار بلند کنایه ایماست از اسفندیار. همان: همچنان؛ به همان سان. قفیز به معنی پیمانه است و پرآمدن قفیز استعاره ای تمثیلی از مردن و به فرجام رسیدن زندگانی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۹۷. اسفندیار پشوتن را می گوید: «کاری دشوار را خوار و آسان انگاشته ایم. مرا با ایوان رستم کار نیست و بدان نخواهم رفت؛ نیز نمی خواهم که او به نزد من بیاید. از این روی، اگر رستم به نزد من نیاید، من او را فرا نخواهم خواند؛ زیرا اگر یکی از ما در نبرد کشته شود، به پاس مهری که از مهمانی و دوستی پدید آمده است، دل آن کسی که زنده مانده است، از مرگ دیگری اندوهناک و پژمان خواهد شد.» از سر، با مجاز کل و جزء چشم خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است.

۳۸۲۲ تا ۳۸۳۳: دل، با تشبیه ساده، در خرّمی به بهار نو مانده آمده است. لخت دوم که به شیوه ای گمانزدای کاری که مایه خرّمدلی پشوتن شده است با آن باز نموده آمده است، گونه ای از فراخی است که آن را بساوژد می نامیم. باز: دوباره؛ دیگر بار. پشوتن، نخست، از مهر و دوستی در میان دو نامور شادمان گردیده است؛ سپس، آنگاه که در کار آن دو بازنگریسته است، نگران و اندوهناک شده است؛ زیرا دیده است که دیو راه بر خرد می بندد و مهر به کین و دوستی به دشمنی می گراید و دیگرگون می گردد. از هنر، می تواند بود که توانها و شایستگیهای رزمی خواسته شده باشد. درنگ و انگشت نهی پشوتن بر آن از آنجاست که او به نیکی می داند که رستم، به پاس هنر و خوی و منش پهلوانی، نمی تواند بند را بپذیرد؛ این نکته ای است که اسفندیار نیز، چونان پهلوان، از آن آگاه است. لخت دوم از بیت ۳۸۲۶ گویای آن است که پشوتن رای گشتاسپ را با فرمان یزدان برابر و همساز نمی داند؛

از این روی، از آن دو در کنار یکدیگر سخن گفته است. بدین سان، با پیچش و گسترشی (= لَف و نشر) بسامان می توان فرمان یزدان را به دین بازگرداند و رای پدر را که بند برنهادن بر رستم است، به هنر. از دید پشوتن، اسفندیار از آن روی که پهلوان است، به گزینه دوم که کاری «هنری» و رزمی و پهلوانانه است، بیش گرایان می تواند بود. نیوشنده: شنونده. مردمی: انسانیت. نهاد، در لخت نخستین از بیت ۳۸۲۹، آن بند است. پشوتن می داند که هرگز بند اسفندیار دو پای رستم را نخواهد سود و با آن آشنا نخواهد شد و رستم به آسانی، به پاس هنر و نام، خواست وی را بر نخواهد آورد و با پذیرش بند، جویای مهر و پیوند او نخواهد بود. سبک: چالاک؛ شتابان. در آمیغ سوار جهان که تنها زیبنده رستم است، همه شور و دل بستگی فردوسی را به رستم می توان دید: رستم پهلوانی است که در همه جهان، او را به سواری و جنگاوری می شناسند و می ستایند؛ چنین کسی بیهوده و به آسانی سر به بند نخواهد داد. به بازی: بیهوده؛ سرسری. دام: بند. دراز شدن کار کنایه ای است ایما از پیچیده و دشوار شدن آن. خبری که پشوتن در لخت نخستین از بیت فرجامین می دهد، هنری است و به نشانه شگفتی و به آهنگ بازداشتن برادر از نبرد بارستم. با آفرین: ستودنی؛ شایسته ستایش و بزرگداشت. پشوتن اسفندیار را می گوید که از گشتاسپ داناتر است و در جنگ و مردی، توانا تر از او. پس نمی باید که کورکورانه از وی فرمان ببرد: رستم بزم و آشتی را می جوید و اسفندیار رزم و کین را. پس اسفندیار می باید بیندیشد که کدام یک، در این میان، ستودنی است و شایسته کار.

۳۸۳۴ تا ۳۸۴۸: پژوهش در معنی بازجست و بررسی است و از آن، با مجاز سبب و مسبب، کیفر و پاژافراه خواسته شده است. دین، با استعاره ای کنایی، دارای چشم پنداشته آمده است و از دوختن به سوزن، با استعاره ای تمثیلی، انجام دادن کاری باریک و دشوار و خطرناک، با چیره کرداری و چربدستی. اسفندیار، در پاسخ پشوتن که او را اندرز می دهد و به مهر و آشتی با رستم برمی انگیزد، می گوید که اگر از فرمان گشتاسپ سربرتابد، در این جهان او را خواهند نکوهید و در آن جهان نیز، یزدان وی را کیفر خواهد داد. پس او دو گیتی را، به پاس رستم، از دست نخواهد

نهاد؛ زیرا هیچ کس، با هیچ ترفند و شگردی، نمی تواند خویشتن را از نگاه خیره دین به دور دارد. گناه سرپیچی او نیز از فرمان شاه پوشیده نخواهد ماند و او بی گمان کیفر آن را خواهد دید. لخت دوم از بیت ۳۸۳۷ درآورد است که گونه ای از فراخی است. یاختن: گراییدن؛ روی آوردن. پشتون اسفندیار را می گوید که هر آنچه را که بایسته پند بوده است و از گونه آن، با وی گفته است؛ اکنون بر اوست که بیندیشد و آنچه را نیکوست، برگزیند. گمانی در یک نکته نیست و آن نکته این است که دل شهریاران راستین و دادگر به کین گرایان نیست. از او، در بیت ۳۸۳۹، رستم خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. از نان، هرگونه خوردنی خواسته شده است؛ هنوز، در پاره ای از زبانها و گویشهای بومی از گونه کردی و لری، «نان» در همین معنی کاربرد دارد. از دید روان شناسان سخن گفتن اسفندیار از رویین دژ پس از باده نوشی نشانه ای می تواند بود از اینکه وی خویشتن را در برابر رستم خُرد و خوار یافته است و می خواهد، با یادکرد پهلوانیها و هنرنماییهای خویش، خود را دل بدهد و آرام بگرداند. از پیمان، پذیرش فراخوان اسفندیار از سوی رستم خواسته شده است؛ رستم هنگامی که به ایوان خویش می رسد، از نشستن بر خوان خودداری می ورزد و چشم می دارد که اسفندیار کسی را به سوی او بفرستد تا همراه با وی به نزد اسفندیار برود و بر خوان وی بنشیند. مغز، با مجاز جزء و کل، در معنی سر به کار رفته است و گذشتن آب از سر زبانزدی است که از آن، با استعاره ای تمثیلی، درماندگی و ناچاری و ستوهیدگی خواسته می شود و افتادن در گرفتاری و دشواری چاره ناپذیر. از آن است که فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

مرا بگذشت آب و رفت از سر؛ بر این حال، مدارا نیست درخور.

نیز رضی نیشابوری راست، از سخنوران سده ششم:

دل به من گوید: «چون آب تو از سر بگذشت،

روی بر خاک نه از جور وی و زار بتل.»

این زبانزد بدین گونه نیز به کار می رود: «آب که از سرگذشت، چه یک نی چه صد نی؛ سعدی نیز، از آن روی، گفته است:

آب کز سرگذشت در جیحون، چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار. خاستگاه پندارشناختی این زبانزد و استعاره حال کسی است که در دریاست. تا آن زمان که آب از سر او نگذشته است، امید به رهایی از غرقگی دارد؛ اما چون گذشت، از دیدگان نهان خواهد شد و در آب، غرقه. اگر پُرخواری پهلوانانه را پیش چشم بیاوریم، ستوهیدگی و آزدگی بسیار رستم از ناخوردنِ نان چندان نیز برگزاف و شگفتی انگیز نخواهد نمود. برادر کنایه‌ای است ایما از زواره و آزادگان از بزرگان زابلستان که با رستم بر خوان می‌توانسته‌اند نشست. قافیه بیت هنری است. فرمای (= امر)، در بیت ۳۸۴۷، هنری است و از سرِ شگفتی. دربارهٔ آرایش چین، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۵۳. زین با چین جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و کار با خوار سجع همسوی. رستم، شگفتزده و آزرده از رفتار اسفندیار، زواره را می‌گوید: «اگر رسم و راه و شیوه اسفندیار این است، هرگز آن را از یاد مبر و همواره از آن سخن بگوی. رخس را به شایستگی بیارای و زین بر نه؛ تا من به نزد اسفندیار بروم و به او بگویم که چگونه است که ما را بی‌ارج و ارزش دانسته است و "دستِ کم گرفته است"!

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

۳۸۴۹ تا ۳۸۵۸: از سپه، سپاه اسفندیار خواسته شده است که آرزومند و ناشکیب دیدار رستم بوده است و از آب، رود هیرمند. رستم با تشبیه رسا، در سترگی و سُتواری، به کوهی مانند شده است که از آهن ساخته شده باشد و رخس، در توان و پویه شگفتی آفرین و «از گونه‌ای دیگر» ش، به آهرمن. همان: همچنان؛ نیز. نیل استعاره‌ای است آشکار از خونی بسیار که رستم از تارک پیل برمی‌افشاند. پیل با نیل جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. شهریار کنایه ایماست از گشتاسپ. بافر و یژگی پیش آورده اسفندیار است و فرّ، در آن که می‌باید گران و بنیر و خوانده شود، و یژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. نامداری چو ماه که افزونه‌ای است که با آن اسفندیار ستوده و بازنموده آمده است، گونه‌ای از فراخی

گزارش بیتها ۷۰۳

را پدید می آورد که آن را دورجویی می نامیم. نهاد جمله ها، در بیت ۳۸۵۷، گشتاسپ است. قافیه بیت هنری است. یازان: گرایان؛ روی آور. نامدار کنایه ای است ایما از اسفندیار.

۳۸۵۹ تا ۳۸۶۹: نوآیین را می توان کنایه ای ایما از بهروز و بختیار دانست؛ بدان سان که نمونه را، نظامی نیز گفته است:

دلم خواهد؛ ولی بختم نسازد؛ نوآیین آنکه بخت او را نوازد. لیک خوش تر و سنجیده تر آن است که این واژه را در معنی آن که آیین و رسم و راهی نودارد، بدانیم؛ کاربرد واژه در کنار «نوساز» این گزارش را نیرو می بخشد. نوساز نیز به معنی کسی است که ساز و سامانی نو را برگزیده است. می توان نیشی نغز و نکوهشی نهان را، در این ویژگیها که در برون ستایش آمیز می نمایند، نهفته دانست. گویا رستم، از سر طنز و ریشخند، اسفندیار را می گوید که آیین و سامانی نو در جهان آورده است و روش و رفتاری دارد، نابیوسان (= غیر منتظره) و بی پیشینه که با هنجارها و آیینهای شناخته و ورزیده پهلوانی و پادشاهی نمی سازد و آنها را نمی برازد. قافیه بیت هنری است. خُرام در معنی فراخواندن به مهمانی و پیک و فرستاده ای به کار رفته است که از سوی میزبان به نزد میهمان می رفته است و او را به خان و خوان وی فرا می خوانده است. مهمان در کاربرد اسمی است و برابر با «مهمانی» به کار برده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۷۱. رستم، آزردده دل و نکوهشگر، اسفندیار را می گوید: «آیا من آن ارج و ارزش را نداشته ام که تو چونان مهمان خویش، مرا به بزم خود فرا بخوانی. آیا پیمان تو با کسان همواره چنین بوده است؟ اگر این گونه باشد، نیک مایه شگفتی است.» قافیه بیت هنری است. پیر کنایه ای است ایما از رستم. بر خیره خیر: بیهوده. لخت دوم که با آن سخنی که رستم با اسفندیار می خواهد گفت به روشنی باز نموده شده است، گونه ای از فراخی است که آن را روشنی پس از پوشیدگی می نامیم. رستم، همچنان پدران و اندرزگر، اسفندیار را می گوید: «سخنی را با تو می گویم؛ نیک بدان گوش و هوش بدار و آن را در یاد و نهاد خویش جای ده: هرگز بیهوده با پیران و

کسانی که از تو پُرسال تر و داناترند، خشم مگیر و تیز مشو.» پیر با گیر جناس یکسویه در آغاز می سازد و با تیز جناس خط. را، در «همی خویشتن را بزرگ آیدت»، هیچ کارکرد نحوی ندارد و رایی است برافزون و زاید که گاه، در نوشته‌ها و سروده‌های کهن، همراه با نهاد به کار می‌رفته است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. از این نامداران: پاره‌ای، برخی از این نامداران. رستم اسفندیار را می‌گوید که اگر رفتاری چنان ناپسند و نوآیین با وی کرده است، از آنجاست که او خود را بزرگ می‌شمارد و در چشم خویش بشکوه و والا می‌نماید و نیز پاره‌ای از سالارانش را مردانی سترگ و دلاور می‌داند؛ این فریفتگی بر خویش مایه آن شده است که رستم را در مردی دست کم بگیرد و گرانسنگ و والا نشمارد و در دانش و رای، تنک مایه و فروپایه بینگارد. پساورد نهاد: من، در بیت سپسین، به پاس برکشیدن و نیرو بخشیدن آن است: «ای اسفندیار! بدان که آن رستم نامور که همگان می‌شناسندش و آوازه مردی و دلیری او در جهان پیچیده است و تو درباره وی شگفتیهایی بسیار شنیده‌ای، من هستم؛ منم که تخمه و دودمان نریمان را افروخته‌ام و شکوه و درخشش بخشیده‌ام. افروختن را می‌توان مجاز سبب و مسبب از آشکار گردانیدن و به نمود آوردن دانست. رستم، با این مجازِ نغز و نیک رسا و روشنگر، می‌خواهد گفت که همه شایستگیها و توانشهای شگرف و بی‌مانند «نیرمیان» و دودمان گرشاسپ در اوست که به یکبارگی و آشکارگی، به نمود آمده است. لخت دوم بیت که با آن لخت نخستین به استواری باز نموده شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را پی‌آورد می‌نامیم. چنگ خاییدن کنایه‌ای است ایما از درمانده و بیچاره شدن. سپاه ویژگی است که در شاهنامه به پاس فزونگویی و برای باز نمودن این نکته که دارنده این ویژگی در گونه خویش سرآمد است، به کار برده می‌شود؛ آمیغهایی از گونه «پیل سیاه» و «شیر سیاه» از این گونه است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۵۳۵. دیو سیاه: دیو سترگ؛ ستنبه. جادوان: جادوگران. از ببر، تنپوش ویژه رستم خواسته شده است: ببر بیان. غران هزبر که استعاره‌ای است آشکار از رخس، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی: درآورد. درنگی کنایه‌ای است ایما از ایستا و پایدار در نبرد. بیت

۳۸۶۷ نیز که «بزرگان» در آن یک به یک برشمرده آمده‌اند، گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم. از پشت، با مجاز نام ابزار، پشتیبان و یاریگر خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. توران و ایران را نیز کنایه‌ای ایما از همه کشورها می‌توان دانست؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸. در همه برنوشته‌ها، به جای «نیرزم به»، «نیرزید» آمده است و به جای «سوار درنگی»، «سواران جنگی»؛ ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و شیواتر و از این روی، برازنده‌تر. یادکرد دوباره «جنگی» شیوا نیست و سخن را از ستواری و سختگی بی‌بهره می‌گرداند. از دیگر سوی، درنگی با جنگی سجع همسوی می‌سازد. نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «من» در بیت ۳۸۶۸، «که» آمده است که با آن، ساختار نحوی این بیت و دو بیت پیشین که با یکدیگر پیوسته‌اند، خواهد پریشید و نابآیین خواهد شد.

۳۸۷۰ تا ۳۸۷۸: خواهش رستم فراخوان اوست اسفندیار را به ایوان خویش. قافیه بیت هنری است. اورند در معنی شکوه و والایی است و در کاربرد و معنی، سنجیدنی با «فر». کار در معنی جنگ به کار رفته است و ویژگی سبکی است. گذاشتن: وانهادن؛ رها کردن. بد در کاربرد اسمی است و برابر با «بدی». روز پیمودن: زیستن؛ روزگار به سر بردن. رستم، همچنان، به زبانی تیز و گزاینده، اسفندیار را می‌گوید که تنها سام یل را دلیر می‌خواند و می‌داند که نرّه شیر، شاه ددان، از بیم او کنام و زیستگاهش را و می‌نهاده است و می‌گریخته. اکنون، رستم است که در جهان از سام یل به یادگار مانده است و جای او را گرفته است؛ سپس، می‌افزاید: «سخن دیگر، ای شاهزاده یل اسفندیار! آن است که من دیری پهلوان جهان بوده‌ام و هرگز دمی به بدی روزگار نگذرانده‌ام. منم که جهان را از دشمنان پیراسته‌ام؛ منم که رنج و تیمار بسیار برده‌ام.» پساورد نهاد: من، در بیت ۳۸۷۶، برای برجسته گردانیدن آن است و گونه‌ای فروگرفت را در بیت پدید آورده است: «تنها منم که چنینم!» سپاسم از «سپاسیدن» است و ویژگی سبکی. فرخ همال کنایه‌ای است ایما از فرخنده‌خوی و نیکو نهاد؛ زیرا یار و همسری که هرکس برمی‌گزیند، می‌باید همساز و هماهنگ با

خوی و منش وی باشد؛ بر این پایه، آن که خود فرّخ است، همال فرّخ می‌تواند داشت. سخنی که رستم، در بیت فرجامین، درباره‌ی خویش می‌گوید سخنی است نغز و شایسته‌ی درنگ. مردِ ناپاک دین کنایه‌ای است ایما از رستم؛ چنان می‌نماید که پهلوان بزرگ، همچنان از سرِ طنز و ریشخند، خویشان را در برابر اسفندیار که بدان می‌نازد که گسترنده‌ی آیین نو و دین بهی است، «ناپاک دین» خوانده است. این گفته‌ی طنزآمیز می‌تواند بدان معنا باشد که رستم و دیگر زابلیان آیین زرتشتی را نپذیرفته‌اند و بر آیین کهن که اسفندیار آن را آیینی بی‌پایه و تباه می‌داند و «راه دیو» می‌خواند، هنوز پایبند و وفادارند. با این همه، در بیت ۱۸۸۶، سخن از گرویدن آنان به دین بهی رفته است.

۳۸۷۹ تا ۳۸۹۴: از خُرام، پیکی خواسته شده است که میزبان به سرای میهمان می‌فرستاده است و او را به ایوان خویش فرا می‌خوانده است. نام با کام جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و آرایه‌ای که بدیعیان آن را «ازدواج» یا «تضمین‌المزدوج» می‌نامند. بامدادِ پگاه در معنی شبگیر است و صبح زود: بامدادی که پگاه است و آغاز روز. برداشتن: برتافتن؛ تحمّل کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۰۳۶. قافیه بیت پیشین نیز هنری است. بیارام با جام و نام سجع همسوی می‌سازد. اسفندیار، اندیشناک و نگران از خشم و خروش رستم، از درِ پوشش درمی‌آید و رستم را می‌گوید که اگر خرامی نفرستاده است از سرِ خود پسندی و نازانی نبوده است. نمی‌خواسته است که رستم را، با پیمودن راهی دراز در روزی گرم، رنج بدارد. خود نیز بر آن سر بوده است که بی‌درنگ، به دمیدنِ روز، به دیدار رستم و زال برود و با آنان به بزم بنشیند. اکنون، رستم رنج راه را بر خویش هموار کرده است و خانه را وانهاده است و به دشت آمده است. پس می‌توان، بزم را در سراپرده‌ی اسفندیار آراست. از این روی، بهتر آن است که رستم خشم و آزرده‌گی را فروگذارد و جام بدارد. لخت دوم از بیت ۳۸۸۶ کنایه‌ای است از اینکه اسفندیار بزم را به پاسبان رستم سامان داده بوده است و او را مهمان ویژه‌ی خویش می‌دانسته است. جهان‌دیده کنایه‌ای است ایما از خردمند و دانا و از آن،

رستم خواسته شده است. «جهانیدگی» رستم نیز از آنجاست که بی درنگ بر رفتار ناساز و ناپسند اسفندیار آگاه می شود و برمی آشوبد. آن رفتار نیز آن است که اسفندیار رستم را در دست چپ خویش می نشاند که سویی گجسته و ناهمایون است و آنان را که فروپایه اند و کم ارج، در آنجا می نشانند. یکی از بنیادهای باورشناختی، در فرهنگ ایرانی و پاره ای دیگر از فرهنگها، سپندی و خجستگی سویی راست است و گجستگی و پلشتی سویی چپ. از این روی، نشان دادن کسی در سویی چپ رفتاری ناپسند شمرده می شده است و نشانه ای از خوارداشت آن کس بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۴۹۹. از آن است که رستم می گوید: «سویی چپ جای من نیست؛ من، در هر جای که خود بخواهم، می نشینم.» نهاد «بفرمود»، در بیت سپسین نیز، می باید رستم باشد که از وی، با کنایه «جهانیده»، سخن رفته است. او بهمن را می گوید که «در دست راست، جایگاهی را بدان سان که خود می خواهد و می پسندد، برایش بسازد و بیاراید.» چنان کت هواست: «بدان سان که تو می خواهی و می پسندی»، با بافتار معنایی سخن ناساز می نماید. بهتر و سنجیده تر آن می بود که به جای «کت»، کیم می آمد؛ اما در همه برنوشته ها مگر م، «کت» آمده است. می توانیم این ریخت را بدین سان گزارش؛ آنچه برای رستم ارزشمند است و مهم تنها نشستن بر دست راست است و چگونگی نشستنگاه، در چشم او، بی ارزش است؛ از این روی، چگونگی آن را به پسند بهمن وامی گذارد. نکته ای دیگر نغز، فرمایش رستم است به بهمن. پهلوان که از رفتار اسفندیار نیک خشمگین و آزرده شده است، برای خوارداشت وی بر پور او بهمن بانگ برمی زند و بدو فرمان می دهد که نشستنگاهش را بیاراید، تو گویی بهمن چاکر و فرمانبر اوست. شاهزاده کنایه ای است ایما از اسفندیار، بدان سان که فرزند شاه نیز. آیین در معنی فرّ و شکوه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۲۷. گوهر: نژاد. راد با داد جناس یکسویه در آغاز می سازد و با نژاد سجع همسوی. بویا در کاربرد ناگذراست و در معنی «آنچه بوی خوش دارد» و ویژگی سبکی. فردوسی در لخت دوم از بیت فرجامین، به شیوه ای شگرف که مایه شگفتی است،

خشم و ناآرامی بسیار رستم را تنها در چند واژه به زیبایی و رسایی بازنموده است. گرفتنِ ترنج بویا در دست نشانه‌ای است از خشم توفنده رستم. تهمتن، به آهنگ آنکه بر خشم خویش لگام برزند و بزم اسفندیار را برنیاشوبد و درهم نریزد، سر خویش را با ترنج بویا گرم کرده است و خواسته است، با این شگرد روان‌شناختی، بر خویشتن چیره گردد. این لخت نمونه‌ای است درخشان و کم‌مانند و برهانی بُرا و بی‌چند و چون از هنر داستانسرایی فردوسی و صحنه‌آراییهای شگفتی‌انگیز او؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۹۴.

«چنان کت هواست» در م «از آن کم سزااست» آورده شده است که آن نیز رواست؛ لیک، بر پایهٔ پچین‌شناسی، ریخت متن می‌باید ریخت نژاده و کهن باشد.

نکوهیدن اسفندیار نژاد رستم را

۳۸۹۵ تا ۳۹۰۵: لخت دوم از بیت ۳۸۹۶ که «بخردان» با آن ژرف‌تر و نفزتر بازنموده شده‌اند، گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. این، در بیت سپسین، باز می‌گردد به «دیوژاد» و از آن، «دیوژادی» خواسته شده است. اسفندیار، نازان و نکوهشگر، رستم را می‌گوید که از موبدان بخرد شنیده است که زال دیوژاد است و افزون بر آن، یعنی دیوژادی، نژادی ندارد. داشتن، در لخت دوم از بیت ۳۸۹۸ در معنی پنداشتن است و رستخیز جهان کنایه‌ای ایما از آشوب و درهم ریختگی و پریشیدن و وارونه شدن هنجارها و رسم و راههای جهان. این بی‌هنجاری و آشوب آن است که کودکی پیرانه‌سرو سپیدموی از مام زاده شده است. قافیهٔ بیت هنری است. دریا مایهٔ شگفتی است و روشن نیست که از آن، کدامین دریا خواسته شده است. در داستان زال، سخنی از دریا نیست و سام زال نوزاد را بر دامن البرزکوه می‌نهد و به آهنگ یافتنِ وی نیز، به همین کوه باز می‌رود. چیستان دریا را تنها بدین سان می‌توان گشود و گزارد: سخن از دریا، در این بیت، بر پایهٔ بازگفتی دیگر از داستان سیمرغ آورده شده است. بدان گونه که در بند هفدهم از رَشَن یشت آمده است، کنام سیمرغ بر درختی بوده است در میانهٔ دریای فراخکَرَت:

اگر تو هم، ای رشن پاک! در بالای آن درخت سیمرغ که در وسط دریای فراخکرت برپاست [باشی]، آن درختی که دارای داروهای نیک و داروهای مؤثر است و آن را ویسپوبیش (= همه را درمانبخش) خوانند و در آن تخمهای کلیه گیاهها نهاده شده است، ما تو را به یاری می خوانیم.^۱

شکردن: شکار کردن؛ کشتن. مرغ و ماهی کنایه ای است ایما از همه جانداران: از مرغ در فراز آسمان تا ماهی در تکی دریا. درباره آیین که به معنی فرو شکوه است، بنگرید به گزارش بیت ۳۸۸۹. اگر چند: اگر چه. ناهار: گرسنه: «سیمرغ زال را از آن روی به کنام خویش برد که می خواست از وی توشه بسازد؛ اگر چه سیمرغ گرسنه بود، تن زال نوزاد در چشم او خوار و بی ارزش آمد و چنان نبود که از آن خورش بتواند ساخت. پس او را به خواری پیش کنام خویش افکند. زال کودکی رانده و بی پناه بود که هیچ کس او را نمی خواست و دوست نمی داشت. بدین سان، زال پس مانده مردار و لاشه ای را که خوراک سیمرغ بود، می خورد و به شیوه دادن، تنی داشت برهنه از جامه.»

اوی نخستین، در بیت فرجامین، به سیمرغ بازمی گردد و اوی دومین به زال؛ درباره این هنجار زبانی، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۷. نیز می توانیم «مردار اوی» را مردازاوی بخوانیم؛ بدین سان، «اوی» نخستین نیز به زال بازخواهد گشت. نیز چنین ساختاری در قافیه، در شاهنامه کاربرد دارد و قافیه هایی که در یکی، روی مقید (= ساکن) و در دیگری مطلق (= متحرک) است در آن به کار برده می شود؛ در این باره نیز، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۲۳، یا به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۱۸.

۳۹۰۶ تا ۳۹۱۳: از گشتن سپهر، با مجاز سبب و مسبب، گذر زمان خواسته شده است. درنگ اسفندیار بر مردازخواری زال که به آهنگ خوارداشت رستم و شکستن ارج و نام وی انجام می گیرد، از آنجاست که در بسیاری از آیینها و از آن میان

۱. یشتها، ج ۱ / ۵۷۵.

کیش زرتشتی مردارِ خواری کاری است بس ناپسند و گناهی بزرگ. در این کیش، مردار که نسا یا نسو نامیده می‌شود، بسیار پلید است؛ از این روی، در باورشناسی زرتشتی، آن را به دیوی باز می‌خوانند که دروچِ نسو نام گرفته است. از آن است که نمونه را، سخنور سده هفتم زرتشت بهرام پژدو، آنگاه که از آشوب زمانه خویش و زشتی و پلشتی آن یاد می‌کند، بارها از مردار یا نسا سخن می‌گوید:

خداوند! اگرچه ما بدین در	بسی تقصیر داریم از همه در،
ولیکن در چنین ایام ناپاک،	چگونه دین ما خوب آید، ای پاک؟
بدین گونه شده عاجز ز دیوان،	ز دست ترک و دُرُوندان غریوان؛
جهان گشته ز سر تا پا نسادان؛	نسا آمیخته با خان و با مان.
گرفته با نسا هر چیز آمیز؛	کسی را از پلیدی نیست پرهیز...
جهانی جمله پر هخر و نسا شد؛	همه مردم ز راه دین جدا شد.
نساپوش و نساخوار و نساتن؛	سر و پاشان نسا و هخر ^۱ و ریمن.

قافیه بیت نیز هنری است. غرچگی در معنای نادانی و کانایی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۴۰۵. چیز: خواسته؛ دارایی. سرو استعاره‌ای است آشکار از زال که در بلند بالایی بدان مانده آمده است؛ سروی که آن‌چنان بلند و افراخته بوده است که هیچ کس و هیچ چیز سر آن را نمی‌توانسته است پسود و دست سود. با شاخ شدن کنایه‌ای است ایما از بالیدن و بالا افراختن. بر در معنی میوه و بار و بهره به کار رفته است. دیدار: روی؛ چهره. پادشایی: چیرگی؛ برتری؛ تسلط.

پاسخ رستم اسفندیار را

۳۹۱۴ تا ۳۹۲۴: از پالودن، با مجاز سبب و مسبب، اندک اندک و نرم نرمک تراویدن و بیرون آمدن خواسته شده است. بپالد ریختی کوتاه شده می‌باید بود از «بپالاید». راه می‌باید در معنی شیوه و آیین و روش به کار رفته باشد. ساختار نحوی،

۱. هخر در معنی پلیدی و «پیخال» و نجاست است.

در لخت دوم از بیت ۳۹۱۶، جای درنگ دارد و سخته و ستوار نیست. بدین سان، راه راست کاررفته‌ای است برای «سخن گفتن». اگر نمونه را، جمله چنین می‌بود: «نگوید سخن شه جز از راه راست.»، ساختار نحوی در آن سنجیده و استوار می‌گردید؛ چنان می‌نماید که استاد «راه راست» را چونان قید برای «گفتن» به کار برده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۶۱۰. رستم اسفندیار را می‌گوید که آرام گیرد و از گفتن سخنان درشت و دلازار پرهیزد؛ سپس می‌افزاید که بیش از پیش، از دل وی، کثری برمی‌آید و روانش از دیوان نیرو می‌ستاند و پرورده می‌شود. اسفندیار می‌باید سخنانی را بر زبان براند که شایسته شاهان است. زیرا شاه هرگز سخنی نمی‌گوید مگر آن سخن از راه و روش درست و راست مایه گرفته باشد. جهاندار کنایه ایماست از اسفندیار. نکته‌ای شگرف و شایسته درنگ آن است که در بیت ۳۹۱۹ پدر نریمان هوشنگ پیشدادی دانسته شده است. بدان سان که از این پیش نوشته آمده است، نریمان نامی است که از یکی از ویژگیهای سه‌گانه گرشاسپ ستانده شده است که نیرمی و نرمنشی است؛ دو ویژگی دیگر او درازگیسویی است و گرزوری. سام نیز که نام دودمان گرشاسپ است، در شاهنامه پور وی پنداشته شده است و پدر زال و نیای رستم. بر این پایه، می‌توانیم بر آن بود که گرشاسپ، در این نامه نامور، سام خوانده شده است و یکی از ویژگیهای برجسته او پور وی گردیده است. گرشاسپ، در شاهنامه، چهره‌ای کم فروغ دارد و در شمار پهلوانان روزگار فریدون در کنار سام از او سخن رفته است، بی‌آنکه سخنی از هیچ‌گونه پیوند خویشاوندی در میانه آن دو در میان آمده باشد. بر این پایه، می‌تواند بود که در این بیت بازگفتی تبارشناسانه آورده شده باشد، ناساز با بازگفت شناخته و پذیرفته که در آن، سام نواده گرشاسپ دانسته می‌شده است. از دیگر سوی، کریستنسن کریمان را نیز نام پهلوانی دانسته است و او را پدر نریمان به شمار آورده است. او بر آن رفته است که این نام از آمیخته شدن دو نام گرشاسپ و نریمان پدید آمده است؛^۱ لیک از

۱. کیانیان / ۱۹۰.

آنجا که در تبارنامه رستم، در آبشخورهای کهن و از آن میان شاهنامه، از پهلوانی چنین یادی نرفته است و می‌توان بر آن بود که فردوسی تنها در این بیت و بیتی دیگر از داستان رستم و سهراب، به پاس به کار گرفتن قافیه‌ای هنری بدان‌سان که به ویژه در قافیه‌های آن شیوه و هنجار اوست، کریمان را با نریمان در قافیه آورده است و از کریمان، جمع واژه «کریم» را خواسته است که در شاهنامه چند بار دیگر نیز کاربرد یافته است؛^۱ نمونه را، در بیت زیر:

دگر گفت ک: «از ما چه نیکوتر است که بر دانش بخردان افسر است؟»
چنین داد پاسخ که: «آهستگی؛ کریمی و رادی و شایستگی.»
شاید آنچه مایه لغزش کریستنسن شده است، دیدگاه بی‌پایه محمد حسین خلف تبریزی بوده است، در برهان قاطع که بر بنیاد این بیتها «کریمان» را نام پهلوان دانسته است: کریمان: بر وزن نریمان، نام جدّ دویم رستم زال است که پدر نریمان باشد.^۲

گویا هوشنگ از آن روی سیوم خسرو تاجور خوانده شده است که کیومرث و سیامک دو خسرو پیش از وی شمرده آمده‌اند؛ کیومرث نیای هوشنگ است و سیامک پدر او. آواز در معنی آوازه به کار رفته است. رستم، در پی این بیت، پاره‌ای از «دستبرد»ها و کردارهای نمایان و پهلوانانه سام را باز می‌گوید. از این یادکرد و گزارش رستم نیز، آشکارا، یگانگی گرشاسپ و سام و این نکته که گرشاسپ به راستی، در شاهنامه، با نام سام نمود یافته است روشن و بی‌چند و چون می‌تواند شد؛ یکی از این «دستبرد»ها، کشتن اژدهای توس است. با آنچه استاد در گزارش و بازنمود ستردگی و نیرومندی این اژدها در بیتهای سپسین آورده است، می‌توان کمابیش بی‌گمان و دل‌استوار بر آن بود که اژدهای توس همان اژدهایی است شگرف و «شاخدار» که در اوستا، در شمار کردارهای نمایان گرشاسپ، از آن

۱. بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ بیت ۲۴۱۳ و گزارش آن.

۲. برهان قاطع / زیر «کریمان».

سخن رفته است. بر پایه کتاب نهم دینکرت، در چهاردهمین فرگرد سوتکارزَنسک از اوستا که از میان رفته است، نبرد گرشاسپ با این اژدها چنین آورده شده است. پهلوان بزرگ، در پیشگاه اورمزد که او را به گناه کشتن آتش می‌راند، به لابه و آمرزش خواه می‌گوید:

اورمزد گفت: «ای روان گرشاسپ! بازرو؛ زیرا تو، در دیده من، پلید و پلشتی؛ زیرا تو پور من، آتش، را فرو کشته‌ای و از این گناه باز نیامده‌ای.» روان گرشاسپ گفت: «مرا ببخشای، ای اورمزد! و گروزمان را به من ارزانی دار. من اژدهای شاخدار را فرو کشته‌ام که اسبان و مردمان را می‌آوُباشت؛ اژدهایی که دندانهای او به سترگی بازوی من بود و گوشش به سترگی چهارده نمد و چشمش به سترگی چرخ و شاخش چنان بلند بود که به تنه درختی می‌مانست. کمابیش نیمی از روز را در پی او شتافتم؛ سرانجام، سرش را در دست فرو نهادم؛ گردنش را با گرز خود فرو کوفتم و او را کشتم. اگر این اژدها را نکشته بودم، آفرینش تو، سراپا، از میان رفته بود و تو هرگز چاره اهریمن نیافته بودی.»^۱

سهم در معنی بیم به کار رفته است و بیت را پیچش و گسترش بسامان آراسته است: آب ← نهنگ ← دریا؛ سنگ ← پلنگ ← خشکی. این اژدها، آن چنان سترگ و ستنبه بوده است که در دریا، سر ماهیان را می‌افروخته است و می‌گداخته و در هوا، پَر کرگس را می‌سوخته است و پیل ژنده را به یکبارگی در کام می‌کشیده است و می‌آوُباشته. قافیه بیت ۳۹۲۱ نیز هنری است.

شگرفی در کاربرد هوشنگ چونان سردودمان پهلوانان سیستان برنویس را واداشته است که در م، آن را به «گرشاسپ» دیگرگون سازد که درست و روا نمی‌تواند بود؛ زیرا از سویی نمی‌توان پذیرفت که برنویسان «گرشاسپ» شناخته

۱. از گونه‌ای دیگر / ۲۸۹.

پذیرفته را به «هوشنگ» شگفت‌انگیز و دور از ذهن دیگر کرده باشند؛ از دیگر سوی، گرشاسپ پهلوان بوده است نه پادشاه؛ نیز اگر بر پایهٔ بیت‌هایی برافزوده شاهی گرشاسپ نامی را که پس از زو تهماسب فرمان رانده است و از گرشاسپ پهلوان جداست بپذیریم، او چونان پسر زو دومین خسرو خواهد بود، نه سومین؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۶۹۰.

۳۹۲۵ تا ۳۹۳۵: یکی دیگر از «دستبرد»‌ها و کارهای پراوازه و پهلوانانه گرشاسپ که در شاهنامه با نام سام از وی سخن رفته است، کشتن «دیو زرین پاشنه» است که گندزو نام داشته است و در این نامور نامهٔ باستان، در ریخت گندزو به کار رفته است. گرشاسپ، همچنان در پیشگاه اورمزد، سخن‌گویان از کارهای نمایان خویش، از کشتن این دیو بدین‌سان یاد می‌کند:

اورمزد گفت: «بازرو؛ زیرا تو پور من، آتش، را فرو کشته‌ای.»
 گرشاسپ گفت: «ای اورمزد! زندگانی برین را که همان گروزمان است، به من ارزانی دار؛ زیرا من گندرو را که به یک آوبارش دوازده تن را می‌آوباشت، فرو کشته‌ام. آنگاه که در میانهٔ دندانهای گندرو نگرستم، آدمیانی مرده را دیدم که از دندانهای او آویخته بودند. او ریش مرا در چنگ گرفت؛ مرا به سوی دریا فرا کشید؛ در دریا، نه روز و نه شب با هم نبرد آزمودیم. پس از آن، من برگندرو برتری یافتم. بی‌درنگ، گندرو را از پای فرو گرفتم. او را تا به سر از پوست برآوردم و با آن پوست، دستان و پاهای گندرو را فرو بستم. او را به کرانهٔ دریا فرا کشیدم؛ سپس، او را به آخرورک سپردم. آنگاه پانزده اسب را کشتم و فرو خوردم و در پناه و سایهٔ ستوران آرمیدم. سپس گندرو دوستم، آخرورک، را فرو کشید و زخم را فرو کشید؛ پدرم را و دایه‌ام را فرو کشید.

مردمان، یکسره، آمدند تا از خوابم برانگیزند؛ از خواب برخاستم. به هرگام، هزار پی را می‌جهیدم و درمی‌نوشتم؛ در هر جایی که به هنگام

این جهشها پای من به استواری نهاده می شد، آتش آن جای را فرو می گرفت. به دریا، باز رسیدم؛ آن کسان را باز آوردم. گندرو را فرو گرفتم و او را کشتم. اگر او را نکشته بودم، اهریمن سالار و خداوندگار آفریدگان تو می توانست شد.^۱

قافیه بیت هنری است. دریای چین، مانند دریای نیل، در شاهنامه نمادگونه زرفی و پهناوری است. کندرو، آن چنان زنده و سترگ بوده است که سر بر آسمان می سوده است و چون در دریای چین می ایستاده است، این دریا تا به میان او می رسیده است؛ نیز از آن روی که سرش به خورشید نزدیک بوده است، تابش آن وی را زیان می داشته است و می آزرده است. این دیو که سر از ماهپایه و گنبد ماه می گذرانیده است، ماهی را از دریا برمی داشته است و آن را در برابر خورشید می گرفته است و بدین گونه، می برشته است و کباب می کرده است. چرخ گردنده، با همه بلندی و نیرومندی، از سهم و ستم این دیو سترگ و ستّنه، به درماندگی و بیچارگی می گریسته است.

چنان می نماید که آنچه در بیتهای ۳۹۲۶ تا ۳۹۲۸ در گزارش و بازنمود کندرو آمده است، از سومین «دستبرد» گرشاسپ به یادگار مانده باشد. گرشاسپ، سخن گویان از راهزنانی ستبر و سترگ که فرو کشته است، اورمزد را می گوید:

گرشاسپ گفت: «ای اورمزد! بهشت را و گروژمان را به من ارزانی دار؛ زیرا من راهزنان را فرو کشته ام؛ راهزنانی که پیکرشان چنان ستبر و سترگ بود که چون راه می سپردند، مردمان را چنان می نمود که اختران و ماه فروتر از آنان جای گرفته اند و خورشید دلفروز فروتر از آنان راه می سپارد و آب دریا تنها تا به زانویشان فرا می رسد. من در پی آنان رفتم. پس پایشان را فرو کوفتم؛ فرو افتادند ...^۲

۱. همان / ۲۹۰؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۹۲۶.

۲. از گونه ای دیگر / ۲۹۱.

گذاشتن: گذراندن. قافیه دو بیت سپسین هنری است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۷۷. پتیاره: دیو؛ گزند و آسیب سترگ؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱/ گزارش بیت ۶۱۰. از دل، با مجاز جای و جایگیر، دلاوری و بی‌هراسی خواسته شده است. مهرباب، پدر رودابه مام رستم، شاه کابلستان بوده است که با مجاز همسایگی، یا از آن روی که گاه در جغرافیای کهن شهرهایی از کابلستان وابسته به هندوستان شمرده می‌شده‌اند، فرمانروای هند خوانده شده است. رودابه تبار به دهاک مازدوش می‌رسانیده است و همین فرونژادی و خوارتباری انگیزه‌ای نیرومند و بازدارنده بوده است سام و منوچهر را، در ناهمداستانی با پیوند زال و رودابه؛ این گروه کور و دشواری گران تنها با چاره اندیشی و کاردانی سیندخت، مام رودابه، فرو می‌گشاید و از میانه برمی‌خیزد؛ با این همه، رستم به نژاد مادری خویش می‌نازد و دهاک را شاهی می‌داند، برتر از دیگر شاهان گیتی. می‌تواند بود که به هر روی، نازش رستم بر نژاد مادریش از آنجا باشد که در تبارنامه‌های کهن، نژاد دهاک به سیامک می‌رسد. در *مجمّل التواریخ و القصص*، از دو دختر دهاک سخن رفته است که یکی را فریدون به زنی می‌ستاند و دختر دیگر به کابلستان می‌افتد که مهرباب از پسینیان اوست: فرزندش (= فرزند دهاک) را، دو دختر بود؛ یکی فریدون به زنی کرد و یکی به زمین کابلستان افتاد و مهرباب که جدّ رستم بود، از فرزندان این دختر است و از پسران ضحاک، هیچ جایگاه ذکر نیافته‌ام.^۱

هماهنگ و هماواز با نویسنده ناشناخته این کتاب، من نیز می‌توانم گفت و نوشت که: «هیچ جایگاه از نیاکان سوم و چهارم رودابه که تبار وی را به دهاک می‌رسانیده‌اند، ذکر نیافته‌ام.» در بیت ۳۹۳۳، پاره‌ای از جمله سترده آمده است و نمونه‌ای است از کوتاهی هنری (= ایجاز حذف): «اگر هنر مرا بخواهی بدانی، هنرم آن‌چنان است که در سراسر جهان، یلان می‌باید هنر را از من بجویند.» از هنر، توانشها و شایستگیهای رزمی و پهلوانی خواسته شده است. رستم از آن روی از هنر

۱. *مجمّل التواریخ و القصص* / ۲۶.

خویش سخن در میان می آورد که از این پیش، از نژاد خویش یاد کرده است و آن را ستوده. در شاهنامه، مردمان بر پایه هنر و گوهر (= نژاد) خویش شناخته می آیند. از این روی، کمابیش هر زمان از یکی سخن می رود، دیگری نیز در پی آن یاد کرده می آید؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷. بیت را، بر پایه هنر، آرایه بُنْسری آراسته است. از عهد پیمانی خواسته شده است که رستم، چونان پهلوان و تاجبخش، با تاجداران پیشین: کیخسرو و کیکاوس، داشته است. از کمر بستن، با کنایه ایما، فرمان راندن خواسته شده است.

در م و ج، به جای «و دل سام و»، «یلی هر دو» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کم شناخته تر است و از این روی، برازنده تر می تواند بود؛ نیز در این دو، به جای «هنر آنکه»، «دگر آنکه» آورده شده است؛ بدان سان که در گزارش بیت بازنموده آمده است، ریخت متن برازنده تر و شیواتر است.

۳۹۳۶ تا ۳۹۴۲: برگزشتن از جیحون کنایه ای است ایما از درآمدن به توران زمین؛ جیحون یا آمودریا مرز میان ایران و توران بوده است. بر آب را نیز کنایه ای از همان گونه می توان دانست از برنشسته بر کشتی: رستم: برای رفتن به توران، با اسب به آب نزده است؛ با کشتی، بر آب رفته است. به تنها به جای «به تنهایی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. ماندن: وانهادن؛ زنده گذاشتن. ارژنگ و دیو سپید و سنجه و کولاد غندی و بید همه نام دیوانی است که رستم، در مازندران، از پای درآورده است. همان: همچنان؛ نیز. شاه کنایه ایماست از کاووس. دلیر خردمند افزونه ای است که با آن «فرزند» نغزتر و ژرف تر بازنموده شده است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. دیگر: هرگز؛ استاد، همچنان، گفته است: به ایران، پس از رستم نامدار، نبودی چو گودرز دیگر سوار.

* * *

کجا شد شه ترک، افراسیاب، که دیگر چنو کس نبیند به خواب. رزم آزمود: رزم آزمودن؛ جنگیدن. جدا شدن از پشت پدر کنایه ای است ایما از به هم رسیدن و پدید آمدن در زهدان مادر و زادن.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کولاد»، «اولاد» آمده است که درست و روا نمی‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۱۴۸. نیز درم و ج، به جای «ششصد»، «پانصد» آمده است که آن نیز پسندیده و پذیرفتنی می‌تواند بود؛ لیک ریخت متن با هنجارها و بُن‌مایه‌های اسطوره‌ای و نمادشناختی سازگارتر است و با آن، رستم نمادینه‌تر و پُرسال‌تر خواهد بود. از دیگر سوی، در گاهشماری اسطوره‌ای شمارشش کاربردی نمادین و بنیادین دارد؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۹۲۲.

۳۹۴۳ تا ۳۹۵۳: نهان را می‌توان کنایه‌ای ایما از دل دانست و آشکار را از زبان و یکی بودن آشکار و نهان را از یکرنگی و یکرویی و پیراستگی از فریب و نیرنگ. رستم، با تشبیه آشکار، خویشتن را در این ویژگی به فریدون همانند می‌گرداند که نمادی است از فرمانروای بشکوه و خردمند. قافیهٔ بیت هنری است. لخت دوم از بیت ۳۹۴۵ که با آن لخت نخستین استوارتر گزارده و بازنموده شده است پی‌آورد است، گونه‌ای از فراخی. کیمیا در معنی فریب و نیرنگ به کار رفته است و از آن، رفتارها و کردارهای ناپسند و اهریمنی از گونهٔ جادو خواسته شده است. قافیهٔ این بیت نیز هنری است. تاجور که نهادِ جمله است از آن روی شناخته (= معرفه) به کار رفته است که از آن، گونهٔ پادشاه در نظر است و همهٔ شهریاران ایران خواسته شده است. مردِ بیراه کنایهٔ ایماست از دشمن تیره‌دل تازنده به ایران. دز مجاز همسایگی است از مرز؛ در گذشته، دژهایی استوار در نوار مرزی می‌ساخته‌اند و می‌افراخته‌اند و مرزبانان در این دژها مرزها را پاس می‌داشته‌اند؛ دژ سپید که سهراب آن را گشود، یکی از آنها بوده است. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. اگر چند: اگر چه. رسیده نوی: نورسیده‌ای. شکردن: کشتن؛ از میان بردن. اندیشه: نگرانی و دلواپسی. اندیشه، با استعاره‌ای کنایی، دارای جان پنداشته آمده است؛ جانی که رستم می‌خواهد، به یاری باده، آن را از میان ببرد، بدان‌سان که هرگز دیگر بار زنده نتواند شد و نیرو نتواند گرفت؛ از آن است که جانِ اندیشه را می‌خواهد شُکَرَد، نه تنِ آن را. در این بیتها همچنان رستم اسفندیار را، پیرانه و پدرانۀ، اندرز می‌دهد و او را

جوانی نو آمده و خام می‌داند که هنوز از کارهای نهان جهان آگاه نیست و شیب و فرازهای زندگانی را نمی‌شناسد و از این روی، بر خویشتن فریفته شده است و تنها تن خویش را می‌بیند.

در م و ژ، به جای «دانش»، «دانش و» آمده است و در ظ «این سخن» که پسند و روا نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر سام دانش را از جهان زدوده باشد، هنری برای وی نیست و این رفتار مایهٔ نکوهش او خواهد بود نه ستایش. در ج، به جای آن، «تنبل» آمده است که آن نیز رواست.

ستودن اسفندیار نژاد خویش را

۳۹۵۴ تا ۳۹۶۷: بردمیدن کنایه‌ای است ایما از به شور آمدن و شادمان شدن. رنج گفتار: گفتار رنج؛ گفتاری که دربارهٔ رنج است. استاد در پی بیت ۳۹۵۶، بهره‌جوی از گونه‌ای فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، کارهای بزرگ و نمایان اسفندیار را از زبان او یک به یک برشمرده است و باز گفته. شد ریخت کوتاه شده «شود» است و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۷۸۱. بیت ۳۹۵۸ گزارش و گسترشی است از «تهی کردن اسفندیار زمین را از بت پرستان» که از آنان، ارجاسپیان و کسانی که به آیین نو نگریده‌اند خواسته شده است. بدین سان، گونه‌ای دیگر از فراخی که پی آوزدش می‌نامیم سخن را آراسته است؛ در این گونه، افزونه، به جای آنکه لختی باشد، بیتی است. آورند، بدان سان که در بیت ۳۹۶۱ بازنموده شده است، پور کی پشین بوده است، پسر کیقباد و برادر کیکاووس؛ دربارهٔ او، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۸۷۵. در برگردان بنداری، این نام /اروند آمده است.^۱ که در واژه، در معنی چالاک و چیره‌دست در کار است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۰۰۳. دستگاه: شکوه و والایی و چیرگی. لخت دوم از بیت ۳۹۶۲ گونه‌ای است از فراخی

۱. الشاهنامه / ۳۵۹.

که دوزجویی می‌نامیمش. فریدون شاه: فریدونی که شاه بود. این آمیغ کمابیش شگرف است؛ هنجار آن است که واژه «فریدون شاه» یا «شاه‌فریدون» باشد. زیبا: زینده؛ برازنده. همان: همچنان؛ به همان‌سان. بیت ۳۹۶۴ را، بر پایهٔ ر، هماوایی آراسته است و چندین نمونه از سجع همسان و همسوی. این تبارشناسیِ کتایون که سرانجام تخمه به فریدون می‌رساند، از آنجاست که در اسطوره‌های ایرانی، رومیان از تبار سلم‌اند و از این روی، می‌توان آنان را سلمیان نامید؛ به همان‌سان که پسینیان تور «تورانیان» و پسینیان ایرج «ایرانیان» خوانده می‌شوند. بردن: زدودن؛ ستردن. «بردن نام شاهی از کسی» در معنی بی‌بهره داشتن اوست از شاهی و فرمانروایی. اسفندیار می‌گوید: «من این همه را دربارهٔ تبار پدری و مادریم می‌گویم و هیچ کس نیست که با این گفته‌ها ناساز باشد و آنها را ناروا و بی‌پایه بشمارد؛ سخن بیهوده فراوان است و سخن درست و پایه‌ور اندک؛ گفته‌های من نیز از این اندکهای پایه‌ور و درست است، نه از آن بسیارهای بیراه.»

۳۹۶۸ تا ۳۹۸۲: یاکان جمع «یاک» است، به معنی سردودمان؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۵۸. لخت دوم از بیت نخستین که با آن «نیاکان» بیش از پیش بازنموده آمده است، گونه‌ای است از فراخی که درآوردش می‌نامیم. کیمیا: فریب و نیرنگ. قافیهٔ بیت هنری است. ماندن: وانهادن؛ اجازه دادن. دست نمودن کنایه‌ای است ایما از آغازیدن به کار. این کنایه، در شاهنامه، بیش برای کارهای نکوهیده و ناخوشایند به کار می‌رود و در این بیت نیز، در معنی آشکار گردانیدن و افشا کردن است. یکی: باری؛ لختی؛ اندکی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۵۸۴. شاه کنایهٔ ایماست از لهراسپ و رفتن به چین از پایبندی به آیین کهن و پیروی از ارجاسپ: «هر آن کس که در پی پذیرفتن گشتاسپ دین بهی را، به چین رفت و در شمار پیروان ارجاسپ درآمد، از آن پس راندهٔ درگاه گشتاسپ شد و کسی او را نستود و گرامی نداشت.» بیستم: مرا ببست. دور کردم: مرا دور کرد. چنان می‌نماید که کاربرد دو شناسهٔ مفعولی گسسته و پیوسته با یکدیگر هنجاری سبکی بوده است، به همان‌سان که شناسه‌های فاعلی گسسته و پیوسته نیز توأمان به کار

برده می شود. در بیت هم، در کنار این دو شناسه پیوسته: م (= مرا)، شناسه گسسته ما را نیز به کار رفته است؛ همین کاربرد را، در بیت زیر نیز، بازمی توانیم یافت:

هم اکنون تو را، ای نبرده سوار! پیاده، بیاموزمت کارزار.
 آهنگ: خواست؛ قصد. اسفندیار می گوید: «در آن زمان که جاماسپ آهنگران را آورد که ما را از بندگران برهاند، آنان در کارشان دیری و درنگ داشتند؛ اما دل من نیک گرایان و خواستار شمشیر بود و نبرد آزمودن. از این روی، دلخسته شدم و به ستوه آمدم؛ بر آنان بانگ بر زدم که دست از من بدارند؛ تن خویش را از دستشان به در کشیدم و از جای برخاستم و غل و زنجیر را به یکبارگی، به نیروی دست، در هم شکستم.» نیز می توان آهنگ را در معنی آواز و چکاچاک شمشیر دانست؛ لیک، تا آنجا که من می دانم، این واژه در این معنی در شاهنامه به کار نرفته است و در بیتهایی همچون بیت زیر نیز، آن را می سزد که در معنی تازش و حمله بدانیم، نه آواز و نوا:

چو بر زد سر از برج خرچنگ هور، جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور.
 آهنگر با آهنگ جناس مذیل می سازد. قافیه بیت پیشین هنری است. آن انجمن کنایه ایماست از ارجاسپیان که دیوانشان در هفت خوان راه بر اسفندیار گرفته بوده اند و او آنان را در هم شکسته است و از میان برداشته. قافیه این بیت و بیت پیش از آن هنری است.

در م و ج، به جای «بمان تا»، «تو را باز» آمده است و در ظ، به جای «بمان تا بگویم»، «بگویم سخنها» که آنها نیز پذیرفتنی و رواست؛ لیک ریخت متن که از ژ است، هم کهن تر است و هم شیواتر.

۳۹۸۳ تا ۳۹۹۵: ایرانیان در معنی بلخیان و گشتاسپیان به کار رفته است. از خون، با مجاز سبب و مسبب، نبرد و کین خواهی خواسته شده است. اسفندیار، به خونخواهی و کین ستانی بزرگان ایران که در نبرد با ارجاسپیان کشته شده بودند، کمر بر بسته بوده است و جهانی را در رویندژ به هم بر زده است و هنگامه ای شگرف برانگیخته است. گر، در بیت ۳۹۸۶، برابر با «یا» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. شست: تور و ابزار ماهیگیری. ملاح کنایه ایماست از ماهیگیر کشتی نشین.

انبوه: توده مردمان. مستان ریختی است پساوندی از «مست» و مفرد و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۳. تور فریدون گردد: تور پور فریدون گردد. نام نبرد دزکنایه‌ای است ایما از نپرداختن و نیندیشیدن بدان و نکوشیدن، درگشادنش؛ روین دژ هم بر جایی بس بلند و دور از دسترس بوده است و هم سخت ستبر و ستوار و ناگشادنی. درباره قافیه بیت ۳۹۹۱، بنگرید به همان / گزارش بیت ۵. باز جای: به جای. برهن که پیشوای دینی در آیین برهمایی است، چونان پیشوای کیش بت پرستی به کار رفته است، در برابر موبد که پیشوای کیش زرتشتی است. اگر کاربرد این واژه را فراتر از شگردها و ترفندهای پندارشناختی بدانیم و بازتابی تاریخی بدان بدهیم، می‌تواند بود که این واژه یادگاری باشد بازمانده از روزگاری که پیش از سربرآوری زرتشت، ایرانیان و هندیان آیینی یگانه را باور می‌داشته‌اند و می‌ورزیده‌اند که آیین «دیو پرستی» یا دِواییسنی نامیده می‌شده است. پس از پیدایی زرتشت و گسترش آیین مزدیسنی در ایران، آن آیین دیرین در این سرزمین از میان می‌رود؛ اما در سرزمین هند همچنان، در گذر هزاره‌ها، می‌پاید تا به روزگار ما می‌رسد. قافیه بیت نیز هنری است. به پرخاش: در نبرد. جام برفراختن کنایه ایماست از باده نوشیدن.

ستودن رستم پهلوانی خود را

۳۹۹۶ تا ۴۰۰۹: لخت دوم از بیت نخستین را می‌توان خبری هنری دانست که با آن، رستم اسفندیار را بدان فرا می‌خواند و می‌فرماید که به جای سخن گفتن در ستایش خویش، به کردارهای نیک روی آورد. نرفتی و گندی ساختهای شرطی هستند و نخست کس و سوم کس و برابر با «نمی‌رفتم» و «می‌گند». کجا: که. کیوس ریختی است از کاووس و نزدیک‌تر به ریخت پهلوی این نام که کئ/اوس بوده است. یکی از برادران انوشروان و پوران قباد نیز «کیوس» نام داشته است و دودمانی از باوندیان طبرستان نیز «کیوسیان» (= کیوسیّه) نامیده می‌شده‌اند. قافیه بیت پیشین هنری است. ستودان: گورخانه. لخت دوم بیت کنایه‌ای است ایما از آنکه رستم

جادوگران را به خواری کشته است. **پخش**: پراکنده؛ افشانده و پاشیده. قافیه بیت سپسین هنری است. گر، در بیت ۴۰۰۵، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی است. شاه کنایه‌ای است ایما از پادشاه هاماوران و پدر سودابه که کاووس او را به زنی گرفت. لخت دوم بیت پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. همان: نیز؛ به همان‌سان. قافیه بیت فرجامین هنری است.

در ژ، به جای «کیوس»، «خروس» آمده است که بی‌معنی است؛ نیز در ظ و م، لخت دوم به یکبارگی دیگرگون شده است؛ در ظ چنین است: «همی کر شد گوش از آوای کوس» و در م چنین: «شده گوش کر یکسر از بانگ کوس»؛ ریخت متن از ج است؛ نیز در همه برنوشته‌ها مگر ج، به جای «گیو»، «شاه» آمده است؛ از آن روی که در بیت ۴۰۰۸ نیز دیگر بار از «گیو» نام برده شده است، ریخت آورده در متن ریخت کهن و نژاده می‌تواند بود، هر چند «کیوس» در هیچ بیتی دیگر از شاهنامه به کار برده نشده است؛ نیز در ظ و ژ، به جای «که از»، «کجا» آمده است که از دید نحوی پذیرفته و بآیین نمی‌تواند بود؛ زیرا اگر «کجا» را بپذیریم، **جهان پخش** را می‌باید صفت بدانیم و برابر با «جهان پخشنده» که کاربردی است شگفت و ناشناخته. رستم از یار دیرین و یکدله خویش یاد می‌کند و او را پرشور می‌ستاید و می‌گوید یار و فریادرس او در هفت خوان این باره بهین و نامبردار بوده است که جهان از زور و سترگی سم او پخش و پراکنده می‌شده است. در م و ج، لخت دوم، به یکبارگی، دگرگون شده است و پیوند آن از دید معنی‌شناسی یکسره با لخت نخستین گسسته: «که شمشیر تیزم جهان پخش بود.»

۴۰۱۰ تا ۴۰۲۲: قافیه بیت نخستین هنری است. نام با آرام سجع همسوی می‌سازد. را در «بانگ رخس مرا» رایی است برافزون و بی‌هیچ کارکرد نحوی که در نوشته‌ها و سروده‌های کهن، گاه پس از نهاد جمله به کار برده می‌شود؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. پرداختن: تهی کردن. یال: بخش فرازین تن؛ سر و گردن. آن دلیر گرانمایه مرد افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. **خاک خوردن** را می‌توان استعاره‌ای تمثیلی از، به رنج و

تلاش، خاموش و خویشتندار ماندن دانست. پدَرَم به جای «پدَرَم» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. این نمونش (= اشارت) باز می‌گردد به ناهمداستانی زال با فرمانروایی لهراسپ بر ایران زمین و سخنان وی با کیخسرو در این باره؛ هر چند زال پس از گفته‌های کیخسرو خواست او را گردن نهاد و فرمانروایی لهراسپ را پذیرفت، پس از ناپدید شدن کیخسرو در بوران و دمه و بازگشت به سیستان، پیوند خویش را با لهراسپ و بلخ گسیخت. خشم و آزدگی گشتاسپ نیز از رستم و زابلان به همین کردار باز می‌گردد. نهاد «گوید» تازه آیین گشتاسپی است که بر پایه آن، گشتاسپ اسفندیار را به بستن دست رستم فرستاده است. بدین سان، گونه‌ای از بازخوانی هنری به کار برده شده است که «اسناد به سبب» نامیده می‌شود. از نیوشیدن که در معنی شنیدن است، با کنایه ایما، پذیرفتن و به کار بستن خواسته شده است. چرخ، با استعاره‌ای کنایی، دارای گوش و شایسته کیفر و گوشمال پنداشته آمده است. این بیت‌های دلیرانه و کوبنده که مردی و گردی از آنها می‌بارد، شایسته پهلوانی بزرگ و بی‌همانند چون رستم است و برازنده خشم و خروش توفانخیز و سهمگین او از درخواسپ گستاخانه و خیره‌سرانه اسفندیار. بردن در معنی برتافتن و بر خویش هموار گردانیدن است. کاهش در معنی خواری و فروپایگی به کار رفته است.

در برنوشته‌ها، به جای «کز» در بیت ۴۰۱۷، «از» و «وز» آمده است که با ساختار نحوی جمله سازگار نیست. رستم اسفندیار را می‌گوید که زال با پادشاهی لهراسپ همداستان نبوده است؛ پادشاهی که از وی، مانند دیگر پادشاهان بزرگ، نامی چندان در جهان نمانده است.

زور آزمودن رستم و اسفندیار با یکدیگر

۴۰۲۳ تا ۴۰۳۳: تیزی: خشم. کجا: که. گردِ گه ریخت کوتاه شده «گردگاه» است، در معنی تهیگاه و کمر. پلنگ به باریکی کمر، به ویژه آن زمان که می‌جنگد و می‌جهد، آوازه دارد؛ باریکی کمر نیز کنایه‌ای است ایما از چُستی و چالاکی در کار. برنا کنایه ایماست از اسفندیار و مرد کهن و مرد از رستم و آب زرد از خونابه. این

واژه در معنی اشک نیز به کار رفته است، در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۴۶. درد با مرد جناس یکسویه در آغاز می سازد. آن نامدار افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می نامیم. قافیه بیت سپسین هنری است. بُرو: ابرو. تاب: چین و آژنگ. پُرتاب شدن بُرو کنایه‌ای است ایما از برتافتن رنج و درد. از آنجا که پیوند و رفتار رستم و اسفندیار همواره آمیزه‌ای است از مهر و کین و درشتی و نرمی و رزم و بزم، آن دو این بار نیز، در همان هنگام که به بزم نشسته‌اند و یکدیگر را می ستایند، به زورآزمایی می پردازند و دست همدیگر را می فشارند. در این زورآزمایی، رستم درد را فرو می خورد و بی هیچ جنبش و نشانی از رنج و آزار، بر جای می ماند؛ اما اسفندیار تاب نمی آورد؛ خون به چهره‌اش فرو می دود و چین بر ابروان می افکند.

در ژ، به جای «نجنبید»، «نیچید» آمده است که شیواتر و سخته‌تر است؛ پیچیدن کنایه‌ای است ایما از بیتاب و ناآرام شدن.

۴۰۳۴ تا ۴۰۴۰: پیچیدن کنایه‌ای است ایما از ناآرام و بیتاب شدن. از سیاه، اسب تیره‌فام و نامدار اسفندیار خواسته شده است. چنان می نماید که اسفندیار بر آن سر است که با آرایش و ساز و برگ شاهانه و «بزمی»، به نبرد با رستم برود؛ از این روی، زین زرّین بر اسپ برمی نهد و به جای ترگ، کلاه خسروانی بر سر که کنایه‌ای است ایما از تاج. شاید او، بدین گونه، می خواهد نشان بدهد که به راستی در اندیشه نبرد با رستم و آزار رسانیدن بدو نیست. بودن: ماندن؛ درنگ کردن. داوری: چند و چون؛ کشمکش. خواهشگری نیز در معنی پایمردی و میانجیگری به کار رفته است. اسفندیار می خواهد رستم را، با نیزه و بی آنکه کمترین آسیبی بدو برساند، از زین برگیرد و بر زمین برنهد؛ سپس، دو دست وی را ببندد و او را به نزد گشتاسپ ببرد و بدو بگوید که از رستم گناهی ندیده است. آنگاه، به خواهشگری، نزد گشتاسپ بماند و به هر شیوه با او به چند و چون درباره رستم بپردازد تا بدین سان رستم را اذدرد و رنج برهاند و پس از آن، به خوبی و گنج برساند.

۴۰۴۱ تا ۴۰۴۷: سیر مجاز سبب و مسبب است از دلخسته و بیزار. بادِ گرز

گران، در شاهنامه، نمادگونه‌ای است از کمترین رنج و آسیب. گرز، در آن هنگام که گردانده می‌شود تا بر تارک هم‌آورد کوفته آید، هوا را می‌شکافد و بادی نرم برمی‌انگیزد. قافیه بیت هنری است. روی: شیوه؛ روش؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۳۳۶. روی دوم در معنی چهره است و با روی نخستین جناس تام می‌سازد. مهر، با استعاره‌ای کنایی، دل‌آرامی دلارا پنداشته شده است که روی از رستم و اسفندیار فرو می‌پوشد. اگر چنین بشود، دو پهلوان به جای می‌سرخ که نشانه بزم است، در رزم خون سرخ خواهند ریخت و غریو کوس را از آوای رود خوش‌تر خواهند دانست و به تیغ و گوپال درود خواهند گفت. کوس نیز از ابزارهای رزم است، در برابر رود که در معنی ساز است و از بایسته‌های بزم. گرازیدن: ورزیدن؛ انجام دادن؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۳۶۲.

در همه برنوشته‌ها، به جای «خون»، «کین» آمده است و هماهنگ با آن، لخت دوم بدین سان دیگرگون شده است: «کمند و کمان و کمین آوریم». ریخت متن از ظ است و سنجیده‌تر و شیواتر می‌نماید؛ زیرا خون است که با می همگون است و سنجیدنی، نه کین. نیز، در همه برنوشته‌ها، به جای «گرازیدن» که واژه‌ای است کهن و کم‌شناخته، «گراییدن» آمده است. ریخت متن، بر پایه ریخت آمده در ظ که «گزاریدن» است، گمان زده شده است.

۴۰۴۷ تا ۴۰۵۷: آوزد با نبرد سجع همسان می‌سازد و با مرد، سجع همسوی. از کوهه، کوهه یا قاچ زین خواسته شده است. در واژه آغوش، ریشخندی نغز نهفته می‌تواند بود: توگویی اسفندیار کودکی است خُرد که رستم می‌خواهد در آوردگاه، جایی که این پهلوان نازان و خودپسند خویشان را در آن یگانه و بی‌همال می‌شمارد و می‌انگارد، او را از کوهه زین برگیرد و گرفته در آغوش، به نزد زال ببرد. تا از آن پس، وی را بر اورنگ پادشاهی بنشانند. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۵۱. آوردن نیز در کاربردی است که «بردن» را در آن به کار می‌بریم. کجا: که. شاد با باد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. هستم: مرا هست؛ از آن من است. گرازان و تازان هم سجع همسوی می‌سازند و آرایه‌ای دیگر که بدیعیان آن را «ازدواج» می‌نامند. بیت ۴۰۵۴

طنزآلود است و ریشخند آمیز: رستم، تلخ و گزاینده، لیک نغز و نهان، گشتاسپ را در سخن با اسفندیار نکوهیده است و گفته که همراه با اسفندیار به نزد گشتاسپ خواهد رفت و به مردی، تاج را از او خواهد ستاند و بر سر اسفندیار خواهد نهاد و بدین سان، سپاس و منتی نیز بر سر گشتاسپ خواهد داشت. خواستِ رستم از این سخن آن است که او، بدین گونه، ماجرای تاج را در میانه گشتاسپ و اسفندیار که به درازا کشیده و هنگامه ها برانگیخته است، به فرجام خواهد آورد و این گره کور را به دلآوری خواهد گشود و به زورکاری را انجام خواهد داد که به سود گشتاسپ نیز خواهد بود؛ زیرا بدین شیوه گشتاسپ، هر چند برکامه (= علی رغم) خویش و به ناخواست، از دشواری و «درد سر» تاج رهایی خواهد یافت و آسوده خواهد شد. قافیه بیت سپسین هنری است. پالیز: گلزار؛ بوستان. خوک در معنی گیاه هرزه و انگل است، نماد گونه هر آن چیزی است که نه تنها سودی ندارد مایه رنج و زیان نیز هست. نو کردن کنایه ای است ایما از جوان و شاداب گردانیدن. قافیه بیت فرجامین هنری است.

می خوردن رستم با اسفندیار

۴۰۵۸ تا ۴۰۶۹: گفتار چندین: چندین گفتار؛ آن را «گفتار چندین» نیز می توان خواند. شکم گرسنه قیدی است، برای «گذشتن». اسفندیار می گوید: «نیمی از روز بر ما که شکم گرسنه ایم، گذشت و چالش و ستیز در سخن در میانه ما بسیار شد.» سپس خوانسالار را می گوید که خوان بیاراید و کسی را که بسیار گوست، بدان فرانخواند. در فرمانی نیز که اسفندیار به خوانسالار می دهد، نیشی به رستم نهفته است و او به کنایه ای نغز، در آن، پهلوان بزرگ را بسیار گوی و لافزن می خواند. بر پایه «بیارید»، مخوانید در ریختی سترده و کوتاه به کار رفته است: مخوان؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۱۲۵۳. قافیه بیت هنری است. نهاد «بنهاد» خوانسالار است که بی هیچ نشانه برونی و تنها بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است؛ کاررفته آن نیز که خوان است، بر پایه یادکرد آن در بیت پیشین، سترده شده است: «چون خوانسالار خوان بنهاد، رستم آغاز به خوردن کرد.» به

خوردن را نیز می‌توان «بخوردن» دانست و مصدری پیشاوندی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۶۱. در این بیتها، دیگر بار بر پُرخواری رستم، چونان ویژگی و نشانه‌ای از ژندگی و پهلوانی وی، انگشت بر نهاده شده است. مهتر کنایه ایماست از اسفندیار. می‌پخته که ریخت تازیخانه آن مَیْبُخْتَج بوده است، «سِیکی» است یا باده‌ای که سه یک آن پخته و جوشیده است و از این روی، گرمی و گیرایی ندارد. اسفندیار، همچنان در فرمانی که به «جامدار» و میگسار می‌دهد، نیشی به رستم می‌زند و او را خودستایی گزافه گوی می‌شمارد که چون سر از باده گرم می‌دارد، زبان به ستایش خویش می‌گشاید. گذار گشتی بر جام کنایه‌ای است ایما و گزافه‌ای شاعرانه از بزرگی و فراخی بسیار جام. چشمه زرد استعاره‌ای است آشکار از این جام که گویا سرشار از باده زرد فام بوده است؛ نمونه را، استاد در بیت زیر نیز از «می زرد» یاد کرده است، سخن گویان از خورشید و دمیدن روز:

به زیر اندر آورد برج بره؛ جهان چون می زرد شد، یکسره.
 زرد با گرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. شهنشاه کنایه ایماست از گشتاسپ که شاید رستم، به پاس ادب و از آن روی که در بزم اسفندیار به سر می‌برد، به یاد وی باده می‌نوشد. تیزی نبید: تیزی نبید؛ بر پایه هنجاری سبکی، نشانه برافزودگی (= -) سترده آمده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. رستم، پوشیده و به راز، برادرش پشتون را که همراه با او به بزم اسفندیار آمده است، می‌گوید که نیازی نیست که آب بر می‌بریزند و زور و گیرایی آن را فرو کاهند. نیاید به آبت نیاز: تو را به آب نیاز نیاید؛ به آب نیاز نداری.

تاب و گنجایی بسیار در باده‌نوشی نیز نشانه‌ای است دیگر، مردی و گردی را. در این باره، نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۵۵.

۴۰۷۰ تا ۴۰۸۰: نهاد، در جمله‌های بیت ۴۰۷۱، اسفندیار است. از آن روی، سخن از هنگامه رفتن گفته شده است که به هنگام رفتن بزرگ و سالاری از بزم، شور و شغبی برانگیخته می‌شود و همگان از جای بر می‌خیزند و به بدرقه میهمان می‌روند؛ نیز، از دیگر سوی، هنگامه گاه در شاهنامه برابر با «هنگام»

به کار رفته است؛ نمونه را، در بیت زیر:

ز هـنگامه کیقباد اندر آی، چنین، تا به کیخسرو پاكرای.
 لعل: سرخ. از آن روی که سرفراز کنایه‌ای است ایما از ارجمند و بلند پایه و آزاده و
 معنای «فراز» در آن رنگ باخته است، با آن «فراز» دیگر قافیه شده است؛ نیز بنگرید
 به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. بزری فرمان (= امر) هنری است و به پاس
 باژ و دعا به کار رفته است. نوشته: نوش؛ نوشین؛ گوارا و دلپذیر. منوچهری نیز، در
 پنج پاره‌ای، گفته است:

گوید ک: «این می مرا نگردهد نوشته، تا نخورم، یاد شهریار عدومال.»
 راستی، با استعاره‌ای کنایی، گونه‌ای از خورش پنداشته آمده است که روان را توش
 و توشه می بخشد و می پرورد. اسفندیار، با این باژ و آفرین، به شیوه‌ای پوشیده اما
 نیشدار و کنایه‌آمیز، رستم را به راستی فرا می خواند و از ستیزه با خویش که آن را
 نشانه کثی می داند، می پرهیزاند. رستم نیز در پاسخ، به همان شیوه، اسفندیار را به
 آهستگی و خرد درکارها اندرز می گوید و از خامکاری و رفتار بی خردانه و سبکسارانه
 پرهیز می دهد. رستم همچنان، به پاس ادب و بدان سان که آیین مهمان‌نوازی ایرانی
 را بایسته است، خانه خویش را خانه اسفندیار پنداشته و خوانده است و افزوده
 است که اگر شاهزاده جوان بدان خانه درآید، از آنجا که خداوند خانه اوست،
 مهمان خویشتن خواهد بود نه مهمان رستم. به جای آوردن کنایه ایماست از به
 انجام رسانیدن و رهنمای آوردن خرد از خردورانه و سنجیده رفتار کردن. بد را: برای
 بد؛ به بدی. یاختن: گراییدن؛ روی کردن. یاز و باز جناس یکسویه در آغاز می سازند.
 در م و ج، به جای «خویش» در بیت ۴۰۷۸، «من» آمده است که آن نیز
 رواست؛ لیک ریخت متن شیواتر است و با رسم و راه میهمان‌نوازی سازگارتر. هنوز
 نیز ما ایرانیان میهمان را می‌گوییم که: «خانه ما از آن شماست و ما، در برابر شما،
 خداوند خانه نیستیم.»

۴۰۸۱ تا ۴۰۹۰: کاشتن تخمی که هرگز نمی‌روید استعاره‌ای تمثیلی است از
 داشتن آرزویی که نابرابردنی است و تلاش بیهوده در کاری که هرگز انجام نمی‌تواند

پذیرفت و به بار نمی تواند نشست. **تاختن** را: برای **تاختن**. کار را می توان در معنی جنگ دانست. اسفندیار از رستم می خواهد که خاموش بماند و بیش سخن نگوید و خویشتن را نستاید؛ به ایوان خود برود و آماده نبرد فردا باشد. او، در آوردگاه، گواه جنگاوری اسفندیار خواهد بود و خواهد دید که وی آن چنان بی رنج و آسان خواهد جنگید که گویی نه در رزم، بلکه در بزم است و به همراه باده و میگسار. از ایران، بلخ خواسته شده است و قلمرو گشتاسپ؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۰. قافیه بیت هنری است. جهان با تشبیه ساده، در تنگی به بیشه مانده آمده است. دست دادن به بند کنایه ای است ایما از پذیرفتن آن. اگر، در «وگر» برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. **گزندِ ورا**: از گزند او. **نوآیین** نیز به کنایه ایما از نابهنجار و ناروا به کار رفته است. **بند** با **بد** جناس زاید می سازد.

۴۰۹۱ تا ۴۰۹۹: **کهن گشتن** کنایه ای است ایما از فرو نهاده شدن و از یاد رفتن. **خستن** در کاربرد ناگذراست و برابر با «خسته شدن». **دست** با **خست** و **بست** جناس یکسویه در آغاز می سازد. **رنگ و بوی** کنایه ایماست از ارج و آب روی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۳۸۱. **روی زرد** شدن نیز همان کنایه است از شرمسار و سرافکنده شدن. **همان**: همچنین؛ به همان سان. پروای رستم از کشتن اسفندیار پروایی است آیینی. **کشتن شاهان**، در فرهنگهای باستانی و از آن میان فرهنگ ایران، کاری بسیار زشت شمرده می شده است و گناهی نابخشودنی. نمونه را، در آن هنگام که خسرو پرویز در زندان بود، زادفرخ یکی از سالاران او که به فرمان شیرویه در اندیشه کشتن این پادشاه بود، کسی را برای این کار نمی یافت و همگان از دست آلودن به خون شاه می پرهیختند. سرانجام رهگذری گمنام و بینوا و زشتروی به نام «**مهرهمزد**» در ازای کیسه ای دینار، می پذیرد که خسرو پرویز را بکشد:

گُشنده همی جست بدخواه شاه،	بدان تا کنندش نهانی تباه.
کس اندر جهان زهره آن نداشت؛	ز مردی همان بهره آن نداشت،
که خون چنان خسروی ریختی؛	همی کوه در گردن آویختی.
ز هر سو، همی جست بدخواه شاه؛	چنین، تا بدیدند مردی به راه.

گزارش بیتها ۷۳۱

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد؛ تنی خشک و پرموی و لب لاژورد.
 پراز خاک پای و شکم گرسنه؛ سرمرد بیدادگر برهنه.
 ندانست کس نام او در جهان، میان کهان و میان مهان.
 بر زاد فرّخ شد این مرد زشت؛ که هرگز مبیناد خرّم بهشت!
 بدو گفت ک: «این رزم کار من است؛ چو سیرم کنی، این شکار من است.»
 از آن است که رستم نیز بیمناک و نگرانِ آن است که اگر اسفندیار را بکشد، به پیر پی
 دین نام برآورد. دربارهٔ رنگ و بوی، بنگرید به گزارش بیت ۴۰۹۳. نیز: دیگر؛ از این
 پس. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است.

۴۱۰۰ تا ۴۱۱۰: زردی روی کنایه‌ای است ایما از رنج و اندوه بسیار. زرد با کرد
 و مرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. چندین: این همه؛ چنین بسیار. آمدن برابر با
 «شدن» به کار رفته است؛ رستم اسفندیار را می‌گوید که از سخن و رای وی دربارهٔ
 بند که مایهٔ گزند و آزار رستم است، او به ستوه آمده است. می‌تواند بود که آسمان
 سرانجام و سرنوشتی دیگر را رقم زده باشد و کار به گونه‌ای به فرجام برسد که هیچ
 کس گمان نمی‌برده است. آسمانی سخن کنایه‌ای است ایما از سرنوشت و «بودنی»
 و بر نهادهٔ آسمانی که کسی را از آن آگاهی نیست؛ زیرا چرخ روان و آنچه او بر می‌نهد
 و انجام می‌دهد، فراتر از آن است که در گمان آدمی بتواند گنجید. یکتادل کنایهٔ
 ایماست از ساده‌دل و زودباور و آن که به آسانی فریفته می‌شود و جهان‌بان از
 گشتاسپ. از روی: به سبب. رستم، همچنان پیرانه و پدران، اسفندیار را می‌گوید که
 پیرو دیوان و کژراهان شده است و سخنی که می‌گوید برآمده از دانش نیست و چون
 ساده‌دل است و خام، به آسانی فریفته و گمراه می‌شود. گشتاسپ، در نهان،
 می‌کوشد که زمینهٔ مرگ او را فراهم آورد. اگر چنان باشد که او از تاج و تخت دل
 برنکند و بیزار نگردد به شیوه‌ای سرشتین و طبیعی و به پاس پیری و ناتوانی که آیین
 آفرینش است و بر نهادهٔ بخت، اسفندیار را به گرد جهان خواهد دوانید و به
 سختیهایی بسیار دچار خواهد گردانید تا سرانجام او را از پیش بردارد. خرد و هوش،
 با تشبیه ساده و جدا (= مفروق)، به تبر و تیشه مانده آمده‌اند؛ تیشه و تبری که

گشتاسپ با آنها ذهن و یاد و نهاد خویش را می خراشیده است و می آزرده، تا مگر راه و چاره‌ای برای کشتن اسفندیار و رها شدن از آزار او بیابد. سرانجام این رنج و تلاش کاهنده و آزارنده آن بوده است که نامداری چون رستم را بیابد که از نبرد با اسفندیار تن در نمی زند. پس او را به مرگجای زابلستان فرستاده است تا به دست رستم از پای درآید و تخت و تاج برای وی بماند؛ تاج و تختی که می سزد که آماج نفرین باشد؛ زیرا مردمان را به تباهکاری و سیاهساری برمی انگیزد. این ماجرا داستانی است تلخ و رنجبار که شایسته آن است که آدمی بمیرد و درگور بیارامد و از آن به دور ماند. **بالین کردنِ خاک کنایه‌ای است ایما از مردن و درگور آرمیدن.**

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «بر براند»، «پروراند» آمده است که آن نیز به گونه‌ای رواست؛ لیک ریخت متن که از ژاست، شیواتر و نغزتر است؛ زیرا خواست گشتاسپ پروردن اسفندیار و آبدیده و «کارگشته» گردانیدن او نیست؛ درست وارونه، بر آن است که او را بفرساید و بمیراند.

۴۱۱۱ تا ۴۱۲۱: که: زیرا که؛ رستم اسفندیار را می گوید که کاری می کند که جان رستم به نکوهش دچار آید و دست به کرداری بیازد که زبان نکوهشگران بر وی دراز شود. چرا اسفندیار، در آنچه می خواهد و می کند، به پژوهش و بازجست کار نمی پردازد تا خواست و رای او سنجیده و خردورانه باشد. اسفندیار، با دست خویش و به خواست خود، مایهٔ رنج و آزار خویشان می گردد؛ زیرا رنجی که بدو می رسد، از سوی دشمن و بدخواه وی نیست. رنج، با استعاره‌ای کنایی، دانه‌ای پنداشته آمده است که آن را در زمین تن می کارند و بی گمان، بار و بهره‌ای مگر تلخکامی و تیره‌روزی نخواهد داشت. از جوانی، با کنایهٔ ایما، ناآزمودگی و خامی خواسته شده است و از **بر بلا کامرانی کردن، بلا را نیک خوش داشتن و به جان خریدن. هر جاننداری، در برابر تن خویش، پاسخگوست و زینهاردار آن است و از این روی، می باید در پاسداری از آن سخت بکوشد؛ از آن است که رستم اسفندیار را، به هشدار، می گوید که بر تن خود زینهار نخورد و پیمانی را که هر کس با تن خویشان دارد زیر پای ننهد. کوشش را می توان در معنی نبرد نیز دانست؛ نیز بنگرید**

به گزارش بیت ۲۷۵۸. آهنگ کردن: تاختن؛ روی آوردن به کسی، برای جنگیدن با او. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و ویژگی سبکی. زمانه نیز در معنی سرآمد و اجل به کار رفته است. در بازخوانی تاختن به زمانه، کاربردی هنری نهفته است که آن را اسناد به سبب می نامند. تازنده راستین اسفندیار است که در سیستان و در نبرد با رستم، زمانه و مرگ خویشان را می جوید. کانا: نادان؛ کودن؛ خرف. اگر چند: اگر چه. دانای پیشین، در سخنی نغز و پرمغز و دستان گونه، گفته است که: «پیر فریبده حتی اگر با رای و دانا باشد، نادان و کم هوش است و گاه کارهایی از او سر می زند که نشانه پیری و فرسودگی مغز و ذهن اوست.» یال: سر و گردن. چنبر از یال بیرون کردن استعاره ای آمیگی یا تمثیلی است از رها شدن و خویشان را از بند و دشواری رهانیدن. اسفندیار اندر زها و رهنمودهای رستم را چاره و افسون او می داند، برای آنکه خواست وی را بر نیورد و خود را از دشواری و تنگنایی که در آن افتاده است، برهاند.

۴۱۲۲ تا ۴۱۳۴: از چرب، با کنایه ای ایما، خوش و دلپذیر خواسته شده است. پاک قید است و برابر با یکسره و به تمامی. خرام و نوید: سور و مهمانی و فراخواندنِ بدان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۹۵ و ج ۲ / گزارش بیت ۲۰۷۹. تهمتن کنایه ایماست از رستم؛ از گفتار هم، خواست اسفندیار خواسته شده است که بند بر نهادن بر رستم بوده است. او نیز، در بیت ۴۱۲۶، به رستم برمی گردد که اسفندیار خواهش و فراخوان وی را به مهمانی خوار داشته است و نپذیرفته است و در گفت و گوی با او، زبانی داشته است آکنده از گفتار تلخ و دلازار. اسفندیار که فرمانبرداری از گشتاسپ را بایستگی آیینی برای خویش می شمارد و می انگارد، رستم را می گوید که اگر به زابلستان آمده است و رفتاری چنان با رستم دارد، برای آن نیست که می خواهد به تاج و تخت دست یابد و آن را از گشتاسپ بستاند، برای آن است که فرمان بردن از شاه و بر آوردن خواست وی بر او بایسته است و اسفندیار، با این فرمانبری است که آینده خویش را در گیتی و مینو رقم خواهد زد و پایه خواهد ریخت؛ زیرا هر چه در جهان بدو می رسد، وابسته به شاه

است و دوزخ و بهشت وی نیز در گرو او. خوب و زشت نیز کنایه‌ای است ایما از همه چیز و بداندیشگان از دشمنان. گزاینده در معنی آزارنده و گزندرسان است و با فزاینده قافیه‌ای هنری می‌سازد و جناس یکسویه در آغاز. بیت ۴۱۳۰ را نیز آرایه دو قافیگی آراسته است؛ یک قافیه پپوی و بگوی است و دیگر ایوان و دستان. جنگ را: برای جنگ. پیمودن: سنجیدن؛ اندازه گرفتن. پیمودن سخن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نکته‌سنجانه و دندان‌شکن سخن گفتن و برای هر گفته، همتا و پاسخی برازنده جستن. دراز کردن هم کنایه‌ای است ایما از دشوار گردانیدن و مرد از نرمش و دلیر و جنگاور؛ از همین روی، چونان ویژگی «مردان» به کار برده شده است.

در ظ، به جای دو بیت ۴۱۲۵ و ۴۱۲۶، این بیت آورده شده است که با آن گسلی که در بافتار معنایی سخن بابیت ۴۱۲۵ پدید آمده است، از میان خواهد رفت: زبانی پر از چرب گفتار داشت؛ سپهد همه گفت او خوار داشت.

۴۱۳۵ تا ۴۱۴۷: رستم، به شیوه‌ای نیک کوبنده و پهلوانانه و همچنان با طنزی نغز و گزاینده، اسفندیار را می‌گوید که اگر او آرزوی نبرد دارد، رستم نیز به جای فراخواندن وی به بزم و به ایوان خویش، او را بر تگ و تازرخش مهمان خواهد کرد و به رزم فراخواهد خواند و سرش را که با اندرز و سخن سنجیده و خردورانه درمان نشده است، با کوبه گوپال درمان خواهد کرد و به راه خواهد آورد. قافیه بیت هنری است. پهلُو در معنی شهر به کار رفته است. ایشان برمی‌گردد بر پهلونشینان و همشهریان اسفندیار که بر پایه یادکرد «پهلُو»، از سخن سترده آمده‌اند. اسفندیار از این کسان شنیده است که تیغ دلیران در آوردگاه بر او کارگر نیست و وی رویینه تن است. رویین‌تنی اسفندیار، در شاهنامه، نمود و بازتابی بسیار بی‌فروغ دارد و تنها سه بار از آن سخن رفته است، آن نیز به شیوه‌ای کنارین و کنایی و با نمونش (= اشارت) و چشمزد (= تلمیح). یک بار در بیت ۳۵۸۷ است و بار دوم در همین بیت و باری دیگر، در آن هنگام که رستم سخت خسته و نالان و دردمند از نبرد با اسفندیار بازمی‌گردد و از درماندگی خویش در برابر وی که خدنگ و تیغ رستم در او کارگر نمی‌افتد و زره‌اش را نمی‌سُنبد، با زال سخن می‌گوید. تنها در گفت‌وگوی

سیمرغ با رستم است که آشکارا از رویین تنی اسفندیار سخن در میان آمده است؛ بنگرید به بیت ۴۵۳۳؛ نیز در سخن ریشخندآمیز رستم، پس از پیروزی بر اسفندیار؛ بنگرید به بیت ۴۶۴۴. در گشتاسپنامه دقیقی، راز رویین تنی اسفندیار در زنجیری نغز و پولادین دانسته شده است که گشتاسپ آن را از بهشت آورده بود و زرتشت بر بازوی اسفندیارش بسته بود؛ درباره این زنجیر، در سخن از خوان چهارم و روبرویی اسفندیار با زن جادو، آمده است:

یکی نغز پولاد زنجیر داشت؛ نهان کرده از جادو، آذیر داشت.
به بازوش بر، بسته بد زردهشت که گشتاسپ آورده بود از بهشت.
بدان آهن، از جان اسفندیار، نبردی گمانی به بد روزگار.
بر پایه بازگفتی دیگر که در آبشخورهای پهلوی آمده است، رویین تنی اسفندیار از اناری سپند و آیینی بوده است که زرتشت آن را به وی داده بود:

روزی کی گشتاسب شاهنشاه برای آزمایش معجزه پیامبری زردشت از سوی ایزد، خواست که: «من خود بی مرگ و بی پیری باشم و بر تن من، کارد و نیزه کارگر نباشد و همه راز آسمان را هر چه بود و هست و بعد از این خواهد بود، بدانم و برترین جهان پارسایان را در زندگی ببینم.» زردشت گفت: «از این چهار چیز، یکی را برای خویشتن بخواه و آن سه خواست دیگر را برای سه کس دیگر. آفریدگار آن چیز برتر را به شما دهد.» پس کی گشتاسب خواست که در زندگی، برترین جهان را ببیند و برای خویشتن این را پذیرفت. اشو زردشت به یاری اورمزد خدای، به روز مینوی مائسَرُ شپند، ماه سپندارمذ، گیاه برسم را گسترد و درون یشت. بر آن درون، شیر، گل، می و انار نهاد. پس از ستایش و نیایش آفریدگار مهربان، می دعا خوانده را به گشتاسب داد تا به خواب شد و برترین جهان را دید و گل را به دستور او جاماسب داد و او را از آنچه هست و بود و خواهد بود، از طریق همه ستارگان بیاگاهاند. انار را به اسفندیار بخشید. اسفندیار سخت تن شد، به

طوری که کارد تیز بر تن او اثر نمی‌کرد. به پشوتن پسر گشتاسب شاه شیر دعا خوانده داد. در همان زمان، او بی‌مرگی و بی‌پیری یافت. پس گشتاسب شاه بر دین به مزدیسنان بی‌گمان شد و اشوزردشت سپیتمان را به پیامبری پذیرفت.^۱

گرد کرده عنان کنایه‌ای است ایما از تازان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۸۸۹؛ بر این پایه، رستم اسفندیار را می‌گوید که فردا کوبه نیزه او را خواهد دید و وی را، گرم تک و تاز. نیز: از این پس؛ دیگر. مرد برنا کنایه‌ای است از همان گونه از اسفندیار. از خنده، با مجازی شگفت و نوآیین، دندان خواسته شده است. نشانه واگردان (= قرینه صارفه) مجاز نیز «بندگی گوهر است خنده را»: به هنگام خنده، دهان گشوده می‌آید و دندان پدیدار می‌گردد؛ دندان اسفندیار آن چنان سپید و رخشان و زیبا بوده است که گوهر با همه درخشش و زیبایی، بنده آن می‌شده است. پرسش اسفندیار از رستم، در بیت ۴۱۴۲، از سر شگفتی است. دار و برد: شکوه و گیرودار پهلوانی؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۳۸. چنان می‌نماید که از مردم، سپاه خواسته شده است. اسفندیار رستم را می‌گوید که بی‌گمان، در استواری و ژندگی، به کوه می‌ماند و به همان‌سان، اسبی کوه‌وار نیز در زیران دارد؛ او، در آن هنگام که تنهاست و به دور از کسان، در کارایی و جنگاوری با سپاهی برابر است. این سخن بیتی بلند و بی‌مانند از رودکی را فریاد می‌تواند آورد: بی صد هزار تن، تنهایی؛ با صد هزار تن، تنهایی. پرسش هنری است و از سر انکار. اگر جمله را پرسشی ندانیم، از دید بافتار معنایی، پیوندی در میانه دو لخت نخواهد بود؛ زیرا اگر اسفندیار در ستبری و ستواری همانند کوه نباشد به ناچار، یک تنه، با سپاهی برابر نمی‌تواند بود. نیز از دیگر سوی، اگر جمله را خبری بدانیم، اسفندیار دروغ گفته است و خویشتن را رویینه تن

۱. اسطوره زندگی زردشت / ۱۶۷. این بخش، در این کتاب، از کتاب و جرکرد دینی باز آورده شده است.

ندانسته است و دروغگویی شایسته پهلوانی چون او نیست. نیز اگر بر پایه سبک‌شناسی شاهنامه مردم را در معنی مرد و انسان بدانیم، همچنان، همان ناسازی و دشواری معنایی در سخن خواهد بود. افزون بر آن، «بی‌گروه» افزونه‌ای بیهوده و آگنه‌ای زشت خواهد شد. بدین سان، اسفندیار در جمله‌ای خبری می‌گوید که کوه نیست و بر اسپی چون کوه نیز برنشسته است و به دور از سپاه و تنها، انسانی است آسیب‌پذیر همانند دیگران. این سخن با منش پهلوانی و با لافی که وی در بیتهای سپسین می‌زند، به هیچ روی، سازگار نمی‌تواند افتاد. «مردم» در معنی سپاه به کار می‌رفته است. نمونه را، در تاریخ بیهقی، آمده است: «عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد: که مردم و آلت و عدت او داشت.»^۱ باد نماذگونه‌ای است از آسیب اندک؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۴۲. بنده کنایه‌ای است ایما از رستم که اسفندیار می‌خواهد او را بگشاید یا زنده در بند درکشد و به نزد گشتاسپ ببرد تا اندرز و عبرتی باشد برای همه فرمانبران و بندگان که با شاه و سرور خویش کارزار نجویند.

بازگشتن رستم به ایوان خود

۴۱۴۸ تا ۴۱۵۵: کریاس در معنی بالاخانه و دربار پادشاهان است و از آن، با کنایه‌ای ایما، سراپرده اسفندیار خواسته شده است:

کریاس: به کسر اول بر وزن الیاس، دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند و در عربی بالاخانه را گویند؛ خلوتخانه سلاطین و امرا را هم گفته‌اند و محوطه درون سرا و طهارتخانه‌ای که بر بالای بام و حجره سازند.^۲

این واژه تازی است و برآمده از «کِرش» و با «کرسی» هم‌ریشه است. سرای امید: سرایی که امید مردمان بدان است. این آمیغ نغز و زیباست و از شگرفیهای هنر

۱. تاریخ بیهقی / ۲۳۶.

۲. برهان قاطع / زیر «کریاس».

فردوسی که شاهنامه او را نمونه‌ای درخشان و بی‌مانند از سخن سخته و از شعر ناب گردانیده است. می‌توانیم بر آن بود که به شیوه‌ای شگفتاور و بهت‌انگیز، در ساختار آوایی این آمیغ، استاد فراز و فرود و بلندی و پستی را در هم آمیخته است؛ فرازی که یادآور گذشته است و از میان رفته است و فرودی که گویای اکنون است و پیش‌روی ایرانیان دامان درمی‌گسترده: استاد نخست مصوّت / را در «سرای» به کار گرفته است که بازتاب آن، در ناخودآگاهی شنونده، بلندی و فرازجویی است؛ سپس، به ناگاهان، مصوّت ی را در «امید» که پژواکش در ناخودآگاهی او پستی و فرودگرایی است. کاخ فرمانروایان فرمند ایران که برای ایرانیان خانه خجستگی و سرای امید بوده است، با جای دادن شاهانی خام‌اندیش و خویشتن‌ستای چون اسفندیار در خویش، از بلندی به پستی گراییده است و شکوه شگرف پیشین را از دست داده است. دریغی است دردانگیز که آن فرازجای سزاوارانِ فرخنده‌خوی به نشیب ناسزایانی خیره‌روی و ستیزه‌جوی، همانند اسفندیار، دیگرگون گردیده است. از روز، با مجاز جزء و کل، روزگار و زمانه خواسته شده است. بستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «بسته شدن» و بستن در کنایه‌ای ایما از بی‌بهره و بیکاره شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۳۷. ناسزا نیز کنایه‌ای است از همان گونه از اسفندیار و سرگرای از ستیزه‌جوی و کسی که سر را آماج می‌گیرد. دانشی: دانشور؛ دانا. بیت فرجامین نیز زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، خشم خویش را بر دیگری ریختن خواسته شده است، یا بدان‌سان که در زبانزدی دیگر گفته می‌شود: «به در گفتن تا دیوار بشنود»: مهمان زمانی که از میزبان خویش دلخسته و بیزار می‌گردد، از آن روی که نمی‌تواند به پاس ادب و پروای مهمانانه، به خشم و خروش با میزبان سخن بگوید، نام باغبان سرای را به زشتی می‌برد و او را می‌نکوهد و خشم خود را بر سر وی می‌ریزد. از آنجاست که اسفندیار رستم را می‌نکوهد که چون یارایِ سرد و درشت سخن گفتن با او را نداشته است، زبان به نکوهش پرده‌سرای گشاده است و بر آن خشم گرفته است. سپس، از سر ریشخند، می‌افزاید که سزاوار آن است که دانا بوم زابلستان را غلغلستان بنامد و سرزمینی که

مردمانِ آن مردانِ گفتارند و تنها می‌توانند در سخن شور و هنگامه برانگیزند.

۴۱۵۶ تا ۴۱۶۵: خوش روز برمی‌گردد به زندگانی جمشید در گیتی، در برابر زندگانی که او از دیدِ اسفندیار می‌توانسته است در مینو و خرّم بهشت داشته باشد. دو بهشت جناس تام از گونه مستوفا می‌سازند. درست قیدی است، برای «دیدن». در این بیت، نمونش و چشمزدی به یکی از هوسبازیه‌ها و خامکاریهای کاووس آورده شده است: او فرمود کرگسان گرسنه را به گردونه‌ای ببندند و پاره گوشتی در برابرشان بیاویزند؛ کرگسان، به آهنگ خوردن گوشت، پرگشادند و گردونه را به آسمان بردند و چون از پرواز فرسودند و بازماندند، گردونه از آسمان فرو افتاد و کاووس، به شیوه‌ای شگفت، از مرگ جان به‌دربرد؛ به همان‌سان در بیت ۴۱۵۷ نیز، چشمزدی به «منی کردن» جمشید آمده است و خدای خواندن او خویشتن را که مایه گسستن فره ایزدی از وی گردید. از چوب نیز، چونان ابزار زدن و خستن و کشتن سخن رفته است. مایه دارکنایه ایماست از سرور و سالار. زندو اُست: زند و اوستا. در باره قافیه این بیت، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. گو نیک مرد که پشوتن با آن نغزتر باز نموده شده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که درآورد می‌نامیمش. از گرم و سرد، با مجاز مسبب و سبب، رخدادها و دگرگونیهای زمانه خواسته شده است. شاد را می‌توان در معنی بی‌رنج و آسان دانست؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت‌های ۶۵ و ۲۸۵۴. از گردش روزگار نیز، با مجاز سبب و مسبب، رخدادها و دگرگونیهای جهان خواسته شده است. بد هم، با استعاره‌ای کنایی، بنده و فرمانبردار پنداشته آمده است. بد را همچنان کنایه‌ای ایما، از اهریمن می‌توان دانست که «بدان بد» اوست. اسفندیار وارونه رستم با سراپرده سخن می‌گوید و بدین بهانه شهریاران پیشین را که رستم به نیکی از آنان یاد کرده بود، می‌نکوهد و گشتاسپ و خویشتن را می‌ستاید.

در ظ، به جای «دید»، «مند» آمده است که نارواست، مگر آنکه آمیغ شگفتِ خوش روزمند را در معنی کسی که از روز خوش بهره دارد، بپذیریم و روا بشماریم؛ نیز در همه برنوشته‌ها، به جای «هم آن»، «همان» آمده است که با آن سخن شیوا

نیست و از دید نحوی سخته و ستوار نه.

۴۱۶۶ تا ۴۱۷۲: دیدن در معنی نگریستن و نگاه کردن به کار رفته است و خاستن در معنی برآمدن و پدیدار شدن و از برابر با «در»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۷۷. نمونه‌ای دیگر از این کاربرد را که هنجاری سبکی است، در بیت‌های زیر بازمی‌یابیم:

بدو گفت ک: «ای کم خرد گرگسار! چو پیروز گردم من از کارزار،
به رویین دژت بر، سپهد کنم؛ مبادا که هرگز به تو بد کنم!

* * *

چو آن نامه شد نزد شاه جهان، پراگنده شد از میان مهان.
آنگاه که رستم که چندی رازگوی با سراپردۀ اسفندیار در برابر آن ایستاده بود، آن را وامی‌نهد و از اردوگاه به در می‌آید تا به ایوان خویش برود، اسفندیار پشتون را می‌گوید که: «گردی و مردی را روا نیست که نهفته بداریم و از آن یاد نکنیم. هرگز سواری چون رستم و باره‌ای چون رخس ندیده‌ام؛ نمی‌دانم که رستم، در کارزار، چه خواهد کرد و چگونه خود را نشان خواهد داد! زیرا، هنگامی که اوزیناوند (= مسلح) به جنگ می‌آید، پیلی ژنده و تنومند است که بر کوه سترگ و آیینی گنگ برنشسته است. فرّ و زیب رستم و والایها و شایستگیهای درونی وی از بالای بلند و بنیروی او درمی‌گذرد و فراتر و فزون‌تر است؛ بیمم از آن است که پهلوانی چنین فردا به شکست و خواری دچار آید. از مهر فرّ او، دلم بروی می‌سوزد و خوش نمی‌دارم که آسیبی بدو برسانم؛ لیک نمی‌توانم فرمان آفریدگار را که پیروی از گشتاسپ را بر من بایسته گردانیده است، فروگذارم و دل از آن بگسلم. پس، فردا روزگارش را سیاه خواهم کرد.» کوه گنگ استعاره‌ای است آشکار از رخس؛ درباره‌ی این کوه، بنگرید به همان، ج ۱ / گزارش بیت ۸۶۵.

۴۱۷۳ تا ۴۱۸۱: لخت دوم از بیت ۴۱۷۴ که بی آن نیز سخن بسنده و بفرجام است، لیک مایه زیبایی افزون‌تر آن شده است، گونه‌ای است از فراخی که آن را میان‌آورد می‌نامیم. آزاد با آزار جناس یکسویه در پایان می‌سازد. ش، در «پرسدش»،

هنجاری است سبکی که آن را «ش فاعلی» می نامند. لخت دوم از بیت ۴۱۷۸ گونه ای است دیگر از فراخی که دورجویی می نامیمش. قافیه بیت نیز هنری است. از آن روی پشوتن اسفندیار را اندرز می دهد که چشم از خشم بشوید و بزدايد که چشم آینه دل است و روزن جان و همه آنچه در دل و درون می گذرد، خواه ناخواه، در چشم باز می تابد و آشکار می شود. خشم با چشم جناس یکسویه در آغاز می سازد و آرایه ای که آن را «ازدواج» می نامند. رستن خار بر گوشه گلستان زبانزدی است که از آن، با استعاره ای تمثیلی، پدید آمدن «درد سر» و دشواری از جایی که گمان برده نمی شود و آن را چشم نمی دارند، خواسته شده است. خواست اسفندیار از به کار بردن این زبانزد آن است که اندرز و نکوهش را از همگان چشم می داشته است، مگر از پشوتن که برادر اوست و می باید در برابر نکوهشگران و ستیزندگان یار و هوادار وی باشد.

۴۱۸۲ تا ۴۱۹۱: پاک دین کنایه ای است ایما از «بهدین» و زرتشتی. مردم در معنی انسان و «مرد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. دستور: وزیر؛ رایزن. دستور ایران جاماسپ است. گویا اسفندیار، از سر بزرگداشت پشوتن، او را که رایزن و دستور اسفندیار است، «دستور ایران» خوانده است. پشوتن، با تشبیه رسا و جمع، به دل و گوش و چشم دلیران مانده آمده است؛ زیرا اوست که مایه دلاوری و شنوایی و بینایی دلیران است و آنان را، در تنگناها و دشواریها، یاری می رساند و از آنچه بایسته آنان است، می آگاهاند. از راه نیز، با کنایه ای ایما، دین بهی خواسته شده است که بایسته آن ارج نهادن خرد است و فرمان بردن از شاه. اسفندیار، شگفتزده از هواداری پشوتن از رستم، او را می گوید اگر تو که دستور ایران هستی و راهنمون دلیران، راه و روش دین را خوار بداری و خرد را وانهی و آزدن گشتاسپ را به هیچ بگیری، همه رنج و دردی که ما در گسترش دین زرتشت برتافته ایم، بیهوده خواهد گشت و این دین که در آن فرمانبرداری از شاه بایسته است، آیین بیداد خواهد بود. همان: به همان سان؛ همچنان. باد نماذگونه ای است از هر آنچه سست و لرزان و ناپایدار است. لخت دوم از بیت ۴۱۸۴ که با آن راه باز نموده و گزارده شده است،

گونه‌ای است از فراخی که آن را روشنی پس از پوشیدگی می‌نامیم. نهاد «گوید» زردشت است که در بیت پیشین یاد کرده آمده است. پایگاه را می‌توان در معنی تخت و چاربالش و نشستگاه دانست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۵۵۸. پایگاه بردن، بدین‌سان، کنایه‌ای است ایما از کاشانه جستن و رخت افکندن. پی کردن در معنی بازگشتن و دوری جستن و وانهادن به کار رفته است. نظامی نیز آن را، در کاربرد گذرا و در معنی راندن، بدین‌سان در کار آورده است:

ساغری چند چون ز می خوردند، شرم را از میانه پی کردند.
 زمانه: سرآمد؛ اجل. بمرد با نمرد گونه‌ای از ناسازی می‌سازد که بدیعیان آن را «طباق سلب» می‌نامند. پیشاورد گزاره: بمرد، در لخت دوم بیت، برای برکشیدن آن است و به پاس گونه‌ای از فروگرفت: «تنها کسی می‌میرد که از جهان نام بزرگی نبرده است.» ی، در «بزرگی»، پساوند مصدر ساز است؛ بزرگی: بزرگ بودن. جنگی پلنگ استعاره‌ای است آشکار از رستم. گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، این بیتها را آراسته است؛ اسفندیار نخست، پوشیده، از شکستن ترس پشوتن سخن گفته است؛ سپس، به روشنی، باز نموده است که چگونگی این شکستن کدام است. نیز ترس پشوتن از تن اسفندیار و از گزند و آسیبی که بدان در نبرد با رستم می‌تواند رسید، نکته‌ای است که با رویین تنی اسفندیار ناسازگار است و نشانه‌ای است دیگر از آنکه این ویژگی، در شاهنامه، ویژگی است کنارین و کم‌فروغ؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۳۸.

در همه برنوشته‌ها، به جای «خوار» که از پچین م است و همان درست و بآیین می‌تواند بود، «خوب» آمده است؛ لیک اگر پشوتن خرد را خوب داشته باشد، شایسته نکوهش اسفندیار نیست و رنج و تیمار او باد نخواهد گشت و دین زرتشت بیداد.

۴۱۹۲ تا ۴۱۹۸: رسیدن به تیر و کمان کنایه‌ای است ایما از برنا و برومند شدن و به گردی و مردی رسیدن. قافیه بیت نیز هنری است. پشوتن اسفندیار را می‌نکوهد و می‌گوید که از آن زمان که اسفندیار دلیر و تیرانداز شده است، حتی دیو نیز که نماد تباہکاری و سیاهساری است، در او این گمان را نمی‌برده است که

روزگاری به ستم و به ناروا بخواهد با کسی چون رستم بجنگد. رهنمون کنایهٔ ایماست از پشتون که رایزن و دستور اسفندیار بوده است و به «خرد گسسته» (= عقل منفصل) او می ماند. خیره: بیهوده. ریز ریز کردنِ جامه نیز کنایه‌ای است از همان گونه از رنج و درد بسیار و بیتاب و ناشکیب شدن. گسلیدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «گسیخته شدن» و از آن، با استعاره‌ای پیرو، برتافتن درد و آزار بسیار خواسته شده است. باد نماذگونهٔ نازانی و غرور است.

پند دادن زال رستم را

۴۱۹۹ تا ۴۲۰۸: نگه کردن به دیوان کنایه‌ای است ایما از وارسیدن «کار و بار» و از آنچه امروز «حساب و کتاب کردن» گفته می شود. این رفتار رستم نشانه‌ای است از آنکه او، برای نخستین بار در زندگانی پهلوانانه‌اش، از نبردی بیمناک و نگران شده است و نمی داند که فرجام هم‌آوردی و روبارویی‌اش با اسفندیار چه خواهد بود. این اندیشناکی و دلواپسی او را برانگیخته است که چون به ایوان و کاخ خویش می رسد، به کارهای دیوانی‌اش بپردازد و دفتر و «دستک» خود را وارسد و بسنجد و سامان بدهد. قافیهٔ بیت هنری است. نهادِ «گفت» رستم است. گبر در معنی زره است و از ببر نیز، تنپوش ویژهٔ رستم خواسته شده است که «ببر بیان» نام داشته است و آن را بر فراز زره بر تن می کرده است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۸۰. کاربرد پی در پی فعل آوردن در بیت از آن است که رستم می خواهد بر جنگ ابرارها درنگ بورزد و آنها را یک به یک برشمارد. نهفت کنایه‌ای است ایما از گنجخانه و سرافشاندن از درد و دریغ. از باد نیز، با مجازِ گونگی (= جنسیت)، آه خواسته شده است. نبرد و کارزار که به سلیح و جوشن برافزوده آمده است و بی آن دو نیز سخن بسنده و بآیین است، می تواند نشانه‌ای باشد از درنگ رستم بر جنگ؛ این درنگ و استوارداشت شاید از آنجاست که او «یک روزگار» را در آسایش و به دور از نبرد و آوژد گذرانیده است و اینک، به آهنگِ نبرد با اسفندیار، جنگ ابرارهای بیکاره مانده را از گنجخانه به در می کشد و با آنها سخن می گوید. پیراهنِ بخت:

پیراهنی که نشانه و ارمغان بخت است. کارزار، با استعاره‌ای کنایی، ازدهایی پنداشته آمده است که دمی دارد و جنگیان را بدان درمی‌کشد و می‌آوبازد.

۴۲۰۹ تا ۴۲۱۹: تیره گشتم روان: مرا روان تیره گشت؛ روانم تیره گشت. قافیه

بیت هنری است. زینِ نبرد: زینی که ویژه نبرد است و آن را، به هنگام جنگ، بر اسب برمی‌نهند. پرداخته: پیراسته؛ تهی کرده. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و «بودنی» و سرنوشت خواسته شده است. گر برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. تخم: تخمه؛ تبار. قافیه بیت هنری است. بلندئِ بر و بوم به جای «بلندیِ بر و بوم» به کار رفته است و آن نیز ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. مَفاک: گودال. مَفاک گشتنِ بلندی کنایه‌ای است ایما از ویرانی و زیر و زبر شدن سرزمین. نیز: دیگر؛ از آن پس. داستان زدن کنایه‌ای است دیگر ایما از به فراخی و پایداری سخن گفتن. زال رستم را می‌گوید که او در برابر دو راهه‌ای ایستاده است که هر دو به بن بست می‌انجامد و مایه تلخکامی و بد فرجامی است. اگر اسفندیار رستم را بکشد، بوم زابلستان ویران خواهد شد و تخمه و تبار زال برخواهد افتاد؛ نیز اگر اسفندیار به دست رستم از پای درآید، نام بلند وی پست خواهد شد و مردمان بر او زبان دراز خواهند کرد و این سخن هرگز کهنه نخواهد شد که رستم شهریاری از ایران راکشته است و سواری جنگاور از سالاران و ناماوران را؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۹۶. قافیه بیت فرجامین هنری است.

۴۲۲۰ تا ۴۲۲۷: پرداختن: تهی کردن؛ پرداختن جای نیز کنایه‌ای است ایما از

وانهادن و رخت بر بستن. زال رستم را راه می‌نماید و اندرز می‌گوید که یا در برابر اسفندیار بایستد و پایداری ورزد یا سیستان را واگذارد و به جایی ناشناخته و پرت افتاده برود و از بزرگان دوری گزیند، به گونه‌ای که از آن پس کسی نام او را در جهان نشنود و از وی آگاهی نداشته باشد. در باره بیغوله و فرود، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۷. قافیه بیت هنری است؛ نیز قافیه بیت سپسین. سخن در معنی باره و مورد و ماجرا به کار رفته است. لخت دوم بیت زیانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، جُستنِ چاره کار، همساز و هماهنگ با چگونگی آن خواسته شده است:

دیبای چینی را که نغز و نازک است، با تبرِ درشتِ سخت نمی توان برید. این دستان زبانزدی دیگر را فریاد می آورد: «گره‌ای را که با دست باز می شود، با دندان نمی باید گشود.» زال همچنان پور سلحشور را، به اندرز و رهنمود پدرانه، می گوید: «به هر شیوه‌ای که می توان، به درشتی یا به نرمی، به نیرنگ یا به جنگ، خویشتن را از آنچه پیش آمده است برکنار دار و از تنگنایی که بدان دچار آمده‌ای، برهان؛ به هر روی، شیوه و چاره‌ای که برمی‌گزینی می باید با این تنگنا و دشواری همگون و همساز باشد تا کارایی و اثر بتواند داشت.» چیز: خواسته و دارایی. هیرمند مرز میان بلخیان و سپاهیان اسفندیار است و زابلیان؛ از آن روی، برگشتن از لب هیرمند کنایه‌ای است ایما از وانهادن زابلستان و بازگشتن به بلخ. یکی: لختی؛ باری؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیتهای ۵۱۸ و ۲۵۸۴. شاه کنایه ایماست از گشتاسپ. لخت دوم از بیت فرجامین گونه‌ای است از فراخی که آن را پی آورد می‌نامیم.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «کز ایدر»، «کزین بد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که کمابیش از ظ است، سنجیده‌تر و برجایگاه‌تر می‌تواند بود؛ زیرا سخن از رفتن رستم از سیستان است یا ماندن او در آن. در ظ، این واژه «گر ایدر» آمده است.

۴۲۲۸ تا ۴۲۳۸: سخن، بدان‌سان که نمونه را در بیت ۴۲۴۳ نیز می‌بینیم، در معنی باره و مورد و پیشامد و از این گونه به کار رفته است. لرزانی زمین زیر کاموس و خاقان چین کنایه‌ای است ایما از سترگی و ژندگی آنان یا برخورداریشان از سپاهییانی بسیار که به هنگام تاختن زمین را می‌لرزانیده‌اند. قافیهٔ بیت پیشین هنری است. داشتن در معنی انگاشتن و پنداشتن به کار برده شده است. ببر تنپوش ویژه رستم است: ببر بیان. دفتر خواندن کنایه‌ای است ایما از پاره به پاره و مو به موی گفتن و هیچ نکته‌ای را فرو نگذاشتن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۶۳. دفتر کهری آمیغی است برافزوده که دستوریان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌نامند. آردی و نیستی برابر است با «آورد» و «نباشد» و ویژگی سبکی. اگر استاد از کیوان سخن گفته است، از آن است که این اختر بلندترین «هفتان» است و نمادگونهٔ بلندی. درود آوردن کنایه

ایماست از آشتی جستن و دوستی ورزیدن. این کار، با بازخوانی هنری، به روان بازخوانده شده است نه به اسفندیار: «اگر اسفندیار، به روان خویش، بر من درود آورد، گنج گوهر و ابزارهای جنگ را از او دریغ نخواهم داشت.» باد به دست بودن را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از بی‌بهره بودن. نشست نیز در معنی بزم و دیدار به کار رفته است و همان است که امروز «جلسه» گفته می‌شود.

۴۲۳۹ تا ۴۲۴۹: عنان پیچیدن کنایه ایماست از تاختن و جنگیدن. آوزد:

نبرد. قافیه بیت هنری است. رستم زال را می‌گوید که نگران جان اسفندیار نباشد. زیرا وی با شاهزاده ایران نخواهد جنگید. تنها در آوردگاه راه را بر او خواهد بست و کمرگاهش را خواهد گرفت و از اسپش، به آرامی و در آغوش، خواهد ربود و وی را به پادشاهی خواهد نشاند و برتر از گشتاسپ خواهد گردانید؛ سپس، آنگاه که اسفندیار سه روز مهمان او باشد و در ایوان وی به سر ببرد، همراه با او به بلخ و به نزد گشتاسپ خواهد رفت. گذاردن برابر است با «گذراندن» و ویژگی سبکی است. باز پیشاوند «بازگشودن» است که از آن جدا افتاده است. ساختار سخن، از دید معنی‌شناسی هنری، بسیار نغز و سخته و دلاویز است. رستم به گونه‌ای از رفتار با اسفندیار سخن می‌گوید که گویی کودکی است خرد که می‌بایدش در آغوش گرفت و بر تخت ناز نشاند و تیمار کرد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۴۸. درباره سه روز پذیرایی از میهمان، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۶۸. گیتی‌فروز کنایه ایماست از خورشید و چادر لاژورد استعاره آشکار از شب. جام استعاره آشکار از آسمان و یاقوت زرد از خورشید. یادکرد دوباره خورشید از آنجاست که نخست پرتوهای این اختر مهین آسمان پگاهان را می‌افروزند و تیرگی شب را می‌زدایند؛ سپس گردی خورشید، از پس کوه یا بر کرانه آسمان، پدیدار می‌گردد. سبکبار کنایه‌ای است دیگر ایما از چالاک و تیزپوی. او، در لخت نخستین از بیت ۴۲۴۸، به اسفندیار بازمی‌گردد که رستم می‌خواهد، پس از نشاندنش بر تخت، کمر بسته و بنده‌وار در پیشگاه بایستد و هرگز از وی جدایی نگیرد.

در ظ و م و ج، به جای «بیاری»، «تو داری» آمده است و در ژ، «گر آری» که شیوا و استوار نیست و یاد کردِ دیگر بارهٔ تو بیهوده است. ریخت متن از پچین م است.

۴۲۵۰ تا ۴۲۶۰: اندیشه: نگرانی؛ دلوپسی. جنبانیدن سر نیز کنایه‌ای است ایما از اندیشناک و نگران بودن و ناپیدایی سر از بُن از بیهوده و بی پایه بودن و آغاز و انجام نداشتن و شنیدن از پذیرفتن و روا دانستن. زال رستم را می گوید که گفته‌های او سر و بُنی ندارد و تنها دیوانگان اند که این گفته‌ها را می پذیرند و بدانها می گروند.

قبادی: کسی همچون قباد. پیشاوندِ ناشناختگی: ی از سرِ خوارداشت بر قباد افزوده شده است. دژم: آشفته؛ اندوهناک. شاه ایران کنایهٔ ایماست از اسفندیار. لخت دوم از بیت ۴۲۵۴ که با آن «شاه ایران» نغزتر و ژرف تر باز نموده آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که دوزجویی می نامیمش. چو اسفندیاری: کسی چون اسفندیار. نوشتنِ نام بر نگین نیز کنایه‌ای است ایما از نیک گرامی و بزرگ داشتن؛ کاربرد این کنایه از آنجاست که آنچه را سپند و گرامی می دانسته‌اند، بر نگین می نوشته‌اند و «سجع مُهر» می گردانیده‌اند؛ زیرا همین نام یا نوشته نشانهٔ همیشگی و ویژهٔ پادشاهان و دیوانیان می شده است و با آن، نامه‌های دیوانی (= اداری) و فرمانها را نشان می زده‌اند و مهر می کرده‌اند. از کوهه، کوهه یا قاچ زین خواسته شده است. به بر بر: در آغوش. مردم در معنی انسان و «مرد» است و ویژگی سبکی.

گردیدن به گردِ در نیز کنایه‌ای است از همان گونه از گراییدن و گرامی داشتن. کامگار: آن که بر هر کام و خواستهٔ خویش تواناست و هر چه می خواهد، می تواند کرد. بافتار معنایی در بیت فرجامین به گونه‌ای است که گویا زال خورشید را آفرین می گفته است و نیایش می برده است. در شاهنامه، گهگاه از هور یا خورشید چونان خدای سخن رفته است و می توان آن را یکی از نامهای یزدان دادار، در این نامهٔ نامور، دانست؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۴۷.

در م و ج، به جای «بشنوند» و «بگروند»، «نشنوند» و «نگروند» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن در سنجش با پچین (= نسخه بدل) کم شناخته تر و دورتر می نماید و از این روی، برازنده تر می تواند بود.

رزم رستم با اسفندیار

۴۲۶۱ تا ۴۲۷۰: گبر: زره. این واژه با ببر که «ببر بیان» است و تنپوش و یژه رستم، جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. پیکر، در شاهنامه، بیشتر در معنی نگار و نقش به کار می‌رود؛ لیک، در پیل پیکر، در معنی تن و کالبد به کار برده شده است بدان‌سان که در پارسی کنونی نیز چنین است. باره پیل پیکر کنایه‌ای است ایما از رخس؛ از همین روی، با «آن» به کار رفته است. کوهه: پشته؛ خامه؛ زمین بلند. بر: فراز؛ بالا. که، در بیت ۴۲۶۵ برابر با «برای آنکه» به کار رفته است و کس در معنی یار و مددگار. زواره، برای رستم به پشتون می‌ماند، برای اسفندیار. از باد، با مجاز گونگی، آه خواسته شده است. ماندن: وانهادن؛ بر جای گذاشتن.

۴۲۷۱ تا ۴۲۸۰: این به جای «این مرد» به کار رفته است و از آن، با کنایه ایما، اسفندیار خواسته شده است. بدرگ در معنی بدخوی و بدمنش است و دیوساز در معنی دیوآیین و کسی که ساز و سامان و رسم و راه دیوان را داراست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۷۱. از رگ، با مجاز جای و جایگیر (= حال و محل)، خون خواسته شده است و از خون، با مجازی که می‌توان آن را مجاز سبب و مسبب دانست، خوی و منش؛ پیشینیان خون را مایه و خاستگاه منش و ویژگیهای درونی و روانی آدمی می‌دانسته‌اند. نیارم از مصدر «یارستن» است، در معنی توانستن. زدن نیز در معنی جنگیدن به کار رفته است. تنها تن، در کاربرد و معنی، برابر است با «به تنهایی» و ریختی است قیدی برای استوارداشت و تأکید و به آمیغ «تنهای تنها»، در پارسی گفتاری کنونی، می‌ماند. قافیه بیت پیشین هنری است. رستم زواره را می‌گوید که اگر اسفندیار را همچنان تندخوی و جنگجوی بیابد، به تنهایی با او نبرد خواهد آزمود و از نامداران و سالاران زابلستان کسی را فرانه خواهد خواند و رنجه نخواهد کرد. سپس، امید می‌برد که در نبرد پیروز و شاد باشد؛ زیرا اوست که دلی پر از داد دارد و دادوران همواره بختیار و پیروزند. از بالا، بلندی کرانه دیگر رود خواسته شده است که رستم، پس از گذشتن از رود، آن را فرا می‌رود، در شگفت مانده از کارگیتی و از بازیهای نغز روزگار. برآراستن در معنی بسیجیدن و

آماده شدن است؛ کار را نیز می توان در معنی جنگ دانست. کاررفته «آراستن» که کار است در بیت فرجامین، بر پایه یادکرد آن در بیت ۴۲۷۸، سترده آمده است. لخت دوم بیت که با آن «اینک» استوارتر و روشن تر بازنموده شده است، گونه ای است از فراخی که آن را دورجویی می نامیم.

۴۲۸۱ تا ۴۲۹۳: جنگجوی کنایه ایماست از اسفندیار. پوشیدن در کاربرد گذراست و برابر با «پوشاندن». آن، چونان واژه «شناساگر» (= معرفه ساز)، در شاهنامه، کاربردی گسترده دارد و هنجاری زبانی را پدید می آورد. این هنجار را در آن کلاه کیی باز می یابیم. این سخن به کلامی که از آن پیش سخنی از آن رفته باشد و استاد بدان اشارت کند، باز نمی گردد. خواست وی از شناختگی (= تعریف) کلاه، برجسته گردانیدن آن است: «اسفندیار کلاهی کیی را بر سر نهاد که همواره آن را بر سر می نهاد و کلاه شاهانه وی بود و برای تو، ای خواننده گرامی! می باید کلاهی آشنا باشد.» همین کاربرد را، در آن بن نیزه، نیز باز می توانیم یافت. از اسپ سیاه، اسب ویژه و نامدار اسفندیار خواسته شده است و از همین روی، شناخته (= معرفه) در سخن به کار رفته است. پرخاشجوی کنایه ایماست از اسفندیار. گور با شور جناس یکسویه در آغاز می سازد و آرایه ای که «ازدواج» نامیده شده است. از بارگی: از فراز بارگی؛ در همان حال که بر اسپ نشسته بود؛ بالا در معنی زمین بلند و تپه است. درباره آن، در «بدان تند بالا»، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۸۲. لخت دوم از بیت ۴۲۹۲ که با آن رستم پیر و اسفندیار جوان نغزتر و ژرف تر بازنموده آمده اند، درآورد است که گونه ای است از فراخی. قافیه بیت نیز هنری است. دریدن در کاربرد ناگذراست و برابر با «دریده شدن».

۴۲۹۴ تا ۴۳۰۰: سخت: درشت. بد را: به بد؛ برای بدی. داننده کنایه ایماست از رستم. رستم، با آوایی درشت و به دور از نرمی و مهر، اسفندیار را می گوید که برای بدی و تباهی نکوشد و تنها یک بار گوش به سخن وی که مردی است دانا و روزگار دیده، بگشاید و بسپارد. چنان می نماید که سختی بر به جای «بر سختی» به کار رفته است و هنجاری است سبکی؛ در این هنجار سبکی که گهگاه در سروده های

کهن خراسانی دیده می‌آید، حرف اضافه پس از واژه آورده می‌شود؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۹۳. **آویختن** در معنی هم‌آوردی و نبرد از نزدیک است. رستم که اسفندیار را شیفته و سودازده خونریزی و مردمکشی می‌انگارد، به آهنگ پرهیز از نبرد با وی و کشتن او، در پیش می‌نهد که سوارانی زابلی را از این سوی به آوردگاه گسیل بدارد و اسفندیار نیز سوارانی بلخی را از آن سوی تا آنان با یکدیگر بجنگند و اسفندیار گواه این نبرد و خوئریزش باشد و به کامه و خواست خویش برسد. پیشنهاد شگرف و نوآیین و نابیوسان (= غیر منتظره) رستم از سرِ ناچاری است و واپسین ترفندی است که او در کار می‌آورد تا مگر اسفندیار را از نبرد باز دارد. **لخت دوم** از بیت ۴۲۹۷ **دوزجویی** است که گونه‌ای است از فراخی. **پدید آمدن گوهر** از پیشیز استعاره‌ای است آمیغی یا تمثیلی از آشکار شدن شایسته‌توانا از ناشایسته‌ناتوان.

شگرفی کاربرد «سختی بر» برنویس را واداشته است که آن را، در ج، به «بر سختی» دیگر سازد و در ژ به «سختی و».

۴۳۰۱ تا ۴۳۱۲: **نابکار**: آنچه به کار نمی‌آید؛ بیهوده؛ یاوه. **شبگیر**: سپیده‌دمان؛ آغاز روز. **بالا**: زمین بلند. **به تنگی**: در نزدیکی. **نشیب دیدن** کنایه‌ای است ایما از در رنج و دشواری در افتادن و شکست آوردن و ناکام شدن. اگر، در بیت ۴۳۰۴، برابر است با «یا» و ویژگی سبکی. از ایرانیان، بلخیان و سپاهیان اسفندیار خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۰. **در هر که جنگ آیدم**، حرف اضافه به سترده آمده است. **جنگ با نهنگ** سجع همسوی می‌سازد و «ازدواج». اسفندیار رستم را می‌گوید که هر کس به جنگ او بیاید، او پیشرو و پیشگام خواهد بود در نبرد، حتی اگر جنگ با نهنگ برای او پیش‌آید و رخ بدهد. **یار با بیار** جناس مزید می‌سازد و با کار جناس یکسویه در آغاز. **باید و نیاید** هم سجع همسوی با یکدیگر می‌سازند. **قافیه بیت سپسین هنری** است. **یک با دگر**: یکی با دیگری؛ با یکدیگر. **خداوند** در معنی سرور و دارنده و مالک است. **دو بیت فرجامین** را به درستی با یکدیگر سنجیده‌اند و هنر شگرف فردوسی را در باز نمودِ معنایی یگانه که

بازگشتن اسب است به سرای سوار، با دو شیوه جداگانه و نایکسان نشان داده‌اند؛ با آنکه اسفندیار است که سخن می‌گوید، استاد در آن هنگام که بازگشتن رخس را باز می‌نماید، زبانی بشکوه و ستایش‌آمیز را به کار می‌گیرد و بدین‌سان، دلبستگی خویش را به پهلوان بزرگ شاهنامه آشکار می‌دارد. اگر، در بیت فرجامین، برابر است با «یا».

۴۳۱۳ تا ۴۳۲۵: دو پهلوان نبرد را با نیزه می‌آغازند و از تیرباران یکدیگر که پیش از نبرد نیزه انجام می‌گیرد، چشم درمی‌پوشند. آوزد: نبرد. گردن برافراختن کنایه‌ای است ایما از به شور و شرار جنگیدن و برای رسیدن به پیروزی، کوشیدن. قافیه بیت سپسین هنری است. برافراختن یال نیز، در کاربرد و معنی، برابر است با «گردن افراختن». از ریختن، با استعاره پیرو، کوفتن بی‌گسست و پی در پی گرز خواسته شده است. بالا در معنی کوه به کار رفته است که گهگاه سنگهای گران و خرد از فراز آن فرو می‌غلتنند و به دامنه می‌ریزند. دو پهلوان، پس از آنکه نوک پولادین نیزه‌ها فرو می‌شکند، دست به شمشیر می‌برند و تیغ بر تارک یکدیگر می‌زنند؛ آنگاه که تیغها نیز ریز ریز می‌شود، گرزها را از زین برمی‌گیرند و پی در پی بر تارک و سپر همدیگر فرو می‌کوبند تا گرزهای گران هم از دسته فرو می‌شکنند. پس کمر بند یکدیگر را می‌گیرند و می‌کوشند که با نیروی بسیار، هم‌اورد را از زین برگ‌کنند و بر زمین فرو غلتانند. در این هنگام، اسبان که پرورده و خوی کرده نبردند، سر فرو می‌برند تا سوارانشان آزادتر و آسان‌تر بتوانند زور آزمایند. غمی: فرسوده؛ مانده و ناتوان از انجام دادن کار. گبر: زره.

در همه برنوشته‌ها، به جای «هم از» که از پچین م است و همان شیوا و استوار می‌نماید، «همان» آمده است که با آن، سخن از دید نحوی سخته و ستوار نمی‌تواند بود.

کشته شدن پسران اسفندیار به دست زواره و فرامرز

۴۳۲۶ تا ۴۳۳۴: شدن در معنی رفتن به کار رفته است. لخت دوم از بیت

سپسین افزونه‌ای است که با آن، سپاهی که زواره آورده است، نغزتر و ژرف‌تر بازنموده شده است و گونه‌ای است از فراخی که دوزجویی می‌نامیمش. از ایرانیان، بلخیان و سپاهیان اسفندیار خواسته شده است. کامِ نهنگِ نمادگونه‌ای است از جای بسیار پرخطر و مرگ‌آفرین؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۱۹۲۳. پشتون سراغ رستم را از سپاهیان اسفندیار می‌گیرد و از آنان می‌پرسد که رستم کجاست و چرا نمی‌جنگد. سپس، درشت و خشم‌انگیز، آنان را می‌گوید که به جنگ با رستم آمده‌اند و گام در کام نهنگ و جای پرخطر نهاده‌اند. اگر آنان از آن روی به سیستان آمده‌اند که دست رستم را ببندند، پس چرا در رزمگاه آرمیده‌اند و آسوده و بیکاره مانده‌اند و نمی‌جنگند! اسپ‌افکن کنایه ایماست از تیزتاز و دلاور در نبرد. لخت دوم از بیت ۴۳۳۳ دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی که به آرایه صفت شمار نیز آراسته آمده است. سگری که در معنی سیستانی است، کنایه‌ای است ایما از زواره. خوار، به آسانی؛ بی‌هیچ درنگ و پروا. درباره نوش‌آذر، بنگرید به گزارش بیت ۱۸۰۵.

۴۳۳۵ تا ۴۳۴۷: چنان می‌نماید که سرزنش نه در معنی نکوهش بلکه در معنی «زدنِ سر» و بر سر کوفتن به کار رفته است و از آن، با کنایه‌ای ایما، نبرد خواسته شده است که بایسته آن زدن و کوفتن جنگ‌ابزار بر تارک و سر است. نوش‌آذر زواره را می‌گوید که: «پهلوان والامنش، تنها هنگامی به نبرد و سرکوب دشمنان می‌پردازد که شاه بدو فرمان داده باشد.» بیت را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه منش و زنش است و قافیه دیگر بر و سر. سگان استعاره‌ای است آشکار از زابلیان که نوش‌آذر، به دشنام و خوارداشت، آنان را چنین نامیده است. می‌تواند بود که این دشنام، بر پایه واژه «سگری»، پدید آمده باشد که در معنی سکستانی و سیستانی است؛ اما، در ریخت، واژه سگ را در خود نهفته می‌دارد و می‌توان آن را در معنی «کسی که چون سگ می‌زید»، دانست. این ریخت نغز در «سگری» و گزارشی دوگانه که بر پایه آن از این واژه می‌توان کرد، واژه‌ای دیگر را می‌ماند و در یاد برمی‌انگیزد که دستمایه چالش و ستیزه‌ای دلاویز و زیبا شده است، در میانه دستور نامدار و دانشور

ایران در روزگار مغولان، خواجه نصیرالدین توسی و پیر بزرگ و بشکوه این روزگار، سیف‌الدین باخرزی. خواجه توانمند و فرادست توسی این سروده شوخ و شیرین را برای پیر باخرزی می‌فرستد:

هله! ای سیف دین باخرزی! بالله ار تو به ارزنی ارزی.
کی تو با آدمی توانی زیست؛ که تو را گفته‌اند باخرزی.
پیر هژیر شوخی و گستاخی وزیر تیزویر را برنمی‌تابد و از ایهام شیرین در «باخرزی»، تلخکام و ترشروی می‌گردد و در پاسخ، این شعر را برای وی گسیل می‌دارد:

خواجه عاقل، ای نصیرالدین! تا به کی فسق و معصیت ورزی؟
آخر الامر، با تو خواهم زیست؛ که مرا گفته‌اند باخرزی.
شاید از همین روست که کاربرد سگزی به جای «زابلی» با گونه‌ای از خوازداشت همراه است و کارکردی دشنام‌گونه دارد. بلخیان، هر زمان که از زابلیان خشمگین و آزرده‌دل‌اند، آنان را سگزی می‌خوانند. خاقان چین نیز، در داستان کاموس‌کشانی، آنگاه که رستم می‌خواهد او را در بند بيفکند و به نزد کیخسرو بفرستد، از سرِ خشم و به ناسزا، تهمتن را سگزی خوانده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / بیت ۳۶۸۴ و گزارش آن. قافیه بیت ۴۳۳۷ هنری است. کار را، در بیت سپسین، می‌توانیم در معنی جنگ دانست. قافیه بیت سپسین نیز هنری است. بیت ۴۳۴۰، از دید نحوی، پیچشی دارد و پایه‌های جمله در آن جابه‌جا به کار برده شده است. زواره به سران سپاه گفته است که به یکبارگی و به انبوهی، به سپاهیان اسفندیار بتازند و دمان و بی‌امان، آنان را بزنند و بکوبند. اندر نهادن کنایه‌ای است ایما از به یکبارگی تاختن و نبرد بانبوه کردن و دمیدن از شتافتن و کوشیدن. دادن نیز در معنی زدن به کار رفته است و ویژگی سبکی است. دمید با دهید جناس لاحق می‌سازد. دهاده: هنگامه و گیراگیر نبرد، در آن زمان که دو سپاه در هم می‌افتند. این واژه، بدُرست، همان است که امروز «بزن بزن» گفته می‌شود. ایرانیان در معنی بلخیان است و سپاهیان اسفندیار؛ نیز بنگرید به گزارش

بیت ۳۳۰۰. بر ساختن کار: آماده نبرد شدن. لخت دوم از بیت ۴۳۴۴ درآوردی است که به آرایه صفت شمار نیز آراسته آمده است. کجا: که. میان: کمرگاه. الوای که نیزه دار رستم بوده است و همواره در پس او و پشتاپشت وی می جنگیده است که مبادا از پشت آسیبی به پهلوان برسد، از این پیش، به دست کاموس کشانی، در برابر دیدگان رستم، کشته شده است؛ در این باره، بنگرید به همان / گزارش بیت ۳۰۲۱. نیز شاید بتوان این دو الوای را دو جنگاور جداگانه دانست که نامی یکسان داشته‌اند. الوای نخستین پهلوانی دانسته شده است که رستم او را هنر رزم آموخته بوده است؛ لیک، در متن ویراسته ما، سخنی از نیزه‌داری و پشتیبانی او رستم را نرفته است.

شاید شگرفی در کاربرد «سرزنش» برنویسان را بر آن داشته است که در م و ژ آن را به «بدکنش» دیگر سازند؛ نیز پیش نحوی در بیت ۴۳۴۰ شاید انگیزه‌ای شده است که در م و ج، لخت دوم بیت بدین سان آورده آید: «سران را ز خون بر سرافسر نهید» که بر ساخته می نماید.

۴۳۴۸ تا ۴۳۵۸: از پای، با مجاز نام ابزار، ایستادگی و تاب و توش خواسته شده است. چو الوای را: کسی را چون الوای. برگشتگی روز کنایه‌ای است ایما از نگونبخت و پریشان روزگار شدن و مرد شمشیرزن از مهرنوش. درباره آن، در «آن باره پیلتن»، بنگرید به گزارش بیت ۴۲۸۲. کف بر لب آوردن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از خشم و تافتگی بسیار. دو رویه قیدی است برای «برآمدن» و از آن، دو سپاه خواسته شده است: «آنگاه که فرامرز پور رستم با مهرنوش پور اسفندیار برآویخت، از هر دو سپاه خروش برآمد.» لخت دوم از بیت سپسین که با آن «دو پر خاشجوی جوان» ژرف تر باز نموده آمده‌اند، دوزجویی است. قافیه بیت نیز هنری است.

۴۳۵۹ تا ۴۳۶۸: گزاردن: ورزیدن؛ انجام دادن: «مهرنوش که جوان بود و نآزموده و با فرامرز بر نمی آمد و هم‌اورد او نبود، آسیمه و پریشان شد؛ خواست با شمشیر کوبه‌ای بر فرامرز بزند و سر او را بر خاک درافکند؛ اما تیغ را برگردن اسب

خویش زد و سرستور را بر خاک درغلتاند؛ فرامرز نیز، در آن گیراگیر، مهنوش را از پای درآورد و آوردگاه را از خون او رنگین گردانید؛ خونی که آن چنان روان و فراوان بود که خاک را مانند آب به گل دیگرگون می‌کرد.» آتش استعاره‌ای است آشکار از شور و هنگامه نبرد، در میانه رستم و اسفندیار. قافیه بیت سپسین هنری است. لخت نخستین از بیت ۴۳۶۶ را گونه‌ای از فراخی آراسته است که «ویژگی پس از فراگیری» است. از هوش، با مجازی که می‌توان آن را «مجاز وابستگی» نامید، جان خواسته شده است: تا جان در تن است، هوش نیز که وابسته بدان است، برجاست. **جوانان کی زادگان** ویژگی سبکی است و به جای «جوانان کی زاده»، به کار رفته است. **زیرگرد بودن** کنایه ایماست از گشتگی و بر خاک افتادگی. قافیه بیت فرجامین هنری است. **یادکرد پی در پی** واژه سگزی، در سخن بهمن، می‌تواند از سرخواست داشت باشد؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۳۳۶.

۴۳۶۹ تا ۴۳۸۰: مرد بیدار کنایه ایماست از اسفندیار. تاب در معنی خشم و تافتگی است و با آب جناس مزید می‌تواند ساخت. لخت دوم بیت نمونه‌ای است برجسته از شیوایی و رسایی سخن، با همه کوتاهی و فشردگی آن. **بدنشان: بدکردار؛ کسی که از خویش نام و نشان بد بر جای می‌نهد.** قافیه بیت نیز هنری است. **آرایش در معنی آیین و رسم و راه به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۲۹۴.** از نام و ننگ، آیین و رسم و راه پهلوانی و جنگاوری خواسته شده است؛ در این باره نیز، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۸۱. **روز شمار: روز دآوری؛ روز رستاخیز. خیرگی: گستاخی؛ شوخ چشمی.** **نبرگشته‌اند** ریختی است از «برنگشته‌اند» و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۰۹۶. هم برای استوار داشت است و به نشانه شگفتی به کار برده شده است. اسفندیار، خروشان و خشماگین، رستم را می‌گوید که: «دو سگزی دو پسر مرا کشته‌اند و شگفت‌تر از آن این است که گستاخی و خیره‌رویی را نیز فرو نهاده‌اند و همچنان در آن می‌پایند!» **شاه کنایه ایماست از اسفندیار.** سوگندهای رستم، نیک، شایسته درنگ و بررسی است و بُن‌مایه‌های باورشناختی زابلیان را باز می‌تواند نمود. **شمشیر، نزد**

سکایان، پدیده‌ای سپند و آیینی بوده است و بدان سوگند یاد می‌کرده‌اند.^۱ خورشید نیز، نزد آنان و دیگر تیره‌های ایرانی، اختری نیک گرمی و سپند بوده است. دشتِ نبرد هم، از آن روی که سکایان مردمانی دلاور و سلحشور بوده‌اند، در چشم آنان جایگاهی ارزشمند و سپند می‌توانسته است بود. رستم سوگند یاد می‌کند که اگر زواره و فرامرز در کشتن نوش آذر و مهرنوش خطاکار باشند و آن دورا به ناروا کشته باشند، هر دورا دست بسته به نزد اسفندیار خواهد آورد تا وی آنان را، به کیفرِ دو پور خویش، فرو گُشد. شوراندنِ هُش کنایه‌ای است ایما از پریشان و خشمگین شدن.

۴۳۸۱ تا ۴۳۸۹: طاووس نر استعاره‌ای است آشکار از پوران اسفندیار و مار از زواره و فرامرز. طاووس نر نمادگونه‌ی زیبایی و نگارینی است و مار نماد اهریمن است و نیروهای زیانکار و جهان‌آشوب. به هر روی، خواستِ اسفندیار از این نگاره و انگاره‌ی شاعرانه آن است که هرگز پوران گرمی او با کشندگانشان هم ارز و هم‌تراز نیستند که کشته شدنشان کیفر و تاوانی باشد، در مرگ و دریغ آن گرامیان. کاربردِ طاووس و مار در کنار یکدیگر داستان آدم و حوّا و راندگیشان را از بهشت فریاد می‌تواند آورد که مار و طاووس را، در آن، کارکرد و نقشی بنیادین است: دیو به یاری مار و طاووس به بهشت درمی‌آید و حوّا را می‌فریبد و او را وامی‌دارد که فرمان خدای را فروگذارد و از میوه‌ی درختی بخورد که از آن بازداشته شده بود. حوّا آدم را نیز به خوردن این میوه دل می‌دهد و برمی‌انگیزد. به کیفرِ این نافرمانی، آدم و حوّا از بهشت رانده می‌آیند. آدم به سرنَدیب می‌افتد و حوّا به جدّه و مار به سپاهان و طاووس به میسان و دیو به دریا.^۲ درباره‌ی بدنشان، بنگرید به گزارش بیت ۴۳۷۰. زمان: سرآمد؛ مرگ. به تنگی فراز آمدن: سخت نزدیک شدن. تشبیه از گونه‌ی آشکار است: اسفندیار می‌خواهد با تیر آن‌چنان دو ران رستم را با پهلوی رخس به هم

1. *Recherche sur le culte public et mystères de Mithra* - Felix Lajard / 271.

۲. قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر سورآبادی / ۹.

بدوزد و در هم بیامیزد که از یکدیگر بازشناخته نشوند، بدان سان که آب با شیر درمی آمیزد و یکی می شود. نهادِ جمله، در بیتِ سپسین، کس است. از آنجا که این واژه همگان را در بر می گیرد، گزارهٔ آن جمع آورده شده است: نجویند. از چنگ، با مجاز جزء و کل، دست خواسته شده است. گرفتن، در بیت ۴۳۸۷، در معنی انگاشتن است. اسفندیار می خواهد رستم را زخم برزند، تا اندرزی بشود برای مردمان و کس از بندگان، از آن پس، کین خداوند و سرور خویش را نجوید و با او از درِ نبرد و ستیز در نیاید. اگر رستم از زخمهای او جان به در ببرد، دستش را خواهد بست و او را به نزد گشتاسپ خواهد برد؛ اگر نیز رستم از آن زخمها بمیرد، می باید آن را کيفر دو پور اسفندیار بینگارد که خونشان را سگزیان به ناروا بر خاک ریخته اند. نیک و بد کنایهٔ ایماست از هر کار و هر چیز.

در همهٔ برنوشته ها، به جای «خود» در بیت ۴۳۸۵، «کس» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت خواهد پریشید و بیت را معنایی سنجیده و بآیین نخواهد بود. ریخت متن که از ظ است، ریخت درست و نژاده می تواند بود.

گریختن رستم به بالای کوه

۴۳۹۰ تا ۴۴۰۱: خورشید، با استعاره ای کنایی، بیمناکی پنداشته آمده است که از هراس رنگ از رخسارش می پرد. بر نخستین، در «به بر بر»، در معنی سینه و پیکر است. پیکان پولادین، آنگاه که بر زره آهنین کوفته می شود، آتشی برمی افروزد و به سوزنی ستر و بلند می ماند که زره را بر تن جنگاور فرو می دوزد. تنگ شدن: دلخسته شدن؛ به ستوه آمدن. بُرو ریختی است از «ابرو»؛ پر آژنگی آن نیز کنایه ای است ایما از دلخستگی و آزدگی. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. چرخ در معنی کمان سخت و گران است که «تخش» نیز خوانده می شده است. شگاع می باید ریختی تازیانه از شگا و شگاه باشد، در معنی تیردان و کماندان. چون پیکان تیر از الماس بوده است، در آن هنگام که اسفندیار کمان را از کماندان به در آورده است و تیر را در آن رانده است، پیکان تیر مانند خورشید رخشیده است؛ پیکانی

بُرّان که زره آهنین، در برابر آن، به سستی و تُنکی کاغذ بوده است. قرطاس: کاغذ. لخت نخستین از بیت ۴۳۹۶ میان آوردی است که به ناگاه در درون جمله نخستین در کار آورده شده است. لخت دوم از بیت سپسین نیز نمونشی است به روینگی اسفندیار و یادکردی کم و کوتاه از آسیب‌ناپذیری وی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۳۸. کمان‌تیر: تیرکمان درست: بی‌گزند؛ تندرست. بالا: تپّه؛ زمین بلند. همان: به همان‌سان؛ همچنان. رخس با رخشان هم‌ریشگی هنری می‌سازد. بالا، در بیت بازپسین، در معنی پیکر و قامت است و گه بیستون استعاره‌ای آشکار از رستم که در سترگی و سُتواری، بدین کوه آیینی و سپهرسای ماننده آمده است. در این نبرد، این نخستین و واپسین بار است که یار وفادار و همیشه در کنار رستم، رخس، با خداوند و سوار خویش بیگانه می‌شود و او را، ریشناک و خسته تن، در آوردگاه وامی‌نهد و به سوی خانه می‌رود.

۴۴۰۲ تا ۴۴۱۱: کوه آهن استعاره‌ای است آشکار از رستم. خستن در کاربرد ناگذراست و در معنی «خسته و ریشناک شدن». بُرز در معنایی کمابیش برابر با «فرّه» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۸۹. بشندی ریختی است کوتاه شده از «بشنیدی». شیرژیان استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار و پیل از رستم؛ قافیه بیت پیشین هنری است. درکشیدن در معنی گذشتن و به در آمدن به کار رفته است. هنگامی که زواره رخس را می‌بیند که بی سوار از رود می‌گذرد، می‌پندارد که رستم از پای درآمده است؛ از این روی، جهان در برابر چشمش سیاه می‌شود و خروشان و غریوان، تا جنگ‌جای می‌تازد. پرسشهای اسفندیار از رستم همه هنری است و از سر ریشخند؛ پرسش زواره از او نیز از سر انکار است. زواره که از زندگانی رستم ناامید شده است و می‌داند که او را در جهان همتایی نیست که بتواند کین وی را از اسفندیار بستاند، از سر درماندگی و اندوه می‌گوید: «اگر تو بمیری، کسی نیست که به آهنگ خونخواهی از تو خفتان کین بی‌پوشد.»

۴۴۱۲ تا ۴۴۲۵: از رنگ و بوی، هر آنچه به حس درمی‌آید خواسته شده است و با کنایه‌ای ایما، در معنی فرّ و فروغ و رونق و روایی و زیبایی و شکوه به کار رفته

است. خستگی: ریش؛ جراحی. رستم زواره را می‌گوید که به نزد زال برود و او را بگوید که چاره‌ای برای کاری دشوار که پیش آمده است بجوید و بیندیشد و بنگرد که آن زخمهای شگفت که رخس از تیر اسفندیار برداشته است، چگونه زخمی است و چه سانش می‌باید درمان کرد. سر بر سر آوردن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از جان به در بردن و زنده ماندن. بر سر آوردن، در این کنایه، می‌باید در معنی به فرجام رساندن و به پایان بردن باشد؛ از این روی، دو سر با یکدیگر جناس تام می‌سازند. کار نیز در معنی جنگ به کار رفته است. از مادر زادن، با همان کنایه، در معنی زندگانی دوباره یافتن و از چنگال مرگ رستن. قافیه بیت هنری است. دراز قید زمانی است برای «ماندن». دراز ماندن: زیستن؛ زنده ماندن. بالا در معنی جای بلند و زمین پشته است که رستم بر آن گریخته است؛ اسفندیار در آوردگاه که در پستی جای داشته است، با او سخن می‌گوید. پرسش هنری است و از سر ریشخند. اسفندیار از رستم می‌پرسد که چرا بر آن بالا مانده است و به نبرد باز نمی‌گردد؟ چه چیز را چشم می‌دارد؟ آیا راهنمایی می‌جوید که او را به جنگ برانگیزد و بازگرداند یا به سپر افکندن و تن در دادن به بند اندرز بگوید؟. بر آهنجیدن: به در کشیدن؛ از تن به در آوردن. چون ببر بیان، تنپوش ویژه رستم، پیراهن گونه بوده است و از پیش بسته، اسفندیار وی را می‌فرماید که به نشانه پذیرفتن شکست، آن را از سر به در آورد. قافیه بیت هنری است. از اندرز کردن که در معنی وصیت کردن است و گناه خواستن، با همان کنایه، آماده شدن برای مرگ خواسته شده است. کنایه دوم کاربردی است کهن و ویژگی است سبکی، در معنی آمرزش و بخشایش خواستن از گناه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۸۲۰ و ج ۳ / گزارش بیت ۳۰۴۴. که برای بهانگی است و برابر با «زیرا که». اسفندیار کمترین گمانی ندارد که رستم به دست او تباه خواهد شد؛ از این روی، از وی درمی‌خواهد که آماده مرگ باشد و آنچه را بایسته این آمادگی است، به انجام برساند.

۴۴۲۶ تا ۴۴۳۷: بیگاه: شامگاهان؛ فرجام روز؛ زمانی که می‌باید دست از

کار و تلاش باز کشید؛ این واژه وارونه «پگاه» یا «بگاه» است، در معنی آغاز روز

و زمانی که کار و تلاش را می باید آغازید. لخت دوم از بیت نخستین پی آورد است که گونه ای است از فراخی. رامشی صفتی است پساوندی از «رامش» و در معنی کسی که در رامش و آسایش است. رستم از اسفندیار می خواهد که به سراپرده خویش بازگردد، در آن هنگام که در رامش و شادمانی است و بر رستم چیرگی یافته است؛ زیرا شب تیره زمان نبرد و آورد نیست. رستم نیز، بدان سان خسته و رنجور، به ایوان خواهد رفت و لختی خواهد آسود. از کسی را که دارم، با کنایه ایما، خویشان و نزدیکان خواسته شده است که رستم، با به کار گرفتن «ویژگی پس از فراگیری» که گونه ای است دیگر از فراخی، آنان را در بیت سپسین برشمرده است و نام برده؛ درباره و، در «زواره و فرامرز»، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. قافیه بیت سپسین هنری است و در آن، رستم اسفندیار را می گوید که در پیمانی که با وی می بندد که خواسته او را پس از رایزنی با خویشان خود برآورد، هیچ کژی و کاستی نخواهد بود و این پیمان بر راستی بنیاد گرفته است و استوار گشته. ناسازگار در معنی سخت رای و نرمش ناپذیر است که در فرهنگ و منش پهلوانی، یکی از نشانه های «برمنشی» است. نشیب نماد گونه شکست و خواری و ناکامی است. امشبی: یک امشب؛ تنها امشب. واژه شرط، در لخت دوم بیت، سترده آمده است: «چون به ایوان رسی، کام کژی مخار.» خاریدن در کاربرد گذراست و برابر با «خارانندن». خاریدن کام کنایه ای است ایما از به خوشایند و دلخواه دیگری رفتار کردن و پاس وی را داشتن؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۳۹۶۹. پیمودن در معنی سنجیدن و اندازه گرفتن است و پیمودن سخن کنایه ای ایما از برجایگاه و دندان شکن سخن گفتن و چالش و چند و چون کردن. افسون کردن: چاره و درمان کردن.

در همه برنوشته ها، به جای «چنین رامشی»، «بدین رامشی» آمده است که با آن ساختار نحوی و بافتار معنایی بیت خواهد پریشید؛ ریخت متن که از ظ است، ریخت نخستین و بآیین می تواند بود.

۴۴۳۸ تا ۴۴۴۶: نامدار کنایه ایماست از رستم که در آسانی یا شکوه و سترگی گذشتن از رود، با تشبیه آشکار، به کشتی مانده آمده است. درود دادن از سوی یزدان خویشتن را، نیز می تواند کنایه ای از همان گونه باشد از راست و خدنگ بودن و نشانه های رنج و آزار را در خود به هیچ گرفتن. اسفندیار که می انگاشت رستم از زخمهایی که برداشته است، زار و نزار خواهد بود و راه بازگشت به ایوان را افتان خیزان خواهد پیمود، از اینکه دید او استوار و خدنگ و بشکوه و بلند از رود می گذرد، به شگفت درآمد و گفت: «این پهلوان را مرد خوانید؛ زیرا پیلی است ژنده و نیرومند و پر دار و گیر.» داد برابر با «دادگر» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. رستم نیز، در رازگویی با داور داد و پاک، همان سخن را بر زبان می راند که زواره، در بیت ۴۴۱۱، بر زبان رانده بود: اگر رستم که بزرگ ترین پهلوان جهان است کشته بشود، هیچ پهلوانی نیست که بتواند کین او را از کشنده بستاند؛ پس خون او، به ناچار، پایمال خواهد شد و کین وی ناستانده خواهد ماند. روی: سوی؛ از آن، کرانه رود خواسته شده است. این واژه با رود جناس یکسویه در پایان می سازد. دار و برد: دار و گیر؛ کر و فر؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۹۳۸. نیایش اسفندیار به درگاه دادار، از شگفتی بسیار اوست از دیدن رستم با آن دار و گیر و شکوه و شگرفی پهلوانانه که از او تهمی توانا و یلی یگانه و سواری سترگ ساخته است. کاربرد تو، در واپسین بیت هنری است و به نشان فرو گرفت: «تنها تویی که زمان و زمین را آراسته ای.»

۴۴۴۷ تا ۴۴۵۴: باز جای: به جای. نامور کنایه ایماست از اسفندیار؛ نیز شاه. برکنار نهادن: بر زانو یا ران نهادن. قافیه بیت سپسین هنری است. آبِ خونین کنایه ایماست از اشک و خون ریختن از گریستن. خون را می توان مجاز «آنچه بوده است» (= ماکان) از اشک دانست: پیشینیان اشک را خون جگر تفته می دانسته اند که بخار می شود و ابروار در گنبد دماغ گرد می آید و در فرجام، از دیدگان فرو می بارد. اسفندیار پشتون را می گوید که بر دو جوان ناکام، نوش آذر و مهرنوش، نگرید و نمود؛ زیرا گریستن بر مردگان سودی ندارد و شایسته نیست که خویشتن را، در

سوگ و دریغ آنان، سخت برنجانند و با جان خویش درآویزند و به ستیزه برخیزند؛ همگنان برای مردن زاده شده‌اند. آنچه نیک ارزشمند است و بدان می‌باید پرداخت و اندیشید آن است که در هنگامهٔ مردن، خرد یاریگیر و دستگیر آدمی باشد. مرگ راییم؛ از آن مرگیم. برنا و پیرکنایهٔ ایماست از همگنان؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۸.

۴۴۵۵ تا ۴۴۶۸: خداوند تاج کنایه‌ای است ایما از گشتاسپ و رای او، با تشبیه رسا، به شاخی ماننده آمده است که به بار نشسته است و بار و میوهٔ تلخ و جانگزای آن مرگ دو پور اسفندیار است. کشتی به آب اندر انداختن استعاره‌ای است تمثیلی از آغازیدن به کاری دشوار که فرجام آن روشن نیست؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۴۵۲. لخت دوم بیت گزارشی است از آنچه در لخت نخستین بازنموده آمده است و گونه‌ای از فراخی که روشنی پس از پوشیدگی است: کاری دشوار و پرخطر و ماجراجویانه که گشتاسپ بدان دست یازیده است و مایهٔ مرگ نوش‌آذر و مهرنوش شده است، آن است که رستم را چاکر و فرمانبری مانند دیگران پنداشته است. است را، بر پایهٔ هنجاری سبکی در زبان کهن خراسانی، می‌باید اس خواند؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۱۴۲۰. به چرم اندر بودن گاو نیز استعاره‌ای است تمثیلی از روشن و دانسته نبودن فرجام کار؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۱۹۷۸. این بیت را نیز پی‌آورد آراسته است که گونه‌ای از فراخی است. مرد دلیر کنایه‌ای است ایما از رستم و پیچیدن از در رنج افتادن و درمانده شدن. بیت ۴۴۶۲ را گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که ویژگی پس از فراگیری است: نخست، فراگیر، از رستم سخن رفته است؛ سپس، به ویژه، از برزو بالای او. آفرین با آفرید هم‌ریشگی هنری می‌سازد. لخت دوم این بیت نیز گونه‌ای است دیگر از فراخی که آن را میان‌آورد می‌نامیم. گبر: زره. آبگیر در معنی رود به کار رفته است. کیوان نمادگونهٔ بلندی است و رسیدن روان به کیوان کنایه‌ای ایما از مردن؛ قافیهٔ بیت هنری است.

درم و ژ، پس از بیت ۴۴۶۴، این دو بیت و در ظ تنها بیت نخستین برافزون

گزارش بیتها ۷۶۳

آمده است که بیهوده و نابرجایگاه می نماید و بافتار معنایی سخن را پریشیده است و آنچه در آنها آورده شده است، بیش شایسته دیوان و پتیارگان است تا رستم: چنین کارها رفت بر دست اوی؛ که دریای چین بود تا شست اوی. همی برکشیدی ز دریا نهنگ؛ به دم درکشیدی به هامون پلنگ.

رای زدن رستم با خویشان

۴۴۶۹ تا ۴۴۷۶: روی: سوی. بیت را دو قافیگی آراسته است: یک قافیه رسید و بدید است و دیگر ایوان و دستان. قافیه بیت سپسین نیز هنری است. درباره و، در «زواره و فرامرز»، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۳۰. ایشان باز می گردد به زواره و فرامرز و از آواز آنان، مویه و خروش درد آلودشان بر رستم خواسته شده است که رودابه را واداشته است تا، به شیوه سوگواران، موی بر کند و روی بخرشد. درباره برکشیدن ببر بیان از تن رستم، بنگرید به گزارش بیت ۴۴۲۰. قافیه بیت نیز هنری است. نکته ای نگز در این بیت آن است که زواره به تنهایی کمر بند را از میان رستم می گشاید؛ لیک ببر بیان را به یاری دیگران؛ این رفتار می تواند نشانه ای از زندگی شگرف رستم باشد و گرانی بسیار تنپوشش که یک تن به تنهایی نمی توانسته است آن را از تن جهان پهلوان به در آورد. «هر کس که بُد چاره جوی» کاررفته دوم است، «بردن» را: رستم فرمان داد که رخس را و همه آن کسان را که دانا و چاره جوی بودند، به نزد وی ببرند؛ تا درباره آنچه پیش آمده بود، با آنان رای بزند و از آنان چاره کار را جویا شود. خبری که زال در بیت فرجامین می دهد، هنری است و از سر درد و دریغ. ۴۴۷۷ تا ۴۴۸۷: بودنی کار: سرنوشت و بر نهاده آسمانی؛ کاری که بی گمان روی خواهد داد و از آن، گزیر و گریزی نیست. تیمار: درد و اندوه. فروزش کردن: ستودن. این کاربرد را در واژه می توان، بدین سان، گزارد: از آنجا که ستایش و سخن چرب و دلاویز جان ستوده و شنونده را می افروزد، فروزش کردن در این معنی کاربرد یافته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۸۱۶. گردنکشی کاررفته ای است دیگر «جستن» را؛ رستم زال را می گوید: «کاری دشوارتر و جانشکارتر در پیش است و آن

این است که هر چه من بیش به فروتنی و پوزش با اسفندیار سخن می‌گویم و بیش او را می‌ستایم، او در گفتار و کردار، به جز ناخوشی و گردنکشی نمی‌جوید و نمی‌خواهد.» شاخ بید چونان نمادگونه‌ای از سبکی و ناچیزی به کار رفته است. قافیه بیت پیشین هنری است. تافتن سر استعاره‌ای است پیرو از برتافتن رنج و آزاری بسیار که سر را از تف و تاب خویش می‌گدازد. بخشش در معنی بخت و برنهاد و داده آسمانی است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت‌های زیر:

هر آن بد کز اندیشه بیرون بود، ز بخشش به کوشش گذر چون بود؟

* * *

چو روز بد آمد به ایرانیان، سران را ز بخشش برآمد زیان. بخشش کارزار را می‌توان کنایه‌ای ایما از رویین‌تنی اسفندیار دانست که در این بیت نیز سخت پوشیده و کوتاه به نمونش از آن یادرفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۱۳۸. ^۱ زبون داشتن که در معنی «زبون پنداشتن» است، کنایه‌ای است ایما از به هیچ گرفتن و خوار و بی‌ارزش شمردن: «خدنگ رستم از سندان سخت می‌گذشته است و سپر را نیز، در برابر خویش، به هیچ می‌گرفته است و به آسانی آن را می‌سفته است و می‌شکافته. اما این خدنگ بر زره اسفندیار کارگر نمی‌افتاده است و این زره دست نیرومند و تیرافکن رستم را خوار می‌داشته است؛ نیز شمشیر بران او که پلنگ از بیم آن نهان می‌شده است، نه تنها جوشن اسفندیار بلکه پاره پرنیان را بر ترگ او نمی‌توانسته است برید.» گراینده در معنی ورزنده و به کار برنده و «گزارنده» است؛ نیز می‌توان آن را در معنی گران و وزین دانست و در پی آن، با کنایه‌ای ایما، در معنی نیرومند؛ بدان‌سان که در پارسی امروز نیز، دست نیرومند را «دست سنگین» می‌گویم. سوزنی این واژه را، در بیت زیر، در معنی گران و وزین به کار برده است: گر گراینده نباشد سیم او در جیب من، از سبکساری به ناگه باد بر باید مرا. چنان می‌نماید که خواست استاد از پاره پرنیان، زیور و آویز کلاهخود و ترگ

۱. نیز بنگرید به از گونه‌ای دیگر / ۲۷۲.

اسفندیار است. شاید به همان سان که نیزه درفش را به پاره‌های پرنیان که بیرم یا «مِطَرْد» نامیده می‌شده است می‌آراسته‌اند، نوک برآمده خود را نیز بدان زیور می‌بخشیده‌اند. خواستِ رستم از این سخن که تیغ او این پاره پرنیانی را نمی‌بریده است، باز نمودِ روینگیِ اسفندیار است که حتی پاره‌ای از پرنیان نغز را که به آسانی دریده می‌تواند شد، آسیب‌ناپذیر گردانیده بوده است. پاره پرنیان را آستر درون خود نیز می‌توان دانست، که از پرنیان بوده است، هر چند آستر با ویژگی «پاره» چندان سازگار نیست. لخت دوم از بیت ۴۴۸۵، در ژ، «چنان بد که بر سنگ ریزند خار.» آمده است که آن نیز دلپذیر و زیباست.

۴۴۸۸ تا ۴۴۹۶: سپاسم از «سپاسیدن» است و ویژگی سبکی. اژدها که استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار، با رها قافیه‌ای هنری می‌سازد. خستن در کاربرد ناگذراست و برابر با «خسته شدن». پای نگرداندن کنایه‌ای است ایما از یکسره تاختن و از اسب فرود نیامدن. قاقیه بیت سپسین هنری است. سیر مجاز سبب و مسبب است از دلخسته و بیزار و با دیر جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم بیت نکوهشی است نغز و دلاویز از اسفندیار که «بدرگی است دیوساز» و خوی کرده به بدی. رای و اندیشه رستم به وانهادن سیستان، در زمانی که اسفندیار در آن سرفشان و کشتار می‌تواند کرد، آشکارا درماندگی پهلوان بزرگ را در برابر این هم‌آورد فراسویی و از گونه‌ای دیگر نشان می‌دهد. به پای آوردن کنایه‌ای است ایما از به پایان رساندن. خواستِ زال از این گفته جز این نیست: «سخنی گفتم؛ اکنون سخنی بشنو!» سپس، می‌افزاید که: «همه کارها و دشواریهای جهان را چاره و درمانی هست، مگر مرگ که آن را چاره‌ای دیگرگون است که ما را بدان دسترس نیست.» آن چاره دیگرگون می‌تواند آن باشد که بخت و بودنی آدمی را آفریدگار دیگر گرداند و مرگ و سرآمد او را، اگر از آن گونه است که آن را سرآمدِ دروا (= اجل معلق) می‌نامند، به واپس اندازد. راه و چاره‌ای که زال برای رستن از دشواری و تنگنایی که رستم و دیگر زابلیان بدان دچار آمده‌اند می‌یابد، یاری جستن از سیمرغ است. از در، به نمادِ گونگی، چاره و گشایش کار خواسته شده است؛ زیرا اگر سرایی

در داشته باشد، همیشه این امید هست که آن در گشوده آید و بدان سرای بتوانند درآمد. گزین ویژگی «چاره» است که از آن جدا افتاده است. سخن در همان کاربرد و معنایی است که در پارسی امروز «مورد» و «مسئله» و «مقوله» به کار می رود. ز (= از) برابر با «در» به کار رفته است و ویژگی سبکی است.

بیت ۴۴۸۵، با برافزونی؛ در ژ چنین آورده شده است؛ این بیتها سخته و ستوارند و ستایشهایی برازنده، رستم را:

زدم چند برگبر اسفندیار؛ چنان بد که بر سنگ ریزند خار.
اگر بردمی دست را سوی سنگ، به چنگم شدی سنگ چون بادرنگ.
گرفتم کمر بند اسفندیار؛ گراینده دست مرا داشت خوار.

چاره ساختن سیمرغ رستم را

۴۴۹۷ تا ۴۵۰۵: از هر سه، می باید فرامرز و زواره و رستم خواسته شده باشد. از آن روی که زال چاره گر بوده است و پیشنهاد دهنده، در این شمار نیامده است. زیرا، از پیش، با این رای و چاره همداستان بوده است. کند شدن در معنی درنگ کردن و ایستادن به کار رفته است و کنایه ای است ایما از استوار و همداستان شدن در کاری و در رای. سپهد نیز همان کنایه است از زال. از بالا، زمین بلند و کوه خواسته شده است. درباره سه و ارزش آیینی و نمادشناختی آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. سه هشیار گرد را نیز کنایه ای از همان گونه می توان دانست از زال و زواره و فرامرز. اگر چنین باشد، او را می باید به «مجرم» بازگرداند. این سه تن، همراه با آن سه آتشدان، بر ستیغ کوه رفتند؛ چنان می نماید که هر کدام از آنان یکی از آتشدانهای سه گانه را می برده اند. فسونگر که در معنی چاره ساز است و در کاربرد پسندیده، کنایه ای است دیگر ایما از زال؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۷۶. تیغ بالا: ستیغ کوه. دیبا می تواند مجاز گونگی از پیراهن ابریشمین زال باشد یا از پاره پارچه و دستاری پرندین که پر سیمرغ را از آن روی که بسیار گرمی و کمیاب بوده است، در آن پیچیده بوده اند. پَر که به درنگ و

گران (= مشدّد) خوانده می شود، ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. از بالای پر، آغاز و سر پر خواسته شده است. سیمرغ، در نهاد و نهان سخن، در پهنآوری و سترگی و در جنبش آرام به ابری سیاه مانده آمده است که هوارا به یکبارگی می پوشیده است. از گرد، با مجاز جزء و کل، خاک و زمین خواسته شده است. نهاد «بشد» و «ستود» زال است. گویا عودسوزان در معنی آتشدان و مجمر و آنچه عود را در آن می سوزند، به کار رفته است. بوی نیز در معنی عود و هر خوشبوی سوختنی است. چنان می نماید که آنچه زال انجام می دهد، رفتاری آیینی است، در بزرگداشت و نیایش سیمرغ؛ هم از آن است که زال، در برابر این مرغ شگرف، نماز می برد و بالا می خماند؛ سوختن عود و چوبهایی دیگر خوشبوی از این گونه، در جهان باستان، روایی داشته است و از بایسته های نماز و نیایش و رفتارهای آیینی بوده است.

در م و ج، به جای «هرسه»، «هر دو» آمده است که آن نیز به گونه ای رواست؛ لیک ریخت متن، بدان سان که در گزارش بیتها بازنموده شده است، سنجیده تر و برازنده تر است. نیز شاید شگرفی واژه «عودسوزان» که از ژ است، برنویس را واداشته است که در برنوشته های دیگر آن را به «زال از» دیگرگون سازد و ساختار نحوی و معنایی جمله را بپریشد: زال تا سیمرغ را دیده است، شتابان، با آتشدان و مجمر، به سوی او رفته است، تا در آن عود بسوزد.

۴۵۰۶ تا ۴۵۱۶: بودن در معنی رخ دادن و پیش آمدن است و تیمار در معنی بیمارداری و پرستاری. بسته شدن کنایه ای است ایما از بیهوده و بیکاره شدن. زال سیمرغ را می گوید که تن رستم خسته و ریشناک گردیده است و از رای و چاره گری وی در تیمارداشت و درمان رستم، کاری ساخته نیست؛ زیرا هرگز کسی جنگاوری را بدان سان خسته و ریشور و رنجور ندیده است و بیم آن می رود که رستم جان خویش را از دست بدهد. قافیه بیت ۴۵۱۰ کمابیش هنری است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۷. در چیزی را کوفتن کنایه ای است ایما از بدان چیز گراییدن و روی کردن و بن و بار در معنی ریشه و میوه است و بن و بار از درخت

خواستن استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از به یکبارگی و به تمامی خواستن و به پاره‌ای یا بهره‌ای از چیزی بسنده نکردن. قافیه بیت سپسین هنری است. همان: نیز؛ همچنان. لختی: اندکی؛ زمانی. یال برافراختن نیز کنایه‌ای است ایما از برخاستن از جای و روی به راه آوردن. پیش تو: پیشاپیش تو. از آن جا که رستم سخت خسته تن است و دردمند، بر رخس نمی‌تواند نشست؛ از آن روی، وی را بر نهاده بر تخت روان می‌آورند و رخس را نیز پیشاپیش او؛ اگر جز این می‌بود، رستم بر رخس برمی‌نشست و به نزد زال و سیمرغ می‌آمد.

در ظ و ژ، به جای «رای»، «پای» آمده است و در م و ج، به جای «ز تیمار او رای»، «از آن خستگی جان» که هیچ کدام شیوا و سخته نیست؛ ریخت متن از پچین م است و همان ریخت بآیین و برازنده می‌تواند بود.

۴۵۱۷ تا ۴۵۲۸: بالا: زمین بلند؛ کوه. پرسش نخستین سیمرغ هنری است و از سرِ مهربانی و برای گشودنِ درِ سخن؛ وگرنه سیمرغ می‌داند که رستم به دستِ که نژند و نزار شده است. آتش در کنار افکندن استعاره‌ای آمیغی است از مایه رنج و آزار خویش شدن و تاب و آرام را از خود ستاندن. خداوند مهر: دارنده مهر؛ مهربان. درست: بی‌گزند؛ تندرست. لخت دوم از بیت ۴۵۲۲ پی‌آورد است که گونه‌ای از فراخی است. در، در «از این در»، در معنی باره و زمینه و مقوله است. پیوستگی در معنی درمان زخم به کار رفته است، یا بدان‌سان که در پارسی گفتاری امروزی گفته می‌شود، «جوش خوردن» آن. او، در بیت سپسین، برمی‌گردد به «خستگی» که در معنی ریش و جراحت است. با زیب و فرکنایه‌ای است ایما از درست و درمان شده و بهبود یافته و گزند از جنگ که مایه آسیب و آزار است. تر که می‌باید گران و درشت خوانده شود، ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۴۲. شاید از آن روی پر سیمرغ را با شیر تر می‌گردانیده‌اند و بر زخمهای رستم می‌مالیده‌اند که شیر، در پزشکی کهن، دارای ویژگی درمانگری و آرام‌کردن تاب و سوز درد پنداشته می‌شده است.

شگرفی کاربرد «تر» بر نویسان را واداشته است که «ترگردان» را به

«تر بگردان» دیگر سازند؛ لیک ریخت متن که از پچین م است، ریخت نژاده و نخستین می باید بود.

۴۵۲۹ تا ۴۵۳۵: بر آن هم نشان: به همان سان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. گویا سیمرخ، نخست، با منقار از دست راست رخس خون مرده ریمناک را به در کشیده است؛ سپس، شش پیکان را از گردن او برون کرده است، به گونه ای که جایی از تن رخس خسته نایسته و درمان نا شده نمانده است. در بیت سپسین، خندیدن به دل باز خوانده شده است که می تواند مجاز جزء و کل از رستم باشد. لخت دوم از بیت ۴۵۳۳ که با آن اسفندیار نغزتر و ژرف تر باز نموده شده است و از اندک بیتهایی است که در آنها از روین تنی وی سخن رفته است، گونه ای است از فراخی که آن را دورجویی می نامیم؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۳۸. آواز در معنی سخن به کار رفته است؛ نیز می تواند بود که بیم رستم از آوازه یافتن بند که نام او را زیان خواهد داشت، انگیزه به کار بردن واژه ای چنین شده است. اگر، در بیت فرجامین، برابر است با «یا». رستم می گوید: «اگر سخن از بند در میان نمی بود، دل من اندوهناک و نژند نمی شد. در چشم من، کشته شدن آسان تر است از ننگ پذیرفتن بند یا از آنکه در جایی از جنگ بازمانم و سربرتابم، هنگامی که مرا به نبرد و هموردی می خوانند.»

۴۵۳۶ تا ۴۵۴۴: سر به خاک آوردن کنایه ایماست از در شکستن و سپرافکندن و پشت راست داشتن از توش و توان داشتن و استوار بر پای ایستادن. استعاره ای کنایی نیز در سخن به کار رفته است. قافیه بیت سپسین هنری است. کوشش را می توان در معنی جنگ نیز دانست؛ هم بنگرید به گزارش بیت ۲۷۵۸. زمان در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است و با گمان قافیه ای هنری می سازد. تو را: برای تو. تو را سر: سر تو. بستن را می توان در کاربرد نا گذرا و در معنی گرفتار شدن و در بند افتادن نیز دانست. لخت دوم از بیت فرجامین استعاره ای تمثیلی است که از آن، سخت در رنج و دشواری افتادن خواسته شده است.

۴۵۴۵ تا ۴۵۵۰: شکردن: کشتن. همان: به همان سان؛ همچنان. گذشتن: مردن؛

رفتن به جهان دیگر. سیمرغ راز سپهر را، نرمدل و مهربان، بر رستم می‌گشاید و او را می‌گوید: «هر کس خون اسفندیار را بریزد، روزگار او را کیفر خواهد داد و خواهد کشت؛ دیگر آنکه تا آن هنگام که می‌زید، در رنج و بینوایی خواهد بود؛ در این جهان، روزگار را در سختی و شوربختی خواهد گذراند و در آن جهان نیز، در رنج و آزار خواهد بود و فرجامی فرخنده نخواهد داشت.» رخس با رخشنده هم‌ریشگی هنری می‌سازد.

۴۵۵۱ تا ۴۵۶۰: سیمرغ چون مرغی شگرف و بس سترگ بوده است، آسمان را می‌پوشیده است؛ از این روی، رستم روی هوا را تیره می‌دیده است؛ هم از آن است که سیمرغ، در بیت ۴۵۰۱، به ابری سیاه مانده آمده است. از آن روی که گردن‌فراز کنایه‌ای است ایما از سربلند و ارجمند و معنای «فراز» در آن رنگ باخته است، این واژه با فراز قافیه شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. خشک در معنی «خشکی» به کار رفته است، در برابر «دریا»: سیمرغ، پرگشایان بر فراز سر رستم، او را راه می‌نموده است؛ آنگاه که به دریا می‌رسند، مرغ بشکوه و بس والا که سرور و سالار مرغان بوده است، فرود می‌آید و راه خشکی را در دریا به رستم می‌نماید. از سخن استاد، چنان برمی‌آید که درخت گز در آبخوستی (= جزیره) در دریا سر بر سپهر درمی‌سوده است و خواستِ وی از «خشک»، این آبخوست است؛ لیک او، بدان‌سان که گاه شیوهٔ پسندیدهٔ اوست در کوتاه سخنی و فشرده‌گویی، باز ننموده است که رستم چگونه از دریا گذشته است و به آبخوست درخت گز رسیده؛ آبخوستی خرّم و شکوفان که از آن، باد بویی خوش و دلاویز را می‌پراکنده است. بوی مشک استعاره‌ای است آشکار از بوی خوش گلها و گیاهان، در این آبخوست. نیز می‌توان خشک را ویژگی «راه» دانست؛ راهی خشک در میانهٔ دریا؛ اما همچنان باز ننموده نشده است که این راه به کجا می‌انجامیده است. اگر خشک را ویژگی راه بدانیم، درخت گز می‌بایست در آبخوسته‌ای (= شبه جزیره) جای می‌داشته است. مالیدن سیمرغ پر خویش را بر تارک رستم همچنان رفتاری آیینی می‌تواند بود که مرغ فرمانروا بدان پهلوان بزرگ را خجسته می‌خواهد داشت

و آماده کاری فسونبار و فراسویی می خواهد کرد که یافتن و ساختن تیرگزین است؛ تیری که با آن اسفندیار رویینه تن از پای درخواهد افتاد. از گز، در بیت ۴۵۵۶، گزبن یا درخت گز خواسته شده است. این درخت، در جهان باستان، درختی آیینی و سپند شمرده می آمده است. مصریان کهن آن را درخت اوزیریس می پنداشته اند که بغ باروری و بختیاری بوده است.^۱ از دیگر سوی، شاخه های این درخت که باریک و «برکاست» هستند، برای ساختن تیر بیش از درختان دیگر شایسته است و به کار می آید. از آن است که خاقانی درخت گز را، به پاس باریکی و نزاری شاخه های آن، شایسته نگرش ندانسته است و از آنکه کسی طوبی را وانهد و چشم به «طرفا»^۲ بیفکند، به شگفت آمده است:

آن کس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد،

طرفه بود که چشم به طرُفا برافکند.

برکاست در معنی کاسته و باریک و نزار به کار رفته است. سیمرغ رستم را می فرماید که شاخی را از درخت گز برگزیند و ببرد که در سر، سبترتر باشد و در بن، نازک تر؛ نیز راست ترین شاخ باشد، آن درخت را. قافیه بیت پیشین هنری است. هوش: مرگ. خوازمايه: ناچیز؛ کم ارزش. از گز، با مجاز کُل و جزء، شاخه آن خواسته شده است. راست هم در معنی آماده و ساخته به کار رفته است؛ رستم می باید شاخه ای را که از درخت گز بریده است، بر آتش بخشکاند و آن را، به گونه ای راست و پیراسته از تاب و کژی، بگرداند که بتوان چونان تیر از آن بهره برد. نگه کردن کنایه ایماست از جستن و فراهم آوردن. کهن ویژگی پیکان است که از آن جدا افتاده است. چرا پیکان تیر گزین می باید کهن باشد؟ شاید از آن روی که زمان خود به تنهایی بُن مایه ای فسونبار و رازآلود است و هر آنچه زمان بر آن گذشته باشد و با این بُن مایه که در دانش نو آن را «بعد چهارم» می نامند و ناگزیر هر پدیده گیتیگ و اینسری است پیوند گرفته باشد، کارایی و نیرویی نهانی و ناشناخته می یابد که هر آنچه نو است و بیگانه با زمان از آن

۱. فرهنگ اساطیر / ۳۵۶.

۲. طرفا واژه تازی «گز» است.

بی بهره است. همین نیروی فسونبار است که از چیزی ساده و در بُن و گوهر (= ذات) بی ارزش، پدیده‌ای گرامی و گرانبها می‌سازد که آن را، با پروا و پاسداشت بسیار، در گنجینه‌ها و دیرینکده‌ها (= موزه) می‌نهند و بدان می‌نازند. نغز نیز در معنی تیز به کار رفته است. او، در بیت فرجامین، باز می‌گردد به چوب گز. نشان نمودن: آگاهانیدن. قافیه این بیت هنری است. سیمرغ رستم را می‌فرماید که پیکان تیز کهن را بر نوک تیر بنشانند و جای دهد و پَر را بر سوفار و بُن آن؛ چهار پر در سوفار تیر می‌نهادند و تیر را با آن ترازمندتر و نشانه‌زن‌تر می‌گردانیده‌اند. نهادن پر را بر تیر به منوچهر بازخوانده‌اند؛ اسدی توسی، در گرشاسپ‌نامه، گفته است:

نبد پَر بر تیر آنگه؛ ز پیش، منوچهر شه ساخت، هنگام خویش.
در همه برنوشته‌ها، به جای «بنش»، «تنش» آمده است که آن نیز به گونه‌ای رواست؛ لیک ریخت متن، بر پایه «سر»، شیواتر است و سخته‌تر؛ از دیگر سوی، این ریخت است که با برگردان بنداری سازگار است: «... فقلت له: اقطع من هذه الشجرة قضيبا مستقيما يكون احد طرفيه اغلظ من الآخر»^۱ در ج نیز، همان پذیرفته شده است، لیک با این دگرگونی: «سرش پرتترین و بنش کاست تر».

۴۵۶۱ تا ۴۵۷۴: رَز در معنی باغ است و اگر از آن در کنار ایوان سخن رفته است، از آنجاست که در ساختمان‌سازی ایرانی، باغ و بستان بایسته و ناگزیرِ سرای است و سرای، بی آن، سرای نمی‌تواند بود. در چیزی را کوفتن کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از پرداختن و گراییدن و روی آوردن بدان چیز؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۷۸۰. بر این پایه، در کاستی آمیغی است که دستوریان آن را «اضافه اقترانی» می‌نامند. به، در بیت سپسین، برابر با «با» به کار رفته است و «به سبب». قافیه بیت پسین هنری است. گرفتن: شمردن؛ دانستن؛ انگاشتن. از آب رَز، با مجاز «آنچه خواهد بود» (= مایکون)، باده خواسته شده است. به درستی، روشن نیست که چرا رستم تیرگزین را در باده پرورده بوده است؛ در آموزه‌های سیمرغ نیز، سخنی

۱. الشاهنامه / ۳۶۲.

از این پروردگی نرفته است. به هر روی، این کار نیز می‌تواند در پیوند باشد با رازآلودگی تیرگزین و کارکرد فسونبار و فراسویی آن. باده، در باورشناسی کهن، نوشابه‌ای سپند و آیینی شمرده می‌شده است و پیوندگر آدمی با جهان نهان و نیروهای مینوی، در زمانهای نیایش. از این روی، مایه شگفتی نیست که تیری شگرف و بی‌همانند را که بدان پهلوانی رویننه‌تن از پای درمی‌باید افتاد، در باده پرورده باشند. لخت دوم از بیت ۴۵۶۷ که با آن «چوب گز» ژرف‌تر و فراخ‌تر بازنموده آمده است، دورجویی است. راست کردن در همان کاربرد و معنایی است که امروز «میزان کردن» به کار می‌رود. از هر دو دست، دست چپ خواسته شده است که کمان را با آن می‌گیرند و دست راست که زه را و سوفار تیر را. پرستیدن، در «گزپرست»، در معنی ورزیدن و به کار بردن و گزاردن به کار رفته است و به «فرمانپرست» می‌ماند که آن نیز در معنی فرمانگزار است و کسی که فرمان را می‌ورزد و به انجام می‌رساند. از گز هم، با مجاز کلّ و جزء یا مجاز گونگی، تیرگزین خواسته شده است. زمانه در معنی سرآمد و مرگ است و از بخت، سرنوشت و بودنی اسفندیار خواسته شده است که با تیرگزین به انجام خواهد رسید. سیمرغ رستم را می‌گوید که اگر این تیر را با خشم و کین و از سر دشمنی و دل‌چرکینی بر اسفندیار درنیفکند، مرگ و سرآمد وی در آن خواهد بود و زمانه آن را راست به چشم این پهلوان خواهد برد. چشم با خشم جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. لخت دوم از بیت سپسین استعاره‌ای تمثیلی است که از آن، تنگ در آغوش گرفتن و به مهر و گرمی بسیار بدرود کردن خواسته شده است. تاب: کژی؛ پیچش؛ خمیدگی. گز با رز جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. مست را که ویژگی چوب گز است، می‌توان کنایه‌ای ایما دانست از چندی ماندن این چوب در باده. از چپ و راست، سوی راست و چپ سوفار خواسته شده است که رستم پرهارا در آن درنشانده است. ساختار نحوی در بیت‌های ۴۵۶۸ و ۴۵۶۹ سخته و ستوار نیست. کاررفته «راست کردن» می‌باید چوب گز باشد؛ اما، بدین سان، «هر دو دست» در بیت دَرُوا و بی‌پایگاه خواهد ماند؛ نیز اگر این را کاررفته «راست کردن» بدانیم، «چوب گز» چنان خواهد شد؛ بر این پایه، می‌توانیم انگاشت که هر

ریختی گشته و بدخوانده از «بر» باشد؛ با «بر»، سخن راست و استوار خواهد گشت و چنین خواهد بود: «کمان را بزه کن و این چوب گز را که در آب رز پرورده شده است، بر (= به؛ با) دو دست، بر چشم او راست کن، به همان سان که مرد تیرانداز می کند.» در م، لخت دوم از بیت ۴۵۷۰ چنین آمده است که بآیین و برجایگاه نمی تواند بود: «بدانگه که باشد دلت پر ز خشم»؛ سیمرخ رستم را اندرز داده است که به هنگام افکندن تیر، خشم و کین را فرو نهد و پیش از آن، تا بدان جا که در توان دارد، به لابه و خواهش با اسفندیار سخن بگوید مگر بتواند دل او را نرم گرداند و ماجرا را به خوبی و خوشی به پایان بیاورد. در این بیت نیز، دیگر بار همان اندرز و رهنمود را فریاد رستم آورده است و کارایی تیرگزین را در گرو پیراستگی و پاکی دل رستم از خشم و کین نهاده است.

بازگشتن رستم به رزم اسفندیار

۴۵۷۵ تا ۴۵۸۴: میان به معنی کمر است و شب، با استعاره ای کنایی، دارای میانی پنداشته آمده است که با دمیدن سپیده، خمیده و دو تا شده است. خمیدگی میان که از نشانه های برجسته و آشکار فرتوتی و سالخوردگی است، کنایه ای ایما می تواند بود از مرگ و نابودی. از: به سبب؛ به پاس. شیوه سخن رستم با اسفندیار، در آن هنگام که به نبرد با او بازمی گردد، دشمنانه و کین توزانه نیست؛ حتی می توان بر آن بود که چاشنیی از شوخی و دوستانگی در آن هست. از آن است که نرم و مهرآمیز، اسفندیار را به برخاستن از خواب خوش و آمدن به آوردگاه فرا می خواند. خوار شدنِ سلیح جهان کنایه ای است نغز و از گونه ایما از سخت ناامید و هراسان شدن از نبرد و دلاوری. اسفندیار، هنگامی که آوای رستم را می شنود که او را کشته می انگاشته است، سخت هراسان و شگفتزده می شود و برادرش پشوتن را می گوید که در ستیزه و هماوردی با مرد جادوگر، شیر نیز که نماد دلاوری است و شاهِ ددان، دلیر و درنده نمی تواند بود و کاری از او ساخته نه. اسفندیار گمان نمی برده است که رستم بتواند، خسته و خون آلود از تیرهای وی، زنده بماند و بار زره و خود و

جنگ ابزارها را بکشد و به ایوان خویش برسد؛ یا رخس که تنش از تیرهای او پوشیده شده بوده است. سپس، بهبود ناگهانی و نابیوسان (= غیر منتظره) رستم و رخس را به جادوگری زال و پیوند رازآلود و نهانی وی با خورشید باز می خواند و می گوید که در این باره شنیده بوده است؛ اما این سخن را خردپسند نمی یافته است و باور نمی کرده است. اکنون می بیند که آنچه درباره زال می گفته اند، بیهوده و بیراه نبوده است. جادوپرست: جادوورز؛ جادوگر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۵۶۹. پس، در بیت فرجامین، قید زمان است و برابر با «آنگاه» و «آن زمان»؛ بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

بدان نامداران، چنین گفت پس

کزین سان دلاور ندیده است کس.

نکته ای نیک نغز و شایسته درنگ در گفته اسفندیار درباره زال، پیوند زال است با خورشید: او، هر زمان که در تنگنا می افتد و درمی ماند، دست به سوی خورشید در می یازد و از او یاری می جوید. کاربرد ناگهانی و بی پیشینه خورشید در سخن اسفندیار مرا برمی انگیزد و این خاخرار را در دل من پدید می آورد که بر آن سر افتم که خواست از خورشید، سیمرغ است. این نام گذاری بی پایه نیز نیست. درباره پاره نخستین از نام این مرغ شگرف نمادین، چند و چون بسیار است: سی؛ این واژه که از سینه در اوستایی به یادگار مانده است، به گونه ای چند گزارش می تواند شد: آن را در معنی شاهین می توان دانست که نماد خورشید است و «مرغی مِهری»؛^۱ نیز آن را می توان نامی برای خورشید دانست و با sun در انگلیسی و Sonne در آلمانی سنجید که به معنی خورشید است.^۲ از دیگر سوی، جایگاه سیمرغ البرزکوه است یا کوه قاف و خورشید را نیز با کوه، در فرهنگ و ادب ایران، پیوندی

۱. در این باره، بنگرید به از گونه ای دیگر / ۸۴.

۲. همان / ۸۷. حبیب الله نوبخت «سنا» و «سنه» در زبان تازی را که یکی در معنی فروغ و روشنی است و دیگری در معنی سال خورشیدی برگرفته از همین واژه می داند (دیوان دین / ۱۰۰).

تنگ و بنیادین هست و خورشید از کوه برمی دمد یا در آن فرو می خسپد؛ نمونه را، سخنور دامغان گفته است:

سر از البرز برزد قرص خورشید، چو خون آلوده دزدی سر ز مکن.
 ۴۵۸۵ تا ۴۵۹۳: چه بودت: تو را چه پیش آمده است؛ بر تو، چه گذشته است.
 خواب نشمرده‌ای: به هیچ روی، نخفته‌ای؛ آنچه از شمار و از گونه خواب است، به چشم تو راه نبرده است. چه بود: چه رخ داد؛ چه پیش آمد. پرسش، در بیت ۴۵۸۷، هنری است و از سر شگفتی. پشوتن که اسفندیار را پریشان و پژمان می‌بیند، او را می‌گوید که: «نمی‌دانم، در میان بزرگان و پهلوانان، برای شما دو یل چه رخ داده است که این همه رنج را که دم به دم افزوده می‌شود، می‌باید برتافت! نمی‌دانم که بخت کدام یک از شما سست و گرانپای گردیده است که این بخت، پی در پی، کینی دیگر را در میانه شما دو تن پدید می‌آورد و برمی‌انگیزد!» نهاد «آورد» بخت است که کندرو شده است. گُندَر و کنایه‌ای است ایما از سست و ناتوان. سگزی که در معنی سیستانی است، واژه‌ای است که اسفندیار، به دشنام و به آهنگ خوارداشت رستم، آن را بر زبان می‌راند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۳۳۶. مرد پر خاشخرا کنایه ایماست از اسفندیار. پرسش، در بیت سپسین، هنری است و از سر نکوهش و خشم. دله که ریختی است از «دله» جاننداری است که گربه دشتی نیز خوانده می‌شود:

دله: به فتح اول و ثانی غیر مشدد، جانوری باشد که آن را قاقم گویند و گربه صحرائی را هم گفته‌اند و معرب آن دلَق است.^۱

ریخت کهن‌تر این واژه دلگ dalag * می‌توانسته است بود که در تازی «دَلَق» شده است. این جاندار نماد گونه‌ای از پر خواری و شکمبارگی و سیری ناپذیری گردیده است. کنار در معنی بر و پهلوست و جُستن دله کنار کسی را کنایه‌ای است ایما از مردن آن کس و بی‌جان، وانهاده شدن او. از این روی، نهاد «جست» دله است. یال: بخش فرازین تن؛ سر و گردن. اسفندیار، خشمگین و برافروخته از زنده یافتن رستم،

۱. برهان قاطع / زیر «دله».

او را می‌گوید که از جادوی زال بهبود یافته است و تندرست گشته است؛ اگر چنین نمی‌بود، هم اکنون لاشهٔ او در آوردگاه افتاده بود و دلگان بر و پهلوی آن را می‌جُستند و می‌خوردند. پس، امروز بدان‌سان گرز بر تارک وی فرو خواهد کوفت که دیگر زال او را زنده نبیند. جادُوئی زال که به جای «جادُوئی زال» به کار رفته است و نشانهٔ برافزودگی (= -) در آن سترده آمده است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۰۲۸. از دیگر سوی، جادو نیز که در کاربرد صفتی است و برابر با «جادوگر» ویژگی است دیگر سبکی؛ هم از آن است که از این صفت، اسم ساخته شده است: جادُوئی.

در همهٔ برنوشته‌ها، به جای «مهان»، «جهان» آمده است که با آن، سخن معنایی سخته و درخور نمی‌تواند داشت. ریخت متن که از ظ است، ریخت بآیین و نخستین می‌تواند بود. نیز شاید شگرفی سخن، در لخت دوم از بیت ۴۵۹۲، انگیزه‌ای بوده است برنویسان را که آن را در م بدین‌سان دیگر گردانند: «وگر نه که پایت همی گور جست» و در ظ و ژ و ج، بدین‌سان: «وگر نه تن تو همی گور جست»؛ این پچینها سست و نااستوار است و نشانهٔ بر ساختگی و ناثادگی در آنها آشکار. ریخت متن، بر پایهٔ پچین م، برگزیده شده است؛ در این پچین، تنها به جای «دله» «دجله» آمده است که بیراه است و نابرجایگاه. ریخت درست همان می‌تواند بود که در متن آورده شده است.^۱

۴۵۹۴ تا ۴۶۰۷: نز: نه از. دربارهٔ نام و نهنگ، بنگرید به گزارش بیت ۲۹۸۱. پی نیز در معنی «برای» به کار رفته است. اندر مغاک کردن کنایه‌ای است ایما از میراندن و نابود کردن؛ از مغاک که در معنی چاله و گودال است، گور خواسته شده است. اندرز رستم نغز و بسیار سنجیده است. او از اسفندیار می‌خواهد که نه تنها خرد، دل خویش را نیز فرو نپوشد و بیکاره و بی‌اثر نگرداند و به آوا و انگیزش این هر دو که او

۱. گمانزد این ریخت: «دله»، از آقای دکتر جوینی است و من آن را از او شنیده‌ام، در همایشی که اردیبهشت ۱۳۸۳ در «سرای اهل قلم» برگزار شده بود.

را از نبرد بیهوده و نابِداد با رستم باز می‌دارند، گوش بسپارد. خرد، با استعاره‌ای کنایی، آدمی پنداشته شده است و دارای دو چشم. درنگِ استاد بر دو چشم، برای استوارداشتِ سخن است: اگر تنها یک چشم پوشیده باشد، به هر روی با چشم دیگر که گشاده مانده است، می‌توانند نگریست. دینِ بهی کنایهٔ ایماست از کیش زرتشتی. نوشِ آذر که در معنی آتش جاوید و بی‌مرگ است، می‌تواند آتشی باشد که در آتشکدهٔ بلخ فروزان بوده است و از این روی، این آتشکده را نیز به همین نام می‌نامیده‌اند؛ هم بنگرید به گزارش بیت ۲۰۲۶. در ایران ساسانی، آتش جاوید آتش آتشکدهٔ کاریان بوده است، در پارس؛ دربارهٔ این آتش، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲۱۳۶. آن آتش فره‌ی که با آن «نوش آذر» نغزتر و ژرف‌تر بازنموده آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که درآورد می‌نامیمش. تافتن: گرداندن؛ دور داشتن. راه: روش؛ شیوه. گفتن در معنی شکافتن و پاره و دریده شدن است. و گفتنِ پوست بر تن استعاره‌ای تمثیلی از رنج و آزار بسیار را برتافتن. یکی: یک بار. رستم اسفندیار را می‌گوید که آنچه را در میان آنان گذشته است و سخنان درشت و دلازاری را که گفته شده است، از یاد ببرد، حتی اگر این سخنان سخت آزارنده و گزنده بوده است. یک بار به ایوان رستم برود و میهمان او بشود؛ اگر چنین کند، خواست او بر جان رستم روا خواهد بود و وی آنچه را او بخواهد، به انجام خواهد رسانید. کجا: که. برابر در معنی بر به بر و دوشادوش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۵۴. شاه کنایهٔ ایماست از گشتاسپ. شایدم: شایستهٔ من است. سیر مجاز سبب و مسبب است از بیزار و وازده و دلخسته.

۴۶۰۸ تا ۴۶۲۲: نیم: نیستم. از مردِ فریب، کسی که در بندِ فریب است و او را می‌توان فریفت خواسته شده است. شستنِ رخ کنایه‌ای است ایما از آراستن و زیبا جلوه دادن؛ بر این پایه، رخِ آشتی آمیغی است که دستوریان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌نامند. پسودنِ بند نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پذیرفتن بند و آن را بر دست و پای نهادن. تو، در «جان تو» به جای «خود» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۶۵. ریدک: بندهٔ جوان؛ غلامِ بچه. پرستنده:

خدمتگزار؛ رهی. خلّخی کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از زیباروی. زنان خلّخ، در زیبایی و دلارایی، آوازه داشته‌اند. مرد در معنی سپاهی و جنگاور به کار رفته است؛ درباره قافیه این بیت، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. پرستار: چاکر؛ رهی؛ خدمتگزار. رفتن برابر با «آمدن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۲۰. از دست، با مجاز نام‌آزار، چیرگی و توانایی خواسته شده است. دیگر قید استوارداشت و تأکید است و برابر با «نیز» و «همچنان».

در همه برنوشته‌ها، به جای «خوان»، «خان» آمده است که با ایوان هم‌معنی است و آگنه‌ای نازیبا؛ ریخت متن از پچین م است که در ج نیز آورده شده است. ۴۶۲۳ تا ۴۶۲۶: نابکار: بیکاره؛ بیهوده؛ آنچه به کار نمی‌آید. لخت دوم از بیت سپسین را می‌توان گزارشی از «راه یزدان» دانست که در چشم اسفندیار با فرمانبری از گشتاسپ برابر است؛ بدین سان، گونه‌ای از فراخی بیت را آراسته است که پی‌آورد است. چنان می‌نماید که استاد فسون را برابر با «فسوس» به کار برده است و در معنی ریشخند، به همان سان که «فسوس» را نیز در معنی «فسون» به کار گرفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۱۵۹. خیره: بیهوده. از گفتنی، با کنایه ایما، سخن خواسته شده است. در ظ و ج، به جای «فسون» «زبون» آمده است که ویژگی شایسته برای «خداوند» نمی‌تواند بود. خداوند نیز چونان نامی برای یزدان می‌باید به کار رفته باشد، هر چند که از دید سبک‌شناسی، این کاربرد چندان زیبنده و پذیرفتنی نمی‌نماید؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۵۹۴ و نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۶۳۷۰. «فسون» از ژ است و پچین م. در م، به جای «شه شد برون»، «شاه جهان» آمده است و لخت دوم بیت چنین: «بگردد سرآید بدو بر زمان.»

تیر انداختن رستم اسفندیار را بر چشم

۴۶۲۷ تا ۴۶۳۷: از آب رز، با مجاز «آنچه بوده است»، باده خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۵۶۸. قافیه بیت سپسین هنری است. دادار: آفریدگار. سرپیچاندن کنایه ایماست از تن در زدن و نپذیرفتن و دوری جستن. کوشیدن، در

بیت ۴۶۳۳، در معنی جنگیدن به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۷۵۸. بی داد در کاربرد قیدی است و «کوشیدن»، با آن، بازنموده شده است. از فروختن، با استعاره‌ای پیرو، به نمود آوردن و به نازش و ستایش، جلوه دادن و در پیش نهادن خواسته شده است. قافیه بیت هنری است. پادافره: کیفر. تیر نام یکی از هفتان است: عطارد. رستم، رازگوی با پروردگار، او را می گوید که جان و توان و زبان رستم را که در تلاش است تا از نبرد با اسفندیار بپرهیزد، می بیند. یزدان دادار می داند که اسفندیار، نادادگرانه، می جنگد و همواره با رستم به نازش و سرگرانی رفتار می کند و جویای جنگ است. در فرجام نیز، از آفریننده ماه و تیر درمی خواهد که وی را به گناه کشتن اسفندیار «نگیرد» و کیفر ندهد؛ زیرا او از این کار ناگزیر است و ناچار. **خودکامه جنگی** کنایه ایماست از اسفندیار؛ **جنگی**: جنگاور. **سگزی** که در معنی سیستانی است، چونان دشنام و برای خوارداشت رستم، به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۳۳۶. قافیه بیت هنری است. خواست اسفندیار از اینکه تیری که به سوی رستم می خواهد افکند لهراسپی است و پَر و پیکان آن گشتاسپی، آن است که بدین سان، به شیوه‌ای پندارینه، از دودمان خویش یاد کند و بازنماید که او فرزند پادشاهانی دلاور چون لهراسپ و گشتاسپ است و تیری که خواهد افکند، تیری پر زور و جان و جگر شکاف خواهد بود.

در همه برنوشته‌ها، به جای «زبان»، «روان» آمده است که شیوا و سخته نمی تواند بود و آگنه‌ای است زشت؛ زیرا، در لخت نخستین، از جان سخن رفته است که با روان هم معنی است. ریخت متن از پچین م است. نیز، در همه آنها، «بی داد» «بیداد» آمده است که با آن، ساختار نحوی جمله سخته و بآیین نخواهد بود؛ زیرا بدان سان که در گزارش بیت نوشته آمده است، **بی داد** در کاربرد قیدی است و در معنی «بی بهره از داد» و در کاربرد و معنی، وارونه «بداد» است. اگر واژه را «بیداد»، بدانیم و کاررفته «کوشیدن»، می بایست با حرف اضافه «به» به کار می رفت: «تو دانی که او به بیداد می کوشد.»

۴۶۳۸ تا ۴۶۵۱: از گز، با مجاز گونگی (= جنسیت)، تیر ساخته شده از چوب

گز خواسته شده است. سیاه شدنِ جهان کنایه‌ای ایماست از کور شدن و سرو سهی استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار؛ همچنان می‌توان بالایِ سرو سهی را بالایی که مانند سرو سهی است دانست و تشبیهی رسا. دور شدنِ دانش و فرهی را نیز می‌توان کنایه‌ای از همان گونه دانست از بی‌هوش و توش گردیدن. چاچی بازخوانده به «چاچ» است، شهری در فرارود که به کمانهای خویش آوازه داشته است. ش، در «گرفتش»، همان است که «ش فاعلی» خوانده می‌شود و هیچ کارکرد نحوی ندارد. بُش: یال. اسپ سیاه اسپ پرآوازه اسفندیار است که شبرنگ بوده است. زُفتی که در معنی سخت‌دلی و ناکسی به کار رفته است، با تشبیه رسا، به تخم و دانه‌ای مانند شده است که بار و بهره‌ای که سرانجام از آن به دست می‌آید، مگر مرگ و نابودی نیست. استاد، در بیتهای زیر نیز، از «تخم زُفتی» سخن گفته است:

به گیتی همه تخم زفتی مکار؛ بترس، از گزند و بد روزگار.

* * *

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت؛ به ایران، بجز تخم زفتی نکشت.
نیز اسدی توسی راست؛

سخن گفت از دوزخ و از بهشت؛ به دست اندرون، تخم زفتی بکشت.
این واژه در معنی پستی و فرومایگی و آزمندی نیز به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۳۰. لخت دوم از بیت سپسین استعاره‌ای است تمثیلی که از آن توانایی در انجام دادن کارهای شگرف و بسیار دشوار خواسته شده است. این بیت از اندک بیتهایی است که در آنها از روین تنی اسفندیار آشکارا سخن رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۱۳۸. تیرِ خدنگ تیری است که چوبه آن از چوب سخت درخت خدنگ ساخته شده است. خوردن در معنی پذیرفتن و دریافت کردن به کار رفته است. از دید معنی‌شناسی، این مصدر وارونه «زدن» است. استاد، همچنان، گفته است:

عنان پاک بر یال اسپان نهید؛ بدان‌سان که آید، خورید و دهید.
نیز دانای قبادیان راست:

چون تو بزنی، بخورد بایدت؛ این خود مثلی است، در خراسان. از، در «از نام و ننگ»، برابر با «به پاس» و «به سبب» به کار رفته است. چفتن: خمیدن؛ کژ شدن. کاربرد این مصدر بسیار اندک است؛ لیک واژه‌هایی چون «چفته» و «چفتگی» یا «چفت» در معنی دازِست تاک یا طاقِ خمیده چوبین کاربرد داشته است.^۱ سوختن دل مام کنایه‌ای است ایما از مردن فرزند. سیاه باره نامدار و تیره فام اسفندیار است. بودن در معنی ماندن و روزگار گذرانیدن به کار برده شده است و گشادن گوش از تلاش برای شنیدن: اسفندیار، چون کور شده است و توان دیدن ندارد، بر خاک نشسته است و برای آنکه بداند پیرامون وی چه می‌گذرد، گوش گشاده است. درخون کشیدن پَر و پیکان تیر نشانه‌ای است از آنکه تیرگزین رستم تا سوفار آن در چشم اسفندیار نشسته بوده است؛ از آن است که به هنگام بیرون کشیده شدن، هم پیکان هم پر، یعنی هر دو سوی تیر خونین بوده است. تیره شدن فر نیز کنایه‌ای است ایما از مردن؛ هم بنگرید به گزارش بیت ۱۱۷۱.

تیرگزین را که رستم به یاری آن چشم اسفندیار را فرو می‌سُنبد و او را از پای درمی‌آورد، از دیدِ اسطوره‌شناسیِ سنجشی، می‌توانیم با شاخهٔ دبق (= legui) در داستان بالدرِ سنجید و برابر دانست. بالدرِ پهلوان آسیب‌ناپذیر در اسطوره‌های اسکاندیناوی، پور اُدین، خدایانِ خدایِ اسکاندیناویان که خدای جنگ و دانایی و شعر شمرده می‌شد، بود. مامش فریگ Frigg نام داشت و بانویش ناآ Nanna. مام بالدر از همهٔ جانداران و بیجانان به سوگند درخواستی بود که فرزندش را که نماد مهربانی و نرم‌خویی بود، نیازارند. او تنها گیاهی خُرد و ناچیز را، دبق، از یاد برد و از آن پیمان نستاند. پس لوک Loke، دیو بدی و تباهی، برادر نابینای بالدر را که هودر Hoder نام داشت برانگیخت که بالدر را با شاخه‌ای از این گیاه فرو کوبد. بالدر بی‌درنگ، پس از کوفته شدن شاخهٔ دبق بر پیکرش، از پای درآمد و جان باخت.

۱. هنوز در گویشهای بومی، از آن میان گویش کرمانشاهی، چفت در معنی کژ و خمیده به کار برده می‌شود. ریختی از این واژه «چفت» است که در «چفتِ در» یا «چفت و بست» کاربرد دارد.

فریگ از هِل، فرمانروای جهان مردگان، به لابه درخواست که فرزندش را بدو بازگرداند. هِل او را گفت که بایسته این کار آن است که همه جانداران و آفریدگان، برگ مرگ بالدر، بمویند و بگریند. در آن میان، تنها دیوی که لوک خود را به ریخت و پیکر وی درآورده بود از گریستن برگ بالدر سر برتافت. از این روی، بالدر تا دمیدن رگنروک Ragnarok، سپیده دم فرجامین، در جهان مردگان خواهد ماند.

در همه برنوشته‌ها، به جای «بچفتی»، «بخفتی» آمده است که آن را نیز به گونه‌ای روا می‌توان دانست؛ لیک، به گمان، این پچین ریختی گشته (= مصحّف) از «بچفتی» است. در ج نیز، همین ریخت آورده شده است.

۴۶۵۲ تا ۴۶۶۲: ژنده پیل استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار. مفاک در معنی گودال است و از آن، با کنایه ایما، گور خواسته شده است که نمادگونه تنگی و تاریکی است؛ هم از آن است که جهان، برگزینندگان اسفندیار، مفاک گردیده است. خون با اندرون سجع همسوی می‌سازد و قافیه بیت پیشین نیز هنری است. آنچه پشوتن و بهمن برگ بالین اسفندیار انجام می‌دهند، رفتارها و رسم و راههای سوگ است. گشتن در معنی غلتیدن و تن برگ خاک سودن به کار رفته است. دیناور کنایه‌ای است ایما از پیمبر. پرسش پشوتن هنری است و از سر درد و دریغ. قافیه بیت هنری است. چو اسفندیاری: کسی چون اسفندیار. برآهیختن: برگزیدن؛ بیرون آوردن. از بد، در «بدی»، مرد بد خواسته شده است و صفتی است که به جای موصوف به کار رفته است. رازی نهان که دیناوران و مهان نیز از آن آگاه نیستند، این است که مردی چون اسفندیار که در راه گسترش دین شمشیر از نیام برآورده است و جهان را از بدی و پلشتی بت پرستان پیراسته است و هرگز دست به بدی نیاخته و نیالوده است، در جوانی می‌میرد؛ اما انسانی بد که گیتی از او دردمند است و جان آزادمرد پرآزار، دیری در جهان می‌ماند و روزگاری دراز بر او می‌گذرد، بی آنکه هرگز در کارزار گزند و آسیبی بدو برسد. استاد گزاره جمله‌ای بلند را که با لخت نخستین از بیت ۴۶۵۹ آغاز می‌گیرد، سترده است و یافتن و گمان زدن آن را به خواننده یا شنونده سخن وانهاده است.

لخت دوم از بیت ۴۶۵۳ در م چنین است: «دل ما از این درد کردند چاک» و

در ژ چنین: «جهان گشت بر ما شب تیره پاک»؛ نشانه‌های بر ساختگی و «نابناوری» (= غیر اصیل بودن) در آنها آشکار است؛ ریخت متن از ظ است؛ تنها در آن، به جای «مغاک»، «هلاک» آورده شده است که بی‌گمان بیراه است. درج نیز، همین ریخت پذیرفته شده است.

۴۶۶۳ تا ۴۶۷۶: جوانان کنایه ایما می‌باید بود از دو پور اسفندیار: بهمن و آذر فروز که زنده مانده‌اند و خون از بر و روی پدر می‌سترند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۰۴. لخت دوم از بیت سپسین گونه‌ای است از قید و ویژگی سبکی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. فراخواند (= ندا) پشوتن، در بیت ۴۶۶۵، گونه‌ای است از آینه‌ها و رفتارهای سوگ؛ از آن است که جمله‌های فراخواند نافرجام مانده است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۰۳. کوه جنگی و شیر ژیان استعاره‌هایی اند آشکار از اسفندیار؛ نیز دندان پیل و باموج دریای نیل. «جنگی» که از سازگارهای مستعار له (= اسفندیار) است، استعاره را می‌پیراید و «ژیان» و «باموج» که از سازگارهای مستعار منه (= شیر و دریا) هستند آن را می‌پرورند. آکندن دریا کنایه‌ای است ایما از خشکاندن و خوشاندن آن. باموج نیز صفت پیشاورده دریاست و کنایه‌ای است از همان گونه از ژرف و پهناور و توفنده. پشوتن، از سر درد و شگفتی، بر پیکر اسفندیار می‌ماید و می‌گوید: «که توانسته است به کاری چنین شگرف و دشوار دست یازد و اسفندیار روین تن را از پای درآورد؛ آن کیست که دندان پیل را برکنده است و دریای پهناور و آشفته نیل را آکنده است و خشکانیده؟! از چشم بد، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب و آزار خواسته شده است. پرسشها همه هنری است و از سر درد و دریغ و سوز و سوگ. ساز در معنی آیین و شیوه و سامان به کار رفته است و پروردگار در معنی پرورنده؛ پروردگاری خاک نیز کنایه‌ای است از همان گونه از مردن و بر خاک فرو افتادن. می‌تواند بود که استاد کوشش را در برابر بخت که در شاهنامه «بخشش» نیز خوانده شده است، به کار برده باشد. پشوتن هر دوان را نفرین کرده است: هم تلاش فراوان آدمی و آنچه او در سایه آن فرا دست می‌آورد، هم بودنی و سرنوشت را که آدمی را

در آن، توان و خواستی نیست. او در شگفت است که چرا اسفندیار می باید هنگامی بمیرد که جهان را از بدخواهان پیراسته است و می باید بر و دستاورد تلاش و سودمندی خویش را ببیند و از آن، بهره ور گردد. قافیه بیت سپسین هنری است. این بیت را آرایه صفت شمار نیز آراسته است. مه واژه نفرین است. این بیت را نیز آرایه نامشمار آراسته است. اگر پشوتن تاج و تخت را نفرین می کند، از آن روست که آن را انگیزه و بهانه مرگ اسفندیار می داند. اگر او تاج و تخت را نمی جست، نیز اگر گشتاسپ به تخت و تاج دلبسته نمی بود و آن را به پور دلاور خویش وامی نهاد، پهلوان جوان در کام مرگ فرو نمی رفت. نفرین بر جاماسپ نیز از آن است که او رایزن و دستور گشتاسپ است و هم اوست که پادشاه را به فرستادن اسفندیار به سیستان و به پیشباز مرگ، اندرز گفته است و راه نموده.

۴۶۷۷ تا ۴۶۹۰: مرد دانا کنایه ایماست از پشوتن که دستور و رایزن اسفندیار

اوست و به «خرد گسته» (= عقل منفصل) وی می ماند؛ اگر پهلوان جوان اندرزاها و رهنمودهای این مرد دانای به روزگار را به کار می بست، هرگز بدان فرجام نافرخته و جانگزی نمی رسید. پیش من در را می توان ریختی کهن از «در پیش من» دانست؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۹۳. نهال: تشک؛ بستر. این واژه در ریخت «نهالی» نیز به کار می رفته است. تن زنده: تن کسی که زنده است؛ خواست اسفندیار آن است که هر زنده و جاننداری روزگاری خواهد مرد و خاک بستر و بالین وی خواهد بود. کاربرد گزاره مفرد: کجا شد، برای نهاد جمع، در بیت ۴۶۸۰، هنجاری سبکی است و لخت دوم از این بیت استعاره ای تمثیلی که از آن، بی پایگی و ناچیزی آغاز و انجام آدمی و زندگانی و مرگ او خواسته شده است. باد و دم نماد گونه هایی اند از هر آنچه سست و ناپایدار است. یاکان جمع «یاک» است، در معنی سرور و مهتر و سردودمان؛ درباره این واژه، بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۵۵۸. گزیده و را می باید گزید و خواند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. از سپنجی سرای که در معنی مهمانخانه و سرای ناپایدار است، گیتی خواسته شده است که «جای رفتن است نه جای درنگ». لخت دوم از بیت

سپسین کنایه‌ای است ایما از «به هر شیوه» و «به هر گونه». قافیه بیت نیز هنری است. راه در معنی روش و آیین است و راه یزدان کنایه‌ای ایما از کیش زرتشتی و به جای آوردن از ورزیدن و انجام دادن و ادا کردن. بر این: بر این کار؛ بر «به جای آوردن راه یزدان». سخن نیز در معنی باره و مورد و مقوله است و از آن، «راه یزدان» خواسته شده است. بسته شدن دست هم کنایه‌ای است ایما از بیکاره و ناتوان شدن. زمانه که در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته آمده است که چنگال تیزش را بر اسفندیار گشوده است و زمان‌گیر را از وی ستانده است و او را از پای درآورده است. از دلا فروز، با کنایه‌ای ایما، دل‌بند و گرامی خواسته شده است که پشتون نیز، چونان برادر اسفندیار، در آن شمار می‌تواند بود؛ لیک بافتار معنایی سخن به گونه‌ای است که می‌باید «دلا فروز» به اسفندیار، خود، باز گردد؛ زیرا او درباره خویش سخن می‌گوید و چندان پسندیده و برازنده نیست که به ناگاهان، از سرنوشت خویشان خود در مینو یاد آورد. بر این پایه، شاید بتوان دلا فروز را کنایه‌ای از جان اسفندیار دانست؛ جانی که او آرزو می‌برد، به پاس کردارهای نیکش در گیتی، در بهشت در رامش و شادمانی باشد و بهره آنچه را کشته است، ببرد. درودن کشته نیز استعاره‌ای است تمثیلی از بهره بردن از تلاش و تکاپوی خویش؛ هم از آن است که: «هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.» از گز، با مجاز گونگی، تیرگزین خواسته شده است و این کاربرد به «خدنگ» می‌ماند که نام درختی است؛ اما چون از چوب آن تیر می‌ساخته‌اند، در معنی تیر نیز به کار می‌رفته است. اروند و بند در معنی فسون و نیرنگ به کار برده شده است. استاد واژه نخستین را که در معنی آزمون و تجربه نیز دانسته شده است، در این بیت دیگر هم به کار برده است، همراه با «بند»: همه مر تو را بند و تنبل فروخت؛ به اروند، چشم خرد را بدوخت. پساورد نهاد: او، در بیت فرجامین، به پاس فرو گرفت (= حصر) است. اسفندیار می‌گوید که رستم او را، به مردی و گردی، نکشته است؛ روزگار وی با تیرگزین به پایان رسیده است و از نیرنگ و چاره‌گری سیمرغ و زال؛ اما این فسون و نیرنگ را، در بُن، زال ساخته است؛ زیرا تنها اوست که اروند و بند جهان را می‌شناسد و از

توان و دانشی جادوانه و نهانی برخوردار است.

شاید شگرفی واژه «اروند» انگیزه‌ای شده است که در ژبه «نیرنگ» دیگرگون

گردد. لخت دوم بیت نیز، در ظ، چنین است: «کجا چاره جادوی او شناخت.»

۴۶۹۱ تا ۴۷۰۱: پیچیدن کنایه‌ای است ایما از بیتاب و ناآرام شدن، از درد و

رنج. رنج من: «رنجی که از من به تو رسیده است.» کار در معنی جنگ به کار رفته

است. در لخت نخستین از بیت سپسین، پیشاورد گزاره برای برکشیدن آن است و

نیرو بخشیدن بدان: «هر آینه، سخن همان است که او گفته است.» بن افگندن که در

شاهنامه کاربردی گسترده دارد، در معنی آغاز نهادن است و به کار پرداختن و دست

یاختن. لخت دوم از بیت ۴۶۹۵ که اسفندیار با آن نغزتر و ژرف‌تر باز نموده و ستوده

آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. بیچاره

قیدی است، برای «برگشتن». او، در «بدو»، به چاره باز می‌گردد. سردادن کنایه‌ای

است ایما از به یکبارگی پذیرفتن و در کاربرد و معنی، برابر است با «سر سپردن».

زمان در معنی سرآمد و مرگ است و برابر با «زمانه»؛ بدان‌سان که نمونه را، در

بیهی زیر نیز:

ز توران بسیچید و آمد دمان؛ به ژوپین گودرز، بودش زمان.

* * *

تورا خود زمان هم به دست من است؛ به پیش روان من، این روشن است.

از زمان، با مجاز مسبب و سبب، تیرگزین خواسته شده است که رستم آن را در کمان

نهاده است و چونان پیک مرگ، به سوی اسفندیار انداخته است. باز آمدن روز نیز

کنایه‌ای است ایما از زنده ماندن و دوباره زندگانی یافتن. رستم پشوتن را می‌گوید که

چون روزگار اسفندیار سرآمده بوده است و او می‌بایست می‌مرده است، تیرگزین

مایه مرگ وی شده است. اگر قرار چنان می‌بود که اسفندیار زنده بماند، هرگز

ماجرای تیرگز پیش نمی‌آمد و پهلوان نامدار، با آن تیر، کشته نمی‌شد. از این خاک

تیره و از گیتی که سراپای گُرم و گداز است، می‌باید رفت؛ زیرا دمی نیز نمی‌توان به

پرهیز و پروا برآورد و از بدی و نابخردی دوری کرد. داستان آن است که اسفندیار

می‌بایست کشته می‌شد؛ اما من بهانه و سبب‌ساز این رخداد بد و جانگزای شدم و از این تیرگزین، در جهان افسانه. از این پس، همگنان از داستان تیرگزین یاد خواهند کرد و در پی آن، به بدی از من که رستم.

در همهٔ برنوشته‌ها، مرجع «او»، در بیت ۴۶۹۷، اسفندیار پنداشته شده است و به جای «بدادم»، «ندادم» آمده است؛ لیک ریخت متن که از م است سنجیده و شیواست، بدان‌سان که در گزارش بیت بازنموده شده است.

اندرز کردن اسفندیار رستم را

۴۷۰۲ تا ۴۷۱۴: میرهیز با خیز سجع همسوی می‌سازد و آرایه‌ای که آن را «ازدواج» می‌نامند. برگشتن که در کاربرد و معنی با «گشتن» یکسان است و در معنی «شدن»، ویژگی سبکی است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۰۸۶. لخت دوم از بیت ۴۷۰۵ که با آن آنچه در لخت نخستین آمده است استوار داشته شده است، پی‌آورد است که گونه‌ای است از فراخی. اسفندیار، درواپسین دمان زندگانی، رستم را فرامی‌خواند و او را می‌گوید که: «از من دوری مکن؛ برخیز و به نزد من بیا؛ زیرا اندیشه و رای من دیگرگون شده است و بیش، تو را هم‌آورد خویش نمی‌دانم. باشد که پند و سپارش مرا بشنوی و مایه‌وری و ارزش مرا بشناسی و این سپارش و اندرز را به انجام برسانی و در انجام دادن آن، بزرگواری خویش را راهنمای خود بگردانی!» اگر اسفندیار از رستم درمی‌خواهد که به پاس بزرگی و والامنشی‌اش خواست و سپارش او را به انجام برساند، از آن است که می‌داند با وی به بدی رفتار کرده است و رستم می‌تواند از او خشمگین و دلازده باشد و از انجام دادن سپارش و خواهش وی سر باززند. آب گرم کنایهٔ ایماست از اشک. زواره و را می‌باید زوارو خواند؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. خورشید و ماه، با استعاره‌ای کنایی، سوگوارانی دردمند پنداشته آمده‌اند که رویشان از درد و دریغ بسیار تیره شده است. دانای چین دانسته نیست که کیست؛ می‌تواند بود که از او، چونان نمونهٔ برترین در میانهٔ دانایان، سخن رفته باشد؛ زیرا چین سرزمینی است

کهن و مانند ایران و هند، به دانایان و فرزندگان خویش پرآوازه. گذشتن، در بیت فرجامین، در معنی مردن به کار رفته است.

۴۷۱۵ تا ۴۷۲۶: زمانه: سرآمد؛ مرگ. بود آنچه بود: آنچه می‌بایست رخ می‌داد، رخ داد. بهانه در معنی سبب و علت به کار رفته است و زمان نیز، همانند «زمانه» در معنی مرگ و سرآمد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۶۹۸. قافیه بیت هنری است. نیمروز نامی است دیگر، سیستان را. نهاد «بکوشید» گشتاسپ است که اسفندیار با واژه «پدر» از او سخن گفته است. آنچه در بیت سپسین، پس از «بهمن» آمده است، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. اسفندیار پور مهین خویش را دستور و رایزن خود خوانده است؛ این شاید از آنجاست که پادشاهان کهن دو وزیر داشته‌اند که یکی در سوی راستشان می‌نشسته است و دیگری در سوی چپ؛ بر این پایه، پشتون وزیر مهین اسفندیار می‌توانسته است بود و بهمن وزیر کهن او. از یاد گرفتن، با کنایه ایما، انجام دادن و به کار بستن خواسته شده است. باد داشتن: بیهوده و بی‌پایه انگاشتن. آرایش: آیین؛ رسم و راه؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۱۴۴. زخم: کوبه؛ ضربه. بار: پذیرفتن مردمان به نزد خویش؛ از آن، رسم و راه «بار دادن» خواسته شده است. گم بوده نام در معنی «گم گشته نام» است و کنایه‌ای ایما از مرده و از جهان رفته: هر کس می‌میرد، مگر اندکی از مردمان که جاویدنام‌اند و زنده‌یاد، اندک‌اندک فراموش می‌شود و نامش از یادها می‌رود. در بیت، چونان نفرینی برای جاماسپ به کار برده شده است و اسفندیار مرگ او را آرزو کرده است. ناشناختگی گزاره در بیت فرجامین هنری است و برای بزرگداشت و فزونگویی. اسفندیار، چونان سپارش و اندرز مرگ (= وصیت)، از رستم درمی‌خواهد که بهمن را نزد خویش نگاه بدارد و بی‌پرورد و شیوه‌ها و رسم و راههای پادشاهی و فرمانرانی را بدو بیاموزد؛ زیرا، بر پایه آنچه جاماسپ گفته است، او شهریار ایران خواهد شد.

۴۷۲۷ تا ۴۷۳۴: به بر زدن دست راست کنایه‌ای است ایما از پذیرفتن و فرمان بردن و به جای آوردن از گزاردن و به انجام رساندن و گویا از اسفندیار که با رستم

سخن می‌گوید؛ نو و کهن نیز کنایه‌هایی اند از همان گونه از بهمن و اسفندیار. شدن: رفتن؛ مردن. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، دین به است. از دید دانش معانی، دو جمله در بیت ۴۷۳۴، از آن روی گسسته از یکدیگر به کار رفته‌اند که در میان‌شان «ماننده به کمال پیوستگی» (= شبه کمال اتصال) هست؛ تو گویی هنگامی که اسفندیار گفته است که از آنچه با رستم کرده است بهره روان وی غم شده است، کسی پرسیده است که پس چرا چنان کرده است که اکنون اندوهناک و پژمان بشود؛ اسفندیار نیز، در پاسخ، گفته است که: «رای و خواست جهان آفرین چنین بوده است.» اسفندیار، نخست، یزدان را به گواهی می‌گیرد و سپس دین به را که کنایه‌ای است ایما از کیش زرتشتی که از آنچه با رستم کرده است و نام نیک و بلند او را به بدی و پستی بازگردانیده است، اندوهناک و تیره‌روان است؛ رستمی که نیکیهایی بسیار کرده است و شاهان پیشین را، کسانی چون سیاوش را، پرورده است.

۴۷۳۵ تا ۴۷۴۵: جستن کفن کنایه‌ای است از مردن و سپنجی سرای از گیتی. باز جای: به جای. آراستن: بسیجیدن؛ آماده کردن. سزا را و در پی آن، سخن اسفندیار را به دو گونه می‌توان گزارد: اگر سزا را به اسفندیار بازگردانیم، معنای جمله آن است که: «سزا و پاداش من، از جان تاریک تو، این بود.» نیز اگر سزا را به گشتاسپ بازگردانیم، معنای جمله چنین می‌تواند بود: «آنچه سزای جان تاریک توست، این بود و من که اسفندیارم، جز رفتاری چنین را از تو که تاریک جانی، سزاوار نمی‌دانم.» راست کردن: بی‌چند و چون و مسلم کردن. شمشیر داد: شمشیری که نشانه داد است و برای گستردن داد به کار برده می‌شود. راست شدن نیز ساخت ناگذرای «راست کردن» است و در معنی «مسلم و بی‌چند و چون شدن». مرا: از آن من. سخن هم در معنی باره و مورد و ماجرا به کار رفته است. اسفندیار، بر زبان پشوتن، گشتاسپ را پیغام می‌دهد که چون به خواست خویش رسیده است، دیگر بهانه نجوید و نستیزد؛ زمانه به کام او شده است و شهرها همه به فرمان وی درآمده‌اند. امید و چشمداشت اسفندیار از پدر آنچه وی با او کرده است، نبوده است؛ اسفندیاری که فرمانروایی گشتاسپ را بر جهان بی‌چند و چون گردانیده

است و کاری کرده است که هیچ کس یارای آن ندارد که به بدی از گشتاسپ یاد آورد. آنگاه که کیش زرتشتی در ایران روایی و گسترش یافته است و زمان آن رسیده بوده است که بزرگی و پادشاهی از آن اسفندیار گردد، گشتاسپ در برابر سران و بزرگان اسفندیار را پندها داده است و او را در نهان به مرگجای فرستاده است. اکنون او، در این ماجرا، به خواسته دل خود رسیده است. پس می باید آماده بهره بردن از کامگاری و فرمانروایی خویش باشد و با آرامش دل، به بزم و شادمانی بنشیند. از پوشش، با کنایه ایما، جامه مرگ و کفن خواسته شده است. فرمان، در بیت ۴۷۴۴ هنری است و از سر ریشخند.

در م و ج، به جای «زیر» در بیت ۴۷۳۸، «پرز» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است و ژ، شیواتر و سنجیده تر است؛ در ژ به جای «شهرها»، «مهرها» آورده شده است.

۴۷۴۶ تا ۴۷۵۷: دهقان در معنی ایرانی نژاده است و می تواند بود که از آن، با کنایه ای ایما، موبد خواسته شده باشد که فرزانه کهن ایرانی است. شیوه پسندیده فردوسی است که گهگاه سخنی نغز را از کسی باز می گوید و از آن کس، به شیوه ای پوشیده یاد می آورد، نه آشکارا و به نام. نگزیرد: گزیر و چاره ندارد. استاد پیکان تیر که از الماس یا پولاد ساخته می شده است، چونان نماد گونه ای از سختی و ستواری در سخن آورده است: «حتی پیکان تیر که سخت است و ستوار و به آسانی شکسته و فرسوده نمی شود، از مرگ گزیر و چاره ندارد و آن نیز روزگاری از میان خواهد رفت.» برافزودگی تیر به پیکان که خود به معنی نوک تیر است، به پاس استوارداشت می تواند بود و برای آشکارگی بیشتر. استاد، در بیت های زیر نیز، از «پیکان تیر» سخن گفته است:

همان نیز اگر آیدم ازدها، ز پیکان تیرم نیابد رها.

* * *

برفتند گریان ز پیشش دو پیر، پر از درد و دل پر ز پیکان تیر.
نیز سوزنی راست:

حامی تیر ار شود کلکت، نترسد ز احتراق؛

بگذرد از قرص خور چون از هدف پیکانِ تیر.
 بیت را آرایهٔ دوقافیگی آراسته است: یک قافیه پیر و تیر است و دیگر دهقان و پیکان. به هم: با هم. داور کنایه‌ای است ایما از آفریدگار که داور روز بازپسین اوست و اسفندیار می‌خواهد، همراه با گشتاسپ، به نزد وی برود و از آنچه پدر بر او روا داشته است، از این داور داد و راست، داد بخواهد. پرخاشجوی قیدی است که با آن، چگونگی آمدن مرگ باز نموده شده است. گبر: زره. باد نماذگونهٔ سستی و بی‌پایگی است و از این روی، گبر با تشبیه ساده بدان مانده آمده است؛ گبری که تیرِ کماندارِ مرگ که از کوه پولاد نیز می‌گذرد، به آسانی آن را فرو سفته است و از هم دریده. اسفندیار مامش را پیغام می‌دهد که از مرگ او بیتاب و پریشان نشود و به نشانهٔ سوگ، روی در میانهٔ مردمان نگشاید؛ نیز روی وی را در کفن نبیند تا هم اندوهناک‌تر و مویان‌تر نشود؛ هم از درد و دریغ بسیار، چنان نزارد و نموید که خردمندان را خوش نیفتد و آنان او را بنکوهند. از نهفت، با کنایهٔ ایما، راز خواسته شده است و از «جویا بودنِ نهفت»، خبر گرفتن و حال پرسیدن. از پره‌نر بخردان نیز، با همان کنایه، خواهران و بانوی اسفندیار خواسته شده است. قافیهٔ بیت هم هنری است. جان اسفندیار، با تشبیه رسا، به کلیدی مانده آمده است که گشتاسپ می‌تواند با آن در گنج را بگشاید و بدان دست یابد؛ از همین روی، اسفندیار جان خویش را برای وی به ارمغان می‌فرستد تا مگر جان تاریک پدر شرمسار گردد، از آنچه بر پور دل‌بند روا داشته است. این همه کنایه‌ای است از آنکه با مرگ اسفندیار، پادشاهی و بر خور داری از گنج همچنان برگشتاسپ می‌پاید و او از این پس می‌تواند، بی‌هیچ نگرانی و پروا، فرمان براند.

۴۷۵۸ تا ۴۷۶۴: تیز دم دم بازپسین اسفندیار است که با آن، جان از تنش به در می‌آید و این دم همراه است با واپسین سخن او که فغان و گلایه‌ای است از پدرش، گشتاسپ. فراخواندِ رستم رفتاری است به نشانهٔ سوگواری و دردمندی و هم از آن است که این فراخواند بی‌دنباله و نافرجام مانده است؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان،

ج ۲ / گزارش بیت ۳۲۰۳. شاه جنگی کنایه‌ای است ایما از لهراسپ که در پیری و سالیان ناتوانی نیز، جنگاور بود و در آوردگاه، به هنگام نبرد با ارجاسپیان، جان باخت. خبری که رستم می‌دهد هنری است و از سر اندوه و دریغ: «نام رستم که به خوبی در جهان روایی و آوازه یافته است و سرانجام او، از گشتاسپ و بدکرداریهای وی، تباه شده است.» با آسمان به جای «به آسمان» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز به ... در. درباره درودن کشته، بنگرید به گزارش بیت ۴۶۸۷. رستم، سخن‌گویان با پیکر بیجان اسفندیار، می‌گوید که: «روان تو در آسمان است و در میان بهشت؛ دشمن و بداندیش تو نیز کیفر و پی‌آمدِ کردارهای خویش را خواهد دید.» در همه برنوشته‌ها، به جای «با آسمان در»، «تو بادا» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کهن تر است و برازنده‌تر؛ تنها، در این برنوشته، «میان» از قلم افتاده است.

۴۷۶۵ تا ۴۷۷۵: زینهار در معنی امانت است و از آن، بهمن خواسته شده است که اسفندیار او را به رستم سپرده است. درباره دهقان، بنگرید به گزارش بیت ۴۷۴۶. داستان در معنی دستان و نکته نغز و سخن پرمغز به کار رفته است و پروردگار در معنی پرورنده. سخنی که دهقان گفته این است که: «اگر بچه شیر را پروری، آنگاه که ببالد و تیزدندان و دلیر گردد و سربر آورد، زود به شکار خواهد پرداخت و پیش از هر کس، پرورنده خویش را فرو خواهد درید.» پهلُو در معنی شهر و کشور است. نهاد «نبیند» روزگار است. پیچیدن کنایه‌ای است ایما از بیتاب شدن از رنج و آزار و نگه کردن از اندیشیدن و توجه کردن. پیشگویی خردورانه زواره درست در خواهد آمد و به انجام خواهد رسید و بهمن دمار از زابلستان بر خواهد آورد. تافتن برابر با «بر تافتن» به کار رفته و در معنی تحمل کردن و تاب آوردن. بداندیش و نیکوگمان کنایه ایماست از همه کس. قافیه بیت هنری است. نهاد «یاد آورد» خرد است که بر پایه «چشم خرد»، با نشانه‌ای کمابیش برونی، سترده آمده است. خاریدن در کاربرد گذراست و برابر با «خاراندن». چشم بلا را خاریدن زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، برانگیختن کسی یا چیزی که زیانکار و آزارنده

می تواند بود خواسته شده است. رستم، در پاسخ زواره، می گوید: «هیچ کس با آسمان بر نمی آید و هم‌آورد او نیست و آنچه بودنی است، خواهد شد. من کاری را برگزیده‌ام که اگر خرد آن را ببیند، نام مرا به یاد آورد و مرا بستاید. اگر بهمن، در برابر نیکی من بدو، بد کند روزگار او را خواهد آزد و کیفر خواهد داد؛ پس تو، بیهوده و از سر خشم، در اندیشه بدی و آزار بهمن مباش.»

آوردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ

۴۷۷۶ تا ۴۷۸۷: آهنین ویژگی «تابوت» است که از آن جدا افتاده است و از آهن، با مجازِ گونگی، تابوت آهنین خواسته شده است. درخت استعاره‌ای است آشکار از اسفندیار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۵۴۱. شدن: رفتن؛ مردن. روی و موی و گوی و جوی جناس یکسویه در آغاز می سازند و زبان و روان سجع همسوی. این بیت از آن بیت‌های شگرف درخشان است که استاد در آنها، با کمترین واژه‌ها، بیشترین معنی و نیرومندترین کارمایه روانی و عاطفی را می ریزد و می گنجاند. بُش: یال. جوله: تیردان؛ ترکش. همه آنچه پشوتن انجام داده است، آیینها و رسم و راههای سوگ است که به هنگام درگذشت پهلوانان و پادشاهان، آنها را به انجام می رسانیده‌اند و پاره‌ای از آنها، تا همین چند سال پیش، در شهرها و روستاهای ایران هنوز روایی داشت و به انجام می رسید.

۴۷۸۸ تا ۴۷۹۹: بهمن، در گرامی بودن و پروردن در ناز و آسایش، با تشبیه آشکار به جان مانده آمده است. نگون شدن سر کنایه‌ای است ایما از درد و اندوه بسیار. دو بر جناس تام می سازند و سر و افسر سجع همسوی. به، در «به زار»، «به زاید» است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. انداختن کلاه مهی نیز کنایه‌ای است از همان گونه از سوگواری و اندوه و بیزاری جستن از پادشاهی. زمان با زمین جناس لاحق می سازد. از... باز: از آن زمان تا کنون. نیز: هرگز؛ هیچ؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۴۹۵. از آلودن تیغ، با کنایه‌ای ایما، زنگارینه گردانیدن تیغ و در پی آن، دیری آن را در نیام داشتن و برنیا هیختن خواسته شده

است؛ تیغ که دیر زمان در نیام بماند، زنگار خورده خواهد شد و روشنی و درخشش خود را از دست خواهد داد. پالودن نیز در معنی پیراستن و تهی کردن به کار رفته است. کیش: تیردان. آلودن تیغ و پالودن کیش کنایه‌هایی اند ایما از دوری گزیدن و پرهیختن از جنگ؛ نیز لخت دوم از بیت: «گشتاسپ، آزرده و پژمان از مرگ اسفندیار، چندی دست از جنگ برداشت و جهان را آرام و آسوده گذاشت و شور و هنگامه‌ای در آن برنینگیخت.» از آن روی سخن از شستن چشم رفته است که چشم روزن دل و آینه جان است و آنچه در درون آدمی می‌گذرد، نخست، آشکارا در چشم وی نمودار می‌گردد. چو اسفندیاری: کسی را چون اسفندیار. جمله‌هایی خبری که در بیت‌های ۴۷۹۶ و ۴۷۹۷ به کار رفته است، هنری است و خواست بزرگان ایران از به کار بردن آنها نکوهش و سرزنش گشتاسپ است. گرم کنایه‌ای است ایما از تند و چالاک و اختر مجاز سبب و مسبب از بخت و بودنی. بزرگان ایران، به نفرین، آرزو می‌برند که زندگانی گشتاسپ کوتاه باشد و سرنوشت و سرانجام او هر چه زودتر فرا برسد. در ظ، از بیت ۴۸۰۰ به بعد آورده نشده است.

۴۸۰۰ تا ۴۸۰۸: دیوان که به گمان بسیار واژه‌ای است پارسی و هم‌ریشه با «دبیر» و «دبستان»، در معنی نهاد حکومتی به کار رفته است و برابر است با آنچه، تا چندی پیش، «دیوانخانه» گفته می‌شد. قافیه بیت نیز هنری است. با این همه، اگر و را حرف روی بدانیم، در این قافیه، حَذُو یا حرکت حرف پیش از قید (= ی) یکسان نیست؛ این هنجاری است در قافیه‌های شاهنامه و نمونه‌هایی بسیار دارد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. ریخت تازیخانه «دیوان» را «دیوان» نیز نوشته‌اند؛ بدین سان، «حَذُو» بهنجار و یکسان خواهد بود؛ اما این ریخت، در پارسی، کاربرد ندارد. گزاره مفرد، در لخت نخستین از بیت ۴۸۰۱: آگاه شد، برای نهاد جمع: «مادر و خواهران»، هنجاری است سبکی. اسپ سیاه اسپ شبرنگ و نامدار اسفندیار است که آن را، چونان برترین یادگار اسفندیار و برجسته‌ترین نماد و نشانه سوگ، پیشاپیش کاروان مرگ می‌برده‌اند. کندن گوشت بازو نیز از رفتارهای سوگ بوده است، نزد مردان که در شاهنامه بارها از آن سخن

رفته است و بر پایه پژوهشهای باستان‌شناختی، از رفتارهای ویژه سکایان کهن به یادگار مانده است. قافیه بیت هنری است. رستخیز استعاره‌ای است آشکار از شور و هنگامه سترگ و جهان‌آشوب. چون تابوت آهنین بوده است، پشوتن خواسته است که سوهان تیز بیاورند و با آن، آهن را بسایند و سر تابوت را بگشایند.

۴۸۰۹ تا ۴۸۱۸: پیکر مردگان را با مشک و دیگر خوشبویها می‌آغشته‌اند؛ از این روی، مادر اسفندیار و خواهران او روی و ریش سیاه وی را پر از مشک دیده‌اند. پوشیده رویان کنایه‌ای است ایما از زنان و پردگیان اسفندیار؛ نیز جعدمویان. باز هوش: به هوش. از آمدن به نزدیکِ سروش، بر پایه ریختاری زبانی در شاهنامه، نیایش بردن به سروش خواسته شده است؛ از آن روی زنان اسفندیار سروش را نماز و نیایش برده‌اند که این ایزد از ایزدان رستاخیزی است و از داوران مینوی که در روز بازپسین، کردار و رفتار مردمان را می‌سنجند و «ارز می‌یابند». از، در لخت دوم از بیت ۴۸۱۳ و بیت ۴۸۱۴، برابر با «بر» یا «به» به کار رفته است. ریختنِ خاک بر سر نیز یکی دیگر از رفتارهای سوگ است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۸۱۳. هم از آن است که کتایون خاک بر سر اسپ اسفندیار می‌ریزد؛ اسبی که پور پهلوان وی، برنشسته بر پشت او، کشته شده بوده است. نهنگ استعاره‌ای آشکار از مرگ و نابودی است یا از رستم. پرسش کتایون از اسپ هنری است و از سرِ درد و دریغ و مویه‌ای بر اسفندیار. اسپ اسفندیار نیز، چونان یار و همراه همیشگی و یکدله وی، از مویه کتایون و دیگر پردگیان، از درد و اندوه برمی‌شورد و خروش به ابر می‌رساند. دیدن در معنی نگریستن به کار رفته است و خیره شدن. رفتار پشوتن با گشتاسپ که پدر اوست، رفتاری است سخت ناپروا و خشمگینانه: پشوتن، خروشان از درد، به دربار می‌رود؛ بی آنکه به آیین ادب و بزرگداشت بالا بخماند، او را خیره می‌نگرد و به تختش نزدیک می‌شود.

۴۸۱۹ تا ۴۸۳۳: برگشتنِ کارکنایه‌ای است ایما از نگونبخت و تیره روز شدن. قافیه بیت هنری است. دم برآوردن نیز استعاره‌ای است تمثیلی از یکسره نابود کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۳۹۶. از این، در لخت نخستین

از بیت، آنچه گشتاسپ با اسفندیار کرده است خواسته شده است. پادافره: کیفر. پشت، با مجاز نام ابزار، در معنی یاریگر و پشتیبان و تکیه گاه به کار رفته است. باد در مشیت بودن استعاره‌ای است تمثیلی از بی بهره بودن و ناکام ماندن. مه واژه نفرین است. تخت با بخت جناس یکسویه در آغاز می سازد. قافیه بیت سپسین هنری است. روز شمار: روز رستاخیز؛ روز داوری. بدین گیتیت در: تورا، در این گیتی. بدزاد کنایه‌ای ایما می تواند بود از «فغاک» و «خشوک» و کسی که از بستر گناه برآمده است. فروغ گرفتن استعاره‌ای است آمیغی از ارج و ارزش یافتن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۲۷۰۳. پشوتن جاماسپ را که رایزن و دستور گشتاسپ است، می گوید که آنچه از گیتی می داند، مگر دروغ نیست و با کژی و فریب و دغلکاری است که در چشم کسان ارج و ارزی یافته است و به دانایی و فرزاندگی نام برآورده است. لخت دوم از بیت سپسین نیز کنایه‌ای است ایما از مردمان را بر یکدیگر شوراندن و هنگامه و آشوب انگیختن. توختن: گزاردن؛ ورزیدن. درودن نیز کنایه‌ای از همان گونه می تواند بود از بهره بردن و سود جستن و آشکار و نهان از «به هیچ روی»، «به هیچ شیوه». قافیه بیت هنری است. در بیت ۴۸۳۱، وابسته و متمم «گشته شدن» سترده آمده است: «مردی بزرگ، به گفتار تو، کشته شده است که روز بزرگان همه از او گشته شده است.» کاربرد شناسه گسسته تو، در بیت سپسین و بیت پس از آن، برای استوارداشت نهاد است و درنگ ورزیدن بر این نکته که جاماسپ بوده است که راه و روش کژ و نادرست را به گشتاسپ آموخته است و او را به فرستادن اسفندیار به مرگجای زابلستان برانگیخته است. از کوتاه نیز می باید در معنی کوتاه اندیش و کسی که اندیشه و آگاهی او نارسا و اندک است، به کار رفته باشد. این واژه می باید از کوتک kōtak در پهلوی برآمده باشد که در پارسی «کودک» شده است. شاه با راه جناس یکسویه در آغاز می سازد و کوتاه با بیراه که در معنی گمراه است، سجع همسان. بیت را آرایه صفت شمار نیز آراسته است. درباره قافیه این بیت که حرکت حرف روی در آن نایکسان است؛ اما، به پاس کاربرد ردیف، در هنگامه آوایی بیت گم شده است و در نگاه نخستین

فرادید نمی آید، بنگرید به گزارش بیت ۱۶۲۳. هوش در معنی مرگ است.

۴۸۳۴ تا ۴۸۴۳: گویا در معنی رسا و شیوا سخن به کار رفته است و ویژگی زبان است. او، در بیت ۴۸۳۴، باز می گردد به اسفندیار و از اندرزِ بهمن، اندرز و سپارشی خواسته شده است که اسفندیار درباره بهمن به رستم گفته بوده است و او را به وی سپرده. کار با اسفندیار سجع همسوی می سازد و «ازدواج». پردخته: پیراسته؛ تهی. اندیشیدن در معنی نگران و پریشان بودن به کار رفته است و کجا برابر با «که». ستاندنِ گور از چنگالِ شیر استعاره ای تمثیلی می تواند بود از دادِ مردی و دلیری دادن و کاری شگرف و پهلوانانه کردن. راست: مسلّم؛ بیچون. بدگوش: بدگوش: بدگوی او را. از بدگوی، باکنایه ای ایما، گرم خواسته شده است که بدگوییها و نکوهشهای او از اسفندیار دل گشتاسپ را بر وی تباه کرد و او را واداشت که پور دلیر و سلحشورش را به بند درکشد. از عمود، ستونی خواسته شده است که بندی و زندانی را بدان می بسته اند. بیت را «ویژگی پس از فراگیری» که گونه ای از فراخی است، آراسته است: نخست، فراگیر، از «بند» سخن رفته است؛ سپس، یک به یک، ابزارهای بند باز نموده و بر شمرده آمده است. نیاکنایه ای است ایما از لهراسپ که به هنگام در بند بودن اسفندیار، در تاختن ارجاسپیان به بلخ، کشته شد.

۴۸۴۴ تا ۴۸۵۴: تلخ کنایه ایما می تواند بود از ناخوش و ناگوار. چو: در آن هنگام. نوش آذر که در معنی آتش جاوید است، آتشی بوده است فروزان در آتشکده بلخ. آنگاه که ارجاسپ، در نبود اسفندیار که در بند بوده است و گشتاسپ که در سیستان به سر می برده است، به بلخ می تازد این آتش را فرو می کشد و زرتشت و لهراسپ را نیز توشه تیغ می گرداند و هشتاد تن از هیربدان را به خواری از پای در می آورد. خواهران اسفندیار، آگاهانه و از آن روی که بیش از پیش دل پدر را بر مرگ اسفندیار بسوزند و بیازارند، از این دو رویداد که سخت مایه رنج و تلخکامی است، یاد می آورند: برهنه به کوی و برزن آوردن شاهدختان پوشیده روی و کشتن نوش آذر زرد هشتی. دم و دود و گرد بر آوردن سه استعاره تمثیلی است که در هم تنیده شده است و از آنها، به یکبارگی نابود کردن خواسته. کاربرد این هر سه با

یکدیگر برای استوارداشتِ سخن است و برجسته گردانیدن کار اسفندیار. از پند و اندرز، سخنانی خواسته شده است که گشتاسپ دربارهٔ چگونگی رفتار با رستم و زابلان، به هنگام گسیل اسفندیار به زابلستان، به او داده است. پیچان کنایهٔ ایماست از دردمند و بیتاب. این واژه با بیجان قافیه‌ای هنری می‌تواند ساخت؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۷. کاربرد شناسهٔ گسستهٔ تو، در بیت سپسین و بیت پس از آن، برای استوارداشتِ نهاد است و درنگ بر آنکه گُشندهٔ اسفندیار، در بُن و به راستی، گشتاسپ است نه هیچ کسی دیگر. امید در معنی آزه کار برده شده است که در فرهنگ و منش ایرانی، دوشادوش و هم‌تراز با خشم، بدترین و زیانبارترین خویِ نکوهیده است. ناصر خسرو نیز گفته است:

فردات امید سندس و حور و ستبرق است؛

و امروز خود به زیر حریری و مُلَحَمی.

پیوند در معنی خویشاوند و وابسته به کار رفته است.

۴۸۵۵ تا ۴۸۶۲: نهادِ «گفت» گشتاسپ است که از شور و هنگامهٔ زنان به ستوه آمده است و از پشتون خواسته است که آبی بر این آتش فرو بریزد و آن را فرو بنشانند. آب بر آتش ریختن استعاره‌ای است تمثیلی از فرونشاندن و آرام‌کردن هنگامه و آشوب. کوفتن در کنایه‌ای است ایما از پرداختن و روی آوردن و امید داشتن. در سرای را از آن روی می‌کوبند که امید به گشوده شدنش دارند و به درون سرای رفتن. لخت دوم از بیت ۴۸۵۸ کنایه‌ای است ایما از مردن. بازار در معنی ارج و ارز و حرمت و اعتبار به کار رفته است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت‌های زیر نیز: پس از ما، هر آن کس که گفتار ما بخوانند، دانند بازار ما.

* * *

چو آن نامه بشنید و گفتار اوی؛ بزرگی و مردی و بازار اوی، فرّخی نیز گفته است:

یاران تو همچون تو بتانند؛ ولیکن، نزدیک من، امروز تو داری بازار. از مادر، با کنایهٔ ایما، کتایون خواسته شده است که مادر اسفندیار است و از دیندار،

پشوتن. این کنایه می‌تواند یادگاری از نوشته‌های کهن زرتشتی باشد که در شاهنامه، بر جای مانده است و بازتافته است. پشوتن، در باورشناسی زرتشتی، از مردان سپند دین است و یکی از جاودانگان هفتگانه^۱ که با ویژگی «بامی»، در معنی درخشان، از وی نام برده می‌شود. پشوتن، در فرجام هزاره زرتشتان و آغاز هزاره هوشیدران، با یکصد و پنجاه مرد که شاگردان اویند و «جامه سمور سیاه نیک» در بر دارند، از گنگ دژ که سیاوش ساخته است، به در خواهد آمد و به یاری آذر فرنبغ و آذرگشنسپ و آذر برزین مهر، به بتکده بزرگ، نشیمن گنامینوی (= اهریمن) گناهکار فراز خواهد رفت و خشم خونین درفش و همه دیوان و دُروجان بدتخمه و جادوگران را به ژرف‌ترین دوزخ خواهد راند و آن بتکده را برخواهد کند^۲ و بانگ بر خواهد داشت که:

نابود بادا دیو و پری! نابود بادا دیو دروغ و بدی! نابود باشند دیوان
تار تخمه و افزوده بادا (= کامیاب بادا) اورمزد خدای، داناترین، با
امشاسپندان، خدایان نیک، نیک آفریده شده و فره دین مزدیسنان و
افزوده بادا زاد و رود رادان و راستان و نیک‌کرداران! نیک آراینده بادا
گاه دین و پادشاهی!^۳

داد در معنی «بودنی» و سرنوشت و تقدیر است؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:
ز خورشید تابنده تا تیره خاک، گذر نیست از داد یزدان پاک.
بند و دستان: فریب و نیرنگ. از دو بیت فرجامین، آشکار است که برای اسفندیار نیز
همچون سیاوش هر سال آیین زاری و مویه بر پای می‌داشته‌اند و کاروان سوگ به راه
می‌انداخته‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۲۹۳.

اسفندیار، شاهزاده جوان و نگون‌بخت ایرانی، از تبار پهلوانانی است روین‌تن
که در پاره‌ای از اسطوره‌های جهان بدانان باز می‌خوریم؛ این پهلوانان می‌توانند نماد
جاودانگی باشند و برآمده از آرزوی پرشور و تب‌آلوده آدمی به آسیب‌ناپذیری و

۱. گزیده‌های زادسپرم / ۶۳.

۲. زند بهمن یسن / ۱۵.

۳. همان / ۱۷.

زندگانی پایدار و ماندگار در جهانی ناپایدار که هر زمان به رنگ و ریختی دیگرگون درمی آید و بر دیگرگشت و گردش حال بنیاد نهاده شده است. قهرمانان روین تن می باید جاودانگانی گزندناپذیر باشند که دست کم، در جهان پندارینه و آرمانی و نمادین اسطوره، آرزوی دیرینه و همیشگی آدمی را به جاودانگی برآورند و به نمود بیاورند؛ اما نغز و شگفت آن است که این پهلوانان، وارونه آنچه از آنان چشم داشته می شود و بر آن پایه بنیاد گرفته اند و پدید آمده اند، پیش از دیگران و در سالیان شکوفان جوانی، جان می بازند و از جهان می روند؛ این مرگ زود هنگام و نابیوسان که بر خود آنان نیز ناگهانی و باورناپذیر می نماید، از آنجاست که همه این روین تنان آسیب جایی دارند و گزندگاهی که مایه مرگشان می گردد. کسی که از راز این گزندگاه و آسیب جای آگاه است، به آسانی می تواند آنان را از پای درآورد. آسیب جای اسفندیار چشمان اوست. شاید نازک اندیشی و ژرف نگری ایرانی چنین آسیب جایی را برای پهلوان روین تن ایران رقم زده است. اگر آدمی در جهان آسیب و آزار می بیند و به بدی و تباهی دچار می آید، راز و انگیزه و خاستگاه آن را می باید در چشم یا نگاه یا به سخنی دیگر، در بینش و دیدگاه خویش، بداند و بجوید. در پهنه آفرینش، تباهی و بدی نیست؛ جهان، به همان سان که می بایست پدید می آمد، پدید آمده است. آنچه آن را سامانِ بهین (= نظام احسن) می نامیم، برنامه و طرح و پیش زمینه آفرینش جهان بوده است و هم آن است که بر روندها و کاروسازهای هستی چیره است و آنها را راه می نماید و به پیش می برد؛ بدی و تباهی با انسان آغاز می شود و پایه می گیرد؛ در چشم و نگاه و شیوه دیدن و اندیشیدن اوست. کژاندیشی او ریشه در کژنگری اش دارد. تا آن زمان که او کژنگراست و راست و درست نمی تواند دید، به ناچار کژاندیش نیز هست و در جهانی که بر پایه «سامان بهین» پدید آمده است و پیراسته از بدی و بیراهی و کژی و کاستی است، بدی می بیند و بیراهی؛ زشتی می یابد و پلیدی و پلشتی. اگر چشم او درمان شد و از لُجی و کژبینی رست، جهان را مگر راست و باندام و بآیین نخواهد دید. این رای و اندیشه پایگاه و بُن مایه ای است بنیادین، در جهان شناسی ایرانی و به ویژه در ادب

نهانگرایانه و دبستانهای راز و آیینهای درویشی ما، ارزش و کارکردی بی چند و چون و روایی و بازتابی گسترده دارد. نمونه را، نازنین غزنین، سنایی در «داستان اشتر و احول» گفته است:

ابلهی دید اشتری به چرا
گفت اشتر که: «اندر این پیکار،
در کژی ام، مکن به نقش نگاه؛
نقشم از مصلحت چنان آمد؛
تو فضول از میانه بیرون بر؛
هست شایسته، گر چت آمد خشم،
هر چه او کرد، عیب او مکنید؛
دست عقل، از سخا، بنیرو شد؛
زشت و نیکو، به چشم اهل خرد،
به خدایی سزا مر او را دان؛
آن نکوتر که هر چه زو بینی،
جسم را قسم راحت آمد و رنج؛
لیک ماری شکنج بر سر اوست؛
پسری احول از پدر پرسید
گفتی: «احول یکی دو بیند؛» چون
احول، ار هیچ کژ شمارستی،
پس خطا گفت آنکه این گفته ست
ترسم اندر طریق شارع دین،
یا چو ابله که با شتر پیکار
بر همین پایه است که خواجه بزرگ نیز، در بیتی هنگامه ساز و چالش خیز که گاه به

گفت: «نقشت همه کژ است چرا؟»
عیب نقاش می کنی، هش دار!
تو ز من راه راست رفتن خواه.
از کژی، راستی کمان آمد.
گوش خر درخور است با سر خر.
طاق ابرو برای جفتی چشم.
با بد و نیک، جز نکو مکنید.
چشم خورشید بین ز ابرو شد.
سخت نیک است؛ از او نیاید بد.
شب و شبگیر، رو؛ مر او را خوان.
گرچه زشت آن، همه نکو بینی.
روح را راحت است همچون گنج؛
دست و پای خرد برابر اوست.
ک: «ای حدیث تو بسته را چو کلید!
من نبینم از آنچه هست فزون؟
بر فلک مه که دوست چارستی.
ک: «احول ار طاق بنگرد، جفت است.»
همچنانی که احول کژ بین.
کرده بیهوده، از پی کردار.^۱

۱. حدیقه الحقیقه / ۸۳.

درستی دریافته و گزارده نشده است، چشم و نظر پیر پاک‌بین را آفرین گفته است که خطا و کژی در آن، پوشیده است و آفرینش را جز راست و درست نمی‌نگرد: پیر ما گفت: «خطا بر قلم صنع نرفت؛» آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!^۱ به هر روی، گزندگاه و آسیب‌جای پهلوان رویینه‌تن که به شیوه‌ای شگفت و کمابیش ریشخندآمیز و ناسازوارانه (= paradoxical)، مایهٔ مرگ نابهنگام و به ناکام وی می‌گردد، نمود و بازتابی می‌تواند بود از ناامیدی و ناکامی آدمی در رسیدن به آرزوی جاودانگی و بی‌مرگی در گیتی که جهانی است مرگ‌اندود و دردآلود.

همتایان دیگر اسفندیار، آن قهرمانان نیز که از تبار رویین تنان‌اند، در دیگر فرهنگها و اسطوره‌ها همواره گزندگاهی دارند و همگنان به مرگی زود هنگام از جهان می‌روند. گذشته از بالدر که با شاخهٔ دبق از پای درآمده است و از این پیش‌یادی از او رفت، دیگر رویین‌تن نامدار آخیلوس یا آشیل است در اسطورهٔ یونانی. مام‌وی از بَغبانوان المپی بود؛ از این روی، کودک نوزادش را در آبهای سپند اِستیگس، رودی که جهان زندگان را از جهان زیرزمینی مردگان جدا می‌دارد، شست و شوی داد. آب سپند همهٔ پیکر او را فراگرفت، مگر به اندازهٔ دو سر انگشت در پاشنهٔ راست او را که تِئیس، مام‌وی، کودک را در آنجا با دو انگشت خویش گرفته بود و در آب فرو برده. همان آسیب‌جای آشیل گردید و در نبرد تروا، این پهلوان که آب سپند تنش را رویینه گردانیده بود، از همین آسیب‌جای با تیری که پاریس شاهزادهٔ تروایی درافکند و آپولون آن را به پاشنهٔ پای آشیل راه نمود، از پای درافتاد و در سالیان شکوفان برنایی و برومندی، به هادِس یا جهان زیرزمین درآمد.

پهلوانی دیگر از تبار رویین‌تنان و از همتایان اسفندیار، زیگفرید است، قهرمان حماسهٔ آلمانی. زیگفرید جوان دل به کِریمِهیلْد خواهر گونتر پادشاه مردمان بورگوند می‌بازد که بر وُرمُس فرمان می‌راند. این دختر بدو نوید داده می‌شود، اگر پهلوان جوان گونتر را در چیرگی بر بروئِهیلْد، یاری برساند که یکی از

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به پرنیان پندار، جستار «پیر ما گفت».

بَعْدُ خَتان جنگ بوده است که وَلْکیری نامیده می‌شوند. این بغدادخت شهربانوی ایسلند بوده است. زیگفرید گونتر را، در نبرد با برونهیلد، یاری می‌رساند و او را بر این دوشیزه جنگاور پیروز می‌گرداند و کریمهیلد را به زنی می‌ستاند. اما زیگفرید همچنان می‌باید برونهیلد را وادارد و ناچار بگرداند که بستر زناشویی گونتر را بپذیرد؛ زیرا هر چند گونتر او را به زنی ستانده است، دوشیزه جنگجوی از هماغوشی با وی تن درمی‌زند. زیگفرید، بهره‌جوی از تاریکی شب و ترفندی جادویی، وَلْکیری را به فرمان درمی‌آورد. سالی چند پس از آن، کشاکشی در میانه کریمهیلد و برونهیلد درمی‌گیرد و کریمهیلد و برونهیلد را بدان باز می‌خواند که پیش از آنکه همسر گونتر بشود، با زیگفرید سر و سَرّی داشته است. هاگن، بنده وفادار برونهیلد، بانوی دلازرده و اَتهام‌زده خویش را زبان می‌دهد که کیفر آن گستاخی و بی‌آزرمی را از دشمنان او بستاند. هاگن که کریمهیلد او را از آسیب جای زیگفرید آگاهانیده است، در شکار، به نابکاری، پهلوان روین تن را با آماج گرفتن آسیب جای وی از پای درمی‌آورد. کریمهیلد، به آهنگ آنکه کین زیگفرید را بستاند، تن به زناشویی با اِئسل یا اَتیلا پادشاه هون درمی‌دهد و بدان کام می‌یابد که گونتر و جنگجویانش را به سرزمین اِئسل بکشاند و رودیگر، بنده اتسل، را وادارد که چندین بار بر سپاه گونتر یورش ببرد؛ در این یورشها، دیتیش برّنی، پادشاه اُستروگوته‌ها، نیز رودیگر را همراه و هنباز بوده است. از سپاهیان بورگوند، در فرجام، تنها یک تن بر جای می‌ماند: هاگن که کریمهیلد تارک وی را با شمشیر زیگفرید فرو می‌شکافد و پس از آن خود به دست هیلدِربران، بنده دیتیش، از پای درمی‌آید. افسانه زیگفرید را آهنگساز نامدار آلمان، ریشارد واگنر، با نام نَگینِ نیبلونگ در چهارگانه خنیاپی خویش (= Tétralogie) در زبان جاودانه و جاودانه زیر و بم، جاویدان گردانیده است؛ این شاهکار از چهار پاره پدید آمده است: «زِر» راین که درآمد و دیباچه‌ای است بر این شاهکار؛ سپس، وَلْکیری؛ زیگفرید جوان؛ مرگ زیگفرید؛ شبگیر خدایان.

قهرمانی دیگر از تبار روین تنان سیگورد Sigurd است که به راستی، قهرمان بازگفتی است دیگر از افسانه زیگفرید. او که پور شاه زیگموند بود، در دانمارک و در

دربار شاه هژالپرک Hejaelprek پرورد و بالید؛ بر پایه بازگفتی دیگر، آهنگری او را در جنگلی پرورد و بالاند. سیگورد بر اسپی شگرف برنشست و به شمشیری شگفت، زیناوند شد که «گرام» نام داشت. ازدهایی را که فافنر نامیده می شد و نگهبان گنجینه ای آسمانی بود، فرو کشت. دل این ازدها را از سینه اش برآورد و خورد و تن در خون او فروشست. این کار او را توانها و ویژگیهای تازه و فراسویی بخشید: زبان مرغان را دریافت و کمابیش، رویین تن شد. سپس، دست پیوند به برونهیلد داد. او را وانهاد و به نزد شاه گژوک Gjuka رفت که «گونار» و «گونتر» نیز نام گرفته است. اما، پس از آشامیدن نوشابه ای جادویی که شهربانو گریمهیلد در جام وی ریخت، برونهیلد را از یاد برد و گودرون، خواهر گژوک را به زنی ستاند. پوشیده در زره و جنگ ابزارهای برادرزنش گونار، از میان شعله های آتش گذشت و به نزد برونهیلد رفت. برونهیلد که فریفته گونا شده بود، به زنی وی درآمد. اما، آنگاه که از فریب و بی وفایی سیگورد از زبان گودرون آگاه شد، پسران گژوک را به کشتن قهرمان برانگیخت. سیگورد را جوان ترین پورگژوک، گوتوریم یا هاگن، از پای درآورد. برونهیلد خود را بر کومه آتش مرگ که پیکر زیگفرید را بر آن فرو می سوختند، درافکند و کشت.

به هر روی، همه این قهرمانان رویینه تن، برکامه (= علی رغم) رویینگی و آسیب ناپذیریشان، در سالیان جوانی و نابهنگام فرومرده اند و حتی، به اندازه مردمان میرا و فناپذیر نیز، در جهان نزیسته اند، شاید این ناسازواری (= paradoxe) اندیشه سوز از فریبی ریشخندآمیز مایه گرفته باشد که همواره گیتی که ناپایداری و نابودی در گوهر و نهاد آن در تنیده و سرشته شده است، با آن سوداییان و شوریدگان رسیدن به جاودانگی و بی مرگی را فریفته است و در آرزوی پرشور و تب آلوده خویش، ناکام گردانیده است: رویین تنان همواره زودمیرتر و فناپذیرتر از دیگران اند.

بازفرستادن رستم بهمن را به ایران

۴۸۶۳ تا ۴۸۷۷: گر برابر با «یا» به کار رفته است. با می و گلستان بودن کنایه ای است ایما از در بزم بودن و کینه خواه از بهمن؛ اگر پور اسفندیار چنین خوانده شده

است، به پاسبان رفتار زشت و بیدادگرانه اوست در آینده و کین پدر خواستش از زابلان. داشتن، در لخت نخستین از بیت ۴۸۶۵، در معنی شمردن و انگاشتن است. پیوستگی گفتار و کردار می تواند بدان معنی باشد که آموزه ها و رهنمودهای رستم به بار نشسته است و در بهمن، به کردار درآمده است و وی آنها را به کار بسته است. بسته شدن در را نیز کنایه ای از همان گونه می توان دانست از به فرجام رسیدن و بیکاره و بی اثر شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۳۷. از فرزند، با کنایه ای ایما، اسفندیار خواسته شده است که فرزند گشتاسپ بوده است. اگر رستم، در آغاز نامه ای که به گشتاسپ نوشته است، کسی را که کینه نداشته است و نجسته است، آفرین می گوید و می ستاید، از آن است که می خواهد بدین شیوه گشتاسپ را از جستن کینه اسفندیار و خشم و تیره دلی بر خویشان بازدارد و باز آورد. بدین: در آنچه می گویم؛ در این سخن. زمان در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است و گشادن چهر که کنایه ای است ایما از پدیدار و آشکار شدن، بدان بازخوانده شده است. رستم گشتاسپ را می گوید که سرنوشت و سرآمد اسفندیار چنان بود که به دست وی کشته شود و این سرنوشت انجام پذیرفت و آشکار شد. از گردش آسمان نیز، با مجاز سبب و مسبب، سرنوشت و «آنچه روی می دهد» خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. جهانجوی کنایه ای است دیگر ایما از بهمن که رستم او را، در خجستگی و دلخواهی، با اورمزد سنجیده است که به معنی برجیس یا مشتری است که خجسته مهین (= سعد اکبر) است. توختن در معنی گزاردن و ادا کردن است و فام ریختی است از وام و فام توختن استعاره ای پیرو از داد کار را به شایستگی دادن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۹۱۱. رستم، همچنان در نامه، گشتاسپ را می گوید که در اندرز و آموزش بهمن، آنچه را بایسته خرد بوده است به کار بسته است و به انجام رسانیده. کارکرد پوزش پذیر نیز، از دید پندارشناسی و معنی شناسی، به کارکرد آفرین رستم در بیت ۴۸۶۸ می ماند و خواست او نرم کرد دل گشتاسپ است و زدودن زنگار کین از آن. نهان نیز کنایه ای است ایما از دل؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۳۴. این واژه با جان سجع

همسوی می سازد: «اگر گشتاسپ از کار تیرگزین یاد نیاورد و کین کهن را فروبگذارد، دل و جان رستم با او خواهد بود و گنج و تاج و مغز و پوست خویش را از او دریغ نخواهد داشت.»

۴۸۷۸ تا ۴۸۸۹: مهان با جهان قافیه هنری می سازد و با میان جناس لاحق. از برابر با «در» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۷۷۷. ارونند می باید در معنی آزمون و تجربه باشد و از این روی، در کنار «پند» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۶۹۰. گزارنده کنایه ای است ایما از پیک و پیغامآور رستم که نامه او را به گشتاسپ رسانیده است و آنچه را نیز در نامه نیاز بوده است، خود گزارده و باز نموده است؛ آنگاه که پشتون آمده است و به درستی سخنان رستم در نامه گواهی داده است، دیگر بار زاری بر اسفندیار در گرفته است و سخن از پند و آزمونهای زندگانی و از مرز ایران و خویش و پیوند، رفته است. گشتاسپ، از این گفته ها، خشنود شده است و آمدن پیک و رسانیدن نامه سودمند بوده است و دل گشتاسپ را بر رستم خوش و نرم گردانیده است. تش ریختی است از آتش و استعاره ای است از درد و سوز دل. بزرگی، با تشبیه رسا، به باغی مانند شده است که نامه گشتاسپ به رستم درختی بوده است که در آن کشته اند. درخت استعاره ای است آشکار از این نامه. دُور: گردش؛ چرخش. وگر: حتی اگر. گشتاسپ، در پاسخ رستم، می نویسد: «آنگاه که از گردش آسمان گزندی به کسی می خواهد رسید، هیچ کس نمی تواند با پرهیز و دوری آن گزند را از خود باز دارد، حتی اگر در این راه از دانش و آگاهی نیز بهره بگیرد و آن را به کار بیاورد.» گرد گشتن هم کنایه ایماست از روی آوردن و بزرگ داشتن. نگشت، برای فزونگویی و هرآینگی در سخن، با کاربردی که آن را «بودنی بیگمان» می نامیم، به جای «نخواهد گشت» یا «نمی گردد» به کار رفته است. بیشی در معنی بزرگی و برتری است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۸۲. بیت را گونه ای از فراخی آراسته است که آن را ویژگی پس از فراگیری می نامیم. اگر رستم مهتر هند و قنوج خوانده شده است، از آن است که این دو، در جغرافیای کهن، هم مرز با سیستان شمرده می شده اند.

۴۸۹۰ تا ۴۸۹۸: بودن برابر با «شدن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. از شاهزاده، با کنایه ایما، بهمن خواسته شده است و از نیک و بد، همه چیز. دستگاه در بیت ۴۸۹۲، در معنی فرّ و شکوه به کار رفته است. نگاه کردن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از پرداختن و مهرورزیدن و توجّه کردن و به جای آمدن از انجام پذیرفتن و حاصل شدن. نامه با تشبیه ساده، در نگارینی و زیبایی و بهره‌دهی، به درختی در باغ بهشت ماننده آمده است؛ مانسته تشبیه وابسته است. لخت دوم از بیت فرجامین که او (= بهمن) با آن ژرف‌تر و نغزتر بازنموده شده است، دوزجویی است که گونه‌ای است از فراخی. گسارنده درد کاربردی است از گونه «غمگسار» و در معنی کسی که درد دیگری را، با همدلی و مهربانی خویش، می‌کاهد و آرام می‌گرداند. از این بیتها، آشکار است که در سالیانی که بهمن در زابلستان به سر می‌برده است، گشتاسپ نامه‌ای بدو ننوشته بوده است.

۴۸۹۹ تا ۴۹۱۲: یزدان سپاس: یزدان را سپاس. قافیه بیت هنری است. نبیره برابر با نواده به کار رفته است: بهمن پور اسفندیار است و نواده گشتاسپ. فرهنگ در معنی دانش و ادب است. باز جای: به جای. قافیه بیت سپسین هنری است. برآاستن: بسیجیدن؛ آماده کردن. بودن، در بیت ۴۹۰۶، برابر با «شدن» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. مرد دانش‌پذیر کنایه‌ای است ایما از رستم. هندوان برابر با «هندوی» به کار رفته است و در کاربرد صفتی است. عودتر: عود تازه و شاداب که از گونه‌های نیکوی این چوب خوشبوی است:

قامرون ملکی است بر مشرق هندوستان. پادشای او را قامرون خوانند. آنجا گرگ بسیار است و معدنهای زر بسیار است و ازو سنباده و عودتر خیزد.^۱

خاقانی نیز گفته است:

مرکب جان، به مرغزار غمت، بدل سبزه، عود تر خاید.

۱. حدود العالم / ۶۴.

بالا: اسب یدک؛ جنیبت. جامه نابرید: پارچه؛ بافته ابریشمین و گرانها که از آن جامه می سازند. کودکِ نارسید: ریدک؛ بنده نوجوان؛ غلام بچه. بارنگ: رنگین. چنان می نماید که استاد از یاقوتِ با رنگ، گونه ای از یاقوت سرخ و گرانها را خواسته است که یاقوت بهرمانی یا رُمانی نامیده می شده است. جام چونان سنج و پیمانه اندازه گیری یاقوت به کار رفته است. در میان ارمغانهایی که رستم به بهمن داده است، دو جام زرین پر از یاقوتِ بارنگ بوده است. از برنده، فرمانبرانی خواسته شده است که ارمغانهای رستم را به بهمن برده اند و، یک به یک، به گنجور او سپرده اند.

۴۹۱۳ تا ۴۹۲۶: رستم، به پیروی از رسم و راه و به پاسِ ادب، دو منزل از راه را به بدرقه بهمن رفته است. سپس، او را وانهاده است و به نزد نیایش گشتاسپ فرستاده است. نبیره در معنی نواده به کار رفته است. گشتاسپ، هنگامی که او را دیده است، بدو گفته است که بسیار همانند اسفندیار است و در جهان، تنها بدو می ماند. اگر گشتاسپ، به جای آنکه بگوید: «تو مانند اسفندیاری»، گفته است: «تو اسفندیاری»، از آن است که می خواهد همانندی بسیار بهمن را به پدرش نشان بدهد و آشکار بدارد که او را از اسفندیار باز نمی توان شناخت. یادگیر کنایه ایماست از هوشمند. درباره اردشیر، بنگرید به گزارش بیت ۱۲۵۰. گشتاسپ از آن روی بهمی اسفندیار را اردشیر نامیده است که او را با اردشیر نخستین، پور خشایار شاه، پادشاه هخامنشی (۴۶۶ - ۴۲۴ پیش از میلاد) یکی دانسته اند. این شهریار به درازدست آوازه داشته است. از آن است که فردوسی او را گسترده دست خوانده است و گفته که در آن هنگام که می ایستاده است و سرانگشت را بر پای می نهاده است، دست او از زانویش فزون تر و فراتر می بوده است. هم از آن است که سخنسرای دامغان نیز، در «چامه شب» خویش، گفته است:

شنیدم من که بر پای ایستاده، رسیدی تا به زانو دست بهمن.
شاید استاد، از آن روی به جای «دست» مشت گفته است که می خواسته است بلندی دست بهمن را هرچه بیش باز نماید: اگر دستِ مشت کرده از زانو درگذرد،

پیداست که اگر گشاده باشد، بلندتر نیز خواهد بود و از زانو دورتر. بیت پیشین را آرایه صفت شمار آراسته است. شکافتن: شکبیا بودن؛ تاب آوردن. شکافتن از کسی کنایه‌ای است ایما از بسیار دوست داشتن او؛ فریفتن نیز؛ این کنایه دوم همان است که در پارسی مردمی، «لوس کردن» گفته می‌شود؛ گشتاسپ بهمن را چنان دوست می‌داشته است که دمی بی او روزگار نمی‌توانسته است گذراند؛ به ویژه، به هنگام بزم و باده‌نوشی که آدمی کمتر خویشتندار و بیرواست، مهر سرشارش را بروی آشکار می‌داشته است. جهاندار نیز کنایه ایماست از آفریدگار و کم شدن از مردن و شهریار از محمود غزنه‌ای که استاد داستان رستم و اسفندیار را با یادکردی از وی به فرجام آورده است. تیمار: اندوه. پرداخته: پیراسته؛ تهی. ساختن در معنی دمساز و همداستان و سازگار بودن است: «محمود کسی است که زمانه با فرمانی که او می‌دهد، سازگار است و آن را به انجام می‌رساند.»

سه بیت بازپسین در ظ آورده نشده است.

داستان رستم و شغاد

۴۹۲۷ تا ۴۹۳۶: آزادسرو که در واژه برابر است با «سرو آزاد» که گونه‌ای است از سرو، نام پیری است داستانگوی که تبار به سام نریمان می‌رسانیده است و بسیاری از داستانهای رستم را در یاد داشته است و برای دوستاران شنونده، باز می‌گفته است. استاد، در بیت ۴۹۵۵، از او با نام «سرو» نیز یاد کرده است. احمد سهل از سرداران بزرگ سامانیان است که تبار خویش را به کامگار پور یزدگرد شهریار، واپسین پادشاه ساسانی، می‌رسانیده است. نام وی و برادرانش، از سال ۲۶۹ تا سال ۳۰۷، چونان سرداران و مرزبانان مرو، در کتابهای تاریخی دیده می‌شود. به نوشته بوریحان بیرونی، در آثارالباقیه، مام احمد سهل، به هنگام مردن، به وی آبستن بوده است. شکم او را می‌درند و کودک را از آن به در می‌کشند. از این روی، او همواره مانند سزار بدان می‌نازیده است که همچون دیگر مردمان، از شرم زن به در نیامده است و آنان را، به نکوهش و ناسزا، «شرم‌زاد» (= ابن البضع)

می خوانده است.^۱ احمد سهل به سال ۳۰۷ در بخارا، در بند امیر نصر سامانی، دیده از جهان فرو بسته است. گردیزی درباره خاندان او نوشته است:

این احمد بن سهل از اسیلان عجم بود و نبیره یزدجرد شهریار بود و از جمله دهقانان جیرنج که از دیه های بزرگ مرو است و جد احمد کامگار نام بود و به مرو، گلی است که بدو بازخوانند: گل کامگاری و این کامگاریان خدمت طاهریان کردند و برادران احمد همه دبیران و منجمان بودند. فضل و حسین و محمد پسران سهل بن هاشم اند و سهل علم نجوم نیکو دانست. روزی او را پرسیدند که: «طالع پسران خویش چون بنگری، تا عاقبت ایشان چگونه خواهد بود؟» گفت: «چه نگرم؟ که هر سه به یک روز کشته خواهند شد، اندر تعصب عرب» و همچنان بود و احمد، چون بزرگ شد، خون برادران طلب کرد.^۲

احمد سهل، همچون فرزانه زباناور توس، از دهگانان بوده است، آن ایرانیان نژاده و فرهیخته که در ایران پس از اسلام، پاسدار فرهنگ نیاکانی و زبان پارسی بوده اند. او تازیان را که برادرانش را نیز کشته بودند، دشمن می داشت و در پی آن بود که شالوده های فرمانرانی و دولتی ایرانی را بریزد؛ از این روی، در نیشابور نام نصر احمد سامانی را از خطبه برانداخت و آهنگ جداسری ساز کرد. اما در برابر سپاهی که امیر نصر فرستاد، تاب نیاورد و به مرو گریخت. حمویه کوسه، سپاهسالار اردوی سامانی، از بخارا به مرو رفت و به چاره و ترفند، بر این دهگان آزادمرد دست یافت و او را، در بند، به بخارا فرستاد.

برپایه آنچه نوشته آمد، مایه شگفتی نیست که مردی چون احمد سهل که «روزگار نخست را می پژوهیده است» و دوستدار پرشور فرهنگ نیاکانی بوده است، پیری چون آزادسرو را بنوازد و همدم و همنشین خویش بگرداند.

کجا: که. به راستی نامه خسروان که آزادسرو آن را در دست می داشته است،

۱. ترجمه آثارالباقیه / ۴۷.

۲. زین الاخبار / ۲۰.

کدامین کتاب است؟ «نامه خسروان» نامی است که استاد گاه شاهنامه بومنصوری را بدان نامیده است. نمونه را، درباره اشکانیان، فرموده است:

از آنان، بجز نام نشنیده‌ام؛ نه، در نامه خسروان، دیده‌ام.
اما، در این بیت، «نامه خسروان» را نمی‌توان شاهنامه بومنصوری دانست؛ زیرا اگر چنین می‌بود، نیازی به یادکرد آن نمی‌ماند. این کتاب بنیادی‌ترین آبخور فردوسی در سرودن شاهنامه بوده است و استاد نیز آن را، بدان سان که در دیباچه شاهنامه بازنموده است، دیری پرشور می‌جسته است تا دوستی برنوشته‌ای از آن را برای وی می‌آورد و فردوسی به سرودن شاهکار خویش می‌آغازد. یادکرد «نامه خسروان» خود نشانه‌ای است از آنکه از آن، کتابی دیگر جز شاهنامه بومنصوری خواسته شده است. چنان می‌نماید که استاد از این کتاب، آبخوری دیگر را خواسته است، بازخوانده به آزادسرو که داستان رستم و شغاد در آن آورده شده بوده است. در پاره‌ای از برنوشته‌ها، در آغاز داستان، بیتی برافزون آمده است که در آن از دفتری سخن رفته است که فردوسی داستان خویش را برپایه آن در پیوسته است؛ آن دفتر همین «نامه خسروان» می‌تواند بود:

کنون کشتن رستم آریم پیش، ز دفتر، هم ایدون به گفتار خویش.
با این همه، یادکرد داستان شغاد در شاهنامه ثعالبی با این دیدگاه ناساز می‌تواند بود. زیرا گمان بر آن است که شاهنامه ثعالبی نیز برپایه شاهنامه بومنصوری فراهم آمده بوده است. اگر این گمان را بپذیریم، این داستان به نام آزادسرو می‌بایست در این شاهنامه آورده شده باشد و استاد نیز آن را از همین آبخور ستانده. اگر استاد از آزادسرو به گونه‌ای سخن گفته است که گویی داستان را خود از زبان وی شنیده است، می‌باید رفتاری ادبی و کاربردی زیباشناختی باشد که فردوسی گهگاه، در سرآغاز داستانهایی که آنها را درمی‌پیوندد، آن را در کار می‌آورد. فردوسی با آزادسرو هم‌روزگار نبوده است که بتواند خود داستان را از زبان وی شنیده باشد:

اما آزادسرو یا سرونام پیری که در خدمت او (= احمد سهل)
می‌زیست، معاصر فردوسی که نزدیک بیست و سه سال پس از مرگ

احمد سهل بزاد، نمی توانست بود، علی الخصوص که توجّه فردوسی به نظم احادیث عجم و مرگ احمد نزدیک هفتاد سال فاصله داشت و یقیناً آزادسرو پیر در طول این اعوام جهان را بدرود گفته بود.^۱

قافیه بیت ۴۹۲۹ هنری است. سخن، با استعاره‌ای کنایی، پود و تاری پنداشته آمده است که استاد آنها را در یکدیگر بافته است تا دیبایی نغز و دلاویز و شاهوار پدید بیاورد که داستان رستم و شغاد است. ماندن، در بیت ۴۹۳۳، در کاربرد گذراست و در معنی برجای نهادن. قافیه این بیت نیز هنری است. لخت دوم از بیت سپسین و لخت نخستین از بیت پس از آن، افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را درآورد می‌نامیم. درباره قافیه بیت ۴۹۳۵، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۵. نام، در ارج و ارزش و ماندگاری، با تشبیهی نهان به گنج مانده آمده است. گونه‌ای از ناسازی هنری یا «ناسازواری» (= paradoxe) بیت را آراسته است: «محمود، در همان هنگام که گنج می‌پراکند، گنج نیز می‌آکند.» پراکندگی و آکندگی گنج که ناساز یکدیگرند، با هم گرد آورده شده‌اند.

۴۹۳۷ تا ۴۹۴۶: لخت نخستین از بیت ۴۹۳۸ گونه‌ای است از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم: نخست از «او»، فراگیر، سخن رفته است؛ سپس ویژگیهای وی، یک‌به‌یک، برشمرده آمده است. آهو: عیب؛ آک. استاد، از پیری و ناتوانی و از گرانی گوش و سستی پای در پویه فغان برداشته است؛ نیز از بینوایی و تهیدستی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۲۷۴. ببستم: مرا ببست. سال سخت را می‌توان کنایه‌ای ایما از روزگار پیری و ناتوانی دانست. بخت با سخت جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. در چیزی را بستن کنایه‌ای است ایما از به فرجام بردن آن چیز و بیکاره و بی اثر گردانیدنش؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۶۶. بدی، با استعاره‌ای کنایی، دارای دست پنداشته آمده است که مجازی است نام‌ابزار از

۱. حماسه سرایی در ایران / ۸۱.

چیرگی و توان. از پیشی نیز، با کنایه‌ای ایما، پیشوایی و پادشاهی خواسته شده است. استاد فرموده است که: «همه مردم شهر با او همدستان‌اند و هم‌باور، مگر آنان که بددین و بدنهادند که تا محمود بر تخت نشسته است، جنگ و تباهی از میان رفته است و او آن کسی را که سربرکشد و خویشان را برتر از دیگران بداند، حتی اگر این سرکشی و برتری جویی از آن روی باشد که پادشاه است و سرور مردمان، درمی‌شکند و در رنج و آزار درمی‌افکند و آن کسی را که خردمند است و به بهره‌بایسته خویش خشنود و «پای از گلیم خود به در نمی‌گذارد»، می‌بخشاید و می‌نوازد. چنان می‌نماید که استاد از اندازه‌روز، با کنایه‌ای ایما، روزی را خواسته است و آنچه آدمی برای گذران زندگانی بدان نیاز دارد و بدین سان، خردمند خشنود و خرسند را در برابر آزمندی بیشی جوی نهاده است که در بیت پیشین، از وی سخن گفته است.

۴۹۴۶ تا ۴۹۵۵: مردم در معنی انسان به کار رفته است. قافیه بیت هنری است. بیت ۴۹۴۷ وابسته و متمم «یادگاری کردن» است. استاد می‌گوید که با شاهنامه و یادکرد نام محمود در آن، یادگاری برای وی در جهان می‌نهد که تا آدمی بر پهنه خاک می‌زید، آن یادگار زنده و پایدار خواهد ماند و در پی آن، نام این پادشاه؛ نامه‌ای جاودانه که از هر سخن و زمینه‌ای، نمود و نشانی در آن می‌توان یافت و گزارش کردارهای کهن گذشته در آن آورده شده است. همان: همچنان؛ به همان سان. این روز را: برای این روز. برتران کنایه ایماست از شهریاران و سواران که در بیت ۴۹۴۸، از آنان یاد رفته است. قافیه بیت ۴۹۵۴ هنری است. در این بیتها، محمود برانگیخته شده است که استاد را به پاس شاهکار شگرف او پاداش بدهد تا سخنور سترگ بتواند، به یاری گنج محمودی، نشانی درخشان و یادگاری پایدار و نمودی نازمان‌فرسود از خویشان بر جای بگذارد که شاهنامه ورجاوند اوست. سرو نامی است دیگر آزادسرو را، گوینده و گزارنده داستان رستم و شغاد. سهل ماهان می‌باید یادکردی دیگر باشد از احمد سهل. شاید بازخواندن او به ماهان از آن روی باشد که برزنی در مرو «بنی ماهان» نامیده می‌شده است و احمد سهل از آن برزن بوده است: «... چهارم رودی که آن را به اسعدی خراسانی بازخوانند و محله درسنگان و

حدود بنی ماهان از این رود آب خورد.^۱

یکی از سه مسجد آدینه نامبردار مرو نیز بدین نام خوانده می شده است:
زمین مرو شوره‌ناک است و ریگ بوم. سه مسجد آدینه دارد
معروف: یکی را در اوّل اسلام بنا نهادند، در شارستان. چون مسلمانی
قوّت گرفت، دیگر بنا کردند که آن را امروز مسجد آدینه کهن خوانند،
بر در شهر. صاحب حدیثان آنجا نماز کنند و آن را مسجد بنی ماهان
گویند و از آن پس، مسجد آدینه ماچان بنا نهادند.^۲

از دیگر سوی، می تواند بود که استاد، به پاس کوتاه سخنی، «احمد سهل» را سهل
ماهان خوانده باشد یا برپایه هنجاری در نام‌گذاری پسر را به نام پدر. هم بر این پایه
است که «حسین منصور» منصور و «محمد زکریای رازی»، زکریای رازی خوانده
شده‌اند. از فروزنده، با کنایه‌ای ایما، ستاینده خواسته شده است؛ نیز بنگرید به
گزارش بیتهای ۸۱۶ و ۴۴۷۹.

بیتهای ۴۹۵۱ و ۴۹۵۲ و ۴۹۵۴ در ظ نیامده است و در آن، به جای «ماهان
به»، «شاهان» آورده شده است.

رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

۴۹۵۶ تا ۴۹۶۳: پیر دانش پذیر کنایه ایماست از آزادسرو و یادگیر از هوشمند
و کسی که یادی تیز و توانا دارد. بیت را آرایه صفت شمار آراسته است. از گوینده،
آوازخوان خواسته شده است. یکی از کاربردها و معانی «گفتن»، در پارسی، سرودن

۱. ترجمه مسالک و ممالک / ۲۰۷.

۲. همان / ۲۰۶. در پاره‌ای از برنوشته‌های کتاب نیز، به جای «بنی ماهان»، تنها «ماهان» آمده
است. روانشاد مجتبی مینوی «ماهان» را نام پدر سهل پنداشته است و از آن روی که پدر احمد
سهل «هاشم» نام داشته است، احمد سهل ماهان را جدا از احمد سهل دانسته است؛ لیک از
کسی به نام احمد سهل ماهان نام و نشانی نیست و بسیار دور می نماید که استاد، به یکبارگی
و بی هیچ پیشینه و زمینه‌ای، از این کس یاد کرده باشد. (فردوسی و شاهنامه / ۱۶۹).

است و به آواز و دمساز باساز خواندن. نمونه را، خواجه سخن گفته است:
 ساقی! به نور باده، برافروز جام ما؛ مطرب! بگو که کار جهان شد به کام ما.
 نیز شاید هم از این روست که حافظ آمیغ شگفت «گفته سخن» را به کار برده است.
 می تواند بود که او، از این آمیغ، سخنی را خواسته باشد که رامشگران و آوازخوانان
 می سرایندش و می نوازند. بر این پایه، «گفته سخن» برابر خواهد بود با «ترانه سخن»:
 زبان کلک تو، حافظ! چه شکر آن گوید

که گفته سخت می برند دست به دست.^۱

پیدا در معنی جدا و «متمایز» به کار رفته است؛ نمونه را، فرخی گفته است:
 همچنان کز ستارگان خورشید، خواجه پیدا است از همه اقران.
 نیز ناصر خسرو راست:

پیدا به سخن باید ماندن؛ که نموده ست،

در عالم، کس بی سخن پیدا پیدا.
 همچنان سیف اسفرنگ در بیتی که زیانزد شده است، گفته:
 گر به نقصان کمال تو سخن گوید خصم،

همه دانند که پیدا بود از عیسی خر.
 نامدار کنایه ایماست از زال. گندآور در معنی دانا و فرزانه به کار رفته است. این واژه
 از گندا + و ساخته شده است و در ریخت «گنداگر» نیز، کاربرد یافته است. کندا که
 در پهلوی کندای kandāy بوده است، خود به تنهایی، در معنی دانا و حکیم به کار
 برده شده است؛ از آن است که دقیقی آن را در کنار «وخشور» که در معنی پیمبر
 است، به کار برده است:

یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا،

همی گویند؛ پنداری که وخشورند یا کندا.

در نوشته های مانیکی (= مانوی)، کندگی Qndgy در معنی جادو و اخترشماری به

۱. در این باره، بنگرید به پرنیان پندار، جستار «خواجه و خنیا».

کار رفته است و در پارسی نیز، گاه آن را در معنی جادوگر و فسونکار به کار برده‌اند. نمونه را، فخرالدین اسعد گرگانی گفته است:

اگر جادوست، از کارم بماند؛ وگر کنداست، از چارم بماند.
اسدی توسی نیز، در گرشاسپ‌نامه، در سخن از دایهٔ فسونگر و اخترشمار و چاره‌ساز شاهدخت زابلی که جمشید او را به زنی می‌ستاند، گفته است:

مرا این زن پیر چون مادر است؛ یکی چابک‌اندیش گنداگر است.
به هر دم زدن، زین فروزنده هفت بگوید که اندر ده و دو چه رفت.
ریخت نژاده و نخستین واژه می‌باید کند/ بوده باشد؛ برپایهٔ واژهٔ گُند در «گندآور» که به «کندآور» می‌ماند، می‌تواند بود که به «گندا» دیگرگون شده باشد. از لخت نخستین از بیت ۴۹۶۱، همگنان خواسته شده است: «هر اخترشمار و دانا از هر کشور و با هر کیش و آیین، در حالی که زیج هندی در دست داشتند، به نزد زال رفتند.» ابزارها و جدولهای اخترشماری و آینده‌نگری زیج خوانده می‌شده است و از آن روی که هندیان در این دانش، نیز در ساختن ابزارهای فلزی آوازه داشته‌اند، سخن از زیج هندی رفته است؛ اخترشناسان به نزد زال رفته‌اند تا با زیج، شمار سپهر را بگیرند و از حالهای اختران آینده را پیش گویند و باز نمایند که آیا آسمان با کودک خُرد بر سر مهر است یا نه. آنگاه که آنان زایچهٔ کودک نورسید را دیده‌اند از گجستگی و بی‌شگونی آن، به شگفت آمده‌اند و یکدیگر را نگریسته‌اند.

۴۹۶۴ تا ۴۹۷۶: نهادِ جمله، در لخت دوم از بیت ۴۹۶۵، سپهر است. دستگاه در معنی شکوه و فرّ و چیرگی است و از آن، با کنایهٔ ایما، فرمانروایی سیستان خواسته شده است. ایران در معنی بلخ و قلمرو فرمانروایی گشتاسپ است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۰۰. جوش استعاره‌ای است پیرو از آشوب و ناآرامی. نهادِ «نماند» اوست که در لخت نخستین آورده شده است. نام بردن از دادار گیهان کنایهٔ ایماست از باژ خواندن و نیایش و نماز کردن. رای و راه جناس یکسویه در پایان می‌سازند. پیشاوردِ گزاره، در دو لخت این بیت، به نشانهٔ فروگرفت است: «در هر کار، پشت و پناه زال تنها خداست و آنکه رای و راه درست را بدو می‌نماید نیز، تنها

اوست.» همان: نیز؛ همچنان. قافیه بیت هنری است. کام و آرام سجع همسوی می سازند. شُغاد که در ریخت «شُغاد» نیز به کار رفته است، نام پور زال است از کنیزک رودنواز و آوازخوان او. این نام را در ریخت. شُگاد^۱ نیز آورده اند. در شاهنامه ثعالبی، این نام «شغای»^۲ آمده است؛ ریشه و معنای این نام روشن نیست. ش، در «کردش» همان است که آن را «ش فاعلی» می نامند. داشتن: پروردن؛ تیمار کردن. سیر شیر کنایه ای است ایما از بالیده و «بالغ»؛ این کنایه از آنجاست که نوشیدن شیر نشانه نابالیدگی است و آنگاه که جوان به مردی و برنایی می رسد، شیر را فرو می گذارد و به نوشیدن می آغازد؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۶۵۵. برافراختن یال نیز کنایه ای است از همان گونه از به برومندی و برنایی رسیدن. سال با یال و زال جناس یکسویه در آغاز می سازد.

در ظ، به جای «ایران»، «زابل» آمده است که روا نیست؛ زیرا زابل با سیستان یکی است و آگنه ای زشت خواهد شد. نیز، در ظ، بیت های ۴۹۷۳ تا ۴۹۷۵ آورده نشده است.

۴۹۷۷ تا ۴۹۸۷: لخت دوم از بیت نخستین دورجویی است که گونه ای از فراخی است. سپهدار کابل دختر خویش را به زنی به شغاد داده است، تا نژاد خویش را به نژاد زال پیوندد و به گونه ای بَهرکرد (= اصلاح) نژادی دست یازد. داشتن: تیمار کردن؛ پروردن؛ نگاه داشتن. شاه کابل شغاد را آن چنان به مهر و پروا می داشته است که باغبان سیب تازه و نورسته را می پرورد و تیمار می کند؛ این ماندگی را استاد، در بیت هایی دیگر نیز، در کار آورده است؛ نمونه را، درباره خویشتن، گفته است:

همی داشتم چون یکی تازه سیب؛ که از باد نامد، به من بر، نهیب.
از هندوستان، کابلستان خواسته شده است که در جغرافیای کهن، گاه پاره ای از آن سرزمین شمرده می آمده است. قافیه بیت هنری است. چرم گاو چونان سنجۀ

۱. برهان قاطع / زیر «شگاد».

۲. غرر اخبار ملوک الفرس / ۳۷۹.

اندازه گیری باژ و ساو به کار رفته است. رستم هر سال، به اندازه یک چرمه گاو، از کابل باژ و ساو می ستانده است. نیز: دیگر؛ از آن پس. ش، در «آمدش»، باز می گردد به مهتر کابلی. نیز، در بیت فرجامین، در معنی «هیچ» به کار برده شده است: «مهتر کابلی می پنداشت که چون شغاد داماد او گردیده است، رستم باژ از کابلستان نخواهد ستاند؛ لیک هنگامی که زمان پرداخت باژ بر وی فرا رسید، آن را از او ستاندند و کابلستان را به هم ریختند. شغاد، از کار برادرش رستم، خشمگین و آزرده شد؛ اما از آزردگی و خشم خویش هیچ سخنی با کسی نگفت.»

۴۹۸۸ تا ۴۹۹۵: سیر مجاز سبب و مسبب است از بیزار. قافیه بیت هنری است. آزمون: پروا؛ حرمت. راه بودن کسی را نزد دیگری نیز کنایه ای است ایما از ارج و ارزش داشتن او، نزد آن کس. ساختن: همدستان و یار شدن؛ تبانی کردن. برابر شدن نیز در همان کاربرد و معنی است. برابر، در این کنایه ایما، در معنی بر به بر و همدوش و همراه است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۵۴: «شغاد و شاه کابل، در گفتار، یار و همراه شدند و در اندیشه و رای خویش که در دام آوردن رستم و کشتن او بود، فراتر از مایه و توان و اندازه خود رفتند و بر آن شدند که به کرداری «بلند پروازانه» دست یازند.» بیت ۴۹۹۳ می تواند اندیشه و هشدار فردوسی باشد. شیوه اوست که گاه، به ناگهان، در میانه سخن درمی آید و ما را اندرزی می گوید یا هشدار می دهد؛ سپس، دیگر بار، رشته داستان را در دست می گیرد. کم کردن نام کنایه ای است ایما از نابود کردن و از میان بردن.

۴۹۹۶ تا ۵۰۰۷: سخن در معنی باره و مورد و مقوله به کار رفته است و داد دادن در معنی کاری را به شایستگی و بدان سان که می سزد به انجام رسانیدن. از می و رود، با مجازی که می توان آن را مجاز همراهی دانست، میگسار و رودنواز خواسته شده است. گهر در معنی نژاد و تبار است و استاد، بدان سان که ادب و شرم و پروای اوست، از ناسزا اندر گهر، با کنایه ای ایما، فغاک را خواسته است و کسی که از بستر گناه برآمده است. شغاد از سالار کابلستان که خسوره (= پدرزن) اوست، می خواهد که برای انجام دادن کار به بهترین شیوه، سوری ساز کند و بزرگان کابل را به بزم

فراخواند و در آن بزم، به سردی و درشتی، با وی سخن گوید؛ تا او، خویشان را دلخسته و آزرده فرمانماید و به زابلستان برود و از او نزد زال و رستم بنالد و وی را فغاکی ناپاک بخواند. بدین سان، رستم برخواهد آشفت و برای کیفر دادن شاه کابلستان، بدان سامان خواهد آمد و در دامی که بر سر راهش گسترده شده است، فروخواهد افتاد. نگه کردن نیز، با کنایه‌ای ایما، در معنی جستن و بر رسیدن به کار رفته است. شغاد خسور خویشتن را می‌گوید که در نخچیرگاهی خرم و پُرشکار، چندین چاه ژرف و فراخ بکند، به گونه‌ای که رستم و رخس در آنها بتوانند افتاد و بتوانند گنجید؛ در بُنِ این چاه، نیزه‌ها و دشنه‌هایی آبگون را در نشاند، بدان سان که نوک آنها به سوی بالا باشد. اگر صد چاه بکند، بهتر از پنج چاه است و کار استوارتر خواهد شد. برای این کار، او می‌باید صد مرد استاد و چیره‌دست در چاهکنی را فراخواند و به کار بگمارد و راز چاه را نیز با هیچ کس در میان نهد. پس از آن، سر چاهها را بپوشاند. نیرنگساز می‌باید در معنی آنچه امروز استاذکار یا فندان و فنورز (= تکنسین) گفته می‌شود، به کار رفته باشد. نگشودن راز بر ماه استعاره‌ای تمثیلی می‌تواند بود از سخت در رازپوشی کوشیدن؛ نیز می‌توان بر آن بود که یادکرد ماه، در این استعاره، کاربردی دیگر پندارشناختی نیز دارد و نشانه‌ای است از آنکه کار کردن چاه به هنگام شب انجام می‌گرفته است تا کسی از آن آگاه نگردد. پس کابل خدای می‌باید این کار نهانی را حتی از ماه نیز که گواه کردارهای شبانه است، پوشیده بدارد.

در همه برنوشته‌ها، به جای «اندر»، «و بد» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن که از ظ است، کم‌شناخته‌تر و کهن‌تر است و شیواتر و برازنده‌تر.

۵۰۰۸ تا ۵۰۱۷: بیخرد کنایه ایماست از شغاد که شاه کابل، با پذیرفتن پیشنهاد او، رای و اندیشه را از خوی و منش خویش دور کرده است و به کرداری خام و نافرخته فرجام دست یازیده است. نان، با مجاز جزء و کل، در معنی هرگونه خورش به کار رفته است. درباره باده خسروی، بنگرید به گزارش بیت ۲۶۰۱. قافیه بیت ۵۰۱۲ هنری است. گهر: نژاد؛ تبار. نیرم نامی است دیگر نریمان،

پدر سام، را و با آن هم‌ریشه است. نیز را می‌توان در معنی «هرگز» دانست. قافیه بیت فرجامین نیز هنری است. مادر رستم شغاد را برادر رستم نمی‌خواند و فرزند خویش نمی‌شمارد؛ زیرا رستم از رودابه، مِهین بانوی زال، زاده شده است و شغاد از کنیزکی رودنواز و چکامه‌گوی.

۵۰۱۸ تا ۵۰۲۹: دلی پر زکین گونه‌ای از کاربرد قید است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. بادرده کنایه ایماست از آه. درباره دلی پرز چاره نیز، بنگرید به همان. یال: بخش فرازین تن؛ سر و گردن. تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و ویژگی سبکی. پرسیدن نیز در معنی «پرسیدن حال» است و کنایه‌ای ایما از نواختن و گرامی داشتن. از روشن روان نیز، با همان کنایه، آگاه و دانا خواسته شده است. قافیه بیت هم هنری است. نیز: هیچ. می خوردن و چنگ ساختن نیز، با همان کنایه، در معنی به بزم نشستن و دل آسوده بودن و از کسی باک و پروا نداشتن به کار رفته است. گوهر: نژاد؛ تبار.

۵۰۳۰ تا ۵۰۳۹: نه به جای جمله‌ای به کار رفته است؛ جمله‌ای از گونه: «نه چنان است»؛ «بدان گونه نیست که ...» سیستان مجاز جای و جایگیر است از سیستانیان. تاو: تاب. کاربرد نام رستم، در بیت ۵۰۳۱، به گونه‌ای است که گویی معنای این نام نیز که تهمتن است و «کسی که پیکر تهم و پهلوانانه دارد»، در نظر است. او به زال باز می‌گردد که در چشم شاه کابل به چیزی نمی‌ارزد. رفتن برابر با «آمدن» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۷۲۰. مه واژه نفرین است. قافیه بیت سپسین را می‌توان هنری دانست؛ در این باره نیز، بنگرید به همان / گزارش بیت ۷۷. بخت را پیشینیان زنده می‌انگاشته‌اند؛ سر بخت از آن روی گفته شده است؛ در این باره هم، بنگرید به همان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۵۷. زیبا: زیننده؛ شایسته. لخت دوم بیت دورجویی است، گونه‌ای از فراخی.

۵۰۴۰ تا ۵۰۴۸: نشیمن: خانه؛ کاشانه. پرداخته: آسوده؛ پیراسته از نگرانی. پهلوان و مرد جنگی کنایه ایماست از رستم. بر آب برنوشتن زبانزدی است که از آن،

با استعاره‌ای تمثیلی، از میان بردن و بیهوده دانستن خواسته شده است و به «نقش بر آب زدن» می‌ماند؛ نمونه را، سلمان ساوجی نیز گفته است:

نامه جمشید را بر داد صیت تو به باد؛

قصه داراب را بنوشت بر آب روان.

اما چنان می‌نماید که این استعاره در بیت در کاربرد و معنایی اندک دیگرگون به کار رفته است. شغاد رستم را می‌گوید که اگر کمترین بهره را از نام رستم در ترسانیدن کابلیان ببرد و حتی نام او را بر آب بنویسد که بر آن نقش نخواهد گرفت و کاری بیهوده و نافرجام خواهد بود، کابلیان آن‌چنان خواهند هراسید که آرام و خواب نخواهند داشت. درنگ ساختن: تاب آوردن؛ ایستادگی ورزیدن. درباره رفتن، بنگرید به گزارش بیت ۵۰۳۳. قافیه بیت هنری است. خواهشگر: پایمرد؛ میانجی؛ شفاعتگر. لخت دوم دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. راه: آیین؛ روش. رستم شغاد را می‌گوید که راه و روش درست همان است که او می‌گوید و وی در رفتن به کابل نیازی به سپاه ندارد؛ تنها بسنده است که زواره، برادرش، با صد سوار و به همان سان صد پیاده نامدار با او همراه باشند.

چاه کردن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم و زواره در آن

۵۰۴۹ تا ۵۰۵۹: بداختر کنایه ایماست از شغاد و لشکر از شمار بسیار چاه‌کنانی که شاه کابل از میان کسانی که از این گروه نام برده شده بوده‌اند، برگزیده است. کجا: که. کنده ویژگی «چاه» است که از آن جدا افتاده است. سر چاهها را با کاه پوشانیده بوده‌اند. می‌تواند بود که از کاه، بر پایه زبانزد «آب زیرکاه» فریب و نیرنگ نیز خواسته شده باشد؛ همه دشت نخچیرگاه آکنده از چاههایی بود که شاه کابل، به نیرنگ و فریب، کنده بود. لخت دوم از بیت سپسین گونه‌ای از فراخی است که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم. از کور، با کنایه ایما، بسته و ناپیدا خواسته شده است. مردم را می‌توان در معنی انسان دانست، در برابر «ستور»؛ سر چاه را آن‌چنان بسته بودند که نه چشم آدمی آن را می‌توانست دید، نه چشم ستور. دمان نیز کنایه

ایماست از تند و شتابان. برافگندن در معنی به راه انداختن و رهسپار و روانه کردن به کار رفته است. از کرده، خطا و گناهی خواسته شده است که از شاه کابل سر زده بوده است و آن درشتی و نامردمی با شغاد است. زنهار: امان؛ پناه. لخت دوم از بیت ۵۰۵۶ نمونه‌ای برجسته از شیوایی و کوتاه‌سخنی فردوسی است: «زبان شاه کابل آکنده از نوش و سخنان دلاویز و چرب و شیرین بود؛ اما روان او آکنده از زهرِ آزار و مرگ». که، در «کو»، برابر است با در آن هنگام؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش ۱۹۴۴. شاره دستاری است که هندوان بر سر می‌بندند؛ این واژه، در سنسکریت چیره čīra بوده است؛ ریختی دیگر از آن «ساره» است. دست بر سر گرفتن نیز کنایه‌ای است ایما از درد و دریغ داشتن و فغان و گلایه کردن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۴۵. موزه: چکمه؛ پای‌افزار. از خون، با مجاز «آنچه بوده است» (= ماکان)، اشک خواسته شده است.

لخت دوم از بیت ۵۰۵۶، در م و ج، چنین است: «زبان پر سخن دل پراز کین و زهر»؛ در ظ نیز همان است با دگرگونی «زبان پر سخن دل»، به «دلی پرفسون سر»؛ ریخت متن که از ژ است، شیواتر است و سخته‌تر و سُتوارتر.

۵۰۶۰ تا ۵۰۶۹: بنده کنایه ایماست از شاه کابل که از سر فروتنی و خواری در برابر رستم، خویشان را چنان نامیده است. وانگری (= التفات) نیز سخن را آراسته است: استاد، به یکبارگی، از سوم کس به نخست کس گراییده است. لخت دوم از بیت ۵۰۶۳ کاربرد است در قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. در لخت دوم از بیت پیشین نیز، تازه کردن در معنی نو کردن و «تجدید» است. شاه کابل از رستم درمی‌خواهد که گناه او را ببخشد و دیگر بار، ارجمندی و پایگاه پیشین وی را بدو بازگرداند. از آن می‌تواند به «بخشایش» بازگردد که به گونه‌ای، بر پایه «بخشیدن»، در لخت نخستین نهفته می‌تواند بود. شاه کابل با برهنه کردن سر و پای، از سر دورویی و دورنگی، بیشترین خواری و کِهتری را از خویش در پیشگاه رستم به نمایش درآورده است. رستم، هنگامی که او را می‌بخشاید و از گناهش درمی‌گذرد، می‌فرماید که سر و پای خویش را بپوشد و بر زین برنشیند و از آنجا به

سوی کابل براند. به، در «به شادی»، می تواند برابر با «برای» به کار رفته باشد؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش ۶۳۶. خرم ویژگی «جشنگاه» است که از آن جدا افتاده است. جشنگاه نیز در معنی بزمگاه به کار برده شده است که دو بایسته همیشگی آن یکی باده است و دیگر رامش و خنیا. کمابیش همواره، در شاهنامه، در کنار می از خنیا و رامشگری نیز سخن در میان آمده است. این از آنجاست که نوشیدن باده، بی آوای رود و خروش خنیا، روا شمرده نمی شده است و یکی بایسته و ناگزیر دیگری بوده است. بر همین پایه است که خواجه «خُنیدگان» سخن در بیت زیر، آن چنان که گویی به رفتاری نابهنجار و گناه آمیز دست یازیده است، از نوشیدن باده بی آواز رود یاد کرده است:

کیست حافظ تا ننوشد باده، بی آواز رود!

عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش؟
نیز هم او، در این آغازینه، باده نوشان را هشدار می دهد که رسم و راه دیرینه را در میگساری فروبندند و پنهان و بی بانگ چنگ، باده بنوشند؛ زیرا روزگار ناساز و پرستیز است و محتسب تیز:

کنون که باده فرحبخش و باد گلبیز است،

به بانگ چنگ، مخور می؛ که محتسب تیز است.
واپسین اندرز و سپارش او نیز به یاران و دوستداران خویش چنین است:
بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین؛

تا به بویت ز لحد، رقص کنان، برخیزم.
۵۰۷۰ تا ۵۰۷۸: غرم: گوسپند و میش کوهی. گذشتن در معنی فرو نهادن و چشم در پوشیدن و دل کردن به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

ز سالی، به استخر بودی دو ماه؛ که کوتاه بودی شبان سیاه؛
که شهری خنک بود و روشن هوا؛ از آنجا گذشتن ندیدی روا.
خواجه نیز گفته است:

چو حافظ، در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر؛
 که یک جو مَنت دونان به صد من زر نمی‌ارزد.
 شاه کابل زیرکانه، برای کشاندن رستم به نخچیرگاه، بر آسیب جای او انگشت
 بر نهاده است که شکار گور است. پهلوان بزرگ شیفته شکار گور است و هرگاه که
 بتواند و زمان بیابد، پرشور بدان می‌پردازد و دست می‌یازد. از این روی، این بار نیز
 پیشنهاد کابل خدای را به شور و شرار می‌پذیرد و در دامی درمی‌افتد که این نابکار
 نیرنگباز بر سر راهش گسترده است. زمان: سرآمد؛ مرگ. قافیه این بیت و بیت
 سپسین هنری است. جهان دوم در معنی «جهنده» است و با جهان نخستین جناس
 تام می‌سازد. مرگ، با استعاره‌ای کنایی، ددی درنده پنداشته آمده است که دارای
 چنگ است. برگ در معنی سامان و نوا و ساز و برگ است و در پی آن، توان و امکان.
 چهار بیت فرجامین اندرز و هشدار فردوسی است که اندوهناک و دریغبر بر مرگ
 رستم، آن را با ما در میان نهاده است: آنگاه که سرآمد و فرجام کسی فرامی‌رسد، با
 چیزی که بهانه و ابزار این سرآمد است، دلش از راه به در می‌رود و گمانش کژ و بیراه
 می‌گردد و سرگشته و آسیمه، به سوی مرگ و فرجام خویش می‌شتابد. کار جهان
 ناپایدار همین است و راز خود را هرگز بر ما نمی‌گشاید. نهنگ در دریا و پلنگ در
 هامون و شیر جنگاور تیزچنگ که سترگ‌اند و نیرومند و دلیر، در چنگال مرگ با پشه
 ناتوان و مور خُرد یکسان‌اند و کسی توان بودن و ماندن در اینجا را ندارد.

می‌انگارم که «دارم»، در بیت ۵۰۷۱، ریختی گشته و بدخوانده از دامن است،
 هرچند با آن نیز سخن را معنایی درخور می‌تواند بود؛ اما این کاربرد /مروزینه تراز آن
 است که بر خامه استاد توس، روان بتوانسته است شد.

۵۰۷۹ تا ۵۰۸۶: پر از باز و شاهین کردن دشت کنایه‌ای است ایما از آماده
 شکار شدن. ترکش در معنی کماندان به کار برده شده است، به همان سان که
 از این پیش نیز «شگاع» که به معنی ترکش و تیردان است، در معنی کماندان
 به کار رفته بود؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۴۳۹۴. دست در معنی سوی و
 کنار به کار رفته است. نامدار انجمن کنایه‌ای است ایما از گروه همراهان رستم که با

او از سیستان آمده‌اند. اگر و گر برابر با «یا» به کار برده شده است. از کنده، چاه خواسته شده است و از آکنده، زمینی که چاه در آن کنده نشده است؛ لشکر، برای شکار، پراکنده گردید و هرکس به سویی رفت: یکی به سوی چاه و دیگری به سوی زمین سخت و ناکنده. سوی نخستین (= سوی کنده)، بر پایه «سوی» دوم، سترده آمده است. زمان: سرآمد؛ مرگ. بود که گزاره‌ای مفرد است، نهادی جمع را: «زواره و تهمتن»، ویژگی سبکی است: «زواره و تهمتن نیز بر آن راه بودند، برای جُستنِ زمان و مرگ خویش که در چاهِ کنده بر سرِ راه نهاده شده بود.» رخس که بوی خاک نوراکه به تازگی از چاه کنده بودند، دریافتی بود از پیش رفتن پروا می‌کرد و تن خویش را گوی وارگرد کرده بود و زمین را با سمّ خود می‌کند و می‌کاوید. بدین سان، کُند و پروا و ترسان پیش آمد تا به میان دوچاه رسید و از آن پس، گامی نزد و به یکبارگی از رفتار باز ایستاد.

۵۰۸۷ تا ۵۰۹۳: زمان: سرآمد؛ مرگ. خرد را چشم: چشم خرد: سرآمد و زمان رستم چشم خرد او را پوشید و رستم را از دیدن و اندیشیدن باز داشت؛ تازیانه‌ای را بیرون آورد و به نرمی، بر رخس نواخت و رخس دلتنگ و ترسان را به پویه واداشت. گرم کردن کنایه ایماست از به پویه درآوردن و تاختن. تنگ شدن در معنی در تنگنا و دشواری درافتادن به کار رفته است؛ بدان سان که در بیت زیر نیز:

بباشیم، تا دشمن از آب و نان شود تنگ و زنه‌ار خواهد به جان.
از سر، در بیت فرجامین، «سر چاه» خواسته شده است: «آنگاه که رخس به میانه دوچاه رسید و در رنج و دشواری افتاد، می‌کوشید که از چنگال مرگ برهد. دوپای او در چاهساری فرو رفت و جای آویختن یا کارزار نبود. بُنِ چاه پر از جنگ‌ابزار و تیغ تیز بود و رستم، نه به مردی و دلیری، از آن چاهسار بیرون می‌توانست آمد نه گریزگاهی داشت. پهلوی رخس ژنده و نیرومند فرودرید و بر و پای رستم نیز. سرانجام، رستم به نیروی مردی تن خود را از درون چاه فراکشید و به سر و دهانه آن رسید.»

کشتن رستم شغاد را و مردن

۵۰۹۴ تا ۵۱۰۵: بداندیش چونان ویژگی «روی» به کار رفته است و می‌تواند بود که به جای «بداندیشانه» به کار رفته باشد. بنداری این واژه را به تازی دریاورده است: «... فنظر فی وجه اخیه شغاذ فعلم أن ذلک من فعله و خبثه». ^۱ راه: روش؛ شیوه. پیران ریختی است از «ویران». آبادبوم کنایه ایماست از سیستان یا ایران و پیچیدن از در رنج و آزار افتادن و کهن گشتن از زندگانی دیر یاز یافتن. دو داد جناس تام می‌سازند، از گونه مستوفا. به ایران: در ایران. آویختن: نبرد و هم‌آوردی کردن. شغاد، به آهنگ خواژداشت رستم و پلید و اهریمنی دانستن او، کشندگان را آهرمنان دانسته و خوانده است نه آدمیان. نایسته کنایه‌ای است ایما از مرهم نانهاده و درمان‌ناشده. بودن: رخ دادن؛ حادث شدن. نباید: مبادا. سپهدار کابل، به رنگ و نیرنگ، رستم را می‌گوید که از ریشوری و خستگی رستم سخت اندوهناک است و به آوردن پزشک می‌رود، زیرا نمی‌خواهد که رستم، از آن زخمها، بمیرد و او در سوگ وی روی به اشک خونین بشوید.

۵۱۰۶ تا ۵۱۱۹: چاره، در «چاره‌جوی»، در کاربرد نکوهیده است و در معنی فسون و فریب؛ بدان‌سان که نمونه را، در بیهیای زیر نیز: زنی بود با او به پرده درون، پر از چاره و بند و رنگ و فسون.

* * *

بگردان ز جانم بد روزگار؛ همان چاره دیو آموزگار. پالودن، با مجاز سبب و مسبب، در معنی تراویدن و اندک‌اندک بیرون آمدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۱۴. واژه شرط «گر»، در لخت نخستین از بیت ۵۱۰۸، سترده آمده است. قافیه بیت نیز هنری است. با آسمان: به آسمان. پیور کوتاه شده «پیوراسپ» است که برنامه دهاک مازدوش بوده است. اریختی است از «اره»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۴۲۷: سپیتور، برادر جمشید، به

فرمان دهاک با اَرّه میان جمشید را، بر کرانه دریای چین، به دو نیم کرد. بیور و ار سجع همسوی می سازند. لخت دوم از بیت ۵۱۱۰ گونه‌ای است از فراخی که آن را دوزجویی می‌نامیم. گُروی زره نام سرداری تورانی است که سر سیاوش را، به فرمان گرسیوز، در تشتی زرّین برید. قافیه بیت سپسین هنری است. گذر در معنی گذرگاه و راه به کار رفته است و از آن، با کنایه‌ای ایما، گیتی خواسته شده است که گذرگاه است و آدمی در آن گذرنده و از جهان بین، چشم. پور، در گرامی بودن، با تشبیه رسا به جهان بین مانده آمده است؛ اما آمیغ «پور جهان بین» کمابیش شگفت و کم کاربرد است؛ می‌تواند بود که «پور» ریخت گشته و بدخوانده «نور» باشد. به هر روی، این پاره از جمله که فرامرز با آن ستوده و باز نموده آمده است، «در آورد» است که گونه‌ای از فراخی است. ترجمان استعاره‌ای است آشکار و نغز از تیر. تیر رستم ترجمانی است که خواسته‌ها و اندیشه‌های او را با دشمنانش در میان می‌نهد و بر آنان، باز می‌نماید. واژه شرط، در لخت نخستین از بیت ۵۱۱۸، نیز سترده آمده است. بودن، در بیت فرجامین، در معنی گذشتن و سپری شدن به کار رفته است. رستم شغاد را می‌گوید که کمانش را از ترکش به در آورد و به نزد رستم ببرد تا او آن را، اگر نیاز بود، به کار بگیرد. از آن روی که رستم ناتوان و رنجور است و توان به در آمدن از چاه را ندارد، از برادر نابکار می‌خواهد که کمان را بزه کند و با دو تیر پیش او بنهد تا اگر شیر شکارگر به او حمله کند، آسیب پذیر و بی دفاع نباشد و شیر، زنده، تنش را فرو ندرد؛ پس از زمانی، رستم خود خواهد مرد و تن به خاک خواهد افکند. قافیه بیت ۵۱۱۵ هنری است و ترکش، در آن، در معنی کماندان به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۰۸۰.

۵۱۲۰ تا ۵۱۳۳: چرخ: کمان بزرگ سخت. شغاد، پس از آنکه زه بر کمان رستم در می‌افکند، یک بار آن را می‌کشد و می‌آزماید تا ببیند زه به درستی بر کمان افکنده شده است یا نه. رستم کمان را به دشواری بر می‌گیرد و با همه خسته‌تنی و رنجوری، به سویی که شغاد ایستاده بوده است می‌پیچد تا او را به تیر بزند. نَرَد در معنی تنه درخت است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۵۱۴. کرد با

نرد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. او، در لخت نخستین از بیت سپسین، برمی‌گردد به شغاد. چنار با همین ریخت، در پهلوی، به کار می‌رفته است. گشادن شست کنایه‌ای است ایما از افکندن تیر و بر فروختن دل از شادمان شدن و کوتاه کردن درد از کشتن و میراندن و رسیدن جان به لب از مردن. ننگدشت که برابر است با «نگدشت» و از ن (= پیشاوند نفی) + ب + گذشت ساخته شده است، کاربردی است کهن و ویژگی سبکی، از گونه «نبرد داشت». این ریخت نشانه استواری و تأکید در فعل نیز می‌تواند بود؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۳۱. رستم یزدان دادار را سپاس می‌گوید که بی‌درنگ، کین خویش را از برادر تباهکار و تیره‌دل ستانده است و آن چنان که در اصطلاح گفته می‌شود، این کین «بیات» نشده است. بیوفا کنایه ایماست از شغاد و بزرگان و خرد که برابر است با «بزرگان و خردان»، از همگان.

مرگ رستم در چاه شغاد مرگی است که به هیچ روی، شایسته جهان پهلوان بزرگ و برترین چهره در حماسه‌های ایرانی نیست. چرا مردی بی‌فرّ و فروغ که تنها در این داستان از او یادی رفته است و کنیززاده‌ای است بی‌نام و نشان، می‌باید رستم را به نیرنگ از پای درآورد؟ رستمی که اگر آسمان شوخ چشم و ناپروا با او به ستیز و آویز برمی‌خاست، با گرزگران دوگوشش را می‌مالید و او را به خواری کیفر می‌داد. پاسخی که از دید باورشناسی باستانی و اسطوره‌شناسی بدین پرسش می‌توانم داد، این است: دو بهانه و انگیزه نیرومند در کارند تا پهلوان بزرگ، به مرگی چنان زیون و بی‌شگون، از پای درآید: یکی نفرین زرتشت است که در شاهنامه نیز از آن سخن رفته است: هرکس اسفندیار را از پای درآورد، به خواری، خواهد مرد؛ در این باره، بنگرید به بیت‌های ۴۵۴۶ و ۴۷۱۳ و گزارش آنها، از آن است که رستم، اندکی پس از کشتن اسفندیار، خوار و درمانده، در چاه شغاد جان می‌بازد؛ دو دیگر می‌تواند انگیزه و بهانه‌ای باشد دورتر. هنجاری است باورشناختی در شاهنامه که همه کسانی که از پیوندی دوگانه و دو گونه زاده می‌شوند، به گونه‌ای فاجعه‌بار، از جهان می‌روند. برجسته‌ترین نمونه‌ها در این گونه از مرگ را می‌توان در سیاوش و سهراب و فرود یافت که از سوی پدر ایرانی‌اند و از سوی مادر تورانی. رستم نیز از پیوندی

چنین در میانه زال و رودابه به هم رسیده است: زال ایرانی است؛ اما بانوی او دختِ مهربابِ کابلی است که تبار به دهاک مازدوش می‌رسانیده است. همین ناسازی و دوگانگی در گوهر و تبار بوده است که سام و منوچهرشاه را با پیوند و پیوکانی (= عروسی) زال و رودابه ناهمداستان می‌داشته است و اندیشناکِ کودکی که از این زناشویی به هم خواهد رسید و زاده خواهد شد. این هنجار و بنیاد باورشناختی را می‌توان در پسِ پشت مرگ رستم نهفته و در کار شمرد و سرنوشت و «زمانه‌ای» دانست که از هنگام زادن رستم و آغاز زندگانی او، به شیوه‌ای ناگزیر و چاره‌ناپذیر، برای وی برنهاد و رقم زده شده است. در این باره، بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۳۱۷۶. از دیگرسوی، با مرگ رستم، بخش پهلوانی و حماسی - اسطوره‌ای شاهنامه نیز به فرجام می‌آید و با پادشاهی بهمن اسفندیار که با اردشیر درازدست، شهریار هخامنشی، برابر نهاده شده است، بخش تاریخی آن آغاز می‌گیرد.

در م؛ به جای «نرد»، «تن را» آمده است و در ظ، «زیر» و در ژ، «برخود»؛ ریخت متن که سنجیده و نژاده می‌تواند بود، از ج است.

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز تابوت پدر را و به دخمه نهادن

۵۱۳۴ تا ۵۱۴۷: از جستن، با کنایه ایما، رستن از مرگ خواسته شده است و از با خاک جفت شدن، مردن. پیل ژیان استعاره‌ای است آشکار از رستم. همان: همچنان؛ به همان‌سان. قافیه بیت نیز هنری است. بدخواه هم کنایه‌ای است از همان گونه از شغاد. یال با زال جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. گو سرفراز نیز کنایه‌ای است ایما از رستم و اژدهای دلیر استعاره‌ای آشکار از او و خسروانی درخت از دودمان پهلوانان سیستان که شغاد شوریده‌بخت، با کشتن رستم، آن را از بیخ و بن برکنده و برآورده است. همچنان پیل و روباه استعاره‌هایی اند از همان گونه از رستم و شغاد. دانستن در معنی توانستن به کار رفته است. آموزگار نیز کنایه‌ای است از همان گونه از دانا و آگاه. شیرخوی کنایه ایماست از دلاور و هراس ناشناس. استاد این واژه را، در بیت ذیل نیز، در کار آورده است:

بدانست لشکر که او شیرخوست؛ به چنگش، سرین گوزن آرزوست. زال، مویان و دریغاگویان بر رستم، می نالد که: «چه کسی روزگاری چنین بی فریاد را به یاد دارد یا از آگاه آموزگار می تواند شنید که پهلوانی شیرخوی همچون رستم، به گفتار روباهی بزدل چون شغاد، در خاک هلاک گردد. خاک را نیز می توان مجاز جای و جایگیر از چاه دانست. درباره به زار، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۷۴۹. یادگار ماندن هم کنایه ای است ایما از زنده ماندن پس از مرگ خویشان و دلبدان. آرام با کام و نام سجع همسوی می سازد. پرسشها همه هنری است و از سر درد و دریغ. فراخواند، در بیت فرجامین، نیز گونه ای است از شیون و زاری؛ در این باره هم، بنگرید به همان / گزارش بیت ۳۲۰۳.

در همه برنوشته ها، به جای «دانست»، «داند» آمده است؛ ریخت متن که از ظ است، سخته تر است و شیواتر؛ زیرا سخن از گذشته است و از زمانی که رستم، به فریب و نیرنگ شغاد، به مرگجای کابلستان رفته است. در م و ج، به جای «شیرخویی»، «پیش بینم» آمده است که بر ساخته و ناثزاده می نماید. در ژ نیز، این لخت به یکبارگی دیگرسان است: «که شیری چو رستم از آن تیره خاک». ریخت آورده در متن، بر پایه ظ، گمان زده شده است و به هر روی، زیبنده تر و برازنده تر است بافتار معنایی و هنری متن را. ریختار (= formule) و هنجاری است در زیباشناسی سخن که همراه با روباه که نماد بزدلی و ناتوانی است، از شیر سخن برود که نماد دلیری و توانمندی است. در ظ، این واژه و دنباله آن چنین آمده است که معنایی پسندیده و پذیرفتنی نمی تواند داشت: «شیررویی بباک».

۵۱۴۸ تا ۵۱۵۹: نهاد «فرستاد» زال است که فرامرز پور رستم را، به آوردن پیکر پدر، به کابلستان گسیل داشته است؛ تا با آوردن آن، جهان را نیازمند زاری و شیون بگرداند. از جهان، با مجاز جای و جایگیر، جهانیان خواسته شده است و از شهر، شهروندان کابل. جهانگیر کنایه ایماست از رستم و بریان استعاره ای آشکار از بسیار سوگوار و سوخته دل و دردمند. قافیه بیت هنری است. کجا: که. لخت دوم بیت بساورد است، گونه ای از فراخی. باهوی یا «باهو» چوبدست بزرگ و ستبر شبانان

است که با آن گرگان را از گله می‌رانند و دور می‌دارند. نمونه را، رودکی گفته است:
 از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم؛
 چون گُرد، بمانده‌شتم تنها من و این باهو.
 نیز شمسِ فخری راست:

تو آن شاهی که در ایام عدلت، شبان از دست بفکنده‌ست باهو.
 رضاقلیخان هدایت نیز، به زیبایی، گفته است:
 باهو، چو شبان وادی ایمن، نشگفت که ازدها کنی باهو.
 ناصر خسرو نیز با باهو بودن را چونان نشانه‌ای از پزشک راهبر و دوره‌گرد که بر دانش
 و درمانگری او چندان دل استوار نمی‌توان داشت، به کار برده است:
 همواره حذر کن، ار خرد داری، تو همچو من از پزشکِ باهو.^۱
 لیک، در بیت، از «باهو» پاره‌چوبهای خواسته شده است که به پهنای می‌نهادند تا
 بتوانند باری را بر آنها بگذارند و ببرند. زیبادرخت استعاره‌ای است آشکار از رستم
 که هم در بلندی بالا هم در سودمندی و کارآمدی و بهره‌دهی هم در شگون و
 خجستگی، به درخت مانده آمده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش
 بیت ۵۴۱. تخت با درخت جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. از میان بستن، با مجازی
 که وارونه مجاز نام‌آبزار (= آلیت) می‌تواند بود، کمر بند خواسته شده است.
 برآهختن: به در کشیدن؛ بیرون آوردن. بیت سپسین را ویژگی پس از فراگیری آراسته
 است که گونه‌ای از فراخی است. چنان می‌نماید که از زر، با مجازِ گونگی، سوزن
 زرین خواسته شده است که به کار بردن آن نشانه‌ای است از بلندپایگی و سروری؛
 وگرنه، در پزشکی کهن، زر در درمان زخمها و ریشها کاربردی نداشته است و حتی،

۱. این پزشک همان است که خواجه رندان او را «طبيب راه‌نشین» خوانده است:

طبيب راه‌نشین درد عشق نشناسد؛

برو؛ به دست کن، ای مرده‌دل! مسیح‌دمی.

می‌توان بر آن بود که واژه دست، در این بیت، بیهوده به کار نرفته است و بر پایه طبیب
 راه‌نشین که همان «پزشک با باهوی» ناصر خسرو است، «چوب‌دست» را فریاد می‌آورد.

به وارونگی، بر آن بوده اند که اگر با سوزن زرّین گوش را سوراخ کنند، «هرگز آن سوراخ به هم نیاید.»^۱ سوختنِ عنبر و زعفران نیز، به همان سان، نشانه‌ای است از سروری و بلندپایگی و گرامیداشت بسیار رستم. پس از آنکه زخمهای رستم را به سوزن دوخته اند، پیکرش را با گلاب و کافور ناب شسته اند و با دیبا پوشیده اند و گُل و مشک بر آن افشانده اند تا خوشبوی گردد؛ کارکردِ می، در این میان، به درستی روشن نیست. آیا، چونان رفتاری آیینی، می بر لاشهٔ مردگان می افشانده اند، بدان سان که بر خاک؟ از آن روی که در باورشناسی ایرانی نیز، همانند باورشناسی سامی، مردم (= انسان) از خاک پدید آمده است یا از سپندارمذ که ایزد زمین است، می تواند بود که با افشاندن می بر لاشهٔ مرده، به شیوه‌ای آیینی سپندارمذ یا خاک را بزرگ می داشته اند. در نامه‌ای پهلوی که روایت نامیده شده است، در این باره چنین آمده است:

مردم از آن گل اند که کیومرث را از آن ساخت، به شکل نطفه در سپندارمذ قرار داد و کیومرث را از سپندارمذ بیافرید و زاد، به همان سان که مهلا و مهلیانه رویدند. سه هزار سال آفرینش را به حرکت درنیاورد. چون اهریمن هجوم آورد، سی سال شد (= طول کشید) تا همی رفت (= کیومرث مرد). ماه فروردین روز هرمزد او را بکشت. نطفهٔ کیومرث به زمین آمد؛ چهل سال، در حالت نطفه، در زمین ماند. پس مهلا و مهلیانه از زمین، به پیکر ریاس، رستند؛ یعنی همان گونه که ریاس برآید؛ پس برگ بر تن او فراز ایستد، دست ایشان نیز بر گوش فراز ایستاد. «روشن» (= یکی از گزارندگان و مفسران پهلوی) گفت که: «نه ماه، به پیکر ریاس بودند.» آنگاه به پیکر آدمی بگشتند. از ایشان، شش پسر و شش دختر زاده شدند و بود که زیستند و بود که مردند و آنگاه همهٔ مردم از نسل ایشان شدند.^۲

ریش رستم، در سپیدی، با تشبیه ساده به کافور مانند شده است.

۱. فرخنامهٔ جمالی / ۱۹۲.

۲. روایت پهلوی / ۵۵.

از بیت ۵۱۵۷ تا ۵۱۵۹ در ظ نیامده است.

۵۱۶۰ تا ۵۱۷۰: اگر برابر با «یا» به کار رفته است. پرسش هنری است و از سرِ شگفتی. سایه گستر کنایه‌ای است ایما از تناور و پرشاخ و برگ. ساج که چوبی است گرانها، ویژگی «تابوت» است که از آن جدا افتاده است. پیکر در معنی نقش و نگار است. تابوت رستم از چوب ساج بوده است و میخهایی که در آن به کار برده بوده‌اند، زرین و زیور و نگار آن از عاج. درزهای تابوت را نیز با قیر بسته بوده‌اند و بر آن، لایه‌ای از مشک و عبیر اندوده. از برادر، برادر رستم زواره خواسته شده است که فرامرز او را از چاه دیگر برکشیده است. چنان هم: همچنان؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۰۵۱. جای خواب کنایه‌ای است ایما از تابوت و خواب، در این آمیغ، استعاره‌ای آشکار از مرگ که به خواب می‌ماند. کجا: که. نهاد جمله‌ها، در بیت ۵۱۶۵، فرامرز است. بُنی نارون: یک نارون بُن؛ یک «اصله» درخت نارون. بُن، در این واژه، چونان سنجه و واحد شمارش درخت به کار رفته است. دُرُگر: درودگر؛ نَجّار. این واژه ریختی کوتاه شده از «درودگر» است. او، در بیت ۵۱۶۶، باز می‌گردد به نارون بُن. قافیه بیت نیز هنری است. زمین، از زاری و شیون و فغان بسیار، با تشبیه ساده به غلغلستان مانده آمده است. بود گزاره‌ای است مفرد که برای نهادی جمع: «زن و مرد» به کار رفته است و ویژگی سبکی است: «آن چنان زن و مرد پر شمار ایستاده بودند و می‌مویدند که به اندازه پای یا گامی جای بر زمین نمانده بود.» نکته‌ای نغز آن است که برای رخس نیز همان آیینی را به جای می‌آورند که برای رستم و زواره: ریشها و زخمهای این باره نامبردار را فرومی‌دوزند. تنش را می‌شویند و در کفنی از دیبا می‌پیچند. درختی نارون می‌جویند و از آن تخته‌هایی پهن و گران می‌سازند تا بتوانند پیکر ژنده رخس را بر آنها برنهند و با پیل، به همراه ببرند. دو روز این کار و کردار به درازا می‌کشد. از این رفتار با رخس، آشکارا ارج و ارزش اسپ در فرهنگ و منش ایرانی دریافته و دانسته می‌تواند شد. بدان‌سان که از این پیش نوشته آمده است، اسپ یاری یکدله و ناگزیر برای پهلوان است و پاره‌ای از هستی وی به شمار می‌آید و آن چنان وابسته و پیوسته پهلوان است که به یکی از

اندامهای وی می ماند. از این روی، جای شگفت نیست که با اسپ به هنگام مرگ همان رفتاری را بکنند که با پهلوان سوار می کنند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۱۸۹. در همه برنوشته ها، به جای «بنی»، «بن» آمده است و در م «یکی»؛ اما آنچه جسته اند، بن و ریشه نارون نبوده است. خودِ درخت را می خواسته اند تا از آن، تخته فراهم کنند. ریختِ بآیین و درست همان می تواند بود که گمان زده شده است و در متن آورده.

۵۱۷۱ تا ۵۱۸۲: از دو تابوت، تابوتهای رستم و زواره خواسته شده است و گذاشتن در کاربرد گذراست و برابر با گذراندن و گذر دادن. تابوتها را انبوه سوگواران دست به دست گذر می دادند و به پیش می بردند و از آنجا که آنان بسیار فراوان و پر شمار بودند، تابوتها شتابان و به تندی و نرمی گذرانیده می شد؛ آن چنان که می پنداشتند باد آنها را می برد. از این روی، تابوتها، بی هیچ درنگ و گسست و بی آنکه دمی بر زمین نهاده شود و از پویه بازماند، در زمانی بسیار کوتاه: دو روز و یک شب، از کابلستان به زابلستان رسید. اگر هامون جان گرفته است و به جوش آمده است، از آن است که انبوه سوگواران شیونگر در هامون ایستاده بوده اند و بر پهلوان بزرگ زار می گریسته اند و می موییده اند. نیز برابر با «هیچ» به کار رفته است: «خروش و فغان مویندگان آن چنان بلند و بسیار بوده است که کسی آوای دیگری را نمی شنیده است.» ش، در «سرش»، به دخمه برمی گردد که بنایی آن چنان بلند بوده است که سر به ابر می افراخته است. برابر: بر به بر؛ در کنار یکدیگر؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۸۵۴. از بافتار معنایی سخن، چنان پیدا است که هر دو تخت را برای رستم در دخمه نهاده بوده اند؛ زیرا، در این بیتها، همه جا سخن از اوست و یادی از زواره نرفته است که یکی از دو تخت را از آن وی بتوانیم دانست. نهادنِ دو تخت در کنار یکدیگر می تواند کنایه ای ایما باشد از زندگی و بلندی بسیار رستم که در یک تخت نمی گنجیده است. خوابنیده ریختی است از «خوابانیده» و ویژگی سبکی. لخت دوم از بیت سپسین، گونه ای است از فراخی که آن را دوزجویی می نامیم. گویا بر آمیختنِ مشک و گل و ریختنِ مشک و عنبر از رسم و راههای سوگ بوده

است؛ از این روی، در بیت ۵۱۷۹، خواستنِ آن چنان کنایه‌ای از مردن به کار برده شده است. یادِ شاهان گرفتن نیز کنایه‌ای است ایما از باده نوشیدن. ببر تنپوش و اثره رستم است: ببر بیان. نیز: از این پس؛ دیگر. بیت را آرایهٔ دوقافیگی آراسته است: یک قافیه دینار و خوار و دیگر نیز و چیز. چیز در معنی خواسته و دارایی است و که، در بیت فرجامین، برابر با «زیرا که». یزدانت: یزدان تو را.

در ظ و ژ، به جای «خوابنیده»، «خوابگه شد» آمده است که بیهوده و ناشیواست؛ نیز می‌تواند بود که واژه، در آغاز، خوابنیدند بوده است که برپایهٔ هنجاری سبکی در سروده‌های کهن خراسانی، خوابنیدن خوانده می‌تواند شد؛ در این باره، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۹۱۸.

۵۱۸۳ تا ۵۱۸۶: شدن برابر است با «رفتن» و در معنی مردن. شیر استعاره‌ای است آشکار از رستم. لخت دوم از بیت نخستین، با همهٔ سادگی و بی‌پیرایگی برونی، آکنده از کارمایهٔ روانی و عاطفی است و سخنی است شورانگیز و دردآلود که از ژرفای جان فردوسی برجوشیده است و دل‌بستگی بسیار او را به رستم و درد و دریغ و سوگ و سوزش را از مرگ وی باز می‌تابد و آشکار می‌دارد. از ریختن، با مجاز مسبب و سبب، پوسیدن و سوده و پوده شدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۸۴۰. به خاک: در خاک. گر برابر است با «یا». قافیهٔ بیت هنری است. استاد، بدان‌سان که شیوهٔ پسندیدهٔ اوست، بهره‌جوی از مرگ رستم، ما را به هشدار می‌گوید که اگر به جای گوشت و پوست از آهن سخت و ستوار نیز ساخته شده باشیم و هر که باشیم و پیرو هر کیش و آیین، سرانجام خواهیم پوسید و در خاک فرو خواهیم ریخت. پس آنچه بر ماست، آن است که به نیکی بگراییم؛ مگر بتوانیم، در جهان دیگر، به کام دل خویش که در گیتی آن را بر نمی‌توانیم آورد، برسیم!

لشکر کشیدن فرامرز به کین ستانی رستم و کشتن او شاه کابل را

۵۱۸۷ تا ۵۱۹۷: گذاشتن: گذراندن؛ گذر دادن. داشتن نیز در معنی ورزیدن و گزاردن و به جای آوردن به کار رفته است. ساز کردن: زیانوند و مجهز کردن. همهٔ

آنچه در بیت سپسین آمده است، کنایه‌ای است ایما از بسیجیده و آماده شدن برای رهسپاری و رفتن به نبرد. ناپدید شدنِ خورشید نیز همان کنایه است از بسیاری و پرشماری سپاه که گردی که از رفتنشان انگیخته شده است، خورشید را به یکبارگی فرو پوشیده است؛ لاژورد شدنِ هوا نیز؛ دربارهٔ لخت دوم از بیت ۵۱۹۲، بنگرید به گزارش بیت ۲۴۹۳. پذیره را می‌باید پذیرئی خواند؛ در این باره نیز، بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. کنام شیر در بیشه است؛ از این روی، این ددِ دلیر، از انبوه پیلان و گرد سپاه، راه خویش را در بیشه گم کرده است. گردِ کبود کنایه‌ای است ایما از گرد انبوه و بسیار؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۲۶۷. نبرد داشت به جای «برنداشت» به کاررفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۱۳۰. در ظ، از بیت ۵۱۹۶ به بعد آورده نشده است و بخشی از متن از قلم افتاده است.

۵۱۹۸ تا ۵۲۰۷: دو روی: دو سوی؛ دو سپاه. مردم در معنی مرد یا انسان به کار رفته است. خوارمایه: اندک. قافیهٔ بیتِ سپسین هنری است. این بیت بلند و دلپسند نمونه‌ای است دیگر درخشان از شیوایی و دلارایی و کوتاهی شگفتاور سخن فردوسی. دلیران با ایران سجع همسوی می‌سازد. اگر از گردان هند و نامداران سند سخن رفته است، از آن است که در جغرافیای کهن، کابلستان را پاره‌ای از هندوستان می‌شمرده‌اند. پساوندی، در «سند»، برپایهٔ «هندی»، سترده آمده است: سندی و هندی سپاه. مرز در معنی سرزمین و کشور به کاربرده شده است. کجا: که. لخت دوم از بیت فرجامین بساوژد است که گونه‌ای از فراخی است: «لشکر ایران تن مهتر کابلی را که سراپای آغشته به خون بود، افکنده در صندوق پیل، به نخچیرگاه آورد؛ به جایی در نخچیرگاه که چاه در آن کنده شده بود.»

۵۲۰۸ تا ۵۲۱۸: بدخواه کنایهٔ ایماست از مهتر کابلی که او را از صندوق پیل بیرون آورده‌اند و بسته‌دست به سوی چاه می‌برند، همراه با چهل تن از خویشان بت پرست وی. به درستی، دانسته نیست که کابلیان چرا بت پرست خوانده شده‌اند. در داستان رستم و اسفندیار، هنجار آن است که ارجاسپیان و کسانی که به دین بهی

نگرویده‌اند، بدین نام خوانده می‌شوند؛ لیک از دیگر سوی، گروش زابلیان به کیش زرتشتی گمان‌آمیز است و در آن چند و چون می‌توان کرد؛ از این روی، نمی‌توان بر آن بود که کابلیان، در سنجش با زابلیان زرتشتی، بت پرست خوانده شده‌اند؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۸۸۶. سپهبد کنایه‌ای است ایما از کابل خدای. زه در معنی روده تافته است که رشته‌ای سخت و ستوار می‌شده است که تن بندى را بدان می‌بسته‌اند و استوار زه را می‌کشیده‌اند، به گونه‌ای که زه در تن وی فرومی‌رفته است و پوست و گوشت را می‌دریده است؛ این کار شکنجه‌ای بوده است جانگزای و توانفرسای، بندى مرگ ارزان را. از چنار، درختی خواسته شده است که شغاد از بیم تیر جانشکاف رستم، به پشت آن پناه برده بود و رستم چنار و شغاد را با تیر به هم بردوخت. کشیدن خاک استعاره‌ای آمیغی است از زیر و زبر کردن. این استعاره هنوز، در ریخت «خاک جایی را به توبره کشیدن»، کاربرد دارد. او برمی‌گردد به «زمین»، در بیت پیشین. قافیه بیت ۵۲۱۳ نیز هنری است. کوتاه کردن روز کنایه ایماست از کشتن و جفاییشه از شاه کابل. تیغ فرامرز، با تشبیه رسا، به منشور و فرمان‌نامه‌ای مانند شده است که همگنان در کابلستان آن را خوانده‌اند و به یاری این فرمان‌نامه بُران و بی‌چند و چون، سرِ بندگی بر خاکِ خواری نهاده‌اند. درست نبودن جامه که به معنی دریدگی و چاک‌زدگی آن است، کنایه‌ای است ایما از سوگ و درد و بیتابی و ناشکیبی بسیار؛ نیز دریده‌بری.

بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

۵۲۱۹ تا ۵۲۲۸: از آن روی که پیشینیان ک و گ را چندان از یکدیگر جدا نمی‌دانسته‌اند، قافیه بیت نخستین را به گونه‌ای هنری می‌توان دانست. پایه قافیه تنها بر «بود» نهاده نشده است. گ، در «سوگ» را نیز می‌توان باک در «کبود» پیوند داد. از گیتی‌فروز، با کنایه ایما، خورشید و از تا هست گیتی‌فروز همواره و از آغاز جهان خواسته شده است. ناچریدن: ناخوردن. استاد این واژه را بیشتر هنگامی به کار می‌برد که خواست او ناخوردن و بر خوان نانشستن از درد و اندوه است. نمونه

سراسر

را، سیاوش نیز در آن زمان که افراسیاب اوی و فریگیس را به نزد خویش فراخوانده است، در نامه، خسورۀ خود را نوشته است:

مرا خواستی؛ شاد گشتم بدان؛ - که بادا نشست تو با موبدان!
 دو دیگر فریگیس را خواستی؛ به مهر و وفا، دل بیاراستی.
 فریگیس نالنده بود این زمان، به لب، ناچران و به تن، ناچمان.
 بخفت و مرا پیش بالین بست؛ میان دو گیتیش بینم نشست.
 زال رودابه را که از دریغ و اندوه رستم لب به نان و خوراک نمی زند، می نکوهد و او را می گوید که: «غم نان ناخوردن برتر از غم رستم است و از آن درمی گذرد.» در بیت سپسین، از آنجا که معنای خوردن در «سوگند خوردن» رنگ باخته است و کمابیش از یاد رفته است، استاد این واژه را با «خورد» قافیه کرده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. از آن انجمن، با کنایه ایما، مردگان و مینویان خواسته شده است. رودابه، خشمگین از نکوهش زال از سویی و از دیگر سوی سوگوار و دردمند پور نامدارش، سوگند می آورد که از خواب و خورد خواهد پرهیخت؛ مگر او نیز از گرسنگی بمیرد و به روان، در انجمن از جهان رفتگان، روان رستم را بازبیند! از این روی، یک هفته از خوردن دوری می جوید؛ زیرا، در دل، با جان رستم رازی دارد و سر و سَرّی؛ تا بدان جای که از ناخوردن چشمانش تیرگی می گیرد و تن پهلوانانه و ژنده اش نزار و باریک می گردد. در این زمان، به هر جای می رفته است، چاکر و فرمانبری چند با او می رفته اند از بیم آنکه مبادا رودابه گزند به خویشان برساند. سرانجام، پس از هفته ای در آغاز هفته دوم، خرد از او دور می شود و دیوانگی و آسیمگی و آشفتگی بسیار وی سوگ را برای او به سور دیگرگون می سازد. را، در «سرهفته را»، برابر است با «در» و حرفی است اضافه.

۵۲۲۹ تا ۵۲۴۲: به هنگام خواب کنایه ایماست از شب. خور در معنی خوراک

به کار رفته است؛ از دیگر سوی، می توان واژه را خورش نیز خواند در معنی خوراک؛ در سروده های کهن، گاه حرکت حرف پیش از شناسه پیوسته به زیر (= -) به جای زیر (= -) کاربرد داشته است. از این روی «سَرش» را نیز سَرش می توان خواند. نمونه

را، خاقانی گفته است، در تحفة العراقین:

می ماندم و می شدم به کوشش دستی به عصا، یکی به دوشش.

* * *

اخلاق و حدیث خوشگوارش بودند فواکه و جوارش.

* * *

کردند ملایک آفرینش ک: «ای قاضی شهر آفرینش!»
کنار: آغوش؛ بر. نشاختن: نشانیدن: پرستندگان رودابه را از آنکه بدانچه ناپاک است و ناخوردنی دست بساید، بازداشتند و او را به کاخ و به جای نشستن بردند و در جایی که از آن او بود، نشانند و خوان و خورش برایش گستردند و نهادند. تا آنجا که می توانست، خورد و سیر شد. پس رخت خواب در زیر او افکندند و رودابه در خوابی گران فرورفت و از اندوه مرگ و اندیشه گنج آسود؛ آنگاه که از خواب برآمد، باری دیگر خورش خواست و برایش بردند. لخت دوم از بیت ۵۲۳۵ بساورد است که گونه ای از فراخی است. او برمی گردد به رستم. قافیه بیت سپسین هنری است. می انگارم که از نام، جهان نهان و مینو خواسته شده است و از جایگاه، جهان پیکرینه و اسقومند یا گیتی؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۱/ گزارش بیت ۲. بر: میوه؛ بهره. برش: او را بر.

سپردن گشتاسپ پادشاهی را به بهمن و مردن

۵۲۴۳ تا ۵۲۵۰: از پیش آوردن، باکنایه ای ایما، سرودن خواسته شده است و از تیره شدن روی بخت، مردن. روی بخت نیز از آن روی گفته شده است که پیشینیان بخت را زنده می انگاشته اند؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۲۵۷. لخت دوم از بیت ۵۲۴۶ گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. رازدار کنایه ای است ایما از دستور و رایزن و وزیر. قافیه بیت سپسین هنری است. زیبا: زبیده؛ سزاوار. گشتاسپ جاماسپ را سپارش و اندرز می کند که پس از وی شاه ایران بهمن خواهد بود و رایزن و وزیر وی پشوتن. جاماسپ و پشوتن، هر دو،

می باید راهنمون او باشند؛ زیرا اوست که شایسته فرمانروایی است. او، در «بدو»، برمی گردد به بهمن که گشتاسپ کلید گنجهای خویش را بدو داده است. بادِ سرد: آه. ۵۲۵۰ تا ۵۲۵۶: آب از تارک برتر گذشتن زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، درمانده و بیچاره شدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۴. همال: همتا؛ همسر. کژی و کاستی، با استعاره‌ای کنایی، دارای سر پنداشته آمده‌اند؛ سری که از راستی پیچان و آسیمه و پریشان می شود. گُرم: تیمار و اندوه.

۵۲۵۷ تا ۵۲۶۵: به برآمدن کنایه ایماست از بهره دادن و سودمند بودن. خواستِ استاد آن است که صد و بیست سال فرمانروایی سودی برای گشتاسپ نداشت و او نیز، با همه فرّ و شکوه خویش، مانند هر خاکی میرای دیگر از جهان رفت. شیز چوبی است گرانها که نام دیگر آن آبنوس است. ناز: آسایش. تریاک که به معنی پادزهر است نمادگونه آسایش و بهروزی است و زهر نمادگونه رنج و گزند و تیره بختی. راست: برابر؛ یکسان. برزیدن ریختی است که از «ورزیدن»، در معنی کاشتن و کشاورزی کردن. از آن، با مجازِ «آنچه بوده است»، درودن خواسته شده است: تا نبرزند، نمی توانند درود و از دروده خویش نان خورد و بهره برد. بد را: به بد. همراه کنایه‌ای است ایما از یار و همسر و کار گذشته از تاریخ که در آن، سرگذشت گذشتگان و گزارش کارهای آنان آمده است. پیشاورد گزاره، در دو لخت از بیت ۵۲۶۳، برای برکشیدن آن است و نیروبخشیدن بدان. استاد از پیر دانا، با کنایه‌ای ایما، خویشتن را خواسته است که در این بیتها، بهره جوی از مرگ گشتاسپ، به اندرز و فرزاندگی با ما سخن می گوید. از آن روی که پشوتن از پیشوایان بزرگ و موبدان سپند و از جاودانان در آیین زرتشتی است، فردوسی او را دانا خوانده است و می خواهد، با سرودن داستان بهمن، خرد به نزد وی ببرد؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۶۰. لخت دوم از بیت فرجامین را، از دیگر سوی، می توان زبانزدی از گونه زیره به کرمان یا ران ملخ به سلیمان یا دُرّ به عَمّان بردن دانست و از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، ارمغان بی ارزش را به نزد کسی که نیک‌والاست و خود کان و کانونِ آن ارمغان است؛ بردن.

در م و ژ، به جای «ناز»، «نوش و» آمده است و درج «ناز و»؛ ریخت متن که از پچین م است، شیواتر است و کهن تر و کم شناخته تر.

پادشاهی بهمن اسفندیار

کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

۵۲۶۶ تا ۵۲۷۸: کمر بر میان بستن کنایه ایماست از به کار آغازیدن و دست گشادن از بخشیدن و دهش کردن. بستن و گشادن ناسازی (= تضاد) پدید می آورند. یادکرد گزاره: داد که سترده می توانسته است شد، کاربردی است هنری و به آهنگی درنگ افزون تر بر بخشندگی و دهش بهمن و استوارداشت آن. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است، گونه ای از فراخی. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب رخدادها و پیشامدهای جهان خواسته شده است و از پیر و جوان، با کنایه ایما، همگنان. لخت دوم بیت گونه ای است دیگر از فراخی که آن را بساورد می نامیم؛ قافیه بیت نیز هنری است. آن پیرمرد هم که زال با آن ژرف تر بازنموده آمده است، نمونه ای است دیگر از دوزجویی. آشکار و نهان نیز، با همان کنایه، چونان قید و در معنی یکسره و به یکبارگی و در همه حال به کار رفته است؛ قافیه بیت هم هنری است. سگری کاربردی است ناسزاگونه و از سر خوارداشت و در معنی سیستمی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۳۳۶. تازه بودن روزگار کسی نیز کنایه ای است از همان گونه از شادمان و بهروز بودن آن کس. زان نشان: بدان سان؛ بدان گونه؛ هم بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۲۹۸. از دد و دام نیز، با همان کنایه، همه جانداران خواسته شده است؛ لخت دوم بیت را، برپایه د، هماوایی آراسته است. دو بیت فرجامین گزافه ای است دلاویز و شاعرانه: مرگ اسفندیار چنان جانگزای و دلازار است و دردانگیز و دریغ افزای که نگار و نقشی که بر ایوان و دیوار کاخ نگاشته شده است، از آن هنوز می گرید و می موید؛ آن دریغ و درد نگاره بیجان را نیز به فغان و فریاد واداشته است. لخت دوم از بیت فرجامین که «نامداران» با آن ژرف تر و نغزتر بازنموده آمده است، دوزجویی است.

۵۲۷۹ تا ۵۲۹۱: از آب پاک که در معنی شوئرو «آب جهنده» است، با مجاز

سبب و مسبب، پاکزادی و برآمدن از بستر پاک و بآیین زناشویی خواسته شده است. گوهر در معنی تبار و دودمان است و سر چیزی را در مغازی آوردن کنایه‌ای ایما از نابود کردن و به هیچ گرفتن و سخت خوار داشتن. بهمن با بزرگان و بخردان می‌گوید که: «هرکس پاکزاد باشد و نخواهد دودمان خویش را خوار بدارد، همانند فریدون خواهد بود و اگر خونریز و گُشنده و کین‌ستان باشد، کاری همایون کرده است و بر او خرده نمی‌توان گرفت؛ همان فریدون که ضحاک را، به کین و خونخواهی جمشید، از جهان برانداخت؛ یا منوچهر که کین ایرج را از سلم و تورستان؛ یا کیخسرو که به کین‌خواهی از افراسیاب، گیتی را به دریایی از خون دیگر گردانید؛ یا پدر من، اسفندیار، که کین لهراسپ را ستاند؛ یا فرامرز که به خونخواهی پدرش، رستم، سربرافراخت و کابل را با خاک یکسان کرد. اینک، از همه آنان، من به کین‌ستانی و خونخواهی پدرم سزاوارتر هستم.» از چین، توران زمین خواسته شده است. نیا کنایه‌ای است ایما از ایرج، پور فریدون که نیای مادری منوچهر بوده است. راست قید است برابر با «به راستی». بهمن می‌گوید: «داستان من نیز، به درستی و راستی، داستان آن کین‌ستانان و خونخواهان است.» چو کیخسرو: کسی چون کیخسرو. راست، در بیت‌های ۵۲۸۵ و ۵۲۸۷، در معنی برابر و یکسان به کار رفته است. خواست از لخت نخستین از بیت ۵۲۸۸ آن است که آن‌چنان خون به بسیاری بر زمین ریخته بوده است و آن را فرومی‌پوشیده است که پست و بلند زمین و کوه و هامون آن را از یکدیگر باز نمی‌شناخته‌اند. سزاوارتر به جای «سزاوارترین» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. بیت فرجامین را آرایه دوقافیگی آراسته است: یک قافیه پاسخ و فرخ است و قافیه دیگر دهید و نهید.

۵۲۹۲ تا ۵۲۹۸: به آواز گفتن کنایه‌ای است ایما از استوار و بی‌هیچ‌گمان و دودلی، گفتن و به گفته خویش باور داشتن. کام آیدت: تو را کام آید؛ کام و خواسته توست. اگر برابر با «یا» به کار رفته است. قافیه بیت سپسین هنری است. سیستان را: برای سیستان؛ به آهنگ تاختن به سیستان. آراستن؛ بسیجیدن؛ آماده شدن. برنهادن: مقرر داشتن؛ تصمیم گرفتن.

در بند انداختن بهمن زال را

۵۲۹۹ تا ۵۳۰۶: شبگیر: سپیده دم؛ سحرگاه. هیرمند مرز ایران و سیستان است و به آمودریا یا جیحون می ماند که مرز ایران و توران بوده است. ارجمند ویژگی «فرستاده» است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم از بیت ۵۳۰۴ که با آن نوش آذر و مهرنوش برادران بهمن نغزتر و ژرف تر باز نموده آمده اند، افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را دورجویی می نامیم. این دو، با استعاره ای آشکار، در ارج و والایی به سروش مانده آمده اند. از بیرون کردن کین از دل، با کنایه ای ایما، توختن کین خواسته شده است و ستاندن آن. بهمن زال را پیغام می دهد و می گوید که آمده است تا کینی را که دیری در دل داشته است، بتوزد و بستاند و بدین سان آن را از دل خویش بیرون کند و دل را آرامش و آسایشی ببخشد.

۵۳۰۷ تا ۵۳۲۱: بودنی کارکنایه ای است ایما از سرنوشت و برنهادۀ آسمانی که به هر روی، می باید رخ بدهد و گزیری از آن نیست و نیک و بد از همه کار و همه چیز. دیدی و ندیدی آرایه ای می سازند که بدیعانش «طباق سلب» می نامند. قافیه این بیت و بیت سپسین هنری است. آن گرانمایه شاه بزرگ افزونه ای است و گونه ای از فراخی که آن را درآورد می نامیم. زمان و زمانه در معنی سرآمد و مرگ به کار رفته است و سترگ قیدی است، برای «شدن» که در معنی مردن است. زال بهمن را می گوید که چون سرآمد اسفندیار فرارسیده بوده است، به سبب آن سرآمد، به سترگی و ارجمندی از جهان رفته است. بیشه به شیرباز می گردد که کنام اوست. کنام ازدها همواره کوه است. زمانه، با استعاره ای کنایی، ددی پنداشته آمده است که نیرومندتر از شیر و نراژدهاست و این هر دو نیز در چنگ او زبون و ناتوان اند. قافیه بیت هنری است. ننگ و نبرد در کاربردی است از دید معنی شناسی، برابر با «ننگ و نام» و از آن، ارج و آب روی جنگاوری و پهلوانی خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۲۹۸۱. همان: همچنان؛ به همان سان. دایگان در کاربرد مفرد است و در معنی، برابر با «دایه». از آن روی رستم دایگان بهمن خوانده شده است که او این شاهزاده نازان و خودپسند را به سپارش اسفندیار پرورده است و بالانده. استاد، در بیت زیر نیز، «دایگان» را برابر با «دایه» به کار برده است:

نزارس بیس - ...

چنان بچه شیر بودی درست، که از خون دل دایگانش بشست.
 فخرالدین اسعد گرگانی نیز گفته است:
 نه بر فرزند جانت مهربان است، نه بر آن کس که وی را دایگان است.
 نیز سخن سالار شیرینکار شروانی راست:
 بریطی چون دایگان و طفل نالان در کنار؛

طفل وار، از خواب، دست دایگان انگيخته.

ان، در این واژه، پساوند بازخوانی است نه پساوند جمع. درنوردیدن در معنی فروپیچیدن و «لوله کردن» است و از آن، با کنایه ایما، فرونهادن و به کناری گذاشتن خواسته شده است و از افسون کردن، نیک اثر نهادن و دلها را وابسته و شیفته خویش گردانیدن. در این بیت، وارونه بیت ۵۳۰۵، بیرون کردن کینه در معنی «به مهر و آشتی گراییدن» به کار رفته است. ستام: زین و برگ و ساز و ساخت اسب. دو جمله خبری، در بیت فرجامین، برپایه «ماندگی به کمال پیوستگی» گسسته از یکدیگر به کار برده شده است: جمله دوم به پاسخی می ماند، برای پرسشی نهفته در لخت نخستین. در م، پس از بیت ۵۳۱۷، این سه بیت که برافزوده می نماید و نبود آنها بهتر از بود، آورده شده است:

شب و روز هستم ز درد پسر، پر از آب دیده پر از خاک سر.
 خروشان و جوشان و دل پر ز درد؛ دو رخ زرد و لبها شده لاژورد؛
 که نفرین بر او باد کور از پای فگند و بر آن کس که بد رهنمای!
 ۵۳۲۲ تا ۵۳۳۱: مایه ور کنایه ای است ایما از فرستاده بهمن به سوی زال که مردی ارجمند بوده است و نیکبخت از پادشاه و کامگار و کامران. دلی پر ز درد و سری پر ز کین ریختهایی است کهن در قید؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۶۳۳. از باد سرد، با مجاز گونگی، آه خواسته شده است. «زدل، درد و کین روز پالایش است»: روز پالایش درد و کین از دل است. گفتن کار گذشته کنایه ای است ایما از اندیشیدن و پرداختن بدان و کینه آن را در دل داشتن. هنر، در این بیت، در معنی والایی و شایستگی در خوی و منش به کار رفته است و همان است که آن را

«فضیلت» می‌نامند و در معنی توانها و شایستگیهای رزمی و پهلوانی نیست. کین جستن از کشتگان که کاری است بیهوده و نکوهیده، از این روست که با «هنر» ناسازگار است. دستوار در معنی دستبند است و بادستوار کنایه‌ای است ایما از بنده‌وار و خوار: یکی از نشانه‌های بندگی و فرمانبری، داشتن دستوار در دست بوده است؛ بدان‌سان که طوق برگردن یا حلقه در گوش. نکته نغز آن است که این هر سه زیور پادشاهان و بزرگان نیز بوده است. آنچه خواجهگان را از بندگان، در به کار گرفتن آنها، از یکدیگر جدا می‌داشته است ریخت و جنس آنها بوده است. استاد در بیت زیر، از بندگان و کنیزکان، چنین یاد کرده است:

زن و کودک و مردِ بادستوار نمی‌یافت، از تیغ او، زینهار.
 قافیه بیت هنری است و خوار با آن سجع همسوی می‌سازد.

۵۳۳۲ تا ۵۳۴۰: بازار در معنی ارج و ارزش به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۸۵۹؛ «بهمن، از گفتار زال، به خشم آمد و زال ارج و آب روی خویش را، نزد بهمن، از دست داد و وی بی‌درنگ فرمود بند بر پای زال برنهند و پند و رهنمود گنجور و وزیر خویش را نشنید و آن را به هیچ گرفت.» دستور و گنجور سجع همسان می‌سازند. شتروار کنایه ایماست از بارگران و کالای بسیار. وار با سوار جناس مزید می‌سازد و با بار جناس یکسویه در آغاز. گوهر ناپسود در معنی گوهر ناسفته و به رشته ناکشیده است. هرچه بود افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که آن را دورجویی می‌نامیم. گستردنی کنایه‌ای است ایما از قالی و بیش و کم از همه چیز. برده با بدره گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب بعض» می‌نامند. این بیتها که با آنها چگونگی «شتروارهایی» که بارکرده‌اند و برده‌اند یک به یک بازنموده شده است، گونه‌ای است دیگر از فراخی که «ویژگی پس از فراگیری» می‌نامیمش.

در بهمن‌نامه، جاماسپ نخست به سوگند از بهمن پیمان می‌ستاند که زال را نکشد؛ آنگاه او را به نزد بهمن می‌برد. زال، درشت و دلیرانه، با بهمن سخن می‌گوید و او را سخت برمی‌آشوبد:

ز گفتار او، شاه شد چون زیر؛ ز خشمش بترسید جاماسپ پیر.

به دل گفت داننده ک: «اکنون بود
هم آنگاه، بهمن برآورد سر؛
که نتوانم او را، به دو دیده، دید؛
هنوزش زبان تیز چون خنجر است؛
ز پیشش ببرند و کردند بند؛
از آهن یکی تنگ و کوتاه قفس
در آن بند کردند مر زال را،
به دستان فرستاد پیغام شاه:
یکی ژنده پیلی تو را باد [و] بس،
که پیراهن زال پر خون بود!»
به دژخیم فرمود ک: «او را ببر؛
سرش، بی گمانی، ببايد برید.
یکی خنجر تیزش اندر خور است.»
و زان پس، بفرمود شاه بلند،
که زندان ندید آن چنان هیچ کس.
چو مرغان مر آن هفتصد سال را
«کت این است، تا زنده ای، جایگاه.
که بر پشت او باشی اندر قفس.»^۱

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

۵۳۴۱ تا ۵۳۴۹: روشن نشده است که فرامرز چرا در مرز بست بوده است و در آنجا، چه می کرده است. نیا کنایه ای است ایما از زال. کین را: برای کین؛ به آهنگ کین. دست شستن کنایه ای است ایما از آغازیدن و دست یازیدن به کار. از دید روان شناسی، یاد کرد بسیار فرامرز از رزمهای تهمتن می تواند از آن روی باشد که او خود را، با این یاد کرد، دل می دهد و نیرو؛ زیرا می داند که بهمن پور اسفندیار است و جنگاوری دلیر و وی را نبردی سخت در پیش است. گورابه جایی بوده است، در زابلستان که گورگاه دودمان زال در آن جای داشته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۵۴. لخت دوم از بیت ۵۳۴۶ گزافه ای است شاعرانه که با کنایه ای ایما، از آن پرشماری و پهناوری سپاه بهمن خواسته شده است که زمین را از چشم خورشید تابان که همه جای را می بیند، پوشیده می داشته است. برآمدن دل از جای نیز کنایه ای است ایما از سخت هراسیدن و شستن به قیر از تیره گردانیدن. تیر، در بسیاری و پی در پی افکنده شدن، با تشبیه آشکار به بارانی مانده

۱. بهمن نامه / ۳۲۰.

آمده است که از ابر تیره فام گردی که دو سپاه انگيخته‌اند، فرومی بارد. از چاک، آوازی خواسته شده است که از تبرزین به هنگام کوفته شدن بر دیگر جنگ‌ابزارها برمی خیزد؛ نیز از جرّ که واژه‌ای است تازی به معنی کشیدن، آوایی زیر خواسته شده است که به هنگام کشیدن کمان و رها شدن تیر از آن برمی آید؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۷۶. قافیه بیت هم هنری است.

۵۳۵۰ تا ۵۳۵۸: از ماه، با مجازی که می توان آن را مجاز همراهی دانست، شب خواسته شده است که یکی از نشانه‌های آن پدیداری ماه است. درباره سه و کارکرد آیینی و نمادشناختی آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴. راست: یکسان؛ برابر. جهاندار کنایه ایماست از بهمن و انجمن از سپاه فرامرز و رستخیز برآوردن از هنگامه و آشوبی شگرف انگيختن و کشتار کردن. لخت دوم از بیت ۵۳۵۶ افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که پی‌آوردش می‌نامیم. برگاشتن: برگرداندن. کوه کوه: پشته پشته؛ توده توده؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵ / گزارش بیت ۴۵۴۵. برپایه بافتار معنایی سخن، لاشه کشتگان از لخت دوم بیت سترده آمده است: «لاشه کشتگان از هر دو سپاه بر هم افکنده شده بود و از گشته‌ها، پشته‌هایی کوه‌وار پدید آمده بود.

۵۳۵۹ تا ۵۳۶۵: شیران استعاره‌ای است آشکار از پدر و نیاکان فرامرز: رستم و دستان و سام و نریمان؛ «فرامرز، با اندکی رزمجوی که با او مانده بودند، مردانه روباروی بهمن ایستاده بود و تازشهای او را تاب می‌آورد؛ تنش به یکبارگی، از زخم شمشیر، ریش‌ریش و پاره‌پاره بود؛ اما او همچنان می‌جنگید؛ زیرا هم فرزند دلیران بود و هم خود دلیر. یازارد شیر نام یکی از سرداران بهمن است که فرامرز را گرفتار می‌کند و او را به نزد بهمن می‌آورد. نامدار دلیر کنایه ایماست از فرامرز و کیندار از بهمن. دید با داد، به گونه‌ای، جناس لاحق می‌سازد.

داستان کشته شدن فرامرز، در بهمن‌نامه، به گونه‌ای است دیگر: پس از آنکه فرامرز تهم و یل سپاه بهمن را در هم می‌پیچد، سپاه بر سر وی پَرّه می‌بندد و او را در میان می‌گیرد. بهمن به سیه‌مرد و شه دیلمان و رهام گودرز می‌فرماید که دست

فرامرز را ببندند؛ اما آنان، به پاسِ مردمیها و نیکوییهای که از پور پهلوان رستم دیده‌اند، از این کار تن درمی‌زنند و هیچ پهلوانی دیگر نیز تن بدان در نمی‌دهد. سرانجام بهمن صد تن از بندگان خویش را می‌فرماید که دست فرامرز را ببندند و پالهنک برگردنش بیفکنند:

زد، اندر گلستان کابل، درخت؛	رسن کرد بر شاخُ بن بند سخت.
فرامرز را، زنده، بر دار کرد؛	سرِ نامدارش نگونسار کرد.
درخت صلیبی، به آیین اوی،	ز بهمن پدید آمد و کین اوی.
چو [مانی] به گیتی یکی یادگار،	نکویی بهُ است از صلیبی و دار. ^۱

رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران

۵۳۶۶ تا ۵۳۷۴: دستور در معنی وزیر و رایزن است؛ به سپارش و اندرز گشتاسپ، پشوتن و جاماسپ دو دستور و راهنمون بهمن بوده‌اند. / اور، در «دستور» و «رنجور» گونه‌ای پساوند است و ریختی است از وَر. این پساوند را در واژه‌هایی دیگر نیز چون «مزدور» و «گنجور» و «آزور» می‌توانیم دید.^۲ داد در کاربرد صفتی است و برابر با «دادگر»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۲۸. پشوتن، در برابر بهمن، از جای برمی‌خیزد و او را می‌گوید که اگر خواست وی کینه ستاندن بوده است، بدان رسیده است؛ اما اکنون، از کینه خواستن، وی به کاستی و سرافکنده‌گی دچار آمده است و رفتاری کرده است که شایسته شاهان «داد و راست» نیست. از خروش، با کنایه ایما، رنج و آزاری خواسته شده است که بهمن بر زابلیان روا می‌داشته است و از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای جهان که

۱. بهمن‌نامه / ۳۳۹. در متن «یابی» آمده است که با آن، سخن را معنایی درخور و سنجیده نیست.

۲. در گویش کرمانشاهی، واژه گشتول از همین گونه است. «گشتول» ریختی است از گشتور که از گشت + اور ساخته شده است و در معنی کسی است که در خانه نمی‌تواند ماند و همواره بیرون از خانه است و در گشت و گذار.

با گونه‌ای از فراخی که «روشنی پس از پوشیدگی» است، در بیت سپسین بازنموده آمده است: «گردش روزگار یکی را سر بر سپهر می‌رساند و به ابر بلند برمی‌آورد و دیگری از آن خوار و زار و نژند می‌گردد.» آن جهانگیر لشکر فروز که کنایه‌ای است ایما از اسفندیار گونه‌ای است دیگر از فراخی: درآورد. تابوت را: برای تابوت. تابوت نماد گونه‌ای از مرگ است. نیمروز: سیستان. از نژاد داشتن، بزرگوهری و والاتباری خواسته شده است.

۵۳۷۵ تا ۵۳۸۴: فرزند سام نریمان کنایه‌ای است ایما از زال. داوری در معنی ستیزه و کشمکش است و از آن، با مجاز سبب و مسبب، گلایه و شکایت خواسته شده است. آن را در معنی سنجش و قضاوت نیز می‌توان دانست. پیچیدن نیز، با همان کنایه، در معنی به رنج افتادن و ناآرام و بیتاب شدن به کار رفته است. نگهدار تخت کیان نیز که رستم با آن ژرف‌تر و نغزتر بازنموده شده است، درآورد است که گونه‌ای است از فراخی. رنج، با استعاره‌ای کنایی، بزرگ و سروری پنداشته آمده است که رستم همواره بر درِ سرای او، بسیجیده و آماده فرمانبرداری، ایستاده بوده است. قافیه بیت نیز هنری است. هنگامه، در کاربرد و معنی، برابر با «هنگام» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۷۲. داشتن در لخت دوم از بیت ۵۳۸۰، در معنی پنداشتن و شمردن است: «از هنگام کیقباد که نخستین کیانیان است تا زمان کیخسرو که واپسین آنان، پادشاهان ایران بزرگی و فرمانروایی خویش را از شمشیر رستم داشته‌اند و همگنان مهان و بزرگان را فروتر و کهنتر از رستم می‌شمرده‌اند.» او، در بیت ۵۳۸۱، بازمی‌گردد به زال. راه: روش؛ آیین. اگر به جای «گشتن» گشتن کردن به کار رفته است، به پاس فزونگویی است و این مصدر، در کاربرد و معنی، برابر است با «کشتار کردن».

۵۳۸۵ تا ۵۳۹۳: گشادند و دادند سجع همسوی می‌سازند. بهمن فرمان داد که پای زال را از بند بگشادند و او را پند بسیار داد. گشته کنایه‌ای است ایما از فرامرز که بهمن او را زنده بر دار کشید و با باران تیر، کشت و دستور از پشتوتن و فرخ همال از رودابه. فراخواند، در بیت سپسین، رفتاری است زبانی در مویه و شیون؛ نیز بنگرید

به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۲۰۳. نبیره را می باید نبیری خواند؛ در این باره هم، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۴۵. نیرم ریختی است از نریمان و /، در آن، ویژگی سبکی که آن را «الف زاید» می نامند. تخم: تخمه؛ تبار. مویه رودابه بر رستم درشت و آزارنده و گزاینده است و او، به بهانه این مویه، خشم دمانش را بر گشتاسپیان فرومی ریزد و می خروشد که تا رستم زنده بوده است، کسی از گشتاسپ و پادشاهی او آگاهی نداشته است و گشتاسپ پادشاهی نبوده است که بتواند در برابر رستم و زابلان بالایی برافرازد و نام و آوازه ای به دست بیاورد. سپس، به نفرین، آرزو می برد که تخمه اسفندیار از جهان برافتد. آنگاه که خبر این مویه به پشوتن می رسد، او که از آغاز با نبرد اسفندیار با رستم و تاختن بهمن به زابلستان همداستان نبوده است، سخت دردمند و اندوهناک می شود.

۵۳۹۴ تا ۵۴۰۱: نو، در «ماه نو»، به بهمن بازمی گردد که «شاه نو» است و فرمانروایی را به تازگی در دست گرفته است، نه به «ماه»؛ زیرا اگر چنین باشد، ستایش به یکبارگی به نکوهش دیگرگون خواهد شد. ماه نو، در پندارشناسی سخن پارسی، نماد گونه نزاری و ناتوانی و خمیده پُشتی است. وابستگی ماه به نیمه آسمان نیز، از دیگر سوی، نشانه نَوشاهی بهمن است. ماهی که در نیمه آسمان است، گرم رسیدن به فرازنای سپهر است و به بیشترین و برترین نهاد و جایگاه خویش و راهی دراز را در پیش دارد که می بایدش پیمود. بهمن نیز در آغاز راه پادشاهی است. قافیه بیت سپسین هنری است. از چشم، با مجاز سبب و مسبب، گزند و آسیب خواسته شده است و آنچه «چشم زخم» می نامیمش. خانه زال کنایه ای است ایما از زابلستان. سندروس صمغی است زردفام که کوه با تشبیه ساده بدان مانده آمده است و از این ماندگی، با کنایه ایما، دمیدن روز خواسته شده است که روشنایی آن نخست کوه را برمی افروزد و به رنگ سندروس درمی آورد. نهاد «کشید» بهمن است و قافیه بیت هنری. داشتن در معنی سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است. لخت دوم از بیت بازپسین را می توان کنایه ای از همان گونه از فرمان راندن دانست که بایسته آن شادمان گردانیدن دوستان و دژم گردانیدن دشمنان است.

نکته‌ای نغز و شایسته درنگ در داستان لشکرکشی بهمن به زابلستان و کین‌خواهی وی از زابلیان آن است که بهمن زال را نمی‌کشد؛ زالی که می‌داند اسفندیار به ترفند و چاره او کشته شده است و اگر زال نمی‌بود و از سیمرغ یاری نمی‌خواست، رستم به دست اسفندیار کشته شده بود و پدر وی زنده می‌ماند. چرا زال را بهمن نمی‌کشد و تنها او را در بند می‌افکند؟ نیز چرا، از این پس هم، سخنی از زال و سرنوشت و سرانجام او نمی‌رود؟ پاسخی که بدین پرسش بنیادین، از دید اسطوره‌شناسی و نمادشناسی، می‌توان داد چنین می‌تواند بود: زال نمادِ زمان است، زمان ناوابسته بیچون؛ یا بدان‌سان که در باورشناسی کهن ایرانی می‌بینیم، زمان بیکرانه یا اکرانگ akarānag که در برابرِ زمان کرانمند یا چرخه‌ای از آفرینش که دوازده هزار سال به درازا می‌کشد، از آن سخن می‌رود. این زمان همان است که زروان نیز نامیده شده است و اورمزد سپهر را از آن آفریده است و سپهر به تنی می‌ماند جامه کبود پوشیده آن را: «سپهر را از زمان آفرید که تن زروان درنگ‌خدای و تقدیر ایزدی است. او جامه کبود پوشید؛ جامه واستریوشی داشت.»^۱ این زمان درنگ‌خدای نخستین آفریده اورمزد است و از آن است که با همه آفریدگان همراه است و پیوسته و بسترِ رخدادهاست. این زمان، در اوستا، با ویژگیهای درغه که «دیر» و «درنگ» از آن به یادگار مانده است و دراجه که در پارسی «دراز» گردیده است و اکرَن که در معنی بی‌کران است، بازنموده آمده است.^۲

زال را می‌توان بازتاب و یادگاری از زروان و نمادی از آن دانست. در روزگاری از دیگرگشت سامانه‌های آیینی و باورشناختی به داستانهای پهلوانی و دگرگونی ایزدان کهن به پهلوانان و پادشاهان اسطوره‌ای، زروان نیز می‌تواند بود که به چهره زال درآمد باشد، پهلوانی شگرف و بی‌همانند که از هنگام زادن زمانمند است و زمانور و توگویی زمان را، همراه با خویش، به جهان می‌آورد. پی‌رسری و پیرانگی زال، در زمان زادن که مایه شگفتی همگنان می‌گردد و سام را وامی‌دارد که او را پدیده‌ای «از گونه‌ای دیگر» بداند و نشانه رستاخیز و وارونگی هنجارهای

۱. بندهش / ۴۸ و ۳۶.

۲. دانشنامه مزدیسنا / ۳۰۵.

هستی، از آنجاست. زال، پیر و هماغوش با زمان، زاده می‌شود. از این‌روی، کار و روند هستی برای او وارونه است. او فرجام را در آغاز می‌آورد و کهنی را در نوب و پیری را در خُردی. همگنان از زندگی به سوی مرگ می‌روند و از آغاز به فرجام می‌گرایند؛ اما زال از فرجام می‌آغازد و از مرگ، زندگی می‌سازد. از آن است که کسی او را نمی‌تواند کشت. اگر اسطوره زادن یا آغازِ شگفت و فرجامینه او را برای ما باز می‌گوید، فرجام وی را پنهان و ناگفته می‌گذارد. زیرا زمان، اگر آفریده نخستین است و آغازی دارد، فرجامی نمی‌تواند داشت و همواره در نهان با هر پدیده‌ای و رخدادی همراه است و هیچ کس و هیچ چیز را از آن گزیری نیست.

به زنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را

۵۴۰۲ تا ۵۴۱۳: شیرگیر که کنایه‌ای است ایما از جنگاور و دلیر، ویژگی «پسر» است که از آن جدا افتاده است. ساسان که در پهلوی نیز با همین ریخت به کار می‌رفته است، نام پسر بهمن دانسته شده است. می‌تواند بود که این نام از تاریخ ساسانیان به اسطوره راه بسته باشد و از آن روی که بهمن با اردشیر هخامنشی یکی شمرده آمده است و نام دیگر وی اردشیر گردیده است، در بازگفته‌های سپسین از اسطوره‌های کهن، برپایه آنکه اردشیر، بنیادگذار جهانشاهی ساسانی، نواده ساسان بوده است این نام بر پور بهمن نهاده آمده است. ساسان یکی از بزرگ‌زادگان پارس در نیمه دوم از سده دوم میلادی است که دختری از دودمان بازرنگی را به زنی گرفته است و به سالاری بر پرستشگاه آناهید در استخر رسیده است و پاپک یا بابک پدر اردشیر بابکان، پور اوست و دودمان ساسانی بدو بازخوانده شده است؛ نیز شاید از همین روست که استیر، برادرزاده مردخای که بانوی اردشیر هخامنشی بوده است، بانوی اسفندیار و مام بهمن دانسته شده است: «کی بهمن پسر اسفندیار بود و مادرش را نام [استور] بود.»^۱ نویسندگان اسلامی ساسان را با «سیس» و «سوس» در

۱. مجمل‌التواریخ و القصص / ۲۰. این نام در متن استور آمده است؛ ریخت درست آن «استور» می‌تواند بود که بلعمی نیز آن را «استوریا» آورده است (تاریخ بلعمی / ۶۸۵).

زبان تازی پیوند داده‌اند و گزارشی بی پایه از آن کرده‌اند:

ساسان: بر وزن آسان، صاحب ترک و تجرید و تفرید باشد و گدا و گدایی‌کننده را نیز گویند و نام پسر بهمن بن اسفندیار هم هست که از همای دخت که هم خواهر و هم مادر او و هم زن و هم دختر پدر او بود، گریخت. گویند: چون بهمن همای دختر خود را ولیعهد گردانید، ساسان از خوف جان به کوهسار گریخت و سیاحت پیشه کرد. جمعی از درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ منزلی مسکن نساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت. بدین معنی آن طایفه را که ایشان به انواع کدیه و گدایی و اصناف سؤال جواهر و نقود از دکان و کیسه‌های مردم استخراج می‌کردند، ساسانیان خوانند.^۱

لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است که گونه‌ای است از فراخی، نیز آرایه‌ای که آن را صفت شمار می‌نامیم. **چهرزاد** که برنام همای بوده است، در *مجمل التواریخ و القصص*، «چهرآزاد» آمده است^۲ و در *فارسنامه*، «شهرآزاد»؛ در این کتاب، همای نیز در ریخت «خمانی» آورده شده است که ریختی گشته (= مصحف) از آن می‌تواند بود؛ خمانی، در آن، برنام شهرآزاد دانسته شده است:

... بهمن را پنج فرزند بماند، از جمله ایشان: دو پسر؛ یکی ساسان و دیگری دارا و سه دختر: **خمانی**، **فرنگ**، **بهمن دخت** ... و به روایتی چنان است که این **خمانی** مانند لقبی است؛ اما نام او **شهرآزاد** بوده است.^۳

نیگوی: زیبایی. **درپذیرفتن** در معنی «به زنی گرفتن» به کار رفته است. از دینی که استاد آن را **پهلوی خوانده** است، دین کهن ایران خواسته شده است که یکی از رسم و راههای آن **خویدوده** یا **زناشویی** با خویشاوندان نزدیک بوده است؛ در این باره،

۱. برهان قاطع / زیر «ساسان».

۲. *مجمل التواریخ و القصص* / ۵۴.

۳. *فارسنامه* / ۱۰.

بنگرید به نامه باستان، ج ۳ / گزارش بیت ۲۱۵. بلعمی این دین را «دین مَغی»^۱ خوانده است. تابنده ماه افزونه‌ای است و گونه‌ای از فراخی که درآورد می‌نامیمش. قافیه بیت سپسین هنری است. همای که بهمن او را بسیار دوست می‌داشته است، در شش ماهگی از آبستنی خویش، رنجور و دردمند می‌گردد و از این روی، بهمن از اندوه رنجوری وی از پای درمی‌آید. پاک‌تن را می‌توان کنایه‌ای ایما از زیباروی یا پاک‌اندیش و پاک‌نهاد دانست؛ نیز بنگرید به همان / گزارش بیت ۵۱۹. زادن در کاربرد ناگذراست و برابر با «زاده شدن». قید اندر نهان، از آن روی به کار رفته است که هنوز کودک به جهان نیامده است و نمی‌دانند که پسر است یا دختر. گر برابر است با «یا».

۵۴۱۴ تا ۵۴۲۴: خیره؛ آسیمه؛ سرگشته. ساسان، در خشمگینی و تافتگی، با تشبیه ساده به پلنگ مانده آمده است که از ننگ آنکه پدر پادشاهی را به خواهرش همای چهرآزاد داده بوده است، از ایران به کشوری دیگر رفته است. راست: برابر؛ یکسان. راستی: حقیقت. درباره پاک‌تن، بنگرید به گزارش بیت ۵۴۱۰. او برمی‌گردد به پدر که پس از زادن ساسان که نام خویش را بر وی نهاده بوده است، از جهان می‌رود. سر آمدن زمان کنایه ایماست از مردن؛ از این روی، در قافیه به کار برده شده است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۱۹۲۳. آرامگاه نیز کنایه‌ای است از همان گونه از خانه و آغل و گرفتن جای بهمن از پادشاه شدن. استاد فرموده است که: «اکنون به کار همای باز می‌گردم که پس از مرگ بهمن، جای او را گرفته است و به پادشاهی نشسته است.»

در ژ، به جای «دو»، «سه» آمده است که آن نیز پذیرفتنی و رواست؛ حتی، برپایه ارزش آیینی سه، سخته‌تر و شیواتر می‌تواند بود؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۴ / گزارش بیت ۲۲۵۴.

۱. تاریخ بلعمی / ۶۸۷.

پادشاهی همای چهر آزاد

بر آب نهادن همای پور خود داراب را

۵۴۲۵ تا ۵۴۳۳: بیکار در معنی بیکاره و بیهوده به کار رفته است و از «بیکار بودن تاج و سریر»، با کنایه ایما، بی سرو سروری کشور خواسته شده است. آن راه و آیین دیگر که همای نهاده است، می تواند نرمخویی و دادگستری و درویش نوازی او باشد. بهمن، در فرهنگ و ادب زرتشتی، شهریار است سپند و فرهمند. نمونه را، در همazor فرودینگان از خرده/وستا، او در میان کیان دارای همان ارج و خجستگی دانسته شده است که تَشْتَر در میان ستارگان از آن برخوردار است: «فزون توانا باد فروهر تشرکیان، بهمن پور اسفندیار».^۱ در زند بهمن یسن نیز، زرتشت آینده جهان و روزگاران هفتگانه آن را در «خواب خوش اورمزد آفریده»، در نماد درختی با هفت شاخه می بیند که هر کدام از شاخه ها از یکی از فلزهای هفتگانه ساخته شده است. شاخه نخستین که زرین است، شاهی گشتاسپ را نشان می دهد و شاخه دوم که سیمین است، شهریار بهمن را: «آن که سیمین است، پادشاهی اردشیر کیانی است که بهمن اسفندیاران خوانده شود که دیو را از مردمان جدا کند و همه جهان را بپیراید و دین را روا کند».^۲ زمان پادشاهی بهمن نیز دیرپا بوده است و او، کمابیش به اندازه گشتاسپ، فرمان رانده است. گشتاسپ سی سال، پیش از سربرآوری زرتشت، پادشاه بوده است و نود سال پس از آن. بهمن اسفندیار نیز صد و دوازده سال فرمان رانده است.^۳ باردادن در معنی دیدار دادن و به نزد خود پذیرفتن است. داد و آباد سجع همسوی می سازند و دو داد، در بیت ۵۴۲۹، گونه ای از جناس تام که آن را «مستوفا» می نامند. از رنج و تیمار، تیمار و رنجی خواسته شده است که از همای چهر آزاد به کسان می توانسته است رسید. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ای است ایما از کشاورزان و دستورزان که زندگانی را، در سایه رنج و تلاش خویش، می گذرانند؛ نیز

۲. زند بهمن یسن / ۴.

۱. خرده/وستا / ۷۳.

۳. بندهش / ۱۵۶.

سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است.

بنگرید به گزارش بیت ۲۲۰۵. نیکوییها نیز در معنی داراییها و نعمتها به کار رفته است. ۵۴۳۴ تا ۵۴۴۴: راز داشتن: نهان داشتن. داشتن، در «جهان داشتن»، در معنی سرپرستی و اداره کردن به کار رفته است و نیکویی در معنی نعمت. آزادتن که در برابر بنده و کنیز به کار برده شده است، کنایه‌ای است ایما از گرامی‌گهر و نیکونهاد. لخت دوم بیت دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. شاخ استعاره‌ای است آشکار از فرزند که به شاخی می‌ماند که از درخت کهن‌ریشه دودمان برمی‌روید؛ آن را در معنی «یال» و بخش فرازین تن نیز می‌توان دانست. داراب، پور همای، مانند دیگر ناموران و پهلوانان، از هنگام خردی شاخ و یالی شاهوار داشته است. لخت دوم این بیت نیز دوزجویی است. پاکزاده کنایه‌ای است ایما از فرزند همای که «داراب» نام خواهد گرفت. بودن: ماندن؛ روزگار به سر بردن. راست قید «داشتن» است که در معنی سرپرستی کردن و فرمان راندن به کار رفته است، بدان‌سان که در جهاندار می‌بینیم که کنایه‌ای است از پادشاه. ناشناختگی نهاد، در جهانی، برای فزونگویی است.

۵۴۴۵ تا ۵۴۵۶: رفته در معنی درگذشته و مرده است و رفته شاه کنایه‌ای ایما از بهمن که داراب، نیک، بدو مانده بوده است. دُرُگر: درودگر؛ نَجَّار. از در: شایسته؛ سزاوار. نغز و یژگی «تخته» است که از آن جدا افتاده است. «برزدند»، برپایه «بکردند»، در ریخت کوتاه و سترده برزد به کار برده شده است: «صندوقی خرد از چوب خشک که شایسته کار درودگری است، ساختند و بر آن مشک و قیر برزدند و اندودند. درون آن را با دیبای رومی پوشانیدند و جایگاهی نرم فراهم آوردند و بیرونش را با دبق و موم اندودند و آلودند، تا آب به درون آن راه نجوید.» دَبَق گونه‌ای چسب گیاهی بوده است، مانند سریشم. نهاد «کرد» همای چهارآزاد است، مادر داراب؛ نیز می‌توان کرد را برابر با «کردند» و ریخت سترده و کوتاه کرده آن دانست. گوهر شاهوار را از آن روی به بازوی کودک بسته‌اند که مگر نشانه‌ای برای شناسایی وی، در آینده، بتواند بود. شدن: رفتن. چربدست کنایه ایماست از استاد و چیره‌دست در کار. نیز: هیچ؛ «رهیان و فرمانبران، بی‌آنکه به هیچ روی سخنی با یکدیگر بگویند، صندوق را بردند و در آب انداختند.» تاختن در کاربرد گذراست و برابر با «تازاندن» و در معنی تند و شتابان بردن. اگر از آب فرات سخن رفته است،

می تواند از آن روی باشد که تختگاه ایران تیسفون پنداشته آمده است، شهری در نزدیکی بغداد امروز که به رود فرات نزدیک بوده است. بلعمی این رود را «رود گر» در پارس دانسته است یا «رود بلخ» در خراسان:

... و این ملکه، دختر بهمن، آن پسر را به تابوتی اندر نهاد و اندر آن تابوت، با او گورها و خواسته بسیار بنهاد و رقه‌ای نبشت که: «هر که این کودک را بیابد و پرورد، آن خواسته او را باد!» و آن خط بر صندوق بست و آن تابوت را به رود گر که در اصطخر است، اندر انداخت و به روایتی دیگر، ایدون گویند که آن صندوق را به رود بلخ اندر انداخت.^۱

در شاهنامه ثعالبی نیز، از این دورود سخن رفته است و رود گر، در آن، «نهر اصطخر» خوانده شده است.^۲ در مجمل التواریخ و القصص، نام رود نیامده است و از بازگفتی دیگر نیز در پیوند با داراب سخن رفته است:

پادشاهی همای چهارآزاد سی سال بود. دارالملک به بلخ ساخت و چون بزاد، گویند پسر را به موبد سَفرَد و معروف تر آن است که در صندوق نهاد و در آب انداختند؛ تا گازی بیافتش و پرورد و داراب نام نهاد.^۳

۵۴۵۷ تا ۵۴۶۵: کرد که به جای «خواهد کرد» یا «می کند» به کار رفته است، کاربردی است شگرف و شایسته درنگ که نمونه‌هایی دیگر نیز در شاهنامه دارد؛ نمونه را، دم زدم به جای «دم بزنم» به کار برده شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۵۴۸. از چوب، با مجاز گونگی، صندوق چوبین خواسته شده است که بر آب می لغزیده است و پیش می رفته و دو نگهبان آن، شتابان بر کرانه، آن را دنبال می کرده‌اند. گرفته برابر با «فرو گرفته» به کار رفته است و در معنی چیره: «صندوق

۲. غرر اخبار ملوک الفرس / 392

۱. تاریخ بلعمی / ۶۸۹.

۳. مجمل التواریخ و القصص / ۵۴.

بر آب همانند کشتی می‌رفت و در این هنگام، شتاب بر نگهبان و دیده‌ورِ آن چیره شده بود که نمی‌خواست آن صندوق از دیدرسش بیرون برود.» از جویبار، جویی خواسته شده است که گازران و جامه‌شویان آب را از رود بدان درمی‌آورده‌اند تا بتوانند جامه‌هایشان را در آن بشویند. **گازُرگه**: جای گازران. این واژه همان است که امروز «رختشویخانه» گفته می‌شود. در شهرهای بزرگ، برزنهایی به نام «گازرگاه» وجود داشته است. پرآوازه‌ترینشان گازرگاه شیراز است که سعدی بزرگ در آن آرمیده است و گازرگاه هرات که گورگاهِ پیرِ فرخنده‌ویر، خواجه عبدالله انصاری، در آن است. **گازُر** در پهلوی گازر gāzar بوده است. این واژه، در بنیاد، سامی است:

گاذر: این لفظ در اصل عبرانی به معنی زیر پا کردن است و با این کار نیز مناسبت کلی دارد؛ زیرا که گاذر لباس را لگد مال می‌کند و صابون به آن می‌مالد تا پاک و سفید شود و عبرانیان قدیم لباسهایشان را در خانه‌هایشان می‌شستند.^۱

صندوق خرد، روان بر رود، آنگاه که به جویباری می‌رسد که کارگاه گازران در آن بوده است و سنگ در آن، برای شستن و به پای مالیدن جامه‌ها نهاده بوده‌اند و دهانه آن را تنگ کرده، از لغزش و پویه باز می‌ماند. بازخوانی «تنگ کردن» به کارگه بازخوانی هنری است، از گونه اسناد به سبب: «گازران سرِ جوی را، برای پدید آوردن کارگه و گازُرگاه، تنگ کرده بودند.» **گسترده‌ها** کنایه‌ای است ایما از دیباهایی که در صندوق گسترده بوده‌اند. پوشیدن در کاربرد گذراست. گازر صندوق را در زیر جامه‌های شسته می‌پوشاند و دوان و دلشاد، به خانه می‌رود. قافیه بیت هنری است. **جهاندار** بیدار کنایه‌ای است ایما از همای چهارآزاد که دیده‌بانی که صندوق را دنبال می‌کرده است، شتابان به نزد او رفته است و آنچه را دیده بوده است، با او گفته است. دیده در معنی دیده‌بان به کار رفته است.

۱. قاموس کتاب مقدس / ۷۵۰.

پروردن گازر داراب را

۵۴۶۶ تا ۵۴۷۶: پرسش جفت گازر هنری است و از سر ریشخند. وی، در پاسخ شوی خویش که بیگاه و در فرجام روز با جامه‌هایی که هنوز خشک نشده است و آماده سپردن به کسان و ستاندن مزد نیست به خانه آمده است، او را می‌گوید: «چه درودی؟ چه جای درود گفتن است؟». از زیرک که در معنی باهوش است، با کنایه ایما، «شیرین» و «ملوس» و خوش‌زبان و آدا خواسته شده است. نوان: نالان. خلیده رخان نیز کنایه‌ای است از همان گونه از دردمند و سوگوار؛ یکی از نشانه‌ها و آیینهای سوگ نزد زنان خراشیدن روی بوده است. قافیه بیت هنری است. خلیده ریختی است از «خسته»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۱ / گزارش بیت ۲۰۳۵. از بازآوردن هوش هم، با همان کنایه، دست از فغان و ناله برداشتن و آرام شدن خواسته شده است و از به آب افگندن، شستن؛ جامه را، پس از آنکه آن را برسنگ می‌زده‌اند تا چرک آن به در آید، در آب می‌شسته‌اند. مرد گازر صندوق را، در کنار سنگی از این گونه، در جوی یافته است. باز پیشاوند «گشادن» است که از آن جدا افتاده است: بازگشادن. خواسته: دارایی؛ مال. بیت فرجامین را گونه‌ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه با و خواسته است و قافیه دیگر دو پاره «بیاراسته»: بیا و راسته.

۵۴۷۷ تا ۵۴۸۷: او برمی‌گردد به کودک نهاده در صندوق. خواندن جهان‌آفرین کنایه‌ای است ایما از به شگفت آمدن. دیدار: چهره. پایین در برابر «بالین» به کاررفته است که از آن، جایی خواسته شده است که سر کودک نهاده شده بوده است: آن سوی که سر کودک جای داشت، پراز در خوشاب بود و آن سوی که پای او، آکنده از عقیق و زبرجد. چون کودک زن گازر اندکی پیش از آن مرده بوده است، پستان این زن را هنوز شیر می‌آکنده است. بودن در معنی «شدن» است و ویژگی سبکی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۳۴. خریدار را نیز کنایه‌ای از همان گونه می‌توانیم دانست از دوستدار. کودک نامداری: کودک کسی که نامدار است. گر در معنی «یا» به کاررفته است. گازر جفت خویش را می‌گوید که: «این کودک را نیک گرامی بداریم؛ زیرا او کودک یکی از نامداران است، یا پدرش یکی از شهریاران جهان.» او برمی‌گردد به

«نامدار». که، در بیت فرجامین، برابر است با «زیرا که». به گفته فردوسی، از آن روی که کودک را در آب روان یافته بوده‌اند، او را داراب نام نهاده‌اند؛ بلعمی این نام را آمیزه‌ای از «دار» در معنی درخت و «آب» دانسته است و نوشته: «... او را برگرفتند و همی پروردند و این کودک را داراب نام کردند؛ از آنکه او را در میان آب و درخت یافته بودند.»^۱ داستان داراب به داستان موسی می‌ماند که او را نیز مام وی در خُردی در تابوتی نهاد و به خیزابه‌های رود نیل سپرد؛ آنگاه که آسیه او را از آب گرفت، وی را موشه یا موسی نامید که در معنی «از آب گرفته» است. این واژه را مصری نیز دانسته‌اند و در معنی «پسربچه».^۲

۵۴۸۸ تا ۵۴۹۹: کدخدای در معنی مردِ خانه و شوهر به کار رفته است که سرورِ سرائی اوست، در برابر «کدبانوی» و دانش در معنی آگاهی است. زن از شوهر می‌پرسد که گوهرهایی را که به دست آورده‌اند، چه خواهد کرد و چه کسی می‌باید او را، در این باره، راه بنماید و آگاهی بدهد. نهفت در معنی نهانگاه و نهانخانه است و از آن، گنجخانه خواسته شده است. شوی، در پاسخ زن، می‌گوید که اگر او ناچار باشد که از بیم مردمان گوهر را نهان بدارد و از آنها بهره نبرد، گوهر و خاک برایش یکسان خواهد بود. به هامون شدن کنایه ایماست از بیرون رفتن از شهر. دانستن در معنی شناختن به کار رفته است. با دسترس کنایه‌ای است دیگر ایما از توانگر و فراخ‌دست؛ اسدی توسی نیز گفته است:

سپاهی و شهریش با دسترس؛ نبود، اندر آن شهر، درویش کس.
کنار: آغوش؛ بر. نشست: کاشانه؛ زیستگاه؛ نمونه را، در بیت‌های زیر نیز، واژه را در این کاربرد و معنی باز می‌توانیم یافت:

ندانی که ایران نشست من است؛

جهان، سر به سر، زیر شست من است؟

* * *

۱. تاریخ بلعمی / ۶۹۰.

۲. سوزن عیسی / ۹۷.

نشستش به شهر سمرقند بود؛ در آن مرز، چندیش پیوند بود. پرمایه‌تر: پرمایه‌ترین. نیز: دیگر؛ هیچ. سرخ گوهر کنایه‌ای است ایما از یاقوتی درشت که همای چهارآزاد بر بازوی داراب بسته بوده است.

در م و ج، به جای «با» در بیت ۵۴۹۲، «گر» آمده است؛ ریخت متن سنجیده‌تر و شیواتر است و کهن‌تر؛ نیز، به جای «جای و»، «جای» آمده است که آن نیز رواست؛ لیک ریخت متن کهن‌تر است و برازنده‌تر.

۵۵۰۰ تا ۵۵۱۰: چیز در معنی خواسته و دارایی است که زن گازر روزی درباره آن با شوی سخن گفته است و رهنمای وی شده است. گرد گشتن کنایه‌ای است ایما از پرداختن و ورزیدن و گراییدن. پیشه با پیش جناس مزیل می‌سازد. گازر پاسخی نغز و نیکو به زن خویش که او را از پرداختن به پیشه باز می‌دارد و بی‌نیاز و توانگر می‌خواند، می‌دهد؛ آن پاسخ این است که: «واژه پیشه از پیش ستانده شده است و در معنی، با آن یکی است و آدمی همواره می‌باید پیشه‌ای را در پیش بگیرد و بورزد و هیچ چیز بیش و به از پیشه نیست.» داشتن در معنی تیمار کردن و پروردن به کار رفته است و بار آوردن، با کنایه‌ای ایما، در معنی پدید آوردن و بهره دادن. بدار با بار جناس زاید می‌سازد. برگشتن نیز در کاربرد و معنی، بدُرست، برابر است با «گشتن»؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۰۸. یال: سر و گردن؛ بخشی فرازین تن. داراب نوجوانی ژنده و نیرومند شده بود و با کودکان بزرگ‌تر از خود، در کوی و برزن، کشتی می‌گرفت و زور می‌آزمود؛ اما حتی در آن هنگام نیز که آنان همگروه و با هم با او درمی‌آویختند، آنان را فرو می‌شکست و به یکبارگی به ستوه می‌آورد. بفریاد: فغانگر؛ نالان. برزدن جامه بر سنگ کنایه‌ای است ایما از گازری کردن و جامه شویی.

۵۵۱۱ تا ۵۵۲۰: بهر: بخش؛ بهره. از دو بهر، نیمی از روز خواسته شده است که آن را به چهار بهر بخش می‌کرده‌اند. گشادن بر و بستن شست رفتارها و هنجارهای تیراندازی است. گرگ استعاره‌ای است آشکار از داراب که خوی و گوهر پادشاهانه و جنگاورانه خویش را پدیدار ساخته است و سر به فرمان گازر در نمی‌آورد و کمان

بر دست، در شهر و هامون، به تیراندازی و شکار روزگار می گذرانند. چنان می نماید که گرگ نامیدن کودکان نا آرام و پرتلاش و تُخُس، تا به روزگار فردوسی به واپس می رود و پیشینه دارد. بدگمان کنایه ای است ایما از دشمنِ خوئی و ستیزه جوی. قافیه بیت نیز هنری است. تیره گردانیدن آب زیانزدی است که از آن، با استعاره ای تمثیلی، روزگار کسی را ناخوش گردانیدن و او را در رنج و آزار افکندن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۸۴. فرهنگی کنایه ای است ایما از آموزگار. از جوی، با مجازی که آن را از سرِ ناچاری مجاز همراهی می توانیم دانست، پیشه گازی و جامه شویی خواسته شده است که در جوی ورزیده می شود و به انجام می رسد. کدخدایی در معنی سروری و مهتری است و از آن، در بیت، با کنایه ایما بزرگی و رفتار بزرگانه و سنجیده خواسته شده است، در برابر کودکی و رفتار کودکانه و خام. بر شمردن: دشنام دادن؛ سخن سرد و دلازار گفتن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۹۳۷. پیغاره: نکوهش؛ سرزنش؛ گوازه و طعنه. این بیت را گونه ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه بر و سراسر است و قافیه دیگر منش و زنش؛ «داراب آموزش دید و فرهنگ و ادب آموخت و والامنش شد و رفتاری را که مایه سرزنش و نکوهش او می گردید، فرو نهاد.»

۵۵۲۱ تا ۵۵۲۷: ی، در «گازی»، پساوندِ ناشناختگی (= ی نکره) است و کارگر ویژگی «گازر». داراب گازر را می گوید که از او هرگز گازی کارگر ساخته نمی شود و پدید نمی آید. پس، بهتر است که گازر اندیشه و نگرانی وی را از دل براند و بزدايد و سواری و جنگاوری را پیشه او بداند و بگرداند. جای مهر کنایه ای است نغز و از گونه ایما، از دل. کاربرد این کنایه، در زبان داراب، بسیار سخته و بآیین و برجایگاه است. او می خواهد، بدین سان، دل گازر را نرم سازد و مهر پدری را در او برانگیزد و وی را با خویشتن همداستان و همراهی گرداند. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است، گونه ای از فراخی و آرایه ای که آن را صفت شمار می نامیم. نگه کردن نیز کنایه ای است ایما از جستن و عنان پیچ و اسپ افکن از توانا و چیره دست، در تازش و سواری. هر چش: هر چه او را. برگاشتن:

برگردانیدن. قافیه بیت سپسین هنری است و سخن را گونه‌ای دیگر از فراخی آراسته است که «ویژگی پس از فراگیری» است. چنگ سودن کنایه‌ای است دیگر ایما از آویختن و زورآزمایی کردن: پنجه درافکندن.

پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر و جنگ آوردن با رومیان

۵۵۲۸ تا ۵۵۳۸: قافیه بیت نخستین هنری است و آن را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه‌ای است از فراخی: داراب نخست، پوشیده، از رازی که آن را از همگنان نهان می‌دارد سخن گفته است و سپس، این راز را آشکار گردانیده است: «او مهری در دل بر گازر که خود را پدر وی می‌خواند، ندارد و از دیگر سوی، روی او به چهره گازر مانده نیست و ماندگی پسر و پدر است که نشانه همخونی و هم‌تباری است. از این روی، هنگامی که گازر او را در دکان برکنار خویش می‌نشانند و پسر خود می‌خواند، به شگفت می‌آید که او چگونه پسر وی می‌تواند بود!» اینت واژه شگفتی است؛ اینت سخن: ای شگفتا از این سخن.^۱ پدر، در پاسخ داراب، می‌گوید: «شگفتا از این سخن و ای دریغ بر رنجهایی بسیار که برای پروردن و بالاندن تو کشیده‌ام! اگر تو بر آنی که در منش از من برتری، این راز را می‌باید از مادر خویش بررسی و تنها اوست که از آن آگاه است. استاد همین نکته را، در سخن از دهاک پدرگش نیز، یاد کرده است:

که: «فرزند بد، گر شود نرّه شیر، به خون پدر هم نباشد دلیر؛ مگر در نهانش سخن دیگر است؛ پژوهنده را راز با مادر است. یازیدن: گراییدن؛ روی آوردن. تاری: تاریکی. از آن، با مجاز سبب و مسبب دروغ خواسته شده است که ریشه و مایه در تیرگی روان دارد. شما را که‌ام: با شما چه پیوند و خویشاوندی دارم. گوهر: نژاد؛ تبار. خداوند داننده کنایه‌ای است ایما از یزدان پاک که سرور و خداوند هستی اوست و بر همه نهانیها آگاه است، نیز بنگرید

۱. این جمله همان است که در پارسی مردمی گفته می‌شود: «چه حرفها می‌زنی؟ ها!»

به گزارش بیتهای ۲۵۹۴ و ۴۶۲۵ لخت دوم از بیت فرجامین که در آن، سه بار فعل «گفتن» کاربرد یافته است، این بیت دلارای سعدی را فرایاد می آورد که در آن، این فعل چهار بار به کار گرفته شده است:

گویند: مگو، سعدی! دیگر سخن از عشقش؛»

می گویم و بعد از من، گویند به دورانها.

۵۵۳۹ تا ۵۵۴۸: برشمردن: یک به یک و مو به موی گفتن و باز نمودن؛ نیز

بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۹۵۳. بردن در معنی زدودن و ستردن به کار رفته است و سخن را «ویژگی پس از فراگیری» که گونه ای از فراخی است، آراسته. زن گازر داستان را مو به موی برای داراب بازگفت و در این کار، کژی و دروغ را به کناری نهاد و ماجرای صندوق و کودک شیرخوار و دینار و گوهری شاهوار را که بر بازوی کودک بود، با او در میان گذاشت. دستکار در معنی دستورز و «کارگر فنی» به کار رفته است و همان است که چونان چهارمین لایه اجتماعی هتوخشان و اُفتوخشی نامیده شده است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۱/ گزارش بیت ۳۸۴. کامگاران کنایه ایماست از پادشاهان و سروران و برنشست از ستور؛ نمونه را، سخن سالار شروانی گفته است:

هست، از پی برنشست خاصت، امید خصی شدن نران را.
پیشاورد گزاره، در پرستنده ماییم، به پاس برکشیدن آن است و نیروبخشیدن بدان.
زن گازر، پس از آنکه راز داراب را بر او آشکار می گرداند، وی را می گوید: «در این میان، آنان که رهی و فرمانبردار تو هستند، ماییم و هر چه تو بفرمایی، به انجام خواهیم رسانید. تن و جانمان از آن توست؛ ببین و بیندیش تا چه می باید کرد، همان را انجام خواهیم داد.» خیره: سرگشته؛ آسیمه. اگر برابر با «یا» به کار رفته است و برفشاندن کنایه ای است ایما از به باد دادن و به باددستی، هزینه و تباه کردن و گُندی، از بینوایی و تهیدستی. این کنایه شاید از آنجاست که بخت و روزگار بر بینوایان و تیره روزان به کندی می گذرد. بیت سپسین را گونه ای دیگر از فراخی آراسته است که «ویژگی پس از فراگیری» است. ماندن در کاربرد گذراست و برابر با فرونهادن و

برجای گذاشتن. گوهرِ ناپسود گوهری است که آن را نسفته‌اند و به رشته درنکشیده‌اند که از آن، گردن آویز بسازند. این گوهر همان است که همای چهارآزاد بر بازوی داراب بسته بوده است.

۵۵۴۹ تا ۵۵۵۹: از پسند وابسته‌ای است برای «خریدن»: «داراب با دیناری که زن گازر بدو داده بود، اسپی خرید، بدان‌سان که خود می‌پسندید.» دربارهٔ یگی، بنگرید به گزارش بیت ۱۳۷۲. سنگ: گرانمایگی؛ وقار و متانت؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۱۵. لخت دوم بیت دورجویی است، گونه‌ای از فراخی. تاریک جانی کنایه‌ای است ایما از اندوه و دلتنگی. آبادبوم چونان ویژگی «مرز» به کار رفته است و از دید معنی‌شناسی، واژه‌ای یگانه و یک‌لخت شمرده آمده است. سخن: ماجرا؛ مورد. رَشْنَواد نام سپهبد همای است. این نام، در مجمل‌التواریخ و القصص، رشتواد^۱ آمده است که می‌باید ریختی گشته از آن باشد. می‌تواند بود که رَشْنَواد ریختی نرم و هموار شده از رَشْنَواد باشد و پاره نخستین آن: رَشْن، نام یکی از ایزدان نامدار. این ایزد که ستوده و پرآوازه به دادگری و راستی است، از داوران روز رستاخیز است. روانِ درگذشته، چون از پل چیتود می‌گذرد، به پیشگاه رشن می‌رود و این ایزد، ترازو در دست، کردارهای نیک و بد او را می‌سنجد. ویژگی بنیادین این ایزد، دراوستا، رزیشته است که در پهلوی رزیستگ^۲ شده است به معنی راست‌ترو درست‌تر. بر این پایه، معنای «رشنواد» را راستگوی دانسته‌اند. می‌تواند بود که پاره دوم این نام: واد، ریختی از وات و وای و «باد» باشد که آن نیز از ایزدان بزرگ و نیرومند است. دور نمی‌نماید که آمیزه‌ای از نام دو ایزد نامی سپند و گرامی را برای ایرانیان کهن پدید می‌آورده است که آن را، به پاس شگون و خجستگی، بر فرزندان خویش می‌نهاده‌اند. نهادِ «بفرمود» همای است که رشنواد را فرمان داده است که به سوی روم برکشد و با شمشیر، آن بوم را ویران کند. برکشیدن: روی به راه آوردن؛ رهسپار شدن. عَرَضْگاه: سائگاه؛ جایی که از سپاه سان می‌بینند و سپاهیان را مزد و

۱. مجمل‌التواریخ و القصص / ۹۲.

۲. دانشنامهٔ مزدیسنا / ۲۹۵.

روزی می دهند. بنهاد با بداد سجع همسوی می سازد.

۵۵۶۰ تا ۵۵۶۶: در در معنی دربار و بارگاه شاهان به کار رفته است. دیوان در معنی دفتری است که نام سپاهیان را در آن می نوشته اند و آنان را روزی و مزد می داده اند. همای چهارآزاد از کاخ بیرون رفته است، تا سپاه از برابرش بگذرد و او سپاهیان را با نامه های نوشته شده در دیوان بسنجد و برابر نهد و بشمارد. بُرز، در کاربرد و معنی، برابر با «فر» به کار رفته است و آن را استوار می گرداند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۸۹. بالا: اسب. مادر کنایه ایماست از همای و پالودن شیر از پستان از همخونی و پیوند مادری و فرزندی.

۵۵۶۷ تا ۵۵۷۵: نمودن در کاربرد ناگذراست و در معنی نشان داده شدن و به نظر رسیدن. ناشناختگی گزاره: نامداری؛ سواری، برای فزونگویی است و استوارداشت آن. را، در بیت ۵۵۷۰، که پس از نهاد به کار رفته است، «رای زاید» است و هنجاری سبکی که در سروده ها و نوشته های کهن، کاربرد داشته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۳۶۰. سخته تر و نغزتر آن است که دو لخت این بیت جمله های پایه و پیرو باشد: «چون داراب در چشم همای فرمند نمود و او را پهلوانی با فر و برزیافت، سراسر سپاه را نیز پسندید و از اخترشماران خواست که زمانی بشگون و شایسته را برای رهسپاری سپاه و سپهد به نبرد بیابند و نشان بدهند.» از گزیدن روزگار، با کنایه ایما، «اخترشمردن» و یافتن زمان خجسته برای انجام دادن کار خواسته شده است. یکی: یگانه؛ یکسان. یکی شدن رای: همراهی و همداستان شدن. کارآگه: خبرچین؛ جاسوس. قافیه بیت هنری است. گمانی ریختی است از «گمان» و در کاربرد و معنی، با آن یکسان. ماه، با مجاز بایا و بایسته (= ملزوم و لازم)، در معنی مهتاب به کار رفته است؛ نیز می توان پر از ماه بودن آسمان را به شبهایی چند بازگرداند که سپاه در آنها راه می پیموده است؛ این شبها همه مهتابی بوده است و در آنها، ماه در آسمان می درخشیده است؛ بدین سان، می باید بر آن بود که سپاه ایران روز را می آسوده است و شب هنگام، راه می رفته است؛ شاید از آن روی که دشمن را از رفتن خویش نیاگاهاند. ماه را

استعاره‌ای آشکار از جنگ ابزارهای درخشان و ماهچه‌های درفش نیز می‌توان دانست. شگرفی این سخن برنویس را واداشته است که در ژ، «پرز ماه» را به «شد سیاه» دیگرگون سازد.

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

۵۵۷۶ تا ۵۵۸۷: جوش استعاره‌ای است پیرو از ناآرامی و هنگامه و آشوب. ویران و یژگی «جای» است که از آن جدا افتاده است: «یکی جای ویران دید.» کاربرد آزرده برای ویرانه که بیجان است، کاربردی است شگرف و شایسته درنگ و از آن، آسیب دیده و شکسته خواسته شده است. بژئرده کنایه‌ای است ایما از بلند و افراخته: «داراب نیز که از باران تند می‌گریخت، ویرانه‌ای را دید و بدان پناه برد. در این ویرانه، طاقی کهن و بلند و شکسته بود و جایی خسروی و برافراخته که نشان می‌داد که روزگاری کاخی بشکوه و شاهانه در آنجا بالا می‌افراخته است. از آن روی که داراب را خرگاه و سراپرده‌ای نبود و یار و راهنمایی نه، به ناچار، در زیر آن طاق شکسته خفت.» بر، در «بر آن طاق آزرده»، برابر با «به» به کار رفته است و از آن، زیر و فرود طاق خواسته شده است، نه بالا و فراز آن. سپهد کنایه ایماست از رشنواد. سهم: بیم؛ هراس. هنگامی که رشنواد از کنار ویرانه گذشت، آوازی از آن به گوش او رسید که جای آن داشت که از بیم آن آواز، بخروشد و فریاد برآورد. آن آواز سهمگین این بود: «ای طاق شکسته! هشیار و پروا باش و نگهدار شاه ایران که از بینوایی و بی‌کسی، آمده و در زیر تو خفته!»

در م و ج، به جای «بر برده»، «پر پرده» آمده است که بی‌گمان نادرست است. گذشته از آنکه این آمیغ چندان شیوا نیست، چگونه می‌تواند بود که ویرانه‌ای فروشکسته و کهن پر از پرده و شادروان باشد. ریخت متن که از ژ است، ریخت درست و بآیین است و سنجیده و برجایگاه.

۵۵۸۸ تا ۵۵۹۸: اگر: یا. خرد، از آن روی که مایه آگاهی و بینایی دل است، با تشبیه رسا به چشم مانده آمده است. گویا خواست از سخن سروش که بر طاق

خروش برمی آورد و طاق را می گوید که: «از باران مترس!»، آن است که تا داراب در زیر طاق خفته است، باران آسیبی بدان نمی تواند رسانید و آن را فرو نمی تواند ریخت. چنان می نماید که استاد از این هم، «هم این» و «همین» را خواسته است؛ این کاربردی است شگرف و شایسته درنگ؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۶۹۴. شگفتی ویژگی «دل» است و در معنی شگفتزده. این کاربرد را، در بیتهای زیر نیز، باز می توانیم یافت که چونان قید به کار رفته است:

سپهد شگفتی بماند اندر اوی؛ بدو گفت ک: «ای ماه پیکارجوی!...»

* * *

شگفتی، در او ماند جمشید کی؛ بسی آفرین کرد، بر نیک پی. درباره سه و کارکرد آیینی و نمادشناختی اش، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۲۵۴. فرزانه کنایه ای است ایما از رایزن و راهنمون رشنواد که او را همراه بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۶۰۷. بیت را آرایه دو قافیگی آراسته است: یک قافیه بدن و شدن است و دیگر شاید و باید. برآشفته در معنی خشمگین است و برآشفته بر تن خویش کنایه ایما از کسی که پاس زندگانی خویش را نمی نهد و به پیشباز مرگ می رود. قافیه بیت سپسین هنری است. ترکه گران و با تشدید به کار رفته است، ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۴۲. بردمیدن: به شور آمدن؛ شادمان شدن. پرسش رشنواد، در بیت ۵۵۹۷، هنری است و گویای آنکه از داراب به شگفت آمده است و او را مردی بزرگ و فرمند می داند که به گونه ای رازآلود، بینواوار، بر خاک می خسپد و در ویرانه پناه می جوید.

شاید شگرفی در کاربرد «هم آواز» برنویس را واداشته است که «سه بار این هم» را به «سیم بار» دیگر سازد.

۵۵۹۹ تا ۵۶۱۰: سالار شاه کنایه ایماست از رشنواد و نگریستن سر و پای از شگفتزده بودن. اینت واژه شگفتی است و از شگفتی شگفت، بسیار شگفت انگیز خواسته شده است. «شگفت» دوم را می توان ویژگی دانست، برای «شگفت» نخستین: «ای شگفتا از این شگفتی که بسیار شگفت است!» ی، در «شگفتی»،

پساوندِ ناشناختگی (= تنکیر) است. اندازه گرفتن: سنجیدن؛ قیاس کردن؛ اندیشیدن. رشنواد می گوید: آنچه رخ داده است، بسیار شگفتاور است و پدیده‌ای شگفت‌تر از آن را نمی‌توان در پندار و گمان آورد. کاژدیده کنایه ایماست از آزموده و دانا. آراستن: آماده کردن. به رفتن: برای رفتن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۸۷۷. موبدِ راهنمای همان فرزانه‌ای می‌تواند بود که در بیت ۵۵۹۲، رشنواد با او سخن گفته است. راه: روش؛ آیین. راهِ راست به گونه‌ای در جمله به کار رفته است که جز قیدی برای «گفتن» نمی‌تواند بود: «می‌سزد که همه چیز را درباره خویشت، به شیوه و روشی راست، بگویی.» نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۹۱۶.

۵۶۱۱ تا ۵۶۱۶: از آن زن، زن‌گازر خواسته شده است. لخت دوم از بیت ۵۶۱۴ کنایه‌ای است ایما از همه چیز و نهفت از کاشانه و آراستگی و مهره از یاقوتی درشت و شاهوار که همای چهارآزاد بر بازوی داراب بسته بود. تا هر زمان نیاز افتاد، او را بدان بتوانند شناخت. بهرام در معنی مریخ است. بهرام و زهره را می‌توان کنایه‌ای ایما از همه چیز دانست. هنجاری است، در زبان پارسی که بسیاری از کنایه‌ها از پیوند دو ناساز ساخته می‌شوند؛ بهرام و زهره نیز که یکی نرینه است و نماد جنگ و خونریزی و دیگری مادینه است و کنیز چرخ و رامشگری چربدست، با یکدیگر ناسازند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۸. از دیگر سوی، می‌توان بهرام را استعاره‌ای آشکار از مرد‌گازر دانست و زهره را از زن او که رشنواد، به آهنگ استوارداشت و تأکید، دیگر بار از آوردن آن دو به نزد خویشت سخن گفته است.

رزم داراب بالشکر روم

۵۶۱۷ تا ۵۶۲۷: برگرفتن، مانند «برداشتن»، در معنی رهسپار شدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۷۸۸. نیز اگر «لشکر» را در آن سترده بینگاریم، در معنی راندن سپاه هم می‌تواند بود؛ در این باره نیز، بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۷۵۲. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از بسیجیدن و آماده شدن برای نبردی دمان و بی‌امان و این مرز و بوم از ایران و نگهبان

آن از داراب. ویژگی بنیادین رود روانی است؛ اگر استاد از آن یاد کرده است، به پاس استواری و تأکید افزون تر است. داراب، در نیرومندی و چیرگی، با تشبیه نهان به فلک ماننده آمده است. **نهنگ** استعاره‌ای است آشکار از شمشیر که رومیان را چنان می‌کشته است که گویی آنان را به کام درمی‌کشیده است و اژدها از اسب. قافیه بیت سپسین هنری است. **جهانجوی** کنایه‌ای است دیگر ایما از داراب و سالار از رشنواد و **رهمنونی تیغ** از آنکه داراب به یاری تیغ خویش، در رده‌های سپاه دشمن، راه می‌گشاده است و پیش می‌رفته است.

۵۶۲۸ تا ۵۶۳۸: آبادبوم کنایه ایماست از ایران. چندان: فراوان؛ بسیار. هنجار آن است که این واژه همراه با «که» به کار برده شود؛ لیک، در بیت، به تنهایی به کار رفته است؛ به همان سان که در این بیت از اسدی توسی نیز چنان است: **به تیغ و سنان و به گرزگران، بکشتند چندان ز یکدیگران.** این بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» آراسته است که گونه‌ای از فراخی است: نخست از نوازش، پوشیده، سخن رفته است؛ سپس، چگونگی آن بازنموده آمده است. از راغ که در معنی زمین سخت و بلند و دامنه کوه است، با مجاز جزء و کل، کوه خواسته شده است که خورشید از پس آن برمی‌دمد. **سپردن عنان به تگاور** کنایه‌ای است ایما از یکسره تاختن و اسب را از تازش باز نداشتن. را، در «خویشتن را»، برابر است با «برای». داراب نخست به قلبگاه سپاه رومیان می‌تازد و آن را از هم فرو می‌پاشد؛ سپس، به سوی راست حمله می‌برد و پاره‌ای بار و بُنه و جنگ‌ابزار رومیان را به همراه می‌آورد. او، بدین سان، سپاه روم را از هم می‌درد و برمی‌پراکند و کسی را، در میان سالاران و یلان رومی، هم‌آورد خویش نمی‌یابد که بتواند در برابر وی بایستد و تاب بیاورد.

۵۶۳۹ تا ۵۶۵۰: جاثلیق از رده‌های پیشوایی است، در ترسایی خاورانه و از آن، با کنایه ایما، سالاران و فرماندهان سپاه روم خواسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۸۷۳. «داراب دلیرانه بر سپاه روم می‌تازد و چهل جاثلیق را می‌کشد و با چلیپایی در مشت، پیروزمند، باز می‌آید.» ترسا شمرده شدن

سپاه روم که از آن سپاه یونان خواسته شده است، در روزگار هخامنشیان که هنوز عیسایی سر بر نیاورده است و کیش ترسایی در کار نیست، نمونه‌ای است از اسطوره‌ای شدن تاریخ که در شاهنامه، نمونه‌هایی بسیار دارد. **قیرگون** کنایه‌ای است ایما از تیره؛ از آن است که واژه «رنگ» نیز، در بیت، به کار رفته است. از سپهبد نیز، با همان کنایه، رشنواد خواسته شده است. قافیه بیت هنری است. **خواسته**: دارایی؛ مال. **خداوند** رخس نیز کنایه‌ای است ایما از رستم که رشنواد داراب پهلوان را نامی تر از وی می‌شمارد و او را می‌گوید که از آنچه از رومیان ستانده شده است، هر چه را می‌پسندد برگیرد و هر آنچه را دل می‌خواهدش، به دیگران ببخشد.

۵۶۵۱ تا ۵۶۵۸: نام، در شاهنامه، واژه‌ای بنیادین است و از آن، همه‌الاییها و شایستگی‌هایی خواسته شده است که ارج و آوازه پهلوان در گرو و وابسته بدانهاست؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۴۱. **بادی**: باشی. **دیبای مشکین** استعاره‌ای است آشکار از تیرگی شب. **پراگندن** در کاربرد ناگذراست و برابر با پراکنده شدن. **غو: بانگ**؛ غریو. **شدن** در معنی رفتن است: «چون پاسی از شب گذشت، طلایه در دشت پراکنده شد و بانگ و فریاد پاسبان و نگهبان سپاه که مانند زلزله بود و همه جا را می‌لرزاند و همچون خروش شیر رها به هر سوی می‌رفت، برخاست.» **زَین سپر** استعاره‌ای است آشکار از گردی خورشید. **قافیه بیت سپسین هنری** است. **آتش افروختن** استعاره‌ای پیرو می‌تواند بود از هنگامه و آشوب برانگیختن.

۵۶۵۹ تا ۵۶۶۶: گرد برانگیختن: یکسره نابود کردن. **دیگر: هرگز**. **بیرنگ شدن** رخ کنایه‌ای است ایما از هراسیدن. **باز: دیگر بار**. **قافیه بیت نیز هنری** است: **آنگاه** که رومیان در شکستند و قیصر در تنگنا افتاد و درمانده شد، فرستاده‌ای از سوی وی به نزد رشنواد آمد و گفت: «اگر سپهبد دادگر سر از داد نپیچد و بخواهد به داد رفتار کند، جنگاوران رومی همه از نبرد بیزار گردیده‌اند و تیره‌بخت و بداختر شده‌اند. اگر از ما باز بخواهید، فرمان خواهیم برد و آماده‌ایم که دیگر بار پیمان آشتی و وانهادن جنگ ببندیم.» **برده** با بدره گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که

آن را «قلب بعض» می نامند. گوهرِ ناپسود کنایه‌ای است ایما از گوهری که به رشته کشیده نشده است. بیت فرجامین را «ویژگی پس از فراگیری» آراسته است که گونه‌ای از فراخی است: «رشنواد آنچه را قیصر فرستاده بود، پذیرفت؛ باز قیصر دینار و گوهر ناپسود بود.»

شناختن همای پسر را

۵۶۶۷ تا ۵۶۷۵: از گوهر، یاقوتی درشت و درخشان خواسته شده است که بر بازوی داراب بسته بوده است. کِشان: که آنان را. پناهید: پناهندند؛ این فعل سوم کس جمع است که بر پایه «گرفتند»، سترده و کوتاه به کار رفته است. آن کس که زن و شوی را از جای خویش خوانده است، کنایه‌ای است ایما از رشنواد. بیت سپسین را گونه‌ای از فراخی آراسته است که «روشنی پس از پوشیدگی» است. درباره گوهر ناپسود، بنگرید به گزارش بیت ۵۶۶۶. از گردش روزگار، با مجاز سبب و مسبب، رخداده‌ها و پیشامدهای جهان خواسته شده است. موبد کنایه‌ای ایما از دانا و فرزانه.

۵۶۷۶ تا ۵۶۸۸: مردِ پاکیزه‌رای کنایه ایماست از رشنواد و آب از باران و به تنگی شدن از درمانده و آسیب‌شدن. او، در «آن کو»، برمی‌گردد به داراب. چیز: دارایی؛ خواسته. از نوند که در معنی اسب تندپوی است، با مجاز همراهی، پیک نوندسوار خواسته شده است. باد با داد جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با با جناس مذیل و با باید جناس زاید. فرسته نامه رشنواد را به همای داد و آنچه را از لب وی شنیده بود نیز، با شاه جهاندار گفت. ساختار نحوی، در لخت دوم از بیت ۵۶۸۷، کهن است و هنجاری سبکی: نهاد جمله‌ها، از دید ریخت‌شناسی، جوان است و از دید معنی‌شناسی، رخ و بالا. شاخ استعاره‌ای است آشکار از داراب که شاخی برنا و برومند است، رُسته از درختِ تناور و گشَن بیخ دودمان: لهراسپ. لخت دوم بیت دورجویی است که گونه‌ای از فراخی است.

داستان شناختن و بازیافتن همای داراب را، در تاریخ بلعمی، به گونه‌ای دیگر آمده است:

... آنکه چون روزی چند برآمد، همای از پس حسرت آن کودک می بود همیشه. خبر آوردندی که فلان آسیابان کودکی یافته ست با خواسته بسیار. کس فرستاد و او را بخواند و گفت: «ایدون شنیدم که تو کودکی یافته ای، به مال و جواهر بسیار. آن کودک را بر من آر تا ببینم و آن جواهر؛ تا اگر چیزی بابت من باشد، از تو بخرم.» آسیابان گفت: «ای ملک! سپاس دارم. کودکی بدین صفت یافته ام.» برفت و او را بر همای آورد و همای پسر خویش را بازدید. آنگاه آسیابان را گفت: «از این گوهر هر آنچه اختیار من است، به من فروش.» از بهر نفی تهمت و آن کودک را بدو باز داد. گفت: «دار آب!» یعنی بگیر این آب و این نام برو باقی ماند و همای او را گفت: «این کودک را همی دار و بزرگ کن و فرهنگ آموز تا هم پسر من بود و هم آن تو.» و آنگاه هر ماهی همای پسر را پیش خود خواستی و زانجا که مهر مادری بود، ازو نشکفتی و آسیابان را خواسته همی داد، به هر وقتی؛ تا داراب بزرگ شد. همای آسیابان را بفرمود که: «او را به معلّم ده و فرهنگیان آر تا او را ادب بیاموزند و دارا چون بیست ساله شد، همه ادبها آموخته بود. همای او را بخواند و مر او را گفت: «تو پسر منی، از پدر من بهمن و این ملک توراست و من گناه کرده ام به جای تو؛ اکنون، پشیمان شدم.»^۱

۵۶۸۹ تا ۵۷۰۱: کدخدای: سرپرست؛ سرور؛ پادشاه. دادار: آفریدگار. کجا:

که. ناسپاسی همای بر دادار گیهان از آنجاست که فرزند خویش را از خود رانده بوده است و نهاده بر آبهای رود، به دست سرنوشتی ناشناخته سپرده. گر: یا. یافت با شتافت سجع همسوی می سازد. همای، هم از ناسپاسی بر دادار، پر هراس و پژمان بوده است هم از آنکه از سرنوشت داراب آگاهی نداشته است و نمی دانسته است که کسی او را یافته است و از آب گرفته یا رود وی را به سوی دریا رانده است و از میان

۱. تاریخ بلعمی / ۶۹۰.

برده. هراس دومین همای چندان پایه ور نیست؛ زیرا نگهبانِ صندوق او را آگاهانیده بوده است که داراب را از آب گرفته اند و صندوق به دریا برده نشده است؛ بنگرید به بیت ۵۴۶۴. شناختن برابر با «دانستن» به کار رفته است و از آن، ارج نهادن و قدر دانستن خواسته شده است. این هم می باید به جای «هم این» و «همین» به کار رفته باشد، آن چنان که «چنین هم» به جای «همچنین» یا «چنان هم» به جای «همچنان» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیتهای ۵۵۹۱ و ۴۱ و ۱۰۵۱. گویا خواستِ همای از لخت دوم از بیت ۵۶۹۴ آن است که اگر بهمن پدر داراب نمرده بود، و آنمی نهاد که همای او را از خویش براند و داراب خوار نمی شد. چنان می نماید که از پی، با مجاز نام ابزار، تلاش و پایداری رشنواد در کار داراب خواسته شده است؛ نیز می تواند بود که پیروز دانستن نام وی نمونش و اشارتی باشد به سپندی و ارجمندی آیینی این نام؛ در این باره، بنگرید به گزارش بیت ۵۵۵۶. دینار گنجی: دیناری که در گنج نهاده و اندوخته شده است. می توان آن را کنایه ای ایما از دینار سره و ناب دانست که شایسته اندوختن و نگه داشتن در گنج است. بر آمیختن بازمی گردد به این دینار: می و مشک، و گوهر را، به نشانه شادمانی، همراه با دینار، فرو ریختند. نیز می توان گوهر را در معنی سونش گوهر و سوده و گرد آن دانست که آن را در باده می ریخته اند و از آن، آشامیدنی درمانگر و نیروبخش می ساخته اند که «مفرح» نامیده می شده است؛ از دیگر سوی، باده را با مشک نیز درمی آمیخته اند: ... به کوزه زرین آب خوردن از استسقاء ایمن بود و دل را شادمانه دارد و از این سبب، اطبا به مفرح اندر، زر و سیم و مرواید افکنند و عود و مشک و ابریشم، به حکم آنکه هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه، آن را به گوهر و زر و سیم توان برد و آنچه از جهت انقباض افتد، به مشک و عود و ابریشم به صلاح توان آورد و آنچه از غلبه خون افتد، به کهربا و ید و آنچه از سطبری خون افتد، به مروارید و ابریشم.^۱

هم از آن است که خاقانی گفته است:
ساغر، از یاقوت و مروارید و زر، صد مفرّح در زمان انگیخته.

* * *

معانیش همه یاقوت بود و زر؛ یعنی مفرّح زر و یاقوت به برد سودا.
نیز حافظ راست:

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن؛ که این مفرّح یاقوت در خزانه توست.
بر این پایه، آمیختنِ می و مشک و گوهر کنایه‌ای ایما می‌تواند بود از به بزم و شادمانی نشستن. اگر: یا. همای گنجی دیگر را به هر جایی که می‌دانست که آتشکده است یا جایگاه زندواستا و برگزاری جشن سده، بخشید. سپهد کنایه ایماست از رشنواد و بیش و کم از همه چیز که در بیت، کاربردی قیدی یافته است: «به هیچ روی، کسی را از شناخته شدن داراب و آمدن او به نزد همای، سخنی نگفتند.»

بر تخت نشاندن همای داراب را

۵۷۰۲ تا ۵۷۱۲: فروهشتن: فرو انداختن. فروهشتن پرده کنایه‌ای است ایما از بستن دربار دادن و کسی را به نزد خود نپذیرفتن. زرّین ویژگی تخت است که از آن جدا افتاده است. کردن: ساختن. یاره: دستبند؛ طوق: گردنبند. بزر که در معنی زربفت است، ویژگی «جامه» است که هم زربفت بوده است هم گهربفت. نگاه کردن کنایه ایماست از بررسیدن و جُستن. ستاره‌شمر در پیش همای نشسته بود و حالهای اختران را بر می‌رسید تا روزی خجسته و همایون را، برای به تخت نشستن داراب، بیابد. شهریور نام چهارمین روز است از هر ماه. همای، در بامداد شهریور روز از بهمن ماه، داراب را بار داده است. جهاندار با بار سجع همسوی می‌سازد و بامداد با بارداد گونه‌ای از جناس لاحق. جام سنجّه اندازه‌گیری گوهر بوده است. یکی نیز دیگر: یکی دیگر نیز. نماز بردن: کرنش کردن. از آن روی که داراب شهریار آینده ایران خواهد بود، همای، چون او را از دور می‌بیند، از جای برمی‌خیزد و او را نماز می‌برد و بزرگ می‌دارد. رویش کاررفته «بوسیدن» نیز هست: «همای جوان را تنگ در

آغوش گرفت و رویش را بوسید و به مهر و نوازش، دست سود.» دیدار: چهره.

۵۷۱۳ تا ۵۷۲۳: همای تاج شاهی را، با دست خویش، آورده است و بر تارک داراب نهاده. از فروزش، درخشش و شکوه شاهانه خواسته شده است که داراب، با بر سر نهادن تاج، از آن برخوردار آمده است. باد نمادگونه هر آن چیزی است که بی پایه و بنیاد است و بیهوده و ناپایدار. پدر کنایه ایماست از بهمن که توأمان، پدر و شوهر همای بوده است و شاه از همای و به دست گرفتن از بزرگ دانستن و مهم شمردن. همای، بدین سان، از داراب پوزش می خواهد؛ «بدان که آنچه تاکنون انجام گرفته است، در چشم ما بیهوده و بی ارزش شده است و بیش بدان نمی باید پرداخت و اندیشید. آنچه مرا واداشت که تو را از خود برانم، جوانی و خامی من بود و گنج شاهی و دیگر رای و اندیشه زنانه که چندان ژرف و مایه ور نیست؛ از سویی دیگر، پدرم مرده بود و من از دستور و رایزنی دانا بی بهره بودم. اگر کسی چون من در چنان حالی بد کند، بدی او را نمی باید بزرگ و مهم دانست؛ تو نیز گذشته را از یاد ببر و به آینده بیندیش و پرداز. امیدوارم که پادشاهیت پایدار ماند و همواره برنشسته بر تخت باشی.» رای زن که کنایه ای است ایما از رای خام با رایزن «جناس آمیغی ناهمگون» (= جناس مرکب مفروق) می سازد. گوهر: تبار؛ نژاد. قافیه بیت هنری است. چنان می نماید که داراب به جوش آمدن دل همای و رفتار او را، در راندن داراب و تلاش در پادشاه ماندن، در گرو گوهر پهلوانی وی می نهد و وابسته بدان می داند؛ شاید از آن روی که بایسته خوی و منش پهلوانی انگیزختگی دل است و شورمندی و پهلوان، بیش دستخوش انگیزشها و افروزشهای «دل» است، تا اندرزا و آموزه های «سر». دود استعاره ای است آشکار از رنج و اندوه که مایه تیرگی دل می شود. دفتر در معنی «نامه» و کتاب به کار رفته است. داراب می گوید که داستان شگفت وی یادگاری است که از او در جهان خواهد ماند و آن را در دفترها خواهند نوشت و هرگز کهن نمی شود و از یادها نمی رود. بادی: باشی. تا جای باشد کنایه ای است ایما از «تا جاودان» و همواره و همان است که در چامه ستایشی، آن را «شریطه» می نامند.

۵۷۲۴ تا ۵۷۳۴: لخت دوم از بیت ۵۷۲۵ دوزجویی است، گونه ای از فراخی

که با آن «نامدار» ژرف‌تر و نغزتر بازنموده آمده است. نامدار زمین کنایه ایماست از داراب. او به داراب بازمی‌گردد. پشت راست داشتن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از نیرومند و بهروز بودن؛ این کنایه از آنجاست که جوان و پرتوان و فرّخروز پشت راست می‌دارد و بالا می‌افرازد؛ گوژی و خمیدگی پشت نشانه ناتوانی و نگونبختی است. شاخ استعاره‌ای است آشکار از داراب. او، در بیت ۵۷۳۳، به گوهر بازمی‌گردد که آن‌چنان بر داراب افشانده شده است که در آن، از دیدگان ناپدید گردیده است. نوشدن هم کنایه‌ای است دیگر ایما از جوان و شاداب شدن.

۵۷۳۵ تا ۵۷۴۶: با گهر: نژاده؛ والاتبار. زمان فرمانرانی همای بهمن دخت، در بندهشن، سی سال آورده شده است؛^۱ در شاهنامه ثعالبی^۲ و تاریخ بلعمی^۳ نیز. ابی: بی. نفس شمردن کنایه ایماست از زیستن و روزگار به سر بردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۵۲. گزاره مفرد: آمد، برای نهاد جمع: «زن گازر و گازر»، ویژگی سبکی است. از نشست، نشستن بر تخت خواسته شده است و همان است که گاه آن را «جلوس» نیز خوانده‌اند. جام سنجه اندازه‌گیری گهر است و تخته سنجه شمارش جامه و پارچه. از او: به سبب او؛ برای او (= داراب). براندیشه برابر با «باندیشه» به کار رفته است. داراب، شوخ و خوش طبع، گازر را می‌گوید که پیشه‌گازری را فرونهد و همیشه روان خویش را اندیشه‌ور و آگاه و بیدار بدارد، تا مگر صندوقی را لغزان بر آب بیابد که کودکی چون دارا در آن باشد! لب نیز، چونان سنجه‌ای برای اندازه‌گیری و شمارش آفرین، به کار برده شده است و از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت خواسته. اشنان گیاهی بوده است که بدان جامه می‌شسته‌اند:

اشنان: ... گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد از طعام خوردن نیز، دست بدان بشویند و آن را به عربی غاسول خوانند و چون آن را بسوزانند، اشخار شود.^۴

۱. بندهشن / ۱۵۶.

۲. غرر اخبار ملوک الفرس / ۳۰۷.

۳. تاریخ بلعمی / ۶۹۲.

۴. برهان قاطع / زیر «اشنان». «اشخار» زاج سیاه است که در رنگریزی به کار برده می‌شده است.

بردنِ اشنان به دشت کنایه‌ای است ایما از پرداختن به کارگازری و جامه‌شویی. از دشت نیز، با مجاز کَلّ و جزء، جویبار خواسته شده است که گازران بر کرانه آن جامه می‌شسته‌اند. استاد نیز در این بیت، شوخ و بذله‌گوی، از پایان یافتن داستان گازر و داراب سخن گفته است.

پادشاهی داراب

۵۷۴۷ تا ۵۷۵۱: دو آفرین جناس تام می‌سازند. شهریارِ زمین کنایه‌ای است ایما از محمود غزنه‌ای. آن شاه خورشیدچهر درآورد است که گونه‌ای از فراخی است. همان: همچنان؛ نیز. در این بیت، آنچه در چامه ستایشی «شریطه» و «دعا» خوانده می‌شود، گنجانیده شده است. چامه ستایشی بآیین و بَوَندِه (= کامل) پنج پاره دارد: غزلواره؛ بیتِ گریز (= تَخْلَص)؛ ستایش؛ شریطه؛ دعا.

آغاز داستان

۵۷۵۲ تا ۵۷۶۰: دهقان در معنی ایرانی نژاده است و می‌تواند بود که از آن، داستانگویی خواسته شده باشد که فردوسی این داستان را از زبان او شنیده بوده است، یا به گمانِ سنجیده‌تر و پذیرفتنی‌تر، در شمار داستانهایی بوده است که از سینه و یاد داستانگویان بر شاهنامه بومنصوری افزوده بوده‌اند و از این روی، در آغاز آن، سخن از «دهقان پیر سراینده» رفته است، تا این داستان از دیگر بخشهای شاهنامه بومنصوری که برگردان خدا/ینامه بوده است، جداگردد؛ آنچه این انگاره را استوار می‌دارد، آن است که این داستان در شاهنامه ثعلابی که گمان می‌رود آبشخور آن شاهنامه بومنصوری بوده است، آمده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۹۲۹. اردشیر نامی است دیگر بهمن را که نواده گشتاسپ بوده است. کمر بر میان بستن کنایه‌ای است ایما از به کار آغازیدن و دست گشادن از به دهش و بخشش پرداختن. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. چنان می‌نماید که استاد داد را در معنی بخشش و دهش به کار برده است و از این روی، آن را در کنار «رنج»

آورده است و از آن، آنچه را بی رنج به دست می آید و به ارمغان به آدمی داده می شود، خواسته است. او می گوید: پادشاهی را نه به رنج و تلاش خویش به دست آورده است نه کسی آن را بدو ارزانی داشته است؛ تنها یزدان است که تاج بر سر وی نهاده است و او را به پادشاهی رسانیده است. **شگفتی** در کاربرد صفتی است و از شگفت که چونان اسم به کار رفته است + ی (= پساوند صفت ساز) ساخته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. **پیچیدن** کنایه ایماست از در رنج و آزار افتادن و **روز آگندن گنج** از روز به پادشاهی رسیدن. باد با آباد جناس مزید می سازد و با شاد و داد جناس یکسویه در آغاز.

۵۷۶۱ تا ۵۷۷۲: مرز و ارز جناس یکسویه در آغاز می سازند. یله: رها؛ آزاد. **هندوان** در معنی هندوستان به کار رفته است. قافیه بیت هنری است. در نمادگونه گریزگاه و راه و جای رهایی است. داراب، آنگاه که دریا را دید، فرمود که از روم و هندوستان مردانی فندان و کار آزموده بیاورند تا از آن دریا، رودهایی به هر کشور بکشند و بکشایند و آب آن دریای بسته را به همه جای برسانند. **داننده** کنایه ایماست از گو کار آزموده. هنگامی که رود از دریا گشاده شد و روان گردید، داراب فرمان داد که از این رود در ساختن شهر بهره ببرند و شهری را در کنار آن بسازند؛ آنگاه که دیوارهای شهر بر دو کران رود افراخته شد و شهر ساخته، آن را دارنگرد نام نهادند که در معنی شهری است که داراب ساخته است. بلعمی نام دیگر این شهر را «پسا» (= فسا) دانسته است:

پس دارا به ملک فارس آمد، از پس مرگ مادر و ملک پارس بگرفت و به فارس شهری بنا کرد و او را دارابگرد نام کرد و آن شهر امروز آبادان است و در پارس است و آن را پسا گویند و گروهی گفتند پدرش بنا کرده بود، بهمن.^۱

۱. تاریخ بلعمی / ۶۹۲.

از برابر با «به» یا «در» به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۷۷. تیغ: ستیغ؛ چگاد. دل به دو نیم کردن را استعاره‌ای تمثیلی می‌توان دانست از سخت به هراس افکندن.

شکستن داراب لشکر تازیان را

۵۷۷۳ تا ۵۷۸۱: شعیب سالاری تازی است از دودمان «قتیب» که با صد هزار سپاهی با داراب می‌جنگد و درهم می‌شکند. سپاه داراب آن‌چنان انبوه بوده است که به شمار در نمی‌آمده است و زمین تاب بر تافتن و کشیدن بار آن را نداشته است و در بوم تازیان، راهی و جایی برای رفت و آمد کسان نمانده بوده است. پهلو: شهر. جنگیان کنایه ایماست از سپاهیان شعیب که زمانه با آنان سازگار نبوده است و در برابر داراب، شکست آورده‌اند. درباره سه و ارزش آیینی آن، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۲۵۴. برگاشتن: برگردانیدن.

۵۷۸۲ تا ۵۷۸۷: پور همای کنایه ایماست از داراب. لخت دوم از بیت ۵۷۸۵ گونه‌ای است از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم. دانستن برابر با «توانستن» به کار رفته است. از دشت، «دشت سواران نیزه گزار» خواسته شده است که کنایه‌ای است ایما از سرزمین تازیان. داراب مرزبانی را که زبان تازی می‌دانسته است و گفتار تازیان را می‌توانسته است شنید و دریافت، به دشت می‌فرستد تا باژ آن سال و سال پیش از آن را از آنان بستاند.

اگر بهمن اسفندیار را با اردشیر دراز دست هخامنشی یکی بدانیم، داراب می‌باید داریوش دوم باشد که یونانیان او را «أخُس» می‌نامیده‌اند یا «داریس». مام این شهریار زنی از بابل بوده است به نام «کُسمارتی دین» و بانوی وی خاله او که پروشات نام داشته است؛ این نام اندک اندک به «پریزاد» دیگرگون شده است. در نبردهای بزرگ داریوش دوم، از نبرد وی با تازیان نشانی نیست.

رزم داراب با فیلقوس و به زنی گرفتن دختر او را

۵۷۸۸ تا ۵۸۰۰: دشت نیزه‌وران کنایه‌ای است ایما از سرزمین تازیان. سوس

ریختی است از شوش که نام پایتخت باستانی عیلام بوده است و از این روی، این کشور را شوشیان یا سوزیان نیز می‌نامیده‌اند. در روزگار هخامنشیان نیز، این شهر که امروز بخشی از شهرستان دزفول است، یکی از شهرهای بزرگ و پایتختهای ایران بوده است. بر این پایه، شاه سوس می‌باید کنایه‌ای از داریوش دوم یا داراب باشد؛ لیک، در بیت، او دشمن ایران و هم‌پیمان فیلقوس خوانده شده است. فیلقوس ریختی است گشته از «فیلفوس» که آن نیز ریخت تازی شده «فیلیپوس» است که نام دو تن از شاهان مقدونیّه بوده است. این فیلقوس می‌باید فیلیپوس دوم باشد، پدر الکساندر؛ این فیلیپوس به سال ۳۳۶ پیش از میلاد کشته شده است و داریوش دوم به سال ۴۲۴ پیش از میلاد بر اورنگ پادشاهی ایران برنشسته است و به سال ۴۰۴ از جهان رفته است. یکی: یگانه؛ همداستان؛ هماندیش. سالار روم کنایه ایماست از فیلقوس. عموریّه شهری بوده است در فریژی (= فریگیّه)، در آسیای کهن، از آبخوسته (= شبه جزیره) آناتولی. تازیان، در زمان خلیفگی معتصم عباسی، به سالاری سردار ایرانی افشین، این شهر را گشودند و سی هزار بندی و اسیر گرفتند. «عموریّه» از نام یونانی شهر، آموریم Amorium، برآمده است. لخت دوم بیت دوزجویی است. پرداختن: تهی کردن. گردان جنگاوران به جای «گردان جنگاور» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. در بیت سپسین، باری دیگر به شمار سپند و آیینی سه باز می‌خوریم؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۲۵۴. گیتی فروز کنایه ایماست از خورشید و نداشتن ترگ و کلاه از در شکستن و آسیب و پریشان گریختن. پیش: برابر: «هنگامی که سپاه فیلقوس از برابر دارا گریخت و به شهر رفت، تنها دو بهر از آن مانده بود؛ یک بهر دیگر بیشتر کشته شده بود و پاره‌ای نیز خسته و ریشور بود. نیزه‌داران ایرانی نیز، تنگ، در پس آنان می‌تاختند. سپاه در عموریّه پناه گرفت و ایرانیان شهر را فرو گرفتند. پاره‌ای از سپاهیان نیز از ایرانیان زنهار و امان خواستند.»

۵۸۰۱ تا ۵۸۰۹: نغم به معنی نرمی و بوس ریختی است از «بوس» و در معنی

درشتی و سختی؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۹۷۰.۱. با نَعْم و بُوس کنایه‌ای است ایما از گرانسنگ و فزون‌مایه و کسی که می‌داند در کجا می‌باید به نرمی رفتار کرد و در کجا به درشتی. لخت دوم بیت دوزجویی است و آراسته به آرایه صفت‌شمار. برده با بدره «قلب بعض» می‌سازد. یک خدای: خدای یگانه. کمی: کاستی؛ بینوایی. ساختن: آماده شدن؛ بسیجیدن. به دست گرفتن کنایه‌ای است ایما از مالک شدن و از آن خویش کردن. خواستِ فیلقوس از جنگ آوردن در بزم می‌تواند آن باشد که دارا به روم تاخته است و از بزم و آشتی، رزم و کین ساخته است؛ از این روی، فیلقوس نمی‌تواند نام و ننگ نبرد را نادیده بگیرد و با دارا نجنگد؛ پس، بهتر آن است که آشتی را دارا در پیش بنهد و بدان بیاغازد. این کرداری است که شایسته پادشاهان است، به‌ویژه آنان که پدر در پدر شاه بوده‌اند. دارا با را سجع همسوی می‌سازد.

۵۸۱۰ تا ۵۸۲۰: کجا: که. نامدار کنایه ایماست از فیلقوس. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است. در نهان و نهاد بیت، دختر فیلقوس در زیبایی و نگارینی به بت مانده آمده است. نگین نماد گونه درخشندگی است؛ از آن است که این دختر، با تشبیه آشکار، بدان مانند شده است. پالیز بوستان؛ باغ. بزرگان ایران دارا را می‌گویند که اگر دختر فیلقوس را ببیند، او را خواهد پسندید و این دختر در چشم وی سروی بلند خواهد بود، در چمن و باغ. نیز پالیز را می‌توان استعاره‌ای آشکار از مشکوی و شبستان داراب دانست که اگر او دختر فیلقوس را پسندد و وی را به زنی بستاند، این دختر بدان درخواهد آمد و سرو بلند آن پالیز خواهد شد. نیکخواه کنایه‌ای است ایما از آن کسان که دارا درباره پیشنهاد فیلقوس با آنان رای زده است. لخت دوم از بیت ۵۸۱۹ کنایه‌ای است ایما از بسیار گرامی داشتن. و را، در بیت سپسین، می‌باید گران و بدرنگ خواند.

شگرفی در کاربرد «و» شاید انگیزه‌ای شده است که در م، «ده» به «بخش» دیگرگون شود و در ژ «به من ده و بفرست» به «بر من فرستیش». ریخت متن از پچین م است که در ج نیز پذیرفته شده است.

۵۸۲۱ تا ۵۸۲۹: **چو شاه:** کسی همچون شاه که کنایه‌ای است ایما از داراب. تاو ریختی است از «تاب»: «سخن از باژ و ساوی رفت که روم تاب و توان پرداخت آن را به ایران داشت.» از پی، با مجاز نام‌ابزار، ایستادگی و توان خواسته شده است. **خایه:** تخم مرغ. از «خایه ریخته»، تخمی خواسته شده است که آن را از زر ریخته‌اند و ساخته. هر کدام از این خایه‌های زرین ریخته چهل مثقال گرانی و وزن داشته است. **چهل کرده مثقال:** «چهل مثقال کرده» ویژگی خایه است. **بخشیدن:** بخش کردن. چنان می‌نماید که داراب بر قیصر و رومیان پرداخت صد هزار خایه زرین را همراه با گوهری شاهوار برنهاده است؛ سپس، خود روشن داشته است که هر کدام از مرزبانان و بزرگان روم چند دانه از این خایه‌ها و گوهرها را می‌باید بدو بدهند. از **فیلسوفان**، بزرگان و سروران روم خواسته شده است. **راه را:** برای راه؛ برای رهسپاری. **ساختن:** آماده شدن؛ بسیجیدن. داراب، سپس، فرموده که بزرگان روم آماده رهسپاری و فرستادن دختر قیصر به ایران بشوند و از هر کاری دیگر، دل را آسوده بدارند و تنها به کار این سفر پردازند.

در م و ج، به جای «به هر مهر ماه»، «که دارد سپاه» آمده است که آگنه‌ای است بیهوده و ناپسند؛ ریخت سنجیده و بآیین همان می‌تواند بود که در متن آمده است و از ژ است.

۵۸۳۰ تا ۵۸۳۹: **پرستنده تاجور:** کنیز و خدمتگزاری که با دختر قیصر همراه است، دختری که چون شاهدخت است، تاج بر سر دارد. **پیکر:** نقش و نگار. از بوم، زمینه و بافتار دیبا خواسته شده است که زربفت بوده است و با نگاره‌هایی از گوهر آن را آراسته بوده‌اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۷۲. **شتروار** کنایه ایماست از باری‌گران که شتر آن را می‌تواند برد. **راه را:** برای راه. **سکوبا:** اسقف. **زرجام:** جام زرین. **بت آرای** کنایه ایماست از ناهید، دختر قیصر که آن‌چنان زیبا و دلارا بوده است که بت زیب و زیورش را از وی می‌ستانده است؛ بتی که نمادگونه نگارینی و زیبایی است. **کلاه بزرگی** که در معنی کلاهی است که نشانه بزرگی است، کنایه‌ای است ایما از تاج. این نکته که در بیت فرجامین سخن از پارس رفته است و

این نام جای بلخ را گرفته است که تختگاه بهمن اسفندیار بوده است، خود نشانه‌ای است از آمیختگی اسطوره و تاریخ و یکی شدن بهمن با اردشیر هخامنشی.

بازفرستان داراب ناهید را و زادن اسکندر از او

۵۸۴۰ تا ۵۸۵۱: لخت دوم از بیت نخستین دورجویی است، گونه‌ای از فراخی. تیز دم: دمی که به تندی و شدت برمی‌آورند. دم با دژم سجع همسوی می‌سازد. سرتافتن در معنی برگردانیدن سر به کار رفته است و جامه در معنی رختخواب: «داراب، هنگامی که دختر فیلقوس دمی تیز برآورد، از دم او آزرده شد و در رختخواب غلتید و سر خویش را از وی گرداند؛ زیرا بوی دهان ناهید را ناخوش یافت.» نکهت در معنی بوی خوش است و در بیت، در معنی بوی دهان به کار رفته است. بوی ناخوش دهان عیب و آهویی بزرگ شمرده می‌شده است، به ویژه اگر در زیباروی همخوابه به هم می‌رسیده است. از آن است که کنیزکی نیز که شگر سپاهانی او را به جای خویش به بستر خسرو می‌فرستد، این آک و آهو را در وی می‌یابد و او را به درمان آن اندرز می‌گوید؛ کنیزک خسرو را که از او می‌پرسد که آیا میهمانی همانند او تا آن زمان داشته است، چنین پاسخ می‌دهد:

جوابش داد ک: «ای از مهتران طاق!	ندیدم مثل تو مهمان، در آفاق.
همه چیزیت هست، از خوبرویی؛	ز شیرین شگری و چرب‌گویی.
یکی عیب است، اگر ناید گرانت؛	که بویی در نمک دارد دهانت.
نمک در مردم آرد بوی پاکی؛	تو، با چندین نمک، چون بویناکی؟
به سوسن بوی، شه گفتا: «چه تدبیر؟»	سمنبر گفت: «سالی، سوسن و سیر.»
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست،	گرفت آن پند را یک سال در دست.
بر آن افسانه چون بگذشت سالی،	مزاج شه شد از حالی به حالی.
به زیرش، رام شد دوران توسن؛	برآوردش درخت سیر سوسن. ^۱

۱. خسرو و شیرین/۲۸۲.

خم در معنی چین و آژنگ است. پُر از خَمی ابروان کنایه‌ای است ایما از خشم و آزرده‌گی و به جای آمدن از به دست آمدن و حاصل شدن. از کام که در معنی آسمانه (= سقف) دهان است، با مجاز جزء و کل، دهان خواسته شده است. اسکندر یا «اسکندروس» را نام رومی سیر دانسته‌اند و نام نواده فیلقوس را برآمده از آن:

... چون دارا دختر فیلقوس را به سبب گند دهن پیش فیلقوس فرستاد و دختر از دارا حامله بود و اظهار نمی‌کرد؛ تا بوی دهان او را با اسکندروس که آن را به فارسی سیر گویند، علاج کردند و بعد از آن، فرزند به وجود آمد؛ او را اسکندر نام نهادند.^۱

نهاد «ببارید» ناهید است که از سوزش گیاه، سرشک از مژگان باریده است. ناخوشی بوی به جای «ناخوشی بوی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۰۲۸. از دیبا، با مجازی که آن را مجاز گونگی می‌توان دانست، می‌تواند بود که «وشی» خواسته شده باشد. فردوسی رنگ وشی را، به کنایه ایما، از سرخفام به کار برده است؛ در این باره، بنگرید به همان، ج ۵/ گزارش بیت ۴۹۷۳. مشکین کنایه ایماست از خوشبوی و جای مهر از دل. و، در بیت فرجامین، برابر است با «در حالی که» و «در آن هنگام». قافیه بیت نیز هنری است. از نهان، با همان کنایه، زهدان خوبچهر گنده دهان خواسته شده است.

۵۸۵۲ تا ۵۸۶۳: اَزَوْنْد در معنی زیبا و بشکوه و نیرومند به کار رفته است و این بیت از اندک بیت‌هایی است که این واژه در آن در کاربرد صفتی است. بویا در کاربرد ناگذراست و در معنی خوشبوی؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۸۹۴. به ... داشتن کاربردی است کهن و ویژگی سبکی و در معنی پنداشتن و دانستن. کام در معنی خواست و آرزوست. استاد فرموده است که ناهید اسکندر را که نام گیاه سوزنده کام و خوشبوی کننده آن بود، خجسته و بشگون می‌شمرد؛ زیرا، از این گیاه، در ناخوشی و بوی بد دهانش، بهره برده بود و به کام و خواسته خویش که درمان و

۱. برهان قاطع / زیر «اسکندر».

بهبودی بود، رسیده بود؛ از این روی، فرزند خود را نیز اسکندر نامید. پیدا شدن: آشکار شدن؛ پدید آمدن. بر پیشاوند «آوردن» است که از آن جدا افتاده است: برآوردن. بس کردن: بزار و دلخسته شدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۷۲۶. سمند که به معنی «زرده» است و اسبی که رنگ آن به زردی می‌گراید، ویژگی «مادیان» است که از آن جدا افتاده است. این مادیان، با استعاره‌ای آشکار از گونه پیراسته (= مجرّده)، به گه مانده آمده است. «کارزاری» که از سازگارهای مادیان (= مستعارله) است، استعاره را می‌پیراید. خنگ نیز در معنی اسب سپید است و ویژگی جدا افتاده «کرّه». بر کرّه، در باریکی و لاغرمیانی، با تشبیه ساده به بر شیر مانند شده است. کوتاه لنگی نیز ویژگی است پسندیده، اسب را که مایه راهورای و تیزتازی اوست؛ رخس نیز اسبی بوده است شیرتر و کوتاه‌لنگ؛ در این باره، بنگرید به همان/ گزارش بیت ۶۴۴. یال برافراختن کنایه‌ای است ایما از شادمان و سرافراز شدن. پسودن: دست سودن؛ نوازش کردن.

۵۸۶۴ تا ۵۸۷۰: از دل، با مجاز جای و جایگیر، دلیری و پهلوانی خواسته شده است. پهلوانی، در این بیت، می‌باید در معنی پهلوانانه و به شیوه پهلوان باشد؛ زیرا اسکندر در یونان زاده و بالیده است و زبان پهلوانی یا پهلوی را نمی‌توانسته است، دانست: «او دل خسروانی داشت و از پهلوانی و جنگاوری سخن می‌گفت.» از گشتن سپهر در بیت پیشین، با مجازی که مجاز سبب و مسبب می‌تواند بود، رخدادهای زمانه خواسته شده است. «ز هر گونه‌ای» نشانه واگردان مجاز است. داشتن: دانستن؛ پنداشتن. باسنگ: گرانمایه؛ باوقار؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۱۵. نغم و بوس به معنی نرمی و درشتی است و لخت دوم از بیت ۵۸۶۸ کنایه‌ای است ایما از آنکه فیلقوس، همواره و در هر حال، آرزومند دیدار اسکندر بوده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۸۰۱. اگر: یا. بنیاد، با کنایه‌ای ایما، در معنی دودمان و تبار به کار رفته است؛ نمونه را، در بیت زیر نیز، چنین است: مرا شهر و هم گنج آباد هست؛ دلیری و مردی و بنیاد هست. نیز نظامی راست:

به گیتی، چنین بود بنیادشان که تخمه، به گیتی، برافتادشان. ۵۸۷۱ تا ۵۸۸۱: دگر ویژگی جدا افتاده «زن» است. فرزند ناهید کنایه‌ای است ایما از اسکندر. گویا استاد، بدان سان که گاه شیوه پسندیده اوست، در بیت ۵۸۷۳، بر پایه گونه‌ای ریشه‌شناسی پندارینه، دارا را در معنی توانگر و فراخ‌دست دانسته است؛ از این روی گفته است که فرزند دوم داراب را «دارا» نامیده‌اند تا، در دارندگی و فراخ‌دستی و کامگاری، بیش از پدر خویش باشد. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما که داراب، پس از دوازده سال که زمان فرمانروایی وی بوده است، بیمار و رنجور و شکسته‌بالا و خمیده‌پشت شد تا سرانجام جهان را بدرود گفت. فال با یال و سال جناس یکسویه در آغاز می‌سازد. پور همای کنایه‌ای است از همان گونه از داراب. راندن: سخن گفتن. کاررفته این فعل که «سخن» است، به پاس آشکارگی و دانستگی آن، سترده آمده است: «داراب بزرگان و فرزندگان را فراخواند و درباره تخت بزرگی و فرمانروایی ایران، فراوان سخن راند.» تخت بزرگی: تختی که نشانه و ابزار بزرگی است: اورنگ. دارای دارا: داراپور دارا. این دارا، بر پایه شاهنامه، دارای دوم است که می‌باید او را با داریوش سوم واپسین شهریار هخامنشی برابر دانست. تاریخ‌نگاران مسلمان، از آن روی که این دارا از دارای مهین (= اکبر) جدا و بازشناخته بشود، او را «دارای کهن (= اصغر)» خوانده‌اند. واژه‌ای از گونه «چون» یا «هنگامی که»، در لخت دوم از بیت ۵۸۷۹، سترده آمده است. شادی کنایه‌ای است ایما از باده‌نوشی و بزم که در آن، به دوستکامی بزرگان باده می‌نوشیده‌اند و از آنان یاد می‌آورده‌اند. باد از جگر کشیدن کنایه‌ای از همان گونه می‌تواند بود از مردن: هنجار آن است که میرنده دمی بلند یا آهی برمی‌آورد و جان می‌دهد. برگ گلنار استعاره‌ای است آشکار از رخسار سرخفام که در پی مردن، زرد می‌گردد، از این روی، با تشبیه ساده، به شبلیله ماننده آمده است که نماد گونه زردی است.

داستان داراب از داستانهای پرآوازه و مردمی بوده است و داستانگویان آن را، در انجمنها و گروه‌هستانها و قهوه‌خانه‌ها، برای مردم باز می‌گفته‌اند. از آن است که دارینامه‌هایی به نثر نیز از این داستانهای بازگفته بر جای مانده است که نمونه‌ای

است ارزشمند و دلاویز از زبان و ادب گفتاری پارسی، در سده‌های پیشین. درم، به جای «به فال و به یال»، «به سال و به مال» آمده است و درج «به سال و به فال». آن نخستین روا نیست؛ زیرا شکستی به مال داراب نرسیده است؛ این دومین پذیرفتنی می‌تواند بود؛ لیک ریخت متن که از ژ است، شیواتر است؛ شکست سال چندان سخته نیست؛ شکست و شکن در سال نیست؛ از سال است؛ بدان‌سان که اسفندیار درباره رستم گفته است: «همانا ز سالش نیامد شکن».

پادشاهی دارای داراب

۵۸۸۲ تا ۵۸۹۰: بیت ۵۸۸۳ که در آن ویژگیهای دارا یکی پس از دیگری برشمرده شده است، آراسته به آرایه صفت‌شمار است. زبان وی نیز، در تیزی و بُرایی و آزارندگی، با تشبیه نهان به تیغ مانده آمده است که نماد تیزی و بُرندگی است: تیزی زبان دارا چنان بوده است که تیغ، در برابر آن، کند می‌نموده است. چاه نمادگونه پستی و خواری و بینوایی است و گاه نمادگونه والایی و ارجمندی و بهروزی. این دو واژه جناس یکسویه در آغاز می‌سازند؛ درباره تخت و گاه، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۳۹۸. به ... شمردن، همانند «به... داشتن» است و در معنی پنداشتن و ارزش نهادن: «کسی که از فرمان ما بگذرد و آن را نادیده بگیرد، تن وی سر او را سر به شمار نخواهد آورد و از آن بیزاری خواهد جست.» معنای این سخن آن است که دارا سر از تن نافرمان جدا خواهد کرد. از تاب، با کنایه ایما، کژی و روی گردانی خواسته شده است. دارا همچنان می‌گوید: «باشمشیر، دل آن کسی را که در اندیشه روی گردانی و سرپیچی از وی باشد، از تن او خواهد گسیخت.» نیز می‌افزاید که آنان را که به جز او دارای گنج‌اند و توانگر و فراخ‌دست، نخواهد آزد؛ زیرا نمی‌خواهد کسی را که شاددل است، برنج و در آزار ببیند. شاددل ویژگی «کس» است. نهاد، در لخت نخستین از بیت سپسین، رهنمای است. دارا نمی‌خواهد که او را رهنمایی و رایزنی باشد که وی را راه بنماید و اندرز بگوید؛ زیرا اوست که رهنمای همگان است و مایه شادمانی و آسایش دل آنان و همه چیز از

آن اوست که از بزرگی و شاهی برخوردار است و برگیهان فرمان می‌راند. این گفته‌ها نشانه‌هایی است آشکار از خودپسندی و خویشتن‌راییِ دارا و تندخویی و زبان‌تیزی وی. هر دو لخت بیت بازپسین را آرایهٔ نامشمار آراسته است.

درم و ج، به جای «را» در بیت ۵۸۸۸، «ما» آمده است که با آن ساختار نحوی بیت بآیین و درست نمی‌تواند بود.

۵۸۹۱ تا ۵۹۰۵: در: باره؛ زمینه. پَن واژه‌ای است تازی و کوتاه شدهٔ «ابن»، به معنی پسر. نامه، در تندی و سخن سرد و آزارندهٔ نوشته در آن، با تشبیه ساده به خنجر مانند شده است. اگر دوم برابر است با «یا». دارا شاهان و خودکامگان را، در نامه می‌فرماید که همگنان در فرمان او باشند، چه از آنان بخواهد که با دشمنان وی بجنگند و جان آنان را بستانند، چه در این راه خود جان بدهند. بیت را دوقافیگی آراسته است: یک قافیه فرمان و جان است و دیگر نهید و دهید. روزی و مزدی که دارا به سپاهیان داده است، از چهار تا هشت جام یا تشتِ پر از درم بوده است. سر مجاز جزء و کل است از سرور و سالار؛ دارا، به هر یک از سران، کشوری بخشیده است. بیت ۵۹۰۲ گونه‌ای است از فراخی که آن را ویژگی پس از فراگیری می‌نامیم: نخست، فراگیر، از نامداران و مهتران سخن رفته است؛ سپس آنان، یک به یک، برشمرده شده‌اند. پی مجاز نام‌ابزار است از تاب و پایداری. زرنوش، در اهواز، بر من روشن نشد که کدامین شهر است و پیشینه و نام کهن آن چه بوده است. دهی، در فراهان از بخش فرمهین اراک، هست که «زرنوشه» نام دارد و این شهر که می‌بایست در خوزستان بوده باشد، نمی‌تواند بود. بنیاد در معنی بنگاه و کاشانه و از این گونه به کار رفته است. دو داد جناس تام از گونهٔ مستوفا می‌سازند.

مردن فیلقوس و به تخت نشستن اسکندر

۵۹۰۶ تا ۵۹۱۸: بُوس در معنی درشتی و سختی است و از آن، با کنایهٔ ایما، رنج و اندوه و سوگ خواسته شده است. نیا نیز کنایه‌ای است از همان از فیلقوس که نیای مادری اسکندر بوده است. بدی، با استعاره‌ای کنایی، دارای دست پنداشته

آمده است و دست مجاز نام‌آبزار است از چیرگی و توان. این واژه با بست جناس یکسویه در آغاز می‌سازد و با نشست سجع همسوی. *اَرِسْطاطالِیس* ریختی است از «*اَرِسْطاطالِیس*» که نامی است دیگر خاورانه، ارسطو را. استاد این نام را در ریخت «*اَرِسْطالِیس*» نیز به کار برده است:

چو نامه ببرند نزد حکیم، دل ارسطالِیس شد پر ز بیم.
نظامی نیز آن را در ریخت «*اَرِسْطاطالِیس*» به کار گرفته است:

داشت اسکندر *اَرِسْطاطالِیس* کز وی آموخت علمهای نفیس.
این نام، در یونانی، *ارِستوتلِیس* Aristotélés بوده است. این فرزانه نامدار به سال ۳۸۴ پیش از زادن مسیح، در ستاژیر مقدونیّه، زاده شد و به سال ۳۲۲، در شالسیس اوبه، چشم از جهان فرو بست. ارسطو، پس از درگذشت پدرش نیکوماک (= نیکوماخس، در یونانی) که پزشکی برجسته بود، در آتن کاشانه جست و بیست سال از آموزه‌های افلاتون بهره برگرفت. پس از مرگ استادش به سال ۳۴۸، از آتن رخت بربست؛ زیرا دوستانداران مقدونیان را، در این شهر، به چشم مهر نمی‌نگریستند. وی به نزد دوستش هرمیاس که در آترنه میزی می‌زیست، رفت و خواهر یا خواهرزاده وی، پیتیا، را به زنی گرفت. فرجام اندوهبار هرمیاس که به دست ایرانیان کشته شد، ارسطو را ناچار گردانید که به لسبوس پناه ببرد. او، در ستایش دوستش، چامه پارسایی را سرود. او که از سال ۳۴۳ آموزگار الکساندر شده بود، اندکی پس از تاجگذاری شاگرد خویش به سال ۳۳۵، در آتن رخت ماندن افکند و در آن، آموزشگاه خویش را بنیاد نهاد که در آن، گام‌زنان و گردش‌کنان، شاگردانش را درس می‌گفت. در آتن بود که ارسطو بخشی گسترده از کتابهایش را نوشت یا به پایان برد. در آن هنگام که الکساندر به سال ۳۲۳ مرد، او، بیمناک از سرنوشت سقراط که جام شوکران را در کشیده بود، آتن را وانهاد و به آبخوست اوبه رفت، در شالسیس؛ تا به گفته خودش «آتنیان را از آنکه باری دیگر خون فلسفه را بریزند، بازدارد.» دادگاه او را مرگ ارزان دانست و وی، در شهریور ماه همان سال، از جهان رفت. ارسطو یکی از بزرگ‌ترین اندیشمندان جهان بوده است و از این روی،

او را به «آموزگار نخستین» برنامیده‌اند. گسترده‌کام کنایه‌ای است ایما از کامران و کامگار. بیت را آرایه صفت‌شمار آراسته است. جای گرفتن کنایه‌ای است ایما از نشستن و رخت افکندن. کارِ نام کاری که نام است؛ درباره نام و ارج و ارزش آن در فرهنگ ایران، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۳۴۱. کار با کام جناس یکسویه در پایان می‌سازد. تخت کیان، با استعاره‌ای کنایی، هم‌خوابه و یاری دلارام پنداشته شده است که همواره با کسان نمی‌آرد و به آنان کام نمی‌دهد. از آن است که سعدی نیز گفته است:

دنیا زنی است عشوده و دلستان؛ ولیک

با کس به سرهمی نبرد عهد شوهری.

به جای رسیدن کنایه ایماست از بالیدن و به بوندگی و کمال رسیدن. خاک را: برای خاک. بُوی: باشی. با استعاره‌ای کنایی، بدی کشتزاری پنداشته شده است که بار و بهره‌ای که می‌دهد مگر بدی نیست. دسترس کنایه‌ای است ایما از توان و امکان. ارسطو اسکندر را می‌گوید که: «توان و چیرگی شاه در نیکی است و فرمانروای بدکار و بیدادگر هرگز نمی‌تواند از روزگاری بد که پدید آورده است، نیکی بجوید.»

۵۹۱۹ تا ۵۹۲۸: را، در لخت دوم از بیت نخستین، رایی است زاید که گاه در سروده‌ها و نوشته‌های کهن، پس از نهاد آورده می‌شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۵ / گزارش بیت ۳۶۰. فرمند: برخوردار از فرّ. لخت دوم از بیت سپسین کنایه‌ای است ایما از هر کار. نشاختن: نشانندن: «هر زمان ارسطاطالیس به نزد اسکندر می‌رفت، اسکندر او را گرمی می‌داشت و بر تخت می‌نشاند.» لخت دوم از بیت ۵۹۲۲ دوزجویی است، گونه‌ای از فراخی. کجا: که. رنگ و بوی کنایه‌ای است از همان گونه از آنچه مایه زیبایی و ارزش چیزی است. زرّین ویرگی «خایه» است که از آن جدا افتاده است. سخن از مرغی که خایه زرّین می‌نهاد است، نمونش (= اشارت) و چشمزدی است ریشخندآمیز به باژی که داراب از رومیان می‌ستانده است و صد هزار خایه زرّین در هر سال بوده است. در لخت دوم بیت، پایه سخن بر واژه «سرمایه»، یا بدان‌سان که بیشتر در شاهنامه آمده است: «سرمایه»، نهاده شده

است: «مرغی که خایه زرین می نهاد، مرد و سرِ باژ را بی مایه گردانید و این «سرمایه» را از میان برد.» چون در بیت سپسین، بر پایه بافتار معنایی آن، سترده آمده است.

۵۹۲۹ تا ۵۹۳۹: از گردش آسمان، با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای جهان

خواسته شده است که مرد نیک‌اندیش و دانا می داند که از آنها گزیر و چاره‌ای نمی تواند داشت. قافیه بیت هنری است. بد و نیک کنایه‌ای است ایما از هر چیز و هر کار و شمردن از آزمودن و سنجیدن. ساختن: بسیجیدن؛ آماده شدن. پرداختن: پیراستن؛ تهی کردن. سرافگندن نیز کنایه‌ای است ایما از فرمان بردن و پیرو بودن و نیا از فیلقوس، پدر ناهید و نیای مادری اسکندر. غو، بانگ؛ آوای بلند. درفش اسکندر پیروزه فام بوده است و نوشته‌ای سرخرنگ داشته است. می تواند بود که از نبشته، «پیکر» و نقش و نگار خواسته شده باشد؛ زیرا در شاهنامه، همواره بوم که به معنی زمینه درفش است، همراه با «پیکر» به کار رفته است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴ / گزارش بیت ۱۷۲. مور و پشه چونان نماد گونه‌هایی از بسیاری و پرشماری به کار برده شده است. بودن در معنی ماندن و سپری کردن زمان به کار رفته است: «دو سپاه یک هفته گرم نبرد و پرخاش ماندند و روز هشتم، سپاه مصر شکست آورد و روی به گریز نهاد و اسکندر راه را بر آن بست.»

۵۹۴۰ تا ۵۹۵۰: بیکار در معنی از کار افتاده و ناتوان از انجام دادن کار به کار

رفته است. چنان می نماید که استاد راه را در معنی بار و کُرت به کار برده است و خواست او این است که چند بار سپاهیان گریزان مصر گرفتار طلایه داران اسکندر شده‌اند و تنها در یک بار آن، گرفتاران آن چنان پرشمار بوده‌اند که دست گیرندگانشان ناتوان و «بیکار» شده است. اگر چنین باشد، ز (= از) هم برابر با «به» به کار رفته است که ویژگی سبکی است. قافیه بیت سپسین هنری است. هندوان برابر با «هندوی» است و در معنی هندی. ستام: ساز و برگ ستور. خواسته: دارایی؛ مال. از بارگی، ستور بارکش خواسته شده است، نه اسب که کاربردی است شگرف و شایسته درنگ. زینهار که در معنی پناهنده و زینهارجوی است، ویژگی «سوار» است که از آن جدا افتاده است. لخت دوم بیت دوزجویی است. ساز گرفتن: آماده

رفتن و رهسپاری شدن. قافیه بیت هنری است. نیزه‌ها آن چنان پرشمار و برده بوده است که دیواری استوار در برابر باد برمی افراخته است. آهنگ داشتن: قصد کردن. گذاردن برابر است با «گذراندن» و کاررفته آن سپاه است که بر پایه یادکرد آن در بیت پیشین، سترده آمده است. اگر این نبرد را با تاریخی که یونانیان نوشته‌اند بسنجیم، نبردی خواهد بود که به «گوگامل» آوازه یافته است. در این نبرد، اسکندر از مصر به سوی فرات روان شد و به سال ۳۳۱ پیش از زادن مسیح، از این رود گذشت و پس از آن، از رود دجله نیز؛ سرانجام در گوگامل، جایی در نزدیکی نینوای کهن و آرِبل یا اربیل کنونی، با سپاه داریوش روبه‌رو شد. این نبرد، پس از دو نبرد دیگر که «گرانیک» و «ایسوس» نامیده شده‌اند، درگرفته است. نیز لشکر کشیدن اسکندر به مصر پیش از تاختن به ایران از آن روست که مصر، در روزگار هخامنشیان، یکی از سرزمینهای در فرمان ایران، یا «ساتراها» بوده است.

آمدن اسکندر به رسولی به نزد دارا

۵۹۵۱ تا ۵۹۶۱: پذیره شدن را: برای، به آهنگ پذیره شدن. سخنهای دارا: سخنانی که درباره دارا بود و وی را به اسکندر می‌شناسانید. رهنمای کنایه‌ای است ایما از آن گرانمایگان که اسکندر با آنان، درباره نبرد با دارا، رای زده است. کاربرد واژه سیر که نمونه‌ای درخشان از کوتاه‌سخنی شگرف فردوسی است، گویای آن است که راهنمایان و رایزنان رهنمودهایی به اسکندر می‌داده‌اند که او را خوش نمی‌افتاده است. از این روی، او آن رهنمودها را وانهاد است و چونان فرستاده، به نزد دارا رفته است. برگراییدن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲ / گزارش بیت ۳۰۶۵. کم و بیش کنایه‌ای است ایما از همه چیز. بالا: اسب یدک. ستام، در این بیت، در معنی لگام به کار برده شده است؛ از این روی، در کنار آن، از زین نیز سخن رفته است. پنج بالایی که سکندر به همراه برده است، ستام زرین داشته‌اند و بزین بوده‌اند. با این همه، از دید نحوی، سخته‌تر و ستوارتر آن است که «به زین اندرون» به تیغ بازگردد: «پنج بالا ساخت و ستام زرین داشتند و از زین آنها،

تیغ زرّین نیام آویخته بود.» اما آنچه از زین می آویخته اند، گرز و فتراک بوده است، نه تیغ. لخت دوم از بیت سپسین کنایه ای است ایما از آنکه اسکندر ده ترجمان توانا را که زبان ایرانیان را به نیکی می دانسته اند، به همراه برده بوده است. قافیه بیت سپسین هنری است. زیرگاه تختی بوده است که در زیر اورنگ می نهاده اند و فرستادگان را بر آن می نشانده اند؛ نیز بنگرید به همان، ج ۳/ گزارش بیت ۸۱۵.

۵۹۶۲ تا ۵۹۷۴: شاخ: سر و گردن. آهنگ در معنی سان و سیما و روی و

رخسار به کار رفته است؛ بدان سان که نمونه را، در بیت زیر نیز:

بر ایوانها، جنگ افراسیاب نگاریده روشنتر از آفتاب؛
همان چهر کیخسرو جنگجوی؛ بزرگی و مردی و آهنگ^۱ اوی.
آراستن در کاربرد و معنایی همچون آغازیدن به کار رفته است. همین معنا و کاربرد را، در بیتهای زیر نیز، از «آراستن» باز می توانیم یافت:

چو بنشست، گودرز بر پای خاست؛ بیاراست با شاه گفتار راست.

* * *

همه یکسر از جای برخاستند؛ بر او آفرینی نو آراستند.

* * *

به شادی، خروشیدن آراستند؛ کلاه کیانی بپیراستند.
درنگ گرفتن: ماندن. یکی: لختی؛ اندکی؛ یک بار. اسکندر دارا را می گوید که به آهنگ جنگ با او، نیامده است و تنها می خواهد جهان را بگردد و ببیند؛ آنچه او می خواهد، مگر راستی و نیکویی نیست؛ به ویژه که پادشاه ایران کسی است چون دارا که در چشم وی گرامی است؛ اما اگر دارا وی را وانهد که از خاک ایران بگذرد، وی نمی تواند مانند ابر هوا را بپیماید و گام نانهاده بر این خاک، از آن بگذرد. دارا نیز، چون از خواست و اندیشه وی آگاه نبوده است، با سپاه به روبرویی با او آمده است؛ با این همه، اگر دارا خواستار رزم است، او خواهد جنگید. سپس از دارا می خواهد

۱. آهنگ را، در این بیت، در معنی تازش و حمله نیز می توان دانست.

که روزگار نبرد را برگزیند و اگر جویای جنگ است، از این خواسته خویش بازنگردد و درنگزد. قافیه بیت فرجامین هنری است.

۵۹۷۵ تا ۵۹۸۶: شاخ: سر و گردن. دارا هنگامی که اسکندر را با برزو و بالا و فرّ و شکوه شاهی دید، او را همانند خویشتن یافت؛ بدان سان که گویی دارا که با زیورهای شاهانه بر تخت عاج نشسته بود، هم اوست که پادشاه ایران گردیده است؛ از این روی، نام و نژاد او را پرسید. گمانیدن: گمان کردن. تخت را: برای تخت. مگر را می توان قید استوارداشت و برابر با «هر آینه» و «بی گمان» نیز دانست. اسکندر، در پاسخ دارا که او را به گونه ای شناخته است و گمان می زند که او خود اسکندر باشد، می گوید که: «هیچ پادشاهی، نه در زمان جنگ نه به هنگام آرامش و آشتی، کاری چنان نکرده است که خود چونان پیک و فرستاده به نزد پادشاهی دیگر برود و پیام خویشتن را بدو برساند؛ به ویژه، چنین کاری زیبنده شهریاری چون اسکندر نیست که گویندگان و پیامگزارانی بر درگاه خویش دارد که برترین خردمندان اند. اسکندر خردمندتر از آن است که راه و رای پیشینیان را فروگذارد و رسم و راهی نوآیین بیاورد.» سپهد کنایه ایماست از اسکندر که چونان پیک و پیغامآور به نزد دارا آمده است و چنان وامی نماید که اسکندر نیست و سپهدار ایران از دارا. قافیه بیت هنری است.

۵۹۸۷ تا ۵۹۹۵: از آنجا که در گذشته جای نشستن هر کس نشانه پایگاه او بوده است، در آن هنگام که اسکندر را به بزم دارا فرا می خوانند، وی را در جایی که ویژه پیکان و فرستگان بوده است، می نشانند. نان در معنی خوراک است و هرگونه خوردنی. سبک: تند؛ چالاک. از گشتن، گردانده شدن خواسته شده است و آنچه «دور باد و جام» گفته می شود. دهنده کنایه ایماست از میگسار و ساقی و رومی و شاه فش از اسکندر. گش در معنی کنار به کار رفته است. راه: آیین؛ رسم. اسکندر هر جامی را که در می کشیده است، در کار خود می نهاده است. این رفتار مایه شگفتی ایرانیان می شود. دارا میگسار را می گوید که راز این کار را از اسکندر بپرسد. او در پاسخ می گوید که در روم جامی که در آن باده می نوشند، از آن فرستاده و پیک است؛

اگر راه و رسم ایرانیان چنان نیست، جامهای زرین را بگیرند و به گنجخانه دارا ببرند. ۵۹۹۶ تا ۶۰۰۶: آیین: روش؛ رسم و راه. بر سر: برافزون؛ اضافه بر آن؛ این واژه در ریخت «بر سری» نیز به کار رفته است. «بر سر» را، در این کاربرد و معنی، در بیت زیر نیز بازمی یابیم:

چو سی سال بگذشت، بر سر دو ماه، پراگنده شد فرّ و اورند شاه. نظامی نیز گفته است:

هر چه باید در آدمی ز هنر، داشت آن جمله؛ نیکویی بر سر. کجا: که. از نیز برابر با «به» به کار رفته است. سخن از باژخواهانی است که از سوی دارا، به روم رفته بوده اند تا صد هزار خایه زرین را که باژ روم به ایران بوده است، بستانند. اینان، در آن هنگام، اسکندر را دیده بوده اند و او را می شناخته اند؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۷۷۷. گرز و افسر نمادهای پادشاهی اند و از «گرز»، چوگان واره ای زرین خواسته شده است که پادشاهان، به هنگام نشستن بر تخت، در دست می گرفته اند. بدان: به سبب باژخواهی. دلیر در کاربرد قیدی است و برابر با «دلیرانه». برگراییدن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۹۵۵. همان: همچنان؛ نیز.

۶۰۰۷ تا ۶۰۱۹: برگشتن، در کاربرد و معنی، برابر است با «گشتن» و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۰۸۶. قافیه بیت پیشین هنری است. آمدن به دهلیز پرده سرای کنایه ایماست از بیرون شدن از پرده سرای. دلاور در کاربرد قیدی است و برابر با «دلاورانه». لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است. باد در دست ماندن استعاره ای است تمثیلی از بی بهره ماندن و ناامید شدن. در بیت، از آن، مردن خواسته شده است. اسکندر که می داند که دارا و ایرانیان او را شناخته اند، شب هنگام از پرده سرای خویش به در می آید و سواران همراهش را می گوید که جان و زندگانشان باز بسته به اسب است. اگر اسب در تاختن و گریزاندن آنان از اردوگاه ایرانیان سستی کند، آنان از زندگانی بی بهره خواهند ماند. جهاندار کنایه ایماست از دارا و بدگمان و بیدار دل از اسکندر؛ نیز این واژه را می توان

قیدی برای رفتن دانست و به نگهبانانی بازگرداند که دارا به سراپرده سکندر فرستاده است. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است. دلیران پرخاشجویان به جای «دلیران پرخاشجوی» به کار رفته است و ویژگی سبکی است. از طلایه، طلایه سپاه روم خواسته شده است که سواران ایرانی آن را دیده‌اند و بازگشته‌اند و از پی گرفت اسکندر، سودی جز رنج راهی دراز که پیموده بوده‌اند، نبرده‌اند.

۶۰۲۰ تا ۶۰۳۰: بید: بُوید؛ باشید. آباد کنایه‌ای است ایما از شادمان و شاداب. فرخی فال به جای «فرخی فال» به کار رفته است و ویژگی سبکی است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۰۲۸. جام با جان جناس یکسویه در پایان می‌سازد. شنیده: آنچه شنیده شده است. اسکندرگردان خویش را می‌گوید که لشکر دارا را شمرده است سواران او بسیار کمترند از آنچه پیش‌تر، در این باره، شنیده شده است. جنگ را: برای، به آهنگ جنگ. سراندر کشیدن: رهسپار شدن. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت خواسته شده است و بخت، با استعاره‌ای کنایی، دلارامی پنداشته آمده است که همبالتین اسکندر است و سربرکنار او می‌نهد و می‌آرمد. آباد با باداگونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که بدیعان آن را «قلب بعض» می‌گویند. یار در معنی همال و همتا به کار رفته است.

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

۶۰۳۱ تا ۶۰۴۰: از راغ که در معنی دامنه کوه است، با مجاز جزء و کل، کوه خواسته شده است. چادر قیر استعاره‌ای است آشکار از گردی تیره و انبوه که جهان را می‌پوشیده است. اسکندر با اندر سجع همسوی می‌سازد. هندوان در کاربرد صفت است و برابر با «هندوی» و در معنی «هندی». بالا در معنی اسپ یدک است. قافیه بیت هنری است. زمین، از پویه و موج سپاهیان، با تشبیه ساده به دریا مانده آمده است. بودن کوه برگرد این دریا نیز می‌تواند کنایه‌ای ایما باشد از پهناوری آن. پایه این کنایه، از دید پندارشناسی، بر باور پیشینیان نهاده شده است که بر آن بوده‌اند که کوهی گرداگرد زمین را فرو گرفته است و به

بارویی بلند و استوار می ماند، برای آن. نیز می توان واژه را گرد خواند؛ اگر چنین باشد، گردی انبوه که تازش سپاه برانگیخته است، در ستبری و تیرگی به کوه مانند شده است. تف: تاب؛ گرما. خورشید با استعاره ای کنایی، از درخشش خنجرها، تباکی گرمزده پنداشته آمده است. دریای نیل، در پندارشناسی شاهنامه، نمادگونه پهنوری و بسیاری است.

۶۰۴۱ تا ۶۰۵۳: خون خروشیدن: قی کردن خون همراه با خروش و سرفه که نشانه بیماری سل بوده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۷۹۰. با استعاره ای کنایی، هوا بیماری دردمند و «خون خروشنده» پنداشته آمده است که زمین، از خروش و ناله خونبار او، تاب و آرام از دست داده است. برآمدن دل از جای کنایه ای است ایما از سخت هراسیدن. جرنگیدن مصدری است برآمده از «جرنگ» که به معنی آوایی است که به هنگام کوفته شدن جنگ ابزارها به یکدیگر، از آنها برمی خیزد. زمین، از انبوهی جنگاوران، به کوه مانند شده است. مانسته تشبیه وابسته است و وابستگی آن، جنگی، از آنجاست که یکی از ویژگیهای جنگاوران خروشیدن و بانگ و ویله برآوردن است، به هنگام تاختن و نبرد. دیدار در معنی چشم به کار رفته است؛ درباره این کارکرد نیز، بنگرید به همان/ گزارش بیت ۸۹۴. یکی کنایه ایماست از سپاه ایران و دیگری از سپاه روم. قافیه بیت هنری است. رودبار در معنی رود به کار رفته است و از آن، فرات خواسته شده است. برگاشتن: برگردانیدن. می تواند بود که کاررفته این فعل که اسب است، سترده آمده باشد. گذاشتن: گذاره کردن؛ سپاه روم از فرات فراتر نرفت و بازگشت. اسکندر فرمان داده بود که سپاه از رود نگذرد. کجا: که؛ اسکندر با سپاه گزیده اش، به رزمگاهی که از پیش در آن بود، بازگشت.

رزم دوم دارا با اسکندر

۶۰۵۴ تا ۶۰۶۳: سر ماه را: در سر ماه. باد نمادگونه ای است از نازش و غرور. ماندن: وانهادن. ساز: ساز و برگ؛ بار و بینه. زمین و زمان جناس لاحق می سازند. با

کنایه‌ای ایما، از این آمیغ، همه هستی و کیهان خواسته شده است. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت سپسین، بر پایه بافتار معنایی سخن سترده آمده است: «کار چنان گشت که از بسیاری کشتگان، جای برزندگان تنگ شد.» **جهانجوی** کنایه ایماست از دارا. از هور و ماه، با مجاز سبب و مسبب، بخت و سرنوشت خواسته شده است.

۶۰۶۴ تا ۶۰۷۵: لخت دوم از بیت ۶۰۶۶ قیدی است، برای «بودن». دست شستن به خون کنایه‌ای است ایما از خون بسیار ریختن و کشتار کردن. از عراق میان رودان خواسته شده است و آنچه جغرافیایانویسان کهن آن را «عراق عرب» می‌نامیده‌اند. عراق ریختی تازی شده از **اِراگ** می‌تواند بود که از **ار** (= ایر در «ایران») + **اگ** (= پساوند) ساخته شده است. این دیدگاهی است که اصمعی نیز که از دانشوران سده دوم هجری است، بر آن بوده است: «قال الأصمعی: و كانت العراق تُسمی ایران شهر فعربتّها العرب فقالوا العراق.»^۱ از عراق، با مجاز جای و جایگیر، عراقیان خواسته شده است و میان رودانیان. **رخ تافتن**: گراییدن؛ روی آوردن. **بنیرو**: نیرومند. **بودن**: ماندن؛ روزگار گذرانیدن. **شهریار** کنایه ایماست از اسکندر. «در آن هنگام که اسکندر و سپاه او در میان رودان می‌آسود، دارا راه به جهرم برد که گنجینه‌های شاهی در آن جای داشت.» **جهرم** شهری است در پارس که بنیاد آن را به بهمن اسفندیار بازخوانده‌اند و از دیرباز، افکنده‌ها و گسترده‌هایش آوازه داشته است.^۲ این نام ریخت تازیکنانه **گهرم** در معنی «زمین گرم» دانسته شده است.^۳ **گرم**: رنج و تیمار. **ژاله**: باران.

در م و ج، به جای «شهر عراق»، «ایرانیان» آمده است که روا نیست؛ ریخت متن که از ژ است و کم شناخته‌تر ریخت درست می‌تواند بود؛ زیرا سخن از سپاهیان ایران نیست، از باشندگان میان رودانی است که در ایوانها و سرایهای خویش به سر

۱. المعرب / ۲۳۱؛ نیز بنگرید به پند و پیوند / ۱۹۲.

۲. ترجمه مسالک و ممالک / ۱۳۴ و حدود العالم / ۱۳۵.

۳. فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷ / زیر «جهرم».

می‌برند. در بیت ۶۱۰۱ نیز، دیگر بار از «عراق» سخن رفته است.

۶۰۷۶ تا ۶۰۸۷: آزادگان کنایهٔ ایماست از ایرانیان. پهلوی: شهر. زیرگاه تختی

بوده است که در زیر اورنگ می‌نهادند؛ لیک این واژه، در بیت، در معنی کرسی و نشستگاه به کار رفته است و از آن است که دارا بر آن نشسته است. اسدی توسی نیز، در بیت زیر از «زیرگاه» برفراز تخت سخن گفته است:

به هرخانه در، تختی از پیشگاه؛ ابر تخت، زرین یکی زیرگاه.
شیران جنگاوران که به جای «شیران جنگاور» به کار برده شده است، ویژگی سبکی است. راه: چاره. و، در بیت ۶۰۸۲، برابر با «در حالی که» به کار رفته است. ما را زبون: زبون ما. هم برای استوارداشت است و برابر با «بی‌گمان» و «هرآینه».

در م و ج، به جای «ورومیان» که از پچین م است، «دشمن بدو» آمده است و در ژ، به جای «رومیان»، «دشمنان». ریخت متن شیواتر و برازنده‌تر می‌نماید.

۶۰۸۸ تا ۶۰۹۹: یارمند در معنی یاریگر و یاور به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۴۱۴۵. گرداندن: دور کردن. این گروه کنایهٔ ایماست از رومیان. از شهر ایران نیز، با مجاز جای و جایگیر، ایرانیان خواسته شده است. در نهاد و نهان سخن، بزرگان ایران به شیر و پلنگ مانده آمده‌اند که شکارشان رومیان بوده است. رفته در معنی «از دست رفته» به کار برده شده است. دارا می‌گوید: اگر ایرانیان با او یار باشند و پشت به پشت یکدیگر بدهند، بر و بومی را که از دست داده‌اند، دیگر بار فرادست خواهند آورد. جانپرستی: جاندوستی؛ در اندیشهٔ جان بودن. ساخت فعل، باگونه‌ای از وانگری، در بیت سپسین از سوم کس به دوم کس گراییده است: کند ← مدارید. رومیان، با تشبیه رسا، به ضحاک مانند شده‌اند و ایرانیان به جمشید: دهاک مازدوش، به دست سپیتور برادر جمشید، او را از میان برداشت. آن نابکار برادر را که دیری از چنگ دهاک می‌گریخت، به فرمان او، در کرانهٔ دریای چین یافت و با اژه به دو نیم کرد. آراستن: آماده شدن. بزرگان داننده از جای برخاسته بوده‌اند، آمادهٔ پاسخ گفتن به دارا که خروشی از ایوان به زاری برآمده است که: «ما گیتی را، بی‌شهریار، نمی‌خواهیم و همگنان روی به جنگ می‌آوریم و

همراه و هم‌پشت؛ تا یا کشور را باز یابیم یا بمیریم و بر خاک فرو افتیم.» دامن در یکدگر بستن کنایه‌ای است ایما از همراه و پیوسته بودن و خاک یافتن از مردن. اگر برابر است با «یا». همان: به همان‌سان؛ همچنان.

رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

۶۱۰۰ تا ۶۱۱۱: کارش: کار دارا. افسر ماه شدن استعاره‌ای تمثیلی است از نیک‌ارجمند و بلندپایه گردیدن؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۳۳۲۹. از رومی، زبان رومی خواسته شده است. جوانه ریختی است از «جوان» و به همان معنی. پذیره شدن را: برای پذیره شدن و به روبرویی با اسکندر رفتن. آراستن: بسیجیدن؛ آماده شدن. سپاه دارا آن‌چنان پرشمار بوده است که زمین آن را نمی‌توانسته است برتافت و کشید و آسمان نیز راه گشتن و رفتن نداشته است. دریدن را هم در کاربرد ناگذرا می‌توان دانست هم گذرا؛ اگر آن را گذرا بدانیم، نهاد و کننده (= فاعل) جمله فروش خواهد بود. فلک، با استعاره‌ای کنایی، دارای گوش پنداشته شده است. سران به جای «سرها» به کار رفته است و تن بی سران به جای «تنهای بی سر». بخشودن: دل سوختن؛ رحمت آوردن. تاختن را: برای، به آهنگ تاختن. میان بستن کنایه‌ای است ایما از آماده شدن و جهاندار از دارا. جان کشیدن: جان به در بردن. استخر، در والایی و ارجمندی، با تشبیه رسا به دیهیم مانده آمده است.

۶۱۱۲ تا ۶۱۲۳: نماینده راه: راهنمون. از این واژه، با کنایه ایما، دانا و خردمند خواسته شده است. بیت ۶۱۱۴ را وانگری آراسته است: ساخت فعل از سوم کس، به ناگاه، به دوم کس جمع دیگرگون شده است؛ نیز واژه شرط: اگر، در این بیت، سترده آمده است. اگر، در آن، برابر است با «یا»: «شما همه در پناه من هستید، اگر از بدانید یا از نیکخواهان من.» بدانید را «بدانید» نیز می‌توان خواند و دانست؛ لیک دانستن آنچه اسکندر می‌گوید، تنها به نیکخواهان وی بر نمی‌تواند گشت. بدخواهان او نیز آن را می‌توانند دانست. نیز: دیگر؛ از این پس. ره کردن همان است

که امروز «راه دادن» می‌گوییم: راه نمودن؛ راه گشودن. پیروزگر کنایهٔ ایماست از یزدان پاک. سپردنِ گردنِ اژدها استعاره‌ای است تمثیلی از خطر کردن و به پیشباز مرگ رفتن. بهر: بخش؛ قسمت؛ از سه بهرهٔ سپاه، تنها یک بهره بر جای مانده بوده است. نداشتنِ کلاه بر سر کنایه‌ای است ایما از سوگوار بودن. لخت دوم از بیتِ سپسین گونه‌ای است از فراخی که آن را بساوژد می‌نامیم. قافیهٔ بیت فرجامین هنری است. ۶۱۲۴ تا ۶۱۳۰: هم قیدی است برای استوارداشت که با آن، «بی‌گمان» استوار داشته شده است. قافیهٔ بیت نیز هنری است. شکن: شکست. ز این نشان: بدین گونه. از اختر، با مجاز سبب و مسبب، بخت خواسته شده است که از آن، جگر ایرانیان خسته و ریشناک گردیده است و از تیر دشمنان، نشان. دیدن، با مجازی که آن را می‌توان مجاز سبب و مسبب دانست، در معنی اندیشیدن به کار رفته است. پایهٔ این مجاز بر این نکته نهاده شده است که ساختار و سرشت خرد و اندیشهٔ آدمی را، پیش و بیش از هر توان حسی دیگر، بینایی او می‌سازد و پایه می‌ریزد. قافیهٔ بیت هنری است. تبه شد: بی‌گمان تبه خواهد شد؛ این کاربرد هنری است، در دانش معانی که آن را «بودنی بی‌گمان» می‌نامیم. زیستن: زنده ماندن.

۶۱۳۱ تا ۶۱۴۴: کوشش: تلاش؛ در شاهنامه، «کوشش» واژه‌ای است «فنی» که در برابر «بخشش» به کار می‌رود. زندگانی آدمی را دو بن‌مایه یا دو نیرو سامان می‌دهد و بنیاد می‌نهد؛ یکی کوشش است که به خود وی وابسته است و دیگری بخشش که بهرهٔ آسمانی است و بر نهادهٔ ایزدی و از خواست و دسترس آدمی به دور است. برتر گذشتنِ دمِ آب از تارک زبانزدی است که از آن، با استعاره‌ای تمثیلی، سخت درمانده و بیچاره شدن خواسته شده است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۳۸۴۴. پسر با سر جناس مزید می‌سازد. که را: هر که را. پوشیده‌رویان کنایهٔ ایماست از پردگیان و زنان و دختران و لرزنده از بیمناک. بیت ۶۱۳۶ را گونه‌ای از دو قافیگی آراسته است: یک قافیه برتر و سراسر است و دیگر منش و زنش. از نژاد بزرگان، با مجازی که آن را مجاز سبب و مسبب می‌توانیم دانست، پوشیده‌رویان و پردگیان دارا خواسته شده است که تبار و نژاد شاهی وابسته بدانان است. هم پردگیان دارا در

دست رومیان مانده است هم گنج کیان. هم برای استوارداشت است: بی گمان. گر انمایگان ایران دارا را می گویند که چاره او با اسکندر نرمی و مداراست؛ زیرا تاج بزرگی بر کسی پایدار نمی ماند و «هرکسی پنج روزه نوبت اوست.» این چرخ گردان بر اسکندر نیز خواهد گذشت و او هم خواهد مرد و پادشاهی را فروخواهد نهاد. این نکته ای است که هر خردمندی از آن آگاه است. یکی: لختی؛ اندکی. چربی کنایه ای است ایما از خوشایندی و دلپذیری. از گردش، «گردش آسمان» خواسته شده است و از آن، با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای زمانه و بخت و بودنی. اگر، بر پایه بافتار معنایی سخن، از لخت نخستین بیت ۶۱۴۳ سترده آمده است. سپوختن: راندن؛ دور کردن. بزرگان ایران دارا را اندرزمی گویند که به تن خویش، در برابر اسکندر، خود را زیر دست و فرمانگزار نشان بدهد و به نرمی و ستایش با او سخن بگوید. زیرا اگر کسی واژه آتش را بر زبان بیاورد، زبانش نمی سوزد و از گفتار، زیانی به کسی نمی رسد. با چاره، می باید بدی و گزند را از تن به دور داشت. ره: آیین؛ شیوه.

نامه دارا به اسکندر و آشتی جستن

۶۱۴۵ تا ۶۱۶۰: بن: پور؛ پسر. قیصر ریختی است تازیانه از کئسر Caesar لاتین و در بن، به معنی بریدن و دریدن بوده است. بوریحان بیرونی نیز از ریشه این نام چنین یاد کرده است:

معنای قیصر، به لغت فرنگی، «پاره شد از آن» می باشد و سبب این نام گذاری آن است که مادر قیصر، در درد زه، جان را به جان آفرین تسلیم کرد، در حالی که قیصر را حامله بود. شکم مادرش را شکافتند و قیصر را بیرون آوردند و به قیصر لقب دادند و او همواره به دیگر پادشاهان مباحثات می کرد که از فرج زنان بیرون نیامده.^۱

از نیک و بد، با کنایه ایما، همه چیز و همه کار خواسته شده است و از گردش آسمان،

۱. ترجمه آثار الباقیه / ۴۶.

با مجاز سبب و مسبب، رخدادهای زمانه و بخت و سرنوشت. قافیه بیت هنری است. فراز نمادگونه ارجمندی و بهروزی است و نشیب نمادگونه پستی و نگونبختی. مردی: مردانگی. بخشش در معنی بخت و بودن به کار رفته است و از گردش هور و ماه نیز که از دید دارا تنها سبب ساز نبرد بوده است، با همان مجاز، همین معنی خواسته شده است. بودن بود: آنچه می بایست رخ می داد: بخت و سرنوشت، رخ داد. ساختن را می توان در معنی آشتی جستن و سازش کردن دانست. قافیه بیت هنری است. ورزیده رنج خویش: آنچه، با رنج و تلاش خویش، انجام داده ام و به دست آورده ام. دارا می خواهد هم گنج اسفندیار را به اسکندر بدهد، هم گنجی را که خود، در سایه تلاش خویش، فرادست آورده است و نهاده. همان: به همان سان؛ همچنان. روز شتاب را می توان کنایه ای ایما از روز جنگ دانست؛ در چنین روزی، دارا درنگ و سستی در یاری اسکندر نخواهد کرد. پیوند: خویشاوند و وابسته. واژه شرط: اگر، در بیت ۶۱۵۸، سترده آمده است: «اگر خویشان و پردگیان مرا نزد من بفرستی، کاری شگفت نخواهد بود.» بیت سپسین را گونه ای از دوقافیگی آراسته است: یک قافیه سرو برتر است و دیگر زنش و منش. خداوند هوش کنایه ایماست از اسکندر و پاسخ نیوش از دارا که پاسخ نامه خویش را از او چشم می دارد و خواهد شنید. آراستن در معنی به انجام رسانیدن به کار رفته است: دارا امیدوار است که اسکندر، هنگامی که نامه او را می خواند، خواست و رای وی را که فرستادن پردگیان و پوشیده رویان دارا به نزد اوست، برآورد؛ زیرا از نگاه داشتن پوشیده رویان، آنچه بهره شاهان برتر منش می شود، تنها سرزنش و نکوهش است.

۶۱۶۱ تا ۶۱۶۸: باز و دعای اسکندر، در بیت ۶۱۶۲، از سر ریشخند است و نشانه آنکه او دارا را بیخرد می داند؛ زیرا دارا پنداشته است که شاید کسی به پوشیده رویان وی خواهد گرایید و دست بدانان درخواهد یازید. قافیه بیت پیشین هنری است. گر، در بیت ۶۱۶۴، برابر است با «یا»: «کسی که دست به پردگیان دارا دریازد و به رنج و آزار آنان بیاغازد، تخت بزرگی را تخته گور و تابوت خویش خواهد دید یا سرش از شاخه درخت آویخته خواهد گردید.» تخته گور کنایه ایماست از تابوت. باصفهان که به جای «به اصفهان» به کار رفته است، ویژگی سبکی

است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۱۸۳. نفس شمردن نیز کنایه‌ای است از همان گونه از زیستن؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۱۹۵۲. هیون در معنی شتر ژنده رھوار است و از آن، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است و تاجور از دارا که با دل و دیده‌ای آکنده از خون، آمدن او را چشم می‌دارد.

کشته شدن دارا به دست دستوران خود

۶۱۶۹ تا ۶۱۷۶: بتر: بدتر. رومی کنایه ایماست از اسکندر و کمر بستن از فرمان بردن و خدمت کردن. ستودان: گورخانه زرتشتیان؛ در بیت، از آن دخمه خواسته شده است که پادشاهان درگذشته را در آن می‌نهادند. سنگ در معنی گرانمایگی و ارجمندی و وقار است؛ نیز بنگرید به همان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۱۵. دستانی نغز و سخنی پرمغز که دارا از مردی فرزانه و گرانمایه باز می‌گوید، این است که: «اگر قطره باران بر دریا نبارد، نشانه‌ای است از آنکه آب دریا به پایان خواهد آمد و دریا خواهد خُوشید و خشک خواهد شد.» دارا نیز دریایی است و پادشاهی بشکوه که از یاری دیگران بی‌بهره مانده است و از این روی، کاری از او ساخته نیست. رسیدن در معنی به فرجام آمدن و تمام شدن است؛ نمونه را، فرخی نیز گفته است: برسد قافیۀ شعر و به پایان نرسد، گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر. نیز مجیر بیلقانی راست:

این آرزوی دل است؛ از آن می‌ترسم، زان پیش که این رسد به من، من برسم.
ز این نشان: بدین گونه؛ بدین سان. از نزدیک و دور کنایه‌ای است ایما که چونان قیدی از گونه «به هیچ روی»، در بیت، به کار رفته است. فور نام یکی از پادشاهان و رایان هند است که بر کنوج (= قنوج) فرمان می‌رانده است:

فور: بروزن مور، نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد و سکندر او را کشت.^۱

۱. برهان قاطع/ زیر «فور».

این نام ریختی است از «پور» یا پوروس porus. جهاندارکنایه ایماست از یزدان پاک. ۶۱۷۷ تا ۶۱۸۸: هندوان: هندوستان؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۶۲۵. قافیه بیت نیز هنری است. برمی باید در معنی بار و میوه به کار رفته باشد و از آن، فرآورده های کشاورزی و «بار و بنشن» خواسته شده. ماندن: وانهادن؛ بر جای گذاشتن. ما را: برای ما. یارمند: یاریگر؛ مددگار؛ نیز بنگرید به همان، ج ۴/ گزارش بیت ۴۱۴۵. از گنج: برای گنج؛ به سبب گنج. همان: نیز؛ همچنین. لخت دوم بیت گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. از هیون، با مجاز همراهی، پیک هیون سوار خواسته شده است. فور فوران نژاد: فوری که پدران او نیز فور بوده اند و از تبار رایان هند است. از نای، با مجاز نام ابزار، آوای آن خواسته شده است. روی: سوی. دوروی: دو سپاه. مردم را می توان در معنی مرد و انسان دانست و ویژگی سبکی. ۶۱۸۹ تا ۶۲۰۵: نیلگون شدن هوا کنایه ای است ایما از بسیار گردآلود شدن؛ پایه پندار، در این کاربرد، بر این نکته نهاده شده است که گرد انبوه و ستر نیلفام است؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۲۶۸. لخت دوم از بیت سپسین و بیت ۶۱۹۱ که با آن چگونگی لشکر ژرف تر باز نموده آمده است، درآورد است که گونه ای است از فراخی: از آن روی که سپاه دارا به خواست دل خویش نمی جنگیدند و دلشکسته و بیزار از نبرد بودند و این نشانه ای بود از نگونبختی ایرانیان، با رومیان در نیاویختند و از برابر آنان گریختند. نه بر آرزو رزمخواه صفتی است آمیغی برای سپاه؛ سپاهی که به خواست خویش، جویای رزم نیست. شیر ژیان استعاره ای است آشکار از سپاهیان ایرانی که در بزدلی و گریز، با تشبیه رسا به روباه مانند شده اند. از دشت، با مجاز جای و جایگیر، سپاهیان که در آن بوده اند، خواسته شده است. قافیه بیت نیز هنری است. زینهار: پناهجوی؛ امانخواه. های و هوی هنگامه و بانگ و فریادی است که به هنگام شیون و اندوه، برمی انگیزند و برمی آورند. استاد همچنان فرموده است:

سپه داغدل شاه با های و هوی، سوی باغ ایرج نهادند روی.

* * *

بکنند موی و شخوند روی؛ از ایران، برآمد یکی‌های و هوی. لخت دوم از بیت ۶۱۹۵ دوزجویی است. دستور: وزیر؛ رایزن. گرامی دو مرد نیز درآورد است، گونه‌ای دیگر از فراخی. ماهیار و جانوشیار دستوران دارا بوده‌اند یا، بدان‌سان که بلعمی در تاریخ خویش آورده است، پرده‌داران وی^۱ و بر پایه مجمل‌التواریخ و القصص، جانداران و تنبانان و پاسداران ویژه او.^۲ در شاهنامه ثعالبی، این دو همدانی دانسته شده‌اند.^۳ جانوشیار در ریخت «جانوسیار» و «جانوسپار» نیز، در برنوشته‌ها، آمده است. یوستی ریخت فرجامین را یاد کرده است و آن را در معنی جانسپار و کسی که جانش را برای دیگری نثار می‌کند، دانسته.^۴ نظامی کشندگان دارا را دو سرهنگ وی دانسته است:

دو سرهنگ غدار، چون پیل مست، بر آن پیلتن برگشادند دست.
زدندش یکی تیغ پهلوگذار که از خون، زمین گشت چون لاله‌زار.
درافتاد دارا، بدان زخم تیز؛ ز گیتی، برآمد یکی رستخیز.
درخت کیانی درآمد به خاک؛ بغلتید در خون تن زخمناک.
برنجد تن نازک، از درد و داغ؛ چه خویشی بود باد را با چراغ؟^۵
دگر، در لخت دوم از بیت ۹۱۹۹، برای استوارداشت «از این پس» به کار رفته است. اگر: یا. افسر استعاره‌ای است آشکار از سرور و سالار. دستور و گنجور سجع همسان می‌سازند. مهین کنایه ایماست از جانوشیار و نشانه آنکه او دستور و وزیر نخستین دارا بوده است و برتر از ماهیار، دستور دوم؛ لیک، در بیت، وارونه هنجار و آیین، وزیر مهین در سوی چپ دارا دانسته شده است و وزیر کهین در سوی راست. شاید این بی‌هنجاری و وارونگی باز می‌گردد به گجستگی و بی‌شگونی سوی چپ، در باورشناسی و نمادشناسی کهن. جانوشیار که دشنه بر بر و سینه دارا می‌زند و او را

۱. تاریخ بلعمی / ۶۹۶.

۳. غرر اخبار ملوک الفرس / 408.

۵. شرفنامه / ۲۱۴.

۲. مجمل‌التواریخ و القصص / ۵۶.

۴. فرهنگ‌نامه‌های شاهنامه / ۳۰۶، پانوش.

فرومی‌کشد، بدین‌سان، مردی دُرَوَند و دیوِخوی و دوزخی شمرده شده است. دوزخیان نیز، در بُبی، «خداوندانِ سوی چپ» اند (= اصحابُ المشئمه یا اصحاب الشمال). برخاستنِ باد نیز، در شاهنامه، کارکردی نمادین دارد و نشانه آن است که رخدادی بزرگ، اما گُجسته و رنجبار و پرگزند در پیش است. گاه نیز، پس از رخداد، باد برمی‌خیزد و می‌توفد؛ در این باره، بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۳۰۶. نابکاری و بی‌وفایی جانوشیار و ماهیار و وانهادنِ آنان «مهرِ نان و نمک» را آن‌چنان پلید و پلشت بوده است که آوازه‌ای بلند، در فرهنگ ایران و ادب پارسی، یافته است و سخنوران، به دستان، از آن یاد کرده‌اند؛ نمونه را، خاقانی گفته است: رفیقِ دون چه اندیشد به عیسی؟ وزیر بد چه اندازد به دارا؟ نیز این بیت که در پارسی زبانزد شده است: شرط عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن؛ یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن.

اندرز کردن دارا اسکندر را و مردن

۶۲۰۶ تا ۶۲۱۶: رامش‌پذیر: کسی که پذیرنده و دوستدار رامش و شادی است. اگر دو دستور نابکار اسکندر را چنین می‌خوانند، از آنجاست که می‌انگارند کشتن دارا مایهٔ رامش و شادمانی او خواهد شد و وی ارج کار آنان را خواهد شناخت و بدانان پاداش خواهد داد. از وزیر، با کنایهٔ ایما، جانوشیار خواسته شده است که اسکندر را از کشته شدن دارا می‌آگاهاند؛ اما چرا اسکندر، پس از شنیدن سخن وی، روی از او برمی‌گرداند و با ماهیار سخن می‌گوید؟ شاید از آن روی که از گستاخی و بی‌آزمی جانوشیار که خبری چنان هولناک را بدو می‌دهد، خشمگین و تافته است و با این رفتار، می‌خواهد خشم و آزدگی خویش را آشکار بدارد. راه در معنی شیوه و روش است و راهِ راست در کاربرد قیدی: «می‌باید، به شیوه و گونه‌ای راست، به ما نشان بدهی که دشمنی که او را از پای درآورده‌ای، کجاست.» نیز بنگرید به گزارش بیت ۵۶۱۰. رومی کنایهٔ ایماست از اسکندر. شبلیذ نماذگونه

زردی است؛ از این روی، چهره دارا که از خونی بسیار که از او رفته است زردفام گردیده است، بدان ماننده آمده است. چنان می نماید که از گذاشتن ایستاندن و از رفتار بازداشتن خواسته شده است. اسکندر همراهان خویش را فرمان داده است که اسبان جانوشیار و ماهیار را بایستانند و این دو را نگاه بدارند تا نگرینند. مرد خسته کنایه ایماست از دارا؛ نیز خسته. اسکندر سر دارا را بر زانو نهاد تا بنگرد که آیا مرد ریشناک و زخم برداشته گوینده هست و توان سخن گفتن دارد یا نه. پهلوی می تواند بود که در معنی شاهوار و گرانمایه به کار رفته باشد.

۶۲۱۷ تا ۶۲۲۳: این: این رنج. قافیه بیت نیز هنری است. رومت: روم تو را. اسکندر می خواهد، برای درمان دارا، از هند و روم پزشک بیاورد. رخت بستن کنایه ایماست از رهسپار شدن و کاشانه خویش را وانهادن و جفاییشانگان از جانوشیار و ماهیار. شاخ و بیخ استعاره ای است آشکار از دودمان و نژاد و از یک پیراهن بودن استعاره ای تمثیلی از هم نژاد بودن. تخمه نیز، با استعاره ای کنایی، درختی پنداشته آمده است که می توانندش کند. بیشی: آزمندی؛ فزونخواهی؛ غرور؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۳۶۴. دارا اسکندر را می گوید که از پیران شنیده است که اوی و دارا از یک تخمه و تبارند؛ پس چرا می باید، از سر برتری جویی و فزونخواهی، دودمان و تبار خویش را براندازند؟

۶۲۲۴ تا ۶۲۳۴: دادار: آفریدگار. سر تخت پیشگاه است و برترین جای تخت که شاه بر آن می نشسته است. دلیران کنایه ای است ایما از ایرانیان. زآنکه برای سنجش است و در کاربرد، برابر با «از»: «مرگ به من نزدیک تر از تخت است.» پردختن ریختی است از «پرداختن» و در کاربرد ناگذرا و در معنی تهی شدن. تخت با بخت جناس یکسویه در آغاز می سازد و این دو با پردخت سجع همسوی. خرام: سور و مهمانی. بیت را «روشنی پس از پوشیدگی» که گونه ای است از فراخی، آراسته است. وگر: حتی اگر. دارا، اندرزگر و فرزانه وار، اسکندر را می گوید که حتی اگر از شاهان دیگر بیش باشد و برتر، می باید از آن بپرهیزد که «من» بگوید و نازان و خودپسند باشد. من گفتن کنایه ایماست از فریفتگی بر خویش و خودپسندی و

نامدار انجمن از پادشاهان و بزرگان و بد و نیک از همه چیز. داستان: رخداد؛ ماجرا. دارا می‌گوید: «من خود نمودار آنچه می‌گویم، هستم و این گواه زنده گویا تو را که اسکندری، بسنده است. با آنچه بر من گذشته است، مایه اندرز و عبرت هرکسی هستم.» همان: همچنان؛ به همان‌سان. بیت فرجامین را دوزجویی آراسته است.

۶۲۳۵ تا ۶۲۴۱: بخت، بر پایه باورهای کهن که آن را به گونه‌ای زنده و جاندار می‌انگاشته‌اند، خویشاوند دانسته شده است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۲۲۵۷. زاین نشان: بدین گونه؛ بدین‌سان. قافیه بیت نیز هنری است. سپید شدن دیدگان کنایه‌ای است ایما از کور شدن؛ نیز بنگرید به همان، ج ۵/ گزارش بیت ۶۷۱. هلاک، با تشبیه رسا، به دامی مانده آمده است که هر که در آن افتاد، از آن رهایی ندارد. اگر دوم، در بیت ۶۲۴۰، برابر است با «یا». قافیه بیت نیز هنری است. هم: هرآینه؛ بی‌گمان. نهاد جمله، در لخت دوم از بیت فرجامین که واژه‌ای است از گونه «مرد» یا «آدمی»، بر پایه بافتار معنایی سخن، سترده آمده است. استاد، از زبان دارا، فرموده است که: «بزرگی و پادشاهی، سپری خواهد شد؛ آدمی شکار مرگ است و مرگ، سرانجام، او را فرو خواهد کشت.» شکردن: شکار کردن؛ کشتن. ۶۲۴۰ تا ۶۲۴۸: ز دل درد: دردی که از دل برمی‌خیزد؛ این کاربرد کنایه‌ای است ایما از دردی که بی‌پایه و دروغین نیست و پیراسته از دورنگی و فریب است. مگرِی: گریه مکن؛ این واژه ریختی است از مگرِی. دود از آتش بهره داشتن زبانزدی است که با استعاره‌ای تمثیلی، از آن ناکامی خواسته شده است و زیان دیدن از آنچه برای دیگران یکسره سود است؛ نیز پیریمگانی راست:

به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو؛

که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود.

فخرالدین اسعد گرگانی هم گفته است:

به یاد آید تو را گفتار من زود؛

کز این آتش، نبینی بهره جز دود.

بخشش: بخت و بودنی و سرنوشت. بخشنده نیز که آن را در معنی بخت‌آفرین و

برنهنده سرنوشت می‌توان دانست، کنایه‌ای است ایما از یزدان دادار و روزگار درخشنده از زمان فرمانروایی و سروری بر جهان و گوش داشتن از شنیدن و توجه کردن. قافیه بیت سپسین هنری است. در این بیت، فروگرفتی هم به کار گرفته شده است. اسکندر دارا را می‌گوید که: «فرمان فرمان توست؛ هرچه می‌خواهی بگوی؛ زیرا من تنها با توست که پیمان مهر و وفاداری بسته‌ام.» تیز نیز در معنی گویا و سخناور به کار رفته است.

۶۲۴۹ تا ۶۲۶۱: زمین و زمان جناس لاحق می‌سازند. آنچه ناساز با توانایی است، «ناتوانی» است؛ لیک استاد ناتوان را در برابر «توانایی» به کار برده است. پوشیدگان کنایه ایماست از پردگیان و زنان و دختران. پیشگاه در معنی برترین جای تخت و سرای است و وارونه آستانه و درگاه. در پیشگاه داشتن، از این روی، کنایه‌ای است از همان گونه از بزرگ و گرامی داشتن. کجا: که. روشنگ که در اوستایی رُئوخشنه Raoxšna بوده است و در یونانی «رُکسانه» شده است، در تاریخ، نام دختر یکی از بزرگان بلخ است به نام «اوخْشتره» (= /اوخشتره Uxšaθra، در پارسی باستان و «اُکسیاسْتِس»^۱، در یونانی) که اسکندر او را به زنی می‌گیرد. آریان او را بُرسین نامیده است. دختر داریوش سوم یا داراکه او نیز بانوی اسکندر شده است، استاتیرا نام داشته است. پیغاره: سرزنش؛ گوازه؛ طعنه. از آن روی اسکندر اگر روشنگ را از دارا بخواهد و او را به زنی بگیرد، از مردم بدکنش و از دشمنان خویش نکوهش و سرزنش نخواهد یافت که این دختر پرورده شهریاران است و به رای و اندیشه، مایه نازش نامداران و تاج سر آنان. نامدار کنایه‌ای است ایما از فرزندی که از روشنگ زاده خواهد شد. فال در معنی «مروا» و فال نیک به کار رفته است. اورمزد نامی است دیگر برجیس را که خجسته مهین است و در پارسی، «زاوش» نیز نامیده می‌شود. روز مهر شانزدهمین روز از هر ماه است و جشن مهرگان در مهرروز از مهرماه برپای داشته می‌شود؛ از آن است که نالانِ نای گفته است:

۱. فرهنگ فارسی/ زیر «روشنگ».

روز مهر و ماه مهر و جشن فرّخ مهرگان،
 مهر بـفـزای، ای نگار ماه‌چهر مهربان!
 مهربانی کن، به جشن مهرگان و روز مهر؛
 مهربانی به، به روز مهر و جشن مهرگان.
 شستن به آب را می‌توان کنایه‌ای ایما از رخشان و زیبا گردانیدن دانست؛ بدین‌سان،
 آبِ خردکاربردی خواهد بود که بدیعیان آن را «اضافهٔ اقترانی» می‌نامند. کیی: شاهی؛
 شاهانه. به، در «به ... داشتن»، کاربرد است کهن و ویژگی سبکی: یکی از ویژگیهای
 شایسته که فرزند روشنگر و نوادهٔ دارا از آن برخوردار خواهد بود، آن است که هر
 کس را به اندازهٔ ارج و پایگاه او خواهد نواخت و بدین‌سان لایگان اجتماعی را که
 در جامعه‌های کهن آریایی از کارایی و ارزش بسیار برخوردار بوده است، پاس خواهد
 داشت؛ جمشید این لایگان را برنهاد و دهاک مازدوش آنها را برآشت و برانداخت
 و فریدون، دیگر بار، آنها را روایی بخشید و برقرار کرد. روزبه: بهروز؛ نیکبخت.
 ۶۲۶۲ تا ۶۲۷۳: به جای آوردن کنایهٔ ایماست از به انجام رسانیدن و گزاردن.
 اسکندر دارا را می‌گوید که آنچه را او خواسته است، به انجام خواهد رسانید و در
 این کار، خرد را راهنمای خویش قرار خواهد داد. بر دهان نهادنِ کفِ دست کنایه‌ای
 است از همان‌گونه از سپاس گزاردن و به خاک رفتن از مردن؛ این کنایه، بر پایهٔ آیینهای
 مرگ و خاکسپاری در اسلام، به کار برده شده است: ایرانیان، در روزگار باستان،
 مردگان را می‌سوخته‌اند؛ در روزگاران سپسین، آنان را اگر از پادشاهان بوده‌اند در
 دخمه می‌نهاده‌اند و اگر نه، در استودان. کردن: ساختن. خواب استعاره‌ای است
 آشکار از مرگ؛ «جاوید» نشانهٔ واگردان استعاره است. پیکر در معنی نقش و نگار به
 کار رفته است. دیبایی که بر تن دارا پوشیده بوده‌اند، زریفت بوده است و نگاره‌هایی
 از گوهر داشته؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۴/ گزارش بیت ۱۷۲. کافور از داروهای
 بوده است که به هنگام مومیایی کردن مردگان، بر تن آنان می‌پاشیده‌اند.
 ۶۲۷۴ تا ۶۲۸۴: مشک، از آن روی که موی سر را بدان می‌آغشته‌اند، به تاج
 مانده آمده است؛ اما در ریختِ صفت به کار برده شده است. گفتن در معنی دریدن

و شکافته شدن است و کفتن پوست بر تن استعاره‌ای آمیغی از برتافتن رنج و اندوه بسیار. برآوردن چونان کنایه‌ای ایما از ساختن دیوار به کار رفته است: اسکندر، در آن هنگام که دارا را در دخمه نهاد، دیواری برآورد و راه در شدن به درون آن را بست. پردختن: آسوده شدن؛ کار را به فرجام بردن. از در: شایسته. بدبخت و شاهکُش کنایه‌هایی اند از همان گونه از دو دستور دُرَوَند دارا. کشتن شاه، در جهان باستان، گناهی بزرگ و نابخشودنی شمرده می‌شده است و کیفری سخت و جانگزای داشته است؛ نیز بنگرید به گزارش بیت ۴۰۹۵. در تاریخ، دو تنی که دارا را از پای درمی‌آورند، یکی بِسُوس، فرماتران باختر، بوده است و دیگری بَرَزَنْتِس، فرماتران رُخَج. این دو دارا را در بند می‌افکنند. آنگاه که بسوس از آمدن اسکندر آگاه می‌شود، داریوش را زخمی کشنده برمی‌زند و می‌گریزد. شاه آزادمرد کنایه‌ای است ایما از دارا.

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

۶۲۸۵ تا ۶۲۹۳: با دستگاه: گرانمایه؛ ارجمند. قافیه بیت پیشین هنری است. داد در کاربرد صفتی است و برابر با «دادگر». نهان شدن کنایه ایماست از مردن. قافیه بیت نیز هنری است. پساوَرْد نهاد: من، در این بیت، برای برکشیدن آن است. از آن: از آن روی؛ از آن سبب. شخودن: خراشیدن؛ خستن. اسکندر در پیغامی که برای پردگیان دارا می‌فرستد، آنان را می‌گوید که او جانشین داراست و اگر دارا مرده است، او برجای است و زنده؛ از این روی، آن نیکوییها که در زمان دارا زنان و فرزندان وی از آنها برخوردار بوده‌اند، همچنان برجای است و اسکندر نیز آنان را گرمی خواهد داشت؛ پس نمی‌باید آنان نگران باشند و دل خویش را، به رنج و اندوه، بیازارند. همه مرگ راییم: همه از آن مرگیم. شاه و سپاه که با آن «همه» استوارتر و روشن‌تر بازنموده آمده است، درآوَرْد است که گونه‌ای است از فراخی: «همه ما از آن مرگیم و شکار آن؛ اگر دیر نیز در جهان بمانی، سرانجام راه تو همین است و راه مرگ را می‌باید بپیمایی.» خواست اسکندر از پیوند، خواستگاری از دختر داراست. ۶۲۹۴ تا ۶۳۰۵: لخت دوم از بیت ۶۲۹۵ درآوَرْد است که گونه‌ای از فراخی است و لخت دوم از بیت سپسین دورجویی که گونه‌ای است دیگر از آن. افروزش

کنایه‌ای است ایما از ستایش که مایهٔ افروختگی و شادمانی دل می‌گردد؛ نیز بنگرید به گزارش بیتهای ۸۱۶ و ۴۴۷۹. این واژه با پوزش سجع همسوی می‌سازد. پادشاه کیان نیز کنایه‌ای است از همان گونه از اسکندر که چون بر تخت دارا نشسته است، خود را «پادشاه کیان» می‌خواند. از عنبر، با مجاز جزء و کل یا استعارهٔ آشکار، مرکب خواسته شده است؛ مرکب را با خوشبویهایی تیره‌رنگ چون مشک و عنبر می‌آمیخته‌اند. **کاف و نون** کنایهٔ ایماست از «کن» که از آن، با مجاز سبب و مسبب، آفرینش خواسته شده است. اورمزدِ دادار گفت: «باش!» پس جهان «بود» و پدید آمد. این کاربرد که در آن «کن»، برپایهٔ حروف گسسته‌اش، در سخن به کار رفته است آرایه‌ای است که آن را هجا می‌نامند؛ نمونه را، خاقان خطّه سخن خاقانی نیز گفته است، در ستایش پیامبر - که دروذهای خدای بر او باد:

آن با و تا شکن که به تعریف او گرفت،

هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها.

قافیهٔ بیت پیشین و بیت پسین هنری است. توانا و دانا سجع همسوی می‌سازند. برفزود در معنی بسیار است و با «براندازگی» نیز، از این روی، ناساز نیست. درود آفریدگار بسیار بر نامداران می‌تواند رسید، بی‌آنکه از اندازه و شایستگی آنان درگذرد. از کردارِ گیتی، کردار آدمیان در گیتی خواسته شده است. اندرز اسکندر این است: «از آنچه آدمیان در گیتی به انجام می‌رسانند، تنها نیکنامی و فرهنگ و داد را به یاد بسپارید.»

۶۳۰۶ تا ۶۳۱۶: دارندهٔ آفتابِ بلند کنایهٔ ایماست از یزدان پاک. از خانه:

خانگی. نهادِ «یکی بنده بودش» دشمن است که بر پایهٔ یادکردِ آن در لخت نخستین، سترده آمده است: «او را دشمن - دشمن او - یکی بنده بود؛ بیگانه نبود.» پادافره: کيفر. به روی آمدن، بدُرُست، همان است که امروز «به سر آمدن» گفته می‌شود. زوان ریختی است از «زبان»؛ زبان گروگان کردن کنایه‌ای است ایما از پیمان بستن و عهد کردن؛ نیز بنگرید به نامهٔ باستان، ج ۳/ گزارش بیت ۵۵۹. بخت در معنی بخش و بهره به کار رفته است. بدره با برده گونه‌ای از باشگونگی می‌سازد که آن را «قلب

بعضی می نامند. هر آن کس، در ریخت، مفرد است و در کاربرد و معنا، جمع؛ از این روی، گزاره آن هم مفرد: «آید»؛ «یابد»؛ «خواهد»؛ «گردد»، به کار برده شده است، هم جمع: «رسانند». از درم، با مجاز خاص و عام، سگه خواسته شده است. اسکندر، در نامه، موبدان و بزرگان ایران را می گوید که یا به فرمانبرداری به درگاه وی بروند و از دهش و نواختش برخوردار آیند یا اگر در کاخهای خویش می مانند، سراز پیمان وفاداری بدو برنتابند و آنچه را که بر آنان بایسته است و می باید پردازند، به گنجخانه شاهی برسانند.

۶۳۱۷ تا ۶۳۲۷: که: کسی که. لخت دوم از بیت ۶۳۱۸ ویژگی «پاسبان» است. اسکندر، در نامه خویش برای موبدان و کارداران ایرانیان، می نویسد که نشستگاه شهریاران را به همان سان که بوده است، نگاه بدارند و در آن، دگرگونی پدید نیاورند؛ نیز، در بازارها، پاسبانانی را بگمارند که به نام او، آنها را پاس بدارند و دست دزدان را کوتاه؛ نیز دیده بانانی را در مرزهای کشور به پاسداری از آنها بگمارند و ارزش و کاردانی خویش را، در این گمارش، آشکار بگردانند و نشان بدهند؛ تاگزندی از دزدان به مرزهای ایران و بازارهای آن نرسد. سودمند در معنی کسی که از سود بهره دارد، به کار رفته است: سودور. لخت دوم از بیت سپسین دوزجویی است. مشکوی: اندرونی؛ شبستان. دانستن در معنی توانستن به کار رفته است و پرستیدن در معنی ورزیدن و گزاردن و انجام دادن. شاید: می شاید؛ شایسته است. به، در «به مشکوی» برابر است با «در». خسروپرست: پیرو و فرمانبردار خسرو. اسکندر، در نامه، می خواهد که پرستندگان و کنیزانی زیباروی را که با رسم و راههای رومی آشنا باشند و آنها را بتوانند به انجام برسانند، به خواست خود آنان نه به ستم و زور، به شبستان وی بفرستند. چماننده پای کنایه ای است ایما از پیاده و لبان ناچر از گرسنه. لخت دوم بیت گونه ای است از فراخی که آن را پی آورد می نامیم. صافی و صوفی همیشگی هنری می سازند. صوفی در معنی درویش است و رهروی که در پی خداجویی و خداجویی است. این واژه را برآمده از «صوف» دانسته اند که به معنی پشم است؛ زیرا صوفیان پشمینه پوش بوده اند؛ نیز از واژه یونانی سوفیا که در معنی دانایی و فرزانی است. سر در معنی آغاز به کار رفته است. لخت دوم از بیت

فرجامین نیز همان‌گونه از فراخی است. اسکندر مردمان را به نوازش و گرامیداشت درویشان اندرز می‌گوید که یکی از رفتارها و هنجارهایشان پرسه‌زنی بوده است و پیاده، از شهری به شهری دیگر رفتن. او می‌گوید که نام آنان را در آغاز فهرست نامهای خواهندگان و نواجویان بیاورند و در آغاز دفتری که این نامها در آن نوشته می‌شود. ۶۳۲۸ تا ۶۳۳۶: ی، در «کارداری»، پساوندِ ناشناختگی (= تنکیر) است. کجا:

که. بیخ و شاخ را می‌توان استعاره‌ای آشکار از دودمان و فرزندان دانست، یا استعاره‌ای کنایی که در آن، کاردار بیدادگر درختی پنداشته آمده است که آن را می‌باید از بیخ برکند و شاخه‌هایش را نیز برید. نهان کنایه‌ای است ایما از دل. همان: همچنان؛ به همان‌سان. اسکندر همچنان بر آن است که آن دسته از کارگزاران و دیوانیان را که بدنهادند اما در برون خویشتن را کاردان و پرکار نشان می‌دهند، بجوید و بیابد و زنده بر دار کند؛ کسانی را که از آغاز کار، فرجام آن را گم کرده‌اند؛ زیرا کاری که با کژاندیشی و بدنهادی آغاز بگیرد، بی‌گمان، فرجامی فرخنده نیز نخواهد داشت. آزدگی، با تشبیهی نهان، به افسر مانند شده است که چون بر سرِ آزاده نهاده آید، او را به ارجمندی و بلندپایگی می‌رساند. برگرفتن در معنی روی به راه آوردن و رهسپار شدن به کار رفته است؛ نیز بنگرید به نامه باستان، ج ۲/ گزارش بیت ۱۷۸۸. آرامی: آرامش. با استعاره‌ای کنایی، جهان دلداری پنداشته آمده است که اسکندر او را در آغوش گرفته است و از وی، کام جسته است. روی پیچیدن کنایه‌ای است ایما از فرونهادن و رها کردن. از جوینده، «جوینده راز جهان» خواسته شده است.

یکی از بزرگ‌ترین دروغهای تاریخ داستان تاختن اسکندر است به ایران، بدان‌سان که تاریخ‌نگاران یونانی نوشته‌اند. کمتر پدیده و رخدادی شگرف و خردآشوب و افسانه رنگ هست که نتوان از آن، در اسکندرنامه‌های یونانی، نشان یافت. آنچه آنان درباره اسکندر و زندگانی و پیروزیهای وی در آسیا و در ایران نوشته‌اند، به راستی «اسکندرنامه» است و افسانه‌پردازی نه تاریخ، در معنی گزارش و نگارش رخدادها و سرگذشت کسان بدان‌گونه که به راستی و در جهان برون، رخ داده است و به انجام رسیده است. این افسانه‌پردازان، آگاهانه و بخواست، اسکندر

را از پهنه روشن و برهنه تاریخ، به قلمرو تاریک و رازناک و هزارتوی افسانه برده‌اند و از او چهره‌ای فراسویی و اسطوره‌ای ساخته‌اند که فرسنگها از چهره راستین و تاریخی او به دور است. انگیزه آنان، پیش و بیش از هر انگیزه‌ای دیگر، کین توختن بر ایرانیان و آرا مکرد دل یونانیان بوده است؛ آنان، با دیگرگونی پسر فیلیپ به قهرمانی بی‌همانند، کوشیده‌اند که کین دیرینشان را بر ایران که در آن روزگار سرور و سالار جهان بوده است و با کشوری خُرد چون یونان هرچه می‌خواسته است می‌توانسته است کرد، بستانند و شور و سوز درون را، با فسانه‌هایی بی‌پایه که می‌پرداخته‌اند و دروغهایی شگرف و «شاخدار» که می‌ساخته‌اند، فرو نشانند.

بر این پایه اگر پژوهنده‌ای روشن‌رای و جویای راستی، پیراسته از خشک‌اندیشی و یکسونگری و خودفریبی، بکوشد که در میان اسکندرنامه‌های یونانی به رگه‌ها و نمودهایی از آنچه بی‌گمان و به راستی رخ داده است دست یابد، سوزنی را در کاهدان جسته است. نویسندگان این «اسکندرنامه» ها کسانی از گونه کالیستنس بوده‌اند که داستان زندگی اسکندر را آن‌چنان فسانه‌سان و فریب‌آمیز نوشته‌اند که بسزا به دروغزن نام برمی‌توانند آورد. کالیستنس برادرزاده ارسطو بوده است و همدرس اسکندر و در لشکرکشیهای او به آسیا، چونان رخدادنگار، او را همراهی می‌کرده است. هم اوست که با کتاب خویش که پُرسیکا نامیده می‌شود، پایه دروغپردازی و افسانه‌سرایی درباره اسکندر را نهاده است؛ دیگران همواره به نوشته‌های وی بازگشته‌اند و بر آنها بنیاد کرده‌اند. از آن است که سرگذشت الکساندر، به بازگفت یونانی آن، بدان سان که فرخی در آغاز چامه سومنات خویش گفته است، جز فسانه‌ای کهن و کارنامه‌ای بدروغ نمی‌تواند بود:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر؛ سخن نوآر؛ که نو را حلاوتی ست دگر.
فسانه کهن و کارنامه بدروغ به کار نآید؛ رو؛ در دروغ رنج مبر.
این فسانه کهن و کارنامه بدروغ در خاور زمین و در ایران نیز روایی یافته است و با سرگذشت چهره‌ای رازآلود و ناشناخته و خاورانه در آمیخته است که او را با نام خداوند دوشاخ می‌نامیم و از این آمیختگی، چهره‌ای ناساز و خردپیش و

اندیشه سوز پدید آمده است با نام «اسکندر ذوالقرنین». چنین است که ماجراجویی سبکسار که گهگاه در کنشها و رفتارهایش نشانه‌هایی آسیب‌شناختی از پریش‌اندیشی و روان‌نژندی پدیدار می‌شده است، تا به پایگاه پیامبران فرا رفته است و سان و سیمایی آسمانی و مینوی یافته است.

راست آن است که به هیچ روی، همانندی و پیوندی در میانه ذوالقرنین که در ثبی نیز چونان جهان‌گشایی مینوی و خدای ترس از او سخن رفته است، با الکساندر مقدونی نمی‌توان یافت. اگر به هر روی بر آن باشیم که این چهره رازآلود و نمادین را با چهره‌ای در پهنه تاریخ بسنجیم، با انگاره هوشمندانه و پایه‌ور و سخته مولانا ابوالکلام آزاد، دانشور مسلمان هند، همراهی و همداستان می‌توانیم بود. او بر آن رفته است که «خداوند دوشاخ» شهریار نامدار هخامنشی، کورش بزرگ، است.^۱ کورش را، وارونه الکساندر، می‌سزد که مردی مینوی و دل‌آگاه باشد. او تنها فرمانروایی است، در جهان باستان که به داد و مهر با مردمان رفتار کرده است. کورش هرگز شهرهایی را که می‌گشود و به جهان‌شاهی پهناور هخامنشی می‌افزود، ویران نمی‌کرد؛ مردمان این شهرها را از دم تیغ نمی‌گذرانید. آیین و فرهنگ آنان را گرمی می‌داشت و در آسایش و بهروزشان می‌کوشید. از آن است که کورش، در تورات، چهره‌ای پیمبرانه یافته است و فرمان‌نامه پراوازه او یکی از آبشخورهای «حقوق بشر»، در سازمان ملل، شده است.

از دیگرسوی، انگاره‌ای دیگر درباره اسکندر که ذهن و خامه پاره‌ای از پژوهندگان را به خود درکشیده است، آن است که اسکندر چهره‌ای است یکسره جدا از الکساندر مقدونی و او سرداری ایرانی بوده است، به نام اِشکنتار که با داریوش سوم جنگیده است و نبرد این دو با یکدیگر نبردی درونی و «خانگی» بوده است، در میان دو گروه هم‌آورد از ایرانیان: ایرانیان مزدایی که بر ایران فرمان می‌رانده‌اند و ایرانیان مهرپرست که می‌کوشیده‌اند فرمانروایی را از چنگ آنان به در

۱. در این باره، بنگرید به ذوالقرنین یا کورش کبیر.

آورند و خود بر ایران زمین فرمان برانند.^۱ در پرتو این انگاره، بسیاری از آشفته‌گیها و نابهنجاریهایی که در سرگذشت اسکندر دیده می‌آید و خرد را برمی‌آشوبد و منطق را به چالش می‌گیرد، از میان خواهد رفت.

یکی از برهانهایی که این انگاره را نیرو می‌تواند بخشید، نام اسکندر است که بر پایه هیچ سامانه و هنجار زبانشناختی از الکساندر که نام پسر فیلیپ بوده است، بر نمی‌توانسته است آمد. از سرِ ناچاری، انگاشته شده است که الکساندر به ریخت اَلْکَسَنْدَر درآمده است و این ریخت به اَلْکَسَنْدَر دیگرگون شده است و ال در آن حرف تعریف تازی پنداشته آمده است و با ستردگیِ آن، سرانجام ریختِ «سکندر» پیدا شده است. این انگاره سست‌تر و بی‌پایه‌تر از آن است که بتوان آن را به جد گرفت. لیک، در برابر، به آسانی اشکنتار می‌تواند، با دیگرگشتِ ش و ت به س و د، به اِسْکَنْدَر و «اسکندر» دیگرگون شده باشد.

به هر روی، آنچه هیچ گمانی در آن نمی‌ماند آن است که می‌باید چهره راستین اسکندر را، از میان خروارها دروغ و سخن برگزاف و بیراه که «کارنامه بدروغ» وی را درآکنده است، به درکشید و او را، بدان‌سان که به راستی بوده است، نخست به ایرانیان و سپس به جهانیان شناسانید؛ تا مگر این دروغ بزرگ که تاریخ را به ریشخند گرفته است و همواره همچنان بازگفته می‌شود، روزگاری به فرجام آید!

۱. در این باره، بنگرید به کارنامه بدروغ.

فرهنگ واژگان

واژگان زیر، مگر آنها که با نشانه ستاره نشان زده شده‌اند، برای نخستین بار در این کتاب و دیگر کتابهای نگارنده به کار رفته‌اند. آنها واژه‌هایی بیشتر پارسی و بس اندک پهلوی‌اند که به جای واژگان سنتی فرایش سخن سنجان و خوانندگان نهاده می‌شوند:

آ بازگشت: رجوع (= آرایه بدیعی)

* آبخوست: جزیره

بازگفت: روایت

آبخوسته: شبه جزیره

برافزوده: مضاف‌الیه

* آسمانه: سقف

* برخی: قربانی

* آگنه: حشو

* برکامه: علی‌رغم

آمیغ برافزوده: ترکیب اضافی

بساورد: تکمیل

آوازه‌افکنی: تبلیغات

بُناور: اصیل

بناوری: اصالت

استعاره پیراسته: استعاره مجرّده

بُتساختهای بر نهاده: اصول موضوعه

استعاره پیرو: استعاره تبعیه

بُن و بر: علت و معلول

استعاره رها: استعاره مطلقه

بودنی بی‌گمان: مستقبل محقق الوقوع

استوارداشت: تأکید

بَوَندگی: کمال

استوارداشته: مؤکد

بَوَنده: کامل

* اقدر: عم

بهانگی: تعلیل

افزوده: مضاف

بهانگی نیک: حسنُ التعلیل

اندازه‌گرِ مهراز: مهندس معمار

بهکرد: اصلاح

ب

بیت‌گریز: بیت تخلّص

بازبستگی به نابودنی: تعلیق به محال

پ

بازخوانی هنری: اسناد مجازی

پنجگانه گوارنده: خمسه هاضمه

د	پی آورد: تذیل
داستان‌شناسی: dramatologie	پیچش و گسترش بسامان:
دبستان سپاهانی: سبک هندی	لف و نشر مرتب
درآورد: تتمیم	پیشه کار: حرفه‌ای
درتوان: بالقوه	*پیوکانی: عروسی
دستانزنی: ارسال المثل	پیوندگر: موصول
دورجویی: ایغال	ت
دیرینکده: موزه	تشبیه درپیچیده: تشبیه ملفوف
دیندانی: فقه	تشبیه نهان: تشبیه مضمّر
ر	تنبان: جاندار؛ پیشمرگ: bodyguard
روشنی پس از پوشیدگی:	ج
ایضاح بعدالابهام	جانشین: بدّل
ریختار: formule	جناس آمیغی ناهمساز یا ناهمگون:
ز	جناس مرکب مفروق
*زیناوند: مجهّز؛ مسلّح	جناس یکسویه در آغاز: جناس مضارع یا لاحق
زینه: مرحله	جناس یکسویه در پایان: جناس مطرّف
س	چ
ساستاری: استبداد؛ دیکتاتوری	چارانه: رباعی
ستایش دو رویه: المدح الموجّه	*چشمارو: تعوید
ستوده: ممدوح	چشمزد: تلمیح
سجع همسان: سجع متوازی	چهارگانه: Tétralogie
سجع همسوی: سجع مطرّف	خ
سرآمد دروا: اجل معلق	خجسته مهین: سعد اکبر
*سست پیوندی: ضعف تألیف	خداوندان سوی چپ: اصحاب المشئمه
سه گانه شوینده: ثلاثه غساله	خرد گسسته: عقل منفصل
ش	*خسوره: پدرزن
شمرده: معدود	خودکامگی خاورانه: استبداد شرقی
شناختگی: تعریف	

گرداندن: صرف کردن	شناخته: معرفه
گردانش: صرف	شناخته به یادکرد: معرفه به عهد ذکری
گروهستان: جای گرد آمدن مردمان	شناساگر: معرفه ساز
گشتگی: تصحیف	*شوشر: آب جهنده؛ منی
گشته: مصحف	ص
گوشه زنی: تعریض	صفت برتری: صفت تفضیلی
گونه ور: دارای جنسیت	صفت شمار: تنسيق الصفات
م	ف
مائروی: وجه شبه	فراخواند: ندا
مانسته: مشبه به	فراخی: اطناب
ماندگی به کمال پیوستگی: شبه کمال	فراگفت: خطاب
اتصال	فرجامینه: مقطع
مائواژ آمیغی: ادات تشبیه مرکب	فرمان: امر
مایه بوش: علت وجودی	فرمان شناسی: شناخت شیوه های
مجاز آنچه بوده است: مجاز ماکان	فرمانروایی
مجاز آنچه خواهد بود: مجاز مایکون	فروگرفت: حصر
مجاز بایا و بایسته: مجاز ملزوم و لازم	فَنَوْرُز: تکنسین
مجاز گونگی: مجاز جنسیت	ک
مجاز نام ابزار: مجاز آلیت	کاررفته: مفعول
مجاز همسایگی: مجاز مجاورت	کاررفته رای: مفعول صریح
میان آورد: اعتراض (در دانش معانی)	کاررفته وابسته: مفعول غیر صریح
ن	گُنشکار: فاعلی
نادان نمایی: تجاهل العارف	*کننده: فاعلی
ناسازوارانه: paradoxical	کوتاهی هنری: ایجاز حذف
ناسازواری: paradoxe	کِهینه: مصغر
ناسازی: تضاد	گ
ناشناختگی: تنکیر	گذرا: متعدی
ناگذرا: لازم	گذشته پایا: ماضی استمراری

نامشمار: سیاقه الاعداد	وابسته: مقید
نشانه برافزودگی: کسره اضافه	وارونگی: عکس
نشانه واگردان: قرینه صارفه	وانگری: التفات
نمونه: اشارت	ویژه نام: اسم خاص
*نیرانی: غیر ایرانی	ه
نیک آغازی: براعت استهلال	هفتگانه خواب آور: سبعة نائمه
و	هماوایی: واج آرایي
وابستگی: قید	همریشگی هنری: شبه اشتقاق

واژه‌نمای ریشه‌شناختی

در این فهرست، نامها یا واژگانی که از دید ریشه‌شناسی بررسی‌شده و کاویده شده‌اند، بسامان گرد آمده‌اند. شماره ارجاع شماره بیتی است که واژه یا نام در آن - یا در گزارش آن - به کار رفته است.

آ	پشوتن: ۹۳۵
آشناه (= شنا): ۳۶۸۳	ج
ا	جانوشیار: ۶۱۹۷
اردشیر: ۱۲۵۰	جهرم: ۶۰۷۲
ارسطاطالس (= ارسطو): ۵۹۰۹	چ
ارغنده: ۱۳۰۱	چامه: ۲۶۲۳
اسفندیار: ۹۳۴	چنار: ۵۱۲۴
اسقف: ۱۵۷	خ
الیاس: ۶۶۵	خرسند: ۲۷۳
اهرن: ۴۶۵	د
ایرمان: ۳۴۸	دخش: ۳۶۶۹
ب	ر
بشکوفه: ۳۷۸۳	رشنواد: ۵۵۵۶
بطریق: ۴۶۲	روستا: ۲۹۳
بوراب: ۱۸۵	روشنک: ۶۲۵۳
به آفرید: ۲۰۲۹	ز
بیدرفش: ۱۰۳۱	زرتشت: ۹۴۴
پ	س
پُس: ۱۱۴۸	ساسان: ۵۴۰۲

گ	ستنبه: ۱۰۳۱
گازر: ۵۴۶۱	سقیل: ۷۲۰
گرامی: ۱۲۶۲	سقیلا: ۴۷۴
گرزم: ۱۲۸۸	سکوبا: ۱۵۷
گروگر (= نام خدا): ۱۰۱۴	ش
گشتاسپ: ۲۴	شاره: ۵۰۵۸
گوه: ۱۷۴۱	شولک: ۱۴۳۹
م	ع
مهراس: ۶۶۵	عراق: ۶۰۶۸
مهرنوش: ۱۸۰۴	عموریّه: ۵۷۹۲
میرین: ۲۹۵	ف
ن	فاسقون: ۳۰۳
نستاو: ۱۶۵	فرسپ: ۳۵۵
نوش آذر: ۱۸۰۵	فور: ۶۱۷۴
نیفرزار: ۱۲۶۹	فیلقوس: ۵۷۸۹
ه	ق
همای: ۲۰۲۸	قالوس: ۷۴۷
هوتس: ۲۰۱۳	ک
هیرمند: ۳۴۸۱	کرّه: ۱۶۹
هیشوی: ۱۳۹	گشتی یا گُستی: ۹۶۲
	کندآور: ۴۹۶۰

کتابنما*

از گونه‌ای دیگر: میرجلال‌الدین کزازی؛ تهران، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۸۱.
 اساس اشتقاق فارسی: پاول هرن - هاینریش هوبشمان؛ ترجمه و تنظیم از جلال خالقی
 مطلق، ج ۱، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.
 اسطوره زندگی زردشت: ژاله آموزگار - احمد تفضلی؛ تهران، نشر آویشن و نشر چشمه،
 ۱۳۷۲.

برهان قاطع: محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان؛ به اهتمام محمد معین، ۴
 ج، چ ۴، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۱.
 بندهش: فرنبرغ دادگی؛ گزارش مهرداد بهار، انتشارات توس، ۱۳۶۹.
 بوستان سعدی؛ تهران، از انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران، ۱۳۶۳.
 بهمن نامه: ایرانشاه بن ابی‌الخیر؛ ویراسته رحیم عفیفی، تهران، شرکت انتشارات علمی و
 فرهنگی، ۱۳۷۰.

پرنیان پندار: میرجلال‌الدین کزازی؛ تهران، روزنه، ۱۳۷۶.
 تاریخ بلعمی: ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی؛ تصحیح ملک‌الشعرا بهار، به کوشش
 محمد پروین گنابادی، ۲ ج، انتشارات زوار، ۱۳۵۳.
 تاریخ بیهق: ابوالحسن علی بن زید بیهقی؛ به تصحیح احمد بهمنیار، تهران، ۱۳۱۷.
 ترجمه آثار الباقیه ابوریحان بیرونی: به قلم اکبر داناسرشت؛ انتشارات ابن‌سینا، تهران، ۱۳۵۲.
 ترجمه چند متن پهلوی: ملک‌الشعراء بهار؛ به کوشش محمد گلبن، تهران، وزارت فرهنگ
 و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۹.
 ترجمه مفاتیح العلوم: ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی؛ ترجمه
 حسین خدیو جم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.

* کتابهایی که در این فهرست نام برده شده‌اند، کتابهایی هستند که در پانوشتها از آنها یاد رفته
 است.

- چهارمقاله: نظامی عروضی سمرقندی؛ به اهتمام دکتر محمد معین، چ ۸، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴.
- حديقة الحقیقه و شریعة الطریقه: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی؛ تصحیح و تحشیة مدرس رضوی، چ ۳، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸.
- حماسه سرایی در ایران: ذبیح الله صفا؛ چ ۴، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- حماسه ملی ایران: تئودر نلدکه؛ ترجمه بزرگ علوی، چ ۳، تهران، مرکز نشر سپهر، ۱۳۵۷.
- خرده اوستا: گزارش حسین وحیدی؛ تهران، بنیاد فرهنگی سرن سروشیان، ۱۳۶۸.
- خسرو و شیرین حکیم نظامی گنجه‌ای؛ تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی؛ به کوشش سعید حمیدیان، چ ۳، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸.
- دانشنامه مزدیسنا: جهانگیر اوشیدری؛ تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۱.
- دیر مغان: میر جلال الدین کزازی؛ تهران، نشر قطره، ۱۳۷۵.
- دیوان دین در تفسیر قرآن مبین: حبیب الله نوبخت؛ چ ۲، تهران، ۱۳۵۳.
- دیوان سیف فرغانی: به تصحیح و مقدمه ذبیح الله صفا؛ چ ۲، تهران، انتشارات فردوسی، ۱۳۶۴.
- ذوالقرنین یا کوروش کبیر: امام الهند مولانا ابوالکلام آزاد؛ ترجمه و مقدمه از باستانی پاریزی، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۴.
- راهنمای ریشه فعلهای ایرانی: محمد مقدم؛ تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۲.
- رخسار صبح: میرجلال الدین کزازی؛ چ ۴، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.
- روایت پهلوی: ترجمه مهشید میرفخرایی؛ تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۷.
- زند بهمن یسن: تصحیح متن، آوانویسی، برگردان فارسی از محمد تقی راشد محصل؛ تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰.
- زیباشناسی سخن پارسی، ج ۲ معانی: میر جلال الدین کزازی؛ چ ۵، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۰.
- زین الاخبار: ابوسعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی غزنوی؛ به اهتمام عبدالحی حبیبی، تهران، ۱۳۴۷.
- سایه در خورشید: مجموعه مقالات کنگره جهانی بزرگداشت عطار نیشابوری؛ ج ۱، تهران، انتشارات آیات، ۱۳۷۵.

- سوزن عیسی: میر جلال‌الدین کزازی؛ تهران، انتشارات دانشگاه علامه طباطبائی، ۱۳۷۶.
- الشاهنامه: ترجمه نثر الفتح بن علی البنداری؛ صححها و علّق علیها و قدم لها الدكتور عبدالوهاب عزام اعيد، طبعه بالافست فی طهران ۱۹۷۰.
- شرفنامه حکیم نظامی گنجه‌ای: تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی؛ به کوشش سعید حمیدیان، چ ۳، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸.
- صاح الفرس: محمد بن هندوشاه نخجوانی؛ به اهتمام عبدالعلی طاعتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵.
- غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم: شاهنامه ثعالبی؛ ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالبی؛ به اهتمام و ترجمه ه. زوتنبرگ، پارس.
- فارسنامه ابن البلخی: به اهتمام گای لیسترنج و رینولد آلن نیکلسون؛ تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۳.
- فرّخنامه: ابوبکر مطهر جمالی یزدی؛ به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۶.
- فردوسی و شاهنامه او: به کوشش حبیب یغمایی؛ تهران، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹.
- فرهنگ اساطیر: محمدجعفر یاحقی؛ تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی و انتشارات سروش، ۱۳۶۹.
- فرهنگ ایران باستان: پورداود؛ بخش نخست، چ ۲، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۶.
- فرهنگ شاهنامه فردوسی: فریتس ولف؛ تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۷.
- قاموس کتاب مقدس: تألیف و ترجمه جیمز هاکس؛ تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۹.
- قصص قرآن مجید: برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی؛ تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۷.
- کارنامه بدروغ: پوران فرخزاد؛ تهران، علمی، ۱۳۷۶.
- کیانیان: آرتور کریستنسن؛ ترجمه ذبیح‌الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
- گرشاسپنامه: ابونصر علی بن احمد اسدی توسی؛ به اهتمام حبیب یغمایی، چ ۲، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۶.
- گزیده‌های زادسپرم: ترجمه محمدتقی راشد محصل؛ تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات

فرهنگی، ۱۳۶۶.

گلستان سعدی: به کوشش خلیل خطیب رهبر؛ تهران، بنگاه مطبوعات صفیعلیشاه.
مجممل التواریخ و القصص: نویسنده ناشناس؛ به تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران، کلاله
خاور، ۱۳۱۸.

مسالك و ممالك: ابواسحق ابراهیم اصطخری؛ ترجمه فارسی به کوشش ایرج افشار،
تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

المعجم فی معاییر اشعار العجم: شمس الدین محمد بن قیس الرّازی؛ به تصحیح علامه
محمد بن عبدالوهاب قزوینی، به اهتمام مدرس رضوی، کتابفروشی تهران.
المعرب من الکلام الأعجمی علی حروف المعجم: لأبی منصور الجوالیقی؛ به تحقیق و شرح
احمد محمد شاکر، افست تهران، ۱۹۶۶.

مقامات حریری: ترجمه فارسی، پژوهش علی رواقی؛ تهران، مؤسسه فرهنگی شهید
محمد رواقی، ۱۳۶۵.

منطق الطیر: شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات
محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۸۳.
نامه باستان: میر جلال الدین کزازی؛ تهران، سازمان سمت:

ج ۱، ۱۳۷۹.

ج ۲، ۱۳۸۱.

ج ۳، ۱۳۸۲.

ج ۴، ۱۳۸۳.

نوروزنامه: منسوب به عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری؛ به کوشش علی حصوری، چ ۲،
تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۷.

یشتها: گزارش پورداد؛ ۲ ج، چ ۲، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۷.

